UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232047
UNIVERSAL
LIBRARY

محمد رسول اللہ

حضرت علی کرم اللہ وجہہ

خواجہ حسن بصری قدس سرہ

خواجہ فضیل بن عیاض | حضرت خواجہ عبد الواحد بن زید

۱	ابراہیم ادھم	۲	حذیفہ مرعشی	۳	امین الدین ہبیرہ البصری	۴	علاؤ الدین ممتاد علوی دمنیوری
۵	شمس الدین ابو اسحاق شامی	۶	خواجہ ابو محمد ابدال چشتی	۷	نصیر الدین ابو احمد چشتی	۸	ناصح الدین یوسف چشتی
۹	قطب الدین مودود چشتی قدس سرہ	۱۰	خواجہ محمد شریف زندنی چشتی	۱۱	خواجہ عثمان ہارونی	۱۲	خواجہ معین الدین چشتی اجمیری
۱۳	خواجہ قطب الدین بختیار کاکی	۱۴	شیخ فرید شکر گنج	۱۵	خواجہ نظام الدین محبوب الحق	۱۶	خواجہ سراج الدین اخی چشتی
۱۷	خواجہ حمید الدین چشتی قدس سرہ	۱۸	خواجہ جمال الدین سبجاوندی قدس سرہ	۱۹	خواجہ شمس الدین کرمانی	۲۰	خواجہ شریف مدن ہانسوی چشتی
۲۱	خواجہ یوسف ہبری چشتی	۲۲	خواجہ داؤد چشتی قدس سرہ	۲۳	خواجہ دانیال پارسا	۲۴	خواجہ بایزید متوکل چشتی
۲۵	خواجہ شاہ محمد لکھنوی	۲۶	خواجہ پیر شاہ کرم سلونی	۲۷	خواجہ پیر شاہ عطا چشتی	۲۸	خواجہ پیر شاہ اشرف لاشرف چشتی
۲۹	خواجہ پیر شاہ اقدس و مقدس	۳۰	خواجہ شاہ شجاع الحق الحقانی چشتی	۳۱	خواجہ اکبر علی شاہ چشتی	۳۲	خواجہ محمد شاہ افتخار علی مدنی چشتی
۳۳	خواجہ محمد عبد اللہ نیر خان طیب خاص حضرت نظام						

محمد رسول اللہ

حضرت علی کرم اللہ وجہہ

خواجہ حسن بصری قدس سرہ

حضرت خواجہ حبیب عجمی قدس سرہ | حضرت خواجہ داود طائی قدس سرہ

شیخ معروف کرخی	خواجہ سری سقطی قدس سرہ	حضرت ابوالقاسم جنید بغدادی قدس سرہ	عبداللہ شبلی
عبدالواحد بن عبدالعزیز تمیمی	ابوالفرج یوسف طرطوسی	ابوالحسن علی القریشی الہکاری قدس سرہ	شیخ ابوسعید مبارک المخرومی قدس سرہ
حضرت شیخنا سیدنا عبدالقادر قدس سرہ جیلانی	سید عبدالرزاق قادری	سیدہ علاؤالدین قادری قدس سرہ	سیدہ بہاؤالدین قادری قدس سرہ
سیدہ محمود قادری قدس سرہ	سیدہ جلال الدین قادری	سیدہ نظام الدین	سیدہ نصراللہ قادری قدس سرہ
سیدہ بہاؤالدین قادری قدس سرہ	سیدہ حامین قادری قدس سرہ	سیدہ تورم قادری	سیدہ جلال الدین ثانی
سیدہ مبارک الدین قادری	سیدہ نورالحق غریب عالم قادری	سیدہ نورالتار غریب الوطن قادری	سیدہ نورالغفار غریب عالم قادری
سیدہ نورالانصار غریب عالم قادری	حضرت سید شاہ اکبر علی	حضرت سید افتخار علی شاہ قادری	

آقای
دادار مهدی علیه الصلاة والسلام

از سید خونین جگر مرحوم عمر ۴۵ سال انتقال در سنه ۹۳

تعلیم فرزند مهدی

خطاب خدا ۱ - ذکر کثیر ۲ - عزلت خلق ۳ - صحبت بیادگان ۴ - هجرت ۵ وطن - توکل ۶ صبر تسلیم ۷ رضا

هو المستعان وعليه التكلان

غزليات

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحبوحة الجنان وانعمه فی بحار
العفو والغفران

مطبع صفدری
۱۲۹۹
ممبئی

کتاب غزلیات
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

باوج کبریا کز نعله‌ی عرعر است راه آنجا
سر عجزی گر بجا آرم سوی بطحا کلاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیزست اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ازشوب دوئی رستن
مقیم دشت الفت باش خواب نازسامان کن

ز طرز مشرب عشاق سیر بیتوائی کن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم بپا آنجا

بکنعان هوس کس را دمی ندارد یوسف مطلب
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر گاه آنجا

دل از کمظرفی طاقت نه بست آخر بدامانی
گهر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

کریمان وحشت دیدند دستی جیب سامان ما
بسنگ آید مگر انجام و گردد عذر خواه آنجا

فیضها میجوشد از خاک بهار بیخودی
صبح میریزد گل خورشید در دامان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما

منزل مقصود و کام اول افتادگیست
همچو اشک ایکاش نغزیدن شود جولان ما

سوخت بیش از ما در نیمحفل چراغ انتظار
دیده یعقوب تا بانست در کنعان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما

ز چشم بی نمه بودم خراب آباد غمها
سواد نامه ام کم نیست در صنع صفاهل

غبار معنی الفت بناشد از عبارتها
بذوق کعبه کمذر از طواف کلبه محزون

حرف ولہ ایضاً ا

صبح میریزد گل خورشید در دامان ما
در تماشایت بر نگ شمع هر جا میرویم

از تحیر سر بسر یکموج شد طوفان ما
از شهادت انتظاران بساط دیگریم

همچو اشک ایکاش نغزیدن شود جولان ما
در دو جا می نیچمن چون گل نصیب ما نشد

دیده یعقوب تا بانست در کنعان ما
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست

رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما
چشم تا بر هم زنیم آهنگی بجون غلطیده است

ولہ ایضاً

غبار معنی الفت بناشد از عبارتها
بذوق کعبه کمذر از طواف کلبه محزون

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
مقیم دشت الفت باش خواب ناز سامان کن

خوشا بزم و فاکز خجلت اظهار تو میدی
زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل

خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
زنمیکیرم بافسون دل بی مدعا یی را

حرف ولہ ایضاً ا

در تماشایت بر نگ شمع هر جا میرویم
از شهادت انتظاران بساط دیگریم

در دو جا می نیچمن چون گل نصیب ما نشد
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست

چشم تا بر هم زنیم آهنگی بجون غلطیده است

چه شبنم بیمهر اشک بیدلانه بگاه آنجا
بهم می آورد چشم تو مژگان کیاه آنجا

شرر در سنگ دارد پرفشانیها آئی آنجا
همه گر شب شود در وقت منکر دد سیاه آنجا

نقش پا سپری باید کشیدن گاه گاه آنجا
در انواد یکه منزل نیز می افتد براه آنجا

تا سحر کشتن گریبان میدرد عریان ما
دیده ما یکقدم پیش است از مژگان ما

زخمها واماندن چشمست در میدان ما
رنگ ناکرده آخر میشود دوران ما

شعله میپوشد جهان از نامه عریان ما
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

بیخبرانی مژه بر دوختم کردم عمارتها
ز دل هر جا سویدا جوش زد دارند تارتها

سر سودائی ما را غم دستار کی باشد
که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها
زبان خامه من نغمه ساز که شد یارب
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها

حوادث عین آسایش بود آزاده همشیرا
که موج بحر دارد در شکست خویش جوهرها
اگر طالع بکام تست نشین ایمن ز کوشش ها
ز کردش زهر در زیر نگین دارند خنجرها

گشاد عقده دل بی گداز خود بود مشکل
که نگشاید بجز سوزن گره از تار کوهرها
مجو بیدل علاج سر نوشت از کریبت
موج باده نتوان شست سرنوشت خط ساغرها

ولہ ایضاً

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما
چو قلم شق قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده اند
دامن خویش است چون صحرا کفن دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست ویرانی طلب
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست
نامه آهیم بی تابی همان عنوان ما

زین داستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم
از غبار بی دماغان باشد بر جولان ما
مغتنم دار الشرر جولانگه آغوش تنگ
سادگی فرصت بغل وا کرده در میدان ما

در طپیدنگاه امکان شوخی نظاره ایم
به که بر رو تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

جلوه کار است با خود قناعت کرده ایم
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بیدل از حیرت زبان در دل همه دیده شده است
که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن
آینه میپوشد امشب ناله عریان ما

بمهر ما درین کیش رنج امید اینجا
شکست رنگ امکان بود گر بیدل طلبیدنجا
گدازنیستی از انتظارم سر بر نمیدارد
که مغز هر دو عالم چون عرق خواهد پریدن اینجا

محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد
نوائی میرسد گر بیخودی نتوان شنیدن اینجا
درین وحشت سرا آئینه اشک یتیمانم
زخاکستر شدن کل میکند چشم سفیدنجا

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده کوشم
که مارا بینوائی سوخت دودش سرکشیدنجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
که در بیدست و پائیها مرا باید دریدن اینجا

کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمیدن اینجا
بلندست انقدر ها آشیان عجز نابیدل
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمیدنجا

لطیفهای نفس از پرده تحقیق میگوید
ولہ ایضاً

که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسیدنجا

گرده ام سر شوق حیرت سرو موزون ترا
تیره بختی سایه پیداست مجنون ترا
خاکهای اینچمن می مالیدم بر سر زدن
ناله میخوانم بلند بهای مضمون ترا

شام پرورد غمم با صبح اقبالم چکار
درنی مژگان چه فریاد است محزون ترا
شور استغنا برون از پرده های عجز نیست
لبسکه کل پوشید نقش پای گلگون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
عمر ها شد خوانده ام بر خوشه فیض ترا
هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد
رشته ماهخت پیچیدست قانون ترا

فهم کیمیائیست شوق اعتبارات دوئی
دیده آهو فروبرداست ها مون ترا
بیدل آنروزی که استقبال آغوشت کنند
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا

ایدل دیوانه صبری کز سویدا چاره ایست
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

انقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت تا نه چون من بند اینجا
بسعی نقش ما راهی نمیگردد سفید اینجا
طپیدن دندارد در تجلی گاه حیرانی
دو عالم یکدر باز است بیچون کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما نمیدانیم
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپوشد
توان کرد پای تا سر اشک شد نتوان چکیدن اینجا

تحیر کرد بر چشم انتظار ما نه پردازد
بهار سایه رنگین از گل و آبست دیدن اینجا
کفن در مشهد ما بینوایان خوشنما دارد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چیدنجا

مرا از بی پری هم راحتی حاصل شد و زینرو
ولہ ایضاً

رغبانی بروان آکر توانی شد شنیدنجا

هجوم درد پیچیده است تا عجز تمنا عدم بیدل
تو هم گر کوشش داری نالهٔ خواهی شنیدنجا
نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
که در دزدیده است اینجا غبار ضبط در دیدنجا

بهشت عافیت رنگ بهار آبرو باشی
روانست آبرو هر که بر فتار آوری ما را
بعرض بیخودیها کرم کن همکاسه مشرب
شکستن کو که پروازی مده آئینه ما را

بسکر وحدت شوق ار من انذوق بلنگیرم
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را
شکست آئینه رنگی که کم کردم تماشا را
امل را رشته سازو عقبی گیر دنیا را
زشور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که کم گشتن نکم گشتن بود آورد عنقا را

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
کهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد

پر پروانه آشفته شور عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
درانوادی که خاکست اعتبار جبل و دشها

قناعت پیشه کن از کاین حرص غماشمن
کهینگاه هوسها کرده وضع بی مثالی را
بخنک اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد

وله ایضا

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را

وله ایضا رحمه الله

خموشی همه صلح و همه خنکست اینجا
غنچه شود من آرام سنگ پست اینجا
دیده بر بند اگر ذوق تماشائی هست

چرخ پیمانه بدور افکن یکجام تهی است
مستی ما و تو آواز شکست اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی است

اشک چون آینه شد کام نهنگست اینجا
منزل عیش بوشست کده کان منست
قدم را هروان کردش گشت اینجا

آنچه پیش تو نکاهست خدنگست اینجا
دو جهان سنگ تکلیف ز خود رفتن ماست
چمن از سایه کل پشت پلنگست اینجا

وله ایضا رحمه الله

بیدل افسرد کیم شوخی آهی دارد
تا ز خود رفتن ما شرم نیست اینجا
دل هر کس بطپید قافیه تنگست اینجا

صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
تار و پود کفن از موی سپیدست اینجا
بستکی چون رود از فضل کلیدست اینجا

بگذر از زنگ که آئینه اقبال صفاست
غنچه واشده مشکل که دلی بکشاید
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا

دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
ندای زده لیده همان مایه بیدست اینجا

جهد تعطیل صفت نقش محال ادا ست
یا لبی یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر ازینجا ست

ز ین چمن هر رگ گل دامن خون آلوده است
حیرتم کشت ندانم که شهیدست اینجا
بوی ما ییں ازچمن جلوه ما ییں است مکان

وله ایضا

نیست باور مکان تعلق اشک و خشت پیاله را
نالهٔ یک نی با تش میدهد صد پیشه را
عیش تر ک خانمان از مردم آزاد پرس

عشق بر دارد سر مهر از زبان عاجزان
کو مکن بر صورت شیرین نزاند تیشه را
مفلسان را بیدل از شوق خموشی چاره هست

کر نباشد بی تمیزی ها مآل کار عشق
زهی سودای شوق تو به مذهبها و شیرینها
چو آهنگ جرس ها و سکر و خانه جولانی

وله ایضا رحمه الله

زکر دوخشت وامانده بجنان فیض میبارد
که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالیها
غبار جلبش مژگان ندارد چشم قربانی

تبسم باشی صبحست چین دامن شبها
بخاموشی تو انشد این راز انداز کج بختان
بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل

سخن را کوس رخصت بود کو بالتین لبها
بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل

وله ایضا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالیها
غبار جلبش مژگان ندارد چشم قربانی

بتد بیرا ز غم کونین دشوار است واز تن
چو زنگ زفته تا آسمان سودی نمی بخشد
نفس سرمایه بیتابیست افسردگی کی

مکن شمع مزار زندگانی تا نخوانهارا
بنجر کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
من و عرض و نیاز از عزت و خواری چه میپرسی

که نقش سجده پیش از صدر خواهد تا نهارا
چنین کز خاطها کلهای میچکد بیدل
زبرق این تحیر آب شد آئینه دلها

وله ایضا

کجا راحت چه آسودن کز ما بی طلب
بپای جستجو چون آبله خون کشت منزلها
چه دنیا و چه عقبی شد ره آن بیخبر فافل

دماغ میرسانم از شکست نالهٔ رنگی
بخون رفته پرواز دگر دارند بسملها
در ین مزرع چه لازم خرمن ارای هوسهائی

چو اشک از کلفت پندار هستی دیده پوشیدم
چکیدم تا که از چشم خود و حل شکلها
زبان شمع فهمیدم ندارم عیر حرفی

وله ایضا رحمه الله

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
جرس آخر منزل میکند کم هر زه نالی را
غبار ره هوا کن فیض فطرتهای عالی را

که چینی خاک کردد تا شود قابل سفالی را
هجوم خواب خرکوش ست اینجا شبه قالی را
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

قدم را هروان کردش گشت اینجا
چمن از سایه کل پشت پلنگست اینجا
دل هر کس بطپید قافیه تنگست اینجا

تا شرم نیست ز خود رفتن گشت اینجا
بستکی چون رود از فضل کلیدست اینجا
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا

ندای زده لیده همان مایه بیدست اینجا
و کرای بیدل غافل چه امیدست اینجا
دانه تا دام راه خویش داند ریشه را

کس ندارد خبر صدا قدر شکست شیشه را
تنگدستی بازمیدارد ز قلقل شیشه را
بیادت آسمان پر طپید از جوش مابها

قلم محوست اینجا د رصفای نقش مطلبها
نفس وزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

که همدوشی است باریک و ان تنگ شناسها
که بر گشتن ز این وادی نمی باشد غنا نهارا
که از وسعت فرو برد دست اینده کرانها

توان گفتن ز ک ابر بهار این نا دانهارا
که ره تا محمل لیلی است بیرون از محملها
بیا بگذر که از بهر گذشتنها ست جاها

دلی باید بدست آری همین تجرید وجاصلها
که در خود کو توان آتش زد بی منتست محفلها
شکست از موج ما کل کرد و بیرون از حبابیها

هر کجا تیغم بند بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
بسمل موج منم زخمم همان خمیازه ست
در لب ساغر کن ایقاتل نهان شمشیر را
چو هر آنچه ید قطع الفت چون نیست پیش
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
زابل از زینت نکردد چو هر مرد ا سنجی
قبضه زار بزش مانع ندان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست زخاشاک قیود
حرف چو هم بر نتابد بر زبان شمشیر را
ایفغان بگذر ز رخ والا مکان تا بر نیاش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگست مهیا کرده اند
جبهه شوقی که داند بیخ ان شمشیر را
نو بهار عشرتم بیدل که با این لاغری
چون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سوادی خطت پیچیده دلها را
رک کل رشته شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز خود را
که چون قمری قفس دام ست هر جا آشیانی را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم دام پرور
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را
در ین محفل سراغ کوشه امنی نمی یابم
چو شمع از خویش میباید گذشتن محفل ما را
کف خاکی

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افسانده بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
بغیر از هستی لوح عدم صورت نمی‌بندد

بدار و حال ما اندیشه مستقبل دیگر
اگر خواهی که گردی جلوه‌گر آئینه‌کن ما را
نه از موج نسیم است اینقدر ما جوش می‌بالیم

خموشی غیر افسردن چه کار آید بداماتی
تب شوق کسی در قبض و بسط ما ندارد جز
اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی

مآل شوق هم داغ است اگر آسودگی خواهی
بصد کردن مده از کف جبین سجده فرسا را
نشانها نیست غیر از نام ما تا توتیای ما

وله ایضاً

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
دیده ما بجمال تو نشد باز چرا
دل بدست تو و ما از تو دکر ما خجلیست

جیب حسنت کره از بیضه فولاد کشود
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا
ساز بیتابی دل کر نه عروج هنکست

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن
شکوه شد زمزمه طالع ناساز چرا
بی نیازی اکر از عیب و هنر مستغنی است

کر نه ساز یست یقین ربطه هم و زیر
آخری مشت غبار اینهمه پرواز چرا
بیدل آئینه معشوق نما در بر تست

وله ایضاً

نیست جز خاطر شکست رنک ما
پر ماهی نکیرد دامن امواج دریا را
نه از عیش است اکر چون شیشه می قلقل آهنکم

دکر دود چراغ جولان اشکم نیچه بر کان
به بین داغ دل و دریاب نقش ما غمها را
نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت

سراغ کاروان در دم ز عالم شوغافل
نکه هم زیر پا باشد سراسر افتاده ما را
نمیارزد متاع هوش ما یوسف خریدار

شکوه کبریائی وز عجز ما چه میرسی
که چون آتش ز پا افتد بجا کستر دهد جا را
غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد

وله ایضاً رحمة الله

مقام ظالم آخر جز ضعیفانست از آنی
فریاد کز ین قافله بردند جرس را
دل با ایل تحقیق نکردید و کر نه

با ین کثرت زمانی غافل از وحدت نشیدن
اندیشه من آب ز داین تشنه خس را
از آدمی ما سخت پرافشان فنا بود

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را
چون صبح به پرواز نه تقسیم قفس را
هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت

وله ایضاً

رفع هوس نمیکنم با دعا کرد
نوائی نیست در خاطر شکست رنک ما را
ندارد شور امکان جز بکنج خفتر آسودن

تا رمز کرفتاری ما فاش نکردد
بهر سو میروم چون موج بر خود مینهم ما را
بتدبیر دکر نتوان ز داغ کلفت آسودن

بیدل نشود بخیز از سیر کریبان
هوای کرد ما دارد ز جای برد جز بی صحرا را
درین ویرانه هم چشم نکاهم کر نکرد وحشی

تامل کرچه در کوش افکند پیمانه ما را
اکر بر خاک ریزد حیرتم رنک تمنا را
بهر سو چشم وا کردم نکه وقف خطا کردم

وله ایضاً

درین دریا زبس فرش است جز بی بودن ما را
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا
رمز دو جهان در ورق آئینه خواندیم

بحال خویشتن نکذاشت دلرا شوخی اهم
وین طرفه که سنک ستمی نیست در اینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نه بستیم

بهشتی ز دل هر ذره در پرواز می آید
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا
ما بیخبران قافله وحشت خیالیم

همین در داست ترک عشرت خونین دلان ما را
آئینه کری کار کمی نیست در اینجا
بیدل من و بیکاری معشوق ترا شی

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
عالم همه مینا کر بیداد شکست است
بر هم نزنی سلسله ناز کر مان
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم
خط آوردی و نوشتی برات مطلب ما را

وله ایضاً

که ما کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
اکر آزاده با ناله پیوندد عضا را
چو عکس از خانه آئینه بیرون کرد ما را
جهان دیده بشمار نقش بال عنقا را
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا
خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا
این نیاز که تو داری نشود ناز چرا
هوایت ناکجا از پا نشاند ناله ما را
شکست دل صلائی میزند رنک تماشا را
که پیش از بخودی مستان تهی کردند میخانه را
عدم افسون خودداری کناه جلوه سودا را
در امروز است کم کردن شکافی دی و فردا را
خیال آینها در پیش دارد شخص تنها را
از کسب یقین عشق تو انکرد هوس را
دل عقده شد و آبله ما کرد نفس را
این آتش تیز نک نسوزد همه کس را
اینجاست که عنقا بالست مکس را
اکر ساحل شوی در آب کوهر کیرد دریا را
کر آبی زند خاکستر ما آتش ما را
درون خانه ام و در خویش خالی کرده ام جا را
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت قضا را
بجوم کریه مست خنده دارد طبع ما را
جز کرد و کتیرر قمی نیست در اینجا
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا
رنکست کرد وش قدمی نیست در اینجا
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا
بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را

منعم از نقش نگین جوئی خیالی میکند
سفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا چون موج می امشب پریشان دیدنم

پختگی خواهی بدر دبینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار میکند

موج دریا را بساحل همنشینی صحبتست
بیقراران نبود منزل کرده اند آرام را
شعله ما دور کرد الفت خاکستر است

شوق میبالد بقدر کم نگاهیهای من
ورنه دام و لبری کو آهوان رام را
در چمن هم از کرشمه چشم دارد بیش و کم

وله ایضا رحمة الله

چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد
پریشان مینویسد کلک موج حال ما را
ساقیا چون موج می امشب پریشان دیدنم

نقش آشفته میدار دچو کل جمعیت ما را
در نیوادیکه می باید گذشت از هر چه پیش آید

زرد رو مطلب نایاب باید کرد سیر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرد است سودا را
باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی

گدا از درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
ز خون گشتن توان در دل کرد قطع اعضا را
بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارت

باگاهی چه امکانست کرد و جمع خود یکبار
که با هر موج می باید گذشت از خویش و یار را
درین گلشن چو گل یک پر زدن خصمت نمیشاید

فلک تکلیف جاهت کرد لاق جمع و تن زین
که غیر از کاه نتواند کشیدن بار دنیا را
چرا مجنون ما در پرسشیانی وطن نبود

مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل

وله ایضا

از طلب تا چند ریزی آبروی کام را
پخته نتوانکرد و ز آتش آرزوی خام را
کمتر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز

داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند
وحشت از بحر است هم مشق است ایجاد ما را
دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست

میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس
اینقدر ها هم اثر میبود داد ما را
چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم

حسن مطلق و اشتم خود بنیم آئینه کرد
آبه از دوش افکنی اینجا مه حرام را
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

وله ایضا

بود سر شوق درس بیخودی باریک بینیها
نفس کردیم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها
نیاز من عروج نشه ناز دگر دارد

مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان ورنه
که سنگ اینجا شرر میکرد وا از خوشه چینیها
نفس در دیدنم شد باعث جمعیت خاطر

دل رم آرزو شکل بود محبوس توسنی
سیاهی می پرد از شعله خاکستر نشینیها
شبوخی آمد از بید ستکاهی احتیاج من

غبار قصر رنگ سرکشی نمیشود صیقل
طریق دلربائی بیکجهان نیرنگ میخواهد
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد

دو تا گشتیم و اندیشه کمیجده پیشانی
کمر از فکر عقبی باز کردم تا بخود آیم
دم تغیت بیدل راه باریک نخوابی

وله ایضا رحمة الله

کی بود سیری ز ناز آن کس خود کام را
باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
من هلاک طرز اخلاقم چه خلق و کو عتاب

ضبط اداب وفا کرد یک طپش خصمت بد
چون پر طاوس در پرواز دارد نام را
نیست بی افشای راز عاشقان پاس وقار

حلقه زلف تو رونق از غبار دل گرفت
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی بینند آنان

از کشاکشهای موج بحر ما هی فارغست
ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت هم فواید میشه

خاک هستی یکقلم در دامن وحشت فشانست
من ز روی خانه می یابم هوای بام را
دل ز عشقت آب چون شد نشاء میباید بخون

وله ایضا

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینها
بر هم زن کدورت سنگ نگینها
رشته شیرازه ما ساز خط جام را

آتش پرست شعله اندیشه ات حکم
آئینه دار داغ هوای تو سینها
شمع صبح عالم اقبال دارند شام را

از حیرت صفای تو تو نیتی بچکد
اشک روان سطر رخشم نیفتها
دوش وحشت بر ندارد و جامه خرم را

در کارگاه حکم تو بهر کنار تنگ
آتش برون دهد نفس آیینها
پرده بزنور است اینجا دیده باد ام را

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
چون شد کل شرافت ذات آگینها
جستجوهای عرض آغار کرد انجام را

تا پایه رفتن محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک برده زینها
خوش آن سر و که در دامان وی افکند فرو را

بیدل بخاکساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز چه اثر دفینها
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد جهان را

وله ایضا

ای آینه حسن تمنای تو جا نها
اوراق گلستان شناگاه تو بانها
صد اکرد و بست یکسر ساغر نقش قدمها

در پرده دل غیر چه لذت چه توان یافت
چون نالیده پرتو ما بسند کتابها
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را

از شوق

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا
همچون دل بیتاب طپان یک رگ و نها
بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تار است بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
چون آینه محو است یقینها و گمانها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت
کم گشتهٔ اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در چار سوی دهر کند رکروهٔ حیرت
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

بیتاب وصالست دل ما چه تو انگرد
چشم است براحت کرهٔ رشتهٔ جانها
در سینه بیدل نبود یکدل بر خون
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

وله ایضاً

نقاب عارض گل جوش کردهٔ ما را
دگر برای چه آغوش کردهٔ ما را
خراب میکده عالم خیال توایم
تو جلوه دادی و مدهوش کردهٔ ما را

ز خود تهی شد گان کرنه از تو لبریزند
تو می تراوی اگر جوش کردهٔ ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است
چه مشربی که قدح نوش کردهٔ ما را

زتاب قطره همین جزر محیط نتوان یافت
به نیم شعله که خاموش کردهٔ ما را
بزنگ آتش یاقوت و باد خاموشی
چوگفته نیست فراموش کردهٔ ما را

اگر بنا له نه ارزیم رخصت آهی
تمام آبله بر دوش کردهٔ ما را
چو چشم چشمه خوش جوش حیرتی دارم
که حکم خوانده خاموش کردهٔ ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
توای پرده خاکیم یکقلم ببدل
کجاست عبرت اگر کوش کردهٔ ما را
توای مژه زچه خس پوش کردهٔ ما را

وله ایضاً

ای کرد تکاپوی سراغ تو نشانها
حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها
خاموشی نفس عرض نیاز تو زبانها

اشکی است زچشم تر مجنون تو چیدن
لختی زدل عاشق شیدای تو گاهی
دریا زمیان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ بنگ گل تصویر
وکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست شود محرم اسرار حقایق
آئینه خوشند عیانها و نهانها
آنجا که فتاده اسرار تو گردد
پیمانه کش جوش بهارند خزانها

هر سبزه در نیدشت شد انگشت شهادت
تا از گل خود رو نتوداد ند نشانها
جز نا له بیازار تو دیگر چه فروشم
امنیست متاع حکر خسته دکانها

وله ایضاً رحمه الله

بیدل زره حمد تو صد مرحله دورست
جوش پری نشسته برون آگینها
جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
خاموش که آوازهٔ وهم اند گمانها

ای موج نسیم خیالت رسینها
جوید زجوش آبله پا قرینها
از فضل رحمت تو لب شک میگزد
تیغت زبان آبده زخم سینها

سودائی تو با کهر تاج خسروان
نازد بشوخی پر طاوس بینها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
بر خرقه نیاز گدایان در کهت
بر روی برگ گل شکنند آگینها
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
چون بیدل انکه مهر رخت دلنشین اوست
ای داغ کمال تو عیانها و نهانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار

وله ایضاً

انجا که سجود تو دهد بال خمیدن
معنی نفس محو و عبارت نزبانها
خلقی بهوای طلب کوی هر وصلت
طوفان غبار عدمیم آب تکاپو
آئینه ما نیز غبار یست زرهها
از یاد تو هوئی زدو بر ساغر دل ریخت

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت
چون تیر توان جست بپرواز نگاهها
تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
جوش شکیم شکست آئینه دار ستیجا

عرصهٔ شوخی ناکوشه ناپیدائیست
در یا بمیان محو شد از جوش کهرها
پیداست بمیدان نهایت چه شتابد
بعز و رمن و ما کلفت دلها مپسند
وسعت زمکان کم شد و فرصت زنهانها
بیدل نفس سوخته ما چه فروشد

وله ایضاً

هر گرد و تافت زآئینه دو چار ستیجا
عافیت چشم خرجیست اسباب مدار
ایجنون تار نفس آئینه دار ستیجا
نفسی خود میکشم ثبات برون می آید
تا کجا زنگ توان ریخت بهار ستیجا

عجز و طاقت همه دم شاهد معدوم ماست | نفس سوخته یکشمع مزار است اینجا | سجده دام از عرق شرم رهی پیش نرد | از قدم تا بجبین آبله زار است اینجا

وله ایضا

ببیدل از ره ادراک جهان پیکر تمثال است | حیرت آیینه با خویش دوچار است اینجا

گدار کوهر دل باده نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را | نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت | صفای دل نمک در پرده خوابست شبنم را

بهر جا میروم در اشک نومیدی فرو ماندم | زچشم خود جهان یکشب تسلا بست شبنم را | نکردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود دادی | که بر دوش چکیدن سیر مهتاب شبنم را

تماشا نیست کم چشم هوس کن سرمه مشاق قدح | حیا آیینه کلهای سیرابست شبنم را | کل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود | که رو در چشم خورشید جهانتابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد | رگ کلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را | فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش | گر فتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن | که در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را | ضعیفی بهت چندین تعلق بست بر حالم | زپا افتادگی یکعالم آبست شبنم را

وله ایضا

میخورد خون نفس این دل غم پیشه ما | شعله را موج طراوت ثمر ریشه ما | سختی دهر زدست دل ما زنهار است | جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما

بسکه چو شمع بغم نشو و نما یافته ایم | سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ما | شغل رسوای و مستوری حال بلاست | آبشد طاقت سنگ از جگر شیشه ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است | نکهت زلف که پیچد بر اندیشه ما | چشم امید ندارم زکشت دگران | کاش آرایش بازار دهد پیشه ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست | یکقلم ناله بود مشق نی بیشه ما | نشاه مشرب بیرنگی از آن صافتر است | دل ما دانه نمانالهٔ ماریشه ما

خامشیها سبق مکتب ملیانی نیست | بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند | که شود موج پری در ته شیشه ما

وله ایضا ترجمه

صورت وهمی هستی متهم داریم ما | چون حباب آیینه بر طاق عدم داریم ما | محمل ما چون جرس بر دوش طفلیهای لیست | پایه دار دسخن از کرسی اندیشه ما

انقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم | عمر صبحم از نفس تیغ دودم داریم ما | میتوان از پیکر ما کهکشان محراب ریخت | شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن | کرهمه خون نقش بندد مغتنم داریم ما | شوخ چشمی رنج استسقای ما بابت حیات | همچو ابر و هر سر موقف خم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر دور از کمانیست | انیکه هر سو میروم از خویش هم دارم ما | زنکها دارد بهار عالم بیرنگ عشق | هر قدر نظاره میبالد درم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون شوق جلوه ساخت | همچو آیینه بیاضی خوش قلم داریم ما | گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند | حسن اگر خواهد دو تی آیینه هم داریم ما

دیده حیران سراغ هر چه خواهی میدهد | خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما | چند باید بود زحمت پرور ناز امید | هر قدر چشم تر یک جبهه نم داریم ما

وله ایضا

نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما | میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما | بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

بسکه چون جوهر آیینه تماشا نظریم | یکنفس ساکن دامان جبابیم امروز | عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

گر بتسلیم و فا پا فشرد طاقت عجز | باده از خون رگ سنگ کشد شیشه ما | ورنه چون آب روانیست همان پیشه ما

کرد صحرای ضعیفی کره دام و فاست | ناله دامن نفشاند ز نی بیشه ما | غنچه خاشی گلشن اندیشه ما

نفس کرم مراقب صفتان تق فناست | بستون میشود از آب شرر تیشه ما | آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما

وادی عشق سموم دل کرمی دارد | تب شیر است اگر گرد کند بیشه ما | نشاه بالد اگر از دست رود شیشه ما

وله ایضا

یک آه سرد نیمشبی از جگر برآ | چون نی بنالهٔ پیچ و سراپا شکر برآ | ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست

با نشاه حلاوت درد آشنا نه | اجزای آب شو ز دل یکدگر برآ | افسردگی تلافی جولان چه همت است

غیرت از تاسیج طبع دژ تست | سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ | جسم فسرده نیست حریف رسائیت

پرواز بی نشانی ازین دشت عافیت | ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ

نشکسته ظرف دامن سنگ ای شرر برآ

شما جان بری زافت آیینه دارید زندگی
زین خانه یکدو دم زنفس چشم برا
ناصافی دلست غم اسباب میکشد
آیینه صیقلی کن و از در دبر برا
کثرت جنون معاملهای وحدتست
یکدانه کم شو از خود و چندین پدر برا
کم نیستی زشمع درین غیرت انجمن
از خویش انقدر که بمالد نظر برا
بیدل بتیرت اینقدر افسون گفتست
آیینه بشکن از غم عیب و هنر برا

غزل دیگر

شور جنون در قفسی با همه پرهاست برا
یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برا
تاب و تب سجده بهل رشته تسبیح گسل
قطره می جوش زن و در خط پیمانه برا
اشک کشد تا کجا ساغر ناموس حیا
شیشه بیمار از شکن اندکی آهسته برا
چون نفس از الفت دل پای فرسود بخل
ریشه وحشت شمری از قفس دانه برا
چرخ کلید در دل وقف جهات شد
از ره عشقت گو دم تیغت همه دندانه برا
نیست خرابات چون ز عربده جولان فتن
لغزش مستانه خوش است ای پیمانه برا
کرده فسون نفست غره عشق هوست
دود چراغی که زد از دل پروانه برا

ناز خودت

تا ز خود نیست خبر در خبر آگاهی نیست
بیدل از فسون کریت خبر بی‌خبری دم نشود

بهر زه بر کردون سایندی و هم تو دوتا
عمرها شد شور بیخبر از نفس واپسیم

با همه سعد دمی از قید تو هم جا نبست
بیدل از نازک خیالان شوق هموار نیست

رسیدی بغم خود در و عزم دگر کشا
چیش خلق پیش و پس تو هم اندک نظر کشا

بچه فرصت وفا کند گل تمکین و شبنم
هوس جوع و شهوت شده دام مدعا

ادبی تسلیت نکنند شیشه بی ملت
اگر انشاء بیدلت ز خلاوت نشان دهد

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر ثمر غنا

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
صنف نکته لاله بهم شکن می جوش گل بچمن

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدشنکاه دعا
چمن طبیعت بیدلم ادبا بیار شگفتگی

آئینه بر خاک زد صنع یکتا
در پرده نچشیم سودای شوخی

ما و رعونت افسانه کیست
درهای فردوس و لبو دامروز

گر جیب ناموس تنگت نیکرد
گثرت نشد محو از ساز وحدت

موجود نامیست باقی تو هم
ای کدازدل نفسی اشک شو بدیده بیا

فیض نشاء های سامفتست در جیب جا
جز سحر واز کرد فرجیست نخجاب دگر

باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست

یک شمره بر خویش کشا کنج زویرانه آ
ما و من عالم دو تا جمله فریبست و فسون

وله ایضا رحمة الله

پشت پائی بود معراج این بنا بی پست را
بر فضولی تا کجا خواهی دکان ناچید

کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباک در راه خطاست

ماهی بحر گمان هم می شمارد شست را
سرمه کردم تا یقین چشمی بخوشی وا کند

وله ایضا

بجهانی که نیستی مژه بر نهاد و در کشا
ز کرا نجا نیست مبادا شود نا تمفعل

شرر کاغذاست و بس تو هم اندک نظر کشا
ز فسردن یکش تری بفسونها نیست عاجز

تماشای چکلی ره سنگ و شرر کشا
محرنشاه فطرتی نه خاک از چه غفلتی

اگر از نوع آدمی ز خود افسار حرکشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان

که با مداد قلقلت پر نمی است بر کشا
دل و دست بسته بحه غم و شکسته

وله ایضا

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله بنیستان نرسیدم کامی از امتحان

که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خوشگوار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می فاقت

که چو سجده هر قدم او فتد نبرد آبکار ما
بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تا ملت

بهار دامن ناز زن حنائی ست نگار ما
برگاب عشرت پرفشان نزدیم و تظلمی

چو رسد بنسبت پارسد گذشت آباد ما
چه خوشست عمر سکیبان گذرد ما و من بخان

وله ایضا

ما و انمود بند کیفیت ماه
جنبیدا ظهار بر نگ چیدیم

چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم

نازیری بست کردن بمینا
آئینه داریم محروم عبرت

از بید ما غی گفتیم فردا
کو مهر گره بست از بی نیازی

در چین دامن خفته است صحرا
حیرت طراز است نیرنگ سازیست

همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید

از عالم خضر رو تا مسیحا
زین بایس منزل ما را چه حاصل

وله ایضا رحمة الله

جام ظرف هوسی چون می بیدانه بیا
مینست در بهار جهان فرصت شگفتگیست

فرد میروی ز نظر کو همه قصیده بیا
از سر فوش عالم جان بند ستایش فشان

یکدو روز از نفست مهلتی دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من سان سحر

تا ز خود نیست خبر در خبر آگاهی نیست
بیدل از فسون کریت خبر بی‌خبری دم نشود

بهر زه بر کردون سایندی و هم تو دوتا
عمرها شد شور بیخبر از نفس واپسیم

با همه سعد دمی از قید تو هم جا نبست
بیدل از نازک خیالان شوق هموار نیست

رسیدی بغم خود در و عزم دگر کشا
چیش خلق پیش و پس تو هم اندک نظر کشا

بچه فرصت وفا کند گل تمکین و شبنم
هوس جوع و شهوت شده دام مدعا

ادبی تسلیت نکنند شیشه بی ملت
اگر انشاء بیدلت ز خلاوت نشان دهد

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر ثمر غنا

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
صنف نکته لاله بهم شکن می جوش گل بچمن

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدشنکاه دعا
چمن طبیعت بیدلم ادبا بیار شگفتگی

آئینه بر خاک زد صنع یکتا
در پرده نچشیم سودای شوخی

ما و رعونت افسانه کیست
درهای فردوس و لبو دامروز

گر جیب ناموس تنگت نیکرد
گثرت نشد محو از ساز وحدت

موجود نامیست باقی تو هم
ای کدازدل نفسی اشک شو بدیده بیا

فیض نشاء های سامفتست در جیب جا
جز سحر واز کرد فرجیست نخجاب دگر

باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست

یک شمره بر خویش کشا کنج زویرانه آ
ما و من عالم دو تا جمله فریبست و فسون

وله ایضا رحمة الله

پشت پائی بود معراج این بنا بی پست را
بر فضولی تا کجا خواهی دکان ناچید

کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را
قول و فعل طینت بیباک در راه خطاست

ماهی بحر گمان هم می شمارد شست را
سرمه کردم تا یقین چشمی بخوشی وا کند

وله ایضا

بجهانی که نیستی مژه بر نهاد و در کشا
ز کرا نجا نیست مبادا شود نا تمفعل

شرر کاغذاست و بس تو هم اندک نظر کشا
ز فسردن یکش تری بفسونها نیست عاجز

تماشای چکلی ره سنگ و شرر کشا
محرنشاه فطرتی نه خاک از چه غفلتی

اگر از نوع آدمی ز خود افسار حرکشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان

که با مداد قلقلت پر نمی است بر کشا
دل و دست بسته بحه غم و شکسته

وله ایضا

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار ناله بنیستان نرسیدم کامی از امتحان

که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خوشگوار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می فاقت

که چو سجده هر قدم او فتد نبرد آبکار ما
بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تا ملت

بهار دامن ناز زن حنائی ست نگار ما
برگاب عشرت پرفشان نزدیم و تظلمی

چو رسد بنسبت پارسد گذشت آباد ما
چه خوشست عمر سکیبان گذرد ما و من بخان

وله ایضا

ما و انمود بند کیفیت ماه
جنبیدا ظهار بر نگ چیدیم

چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم

نازیری بست کردن بمینا
آئینه داریم محروم عبرت

از بید ما غی گفتیم فردا
کو مهر گره بست از بی نیازی

در چین دامن خفته است صحرا
حیرت طراز است نیرنگ سازیست

همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید

از عالم خضر رو تا مسیحا
زین بایس منزل ما را چه حاصل

وله ایضا رحمة الله

جام ظرف هوسی چون می بیدانه بیا
مینست در بهار جهان فرصت شگفتگیست

فرد میروی ز نظر کو همه قصیده بیا
از سر فوش عالم جان بند ستایش فشان

یکدو روز از نفست مهلتی دیده بیا
تا نرفته ام ز نظر شام من سان سحر

ز بدرخواب زن انگلفت افسانه برآ
چنگ بهر بزش فرزان ز بهوش شانه برآ

حرگشا دو بست جنسی نیست گفت و شنید
لغزش پا تا زبان دارد تصرف هست

فطرت بی نوز تا کی نیست بند هست را
تا نیفشارد تامل تعنی یکدست را

بخون سپندز ن پی شعار گشا
همه کر موج کوهری بر بید این کمر گشا

نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ کمر گشا
بحیرت آشنا نه رک موج گهر گشا

تو بر اهست نشسته گره امنیست بر گشا
شقی از خامه طرح کن در تصر گشا

که ز خود کدشتن ما نشد بهزار کوچه چاره ها
سر و برک کردش نمک کو که خطی کشد بصفحا

قلمی بخاک سیاه زن بهوس خط غبار ما
بغبار میرود آزو بمکشید دامن یار ما

که چو صبح در دم امتحان نفشد بر آینه یار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ چمن چاره ها

خود را بهر رنگ کردیم رسوا
پنهان بنمودن کردیم پیدا

دادند بر ما چشمی که مگشا
دستی که شستیم از آب دریا

تمثال او ها م آئینه دنیا
صحرانشین اند این خانمانها

همخانه بیدل همسایه عنقا
یار میرود و در نظر یکقدم دوید دیدیم

هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیدیم
کای نوای محفل انس از همه بریدیم

شمع انتظار تو ام صبح امید دیدیم

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم
صبح از و هم نفس گر بگذرد شبنم کجاست
آخر از ما راستی باجور کردون یافتیم
انتظار رنگهای رفته می‌کشید
در نمای رنگ ما کردشکست امروز نیست
نغمه رنگ افتاد نقش بی‌نشانان پذیرما
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
بر شرار سنگ نتوان بست با هم دوستی
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
پای در دامان ناز خویش ملیا بیدل تپید
کشته خاصیت شمشیر بیدادیم ما
هم آبله هم چشم پر آبست دل ما
غافل نتوان بود ازین منجلب راز
ما خاک زجا برده سیلاب جنونیم
در بزم وصالت که حیا جام بدست است
تا آینه با قیست همان عکس جمال است
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
آئینه همان چشمه طوفان خیالیست
بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
از کمال ما چه میپرسی که چون آب حباب
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
هیچ آهی سر نزد کز نارسائی کل نکرد
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
سجده با بیستیم از سامان پاکی عار باد
تا بازگی نکشد عافیت دماغ مرا
شبی که دیده کنم روشن از تماشایت
نشاط باده مینای عنچگیها بود

وله ایضا

حلقه میسازد صدا از نسبت رنجیر ما
خواب کوتاه تخلی باد بخود تعبیر ما
غنچه شرم عتبار آبی ندارد شیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد
خانه نقاش مژگان سخت دلتصویر ما
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

وله ایضا رحمة الله

تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
رنگ شب دارد چراغ خانه دلگیر ما
یک کره دارد چو شبنم رشته تسخیر ما
سیاه مژگان صیاد دست بر نخجیر ما
رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

وله ایضا

هشدار که یک نقطه کتابست دل ما
سرمایه صد خانه خرابست دل ما
کز آب شود باده نابست دل ما
ای مایس خوشی که نقابست دل ما
خون شو که زدستت تو کبابست دل ما

وله ایضا رحمة الله

چنگ میکردیم اگر یک ناله بردارد ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر دارد ما
در شکستن بال پروازی کردارد ما
هیچو دل در آب کردیدن حکر دارد ما
هیچو داغ لاله شامی بی سحر دارد ما
هیچو اشک خود جبین در زیر پا دارد ما

وله ایضا

فتیله مدتی تحریر بود چراغ مرا
شکفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست

بیدل از ما چه میپرسی که چون آب حباب
عاشقان را صندل آسودگی در کار نیست
خاک کردیدم و از ما آبروئی گل نکرد
ششدر جهته آینه دار شوخی اظهار اوست
ما وصبح از یکمقام احرام وشت بسته ایم
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرات مخواه

وله ایضا

زبرق یاس جگر سوزیاد کرد داغم
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست

مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست
نسخه جمعیت دل کز بن اشفتگی است
سطری از شوق بستان جنون آشفته نیست
از آرزوها در طلسم لاغری می‌پرورد
حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست
عبرت انشا بود بیدل نسخه یکدو شمع

وله ایضا رحمة الله

قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس
ایطلک برآه تا چندان بیفشان دامنی
از طلسم خاک اگر کردی فشاند افشاند کیر
خاک بی آبیم آما شرم معمار قضا
بیدل افلاس آبرو می‌برد میریزد مکن

وله ایضا

باغی که بهارش همه سنگست دل او
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
منظور تپان مهر که شود حسرت ما نیست
تا چشم کشودیم بسنجیدش آئینه دیدیم
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار

وله ایضا رحمة الله

عاشقانرا صندل آسودگی در کار نیست
خاک کردیدم و از ما آبروئی گل نکرد
ششدر جهته آینه دار شوخی اظهار اوست
ما وصبح از یکمقام احرام وشت بسته ایم
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرات مخواه

نگشوده راه این سیل از هیچ صعوبیدن ما
نالها باید کاشتن در خاک دامن گیر ما
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
بر خط پرکار تا زد حلقه زنجیر ما
خانه صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما
شام خند و صبح تا کوته شود شبگیر ما
از جبین بر نقش پا زد سرنوشت تقدیر ما
مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما
نیست تقدیمی که پیشی جوید از تاخیر ما
کز کمانت ناکهان زه نگسلاند تیر ما
کرد پیش از خواب دیدن خواب را تعبیر ما
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما
بی نیازی برد آخر جوهر از شمشیر ما
پیمانه صد رنگ شرابست دل ما
دشتی که غبارش همه آبست دل ما
یک پرده تنک تر ز حجابست دل ما
یارب آئینه می بیند و آبست دل ما
دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما
عمریست که آئینه خطابست دل ما
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما
تا بسر دردی نباشد دردسر داریم ما
رنگ و بوی سبزهای پی سپر داریم ما
نیست جز مژگان حجابی را که بردارد ما
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
خاک اکر کردیم آبی در نظر داریم ما
کم زدن از زهر چه کوئی بیشتر داریم ما
کر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
که شعله نیز بنوشد شد لب ایاغ مرا
چپان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرورد غافل چند
مقام فتنه مکن کوشه فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من کل کرد
زمانه شوخی طاوس داغ مرا
چو موج نرمه نهانم بچشم خویش مخوان
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
فسردکی مطلب از دلم که در بیجاد
بتیغ شعله برینند ناف داغ مرا
مکر نادیده می‌کشت سینه بی دل
که خاطر میشست سبق عندلیب باغ مرا

غزل دیکر

کرکها ندارد خیالت دزدیده آرمیدن ما
همچون مو چشم امیدی نتوان بخجل ما
یا در حضارت چین فکر آئینه آرمیدن ما
حرف زلفت کرد سلیس رشته تقریر ما
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آباد دم کنی برباد ده تعمیر ما
نالهٔ دردی نباشد بی آزادکان فولادیست
بخت دشوارست پرواز شکر بنکین ما
بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
موج خون من که آتش شمع کافوریست را
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده زین جا کی توان کردن بپا
تا بمنزل برده ام سررشته تعمیر را

کریابن

گر با این وجد بهت شور وحشت دیوانه ام
داغ حیرت میکند چون نقش بار بنجیر را
مانده ام در سینه خرمن میکند تاثیر را

ماتمی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
یکنفس برباد ده این خاک دامن گیر را
نیست جز خون کز بپالاید کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
ولـه ایضـاً
تا بدانی هیچ بیدل قدر دار و گیر را

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم
راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
موج گلست بر سر ما جوش نقش پا
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که سخت دیگ خیال رعونتی
سامان عیش ما نشود کم که بعد مرگ
بار رنگ چهره ام نپرد هوش نقش پا

در هر قدم رشوق خرام تو میکشد
افسر چه میکند سر مد هوش نقش پا
رنگ خاکبر می آغوش نقش پا

رنگ بنا میم از خط تسلیم ریخته اند
چشم اثر مداد زرفتار مانشان
کو هر فروش شد چو صدف گوش نقش پا

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
پوشید شش آسمان تا سر نوشت نقش پا
دست بر قید صد اشکل بود زنجیر را

نفع از ین بازار نتوان برد بی جنس وفا
همسایه فغان لب خاموش نقش پا
احتیاطی کن کمند ناله شبگیر را

ساده دل از کبر و دانش ترش روئی میکشند
یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا
سرمه شد بخت سیاهم حلقه زنجیر را

در بیابان تحیر تم ز چشم ما مخواه
بیدل از تسخیر شد چون صد نگین فرمانروا
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را

در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
ولـه ایضـاً
هم بچشم بسته باید خواندن این تحریر را

نغمه قانون وحدت بر تو نازشها کند
اگه سود اندیشه سرمایه کن تدویر را
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازار ز حکم کجکشان جا نیست
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
باگمان بیدل اطاعت لازم آمد بر را

بنا شد یاد اسباب طرب وحشت گزینی را
بی نیاز از اشک میدان دیده تصویر را
که افغان کرد اگر برداشت از آهم خزینی را

محبت پیشه از نقش بید رویی هنر کن
برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
نیاز زاهدان نپذیر کن در و دینی را

درین گلشن چه لازم محو چیدن خار و گل بودن
نقش هستی سرخط لوح خیالی بیش نیست
بلند نی نشاه صاحب داغیهاست بینی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگردد
گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
مگر از چشمت آموزد کنون سحر آفرینی را

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت
ولـه ایضـاً
زبان سرمه آلودست موی خوش چینی را

کمتر سعی نقش از سنگ دل ملتوان کردن
شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را
توکز خود غافلی حرف عدم کن در نمینی را

مجو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
از اسان جها مهید کردون نیستم این را
ثبات رنگ اختر نیست گلهای نمینی را

تا یکی در پرده دارم آه بی تاثیر را
همین داغست اگر زینده باشد نشئی را
بام و در حاجت نباشد خانه زنجیر را

رنگ زرد ما غبار قدرت عشقبازیست
حسد تا کی تعصب چند اگر در دو دلی دارد
پر زدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را

آسمان با آن کجی شمع لباس ثابتیست
ولـه ایضـاً
انتظار دام آخر میکشد نخجیر را

جسم کلفت خیز در زندان تعمیر کدورت
از گسستن قفل کن این خانه دیگر را
گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را
حلقه کرد اندیشه ضبط صد اژنجیر را

نیست در بیداری موهوم ما بیحاصلان
وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
بی نیا می میکند بیجو هر این شمشیر را

حوالان ما فسرده نیست حاصل تغیر
ولـه ایضـاً
داغ ما بیدل است عالم تغیر

غزل

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن
خرد آنمقدار نتوان یافت از پست و بلندیها
زسیر برق تازان شرر جولان چه میپرسی
که بود از خود گذشتن اولین گام سمندیها

تو خواهی پرده رنگین بساز و خواهی جامه گلگون کن
بهر آتش که باشد سوختن دارد پسندیها
از آنچشمم عتاب آلود ذوق تندگانی کو
غم بادام تلخی برد شرمینی ز قندیها

ز جوش باده می باید سراغ نشأه پیمان
همان نیرنگ بیچونیست عرض چون و چندیها
اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چرا در بند نقش ما بنا شد نقشبندیها

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
نگاه عبرتم آماده دارد صحرا بصحرا صیدی
حریف صید گیرائی نمیگردد کمندیها

نگردد هیچ کافر محو افسون غیظ بینی
جهان طوفان برنگ و دل همان شاخ نباتی کو
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسندیها

غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بیدلها
ز خاکستر صدای رفته میجوید پسندیها

وله ایضاً

کمین ناله داریم در گرد عدم بیدل
درین بساط نداشت چو شمع توان کرد
قمار خانه امید رنگ باخته را

بدزد کردن بیمغز بر فراخته را
نگون کنید علمهای سر فرخته را
نیاز خواب کن افسانهای ساخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست
تکلف من و مای خیال بسیارست
که رنجهاست بگردون سر فراخته را

ز خلق گوشه گرفتن جلاوتست آما
فرو تنی کن و تخفیف زیردستان باش
که دید سایه در آفتاب تاخته را

تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت
عرق شد آئینه آخر نفس گداخته را
ستم ترانه گریبال ما نواخته را

بطبع کار که عشق آتش افتادست
حقست آئینه اینجا خیال ما دو چیست
چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را

کسی چه آب زند آشیان فاخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست
چندین عدم آنموست صد جبین از ما

وله ایضاً رحمة الله

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما
کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
خلخال رساند بپای مگس از ما

ما قافله بی نفس موج سراسیم
تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
برچشم توقع مگذارید خس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
عمریست درین انجمن از ضعف تبسم
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

همت نرند گل بسر ناز فضولی
رنگ آئینه بشکست بروی هوس از ما
ببدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

در گرد خیال تو سر غیبت و گرنه
پرناکس ازین مزرعه مایوس نمیرفت
گریبانها تا پا آمد از دامن طرز ما

چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما
رنگ آئینه الفت کل هیچ نپرداخت
عرق شد همه کل از غبار هرزه تاز ما

وله ایضاً

مارا نمنشانید کسی در سر راهش
قفس آموخت مارا صنعت قانون نوا پیما
خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها

تعلق بود سیر آشیانک چندین نوحه سازیها
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل
مذار دل گستان رشته کس این دلنوازیها

غنا در سر سراب بردارد محالستی این
گذشتن نگذارد از آب تیغ بی نیازیها
در نیندشت هوس یارب چه گوهر کشته ایم
بهار رفت که این خار و خس شد آئینه

جنون مشرب ثمعست یکسر ساز این محفل
جهانی میخورد آب از تلاش خود گدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد
چنین که تاخت که نعل فرس شد آئینه

با قبال ادب کر نیستی داری مهیا کن
گریبانی که از سر نگذرد کردن فرازیها
تو از ساز علایق در گذشتی از ال بیدل
زما تا می صیقل قفس شد آئینه

وله ایضا رحمة الله

به پیری الفت حرص و هوس شد آئینه ما
همین تقابل مور و مگس شد آئینه ما
همین بس است که تمثال سرشک آئینه ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
بباد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین
خندها بسیار کردم گریه آموز دمرا

فغان که بوی حضوری نبرد گوش قبول
چو صبح طعمه رنگ نفس شد آئینه ما
عالمی دل جمع سازد هر که اندوز دمرا

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
بکام دل مژه نکشود سر گرانی حیرت
موج این گوهر نمیدانم چه پهلوزد مرا

عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا
که عمر هاست شکست و جرس شد آئینه ما
تحفه شیدا تند آورد ایم ما

عمر ها شد آتشم افسرده استادن نماند
نفهم راز تو بیدل چه معلمست بسمین
یاد شش دل ما برد بگدائی دگر ما

میزند دامن همی دانم کی افروزد مرا
زآنهمه حسرت که حرمان با غبارم سرنوشت
امید حریف نفس نیست غنان

گیرد و دار در و بحر ابی که میسوزد مرا
حرف لعل او خموشم کرد بیدل عمرها
مارا بر سانید با پیشتر از ما

وله ایضا رحمة الله

انچه نذر در کده آورد ایم ما
دل را

دل را فلک آخر بکدازی نپسندید
هیهات چه برسنگ زدایین شیشه گرانرا
یارب که جدا کرد سر زیر پر ازما

آئینه ببر غافل ازین جلوه دمیدیم
جز ما نتوان یافت کسی را ز تبرازما
عریانی ما برد کلاه و کمر از ما

کوهر ز قناعت کره طبع محیط است
از کس دل پر نیست فلک را کمر ازما
از خود نگرفتی خبرای بی خبر ازما

ما را دورت جرات دوری چه حیا لست
صد مرحله دوراست درایین رهگذرازما
خلوت زتو و عالم بیرون در ازما

عمریست وفا متحن ناز و نیازست
بی تیغ زدست تو جدا شد نه سر ازما
بیدل چه توان کرد شب ازما سحر ازما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
خونبهای صد چمن از جلوه ماتیک دار
برد رخت نظارها را لغزش ز جوش صفا

نشاه صد خم شراب از چشم مستت غمزه
چشم مخمورت بخون تاک می ہندوچیا
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان روتفا

تیغ ثمر کانت باب ناز دامن میکشد
ابروی مشکینت ازبار تغافل کشته خم
مانده زلف سرکش از اندیشه دلتها تا

رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد
کرد خطت میدهد آئینه دلرا جلا
خفته در خون شهیدت جوش گلزار تقا

از صفای عارضت جان یکجهان گاه عرق
بسته بربال اسیرت نامه پرواز ناز
غنچه ساز د در چمن پیراهن اضجاع قبا

از نگاهت نشاه ها بالیده هر مژگان زن
لعل خاموشت کرازموج تبسم دم زند
کیست کرد و یکمژه برهمزدن صبر آزما

کر جمالت عام سازد رخصت نظاره
در خرامت فتنه ها جوشیده با هر نقش پا
سوختم چندانکه با خوی تو کشتم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
مرد مک دارند دیدها پیش از نگه کیرد هوا
تا کجا پرواز کیرد بیدل از دستا عا

غزل دیگر

اکر بکلشن زناز کرد و قد بلند تو جلوه فرما
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد
زینکر سر و سوج خجلت شود نمایا چمی زدنیا

زچشم مست تو کر بیاید قبول کیفیت کا هی
خواند طفل جنون مرا جم خطی پست و بلند ہستی
شوم فلاطون ملک دانش اکر شناسم بیکفیرا

ز ضعفه را زاین دبستان نسخه رنک اجل یابند
کشت نقشی کر نمایان کر غبار بی بال عنقا
زبعد مردن کر نسیمی غبار ما را بر د بالا

نشام ما سحر نوید نی صبح ما را دم سفیدی
چو حاصل ما ست نا امیدی غبار دنیا نفرقتی
اکر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشتا عا

با و لین جلوه ات ز د لها رمید صبر و کلفت طاقت
کجا ست آئینه تا بکیرد غبار حیرت ز تماشا
نفس بر نک کمند پیچد ز موج می در کلوی مینا

سبوی یکجان شکبارت بجوش پیچیده هم چو مینا
ز هر رک برک کل ندارم چو طایر رنک رشته پرپا
تو و خرامی و صد تغافل من و نکاهی و صد تمنا

ز غنچه او د میدبیدل بهار خط نظر فریبی
بهر کجا ناز سر برآرد دنیا زهم پای کم ندارد
بمعجز حسن کشت آخر رک ز مزد رلعل پیدا

دا غم از سود ای خام و غفلت و هم رسا
عجز را کر در حباب بی نیازیها ا ست
انیقدر ها بس که تا کویت رسد فریاد ما

نیست برق جانکدازی چون تغافلهای ناز
هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
نشاه انکیز د ز خاکش کرد تا روز جزا

از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
بنیاد در بنیاد آتش خانه نیرنک دهر
انقدر خاکستری کا ئینه کرد جلا

زندکی محمل کش و هم د و عالم از رو ست
هر چه می بینم پیش آماده صد جستجو ست
زین بیابان نقش پا ہم نیست بی آوازپا

آرزو خون کشته نیرنک وضع ما کنیست
قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود
سرو را حیرت کمر د رسایه اش د ر د پیا

هر نفس صد رنک میکرد د غبار جلوه اش
بال و پر برهمزدن بیدل کف افسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعیهای ما

کی جزا میرسد از اهل حیا کسرش را
استخوانم نشود سد ره ناوک یار
آب آئینه محالست کشد آتش را

زبان راست رو انرا نرود حرف خطا
از چه پرواز بر زکی بفروشد زاهد
شمع ناچار بسوزد کوچه د هد آتش را

کینه سازی المی نیست که زایل کرد د
ریش پر با فته کم نیست بر اخلاص را

در دامگاه قسمت روزی نهادیم
بیدل بیا بال ما کره افگنند دانه ها

غزل دیگر

غم نیست گر کردکوشش رنگ خودیم ما
چون آسیا فلاخن و سنگ خودیم ما
در باد رفتن کی بعدم ناز میکنیم
رنگ حنای رفته بچنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان
سرگشته های عالم بنگ خودیم ما
فکر و قار و خفت کس در خیال نیست
کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر
وامانده شتاب درنگ خودیم ما
پیچک گاه عجز رهائی کمند نیست
هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیت کده تسلیم نیستی
کشتی نشین کلام سنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص مپرسید
مجنون قبا ز جامه تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس
دلدار کل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم او بکه ناموس دل نهاد
جائی رسیده ایم که تنگ خودیم ما
تا زنده ایم تاب و تب از ما مپرسید
بیدل بدل خلیده خدنگ خودیم ما

خلک سر

بزنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها
جباب از موج هرگز صرفه طاقت نمی بیند
زبال ما کره وا میکند آخر طپیدنها

درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجو از طفل خوبان فطرت آزادگان بیدل
سپر واز نکه کی میرسد اشک از دویدنها

وله ایضاً

چو عنقا غیر ازین عنقا نباشد
که رنگ سخت نگردد کم از زردو رنها

غبار غفلت روشندلی نگردد جمع
کجاست دیده آئینه را غنودنها
چو عود و سوختن ماست آزمودنها

می که جلوه ادا فهم مدعا باشد
نخواه از آینه حسن رفع جوهر خط
که پیش میشود این رنگت از زدودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست
زیان نمیرسد الماس را ز سودنها
مجو چو کاستن آسانی از درودنها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان
که ترسم آفت نفرین کشد شنودنها
که سرخروئی چشم آورد غنودنها

نیم چو ماه تو از آفت کمال امین
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها

درین محیط که نقد فسوس کوهر اوست
فریب فرصت مستی مخور که همچو حباب
مکن ز کسوت بی رنگ هیچ بودنها

کرم کشای سخنور سخن بود بیدل
سراغ چیست سلامت نمیتوان دادنها
بنا خنی نفتد کار لب کشودنها

وله ایضاً رحمة الله

چو شمع از خجالت ره نور و نا سپیدنها
بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها

کاستان جنون را ازین نهال شوق دارم
که چون آهم بردن می آرد از خود وقت چیدنها
نگاه ما ز خود رفتن سرشک ما دویدنها

چه دست و پا تواند زد کسی در بند جمعیتی
مدار و تنفس بیش از نفس واری طپیدنها
ربهی کردیم چون متعرض قطع این رهیدنها

ز دیدم از ستی دست و دل از کار جهان چیدم
بسر بردیم در شغل تاسف مدتی هستی
تو در آغوشی و من گشته از دور دیدنها

نفس ما را بزنگ صبحشد دام سپیدنها
نه زنگ فسون پروازی الفت چه چیزی
که چون کل خواندن این نامه میباشد دیدنها

زوج اعتبار آزاده ام کز در در فقرم
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
کردی محرم راز محبت بی شکستن دل
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

چنین در حسرت صبح نباکوش میکریم
که در مهتاب دارد ریشه از اشکم چکیدنها
درین گلشن که رنگش سخت از گفتگو بیدل
از شر پرواز خواهد گشت تکمین سنگ را

وله ایضاً

اگر کنم با این سر پر شور بالین سنگ را
کر شود دامن سخنون لعل رنگین سنگ را
من بدر دنارسائیها چسان دم نفس
شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را
چون صدا هر کس سنگی میرود زین کهسار
ارمیدن انتقدرها کرد سنگین سنگ را
دیده بیدار را خواب گران بینندیست
خون مجنون میکند دامان کهسارین سنگ را
صافی دل مفت عیشست از حسد پرهیز کن
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست
شیشه می بندد نگاه عافیت بین سنگ را
کرهمه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون
در میان آب بیدل نیست تکمین سنگ را

وله ایضاً

خواب غفلت میشود یا در رکاب از موج اشک
آب محیط رفت بگرد کرانه ها
چیده است لاف خلق بسی دیده تر مرا

برخاست ذره منظر خورشید جامه ها
بر دل چه کوچه ها که ندادند شانه ها
جز نالهٔ نیست ریشه بنجیر دانه ها

نشو و نمای کشت تعلق نه تست
انگس که بگذرد ز خم زلف یار کیست
آسوده ام بسحر اب عدم چون فسانه ها

آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهند
انگشت زنهار کشد از زبانه ها
آواره ماند تا وک من زین نشانه ها

پرواز بی نشان مرا بال ننگ نیست
نومیدیم تکمش خلد و جحیم نیست
کردیم سیر فرصت آئینه خانه ها

هر عضو من چو شمع او دبگاه تشنه ایست
کوشش ز دیر و کعبه بحقیق ره نبرد
تا نقش پا سر من و این آستانه ها

زین بزم عالمی غم راحت سخاک برد
آتش ز دند شب ورقی را در انجمن

فلک سرگشتگی چند از خمار آرمیدنها
مخور الشمع از هستی فریب مجلس آرائی
بساز محفل نیرنگ هستی سخت حیرانم
مقام وصل نایابست و راه سعی نومیدی
سر شکم داشت از شوقت کدر آلوده تحریری
شرارم شعله‌ام رنگم کدامین طاقم آرایم
ز احوال دل غمدیده بیدل چه پرسیدی

ای ز چشم می پرستت مست حیرانها
دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطرابی
تا شود روشن سواد کلبه تاریکمان
بسکه بنیادم ز آشوب جنون جزء هواست
پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده است
بیجمالش بسکه بیدل بزم ما را نور نیست
عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
ببر جا عافیت رو داد نادان در تلاش آمد
در شادی ز ملایم طینتیها یم خجل دارد
کتاب پیکرم کیموج می شیرازه میخواهد
دگر کوتحفه تا کلرخان فهمند مقدارش
به بی سامانیم و قلتست اگر شور جنون کم شد
کفت دگو صد رنگ ناکامی دامانگیرها
غیر و یرو کعبه هم صد جا منا میکشد
قطره ما تا کجا ساماندار خود داری کند
چون با گاهی فتد کار اهل دنیا ناقص اند
لاله و گل بسکه لبریز ند از صهبای رنگ
بیدل از آئینه زنگار فرسودم مپرس
هوس مشتاق سوائی مکن هو دانی نمیارا
برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کارمن
غبار دیده دگیر ز حال ما چه میپرسی

وله ایضا رحمة الله

که یک گردون نمی ارزد بچندین سر برندنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم تاشد
که بعض ناله خاموشست و دل مشت شنیدنها
شبی از بیخودی نظاره آن سوی کادم
چه میکردیم یارب کر نبودی نارسیدنها
کفی خاک هوا فرسوده ای غیر سر چی
بیا آخر بنام نامه در خوان طپیدنها
چو اشکم ناتوانی رخصت جرات نمی بخشد
که میخواند شکست بال افسون پریدنها
ز شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم

وله ایضا

حلقه زلف گره گیرت بگوش دلها
در تبسم کم نشد ز هر غبار انگیزشت
خواهد از خاکم غبار انگیخت این آه رسا
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
میکند از چشم روزن عنبک آگاهی نها
صید محرومی چو من در مرغزار بیهست
می توان از آستانم ریخت تا نک ماها
از بلای عافیت هم اندکی امن میاش
میفرستیم از نفس سوی عدم پیغامها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست

وله ایضا

که بینائی چو چشم از سرمه مکحل میکند ما را
بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجه منعم
دو بیدن ریشه کلهای آزادیست طفلان را
حصد را ریشه نتوان یافت جز در طبع ظالم
زبان از نرمخوئی سرنگون افکنده بیدل را
اگر سوز دنفس از شور محشر باج میگیرد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را
فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق میبالند
نقش پا سنجاک افکنده آئینه حیرانی
چو بوی گل لباس راحتا نیست عریانی
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را
بچشم خون فشان بیدل توان سنجید کهربا را

وله ایضا رحمة الله

زندگی یک جامه دارد اینهمه احرامها
ریشه نشو و نما از دانه هم گل کرده
بحر هم از موج ایجا میشمارد گامها
گل کند کرد حشت در دو سر فرماندهی
ورنه در تدبیر غفلت سنجه اند ایجامها
از نشان هستی ما بسکه نامی میش نیست
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها
از طپیش آواره های ریشه حیرانیم

وله ایضا

بروی خنده مردم مکش چاک گریبان را
ببرق ناله اش در بهار رنگ بو فکن
تبسم در نمک خوابانداین زخم نمایان را
کفی افشانده ام چو صبح لیک از رنگ بیکارم
سر شک آخر سر انگشت حنائی کرد گلگون را
نقاب از آه من بردار و چاک دامن ما کن
شکست آئینه پرداز است تمکین تو ما را
رخ جلوه ات شوخی سر موئی نمی مالد

نمی بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها
برنگ صبح برق حاصلست اینجا دمیدنها
کنون چشم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
بگرد دون چند چون صحبت بر خیزد چنین چیزها
مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
که سر تا پای من بیخانه شد از شیشه چیدنها
که مهست انیقطره خون چون غنچه محجر چکیدنها
کی شود پسته ریز تلخی از باد امها
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
می تراود از چشم چون موج دریامها
آب کوهر طعمه خاکست از آمها
جمشید و دو و چراغ و ریخت رنگ شامها
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
ز وصل ره همان یکحیرت آغوشست ما را
سر د بنا له و ایم و در دل تیر ات یکانیم را
خموشیهای این نی در گره دارد فغانیرا
با آب تیغ میشویند خط عنبر فشانیرا
گر در خواب بیند پای مجنون وصل دامانیرا
که لاف آبرو میشست کند دامن فشانیرا
وصل هم موهوم ماند از شیشه پیمانیرا
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
چون شرار از سنگ ریزد زین نکنهاها
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
ور زمین ناتوانی کشته اند از آمها
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها
چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریانیرا
بو حشت دسته می بندم شکست رنگ ما را
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریانیرا
نکه در جوهر آئینه خون شد چشم حیرانیرا

عرض هستی بر دل روشن غبار ما شکست
از نفسها خانه میکرد و بیا و آینه را

ایزمان ارباب جوهر دام تقوی پهن کرد
میتوان دانست آب زیر کاه دیزار را

با صفای دل چه لازم نیقه را در قلعی
جلوه برنگیست اینجا هست آینه را

چون بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از مهر کردی کن کنان آینه را

بیدل اندر جلوه گاه حسن حاضر چون شوی
چو هم حرت زبان عذر خواه آینه را

غزل دیگر له

عمریست هرزه تازی اشک روان ما
کو گرد بیخودی که بگیرد عنان ما

شمشیر آب داده رنگ ملایمتم
دارد درشت گوئی مردم فشان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

این رشته تا بکجا گهر چیده باد گوی
شمعی است در گرفته تا مژه زبان ما

چشم تری بگو شه دل واگذارده ام
شبنم صفت زنخچه بشست آشیان ما

شمع از خدیت شعله برد اشک آتشین
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

لخت جگر بدیده ما رنگ اشک بخش
یا قوت آبکشته طلب کن کان ما

از دور و نزدیک

بی سراغی نیستند این بوی گل اجزا مها
نشأه عیشی که دارد این چمن خمیازه است

وله ایضا رحمة الله علیه

هیچکس در عالم اقبال فارغبال نیست
ریاضت غره دارد هاله را لیک از خیال ما

شدی پیرو همان در بند غفلت میکنی جایرا
مروت کرد لیل همت اهل کرم باشد

بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها
بذوق کامرانیهای عیش آبای درسوا ئی

جهان از شور دلها خانه زنجیر خواهد شد
مروت کیشی الفت وفاشتای تو دانا

دل از سطر نفس نکسیر پیام شبنه میخواند
بجز تسلیم سازجراتی دیگر نمی بینم

وله ایضا

شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش سیلرزم نمانی غنچه ام

خلعت خونین دلان تشریف درد بی نشانیست
راز دار یها بمعنی کوس شهرت بوده است

چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
کرد بتاب از طواف دامنی محروم نیست

بعد ازین هم کاش بگذارد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشه بازآمدن

میکند ناخار و خس در دیده مژگان مرا
این چمن یارب بخون غلطیده صید کیست

میروم از خویش در هر جاکه میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد

وله ایضا رحمة الله

چون تخم اشک بکلفت سر رشته اند مرا
بنا امیدی جاوید کشته اند مرا

برات رنگم و بر کل نوشته اند مرا
کجا روم که شوم امین ازلب غماز

همان بعالم پرواز گشته اند مرا
فلک شکار کمند یست سر نکونی من

که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
زاه بی اثرم داغ خام کاری خویش

وله ایضا رحمة الله

عاقبت کرد امیدم رو اگرده زندانی را
محو شوقم بود صبح انتظاری بوده ام

خرمی هفت تو ای گل کرد بخندانی مرا
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست

آشیان هم بر نیاورد از پر افشانی مرا
عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است

ناله میکردم بهر رنگی که کردانی مرا
ناله واری سر زجیب دل برون آورده ام

من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
بیدل افسون جنون شد صیقل آئینه ام

وله ایضا

تا کجا جوهر نهند بر دیده گاه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندوه ما غافل مباش

عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه

ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را
کفت و گو سیل بنای سینه صافی میشود

بر سر طاوس می بندم برات جاهها
رخش توان تاختن بیدان پشت ماهیا

که از خود گر تهی گشتند پر گردند همیانرا
چرا بر خاک ریزند آبروی از بیسیانرا

زشادی لب نمی آید هم چاک گریبانرا
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا

خمیدن میکشد بیدل کمان ناتوانرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

منت غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
چون حیا از پوششی عیبست عریانی مرا

زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
یعنی از خود چشم پوشانیده عریانی مرا

تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا
تا بآب آئینه دل سر رشته اند مرا

بعد عالم آدمیان هم فرشته اند مرا
ندانم از خم زلف که هشته اند مرا

تا تشی که ندارم سر رشته اند مرا
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا

سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
همچو مژگان ساز موسیقار حیرانی مرا

کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
شعله شوقم مبادای مایس بیتابی مرا

آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا
ناله کرد آخر بروی همچو آئینه را

بشکند تمثال تا طرف کلاه آئینه را
دور کرد دیده میباشد نگاه آئینه را

استخوانی میتوان کردن بناه آئینه را

از درد نارسائی پرواز ما مپرس
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
بیدل ره دیار فنا بسکه روشنست
عیش و امل دل سرگشته پریشانی را
عشق نبود بیمار تکرار عقل شریک
زیر گردون نتوان غیر گشاد خود جست
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نتوان یافت از آن جلوه نیرنگ سراغ
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
چو شمع دم ز شعله شوق تو میزنم
گر در می بروی شراری نشسته ایم
میخواست دل ز شکوه خموشم دهد پند
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم
بیدل هجوم گریه ما را سبب مپرس
هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را
مطلب شوخی پرواز ز موج گهرم
جاه با بند کی آب رخ دیگر دارد
جمع گشتن دل ما را تسلی نرساند
حلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است
داغیم چون سپند مپرس از زبان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است
شبنم صفت ز سکه سکبا میزنم
شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است
با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم
پیداست راز سینه ما بیدل از زبان
درخموشی همه صلحت چه نکبت اینجا
طایر عیش مقیم قفس حیرت نیست

چون نی گره شد است بصد جا ز فغان ما
پی باخته است وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان ندانیم

وله ایضا رحمة الله

تا خدا با بود کشتی طوفانی را
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
تا خرد موست رسا مردم دانی را
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
مگر آئینه کنی دیده قربانی را

وله ایضا

خالی مبادا ز این تب گرم استخوان ما
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
دود سپند گشت سخن بر زبان ما
آگه نئیم دست که دارد عنان ما
بستند چون شرار ز سنگ آشیان ما

وله ایضا رحمة الله

نیست جز نالہ کشیدن قلم مانی را
بقفس کرده ام امید پرافشانی را
عزت افزود ز زنار سلیمانی را
از کهر کیست بر دشیوه غلطانی را
انقدر خاک مزن جامه عریانی را

وله ایضا

ابر است اگر بلند شود آسمان ما
بوی گلست ناقه کش کاروان ما
عمریست تخته است ز جیب دکان ما
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما

وله ایضا رحمة الله

غنچه شود دامن آرام بخش ایجا
مگذر از گلشن تصویر که نکست اینجا
گر دولت ره ندهد جرم سیه دستی نیست

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
صبح نفس متاع جهان ندانیم

چون شمع چشم بسته رود کاروان ما
از بن چاه برآر این مه کنعانی را
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
نیست شمعی دگر این انجمن فانی را
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما
بی ناله میرود جرس کاروان ما
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما
یعنی بخاک رفته است آسمان ما
بی مقصد است کوشش اشک روان ما
شست حیرت ورق دیده قربانی را
ریخت این بر سیه جوهر پیشانی را
جلوه ات بر دار این آئینه حیرانی را
دید در نقش کف پا خط پیشانی را
حسن فهمیده جزای پرسیشانی را
در سر مه بال میزند اشک افغان ما
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
خاک و هم نیست حریف عیان ما
از بس بلند ساخته اند آشیان ما
آتش خورد کسی که شود سیمتان ما
اشفته است طره وضع بیان ما
یکپارهٔ دلست زبان در دهان ما
صافی آئینه در کسوت نکست اینجا
خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا

ای باد صبح نکهتی از بوستان ما

وضع خموشی ما سخن دلنشین تر است — با تیر احتیاج مدارید کار ما — حرف درشت ما ثمر سود عالمی است — کو مهر و مه بجای شرر سنگ کان ما

کاه سخن بذوق سپرداری کمان — شد کوشها نشان خدنگ بیان ما — از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم — نشکسته است رنگ کلی از خزان ما

در پرده های عجز سری واکشیده ایم — چون درد در شکست دل نیستان ما — ایمطرب جنون کده درد و همتی — تا ناله کل کند نفس ناتوان ما

چون صبح بی غبار نفس زندگی کنیم — شبنم صفاست آینه امتحان ما — بوی بهار در قفس غنچه داغ شد — از بسکه تنگ کرد چمن آشیان ما

چون دود و شمع وحشت ما سبکسیر است — آتش کرفته است پی کاروان ما — بیدل ز بس سبکدلی جاوید ساختیم — مغز محیط شد چو کهر استخوان ما

وله ایضاً

بذوق داغ کسی در کنار ساختگیها — چو شمع سوختم از انتظار ساختگیها

بس است ناخدرم یاد کار ساختگیها — بهر قدم جکری زیر پا فسرده ام امشب — چو آه میرسم از لاله زار ساختگیها

ز خود رمیده شرار دلست دامن من — هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست — شکوفه چمن انتظار ساختگیها

شرار محمل شوقم کذار منزل دوقم — بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم — نفس شماری صبح بهار ساختگیها

ز داغ صورت خمیازه ست شمع خلوتم — رسید فرصت و نسواخت عشقم از کل داغی — کذشت برق و نکشتم دو چار ساختگیها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده شبنم — مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی — نشسته ام چو نفس بر مزار ساختگیها

نخفته درد و سپند از غبار ساختگیها — بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم — جدائی ماند چو خمیازه در آغوش کلها

وله ایضاً رحمة الله

زهی چون کل بیاد چیدن نشوق تو دلها — ز چشم چون نکه بکذشتی واز چشم محرومی — بر طاوس کرد و جدول اوراق دلها

در انمحفل که رسوائی بدکام دل عاشق — چو کل دامان مقصد جوشد از کریبانها — که در خورد شکست خود بود معراج دلها

در آنوادی که کرد و چشم بر خویش میالید — بفکر تازه کویان کر خیالم پر تواندازد — که این یکقطره خون در خود فرو برد طوفانها

چه شد کر تنکشد بر بسمل جولانکه هستی — با وج همتم افزود پستیهای عجز آخر — نشست این مصرع از بر جستکی بیرون دلها

چنین کر شوق هر رنک خیالت میرود از خود — بخندین حسرت از وضع خموش دل ایمن — تب این شیرازه رنکیت تبدیل در هستیها

بروی چهره بمطلبی کر چشم نکشائی — دل وارسته با کون و مکان الفت بست آخر — چو کوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را

وله ایضاً

ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را — نکه تا میرود از خود بیغما می برد ما را — بهر راهی که خواهد بیخودیها می برد ما را

مذار دشمع ما را صرفه سیر محفل مکان — چو فریاد جرس مائیم جولان بر لبهائی — بحز دست دعا دیکر که بالا میبرد ما را

جنون میریزد از مانک انشخانه عالم — چو کار نارسای عاجزان ما انیمه پستی — پر افشانی بطوف بال عنقا می برد ما را

همان چون سایه ما و سجده شکر جبین سائی — ز وحشت شعله ما مژده خاکستری دارد — شکست رنک ازین محفل چو بیرون می برد ما را

نه کاشن از مانکی نه صحرا از ما کردی — غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را — بر دامن سیل اکر امروز فردا میبرد ما را

مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را — کذار در دطوفان کرد دست از ما بشویدیا — اکر ماهیت کشند از دست تکذری ها را

وله ایضاً

رسید نهار و ضاع جهان طرزی کرد دارد — بخفتن نیکبه و بدر و شد لانرا دشت بود — کف آئینه میچید کل بی انفعالی را

بساط کفکو طی کن که در انجا کام آخر — وبال رنج پیری بر نتابد صاحب جوهر — چنار آتش زند تا چار دانکه نشاطی را

دریزن وادی که خاکست عنبار جبل دارد — بو حدخانه دل غیر دل چیزی نمی بخشد — بر بن آئینه خرتمت مدان بیش نشاطی را

اکر خرسندی ال آنیار مزرعت باشد — بخنک اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد — که چینی خاک کردد تا شود قابل سفالی را

که از موی میان شهرت دهد تنگ خیالان را
کمی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

زنیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
سحر بی پرده کرد و هیچ تصویر قبالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را

دل از خود میبرد بگذار تا مست فعالی باشد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
کمینگاه هوسها کرده وضع بیوالی را

حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد
توئی شمع هستی اندیشیده فانوس خیالی را
بنازم دستگاه عالم لاانفعالی را

ولله البضا رحمة الله

نیابی غیر اشک از پرده های چشم پیدایی
تا رو پود گفت موی سفید است اینجا
ساز هستی نفس نغمه خودداری نیست

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقشی از پرده در داست کشاد و جهان

جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا

غنچه وا شده مشکل که دلی نکشاید
هم در اینجاست سعید انکه سعید است اینجا
گذر از رنگ که آئینه اقبال صفاست

تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
یا مکو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون حسرت عیشی دگر از خیر بست

جهد تعطیل صفت نقص کمال دگر است
حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه همکان پیدا ست

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود است
ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را
تا بکی در حلقه زلف پریشان شما

ولله البضا

فروغ صبح رحمت طالعت از روی خوبی شوئی
زچین بر جبهه لعلت میکشد خط مدعا رالی
که در آشوب یعنی سنبلستان شما

جهان در گردش پی منتظر جمعیتی دارد
زغیرت مغربی کن طاق ایوان شما رالی
خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما

عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طره شبرنگ حالی
از غبار م پاک نتوان کرد دامان شما

خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده ام بی عهد رالی
چشم زخم سرمه گیر د از نمکدان شما

باین خجلت که چشمم دوزد از خون میناز
عرق خواهد دمانید از جبینم رشکهای را
رنگ ما هم بستی دارد بپیمان شما

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
سر بمهر لوح مشق ناخن می پرورد
کوشش ما پای خواب آلوده دامان شما

ولله البضا

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه است
دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
بیدل آشفته تا بوی جمعیت نبرد

شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست
خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما
در نیستانی چسان آرام باشد کاروانها را

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم
یارب این خالست یا جوش تراکتهای حسن
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن

گی بود یارب که در بزم تبسم مهمانی را
پیکر من از کدا زیاس شد آب هنور
تبندبیر از غم کونین کم نیست واثقین را

باشکست زلف نتوان اندکی پرواختن
چشم زخم سرمه گیرد از نمکدان شما
بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت را

ولله البضا رحمة الله

بیدل آشفته تا بوی جمعیت نبرد
که همه دشت بیک رو نرنگ نهالی را
چه دل بندد دل آگاه بر معموره امکان

در نیستانی چسان آرام باشد کاروانها را
که تیر بی پر آزاد حباب است این کمانها را
ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن

مگر سوزد فراموشی متاع ایمنی کانها را
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافت ورنه
تبندبیر از غم کونین کم نیست واثقین را

سلام تو تیای ماست چشم آشیانها را
بهال و پر دهد پرواز مرغان بی نوا را
طپیدن پیش پا خواهد حاصل اگفتن نارسا را

نارسا افتاده ایم ای بیخبران همچو ما
تا غبار ما نرنجد دستی از دامان شما

عالمی در حیرت وضع غبار ما ست
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

وله ایضاً رحمة الله

از غبار هر دو عالم پاک میگردد چو ما
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

شور رستاخیز میباشد مطلب فریاد ما
جرس اینجا بیابان است مرکب دار کاروان شما

دهد پرواز بسمل مدعای بیتابی ما را
بجز مرگ ما و من دوریم از سر منزل مقصد

که دورت چیده جهدی نامه بی نقش مراد ما
که اشک چشم مژگان کرد گرد راه شیدایی ما

صفای دیگر است از فیض سر چیدن گلهای ما
مکن شمع مزار زندگانی تا توانی ما

طمع افزونتر است از دور اینجا پاشیدن ما را
که آبت پرده گردد آسیای آسمانها را

بغل او خط از ما بیشتر دستگیری دارد
نفس سرمایه بی تابیت افسردگی تا کی

بحر گر کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
سعی اشک کام از دهر حاصل میکنی زاهد

بافسون ما ز کج اندیشان مشو ایمن
رنبس وسعت فرو برد است امید گرانها را

تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را
جهانی آرزو ها بخت و سیر آماده گامی

بدوش باد می آرند خاک آستانها را
تو هم خاموش شو بیدل که من در باد میدهم

وله ایضاً

فرصتی داری ز کر و ضعطراب دل برآ
ای شرر نشو و نما زین کشت جا حاصل برآ

ریشه الفت ندارد دانه آزادیت
از تکلف در فشار قید نتوان رستن

قلزم تشویش مبتنی عافیت امواج نیست
مشت خاکی جوش زن تا ستر قدم ساحل برآ

در خور اظهار باید همتا جای پرسش پرد
نه فلک آغوش شوقی انتظار آماده است

او کریم آمد برون از پرده ها باری تو هم سایل برآ
شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست

خلقی آفت خرمنست اینجا بقدر حاصلت
عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برآ

نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات
گر رگ سنگت کند چون بوی گل دل برآ

عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع

وله ایضاً

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
بیادت آسمان سیر طپیدن جوش ما

زهی سودای شوق تو ندامتها و مشرها
مبادا از سرم کم سایه گیسوی سودایت

جدا از اشک شد چشمم شراب شیر ارزانی
همان خمیازه خشکیست بی طفلان گلهایم

بجا سوزی تواند شد همین افسون نفس عمرها
بس است از دود دل جوهر فروش آئینه عالم

نفس دزدیده نیست اینجا فسون نقش عمرها
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح

چو آهنگ جرس ما و سکر و حانه جولانی
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد

که بر یک نعره دارش میطپد آغوش قالبها
بهار بی نشان عالم نومیدم بیدل

سخن را بیره رخصت بود بر بستن لبها

وله ایضاً

نیست با مژگان تعلق اشک و خشیه
کس نداند جز صدف قدر شکست شیشه

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
میتوان سر در دل و شستن ز تحریک زبان

کم ز هول مرگ نبود غلغل سور جهان
همت فرهاد ما را سر نگونی می کشد

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
طبع رافض خموشی میکند معنی سگار

موج صهبا گر بمستان ندهی نخشد دوام
عشق بردار و اگر مهر از زبان عاجزان

نور این آینه را جوهر نمیگردد حجاب
گر نباشد بی تمیز بها مآل کار عشق

مفلسان را بیدل از شوق خموشی چاره نیست

وله ایضاً رحمة الله

فلک در شعله خفت از شوخی تمثال کو کبها
درین محفل که دارد خامشی افسانه حیرت

تبسم باشی صبحست چین دامن شبها
سبکتازان فرصت نگلهم فهمند ازین وادی

ز رسا افتاده ایم ای بیخبران همچو ما
تا غبار ما نرنجد دستی از دامان شما

عالمی در حیرت وضع غبار ما ست
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

وله ایضاً رحمة الله

از غبار هر دو عالم پاک میگردد چو ما
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

شور رستاخیز میباشد مطلب فریاد ما
جرس اینجا بیابان است مرکب دار کاروان شما

دهد پرواز بسمل مدعای بیتابی ما را
بجز مرگ ما و من دوریم از سر منزل مقصد

که دورت چیده جهدی نامه بی نقش مراد ما
که اشک چشم مژگان کرد گرد راه شیدایی ما

صفای دیگر است از فیض سر چیدن گلهای ما
مکن شمع مزار زندگانی تا توانی ما

طمع افزونتر است از دور اینجا پاشیدن ما را
که آبت پرده گردد آسیای آسمانها را

بغل او خط از ما بیشتر دستگیری دارد
نفس سرمایه بی تابیت افسردگی تا کی

بحر گر کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
سعی اشک کام از دهر حاصل میکنی زاهد

بافسون ما ز کج اندیشان مشو ایمن
رنبس وسعت فرو برد است امید گرانها را

تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را
جهانی آرزو ها بخت و سیر آماده گامی

بدوش باد می آرند خاک آستانها را
تو هم خاموش شو بیدل که من در باد میدهم

وله ایضاً

فرصتی داری ز کر و ضعطراب دل برآ
ای شرر نشو و نما زین کشت جا حاصل برآ

ریشه الفت ندارد دانه آزادیت
از تکلف در فشار قید نتوان رستن

قلزم تشویش مبتنی عافیت امواج نیست
مشت خاکی جوش زن تا ستر قدم ساحل برآ

در خور اظهار باید همتا جای پرسش پرد
نه فلک آغوش شوقی انتظار آماده است

او کریم آمد برون از پرده ها باری تو هم سایل برآ
شوخی معنی برون از پرده های لفظ نیست

خلقی آفت خرمنست اینجا بقدر حاصلت
عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برآ

نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات
گر رگ سنگت کند چون بوی گل دل برآ

عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع

وله ایضاً

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
بیادت آسمان سیر طپیدن جوش ما

زهی سودای شوق تو ندامتها و مشرها
مبادا از سرم کم سایه گیسوی سودایت

جدا از اشک شد چشمم شراب شیر ارزانی
همان خمیازه خشکیست بی طفلان گلهایم

بجا سوزی تواند شد همین افسون نفس عمرها
بس است از دود دل جوهر فروش آئینه عالم

نفس دزدیده نیست اینجا فسون نقش عمرها
بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح

چو آهنگ جرس ما و سکر و حانه جولانی
عمارت غیر چین دامن صحرا نمی باشد

که بر یک نعره دارش میطپد آغوش قالبها
بهار بی نشان عالم نومیدم بیدل

سخن را بیره رخصت بود بر بستن لبها

وله ایضاً

نیست با مژگان تعلق اشک و خشیه
کس نداند جز صدف قدر شکست شیشه

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
میتوان سر در دل و شستن ز تحریک زبان

کم ز هول مرگ نبود غلغل سور جهان
همت فرهاد ما را سر نگونی می کشد

گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
طبع رافض خموشی میکند معنی سگار

موج صهبا گر بمستان ندهی نخشد دوام
عشق بردار و اگر مهر از زبان عاجزان

نور این آینه را جوهر نمیگردد حجاب
گر نباشد بی تمیز بها مآل کار عشق

مفلسان را بیدل از شوق خموشی چاره نیست

وله ایضاً رحمة الله

فلک در شعله خفت از شوخی تمثال کو کبها
درین محفل که دارد خامشی افسانه حیرت

تبسم باشی صبحست چین دامن شبها
سبکتازان فرصت نگلهم فهمند ازین وادی

غزل دیگر

جوش زخم داد سر در صبح محشر تیغ را
کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را

از گزندنهای رشک ابروی چین دوست
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را

بسمل نازم تو چون مشق تپیدن میکند
میکشد چون مد تسلیم اندر بر تیغ را

جمع بازیفت کردد جوهر مردانگی
در برو پوش عاری بود گر سازی از بر تیغ را

زیفت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

سر بخون

سر خوش تسلیم از تهدید دور این است
کس نزند بر سر بسمل مکر تیغ را
میشمارد مرغ بی پرواز سپهر تیغ را

کوه اندوهیم از سنگینی ما پا طلب
ناله خوابیده میدانم بر سر تیغ را
سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آیینه مقدار هر کس روشنست
در هجوم عاجزی آف کوار می شود
رشته شمعست بیدل موج جوهر تیغ را

وله ایضا رحمة الله

عمریست نازدیده تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما
صیدی عجب بدام نظر میکشیم ما

دامن کشان ز ناز بر سو گذر کنی
چون سایه زیر پا بتو میکشیم ما
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

پرواز ها سری کمشید از شکست بال
امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
این رشته را ز پای که در میکشیم ما

عمریست در عدم ملکده وضع خاکی
ای چرخ پاس آه دل خسته لازمست
خمیازه خمار نظر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافوری برد
از ناله انتقام اثر میکشیم ما
در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما

فرصت کفیل آنهمه شوخی نمی شود
زین آه کز جگر چو شرر میکشیم ما
خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

وله ایضا

کردی می بوس گفت کرد و میسر نمیشود
همچون نفس بنای جهان در ترددست
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

از گدورت برنمی آید مزاج کینه جو
بیشتر دارد همین نقش نگار در تیغ را
بایدت از شوق زد چون سبزه بر بستر تیغ را

عیش خوابی صید آفت شوکه بالش دل
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را
خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را

تا مگر یکبار گردد قطع کار ما و تو
چون دم مقراض میخواهم دو پیکر تیغ را
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را

هر کرا دل از غبار کینه جویها تهی است
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

وله ایضا

بیدل از هر قصر غم موج نزاکت میکند
نقاشش ناله ایم اثر میکشیم ما
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

طرح قیامتی چنگر میکشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
افاق را چو آینه در میکشیم ما

ظالم کند بصحبت دل رنگین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما
خط بر جریده های هنر میکشیم ما

تا حسن عافیت شود آیینه دار من
از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما
آیینه ایم و عکس بر میکشیم ما

اینجا جواب نامه عاشق تغافلست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا بیخبر برده ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

ایمنست اگر تصرف عرض شکست نیک
آئینه خیال بزر میکشیم ما
بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

وله ایضا رحمة الله

از برق این تحیر آب شد آیینه دلها
بپای جستجو چون آبله خون گشت مژگانها
که ره تا محمل لیلیست بیرون کرد محملها

کجا رحمت چه آسودن که از ما پا طلب میرد
دلی باید بدست آری همین تخم ست حاصلها
بیا یکدم که از بهر گذشتنهاست جاها

در یمزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن
بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان
سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها

دماغی میرسانیم از شکست سینه نی
زبانها جمله پرواز دگر دارند بسملها
بیا زار کرم کو هر فروشانند ساحلها

زنفی تا مرا اثبات حق در گوش می آید
نوای طرفه دارد شکست رنگ بطلها
که در خود گرد توان آتش زد بی بضاعتی محفلها

تسلسل اینقدر در دور بی بطلی نمی باشد
گر از سجده بر آمد زبر هم خوردن دلها
شکست از موج ما کل کرد و بیرون رفت ساحلها

وله ایضا

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند کاهی سپر کاهی کمان شمشیر را
میکنند چون موج گوهر بر زبان شمشیر را

سرکشی قد تواضع کن بگردون بلند
تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی وبس
کو بیاویزد غرور از آسمان شمشیر را

چو اشک از کلفت بیدردی گریه بودم
چلیدم نالهٔ از چشم خود و حل کشت مشکلها
ز زخم بی‌اثر حیرت علاج آنکه نه ورنه
بخندید این خون و بت میخواهد آبروی ما پیدا

تلاش مقصدت بر دار نظر ساز ان جمعیت
بکشتی چون عنان دادی مرا آسوده ساحلها
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتکده امکان
چو شمع از جاده میجوشد پر و بال از بستر ما

نوای هستی از ساز عدم بیرون نمیجوشد
کز ایشان میچکد آنچه میکوبند ساحلها
خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد پیدا
هجوم حسرت از آغوش مجنون بخ میبندد محملها

وله ایضاً رحمة الله

کر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را
پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریز تو هر جا دم زنند
میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را

میدهد طرز خرام فتنه پیکر میتپد
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جوهر اسرار از ظرف کرد فرو ریزد
عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

الیفغان بگذر ز چرخ و لاسکان تسخیر باش
تا نخون برده است جوهر کشان شمشیر را
گر ان خواهی کردون بر بجنبد خاک ازد
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را

علم در هر طبع سامان بخش استعداد او دارد
میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را
خون صیدم از ضعیفی بیکچکیدن وا نیست
ور نه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را

دستگاه آینه بیباکی بدگوهر است
اینقدر ابروی خوبان کوشه گیر شاید را
شرم میریزم کند آب روان شمشیر را

وله ایضاً

چنان پیچید طوفان سر شکم کوه با دامن را
چنون میجوشد از تمدو نگاه حیرتم ما
بجوی یک صدا نتوان شنیدن میوهٔ چون را

نبوشید از نزاکت پردهٔ این نقطه مضمون را
بهر جا میروم در حسرت آشم میسوزم
جهان آتش بود پروانه از بزم میبرون را

تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من
رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را
که چشم شوخ او در جام می حل کرده فهمون را

در شتیها کوار امشود در عالم الفت
بخون میغلطم از اندیشه نارسته مستی
که بر الایش باطن تصرف نیست صابون را

داد ناست کز پرکار کردون مرکزی دارد
چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
بسر خاکستر است از دور کردون طبع موزون را

مشو از فتادگان غافل که آخر سایهٔ عاجز
پهلو زیر دست خویش سازد کوه با مون را
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما

وله ایضاً

هجو غنچه بی نیاز عرض ایجادیم ما
زسرو قمر مان پیداست بیدل کاندرین گلشن
باد و عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما

پر فشانیهای بیرنگ پریزادیم ما
اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دار و حیرت آبادیم ما

کس درین محفل حریف اختیار ما نشد
تا فراموشی نخاطر هاست دریادیم ما
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

شخص نسیان شکوهٔ سنج غفلت احباب نیست
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
زندگی تا تیشه بردوشست فرهادیم ما

محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
چون فسون نا امیدی حیرت ایجادیم ما
سرمه خواهد کلفت آخر تا چه فریادیم ما

دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگر است
نا مغرورش ای قفس در جنبش صیادیم ما
هر قدر بیدل کرفتاریست آزادیم ما

بی تردد همچو آب کوهر از خود میپریم
آمد و رفت نفس سامان شوق جان کیست
چو قا قوتم با تش میبرد هر قطره خونرا

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ما
خاک نتوانشد باین تمکین که بر بادیم ما
حصار عافیت چون خم نمی باشد فلاطون را

وله ایضاً

نظر بر گجروان از رستان میشست اگر دونرا
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت شمن
که چون خط نقش بندپای رفتن میشود مضمون را

در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم
کز ا شور حوادث آهی سرد در کریبان کن
صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است کلکون را

نه تنها غنیا را چرخ بر میکیرد از دستی
زمین هم لقمهای چرب داند خلق قارون را
که آهافسانه داند شور شش امواج مجنون را

دلست آن تخم نیرنگی که بهر جستجوی او
شعور چشم نجیریست در راه سکر و جان
سرمه باشد جوهر تیغت زبان خصم را

خیال با سوی فرش است در وقصد ادب تنزیل
لقد کوشش عشق است لعل حسن آتش
ابر وار تیغت چشم خونفشان خصم را

شکوه جور تو نکشاید دهان خصم را
حوادث مژده امنست اکر دل جمع بیدل
بخجیه نتواند نهان کردن نشان زخم را

وله ایضاً رحمة الله

ره زلب بیرون نمیباشد فغان خصم را
عاشقان در سایه برق بلا آسوده اند
سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست

از سخن خون میتراود ترجمان زخم را
پرده دار جاده کی کرد هجوم نقش پا
دردمندم یاس میجوشد اکر دم میزنم

غزل دیکر

میندام چه تنکی در هم افشرده مجنون را
بهر مژکان زدن سامان صد میخانه میسازد
که خط جوشید در ساغر کرفت آخر نخون میکون را
با میدچکیدن دست و پا بی جرم نتوان شست
تنزل در نظر معراج باشد همتی دون را

دیوان کلشن

درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم
که یکمصرع بلند آوازه دارد طبع موزونرا
بتسخیر جهان بی‌حسن از تدبیر فارغ شو
نفس فرسا کنی تا کی بهاری مرده افسونرا

عروج جاه منع سفله طبعها نمیکردد
باین سامان عزت بوی تمکین نیست یکدونرا
زسختیهای حسرت اینکه خاک ازده ها طینت
فرو برده ست اما هضم نتوانست قاتلونرا

فنا میشوید از کرد کدورت دامن هستی
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابونرا
که باور دارد اینحرف ار نشنید بدنیوی من
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خونرا

رموز خاکساران محبت کیست دریابد
مگر جولان لیلی ناله سازد کرد مجنونرا
اثر ها بنگر اما از تصرف دم مزن هیهات
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

وله ایضا

درمحفل ما دمنم محو صفیر هر صداست
تا در درون خانه ام دارم سر و ن و صداست
یاد نگاهی سرمه کون خوانده ایم عالم افسون
نم خورده ساز و چشم زین نغمها پی صداست

حیرت نوا فسانه ام از خویش سر بجیبم
یک بحر بدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صداست
زانجلوه یکمژگان زون آئینه را غافل شدن
مشکل که پیمارا بر خیزد از بستر صداست

در فکر آن سویم میان از بسکه گشتم ناتوان
مشتی سپند بیخبر دارد در ین محضر صداست
در کاروان هم وطن فی غربتست فی وطن
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صداست

رنج غم و شادی هر کو مطرب و کو نوحه گر
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صداست
چیدن ز طپشش پر و ختن تیغ تظلم اخترن
خلقی ز کر و ما و من بسته ست بر محمل صداست

از حرف و صوت بی اثر شد جهل انکار دگر
از بس بخشکی زد طرب میکشت در سیاهی صداست
آسان بنوای بیخبر از شور دل بردن اثر
بیرون نخواهد تاختن زین کبند بیدل صداست

آخر درین بزم تعب افسانه ماند و وقت شب
از بس تهی ز دست طرب میکشت در سیاهی صداست
آسان بنوای بیخبر از شور دل بردن اثر
در خود شکستیم انقدر کاین صفحه در مسطر صداست

بیدل بخود تازنده ام صبحی قیامت خنده ام
از بس بخشکی زد طرب میکشت در سیاهی صداست
آسان بنوای بیخبر از شور دل بردن اثر
کز شور نظم افکنده ام در کوشهای کر صداست

وله ایضا رحمة الله

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
رگ برگ کل از عکس تو در آئینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد
که کرد آئینه خواب نازت از بستر بها

بحیرت رفتگانت فارغند از فکر سامانها
که بیدار ایست خواب ناز این آئینه بستر را
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
شبی کز شمع امیدی بر فروزد سیه روزی
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اختر ها
قناعت کوکه فرش دل کند آئینه دارم

اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی
نماند صید مضمون هم بدام خط مطرها
بچشم آئینه تا جلوه کرشد چشم محمورت
همان چو نصبح محمورند مشتاقان کلزارت
نه بندی تهمت مستی برین خمیازه سیاغرها
کشاد عقده دل بی کدازخود بود مشکل

ادب فرسوده ایم از عبث تعظیم میخواهی
نخیزد ناله بیمار هم اینجا ز بستر ها
سواد نسخه دیدار اگر روشن تواند کرد
بازادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نسیم شعله پرواز دارد جلبش پرها
دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران

بابد و نیکست یکرنگی هوس آئینه را
شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف ازدم هستی مکدر میشود
سرمه بینش جهان در چشم ما تاریک کرد
در نظر بازی نمیکرد عسس آئینه را
از تماشا گاه دل ما را سر پروا نیست
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را
چیست حیرت تا نکرد و پرده از رخسار نفعان
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پرده او بارست
دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند
خامشی آئینه دار معنی ره شند لیست
نیست اظهار خلاف میچکس آئینه را

وله ایضا

بر نمک دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامه من زخمه سازکه شد یارب
سر د کر شنای سرمه کرد و چشم ساغرها
بر نمک غنچه خون بسته دلهای شتاقان
نگاه سرمه اندود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست نشین ایمن از کرش
که خاک عالمی گل میکند از آب کوهرها
اگر مهر قناعت باز کیرد پرتو احسان
شکست رنگ این تب نیست بی آواز بستر ها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میکرد

نفس فرسا کنی تا کی بهاری مرده افسونرا
فرو برده ست اما هضم نتوانست قاتلونرا
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خونرا
بچون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا
نم خورده ساز و چشم زین نغمها پی صدا
مشکل که پیمارا بر خیزد از بستر صدا
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا
خلقی ز کر و ما و من بسته ست بر محمل صدا
بیرون نخواهد تاختن زین کبند بیدل صدا
در خود شکستیم انقدر کاین صفحه در مسطر صدا
کز شور نظم افکنده ام در کوشهای کر صدا
که همچون غنچه از یوست بطوفان میرود بویها
مکر این شعله بر بندیم بر بال سمندرها
چو چشم حرص تا کی بادیم زد حلقه بر درها
زهستی چون مژه بر یکدکر افتاد جوهرها
که نکشاید بجز نسودن کره از کار کوهرها
با آب حیرت آئینه باید شست دفترها
نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
طوطی حیران ما واند قفس آئینه را
جلوه داری که میسازد حرس آئینه را
صد همانکم کرده در بال مگس آئینه را
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را
که خط پرواز دارد چون صدا از بستر ها
ز سودای خطت بر دود دل پیچید در فکرها
ز کردون زهر در زیر نگین دارند خترها
چو شبنم آبروی ماکه بر بیداد دارد زرها
برین ویرانه می بیزد نفس هم کرد لشکرها

تا تقاضا بمیان آمده مطلب فقط — نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها — بیدل این نقد تبا راج غم نسیه مده — کار امروز کن اندیشه فردا فردا

وله ایضاً رحمة الله

سجود خاک رهت کرد هوا جوشاندا سرها — طپیدن محمل دریا کشد بر دوش کهرها
شب هجرت ما آبله فانوس غبار نخجیر آمن — شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب
وزان گلشن که نخل او علم کرد در عنانی — زعلش هر کجا حرفی تحریر آشنا کردد
مذار دنامه من در خور پرواز مضمونی — مخواه از اهل معنی جز خموشی کاغذین جیحون
که باشد مفلسان را موی بادام نشتر ها — سمندر طینتم تنک شرد بن بر نمیدارم
که مخجلت ریز خاکستر عرق کردند فکرها — مئی کو تا هوس اینجا دماغی تازه کرداند

وله ایضاً

چون نقش باز عجز نکردید روی ما — بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم
ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند — حرفی که دارد آینه مرهون حیرتست
حیرت بجود معبد راز محتشیم — چون شمع سر بلندی عشاق منت نیست
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار — اظهار عیب چون کل چشم تست بوی ما
از بسکه خو کرفته بوضع ملایمیم — نتوان کشید هرزه تر نهالی عار یت

وله ایضاً

نالها در شکن دام خموشی داریم — اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
معنی آبله بسته بسخن جبکریم — بسکه مخمور تمنا بتو رفتیم چو صبح
بی جمالت بلباس مژه اشک آلود — در مقامی که سخن آینه پرداز دست
معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند — کینه ما اثر جنبش مژکان دارد
یکقلم نسخه دار ستکی آینه ایم — همه جا عرض سیکر وحی شنیدم داریم
حاصل جام امل نشاه ازادی نیست — بسکه جان سختی ما آینه خجلت بود

وله ایضاً

بیدل از همت مخمور می عشق بپرس — بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی
وصف لب تو کرد ند از نکهتی ما — ما و حباب آب زنیک بحر میکشیم
از اختراع مطلب ما یاب ما مپرس — عمریست با کدار دل خود مقابلیم
چون صبح چاک سینه ما نجیه نداشت — نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
تا کشته خاک دست بشستیم از غرور — غمّاز نا توانی ما هیچکس نبود

وله ایضاً رحمة الله علیه

چند پروری بنفس مزرع امید — مهر دا نتوان کرفت از دهان ما رها — از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
بس که شد حیرت پرست جلوه ایکذارها — دل ندارم حلقه زلفت چسان آید برون

دستکاه شوخی دردمندان دلهای دردیم
طبیعت بال نالهٔ جزو اکردن مقدار ما
کوشه کیر ان غافل زیر نک مهانند
میخزد بر کوش کیر معنی اسرار ما
باعث آه حزین ما همان از خویش پرس
درد میفهمد زبان نبض این بیمار ما
بال و پر بر هم زدن بی شوخی پرواز نیست
بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تار ما
خامشی چون شمع دارد صد بیان در پرده پنهان
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده ایم
میرود بر باد مانند صدا کهسار ما
نسخه ننک هستی بر که کردند ورق
کنه شد از آمد و رفت نفس کفتار ما
مرده دام اما ز آسایش همان بی بهرهم
با کفی خاکم همو زان طفل دارد کار ما
بسکه بیدل با نیستم کوی او خو کرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی کل آزار ما

غزل دیکر

بیا دارد دل بیتاب اکر نقش صبا نیش را
برنک موی چینی سر مه میکرد د نقاشش را
رفیض خاکساری آنقدر عزت همو یابم
که در آغوش نقش جبهه کرم سایش را
زبان حال عاشق کرد خاکی دارد این وادی
کهی یارب مهربان کردان دل نا آشنایش را

تحیر

تحیر کلشنست آماکه دارد سیر اسرارش
خموشی بلبلست اما که میفهمد زبانش را
که با خوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را

نفس در جستجو خامیست موج نظر دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
که سیری مور خاموشیست چون یابد غرد نشانش را

بهجوم شکوه هر کس را درد مفلسی باشد
شود کمظرف فرصت شکر ایزدی غافل
که هم در عالم پرواز بستند شانش را

طلسم جسم کرد و مانع پرواز روحانی
تحیر نالهٔ زنی تا بود مغز تحیرش را
زدود خرمن هستی کریا هم نشانش را

ای بهار جلوه بس کن کز حجاب بارها
چو بوی گل که دیوار چمن گردد غبارش را
در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

وله ایضاً رحمة الله

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات
عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها
بستن منقار ما مهریست بر طومارها

شوق زل وا مانده پست و بلند دهر هست
نالهٔ فرهاد بیرونست ازین کهسارها
دامن صحرا چه غم دارد ز رخم خارها

دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
مرد یک اندوخت این آئینه از زنگارها
گرد باری غرنیش ها به کفتارها

از هان کوشه را ساز بزرگی ناقص است
لازم افتاده است واعظ را بظاهر کمال
ای زعنی غافل آدم شو باین معیارها

نازنینگیران ز جولان هوسها فارغیم
ریش هم می باید انجا در خور دستارها
سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در نگهستانی که بیدل نور تسلیم کرد
نقش ما و یک وداع آغوشی رفتارها
سایه هم یک پایه بر سر بود از دیوارها

وله ایضاً

چو هیکلست فنا عرض شوخی تو نیش را
گر حیرت شفیع جرات امید میباش را
گیرد شش آورم نکی که گیرد انم غماش را

مشاطهٔ من تدویر قد خم کشته زاهد
که پیش از تیر و پر واز می بنیم کمانش را
خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را

ز مهمانخانه کردون چه جوئی نعمت سیری
که نقش کاسهٔ چرخ چشمی نیست خوانش را
که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را

در شتی آنقدر در باغ هیکل آبرو دارد
که جای مغز پرورده است خواب آخرش را
با هی میتوانم قفل بر در زد دکانش را

گجایا بد سر ما ناکسان بار سجود او
نگردد جبهه نویسنم تا مم آستانش را
مبادا رنگ گیرد دامنی اشک ریزش را

با ین فطرت که در فکر سر انجام خود کم سیدل
چه خواهم گفت اگر حسرت من پرسد نشانش را

وله ایضاً

حیرت دل گر نپردازد بضبط کارها
نالهٔ می بندد بقراک طلبش کهسارها
خبر هرا نبود دسری در زیر این دستارها

نیست زندانگاه هیکل سنگ از آهن تهم
چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها
شعلهٔ آواز بست آئینه منقارها

از خرام موج می چشم قدح وا عبرتیست بس
دارد این نقش قدم خمیازهٔ رفتارها
سجده خوابیده است در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر کل زمین ذوق تماشا کاشت
ریشه می آید برون نظاره از گلزارها
گجکلاهی میبرند از چرخ از شکست کارها

خواب راحت تشنهٔ مژگان بهم آورد نیست
سایه میگیرند از افتادن این دیوارها
به که بر سازم شکست رنگ بندد تا دها

وله ایضاً رحمة الله

بیدل این گلشن بس منظور حسن افتاده است
که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس انجا
نازنینان را میدمد گر دسته بندی خارها

شب وصل است بنواز آرزو آسودگی در بر
چوبوی گل گر قنارم بر نگ القتی ورنه
گشاد بال و پر بارست هر چاک قفس انجا

سراغ کاروان رنگ خاموشی بود مشکل
بوی غنچه همدوشست آواز جرس انجا
که نقش پای خود را کم نمی سازد نفس انجا

تفاوت میسر و شد امتیازت و ز د صفحه
دل عارف چو آئینه بسا طور دشنی دارد
نقابی در میانست از غبار پیش و پس انجا

غبار خاطر تنگش چراشد کوچه چشمم
غم مستقبل و ماضیست کار حال می سازد
بدوش موج دارد بار ناشی خار و خس انجا

درین ره نقش پا بیهم دارد آرامیدن منزلها
نه بلبد داغ محرومی چنین هیکل پیش انجا
زنو میدی نخواهد دست بر سر زد کس انجا

غبار ما همان باد فنا خواهد جاروبان
چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس انجا
ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس انجا

وله ایضاً

خار غفلت می نشانی مدعا غافل مرو
چشم حق بین باز کن راه طلب طی کرده اند
منزل آسایش اندر جستجو غافل مرو

ناله ها بیرون چو از حد میرود بی اثر است
بیدل این گلشن پر از صید دل صیاد است
جز بدام زلف و خال و خط دلا غافل مرو

غزل

تبا شد گر کمند موج تردستی حجابش را
بتدبیر دگر زین جلوه نتوان کام دل بردن
درین گلشن بهر سو دار بهار عشق تا بینی
گل داغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد
خراش مصرع شوخ رسیدن این بیاد دارد
بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
پرتو آهی جیب گل نکردای دل چرا
خاک صد صحرا زدی آب اعتبارهای تلاش
مشت خون خود چو گل باید بروغن تخت
چون سلیمان هم گره بر باد نتوان بست زود
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس
بر دو عالم هر مژه بر هم زدن خط میکشی
گوهر و عرض حباب آئینه دار حیرتست
لب جوئی که از عکس تو پرواز است تیشش را
ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد
هم آغوش غبار رنگ غفلت دیده‌ام
ندارد ناز لیلی شیوه بی پرده گردیدن
تسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل
در آن وادی که از خود رفتنم سر منزل بیدل
هستی انقطاعی نیست از سر سر گرانی را
شررهای نگین پیداست هر سنگی که می بینی
سراپا یم تحیر از هجوم ریشه میگیرد
تشنگی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی
برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم
الهی باره تمکین رم وحشی نگاهان را
بمحشر گر چنین باشد هجوم حسرت قاتل
رعونت شکست از مزرع ما سر برون آرد
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر

که میگیرد عنان شعله رنگ عتابش را
غبار من مگر از پیش بر دارد حجابش را
چو گل آئینه دارم که خون گردند تابش را
نمک از شور اشک خویش باشد کبابش را
نخواهم رفت اگر از خود که میگویند جوابش را
چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

زبرق جلوه‌اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
محیط شرم اگر آید بموج ناز شوخیها
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
بذوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی
خیال خشکیست بیدل بحر امکان که می بینم

وله ایضا

راه جولان هوس گامی نگردی گل چرا
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
ای حباب این سرکشی با عمر مستعجل چرا
طالب لیلی نشنید غافل از محمل چرا
میتوان چیدن نقش خویش از صفحه باطل چرا

منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب
سعی آرامت قفس فرسوده پرواز کرد
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو
تا کی بهر جا چون شمع باید رفتنت
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست

وله ایضا رحمة الله

نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
که بر هم بستن مژگان چو محمل نیست خوابش را
مگر مجنون ز جیب خود دمد طرفی نقابش را
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

بصحرائی که من دریا و چشمت خانه بر دوشم
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
ز هستی یک نفس دل چون موج رقص بسملی دارد
هر نرمی که لعل تو خطا و حیرت انگیزد
بلند آئی بقدر بالیده است از خیمه لیلی

وله ایضا

نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را
تن آسانی فسردن میکند آشفتنی را
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار پنهانی را
ز خون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
چه سازم چاره دشوار است درد ناتوانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت
عیار زر اگر میگیرد از روی محک شاهد
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم
چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه گردون
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد
شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من بیدل

وله ایضا رحمة الله

چو مژگان بر قفا باید بست داد خواهان را
که پامالی بود مالیدن این عاجز کیاهان را
شکست دل بحرف آرد زبان بی گناهان را

چه امکانست خاک ما نظرگاه بتان گردد
گواهی چون خموشی نیست معموری لبها
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم

که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را
ندانم بر کدامین خار افشانم گلابش را
نگه خوابانده مژگان بود چشم خیالش را
سر افتاده دارم که میبوسد رکابش را
نقطه ریز شراری چند دیدم انتخابش را
غبار افشاندی چون دامن صحرا سحابش را
همچو شمع کشته بی نوری محفل چرا
نور خورشیدی بخاک تیره مایل چرا
سر بلند زدی زمانی بر پر بسمل چرا
بحر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جاده خود نسازی محو در منزل چرا
میدرد حاجت گریبان از لب سایل چرا
ای طلسم دل عبث گل کرده بیدل چرا
با برو ناز شوخی میرسد موج سرابش را
برین سرچشمه رحمی کن که شوخی میشتابش را
مباد آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
رگ یاقوت میگیرد عنان دود کبابش را
که نتواند کشیدن ناله مجنون طنابش را
شرر عرض خرام سنگ میباید شتابش را
هستی دست افشاندن کند دامن فشانی را
سواد فقر روشن میکند رنگ سحر ابی را
نجا موشی ادا ساز نخهایی بانی را
گر افتادن شکستی نیست تمکین گوارائی را
صدا مشکل بود از کوه بر دارد گرانی را
که آهم میکند سنگ فلاخن بیت جانی را
بقدر آرزوی ما شکستی کجکلاهان را
فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را
سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را

نش نما نقش برآب است در معموره امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد
مژه برداشتن کوه است استغنا نگاهان را
صدائی از درای کاروان عمر می آید
که حیرت هم براهی می برد گم کرده راهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد افتاده کی گردد
هوائی نیست بیدل سرزمین بی کلاهان را

وله ایضا

فسون جاه عذر لنگ سازد بر فشانی را
تغلط نی رساند آب در گوهر روانی را
چو گل در صبح پیری می کشی خمیازه حسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
غرور و فتنه‌ها در سر بجو عافیت در بر
زمین تا میتوان بودن مخواهید آسمانی را
نباید راستی از چرخ کج رو انداز کردن
مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم سرو داری
عدم باش و غنیمت دار خورشید آشنائی را
شدا ز موج نفس روشن که بر گشت آفت
ز مو باریکتر این است جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگویم
نکرد تیغ تو دریا بدریا زبان بی زبانی را
سکر و حی چو رنگ عاشقان در اعتبار من
همه گر زر شوم بر خویش میسنجم گرانی را

چمن سر پرواز

چمن بروار دیدارم ز حیرت چشم آن دارم
که چون طاوس در آیینه گیرم پر فشارانی

ای چشم تو همه جنون وحشی رم را
مضمون کتاب عافیت تا وا بینی دل

وله ایضا رحمة الله

کیسوی تو دامیست که تحریر خیالش
از نال بر نخیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض سنجمن کبر نجرامی
ابروی تو معراج دگر پایه خم را

اسرار دهانت بتأمل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت
کل تاج نسنجاک افکند و سرو علم را

چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ
خاکم بر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر یافته ام باک مدارید
از نامه من نرخ بلند است الم را

مینای من و الفت سودای شکستن
حیفست بیاقوت و دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس و طلب عیش
تنغم عوض خون همه جا سنجه دم را

یکمعنی فردیم که در وهم نگنجد
خورشید ز ظلمت کده سایه بروست
هشدار که از کف ندهی دامن غم را

غزل دیگر

بیدل چو خذف سهل بود گوهر نایاب
تا کی نهد وش آینه سازید قدم را

کل بر رخت کشود نقاب کشیده را
آینه آب داد ز روی تو دیده را
از دیده تر قطع مکن نسبت نم را

مائیم و حسرتی و سر راه انتظار
امید منقطع نشود دام چیده را
یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را
دام رهست کوش صدای میدرا

کرد اب را نشد خس و خاشاک عیب پوش
مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را
کرد رمی بدام نفس واطپیده را

در زیر چرخ یکمژه راحت طمع مدار
در دسر زبان مده از حرف نارسا
از خم برون میار می نارسیده را

خواری جزای پای ز دامن کشیدنست
اشک بی زبانی مینای بسملیست
در موج خون صداست کلوی بریده را

در دام اضطراب کشد عشق را هوس
تا زندگیست عمر اقامت نصیب ماست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

گر یکنفس آینه کنی نقش قدم را
آرام نیست آتش خاشاک دیده را
بی موج باده طایر رنگ پریده را

وله ایضا

معنی نظران بستن هستی موهوم
بیرون شق خانه ندیدند رقم را
در خاک نشانی هوس ساغر جم را

آشفته کی آئینه تجرید جنون کن
پرچم کل شهرت اثر بیهاست علم را
تا کل نکنی راه صفا خیز عدم را

از ناله که نفس مایه جمعیت روزیست
چون مار نباید همه پاکرد شکم را
کاغذ طایفه در کیسه شمردند درم را

آنجا که به تحریر رسد صفحه حسنت
از نیزه خورشید تراشند قلم را
از مایده خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم بر اهت
در آبله چون اشک شکستیم قدم را
بر پیکر ابروی تبان دوخته خم را

وله ایضا رحمة الله

بیدل چه اثر واکشد از در و بر من
چشم عصمت سرمه خواند کردن مژگان
جامی مژه بر دیده نم دامن نم را

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا
بسکه بر خود میطپد از آرزوی ما و کت
نیشی نکشود است رگ سنگ ضمیر

در تماشایت همین مژگان تحیر سازیست
هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا
میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا

در گرفتاری بود آسایش عشاق بس
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
آشیان از حلقه دام است مرغان ترا
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

پیکر مجنون تبسم یعنی دگر تمنا نیست
حیله بسیار است خوی پشیمان ترا
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا

میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد
کسوت خار اهمان ریاست عریان ترا
کر عصا گیرد بلندی بیای مژگان ترا

تا تشوی یکچشم رسوای تماشا بی تپان
لیک نشناسم ز رنگ خویش بیگانه ترا
جوش ابر است اشر خون کرد فغان ترا

چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا
بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می پرهز
جدول رنگ بها اوراق دیوان ترا

غزل دیگر

غنچه سان بیدرست خانه ما
بیضه کل شکر و آشیانه ما

پیچ و تاب نفس ز آه و فغان
حلقه زلف شانه ما

نیست جز شعله خاک معبد عشق
زنگ بار گرانه ما

جبهه سوده است و دامن چین
سجده ها کرده است شانه ما

نیست بیدار تر ز چشم حباب
خواب ما و فسانه ما

بیدل از بیم و امید فارغ باش
نیست جز شعله خاک معبد عشق

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
غیر جوهر در تماشای خط نورسته نیست
صورت عالم سراپا این خوشخو جوهر است
تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت
دل اگر در جهد کوشد هفت اقلیم است صاف
راحت دل خواهی از غرض کمال آزاد باش
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را
کو هجوم رنگ تا کرد و فو آئینه را
خاکسار ریاست بیدل ز فیض اهل صفا

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم
شعله رنگ تا دمید نماند
چون سحر گرم تاز جانیم
کوشهٔ دل گرفته ایم زدهر
نقش پا شو سراغ ما در آب
هست ازین در رهی بخانهٔ ما

کدامین نشاه بیرون داد از سفینهٔ ما
سر ز کرکوش ساغر آشنای این نوا کرد
تبسم چسان خفت رساند کوشش گردون
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه گر باشد
همان خال سیه اکنون لباس دل بر او دارد
دب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد کارها
بروز وصل ما ماند شب آوینهٔ ما

که راز میکشان کل کرده است آئینهٔ ما
نیاز و بستیون نک و قار از کینهٔ ما
بزرین تخت جام از قصر زنگار ینهٔ ما
صفا مفتست منکر کوت پارینهٔ ما
حسنیست بر رخش قم مشکناب را
هر جلوه نازشیفتهٔ رنگ دیگر است
بوی بهار شوق ترا رنگ مغبر است
مارا ز تیغ مرگ مترسان که از ازل
گو شور هستی که درین عبرت انجمن
طوفان طراز چشم من از پهلوی دست
تا چند رشته نفس از دهم تافتن
حیرتم اما بوشتها هم آغوشیم ما
هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را
خاتم فولاد را از رنگ کل بندد نگین
یاد کیسوی که کرد آشفته کو آئینه را
کز چنین بیشرمت نگه را محرم کان میکند
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را
در طپشگاه تمنا بی کمالی نیست صبر
هم بقدر صیقلست آب و نمو آئینه را
حسن و قبح ماست اینجا باعث قبول و رد
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را
صورت بیمعنی هستی ندارد امتحان
کو هجوم رنگ تا کرد و فو آئینه را
ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

ولہ ایضاً

برد ما را از آستانهٔ ما
لبکه در پرده دل فسردیم
حرف زلف مسلسلی داریم
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم
بود پرواز ما ز بانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم
دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پرده رنگیم
چون گمان در خود است خانهٔ ما
بیخبا هم ز خویش نتوان رفت
هست ازین در رهی بخانهٔ ما
بیدل از خواهیای و هم مپرس

ولہ ایضاً

که راز میکشان کل کرده است آئینهٔ مینا
گه دورت با صفای مشرب ما بر نمی آید
نباز و بستیون نک و قار از کینهٔ مینا
تهی دستیم چون ساغر خدارا ساقیا رحمی
بزرین تخت جام از قصر زنگار ینهٔ مینا
مقیم گوشهٔ دل باش اگر آسودگی خواهی
صفا مفتست منکر کوت پارینهٔ مینا
بهار شاهام عیش دماغم باده صافم
بروز وصل ما ماند شب آوینهٔ مینا
بیافت سخت نزدیکند نازک طبعان با بیدل

ولہ ایضاً

آن برق نیست حسن که سوزد نقاب را
مست خیال میکده مزگس تو ایم
کاروبر قص و زمزمه مرغ کباب را
خاکستر است شعلهام امروز و خوشدلم
بر موج لسته اند کلاه حباب را
اسباب زندگی همه دام تحیرست
کرد شکست شیشه کنم ماهتاب را
سیماب را ز آینه پای گریز نیست
سامان آبروست ز دریا سحاب را
دانا و میل صحبت دونان چه کنیست
دیگر بهای خویش نیچید این طناب را
بیدل شکسته رنگی خاصان معتبرست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما
شور اندر یا فسون ضبط را نشناسد

سرمه میریزد نگاهت در گلو آئینه را
آنکه با آنجلوه سازد روبرو آئینه را
رفته رفته می برد جوهر فرو آئینه را
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را
ورنه بیچشمیم است برزشت و نکو آئینه را
عکس کل نظاره کن اما مبو آئینه را
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را
تا رسد شوخی ترانهٔ ما
نیست آئینه در زمانهٔ ما
آب شد تا دمید دانهٔ ما
بال و پر دارد آشیانهٔ ما
در میان غوطه زد کرانهٔ ما
ماندایم جز فسانهٔ ما
که عکس موج میشد جوهر آئینه مینا
نه بندد صورت تمثال نک آئینه مینا
بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا
که حیرت میشود سیماب در آئینه مینا
مرا باید نشاندن در دل بی کینه مینا
بود با رنگ و آتش الفت دیرینه مینا
نظاره کن غبار خط آفتاب را
شور جنون کند قدح ما شراب را
یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
دارد تحریم بفضل اضطراب را
موج گهر بجاک نیامیزد آب را
باشد شکستگی ورق انتخاب را
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
از صفای دل چو گوهر پله در گوشیم ما

خواب با پهلو ز بستر دیر پیدا میکند
از نی مژگان خود چون چشم خرد پیدا کنیم
بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
چون هم آب از دم شمشیر می پوشیم ما
کاه در چشم تر دکه بر مژه کاهی نگاشت
هیچو اشک از نا امیدی خانه بر دوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما بر نگ آئینه
چون چکیر اینی از غیب می پوشیم ما
چشمه پیشانی اشکیم و از طوفان شوق
تا نفس پرمیزنیم و نالیم میجوشیم ما
مرکز گوهر برون کرد خط کردار نیست
هر کجا حرفی ازان لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان کار این دل کنند
از خیال خویش دلدان چون غم فراموشیم ما

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

فال جواب زن بسم مپرس و آرزو
چشمی بصفر کرد و نظر کن حساب را
عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در رشک گرفت غلط و هم تجار را
گر نیست زین فلمرو اوهام عبرتت
اینجا ثبات تشنه بی کن سراب را
چشم تحیر ایمنه نقش پای تست
میسند خالی از قدمت این کنار را
عالم تصرف پر بیضا گرفته است
اعجاز دیگر است زدوست نقاب را

امروز در قلمرو

امروز در قلمرو نظاره نوبتست
اجزای ما چو صبح نفس پروراست و بس
در طینت فسرده صفاها کدورتست
بیدل بکبر و دار نفس آنقدر مناز
چون نگاه از بن و تق جلوه مدهوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور گرده اند
ساز تشویش عدم از نیستی ما میدمد
آمد و رفت نفس پر بی سبب افتاده است
احتیاط ظاهر امواج عجز باطنست
چون نکهت صدمه عاز عجز ما پی پرده است
سادگی باغیست طمع عافیت ننگ را
دل چو خون کرد و بهار تازه روئی میدهد
از کواکب چشم توان داشت فیض دیگر
خار شوق از پای مجنون غیرت محمل کشید
میکند ولرا غبار درد تعلیم خروش
زندگی در بند رسم و قید عادت مردنست
مکش ما می فتاب از فکر زر بر پشت آتش را
بترک ظلم ظالم برنگردد از مزاج خود
با اهل سوز کاوش داغ جگاهی میآرد
خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد
ز راز دوست خسان نتوان بخرستی جدا کردن
عشق هر جا شود یاز دلها غبار رنگ را
کرد دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
عیشود دندان ظلم از کند کشتن تیز تر
میکشد رنگ وفا از پیچ و تاب دامن
برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
بهار اندیشه صد رنگ عشرت کار بلبل را
تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد

از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را
شیرازه کرده اند مبادا این کتاب را
آئینه میکند همه زنگار آب را
جوش خزانم آئینه دار بهار تست

وله ایضاً رحمة الله

یکچرخه تا دو شود صد دستگاه ما
روشنی داریم چندانی که خاشاکیم ما
عافیت بی اضطرابی نیست تا هستیم ما
زندگی تنها و بال ما نشد زانبال عجز
لبسکه میمالد شکست دل زپوشیدم ما
نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما

وله ایضاً

موج صهبا دام پرواز است مرغ زنگرا
ناتوان بینی است لازم دیده های تنگرا
شیر کی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگرا
طوطی سیمای ما آئینه داند سنگرا
دست دست تست لیکن این طلسم نیرنگرا
کمش ما می فتاب از فکر زر بر پشت آتش را
همان افکر بود کز جمع کردو مشت آتش را
چو شمع از روی نادانی مزن بر تخت آتش را
بگرمی فرق توان یافت رو از پشت آتش را
که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از پشت آتش را

وله ایضاً

گرد چندین کاروان سازو شکست رنگرا
اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگرا
شمع خاموشست این محفل تماشای منگرا
درنخستین گام میسوزم ره و فرسنگرا
سبزه بام و در آئینه میدان تنگرا
توهم مگذار و امان شکست شیشه دل را

طبع ظالم را قوی سرمایه سازد و شکاه
مانع جولان شوقم پای خواب آلود نیست
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
گر نداری طاقت از اظهار دعوی چرا دم
زآمد و رفت نفس آئینه دل تیره شد

وله ایضاً

مشو با تندی طبع از عدو سازاده دل را من
شرار خورده زیر من گل رابست برق آخر
نه تنها ناله زهار یست از برق عتاب او
یعنی ظلم کی رفع مظالم میشود بیدل

وله ایضاً

شوخی مضراب طرب کرباکیست
در حباب موج اینید یا تفاوت بین نیست
دهم میمالد در اینجا عقل کوته فکر را
عاقبت از ضعف پیری ناله ها شد شکل
کوهرم نشناخت بیدل قدر در دریا بی

وله ایضاً

نمی راحت از نیند ریا مجو گرد رد آبی

در شیشه های آبله میکن گلاب را
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را
نظاره کن ز چاک گریبان ماهتاب را
آئینه کن شکست کلاه حباب را
دهر تا کهسار شد آئینه میجوئیم ما
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما
به که طاقت ما بدست عجز بفروشیم ما
نیستی هم بار تکلیفی است تا دوشیم ما
چون جرس بیدرد هم اکثار نخوشیم ما
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما
وقف طاعت سان عنا کن کل ز نگرا
سختی افزون تر کند الماس گشتن سنگرا
تا نتواند دهد افسردگی آهنگرا
دل صد اباشد شکست شیشه های منگرا
شوخی رفتار سوائیست با می لنگرا
موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگرا
زغفلت می پرستی چند چون برق آتش را
که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
چرا نگذشته بیرون تفکر از دشت آتش را
بقدر شعله نیجا میدهد انگشت آتش را
با آب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را
ریگ زمرا آب خنداند شرار سنگ را
کاسه طنبور ستی میدهد آهنگ را
آمد کی باد است در سر صاحب اورنگ را
مزرع بیشتر سر سبز دارد رنگ را
سر نکوفی بر زمین ز د نغمه این چنگ را
کار ها با خود فتاد آخر من و تو تنگ را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
لب افسوس تمثال حباب آورد ساحل را

در شکست من بنای نا امیدی محکمست
فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلک خون خانه وهم خجاب
نیست جز یکعقده تار نفس سامان مرا
زین سبکباری که در هر صفحه نقشم بسته است
عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
هیچ شبنم نیست در آشوب گاه چمن
گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا
میرسد دیدار و من عریست از خود رفته ام
یک نگاه واپسین ایشوق بر گردان مرا
در رهش چون خامه گاهی ایستم تا لا کنم
آنچه بیدل ناخن پا بود شد مژگان مرا

غزل دیگر

چه فتنه گشت سعی دگر باده کشان را
یاران بخط جام به بندید میان را
با صاف دلان سرکشی طبع در شتست
بر سنگ ترحم بود شیشه گران را
حسرت همه دم صیقل خم قامت تیرست
کل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
عالم همه راست و تو کج خوی خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
غفلت زنم مرم باز نگردد که چو گوهر
با دیده گره ساخته ام خواب گران را
آسوده روان جاده تشویش ندارند
منزل طلبی ترک کن ضبط عنان را

ما و سحر از یک

در نفس آئینه کرد بیدماغ ما گم است
هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن
بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
نقطه از سر نوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما
هر که در فکر عدم افتد کریبانیم ما

نالهٔ حیرت حرام ما تواند شد چه شد
تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
رنگ می باید بگرد او بگرد انیم ما
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما
هر که خواهد شبههٔ از ما کشد
چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم ما

وله ایضاً

اگر حیرت باین نکهت دمد تیغ قاتل را
که سیل اشک من در قعر دریا اندجل را
برنگ جاده وارد در کمند عجز منزل را
قلم از سر مه خوردن کم نساز د نالهٔ دل را
نواها در شکست نک استغناست سایل را
کف خاکستری در خود فرو برده تجمل را

سپر سر از شوخی نشو و نمای تخم خرما نم
ز کلفت کرد لب شد غنچه گلزار تصویرم
عبارت محرمی بی حاصل معنی نمی باشد
کف خونی که دارم تا چکید خجلت میکرد
به بی آرامی است آسایش ما طالب بیدل

وله ایضاً

رخصت نظاره کرمید هد جانان مرا
از اثر پروازی ما موس الفتها مپرس
میکند آب از حیایی برگ عصیان مرا
ریشه در دل میدواند دانهٔ پیکان مرا
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
میدهد ساغر مطاق ابروی نسیان مرا
قامت خم کشته شد آخر خم چوگان مرا

بسکه کرد تیره بختیها ست فرش خانه ام
از ثبات من چه پرسی بنای جرم
هر رگ گل شوخی چین جبین دیگرست
معنی برجسته شوقم نمی گنجم بلفظ
از دل خون بسته گفتم عقده داری وا کنم
در دالفت بودم و با بیخودی میساختم

وله ایضاً رحمة الله

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را
در راستی افزونی ز خست سنان را
تا نشمرد نکشت شهادت لب نان را
جوش رگ گل میکند این شعله دخان را
گردند بهار چمن شمع خزان را

میتاب جنون در غم اسباب نباشد
آفاق فسون انجمن شور خموشی ست
بنیاد کج اندیش شود سخت زتهدید
مار بغم عشق همان عشق علاجست
وقتست کنون از اثر خون شهیدان
باشد که سر از منزل مقصود برآریم

وله ایضاً

بسکه چون گل سر دهابر پرده شد سامان مرا
از پی اصلاح ناهواری طبع دیگران
شوق دیدارم چسود از خویش بیرون میکشد

تا به پستیها عروج اعتبارم گل کنم
کاروان اشکم از غارت متاعیها مپرس
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو

از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
از رم آهو چه پرسی بیابانیم ما
عمر ها شد نقش بطلان نسیانیم ما
نامه بمطلب ننوشته عنوانیم ما
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

رگ یاقوت میکرد در رونی خونبهل را
شراری داشتم پیش از دمیدن چون حنا من را
که خورسندی آسانی رساند کار مشکل را
بلیلی چشم باکن گر توانی دید محمل را
چسان گیرم بر این بیمایگی دامان قاتل را
خوش آن مرد که خار پای خود داند تجمل را

شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا
سیل بی پشت رخت ماتم گر شود مهمان مرا
سیل میکرد د هوای جنبش مژگان مرا
بی رخت سرو چمن کم نیست از زندان مرا
همچو بوی گل نکرد در پیرهن عریان مرا
دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
اضطراب دل چو اشک آورد بر دامان مرا
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

دل زاد ره شوق بود در یک دو رکابش را
حیرت لکن شمع زبان ساز دهانش را
از بند قوی مهره مکن پشت کمانش را
مهتاب بود پنبه ناسور کنانش را
شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسانش را
چون جاده در بند شت فکند یم عنانش را

تحریک زبان مشیر آست این یک جایش را
خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
بلکه محمل کش است از دیده تا دامان مرا
آتشم کز زنده میخواهی نپا مشان مرا

ماو سحر از یک جگر چاک دمیدم — آهی نکشیدیم که نکرفت جهانرا — دیدار پرستیم مپرس از رخ و آرام — پرواز نگاه است تسخر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش زهر برون آی — کاین بحر در آغوش کهر نیست کرانرا — کردون همه پرواز و زمین جمله عبادت — منزل نتمائید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس مایه بدید — بیهوده برین جنس مچینید و کانرا — بیدل ز نفسها روش عمر عیانست — نقش قدم از موج بود آب روان را

ای آب رخ از خاکدرت دیده تر را — سرمایه ز خون کرمی تو داغ جگر را

تا کشت خیال تو دلیل ره توقم — پوشید هجوم کمس این تنگ شکر را

رسوای جهان کرد مرا شوخی جنت — بر خاکدرت عرضه دهد حال جگر را

بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست — از میوه خود بهره محالست شجر را

آئینه بارایش جوهر چه نماید — آسودکی از بحر جدا کرد کهر را

ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت — ای غنچه کره چند کنی خورده زر را

بیدل چه بلائی که ز طوفان هوسهاست — در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

بود بیمغز سر تند خروش مینا — کاسه داغ من از پنبه کوش مینا

زندگی کردن ما رنج عجز کشید — کم نیاز د اثر باده خروش مینا

ای قدح کوش شو و مژده هستی ده ما — آب حسرت ز لب خنده فروش مینا

چشم و دل زیب کرفتاری سودای همند — جام این دهر نهفتند بکوش مینا

قلقلی ده ز زن کوش شد و هوش نماند — پرفشانست شکست از پر و دوش مینا

بیدل اندر قدح باده نظر کن بحباب — تا چه داری نفس آبله پوش مینا

آنجا که فشار دمژه ام دیده تر را — ثابت قدم نازکنم کردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه کشاید — چون سایه بشویم ز جبین کرد سفر را

یارب چه بلا بود که تردستی ساقی — کاین رشته ز سبحه نکشیده است کهر را

تسلیم همان آینه حسن کمال است — در نالهٔ ما آغوش وداعیست اثر را

آرائش توان محرم رسوائی ما شد — رفتیم بجائی که خبر نیست خبر را

بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت — تا آنکه نه بندی نفس چاک جگر را

کمن ز شانه پریشان دماغ کیسو را — بسبزه نتوان بست راه آهو را

کجا مطلب عشاق راه برون نیست — به کیمیا ندهد خاک آن سر کو را

عتاب لاله رخان عرض جوهر دلیست — که زیر تیغ نشاندست نرکس او را

خط غرور مخوان انفعال ز لوح هوا — عرق سحاب بهارست ستن مو را

چو سایه عبرت افتاد کی گذشت اما — بیاض دیده بخوابست چشم آهو را

زیج و تاب میانش بیان کمر بیدل — بچشم مردم عالم میفکن این مو را

شفق ز خون حسرت میطپد ز دیدن مینا — دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا

عقیق آب روان میکرود از خندیدن مینا — جگرها بر زمین میریزد از کف دادن مینا

وله ایضاً رحمة الله

جوشید ان اشک آبله پاکرد نظر را — شد جوش خطت پرده اسرار تبسم

جز پرده دری جوش کلی نیست سحر را — تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد

خاشاک کند کشتی خود موج خطر را — دانا نبود از هنر خویش برومند

شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را — ز نهار بجمعیت دل غره مباشید

تر سم نفشاری مژه دامن تر را — از کیسه بر بهای متکافات علیدش

وله ایضاً

امشب ز باده بجا آمده همچون مینا — وقت آن شد که بدریوزه شود چرخ نماز

باده ز نار و فا لبست بدوش مینا — تا نفس هست بدل زمزمه شوق ستاست

کرم لطفیست کنون لعل خموش مینا — میکشد جلوه لعل تو بکیفیت می

خط جاست همان حلقه کوش مینا — همه جا جلوه فروشست دل از دیده مپرس

ورنه صد رنک نواداشت خروش مینا — دل عشاق بآفت نتوان باز خرید

وله ایضاً

پرواز هوس پنبه کند آب کهر را — وقتست چو کرد آب بسودای حیات

رنکیست تحیر کل تصویر نظر را — زین بادیه رفتم که بسر چشمه خورشید

بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را — از اشک مجوئید نشان سر مژه من

چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را — تا کی چو حریص دل بطپید نخجر چشم

شبنم همه جا آینه دارست سحر را — چون قافله عمر بدوشش نفسی چند

وله ایضاً

مچین بچین غضب آتشین ابرو را — نگاه از مژه ات نیست مانع خشت

کل خیال تو بیرون نمیدهد بو را — سری که نشاه پرست و دماغ استغناست

ز شعله ها نتوان برد کرمی خو را — کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر

یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را — خجالت من و ما آبیار مزرع تست

بهیچ جای نکردیم کرم پهلو را — بدامن شب ما از سحر مکید سراغ

وله ایضاً

عقیق آب روان میکرود از خندیدن مینا — جگرها بر زمین میریزد از کف دادن مینا

چه مکنست نکرد و کباب حیرانی / نموده اند با آئینه جلوه او را / بسینه تا نفسی هست شق حیرانست / امل برنگ کشیده است خامه مورا

غبار آینه کشتی غبار دل بپسند / مکن بزشتی رو جمع زشتی خورا / اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود / نمی نمود هلال استخوان پهلورا

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم / بآفتاب رساندم دماغ زانورا / اگر فتنه است سویدا سواد دل بیدل / تصرفیست در نیدشت چشم اهورا

وله ایضاً

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر جم را / بپاس عصمت مدارش هوا خواهان بزم کل را / مدار کار فرمائی بر انگشت خاتم را

بارباب تقوی صاف دل کی مختلط گردد / برنگ لاله و گل آستر اجی نیست شبنم را / گدا اگر نمیشی تا چند گیری نام حاتم را

بتقلید آشنائی شاه تحقیق نتوان شد / چه امکانست سازد لبر بائی لفظ پر چم را / بهیکاری نشاید ایتیام زخم مرهم را

چو پوا از حجرهای غنچه می بندند شبنم را / بداس جای گل خورشید خواهد چید ماتم را / زنقش پا توان کردن سراغی سلیمان جم را

بهوم هیچ و تابی نیست گلستان و شگفتم را / نشاط زندگی خواهی نم چشمی تهیکن / همین اشکست اگر همت بیاری نخل ماتم را

گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آید / شرار و چشم آتا در ین حیرتسرا بیدل / زنو میدی بدوش سنگ دارم محمل عم را

وله ایضاً رحمة الله

ربود از بس خیال اسباعداد و هوش ماهی را / زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را / زدم سردی دوران کم نکرد گرمی دلها / فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را

نفس در دیدنم در شور مکان پنبه دار / زدم سردی دوران کم نکرد گرمی دلها / سراغ عافیت کو وضع خوش بوی ماهی را

حریصان را نباشد محنت آزمائی دنیا / گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را / بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میروید / بادریا احتیاج در نباشد کوشش ماهی را

غریق وصل و شوق کنار آواره ام دارد / طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را / نصیحت کار کرنبود غریق عشق بیدل / تبسمها می کندم چین دامن کشت آدم را

وله ایضاً

خیال قرب غفلت دوری از من مجمعی دارد / زجرات قطع کن کز مردمیدان نگاه تسلیمی / کتیغ اینجا بر شهامی شکارد ریزش دم را

حوادث کج سرشتان نخندند ضعف همکیرا / بود مشکل کشاکش از کمان سیر بن دخم را / زتحریک مژه بر پرده ها می بیضه میلرزم / که نوک خامه از هم میشکافد صفحه غم را

غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را / زتحریک مژه بر پرده ها می بیضه میلرزم / اگر از کرد راهت چشم آهو سرمه پرداز

تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را / درین محفل ندارد عافیت وضع علم را / بسختم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن

مژه بر هم زنید و بشکنید آئینه هم را / درین گلشن نقابی نیست غیر از بیضه قمری / کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل

وله ایضاً

عقبه دیگر نباشد روح از تن رسته را / منیست بیم سوختن دود از تپش خسته را / شکوه کردن دلیل تنگ دستیهای ماست

انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه / بی ثباتست اعتبار رنگ و بو شیرازه را / همچو سرو آزاد کان قید الفت نیست

از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی / گرد هان شیر نشناسم دهان بسته را / جوهر وار استخوان مشکل اگر ماند نهان

از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار / کس منجواهد ته پا شیشه شکسته را / موج چون یکدگر جوشد کوهر شود

ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را / با کلام آبدارت کی سد لاف کهر

وله ایضاً رحمة الله علیه

غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند / دور نبود گر کمان صید دلها زه کند / همچو سرو آزاد کان قید الفت نیست

بحر می پیچد بموج از اشک غم پرورده ها / می توان دانست حال دل زآه سرد ما / جوهر وار استخوان مشکل اگر ماند نهان

گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند / همچو نی در هر نفس داریم صد نالهٔ / چرخ میگردد دو تا در فکر بار دردها

گاه گیرد دره من از شرم رنگ زرد ما / گرد هد صد بار گردون خاک عالم بر سرش / هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما

میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم / مژه از آن دل دارد لباط نرد ما / ای هوس غافلمباش از کنج بادآورد ما

ماسکبر و خان زقید شدند تن فاغیم / گرد هد صد بار گردون خاک عالم بر سرش / نشکند آشفتگی رنگی بروی کرد ما

دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز / شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما / روز و شب خواب سحر دارد دل بیدل ما

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بیست بیدل جز نوای قطع امیدی مرا / هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

ولہ ایضاً

نیست باک از رزق اگر آفت دل بافت تر را / زخم خنجر فارغ از نشویش دارد دیده را / بی نمی آید در شتی با ملایم طینتان

خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار خود را / طبع دون کی پاس دارد نکته سر بسته را / پاس کردار آخر سواد موج دریا روشنم

خواندم از مجموعه آفاق فصل خشت را / نشاء از شوخی خمیازه ساغر یک / میتوان از بیخبر پروا نالهٔ دلدار شنید

خصم عاجز را مدار از کین اگر روشنی / میکشد شمع از مژه خار بیابان شکنید را / نخجیر حسن آفتد زروشن دلی افتاده است

از تغافل میتوان خواندن خط نادیده را / محو شد هستی و نشویش من و ما کم نشد / تا ز غفلت واری در فکر جمعیت مرا

بهمت خوابیست مژگان بهم پیوسته را / دام راه دل نشد بیدل چو هر بیت مکمل رشته گوهر را

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

حیرت

حیرت جنست در طبع نکته پرور ما
شش جهت آئینه بالد کز فشانی کرد ما
مفت موهومیست کز ما نام هستی می‌بریم

ما بستی از عدم پرِ بی‌نصاعت آمدیم
چون سحر کرد نفس بود است راه آورد ما
یک تأمل چون نفس بر آئینه پیچیدیم

دفتر ما هزره تازان سخت بی‌شیرازه است
کو حیا تا نم کشد خاک بیابان کرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها میزنیم

نسخهٔ وحشت سواد چشم آهو دیدیم
گر سیه کرد سراپا نیست باطل کرد ما
شعله از خاکستر خود هم کم از شبنم نیست

چون جرس عمری طپیدیم و زهم نکدا ختیم
سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما
بیدل اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست

وله ایضاً

کسی چه شکر کند دولت تمنا را
هم از شکست کمر پر کنیم میناها را
بعالمی که حلاوت نشانه سنگست

مذاق دانجمن یاس ما شراب دگر
کهر بدامن راحت چسان کشد پا را
درشت خو چه خیال است نرم گو باشد

هنوز آره دندان موج در نظر است
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
صفای دل بکدورت مده ز فکر دنیی

سلامت آینه اعتبار امکان نیست
همان ز کسوت اسما طلب مسمی را
رسیده ایم ز آشیا بفهم معنی خویش

برون لفظ محالست جلوه معنی را
با بر و تو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند

هزار معنی چیده در تغافل تست
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
از سپند ما که می یابد سراغ نالهٔ را

وله ایضاً رحمة الله

عقل رنگ آمیز کی کرد و حریف دو عشق
کرد پیش آهنک کردن کاروان نالهٔ را
ما سیه بختان حباب گریه نومیدیم

از زره تقلید نتوان بهره عرفان گرفت
خامه تصویر نتواند کشید نالهٔ را
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند

برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
نشاه جمعیت کو هر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی کز نباشد کوشش

شوخی جنسش بر و نست از خط تسخیر
میکند داغ از تسخیر شعلهٔ جواله را
گشته ام چشم مخمورم که تدسر مه اش

رو حرا از نبض جسمانی گدشتن مشکل است
پر تو مه میزند آتش کمند ها له را
گر ز اهل ما نباشد اسرخط درس ما

از دل خون بسته بیدل نشاه رخصت مخواه
هر کره منزل بود در کوچه فنی نالهٔ را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد

وله ایضاً

بر ان سرم که ز دامن بر و ن کشم پا را
بجیب آبله ریزم غبار صحرا را
بسعی دیدن حیران دل از تپش مگذشت

اثر کم است بکر و کساد این بازار
همان نباله فرو شید در دو لهارا
ز خویش کم شدنم کنج عزلتی دارد

زبان در دو دل آسان نمی توان فهمید
شکسته اند بصد رنگ شیشه ها را
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست

نگاه یار ز پهلوی ناز می بالد
بقدر نشاه بلندیست موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس گدایان پاس

ز جوش صافی دل جسیم جان تواند شد
بسعی شیشه پری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید

بفقر تکیه زدی بگذر از تعلق خلق
بمرگ ریشه دواندی دراز کن پا را
چسان بعبرت واماندگان رسیدی پی

سرمه سنگین نکند شوخی چشم اورا
پایه از چشم بلندست خم ابرو را
جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز

ز خم تغیر بدل از داغ مقدم شد
باید از عجز نکان کرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه گه شاهد فکر

هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
رام دارد نی تیرم بصد آهو را
نغمه محفل عشاق شکست ساز است

ز میده است معانی ز صریر قلم
شبنم آئینه ها و اشک و جاده بخشد بورا

از سجده حضوری بوی اثر نبردیم | امید دستها سوی جبهه سائی ما | تا کی هوس نوردی تا چند همرزوی
کز در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم | بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما | سرها قدم نشین شد پرواز ها کمین شد

وله ایضاً

بیدل اگر تو هم پند نظر نباشد | جوش حیرت مژه ساز نگاه او را | تا هم از تاب و تب عشق بخود بلیم
عرض شوخی چه دهد نامه محرومم اثر | تیغ بیجوهر ما کرد سفید ابرو را | بسکه تنگست فضای چمن آباد من
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم | تو ام جبهه خود ساخته ام زانو را | خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم
نبض دل هم بطپش نامه طراز نفس است | چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را | خال از نسبت رخسار تو مشکین تر شد
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست | پشت عینک تبعادت نرساند او را | تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم

وله ایضاً رحمة الله

بیدل این عرصه تماشا کده الفتیست | از کدا زدل دهد روغن چراغ طور را | بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
عشق اگر در جلوه آرد پر تو مقدور را | از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست | از شکست دل چه عشرتها که برخیزد دوا
شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را | سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
آرزومندتر اسیر گلستان قفست | گفت گل تیغ باشد صاحب سور را | گر دلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشاط باش
صاف و دردی نیست در میخانه تحقیق لیک | دار بالا برد شور نشاء منصور را | خوشنما نبود به پیری عرض انداز شباب
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل | بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را | نغمه هم در نشاء پیمائی قیامت میکند
بر امید وصل مشکل نیست قطع راه دور | شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

وله ایضاً

بسکه وحشت کرده است آرام مجنون مرا | خم حبابی میکند شور فلاطون مرا | داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست
در سر از شوخی نمیگنجد کلاه سودای من | از تعلق تا رهتوان بست قانون مرا | گودم تیغی که در عشرتکده انشای ناز
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی | این حباب بیتنفس پل بست جیحون مرا | عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
از لب خاموش طوفان جنون نرساعلم | طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا | عشق ملیازد سر پا یم بنقش عجز خویش
داغ پا سنگم له راد در حلقه حیرت نشاند | غافلم بیدل زکرد ترکتازیهای چین

وله ایضاً

عرض یکجهتیازه صحرا میکند مجنون مرا | در دل در پرده محرومیتم خون میخورد
چاره ساز ان اصلاح کار خود بیچارگان | به نسازد موم زخم خانه زنبور را | ما ضعیفانرا ملایم طینتی دام بلاست
زنده گانی شیوه عجزیست با بدکیش زد | نیست سر در دیدنی از پشت دامن دور را | عشرتی گر نیست بیاید بکلفت ساختن
غفلت سرشار مستغنیست از اسباب جهل | خواب کوتاه کان نه بندد دیده های کور را | در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نیم
اعتبار درد عشق از وصل سر هم میخورد | رنگ باشد آیینه ها ملبند آوازه نیست | زندگی چیست از ضبط نفس غافل شدن
در تنعم ذکر احسانها ملبند آوازه نیست | چینی خالی مگر یادی کند فغفور را | بیدل از اندیشه اوهام باطل سوختم

وله ایضاً

گریه طوفان کرد چندانی که دل هم آب شد | موج سیل آخر بدریا برد ها مون مرا | داده ام از کف عنان و سخت جرم کم تازیست

یارب که سنگ کرد و خاک هوائی ما | صد آسمان زمین شد از بیعصائی ما
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما | بر سر آتش اگر هست دمیدن هوا را
بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را | آخر انبا شتم از خود دهن بد گو را
قرب خورشید بشب کرد مدد و هندو را | رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را
سبز کرده ست در و دشت رم آهو را | کرد خال روی خود دست سلیمان مور را
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را | مشرب پروانه از آتش نداند نور را
می شدن مخصوص نبود دانه انگور را | لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را
موج می تا راست بیدل کاسه طنبور را | لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
چشم مجنون نقش پا پوا ست هامون مرا | مصرع رنگین نوسید موجه خون مرا
نازبسیار ست بر من سخت واژون مرا | خاکسار بیاست لیلی بید مجنون مرا
صید مدخط تا کند فکر می شبخون مرا | از تحیر خشکبندی کرده ام ناسور را
مشکلست از زوی خاکستر کند شستن مور را | درد هم صافست بهر سر خوشی مخمور را
پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را | بوی آرامیده وارد در قفس کافور را
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را | مشق تمکین لفظ کرداند مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

این عبارتها که حیرت صنع پرورد ست
کز فهمی میتوان فهمید مجنون مرا
ناخن تدبیر بر عقد گره میرد ست چین
موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون شرر از رو در و شم کرد رو گه خلقت
کرد شبی در عالم زلست کردون مرا
دل هم از تصحیح اسرار عیان بیتاب شد
آینه نتوانست کرد الا تفکر چون مرا
یکقلم دارم چو اشک از خود دلی بگذشت
ای طپیدن گر توانی بر گزین چون مرا
زیر دست التفات چشم شاهی نیستم
موی سر در پیاپر و در دست گردون مرا
تا فلک یکدانه هم نارسا آهنگ نیست
سکته معدوم است مصرع عنایی مرا
تار گیسوئیست بیدل رشته تسخیر من
از زبان مار باید بست افسون مرا

وله ایضاً

از بخت نارسا نگرفت دستم گردن بینا
مگر مژگان دامانه اشک و گیرد دامن بینا
در این میخانه تا ساغر کشی شاید نشستن
گلوش بسمل می افشرد خضر بیدهن بینا
زبان تاکی تا دم میزند تحقیق می بوید
که برق می نیارد تاب دیدار دهن بینا
بیداری در نظر گل میکند اما نمیداند
بطبع غنچه از گفتار یا خون بین بینا

خیال مستی

خیال مستی نخشم هر جا میفروش آید
عرق بیرون کشد شرم از جبین رنگین مینا
نشاط جاودان خواهی ل صید فرصت کن
که مستیهاست موقوف بدست آلودن مینا

اگر از ساغر آگاهی دل نشاه داری
بر نگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
تو ای غافل چرا چون نه عبرت میکنی هی
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود بالیدن گردون هوائی در سرش دارد
خلا می زاید از کیفیت آهستن مینا
منی در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری
که امشب موج اشکی برده ام در دامن مینا

اگر سنگ رهت هوشست فال می پرستی زن
بدست بیخودی گیری عصای کیست دین مینا
بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو پیدا
که هر خاطر نشد یکتا شد شیون مینا

کو دماغ جبه تن در خاکساری داده را
نا توانی سخت افسرده است بنعل داده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش
جوهر تیغست اینموج بیجا ایستاده را

وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
بی تکلف شعله جولان تمنای تو ایم
نقش پای ما بنرمک شمع سوزد جاده را

شوخی چشمت هم از مژگان تواند یادگار
کردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال
از قبول نقش بنود چاره لوح ساده را

موج در گوهر ز آشوب طپشها امین است
نیست تشویش دگر در تبدل افتاده را
حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را

نیست ممکن رنگرا با بوی گل آمیختن
کمتر افتد نرمی بستان زن با زاده را
کم رسد گرد کدورت داس آزاده را

از زمین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا
که پا بغرد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایه عجزست از هستی مشو غافل
که تا صهباست نتوان بر دو چشم اگردن مینا

سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم
حباب من ندارد صرفه در شکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخمور آگهی دردا
سفید از چنه شد چون صبح چشم روشن مینا

اگر می نیست امید طرب تو از افسانه دردی
دل سنگین با خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده ساغر نفس دزدیده میکوبد
که از چشم تو دارد در گلستان گلشن مینا

تحیر در صفای تست سیماز باده می لغزد
پری کوئی عرق کرده است در پیرامن مینا
دلی آماده چندین هوسداری بهم شکن
مبادا فتنه زائیها کند آهستن مینا

ارادتها جوش تقاضا بود فنا هم نشاه دارد
کم از قلقل مدان آهنگ بسکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان غلط باشد
مگر از خود تهی گشتن شود برگردن مینا

صفحه گلبدل از اهل هنر بی تسلیم سامان کن
ولہ ایضاً
رگ گردن مدار و بستی ما گردن مینا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
در دل مینا برون کردیست نگ داده را
ظلمت نو است یکسان بی غفلت داده را

تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست خطی جز در یدن نامه های ساده را
همچو گوهر سجده یکدانه دل جمع کن
چند چون کف بر سر آب افکنی بیجاده را

نیست سروا زلی بری ممنون احسان بهار
بار منت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد حد خاصیتی
نشاه باشد مختلف در هر طبیعت باده را

اشک یاس آلود بود از دیده بیرون ریختم
خاک بر سر کردم این طفل مذلت زاده را
هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند
خجلت کوریست چشم از نقش پا نگشاده را

بی نفس کشتن طلسم رخت دل بوده است
موج منزل نیز نم تا محو کردم جاده را
بیدل از تسلیم ما هم صید دلگیر آیم
نسبتی با زلف عیبا شد سر افتاده را

کردم رقم بهلاکت نفس مذاله را
ولہ ایضاً
داد م بباد شعله شوق سیاله را

از سرمه چشم شوخ تو نگین پذیر نیست
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را
جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را

دل فرد باطلیست خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی نبست رساند قباله را
در کوچه های رخم غبار یست ناله را

هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش
کیفیتی ساست می دیرسا له را
تا چند بار دوش نمائی دو شاله را

ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
وضع کهر طلسم گداز است ژاله را
کرد اب بحر خجلت خود دیده ها له را

خط پیش از آن که بالب او آشنا شود
حیران سرمه ساخته چشم سیاله را
نتوان نگاه داشت بزنجیر ناله را

مشت خسیست پیکر موهوم ما و من
وقف دهان شعله کنید این نوا له را
کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

بیدل ولت هوای محبت کرفته است
زنک رطوبت چمن دهر بنکرید
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بگلشن کر برافشاند ز رویی نازکا کل را
بجو ماله بتیاب سازد زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس خط و فن را
که بلبل موج جام باده سنجاهد رگ کل را

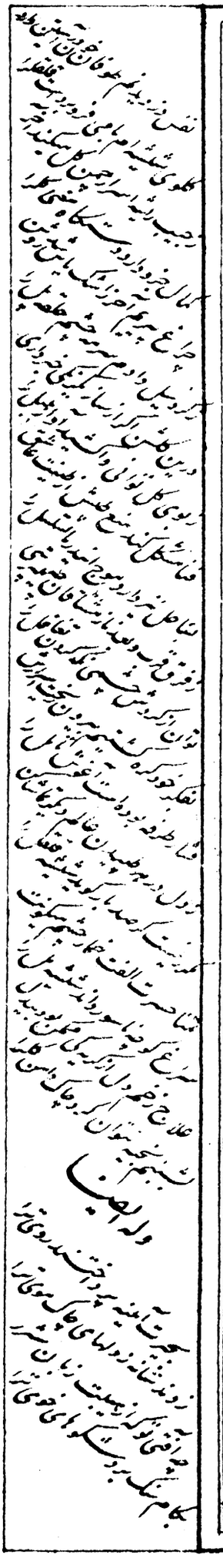

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشید
بدیده گر گذرا فتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بند خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز تو ام نیقدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا

ز غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشید
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

مبارحسرت ما رحمت خزان گلشد
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنمی نخرید است آبروی ترا

وله ایضاً

بتردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را
جهان تا کرد دل گیرد پریشان سنبل کاکل را
چسان نازت نکه دارم که این سرمشق عبرت
ز دلها تا جنون جوشد نگاهی میزند گلرا
چکیدنهای این زخم آبیاری کرد قلقل را
درین محفل که جوشد کرد شوئیش تماشا
سر شک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد
چو گوهر گر نبخشی معنی درس تامل را
دو چار مهر که شد آئینه رنگ جلوه گین دارد
بحث شورش دریا نیاز درنگ تمکینت
بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را
جنون تا توانا زد خموشی میدهد شهرت
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تحمل را
فسردن گر همه کوهر بود بی آبرو شبنم
شکنج جسم و عرض دستگاه ای هیچ پیرامی
بپستی نیز معراجیست گر آزاده میدانی
صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

وله ایضاً رحمة الله

گدازسعی دلیلست جستجوی ترا
شکست آئینه آئینه است روی ترا
زدست لطف و عنایت در آشتی واهم
بهشت و دوزخ اگر کرده اند خوی ترا
دکان آئینه گرمست چارسوی ترا
بطرهات مده زحمت نفس زاهد
بهر طرف نگری شوق محو خود بینیست
که از اثر نگی نیست های و هوی ترا
زخاک میکده سرمایه تبسم گیر
بنجاک جیب سحر فکر بیخبر برباد است
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
چه لازمست کشی انتظار تیغ اجل
بود بجرم درستی شکست کار حباب
فشار آب تقابس بود کلوی ترا
غم شکنجه اوهام تا کی خوردن
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
برنگ آینه نشکسته اندبوی ترا

وله ایضاً

کوتاه نیست سلسله دود آه ما
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
دریاد جلوه تو دل از دست داده ایم
صاف طرب ز هستی ما درد کلفتست
بر کی نیافتیم که گردد پناه ما
زین باغ سعی شبنم ما دردپاس بود
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
خارست اگر همه مژه ریزی براه ما
حیرت کداخت شبنم اشکی بهار کرد
هر جا رسیده ایم تری موج میزند
در عالمی که پیش رود دعوی حباب
عالم طلسم یکمژه قست از نگاه ما
بیدل زبسکه بی اثر عرض هستیم

حرف التاء

تا نمی ز دغبار غفلت هستی خطاب
با بیدم از شرم این خاک پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسود دل چون بیهوس دامن فشاند
ناله عشاق آه بوالهوس ما هم مسنج
بیصدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
آه آزان روزی که عرض مدعا سائل شود
گر بمحمودی نگاهت هم نپردازد بایاز
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابا ندنت
فتنه چشم سیاهت راحه بیداریچی خواب
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
گر کشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتحباب
از فریب کردنیا اهل ترک آسوده اند
هستی ما پرده ساز تفاضلهای اوست
سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب
فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب
ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است

وله ایضاً رحمة الله

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بند خط سبز مشکبوی ترا
ز تیغ ناز تو ام نیقدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشید
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا
درین چمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنمی نخرید است آبروی ترا
چسان نازت نکه دارم که این سرمشق عبرت
چو بالیدن بروی عقده می آرد تامل را
درین محفل که جوشد کرد شوئیش تماشا
بخواب این میباشد نگه چشم تغافل را
دو چار مهر که شد آئینه رنگ جلوه گین دارد
صفای دل بروان از خویش میخواهد تقابل را
بغیر از بوصدائی نیست زنجیر رگ گل را
بهی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
جنون تا توانا زد خموشی میدهد شهرت
بکن جهد آنقدر کز خاک برداری توگل را
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تحمل را
فسردن گر همه کوهر بود بی آبرو شبنم
صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

وله ایضاً رحمة الله

بهشت و دوزخ اگر کرده اند خوی ترا
شکست آئینه آئینه است روی ترا
زدست لطف و عنایت در آشتی واهم
که از اثر نگی نیست های و هوی ترا
دکان آئینه گرمست چارسوی ترا
بطرهات مده زحمت نفس زاهد
بهر طرف نگری شوق محو خود بینیست
گسسته اند چو شبنم ز هم فوی ترا
ز خاک میکده سرمایه تبسم گیر
بنجاک جیب سحر فکر بیخبر برباد است
پرسیست انگه تهی میکند سبوی ترا
چه لازمست کشی انتظار تیغ اجل
بود بجرم درستی شکست کار حباب
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا
غم شکنجه اوهام تا کی خوردن
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
آشفتگی ز لف که وا کرد راه ما
برنگ آینه نشکسته اندبوی ترا

وله ایضاً

نو حیرت است آئینه کم نگاه ما
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما
دریاد جلوه تو دل از دست داده ایم
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما
صاف طرب ز هستی ما درد کلفتست
یارب مباد غفلت ماکینه خواه ما
زین باغ سعی شبنم ما دردپاس بود
کردی نگرد در دل آینه آه ما
بر کی نیافتیم که گردد پناه ما
موج هم دارد گره بر بال پرواز حباب
چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
شعله بید و در اچیدان نباشد پیچ و تاب
خارست اگر همه مژه ریزی براه ما
ای بدو نرگست رم کرده مستی از سرآب
حیرت کداخت شبنم اشکی بهار کرد
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب
در عالمی که پیش رود دعوی حباب
دام راه تشنگان میباشد موج سراب
عالم طلسم یکمژه قست از نگاه ما
بیدل ز گلخن شراری کرده باشی انتخاب
بیدل زبسکه بی اثر عرض هستیم
کردی ز نم و معراج گلاهی دریاب

حرف التاء

تا نمی ز دغبار غفلت هستی خطاب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست
با بیدم از شرم این خاک پریشان گشت آب
از تلاش آسود دل چون بیهوس دامن فشاند
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
بیصدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
ناله عشاق آه بوالهوس ما هم مسنج
گر بمحمودی نگاهت هم نپردازد بایاز
آه آزان روزی که عرض مدعا سائل شود
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابا ندنت
از فریب کردنیا اهل ترک آسوده اند
فتنه چشم سیاهت راحه بیداریچی خواب
ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
گر کشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتحباب
هستی ما پرده ساز تفاضلهای اوست
سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب
فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس قانع چیست
ای مذامت زده سرمایه اندوه مباش
فرصت صحبت گل بار گرانخواب مباش
آرزو چند اگر مست هوائی دریاب
از شبستان خطیر نگردی غافل
هر کجا شوخی گریست بیائی دریاب
دود پیچیده دل گرد سری دارد
از سویدای اثر چشم سیاهی دریاب
تابکی پای طلب حرمت بیتابی دان
طوف مسعودی آبله گاهی دریاب
یوسفی کن چه شد اسباب بیجائی پرسید
بفلک گو نرسیدی بن چاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بیتو گداز دیرم
چون سرشک هر دو جهان از نیگاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال شناخت
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز تست بیجا
پی خاکستر خود گرد پناهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شدی ای تمکین
ناکسیهم رسا هم پر کاهی دریاب
دامن دیده هر سرمه میسا لا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

غزل دیگر

میدهد دل الفی چرب سیل اضطراب
خانه آئینه داریم و میکوبد حباب
در محیط

در محیط عشق تا مهر و گریبان پر زدایم
یک گره دارد تعلق تا فنا و زندگی است

در محبت چهره زردی بدست آورد ایم
در تماشاگاه بوی گل نکهت را بار نیست

در دبستان تماشای جمالت مهر سحر
ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال

دل از خمار طلب خون کن و شرم طلب
مترس از غم ناسوری جراحت دل

محیط در خم آغوش بیقراری تست
لباس عافیت از دهر اگر هوس داری

هزار جلوه در آغوش بیخودی محوست
نیاز و ناز همان در دو صاف یکقدح اند

تا از آن پای نگارین بوسه گردد نصیب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن

صفحه گلشن نبندد نقش نکهت در خیال
سایه پروازی تغافلهای خورشید است و بس

در گلستانی که رنگ از چهره من ریخته اند
شبنم لطف کریمان جهان بر قسمت و بس

معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن
بحصول مقصد عافیت نه دلیل چو طلب

بکجاست صد دو دیده آن که گذشته تو از دن
بفسانه هوس انقدر مفروش شهرت کرد و فر

دل قزه کرد همه خون کند زکم آوری چه فرو بکند
شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه امکان

خوشت آنکه ترک سبب کنی بیقین بری و طرب کنی
ندانم بازم آغوش که خواهد شد دو چار

زاستقبال و حال این امل کوشا چه میپرسی
پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا

نیست چون گرداب تن تا بغیر از پیچ و تاب
موج اینجا آبله در پاست از آغوش حباب

زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب
آب ده چشم هوس ای شبنم رسوا نقاب

دارد از خط شعاعی شوق حیرت آفتاب
ولہ ایضا رحمۃ اللہ

جگر تشنه لبی و اگذار و آب طلب
بزلف یار بزن دست و شکن طلب

دمی چو سیل در رندشت اضطراب طلب
زماهتاب کتان و حریر ناز طلب

جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب

ولہ ایضاً

سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب
ساغر نرگس نه بلبند نشاء چشمت بخواب

گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
کشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب

غیر آتش نیست بر سر چشمه خورشید آب
ولہ ایضاً

تو ز اشک آنهمه پیش قدمی زابله طلب
چو نگاه حسرت انیکمکان همه چیز را لطف طلب

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و طلب
عملی کو از تو جنون کند بعدم فرست و چرا طلب

نفسی بصیقل امتحان بر و از میان صفا طلب
ولہ ایضاً

گنارم میرمد چون پر تو شمع از کنار شب
قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار شب

خیال افسانه جنت نمی آید بکار شب
بزنگ شمع اگر خاری بپا داری برار شب

کنار رم میر مد چون پر تو شمع از کنار شب
زجوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد

قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار شب
ز بزم وصل و در فکند فکر جنت و حورت

خیال افسانه جنت نمی آید بکار شب
حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد

بزنگ شمع اگر خاری بپا داری برار شب
ز صد شمع و چراغم غیر اینمعنی نشد روشن

خواب دگر شد غبار بالش از تعبیر خواب
میتوان چون گل گرفت از خنده خنجر کلاب

آئینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب
گر چه بیدانم نگاهت قتله است اما مخواب

سوخت چندانی که سر تا پا نمک شد این کباب
تا ندیدکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

بدل شکستی اگر هست فتحاب طلب
نظر بلند کن و همت حباب طلب

ز مهار سیر و وای بخیر شتاب طلب
سحر ز آرسر و وصل آفتاب طلب

کشاد کار خود از بند این نقاب طلب
طراوت و چمن عمر از بن سحاب طلب

جام در موج شفق زد حلقه چشم گلاب
وز نگاهت شیشه می را نفس چین بر آب

ناز سه شمار جفا با غمزه مخمور عتاب
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

کرد باد م دارم از سر کشتگی پا زر رکاب
خانها ز افتادن دیوار میگیرد خضاب

لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر کلاب
اثر جابت منفعل شکست دست دعا طلب

بعلاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته همای طلب

پی آرزوی جهین با بچراغ رنگ حنا طلب
بخود ت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خم طلب

حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بدل طلب
که کوئی منبه بنیاست در رهن فشار شب

کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یا شب
چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار شب

که ظلمتهای دوشت آنچه کردید اشکبار شب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طمع نیست
خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده اند
تعلیمت بخطا ساز یا صواب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری
گل نگاهی اگر چیده زباغ وصال
جهان زخویش تهی گشت تا تو بالیدی
بصفر نه فلک از قدر خود حساب طلب
چو گنج عافیت از خانه خراب طلب
که هر زه راست نگاه اندکی حجاب طلب
میکنم گاهی بهاد مستی چشمت شتاب

ولہ ایضا

نالہ ام چون موج کوهر نیست جز زنجیر تاب
از نفس چون فلس ماهی زنگ می بندد بحباب
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
عمرها شد در غبار و هم طوفان کرده ایم
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب
سخت رو از تنگی عرق خجالت میکشد
محرم آنجلوه ممکن نیست بی شوق حیا
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

ولہ ایضا

نجاک راه که گردید قطره زن مهتاب
گذشته است زخوبان سیمتن مهتاب
وگرچه چاره جز آتش زدن بکبوت هوش
فتاده است بفکر کستان من مهتاب
دران بساط که شمع طرب شود خاموش
زنیه سر سینا برون فکن مهتاب
که کرده تا سحر این جامه را کهن مهتاب
عبث زوهم بساط دوام عیش مچین
زموج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی نشانیست

ولہ ایضا رحمة الله

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
رنگ بخیر تو میکرد و دزد شب تاب
بسکه وارد برق تعجیل در گذشتنهاست
جام نرگس کرمی شبنم شوخی آورد
وصلا نرا سود ها باشد در اسباب زیان
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد
از گذار من عبار عشق می باید گرفت
زندگی در قدر جمعیت نمیدید گذشت
پر توحسن تو هر جا شد نقاب افگن شد آب

ولہ ایضا رحمة الله

این شعله را شبی است که دارد سحر بآب
من هم چو شمع خفته ام آتش سپر بآب
غرق ندامتیم و همان بیش می بریم
بیدل کسست هر دو جهان در کنار شوق
شکست آبله هر کام ساغری دارد
برفع کلفت هر آفتیست تدبیری
کسی زمرگ اگر رسم زندگی خواهد
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
بهار بیشنوی سیر رنگ کن بیدل

ولہ ایضا

تا قناعت رشته دار کوهر جمعیتست
میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی
کرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس
کار فضل این نیست کر سیاب نجاتش میدهند
از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکل است
غشق را گر بیم بیدل تهمت آلود هوس

ولہ ایضا

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس
زچاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم
بگلشنی که چو شبنم بهار تو بود

ولہ ایضا رحمة الله

نازکرا فسون نخواند مانع بیگانه کیست
در مقامی گر تماشایت کند دزدیده ایم
از نشان و نام ما بگذر خیالی نیستیم
رفتم از خویش آنقدر کا بجلوه استقبال کرد
حسن و عشقی نیست اینجا تا چه پردازد کسی
عالم معنی شدیم و داع جهل از ما گرفت

ولہ ایضا

چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب
آن کیست گیرد از غمک خود خبر در آب
کمینگر است زخود رفتنت شتاب طلب
سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گر آتشی بدل افتد زدیده آب طلب
تو هم زعالم پیری بر و شباب طلب
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
زجلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب
تا قیامت میروم در سایه مژگان بیخواب
خاک بر جا مانده من آبرو دار خطاب
بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
میشود برباد رفتن چشمه تا رطناب
بر خیال بوج می تازد دعا بی اجتناب

روزنی در خانه زین نیست

در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب
که چون کلاب فشاندم بهر چین مهتاب
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
زبس که کرده بگرد سفر وطن مهتاب
اگر زچیدن دامان رسن کند مهتاب
اگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب
گداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب
که شسته است جهانرا بآشک من مهتاب
در نیای و هم غیر آتش زن و برخود بتاب
عرض خجلت دارد ایجاد عرق از انفعالت
خاتم کرد اب نقشش نیست غیر از پیچ قلاب
اگر دش زنگم فکند آخر زروی او نقاب
خانه لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
کرد بدیل علمای سعیل را کتاب
کشت از زهر موج شمع حیرتی در دامن آب

صاف دل را شرم تعلیم نمودن می کند
نماید از موج گهر جز لب بهم نشتن دراب
در محیط عمر جاز ریزه نی چون چشم نیست
غرقه را پیراهن خود بس بود دامن دراب
خرمان وصل در خشکی نفس درد یده اند
خار ما هی را نباشد سبز گی دامن دراب
صید طپش در بار دارد خجلت قطع غرور
موج بحر بیخبر از است از زرک کردن دراب
صحبت روشنیان سر بر آورده کنست
آینه از عکس مردم میکشد دامن دراب
تا توان در شعله کردن بیشه دود پیچید
چون حباب از تنگ ما سهل است بالیدن دراب
انفعال خود نمائی از سنگ مخزن مخواه
هم حسن و خاشاک نماند فرو رفتن دراب
بوالهوس در مجلس می شود طاس و قت
رنگهای مختلف میجوشد از روغن دراب
خصم سرکش را فنا سازد زلالم طینتی
آتش شوخان ندارد چره جز مردن دراب
کوشش تا پروازی سد خود دیدم
چون کهر تا چند بنشیند غبار من دراب
طبع روشن نیست بی وحشت زاضداد پیچ
صورت دام است بیدل عکس بر دوزن دراب

غزل دیگر

چون بسته نیست در غم آن زلف چین بر
دندان شکسته کی فشارد زبان بلب
عیش و

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست
راهی بدرد بی‌اثری قطع کرده‌ایم
عشاق تا حدیث وفا از زبان دهند
بی خامشی کم است سر رشته سخن
خواهی نفس فروکش خواهی نباله کوش
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد
سایه انداز دا کرسخت سیاه من در آب

هر نکه در دیده من نالهٔ است اما چه سود
راه غربت عارفانرا در وطن پوشیده نیست
پوچ می‌آئی برون از لاف هستی دم مزن
کر چنین جوشد عرق از هر زه تا پنهای فکر
نرمی کفتار ظالم بی‌فسون کینه نیست
یک نکه نادیده رخسار عرق آلوده‌اش
چو شمع تا سحر افسانه میشود تب تاب

لبخند کاهلی اماده است راحت ما
در آن بساط که از رنک آرزو پرهیزند
نماند در دل ما خونی از فشار غمت
عجب که رشته پروین هم نمی‌کسلد
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
باز در کلشن رخوشیم می‌برد افسون آب

شورش امواج اینده یا خروش کرکیست
همچو شبنم اشک ما آئینهٔ آه است و بس
آرزو کرتشنه رفع غبار حسرتست
معنی آسوده کی نقش طلسم هستیست
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت
صاف طبعانند بیدل بسمل شوق نهان

بروی نسخه هستی که نیست جزء تاب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر
بحر شکستکیم قبلهٔ نیازی نیست

ولہ ایضاً

مائیم و حرف بوسی ازان آستان طلب
همچون سپندم آبله دارد فغان طلب
چو نشمع میدود همه جزء ازبان طلب
نبدی زبان بکام که یابی دهان طلب
جولان عمر را نکشد کس عنان طلب
کر مرد قدرتی نفست را رسان طلب

صبح تبسمی تبا مل دمانده ایم
از بسکه امتحان کده و هم هستیم
خلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
دلکوب فطرتست حدیث سکندران
سیری زخوان چرخ کسی را بکام نیست
بیدل بحلوه کاه نثار تبسمش

ولہ ایضاً

حلقه زنجیر نومیدیست از شوق دران آب
کو هر کرداب دارد هر طرف رو در دران آب
نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن آب
نسخه ما اعجالت خواهد افکندن دران آب
ضعفی دارد جهد از شعله پرورد ران آب

کی توانم در دل سنکین خوبان جا کنم
ظاهر و باطن یکرد عرض یکدیکر کم است
ما ضعیفان شبنم و اماندهٔ این کلشنیم
غرق دنیائیم کو ساز منزه نشستن
هوش می‌باید قوی با چشم بینا کار نیست

ولہ ایضاً رحمة الله

نکاه برق حرام است جلوه دریاب
که سایه راست زهلوی عجز بسمل خواب
چو یاس در نفس ما شکسته است جواب
بغنچکی ز کل ما کر فته اند کلاب
چنین که از عرق روی تست در تاب و
خم کلاه محیط است در شکست حباب

اکر غنا طلبی مشق خاکساری کن
قریب جلوه نیرنک زندکی بخوری
بدل اکر برسی جستجو نمی ماند
ز شرم حلقه آن زلف حیرتی دارم
ز موج رنک بدوران نشاء نکهت
اکسی که چاره کند سر نوشت بیدل را

ولہ ایضاً

نغمه تر مبیفشار د مغز از قانون آب
برهوا خیم است اینجا وحشت مجنون آب
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
بر من این موج کهر شد رشته پیمون آب
تشنکیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

بر نمی دارد دورنکی طینت روشنان
شد عرق شبنم طراز کلستان شیر یم
نیست سیر عالم نیرنک جای دزدیدن
طبعم از شفتکی دام صفائی دیکرست
وحدت از خود داری ما تهمت آلود دوئیست

ولہ ایضاً رحمة الله

نوشته اند خط عافیت بموج سبو
صدای آب ندارد بجز فسانه خواب
سر حباب مرا موج بس بود محراب

کر آرزو شکند میشود عمارت دل
که میخورد غم ویرانه عمارت هوش
درین چمن که کلش پرفشانی نکهت

زان کرد خط که نیست چو حرفش نشانه‌ای
آید نفس چو آئینه ام هم زبان طلب
راهی چو خامه میرود این کاروان طلب
چون پنبه نام کوه نیاید کران طلب
دارد هلال هم لبی از حرف نان طلب
آه از ستمکشی که نیاورد جان طلب

فلس ماهی دیده آهو کند خرمن در آب
منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب
آب در کلش نمایان نیست چون کلبن در آب
از نم شکیست مار دیده تا هن در آب
جبهه فطرت تراست از دامن افشردن در آب
خبر بپا ممکن نباشد میش پا دیدن در آب

چون تری عمریست بیدل کرده ام سکون در آب
حضور کنج بر نیست سر نوشت خراب
که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب
سخن آست در آئینه شوخی سیماب
که ناف آهوی مشکین خراشیدن کرد آب
خط شکسته توان خواند از جبین شباب

نه شست مهر خط موج از جبین دریاب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
در رک موجش همان آبست نمک خون آب
این کهر بود انتخاب نسخه موزون آب
عشق دریا های آتش دارد و دامان آب
در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

عکس در آبست تا ایستاده بیرون آب
جاده رکهای کل دارد سراغ خون آب
شکست موج بود باعث بنای حباب
بنای خانه زنجیر ما مباد خراب
کشودن ثمره نعمتست جلوه دریاب

صاف طبعان انفعال از ما نمیکشند
بی تر بها نیست تا از خود اثر میدزدآب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست

فخر صاحب جوهر آثار کمال عرقست
تیغ در هر جا تنک شد مثبت میدزدآب
باده بر هر طبع می بخشد جدا حاصیتی

وله ایضا رحمة الله

اگر بر افکنی از روی از طرف نقاب
خیال مشق شنا میکند بموج کلاب
زبرق حیرت حسنت چه موج و کو کوهر

بیا و شبنم کلزار عارضت عمریست
خیال وصل تو سنجیدن دلیل غفلت ماست
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس

کنان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
در خیمن همه گر صد بهار پیش آید
چه غفلتست که از ما بموج تیغ فرصت

ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حساب
بطبع قطره طپش آمیده و کوهر بست
فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست

چه فیضها که ندارد طریقه آداب

وله ایضا

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
کز درین بحر اعتباری نهر میدزدآب
فیض دریای کرم با حاجت ما سائلیست

قطره بقدر بامیش از کهر میدزدآب
برم رفتاری بمعنی خواب راحت کردنست
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم

لستر بالین هم از خود زیر سر میدزدآب
زندگانی هم نماند آنجا که افسر غبار
تا نمیری تشنه کام نا امیدی کی کین

در شکست رنگ کلها مال و پر میدزدآب
خانه آئینه را هم در سفر میدزدآب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت دور

تا نفس با قیست ما را باید از خود رفت دور
سیل رحمتهاست کسب اعتبارات جهان
عاقبت چون خشکیم از خاک بر میدزدآب

در محبت کز هجوم گریه این قدرست
شور عمر رفته سیلاب بنای هوسهاست
تا تهی از نا له شدنی در شکر میدزدآب

شرم بیدردی ترا در طبع ما می پرورد
تخته مشق کدورتهای ما عیش اعتبار

وله ایضا

زور و تشنه بیها در ین محیط سبز آب
شکست آئینه را جلوه کرده اند حباب
حصول ریشه امال سر بسر پوچیست

تا تملی که چو وارد تلاشش محرمیت
بدوش شعله جرس مبتلا شک کباب
اگر بتم کل آبروی اواد ردارد

فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
بغیض دیده تر هیچ نشانه توان یافت

وگرنه دیده بخشم ندا شت اینهمه خواب
اگر بوادی امکان عبارتی بیست
نفس چه واکشد از پرده توهم ما

هجوم آبلهات از کجا دماند حباب
درین محیط چو موج انسقدر ترددچیست
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

بر فتنی که ندارد درنگ برشتاب

وله ایضا رحمة الله

مقیم انجمن نارسائیم بیدل
شکست بر سر من شیشه یک فرنگ شراب
ز خود تهی شدن اغوشی نیازی تست

بهیچ کردش انچشم فتنه رنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
که بهار و تصور بهشت و هوش چمن

محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
هزار رنگ عرق میکند ز رنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست

بقعقعی که ز دنیای ما برون زده است
بقدر بوی گل آورده ام بر نگ شراب
خمار و شستم از چشم آهوان نشکست

خیالی آب و ه از ساغر تحیر من
ز دود آئینه برگ تاک رنگ شراب
ز حرف و صوت جهان در خمار مدرسم

کرانی از مژه واچید شوخی نگهش
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
قدح بسر خوشی و هم میزنم بیدل

حذر کنید ز انجام عیش این محفل

وله ایضا

بی کلامی نیست دل از شرم چون میکرد آب
کز شرار تشنه اینجا بیستون میگردد آب
تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال

از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش
هم بقدر رفتن از خود نامه بر میدزدآب
بیدل اندر هر زمین طعم دگر میدزدآب

بلرزد آئینه بر خود چو چشمه سیماب
در آب و آئینه محوند ماهیان کباب
کسی که خیمه فرازد بابن کیسته طناب

وگرنه قطره بآبیست نشتر رگ خواب
برون خرام ز خود رنگ رفته در یاب
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

تشنگی اصلیم ما را در نظر میدزدآب
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدزدآب
خاک این وادی بقدر چشم تر میدزدآب

جاده های موج دایم در نظر میدزدآب
از صدا عمریست ما را بیخبر میدزدآب
تیغ در رنگست بیدل هر قدر میدزدآب

دلی کداخته ایم و رسیده ایم بآب
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
شکست مال شود هر بلبلان محراب

تو ساز میکده کن با دین دو شیشه شراب
که ساز در دل خاکست و در هوا مضراب
شکسته کردن هر موج طوق آزاد است

بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب
برنگ شیشه بر نهست با بسنگ شراب
ز نشاه میرسد امروز کل بسنگ شراب

کلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب
کمر بساغر و خم دو هر بلنگ شراب
وگرچه جوشد ازین شیشه ترنگ شراب

درین بهار چه دارد بغیر تنگ شراب
از عرق آئینه ما را فزون میکرد آب
میشود مطلق عنان چون سبز کون میکند آب

گیست از مرگ جدا گر دیده نمناکی ما
خون دل از دیده تا گردون برون میدزدآب
در محبت گریه تدبیر کدورتهاست ما
گرد غشی داری بصافی رجوع میکردآب
سوز دل چون شمع از افسردگیها غافل است
یکنفس آتش بود در چشم گردون میکردآب
سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه ایمان کوهر استون میکردآب
منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون نشاخ برگ در گل شاخ خون میکردآب
همچو شبنم میراشک ما بدامان هوست
در گلستان محبت دانگون میکردآب
دام سودا میکند دلرا بانجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میکردآب
دل چها شد تا نگردد خون بیاد طره اش
گو همه سنگست بیدل این فسون میکردآب

وله ایضا

پیوسته است از مژه دیدار ما نقاب
لازم بود بطرد م صاحب چیا نقاب
حیرت غبار خویش چو چشم نهفته است
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گلست و برگ گل امروز عرق
بی پردگی ز روی تو جوشد نما نقاب
تا دیده ام سواد خطت رفته او زپیش
آگینه غبار نگاه است یا نقاب

اظهار

اظهار زندگی عرق خجلست وبس که
بینش تو نی کسی چکند فهم جلوه ات
معنی بغیر لفظ متصور نمی شود
بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل
هر کجا بیرویت از چشم برون میکرد و آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش
عرض حاجت میکند زر جوهر ناموس فقر
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد
یا حسن گیر صورت آفاق بانقاب
گو هر چه عرض موج دهد در دل صدف
ممنون سحر بافی ادهام هستیم
از برگ گل بعینی نخهت رسیده ایم
از چهره ات که آئینه معنی حیاست
بیدل تأملی که چه دارد بهار و هم
گر شود آن نرگس میگون مقابل با شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست
عمرها شد بیخود خواب غرور و ایستیم
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست
در سواد سرمه کن نظاره چشم بتان
همچو سنگ لاشند نامدار طرب
زبان حاسد و تمهید رسائی غلطست
هنر با اهل حسد میدهد نتیجه عیب
بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم
بساط زلف شود چیدن دو میدن خط
سراز ره توچسان دانکشم که بی قدمیت
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
به پیش جلوه طاقت گداز ما بیدل

شبنم صفت خوش انکه کنیم از هوا نقاب
ای کرده از حقیقت ادراک بانقاب
افتاده است کار دل دیده بانقاب

وله ایضا رحمة الله

گر همه در پرده خاراست خون میکرد و آب
تخته مشق کدورت از سکون میکرد و آب
آه این کوهر زدست طمع دون میکرد و آب
تا سر این چشمه مینیدم جنون میکرد و آب
شیشه ام از درد نومیدی کمن میکرد و آب

وله ایضا

دارد لب خموش بروی صد انقاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
مارا بجلوهای تو کرد آشنا نقاب
چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب

وله ایضا

میشود چون آب کوهر خشک در مینای شراب
کم شود انکور را کیدانه تنها از شراب
لیک کاهی میزند آبی بروی ما شراب
چون حباب می نهای هست تهی از ما شراب
مینیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
عشرت افروزست بیدل در دل مهنای شراب

وله ایضا

کجی بدزنوان برد از دم عقرب
زجهر است در ابروی تیغ چین غضب
اگر بر آئینه محمل کشیم مینیست عجب
بچاک سینه صبحست چین دامن شب
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
کتاب در دسری شسته ام با عجب

وله ایضا رحمة الله

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش
از دور باشی ادب محرمی مپرس
گر بوی گل نبرگ گل افسرد کی کشد

سواد فقر اثر مایه صفای دلست
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
چو چشمه زندگی ما با شک موقوفست
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
ز بسکه دشمن آسوده کیست طینت من
بنجا شی طلب از لعل یار کام امید

وله ایضا رحمة الله

بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
جولان شوق میکند از خواب با نقاب
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
آتشی دارم که از بهر شکون میکرد و آب
هر که در درد و افتد از چشمش برون میکرد آب
تیر کی بالد ز دریا چون فزون میکرد و آب
همچو موجم در رگ و پی جای خون میکرد و آب
خانه سیلابیست بیدل کز ستون میکرد و آب
فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب
مشکل که خیزد از رخ او بعیصا نقاب
لبیک کوست جلوه بفریاد ما نقاب
یعنی رسانده ایم پی خویش تا نقاب
ای دیده خاک شو که فشرده است تا نقاب
رنگی دریده است ز تصویر ما نقاب
از هجوم موج گوهر کان کند انشا شراب
از کدام سجده پیدا کرده اند اینجا شراب
تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
نیست خامش شمع ما هستی ما نیست
میکند در ساغر اندامی دگر پیدا شراب
همچو مینا خاشی را میکند گویا شراب
ز خنده نقش نگین را هم نمایند لب
چو صبح پاک نامی چهره بدامن شب
بدامن کدامه آسوده است موج طلب
و گر ز گریه ما بیخود ان پیرس سبب
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
چو شعله می شکند رنگم از شکستن تن
که بوسه روند هد تا هم نیاز می لب
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

در ملایمتی زن جلسه امین باش
کشته شعله دل سر رخسار اشک آخر
نگشت شعله حسنت کم از هجوم عرق
زمانه موسم طوفان نوحرا ماند
زموج گریه من عالمی چمن جوش است
بهر چه می نگرم هست و هم نیست
از سرمستی نبود شب خطا بم شراب
بزم همکار نبود غوغای هستی تا کی
مست تا مخمور این میخانه محتاج است و لب
بیقراران طلب سرتا قدم کیفیت اند
صبح از خمیازه آخر جام شبنم نیز ید
هر منع میکشیها محتسب در کار ماست
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن
چون کمان پیمان کهر شد یار موقوف دو تیست
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
بیکدورت نیست در کثرت صفای جمع ما
خانه داری باغ کلفت میکند دارد رفت
طبع کرم فسرده دست تهی مباد
غارت نصیب حسرت دردی مجتمیم
افسانه سازی شرر و برق تا کی
صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند رفت
محو یم و باعثی ز تحیر پدید نیست
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام
بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
تا زند فال که بتمایی آهنگ آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش میکنم
کیست ار کیفیت کسب لطافت کند
زین چمن یک برگ جز بال و پر پرواز نیست

گر شعله را بخس و خار نیست جنگ در آب
محال بود نفتن دم نهنگ در آب
چسان شود از برگ لاله رنگ در آب
که غرقه است جهانی زنام ننگ در آب
فکنده ام بخیال کسی فرنگ در آب
فتاده است درین ورطه کار تنگ در آب

وله ایضاً

خیند خواهد بود آخر جوش یک میخانه آب
دور دوهمی میتوان طی کرد چون اول حباب
وهم نیکست این که کوئی دارد استغنا گهر
عمرها بودیم محمور سمندر مشربی
میکند اینجا ز هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
حسرت مخمور م از خود میکند پیکار شراب
خونشدن به نیز لم از جستجوی ما مپرس
بیدل آخر غنچه می بندد بدست شبنم آب
بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگست آب
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگست آب
نشاه روشندلی پر پنجه افتاده است
گریه بیحد در گلو با تیغ همرنگست آب
باکدار یاس از خود رفتنم دل می برد
صد قدم از موج اگر پیمایی اکنون لنگست آب
دوری مرکز جهانی را تکلیف نزاع
تا بگلشن راه دارد صرف صد رنگست آب
آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت
در دل آیینه دل سر بسر رنگست آب
ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شرم آب
بر گشت عالمست تهم خشکی سحاب
انیست اگر بساحت ارباب استیاج
نگریست بیدلی که ز چشمم نزد آب
دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
کر مرد این رهی تو هم از خود برون شتاب
یاران عیش بوهم تعلق فسرده اند
دیوان اعتبار و همین بتیش انتخاب
خواهی نفس خیال کن و خواه گرد و هم
ای فطرت آب کرده و زنا رفع کن حجاب
معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ
تا عقل گفته ایم جنون بیدر د لفاست
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

وله ایضاً

لعل در آتش جستجوی این رنگست آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم اثر است
چون به پستی میشود مایل خمیر نگست آب
دام اندوه است ما را هر چه جز آگاهیست
ور نه از آیینه و گوهر نفیر نگست آب
عجز پیری جز تم را در عرق خوابانده است
در مقام شیشه ساز بیها دل تنگست آب
زندگی از دوهم و وهم از زندگی مالیده است
بیخبر شیرازه بند نسخه رنگست آب
چشمه خضرم بیاد آمد عرق کردم شرم

در ملایمتی زن جلسه امین باش
ای بیخبر مترسم آیینه ز چنگست آب
از کجا باید کسی بیدل سراغ خون من
ورد م شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

وله ایضاً

ای چیده نقش پای تو در دامن آب
در سایه تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوه تو آینه ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزونی چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت قلم زنند
یکنقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ ازماست پیکر عریان آفتاب
ضبط کریم آینه دستگاه اوست
پر تو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم ضعیفت رخویش تر تا نظر کنی
وضع جهان بدیده حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاحبدلان نور آگهیست
نظاره است لمعه مژگان آفتاب
اینجا که اوست نفس نشنیده و خیال
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

هر ذره دارد

شکسته است نواهای موج چنگ در آب
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
هنوز چون شره ها میتپم چنگ در آب
وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ در آب
چو موج سست پری میکند خدنگ در آب
که چون کهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بیدماغی شیشه زد بر سنگ کعتم ما شراب
ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
میروم مستانه از خود خورده اکثم ما شراب
تا کی میاندجها در پیش دارد تا شراب
کر در راحت زند هم چون کهر شکست آب
از صفای طبع دایم شیشه در چنگست آب
نعمکی دارد چکیدن هر کجا جنگست آب
تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگست آب
ای طمع شرمی که اینجا شعله در چنگست آب
وسعتی بلند میکند از ما بزیر آب
رحمتست بر موج دعا بانی سحاب
آتش در آب غوطه زند از شک این کباب
اینجاست چون نگه قدم ار خانه در رکاب
چیزی نموده ایم در آیینه حباب
بر تشنه است جلوه و آیینه ها سراب
آیینه میکشد بر خ سایه آفتاب
ای چشم کجا بان شره بهمت بر خواب
شیشه چون در آتش افتد بر سر شکست آب
منصب کوهر اگر بخشند ما شکست آب
نغمه از شرم ضعیفیهای این چنگست آب
عالم آبست نیک و عالم نیکست آب
تشنه تیغ فنا را نیقدر نیکست آب

هر ذره دارد از کف خاکم فسرده ام / مشق تجردی ز دلستان آفتاب / بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم / کاینجاست سایه دست بدامان آفتاب

وله ایضاً رحمة الله

کز باین کریست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / میزند رنگ گل آتش در نوای عندلیب / پنبه شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بید ستمگاه جنون شهرت مگذاشت / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب / و لبز از تنگ دارد فکر صیاد عاشقان / غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل بغم ماتم کنان / ریشه در گلشن دواند خارپای عندلیب / مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است / تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب / ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان خبر مرگ است بیش / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب / در چمن رفتیم و ساز ناله سیر نگ شد / جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

وله ایضاً

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست / خندید بر مطلع تو بدیوان آفتاب / پیغام عجز من ز غرورت سپند نیست / زنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

ای جلوه تو سرشکن شبستان آفتاب / شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب / شب منتظار تو بودم و میدمد صبح / مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

در هر کجا نگاه پر افشاند روز بود / آنسر که نیست کرم ز احسان آفتاب / از چرخ سفله کام چه جویم کاین خسیس / کشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار تهمت است / لبتیم اشک خونین ثمر کان آفتاب / ای لعل یار ضبط تبسم مروتست / هر شب نهان کند ببغل نانوان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند / چاکی گشاده ام ز گریبان آفتاب / بیدل بحسن مطلع نازش حسابان بسیم / تا تشنگی نجنده نمکدان آفتاب

چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مترس / مارا که ذره ساخته حیران آفتاب

وله ایضاً

شب که شد جوش فغانم همنوا عندلیب / در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق عشوقان کمند صید مشتاقان بست / نیست غیر از بوی گل بهر ای عندلیب / ز ریه نقش پای او ما هم سری دزدیده ایم / سایه گل گر بود بال همای عندلیب

جلوه گل گر چنین طاقت گداز بها کند / بعد ازین خاکستری با بی بجای عندلیب / کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست / صد جرس بال است اینجا ها های عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی می برد / نیست کم از نامه بال آسای عندلیب / بر جبین گر بگل چین پیرهن از موج رنگ / پر بسا مانست مضراب صدای عندلیب

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن / شرم دار از دیدن گل هر نوای عندلیب / حسن مستغنی ست از شهرت تو انهای عشق / هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

یکسر موی تهی از صنعت مضمار نیست / ناله اندوه است از تار نوای عندلیب / بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند / ورنه زیر بال دارد کرم جای عندلیب

وله ایضاً

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب / شبنم صحبت اثار نم مژگان شب / بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است / آشیان از دست داد این مرغ در طوفان شب / و خم آن زلف خونشد طاقت و لهای چاک

در هوای دود سودا هوشم از سر رفت و رفت / طره مشکین او هم تازه کرد امان شب / از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا

با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب / نکهت زلف کسی از دست مشکفشان شب / خط او بر صبح پیدای شبیخون نامه است

مژده ایدوق گرفتاری که بازم میرسید / انیقدر ها خواب غفلت نیست بر بالین شب / گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش

لمعه صبحی که میکوشید در عالم کجاست / بیدل از پیچ و خم زلفش رهائی مشکل است

وله ایضاً

تاب زلف سایه آویزد بطرف آفتاب / خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب / دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است

بینیت آنمصرع عالیست کز اندازه حسن / دخل نازش دارد انگشتی بجرف آفتاب / ظلمت ما را فروغ نور وحدت جا بس است

در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست / شبنم گل بیکدو نجاز طرف آفتاب / بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است

می توان عریانی ما کرد صرف آفتاب

الفت بحبت سیه چون نامه داغم کرده است
شستر جهت روز است مهر داغم تا ان نامه است

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب
بیدل از یاد لبش ترک خواب سود کردیم

وله ایضا رحمة الله

کاش ترکرد و در خشکیهای این ویرانه آب
دم مزن کز یاس ما موسی حیا منظور نیست

میکشد از خجلت آتش دامن سیماب آب
چون هوا گر آرمیدن جیب شبنم میدرد

انفعال آخر بدا و خود سر بها میرسد
حق جدا از خلق و خلق از حق جدا نام است

یک کف دل در کره بندد محیط ما نباش
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود

شبنم این باغم امید آرام هم میرس
نیست جای شکوه گر مارا زپا بردا خت عشق

حرف ولا ایضا رحمة الله التا ۴۷

دستم زکار اگر نرود کار ما زکست
از طوف کلشنت ادبم منع میکند

این کار گاه جلوه چه قدها که بر کست
عرض وفا مباد و بال در کشود

ای نازنین طبیب زدردت کدام خم
تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشک

خوابت گران و سایه دیوار ما زکست
مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا

بیرنگ شوکه آینه بسیار ما زکست
اظهار ما زحوصله آخر بعجز ساخت

آئینه اوست با همه سر ما زکست
بیدل بمستوان زسر دل گذشتنم

ولا ایضا

خاک این ویرانه در سغم هوای ما م سوخت
شعله جوالهٔ تنگ آلود خاکستر نشد

عالمی در بال طاوسم بذوق وا م سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب شدم

داغ سودای کرفتاری بهشتی دیگر است
چشم محروم از نگاهم محرم بالین بس

داغ همغیری مرا در کسوت ما م سوخت
هرزه تازیهای جولان هوس خجلت کشید

کرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس

ای شرار سنگ همدیگر کن فسردن برا
کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم

ولا ایضا

از کتاب ما دمن سطری بعلم جوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اختیار

تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
رفته از خود قامت آرزوئیهات چند

نا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
عجز بنیادت کز از انصاف دارد پایه

در محیط انقلاب اعتبارات غنا
نیست از خود رفتن ما قابل بازآمدن

امتیاز ما و ما بر آب و گل موقوف نیست
ای حباب اجزای موجی سازت از خود دور نیست

ولا ایضا

برخط تسلیم رو بیدل که مانند هلال
دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمنیست

برق آه نا امیدی شوخی آهنگ اوست
بیقرار شو قرا چون موج توان دید سهل

دادی عجزی بیای بخودی طی کرده ام
کر نفس نا له کشتن عرض صد فریاد تست

بسمت غفلت شعله دیدارا
چرخی دارم کر آینه کردم تنگ است
دل غیرت در سینه کلیمی خون طاقت پیچ دارد
ایجوش آن بینا که با استقبال تنگ است
صاقل هر کرد غبار خویش تمثال کس
ذره دری در دیده روشن بینی رنگ است
بیجا و صلی نیست بینا پرده برنگ است
عضو عضو موم را جنبش مرهم است
کر کند پرواز نم چون حنا در چنگ است
نیست جای عشق بیدل مسند فرمانی
این نشستا پست کز داغ جنون دامن تنگ است

غزل دیکر

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مرد ملک شب ما چراغ نیست
سر کشتکان بخت قدم سر کشیده اند
در کاه شعله جوالهٔ داغ نیست
جیب نفس شکاف چه خون چکان کند
از بیخکسن کردن غبار سر اغ نیست
کل در بریم و باده بنیاد غرور ماست
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا نقطه بهمین بطپش سوخته صبر کن
ای بیخبر نفس کر و برک فراغ نیست
از برک و ساز و علم تجمل بیمرکی
عمر یست رنک فرد و کل باغ نیست

بیدل

بیدل جنون بانشاط دهان نساخت
لبکه اجزایم چمن پرور و نیرنگ اوست
جوهر آئینه وحدت بر دو نیست اعرض
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
عمرها شد حیرت از خوبیم سجائی می برد
بر دلم افسون پیری می خواند ای غافلت
تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است
بکمال الفت از صحرای وحشت میرسم
بی خزان دانم درین گلشن نیرنگ بهار
وحشتم کل میکند از جیب اشک بیقرار
کعبه مقصود بیرون نیست از عرض عجز
خیر وحشت باغ امکان را نمیباشد کلی
سر گرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
کل کردن هوس ز دل صافی تمنیست
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بر دوش عمر چند کشی محمل عمل
زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
فرش است فیض هر دو جهان از خیال دل
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
عالم را بی نهای من پوشیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است
حلقه زنجیر تصویریم مپرس از چیستم
تا کجا انشا مدآ خر ما جرای داغ دل
تا توانی بس بود بال و پر آماده ام
دین و دنیا چیست تا از عشق نتوانگذشت
عمرها بیدل بطوف کعبه دلها گذشت
خلق را بر سر هر لقمه زبس سر شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
سخت کاریست که با کلفت دل سازیم

وله ایضاً رحمة الله

گر بمه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست
هر قدر صافی تصور کرده باشی ننگ اوست
خاک کن بر فرق انسانی که این ننگ اوست
آه ازین ره رو که مژگان جاده فرسنگ اوست
شیشه دارم که یاد ناشکستن ننگ اوست

وله ایضاً

چون سواد چشم آهو سایه رم دیده است
اینقدر دانم که ایجاز نگاهی کرده است
صبح در آئینه شبنم نفس فرسوده است
آستانش بود هر جا پای من لغزیده است
چرخ اینجا هم ز جیب صبح دامن چیده است

وله ایضاً

موج و حباب چشمه آئینه حیرتست
گفتند شئت زهستی هوهوم همتست
ای بیخبر شرر چقدر رام فرصتست
بیمار ظلم گشته اهل عبادتست
آئینه از قلمرو صبح سعادتست
این نامه سیه چقدر ابر رحمتست

وله ایضاً

عکس در آئینه نهان چون نگه در دیده است
نالهٔ دارم که خبر گوشم کسی نشنیده است
برگ کباب خامه سوزم فکری پیچیده است
موج صد رنگ از شکست خویش در خود چیده است
پیش همت اینده و منزل یکیه خوابیده است

وله ایضاً

ناشتا گر شکنی قلعه خیبر شکنیست
کو هر آرائی این موج بخود در شکنیست
زنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست

گفتا زذوق حلاوت نکده محفل درد
صد قیامت متکده در پرده خیز دارد
می برد سعی فنا تنگی آغوش حباب

مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست
نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
من باین وحشت کز از خود بیزارم ننگ اوست
خلوت آئینه ما عرصه گاه جنگ اوست
غنچه هم بیدل نمیداند که گل در چنگ اوست
همچو شمع کشته در چشم که خوابیده است
چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است
زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
دیدهٔ ما را غبار چشم ما پوشیده است
جاده ام از نارسائی نقش ناگردیده است
بیستون در دم و بر من صد الم پیچیده است
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
چشم گشاده آئینه خواب غفلتست
تا سر بزیر خاک ندزدی فضا لتست
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمتست
خاموشی حباب طلسم سلامتست
بام و در بنای هوس حمله قیمتست
بازم دل شکسته و میدان فتادنست
شمع خاموش انجمنها در نفس فریده است
اینقدر هم سوختن بر عجز من بالیده است
گر زبان در کام باشد از دل پوشیده است
اینکه میگوئی نفس کردی بهم پیچیده است
بر تحیر نازدارد هر که ما را دیده است
بر رخ آئینه ما هم نفس خمیده است
گر دو چندین نقطه یک پرگار را گردیده است
نالهٔ پروازی نی عالم شکر شکنیست
مژده بر هم زدن ما صف محشر شکنیست
وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست

همچو شبنم در تمنای نثار نو کلی
آرزو از فیض عالم بیخودی می‌چکید
کاهش طبع من از فطرت بلیاک خود است
غیر مشکل که سود دام سیران وفا
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
گرد دل از شرم کرم آب شود یا رب است
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد
دل بخون میطپد از شوخی جولان نفس
بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفاست
باز با طرز تکلف آشنا می‌بینمت
اینقدر دام تامل خاکسارم کیست
همچو مژگان طور نازت بگسلم پر شکسته است
شعر ما بی شعله سامان نظر پیداست
بیدل اشغال خطا رامایه دانش مگیر
زهی چمن ز سایه صبح فطرت تبسم لعل مه جویت
هوای شوق نظارم خاک گشتن چه بالد ام
ز کلشنت رشحه نخمد که چرخ افسرد کی پسند
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ نوام
اگر بهارم تو آبیاری اگر چراغم تو شعله کاری
شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست
تکلمین چقدر منفعل طرز خرام است
هر چند که عنقا ز خیال تو بر و نست
دل شیفته دیر و حرم شد چه تواند کرد
دارند حریفان خرابات حضورش
زین پیش عیار من هوهوم کمید
بروت تا فتنت کریسائی هوست
بحرف و صوت چنگی نیاید از روبا
چه لازمست تشخص علاقه دستار
بدستگاه شرع انفعال مکش

بشستم آنکی نمی دانم کجا غلطیده است
من اگر روشن نگشتم رنگ من کم دیده است

وله ایضاً

قفس وحشت صبحم چکد چاک خود است
گرد ون شیشه این باده رگ تاک خود است
ور نه کو هر همه جا عقده لسماک خود است
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
موج بیتابی این بحر ز خاشاک خود است

وله ایضاً

جام بر دست از عرقهای حیا می‌بینمت
بیشتر میل نگه در پیش پا می‌بینمت
همچو مژگان طور نازت بگسلم پر شکسته است
بی بلائی نیستی هر چند وا می‌بینمت
گور میکردم و می گز خود جدا می‌بینمت

وله ایضاً رحمة الله

زبوی گل تا نوبی بلبل فدای تهمید کفت گویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب خویت
کبر د نقاش شوق کی رم که میکشد حسرتم بسویت
ز حیرت من خبر ندارد بیارم آئینه روبرویت

وله ایضاً

نه تلزم آسمان عرق یک کراوست
هر رنگ که داری ز خط نقش پراوست
بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست
جام می نگی که پری شیشه کراوست
دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

وله ایضاً

فسون غشت افسانه خوانی هوس است
خری شاخ رساندن جوانی هوست
که محملت همه بر پرفشانی هوس است

زین کند رگاه نزاکت بی تامل نگذری
نیست بیدل وحشتم جز ناپس پا موج جنون

زنهار تا نروی چو برق از کنار ما
برای کون خرامان میهمانی هوس است
قفسیده است بدم لابکی جنون دل
بین سکان چقدر بهمانی هوس است
بسحر پوچ زناهجار دم زدن بیدل
درین حیا کده کو سالیانی هوست

وله ایضاً

بر مگر تا بهلد آن ترک نزاکت مستی
نازکی در خدمت موی میانش پست است
بگذر از امید گاهی که در صحرای هم
چشم ما گردی که خواهی آید نشیش پست است
خاک بر سر کرد خلقی را غرور نام و ننگ
نقش پا بایست طاق این بنای پست است
هرزه فکر جرم مضمونهای چین لبله
تا بدان عاقبت پای ما نشکست است
شمع خامویم دیگر ناز رعنائی کراست
عهد ما با نقش پا زنگی که از رو رفت است
قطره داری تا ازین دریا کشی سر بر کنار
باید چون موج گهر دل پیچیدن شرط است
بی زبان از خجلت اظهار مطلب کرده ام
یاد چشم او خرابات جنون دیگر است
شیشه بشکن تا توانی نقش این بنیاد است
پیچکن سیمل حریف طرف دامانش مشو
شرم آن پا ئی حنائی عالمی در بر گرفت است

تو محو جوب

وله ایضاً

زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری
نیست بیدل وحشتم جز ناپس پا موج جنون

عالمی خورده است بر اهم امره لغزیده است
کسوت عریانی تنها دامن این چیده است
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است
شبنم ما نکه دیده نمناک خود است
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
صدف کوهر ما سینه صد چاک خود است
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
جبهه ما نقطه دایره خاک خود است
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است
چند روز نیست که من پرسیدنی می‌بینمت
گردشی در ساغر رنگ حیا می‌بینمت
یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می‌بینمت
هر کجا باشم همان رو بر قفا می‌بینمت
صرف نقرش چون قلم سر تا بپا می‌بینمت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ ما بیاد گویت
بزیر پایت گر بیایم دلی که کم کرده ام گویت
رساست سر رشته نفس هم بقدر بخیه گویت
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاک گویت
بضاعتم سیکر ز ریست فکنم مژ تار رسویت
از آینه تا کج تغافل سفر است
از هر چه خبر یافته بیخبر اوست
این جامه رنگی که تو داری ببر اوست
خوشباش که خود را تو نمودن هنر اوست
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست
این حلقه بهر جا زده باشی بسر اوست
بر پیش مه و شدن نرگانی هوست
تلاش صوف و نمد زندگانی هوست
زمه بگرگ سپردن شبانی هوس است
که ریش کاوی و این شانه زانی هوس است

زآدمی چه معاشست بجوالی خرس
بو هم و انگذارد خرد زمام حواس
عیار عبرت سر چشمهای حرص مگیر

تو محو خواب و در سر کن نگاهان بازست — مبند چشم که آغوش امتحان بازست — درین طربکده حیفست ساز افسردن — گره مشو که زمین تا باسمان بازست

کجا رسید سحر گر چمن جنون نشکفت — تبسمی که گریبان عاشقان بازست — بمعبدی که خموشان هلاک نام تواند — چو سجده بر در یکحرف صد دهان بازست

بهر طرف گذری سیر کیستان کن — بقدر نقش قدم چشم دوستان بازست — به پیش خلق زاندازه عالم معقول — زبان به بند که افسار این خران بازست

درین هوسکده غافل فیض ما میاش — دری که بر رخ ما بسته شد همان بازست — ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم — جرس بنال که بر ره فغان بازست

بجاده های نفس فرصت اقامت عمر — همان تامل شاکر دریغ مان بازست — مکنه سود و زیان کیست وا سپید یکیست — متاعها همه سر بسته دکان بازست

وله ایضاً

درجنونم موی سر سلسلان را حت چیده است — خون من نگی بروی برگ گل خوابیده است — تا سر عشقت چو شبنم دیده بیخواب داد — سایه بیدی سراپای مرا پوشیده است

سخت بیدرویست دست از دامن کس داشتن — بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است — بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام — از کدازدل کلابی بر زخم پاشیده است

عاقبت خواهم بان الفت سر محمل کشید — دیده خلقی ازنیا بهمای خود پرسیده است — صبح وصلست بخت بد شاید فراموشم کند — ای هوس خاموش امشب هم ازین دیده است

برق بی رنگست عشق تا درین صحرا دمید — حسن را رنگ دوئی از آئینه سنجیده است — با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم — شعله هم بر جرات خاشاک لرزیده است

خاک شو ایدل که در ناموس کار عرض نیست — عمر ها شد پهلوی ما نیطرف گردیده است — رفت چون یک روان سیل تری از اهله — خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن — سر بسر ی این مزرعه ابر بهاری میچکد

وله ایضاً

سرو چمن دل الف شعله آهیست — سر رشته حیرانی مده نگاهیست — گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست

بی جرات بلبش نتوان محو تو گشتن — هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست — اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست

جز صیقلی آئینه آب ندارد — این بضه بزیر پر پرواز نگاهیست — سر تا سر این مزرعه یکمشت کیاهیست

تا چند زند لاف بلندی سر گردون — از هر ذره دو دی خانه آئینه نباهیست — گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فرش ره دل شو که درین عرصه نفس را — تا منزل راحت ز کریبان تو راهیست — هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن — بیدل پی آهنگ که من رفته ام از خویش — یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

وله ایضاً

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست — گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست — عجز پرواز رسعی طلبم مانع نیست — بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

گشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام — زخم تا خنده فروشست نمکدانی هست — تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن — نبری رنج در آنخانه که مهمانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش — جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست — غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند — این چمن محو کلفت سیر کریبانی هست

محو کشتن دو جهان آئینه در بر دارد — گر لب از ناله به بندی نخود احسانی هست — نخل پرواز شکوفه است تو تهی ثمرش — نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

بستم ظلم نتوان داد فلک دادا ما — اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست — جرات کوکه برویت شره بازکنیم — چشم قربانی و نظاره پنهانی هست

عذر بیدی ما خجلت ما خواهد خواست — گر تامل قفس بضه طاوس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست

وله ایضاً

زین چمن شهید که قیامت نکنجت — آسمانرا هم که می بینی زمین بر داشته است — حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند — پای در گل رفته ما را انچنین بر داشته است

نشوی منکر سامان جنونم بیدل — موج در خورد تلاش از بحر چین بر داشته است — تا نفس زد تخم خواب ریشها کرویده تلخ — دل جهانی را لبریز آه حزین بر داشته است

عجز ما چندین غبار از هر کمین بر داشته است — انهمه زخمی که موم از انگبین بر داشته است — بیش ازین تاب کرانبهای دل متعذر نیست — ناله دارد کوه تا نامم نگین بر داشته است

کوشش بیهوده خلقی بکلفت غوطه داد — پشت ابرو هم خم ازبار جبین بر داشته است — سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق — نخل باغ ما توانیها همین بر داشته است

بی عشق محالست بود در وفق تهتی
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
حیرت دمیده ام کل داغم بهاریست

غفلت نوای حسرت دیدار نیستم
حسرت کمین مژده وصلیست حیرتم
زین بحر تا کرا نشوی نیست رستنت
دریاد عمر رفته دلی شاد میکنم
بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
آفت سرو برگ هوس آرائی جاست
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
افسوس که در غنچه و بو فرق نکردیم
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست
هر چند جهان وسعت یک کام ندارد
از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
چمن امروز فرش منزل کیست
دل ما کرنه دشت جلوه اوست
دل ما شد سپند آتش رشک
ضد از دستگاه عشرت دهر
قد پیری اگرنه دشمن ماست
گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتارغمت
از بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دلست
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست
نیست مانند سحر گرد من و ما بر زمین
از اثرهای کل عیش چمن زار جهان
خود نمائیها کشاف جوهریست
سرو کل ناکرده آزادی مخواه
این ثمر وقف بهار بی پریست

بی جلوه خورشید جهان تاریک است
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است

وله ایضا رحمة الله

در پرده چکیدن اشکم ترانه است
چشم بهم نیامده کوش فسانه است
هر قطره را بجوش رسیدن کرانه است
رنگ پریده رنجیال شبانه است

وله ایضا

آفت سرو برگ هوس آرائی جاست
حیرت چقدر آئینه را پشت و پناه است
دل رفت و من دلشده پندم آه است
آرائش موج از عرق شرم کناه است
این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است
اما اگر از جوش برائی همه راه است

وله ایضا رحمة الله

رگ کل دود شمع محفل کیست
نفس آخر غبار محمل کیست
کل رویت چراغ محفل کیست
هوس آهنگ رقص بسمل کیست
خم این طاق تیغ قاتل کیست

غزل دیگر

الفت دام تمنا تیو پرواز رساست
در رهم نقش قدم آئینه دست عاجست
بیخودیهای نفس بال و پر عجز تو است
کورر از نظر صرف سر انگشت عصاست
یکقلم بال پریشان هوس جزو هواست

وله ایضا

شیشه تا در سنگ میباشد پریست
این ثمر وقف بهار بی پریست

دامم اگر از دود کشد شعله آهی
بیدل نکند کعبه جان جلوه بچشمت

وله ایضا رحمة الله

در پرده چکیدن اشکم ترانه است
چشم بهم نیامده کوش فسانه است
هر قطره را بجوش رسیدن کرانه است
رنگ پریده رنجیال شبانه است

وله ایضا

سر باختن شمع زسامان کلاه است
حیرت چقدر آئینه را پشت و پناه است
آرائش موج از عرق شرم کناه است
این خانه چو داغ از اثر دود سیاه است
اما اگر از جوش برائی همه راه است

وله ایضا رحمة الله

طپش آئینه دار حیرت ماست
خط آن لعل دود خرمن ماست
بهم آورده دیدم آن کف پست
اگر او با ما شد سر راه تو نیست
بر و از کوش ننگ طاقت هوش

غزل دیگر

گشته ناز تو شد آئینه عمر ابد
میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه
یکجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی ماست
گر کثرت آباد جهان جوش کل یکرنگی ماست
زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است

وله ایضا

اعتبار اینجا ندارد عافیت
پنبه در گوش و کش بی خلل

چشمی است که بر روی کسی کم نگاه است
تا کرد و حسد آئینه دار سر راه است
طاوس جلوه زار تو آئینه خانه است
موی میان ترک مرا مهله شانه است
گر فال کوتهی زند این رشته دانه است
هر جا سری بسجده رسید آستانه است
منظور این و آن نشدن هم نشانه است
این شعله را برآمدن از خود بهانه است
نیل شب ما غازه کش چهره ماه است
این کشتی آئینه پر از خس نگاه است
تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است
شب پر تو خورشید در آئینه ماه است
مائیم و شکستی که سزاوار کلاه است
معراج خیالی تو ورد در بن چاه است
بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

کل این باغ بال بسمل کیست
رهم این چشم برق حاصل کیست
نیم آکه بچنگ او دل کیست
نفس افسون پای در کل کیست
جرس امشب فغان آبله کیست
رنگ بر آئینه ام آب رخ آئینه هاست
تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
جلوه و آئینه محرومم نثار کم جاست
جوهر آئینه ها فرش گلستان صفاست
پرده چشم غلط بین که محجوب خطاست
عرض سنگینی این بار هوس فرساست
نیست جز داغ جنون بیدل اگر تن وفاست
شمع سر تا پاش ما بال سیر است
خانه آسود کی تفاش گریست

وله ایضا

قانون ادب پرده در صوت و صداست
زین ساز نگوتا نفست سرمایه هاست
از هر چه اثر داری فنا نامه دلیلست
سرمایه این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد — کم هست ازین کیش خدائی که خطائیست — همت چقدر زیر فلک بال کشاید — پیست سجدی که درین خانه هوائیست

عریست که از ساز بهاندامی آفاق — کز رشته وفا بهیچ سرنگ قبائیست — مارا ترمی جبهه بعبرت نرساید — جنس عرق سعی زرکان جبائیست

بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد — دستی که بلندی رسدش باب دعائیست — هشدار که در سایه دیوار قناعت — خوابیست که در خواب پر و بال همائیست

واماندهٔ عجزیم زافسوس تعلق — کز دل نکشد رشته نفس آبله پائیست — از جهل و خرد تا هوس عشق محبت — جز ما چه متاعست که در خانه بهائیست

ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد — کز جلوه تغافل زند آئینه گدائیست — جز معنی از آثار عبارت نتوان جست — کر غیر خدا فهم کنی غیر خدائیست

هر بی بصری را نکند محرم تحقیق — آن دست حنا بسته که جز رنگ حنائیست — بیدل رم فرصت چمن آرست درینجا — کل فکر اقامت نکند رنگ بجائیست

وله ایضا رحمة الله

توان بصبر نمودن دل شکسته درست — که هیچ نقش نگشته است ناشکسته درست

کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد — شکست مانشود جز بچشم پسته درست

بچاره دل مایوس ما که پر وازد — سر بمیکده عمریست بسوی شکسته درست

دگر تظلم الفت کجا برد یارب — مگر چو شمع کنم کار خود نشسته درست

همه کس کشید محمل بحجاب کبریائیست — من و محملت بحودی که نرسخت کل بنائیست

وله ایضا

نه بخاک در گشودم بپشکش آزمودم — چو خم چه مغز چندید سر خالی از هوائیست

طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد — نفلک فرو نیاید سر کاسه گدائیست

بهبار نکته سازم زهشت بی نیازم — بخرام و ناز ما کن سر ما و نقش پائیست

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن — چقدر ز خویش دورم که من رسیده ائیست

نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرفست — سر و برو سر ندارم من بیدل ادائیست

وله ایضا

یارا مشب انجمن آشوب جان و دل کجاست — جز کنار الفت آغوشش و گر ماصل کجاست

جنس آثار قدم آنکه بیازار حدوث — کای حریفان آشیان آبله محمل کجاست

غیر جوانفتادهٔ ای غافل از خود شرمسار — هر کجا کشتی بنا شد جلوه گر ساحل کجاست

تا کی تهمت نصیب داغ حرمان بودن — دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست

بی نقابی بر نمیدارد ادب گاه وفا — رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست

معنی ایجاد یم از نیرنگ مشتاقان مپرس — عشق گفت اینجا همین ما بودیم بیدل کجاست

وله ایضا

خواب را دزدیده حیران عاشق مائیست — خانه خورشید را فرش مخمل کائیست

شعله آواز ما در سر سر بالی میزند — تا تو از آئینه می مائی اثر پیدا نیست

چار سوی ما بهر از شور زیان کاران بپرس — نقش روی در همش چرخ بتاب مائیست

عبرت آئینه کیر الفاظ غافل از لاف کمال — آنچه میتوان واکرد جز دستار نیست

آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات — عشق کوید چشم و اکن فرصت آنقدر نیست

از هوا بر پاست بیدل خانه وهم حباب — در لباس هستی ما جز نفس یکمار نیست

غم فراق چه و حسرت وصال چیست — تو خود توئی بکجا رفته خیال تو چیست — حیات دهر یک آغوش انس طاردوست — بجز سیاهی مژگان بهم غزال چیست

حسن و عشق آئینه شهرت کرفت و اتفاق
تا نباشد از دو سر محکم صدا در نی نیست
سختی دل ناله را رسنک ره آزاد کیست

تا فنا ما را همین دام نفس باید کسیخت
شمع یکدم فارغ از والکردن نی نیست
غفلت عالم فزود از سر کذشت فنکان

تا توان از صورت انجام خود واقف شدن
با وجود نقش با آئینه در کار نیست
مفت چشم ماست سیر انجمن آنا چه سود

چون نفس یکسیر و طن آواره میسازیم
کرهمه دل جای ما باشد که ما را با نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی دیکرد

کی توان بیدل حریف خاک سوئی شدن
وله ایضا رحمة الله

خاشن نفسم شوخی آهنک من نیست
سر جوش بهارا دبم رنک من نیست
عمریست کرفتار خم پیکر عجزم

بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد
میزان خیال نفسم سنک من نیست
خمیازه ام آرایش پیمانه هستیست

موج من و آرایش کوهر چه خیال است
ناموس جهان طبیعتم ننک من نیست
فی ذوق تهر دارم و فی محو کمالم

ظلم است رفیقان ز دل خسته کذشتن
کر آبله دارد قدم ما ننک من نیست
نا محرم آنجلوه ام از بیدلی خویش

دیده حیرت نکاه از ما کمان نیست
وله ایضا

انقیاد دور کردون بر نیاید همتم
هیچو مرکز حلقه کوشم خط سر کار نیست
نا توانی سرمه در کار ضعیفان میکند

میکشد بیمغز رنج از دستکاه اعتبار
جز خم و پیچ از بزرکی حاصل شاهی نیست
فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین

سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل
رنک چون هم خلوت آئینه بی دیدار نیست
سد راه کس مباد ا دور باش امتیاز

از اثرهای نفس چون صبح نوئی بر دمیم
پیش ازین آئینه ما قابل زنکار نیست
غنچه دل چون حباب از خاشاک دنیا

کرز دنیا بکذریم افسون عنقا حایلست
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده ها بازاست اما خواب می بینیم و بس

بسکه مردم دامن جهان زهم چیده اند
وله ایضا

زندکی شوخی کمین رمی است
فرصت کیرو دار صبح دمی است
بسکه تنکست عرصه امکان

پوست بر تن دریدن ممسک
هیچو ماهی جدائی دمی است
عجز خوش استقامتی دارد

یاس پیموده ام زباده مپرس
حام و مینای اشک چشم نمی است
بسر خود که خاک پای تویم

هم بخود یک نکه تغافل زن
اکر آئینه قابل ستمی است
هر کجا عشق چهره پرداز است

بر فلک میتوان شد ار تسلیم
پایه عزت هلال خمی است
بیدل از دامکاه صحبت خلق

رنک عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست
وله ایضا

عرض تجدید هوسها را نفس آئینه است
یک ورق عمریست میکردانم و کار نیست
اختلاط خود فروشان کر بایجا صیقلی است

از کمین عیب جو آکاه باید بود زد
کوشهای حاضران جز درس دیوار نیست
محو کشتن منتهای مقصد شوق رسا ست

بر دو باری طینتم خاک تحمل پیشه ام
غیر هستی هرچه بر دوشم بنه بیکار نیست
اشک چشمم کو هرم برق چراغ حیرتم

تا غافل از سیر کذار دل نباید نشستن
هست در خون کشتنت رنکی که در کلزار نیست
هر کجا او جلوه کر عرض هستی همفت است

کر باین شکست بیدل انفعال آسیتم
وله ایضا رحمة الله

از انقلاب جسم دل برساز و خشایست
سنک هرچند آسیا کردد سر خوابست نیست
در کلستانی که داغ عشق منظور وفاست

پر تو هر شمع در انجام دودی میکشد
کاروان کر خود همه نکهت بی تابست نیست
عذر نتوان کرد فسون سامری باشد چه سود

رشته تا صاحب کره باشد دلش هم ار نیست
هر کجا افسانه باشد همچکس بیدار نیست
انیقدر رنکی که پیدا کردم از دیوار نیست

ورنه امکان تا بجیب ولهمن انیقدار نیست
چون سحر پیراهن ما یک کریبان وا نیست
تا بال پر نغمه شوم چنک من نیست

چو نصبح خمارم شکن رنک من نیست
مجنون توام دانش و فرهنک من نیست
آئینه مدارم چکنم رنک من نیست

خانه آئینه در بندد رو دیوار نیست
رنک خود را در شکست خود لب اظهار نیست
بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست

هر دو عالم خلوت یار است یا اغیار نیست
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
نامزه برهم نیاید هیچکس بیدار نیست

بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست
چونکه هر طرف روی قدمی است
بازنه آسمان بدوشش خمی است

خاک پای ترا بخود قسمی است
سایه هم صورت سیه قلمی است
سر کشیدن بجیب خویش سمی است

در شکست بال دارم نالکر منقار نیست
خانه آئینه را قفلی به از زنکار نیست
چون نکه غیر از تحیر مهر این دیوار نیست

کو کبم کمتر اکر در خون بلغد سیار نیست
عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست
سنک را هم آب کشتن انقدر دیوار نیست

جز دل فرهاد و مجنون هر چه کار ی بالله
محتسب جز کرده استهای بیجا دان کو سزا نیست

از غبار کلوت آزاد بخون طپان

غیر طوق قمری ایجا یک کریبان پاره نیست
صورت دل بسته ایم از نقش ما بیکانه نیست
هیچ تدبیری حریف انفعال ما نشد
سر مه جوشانده است عشق ما تظلم کیست
در سینه ستانی که آتش دیده باشد ناله نیست
هر کجا جوش جنون زد دست سودای عشق
بیدل این نه آسمان سر پوش یک دیوانه نیست

وله ایضا

شب که طاوس هم آغوش تو تمثال افتاد
یکمان چشم بهم برزدن مژکان داشت
هرچه جوشید زموج کف دون قلزم و بس
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت
رمز بیرنکی ما فاش شد از نوشی رنک
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا رهینی اثری است محبت بسرشت
حرمت ناله بر آنجا نفس توان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آئینه کرفت
ورنه هر موی تنم صد مژه مژکان داشت
آخر از غنچه طلب اشک دو بندی بکشم
پای تا جابیده ما آبله در مژکان داشت
همه جا دیده یعقوب بغا انکرست
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
شمع روشن نشد از بیهنی ما غم کجاست
شخص تصویر همین پیرهنی عاریت است

عافیت

عاقبت کسوت مجنون بعریانی گشت بدل
فصل تاثیر جنون اینهمه تابستان داشت
تنکی حوصله شد ترک علایق بیدل

وله ایضا رحمة الله

چولاله میتوز بس رنگ اعتبارم سوخت
در انتظار تو ساز امان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاوس

ز مرد و رنگ نگهم داغ شد چو شمع خموش
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعله من نیز بغبار رسد و

غبارت از پر پروانه میدهد آواز
عرق فشانی این شعله خام کارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن

بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم
ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخداچه پیرهی

چو برق آئینه امتیاز هستی من
کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را

هزار برق ز خاکسترم پرافشانست
فلک نیافت علاج گدورتم بیدل
نفس بسینه نیندشت از غبارم سوخت

وله ایضا

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست
ز مژه حیرت آئینه حسن غافل منست
چو صبح میروم از دامگاه لفت و هم

هوس نمی برد از خلق ننگ عریانی
اشاره میکند از ننگ احتیاج بکور
آل کوشش همکان بندامتست نجا

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک
دعوی قدرت جهانی را رسا افتد بهم

سعی آزادی حریف دامگاه وهم منست
آمد و رفت نفس شغلیست از تمهیدها
غیر استغنا علاج جمعت اسباب منست

از کفم بیدل نمیدانم چه کل دامن کشید
بی محابا بر من مجنون همیشان پشت دست
خاک کردم کز غبار سر نوشت آیم برون

دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال
چشم وا کردن درینجا محفل شکوخ خوش بدست
ضمنت تسلیم خوبان نیست با بیطاقتی

بیحالت هر کجا بستیم احرام چمن
بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانیم
آن جنگجو نظاهر اگر پشت داده است

وله ایضا رحمة الله

نهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی و همت مردان فروتنی است

یاد کردی که بهم چیدن او دامان داشت
خزان بباد فنا داد نو بهارم سوخت
هزار رنگ طپش بود دل غبارم سوخت

صفای آئینه وحشت شعارم سوخت
داغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
فلک کشید ز کرداب در کنارم سوخت

جها نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت
نفس بسینه نیندشت از غبارم سوخت
من و دلی که چو دندان کرفت خس بدو دست

کشیده ام سوی خود دامنت ز بس بدو دست
چو ناقه کر همه بر بندش جرس بدو دست
مجیب هرزه برین دامن هوس بدو دست

کرفته ایم چو لب دامن نفس بدو دست
نکاه بدار سر خویش چون مکین بدو دست
اینقدر ها بر نمیدارد کرانی پشت دست

معنی دارد نه صورت آنچه دانی پشت دست
کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
عمرها شد میکنم از ناتوانی پشت دست

حرص دندان دارد و دنیا فانی پشت دست
تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
کز ندامت کردم آخر از غوانی پشت دست

بر نمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
می نهد بر خاک کشکول کدایان پشت دست
با وجود کنج درویشت غنایان پشت دست

میرسد از پشت دست آخر بمژگان پشت دست
بر چه عالم میزنی ای آینه بر ایشان پشت دست
کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

همچو کل هایم تا دامن کریبان پشت دست
پشت سه قوی بسوار پیاده است

هم در ایجاد شکستی بدلم پازده است
نفس شیشه کرم سنگ بهیازده است
راه خوابیده به بیداری من میگرید
هر که زین دشت گذشته بمن پازده است

حسن کیتا چه جنون داشت که از سنگ دلی
خواست بر سنگ زند آئینه برازده است
منیت یکقطره بی موج سراپای محیط
جوهر کل همه بر شوخی اجزازده است

ایسحر ضبط عیانی که ازان طرز خرام
کرد ما هم قدح ناز دو بالازده است
هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد
کس ندانست که آنچشم چه صهبازده است

دل نشد برگ طرب ورزه سر خلد گذاشت
بید ماغی پر طاوس بسر بازده است
زین برو دنگده هر نغمه که بر گوش خورد
شور وندان بهم خورده سر بازده است

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافله خاموشی
دولت ما دو قدم بود که یکجا زده است

وله ایضا رحمة الله علیه

بیدل از جرله او هام بدر زن کانجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

تا نفس باقیست در پیراهن ما سور نیست
سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست

زندگانی در جگر خارست و در پا سور نیست
وضع رسوائی که ما داریم کو یا سور نیست

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
میکشد سر رشته کار غرور آخر بعجز

زحمت تدبیر بیش از کلفت ماکندنیست
گر همه امروز شمشیر است فردا سور نیست

ناتوانان تا کریز الفت یکدیگرند
جامه آزادی آسان نیست بر خود دوختن

بی تکلف رشته را کرهست همتا سور نیست
سرو ازین آزرده در جمله اعضا سور نیست

خلقی از وضع جنون ما بعبرت دو چشم
طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست

هر کجا کل میکند عریانی ما سور نیست
خنجر قاتل همان در لاغر یها سور نیست

لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
ترک هستی کیر و بیرون آ ز تشویش امل

ورنه بکسر رشته باید تافتن ما سور نیست

وله ایضا

هوس ماند ز بس عشق آن بکارم خوشت
شوخی نام تجرد بر مسیحا سور نیست

چو مو دو ریم از جلوه گاه شهود ما
سپند سوخت بوجدی که اختیارم سوخت

چو شمع کشته ز فتم بداغ منت غیر
خیال مصلحت اندیشی چیارم سوخت

طلسم آلیهم بوته گداز خود هست
شرر غمانی این طفل نی سوارم سوخت

هوای وصل بخاک سیه نشاندیرا
کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت

ولی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
باتشی که ندارد هزار بارم سوخت

چه خوشست اگر بود اینقدر هوس بلند بمنظرت
دماغ نشاه در اندیشه خمارم سوخت

بدو روزه مهلت این قفس دولت آشیانه صد هوس
که بر آنمکان چو قدم نهی غم گردشی نخوردمرت

نه آنکه از طپش نفس که چه بضه میشکند پرت
ببر نگی ز دی نیز مان که دمید پیرهن ازبرت

چو کل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی انتهان
چو غبار و اغط عبرتی و هوا ست پایه بسرت

نه توانی و نه قیاس تو چو کشد جاپه بیکرت
که ز سیر انجمن ادب فکند بعالم دیگرت

تو چنان مرو که ز لغزشی کمجی نزند خط سطرت
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب مهرت

که نغمه نالهٔ عاجزان کند التفات هوسرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

سر آرزو کجا رسد ز دماغ آبله ساعدت
رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه میپرد

وله ایضا رحمة الله

بسکه از ظرز خرامت جلوه میتابد بخت
میتوان از قالب اینقوم خشتها ساخت

پر تو شمعت شبخونی برین ویرانه سخت
فکر زلفت سینه چاکانرا ز بر چیده است

حسرت وصل تبرد آسایش از نیاید دلی
تا غبار خاطر شمعی نباشد در نظر

چشم مستت خون این بسمل عجب میساخت
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

خاک صحرا موج میشد از پسند نهای من
کرد وحشت زین بیابان مدتی کم گشته بود

عالمی را سر کند شت رفتگان از کار برد
کرد با دامروز رنگ صورت دیوانه سخت

ظالم ابید مشکای مینت بی لیمزد قلم
در حقیقت آه بیم نیست چون مذیخت
بخت یا برجاست دود نشاه محمو رم
چون حکم بایدم از خمیازه رنگ فاخت
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
دیده دام از هجوم اشک باید دید خت

وله ایضا

بنگر دل بیم از ربط قیل و قال گذشت
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت
کجاست تاب ز خود رفتی که چون باد صبا
بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس رسانمان بی نیازیهم
چه مایه داشت گرانیمان از نهال گذشت
خمی به دوش ادب نبه سیر عزت کن
رسانمان بهمین زودیان طال گذشت
طریق فقر جنون تازی دگر دارد
دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت
عزت ز جبهه سائی فتاد شد زایل
خنان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
پیچ جلوه به تحقیق چشم نکشودیم
شهود ما ز سر شمه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار
اشارتیست که توان از زبان زلال گذشت
بعالمی که پر و از کار رنگ شاید
توان چو رنگ ببی شکست بال گذشت

تصحیح

لفکر نسبه موهوم نقد نیز نماند
مپرس دزعم مستقبلم چه حال گذشت
دلم زخجلت بیطرفی آب شد بیدل

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست شمعی برفروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی درخور تعلیم هر ممیز نیست
این کلید از پیچ و تاب فصل و وصل انه ریخت

انچوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
بی خس و خاشاک نتوان رنگ تشخص انه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
پرفشانی کرد و ما بیرون این در انه ریخت

گریه بلبل پی تسخیر گل بیهوده است
شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلان انه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودا تیوام
از کدام زمن توان آبی بدشت انه ریخت

از دلم برداشت بیدل نامه مهر خامشی
اضطراب رشته آب خلوت این دانه ریخت

جهان قلزم و طوفان اعتبار تو نیست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

زلاف ترک سخنگین خلل بهمت فقر
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه کرد درین باغ تا تو خواهی کرد
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد ماند
که هیچ نشاه بکل کردن خمار تو نیست

کدام رمز و چه اسرار خویش در یاب
که محو غیری و آئینه در کنار تو نیست

مثال شخص در آئینه گرد وحشت اوست
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست

ولہ ایضا

هر کجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
از خجالت آب گوهر چون می پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت کمست
جام زهر خمی در کام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن
صنعت عشقت ما آئینه بر دوشانه ریخت

شب که شد زا بد بفیض کوثر جام آشنا
رنگ ویرانیست چون خشت نباتی بیخانه ریخت

در و معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر
کز مژه تا دل نهم یکسر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
صید ما خواهی بدان دام بامید انه ریخت

عقده دل از زنقش باز کردن مشکلست
بیدل اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

ولہ ایضا

جهان در سر مه خوابید از خیال چشم فتانت
که چون طاوس نتوان دید بیرون کل مستانت

کدورت تا نجنبد جوهر شمشیر استغنا
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت

گر تشنه لبی خواهد قسم بر کرد و شب
سر شکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت

سواد نازرو شن کرد حسن انسعی تعمیرم
مژه بر خویش وا کردم جهانی گشت حیرانت

شکست دل مانشوخی زهم پاشید ایام
تصور داشت در نقشم کشید نهای دانت

حریف معنی تحقیق آسان کس نشد بیدل
چو تار سبحه چندین نقب میخواهد گریبانت

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت
شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را
با موج پیچ و تاب نفس بر کنار سوخت

درلب شکست خنده ما بر دو اشاره سوخت
دریای حسن بر خط او کرد حیرتست

در عرصه که رخش خرامت جنون کند
گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آبله افسون بخود بست
از ریشه های تاک مگو موج باده است

کو تنگ باش دیده جنت نگاه عقل
دست جنون و دامن صحرا کشاده است
عجز غرور خلق کرآمد با متحان
پرواز های ذره ز کردون زیاده است

شق تم رضیت ظالم نمیرود
زور کمان دمی که نماند کباده است
چون شمع منع سر بهوا تازیم کرد
از پا نشستنی که به پیش ایستاده است

نقش جهان نتیجه اندیشه دئیست
نزد یک شخص و آئینه تمثال داده است
روزی دو از هوس تو هم ای دهم بر فشان
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بیدل چو شمع بر خط تسلیم خاک شو
هر چه آورد اختیاری نیست
بر هوا بسته اند محمل ما
ای پر شکسته در قفس آرام قناعت است

طاس این نرد اختیاری نیست
کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ
کوشش کر د اختیاری نیست

همه مجبور حکم تقدیریم
چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آوردش آمدی دارد
غزل و فرد اختیاری نیست

اتفاق بلندی و پستی
ای دلت سرد اختیاری نیست
کر وصالست و کر فراق خوشیم
چه توان کرد اختیاری نیست

اینکه با بیدلان نمیجوشی
بیدل از شیونم مگو می پرس
ناله درد اختیاری نیست

ولہ ایضاً

ای پریشان چون پری کاشانه پیرهنیست
غنقا شوم تا کردمن یابد سراغ دامنیست
با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا قیامت
یکریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرمنیست

تر نیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا کل کرده لطافت
تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایت
می پرده کی دیوانه طرح نقاب افکنده است

در وادی شوق تعین بیهده موهومی فریب
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنیست
در نو بهار لم یزل جوشید از باغ ازال
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنست

دل را بحیرت کرد حوالہ عقل و برق جنون
شور دو عالم کاف و نون یک لب بهم زدنست
هر جا برون جوشید خود را بخود پوشیده
از نور شمعت منفصل فانوسی پیرهنست

جوش محیط که یا بر قطره بست آئینه ها
ما را بما کرد آشنا هستی کامه من باد
ای عشق تا نم نه هوس شوق تو ام سر بسر
ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت

حسن حقیقت رو برو سعی فضول آئینه جو
بیدل چه بر دارد بکو ای نافهمی چیستنت

ولہ ایضاً

زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت
دماغ موج می شگفته نیرنگ تقریرت
حدیث شکوه ما این سیاهی نتوان فهم کردن
کهکشان حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت

شکایت نامه بیداد محو بال عنقا شد
هنوز از ناله ام آواز میخواهد پر و پرت
کر فتار و فا تنگ رهائی بر نمیدارد
همه کر نالہ کردم بر نمی آیم ز زنجیرت

جهانی در تغافل خانه نازت جنون دارد
چه سحر است اینکه در خوابی و بیدار تعبیرت
نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم
نگاه خود بینی هم کامه میخانه تعمیرت

خیال صید لاغر اقتضائی در کمین دارد
ز شرم خون خود خواهد عرق بر آب شمشیرت
تحیر کرد همه آئینه سازد داشت همکاران
نمیکرد در حریف وحشت تمثال تحیرت

دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع تا زانست
قیامت میکند کلک فرنگستان تصویرت
به پیری گشت بیدل طرز انشای تحیرت
ندانم اقتدر لعل که قند آمیخت با شیرت

ولہ ایضاً

ز راستی مدد حال کوشه گیر نیاست
سیاه مستی ما سرمه خموشی ماست
ز خاک ما نتوان برد ذوق خودبینی
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم
غبار ره گذر انتظار آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم و نه حباب
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت
غبار نیز در نیشت پیش خود بر پاست
بهر طرف که نهی کوش یاس میجوشد
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل
بکوشه که توان یک نفس کشید کجاست
زبان حسرت مخمور من که دریابد
ز دردبی اثری فال اشک زد آخر
شراب ساغر شبنم کدار سعی هوست
جفاکشان همه دم صرف کار یکدگرند
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم
ز دست عافیت دل نفس هم آبله هاست
نبار سائی خود بی نیازئی داریم که
غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

از ریشه های تاک مگو موج باده است
پرواز های ذره ز کردون زیاده است
از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

ای پر شکسته در قفس آرام قناعت است
کوشش کر د اختیاری نیست
سرخ تا زرد اختیاری نیست
غزل و فرد اختیاری نیست
چه توان کرد اختیاری نیست
ناله درد اختیاری نیست

یکریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرمنیست
می پرده کی دیوانه طرح نقاب افکنده است
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنست
از نور شمعت منفصل فانوسی پیرهنست
ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت
بیدل چه بر دارد بکو ای نافهمی چیستنت
کهکشان حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت
همه کر نالہ کردم بر نمی آیم ز زنجیرت
نگاه خود بینی هم کامه میخانه تعمیرت
نمیکرد در حریف وحشت تمثال تحیرت
ندانم اقتدر لعل که قند آمیخت با شیرت
کمان کشیدن قد خمیده کار عنقاست
چو صبح اگر همه بر باد رفته دستگاهست
سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز پا فتادن اشک از نزاکت ناله عصاست
شکسته بالی یاس آشیان بی بضاعتی
شکستگی ز رهی همچو موج در بر ماست

دل بیدار و خوشست پرتو ما آئینه ساز
از حضور افتاد آئینه ما نشکست
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی کم نخست
اشک هر جا بار کی یابد گهر خانه ساز
تا نفس باقیست عمر از هیچ و پا افتاده نیست
میطپد بر خویشتن تا خار و خس را نشکست
گرمی هنگامه اتفاق موقوفی نیست
روز اگر خورشید باشد شمع بیباک نیست
عشق می آید برون کز وا سکافی غم مخور
چون طلسم سنگ نام این معما نشکست
بی ادب از سوز اشک عاجزان غافل مگشت
آبله دریا اگر بشکست صحرا نشکست
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقی ست رنگ ما نشکست
غرق وحدت باش اگر آسوده ی باید نشست
ما بیسا مزا هر چه باشد غیر دریا نشکست
جز بکم نامی مسمی را نمی توان یافتن
در نم زیر و زبر دارد نا بسال عنقاست
بیدل چه جویی ریهای ما هم بی تابست
کز دل کم نفس از دریا نشکست

ولہ ایضاً

نفس محرک جسم بهم فشرده ماست
غبار خاک نشین دارم و نمیدانم
که نقش پای هوا سر نوشت ما چیست
یکی مخاطب

بگذر مطلب عجز هم کسی چه پر دارد — لب خموش طلسم هزار رنگ صداست — ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست — کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سر افراز — که نخل بار ز منت زمانه دون هاست — من از مروت طبع کریم دانستم — که آب کشتی بحر هنقدر ز شرم سخاست

چو جام طرح خموشی فکن که بیمار — هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست — فراق آینه زنگ خورده هستی است — دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچست نقش کون مکان — هر چه مینگری یک سراب جلوه تمناست — زبان طعن نکرد و غبار مشرب ما — هجوم خار همان زیب دامن صحراست

بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد — که راه بر سر کوهست و بار بر مینا ست — بفکر مصرع موزون چه غم حزین دل — خیال سرو تراش دستگاه طبع رساست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بسکه امشب بمیوام سامان عضا آتش است — سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است — هیچو خورشید از غریب اعتبار ما مپرس — کر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایه آرام نیست — خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است — چشمه ما را اگر آبست پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار — جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن — سنگ هم با آن زینگونه سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود — زندگی با دوستان عیش است و تنهائی تعب — با دو عالم آرزو تنها ن حریف وصل شد — ما بجائی خاره خسن دیم کانجا آتش است

روسیاهی ماند همه جا ز فرط ننگ اعتبار — در حقیقت حاصل این آب و ها آتش است — نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن — ما همه سر گرم سودائیم و سودا آتش است

نشاء صهبا نمی ارزد بتشویش خمار — در گذر امروز از آبی که فردا آتش است — گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر — آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وحدت خلق — لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

نه جاه مایه عصیان نه مال غفلت را — همین نفس که تو اش صید لاغری دانیست — جنون پیامی اوهام داغ یاسم کرد — امید میپرد و نامه در بر غفلت است

بو هم نشاه آزادی گر فتار یم — چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست — بخاک میکده انجار کرده اند خمیر — ز دست هر که قدح گل کند بیصفاست

چمن نبندی حسن اگر کند انکار — خط بنفشه گواهی داغ لاابالیست — حجاب پرتو خورشید سایه می باشد — چه جلوه ها که نه در غفلت توانیدست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد — چو اشک وحشت ما هجوم آبله پاست — تو ساکنی و روانست اراده مطلق — هر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی — توئی در آئینه دار دمنی که از تو جداست — همین تو هم وجدان دلیل محرومیست — که تو نیا فتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیری خلق انقدر زمین گیرم — عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست — ز بس گذشته ام از عرض کار کاهی پوچ — بخود کرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

بگیر دامن اندیشه و کر بیدل — که دست باده کشان وقف کف زدن مینا ست

ولہ ایضاً

کر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت — وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت — دی من و دلدار از ربط آب و گوهر داشتیم — این زمان با بید ز قاصد نامه او پرسید و سوخت

خاک عاشق جامه احرام صد در دسر است — بر همن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت — از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم — اینقدر دانم که در یاد کسی نالید و سوخت

حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت — تا نجوشید تامل رنگ کردن نجوشید و سوخت — دوزخی نقدست وضع خود سر شتان بیدل — شمع اینجا یک رگ کردن نجوشید و سوخت

انفعال عالم بیجا صلی برقست و بس — چون نفس خلقی و کان سعی بیجا چید و سوخت — شبنم از خورشید تابان صرفه تواند برد — عالمی آئینه بار و بیت تقابل دید و سوخت

وصفت لعلت از سخن پرداخت افکار مرا — بال موجی داشتم در کوهر آمید سوخت — یاد خویت کرد و جرات آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نو بر رنگی نکرد — چون چنار آخر کف دستی بهم سائید و سوخت — شعله را باید بجا لم تا ابد لرزید و سوخت

دوستان آخر هوای باغ اکنام نساخت — چون دماغ لاله در برگ کلم پیچید و سوخت — شعله جواله بر گرد خود کردید و سوخت

ولہ ایضاً

کلدسته نرا لک حسنت که بسته است — سر رشته نگاه چو مژگان شکسته است — هر گز نچیده ایم جز شفتگی گلی — کر بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیده ترم — چو هر بچشم آینه مژگان شکسته است — از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست — سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوه توای چمن آرای انتظار — آسودگی ز کشور ما بار بسته است

کیسه گاه زندگی از قعر جمعیت تهیست — خاک میباید شدن کز آرمیدن آرزوست
منزل اینجا نیست جز قطع امید فیض — ای ثمر از نخل بگذر کز رسیدن آرزوست
بر رویی ما چو صبح نه رنگ شکسته است — وصل هم بیدل علاج تشنه دیدار نیست

وله ایضا رحمة الله

بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما — مانند سایه آئینه رنگ بسته است — زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست — تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است — در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز
نومیدیم زدرد سر آرزو رهاند — آسوده ام که رشته سازم گسسته است — تا چند باد رشتی عالم نساختن
از داد نیستی همه گر بی نشان شوی — غمها هم از زبان خلایق نرسته است — مالاف طاقت ازمد و عجز میزنیم

وله ایضا

از آه ظالم از اثر دستگاه اوست — چندانکه سیاه است نگین نام سفید است — سطری ننوشتم که نکردم عرق شرم
نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است — در پرده همان دیده بادام سفید است — ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت
بر منتظران صرفه ندارد ثمر بستن — با اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست — با صافی دل آئینه وصل نشاید
پوچست تعلق چو ز موی رفت سیاهی — در پنجه کنون رشته ایندام سفید است — صبحی بسیاهی نزد از دامن امید
ای چرخ کهن در کمر و کاه کشک — فرسود کنی از خط این جام سفید است — از خویش برانمنزل تحقیق نهان نیست

وله ایضا

چون دیده قربانیت از ترک تماشا — دگر زیاس مکو خاک بسر افتاده است — درین بساط تنزه کجا تقدس کو
دل از ندامت هستی مکدر افتاده است — درین هوسکده هم حیا برافتاده است — فلک شکوه برآ از فروتنی مگذر
مرو بباغ که از خنده کاری گلها — بهر طرف نگری خود سری جنون دارد — جهان خطست که بیرون سطر افتاده است
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق — قفس شکسته بآرایش پر افتاده است — کسی بمنع خود آرائیت ندارد کار
سر شکی آئینه نگذشت در مقابل آه — زبی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است — بعافیت چه خیالست طرف بستن ما
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود — محیط در عرق سعی گوهر افتاده است — تو هم بجیب ازین بزم صلح کن بیدل

وله ایضا رحمة الله

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت — دامن بشکستی چقدر چین جبین داشت — از وهم میرسید که اندیشه همتی
کس وا نشد از اسباب تعلق بسپندی — ساز دل جمع آنطرف ملک یقین داشت — عمریست که در بند کدار دل خویشم
هر تجربه کاری که در نیعرصه قدم زد — چون سایه بخرسجده و مثالی ننمودیم — در قدر دو تا شد دو جهان حرص فراهم
همواری ما آینه در رهن جبین داشت — از پرده دل نست جهان لیک چه حاصل — با اینهمه حیرت بتسلی نرسیدیم
آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت — خبر نام نبود انکه جهان نیز نگین داشت — بیدل سر این رشته تحقیق بپوست
آفاق تصرف کده شهرت عنقاست — آئینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت

وله ایضا

وا داشت نیاز آدم الفتکده جسم — پرواز من از کرمی آغوش قفس سوخت — آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
سرمایه دراندیشه اسباب تلف شد — آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت — از پستی همت نرسیدیم بعنقا

نالهداری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
دیده ها چند انکه محو اوست دیدن آرزوست
کردی ز داس طمش دل نشسته است
صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
حیرت ز چشم آئینه بیرون نشسته است
این باغ را اگر ثمری هست خسته است
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است
بیدل بخون نشستن خنجر ز دسته است
مکتوب من از انجلت پیغام سفید است
حرفی چو مه نو زلب بام سفید است
ای بیخبر ان جامه احرام سفید است
چندانکه نظر کار کند شام سفید است
صد جاده در نیدشت بیک گام سفید است
بیدل همه بستر آرام سفید است
مسیح رفته و نقش قدم خرافتاده است
بلندی سر این بام بر در افتاده است
عصا کجاست که زواعظ بلند افتاده است
بیاکه خانه آئینه بیدر افتاده است
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
جنون حسن بآئینه ها در افتاده است
هر عضو چو شمعم نکهی باز پسین داشت
در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت
مارا غم ناصافی آئینه برین داشت
زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
فریاد که آئینه ما خانه زین داشت
در سجده و ز ناز جهانی دل و دین داشت
فریاد که روشن نشد این آتش خس سوخت
این قافله را شعله آواز جرس سوخت
پرواز بلندی تبه بال کس سوخت

گر خواب عدم پرده جهان شام ندارد
دل چیست چراغی که توان برسر کوی خت
تا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
بیدل عرق سعی درین پرده نفس خشت

غزل دیگر

همت من از نشان جاه چون پاک گذشت
زین نمکین نامم گاهی بود کز خود گذشت
طبع دون کاوش از نشاط دهر کاود منفعل
نیست بر عصمت چو گردی از تنک گذشت
همی میاید بسباب تعلق پیچ پیچ
بر نمی آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاک این وادی قناعت کشته اند
پای مجروح و بیابان از تأمل آبک گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موجی مهر کجا خاطر دمید از خاک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او
بر بنای ما قیامت سیلی از خجلت گذشت
حسرت عشاق بیداد نگاهیست عالمیست
بر یکی هم گر رسید این ناوک از مهیک گذشت
تنگ تحقیقست نفیشی که دارد فرق حق
در تأمل هر که واماند از تعین تنگ گذشت
چیره بینی نارم طبع درشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از خست از نیک گذشت
کاش زاهد جام کیرد کز متاخر داهد
بی تکلف عمر این بیچاره در ترک گذشت

صحبت

صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت — از سمیدن بغت خاموشی کزین در کی گذشت — فضل حق وافیست بیدل از فنا غمگین مباش — عمر باطل بود اگر بسیار و یا اندک گذشت

وله ایضا رحمة الله علیه

جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاییش است — کثرت صورت غبار وحدت نقاشیش است

کفر و دین شک و یقین سازیست بی آهنگ ربط — هوش اگر داری بفهم ای بیخبر خاشیش است — قتل کو خون شود در اندیشی دو قول — در حضور آباد استغنا بر و یا باشیش است

هر چه خواهی در غبار هستی آماده گیر — ای تهیکسر مایه چون هستی عدم قلاشیش است — چون حباب این چند واحیدن فسون هوسست — خیمه او هام غیر از نفس فراشیش است

بی تکلف ای تب و تاب امید یاس چند — عالم شوقست اینجا های بوک و کاشیش است — شوخ چشمی بر نمیدارد ادب گاه جلال — قدر دان آفتاب امروز جز خفاشیش است

موج دریای تعین گر همین جوشیش است — آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز باشیش است — ریش کاوی چیست امید مرا از مردگان — زین مزارات انگه چیزی یافت جز نباشیش است

بگذر از افسانه تحقیق فهم اینست و بس — تا توانگاهی رموز هیچ حیرت فاشیش است — نو بهار آئینه در دست است انجوم نگ و بوست — بیدل این الفاظ غیر از صورت معناشیش است

وله ایضا

فنا شالم و آئینه بقا اینجاست — کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

چنین متاع عدم در دکان سجده دارم — تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست — که التفات نگهای سرمه سا اینجاست

خیال مایه بیرنگی و جهان همه رنگ — چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست — که حسن جلوه فروشست تا صفا اینجاست

کسی ندانست نشان از کمال شوکت عمر — ز کبر هستی اگر پاک کشته خوشباش — بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش بی تقدیم شد — جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست — کلست خاک دو عالم زبن حیا اینجاست

سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید — که هر زه تازم و جام جهان نما اینجاست — که سخت نامه سیاهیم و عفوها اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم — خوش آنکه سایه صفت مرتعا شویم — که خلق بهیده جان میکنند هوا اینجاست

بوصل لغزش پائی رسیده ام بیدل — غبار رفته بسادی سحر بکوشم گفت — بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

وله ایضا

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست — صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست — خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد — تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست — صبح آن و شام این طرفه زندگانیهاست

هر کف عشرت هستی غیر رقص بسمل نیست — رنگ و بوی این گلشن جلوه پرفشانیهاست — با چنین گرانخیزی خوش سبکعنانیهاست

به از فنای خود صندلی بدست ایم — ورنه دور هستی را شاه سرکشانیهاست — ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست

گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست — بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست — سر بجاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

ساز ما شکست دل یار از من نوا غافل — به که پیش خود نالیم بی زبانیهاست — خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب نیست — شوخی طبع رسا امواج طغیانیست

صاف معنی گرد مستغنی ز در و صورتم — چون بط می باطن من عالم آب نیست — نالهٔ من چو سپند افسانه خوانیست

در صفای حیرتم محواست نقش نکته بیتاب — این گنان کمکشته آغوش تهیتابی نیست — دور گردبهار ز مردم تیر پرتابی نیست

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیمت و بس — قاتلی در هر کجا خم گشت محرابی نیست — گر نظر وا میکنم بر خویش سیلابی نیست

گشت اظهار تهی بی پرده های من — جوهرم چون آئینه رنگ تهه آبی نیست — هیچ محمل دام خواب دیگر خوابی نیست

قید الفت هستی وحشت آشنائیهاست — غفلتم بیدل غبار امتحان هوشیهاست

وله ایضا

باز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم — ورنه چشم وا کردن عبرت بیجا نیهاست — ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن

زلف تا بدار شرا شانه میدهد افسون — دیده وقف حیرت کن موج جا فزائیهاست — پیش چشم بیمارش کرد و تا شود کمتر

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنیم
رشته قانون آهم بایں مضراب نیست
صافی آئینه حیرت شکر خواب نیست

می برد جذب خرامت چون غبار از جاده
جلوه از چین دامان تو قلاب نیست
هر کجا حیرانئ گل کرد مهتاب نیست

هر طرف پر میزند نظاره حیرتخانه ایست
عالم آئینه ام همواری سیماب نیست
هر چه غیر از خود فروشیها بوی باب نیست

ولہ ایضاً

غصه چاره ندارد دلی که آگاه ایست
از خویش نیز اگر رفته ایم افواه ایست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ایست

کجا بریم ز راهت شکسته بالی عجز
ثبات رنگ نکردم ذخیره آه ایست
چو غنچه در گرهم کرد وحشت آه ایست

قسم بطاق بلندت کمان بیدادت
که چون نفس بدلم ناوک ستم راه ایست
که گفته اند اگر هیچ نیست الته ایست

ز رنگ زرد بسامان سوختن علیم
بهتی تو امیدیست نیستیهار
که میخورد این رشته بسکه کوتاه ایست

فریب ساغر هستی مخور که چون گردد
چگونه عمر اقامت کند بر النفس
سر چو شمع صفت مغز انتخوان آه ایست

بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
بغیر ضبط نفس سازا استقامت کو
که هیچ جا نرسیدیم و روزگاه ایست

گلستان غبار خیال قلمروی آه ایست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل امید
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه ایست

ولہ ایضاً

چیان بدوش اجابت رسانش دل
دل کرشکند سر بسر آغوش صداست
اگاهی و افسردگی دل چه خیال ایست

تا دانه نخود چشم کشوده است نهاد نیست
اینجا مه نو ناخنه چشم کمالست
حیرتکده دهر جز او هام چه دارد

آئینه کل از بغل غنچه برون نیست
بالید کی داغ مه از جسم هلالست
کی فرصت عیشست درین باغ کلرا

اباد کن خانه آئینه خیالست
نقش قدمم آینه گردش حالست
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد

بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید
ور حسرت دامان نسیمیم پر و بالست
هر جا روم از روز سیه چاره خدایم

از ریشه نظاره دماندیم بحیرت
کز نسبت او چینی خاموش مغالست
ای ذره مفرسای بپر واز تو هم

هر کام براه طلبت رفته ام از خویش
هر کز رنگی بگرود نعره شعم مستانه نیست
بسکه در برم توام حسرت جنون بجاست

آن مشت غبارم که بانهنگ طپیدن
آشنای عالم آئینه پریکانه نیست
اهل معنی در حوادث مست خواب راحتند

بیدل من واندولت بیدر دسر فقر
هر که می بینی بقبید رنگی دیوانه ایست
در دماغ هر دو عالم سودتی پر میزند

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

خورشید هم از آئینه داران روانست
نوحه کن بر دل که این ویرانه هم دیرینه ایست
صافی دل رنگ عجب اطمینت راه بزد

شور بحر موج در گوش صدف افسانه است
همچو کیسوی بتان در آستینم شانه ایست
از نفس بحر طپشهای دلم یاد آورد

تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه ایست
بیدل اشب کرد دل میکرد دار خود در قفسی

شمع این ویرانها خاکستر پروانه ایست
داغ مازو توسودای گفت و گوی تو داشت
چه سحر بود که دوشم دل آرزوی تو داشت

محو خورشید رخ ساقی و پیمانه مباش
در خراب آباد امکان کم دلی از معموره نیست
بدور خمکده اعتبار کردیدم

ولہ ایضاً

ساغر و مهر همان ساغر و مینای تو داشت
تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت
ز ما و من چه قدر بوی نازمی آید

کر ز پیمانه بریزند بجز باده مباش
کرنخود دستی فشانم فارغ از ایثار ایثیم
سجده دارم که سر تا پای او یکدانه ایست

تر ادر آئینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که در این چار سو نظر کردم
غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست

سپهر و مهر همان ساغر و مینای تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور
چه جرعها که نه بر خاک ریختی زاهد

خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
نظر بر نگ تو بستم نظر بر نگ تو بود
بگردش نگهش بی نبرد فطرت تو

شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
هزار پرده دریدند نغمه رنگ نیست
ای کعبه جو یقینی اگر کار بستی ات

مابین هوا نتوان پاس ابروی تو داشت
بسجده خاک شدی همچو اشک و زینجا
صافی آئینه حیرت شکر خواب نیست

که سجده تو چه زنار و رگلوی تو داشت
در نجد بت بصد رنگ برزدن میل
احرام بستنت همه زنار بستن است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

گر محرمی اغلم نفرازی بکوی یوچ
این چشمه پر خمست که بردار بستن است
با بید زخون هر دو جهان در شستن است

مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بر زیر نگین ما
گر سر بدوش جبهه هموار بستن است

عبرت ز کارگاه اهل هوس میرند
ساز شکسته را چه قدر تار بستن است
منسر بلفظ و معنیم نظم بقا عنی

شکی برای قافیه تکرار بستن است
سست است بار قافله عافیت هنوز
پر بسته ایم و نوبت منقار بستن است

پرنا محرمی مباش که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته بدیوار بستن است
می حرم بنظر چراغان اعتبار

در ها کشوده که بیکبار بستن است
در خاکدان دهر محبن دستگاه ما نه
کل بر سر مزار چه دستار بستن است

بیدل مباش غره بتحصیل مدعا
در مزرعی که توشه همان بار بستن است

غزل دیگر

در وصل و هجر مرهم یکپیمان چرا نهند
چون آئینه پرواز نظاره چرا نهند
بیچارگی دل نیست جز بیدلی بلیت

تا چینی ما خاک نگشته تهمت سفالست

سایل یکدیگر

سایل بکف ابل کرم گر غلط همم
چشمی نکشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کنی فخر لباسی

جهدی کن ز کلفتکده جسم برآیی
هر دانه که از خاک برون جست نهال است
بگذار ببرنگی که پری داغ تو کردد

بر جلوه اسباب توهم نفرد شی
دیوار و در خانه خورشید خیال است
لعل تو بسی می کند عرض تبسم

زین مایده یک لقمه کوا از تو توان یافت
نعمت همه دندان زدو رنج خلال است
از مائده بی نمک حرص بپرهیز

وله ایضا

بیدل دل با چه شکوه است تقابل
خود کدری تر دماغیهای من و تست
هر کجا نازیست بیجا و نیازی میکند

دل بسعی آب کردیدن طرب پیمانه نیست
ریشه ام چون موج کوهر در طلسم دانه ایست
عضو عضوم کرده کیفیت مکان و است

نالها در دل کره دارم نباموس وفا
کاشنای زندکی از عافیت بیکانه ایست
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست

تا نمیری رمز یعنی نکردد رو نشست
حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانه ایست
دست رو پرداز سامان تماشا میشود

نکذد ای میکشان از فیض تعلیم جنون
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه ایست
عالم امکان ندارد از حوادث چاره

غفلت من کم نشد از سر کذشت رفتکان
خانه ما سیل بنیاد ش هوای خانه ایست
ما باول کام از تمهید وحشت جسته ایم

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود

وله ایضا

ز آه هم نخل حسرت شعله با کلاست
زحیرت جوهر آئینه کویاست
دل قمری ها د آب تیغ کوهست

بنجا موشی سر بهر سوز با نیست
مثال هر کس از آئینه پیداست
زبان لال است حیرانم چه میکفت

ز سوز دل توان خواند از جبینم
شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه داریم

مشو غافل ز رمز هستی من
فلک هم حلقه از دود سویداست
جهان نیز نک حسن فانی نشانیست

نه تنها ما و تو داغ جنونیم
ز فرصت غافلی امروز فردا ست
درین محفل کدا زاشک شمعیم

هوس تعبیری خواب ال چند

وله ایضا رحمة الله

بدریایی الم بیدل حبابم
همه شمع انجا زسر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ و هم سوخت

انچه در بال طلب قمریست دل آتش است
کشت تا چند انکه سیر است حاصل آتش است
کلفت واماندکی شد برق بنیاد چنار

یکقلم چون تخم اشک شمع آفت پایه ایم
نیم بسمل از تغافلهای قاتل آتش است
میروم انجا که جز سعد و شمن پایه نیست

در شکنج زندکی میسوزدم باد فنا
ای کرم معذور در بنیاد سایل آتش است
از طپشهای پر پروانه می آید بکوش

میکدازد جوهر شرم از هجوم اختلاج
غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندکی بیدل دلیل منزل آرام نیست

هر دو عالم لیلی بی پرده است ما چه سود

وله ایضا

خیالی سد راه عبرت ماست
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیزاست چشم از اشک کرم

من و پیمانه نیرنک کثرت
ورقهای کتابم بال عنقاست
نیم خاتم ولی از دولت عشق

نخواندم غیر درس بی نشانی
که نخل زندکی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبارست

بکن حفظ نفس تا میتوانی
که از خود چشم پوشیدن بعماست
شدم خاک و غبار هیچ نشست

ز درس عشقم این معنی است روشن
که تمکین تو سنک شیشه ماست
فلک کر دخرام کیست یارب

سبک بکذر ز دلهای اسیران

پشیمیست که بر دوش تو بر کشوت شالست
چون سنک اکر شیشه برائی چه کمالست
موج که انجا شکن چهره در انست
هر چیز که جز غصه نخوردیم خلالست
نقشی که درین پرده به بستیم خیالست
خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است
دست اکر بر هم فشانم لغزش مستانه است
چشم کی کردد کمان هر چند صاحبخانه است
طره تا زنکه را موج ثمر کان شانه است
در هجوم کرد سیل آبادی و ویرانه است
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است
چراغ مرده را آتش مسیحاست
سر مجنون کل دامان صحرا است
طلب خونشد نمیدانم چه سنکینست
جبین عجز فرش خانه ماست
اکر آئینه کردی سا د کیهاست
نشاط از هر که باشد کاهش ما ست
بنای ما بآب دیده برپاست
محو دریا باش ای کوهر که ساحل آتش است
با وجود بی پر و پا پای در کل آتش است
کار وانها خار و خس در بار و منزل آتش است
کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است
کر این دیوار بنود خانه صحرا است
بر نک داغ جامم شعله پیماست
خط پیشانی من هم چلیپاست
نفس در خانه آئینه رسواست
هنوزم ناله بیدد رغاست
ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

آب تیغی تا نکرد و صندل آزادها — کی شود این تخته ات روشن که سر در راست — با مدار از همتی تمثالی قناعت کز دنت — میهمان خانه آئینه بیرون در است

وله ایضاً رحمة الله

چشم کوشی را که بیدل نیست فیض عرتی — در تماشاگاه معنی روزن بام و در است
خط لعلت غبار حیرت افزاست — بروی باده رنگ نشأه عنقاست
زمرد از رگ این لعل پیداست — زغارتکاری دور نگاهست
زبیداد بهار ناز رنگین — تمنا باده است و ناله مینا است
زرفتار تو کار فتنه بالاست — در آن محفل که در دعشق تمکین است
زجوهر نسخه آئینه اجزاست — شکست هر چه باشد خنده هاست
خیال پوچ سخت افسانه پیچ است — زلف کژ داب وار و پنه در گوش
فنا سامان کن و مست و غنا باش — که غافل از خروش موج دریاست
برون میناز ازین نه حلقه زنجیر — بهار عجز همکنار اقلیم
جنون عاشقان یک نشاه بالاست — سحر در پرده خورشید محوست

وله ایضاً

زرنگین جلوه های یار بیدل — بهار نرگستان تمناست
خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است — مصرع برجسته آهنگی ز تا سطر است
قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است — موج شهرت در کمین خامشی پرپر زند
ز شستی اعمال دارد برق نفرین در بغل — هر نوائی کز لب خاموش جوشد کوهر است
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است — منصب کوهر فروشی نیست مخصوص صدف
از مآل حسرت وجوهای نفس آگه نیم — کر بعرض مفتکو آیم زبانم جوهر است
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است — طایر رنگم شکست خاطرم مال و پر است
گر هزاران عقده ام یکعقده و صد تار است — گر مرا اسباب پروازی نباشد کو بساط
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی — خاک ساحل قیمت خود گر نشناسد جوهر است
مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است — راحت جاوید قمری از جفا نتوان فتن
هیچ و شبنم در طلسم دهر کاه این چمن — خانه آئینه را جاروب لف جوهر است
کعبه جوی افتاد و شوخیهای طاق و در من — جوش دانش اقتضای صافی دل میکند
هر کجا از پا نشینیم آستان دلبر است — آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

وله ایضاً

مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست — شمع ره گم کرده کاشانه سعی جرس بخت
آن شعله که در داشت ز ذوق هوس سوخت — شیرینی جانم همه در راه عکس بخت
گرد نفسی بود که رنگ همه کس بخت — آشفته باز نگ بنا میست که خس بخت
فریاد که نقشی نه مانید جهانم — خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس بخت
تا دم زدم این آینه از تاب نفس بخت — رنگم بر بهت ساز قدم کرد زبان بخت
گز نیم طپش کرد من از خاک قفس بخت — خونیست در این پرده که باید بهوس بخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح — عالم نگین بر آتشی سودای تمام است
معموری مبیاد و جسد بر سر هیچست — از خود رمیدنی که نداریم رام است
همقافله حیرت سر شار نگاهیم — ای غافل از حیا عرق انجام است
گر ذره ما سر مه پرواز جرس بخت — خوابیست آگهی که جهان احتلام است
بر داشتن از کوتیوام صرفه ندارد — کوئین دیگ صحرف تهمت سلام است
در خانه همان خانه بدوشیم چه توان کرد — خاکم چمن و داغ کمین جرام است
غافل نشوی از دل افسرده بیدل — آهسته کوش نه که خموشی کلام است
قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست — بیدل زبان پرده تحقیق تار کست
پر انتظار نامه بران هوس تمکش — عالم تمام یک سخن نا تمام اوست
آه از تپش کمینی که درین صید گاه هم — افسانه خیال به پایان نمیرسد

وله ایضاً رحمة الله

دامن ز خویش بر زدنی سیر عام اوست — هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار
خود را بخود دمی که رساند پیام اوست — وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است
عمری بخود تپید و نفهمید دام اوست — تا چند ناز انجمن آرائی غرور
چون چشم شیشه که گدار السلام اوست — بر هر چه واکنی مژه بی انفعال نیست
عین وسوسیست آنچه حلال و حرام اوست — شرط نماز عشق بارکان نمی شد
تیغی کشیده که قیامت نیام اوست — فردوست از مزار من آئینه میدمد
عالم تمام یک سخن نا تمام اوست — بیدل زبان پرده تحقیق تار کست

وله ایضاً

دمی ترکی از شکست ساغرم گل کرد و رنگ بخت
بشکست کیفیت چشم ترم گل کرد و رنگ بخت
شب چو شمع وعده دیدار دوش آخر شد — تا سحر آئینه رخسار تو گل کرد و رنگ بخت
خلوت زدم بهشت خجلت طاق کیست — رنگها چون حلقه بیرون در گل کرد و رنگ بخت
تا بحرف آرائی پرداخت اجزای مرا — سامانم چون مو رخسم لاغرم گل کرد و رنگ بخت
ای هوس دیگر چه دکان قناعت خرمنست — بر کف نوئی که چون ان گل درهم گل کرد و رنگ بخت
پیرهن با هم گسیل یکدیگر فرصت شمرد — خنده واری تا گریبان بر دم گل کرد و رنگ بخت
سرنگون شرم عصیانرا چه غم کو شفاعت — پایه وی من ز دامان ترم گل کرد و رنگ بخت
داغم از اوج و حضیض دهر تا یکنفسی — بر فلک هم یکعرق وار خرم گل کرد و رنگ بخت
سعی مژگان خجلت ساز پروای مرا — سبکه دم نا سایش اشک ز رهم گل کرد و رنگ بخت
صفحه نامم یاد که آتش زد و تا مژگان زدن — صد نگاه واپسین اینجا هم گل کرد و رنگ بخت
هیچ و دوسی کجا سامان دل خرمنست — خاک هم گر تو انی بود بر دم گل کرد و رنگ بخت
عالم ویرانی از بیدل نگاهی کز دو دل — بیدلی از بام و در هم گل کرد و رنگ بخت

سایه تحیو

سایه دستی اگر ضامن احوال ما است — با همه بیگانه استاد آنکه با ما آشناست — داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم

دل بهوا بسته ایم از هوس ما مپرس — چشم نپوشیده عالم دیگر کجاست — دعوی طاقت مکن تا نکشی یک عجز

آنسوی این انجمن نیست مگر هم فتن — آئینه ورویی نشست کافر و رو جز ریاست — صبح قیامت دمید پرده امکان درید

گر نه از اهل صدق دهن ما کان مگیر — لیک سر سید کس خانه غیرت کجاست — بسکه تلاش جنون جام طلب دنجون

در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس — قافله حیرتیست موج کهر تا محیط

هستی کلفت قفس نیست صفا انجمن کس — عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست — کیست درین انجمن محرم عشق غیور

وله ایضاً

مسخره روزگار آنقدرش خنده نیست — آئینه در پیش گیر محرم تحقیق باش

علت کوریست کز چشم تو ترسند نیست — صاف دلان فارغند شکوه اوهام چند

غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست — مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست

خبث چه بومید بد کز تو نهد کنده نیست — طبع خرون خم نرود جز بدر حبر سیاج

دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست — فقر بهر جا کشد دامن اقبال باز

ریش کن و جامه در پشم کسی کنده نیست — خواه دولت چاک زن خواه بسر خاک ریز

ورنه بپشت کسی آئینه دارنده نیست — بیدل ازینجا رسو عشوه دیگر مخر

وله ایضاً رحمة الله علیه

ساز کدائی اینجا منظور پادشاهیست — خیره و شری که دارید بر فضل و کرم آرید

در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست — دل گر نشان بمیدا دستی چو دشت بردار

این گردن بلندت سر در کنار جاهیست — جهد ضعیف ما را تسلیم می نماید

با هر سیاه کاری در سر همه گناهیست — شستن مگر نجواند مضمون سر نوشتم

وهمی که سیفر و شم نیکست و کاه گاهیست — بیدل دلیل عجزاست شبنم طراز صبح

وله ایضاً

در دل هر قطره جوش آرزوی دیگرست — ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست

صرفه کم دارد نفس آنرا که آتش در سرست — دستگاه کلفت دل نیست جز عرض هنر

آتش هوران بخشم کودک نادان رزست — مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور

هر چه دارد خانه آئینه بیرون درست — میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان

چشم قربانی کمینگاه خیالی دیگرست — گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند

وله ایضاً

اینقدر طوفان که می بینی نفس تا میدهد — هیچ آهنگی برون تار رباط چرخ نیست

خاک ره پیکیست کز سر تا بر نجاتست — غیر تراش خودیم آئینه از ما جداست

آبله پای شمع رخور ناز عصاست — آئینه ما هنوز شبنم باغ حیاست

آبله پا کنون کاسه دست گداست — ای اهل اعتبار کان صورت رفتنی تجاست

ما همه بی عبرتیم آئینه در کار ماست — در عرق سعی حرص خفت آب انفعالست

غیر ز خود رفتنت پیش تو آمدنیست — کز دولت از خود پرست آئینه سر بریده نیست

گر همه در زیر پاست آبله ریزنده نیست — بی طلب کاه و جو کاسه سر افکنده نیست

چرخ بصد طلسم نیز یک نفس زنده نیست — دهر ز وضع غرور بهر تو لرزنده نیست

غیر فنا هیچ جلس نزد حق ارزنده نیست — گرد شکسته ما بر فرق ما کلاهیست

هر چند امید عفوست در کیش ما گناهیست — تمثال بی اثر را آئینه دستگاهیست

هر چند پا ندارم چون سجده سر براهیست — نامی که من ندارم در نامه سیاهیست

از سعی بی پر و بال اشکم گذار ماهیست — آب این آئینه ها یکسر گهر ثمر پرورست

هر قدر افسرده گردد در رنگ سامان راست — چشمه آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

شعله از گرد شکستی گر بگذرد خاکستر است — این همه لای جنون امروز در پیش گرست

جبهه کم دارد عرق روزی که گرد غم نشست — وای بر آئینه کانرا نفس دشمن گرست

ناله های این جرس هم در جرس ماندنیست

کباب عاشقی بگذار بهر من مپرس دلیل صحت بیمار سعی بیهوده است

ولہ ایضاً

بسکہ بیقدری دلیل دستگاهی خاست
چون پر طاوس کیفم نگین خاتم خاست
هر دو عالم در دماغ ما و من گنجد یکی
از کرم تا بحر هر جا واشکافی بی نم است
کی حیا دزدد متاع آبروی ما ز ما
چون هوا از هر ره کردی منفعل شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر ما میکند
خون ز چشم ما چکیدن انفعال ما هم است
پیر کرد دیدم و شوخی میکند موی سفید
پیکر خم گشتم و چشم ابروی خم است
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم از چشم است
آب کردیدن زمانی انفعالها نبرد
طبع ما چون کداز شیشه گرانجان نرم است
سعی آبی از عرق میبرد تا آسوده نیست
چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است
بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
تا در این آیینه پیدا نیم عالم عالم است
از تعلق تیکرد موقطع تخم دوم حیف
تیغ تسلیمی که ما داریم پرنا زک دم است
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا تعلق باقیست زین هنگ حیدیوانه است

بسکه این

تا تمنای سیم کل کرد از خود رفته ام
سعی ما بید نشان کامی همواری نبرد
هر سخن کز پرده تسلیم خارج کل کند
بیدل از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

شور استغنای عشق آخر حسرت دل بوده است
کوشش ارباب کرم فریاد سایل بوده است
بال آزادی چو سر دم پای در کل بوده است
آشیان عنقش زیر بال بسمل بوده است
غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
مرگ هم چون زندگانی بیتوکل بوده است
حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است
نیست نیرنگی که نقش اعتبار ما نبست

ولہ ایضاً

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
بکاشتی که کاهت فشاند دهن باز
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
چو زاهد انیمه نتوان مدد تقوی برد
گدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت
سرم غبار هوای سم سمند کیست
خمار چشم که کرم عتاب شد بیدل

ولہ ایضاً

در خیال آباد راحت آهنی نامحرم است
ازده و تاکستن ندارد چاره نخل میوه دار
با فروغ جلوه است نظارگی را تاکجو
در سر عبرتهای ما را نسخه دیگر نیست
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
داغ سیخندد که هموار بنای ما محکم است
موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است

ولہ ایضاً

دوستان جاشاکه ربط الفت هم بگسلند
زخود رمیدن دل اسکه شوخی نگهر است
داغ منت عشرت کراست زین محفل
گدام صبح که شامی نسخته در بغلش
سر هوای قامت در پیرهن مفراز
شکست طرف حباب از محیط خالی نیست

چون سحر در شوخی همیازه ام مایل پر است
هر خطی کز خامه مجنون و مدبی سطر است
نا ملایمتر ز آهنگ دف بی چنبر است

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

جسم غفلت پیشه را فهم دکی ها زور نیست
موج تا در جنبش آمد میرود از خود جدا
کرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
دفتر همکان بسیکاری ندارد صفحه
غافلم دارد دز دریالاف بیشش چون حباب
بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم
امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود

ولہ ایضاً

چو لاله دیده نرگس ز سرمه لبریز است
هنوز سلسله موج گل جنون خیز است
اگر بطبع سقیمی چه جای پرهیز است
که سینه نسخه پرویزنی شرر ریز است
که یاد حلقه فتراک او دل آویز است

ولہ ایضاً

جلوه نمایدبهشت آنجا که خس دام است
قامت هر کس بریا می آید خجلست
رنگ گل چون آتش افروز دو عالم شبنمش
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
داغ سیخندد که هموار بنای ما محکم است
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
نامدار بها گرفتاریست در دام بلا

ولہ ایضاً

خوشم که خنده مینای می نمکریز است
صفای طینت اسکان کیه ورت هیز است
بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
زخود تهی شده از هر چه هست لبریز است

آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل بخیت
دست بر دل نه ز نیرنگ سراغ مهر پرس

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

جسم غفلت پیشه را فهم دکی ها زور نیست
موج تا در جنبش آمد میرود از خود جدا
کرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
دفتر همکان بسیکاری ندارد صفحه
غافلم دارد دز دریالاف بیشش چون حباب
بیخودی کرد از حضور لیلی دل غافلم
امتداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود

ولہ ایضاً

عبار هستی من عمرها ست رفته بباد
گذاختیم نفسها بجست وجوی مراد
ز فیض چاک دل اندازنا له داریم
چکونه تلخ نگردد بکوه کن می عیش
دو اسپه می برد از عرصه کاهیدم

ولہ ایضاً

در نظرها کرد حیرت در نفسها شور عجز
یاس متمید است این امیدها با شیشه ها
در بنای حیرت از حسن تو می بلیم خلل
تا نفس باقیست ظالم نیست بفکر فتنه
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
نامدار بها گرفتاریست در دام بلا

ولہ ایضاً

ز جنبش مژه بر ضبط اشک میلرزم
هزار سنگ شرر گشت و بال نازفشاند
بطبع سنگ فسردن شرار می نبود
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری

نقش پایم هر کجا کل میکند چشم تر است
ورنه همچون شمع داغم تن کریبان تر است
کاروان نا له ایم و آتش ما دیر است
ذره هو هوم و کل کردنم بال و پر است
مشت خاک ما بهر جا بود کاهل بوده است
کرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
پرده چشمی بچندین جلوه حایل بوده است
وز نه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
کردش سال آسیای ما ز نل بوده است
چمن ز رنگ کل و لاله هستی انگیز است
هنوز توسن ناز تو کرم مهمیز است
هوای وادی امید آتش انگیز است
چو غنچه تنگ شو مرغ ما سحر خیز است
که شربت لب شیرین کلام پرویز است
اگر غلط نکنم بخت تیره شد پرویز است
که تیغ شعله از خویش رفتنم تیز است
ساز و برم زندگانی را همین بر هم زدن است
هر قدر عرض املها پیش فرصتها کم است
خانه آئینه هم بر باد بوا نرم است
کوشه گیر فتنه میباشد کمانرا دم است
کاسه چشم گدا گر پر شود جام جم است
بیدل انگشت شهادت را طوق گردن است
چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
که زخمه بر رگ این ساز نشتر تیز است
هنوز سعی گدا ز من آبرو ریز است
هوای عالم آسودگی جنون خیز است
غبار عالم پرواز ما قفس نیز است

لسکه این گلشن افسرده کدورت نگذاشت
نفس غنچه بر آئینه شبنم نگذاشت
از تماشا که حیرت نتوان غافل بود
بزم هیزیکی آئینه سراپا نگذاشت

در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز
عافیت نیست در آن بزم که ساغر نخورند
هر طرف موج خیالیست طوفان همدوش
گشتی سبز فلک غرقه آب نگذاشت

غره هرزه دو بیهای طلب نتوان بود
سر ما سجده فروش کف پا نگذاشت
ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم
آتشست آنچه ما آبی که نهان در سنگست

دوری دامن وصلست بخود پیچیدن
غنچه گر دامن خود از خویش گلشن درچیند
طلبم تا سر کوی تو بپر وا کرشید
آب خود را چو گلبن بر ساند سنگست

وحشتم در قفس بال و پر افشانی نیست
سازپروانه این بزم شرر آهنگست
بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم
خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگست

مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید
بی طپیدن دو جهان بر کف ما تنگست
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بهلیل
شور نیشکر نوا سنج هزار آهنگست

وله ایضا رحمة الله

دوش از نظر خیال تو در انشان گذشت
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دارد غبار قافله ما بدیدیم
اشک آنقدر دوید که از فغان گذشت

تا پرفشانده ایم ز خود هم گذشته ایم
عمری ندانشتم که بگویم چسان گذشت
تا نغچه دم زند ز شگفتن بهار رفت
از پانشستنی که ز عالم توان گذشت

برق شرار محمل فرصت نمیکشد
وا مانده نیست آنکه تو گوئی فلان گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
تا ناله کل کند ز جرس کاروان گذشت

سیر و نتاخته است ازین عرصه همچو عکس
زین بحر هیچ موج که مستانه گذشت
گر بگذری ز کشمکش حرص و اصلی
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یکنقطه پل نا بله پا کفایت است
بال افشکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

وا ماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی خراست رضا دهد
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
کم نیست اینکه نام تو ام بر زبان گذشت

وله ایضا

بیدل چو مشکلست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که بنیهت بیتابی گذشت

بیتابی عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاند که طوفان بگمان ریخت
بی بال و پر بها چقدر گل بقفس ریخت

از تاب و تب حسرت دیدار بپرسید
در دیده چو شبنم نکنی پر ز درد خس ریخت
هستی و تم تیغست که خون همه کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

بیدل ز فضولی همه بی نعمت عیشیم
دنباله دو قافله مینای رحیلیم
آب رخ آن مایده ها سیر و عدد کرد ریخت

وله ایضا رحمة الله

نقاش ازل تا کرمو کران بست
تصویر میانت بهمان موی میان بست
وا کرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست

شدت طلبان غره اقبال مباشید
سرهاست در اینجا که بلندی بسنان بست
اینهوی هر جلس که دیدیم دکان بست

منسوب کجا معتمد امن نشاید
زان تیر بلندیش که خود در کمان بست
کندم نتوانست لب از حسرت نان بست

سر دیدم ز تشویش تعلق نگسستیم
بر آدم بیچاره که افسار گران بست
هر جا گرهی بود بر این رشته میان بست

هر موج درین بحر هوسگاه حبابیست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید
شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست

عمریست ز هر کوچه بلندست غبارم
کس محرم فریاد نفس سوخته کان نیست
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
بیداد نگاه که بر این سرمه فغان بست
قطره خونی ز سر تا پا چنایم بسته است

رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجا
بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی
هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

غزل

همچو صحرا با همه عمر باقی وا زادگی
عیبرتم محمل کش صد آبله وا ماندگی
تنگی این خانه در ها بر هوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادیم رسد
نقد چندین گنج در کیسه زدایم بسته است
خجلت عریان تنی نبود قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که بر گو هم زند
بی زبانها در رزق گدایم بسته است
ورنه عمری شد پیش دست دعایم بسته است

موی پیری پنبه بر ساز دایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم بی تنگ حرص

ای چینی استقید بطنین همه‌ی سر مکن — فغفور در عباده سازسفال رفت — بیدل دلیل مقصد غرت تواضع است — زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

تو کی که غیر دولت هیچ جا مقام نیست — اگر زمین و مه آفاق جای نام تو نیست — جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود — هنوز آبله پائی که نیم گام تو نیست

قدم بکبوت ناز از حدوث می بالد — خمار با همه جز نشاء دوام نیست — حرم قاصد نازت ز انبوهی من و ماست — نفس هم آینه معنی رس پیام تو نیست

هزار آینه در دل شکست تمکینت — ولی چسود که تمثال شوق رام نیست — فضولی هوست ننگ اعتبار مباد — بکام تشنه جهان کرجهان بکام تو نیست

ینار پروری ناز سحر پرواز است — بخود نباز که جز خواجگی غلام تو نیست — بهر کرشمه‌ی غمزه نفس چه رشته بند — چه شد که دانه دل ریشه کرده دام تو نیست

تا ملت نشود کز محاسب اعمال — کسی دیگر هوس انتقام تو نیست — چو آسمان ز تو برتر خیال نتوان بست — چه منظری که هوا هم پشت بام تو نیست

سواد از تو روشن بنور فطرت تست — چراغ و هم کس آینه دام تو نیست — چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی — نشان پاکل عنائی خرام تو نیست

تو خواه مست گمان باش خواه بیخبر این — شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست — پیام عشق بگوش هوس مخوان بیدل — سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

وله ایضا رحمة الله

درآن بساط که حسنت دو چار آینه هست — دران بساط که حسنت دو چار آینه هست — بهشت آینه انتظار آینه هست

ز نقش پای تو کاینه دار آینه هست — بساط روی زمین بهار آینه هست — اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدیم — چرا ز روی تو حیرت شکار آینه هست

بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری — همین فروغ نظر اعتبار آینه هست — بیا و جلوه نظر باختیم لیک چسود — که این کل از چمن انتظار آینه هست

توان ز ساده دلی گشت نسخه تحقیق — که خوب و زشت جهان در کنار آینه هست — صفای دل طلبی دیده در خم ثمره گیر — نماز کرد و کدورت حصار آینه هست

بقدر شرم کل افشاند بی نقابی حسن — عرق بعالم شوخی بهار آینه هست — بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان — که عرض جوهر خود زنگبار آینه هست

گدورتا ز دم هستی کشد دل آگاه — نفس بچشم تامل غبار آینه هست — نهال پرده دل شکار آینه هست

ز نقشهای بدونیک این جهان بیدل — دلی که صاف شود در کنار آینه هست — همچو شمع از یکدم یکسر زبان لال ریخت

یک جزء نقش نبندم صد چمن رنگ بگشت — شب که حیرت بجمالت طرح قیل و قال ریخت — میتوان از زلف هستی یکجهان تمثال ریخت

تا برد واری ز هم اندیشه چندین بال ریخت — همچو دل آینه وهمی بست افتاده است — بر سر پا یم سواد نامه اعمال ریخت

تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت — مگیفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق — آرمید نهامرا در قالب تمثال ریخت

بهر یک لب خنده نتوان آبرو بسیار ریخت — بی تب شوقت بر نگ شعله داغ حکرم — مینتی آینه ماسخت بی تمثال ریخت

بیخودی از ما ضیم طوفان استقبال ریخت — عمر یکدشت و همان نا قدر دان جلوه ایم — بسمل یکیم توان خون ما پامال ریخت

خاک ما بر باد رفت و عالم افعال ریخت — تا پری افشانده ایم از اسمانها تر بریم — بوالهوس هم میتواند خوی از قیفال ریخت

وله ایضا رحمة الله

کار با عشق است بیدل ورنه در میدان عقل — کاه عرض سر نوشت نا توانیهای من — کار با عشق است بیدل ورنه در میدان عقل

ز بس سنجلوت حسن تو با آینه هست — نگاه بهر دو جهان در غبار آینه هست — بهجوم خاک کل آغوش شبنم است اینجا

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست — بهر چه بینگری شرمسار آینه هست — چنان بعشق تو لبریز جلوه خویشتم

همه بشوخی تمثال چشمه خانه ایم — وگرنه حسن بدون از کنار آینه هست — تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بباز

مباش غره عشرت کز ین تماشا گاه — تحیر آینه وار خمار آینه هست — چه ممکنست دهد عرض هرزه تازنها

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید — نفس ز آب نه بندد حصار آینه هست — نه کاشتیم سر شکی که جلوه باز ندهد

ز زندگی همه گر رنگ رفته داریم — با متحان نفس در فشار آینه هست — ز بی نشانی انجلوه شرم کن بیدل

وله ایضاً

این نشان کیطالب هستی درین میخانه نیست — خیره دود آه حسرت ریشه ایرا نه نیست — اضطراب دل چو موج از یکدیار شتن است

از نشاط دل چه پیرسی که لبریز تپش — طرح شفتگی را احتیاج شانه نیست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما
فارغ از جوش خمیازه نمی‌گردد تنم
چاک در جیب حیا تا نزنم تبسم مکن

انقدر نیست در این عرصه غمان کشتن
سرمویی اگر از خویش برآئی عالم است
مرگ شاید دل از اسباب هوس بردارد

رحم بر شبنم ما کن که در این عبرتگاه
آب گردیدن و از خود نگذشتن تنم است
دیده در خواب عدم جمع مرد هم نزند

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما
صفحه حیرت آئینه عجب خوشقلم است
نفس صبح رشبنم تامل نرسد

وله ایضاً رحمة الله

همچکد سجده رسیمای نمودیم بدل
رنگ میکرد و گهر شمع تپرواله نیست
از نفسها نالهٔ نیچیر می‌آید بگوش

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
اشک هم در دیده ام بی‌لغزش مستانه نیست
غیر وحشت کیست تا کرد بتقیم خانه ام

سبکه یادت میدهد پیمانه بیهوشیم
طایران بنگر اسیر وای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کم رسد بیمغز را

گریه شبنم پی تسخیر گل بیهوده است
از ضعیفی نالهٔ در بنچیر این دیوانه نیست
زنهار این مباش از ظالم کوتاه دست

سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است
مایه سنجان شبی داریم لیک افسانه نیست
شور ما چون رشته ساز از زبان بستی است

هرگز افسون مژه بر هم زدن نشنیده ایم
مشق انشا نامه بی خط این پیمانه نیست
عشر تم مبدل نه بر یک دو قرون ریش

عمرها شد سرمه کرد چشم او کردیده ایم

وله ایضاً

در سایه ابرو نکهت همت و خر بهت
در عالم نزنک تو با جلوه نقابست
یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر

عاشق بچه امید زند فال تماشا
این بحر تنگمایه تر از موج سرابست
یک دیده تر بیش ندارم چو شبنم

ما غرقه طوفان خیالیم و کرنه
در کشور ما بال و پر ریخته بالست
فرصت طلبی لازم سنجام و فا نیست

پروانه کامل ادب پای چرا غیم
در رشته موج از گهری منسلک جابست
عبرتکه امکان نبود جای اقامت

همیغز بود دانه کشت امل دهر
هر جا قدم سیل رسید دست و عصا نیست
بیداری سنجتم زکل آبله پاست

در عشق مجوری دل غره مباشید
هر چند رگ و ریشه ما در دل آبست
جز سوز و گداز از پر پروانه نخواهیم

چون جوهر آئینه ز حیرت همه چشمیم

وله ایضاً

بیدل ز سخنهای تو مستند شنیدن
بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمه داغی ندارد سوختن جوشیده ایم

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
رفتن از خویشست اینجا بازی طفلانه نیست
شیوه مجنون ز وضع نامداران رشبنست

کی شود برق نگه دامن بکستنهای شبک
باده ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژده دیدار اوست

غمر ها شد در خیال نفی هستی سر خوشم
ریشه ما هر قدر بر خویش مالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربهای دلم

دل بامید غبار ناله از خود رفته است
لغزش وامانده ما نقد رستانه نیست
بیدل ارباب تماشا از تحیر نکسلند

ای هجوم بیخودی رحمی که در ضبط شعور

وله ایضاً

چشم خرد آئینه جام می بابست
گر جوهر خود بر رخ آئینه نقابست
بلتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد

آگاهی دل میطلبی ترک هنر کن
در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست
کیفیت طوفانکده گریه مپرسید

عارف بنجد امید سد از کردش چشمی
آبی که تو داری بنظر اشک کبابست
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم

این بحر کند رحم سوخته دارد
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد
کمسیر جرس قافله موج حبابست

خوشباش که در میکده نشاه تحقیق
مینائی اگر هست همان رنگ شرابست
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد

رنگ این بحر کلم جاده در راه عدمست
ورنه در ملک نفس صانع آئینه کمست
کریدا ندکه تماشا چقدر متنعم است

رشته عمر ز اشکم بگره متهم است
شاهد حال من آئینه نقش قدم است
ز جنون آبادیستی هیچکس فرزانیست

سیل هم پیش ز دمی مهمان این ویرانه است
سر خوشی از نشاه می قسمت پیمانه نیست
میفکنا فد سنگر آن آبکش بیدانه نیست

نغمها می بالد اما هیچکس در خانه نیست
رنگ خواهد سجده کردانید اگر پیمانه نیست
چون تیغ زسر در کذرد و عالم آبست

شاخ کل این باغ سراپا رگ جوابست
در قافله ما همه مینای کلابست
تا سبمل ما کرم طپش کشت کبابست

در دیده نکه را همه دم پایه رکابست
تا غنچه نبود دیده امید بجو بست
این صفحه آتش زد و چیزو چه کتابست

تحریک زبان قلمت موج شرابست
آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست
سنک بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست

صد مژه بر خواب پا بیدزدن فسانه نیست
عالمی آشنا میکردد و بیکانه نیست
چشم را غیر از نکه پیدایست شمع خانه نیست

ابروی سخن در شکن موج سرابست
شبکیر شررها همه یکخنده شتابست
در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست

پیداست که هر نقش کمین نقش بر آبست

پشت دست آئینه بادمدان جوهر میکند | سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است | غنچه گردیدم و گلشن در گریبان رفتم | عشرت سرتبه از دلهای غمگین بوده است

بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم | ازحریر پرده های دیده بالین بوده است

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست | ولہ ایضا رحمۃ اللہ | ما را تقدح نسبت گرداب حبابست

آسان نتوان چشم بپای تو نهادن | ایی تار نظر پیرهنت این چه قباست | خمیازه شوقت بمی کم نتوان کرد | هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست

تغافل زشکست دل عاشق نتوان بود | این کل ثمر دیدهٔ بیجواب گلابست | ایشمع حیا رنگ عتاب آنهمه مقروش | آئینه یاسیم چه کم از عالم آبست

پرواز نیابید ز پرافشانی مژگان | معموری امکان بهمین خانه خرابست | گیرم نشدم قابل پیمانه رحمت | گر ذره بر افلاک رود در چه حسابست

این میکده کیفیت دیدار که دارد | ما هیچ کسان بهیده مغرور کمالیم | این سبزه خوابیده سراپا رگ جوابست

هر جا شه آغوش کشد جام شرابست | منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد | عمریست که شمشاد بخون خفته آبست

صد آبله پیمانه ده ریگ روانم | یارب هوس شانه کسیوی که دارد | پرواز توهم آئینه چندانکه نقابست

خاموشی آن لب بصیادا شت سوالی | بیدل زدوئی چاره محالست درین بزم | باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

دادیم دل از دست نگفتیم جوابست | ولہ ایضا | خواب پای محمل اعتقدار سنگین بوده است

رنگخون گل جوش زخم تیغ کلچین بوده است | خاک گشت و فیض استقبال پا بوسش نیافت | ابروی کوهرا کوه تمکین بوده است

عالمی از رکست ایمان مستی تازه کرد | از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم | سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است

ما صفائی وقت از فیض خموشی یافتیم | ازشرر در آتش افتاده است نعل کوهسار | خانه آئینه هم بسیار رنگین بوده است

گو بکن در تلخکامی جوی شیر بیجا دگرد | با همه شوخی خیالش را زدل پرواز نیست | سرگرانهای آئینه با بین بوده است

این دعا در شکست رنگ این بوده است | ولہ ایضا رحمۃ اللہ | نغمهٔ منصور تا کردن فراز دارداشت

وصل چشم رفتن از خود شد دلیل مقصدم | عشق بیدرد انقدرها ناتوان من بوده است | حیرت مخمصم بدل بهرکجا افتاده ایم | لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت

برمیان او بخجلت از ضعفی مگرم | نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت | دور باش منع دیدن پیش پیش جلوه است | عالمی را شوخی نظاره نا هموار داشت

برق قاف لمعه در بیضیطی اشرار داشت | ولہ ایضا رحمۃ اللہ | در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت

نغمه تار نفس بی مژده وصلی نبود | کاروان ما همین شور جرس در بار داشت | چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر | شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت

گرد پروازی رسائی عدم پیوسته است | جلوه یکتائیش آئینه ها بسیار داشت | چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم | از تحیر همچو موم کریبان را داشت

گر دل ما شد تغافل گشته جای شکوه نیست | سرشد آن پائی که یاس آبروی خار داشت | تا کشودم چشم کرم احرام از خود در فتم | شعله آواز ما جمعیت منقار داشت

از مروت غیرت گل بسبب فهمیدنیست | بوی پیراهن عبیر طرفه در کار داشت | دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود | در آتشست نعل سپندی که خفته نیست

با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم | ولہ ایضا رحمۃ اللہ | خاری نیافتم که بپای شکسته نیست

دانه تا کی بچندین خط ساغر نشیه کرد | در کنار سبحه ما عالمی نار داشت | چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ آذر | پیچیده است رشته سازم که نیست

راحت کجاست کز دلت آرزوش نیست | ولہ ایضا رحمۃ اللہ | گل را حضور غنچه در آغوش نیستی

جز وحشت از متاع جهان برنداشتیم | بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست | دیوانه تصرف دشت مجنتیم | رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه و گل داشتاهم | رنگینی بالفت دلهای خسته نیست | افسون چیرتم ز تو قطع نظر نکرد | بوی گل صد انجمن بی پرده بود و ناله

افسردگی شعله همت چه میکند | خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست | دل جمع کن بسحاصل سیاب بر مناز | انتفات رنگ ما در پس دیوار داشت

در کارخانه که شکست آب رنگ اوست | کاری مگر چو بستن دل دست نیسته نیست | بیدل بطبع بیخودیت بوی خلقست | نارسائی صد خیال هرزه انشا میکند

شب که شور بلبل ما رشته در گلزار داشت | ولہ ایضا | عبرت سرمشق بیتابی ز دلهای کباب

نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت | رخصت بیخبیش شرکان مداد گاهیم | حیرت ایجا خواب پا از دیده بیدار داشت

همی بر شعله آشکی تو شه آهی راهبر
حرص زندانگاه یک عالم امیدم کرده بود
داشت در وحشکده امکان نگاه عبرتم
فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
این زمان بیدل سراغ دل صیحونی مباد
وحشی صحرای حسن تا کس فغان کیست
حسن تبان اینقدر منست فریب نظر
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
تا زبخون میطپید در صف مژگان یار
دل زپیش رفت و من میروم از خون شین
بیدل اگر لعل او منت تبسم فروش
نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است
برخیز زخاک سیه مرتع هستی
بر صور منماز از دل و کوس تحمل
ای آینه از ما مطلب عرض مکرر
زانجلوه که شستیم و بخود هم نرسیدیم
در وصل باظهار کش تنگ نفسها
شور طپش از ما بقضا هم نتوان برد
همت چه برفراز دار شرم فقر ماست
بی انفعالی از ما موسی آبرو برد
قدر غنا چه داند دولت پرست حاجت
گردون تا پشیمان مغلوب هیچکس نیست
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا
در ینوره طراوت بمنی ندارد اینجا
رعنائی تحمل مست خرامش ادبهاست
از دست گیری غیر در خاک خفتن اولیست
بیدل در این بیابان خلقی بعجز فرسود
بار وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در شبگیر فرصت طرف سامان کرد و رفت
عبرت کم فرصتیم اینجا چسان کرد و رفت
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران میکند
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وله ایضاً

موجه دریای ناز ابروی جانان کیست
گر نه توئی جلوه کرا آینه حیران کیست
باز مسیحا بشوق جنبش دامان کیست
بر در این میکده حلقه بستان کیست
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست

وله ایضاً

چشمی که بپا دوخته باشی همه این است
جائی که نفس آئینه کار دو جهان است
ای پشه بهم در بزیر کمال تو طنین است
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است
ما را چه کنه خاصیت عجز همین است
با بوسه خموش لب خاموش قرین است
خاکستر منصور مرا جان نگین است

وله ایضاً

تا جبهه بعرق شد شستیم ز خجالت
بر پشت خود سوار است از وضع تواضع
سودن مگر بیازد بر دست آشنا دست
اینجا هزار دامن خفته است جیب ما دست
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست
هر گاه پنجه باز دید شد ناخن آرزا دست
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

وله ایضاً

از غبار م دست برهم سوده سامان کرد و رفت
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
دوش سیلاب خیالت میکند شستا زرا م
انکری بودم نهان در پرده خاکستری
دیده همی نالد که داد آرزوها داد نیست

وله ایضاً

سایه زلف که شد سرمه کش چشم ما م
صد کل عیشم بدل خنده زد از شوخی جلم
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام
سجده دل را نشد رشته جمعیتی
از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنست

وله ایضاً

بی غنچه گلی سرنزد از گلشن امکان
چون نسخه جنونی کن و از خویش برون تاز
امنیت اگر کرو فر طاق سپهر است
ای شمع عنان نگه مرزه نگهدار
دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
رندان مشکبید ز معشوقه فریب
بیدل کم سرمایه غزلت پسندی

وله ایضاً

هر جا لب سئوالی شد بر در طمع باز
یاران نهزار دعوی از لاف پیش بندند
ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شنیم
تغییر رنگ فطرت بی ننگ سفلگی نیست
بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
حرص حصول مطلب بی شاه جنون نیست
حیفست سعی همت خفت کش گل دل

وله ایضاً

پر توحشی چراغ خلوت اندیشه شد
بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند

دود آهم عالمی را سیلبستان کرد و رفت
خانه دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت
خود نمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت
یاس مینالد کز اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت
خنده فریب سحر چاک گریبان کیست
تکمه جیب امید غنچه پیکان کیست
این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
در تک و پوی خیال یک بیابان کیست
اشک جنون تا زمن طفل دبستان کیست
شبنم گلهای زخم کرد نگهدار کیست
اینجاست که چین مایه آسیا چیمن است
از چاک گریبان گل دامان تو چین است
بنیاد غبار بهوا رفته متین است
تا چشم تو باز است جهان خانه زین است
در طاق تغافل همه نقاشی چین است
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است
از پای بدامان تو نامت تمکین است
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
دیگر بهم نیامد چون کاسه گدا دست
از اتفاق بالب طرحست در صدا دست
این عقده کرکشودی تا آسمان گشاد است
روز سیاه دارد در کسوت حیا دست
از دامن هوسها این صد هزار باد است
از لب دو کام جنبش است در عرض دعا دست
بایدکشید ازین باغ یا دامن تو یا دست
چون نقش پا شکستیم ما هم بر زمین ایم
در دل هزار ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

قطره ما چون حباب سینه دریا شکافت — همت پرواز ما خنده طوفان گسست — شعله تقاب این قدر ناله عریان گسست

رشته امواج را عقد نگردد حباب — آبله در راه شوق مانع جولان گسست — امت پروانه باش سوختن این گسست

وله ایضا

بیدل ازین بادیه دست هوس شسته ایم — گرنه طپشهای دل فال جنون میزند — پهلوی دل خورده را آرزوی نان گسست

شب که جوش حسرتی زان لب خونگرم داشت — یاد آن شوخی که از بیطاقتهای جنون — دل طپیدن نیز در راحت شمار کام داشت

میوه ام در فکر سیر سبزی خیبای کیست — یاد دامانت غبارم را پریشان کرد رفت — سرمه در گوشه چشم عدم آرام داشت

نخلکی در پرده رنگ خرابی بوده است — از سراغ رفتگان خبر گفتگو آثار نیست — شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت

مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند — عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من — در شکست خویشتن مشق غبارم کام داشت

چشم وا کردیم و آگاه از فنای خویش شد — خانه ما بعد و برانی هوای ما بم داشت — ناله را روزی که اوج اعتبار نشأ بود — چون جرس بیدل بجای باده دل در بم داشت

وله ایضا رحمة الله علیه

سر کشیها بمرگ راهبر است — آبروها چو موج در گذر است — کردن موج را حباب سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات — شعله برخورده های زر نازد — لاف پرواز سنگ از شرر است

فال راحت مزن ز کف خاک — هرچه آسوده تر فسرده تر است — وقت آئینه خوش که بیخبر است

شوق وا ماند کی نصیب مباد — دل افسرده ناله دگر است — بتپو چندان که تپیدن گریستم که چو ابر — سایه من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله ام — جاده پنهان چو شته در گذر است — بر اثرهای عجز می نازم — همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت خمکین با عتبار قویست — کوه را لعل مهره کمر است — در طلبگاه دل چو موج و حباب — منزل و جاده هر دو در سفر است

غفلت افسون نارسائی هست — دست خوابیدگان بزیر سر است — بیدل از کریه شهرتی داریم — بال پرواز ابر چشم تر است

وله ایضا

سادگی دلرا اسیر فکرهای خام داشت — این گمان رنگ فریب از روغن بادام داشت — تا تحیر بود در آئینه عکس ابرام داشت

از ادای ابروت لطف نگه فهمیده ایم — دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند — در گذ ورت نیز این آئینه عیش شام داشت

مار خودداری عبث خون طلبها ریختیم — در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت — دل مصفا کردن از خویشتم بطوف جلوه برد — آئینه بر دوش حیرت جاده احرام داشت

بی پر و بالی طپش فرسوده پرواز نیست — هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت — در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد — رنگ صهبا پای کوبیدن بطبع خام داشت

چون عرق زین نقد اشیاری که آب اینجا — ما دا کردیم هر کس از خجالت وام داشت — بسکه بیدل بر طبایع حرص شهرت غالبست — جا بکمینهاشک هم در آرزوی نام داشت

وحشت مدعا جنون ثمر است — شمع از داغ خویش گل بسر است — ناله بال فشانده اثر است

سوختن شأه طراوت ملست — شب عشرت غنیمت غفلت ست — مژه کر باز میکنی سحر است

سنگ در دامن امید مبند — فرصت آئینه داری شرر است — خامشی ناله شکسته پر است

نتوان تجلت مراد کشید — این خوش آن ناله کبابی اثر است — چشم مازین تماشا کریه تر است

وضع این بحر سخت بی پر و بست — ورنه هر قطره قابل گهر است — سایه تا خاک پر تفاوت نیست

درد کامل دلیل آزادیست — تا نفس ناله نیست در جگر است — همچو آئینه بسکه دلتنگیم

وله ایضا

بیدل از کلفت شکست منال — خانه آئینه ام ز تاب عکس افتاده است — تهمت آلود تنگ دنیوی هوسهاتیم

دل بیاد جلوه طاقت نظارت داده است — جوهر آئینه مهتاب موج باده است — نسبت نقش پا بگلزار خراست جلوه کو

پیری از اسباب هستی سید هر زیب دگر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

پایان

محفت بخ نامست کز پا تا بای هم میرسیم — نقش پای رهروان ما منزلگاه ماست

رفته ایم از خویش اما از پشیمانان نیستیم — حیرت از آئینه هر گز پا برون ننهاده است

داغ شو تا بهد که در این بزم تا مان عشق — خاک گردیدن بر آب تشنه دندان بجاست

دل درستی در لباس طاق نسیان بجاست — سنگ هم در کسوت مینا شکست مانده است

میطپد کز دام از اندیشه آغوش بحر — دام چشم سوزن و بیخبر نخست از آدمیست

از طپیدنهای دل تیغا قی دارد نبض — منزل ما گاه رو نزادرس فرصت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم — قاصد بیمطلبیم و نامه ما ساده است

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست — گر نگینه در بند دل باشد نقش داده است

وله ایضا

پیوستگی بکی ز دو عالم بریدنست — دیدار دوست همتی خود دیدنست

آزادگی کز دست همتها قیمتست — دل را ز حکم حرص و هوا وا خریدنست

پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست — از خود رمیدن تو بتی آرمیدنست

چون موج بحر آرزوش تا نزین محیط — دانست شکست خویش بنا صل کشیدنست

پامال غارت نفس سیر و پاک نیست
صبح مراد ما که کناش نا دمیدنست
بر هر چه دیده واکنی از خویش رفتنیست
افسانه واردیدن عالم شنیدنست

تا حرص آب و دانه بدامت نیفکند
غمّا صفت بطاف قناعت خزیدنست
گر بوالهوس بزم خموشان نفس کشد
همچون خروس بی محلش سر بریدنست

امشب ز بسکه هرزه زبانست شمع آه
کار م چو کاز تا بسحر لب گزیدنست
آرام در طریقت ما منیست غیر مرگ
هنگام گرم سازی نفسها طپیدنست

مارا برنگ شمع در عافیت زدن
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنست
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
بیدل بیکجر نفس این ره بریدنست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

در بهار کریه عیش بیدلان آماده است
چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از ختم کار فرصتان

طینت عاشق همین وحشت غبار نامه است
بزم ما را شیشه گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمیخواهد عباد تکاپوی شوق

پرده ناموس هستی عبار ما بیش نیست
هیچو خار خشک بهر سوختن آماده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر آشفته ما

زاهد از رشک شرار شوق ما تر دامنان
از کمند الفت ثمرکان نکته آزاده است
زنهار ما مین مباش ای اشک در دامان من

خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
هر چه جز منزل درین وادیست کیسر ماده است
کوهر ما کاشن از ننگ فسردن خون شود

تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
ولہ ایضاً
دل بنا دانی مده بیدل که در ملک یقین
قابل این ره گمان قبضه ندانیست
از عدم میجوشد این افسانهای ما و من

وضع ترتیب ادب درعرصه کاه لافیست
هیچ جا موجش ترا آئینه با صافی نیست
رایج و قلب دکان هم بی اندازه است

غفلت دلها جهانی را شعورش وانمود
مخملی جز بوریای فقر لشکین بافی نیست
هر کرا دیدم درین مشهد دو بینی میکند

خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود
عینک فطرت درینجا آنقدر شفافیست
آنسوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید

نقش بندید فکرها ی کیف طبع مانشد
هر قدر بخشد کسی آب از محیط اسرافیست
عرش و فرش اینجا محاط وسعت آبادیست

بوالفضول جود یاس این بزم اکرام است و بس
صورت عنقا همین جز عین و نون و قافیست
قید دل بیدل غبار رنگ فطرتهاست بس

طالب فهم مسمائی عبار سم گیر
ولہ ایضاً
با دل تنگ کار اینجا ز هر ان چاره نیست
خانه ما ازین نا خوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معمور شد یکسر ز غبار دل پر است

زآمد و رفت نفس عمر یست زحمت میکشم
ای سحر منیاد ازو وضع پریشان چاره نیست
سعی تدبیر سلامت هم شکستی دیگر است

تا نفس باقیست باید چون نفس آواره بود
کف بهم سائید از طمع پشیمان چاره نیست
جرات پیری چه مقدار انفعال آرد تمیز

دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد
یعنی این ترکیب را از حسرتستان چاره نیست
آگهی کرد و عالم شهبه دارد در کمین

آدم از بهر چه کندم کون قرار ش داد اند
شش جهت دیدار و ما را از کجا ان چاره نیست
عمرها شد در کفت رنگ حنا آئینه است

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست
شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق

برق نازی بارم هر ذره دارد تو امی
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
جائی که نه فلک زحیا سر فکنده است
سرمایه کلاه همه پشم کنده است
منصوبه خرد همه رمات و هم کرد

دیدیم دستکاه غرور سکسران
باری که پیری از خم دوشم فکنده است
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان

از خاک برنداشت فلک هر قدر خمید
دست تهی جنون کریبان دریده است
تا تیشه ات بپا نخورد در ثمر خامیاش

ناموس احتیاج همت نگاهدار
امید شست تخته کف افسوس رنده است
مارا مآل کار طرب بیدماغ کرد

از یاس مدعاره آرام رفته کیر
بوی کل چراغ درین بزم کنده است

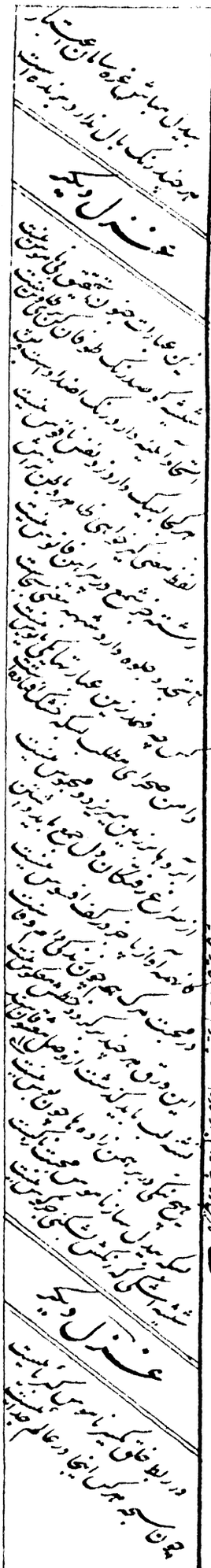

منعم بتحیر و افسر اقبال سفید و شد
دارد جهان اقبال ادبار در مقابل
آواره خیالات دل بر چه بندد آخر
درخورد سخت جانی باید غم جانگزا را
لوش تظلم دل زین انجمن که دارد
بیدل کجا برد کس بیداد بی تمیزی

فی نقش چین نه حسن فرنگ آفرید نست
این نامه ودم که بنگیش نام کرده اند
نازم بوحشی نگهم سرشت او
در وادئی که دوش او محمل وفا ست
تا کی صفا ز نقش تو چیند غبار رنگ
فرصت بهار است چرا خوان نمیشوی

السکه حرف مدعا نارنگ رقم افتاده است
ضعیت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گرد باد شوقم و عمر یست در جنبش چنین
در خرابها بساط خواب ناز چیده ایم
در طلب باید گذشت از هر چه هست
وضع محبت تماشا خانه نیرنگ هست

گرد رخ خویش نقش ما هیچ بر نداشت
تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز
کس را نکان نچید گل از باغ اعتبار
از سایه سرو نیز درین بستان روا نیست
مارا نقد رآبله آئینه زیر پاست
برگشته است آمده امید ها رسا ست

هر چند ما بگرد خود آرامش نمیرسیم
برگ عیش من بسا ز بیخودی اماده است
نقش پا یم تا توانهای من پوشیده است
حیرت ما رنجه یک شره خصمت اوست
گوهریم اما نیچ و تاب دریا نیخیر
بیتو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده ایم

غافل که بر سر ما بی سایگی همائیست
بر خود سری مچینید هر جا سر یست پائیست
گر عشق بی نیاز ست در حسن بیوفائیست
تر کیب و سمع طاقت معجون شتابیست
در گرد موی چینی فریاد سرمه ئیست
گلزار بی پریها وارستگی بهار است

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

چون بهم ما بلا میت طبع ستمگران
چون نصبح بر بساط هوا دام چیده است
گر گرد سرمه تیز مدام رمیدنست
خار قدم چو شمع بمژگان گسیدنست
خود را ببین اگر هوس آئینه دیدنست
ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدنست

چون بستم فروز انجمن بستیم چیست
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه
حیرت دلیل عافیت بیکسی مباد
از دقت او مکد عجز نگذری
در عالمی که شیشه بهتمش گرد خشتست
بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست

ولہ ایضاً

السکه حرف مدعا نارنگ رقم افتاده است
گر فقد بر خاک حرفی بر زبان افتاده است
خیمه ایم چون رخ بر سر گشتگی استاده است
گرد باد شوقم و عمر یست در جنبش چنین
در خرابها بساط خواب ناز چیده ایم
سایه کل گر داست تا دیوار ما افتاده است
در طلب باید گذشت از هر چه هست
گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
وضع محبت تماشا خانه نیرنگ هست
بیکجهان آئینه ایم تا حیرتم داده است

گرد رخ خویش نقش ما هیچ بر نداشت
نشاه دارد دماغ سبکبار رهائی من
آهم وطرفی نمی بندم با نفکاک دل
زینت ظاهر غبار معنی سر ار ست
گر بود تسلیم سر منزل چو غبار
برق جولان آه بیدل این دو دست از پی است

ولہ ایضاً

مانند سایه جبهه ما محو نقش پاست
آب عقیق و نشاه می نیز حباب تست
از سایه سرو نیز درین بستان روا نیست
مارا فقد رآبله آئینه زیر پاست
شوق فسرده از نکهی تازه میشود
بیدل چو نی زناله ندارم چاره

بنیاد ما چو غنچه طلسم هوائیست
عارف شکست رنگش از آگاهیست پیش
مارا فنا شکنجه پرواز شوق نیست
شوق فسرده از نکهی تازه میشود
بیدل چو نی زناله ندارم چاره

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
خط شوخ او که رنگ حسن بر باد داده است
حیرت ما رنجه یک شره خصمت اوست
خبر بردی ما تحیر چشم ما نکشاده است
گرد ما دستی ز دامانی جدا افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل خانه ایست
نافه شد کلبرگ حسن ما تغافل ها بجاست
ملتوان در هیچی ما دید عرض هستی
قطره آبی که داری خون کن و گوهر بنه

صبح فلک دماغیم بر بام ما هوائیست
چو نشمع زندگی را در هر عرق شتابیست
دست شکسته بارش سر کردن متاعیست
دنیا گذر گهی بود بنید اشتیم جائیست
اشک گهر زیان زده ناخلیدنست
دامن بچیدن تو چه همکاسه چیدنست
نامه ام چون حیرت آئینه یکسیده است
بی برگ تر زابله پا دیدنست
بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست

در دیده آنچه کوهست در کوشما صدا ست
چون شمع زندگی را در هر عرق شتابیست
دست شکسته بارش سر کردن متاعیست
در سر نکوئی بید هر برگ پشت پائیست
در کو چهای زخم چو مرهم دویدنست
چون رشته سراب بصحرا تنیدنست
اشک گهر زیان زده ناخلیدنست
اینجا چو سایه پای بدامن رسیدنست
دامن بچیدن تو چه همکاسه چیدنست
بی برگ تر زابله پا دیدنست
نامه ام چون حیرت آئینه یکسیده است
پیچ و تاب پنجه دان همرنگ موج داده است
بید ما عصای شوقم سر بر هوا نهاده است
شیشه رنگین حجاب آب و رنگ باده است
دامن هر کس که می آری بکف سجاده است
الحذر ادعای این دعوا نش داده است

چون گل درای قافله رنگ بیصدا ست
تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست
بوی رسید کی ثمر سیلی جفاست
شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست
یک برگ کاه شعله و اماندهٔ عصاست
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست
چون بط می بال پرواز م رسوخ داده است
پای خواب آلوده دامان صحرا جاده است
دور چشم بد بهنوز آن نو خط ما ساده است
شعله بی شغل نشستن نیست تا ایستاده است
تهمت آرام داغ طمینت آزاده است

محو جمال شنگ فضولی نمی‌کشد
عمر لیست در طلسم کدورت نشسته‌ام
چون سحر طومار چاک از سینه‌ام دم‌آلود نیست
از نفس در دیدن بوی گلم غافل مباش
خاهشی کو تا توانم فال نومیدی زدن
عجز میکوید با واز خرین در گوش من
قید هستی بر نتابد جوش سیلابی عشق
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
همای سر غم فیر فلک کمسی هم نیست
ز بیقراری مرغ اسیر دانستم
ز خویش رفتن مانا له بهار نداشت
شرار من بچه امید فال شعله زند
باین دو روزه تماشای زندگی هیهات
بر طبید نهای دل هم دیده وا کرد نیست
از ورق کردانی شام و سحر غافل مباش
خاک ما خون گشت و خو نها اب کرد دیدو هنوز
بی نشانی میزند موج از طلسم کاینات
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده‌ام
قامت خم گشته میکوید آغوش قبا ست
تا ز خن او کلستان تماشا رنگ داشت
یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی
کامرانیها بلا شد ورنه از بیجا صلی
ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد
تا کی از شرم تماشا بایدم کرد دید آب
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
نه همین سبزه از خطش تر گشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست
اوج عزت فرو تنی دارد
وضع گستاخ بیش ازین چکند

نظاره در قلمرو آئینه ما رساست
ما در دسر ز افسر و دولت چرا کشیم

وله ایضا رحمة الله

از آرزو مستوری دارد که رسوا کردنیست
چون حباب داغدار حیرت تکلیف شوق
دامن بچیده دارم که صحرا کردنیست
نیستم بیهوده کرد چار سوی اعتبار
سوختن کرم است خاشاکی مهیا کردنیست
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه
میکند خاکستری کز دار نقاب خکرم
کز پر و اما نده سیر عافیتها کردنیست
چون هوا کرمی کند نبض قبا وا کردنیست
کشتی موجی بطوفان شکستن دارایم
نسخه ما بسکه بی ربطست اجزا کردنیست
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار

وله ایضا

چه جای کس که در اینخانه بیچکس هم نیست
بو هم خون شوا یدل که مطلب عرقست
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست
فساد ما اثر ایجاد حکم تبدیست
فغان که قافله عجز را جرس هم نیست
گذشته است ز هم کرد کاروان وجود
که دانهم ته سنک آمد و نفس هم نیست
بدر د بیکسیم خون شوای پر پرواز

وله ایضا

رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست
یا خود آتش توان زد یا دلی با ید گداخت
زیر کردون انچه امروزست فردا کردنیست
هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است
عشق میداند که بی رویت چه با یکرد نیست
حسرت آرامی دیگر دارد غبار بیخودی
کز همه رنگیست هم پرواز عنقا کردنیست
حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم
کز همه یکقطره خونست دل جا کردنیست
اضطرابم در کره دارد کف خاکستری
نا خنی کل کرده ام این عقده تا هم وا کنید
شخص تصویریم بیدل از کمال بیهریی

وله ایضا

کرد من در پرده چو نصبح بهار این رنگ داشت
تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا تنگ داشت
دست برهم سوده من دهنی در چنگ داشت
آب میکشتیم کاش از عرض صافی میدیل
آتش ما اعتبار آب و در سنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینا می
ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب رنگ داشت
بسکه ما بیچارکان آفت نصیب افتاده‌ایم

وله ایضا رحمة الله

قند هم زان دو لب مکرر کشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید
هر نفس میتوان سراسر کشت
نقطه از سیر خط نمایان شد
قطره پستی گزید کو هر کشت
ترک اخلاق مشق ادبارست
او عرق کرد و چشم ما تر کشت
بغرور انقدر بلند متاز

نخجت سیاه ما چه کم از سایه همایست
بیدل غبار خاطر ما آستان ماست
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنیست
مشت خاکی دارم و باد سودا کردنیست
مژده‌ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنیست
قمری در بیضه مینالد تماشا کردنیست
تا نفس با قیست دست عجز بالا کردنیست
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنیست
بعالمی که تو ان سوخت شش جهتش نیم نیست
اگر ز زر دنیا بی نشان عسس هم نیست
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست
گر آشیان بدرم کردی قفس هم نیست
کدام شوق و چه عشق انقدر هوس هم نیست
کرد باغ عشق باشد انقدر پا کردنیست
یکقلم اجزای این هیجا صهبا کردنیست
یک قیامت از شکست رنگ بالا کردنیست
شاید این آئینه دل باشد مصفا کردنیست
چون سپند از ناله من سر نه انشا کردنیست
حرف ما نا گفتنی دکار ما نا کردنیست
حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت
عمرها این شمع خاموش کلفه ام در سنگ داشت
کان تبسم جلوه از آئینه دار ان سنگ داشت
هر قدر خون بود در دل چهره گلرنگ داشت
رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت
ساز من در خاک بیدل پیش ازین آهنگ داشت
خط چلیپاست چون ورق برگشت
اشک ما تا چکید لاغر گشت
سرو کم سایه شد که بی بر گشت
لغزش پا دمید چون سر گشت

ای از جنون جهل تن آسانی آرزو
هوشی که سایه را که نگونسار داشت است
گر نور دل چراغ هدایت عنان کشد

قد دوتاست حلقه چندین سجود باز
کو پا سراغی از در دلدار داشته است
هر چند داغ کشت دل و دیده کم نیست

وله ایضا رحمة الله

بیدل توان کی کرد دل کشاده
ایدل تو کجائی که عبارت نظر نیست
محرومی غفلت نظری را چه علاج است

عمریست به چشم زخم اشک اثر نیست
گر چشم کشائی مژه ات پیش نظر نیست
طاقت همه را دردم شمشیر نشانده است

وهم آینه خلق بزنگار گرفته است
کم نیست دم لاف هم آنرا که جگر نیست
تشویش تردد مکش از فکر میانش

با اهل تبان سهل مدان دعوی فوقت
در خانه دو دیم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست

بیدردی ما زیر فلک سخت غریبست
زیر قدم آنجا ک نیابی که سر نیست
معمار بروبندی این باغ گرفتیم

چون شیشه ساعت بفسون خانه کردن
کس نیست کند فهم که بیتی چقدر نیست
ای کرد برافشان سحر در چه خیالی

جان و جسد عشق و هوس جمله سبر است
چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست
بیدل اگر امنیت سر و برگ شعورت

نامحرم پرواز فنا یم چه توان کرد
سر منزل ثبات قدم جاده سار نیست

وله ایضا

بر دوش نیستی نتوان بست بنگ خود
رفتن ز خویش ناقه را حجاب نیست
تشویش انتظار قیامت قیامتست

مژگان بهرچه باز کنی منفعت حیرتست
عشق و هوس همین دو سه پرواز ماست و بس
گر محرم اشاره مژگان او شوی

زیر فلک بکاهش دل ساز و صبر کن
در کارگاه شیشه گران خرج کار نیست
نقصان آبرو کش و نام گهر مبر

جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
باید نشیب کرد تصور فراز نیست
ما خجر پیشه با همه معشوق طینتیم

سودای خضر راست نیامد بتبع عشق
ایثار نقد کیسه عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده کشاید ز راز دل

وله ایضا

بیدل گداز دل خور و دندان بلب فشار
چون شمع جیب تو جز بوته گداز نیست
ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد

در خیال من فهم خویش ساز تو نیست
بهرچه فخر کنی باب هیچ باز تو نیست
بسایه نیز مدار دغرور خاک حساب

بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
حقیقتی که تو داری بجز مجاز تو نیست
بغیر سجده ز خاک ضعیف منفعلی است

ز دستگاه تصنع تری آب مبند
بعرصه ایست که یکگام هرزه تاز تو نیست
بپرده طپش دل هزار مضرب است

تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
حریف نیم کره رشته دار راز تو نیست
ز خجلتیار درین بزم دم مزن بیدل

وله ایضا

ز چشم بستن خود غافلی امل تا چند
خنده صبحیست که در بند گریبان گلست
غنچه را بوی دل افروز سخن ریز لبست

بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار
عالمی چشم بکر در رم آرو شن کرد
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست

گرد شرنگ همان لغزش مستان گلست
ماتم و سوز جهان آینه یکدست کند
بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن ندهیم

وله ایضا رحمة الله علیه

خلق خوش آمیز طفلان دبستان گلست
دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
دم صبح آینه پرداز چراغان گلست

محو رنگینی گلزار تماشای تو ام
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
انچوش آندیده که در انجمن راز دنیاز

گرد شرنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
دیده وا کن و نیرنگ تحیر دریاب

هر ذره طور شعله دیدار داشته است
اگه نشد که عشق چه آزار داشته است
کاین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است

خلقیست درین خانه برون دیدودر نیست
تا سینه دریمعرکه باقیست سپر نیست
دست تو کرا نیجا نشود حلقه کمر نیست

ای شمع درینجا همه شام است و سحر نیست
سر ها بسر دار رسیده است ثمر نیست
چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست

هر چند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست
لغزیده ایم ورنه سر و پا دار نیست
مارا ز وداع اینهمه ابرام نازنیست

در سر همه نغمه ایست که با هیچ سازنیست
سودا گر جهان غرض امتیاز نیست
لیک آن نصاعتی که توان گفت و باز نیست

مارا نشانده اند برآنند که باز نیست
برخوان عشق دعوت نان و نمک نیست
که فطرت تو هم از محرمان راز نیست

نیشیب هرچه نیست فهم جز فراز نیست
زجست و خیز برا نقدر نماز تو نیست
تو کز نفس نزنی دم هر نغمه ساز نیست

جهان جهان نیاز است جای ناز نیست
عیش سوجیست که سرگشته طوفان گلست
از نکه تا مژه ام عرض خیابان گلست

رنگ هم گرد رو دارد خود پی سامان گلست
بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست

این گلستان همه گیرد چشم نمایان گلست
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

دوش در راه جنالت چو نوش بنگ زدم
سعی جولانی که کرد شبها پای لنگ زدم
دل بذوق جلوه ات تا عالمی را رنگ زدم
ورنه این شخص جنون تا سایه چون جا گذاشت
در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آشوب انتظار تو بود
بیتو از هر قطره شبنم رخت تنگ ناله
از تو در پرده چشم عجب آهنگ داشت
اینهمه دام تمنا گستر بیهوده چیست
جرم ما و تو مجنون های بیتابی نداشت
جز گریبان هم گرد صلح بختیهای ما
آشیانی نیست تا گوئی ز زیر و دامان نگذشت
با همه شور هوس بیحس تر از آئینه ام
حیرت بیگانه ما را انتقدها دل شکستم شور طوفان مهوسیار تمید
شیشه نا خورده بر سنگ انجمن ها داشت
عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آینه من نگذاشت
پایه تعظیم ما را گر دباد آئینه است
هر که دامن ز انبساط خاک چیدن داشت
شب که حسنش بود بیدل اغتنا بر تن نهان
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

غزل دیگر

چشم بیدار طرب مایه سامان گلست
در نظر خواب اگر موج خرامان گلست

آب و رنگ

آب و رنگ و گرد از فیض جنون ما فتاده
یک نگه مشق تماشای طرب بغت هوس
اشک ما موج تبسم که شوخی اوست
نشئهٔ بهیده تهمت کش جمعیت دل
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
تا جنون نقد بهار عشرتم در چکد است
عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
از کهر تهمت کش افسر دنست اجزای سجود
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیدهایم
کاش هجران داد من بیداد اگر وصلی نبود
عشق را آفرید حسن و داغ خوابانید و رفت
شوخی انداز حرارتها ضعیفان را بلاست
آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند
عرض حال بیدلانرا گفتگو درکار نیست
بی ادب نتوان بروی ما زنیان تاختن
از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش
بهره از ساز و رد بیتوائی پرده ایم
بیدل امشب نیست دست آهم از افغان بجا
حذر ز راه محبت که پر خطر گیهاست
با ختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
ازین محیط که در پی نمی است طوفانش
ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
چه دانمیت از چشم بند عالم و هم
شاه همتی بدور جام پیری راست
اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیدهاند
گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان کمال
موی پیری میکشد ما را لطوف نیستی
گر ز دامن پاکشیدی دست آمیزش مدار
دوزخی نقد است دور از وصل جانان زیستن

عرض رسوائی ما چاک گریبان گلست
غنچه در مهد بهر واز دبستان گلست
شور شبنم نمکی از لب خندان گلست
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست
باخبر باش همین صورت عریان گلست

وله ایضا رحمة الله

نغمه عیش ابدا ین ساز بی آهنگ نیست
هر کجا اینجا فال راحت زد مرا دلتنگ داشت
غنچه چین جبینش از تبسم رنگ نگذاشت
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

وله ایضا

جلوه بالا بلندان خاکسار نزاعهاست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست
پای خط عنبرینش سرمه ما جاست
اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشنست
صبح و شام این گلستان انقلاب بیجاست
چون صدای نی شکست انجام خوشنوا اینست

وله ایضا رحمة الله

تو مشت خار ضعیفی و شعله بیتابست
غبار ما و نفس حکم صید دام راست
کسی که آب رخی برد کوهر شبنماکست
دلیل قافله صبح سینه چاکست
که خود نمائی و آئینه در دل خاکست

وله ایضا

صبح را در موج شبنم خنده دندانهاست
چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست
شعله سان خاکستر ما جامه احرام ماست
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جز گوش کیست
بیتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست

بیدل از بیرنگی آسان گذر کردن خوش است
گر ز دامن پاکشیدی دست آمیزش مدار
دوزخی نقد است دور از وصل جانان زیستن

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده ام
فرصت عیش درین باغ نچیده است بسا
تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
یاس ما حسن ترا آئینه استغناست

وله ایضا رحمة الله

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
پای در دامن شکستم شده و منزل میکی
سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
نقش پر تو بر نمیدارد جبین آفتاب

وله ایضا

انیقدر کز بیکسی ممنون احسان غیرم
وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن
اعتبار ما ز رنگ چهره ما روشنست
دو هم هستی را ز اوج از سادگیهاست دانست
در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پشت زد

وله ایضا

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
چکونه کم شود از ما ملامت زاهد
غبار حادثه حصنی است ناتوانان را
نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ
زمانه کج ملشان را بهر کشد بدیل

وله ایضا

عافیت خواهی وداع آرزو می باید کرد
بعد مردن هم نیم بی حلقه زنجیر عشق
سینه صافان را همه نبود کم از سیماب قفر
دستگاه از سجده حق مانع دل میشود
شوق میباید خیال ما حصل منظور نیست

خنده های سحر آغوش پریشان گلست
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست
رنگ کرد و بست زپائی که بدامان گلست
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گلست
ناله بلبل بیدل علم شان گلست
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن نگذاشت
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت
جرات رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت
آتش ما هر کجا زد شعله جاوید سنگ داشت
هر قدر ما رنگ کردیم او برنگ داشت
غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
سر خرد بودن بزم کلرخان کار حیاست
عکس آئینه عشرت خانه نشو و نماست
چون مژه دست دعائی تو نا بینان رساست
روزگاری شد که این تا را ضعیفی میتند
سموم حادثه از بخت تیره تر باکیست
که صد زبان دراز ش بیچ بسوداکیست
کمند موج خطر ناخدای خاشاکیست
جهان مهنور سیه مست سایه تاکیست
کسی که راست بود خار چشم افلاکیست
قامت خم کشته خط ساغر زر قیست
شمع این بزم از کلاه خود بکام دشمنست
هر کفی خاکم بدام کرد با دم بتلاست
جوهر اندر خانه آئینه نقش بوریاست
دانه را کردن کشی سر با نیشو د تمام است
جستجو بیقصد است و گفتگو بیمعناست

شعله خاکستر گرشاه بال پرفشان سیمرغ
ولہ ایضا
نسخه شوخی رنگین جنون افلاکست
خنجر قاتل بیدل همه اعضا دندانست
ولہ ایضا

تمت افسردگی بر طینت عاشق حرام است | ناله هر جا آینه گردید آزادی خاست | بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا | چشم این آینه را خاکستر خود توتیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت گیر | موج را در هر طپش بر وضع کوه چیدن خطاست | جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست | در کدا زار زره هم جوش دریایی بقاست
معنی رود از کتاب شعله انشا کرده اند | هر کجا او جلوه دارد زانوی همت تهاست | هر که را زانشاء معنیت سیری شناخت | ساغر لبریز اگر صد لب گشاید بیصداست
عالمی سرگشته است از اضطراب کیمیا | اشک من سرچشمه دوران چنین آسیاست | میکند هر جزم از شوق تو کار آینه | خامه تصویرم و هر موی من صد نقاش است
گر برآید از صدف کوهر سیه رشته است | خانه وغربت دل آگاه را دام بلاست | کی پریشان میکند باد غرور اجزای من | نسخه خاک مرا شیرازه نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق وفا جان میکنم | با کمال سرکشی سعی نگاهم زیر پاست | نقش چندین عبرت ارغنوان حالم و شست | شعله جواله من مهر طومار فناست

وله

بیدل از شستی غبار ما دل خود جمع کن | سایه این طره آشفته در دست هواست | در ندامت کل مقصود بر زیر یکیست | دهنی هست بدستی که بسر زیر یکیست
دوری منزل مقصود ز خود میبینیات | گر ز خویش گمی قطع نظر نزدیکیست | رهبر کام تو ما بین نفست انفاس | سر این رشته بکف دار که سر زیر یکیست
نفست گام فنا میشمر و غفلت چند | انچه دور است کنون وقت که نزدیکیست | اهبوس آینه مغرور قیامت نشوی | نسبت سنگ همین جا بشر زیر یکیست
همه کو بید جدا نیست ز ما دلبر ما | ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکیست | تا توانی زچه رو صید خیالم نکند | تا ب این رشته بانموی کمر زیر یکیست
منزل ما بین ز هر رهگذری نزدیکست | ترک او نام جسد مژده گردون باد است | بیضه هر که شکند رستن پر نزدیکست
گر بدانند که منزل چقدر نزدیکست | بیدل اینجا که جنون منصب غیرت بخشد | نسبت آبله با دیده تر نزدیکست

وله ایضا

دی حرف خراشش بلبم بال گشادست | خود داری و پابوس حیا بش چه حیاست | دل در بر من بود ندانم بکجا رفت
میبایدم از دست خود اینجا چو حبابست | تا او کل این باغ بهم ساخته بودیم | فرصت تنک افتاد سر و برگ فنا رفت
پیش که گریبان درم اینجا چو سپند است | کان تنک قبا از برم آغوش گشادست | در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود | اکنون خبر دل که دهد تا قاصد ما رفت
فرصت شمر و هم امل چند توان بست | ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت | سعد و دری اگر نیست چه حاصل ز هبوط | هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت
هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود | حیرانم از اینده شت کدام آبله پا رفت | دعوت هوسان سخت تکالیف کمین است | ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
بر ما هوس بال همای سایه نیفکند | صد شکر که این رنگ آئینه ما رفت | سوگرد سیاهی دم خاموشی ضعیف | شد سرمه خط جاده زاهی که صدا رفت
چون شمع زبس بر سر ما عجز سیا بود | گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت | تهمت کش ابرام شد افراط ندامت | عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
از عمر همین قدر دو تا ماند بیادم | این رخش سبکسیر عجب نعل نما رفت | بیدل دم هستی بنظرها سکم کرد | خاکم چو سحر از نفس آخر بهوا رفت

وله ایضا رحمة الله علیه

تا فلک در گردش است آفات هر سو ها بجاست | ریزش یکیست دندان حاصل صد ساله است | در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
پاس کن خرمن که در کشت امید زندگی | زین چمن با دور و پیمائی قناعت کرده ایم | جام کل تسلیم یاران بیاغ مالاله است
با بزرگیهای شیخ آسان کم میکرد و فرق | پیش اینجا هوش عنقا سامری کوساله است | صفحه آتش زده حرفش شرر و نباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست | فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما | کز رخ پیری سود دیدش همان بنکاله است
هر قدر دل واگذارد آب یاری ناله است | تیره بختی در وطن اینجا دغربت میکند | شرمی از انجام اگر باشد کهر هم ژاله است
در میان ما و جانان بیحجابی فاصله است | تا کجا در پی نمی غلطد چنین عین اعتبار | کز طپش گردجان لب می آبد بیتابی آله است

وله ایضا

بیدل از حیرت پرستان جرام کیستم | بی نشانی را نشان فهمیده تر بیخط است | سایه را هم بقا در عجز خوابیده است
ابعدم پرورده الاف هستیت جای حیاست | انچه بردارد دولت زین خاکدان نقد بقاست | نقش بنیادیست کسب عبرت از احوال مرگ
بی خمیدن اندزین میتوان کمر بر داشتن | خود سر بها از مقام امن و دل افتادگیست | ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست | جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی

غیر مسلسل

مثنوی

جز ما را جلوه شر میدهد هر چه در دو رنگ
پشت کاغذ در نظر چیپ نماید نقش را
اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخست فردا زیر پاست
ناز عنبر فارغ از آرایش مشاطه اند
حسن معنی را همان آئینگی معنی حناست
حرف سردی کوه یکتن را چنان افسرده کرد
از نیستی خانه جنبانی در دریا بپاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو بر چیزی ز خود بر خاستنها عین خطاست
عجز طاقت سد راه رفتن از خود نیست
بیدل از درماندگی سر تا بپای چشم شد

وله ایضا

یار در راست بجا تا بنظر نزدیکست
آسمیا را آینه دوری هم از دیدار نیست
میکند جوهر آینه کف دست تهی
با خبر باش که افلاس هنر نزدیکست
اگر از نعمت الوان توان کام گرفت
مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیکست
چون نفس نیم نفس در قفس آئینه ام
راحت منزل ما پر بسفر نزدیکست
دود دل مژده خاکستر ما داد و گذشت
یعنی این شب که تو دیدی سحر نزدیکست
در دعا دیگده دل که دو بیحرم اینست
هر دعائی که کردم بر اثر نزدیکست

غیر مسلسل

غیر بسمل همه کس جست و ندارد سراغ
دوری آب و گهر بر من و لب تشنه بسی
تا تبسم بالب گلشن فریبت آشناست
فی همین اشفته چون لاف داری در برو
گشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده ام
روشنست از بند بندم وحشت احوال دل
همچو دندان سخت رویان سنگ فیلی خورده ام
گر نه مخمور کرشمه ناز یست زلف مهوشان
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
مشنبم به نیم چشم زدن جوهر سواد
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
ور داد لی که حسرت ما آب می خورد
نه جرعه شراب غرور است عجز ما
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ سفر
شخص بی نفی هستی میکند مشکل شناس
هیچکس چون ما اسیری تیز نهاد مباد
حاصل کونین پامال ندامت کردنست
شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست
داغ می نالد که دل خلوتگه جمعیت است
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
اقبال خاکسار محبت ز بس رساست
تا راه عافیت سپری مشق عجز کن
زاندم که منه نسبت رویت مقابل است
حسرت شهید یم هوس داغ کرده ام
صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
سجده تعلیم است عجز نارسا سیمای شوق
دولت شاهی ندارد پیش از این رنگ نشاط

آشیانی که بافشاندن پر نزدیکیست
فقد رینست که گویم چقدر نزدیکیست

وله ایضا رحمة الله

همچو کاکل نیز یکجمع پریشان بر قفاست
همچو گل یک خنده زخم شهادت جوهاست
بخیه را بر روی زخم خنده دندان ماست
هر کرده در کوچه فنی ناله رفتش سبت
چون نامه بر می طلایم طغیانزا موسیاست

وله ایضا

تا ذره که سیر مدار خود نگاه اوست
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه اوست
موج نگاه تشنه هجوم گناه اوست
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست

وله ایضا

صورت قد دو تا آینه ترکیب لاست
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست
دانه کشت امل را سودن دست انبیاست
بانگه هر برگ این گلشن بزنگی آشناست
نا له می نالد که اینجا جای سایر کجاست

وله ایضا

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست
گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
باریکی هلال لب عذرخواه اوست
در خاک و خون سری که ندارم براه اوست

وله ایضا رحمة الله

چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست
گر هوا پروردگان سایه بال همایست

خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر
ببدل آئینه بپرداز غم دوری چند

عمرها شد گر تمنای بهار جلوه ات
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ام
پی بعبرت بردنست انشخت کیر بیهایی

تا ز چشم التفات تیغ او افتاده ام
روشنست از بند بندم وحشت احوال دل
همچو دندان سخت رویان سنگ فیلی خورده ام
گر نه مخمور کرشمه ناز یست زلف مهوشان
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
مشنبم به نیم چشم زدن جوهر سواد
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
ور داد لی که حسرت ما آب می خورد
نه جرعه شراب غرور است عجز ما
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ سفر
شخص بی نفی هستی میکند مشکل شناس
هیچکس چون ما اسیری تیز نهاد مباد
حاصل کونین پامال ندامت کردنست
شوق در کار است وضع این و آن منظور نیست
داغ می نالد که دل خلوتگه جمعیت است
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
اقبال خاکسار محبت ز بس رساست
تا راه عافیت سپری مشق عجز کن
زاندم که منه نسبت رویت مقابل است
حسرت شهید یم هوس داغ کرده ام
صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
سجده تعلیم است عجز نارسا سیمای شوق
دولت شاهی ندارد پیش از این رنگ نشاط

ما نیم و پاسبانی خلوتسرای چشم
تا سیر مدار خود نگاه اوست
بلتاب عشق اگر همه یک رو روان شود
حیرت نگاه شوکت نومیدی خم دم
با محرمان عجز حوادث چه میکنند
دلدار تا تو رفته ازخود رسیده است

ریحمن بر دستگاه رنگ توان دوخت چشم
خاک گشتیم و غبار ما هوائی در نیافت
رشحه ابر بهارم غافل از عجز معاش
ببندبندم فکر آن موی میان رشته هم شکست
رهروان تمهید پروازی که می آهنگ

دل را برون ز خود همه یکگام فقنست
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست
از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس
مشکل که دل شکیبد از آینه داریش
امشب غبار حسرت ببدل گرفته ایم

وله ایضا رحمة الله

شمع دیدی عبرت از بیهکامه فانی مگیر
مرهم ایجاد دست اگر طبع از دشتی نگیرد

حلقه هر چند بر دوست زدن نیست زدن
آسمان نیز بیاندار نظر نزدیکیست
از خجالت غنچه را پیراهن خونی قباست
بلبلانرا در چمن هر برگ گل دست دعاست
دانه دل را خیال گردش لنگ اسیاست
هر کف خاکی ازین صحرا بچشم توتیاست
بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست
بیدل از هر حلقه در چشم آزاده چشم دیگریست
بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
تا سر بجاست آبله ها پا براه اوست
کاین هفت عرصه یک کف خاکستر گاه اوست
سرهای جیب الفت ما در قفا ه اوست
بیدل کدشتنی که همین شاهراه اوست
شعله در هر پرفشاندن اندکی از خود جداست
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید لب حنا نبست
آنکه بر چمنیازه حسرت میکشد آغوش شست
سجده من ریشه دار د هر کجا مشق نیاز است
تا توانی هر کجا زور آور و زورآزما هست
دود ها از خود برون تازی که آتش در قفاست
این که صبح زندگی فهمیده روز جزاست
گر برق ناله نیست نگه شمع آه اوست
زنگیست آنکه آینه روز سیاه اوست
هر جا ز خود برآمده هست آه اوست
خورشید هم ز هاله پرستان ماه اوست
هر اشک بوته ز گدار نگاه اوست
بیشتر در خانه آئینه جوهر بوریاست
گرد بال شعله فرسودی فروغ بیهبست
سنگ این کهسار چون گردد ملایم موسیاست

چه نقشها که نه بست آرزو بپرشوقا
خیال هوی میان تو کلک بزداست
مشو زنالهٔ نی غافل ای نشاط پرست

صدیث زهد ریاکن قلندری آموز
چه جای دانه تسبیح و دام او راست
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن

ز سایه مژه او کنار ره گیر ایدل
توخسته بال و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من نالهٔ شنید برباد

ز هست خویش مزن دم که در محیط اجل
حباب را نفس سرد خویش جلاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود

وله ایضا رحمة الله علیه

تا نقش پای گلگون بستیون دارد سراغ
موج اینجا بچشم اهل عبرت تازه داشت
هر چه کم کردیم از خویش اعتبار من فزود

آمد و رفت نفس نیزنگ طوفان بلاست
کوهکن را در نظر هر سنگ لعلی مینماست
عشق دور است از تسلی ورنه مجنون مرا

طره او بسکه در خون دل ما غوطه زد
چون رگ گل شانه هم گشت در نگ حیرت
در طریق جستجو هر نقش پا یم قبله است

میتوان کردن ز بیرنگی سراغ آسیتم
نالهٔ ام آئینه تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که دارد در نظر

منت صیقل بصد داغ کدورت خوشتست
بیصفائی نیست آئینه با بیصفاست
سایه ایم از دستگاه مایه بختان پرس

در دل کربر دل کراست از تقاضای دواست
سعی آشفتگی بیدل ز زلف یار پرس
هر چه خواهی باش لیکن بیدماغ آرزو

وله ایضا

صبح از دل چاک کرد زین باغ سخن رفت
دامان کلی نبود که دوشش از کف نافت
بانجت سیه یا د شب عید ندارم

آن مهر طلب یاب که هرگز نتوان یافت
تا دامن رنگم بشبنم شکن رفت
جز برزخ عبرت در فکرم نکشودند

کلچینی فرصت چو سحر زد بدماغم
نعمت همه آنست چو دندان زدهن رفت
ای شمع سحر فرصت پرواز ندارم

پرویست بحر حسرتم اکنون چه توان خورد
لب نقش قدم بود بهره که سخن رفت
هستی علم خفت منصوری ما داشت

واماندگی از مقصد کم گشته سیر است
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم

صیقل گر آئینه تجدید قدیم است
بیدل پی هستی بعدم میرسد آخر
از حاصل گلچینی این باغ ندیدیم

وله ایضا

سرمایه عذر طلبم از همه بیش است
در قافله اشک همین آبله پیش است
جز ناخن فرسوده گره وا نکردیم

تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان
آتش همه دم سوخته عبرت خویش است
عمریست که در رنگ چمن شوخی ماست

از برگ طراوت نکنی آب ندیدیم
سرسبزی این باغ بشاخ بزبیش است
گو غنچه گل کوش فشاند ز لحد نیز

بسته است قضا ربط علاج نکبتان
هشدار که بیگانگی ما همه خویش است
از معنی زنار من آگاه نگردید

بیدل ادب باش که در پیکر انسان
دوکان عدم مایه تغییر ندارد
تا چند چو شمع آینه کار دگر کشتی

وله ایضا رحمة الله

غفلت از عاقبت عقوبت راست
سیلی انجام بخیر ز قفاست
از ستمگر چه ممکنست ادب

حیف روئی که ازمی افروزد
عالمی غازه خواه رنگ حیاست
دامن دل گرفته ایم همه

بی سپر سنه بهار تو ایم
شوخی از طینتم نیاید راست
تا ترم شرمسار پا بوسم

دل دوروزی خیال خانه ماست
پیر کشتی دل از جهان بردار
چون شدم خشک عذر خاکدر است

صبح امروز خنده فردست
حسرت اسم بی مسمی چند
دست و پا های خشک ماند عصاست

لب اظهار پشت پای حیاست
فقر کو تا نخا کنیم بکجا د
عافیت کفگوست ورنه کجاست

شرم دار از فضولی حاجت
آبیار کرم نیاز کده است

خاک ما گشته ز هیچ توان شد
ای ز خود غافل ازما نیما ست
بیدل از آبرو کدشتن نیست

وله ایضا

بی رویتو مژگان چه کار در نظر است
چشمی است که باید مدار آب در نظر است
تا چند نفس ماله شمار در نظر است

کاش آبله نقطه گذارد در نظر است
در طبع جهان حرکت یکجا ست چه نیست
از حاصل گلچینی این باغ ندیدیم

عمریست که در رنگ چمن شوخی ماست
گو غنچه گل کوش فشاند ز لحد نیز
تا چند چو شمع آینه کار دگر کشتی

تقلید محالست بر ولنت تحقیق
شادم که ز خمخانه عالم تدبیر
بی ناخنیم عقده مدار در نظر است

بی یکسی

ای بیکسی این بادیه یاس ندارد — خاری که سر آبله خار دسر نکشت — بیدل ز جهان محو شد آثار مذلت — امروز بجز مو که گذار دسر نکشت

وله ایضاً رحمة الله

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بود است — بهم آوردن خود چشم کشودن بود است — تخمهائی که هوس کاشت درودن بود است

بخیالات مبالید که چون سرو و شمع — کاشتن تو ام اقبال فرودن بود است — مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید

گم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم — دست رنج همه کس در خور سودن بود است — غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

سرمه انشائی خط پرده در معنی ماست — خامشی نغمه اسرار سرودن بود است — موج این بحر نشد امین از اندوه کهر

با همه جهل رسا در حق دانائی خویش — حرف پوچی که نداریم ستودن بود است — زین کجائی که خجالت کش صد نقصان است

غیر تسلیم در عرصه کسی پیش نبرد — سر فکندن بزمین کوی بودن بود است — تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر

وله ایضاً

سازد بزم عدم لیک نوائی که مراست — بهر طرف که روم دل تجلی آباد است — لیکن با ینه تکلیف نامه و پیغام کو

گنون که مژده دیدار شوق بلیاد است — نباوکت که در ینباغ سرو آزاد است — مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد — نه دام دانم و نی دانه هیچدر دانم — که دل بهر چه کشد التفات صیاد است — پیچ عتاب خط و زلف کلرخان ریاست

سپند صرفه شوخی ندید ازین محفل — خدنگ که جرات فریاد سرمه ایجاد است — جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد

ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد — نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است — بعالمی که تظلم وسیله ضعفاست

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم — شرار تیشه چراغ امید فرهاد است — بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست — بجلوه تو دو عالم فراهمی یاد است — جنون رنگ پیمادر پنجمن بیدل

وله ایضاً

در طریق رفتن از خود ره بهیچ جائی نیست — جز دم تسلیم اینجا لنگری در کار نیست — هر سو مو بهر غفلت پیشه بالین پر است

کشتی تدبیر با طوفانی حکم قضاست — سر خوش نشئت جنون ساغری در کار نیست — در بنام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است

می برد چون گرد باد از خویش سیر کردنیم — سجدهٔ ما جبهه سری در کار نیست — جوش خون نازک دلانرا پوست بین تنگ است

مشت خاک ما سر پا فوش تسلیم است و بس — احتیاط ما برای دیگری در کار نیست — فکر مرکب در طریق ننگ رهبر است

خویش را از دیده خود بین خود پوشیدنست — **وله ایضاً رحمة الله**

استقامت بس بود ارباب همت را کمال — دریا که خون رگ ساز تو حبابی نیست — تا راه سلامت سپری محو عدم باش

دل مضطرب با ین نفس آبله بیتابیست — در قسام تحقیق صفای تو یکیست — هر که مژه واشد چو شرر رفته بخویش

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی — بر سنگ هم از جوش شرر قابل دیدنیست — از وحشت این بزم بعشرت نتوان رست

دل تا بکی از ضبط نفس آب گردد — موجی که بگوهر نخریده ست ننگست — اینجا که فضولی رم بحر مرا دست

ایمن مشو از خواهش خونین نشده در دل — در عالم دین ننگی آئینه فرنگست — بیدل شرری نازتعین چه فروشد

کفری بتر از غفلت خود بینی نیست — **وله ایضاً رحمة الله**

مست عرفانرا شراب دیگری در کار نیست — تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست — صبح اظهار شبنم خنده دندان نماست

سعی پروازت چو بوی گل کرا زجود رقفست — بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست — شانه کرمشاطه زلفت نباشد کو بساط

خفت و تمکین حجاب نشاه و تمکین نیست

ای بیکسی این بادیه یاس ندارد
همچو شبنم ادب آئینه زدودن بود است
بخیالات مبالید که چون سرو و شمع
گم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم
سرمه انشائی خط پرده در معنی ماست
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش
غیر تسلیم در عرصه کسی پیش نبرد
سازد بزم عدم لیک نوائی که مراست
گنون که مژده دیدار شوق بلیاد است
تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد
نه دام دانم و نی دانه هیچدر دانم
سپند صرفه شوخی ندید ازین محفل
ز بسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد
بقدر جانکنی از عمر بهره داریم
حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
در طریق رفتن از خود ره بهیچ جائی نیست
کشتی تدبیر با طوفانی حکم قضاست
می برد چون گرد باد از خویش سیر کردنیم
مشت خاک ما سر پا فوش تسلیم است و بس
خویش را از دیده خود بین خود پوشیدنست
استقامت بس بود ارباب همت را کمال
دل مضطرب با ین نفس آبله بیتابیست
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی
دل تا بکی از ضبط نفس آب گردد
ایمن مشو از خواهش خونین نشده در دل
کفری بتر از غفلت خود بینی نیست
مست عرفانرا شراب دیگری در کار نیست
سعی پروازت چو بوی گل کرا زجود رقفست
خفت و تمکین حجاب نشاه و تمکین نیست

غزل

دست کل دامن بوئی تو انشکر فت
رفت کیرائی از آن نیچه که در بند حنا ست
همه واماندهٔ عزیم اگر کار فتد

تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من
نالهٔ خار قدمی دارد و اشک آبله پا ست
ساحلی کو که دهم عرض خود آنجا

چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست
فکر بیدردی اگر ره نزند دردو است
همه جا کم شد کان آئینه راز همند

نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نرسد
سود و دست ندامت زدکان هم صداست
بیدل از باده کشان وحشی عشرت پسند

وله ایضاً رحمة الله

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی است
هر جاست سری در کره باد شکستیست
تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد

کو هر رحباب آنهمه تفریق ندارد
بالیدن امواج بامداد شکستیست
چون رنگ چه بالم بعیار کی ندارم

پیچ و خم عجزم چه نازو چه تعین
هر شیشه تنکشرب فرهاد شکستیست
بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت

ننها دل عاشق طپش یاس ندارد

وله ایضاً

رفتن عمر زرفتار نفسها پیداست
نفس سوخته سینه چاک صحراست
جوهر آئینه افسرده رقید وطنست

گرد بادی که بخود دود صفت می پیچد
کره تار نظر چشم حیا پیشهٔ ماست
قطع سررشته پرواز طلب نتوان کرد

از کمد موج محالست ترا دم بیرون
می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
بسکه بی آبله کامی نشمرد م برجاست

هر کس مست ترا در چمن حسن ادا
قدر شمع از همه کس یک سر و کار بلاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان ایم

اعتبار سنجد آتش زدنم سهل مگیر

وله ایضاً

هیچکس نیست زبان دان خیالم بیدل
این هستی آسوده ندانم چه بلاست
غافل مشو ای بیخبر از شورش این بحر

عمر یست بحیرت نفس سوخته راست
تجانه درین راه چه و کعبه کدام است
چون غنچه بهر عطسه بجا مده ارزست

بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجودیست
برطایر ما بوی کلی پیش دام است
ما بی بصران نا زمعارف چه فروشیم

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفم
انکس که بعالم چو نگین طالب نام است
هر چند همه شعله تراود زلب شمع

از چاک دل و داغ حکر چاره ندارد
آسودگی از جامه بسمل دو سه گام است
کردون نه همین سنگ بفیاد ی ل اوست

بیتاب فنا نهمه کوشش مفسند
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی

وله ایضاً رحمة الله

یاد آنجلوه رخشیم کره اشک کشاست
شوق دیدار پرستان چه در آئینه راست
نذر کوئیست غبار بهوا رفته من

پیریم سر خط تحقیق فناروشن کرد
حلقه قامت من عینک نقص کف پاست
خلوت آرای خیال دب دیدار یم

تا بقدر سعی بآبادی ما لازم نیست
خانه چشم بامداد نگاهی برساست
خاک هم شوخی انداز غباری دارد

آتش از چهره زرین اثر زر ند هد
دین مدبنا منعروسید که دنیا دنیاست
غنچه زان بیش که آهنگ نفس سازکند

شوکت حسن که لشکر کش نازست اینجا
عمرها شد صف مژگان تبان بقفاست
بنیوانیست دل از جوش کدورت بیدل

وله ایضاً رحمة الله

زندگی بهمه اسباب فناست
جنس این دوکان همه باد هواست
مست و مخمور خیال از خود و رند

غافلان تا چند سودای غرور
چون بخود پیچید گرداب فناست
خاک دیر و کعبه منظور نیست

آنیکه ما موج نفس نامیده ایم
نغمها در رهن مضراب فناست
هر چه از دنیا و عقبی بشنوی

خواه هستی و اشمر خواهی عدم
حرف نامفهوم القاب فناست

پنجه زین دریا می آید بدست
گوهر تحقیق نایاب فناست
دور گردون یکدو دم میدان کشید

عمر شاکر دن نایاب فناست
مانفس سرمایگان پر بسیلم
برفشانیم عذر بیتاب فناست

تا ابد از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی کل از آب فناست
بیدل از طور جنون غافل مباش

خاک بر سر کردن ادب فناست

وله ایضاً

فرد و س دل زیر خیال تو پست
عید نگاه چشم بروی تو بست
شادم بحرفهم که باین یکدو نقطه

حرف لب توام رهنمای شنود نیست
معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده وار جبهه بپای تو سود نیست

یاد قنا مرا بخیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه دلم ربود نیست
آسان بگیر دیدن تمثال ما و من

رنگ نفس زآئینه دل زدود نیست
سرها فتاده است درین ره بر قدم
از شرم پیش پا مژه خم نمود نیست

داغ فشار غفلت ما بیحکس مباد
چشمی کشوده ایم که رنگ غنود نیست

امنیست اگر حقیقت اقبال کسی
بیدل غبار ما زچه دامن جدا فتاد

بر چهره تا جهان رنگ سبب منست
چشمی تبا تامل نگشوده است نگاهت

شغل هوس خواجه گر کم شود از مرگ
دور است شکست دل آزار ش تعمیر

کامل ادبان قانع یکسجده چنین اند
بیدل غم روزسیه از ما نتوان برد

مقیدان وفا راز دل رمیده منست
ز سحر بافی بی ربط کارگاه نفس

دمیده است چو نرگس درین تماشاگاه
قلندرانه حدیثی است تا بما معذور

نظر بپاشکنی تا سرت فرود آید
دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش

فشار تنگی دل بیدل از چه نیرنگست
چشمی که ندارد نظری حلقه دام است

مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد

نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب

چشم تو نه بسته است مگر گفت و شنود است
کام همت اگر ابنا نشناسد ذوق جفاست

غره منشین بکمالی که کند ممتازت
سجده نانه چو زاهد بود از بی بصری

گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس
سجده دانه چمن سازنهال است اینجا

عجز سازیست که در یاس کند همکش
یاد او کردی و از خویش نرفتی بیدل

جز خموشی هرکه دل بر ناله و فریاد داشت

در حق عقوبت نفرین ستود نیست
ولہ ایضا

چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست
بروضع جهان کم عجبت نیست عجب نیست

آن حکمه همکاسه حرصست حرب نیست
اینکار که شیشه نیکست حلب نیست

مشتاق نوبس هوس تشنه لب نیست
ولہ ایضا

بدامنی که نه پاست تاب چیدن نیست
دورشته که تواند بهم تنیدن نیست

هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست
تو غره بهشتی که جای رسیدن نیست

وگرنه کردن مغرور را خمیدن نیست
ز عالمی است که آنجا نفس کشیدن نیست

ولہ ایضا رحمة الله

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است
کار تو هم از نخچگی طبع تو خام است

با دام و قفس طایر برباخته رام است
ای میل دل و برق نظر این چه مرام است

اول سبق حاصل ز ترک سلام است
محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

ولہ ایضا

بیشتر قطره گوهر شده تنگ در یاست
حلقه گردیدن ما حلقه چشم مبناست

این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست

اشک اگر شیشه نکسار ز نداله کجاست
ولہ ایضا رحمة الله

شمع خود را هیچ نی در بغل ار باد داشت

از نگسی عرق انفعال تسلیمم
خوبش صور گر فته است هر لباسی جو
زدستگاه چه حاصل فسرده طبعانرا
چو صبح ازین دو نفس کر و عتبار مبال
بجیب کسوت عریانی که من دارم
در آن حدیقه که حرف پیام من چیند

بیجوهری از هر زه درایت زبانرا
امیشعله امید نفس سوخته تا چند
کی صبح نقاب افکند از چهره که شب
مستانه اسیران خم و پیچ محبت
کو بیند بهشت است همان جا حت و بید
بیدل بکمان محو تعینیم چه توان کرد

آنسوی چرخ برون از خود و سایه بگریز
قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
حال بی ساخته ات غالب استقبال است
از سر دل نکند شستیم بچندین شوخت
قید اسباب بود راستکی ما چکند

ایخوش آنعهدی که در محراب چشمم بسته اند

بر هیچ کید و صفر در کرهم فرو دست
بر باد رفته ایم و همان در سبو دست
سرسبزی این مزرعه بی برگ کتب نیست
این آمد و رفت نعشت غیر طلب نیست
تا دل هوس انشاست جهان جای عرب نیست
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
افسوس که در آینه ها آب عنب نیست
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست
بعرض سجده ما جبهه بی چندین نیست
داغ غفلت ما را سر شیدن نیست
بیا اگر بر سد آبله دویدن نیست
پر شکسته هوا می برد پریدن نیست
خیال اگر همه سور ن شود خریدن نیست
ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست
تیغی که بزنگار فرو رفت نیام است
فرد است که پرواز تو فرسوده ام است
آئینه بخت سیهم در کف شام است
در حلقه گیسوی تو ذکر خط جام است
جائی که بداغی نطپد دل چه مقام است
کمفرصتی از وصل بزندان سیام است
شور حاجت نمک مایده استغنا است
نشاه می بدل شیشه همین رنگ ها ست
خاکر اجام طرب در خور نقش کف پاست
خواهد امروز شدن آنچه نفکرند فرداست
نالهای جرس ما ز جرس آبله پاست
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست
که عرق رخت بسلیت ندهد جای حیاست
اشک ما هم گره شی چون سجده ها دارد دست

غبار من همه تن بال حسرتست اما ... که هر که رفته ز خود خویش را بازیافت است

امید هاست که جز سجده ام نفرساید ... بوادی طلبت نارسائی عجز یم است

نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم ... کسی که خاصیت عجز بر کیا بافت است

که حیرت از مژه ام بال برنتافت است ... تن از لباس حریرم چکونه بندد طرف

مگر بآتش دل التجا برم چو سپند ... کداخت حیرت نقاش نک تصویرم

که بی زبانم و کارم بنا له وا بافت است ... چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم

وله ایضا

مگر ز زلف تو دارد طریق بستن و کشاد ... که بیدل اینهمه مضمون دلکشا بافت است

جانکنیم بهار یشه در تشنه فریاد داشت ... دل بکلفت سخت مجبور است آه من چه داشت

دست منع از برگ کل نتوان بآن می داشت ... پیش ازان کاندیشه دام قفس زهر ان شود

عالمی بر باد رفت و ریشه عجزم بجاست ... ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت

این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت ... یاد ایامی که در صحرای پرشور جنون

بی پری این سر و را از ریشه آهم داد داشت ... بسکه پیکان بود بیدل غنچه این گلستان

وله ایضا رحمة الله

چنین که نیک و بد ما بعجز وابسته است ... آه ازان آئینه کر جوشش نفس امداد داشت

بقدر نا له کمر زین قفس برون آیم ... طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت

کدام نقش که کردو تن بست پی در پی ... کا فرم کر هیچ کا ذا بن قابلیت یاد داشت

درین دو هفته که در قید جسم محبوسی ... همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت

دلم ز کلفت جرم نکرده کشت سیاه ... زهر خندین زخم چو گل خاطر ما شاد داشت

حریف نسخه افتادگی نه دورنه ... قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است

وله ایضا

چو صبح بر دو نفس آنقدر مجال بدیل ... زدست عجز که ما را بپای ما بسته است

راحت جاوید عشاق از فضولی رستنست ... نکه تصور نکینی حنا بسته است

از کشاکش نیست ا من بکفیدن فرصت شمار ... نفس بدوش من ناتوان چا بسته است

تا چه زاید صبحدم کا مشب بزم نوبهار ... کف غباری و آئینه بر هوا بسته است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن ... شکست دل کمر ما بهزار جا بسته است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن ... که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

وله ایضا

سجده شکر نکه چشم از تماشا بستن است ... شوخی پرواز ما از بال افشو دستن است

کار ریک شیشه ساعت زنهاستن است ... نا له را کردن کشی از قید هستی رستن است

غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است ... بهر ناموس صورت رنک هم بشکستن است

سر بر بد نهای ناخن عبرت و لخستن است ... آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است

همچو شمع اجزای ما را بانکه پیوستن است ... بعد ازین از سخت جانی ننک بردل بستن است

وله ایضا

نبض نکه بدیده حیران جهنده نیست ... یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست

بسمل اکر پری بفشاند پرنده نیست ... مارا که همچو آبله پائی دونده نیست

تا نام هند کیست خدائی پسندیده نیست ... نقشی بتسمی نکین تو کنده نیست

یک مشت خاک غیر غنائی فکنده نیست ... آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست

پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست ... آنرا که سجده جز و بدن نیست بنده نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

ای بیکسی نهال بدر وی که خوش شوی ... عمریست رنک باخته ایم و پرنده نیست

چون صبح اینهمه ری که بر و بیت شعر خواند ... چشم بخواب رفته بنجم پرنده نیست

بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل

دوری از نسب ما و من کی توان شکست
قطره را از خود کسستن دل بریا نست
تا توانی کاه کاهی بی تکلف زیستن
زین تعلقها که داری اندکی وا نست
یاد رستان جز ترک راستی صحبت مخواه
نقش پای کج نهادی با کمین نشستنست
عافیت احرامی عشاق سعی آسانست
شعله ها را داغ کشتن نقش خرمن بستنست
در کلستان حرام او زهر نقش قدم
رنک کل کمین ساز ادای جستنست
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود
رشته را پیوند دشوار است تا نکسستنست
کر تامل محرم سامان امید ما شود
از تهی دستی کمر هم چون حباب ما نست
تا کی ای بیدرد دلرا خوار خواهی داشتن
شیشه داری کر بر نکش ننکین نشکستنست
سعی بیدردان بیاد مهرزه کردی میرود
موج خون شو ای نفس کر با دلی پیوستنست
همچو دریا بیدل آسان نیست کر دستی علم
در خور امواج ایجاد و فنا خود شستن است

غزل دیکر

اعتباری با مزاج سبزه و کل شایعست
هر چه میروید در نخجیر از بان سایعست
اعتبارات عقیده فکر ما پیدا نست چیست
خاک از شفتن غبار است و بیخود کلفت

وحشت بیجا

وحشت بحر از شکست موج ظاهر میشود
صید کاهیست این کلش که هر سو بگذری
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
تا نگردید آفت آسایشم ننگ هوش
کوشش ما مانع سر منزل مقصود تست
نه عرق سوخته ولی هوس کده است
سلامت آرزو بر بینهای جهل مباش
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
غبار مشت پر ما نیاز دامن چید
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه
الفت تن باعث فکر پریشان دلست
عمر را کوتاهی سعی نفس آسود کیست
شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
لبسکه افسکاه عجزم بالنشین بیخودیست
تیغ غیرت در بغل دارد هوا بی مغز دیر
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
عشق از خاک من آنروز رکه وحشی ریخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
اشک بیتابم و از شوق سبکجولانم
جیب هستی قفس چاک بال است اینجا
یکقلم عرصه تسلیم فنا یم چو صبح
صفحه دل بی خط زخم تو فردی باقیست
در ره تسلیم پر بیخانمان افتاده ایم
پنبه داغ مرا با حرف راحت کار نیست
صدق کیشان را فلک در خاک بنشاند چو تیر
هر طرف ثمر کان کشائی حسرت دل می طلبد
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل میکند
برگ طرب عشرت بی برگ دنیا نیست

رنگ روی عشقبازان کرد پرواز دلست
آب و رنگ گل پریشان تر ز خون بسمل است
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن باقیست
زین معما بیخبر بودم که مجنون کاملست
در میان بسمل و راحت طپیدن حایلست

وله ایضا رحمة الله

که عالمی بفسون جرس کده است
دماغ شعله باین خوشگی کجا دانست
که عمرها بهوای قفس گداخته است
ورای محفل مقصد نفس گداخته است

وله ایضا

پیچ و تاب جاده هر جا محو کردن بلست
نقش ما زین صفحه بیش از ثبت کردن باقیست
آب اگر کردم ازین خاکم روانی مشکلست
چون شفق کردی که بال افشاند بسمل بیتابی
کاروان وادی مجنون خیال محملست

وله ایضا

رفت کردی ز خود و آئینه مجنون ساخت
تا رسازم ز پریشانی این نغمه کسیخت
انقدر صبر که با خاک توانم آمیخت
عافیت کوت آن پنبه که در شعله گریخت

وله ایضا

ابروی آئینه ما راز جوهر حاصلست
بر سر مایه کرم هست و دست قاتلست
گر بیاض من خطی پیدا کند دود دلست
سر و این گلشن بجرم راستی پا در گلست
هر دو عالم گرد بال افشانی یک بسملست
میرود از کف دل و در چشم ما مجمل است

وله ایضا رحمة الله

بخلق سبقت اسباب بخشکی مفرش
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
ترحمست بر آندل که کاه عرض نیاز
طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست

وله ایضا

هر قدم عرض شکست دست سعی رهروان
وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی
در غبار دل تسلی کو نه داریم و بس
نیست عالم جای عرض شهپر بیهوای دل
از سر هستی بذوق گریه شوخم گذشت

وله ایضا

رفته ام از دو جهان بر اثر جشت دل
چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
هر قدم در طلب وصل دو عالم چشمیم
زین بیابان سر خاری نشد الا بر من

وله ایضا

نیست از دست بیرون اختیار صید دل
بر سبکباران کمانزا بود بسعت محال
آب میکرد و ز شبنم صبح تا دم میزند
هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
در وطن هم صاف طینت را غریبانه است
نرم خویا نرا نباشد چاره از وضع نیاز

وله ایضا رحمة الله

بی گذار خویش باید شست دست از اعتبار
هر چه می بینم سراغی از خیالش میدهد
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
با طمن آسوده از یکحرف برهم میخورد

وله ایضا رحمة الله

بخلق سبقت اسباب بخشکی مفرش
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
ترحمست بر آندل که کاه عرض نیاز
طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست

وله ایضا

هر قدم عرض شکست دست سعی رهروان
وهم هستی بست بر آئینه ام رنگ دوئی
در غبار دل تسلی کو نه داریم و بس
نیست عالم جای عرض شهپر بیهوای دل
از سر هستی بذوق گریه شوخم گذشت

وله ایضا

رفته ام از دو جهان بر اثر جشت دل
چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
هر قدم در طلب وصل دو عالم چشمیم
زین بیابان سر خاری نشد الا بر من

وله ایضا

نیست از دست بیرون اختیار صید دل
بر سبکباران کمانزا بود بسعت محال
آب میکرد و ز شبنم صبح تا دم میزند
هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
در وطن هم صاف طینت را غریبانه است
نرم خویا نرا نباشد چاره از وضع نیاز

وله ایضا رحمة الله

هر که در خود میزند آتش چراغ مهملست
پیش مجنون وادی امکان غبار محملست
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
هر کجا بیدست و پائی جلوه گر شد ساحلست
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدلست
چو صبح آئینه ما نفس کده است
که بیشتر ثمر بیش رس کده است
عسل مخواه که اینجا مگس کده است
ببیلیازی فریاد رس کده است
چو نالیه هیچ ندارد ز پس کده است
دانه صاحب تشه از آهرمن آبگینه است
گر هجوم آبله این دشت سر تا پا دلست
تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصلست
موج را گرد شکست آئینه دار ساحلست
پر توی زین شمع اگر بالد برون محفلست
تا نمی در چشم دارم خاک اینصحرا گلست
این حباب آبله دل دارد اما بیدلست
یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت
هیچکس سر مه بکیفیت این گرد نریخت
شوق او آئینه ها بر سر هم آویخت
پای خوابیده من آبله رخ آبله سخت
بیدل از ما بنفس نیز توان گرد شکیبت
پنجه رنگین چو گل تا غنچه بیساری دست
هر قدم زین کاروان بانگ جرس خیزست
سینه چاکانرا نفس بر لب رساندن مشکلست
قطره تا کو هر نمیگردد بدریا واصلست
گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحلست
هر کجا آبیست بیدل سوی پستی مایلست
چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست

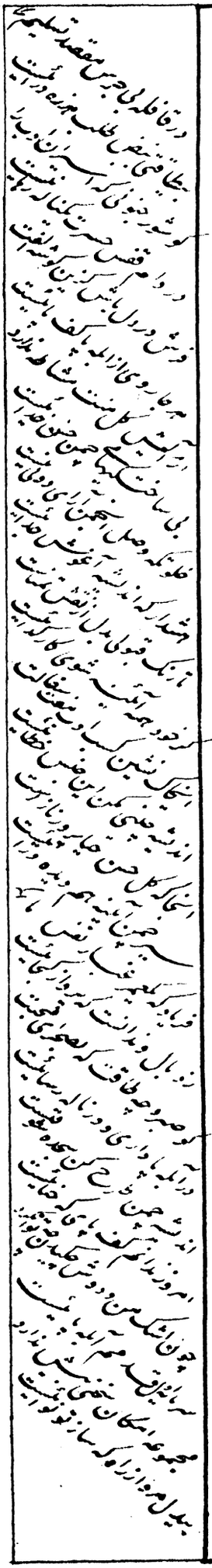

لیکن زاید وحشت انداز کمند
نالهٔ درنایابی مطلب رساست
یا دردی گیست عید کریم
قفل ابشم صد چمن یاسمن فروشست
گلفروشش نازم از بیحاصلی
پنجه بیکار دایم در حناست
بیدل از آفت نصیبان دیلم
خون شدن معراج طاقتهای ما

وله ایضاً

توئی و هم دورین بزم بوی صهبائی
هنوز جز بدل سنگ جای مینائی
چنان عالم پرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقائی
میرد شهره شوا یدل کزین مزاربهوس
چراغ مرده عیانست و زنده پیدائی
بچشم بسته چنان حضور حق نخزن
اشاره ایست که اینجا کلاه مینائی
دلت بعشوه عقبی چو شست این غافل
که هرکجا توئی اینجا بغیر تنهائی
بهرچه واری ازخود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
که پاکشیان همیسم درین حرم جائی
چه کار کرد و بهم لاچه تارد چه بود
قماش ما زلطافت بقدر فرمائیست

توجلوه

وله ایضاً رحمه الله

لبسکه ساز این بساط شفقتهای دست
پرتو این شمع آغوش ودیع مخملست
چشم واکردن کفیل فرصت نظارهٔ نیست
ازطپش در هر بن مو یم هجوم سائلست
دیده تنها کاسه دریوزه دیدار نیست
بیخود انجلوه ام تکلیف هوسم مشکلست
حیرت آئینه باشوخی نیکر دو دلست
رنگ کردخون من بابی خیال قاتلست
لبسکه هر عضو م اثر پرورده بیداد اوست
عرض رنگ چیستهای هر نگینست
گوهر دل رنجن نک صفا باخته است
کمش ای جلوه زدل کید و نفس را من باز
جلوه ها سفت توای ناله چه فرصت طلبی
عجزنا انسوی تسلیم کرومی تازد
هر دو عالم چو نفس در حکرم سوخته اند
هیچ پرواز زخاکستر خود پروین نیست
نسبت اشراف بادونان خطاست
بی حیائی چرخ دلرا قدر نیست
پیش ما آزادگان دست فقیر
بهر عبرت سرمه درکار نیست
گرز خود رستی نه صیدست و دام
پکیشتی ازفنا غافل مباش
بیا که هیچ بهاری بحیرت ما نیست
بقدر پرزدن ناله وسعتی داریم
غنا مخواه که تمثال هستی بیکان
هرچه می نگری پرفشان بی نگیست
حساب هیچکسی تا کجا توان دادن
بهرزه بال سیفشان درین چمن بیدل
زندگی سندره جولان ماست
هرکجا سرو تو جولان میکند
صفت راحت کیر نرمیهای طبع
این صد فها یکقلم بی گوهرند
ازشرر آئینه اشیا کمست

وله ایضاً رحمه الله

وحدت و کثرت چو جمع آغوش و دع مخملست
دانه مجنون سبحه ست مزرع رسوائیم
هیچ موجودی بعرض شوق ما قانع نشد
تا توصد کلفتم از بیخودی ما غافلست
تا نه بینی توفی ساغی سوئی میرود

وله

حسن خوبان که گستان مه تابان نماند
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
هرزه برخویش نازی که درین بزم چو شمع
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردم

وله ایضاً

آه بی تاثیر ما را کم مگیر
تیره بختی خال روی عاجزیست
عاجزی هم بال شهپر میکشد
بوشکست ساغر کل را حمدست
تا رجا جت منتی آگه غناست
تا نفس باقی بود دل بیضاعت
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
که غیر ضبط نفس نام این مقام نیست
درین محیط که خود دست عجز بالا نیست
جهان بخویش فرو رفته است و وا نیست
دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست
بسمل ما را طپیدن خون بها نیست
آینه رفت از خود و حیرت بجاست
مایه جام از تهی دستی صداست
حلقه فراک محراب دعاست
جاده دشت محبت اثر دعاست

بی شکست شیشه امید چه آسان شکست
کاروان فرد شب را دل هم سفر نیست
رشته ام کل کردن جا چاک گریبان بست
ذره هم در رقص موهومی که دارد کار است
هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دعاست
بیدل از رفت سر کردن مرا لفت تامل راست
رنگ این آئینه کمسیر نفس ساخته است
تا تو بی پرده نه پرده نیند اخته است
رنگ چینی است که نقدش همه جا باخته است
سر تسلیم همان کردن افراخته است
صبح هستی دم تیغی بخیال اخته است
بیدل این هفت فلک بیضه یکفاخته است
هر کجا دود دلیست آتش در قفاست
هر زمین کر سایه باشد خوش هواست
خانه آئینه از حیرت بپاست
تا نفس باقی بود دل بیضاعت
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
که غیر ضبط نفس نام این مقام نیست
درین محیط که خود دست عجز بالا نیست
جهان بخویش فرو رفته است و وا نیست
دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست
بسمل ما را طپیدن خون بها نیست
آینه رفت از خود و حیرت بجاست
مایه جام از تهی دستی صداست
حلقه فراک محراب دعاست
جاده دشت محبت اثر دعاست

تو جلوه ساز کن و بد عائی دل ما آب
زمان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
غریق بحر ز فکر حباب مستغنی است
رسیده ایم بجائی که بیدل از ما نیست

هر کس اینجا بکیدودم دو کان بسمل چیدو رفت
ساعتی در خاک ره لختی تجون غلطید و رفت
هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا
همچو بوی گل باو بیکسی چیدو رفت

صبح با طرز بنای عمر را نظاره کرد
رایت دولت بخورشید فلک بخشید و رفت
ایحباب از تشکی تا چند باشی جا بلب
دامن امید ازین کرداب باید چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
چون شرر سازنگاهی داشتم آسوده
لمعها کمفرصتیها چشم ما پوشید و رفت

هر قدم در راه الفت داغدار سایم
گز ضعیفی تا سر کویت چنین بالید و رفت
شانه هم هر چند اینجا دسته بند سنبلست
از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت

کوهر اشکی که پرورد م بچشم انتظار
در تماشای تو از دست نگه غلطید و رفت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدیده ام
شوخی عرض نمود اینجا خیالی پیش نیست
شمع ازین محفل سراغ کوشه امنی نداشت
هر قدم می بایدت چون نگ بر گردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روزگار شست
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت
تا بهارت از خزان پرسی تامل کن درو
همچو بیدل معنی بیجا صلی فهمید و رفت

و له ایضا

اشک یک لحظه بمژگان بار هست
فرصت عمر همین مقدار هست
زندگی عالم آسایش نیست
نفس آئینه این اسرار هست

بسکه کرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی دستار هست
شیشه ساز نم اشکی بشوی
عالم ار سنگدلان کهسار هست

خشت دا غیست عمار تکر دل
خانه آئینه یک دیوار هست
میکشی سرمه عرفان بشود
بینش از چشم قدح دشوار هست

همچو آینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار هست
کوش کو تا شود آئینه راز
ناله ما نفس بیمار هست

در و کل کرد ز کفر و دین شد
سجه اشک مژه زنار هست
نیست گرداب صفت آرام
سر نوشتم بخط پرکار هست

از نزاکت سخنم نیست بلند
از صدا ساغر گل را عار هست
غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمانها کره این تار هست

نگشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان همواره هست
بیدل از زخم بود رونق دل
خنده گل نمک گلزار هست

و له ایضا

دی بشبنم گریه ما تو کلی خندید و رفت
چون نفس باید برین آئینه هم چید و رفت
شمع محفل بر خموشی بست لب تا بر نگشت
از زبان اشک هم دردی نشنید و رفت

از تماشا گاه هستی مدعا سیر لبست
رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت
غرض چون افتاد صادق را مقصد نسبت است
هر کسی زین انجمن طرزی گرفتا لید و رفت

زین بیابان هر قدم خاری گرد دامن کشید
سر بپای میتوان چون آبله دزدید و رفت
عالمی صد نامه پیش آهنگی امید داشت
اسنگ در بیدست و پا پیغام بر غلطید و رفت

کوشش واماندگان هم ره بجائی می کشی
گر شکست رنگ بر ما عاقبت خندید و رفت
هیچ شبنم بر مزار و سر خجالت نیستی
یک نگاه واپسین ناگاه بر گردید و رفت

ای صبح در اشک شبنم غوطه میباید زدن
صبحدم بیدل خیال نوبهار آئینه
گر بداند آنچه گل خواهد نظر پوشید و رفت
زان دهان بی نشان بوی سراغی داد ما
از تبسم بر گل زخم نمک پاشید و رفت

زندگی نقد هزار آزار هست
تا قیامت باید م راه عدم پرسید و رفت
هر قدر کم شمری بسیار هست

و له ایضا

دل جمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر و صد دیوار هست
بشمار من و ما خرسندیم
چه توان کرد نفس بیکار هست

اثر سعی کدام آبله پاست
خار این ره مژه خونبار هست
خاکساران چمن خرمی اند
سبزه و گل ز بر مین بسیار هست

حسن! دیده تماشا دارد
مژه بر داشتنت دیوار هست
در عدم نیز غباری دارم
خاکم آئینه جوهر دار هست

پیش پا میخورم از الفت دل
بر نفس آئینه ناهموار هست
نارسائی قفس شکوه کیست
خامشی پیچش صد طومار هست

غنچه را خنده پرواز یکیست
بال ما در کره منقار هست
چون جرس کاش بمنزل برسیم
ناله ما ز اثر بیزار هست

مژده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار هست
بیدل از صنعت تقدیر بپرس
زلف یار یم و شب ما مار هست

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان در دلت
رنگ خونم نیست بی چاک گریبان نیستم

و له ایضا رحمة الله علیه

جهان ز جنبش اثر های این و آن خالیست
ببزه و هم مچینید کاین گمان خالیست
بزنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما
بر چه دست زنی منزل فغان خالیست
اگر چه شوق تو لبریز حیرتم دارد
ز شکر تیغ تو یارب چسان بر آن آمد
رجیب هر مژه آغوش من همان خالیست
بچشم زاهد خود بین چقدر تیاد نیک
بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت در بساط غرور
غریب منصب کوهر مخور که همچو حباب
ز چاک دانه خرما شد اینقدر معلوم
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
بجیب تست اگر خلوتی و انجمنی
که آسیای کریمان چو ناودان خالیست

ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست
دهان زخم نهیری که از زبان خالیست
که از حقیقت بلبش چو سرمه دان خالیست
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست
که از دو فاول سخت شکر لبان خالیست
برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست
چو میل سرمه زبان من انبیان خالیست
نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
همچو گل خون بجگل کردیم سامان زیر پوست
بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست
شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست
سرخ کردم هم بخون سعی ندامان زیر پوست
در هم ما هست نجا همچو همیان زیر پوست
ورنه من هم داشتم بدل چراغان زیر پوست
زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست
پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست
لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست
چو نقش پا ز نگه چشم بیدلان خالیست
ازین متاع من خسته را دکان خالیست
که جای سجده دلها در بن کان خالیست
بغیر شیشه ز سنگ اگر میان خالیست
نشسته ایم و ز ما جای ما همان خالیست
همچو تار ساز در دل هیچ دیر پا نیست
شمع این ویرانه در خاکستر خود دوخت
هر قدر از خود برآئی رشته این سوزن است
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دانست
خون بسمل کرد پیشانی نقشبند گلشنست
هر کجا دلهاست چشمش بر دل او دوخت
که جوش ابر ام هر قدم کف پاش است

ز فرقه است حوادث جهات امکانرا
ز لشکر تیغ تو یارب چسان برون آمد
بچشم زاهد خود بین چقدر تیاد نیک
کدام جلوه که نگذشت در بساط غرور
ز چاک دانه خرما شد اینقدر معلوم
بجیب تست اگر خلوتی و انجمنی

وله ایضا

یکقلم چون ابله گشتیم پنهان زیر پوست
گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس
زندگانی عالمی را کرده پنهان زیر پوست
تا کرد و قاتل ما جز بگل چیزی نیست
نالها در پرده ساز جنون دزدیده ایم
جیب ما چون غنچه آخر زمان صحرا یکشد
خلوت ما راست چشمی کز تماشا دوخته
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد
ساز هستی پرده دار شوخی درد و بیس
همچو نارم عقده انگار دل تا وا شود
گفتم افسانهای امکان ز سر گیرد دوستی
بسکه مردم جلس اشیا ز نظر پوشیده اند
عضو عضوم حسرت دیدار می آرد بیا
هیچکس آتش نزد بر صفحه بیجا صلم

وله ایضا

بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست
غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
سراغ بلبل ما زنجمن مگیر و مپرس
دل شکسته ره درد وا کند ورنه
شکست رنگ و بعرض تبسمی نرسید
ز بسکه منتظران تو رفته اند از خویش
سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد
دلی بسینه ندارم چو دانه کندم
ز کوچه نی و جولان ناله هیچ مپرس
براه دوست ز محراب نقش پا پیدا
جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست
ز پهلوی پری کیسه قدر است نجا
درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد
بر نگ نقش نگین بیدل از سکر و حی
ز ندگی را شغل پرواز فنا جز و نیست
بگذر از اندیشه یوسف که در کنعان ما
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس
نقش هستی جز غبار وقت نظاره نیست
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن
آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن
ز دستگاه جنون راز همتم فاش است

وله ایضا

خیال ناله فرو شست و اشیان خالیست
ز ریشه طرم کشت ز عفران خالیست
ز شوق تیر من آغوش این و آن خالیست
مقام ما وک نازت در استخوان خالیست
پر است وقت دگر آنچه این و آن خالیست
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست

وله ایضا

بانفس سرمایه کرهست از خود رفتنست
یا نسیم پیرهن یا جلوه پیرانهست
انکه فردا وعده ام داد است امشب با شبست
ذره را آئینه کرهست چشم روزنست
شعله تا زبان دارد سر بپا گردنست
چون شرر خود در یک چشم از نظر افکندنست
لاله سودائیست بیدل ورنه در گلزار هم

وله ایضا رحمة الله علیه

چون حباب آئینه ما از خودی پرداشتست
لب بهم بستن چراغ عافیت افروختست
پا دراز اندیشه گلزار اسیران قفس
زندگی گر عشرتی دارد امید هم بستست
پیرهن بر تن مپوشانید از لباس عاریی
هیچ کیسو سایه را افتادگی جز دوست

عیب

عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشگان
نقش پای سوزن با سنجیده پیرایهاست
سر نمی تابم ز برق فتنه دارم دلی
موج آتش جوهر آئینه داغ من است

ناله سان از عجز حال دل برخود میرپس
چون نگه عریانیم از تنگی پیراهنست
غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است

ای بتیغ مرگ غافل بر نفس خندیدن مباز
داغ چندین گلشنم آئینه دار گلشنست
عقده کاری که من دارم بهم خواهش است

دارم از نفس نالهٔ که جلاد من این است
حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
پشت دست خود بدندان میگزد تسلیم من

برداشته چون یک روان دانه اشکی
نیست جز نقش حباب آنسر که بر چرخش کژ نیست
در و چشم از عمر که صیاد من این است

ولهٔ ایضاً رحمة الله

چون صبح بگردرم فرصت نفسم سوخت
آواره دشت طپشم زاد من این است
جامی که مرا می بردار یاد من این است

همصحبت بخت سیه از فکر بلندم
آن سرمه که شد ره زن فریاد من این است
آئینه ام و جوهر فولاد من این است

دارم بدل از هستی موهوم غباری
در باغ هوس سایهٔ شمشاد من این است
شخص سخنم صورت بنیاد من این است

دست مژه برداشتنم عرض تمنا است
ای سیل بیا خانه آباد من این است
در مکتب غم سیلی استاد من این است

با میرنفسم لخت دلی میبرد از خویش
حیرت زده ام شوخی فریاد من این است
دام و قفس طایر آزاد من این است

کردی شوم و گوشه دامان تو گیرم
جان میکنم و تیشه فرهاد من این است
از نسخهٔ هستی سبق یاد من این است

درخور غفلت نگهی روزق ما دن است
کز بخت بفریاد رسد داد من این است
بیدل چکنم نشاه ایجاد من این است

ولهٔ ایضاً

چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن
سال و ماه زندگانی مدتی جان کندن است
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشن است

خاکسار الفت داغ محبت نیستیم
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است

پیک تصویریم از ما جرات حولا مخواه
اینقدر ها پس که پای ما برون دامن است
همچو مینا شاخ گل امروز خون ما کند است

نور بیش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم
همچو آن عشرت که میکرد که در رزم بهار
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندنست

شبنکیم دل تا شوم با راز تحقیق آشنا
شوخی نظاره تا ما چشم سوزن است
از پی جنس نفس آئینه حصن آهنست

خرتامل نیست بیدل مانع شوق طلب
شخص هم عکس است تا آئینه در دست است
بی گریبان دست من پای برون دامن است

ولهٔ ایضاً

برق با شوقم شراری بیش نیست
شعله طفل نی سواری بیش نیست
رشته این ره اگر دارد گره پیدا دن است

چون شمارم یک نگه عرض تمنا دن است
آرزوهای دو عالم دستگاه
از کفی خاکم غباری بیش نیست

تا بکی نازی بحسن عاریت
آئینه اینجا دو چاری بیش نیست
عیش این گلشن خماری بیش نیست

تا شوی آگاه فرصت رفته است
لاله و گل زخمی خمیازه اند
کاین گلستان خنده داری بیش نیست

چون سحر نقدی که در دامان تست
ما و من آئینه داری بیش نیست
سعی کن مزد دست کاری بیش نیست

صد جهان معنی بلفظ ما کم است
میروی صبح و اشارت میکند
محو اندامی که تاری بیش نیست

عرقه دهیم ورنه این محیط
وعده وصل انتظاری بیش نیست
فرصت ما نیز باری بیش نیست

در جهان عجز طاقت بیشگی کردن نیست
دست از اسباب جهان برداشتن
فخرها دارند و عاری بیش نیست

ذوق عشرت سیدها جزء می جمعیت بباد
کز بفیشانی غباری بیش نیست
شمع را از استقامت خون خود در گردنست

جلبشم از جا بود مشکل که همچون مستیون
نبد در نبد نفس فرسودنست
آتش انیکار و انها جمله بر جا من است

ولهٔ ایضاً رحمة الله

گر بدستی بسازد غنچه ما گلشن است
ای شرر از همرهان غافل مباش
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشنیست

پای خواب آلود من سنگی گران در دامن است
بیدل این کم همتان بر عرجاه
شمع پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو

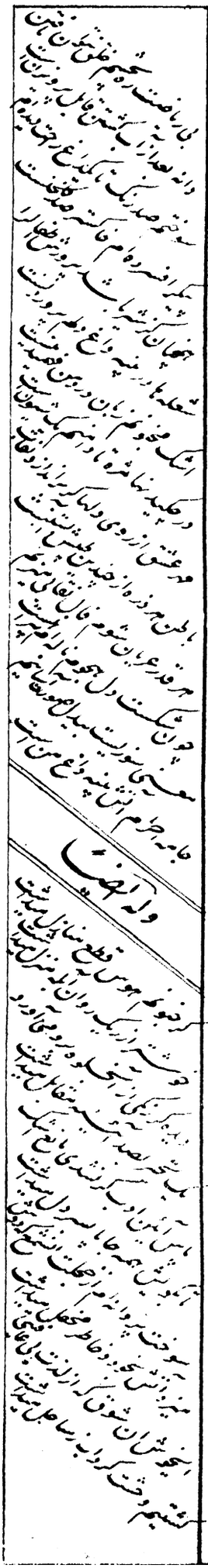

عقده دل اگر از سعی طپش وا میشد
شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
داغم از حوصله شوخ نگاهان بیدل
میرویم از خویش و حسرت گرد اشک وشتابست
با زمین چون سایه هموارم و از خود میروم
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم
در محیط حادثات دهر مانند حباب
عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم
هر کرا دستی بهمت بود جز بر دل نداشت
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا
خیر کیهای نظر محو نقاب آتشیست
شوخی موج گهرم شد انفعال جرمها
سرو گلزار تمنا طوق قمری در برست
نقش او از اضطرابم در نظر صورت نبست
کینه را در دامن دلهای سنگین سکنیست
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم
هر جا دلی طپیدن شوق خیال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانیم
در کیش عشق ساز رهائی نداشتست
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم
از دل غبار هستی موهوم شسته ایم
تنها نه بیدل از طپش آرام مشکلست
بسکه آفت ما ضعیفانرا حصار آهنست
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس

حیرت آینه هم جوهر بسمل میشدست | احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت
تا ره کوشش مقصد طلبان گل میشدست | قطع کردیم تبد بیر خموشی چون شمع

وله ایضا

در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامنست | ما ضعیفانرا اسیری ساز پرواز است و بس
حیرت آینه ما هم تسلی دشمنست | پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک
ریشه گر افسون نخواند دانه ما خرمنست | هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص
از دم خاموشی ما شمع هستی روشنست | بر ندارد سنگ افسردن دل آزادگان
رفتن ما آمدنها آمدنها رفتنست | دل چه امکانست بیرون آید از دام امل

وله ایضا

نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت | عاجزیها را غنیمت دان که در پای طلب
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت | زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مرد و رست
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت | غنچها بال نفس در پرده دل سوختند
این محیط آبی برون از جبهه ساحل نداشت | همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت | اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب

وله ایضا

هر کجا تخم شرر دیدیم سنگش حرمتست | خاکساران قاصد افتادگیها میشوند
غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صد آفتست | بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
ورنه در مهتاب ما جز آه کتان هستی غارتست | بی لب او چون خیال غیر در دلها خطاست
سوبر اعضایم چو گلخن دود چشم روزنست | هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست
بی گریبانی تماشا گاه چندین دامنست | بیدل از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

وله ایضا

چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت | رازم ز بی نقابی اظهار اشک شد
افسوس طایری که بدام تو بال داشت | امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل
عرض سراسر چمنم یک نهال داشت | در بحر احتیاج که موجش طپیدنست
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت | دل خون نشد و کسی انفعالش نبرد پی
رفت آنکه لوح آینه ما مثال داشت | عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی

وله ایضا رحمة الله

چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشنست | سینه چاکان میکنند از تیغ گردکسب نشاط
آب در هر جا که دیدم زیر دست غربتست | پیشگان عجوز دهر تکبیر غالب اند

خاتم چو نگین در لب سائل شده است
جاده رنگ ادب در ره دل منزل شده است
کاش در بزم بتان آینه هم دل شده است
رشته پای طلب بال امید سوز نیست
شانه سان ما ز مژگان قطع این ره کرده ایم
سرو هم در لاف آزادی سراپا گردنست
شعله بیتاب ما را آرمیدن دشمنست
مهره بیدل در حقیقت ما ز جز و تن نیست
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
دست و پائی گر نمیکردیم کم ساحل نداشت
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
عیش این باغ استعداد رقص بسمل نداشت
چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
حسن را آینه می بایست و این بیدل نداشت
جاده را طومار نقش پا منزل بر دنیست
چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندنیست
شیشه ما را ز موج صهبا خار در پیراهنست
دست قدرت چون تهی شد گر گریبان دشمنست
دامن آینه بر امید آب افشردنیست
گرد و بیاد رفته من رقص حال داشت
عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
آسایشی که داشت لب بی سؤال داشت
این چینی شکسته زبان سفال داشت
همت خرامیم قدم ماه و سال داشت
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت
از نسیم صبح شمع خانه گل روشنست
آنکه از مردان بهر دیباج مکیرد در تنست

اینقدر اسباب ادبار می که هم چیدیم
تا نفس بر خویش خندیده است گردون غربتست
از نفس باید سراغ وحشت ما کرد و بس
شعله داریم و پیش آهنگ ساز رفتنست
تا خیالش را ز تاریکی بیفزاید کمال
در شبستان سویدا شمع داغم روشنست
شیوه بیکانگی زین بیش نتوان برد پیش
با خود است آن جلوه را نازی که گوئی با منست
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد
شمع ما را پای جولان سر براه افکندنیست
آتش کاوت نخواهد آنقدر گرمی فروخت
ای توهم خاک بر سر کن نفس باقی دامنست
تا توانی ناله کن بیدل که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردنست

وله ایضا

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ چهره نقاب جمال داشت
شیرازه غبار هوس گشت جمعیتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم بفسون سوال وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت
از خود رمیدنیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت
تخم ادب بریشه شوخی نمی زنند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت بیدل

حسنت بداد حیرت آئینه میرسد
آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت
دلرا غم وداع تو در خون نشانده بود
حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت

برگوئی من آفت آگاهی دل است
آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت
مردیم و از غبار دو عالم بدر زدیم
ای عافیت ببال که همتی و بال داشت

غارتگر بهار نشد شکفتنی است
تا غنچه بود در دل چمنی در خیال داشت
بیدل هزار جلوه در آئینه ات گذشت
آن شخص کو که ایمه عرض مثال داشت

وله ایضا رحمة الله علیه

ایکه دنیا و جلالش دیده خمیازه است
همچو هستی کز آلش دیده خمیازه است

همچکد مخموری از آغوش کام کائنات
گل اگر عرض کمالش دیده خمیازه است

با دو سیمائی همین درس خموشان نیست بس
قد کشیدن کز نهالش دیده خمیازه است

نغمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست
هر چه از موج زلالش دیده خمیازه است

حیرتم در جلوه اش آهسته میکوبد کمین
آنچه در آغوش بالش دیده خمیازه است

بادهٔ هستی که در دوش و هم و صافش نیستی است
وقف چشمت تا چه حالش دیده خمیازه است

در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت
بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت

سیراب نازم از دل بیدعای خویش
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت

چون شمع جلش مژه مارا ز خون پرد
ور نه سجاگ نیز جنون احتمال داشت

سر رشتهٔ بلا ال نجورشید محکم است
شبنم بروی گل نکمه و خیال داشت

اکنون علاج شبهه هستی که میکند
آئینه داری از دل بی انفعال داشت

مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی
رنگی که چون شکستگیم زیر بال داشت

هر کس بقدر همت خود آرزو کند
بیدل غم تو دارد اگر خواجه دل داشت

صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست
حلقرا چون دانه کندم دلی در سینه نیست

قیل صاحب نسبت کاوهر روزگار
پنبه داغم بغیر از خرقه پشمینه نیست

مشکلست آئینه از زنگ وصفا پرداختن
عکس چون حیرت مقیم خانه آئینه نیست

در محبت ره نبرد جاده در دیم و بس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست

چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرده ایم
دست بر دل نه که دیگر رنگ ما پارینه نیست

قسمت منعم ز دنیا بند و سوهست و بس
همچو طفلان کار ما باشنبه و آدینه نیست

بی رخت در چشمه آئینه خاکست آب نیست
چشم محفل از شوق ما پر بسته خواب نیست

لعبگشتن خون ما رنگست در پرواز شوق
بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی تواند آئینه عکس ترا در دل نهفت
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی سیماب نیست

خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم
در محیط عشق جز موج خطر ما را نیست

برگ برگ این گلستان پرده دار غفلتست
دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

تا توانی چون نسیم آزاد کی از کف مده
آب کرده است سامان طرب موجات نیست

بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شوره بخ باران فصل سیراب نیست

وله ایضا رحمة الله علیه

آب و خاک از همت ما عامه سیما نیست
شوخی مهتاب و تمکین کتان پرتو مهر است

ضبط این گوهر بچنگ سعی هر کس نیست
سایه را آئینه خورشید بودن مشکل است

در دیار ما تماشای دل بستی با نیست
ای حباب از سادگی دست دعا کن تا کی است

غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبود گر فلک پیچد بخود پیش از زاله ام

آشنای رنگ جمعیت گل سیراب نیست
از فروغ این شبستان دست بیدل بسته ایم

وله ایضا رحمة الله علیه

غزل دیگر له

برگ وسازم جز هجوم گریه بیتابی نیست
خانه چشمی من دارم که آبش در نیست
رشته قانون یاسم از نوا با هم مپرس
تا بدوق گوهر مقصد توان در چشمکی
دست و پا از آستین و دامن آسوده نیز نیست
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم
سایه ما نیز با خاطر عتاب آلود نیست
زاهد الاف محبت مبر فی هشیار باش
دیده ها بازست و اسباب تماشا هم نیست
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت قیمت نیست
خار خار بوریا و دلق فقر از دل برآر
ز اختلاط سخت رویان کینه جو کم کن که نیست
سنگ و آهن تا بهم ناسایند شیرازه نیست
حال پیچی سینهٔ بیطاقتی آماده باش
ما خیال آینه داریم کانجا باک نیست
آنچه نیکوبند غماز ای خود غافل مباش
آنقدر خاکم که در آینه من آب نیست
بیدل آن برق نظر را همچنان در پرده باش

وله ایضا رحمة الله علیه

هر که حسرت برد از اینجا عبرتی همراه گذاشت
ور تماشای تو چون آینه از جنس شعور
وارثی دیگر ندارد دود و مان بندگی
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
الوداع ای نغمه فرصت گر افسون اجل
بی نیاز مهلمی یاس از مهر و اسامان مکن
بعد ازین در بند کوهر خاک میباید شدن
قطرهٔ مارقص موجی داشت در دریا گذاشت
در گذار خود چو اخگر فیض هر هم دیده ایم
همت ما را دماغ بی نشانی هم نبود
خود نمائی بیقدر سر در پای غفلت کاشت
سجده شکر فتاحی چین شمع نیست
چون طفلان هم بهار راحت تو آنه است
سر بسنگی می نهند کز دامن صحرا گذاشت
کز عروج آبگینه از تزلزل نا که کردون برد
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
سوختم چندانکه داغت بر تن چاک گذاشت
چون سپند اندر دود داغ بکسیها پرس

وله ایضا

هر که زد بیدل بسیر وادی حیرت قدم
اغوش حیرت نفسم نالهٔ پرورست
خامشیم جنونکدهٔ شور محشرست
داغ مجتمع بدل نیست جای من
دود سپند من ثمرهٔ چشم مجمرست
آرام نیست قسمت دانا که بحر را
از عاجزان بترس که آینه محیط
چون کل سنجیش نفس باد ابترست
پیوند دل بتار نفس دام زندگیست
در بحر انتظار که قعرش پدید نیست
اشکی که بر سر مژهٔ سوخت کوهرست
نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار
جز وهم نیست نشاه شور داغ خلق
چشم امید دیگر و آئینه دیگرست
ما را ز فکر سعی بار یک چاره نیست
رنگ شکستگان پر و بال کبوترست
آئینه در مقابل ما داشتن چسود
گر حسن بر عرق نزند چشم ما ترست
بیدل بفرق خاک نشینان شب عجز

وله ایضا

خار را در وصل آتش پیرهن گلناریست
از مزاج ما چه پرسی کی چون یک رویم
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش
ناله بلبل درین گلشن گل بیکاریست
دست همت آستین میکرد و از خالی شدن
گر دست ما نیاید هیچ جانی می کنیم
غیر تیغ او که بردار و سر افتادگان
رخمی تیغ تحیر در طپیدن عاریست
یکمژه آسودگی اینجا بصد دشواریست
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم
بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم صفا

وله ایضا

دلرا کشاد کار ز صد عقده بدرست
آزادی طبیعت این محبر شدست را
غواص آرزوی گرفتاری تو ایم

بر بوی نیکیم رخ طاعتی ندید
چون خامه سر بنوش مانی فرو برست
مهتاب پیمانه ایست زر دوی خزان را
در بوتهای نیخ اگر خورده زرست
گر آرزو بچشم تامل نظر کند
بی خط بسی که دیده و فرصت عبارتست
دریا کشست شرب بیهوشی حباب
از خویش رفتنت بد و عالم برابرست
دارم نوید مقدم سیماب جلوه
ناصح خموش کاشم ازاه از نیاکیست
تجدید رنگ و بو نرود از بهار کس
نخل جامع دلفشم جمله نو بهرست
وا ماندگی فسرده پا سم می کند
تسلیم سایه پرتو خورشید شهپرست
بالا دویست آبله پائی دوزن بساط
ایجا چو شمع اگر قدمی هست بر سرست
فردا بخلد هم اگر این ماتم کاست
ما را همان جنین عرقناک کور داشت
یک روی کرم در همه عالم پدید نیست
خورشید هم بکشور ما سایه پرور است
دشوار نیست قطع امید من ولی
مقراض پا سم و دم تیغم کر است
بیدل بقلزم اثر انتظار عشق
چشم تری که تمره کر دید کوهرست

غزل دیگر له

در کستن عالمی دارم که در حضرت نیست
مشرب دیوانگان فرزندی آداب نیست
زخم چشمیرشت این حمیازه محراب نیست
آتشست انجا که اینها محمل و سنجاب نیست
شوخی افسانه ما دستگاه خوب نیست
گر توانی یافت خود را مطلب نایاب نیست
غافلان کرهم انتظار و محرمان را تاب نیست
کام اول چون شرر خود را بجائی گذاشت
آنچه با ما بود حیرت بر دو چشمی واگذاشت
آنقدر دستی که توان دامن دلها گذاشت
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
می سر اپا فشاه شد تا دامن ما گذاشت
دود آهی داشتم رفت و سر انها گذاشت
کام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
آنجا که حلقه میزنم از دل در و نیست را
بالین حباب و دوشست امواج بستر است
دریای سوزنست کره رشته لنگر است
بدمستی سپهر هم از کردش سر است
در صید گاه ما همه نخجیر بالا غرست
تمثال عجز ناله ز نخجیر جوهر است
چون جاده نقش پائی اگر هست اختر است
خاکر آسودگی از پهلوی هموار است
خاک ما چون آب از رنگ غبرت جاریست
اشکرا از دیده بیرون نهاد جا جاریست
سر نگونی مرد را از خجلت ناداریست
خفتگان را صبح محشر جنبش صنعت دیدست
کردش انچشم میکون فتنه بسیاریست
مارا تامل کرده دام کوهرست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت یادگار است
اندر و رفت نفس مشق خط بیکار است
از زره غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم
شبهه تقریر ما و استفهام ما انکار است

ذره ایم اما بچشم خود کران افتاده ایم
اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیار است
بسمل از یکدیم یارب که از طوفان شوق
هر سر مویم چو مژگان دیده خونبار است

دیده کو تا بنگرد کامروز سر تا پای من
همچو عمر عاشقان سر گرم خونخواریست
از خمار ما توانها چسان آید برون
سایه مژگان نگاهش را شب بیمار است

هر کرا حسرت شهید تیغ بیدادی کند
هر دو عالم عرض یک آغوش خم کار است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست
سوی مجنون ورنه لیلی را بی دستار است

عقده اشکی اگر با قیست دل خون میخورد
تا بود یکغنچه این باغ از شکفتن عار است
عالمی با فتنه میجوشد ز مرگ اغنیا
خواب این ظالم سر شتان تن بر از بیدار است

گردون تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر
از من بیدل قناعت کن بغیر از جرم چیست
همچو تار ساز نقد ناتوان را زیست

عاقبت چون شعله خاکستر نشینی داشت
ولہ ایضا رحمہ اللہ
در و صحرا بیشه گشت و بر سر ما نشست

میتوانم کرد ضعیفی بسکه بر ما نشست
نالہ ام در کوچه فی چون کوه صدا بیدار است
کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع
و ر میان انجمن تنها یدم تنها نشست

میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
هر کرا سر رشته وضع حیا باشد بکف
می تواند چون نگه در دیده بیدل نشست

شعله شوقت نشد پنهان بخاموشی خیال
همچو رنگ می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را اعتباری دیگر است
رفت کرد ما بجائی کز فلک بالا نشست

تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان
صاف نبود در رنگ اگر با آینه یکجا نشست
تنگ وضع هم ببساط عیاشی مجنون بدست
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست

شعله ما را درین بزم آمدن بنشستن است
صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبرو داریست بیدل در زمانه مفت مفت
مهر گل هم تواند در دل دریا نشست

امروز که امید بکوی تو مقیم است
ولہ ایضا
گر بال کشایم دل پرواز دو نیم است

نتوان ز شرم برد هوای دم تیغ
این غنچه گره بسته امید نسیم است
سایل همه جا آینه راز کریم است

فیض نظر کیست که در گلشن امکان
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
گریان بود آنموم که شعله ندیم است

بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
صد موج کشاکش بسر در تیم است
هر کو نی ابله اثر طبع سقیم است

حیران طلب مایه تمیز ندارد
در چشم کدا شبهت آثار کریم است
امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است

بیرنگی گلشن نشود همسفر گل
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

تا کی خواهی لاف فخر بر سر نهی
ولہ ایضا
بر خط تسلیم میاید چو نقش پا نشست

گذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون سجود بیچید کو هر در دل دریا نشست
سر نکونی زید تا زلف اندرخش بالا نشست

بر جبین بحر نقش موج کی پاید نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست
شعله بطاقت مارفت از نجوه ما نشست

از گران جانی اسیران فلک را چاره نیست
صاف هاشد در تا در دامن مینا نشست
این غبار آخر بدر دیعصا تهنشست

نخلهای این گلستان جمله بحل شمع بود
هر کرا شب قامتی آراست تا فردا نشست
دست حاجت تا بلندی کرد در ها فتاد

صرف جستجوی خود کردیم عمر ما چه سود
هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست
کر تو نشینی نخواهد فتنه از پا نشست

بیدل از برق تمنایش سراپا تاشیم
ولہ ایضا
واشد هر کس بپهلوی من بیدل نشست

طبعی که امیدش اثر آماده بیم است
گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بیرنگی این شیشه ز اوقات سلیم است

ورد هر نه تنها من تو سبحه اسیم
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست
چون سبحه کرت چشم هوس بند یدیم است

بی سعی تامل نتوان یافت صدا هم
گر بازشکافی دل هر ذره دو نیم است
صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت
کو هر که کمینه امید لیم است

از نامه ما غیر ثنایت نتوان یافت
هشدار که تا نفسم نبض سقیم است
انجا که بود لعل تو جان بخش تکلم
ما تازه کنا هیم و عطای تو قدیم است

سایل نفسش صرف دعا های کریم است
سیلاب بدر یا چه قدر گوهر فرو شد

بسکه خشکست دماغ هوس آباد جهان
صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش
که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست

ساز اسراری و ضبط نفست مشکل نیست
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد بر و شکوه مران
که نفس بر رخ آئینه زنیلی کم نیست

عالم حیرت ما آینه هموار نیست
سازاین پرده تماشا که زیر و بم نیست
محو گلزار ترا جرات پرواز کجاست
بال ما ریخت بجائی که طپیدن هم نیست

بی تمیز است غرض ورنه بگیتی همت
نیست زخمی که علمبند سکده مرهم نیست
وضع بیجا صیقل ما باردل اندوخته است
شاخ وبرگی که سراز بید کشد طبل علم نیست

وله ایضا رحمة الله

حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل
هیچو عکس از شخص رنگ از کل جدا افتاده است
بسکه شد پامال حیرانی براه انتظار
ورنه آئینه ما آینه نامحرم نیست

در گلستانی که کرد عجز ما افتاده است
بر سر ما سایه زلف دوتا افتاده است
نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
دیده ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چسان این شویم
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است
از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست
هر کجا پا میگذاری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمی است ما را با حباب
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
تا بکی بوسد بساط سبزه و گل منعقد
عقده ها در رشته موج بقا افتاده است

کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است
این زمان از سرمه میباید سراغ گل گرفت
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
این زمان از دست صد افتاده است
گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام
میکند خواب فراغت سایه ما افتاده است

وله ایضاً

نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
که موج رنگ گل اینجمن بر گ ساز است
که سایه گل این باغ چنگل باز است

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است
شکستن جرس اشک سخت عمر از است

هزار زخم نمایان بسینه می ورزد
دلی که سایه کش زلف شاهد راز است
ز چشم آئینه تا جلوه صد کعبه باز است

چمن ز وصل تو ام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
که شمع را پر پروانه بستر ناز است

نگاه شوقم و خون میخورم هبرده شرم
وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است
چه دل کشایدم از نغمه که ناساز است

فسردگی نشود دام وحشت رنگم
شکسته بالی ایمرغ ساز پرواز است
برای آئینه ما غبار پرواز است

ارزد ی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
کدورت از دل ما برد خط او بیدل
مدعا چون سایه در پیش پا افتاده است

وله ایضاً

کو هر امید با قعر تو کل کرده ساز
کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
یاز دست خضر این وادی عصا افتاده است

تا قیامت برنمیخیزد چو داغ از روی دل
سایه ما تا توانان هر کجا افتاده است
چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است

بسکه کردم شوق وحشت در دبستان جنون
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است
بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است

شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست
پیکرم خم گشته است از ضعف دل خون میخورد
سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است

سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب
اشک من در هر کجا افتاد و از افتاده است
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

در حقیقت بیدل ما صاحب کج بقاست
تا توانی اینقدر ها خود نما افتاده است
گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

وله ایضاً

دل از بهار خیال تو گلشن راز است
که مباد جمالت بشست پرداز است
بروی تیغ تو ام چشم رحم دل باز است

تو برق جلوه نگه دشمنی کسی چکند
شکست آینه از حسن مستی ناز است
بهار حسن ترا شبنم نظر باز است

میم چو نکهت گل جوهر هوا کردید
هنوز شیشه رنگم شکستن آغاز است
رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است

نخاست نشاه شهرت کرم نژاد انزا
کشاد دامنی ابر بال پرواز است
که در گرفتن پرواز چنگل باز است

زپیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست
زبان دود باسرار شعله غماز است
که گوش حلقه زنجیر ما پر آواز است

اضطراب موج آخر بال کوهر میشود
زسوز حیرت من گوش عالمی بازست
درین طربکده شوق ذره خورشید
دل از غبار بپرواز جلوه سامان کن
صفای خانه آئینه عالم نازست
بذوق خون جگر سنگ هم جگر سازست
تو ئی که بیخبری از گداز دل ورنه
نگه بگوش بدل کن که عالم آوازست
شنیده نیست سرانجام کار دنیا
من شکسته و پرواز جرس تحیر نیست
کدام نالکه از جیب دل نمی بالد
فریب شعبده زندگی مخور بیدل
طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

یکمشم در دل نیسم یاد آن گیسو گذشت
عالمی شد بیدل از سرگشتگی ها پای بست
برسر مجنون قیامت از رهآهو گذشت
هیچ کافر از عذاب مرگ مشتاقان مباد
ناله بیدرد است خواهد از سران کو گذشت
سیل هموار ی مباش از عرض افراط نجی
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت
عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت
بی تامل میتوان طی کرد صد دریا نجو
ای بسا رنگی که از یک پیرزدن زانو گذشت
بستر ما تو ان قابل تغیر نیست

ولہ ایضاً

که تا قدم زده ام پای دل افتاده است
بقصد سعی ورا راست راه مقصد ما
گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاده است
امید کو بر دیگر ازین محیط گرهست
رسیده ایم بپائی که در کل افتاده است
تو در کناری و با بیخبر علاجی نیست
طلسم هستی ما سخت باطل افتاده است
زسنگ جوش شرر بین و ناله خنجر من کن
که خنده بر لب کل نیم بسمل افتاده است
نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست

ولہ ایضاً

مطرب ساز طرب کم نیست تا بیخبر هاست
چونکنم جولان بکام دل که با چندین طلب
هر کجا رفتیم سعی بیخودی زنجیر هاست
مرد را کسب هنر دام ره آزاد یست
خاک دامن گیر ما بیش از حنا بیخبر هاست
خط پشت لب چو ابر بیست بی تسخیر من
چشم اگر مینا بود بر کف عصا بیخبر هاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگی است
انکه ما را کرد با آشنا بیخبر هاست
بر بساط پا یه و هم انقدر تمکین مچین
میروم من هم به بینم تا کجا بیخبر هاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیتابی چنند

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

ره خیال تو در عالم دل افتاده است
فسون عشق بجام نیاز و ناز مپخت
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است
چه وانماید م این هستی عدم تمثال

نخم ما هم در خم این آسیا افتاده است
نکه بپرده چشم هجوم آوازست
نکه به بستن مژگان تمام اندازست
هجوم اشک اسیران شمه ممتازست
سوار عمر بکمفرصتی گرو تازست
ز رنگ اگر همه افسردن آید اعجازست
بپرده نفست و هم ریسمان بازست
عمر در شفتگی چون سر بزیر میگذشت
کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
چین پیشانیست هر که شوخی از ابرو گذشت
بسکه در فکر خود افتادم سر از تو گذشت
لیک نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت
موج گوهر انقدر آسود گر پهلو گذشت
گر به کن بر حال صیدی گر نبالی وا گذشت
وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است
همین بسیست که گردی بسا حل افتاده است
فروغ شمع تو بیرون محمل افتاده است
که زیر خاک هم آتش کاصل افتاده است
ز کاروان جرسی چند بیدل افتاده است
خانه بردوش طبیعت را هنوز بیخبر هاست
از ضعیفیها چو اشکم نقش پا بیخبر هاست
موج گوهر آب جوی تیغ را بیخبر هاست
معنی آزاد است اما مسطر بیخبر هاست
تا بود نقشی بجا از بوریا بیخبر هاست
سلطنت را سایه بال هما بیخبر هاست
اینچنین رحمی که ما را هوش ما بیخبر هاست
مقصد ما طوق کردن عار بیخبر هاست
که حسن سرکش و آئینه غافل افتاده است
بدین آئینه در مقابل افتاده است

در انمقام که عدل کرم خوض آید
بپاید نیست زبانی که سایل افتاده است
تردد ی که در و هم در خلجست گاهست
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
زنیس غبار که دار د طبیعت امکان
سیفشه در دل دریا ما حل افتاده است
بلای محرومیت را کسی چه چاره کند
که هر زه گردی و رخت بمنزل افتاده است
چگونه حسن بصد رنگ جلوه جز پسند
که جای آئینه در دست او دل افتاده است
بان بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بکای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بگفت دل یا بو کرد من که پرواز
هزار آئینه زین رنگ در گل افتاده است
کدام نالکه چه دل بیدل افتاده است
که چرخی بجیبی ما مقابل افتاده است

غزل دیگر

بسکه سودای تو ام سر تا بپا بیخبر است
موی سر چون دود شمع بزم جمعیت
اشکم و بر انتظار جلوه پیچیده ام
یا دامنگل شبنم شوق مرا بیخبر است
همتی ای نالکه تا دام تعلق بشکنم
یعنی از خود میروم و هم رها بیخبر است
عالم تسخیر الفت بسکه تماشا کرد نیست
جلوه اش را حلقهای چشم ما بیخبر است

باسکندر جان

ما سبکروحان اسیر سادگیهائی دلیم
عکس را در آینه موج صفا نجیر ماست
گوهر و شی تا پر افشانیم و از خود بگذریم
چون سپند اینجا همین ضبط صدا نجیر ماست

از شکست دل چه پرسی کی مجنون مرا
نقش پا هم نالهٔ فرسوده تا نجیر ماست
با همه آزادی از جیب تعلق رشته ایم
سر و را سر رشته نشو و نما نجیر ماست

تا نفس باقیست باید با علائق ساختن
خضر را هم الفت آب بقا نجیر ماست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل
حرص سود اپیشه را قد دوتا نجیر ماست

آنقدر وسعت محیط کز خویش تنها گذشت
ایهوس پیرایه دامان سادا نجیر ماست
غافل از قید هوس دارد بجا افتاده ایست
اندکی برخیز تا بینی چها نجیر ماست

اینقدر بی اختیار از خویشتن افتاده ایم
دست ما بر دست ما مانند پا نجیر ماست
آشیان ساز تماشا خانه بر نکنیم
شبنم ما را همان طبع هوا نجیر ماست

بیدل از کیفیت ذوق کرا فریاد رس
من سری دزدیده ام در هر کجا نجیر ماست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

دلرا بخیال خط او سیر فرنگیست
این آینه صاحب نظر از سر تا سر نگیست
غافل مشو از سیر تماشا که دماغیست
هر برگ گلی زین چمن آئینه رنگیست

در کلخن و خشکده فرصت مکان
دو دو شرری چند ستانی و دو رنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم و چه مدارا
زیر و بم ساز نفست صلح و جنگی است

از اهل تکبر مطلب ساز شکفتن
چین بر رخ این شعله مزاجان ز تنگی است
محمل کش صد قافله بیتابی شوقیم
چاک دل ما هم جرس نالهٔ لنگی است

جهدی که برائی ز گلستان آفاق
بنجیر مراد دو جهان صید فندکی است
حیرت گر از دل کند ایجاد فضائی
در زیر که خانه ما گوشه تنگی است

چون لاله ز بس کرم رد حسرت داغم
صحرا ز نشان قدم پشت پلنگی است
از آزادگی موج ز گوهر چه خیال است
تمکین بره قطره ما پشته سنگی است

چون شمع ز بس آینه سامان جهانم
تا ناوک آهم سر و برگش ز نگی است
بیدل که عشق بحر بسیط که اینجا
آئینه هر قطره گریبان ز نگی است

ولہ ایضاً

شب گریه ام بآنهمه سامان شکست و ریخت
گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
طوفان دهر سوزش آهم فرو نشاند
در را انتظار توام اشک بود و بس
اشکم ز دیده ریخت بحال شکستگان
از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است
آخر چکید موج تبسم ز گوهرت
شور نمک نکرد که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود
باید بنقش پای تو سیر بهار کرد
کاین برگ از ان نهال خزان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان هیچ میزند
در عالم خیال تو این غنچه وار دل
آئینه خانه گریبان شکست و ریخت
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

ولہ ایضاً

بیدل ز فیض عشق ثمرکان اوج دیده ام
عرض آغوشش ندارم دل فگاری هست
نرود سلسله بندگی از گردن ما
ادب اظهارم و با صل تو ام کاری هست
که در آئینه ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را بره سیل فنا
باهمه کلفت دوری بهمین خرسندم
عکس کم نیست کز آئینه ما ری هست
ذره ما چه امید ز ند بال نشاط
دهر و هم است سر هوش سلامت باشد
کز خم زلف براه تو شب تاری هست
اشک کل میکند از جنبش مژگان تر م
ایدل از مهر رخ دوست چراغی بکف آر
رنگ کل هم چمن آتش هم واری هست
جای پر واز ز خود رفته فغانی دارم
ندکی خرمن ما را چه کم از برق فنا
هر کجا معرکه هست جگر داری هست
از کمر بستن انشوخ یقین شد بیدل
عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

زاهد که یادش آفت ایمان شکست و ریخت
صبحش ز نبک تفرقه دندان شکست و ریخت
برد یده سپهر نشاند ابر و مژگان
شب با سواد زلف تو زد لافی همسری
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت
اشکی که در خیال تو از دیده ریختم
آن خار خار جلوه که ما یم و حسرتش
رنگ بهار نالهٔ مرغان شکست و ریخت
یعنی در ابرو نتوان ان شکست و ریخت
غیش ز نانه از اثر گفتگو گدخت
سامان بوری از عرق سعی شکل است

آتش حسن که در دیر خیال افتاده است
شمع هم سوخته قشقه داری هست
اگر در نیموج کهر کرده نگاری هست

به که در پیش لبت عرض خموشی ببرد
زخم ما را اثر اندوده تبسم میسند
مخمل حیرت ما آینه مقداری هست

طوطی را که ز شکر سر کفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نکردی محرومم
اگر از خویش روی جاده بیداری هست

تا توانائی بگره گیر اگر تاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید
در خیال خط او سایه دیواری هست

وله ایضا رحمة الله

عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد
صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز
یک الف از انتخاب عشق چاکم ناله است

تاب خورشید جمالش چو ندارد بیدل
کس نمیفهمد زبان خاکسار بیدلی من
ورنه هر کردی که نیخیزد ز خاکم ناله است

وله ایضا

چون سپند از آتش چشم در دناکم ناله است
تا نفس بر خویش بالد یاس عالم میشود
بی رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است

از علم داران یاسم کار اقبالم بلند
کم شدم از خویش و تحریک دل آوازم کرد
انجیر بس بیدل نمیدانم چراکم ناله است

از کدار عافیت شکی برون جوشیده ام
کس بد آموز شراکت فهمی الفت مباد
سخت سیاه نامه اعمال نشئت است

چون سایه یکه کلفت غفلت سر شت است
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم
چاکی اگر و مدز گریبان بهشت است

وله ایضا

مانند خم همیشه سر ما وخشت است
سودای طره ات ز سر ما نمیرود
چون شعله دود دل رقم سر نوشت ما است

تا قوس راستم زده های کشت است
اشکی ز الفت مژه دل کرفته ایم
هر دانه که ریشه ندارد ز کشت است

در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم
بیدل نبای رشته در الفتیم
کرد خجالت و دفع الم خاک وخشت ما است

وله ایضا

خار و کل بساط جهان خوب و زشت ما است
چرب و نرمی در کلام عاشقان بیدل
کوه هر از سودای لعلت سر بدامن بسته است

آئینه لختی از دل حیرت سرشت ما است
هر که امشب بحشم مشته کلدسته است
نغمه منقار مرغان تو مغز بسته است

نسبت خاصیت اهل عشق با حور حسن
سحر موزونی طبعم ناز طوفان میکند
هر نفس بر لب چو موجم تصدیع بر جسته است

بنجلبند کلشنم یارب خیال روی کیست
خونخور و در کوشه گیری هر کجا دلبسته است
از کمان طوق قمری سرو تیری جسته است

بوی کل را التفات غنچه زندانست و بس
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند
در نقاب پرده این سازها دلخسته است

بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد
بی بلائی نیست از هر جا تراوشی وزد
شیشه تا خالی نمیکرد دل شکسته است

ما جرای دل با ظهار در کار محتاج نیست
درد مندی لازم دست تهی افتاده است
رنگ کل در دیده ام دودی ز بن بشکسته است

وله ایضا

بسکه بیدل وحشت اندوز کلک اعجاز است
آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست
ناله ماشکوه ها امشب ببر آورده است

نخل ماتم نوحه چندی ثمر آورده است
خون ما را دستگاه یکدیگر کل کیست
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی

آب شد تا قطره تا یکچشم تر آورده است
حلقه زنجیر مجنون کوش کر آورده است
ناصحا زحمت مکش کز دست پر شور جنون

سر کشیها چون هلال اینجا سحر بشکسته است
کیست تا سازد ز راه ورسم هستی آگهم
درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال

این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است
تکنای بیضه بیدل کوشه آرام بود
انتظار جلوه داریم و از خود میرویم

نارسائی زور پرواز نظر آورده است
منت سایه اقبال ز آتش کم نیست
نفس بوالهوسان بر دل دشمن سنگین است

وله ایضا رحمة الله

کردون بی ادبان را رک کردن تیغ است
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود
شیشه را سرکشی خویش نشاند ز بیجان

تو ندارای سپهر ورک تیغ زبان است
کوه از ناله و فریاد نمی آساید
خاک تسلیم بسر کن که در بشت بلاک

کر همه آئینه سازند ز آهن تیغ است
چکند بر سر این پای بدامن تیغ است
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر خنجر

ذوالفقار در کاست اگر کند نظر
ورنه معراض هم از نبض پریدن تیغ است
کلفت زندگی از مرگ بتر پیش شد

شمع مارا ز سر خود نکند دشمن تیغ است
سطر خونی ز پر افشانی بسمل چیدم
که کر از خویش روی جاده بیدن تیغ است

زین ندامت که بوصلی ز نسیم بیدل
هم نفس در حکم تا دم بریدن تیغ است

وله ایضا

بعد مرگ شام نومیدی بحر آورده است
خاک کردیدن غباری در نظر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست
چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است
طاقتی کو تا توان کشتن چو نیف ناله
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
کشتی چشم کریت بادبان شوق اوست
تا بجوش جنبد محیطی از کهر آورده است
زین قلمرو چون بحر پیش از دمیدن رفته ایم
اینقدر ها هم نفس نارسا خبر آورده است
جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیمانه
کوشش ناظره خونی تا کجا آورده است
صد چمن عشرت بقدر اک طپیدن داشتم
حلقه دام که مارا در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن کم کرده ایم
هر چه دارد شمع از نبضی بسر آورده است

غشن حیث

ششش جهت یک صید تسلیم دل بی‌تاب نیست
ضبط آغوشم جهانی را برآورده بهاست
شور اشکم بیدل از نظر کلامش آمیده

خنده تنها نه همین بر گل و سوسن تنگیست
وله ایضا رحمة الله
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

غنچه نیست که زخمی ز تبسم نخورد
با خبر باش که انداز شکفتن تنگیست
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تنگیست

مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
دوست را آب حیاتست و بدن گیست
کاین سپر را ز سحر در نه دهن تنگیست

چون گل شمع بهر اشک سری می‌چینم
گریه هم بیتو بر این سوخته خرمن تنگیست
پیش از زخم همان حسرت جوشن تنگیست

چون سحر قطع تعلق ز جهان همه نیست
رنگ چینی که شکستیم بدامن تنگیست
سر زین تنگ کسی را که بدامن تنگیست

قاتل آسان‌گذر و تیغ پسند بی‌میل
وله ایضا
مداحسان نفس در نظر من تنگیست

نفس را الفت دل پیچ و تابست
کره در رشته موج از حبابست
اثر لب تشنه اشک کبابست

در نگ از فرصت هستی مجوئید
متاع برق در رهن شتابست
فلک دود چراغ آفتابست

بروی خویش اگر چشمی کنی باز
زمین تا آسمانت فتحابست
دیار حسن را آئینه بابست

ز چشم سرمه آلودش مپرسید
زبان اینجا چو مژگان بیحجابست
ز جوهر شانه مژگان دراست

تماشای چمن بی‌نشأه نیست
هزار آئینه در پرداز نقش
زبستی تا عدم عرض تبابست

کم آنست آنقدر دریای هستی
بمیدانم جمال مدعا چیست
که آنجا آبله جوشن حبابست

در چمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست
وله ایضا
بر رخ هر برگ گل رنگ حنا خواهد شکست

این چنین گر شور مستی از لبت گل میکند
درلب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست

با جنون آورد گان شفتگی سر بر لبم
درخم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست

خوان اسباب جهان را نعمتی نایاب نیست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل تشنه اند
کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شکست

تا دهد کردون مراد خاطر ما شاد ما
میهمانش ناشتا از ما شتا خواهد شکست
نالهٔ کز تار ده همین قلب هوا خواهد شکست

طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد باخت
دست ما ز کلفت بارد عا خواهد شکست
دیده نرخ آبروی تو تیا خواهد شکست

نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
شوخی تمثال اگر آئینه را خواهد شکست
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست

گلزاری که حسنت بی‌نقاب است
این غبار و هم را یک پشت پا خواهد شکست
بال ما را شوخی پرواز خواهد شکست

ز شرم یک عرق گل کردن حسن
وله ایضا
خزان در برگ ریز ما قباست

زده دو سینه‌ام دریا بکاسب
چو شبنم صد هزار آئینه تابست
گریبان چاکم موج سراست

تو هم مرده‌ای ورنه
نفس بال و پر مرغ کبابست
فلک تا ماه نو پا در رکابست

بچشم خلق بی‌لاحول مگذر
چو یاقوت آتش و آبم سر بست
همین وضع ملایم فرش خوابست

بروای سایه در خورشید کم شو
نظرها یکقلم مژگان بهم بست
کتان چون بیشتر کردی ماهتابست

بهر سو بگذری سیر نفس کن
طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
سؤال جلوه حیرانی جوابست

خیال اندیش دیدارم بدل بین
همین سطر از پریشانی کتابست
گر این خط نقطه کردد آنجا بست

بتپو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست
وله ایضا
شب ما دلنشین افتاست

شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست
خار خار حسرت دیدار طوفان میکند
صد نی مژگان نگه در دیده ها خواهد شکست

خلقی تو هم خویش پرستان دیده‌اند
لیک آنقدر می‌که کس از خویش رسته نیست

ما نیم و سر نکوئی از فتاد کسے
بنیاد عجز ریخته رنگ سر کشی است

دیوانگان سیر خم و پیچ دشت اند
دروادی که نقش قدم سر بسته نیست

عالم فریب دیده عاشق نمیشود
جمعیت حواس در آغوش بیخودیست

بیدل بساط دهر بخود چیده‌ام چو صبح
دل صیقلی و دیده سیر خیال تست

ما را توانی کرچنین اعضای ما خواهد شکست
آئینه خیال تو صورت پرست نیست

ولہ ایضاً

استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست
آسودگی چکونه شود فرش عافیت

شیشه بر یکدگر جهد صد نوا خواهد شکست
حاصل دل جز ندامت نیست زین چشمه‌سار

چون خزان صفرای نک ما کجا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشیست ما را چون جرس

عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیرت است

دانه ما کرد چندین آسیا خواهد شکست
شمع این محفل نمی‌بلند ز خود عاجز تریست

لب بحاجت وا مکن نک خما خواهد شکست
حسن وحدت جلوه آفاق را آئینه ایم

ولہ ایضاً

بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست
دستگاه معنی ما نازک سخن را زور نیست

پا بدامن کشیدن نشاه جمعیت است
ساز هستی بیقلم آماده برق فناست

آب کردیدیم بر هر کل که چشمی وا نمود
دل بمقصد غافل و نگاه لاف جستجو

پیکر خم کشته انشا میکند موی سفید
از سر افتاده پا برجاست بنیاد شمع

ولہ ایضاً

چون حباب شیشه دل هر کجا خواهد شکست
نا توانی کز بساط آرا شود

سعی افسر کرسر ما را ز سودا وا نشست
صبر کن ای شیشه بر سنگ حجابی مجتلب

از تعصب جاهلان دین مدار آسوده نیست
فصل کل اسباب تقوی را متاعی بیش نیست

بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش
سخت دشوار است منع دشت آزادگان

دور گردون کر بکام ما مکرر کو مکرد
برگ کل ظلمت اگر خواهی بر آتش دار نیست

تا بامید شکست توبه بیدل زنده ایم
ولہ ایضاً رحمہ اللہ

هر کجا آتشی از دشتم افروخته است
برق در اول پرواز نفس سوخته است

لاف را آئینه پرداز محبت نکنید
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل

یاس اسرار محبت بهوس نادیدنی است
ای نفس مایه دکان دارئ غفلت چند

از تماشا بدو نیک دو جهان بیخبریم
ذره نیست که خورشید نمائی نکند

اگر نه بیدل سبق از کتب مجنون زد
ولہ ایضاً

در خموشی بیقلم آوازه جمعیتست
غنچه را پاس نفس شیرازه جمعیت است

در طره که تاب ندارد شکست نیست
لذت آسودگی شبنمان نداند بس

از هوش بهره نیست کسی را که نیست نیست
ویرانه کشوری که باین نهد دبست نیست

پای مرا که آبله هم زیر دست نیست
ورنه ز جنس هستی من هر چه هست نیست

ما را باین کشتی غرور ناخدا خواهد شکست
شور این آهنک هم در گوش ما خواهد شکست

از شکست کیدل اینجا شیشه‌ها خواهد شکست
موی سر شناس اگر خاری ما خواهد شکست

هر که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست
این سر بیمغز را بیدل هوا خواهد شکست

تخم شبنم از رک کل در طلسم شیشه نیست
جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

مشت خاشاکی که نتوان سوخت خرمن نیست نیست
شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست

نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست
سودمیائی چاره فرمای شکست شیشه نیست

عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
کردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

توبه موج باده خواهد کشت تا خواهد شکست
سر مه کرد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست

دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست
سخت بی‌مهر نیست کز بیمار ما خواهد شکست

آخری چشم نجا کستر خود دوخته است
وضعها ساخته و ما و من آموخته است

آسمان جلس سلامت تو نفر دوخته است
کرد راحت چقدر آئینه اندوخته است

اینقدر چاک گریبان نکه آموخته است
زلف از بهر حلقه در خمیازه جمعیت است

جز بم دن منزل آدم نتوان یافتن
گور اگر لب وا کند دروازه جمعیت است

هیچ کردابم درین دریای طوفان عبرت
عمرها شد کوشش بر آوازه جمعیت است

کل بقدر غنچه کردیدن پریشان میشود
تفرقه آسیشه اندازه جمعیت است

خاکسار بیهای بیدل در پریشان نیستی
شانه شوقی را غازه جمعیت است

ولہ ایضاً

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
باشکستی ساخت دل کز خط لیلا گذشت

غفلت ما کرد با این راحت بسیار آشنا
تا ابد نتوان بر نک صورت از دنیا گذشت

هم در اول باید ارد هم دوم عالم یکی
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت

جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید
شعله آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت

چند چون کرداب بودن بر یکی پیچ و تاب
میتوان چون موج دامن چید و از دنیا گذشت

کاش همدوش غبار از خاک بر خیزد بهم
حیف عمر ما که همچون سایه بر یکجا گذشت

خون شود ای حسرت کز مقصد دیرت دور
آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت

دل امان بیوفا افسون تاثیری نخواند
تیر آهم چون مژه بر هیچ جا اکثر خطا گذشت

بینهایی

برنپای دهر از سیل قیامت نگذرد
بزم هستی قابل برهم زدن چون نیستی است
حیف بر منصور تسلیم الهی ناگرد
در پیچ و تاب کیسو تا شانه را عروسی است
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل
عیش بساط امکان موقوف غفلت ماست
دلرا بهار عشرت ترک خیال جسم است
از لطف سرفرازان شاید ندزیردستان
در سینه بی خیالت رقص نفس محال است
تا عرقفشاک از چمن آنشوخ بی پروا گذشت
وای بر حال کمند نالهای نارسا
محمول شوتا توانی رستن از آشوب دهر
بی نشانی در نشان پرهیز ندهشیار باش
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام
عافیت بسکه بود آنسوی پروا دل
بیدل از رنگم شکست شیشه خندیده است
اگر می نیست حمیت کد هست
دو عالم در نمک خفت از غبارم
ز بال افشانیم قطع نظر کن
دل از هستی نمی چیند فروغی
درین محفل بحکم شرع تسلیم
اسیر شهپر آزادی ماست
بغفلت آنقدر دوریم از دوست
زلف آشفته سری موجه دریائی نیست
برق شمعیست که در خرمن من میریزد
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم
فیض دلگرمی اهلیت کل نگذیم
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام

آنچه از روی عرقناک تو بر دوش گذشت
انکه بگذشت از علایق پرستعفا گذشت
از غرور و هم باید اندکی بالا گذشت

وله ایضا

تا سیل میخرامد ویرانه را عروسی است
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی است
گر سر برآورد از خاک اینه را عروسی است
در خنده صراحی پیمانه را عروسی است
تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسی است

وله ایضا

کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت
موج بی وصل کهر نتواند از دریا گذشت
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
عمر سن چون می بیند ساغر مینا گذشت
کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت

وله ایضا رحمة الله

کمند وحدت اینجا دور جام ماست
هنوزم شور هستی نا تمام ماست
که صید من نگاه چشم دام ماست
نفس در کشور آئینه شام ماست
نفس گر میکشی چون می حرام ماست
یکین دام ما را صید نام ماست
که وصلش تا رسد اینجا پیام ماست

وله ایضا

سنگ کردیست که در دامن مینای منست
همچو خون در جگر رنگ طپشهای منست
که جهان عرصه بالیدن اجزای منست
شمع افسرده ام و شعله مسیحای منست
زخم با لیده چو گل ساغر صهبای منست

هستی ما نام پروازی بدام آورده بود
داغ مهر کز زیر دست شعله تصویر منست
از لباس توبه عریانیست تشریف مجاز

وله ایضا

تا سیل میخرامد ویرانه را عروسی است
دریا کهر فروشست از آرمیدن موج
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی است
فیضی نمی توان برد تا دل بغم نسازد
گر سر برآورد از خاک اینه را عروسی است
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری
در خنده صراحی پیمانه را عروسی است
زان ناله که رنجیر دربار شوق دارد
تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسی است
بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی

وله ایضا

کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت
با سجده این کاروان حسرت کمین بهریم
موج بی وصل کهر نتواند از دریا گذشت
بسته احرام صد عقبی ام اما چه سود
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری و ماند کیها یم نخوت است
عمر سن چون می بیند ساغر مینا گذشت
بر غفار زد احتیاج از خست انبای دهر
گرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گرد دنیا بگذری تشویش عقبی حایلست

وله ایضا رحمة الله

کمند وحدت اینجا دور جام ماست
چو ساغر در محیط میکشیهاست
هنوزم شور هستی نا تمام ماست
اگر بیدستگاهم غم ندارم
که صید من نگاه چشم دام ماست
من و میخانه دیدار کا سجا
نفس در کشور آئینه شام ماست
جهان زندان نومیدیست اما
نفس گر میکشی چون می حرام ماست
بطبع اهل دنیا سختگیری نیست
یکین دام ما را صید نام ماست
ز هستی تا عدم جیدی ندارد
که وصلش تا رسد اینجا پیام ماست
ز بیدل جرات جولان مجوئید

بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت
بیدل امشب موج می از کشتی صهبا گذشت
سیر سواد زنجیر دیوانه را عریضه است
گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسی است
آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی است
در بزم خوابناکان افسانه را عروسی است
فرزانه را ندامت دیوانه را عروسی است
زانشوخ آشناکش بیگانه را عروسی است
موج خجلت سر و را چون قم می از کلاه گذشت
شمع در شبگیر و دود دل عجب بیتابی گذشت
فرصت نگذشته تا پیش از گذشتنها گذشت
زین بیابان لنگر شم آخر قدح پیما گذشت
تنگدستی در غریبان مانده لبک از ما گذشت
تا ز خود نگذشته بینایت صد حایل گذشت
کز غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت
ز موج باده قلابم بکام است
چو هندو یم سیه بختی غلام است
مژه تا باز کرد و خط جام است
دمی کز خود برائی سیر ما است
ثمر چندانکه سرسبز است خام است
ز ثمر کان تا ثمر کان نیم گام است
چو موج این ناتوان پهلو خرام است
تا ز قانون جنون جاده صحرا نمیست
داغ بر کی ز گلستان سویدای من است
صد جرس در کره آبله پای من است
صفحه آتش زده ام فصل تماشای منست
داغ چون شبنم گل پنبه بینای منست
چین کلفت خطی از صفحه سیمای من است

حیا نکف ندهد دامن ادب بیدل
خود گذری نم کیفیت صهبائی نیست
سازگم کشتیم اینهمه طوفان دارد
توان با همه وحشت زسر درگذشت
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم سخت
آرزو مژده داد اوج ثریائی نیست
اشک بی پا و سرم در سر من مائی نیست
سجده محمل کش صد قافله عجز است بیا
ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب شوار است
گر بقدر شکستن توان سنجود بالید
همه بوهم فرو رفته ایم و آبی نیست
ز راحت آینه ما هم نزد مژه
سراغ جلوه یار است هر کجا نگهی است
ز انفعال سر شتند نقش ها بیدل
بسکه دشت از نقش پای لیلی پاکلست
گر گفتگوست خطی دارد رگ رگ کلست
نیست کلفت تن تشریف قناعت ما را
همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
حسن و عشق اینجا بهار یکدگر دارند گلست
بعد مردن هم نیم بی دستگاه یکسی
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
نکند شاه است اگر زد لم لشکر غمت
از تیشه بر دو سعی نفس کوه کن کجا
سر کرم خو شخرامی ناز است ناوکت
گذر تا بعجز بنالیم و خوش شویم
صندل فروش ناصیه عزم چو صبح
عالم ایجاد عشر تخانه خمار کلست
گر تامل بیچمن ز مرخموشان واکشد
دست رنج هر کس از پهلو بکوشش ماست
در پناه شعله راحت پرور یم از عیش
پر کشتی با هجوم گریه باید ساختن
قبض این گلشن چه امکانست بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

خالی از خویش شد چو صورت مینا می نیست
شور آفاق صدای پر عنقا می نیست
فال اشکی که زند آبله در پا می نیست
آرزو مژده داد اوج ثریا می نیست
اشک بی پا و سرم در سر من می نیست
عبرتم سیر سراغم همه جا نتوان کرد
همچو داغ از جگر سوخته کان هیچ نیم
فرصت رفته بسعی الم میخندد
اگر انیست سرو برگ نمود هستی
منتیم جرعه کش دور دگر بیدل

ولہ ایضاً

دل گداخته دعوت سرای جلوه ماست
ز اهل حال مجوئید غیر ضبط نفس
گسی بر آینه مهر زنگ سایه نشست
ز دستگاه دلست انقدر غرور نفس

ولہ ایضاً

حسن جاسوس از زبان عشق دارد در جهان
در خراش زخم عرض رونق دل دیدیم
آدمی بر لباس صوف و طیلسان نمونه ایست
با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت
بیدل از خلق اندخوبان چمن صیاد دل

ولہ ایضاً

داغ جگر نشان پی کاروان کیست
این بیستون اثر دل ناهوار کیست
این مغز فتنه کوچه رو تخوان کیست
جرات فروش عرض محبت بان کیست
گرد بیاد رفته ام از آستان کیست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

در نمکدان لب هر غنچه شور بلبلست
ریشه تاک از دو بیدن جو لغزش دارد
داغ سودا بر سر ما سایه برگ گلست
سیل این صحرا همه در حلقه چشم منست
قبض این گلشن چه امکانست بیدل

ولہ ایضاً

اندیشها بحسرت تحقیق آب شد
عمری بپیچ و تاب سیه روز کردیم
فریاد ما بچشم سیاهت نمیرسد
در هر کجا نرشت خس ما نشان دهند
بیدل اگر نه طمع تو مشاطگی کند

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

میتوان در تخم دید شاخ و برگ گلزار
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست
شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست
بسکه کوی شوخی از هم برده است اجزای من
ولہ ایضاً

گر فتن کهر از شست آب دشوار است
چشم بر خاک نظر دوخته جوئی منست
شعله هر جا مژه گرم کند جائی منست
چشمک برق همان ابروی مائی منست
داغ امروز من آینه فردائی منست
چون کهر صافی دل باده مینائی منست
خیال کوه مژه بر بند خواب دشوار است
فروغ مهر نخفتد در آب دشوار است
که لاف دانش و فضل از کتاب دشوار است
بعالمی که تو باشی تقاب دشوار است
وقار قدر هوای حباب دشوار است
تری برون رود از طبع آب دشوار است
سرو مینا جلوه را کوی قمری قبلگاه است
چشمه آینه را جوهر هجوم سنبلست
دیده باشی این تماشا کز ستور از عبرت است
گشتیت کرد واژگون کرده در اینجا پاست
شاهد گلزار همان آشفتن بوکا گلست
پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
یارب سخن ز راکت موی میان کیست
بنخم غبار طره عنبر فشان کیست
باب و کان سرمه فروش فغان کیست
آتش زن و بسوز مپرس این و آن کیست
آینه دار شاهد معنی همان کیست
در بهار رنگ هر جا چشم وا کردند گلست
جزو چون کامل شود آینه حسن کلست
تا بگیرد دل غم نی ناخنی هم چنگلست
تا شکستن شیشه ما آسیا قلقلست
ابرو از دنباله داری پیش پا گلست
سایه گل چون پریشان شد بهار سنبلست

خروش العطش ما نتیجه طلبست — وگرنه وادی الفت سراب بی‌مزه نیست — می وزخم نکشیدیم عذر حوصله چیست — تنک شرابی ما جرم شیشه علبست

کسی که بخت سیه سایه بر سرش فکند — اگر بصبح زند غوطه آه شبی است — بعالمی که نگاه تو نشاه طوفانست — ز خویش رفتن ما موج باده غنی است

خیال محمل تمکنت بدوش سرمه مبند — رم غزال تو وحشت غبار بی‌سببی است — دلت مقابل و اینگاه عرض کبریاییست — ثبوت وحدت و آلینه خانه یعجبی است

عروج وهم از این بیشتر چه می‌باشد — که مرده‌ایم و نفس غمزه سحر تقبی است — نه حریف مذلت دل از هوس وار — که آبروی عرق شرم آرزو طلبی است

دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا — عجز اگر خوشت آید ز علت عربی است — بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم — که مدعا نفس تا بیان شود عربی است

وله ایضا رحمة الله

زدور باش غرور تغافلش بدیل — زخواب ناز سرم چون کمر شکست — نمی‌توان طرف خوب و زشت عالم بود — من و دلی که امیدش خروش نرگسی است

دلم چو غنچه در آغوش عافیت نشکست — بهار حادثه کبر شکستن نشکست — اگر تو پای بدامن کشیده خوشباش — خوشا طبیعت آلینه که در نشکست

بهستی از اثر نیستی مشو غافل — نشان ما عرق شرم و نام ما نشکست — ز غنچه خسپی اوراق گل توان دانست — که غنچه را نفس آرمیده در نشکست

با ین دو روزه نمودی که در جهان داریم — بهار گرد خطت صفت جلوه شوخی ناز — ز اشک ما بچکیدن هزار فرو نشکست

بهار گرد خطت صفت جلوه شوخی ناز — طراوت رگ گل دام عشر نشکست — بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست — میان کام و زبان نیز در سخن نشکست

نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم — بچشم مارک گل بگلیم رگ سنگست — چو گفتگو بمیان آمد آشتی جانست — که تار سبحه درین بزم خارج آهنگست

غبار الفت اسباب دام غفلت ماست — تصور مژه بر صافی نگه نشکست — ز حرف زاهد بیخانه دم مزن بدل

وله ایضا

ادب بکسب عبادت نه سعی حق طلبی است — که عمر آهوی وحشت کمند بی‌سببی است — خمار جام تسلی شکستن سامان نیست — بغیر خاک شدن هر چه هست بی ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان دانست — بعرض چین تموان گفت ابروی غضبی است — بفهم مطلب موهوم ما که پردازد — زبانه تا بخموشی نهد ز تشنه لبی است

تغافل آلینه دار تبسم است امروز — کبا بها جگری کن شراب ما نبی است — اسیر شانه و حیران سرمه زاهد — کجاست عصمت و کوعفت اینهمه طلبی است

دل گداخته برگ نشاط ما نکانست — فریب جبه و دستار چند شیخ فضلی است — ز نیشت و روی ورق هر چه تبسم بینی — گدام عیش و چه کلفت زمانه روزی است

هنوز موی سفیدش بشیر می‌شوید — کفی غبار و غرور نفس حیا طلبی است — چو موج اگر همه تسلیم گل کنی بیدل — هنوز کردن تمهید دعوت عجمی است

چو صبح به که بصد رنگ شبنم آشویم — زیر کردون طبع آزادی لوائی بر نخاست — نبسکه پستی داشت این کبند صدائی بر نخاست

وله ایضا

زیر کردون طبع آزادی لوائی بر نخاست — یک شرر زاده از خود جدائی بر نخاست — کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست

هر که دیدیم از تعلق در طلسم ننگ بود — عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد — عالمی شد غرق و دست ناخدائی بر نخاست

اینکه مینالیم عرض شکوه بیدردیست — ور نه از نامانده درد آشنائی بر نخاست — تا بتعید برگ بودا زنی نوائی بر نخاست

در هجوم آباد ظلمت سایه پرور آبروست — صفت خود فهمید اگر اینجا همائی بر نخاست — خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش

دیده‌ام کمتر ره دست دعائی بر نخاست — جلوه‌ها بی رنگ بود آلینه‌رائی بر نخاست

خاطر ما شکوه از جور گردون سر نکرد — بارها بشکست و زین میناصدائی بر نخاست — زین طلسم عجز چون من بیصدائی بر نخاست

وله ایضا

در هوای مقدمش بیدل بسان خاک تا هست — این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت — عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند

هر کجا گل کرد داغی بیدل دیوانه سوخت — شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت — مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم

حسن بیکرگان نگه را رخصت شوخی نداد — پیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت — داغدل شد رهنمای کوه و هامون لاله

وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد — من بجا کستر نشستم کز دل بیگانه سوخت — مستی چشم ترا نازم که برق حیرتش

برق ناموس محبت را چو داغ آلینه‌ام — موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت

شعله بی بال و پر سجده کز خلد است — سعی چو پستی گرفت آبله پا سر است — باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه — دعوی پرواز ها در خور بال و پر است

عرض هنر میدهد دل ز خم و پیچ آه — آینه داغ گرد و دکشد جوهر است — خواری دیوان دهر غرت ما پیش کرد — فرد چو باطل شود سرور قی فتر است

چند زند همتم فال تنبای امل — رشته نومیدی ام مجمر است — نالهٔ زهر جا دمد بی خلش در نیست — زخمهٔ رگ ساز را تیز تر از نشتر است

اهل دل آتش دم اند بین که مجید — آبله های حباب از نفس کوهر است — یار در آغوش تست مهره بسوهنا — دیده بنیا طلب جلوه نکه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستگی — ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است — شیوه تغافل خوشست ورنه بین چین ابرو — تا تو نظر کرده آینه خاکستر است

غیر فنا کمسلد نبد غرور نفس — رشته این شمع را عقده کنان سر است — بیدل از آشوب دهر سر نکشیدی عجب — زورق طوفانیت بنجیر از لنگر است

وله ایضاً رحمة الله

نه منزل بی نشان نی جادهٔ بی رهنکست — بسحن خلق خوبان دلشکارند — براهت پای خواب آلوده نکست

بصد گلشن دواندی ریشه بهم — که کرو اشد مژه کام نهنکست — درین گلشن سراغ سایه کل — کمان شاخ کل نکهت خدنکست

طرب کن اسیحاب از سراغفلت — بپرهیز از بلای خود نمائی — همان بر ساحت پشت پلنکست

زمین و اسمان یکچشم تنکست — سر و اماندهٔ نامت بسنکست — مسلمانی تو و عالم فرنکست

بگفتن کر رسائی فرصت کار کیست — شتابت آشیان ساز درنکست — خیال آنجا که رو آورد تنکست

وله ایضاً

منه بر نقش پا پیش جبهه بیدل — عدم هستی شد از وهم تو بر من — بر این آمینه عکس سجده نکست

زهی مخموری عالم کلی از خسرخایت — که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد — که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش سیماب

بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد — کنون کر پرده نکم بسجدین جلوه عریانی — چه مقدار آن قبا بی نازتنک آید بر اندامت

بچشم کم کمه می بنید سیه روزان بقا را — که از خانه چشم است زنجیر کرفتاری — نمیاشد برون پرواز ما از حلقه دامت

سخن را زیب دیکر میدهد اندازدستار — بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر — جهان در سایه سر تو تا پشت لب بامت

کلاب از موج تمخی در کنار یار میغلطد — دو عالم یکجهان نز است از شور دو باما بیت — نه از کیفیت آکاهی است این غلغله نوی را — همان تعلیم بیغیرست فریاد لب حامت

بفکر چاره سودای یار بکه پردازد — کمندی غافل از دل ایکه مطلوب است آهت — که از خشت رمی کر خود همان وحشت کنند رامت

نفس را دام راحت خلوت آینه ملیاشد — مزاج هرزه تازت انقدر وحشیست بغافل — که موهوم است چون تا رنظر آغازه بیجامت

خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای نکهت را — چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل — شام کردی خجون تازی سودای دامت

وله ایضاً

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست — اسمان خانه زنبور زغوغای دلست — برق تازی که در آمینه اخفای دلست

مجمر اینجا همه کوش است برآواز پسند — که طپش کاه فغان کاه جنون سنجیدن — داغ هم زور ق طوفانی دریای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون — شور ساز دو جهان اسم معمای دلست — اینکه صنع نکهم میکند ایمای دلست

شیشه بی خون جکری کی کذر د از سر جام — چشم حیرت زده ام آبله پای دلست — هر کجا از تهی نیست همان جای دلست

نوبهاری عجب از وهم خزان باخته ام — حسن بی پرده و من سر بکریبان خیال — بهوس دام مچین وحشی صحرای دلست

غم امروز من اندیشه فردای دلست — ظرف و مظروف خیال آینه کی کرند — نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

نیست جز تحیری راحله ریک روان — کس بتسخیر نفس صرفه تدبیر ندید — عبرت احوال کوهر شور و پای دلست

وله ایضاً

بیدل احیای معانی بخموشی کردم — رفتن از دست بذوق طلب پای دلست — انقلاب دهر دیدی کی شه می بدکرفت

عشرت موهوم هستی کلفت دنیاست — رنک این کلزار خون کردیدن آنهاست — آفت دیکر نمیخواهد طلسم عیتبار

نشاه خوابی که ما داریم هر جا بستریست — فرش مخمل کر نباشد بستر خار است — آکهی مستغنی است از فکر سودای شهود

حسن بی پرداست عرقه صد بی کاریست — نامهٔ احوال مجنون طره لیلا بس است — دیده بنیا اکر خود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان کر نباشد کوش کن
نی نوا در مجلس می کردن بیناس است
میشود زین بساط شش فنون دیدی سبق
رونق بخت سیه پرواز زنکبار است
پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود
کرد بادی چین طراز دامن صحرا است
سلطنت و همت بیدل قلمرو کیر باش
افسر ما چون ره خوابیده نقش پا است

وله ایضاً

داغ اکر حلقه زند ساغر صهبای دلست — نالهٔ کریال کشد کردن مینای دلست
نیست بی شور جنون مشق تماشای دلست — شش جهت عرض پریشانی اجزای دلست
دهر کو تنکتر از نقطه خوم کیرد — کره آبله میدان طپشهای دلست
مسطر صفحه آینه همان جوهر اوست — نفس سوخته ام جاده صحرای دلست
عشرت خانه تاریک زرو زن باشد — زخم پیکان توام چشم تماشای دلست
ریشه تخم است بهر جا زدمیدن دانه — نفس از ضبط من و ما کهرای دلست
راحت شیشه در آغوش شکستن بینی — صدف کوهر ما زخم طرب زای دلست
بیکه جز بوی کل از نشنیدیم بیدل — بیشتر دست کلابین تمنای دلست

چو طلب

چو از طلب سوخت نفس گریه روان میکرد
اشک بگیر قدم آبله فرسای تست
در دشمکل که ازین دایره بیرون نرود
آنچه در پای شکست آمد و فریاد تست

بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد
گفت معذور که در دامن من پای تست
بیدل از گرد هوس در قفس ما سیماب
رنگ آئینه حیرت افسون تمنای تست

وله ایضاً رحمة الله

بندگی همسنگ همت نیست پیشانیت چیست
جوهر آئینه اینده شست نقش پای تست
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت
طوق گردن همچو قمری خط جام تست

غیر داغ از آرایش دل نیست مجنون مرا
موج صهبا جوهر آئینه یکتایی تست
هر زه در زیر طوفان پروی آب توان آمدن
یک نفس همدار در آئینه دل جای تست

می پرستان فارغند از عرض اسباب کمال
گرد پرواز همان در بیضه عنقا بس است
در بساط دهر کمفرصت چه پر بازد کسی
گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است

عرض هستی کربن خجلت کشاید بال ناز
دوزخ امروز ما اندیشه فردای تست
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما
هر خجلت کز نباشد حاجت استغنای تست

داغ نیز یکنم تاب آتش دیگر کیست
انتقام از هر چه خواهی آتش سودای تست
گر نباشد ساز کار کشت چمن بیداد غم
موی سر چون کاسه چلپای شکست ماست

وله ایضاً

دل کرم من آشیانه کیست
خیال نرگس مستانه کیست
هزار آئینه روز خویش شب کرد
بامدادان کشتی می دامن صحرای ماست

اهل درمزرع ماره ندارد
فسون ریشه دام دانه کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی
نگاه حیرتم پروانه کیست

ز چاک دل نواها میتراود
که میفهمد زبان شانه کیست
نیرزیدم بتعمیر خیالی
صفای مهتاب فرش خانه کیست

رگ گل نالهٔ زنجیر دارد
چمن چو لانکه دیوانه کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید
لب زخم خط پیمانه کیست

شرارم ناز خواهد کرد خرمن
برون از ریشه جستن دانه کیست
بذوق بیخودی مردیم بیدل
غبارم یارب از زیر زانه کیست

وله ایضاً

خنده ام همچو صبح صد چاک گریبان آشناست
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست
دستم از دل برنمیدارد گذار آرزو
باین تکلیف خواب افسانه کیست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
یک تن عریان من با صد گریبان آشناست
جوهر حسن و صبر عاشق توام یکدیگرند
شکست رنگ صورت خانه کیست

از فسون ناصحان پرخویش بیزارم چو آب
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست
نیستم اگه چه کل می چینم از باغ جنون
گریه سیلابی بچندین دست و دامان آشناست

دور گردون مسلم اما در تماشاگاه شوق
صافی آئینه ما کبر و مسلمان آشناست
عرق دل شو تا باسرار حقیقت واری
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست

هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
با جنونکاران ظاهر بین یکقلم یکتا یم
باخدنگ اول دل من همچو پیکان آشناست

بیدل اینجا هیچ نهان در گریه شمعست و بس
سر شکم نسخه دیوانه کیست
انقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

وله ایضاً

دلم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانه کیست
قطره دست از خود شو هر چند طوفان آشناست

خموشی نالهٔ میکرد دمیپرسید
که آن ناآشنا بیگانه کیست
داغ آخر همچه که با لبهای خندان آشناست

شعور رنگ کردند از که پرسم
ز خود رفتن ره کاشانه کیست
زبانم لغزش مستانه کیست

بنا ورد یم مژگانی فراهم
گدار دل که سیل خانمان است
که رنگم کردش همیانه کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس
دل عاشق باستغنا نیرزد
تبسم آب روانه کیست

عجز پیش با تعلقهای امکان آشناست
بدیر و کعبه کارت چیست بیدل
عرق پرورده دیوانه کیست

امتحان گاه حوادث بزم افلاس ماست
سر دو کرم دهر ما خموش عریان آشناست
خموشی وضع کستاخانه کیست

گرد ما نشست جز در دامن زلف بتان
اگر فهمیده دل خانه کیست
اشک اما چشم نکشودن ثمرکان آشناست
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد — نغمه در پیرهن حادثات سپر کیست — تا مل صومعه اگراه نیست مستان را

ز عرض شبهه تهی نیست نقطه تحقیق — تا آنچه کرده از خویش انتخاب کیست — بعالم بشری غیر خودنمائی نیست

قد خمیده کند تن پرست را هموار — مدار راست روبهای فیل کج کیست — فرو رده ایم ز وحدت بشوخ چشمیها

نظر بگرد و ره انتظار دوخته ایم — بچشم دامه سیاهی صید مروت کیست — خطی بصفحه دل بخوانش شوق نوشت

میم بساغر دل نقل ما بس میگردد — چو چشم قطره آبی که میچرم گرکست — روئی کجاست نیرنگ احولی بگذر

باوج آگهیت نردبان نمی باید — نگاه تا مژه بر دوخته است فکر کیست — اگر ز سوخنگانی سواد فقر کرین

وله ایضاً

دگر هوس ز سامان نرم ما بیدل — سرمه خط که شب نور چشم کوکبهاست — از فریب سرمه سانیهای نخچیر سیاه

باز کردون در عبیر افشانی لاف شب است — ایکه جوش چشمه خضرت بجا غنچه است — یاد زلفت کرنباشد دل طپش آوازه است

تشنگان وادی امید را ترکن لبی — مدت بیماری امکان کی تمامش میکنیست — جان بر لبکیست هر کس بگذرد از چشمه چشم

وزنه در دوشت امکان از هوس آزاد نیست — صبح و شام اینجا غبار کاروان هولست — منت تشویش خر و بار بغیر از نقد نیست

در بیابانی که ره راه طلب گم کرده ایم — گرم شب تابی اگر در جلوه آید کوکبست — خبر شکست بیضه تعمیر پر و بال نیست

وله ایضاً

بر لب اظهار بیدل مهر خاموشیست لیک — نغمه هم حسرت غبار نالهای درد هاست — خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم

شعله ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست — صد سخن بوی جگر در رهن آه سرد هاست — بسکه در دل محرم شوق سوید چیده ایم

حال دل صد گل ز چاک سینه ما روشن است — هر دلی کز یاد الفت خونشود همدرد هاست — آفتابی در سواد یاس غربت کوهناست

عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای ماست — حسرت برق آبیار طبع غم پرور د هاست — دام هستی نیست بیخبری که توان پا پس کرد

مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم — آنچه نتوان رنگین خبر بر سر ما کرد هاست — با غبار و همی از هستی قناعت کرده ایم

سایه مژگان همان بر دیده ها رنگین هست — نه سپهر پیر و پا منسخ یک نرد هاست — پرتو شمعست بیدل خلعت زرین شب

وله ایضاً

احتیاج اسعاف پیشه اظهار نیست — آنچه ما کم کرده ایم از عرض مطلب طلبت — تا چکیدن شکر ا باید ثمر کاساختن

من کیم تا دل طلب چون موج بر هم نزنم — یکنفس جائی که دارم چون حبابم بر لبست — رنج مهمیزی نمیخواهد بسیکجولانیم

استخوان کردیم در وضع غرور آرام نیست — شعله از کردنکشی سر کشته چندین تبست — کینه اندوزی ندارد صرفه آسوده گی

بی نیاز اثر ا بسیر و دور خیر کار نیست — آسمان اوج همت سیر چشم کوکبست — طاعت مستان نمیکاهد بخلوتگاه زهد

طینت آزاد بیرون تاز و هم مذهبست — دل بصد چاک جگر آغوش فیضی وا کرد — صبح ما غفلت سرشتان شانه از خواب شست

همچو عکس آئینه زار و مهر اسرمایه ام — نالهام بیدل بقدر وسع دل پرمیزند — نبض گر اضطرابی هست از جوهر نیست

وله ایضاً

از بن بسباط کسی داغ آمیدن رفت — کلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت — ز بس که دارد تمنا کرده بدل کردیم

درین چمن سر تسلیم آستیم همه — بیا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت — ز بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است

کباب غیرت آنم که همچو مژه — که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت — چو کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت

یم چو اشک براه توقع نپیمودی
سر بجود سلامت اگر دویدن رفت
بخاک مردم بیمروت دم تسلیم
ز سرد وازده یکجا صلی چمیدن رفت
سراغ جلوه ز ما پرسو دان بگرد پرس
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانه زور م فرصت نفس خمیازه
بلب نگرده گذار افسوس شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
بفکر خواب من فصل آرمیدن رفت
بجد مسند عزت نمیشود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

وله ایضاً

در تماشائی که باید صد مژه مالیدنست
خواب غفلت چون نگاه ما بخود پیچیدنست
شوق بیتاب قدم بر نرجوش آبله
تا کجا ما میدم بینا بر پر پاشکست
خاک گردیدیم و از ذوق طرفداریم هم
نام در پرواز آتش را عنقا شکست
عاشق را حسرت آن لعل در آتش نشاند
موج گوهر خار دامن گیر ساحل شکست
در چمن زلفت چسان فریاد دل گردد بلند
این شکستان سرمه دنباله دار کیست
سر گشتان نگذارند تا گردنه پامال غرور
گردون نیفتوم خواهد با بسمخن شکست

تا کده بین

تا که دامن قطره کرده قابل تاج گهر
صد حباب اینجا ز بیخویشی سر خود میشکست
موج خون لاله می‌آید سر سر و نظر
یا دل دیوانه در دامن صحرا بشکست

بی تکلف از غبار یاس دلها بگذری
تشنه خون میشود هر ذره چون مینا شکست
بر فریب نسبه نقد خرمیها جستیم
ساغر امروز را باید ستی فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعر آرزو نماند
مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست
بیدل از بس شوق دل محمل کش حیرانی ماست
خواب محمل موج زد خاری اگر در پا شکست

وله ایضاً رحمة الله

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت
چه جلوه‌ها که در پیش پای دیدن رفت
ز بس بلند فتاد است پای خاموشی
پی کندشتن عمر است سوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نکردید محرم طپشی
رسیدنا به سجائی که از شنیدن رفت

چو دم ز نم ز نبات بنای خود کردم
رسید فرصت آرام تا رسیدن رفت
برنگ غنچه تصویر در بغل دارم
چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت

جنون بملک هوس داشت بوعلی فیتی
خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت
چو جلوه پر تو حیرت درین بساط افکند
شکفتگی که تبا راج تا رسیدن رفت

کسی بمعنی چاک جگر چه شرح دهد
بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا به بیکسی اشک گریه می آید
گر آب چشمه آینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپر است
بریدن سر بفرق حسین شمشیر است
که گوش من چو صدف بود از شنیدن رفت

گران شد انفعال از کوهر نصیحت خلق
رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا نشست

تا زمستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست
شکنهای شهر تاب وحشت سودا نداشت
چرخ زنگ خویش با مینای ما نتوانست

میرود بر باد عالم گر همه شان و مرتبه
رنگ صد گلشن به غنچه شهنشاهی شکست
رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست

صافی وحدت مکدر گشت از کثرت جلو کرد
موج شد تمثال تا آینه در دریا شکست
صد مژه یکچشم مالیدن بچشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش
سنگ تا شد مایل افتادن نمیداند شکست
رنگها دزدیده گر از تنگی این جا شکست

بسکه عالم را سجن خلق ممنون کرده ایم
رنگ هم نتواند از جرات بروی ما شکست
موج ما زشرم در دامان گوهر میشکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ایم
چین آهی در دل شتم در دامن گوهر شکست
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

پیش ازان بیدل که هستی این بساط ما برشود
زنگ آینه آتش دود است
عمرها شد که چو موج گهرم
بال پرواز قفس فرسوده است

دل زاوهام غبار آلوده است
سجده ها آینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب
شور معدومی ما موجود است

طرف عجز غرور است اینجا
نقش پا آینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه
خنده را چاک گریبان سود است

گر شوی محرم انجام طلب
وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد
غنچه را بستن لب بهبود است

بر دل کس نخوری از دم سرد
آب شمشیر تو خون آلود است
بیدل از هستی موهوم مپرس
سایه بنیاد نفس نابود است

تشنه مردند شهیدان وفا
این انجمن چو شمع بپندار جای ماست
هر اشک در چکیدنش آوازپای ماست

جان بید هیم و عشرت موهوم میخریم
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست
غیر از عرق که آینه مدعای ماست

طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
مارفته ایم و آبله پا بجای ماست
رنگی که جز شکست نه بندد حنای ماست

ویرانی دل است نه تعمیر دیگر است
نه آسمان غبار شکست بنای ماست
خود داری که عقده بال صفای ماست

در قید جسم ساز سلامت چه میکنی
اینجا ک سخت تشنه آب بقای ماست
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست

پیشانیئی که خم بدر دل نسوده ایم
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست
اینطرفه تر که جلوه اورونمای ماست

بیدل عدم ترانه ما موهس هستیم
آینه خود یم هر جا دمیده ایم
پیرون پرده آنچه بنا بینوای ماست

وله ایضاً رحمة الله

هر چه از مدت هست و بود است
دیر ها پیش خرام زود است
خاک گشتن همه جا موجود است

اگر از بند کی آگاه شوی
نفیت اثبات حقیقتی دارد
بوی این گلشن عبرت دود است

رنگ این باغ شکستی دارد
هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه اشکست اینجا
بر گ گل دامن چین آلود است
خود فروشی اگرت طلب نیست
بشکست آینه دادن جود است

بیدل بجز دم علم شان نیستی ... چیست
چگونه آئینه‌ام شکر خوش عالمی حیرت
هزار آئینه طاوس می‌برم بخیالت
بغیر محو شدن قدردان جلوه که دارد
در امکان که بصیقل رسد حقیقت بیدل
تا حیرت حرام تو سامان دیده است
پر واز نکهت چمن بی نشانیم
پیچیده است بخود دیم دامن جهات
ابروی یار ناز تواضع نمیکند
همچون شرر نیامده از خویش رفته‌ایم
بیدل بطبع آمده پا نهفته ایم
شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
تراوملک ملاحت سر و سلیمانی
چه ممکنست ز زلفت برون طپیدن دل
بهار خاک بابن نک و بو چه امکان است
هوای الفت بیگانه مشربی دارم
بچشم کم منگر بیدل سخن‌زده را
صفای حال با معشوقگی رنگیست
بهر جا بال عجز ما کشودند
جهان گرد سویدای که دارد
چو شمع از فکر هستی میگدازم
جهان جنس بد و نیکی ندارد
نوا پرورد ه نجیریم بیدل
غزال امن که الفت خیال مهم اوست
حساب ملک تقاضا فنا نیاید راست
درین بساط جنون شبع کتان عریانی
علاج کوری دل کن کبود قلمرو رنگ
مروت آب شد از شرم چشم قربانی
بسینه عاشق بیدل جراحتی دارد
بیساز انفعال سراپای من نیستی است
زنگی ندارد آئینه مشرب فنا

وله ایضا رحمة الله

ز جلوه تاج کرفتم پی تماشی حیرت
بهشت کرد جهانرا چمن تماشی حیرت
کلاب بزم توانیم از نیاز تماشی حیرت

وله ایضا

چندین قیامت اژدرام سر کشیده است
ذوق شکست بال بزنگم کشیده است
یعنی دماغ کردش رنگم رسیده است
خم در نهای تیغ غروری خمیده است
سامان این بهار ز کلهای چیده است

وله ایضا

کباب کاش داغم که شعله شبنم اوست
ازان نگین بتسم که غنچه خاتم اوست
که حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست
نفس در آینه ما هوای عالم اوست
قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست

وله ایضا رحمة الله

عدم ز نام هستی سخت نیکیست
پر پرواز نقش پای لنگیست
ز داغ لاله این صحرا لنگیست
بغل وا کردن چینیم ننگیست
تو ئی سرمایه هر جا صلح و جنگیست

وله ایضا

بهر کجا نفسی کرد میکند رم اوست
بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
بهر کجا نظری هست جلوه اهم اوست
که عید عشرت آفاق در محرم اوست

وله ایضا

چون شبنم از وداع عرق جای من نیست
از کرده خویش دامن صحرای من نیست

این خانه بصفحه هستی کشیده است
نخواند جوهر آئینه جز حواشی حیرت
نمیرسم بنجوه اکنون ز دور باشی حیرت
بقدر جوهر آئینه بد قماشی حیرت
ترحمت بحال جگر خراشی حیرت
طاوس انجمن ز خیالم پریده است
آسودکی ز آبله و پا رمیده است
آئینه ناله نفس شعر و دل مرا
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است
دل نیز خونشد ان جگری آفریده است
لغزیدنی که بر دو جهانم کشیده است
که رنگ دهر بقدر اک بسته رم اوست
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چگونه محشر غم در فضای بهم اوست
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
ولی چسود که شخص مروت آدم اوست
که آبروی محبت بدیده نم اوست
شرار ناقص فرسود نیکیست
زشست شهرت مجنون حدیث
چو کل پروازم از رنگی بر نکیست
می مینا و جام اینجا نر نکیست
خیال اندیشی آئینه نکیست
درین دریا خم هر موج چینیست
قصور فطرت ما پیش فهمی کم اوست
که صبح عافیت خلق رفته دم اوست
شکستیکی است کمینی که باب خاتم اوست
که در کداز ده عالم بهار عالم اوست
که عکس موج خط سر بر شته رم اوست
که یاد کاوش مژگان ما رهم اوست
صفر ز خود و کذشته ام اجزای من نیست
از هر چه دارد اسم معمای من نیست

غزل دیکر

شوق دیدارم دو در چشم کسان راه نیست
هر کجا کرد و نکاهیست کمینکاه نیست
داغ تاثیر و فایم که بان آسان
جکر لی اثری سوخته آه نیست
عجز رنکم بفلک نازنمائی دارد
کمک شان سایه اقبال پر کاه نیست
چرخ تم ابکه پا کرد که چون موج کهر
هر طرف کام نهم دل بسر راه نیست
حرف بیرنک بم سید که چون شبنم چوش
رفته ام از خود و دانکی افواه نیست
بوی هستی کلف اندوه غبارم دارد
صافی آینه ام از نفس کرده نیست
در غم و

در غم و عیش تفاوت نکرد قسم که چو شمع
خنده و گریه همان آتش جانکاه منست
محو نسیان کرده عالم کم گشتیکم

موج کوهر سر سودائی به بلندی سر نیست
شوخی چین جبل از دامن کوه منست
بیدل آن گرد و دو دیشه من در دل خاک

وله ایضاً

باکمال بی نقابی سرده دارم شیوه ایست
در طریق سرکشیها خاک گشتن هم فنیست
عافیت کم کرده آخر خواهی جستن

سجده ریزی دامن را آرایش شوق و بس است
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتنیست
از لب زار دل سر سر موج عبرت میرسد

ره نبرد بیخبر از سعی قدم در کار نیست
در تماشاگاه عبرت چشم ما پر ویر نیست
وحشتی باید سراب جنون آباد است

اعتباری نیست کردش از نظر باکم و بیش
در هلاکتگاه امکان ربط مرگ و زیست چیست
خوشه پروازی نمی ارزد بشور دو

چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی بیستن
وله ایضاً
زندگی مدزعفر یزان کرد داغ مرد نیست

بیدل از بس در شکنج عاجزی فرسوده ام
تیغ برقی بود هستی مدوار سر گذشت
ناله و داغ دل خون گشته طوق قمریست

فرصت نظاره تا مژگان گشودن در گذشت
سر نکونی صد سر و کردن نما بر گذشت
آرزو چون فربهی این پهلوی لاغر گذشت

امتحان هر جا عیار قدر عنقا می کرفت
یا قیم آخر مقصد کوشی توفیق عجز
لغزش پائی که پرواز ش زیر پر گذشت

آب آب کو هر آتش آتش یاقوت شد
هر چه آمد بر سر ما از گذشتن در گذشت
از غرور خشکی دامن چلیپا در گذشت

عبرتی میخواست مخمور زوال رنگ کی
آب شد آئینه دار چشم اسکندر گذشت
نام لغزش نا نوشتی جامه از مسطر گذشت

پیچکد خون دو عالم از نگاه واپسین
بیخبر از خود کو می نا پیدا زد له گذشت
عمر پرواز م بجستجوی بال و پر گذشت

میروم بیدست و پا چون شمع داغ انجمن
آبله گل میکند تا عرضه دارد سر گذشت
سیر دریا دور موجی داشت از کوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
ناله هم امشب بپهلوی من لاغر گذشت
کوهر از یکقطره پل بستن ز دریا در گذشت

حرف واو ایضاً رحمة الله تعالی

خاریست به کجکاش ارادت رو ان مجنب
حیف است شود جوهر و شمشیر ان مجنب
بر خاک فتد تر چو یکه دیکمان مجنب

کو بائی آئینه بس است از ادب حیرت
با خم شده قامت مکن ای نازه جوان مجنب
کر حرف بد و نیک کند کوه کران مجنب

با تیشه چرا چه شود نخل برومند
تا مکتب علم شهر مدرسه کانجا مجنب
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان مجنب

کر بیخودی ساز کند هر زه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان مجنب
یک تیغ زبان دارد و صد نوک بنان مجنب

از جوش غبار من و ما عرصه امکان
بحریست که چیده است کران نگران مجنب
هر چند کند آئینه با آئینه دان مجنب

با خصم دم تیغ بود حجت مردان
تن شو چو مرد می که کند همچو نا مجنب
کر داند بحیرت ورق خواب کران مجنب

جمعیت کوهر نکشد زحمت امواج
بیدار شد از ناله من غفلت و انصاف
بیدل بخموشان نکشند اهل زبان مجنب

وله ایضاً

توان بر دو زآئینه مازنگ حدوث
شیشه داشت قدم آمد بر سنگ حدوث
همه طاوس خیالیم ز نیرنگ حدوث

بحر و آسود کی امواج و طپش فرسائی
یک آئینه صیقل قدم چنگ حدوث
رشته بسته است نفس آئینه پرداز چنگ حدوث

میسز د هر نفسم پای نفس بوسیدن
کز اد بکاه قدم میرسد این لنگ حدوث
بر بدین نرسد پیرهن نام حدوث

دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید
چقدر آئینه دارد اثر ینگ حدوث
تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث

عیب غلیست شهادت چه خیالست نجا
عذر هی صیقلی ما عرقی میخواهد
بیدل از سایر قدم شنوی آهنگ حدوث

وله ایضاً

ای پنبه مکن هرزه با تش نفسا مجنب
از یک نفست آئینه شور من و مانست
بر یک رگ کردون چقدر خیه دکان مجنب

ای دیده دران چهره فگار دو جهان مجنب
در ترک تجمل الم شور و شری نیست
بلبل نما مید بچمن فصل خزان مجنب

ای غافل از خیالات صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو دون جانی دانشکن کمین
چندی تو هم چو ناله درین کهسار پیچ

امید در قلمرو بیاصلی رسیست
از هر چه هست گسل در انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه رفع کن
کار میکشی کمر استوار پیچ

بر یکجهان اهل دم شیری چو می تنی
دستار صبر بر کمر بردبار پیچ

افسرده گیر شعله سودای نفس
دود دلی که نیست شبیخون مزار پیچ

موجی که صرف کار گهر گشت کو بهر
سر تا پای خود بسر تا پای کار پیچ

صد خواب ناز تشنه ضبط خویش گشت
بر خویش غنچه کرد و بخاک بهار پیچ

بیدل مباش منفعل همت نارسا
این نکهض عنان زده را کی عنان پیچ

ولہ ایضاً

عمریست که در حسرت آن لعل کمینم
دل میزندم بر مژه از لخت جگرمون

گر شوخی رفعت فلک سایه بدریا
از آب روان دسته گل سبز ترمون

در حسرت ناظر بگشا بال تحیر
از چاک دل شانه زند فیض سحرمون

اینجا که

نکهت بخود چو فرارسد بحقیقت همه وا رسد
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه دان

خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف مبتدل زبان
بعبرت آب شو ایغافل از خمیدن موج

عنان چنگ هوس واستان کبر بحر
غبار شکوه زر و شندلان نمی مالد

سراغ عمر کردم نفس کردیم
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
چو کوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل

تا زپیدائی بگوشم خواند افسون اجتماع
نغمه قانون بیمحفل صلای خود کسیست

صید نیرنگ تو هم را چو هستی کم عدم
با ایمان کز چنین حرص کند طبعت حذر

صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
هچو اهل قر بیدل بی نفس باشی خوشست

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج
ادب ز طینت سرکش مجو بآسانی

ز خویش رفته اند شبه کناری هست
زبان بکام کشیدن فسونغرت داشت

نفس هنوز بضبط عنان وحشت عمر
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

عمریست سرشکی نزد از دیده تر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد

پیداست که در وصل هم آسودگی نیست
آنگاه قدم میل حدوثش چه حیاتست

گر محرم دریا شدهٔ باشی منگر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشینم

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از بسکه خورده ام بخم زلفیا پیچ

حرف ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ ایحیم ۳

دل شیشه گر بصفا رسد نه تند بوهم ریا عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته نه فراهمی

چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
نه نمایشش چو سحر علم بحیا فسون بهن مبم

که خود سری چه قدر کشد تا کردن موج
همواست باعث شمشیر برکشیدن موج

در آب چشمه آئینیست شیون موج
محیط بود بتحیر عنان رفتن موج

دل کهر چه خبردار واطپیدن موج
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار

بیک نفس کند زار هزار جوشن موج

ولہ ایضاً

روز اول چون دلم خواباند و خون احتیاج
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

تا نشد خاکستر از آتش شیاهی کم نشد
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج

بادیت زیر زمین بودن بقا دون احتیاج
کرلب از اظهار نبندی اشک مژگان میدرد

می برد از کیفیض هستی بگردون احتیاج
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند

ولہ ایضاً

چو اشک عرض کهر دیده ام مدامن موج
خمیده است بچندین شکست کرمونج

گشاد کار کهر سخت مشکلست اینجا
فساد ها بتحمل صلاح میکردد

نعل گشاده ز دریا برون دویدن موج
چو عنجر دست بسر رشته نفس داریم

دمید قطره ما کوهر از شکستن موج
دماغ سیر محیط من آبشد یارب

نفس هنوز بضبط عنان وحشت عمر
دماغ سیر محیط من آبشد یارب

ولہ ایضاً

این بحر نهان کرد در آغوش کهر موج
در دیده دریاست همان تا نظر موج

بیهوده بدریا نزند دست بسر موج
کر محرم دریا شدهٔ باشی منگر موج

چون شمع نیم امین از شک شرر موج
شکل که نفس بر دل مایوس بلرزد

ولہ ایضاً

طومار نالهٔ ام همه جا رفته مار پیچ
زال فلک طلسم دل دلدار این جهان

چقدر سنگ ستم بهمی که چنین نه و نری عیش
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده بری عیش

نظر نه و بکو شهار فسانه در بدری عیش
کشیده است هجوم شکست دامن موج

شکست یکسیت لباس حریر برتن موج
بمشت خس که تواند کرفت دامن موج

نفس نفس لب بحر بوسه دادن موج
همین شکستکی هست پیش بردن موج

حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
تیره رختیها مرا هم کرد صابون احتیاج

سیم و زر چون بیش شد سیکرد و افزون احتیاج
تا کجا باید نهفت این نامه مضمون احتیاج

حرف نامو زون ما را کرد موزون احتیاج
تا نه بندد رشته ات بر ساز مجنون احتیاج

محیط بسمل بیتابست اطپیدن موج
بریده میدمد از چنک بحر ناخن موج

سپهر تیغ کشیده است آرمیدن موج
شکنجه دارم شکن پرور است دامن موج

خط شکسته دهد از بیاض کردن موج
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

بر کشتی ما تازه بود جنبش هر موج
جز عجز ندارد پر پرواز دکر موج

یکجوش کدازست اکر بحر و اکر موج
پیداست که یکقطره زند تا چهدر موج

دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
از خشک لبی چاره ندارد دکهر موج

بسته است چون کلاه سنجیدن هزار پیچ

انجا که گشد جلوه ات ایجاد تحیر
در جوهر آیینه زند سعی نظر موج

بیمطلبی آینه آرام نفسهاست
دارد ز صفا جامه احرام کهر موج

وحشت مده از دست با فسانه را جت
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج

از خلوت دل شو خی اوهام برون نیست
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج

بیدل کرم از هیئت ممسک نتوان جست
عنقا سر و برگیم مپرس از فقر ا هیچ

برزله این مایده هر چند تنیدیم
سرتاسر آفاق یک آغوش عدم داشت

دمی قطره من در طلب بحر جنون کرد
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش

موهومی من چون ز نمایش نام ندارد
جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و دمی هیچ

دیدی عدم استی چیدی الم دهر
آینه امکان هوس آباد خیالیست

منزل عدم و جاده و نقش همه مهرو
بیدل اگر اینست سر و برگ کمالت

خلقی از پهلوی قدرت طاق اوهام کرد طرح
بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت

کم نکرد چون نفس بی انقطاع زندگی
آسمان با شور و لها لنبکیا رداشت

کلبه ماسازو برگ چشم پوشیدن نداشت
دلنشین ما نشد بیدل ازین طاق سرا

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
غیر از خیال تیغ تو کردون بجیب دوخت

از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم و همچنان

هستیست بار خاطر از خویش رفتنم
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست

بازم ز فیض جنون آماده شد سامان صبح

در جوهر آیینه زند سعی نظر موج
مسکل که بر و رده بدلت ناله عشاق
در طبع کهر ریشه دواند چقدر موج

دارد ز صفا جامه احرام کهر موج
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد
در ناله نی میزند امروز شکر موج

زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
آفت هوس غیرتی غافل که درین بحر
بر زورق آسایش خویشست خطر موج

در بحر شکسته است پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

وله ایضاً

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ
زیر و بم و هم است چه گفتن چه شنیدن
طوفان صدائیم درین ساز صدا هیچ

جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
خلقیست نمودار و نیرصه بوهوم
مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ

جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
زین کبوت عبرت که معمای حبابست
آخر کشود دم بجز نبض قبا هیچ

گفتند باین پایه برو پوچ دبیا هیچ
ما را چه خیالست بانجلوه رسیدن
او هستی و نیستی او جمله و ما هیچ

دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
چون صفر نه یا لفظ ام یا ست نه یا خط
ناموس حساب عدم و رهمه جا هیچ

گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

وله ایضاً

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و دمی هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ

دیدی عدم استی چیدی الم دهر
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ

با اینهمه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل و ماضی چه مقدار جنون است
جز بستن دست نکشاید ز حیا هیچ

تمثال جنون کرنکند رنگ صفا هیچ
زنهار حذر کن ز فسونکاری قال
کردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ

بانج عبثی میکشد این قافله ما هیچ
تا چند کند چاره عریانی ما را
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

حرف ۸ وله ایضاً

ماضیعه خان طرح کردیم آنچه توان کرد طرح
سر بزانوی ال ز بید ستکاهی خفته ایم
جاسه عریانی ما این گریبان کرد طرح

از زدوی خامان پرواز زندان کرد طرح
ما کجا از طبع سرکش بایدا من رستین
چونکان این جنگجو در خانه بید انکرد طرح

سودن دستی که طبع ناپسیا نکرد طرح
سخت دلکوبست مضمون یا تدبیر ق
کمندی بسیار برهم خورد تا نان کرد طرح

شیشه هر جا لبسنگ آمد نستان کرد طرح
بی تضع خامه نقاش آفات زمان
خاست طوفان نقش بند و فن نساکان کرد طرح

بوریا خواباند پیلوئی که شرکان کرد طرح
هیچکس در چار دیوار حسد آسوده نیست
یارب این منزل کدام خانه ویران کرد طرح

وله ایضاً رحمة الله

چندین خمار رنگ شکستار شراب صبح
از زخم ما و لمعه تیغ تو بیدنیست
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح

بیمغز را چو کوه کرانست خواب صبح
از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح
جمعیت حواس آ پیری طمع مدار
شیرازه نفس چکند با کتاب صبح

کم شد ز شبنم عرق آخر شباب صبح
چون سایه ام سیاهی مال نگرده است
شبها گذشت و من نکشودم نقاب صبح

صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح
پیداریم بخواب دگر نازسیکند
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

شبنم تری کشید ز موج شراب صبح
بیدل بزیر گلشن امکان گذشته ایم
گنجنده بیش نیست گل انتخاب صبح

وله ایضاً رحمة الله

بازم ز فیض جنون آماده شد سامان صبح
میدمد چاک گریبان و گفتم دامان صبح

چشم تا گریان فرشد امید کز اول تا آخر
شیشه دارد گردنی در رهن تا ان قدح
کرد دل از تنگی برآید الاف آزادی بجاست
نار مشرب نیست جز دست دهان قدح
میکشان پر مینوا سیاه از اصفاهان میرسد
میکنند دام عقد از شیشه عیان قدح
استعارات خیالی چند بر مه بسته ایم
عمر ما شد می برد عقد گران قدح
فرصت مغتنمست بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای گرستان قدح

ولہ ایضاً

نداشت دیده من تا بتو تاب خنده صبح
زاشک داد چو چشمم جواب خنده صبح
بتبسم گل زخم جگر نمک دارد
قیامتست نهان در نقاب خنده صبح
نوشته اند دبیران دفتر نمک
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
کرشمه نفسی در رکاب خنده صبح
نشاه خسته دلان من و سیر ما مکن
که هیچ گریه نیرزد بآب خنده صبح
چه جلوه ایم که رفیض شکسته رنگیها
گشیده اند برویم نقاب خنده صبح
بکال زخم دل من نوخت غیر از زخم
چو آفتاب که باشد کباب خنده صبح
بیخیر شبنم

بی پرده است جلوه ز طرف نقاب صبح
اهل صفا ز خم کل فیض چیده اند
از وحشت نفس نتوان خبر عبار چید
جرم جوان به پیر نبخشند روز حشر
نتوان گرد ز دین بسر رشته نفس
حاصل ز عمر یکدم آگاهیست و بس
تا بو لبی از قلمرو تحقیق کشیم
از کوکب کل فشاند چرخ درد ما نصیح
نو صاحب رونق از رگ کساد ظلمتست
دستگاه نازم از سعی جنون آهنگ
محو انجامم و داغ سیر آغازم کجاست
چند باید بود در عبر تسرای روزگار
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان
سوی پیری لست بر طبع حسد تخمیر صبح
مطلب نایاب مارا دشمن آرام کرد
بر تحمل زن که میسکرد و درین میرنفاق
مرورا چون تیغ در بهرامر یکرو بودنست
در طلسم جمع اضداد ی که بر هم خورد نیست
دوش از پیر خرد چشم طرق عافیت
خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نگشت قدح
ز شرار گاه عدم آبشد تب و تاب عبرت میکشی
ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
بچمن ز سایه سرو تو ندمید کرد ن شیشه
هوای عافیت اندکی بدار ز خوی میکشی
خط جام تست میکشان ز دو حلقه تر دیز
شب که حشتش بر عرق پیچید سامان قدح
محو آن گیفتم از ما نغفلت نکذری
در خرابانی که مستان ظرف هستی چیده اند
بوی رنگی پرده کرد و سرش کرد ند کیر

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

سیر دن چاک سینه مدان فتحاب صبح
پیری رسید بغفرت آماده شو که نیست
رنگ شکسته تو تیا لست انجاب صبح
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار
شوبیند نامه سیه شب آب صبح
امیدشت تا قلم ز غبار نفس نرست
پیداست رنگ این مثل از فتح باب صبح
کامی که دارمی ز نفس والسین طلب
چون پله شد ز کوشش ما حجاب صبح
کو مشتری که جنس خوشی بر آورم

ولہ ایضاً

آفتاب آینه کار دو زره جوالنصبح
با طپش پیران فروغ آباد چیدن کیست
گفتم شب از کجا به تازه کرد ما نصبح
کاد خاموشی نفس آینه دل میشود
دارم از چاک گریبان نسخه وفا نصبح
فتحبابی آخر از چاک دلم کل کرد نیست
بر فروغ شمع کم دود و نظر حیر انصبح
انچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
تهمت آلود نفس حرفی بکیجا نصبح
نسخه بیتم که از رشته کیها خیال

ولہ ایضاً

داد خونرا با صفا آینه دار شیر صلح
ز ین تفنگ و تیر پرخاشی که دارد حلق تنگ
با خموشی شکست از آه تاثیر صلح
آخر از ضعف جنون عذر علاجی خواستم
صلح از تعجیل جنگ و جنگ تاخیر صلح
با قضا کر سر نخواهی کد و کوشی کریز
نیست هنگام دعای حجلت تاخیر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزادی گرفت
آب میکرد م خجلت کر نمایند دیر صلح
اعتبارات انچه دیدم کفتم اوهام شکست
کفت ایغافل بهر تقدیر باتقدیر صلح
کاش رنگ عالم موهوم در هم شکند

ولہ ایضاً

که نفرصت ثمره بستنی کشتی نتچید رنگ شد قدح
مدمید یک کل انچمن که نمید عبرت دل شکن
که در انجمن زمی و فاکل نچکید رنگ شد قدح
زغنا و فقر هوس کشان نبخواب باده فسون مخوان
که چو طوق قمری از انجمن بهوش نکشد قدح
بخیال چشم تو میکشم زهر از نکهت رنگ می
که تر از حوصله دشمنی چو شراب بیرنگ شد قدح
ز شراب محفل کرم فرو نرسد است شوش دکر
که چو حلقه کرهمه خون شود بدر از نکشد قدح
نرسد تردد این دان تو قرار سر بیدلی

ولہ ایضاً

عالم آبیست سیر چشم حیران قدح
هر کجا دریا د چشمت کر نه پیر میکنیم
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح
فرصت اینجا کردش چشمی و ابروئیست
مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست
بادهات یک پرزدن دارست مهمان قدح
لب نمی آید هم از شکر احسان قدح

تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح
غیر از کف دعا و رقمی در کتاب صبح
اشکست روغنی که دهد شیرازه صبح
حسرت کشیده است بهر مشوب ناصبح
فرصت ورنگ بسته بدوش شباب صبح
داریم از تماش نفس جمله باب صبح
بیدل دو دانده ایم نفس در رکاب صبح
فیض دارد که بهری از کنج لی پایان صبح
سود خورشید است هر جا کل کند تضیع
سایه چشم سفیدی بهست کر نعان صبح
میتوان طومار امکان خواندن از عنوان صبح
مقطع سر بر کشتن از مطلع دیوان صبح
شمع رشته است بیدل خلش ما انصبح
نیست ممکن نا نیابد در میان شیر صبح
کر دعا عریانی ما خار و خکیر صبح
اختیاری نیست این آتاج را بر صبح
خلقرا چون حلقه با هم داد این بحر صبح
جنبک صد حواب پریشان شبنک تصویر صبح
تنک شد بیدل بجنبک لشکر تصویر صبح
تمست داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح
بجاست فال طرب تا دن که بدر دسر نکشد قدح
که بحرف و صوت پر و تهی غم خشک نکشید قدح
قلم مصور نیکیست چه کشد اکر نکشد قدح
تو دماغ تازه کن انقدر که بمغز حرف نکشد قدح
که دماغ عالم موج کفاف می کهر نکشد قدح
نازستی بود کلهار چراغان قدح
سیدریم از هر نم آشکی کریبان قدح
انقدر دستی نمی ارزد بدوران قدح
لب نمی آید هم از شکر احسان قدح

بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بعیش نیم نفس کرکشی مباش ایمن
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح

گحان بهر من و فرصت پرستی آمال
که شسته ام دو جهان را ز آب خنده صبح
در نچمن که امید نشاط نومیدیست
ز رنگ باخته دارم شراب خنده صبح

بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
ز جیب پاره کنید انتخاب خنده صبح
غبار رفته بباد م نفس شمار نقاب
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح

رسید نشاه پیری چه خفته بیدل
حرف ولہ ایضاً رحمۃ اللہ ۶۰۰
بکریه زن قدحی از شراب خنده صبح

باز از پان کشت لعل تو خط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پرده رنگار سرخ
از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آندستار سرخ

بی گداز درد نتوان داد عرض نشاه
باده هم میکرد داز خون خود رنگین بسیار سرخ
قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون کاوساز و برهمن نار سرخ

سعی ظالم در کمند خلق دارد عرض ناز
منش پائی تا نکرد و نیست روئی غیر خار سرخ
رنگها دارد فلک مغرور آرائین مباش
جامه زین خم نمی آید برون هرگز بسیار سرخ

از گداز و هم هستی عشق سازد غیر مند
آتش خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ
شوق خونشد گر جگر رنگی بدامان آورم
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حنا ست
دامن قاتل بود دستی که سازد باز سرخ
پیکرم از ناتوانی یک رگ کل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکردم بمقدار سرخ

خامه گر سطری ز رمز بیدلش انشا کند
گرد داز غیرت بر نگ شعله ام طومار سرخ
عاشقانرا موج خون میباید از سر بگذرد
همچو کل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ

ایچنین گر نامه خون آلود خواهد کرد دل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ
رنگ و بهی هم اگر خونشد نتهی مقناست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
ولہ ایضاً
بیدل از در داست چشم اهل این کلزار سرخ

شد لب شیرین او ایش ما بمن از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم می نجام تلخ
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر بردار چشم ما ذوق نگاه
کهنکیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ

حرص زر انکه حلاوت خترع دیگیست
کاوها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ
موج چین ز دبسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل تمهید غرض
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چوندیگ تلخ
دادن جان نیست انجا چون ادای لام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست
خواب نتوان یافت جز در دیده ها بیدام تلخ
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

حرف ولہ ایضاً ۶۰۰
بسته اش خواهد نمک زد کر شود دادم تلخ

آئینه ها بر نیت جوهر شکسته اند
جرات ستای همت ارباب فقر باش
کز کرد آرزو صف محشر شکسته اند

دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماری هوا و طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
کمفرصتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سر نگون شد ساغر شکسته اند

دامان گل بر نگ براز شکسته اند
از کرد نم سرشته چه خیزد بغیر عجز
مائیم و پهلوئی که بستر شکسته اند

خوبان هزار آینه در بر شکسته اند
مخمل کشان برق نفس را سراغ نیست
کرد سحر بعالم دیگر شکسته اند

عشاق دامن همه بر بر شکسته اند
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
کلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

همچو مینا غنچه رازم بهار آهنک شد
پر توی از خون ان بیرون دوید و رنگ شد
چون پر طاوس داغم عالم نیرنگ شد

کوه تمکینی باین افسر دگیها چیز نیست
بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
تا نکه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

پیکرم در جستجویت رفت همدوش نفس
رشته این ساز از فهم رسائی آهنگ شد
از خمید نها سراپایم طرف با جنگ شد

شرح طبیعت عاشقان بفصل گذشته بیان شد اکنون بشرح معشوقان بفصل گذشته بیان شد

تب عشق بانوی گلستان که بسکه تکدی رسید
بگدام ایتر جوهری گشتم اتفاقا از پری
گر التماس گدا زمن بقبول شیوه گدی رسید
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو میخان
ز سیم اگر من ناتوان تخم ستم نمو کمی رسید
ز معاملات جهان که تو ز آه بیخبرم دود
عفت سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسید
بچنین جنونکده ستم ز نظم تو کراست غم
ببزار خون طپید الم که یکی بنثری رسید
همه جاست شوق طرب کمین تو غافلی چکنم
تو اگر ز خود روی ای چنین بتوان ز تو چو بتری رسید
ببزار کوچه دویده ام بتلاش آن سر زلف
زقد خمیده شنیده ام که چو طوقه بسری رسید
ز کمال نظم فنون اثر نکند خجسته سپهر
چه فتاده است بران هنر که بهیچ بی هنری رسید

غزل دیگر

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود
خاک گردم تا نشان از شبنم من پیدا شود
صد گلو بردند جون چون حلقه از پهلوی هم
تا صدای بسمل از تیغ من پیدا شود
رنگها گم کرده ام در خانه نقاش بخت
خار پائی گر کشی اقصور من پیدا شود
چون حیا شوئی ندارد جوهر ایجاد من
برق زن تا کل تیغ من پیدا شود

در کتابت

زنام عشق حذر کن فسانه بسیارست
چه لازمست کسی حرف خویشتن گوید
قبای ناز نیرزد بوهم عریانی
مال کار من و ما خموشیست اینجا
ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید
ز بس بعشق تو گم گشته خویشتن دیدم

وله ایضا رحمة الله

بهار عیش همکنار تنگ وحشت دیده دارد
گدا ز استخوانها صندل سائیده دارد
تو هر مضمون که میخواهد دلت باندازه گن
اگر چو شمع خواهی چاره درد سر مستی
ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم
دم تیغ تبسم جوهر مالیده دارد
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نمیگیری
ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده دارد
گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش
خزان فرسا مباد اندیشه اهل وفا یارب
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده دارد
ز عالم چشم اگر بستی منه لگام در جیب و
چو موج گوهر از من یک طپش چرخی نمیخواهد
جنون ناتوانان شور آمیده دارد
رهنمای دوست میجویم طریق سجده پیهم

وله ایضا

بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد
خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد
ز مینگیری ز جولانم چه آهنگانست در دارد
ز گل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن
در آنوادی که من دارم کمین انتظار او
غباری گر طپید آواز پای آشنا دارد
فنا پرورد کائینم از مزاج ما چه میپرسی
سرایت نغمه عجزم ساز آفرینش را
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
ز حال کوشه گیر فقرای منعم شو غافل
پل از بهر وداع سیل پشت خود دو تا دارد
ز عالم نگذری بیدستگیر بهای را زهی
به بزم آئینه عکسی اگر به برد جا دارد
ز خوب و زشت امکان صافدل آئینه می چیند
شکست رنگ من چون خنده مینا مهیا دارد
بر نگ آبیر یک برگ این چمن گردم
جهانی سر خوش آگاهیست اگر دیوانه عالم
چو گل داغست بیدل انگه بنوئی آرزو دارد
باین عجزم چه از خاک حیا پرور خیزد
مگو سهلست عاشق را بنومیدی علم گشتن
مباد احیرتی زین خاک بادآورد خیزد
آه
تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد
اگر اینست نیرنگ اثر زخم محبت را
ز جرات گیر اگر موی بر تن نامرد برخیزد
ز املاک موس دل نام کلفت مزرعی دارم

وله ایضا

کف بلب آورده است این تخته کی ها ان سفید
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق
این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبهه تحقیق نقشی میزند بر روی آب
در کلف خوابیده هر جا شد بهر ایمان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
زیر گردون چون سحر در کنعنی گشتیم پیر
اشکرا از دیده دروی کرد تا مژگان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
چوش نومیدی بر سر کف کرد عنقا سفید
کاروان انتظار آخر بجائی میرسد

وله ایضا

بهر تو نامه بر خود دم اگر م چو رنگ پری رسید
نگه کرده ز خود سفر بکمال خود چه برابر

که چشمی از دو جهان پوشد و کفن گوید
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید
شکفتن چون گل اینجا و هن چیده دارد
لب حیرت کلامان نامه پیچیده دارد
کف هر خاک این وادی نفس دزدیده دارد
تو آدم هستی آخر فلک هم دیده دارد
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده دارد
سر تسلیم خوبان پانی نا لغزیده دارد
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده دارد
بر نگ شاخ گل آهم سر پا داغها دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
در نخجیر شکست از هر چه باشد نیک دارد
که خوب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
کسی بر خیز و از دنیا که از وحشت عصا دارد
چو گل داغست بیدل انگه بنوئی آرزو دارد
مگر مستی عرق از من بجائی گرد و تر خیزد
مبادا ش از ناله غافل که همه بی در و در خیزد
چو اوراق خزان نقش قدم هم زد و تر خیزد
نفس از سینه چون صبح قفس در در بر خیزد
چو زخم انجا همه گر خنده کارم در و در خیزد
گریبان سیدرم چندانکه از من کس و در خیزد
بحر هم در خور و گوهر میکند دندان سفید
ز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
میشود موی اسیران زود درزندان سفید
چو نعرق کرد یدآخر خون مشتاقان سفید
بیدل از چشم ترم راهست تا کنعان سفید
من و پرفشانی حسرتی که زانه گل بسر دارد
بر و یم در پیت آنقدر که بازم خبری رسید

در کتاب اعتبارم مکلم حرف مکوست
نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم
توبه دیگر نمیخواهد کدار و هم وطن
عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته‌ام

اگر معشوق همپرواست وگر عاشق فلاوارد
ز بس مطلوب هر کس مطلب آماده ست اینجا
بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها
سبب کم نیست کر برهم زنی ربط تعلق را
بمحبت تا نمایید دام معذوری ادا کردن
بار بیتابی بیم احرام چه در می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سیاست
عرض جوهر مندی بی حسدی نیست فلک
ریزش ماده بر اجزای ضعیفت اینجا
تا کی قصه مستقبل و ماضی خواندن
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است
نالهام داغ شد از بی اثر یها بیدل

گهی بر سر کهی در دل گهی در دیده جا دارم
مبادا آفت تماشا خانه گلزار حیرت را
که میگوید بان صیاد پیغام گرفتاران
خیالی میکند شوخی کدام اطمار کوبستی
بهار اینچمن دچشست از فرصت شوخی غافل
حذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان بیدل

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد
بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند
بیقرار انت دماغ حسرتی میشوخیتند
بود بی تعمیری صرف بنای کاینات
زین همه حسرت که مردم در خیال سرو و ماند
محنت پیریست بیدل حاصل عمر شباب
رنگ گل آئین شوخی کمین صید ما دارد

در نفس دزدیست تفسیر من پیدا میشود
جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود
می بساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود

وله ایضاً رحمة الله

تماشا منفت دیدنها محبت رنگها دارد
اجابت بفعال انشوخی دست دعا دارد
وگرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد
چو مژگان هر که برخیزد زخه چندین عصا دارد
نماز محرمان پیش از قضا کشتن قضا دارد

وله ایضاً

فطرت آبله مضمون فکر می بندد
ورنه چون آینه دستت بهر می بندد
آسمان سنگ بدامان شرر می بندد
با خبر باش که افسانه نظر می بندد
تنکی قافیه موج گهر می بندد

وله ایضاً

غبار راه جولان تو با من کار ها دارد
که آنجا رنگها ی رفته ام رو بر قفا دارد
قفس بر طایر ما کرنه راه ناله وا دارد
هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد
که عشرت در شکفت نهای گل آواز پا دارد

وله ایضاً

رفتن رنگ دو عالم خون یکتا سور شد
دیده احباب بر من خانه زنبور شد
یک شرار از پرده بیرون چراغ طور شد
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد
جمعشد خمیازه چند و در دهان گور شد

وله ایضاً

که زیر سنگ دست از سایه رنگ حنا دارد
الکردر عرض خویش آئینه ام عاریست بفرد

لغزشی کز خامه تحریر من پیدا شود
آه از دشتی کز و نخجیر من پیدا شود
باش تا خواب کل از تعبیر من پیدا شود
کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود
شکست بال اگر پرواز کم کرد صدا دارد
که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد
که چون صبح این کفی خاکستر آتش زیر پا دارد
تو تا خن جمع کن تا خرمن ما هیچ جا دارد
که خاک از بهر خورد ن بیش از آتش شتاب دارد

کز غبارم نفس صبح کمر می بندد
بچه امید نفس رخت سفر می بندد
بال و پر رنجتین نامه شکر می بندد
صبح از دامن افشانده کمر می بندد
آب در کسوت یاقوت جگر می بندد
آنچه در پا فکنم عجز نسبر می بندد
تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

بزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد
بنام بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد
بنای من بگرد خویش کردیدن بنا دارد
تحیر رشته ساز ست خاموشی صدا دارد
که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد

توطمع نازکی داری و این گلشن هوا دارد
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
بسکه چشم از معنیم پوشید حاسد کور شد
بسکه موآور د این چینی سر مغفور شد
از شکست پل نهر سد سیل چون پر شور شد
ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد
هر که شب میخورد خواهد صبحدم مخمور شد
که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند
شعله کز دود فارغ گشت عین نور شد
گر نگذاشت چنین در دیده ها داغ اثر

دل شکست ما کسی ناله ما پی نبرد
سوی چینی چو هر آینه مقصود شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختیم

ساغر عشق مجازم نشأه تحقیق داد
مشت خونم چوش مجنون میزد و منصور شد
چون سحر کم نیست کز عرض عیار بی دیده ایم

وله ایضاً

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم
درین نه دایره لفظ خیره یکتا قوس میخواهد
ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی

اگر سوراست اگر ماتم دل ما یوس میخواهد
در محفل نفسی مانده است تا آهنگ آرایی
فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن

بچندین زیر و بم نومیدی مجنون میخواهد
پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
نجا موشی افسون سنجر جنبان میباش امین

ورای سعی ما چون اشک پرگوس میخواهد
غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیعجزی
چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم

عیار فطرت یاران گرفتم کوس میخواهد
وفا مشکل که خواهد خامشی از ساز مشتاقان
زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد پیدا

نفس در دی عرق بر جبهه ناموس میخواهد
خاک شد رنگ تنزه کل آثار امید
دیده بسته کشاد در تحقیقی داشت

وله ایضاً

دل تهی گشت ز خود کون و مکان در بر گرفت
نقطه تا صفر برآمد خط پرکار امید
سجده کاشته بودم همه زنار امید

تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد
چشم حیران چقدر چشمه معنی اثر است
سبزه همچون رگ یاقوت حلقه دار امید

هر کجا رخت وفا خونشهید تو نبخاک
نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت
وضع بی ساخته سایه کبا بم دارد

بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید
اثر فیض ز معدوم فرصت عجلت
فرصت ناز شرر آینه عبرت هست

زین ادبگاه نبالیست بیکبار دمید
بازاندیشه انشای که داری بیدل
آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود

وله ایضاً

بر ما مکرر آنچه نمودند قفل بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت
حسرت پرست چاشنی آن تبسم

زاهد بنرد یک سر مو بوی انفعال
آشفت غنچه که کلش کرد دامنی
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

در وادئی که داشت ضعیفی صلای جد
مردیم در نفس در افسون عافیت
دستم بقدر آبله پا ملبند بود

افسانها به بستر شر کان تمام شد
بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوتاهی امل بهمین عقده بند بود

وله ایضاً رحمة الله

بیدلان چند خیال کل و شمشاد کنید
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
با هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم

کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
آنقدر دور مسازید که فریاد کنید
گرد آرام در بندشت طپش خز کجاست

یار را بیداز اغوای نفس کز سر راغ
کاش از هر زره دو بها عرق ایجاد کنید
موجم از شوق طپش رفت بطوفان گداز

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
تبسم نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
بتکلف اگرم خامه نهاد کنید
نرگس یار بکالم چه نظرها که نداشت

صورت ناوکش از دل نکشد جز پیکان
من بیدل سبق مدرسه سینا نم
ورای محمل دل سخت نامحسوس میناله

وله ایضاً

سراب آینه ام آئینه من دور میشیدا
من و ساز و کان خود فروشیها چه میپرسی
جهانی از غم طاق و سر دکور میشیدا

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی جامت
غلط بی نیست گر از خانه پرداز می آئی
آب در آینه همچون اشک خواهد شور شد
بسکه سعی نارسائی کرد منزل دور شد
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد
همه گر رنگ گردانی کف افسوس میماله
بقدر رشته اینجا پرده فانوس میناله
که پیش از نفس در دیده جاسوس میناله
که رنگم تا شکست انشا کند طاوس میناله
ورای محمل دل سخت نامحسوس میناله
جوهر آئینه واسوخت که زنگار دمید
مژه بر هم زدنستم و صورت دیوار دمید
آب داد آئینه چندانکه خط یار دمید
ناله ما بقدر سرمه زنگار دمید
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید
که خط از کلک تو چون مار ز هر مار دمید
چون موی سایه هم ز سر ما ملند بود
تا آسمان گشادن چین کمند بود
سیر بهار ما من گریبان پسند بود
پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
کوه تجلی که تو دیدی سپند بود
خون شو دیده نهمه گر خود چمن آباد کنید
هر کجا آئینه بینید ز ما یاد کنید
تا بجائی بر سید آبله منیاد کنید
یک که معنی افسردنم ارشاد کنید
نیستم سر و که پا در گلم آزاد کنید
معنی منتخبم بر سر من صاد کنید
هر چه کردید فراموش مرا یاد کنید
جنون این فضولی در سر منصور میشیدا
بقدر چشم واکردن نکه مخمور میشیدا

معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد
برآب رزق شاهان بردهان مور میشیدا
علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن
کفن این زخم را مرهم کافور میشیدا
حذر از گوشه چشمی کز ین پاران طمع داری
نگاه ایجا چراغ خانه زنبور میشیدا
سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم
جهان چون از کستان بیتو شهر کور میشیدا
در آنوادی که من دارم جنون شعله پرواز
اگر عنقاست محتاج پر عصفور میشیدا
ترکی نیست کز شوقت نه پیچد در دماغ من
سر عشاق چینی خانه فغفور میشیدا
ندارد ساز این کهسار چرخ خامشی ما را
زمو سی پرس آواز کز شمع طور میشیدا
خرابات یقین فرقی ندارد ظرف و مظروف
می و مینا همان یکدانه انگور میشیدا
عبارت چیست غیر از اقتضای شوخی معنی
پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میشیدا
سیاهی ریخت بر آینه ادراک ما بیدل
چراغ محفل تحقیق را این نور میشیدا

وله ایضاً

تدبیر عنان من پرشور لگیرد
هر پینه سر شیشه منصور لگیرد
دارد نفسم بوی غنا و من غافل
چینی که ببوئی سر فغفور لگیرد

وخلق

در خلق خجالت کش تحصیل کمالم
بر خرمن خود ده مگر مور نگیرد
با من چو کلف بخت سیاهیست صلایی
در ماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد

نزدیک تر آید سر رامم نه مخطم
معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی شوق ازلی تحفه عهدیست
جهدی که خروش تو ره طور نگیرد

عریانی از اسباب جهان جشنم و کارم
تا بند گریبان تو هرگز نگیرد
قطع امل و الفت دل عقده بجالست
چندان بسر این تاک که انگور نگیرد

ای مرده دل آرایش مرقد چه سناب
نام تو همان به که لب گور نگیرد
بر منتظر وصل مفرما ثمره بستن
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد

بیدل بطرف اوک افاقات نزیست
وله ایضاً
سر تا کمالش نرسد نور نگیرد

ای ساز قدس دل بهمان نغمه نسازند
اگیاست رشته ات بهر آواز نپایند
تمثال غیر و آینه اتا این چه تهمتست
رنگ شکسته بر چمن کس نمی بندد

ای بی نیاز کار که اتفاق صنع
بار خیال بر دل بیتاب عاشقست
پرگار تهمتست سعی امل بپارسائیت
ای نغمه بلند بهر رشته پابند

بیگانگی ز وضع جهان موج میزند
آینه جز مقابل آن آشنا نبست
بست و کشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بگشای یا نبند

دارد دل شکسته درین بزمگاه بیتاب
مضمون عبرتی که برای تو بسته اند
سامان شبنم چمنیست آرمیدگیست
اینجمل وفاق بدوش تو او فتند

تا موس آبروی تنزه نگاه دار
رنگ عرق ز نسبت بسیار جا نبند
زاندیشه بی نگار که در آستین تست
زنهار شرم دار خیال جفا نبند

اینعقده امید که دل نقش بسته است
وله ایضاً رحمة الله
بیدل برشته که توان کرد وا نبند

تا جلوه بر نگ تو بر قلب صور زد
تمثال کز فتاد آینه در دست بدبرزد
همت بسواد طلبت کرد جنون داشت
نه چرخ زبالیدن یک آبله سر زد

رفتی و بنیا سود غبارم چه تو انکرد
بر آتش بن ناز تو دامان سحر زد
بی روتیی از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شجر غم بنظر زد

زین تابت و سیار سراغم چه خجالت
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد
بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ ثمر زد

افسون شعون از نفسم دود بر آورد
آنی که بر و سینه دم آتش نکشیدم
بی پا سر دل از فکر وطن بر نگرفتم
تا آبله پا گشت کهر فال سفر زد

پرواز نگاهی تماشا نرساندم
چون شمع ز سر تا قدمم مژه بهم زد
مژگان بهم بسته سراپرده دل بود
حیرت زده ام دامن این خیمه که برزد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن بر زد
ما راز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال کلی بود که آینه بسر زد

دشنام می از ان لعل شنیدم که بپرسند
میخواست بسنگم زند آخر بگریزد
بیدل دل ما را لگهت برد نبارد
اسکل که تو دیدی چمنی بود نظر زد

وله ایضاً

شبنم آهی ز دل درد حسرت قاتل برون آمد
که لیلی هر کجا بی پرده محمل بر برون آمد
ندارد صرفه عزت مقام خود نفهمیدن
سر شک از دیده بال افشانه ز انسان کل برون آمد

چه سازد عقل مسکین گر بپوشد کسوت مجنون
چراغان کرد ان بزمه که محفل بر برون آمد
سراغ عافیت کم بود در وحشتکده هیهات
سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد

بداغ فوت فرصت سوختن هم غم نمی ارزد
کمین دریای عبرت هر که شد ساحل بر آمد
بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را
طلب از آبله خالی زدود مژگان بر برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل بر آمد
دماغ خاکساری هم عروج شاه دارد
دل از خود جمع کردن عقده مشکل بر آمد

ندارد حسن یکتائی رقیب غیر جوشیدن
وله ایضاً رحمة الله
من امیدی دامنم تا سنان از کل بر آمد

که دارد طاقت چشمک نظر و جباب من
عمریست دل خونشده بیتاب کدا ریست
عنقریب از خود تهی گردید تا بیدل بر آید

جمعیت از ان دل که پریشان تو باشد
امروز که در سایه دامان تو باشد
یارب شود آینه و حیران تو باشد

صد پر خ توان رخت ز پرواز غبارم
دانم که چرا پیکر من سایه نکردید
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند
پوشیده کی بر ما پیدا تو باشد
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

نظاره ز کونین بگونین نپرداخت
پیداست که حیران تو حیران تو باشد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسمکده ناز بهارست
چینی که شکن پرور و دامان تو باشد
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

در دل همه شبی نخلد از شبه هستی

ای عالمی که کلک تو مست جلوه پیمایت
کشود ز شیشه جام شراب میکرد

نفس بسینه ببیدل بشعله شوقت
زسیل گاری اشک ندامتم در یاب

وله ایضا رحمة الله علیه

گوش ما باز شد امروز که آواز نماند
واپسی بین که بصد کوشش از قافله ها

آشیان در ته بالست چو پرواز نماند
ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود

عرقی ریخت که می در قدح ما نماند
با همه نفی سخن شوخی معنی ما قیست

پرده غیر هجوم لب غماز نماند
سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق برد

سعی لغزید بدل کرد تک و تاز نماند
ببیدل این باغ همان جلوه بهار است ما

وله ایضاً

جز اینکه یار در ین بیستان پرتو شم کرکیرد
باین گرمی که دارد امروز رخت چیدنی ان دارد

کسی جز آغوش بی نشانی چو شکم از خاک نگیرد
دل افسون امل طرازی بجد کرفته است هرزه تازی

براه هیست سعی کامم که کرد بغرش شد خطر دارد
چو موج عمر بیت بی سر و پا تلاش موقیم تقاضا

نگاه غفلت کمین ما ز کنار مژکان نشیمن
چه مکنستا نیکه رشته ما چه قصد کیرد کهر نکیرد

خوشا غماز شیرینی که طبعش حکم اقبالی بنیانی
کلی که تعمیر رنکدار د چراش در آب زر نکیرد

زهر چه خواهد جز انخواهد زهر چه کیرد اثر نکیرد
اکر معمار دهر باشد بنای نصاف اثباتی

دلی که برزند آبنا زش با تش عشق کن نیایش
کذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان

چو شیشه بر سنک خورد و سازش شکست خرشکیه کیرد

وله ایضا رحمة الله

قبول سرمایه تعین کمیکه افتست سبیل
چو شمع خاموش ترک سر کیر تا هوایت سر نکیرد

جنون بنیوایان هر کجا سبخت ازما کرد
نبالد شورش از موجی که کوهر آشنا کرد

سبر موی پریشان سایه بال هما کرد
غبار دانه نتوان یافت کر این آسیا کرد

دل کوه آب میکرد د که سنکی مومیا کرد
که هر جا کرد بادی رنک ریزد نقش ما کرد

هوا بر برک کل تکمین شبنم میکند حاصل
کسی تا کی ز غفلت در پی بال هما کرد

مکن کردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
سر عشاق هر جا کرد د از کردن جدا کرد

که فی آخر بجرم سر کشیها بوریا کرد د
محالستا نیکه خون ما بزنکی آشنا کرد د

مبادا اوج جرات کیرد و دست دعا کرد د
بیکجا آب چون کرد د یدساکن بیصفا کرد د

چو موز کاسه چینی ببالد بیصدا کرد د
شکسته اند بزنکی که عالم رنک اند

وله ایضا

بآرمیدکی دل که بخود دان بنک اند
کلی کز آینه پرداخت دیکر این بنک اند

که تنکی صلکیهای عرصه جنک اند
بهوش باش که منزل رسیدکان بنک اند

که عافیت طلبان سخت غفلت جنک اند
وفا سرشته حریفان طبیعت رنک اند

زود هم برهم سیمای خود چه سیلزی
که آب آینه ها جمله طعمه رنک اند

حباب نیم نفس با نفس نمی سازد
تو هرزه فکری و ما قیوم عالم بنک اند

جنون جولانیم هر جا بوجشت رهنما کرد د
دو عالم کرد باد آینه یک نقش پا کرد د

وله ایضا

هوا کل میکند دودی که از آتش جدا کرد د
که شبنم جلوه خورشید چون بیند بهم کرد

ای عاشقان سرمایه نازست جوانی را
پیرایت دیده تاول مهر چه فانوس خاکرد

چنین کز ضعف در هر جا خیر نقش قدم کرد د
غلط دارم کز اینجا کر کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت

عصا بشکن در انوادی که طاقت بارکرد د
عوارض کثرت پیمست ذات واحد ما را

خلل در شخص یکتا نیست کر قامت دوتا کرد د
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی

اکر سودا سری دارد بکوتاکر ما کرد د
هوای هرزه کردی میزند موج ازخیال من

مبادا هیچ کس را دایم سرو اماندهٔ یاکرد د
مکر کلفت هستی همت من بر نیارد

که میترسم عرق سرمایه آب بقا کرد د
سرخ عافیت در عالم امکان نمی یابم

چمن در رنک و اعتباری مزاج ما نمی یابم
دل آه د را لام بود یاس نفس سنبل

بدام ریشه افتد چون کره از دانه وا کرد د

غزل دیکر

عدم زین پیش بر ما نی ندارد
تو تو بست آنچه امکانی ندارد

کشاد و بست چشمت حیرت آرمن
جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده خوش
خیال چیده دو کانی ندارد

تمت

بخندای صبح بر عریانی خویش
کریبان تو دامانی ندارد
کفی خاک از پریشانی غبارست
بخود بالیدنت شانی ندارد

بفکر اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تا وانی ندارد
کسی جز شبنم از هستی چه خواند
سراین نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادم
جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز سیماب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد
دراین وادی همه کر خضر باشد
زهستی غیر حیرانی ندارد

خیال زندگی در دیده بیدل
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ
که غیر از مرگ درمانی ندارد

گر چنین سخت نکون عبرت کمین پیدا شود
هر قدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سر نوشت شمع نیست
جای خط یارب زبانم آتشین پیدا شود

در گلستانی که خواند شکر من سطر نمی
سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود
دامن وحشت زسیر انجمن نتوان شکست
دیده مرگان بر هم افشار که چین پیدا شود

افسوی خویشت چه دنیا و چه عقبی هیچ نیست
بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز کرد اند غمان جهد تو عیش رفته را
موم اگر از آب کشتن انگبین پیدا شود

بسکه بی رویت درین کهسار جا چیدم نام
هر کجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند بر یاد دامانت بلند
چون نیستانم زهر عضو آستین پیدا شود

عالم آبست دشت و در دُر سر مجده ام
بی عرق کردد جبینم تا زمین پیدا شود
در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم
بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

ولہ ایضاً

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند
یاران مراد گر بکجا میتوان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من
جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند

دورم ز وصل یار و بخود هم نمیرسم
فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ مرحمت
چشمی چو آبله نه پا میتوان رساند

باز از نظر چو مصرع برجسته میرود
کز یک عرق دماغ حیا میتوان رساند
شام و سحر کمینکه حسن اجابت است
ما را اگر بسجا نه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت
بی مرگ شده راسنجد میتوان رساند
بیمغزی هوس الم جاه می کشد
آئینه بدست دعا میتوان رساند

در عالمی که ضبط نفس راهبر شود
آبی بباغبان حیا میتوان رساند
کل در بغل بیاد جمال تو خفته ایم
مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است کم بچمن جوی بیدلان
این یک دماغ در همه جا میتوان رساند
عهدی نبسته ایم بفرصت در انجمن
از خاک ما چمن بخلا میتوان رساند

ما بوالفضول مسجد و میخانه نیستیم
عمدی نبسته ایم بفرصت در انجمن
از ما سلام کل بوفا میتوان رساند

بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست
ولہ ایضاً
کر خود نماند کی بهوا میتوان رساند

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
حرفی که بود بی اثر ساز دعایت
یارب بزبان نا بیده در کوش نباشد

جائی که بکردش زند انداز نگاهت
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار نیستیست
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دارست
خاموش بآن شعله که خاموش نباشد
کو نید بصحرای قیامت سحری هست
یارب که جز آن صبح بناکوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری و مستی
این جمکده را غیر عرق جوش نباشد
سرتا قدم وضع حیا لستند خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نفهمد
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
آئینه خورشید نما پوش نباشد

چو شمع از عضو عضوم آگهی شار میکرد
بهر جا پا زنم آئینه پیدا میکرد
دو نکشتی که از هم وا کنم منقار میکرد

چو موج کوهر از جمعیت عالم چه پیچی
جنونها میکنم تا لغزشی هموار میکرد
که کر زنکی بکردش آورم زنار میکرد

کف پای حنا بندیکه شوراند خاکم را
بیک ساغر که در سر میکشد کلزار میکرد
چمن میمالد و بر کردن دستار میکرد

دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد
زنگ قبال جهان بکذر مبادا ذوق دامانی
درین عبرتسرا پیش آمدن دیوار میکرد

مچین بر خویش چندانی که فطرت خوش شود
بنا چون پر بلند افتاد سر معمار میکرد
بیکپا کردنی خفته چون پرکار میکرد

تلاش رزق داری دست بر هم سوده سامانی
درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میکرد
بعرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل
نفس چون بار غرض جوشید کفن دشوار میکرد

سبا زمانا باید پیش ازین آسرزکی بستن
خرامی تا زهر گامت تو مصراعی بیا آید
شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر لب و زدی چمنها در فشار آید

ندارد موج جو صل گهر امید جمعیت
هم آغوشت برآیم تا کنارم در کنار آید
برق انتظارم میکند از شوق بیدردی
تحیر میدهم آب آسخند دندان بیار آید

فلک هر چند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر گل چیند از جیبم دعای کامگاران را
چمن بتمید حیرت رفته بود از چشم حیران
کنون گلچین چندین گلستان انتظار آید

شب آمد بر سر دوران سیه شد روزگاران را
خداوندا کی آن خورشید غربت جلوه گر آید
هزار آمینه از دست دعایم میزند صیقل
که یارب آن پری و با من بیدل دچار آید

وله ایضاً

تا ز گردد انتظارم سبز قفلم کرده اند
از قدیم آمینه شوق صیدم کرده اند
نغمه ام تا همقدم ساز هوسهوم نفس
روسفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نو بهار گردش یک عالمستم کرده اند
هر زه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند
دیده قربانیم برگ نشاطم دیر زیست
در خیال آباد نهانی پدیدم کرده اند

تا نفس باقیست از کردن جا چاره نیست
طفل اشکی چند در پیری مدیدم کرده اند
یاس کوتاهی همت سامان آزادی کنند
از کفن خلعت طراز بهای عیدم کرده اند

آرزو تا تکیه در بیرحمی مدیدم کرده اند
فتحیاب سیدری وقف کلیدم کرده اند
حسرت من میپلد همدوش نقش کاشتند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

چون نفس از ضعف خم قلب بتو انگاشتم
بیدل از پیری سراپایم خجل تسلیم سخت
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

وله ایضاً رحمة الله

دل از وسعت اگر شانی ندارد
درین دریا زهت اعتباریست
گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون بیسامان از بیدستگاهی
که عریانی کریبانی ندارد
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخوانی بال یک از غصه خورد بن
تنور آرزو تا نانی ندارد
محبت پیشه گذار و خون شو
که درد عشق درمانی ندارد

گشد چون کرد باد آخر خلقت
کریبانی که دامانی ندارد
در دل میزنی از ادبیت کوبک
لمر آمینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط شرکانی ندارد
تظلم دوری از اصل است ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر سهل اشک بیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد
اگر عشق بتان کفر است بیدل
کسی خبر کافر ایمانی ندارد

وله ایضاً

انیقدر اشک بیدار که حیرانکل کرد
نالهٔ داشتم آخر به نیستان کل کرد
عالمی را زدل خسته شور آوردیم
نیست جز برگ کل آمینه کیفیت رنگ
که هزار آمینه ام بر سر مژگان کل کرد

گر چنین میکندم طرز نگاه تو هلاک
سبز خواهد ز مزارم همه مژگان کل کرد
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز
خون من خواهد ازان گوشهٔ دامان کل کرد

توان داغ تو پوشید بخاکستر ما
کچه فاخته خواهد ز گریبان کل کرد
پر توشمع فراهم نشود جز بلهب
زان متبسم که لبت کاشت نمکدان کل کرد

حیرتم کشت که دیرو ز بصحرای عدم
خاک بودم نفس از من بچه عنوان کل کرد
سعی اشکیم دویدن چه خیالست بیجا
رنگ جمعیت ما سخت پریشان کل کرد

غیر وحشت کلی از وضع سحر نتوان چید
هر که بوی ز نفس یافت پر افشان کل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد
لغزشی بود زما ابله پایان کل کرد

وله ایضاً

ببدل از منت دامان کسی تر نشدیم
اینا که لاف افسر و اورنگ میزنند
جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند
نقش پا کل کن اگر آینه توان کل کرد

چون من کسی ببادیه دامن نفشاند
گر عکس نام آینه ها رنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست
شمع ما را نفس سوخته دامان کل کرد

گردون حریف داغ محبت نمیشود
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو کرد باد که جوشد طرف دشت
دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند

زین رهروان گرانست سر و برگ جستجو
گامی بزحمت قدم لنگ میزنند
طاوس ما خجالت اظهار میکشد
رندان ز خنده کل بسر سنگ میزنند

مارا بگرد کلفت ازین بزم فرصتست
آمینه ها قدم بدل رنگ میزنند
بی پرده نیست صورت تحقیق کس ببزم
دامن ز پر پا بهوا چنگ میزنند

گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی بیر
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند
بیدل ز اطلاق ابروی همت جام خلق
زین حلقها که بر در نیرنگ میزنند

دله ایضاً

ز شنیدن چو آینه پر گوشند
همه در طلسم خویش خاموشند
پاکی چو ز بحر موج زند از جیبشان
قومی که از گداز تمنا چین شان
آزادگان نهال گلستان نانند
بر باد اگر روند نشانها گذارند
پرواز مشربان بسبا طی نمیکنند
اجزای خویش را بگداز امر و کنند
مارا بزندگی ز محبت گزیر نیست
نتوان گذشت از رگ گردن بخون شنود
عنقاست در تظلم و همکان نقاعیش
تا کی بهار رقص اثر رنگ و بو کنند
چیست مرا بهستی اثباشت روزگار
چاکیست صبح را که بپیچش رفو کنند
این موجها که کردن دعوا کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت ابروی طلب پیش ازین مرز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد قبول
باید جهانیان ز جهنم وضو کنند

غزل دیگر

برطرف طبع خسیسی که تقاضا دارد
آبرو در عرق سعی تقاضا دارد
باتخیلان

باسبکدلان ره همین طبع کدر ما صفاست
طبع شهوت نسب از سیر کریبان عالیست
نه ز پستی خجلم نی ز جنون منفعلم
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم
محو کردیدن ما همه ناموزون نیست
جمعی که باقناعت جاوید کنند

حیرت زبان شوخی اسرار ما بس است
آنجا که عشق جلعت رسوائی آور د
نقش خیال و خامه نقاش مشکلست
شوخی بسیر عالم ما ره نمیبرد
در بحر کاینات که صحرای نیستیست
بعد از نیست سبزه خط و سیاهی میرود

میشود سرسبزی این باغ پامال خزان
چاره دشوار است در تسخیر وحشیکان
سرخوشی چمانه ناز محیط جلوه ایم
صیقل زنگار کلفتها همین آهست و بس
انخط دم زن میل که انحرف عیب
حق مشربان دمی که بتحقیق رسند

مشتاق جلوه تو ندارد دماغ کل
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
ای خرمنت هوا نشوی عره نفس
تا حشر ره سیاهی داغ خجالت است
آسوده وزی که اهل فنا پیش انتقام
پیکرم چون تیشه تا از جا کنی نیاورد

لب بکام موشی فشردم ناله جوشید از نفس
هوش تاکیرد غبار رنگی از صهبای من
چون پر طاوس می باید بهر عشق را
عشق را عمریست با خلق انتخاب هستست
تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن
چون شرر کاش آتش از کانون بیجا آورد

آئینه خود هم از یعقوم دلی پر دارد
کردون خر سر تحقیق با خسر دارد
طبع بیساخته شوق چه عنصر دارد
ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
سکته مصرع نظاره تحیر دارد

وله ایضاً رحمة الله

آئینه مشربان نکته کفت و کو کنند
سیر ابهنی که چاک ندارد رفو کنند
ما را مکر بفکر میان تو مو کنند
چشمی مکر در آبله پا فرو کنند
حاصل تمیمی است بهر جا و کو کنند

وله ایضاً

خوشدل بهیایت بکرد رنک کاهی میرود
کهنت کل هر طرف کردند راهی میرود
موج ما را خود بدوش کجکلاهی میرود
ظلمت شب با نسیم صبحکاهی میرود

وله ایضاً

خود از خود بر ند بجایی که آیند
اینجا دل شکسته بیاد تو کویند
هر جا دلی بود کره زلف او کنند
زین ریشها که سیر خزان میکنند هند
مردان دمی که چون سپر از پشت دو کنند
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

وله ایضاً

قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد
شیشه ها می بالد از ملک پریزاد آورد
کز عدم کلدسته واری بند فرسیاد آورد
عالمی می برد مجنون که فرهاد آورد
چون شرر کاش آتش از کانون بیجا آورد

باقد خم کشته فکر صید عشرت بیهوده است
جان به پیش چشم میباکت ندارد قیمتی
نیست صهبا بون کدو تهمای ل غیر از کداز
کیست کردد داغ رنک از طوق کل

بر دوش غیر تکیه زردی کشان خطاست
زین کلستان بسیر خزان نیز قانعیم
بر سر کشی است حسن همان به که بیدلان
حیرت متاع کرمی بازار وهم ماست
تمثال عافیت نکند کرد ازین بساط
بیدل چو ما رسا ز جهانکیر شهرتست

درشهادتکاه بیباکی کم از سجل نیم
زنکه در راهت کمین انتظارم بر کرد
تحفه ها می بران غیر از دل صد چاک نیست
از تغافلهای نازش سخت دلکیریم
انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج

خنده زنک بروی که تمسخر دارد
فهم زارت بعدم جیب تفکر دارد
عاجزی هم چقدر ناز و کبر دارد
نالهٔ درپی اثر سخت تاثر دارد
کر همه طفل سر شکیت تحیر دارد

خود را چو کوهر انجمن آبرو کنند
پیدا شوی کر آینه ات روبرو کنند
چون نی بجای آب نفس در کلو کنند
بید سکاه شامه کل چشم بو کنند
آب نرفته راز تو هم جستجو کنند
کر نه فلک کداخته دیکر کدو کنند

ای ز خود غافل زمان خوشنکاهی میرود
همچو موج از چنک این قلاب ماهی میرود
رایکان این کوهر از دست سیاهی میرود
چون شود خاکستر آتش سیاهی میرود
خونم تمنای دامنت خواهی نخواهی میرود
بر زبان خامه صنع الهی میرود

دستی مکر بکردن خود چون سبو کنند
رنک شکسته کاش بمارو برو کنند
آئینه داری دل بی آرزو کنند
یکسوت آنچه در نظرت جلوه کنند
آئینه ها مکر بشکستن غلو کنند
در پرده هم کر اهل سخن کفتکو کنند

سر زند بر سنکی و پیغام فرهاد آورد
شکنم رنکی که خونم را بفریاد آورد
موسفیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
شانه می باشد دره اوردی که شمشاد آورد
پیش آن مهربان ما را مکرها د آورد
یک عرق دارم برون از خجلت آباد آورد

آخر الم و عیش کل و خار نماند
جز غفلت دل مایه اسباب امل نیست
در طور کرامر و ز موسی اثری نیست
پر واز کمین اند چه طایر چه نشیمن
بر کردش رنگ آنهمه فرصت نتوان چید
زمزم و جهان بست و کشاد دمی است
اضداد تامل کده نازونیاز است
کاری دگرت کرنبود سودن دستی
در قلزم تحقیق محالست توان یافت
نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
افسانه بی پا و سر عشق دراز است
زجر که سخنم خامشی بدر دارد
زو ستگاه کرانجانیم مگوی و مپرس
بهم زن الفت اسباب خودنمائی را
بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم
بهر چه مینگرم شوخی تبسم تست
تر نخیت دیده اشکی که من قدح زدم
بنقش ما چه رسد بیدل از نوا چرخ
گر چنین اشکم ز شرم بر کنارها میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست ار نسلم
از هوسهای سری بگذر که در انجام کار
تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست
ای نفس پیش از هوا گشتن خموشی کن
بیدل انجام تماشا محو حیرت بکسن است
بیاد آستانت هر که سر بر خاک میمالد
اهل افسون بیهوا کیست در عبرتکده امکان
بذوق سجده وطوبی تو هم دندان بمسواکن
در نیکلش ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن
نچندین رنگ از آن نقش قدم گل میدهد بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

این عقده اگر وا شود آن تا نماند
در عالم نیرنگ اقامت چه خیالست
فرداست که از طور هم آثار نماند
افسانه شد آنروز که عیسی فلک رفت
منصور نمانده است و سر دار نماند
بیخود همه را باید ازین کوچه گذشتن
امشال هم آنست که چون پار نماند
فرصت شمریدست چه امروز و چه فردا
صحرا و مدار از خار چو دیوار نماند
بی مایه غفلت چه فروغست هوس را
گویا و چه دلدار و چو اغیار نماند
اینجا جه الم میکشی و میروی از خویش
در عالم بیکار که بیکار نماند
گر رفت دل از کف سر و لدار سلامت
موجی که بان شوخی رفتار نماند
غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
سرمایه حیا بلست چو دستار نماند
دیگر بچه امید کشد منت پرواز
بیدل تماشاکده حیرت امکان

ولہ ایضاً

دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد
سخن بناک مینداز و در تامل کوش
شکست آینه آهنگ دگر دارد
تازه آهنگ دار بهار ناز خوشست
چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد
بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل
جهان روز و شبنم شش جهت سحر دارد
غبار غیر ندارم بخویش ساخته ام
کدام دل چقدر ناز شیشه گر دارد
ز صبح انجمن آگاه نیست غربت چاه

ولہ ایضاً

همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بیحمالت جز هلاک خود چه دارم در نظر
تا بعذر آیم زمان عذر خواهی میرود
لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست
شمع انجمل بداغ بیکلاهی میرود
گیرودار اوج و دولتها غباری بیش نیست
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
گیست کرد و منکر گل کردن اسرار عشق
فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود
شمع تصویریم بپرس از درد و داغ خویش

ولہ ایضاً

غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد
گهر حل میکند تا شبنمی در پرده می بیرد
بقدر ریشه مستی آستین تاک میمالد
سخن بیهوده کم کونید کاین فسانه عبرت
اهل کام جهانی را باین مسواک میمالد
صفای دامن صبح و نم شبنم نکبت این
که یکدم گان کشود این بیر صد چاک میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان نیرنگش
بر فتارش بپرطاوس رو بتاک میمالد
مشو از هشیاری خیره شر طنبور نیخیل

زنگیست در دماغ که بسیار نماند
اینجا چو صد اصورت کهسار نماند
انیقصه هم آخر شود او دار نماند
هشدار که در سکده هشیار نماند
هرکه تو نماندی همه یکبار نماند
شمعست و سیاهی چو شبانه نماند
زان پیش سبک شو که خر و بار نماند
دریاتهی از کوهر شهوار نماند
این مشت نبائی که بمعمار نماند
مرغی که بدام و قفسش کار نماند
ماو گل زنگی که بگلزار نماند
فشار لب بهم آوردن این اژدارد
برشته که گر میکشی دو سر دارد
حنا بمند بدستی که رنگ بردارد
قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد
دلی که صاف شد آینه در نظر دارد
گشاد و بال هما حنده و گر دارد
بباد میدهدم گر ز خاک بردارد
مرگ می بلنید جواب از چشم ما میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میبرد
بر هوا چون گرد آید رنگ شاهی میرود
رنگها اینجا بسامان گواهی میرود
اشک من عمریست تا گرد و دیده راهی میرود
اینهمه سعی که تا پی نگاهی میرود
حیا چیزی بر آن رخسار آشنا ک میمالد
بگوشتی تا خورد اول لب بیباک میمالد
فلک صابون همین بر جامه ما می پاک میمالد
بجام هر که انداز د نظر بر تاک میمالد
که عبرت گوش هر کس در خور ادراک میمالد

نفس دستی بصد امید بر کار کشیده ایم
غزل دیگر
صبحی که گلت بباغ باشد
گل در بغل چراغ باشد
تمثال سریک چمن بنشند
گو بیشه بیتو داغ باشد
آسوده ی عدم دو گام دگرش
گر آرزوی فراغ باشد
ای سایه نشان خویش گم کن
تا خورشیدت سراغ باشد
مردیم بحسرت دل جمع
این غنچه گل چو باغ باشد
گویند بهشت جای خوبیست
انجا هم اگر دماغ باشد
بیدل بامید وصل شادیم
گو طوطی بخت زاغ باشد

غزل دیگر
شدم خاک و نظم عاشقم کاین چین باید
پر یشم نریزد رویاند اسر انچنین باید
بسا رخسار نوشم تو زخم ما نمیخواهد
براه صبح رحمت چشم بیدار انچنین باید
بتاری گر زنی ناخن صدا بیتاب میگردد
هم آغوش بسا یکدیگر غلطیدن چنین باید

بنجل راستی چو نشمع میباید مژه کشتن
که منصور اینچنین میرنبید و دار اینچنین باید
ارک ساز صنم کن رشته سازمجنبان را
برهمن کرتوان کردید زنار اینچنین باید

همه کر نجز نالهیاست بوئی دارد از حیرت
نفس در سینه خون کن عاشق بیخبر تا باید
مژه کاهی کنار و کاه اغوشت چشمش را
اگر الفت پرستی پاس همزیر اینچنین باید

بمردن هم نکردد خواجه از حسرت کسی فارغ
کر از انصاف میپرسی خروار اینچنین باید
زهال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض سرکی رشن و دستار اینچنین باید

تماشا منفت شوقست از فضول آشنائی کند
که رنک کل چنان با شوخی خار اینچنین باید
غبار خود لطوفان دادم و عرض وفا کردم
پیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

وله ایضا رحمة الله

بنوراً فتاب از سایه نتوان یافت آثاری
دانه در شوخی آمد حاصلی آرا نمیدند
ذره تا خورشید بال افشان نشد آشفت
هوس مفروش بهبیل مرد دیدار اینچنین باید

فضل هستی بتحریک دلی آرا نمیدند
بیخودان آسانی از هر مشکلی آرا نمیدند
دل غبار آورد و چشمی کشت بانم آشنا
عرصه امکان برقص بسملی آرا نمیدند

عقده کار دو عالم بسکه پیچا پیچ بود
هر کجا کم کشت ره سر منزلی آرا نمیدند
قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود
غافلان از همه کر کاسه آبی آرا نمیدند

کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست
مشق حق کردند و فرد باطلی آرا نمیدند
بی نیاز از طوفان عرق دامن طغیان چرا
کرد حیرت جلوه کرشد اعلی آرا نمیدند

ساده بود آئینه امکان بتمثال دوئی
کرد ما بر خاست هر جا محملی آرا نمیدند
دست هر امید محکم داشت دامان دعا
کرم خجلت جبین سائلی آرا نمیدند

چون جرس از بسکه پیش آهنک ساز چشیدم
دست هر امید محکم داشت دامان دعا
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آرا نمیدند

وله ایضا

زهر مودم بر دشیم کرفتار اینچنین باید
نبای عجز ما را سقف دیوار اینچنین باید
زآغوش مژه سر بر زد سعی کاه من
زخاطر ها فراموشم سکبار اینچنین باید

بسر خاک تمنا در نظر ها کرد حیرانی
نه عاشق اینچنان زید نه دلدار اینچنین باید
نکه خواندم مژه نم ریخت دل کفتم فسون شد
سخن ورزان بغلطیدن تو وحالم سیمین باید

نه انکشت آتش تا نشد خاکستر جوشش
لبی هستی هم غیرت کار اینچنین باید
لبساز غنچه تو ان بست آهنک پریشانی
چو نهاخنده ریزد بر سرو برک شعور ما

اکر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید
زهموار ی نکردد سایه با خاطر کردی
محبت چهره نکشود از حجاب غفلت امکان

که صاحب دل کمست ایجاد بسیار اینچنین باید
هوا هر جا بر انکیزد غبار از خاک مجنون
نفس هر دم زقصر عمر خشتی میکند بیدل

وله ایضا

زد نفس فال تن آسانی دلی آرا نمیدند
بید ماغی کرد کوشش مهربانی آرا نمیدند
نارسائی داشت سعی کاروان را
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال نیست

عافیت جستم دماغ بسملی آرا نمیدند
صد بیابان خار و خس تسلیم تشخانه
ابرو مکیعه کردید آبیار سعی خلق

تا توهم مزرع بجا صلی آرا نمیدند
در فضای بینیازی عالمی پرواز دارد
سر کشم اما جبین سجده پشتا قم چو شمع

از نم اشک چکیدن مایلی آرا نمیدند
از تسلسل جوشی این مشت خون آکنده ایم
بحر و کوهر مذر مشتاقان کم از امکان بید

بیشتر از خاک کشتن ساحلی آرا نمیدند
بیدل از ضبط نفس مکذر که راحت میبرد

وله ایضا

ماضی و مستقبل این بزم حیرت حال بود
ورنه هستی بر لب عرض نفس سحال بود
لبسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد
سوختن همچون سپند از رنک سحابا دم کم

چو غبار رنک در ساز شکستم نال بود
غیر حسرت از جهان جستجو کردی نکرد
هر قدر بر جا فسردم و چشم ساکن کرفت

ابرو تا بود وقف چهره غربال بود
هر کجا فال شکفتن زد بهار غنچه اش
خلقرا در تیر باران هجوم جستجاج

ورنه جنسش را سواد هر دو عالم قال بود
غیر او در دل شکوه عشق کجا بیش نداد
بی نصیبان چشم در کرد و دو نی با خفتند

عمر هم کیفیت تصویر ماه و سال بود
ما جرای سایه از خورشید هم روشن نشد
جلوه عیش و الم یکسر بموهومی کذشت

وله ایضا رحمة الله

برهمن کرتوان کردید زنار اینچنین باید
اکر الفت پرستی پاس همزیر اینچنین باید
که در عرض سرکی رشن و دستار اینچنین باید
پیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

هوس مفروش بهبیل مرد دیدار اینچنین باید
عرصه امکان برقص بسملی آرا نمیدند
غافلان از همه کر کاسه آبی آرا نمیدند
کرد حیرت جلوه کرشد اعلی آرا نمیدند

کرم خجلت جبین سائلی آرا نمیدند
یاس تا بیکس نباشد بیدلی آرا نمیدند
زخاطر ها فراموشم سکبار اینچنین باید
نستیان ادب را نالهزار اینچنین باید

بدرس ما بس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
چه شد بلبل که کویم وضع منقار اینچنین باید
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید
آخر از پرواز رنکم محملی آرا نمیدند
محو شد نقش دو عالم تا دلی آرا نمیدند
از هجوم مطلب آخر حالی آرا نمیدند

وله ایضا

انقدر دانم که دل هم زنکی آرا نمیدند
هر کجا کشتند شمعی محفلی آرا نمیدند
شخص از خود رفته در آئینه ها تمثال بود
برزبان خامه حرف مدعا لال بود

کاروان ما کاه و پسین بی نال بود
صبح از ایجاد تبسم چین روی لال بود
خانه خورشید از خویش باز انجلوه استقبال بود
رفتم از خویش باز آنجلوه استقبال بود

سینه می کندی چه می شد کر بال بود

خارج آهنگ بساط کفر و ایمان کرد
بی تکلف خویش را چون نغمه بر سازی بند
خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند

بر طلسم غنچه پیمید شکفتن آفت است
عقده از دل کرد وا کرده باشی باز بند
نام هم معراج شو خیهاست پرواز ترا

موج از بیطاقتیها کرد بیجا جا بجا
سیل ما را طپش زد بر پر پرواز بند
وصل حق بدل نظر بر بستنت از ماسوی

ولہ ایضا

عشق طرب زاده بر ساز تقوی زور کرد
خانه ز تنوان بانده وه تعلق کور کرد
زین گلستان چند سحر جوشید و صد شبنم شکست

با همه وا ماندگی روزی دو از دی خوشت
کوشمالی خورد هر کس ناله بیتو کرد
موسی ما شعله‌ها در پرده نیز نگذاشت

بگذر از بصیرت کوتاه نظر بر خویشتن
وعده دیدار خلقی را امل مزور کرد
شهرت اقبال عجز از چهر شاهی برنتافت

با چنین فرصت خود آگاهی بر بادشتن
شوخی این پنبه ام هنگامه منصور کرد
نی ز طاعت بیده بردم نه ز دوق ذکر خفت

شور اسرارم جنون گنجیست از بی حاصلی
وحل آگاهی بگیرد تا که تحقیق غیور
بیدل از غفلت کلامم رتبه معنی گرفت

ولہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

هر چه آنجاست چو آنجا رسی آنجا کرد
چشم خلقی را نگشت شهادت کور کرد

در مقامی که بود ترک و طلب امکانی
رو بدنیاست همان گر چه زر دنیا کرد
جمع شو مرکز نه دایره چرخ برآر

رستن از پیچ و خم رشته آمال کجاست
یکسلی از دو جهان تا کرهی وا کرد
نور دل باد کرد و کسب قبول سخن است

سخن بی سر و پا تفرقه ساز حیاست
آب چون بر در فواره زد اجزا کرد
طور هستان نگشد بهت تغیر وفا

غنچه تقریر من آخر با شارات کشید
ناله چون راه قفس گم کند ایما کرد
نامه رمز نفس در پر عنقا بر بند

کعبه و دیر مکو کرد تو کشتیم بس است
آسیائیست سر شوق که هر جا کرد
کو هر آزاد کی موج نخواهد بیدل

ولہ ایضا

عملی که شرم ز اخلاص همه پیکرت بدر آورد
بضاعت هوس انفاق مکش و گان نفیسیست
که چو رنگ باخته وسعت پرت بر پرت بدر آورد

بقبول و مطلب شب که غرور چرخ جنون جست
بدری که خواندت از ادب زهمان دعوت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شحنه امتحان

بوفا را کرد سکندری حذر از غرور هر زه سری
که مباد خفت لاغری رک جوهرت بدر آورد
اشره فاند هد رضا بخمار نشاه مدعا

ز طواف کعبه که میرسد بخصوص قصد حجو جو
من سجده پس زانوئی که سر از دوست بدر آورد
ندهد تامل انس و جان نطاقت بدنشان

من بیدل از خم طرهات بکجا رود سپهر هم
بار اشکم بخیالت چه فسون میبرند
هر طرف میکدری کرد پر طاوس است

که اثر داشت دم تیغ جفایت هیهات
کلک تصویر شهیدان تو خون میبرند
عبرت از وضع جهان گیر که شبحص قبال

عافیت سازترددکده واپس منشست
صفت کردی که بصحرای جنون میبرند
جام با شیشه این بزم جنون خوش آمد

در دلستان ادب مشق کمالم هنست
که الف میکشم و حلقه نون میبرند
سر بی سجده عرق بست به پیشانی من

بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
ولہ ایضا

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
کنج را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سجه آخر از خط زنار سر بیرون برد

در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند
مدتی مجنون ما بر و بهم و طن خط میکشید

شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت
عالمی زین آبجس بر دود دیوانه ماند
در خرابانی که از شرم نگاهت دم زنند

کیفس چو شمع فاش شود زبان گاز بند
همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شبنم ببند

دانه تسبیح را زاهد چرا طنبور کرد
عبرتم سیر چکید نهای یکتا سور کرد
حسرتی از دل برون آورد و بیرق طور کرد

موی چینی سایه آخر بر سر مغفور کرد
زاهد کار هم حضور نیستی معذور کرد
قهم نشینی با دعا را انتظار بیهوده کرد

چه خیالست که امروز تو فردا کرده
قطره چون فال گهر زد دل دریا کرده
نفس کوچه دهد سنگ که مینا کرده

خط ساغر چه خیالست چلیپا کرده
سر این رشته نه جائیست که پیدا کرده
سر چو کرد دیگران آبله پا کرده

نه چو مجنون هزار سر قدم از سر بدر آورده
که رقیب عالم و هم ز طمن و غرت بدر آورده
نفسی اگر دمد امان دم دیگرت بدر آورده

گهی که گردش نگه ما خط ساغرت بدر آورده
اگر آنکه جامه رنگ ما عرق از برت بدر آورده
سر خود نگاه ندهم ز سجده چو جبهه بدر آورده

نقش ما بیت چقدر رنگ قلمون میبرند
آبرو بر در هر سلسله دون میبرند
خون دل اینهمه بیرون در و رون میبرند

میم از شیشه ناکشته نکون میبرند
وسعت از تنگی این خانه برون میبرند
در کمند الفت کم ریشه چندین دانه ماند

طرح آن سطر بیاد لغزش مستانه ماند
شور مستی خوشتر و سر بر خط پیمانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل پرورد
حلقه بیرون در زن تا ضعیم در خانه
ساز غم رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه ماند
دل فسرد و از زدوها در کنار شش دخشه
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخر کارم نفس در دعا تاثیر خون شست
بر سر موئی که من تیغ میزدم شانه ماند
حال من بیدل نمی ارزد بتقبال تاهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

غزل دیگر

فنای شغل سودای محبت را زیان دارد
سری دارم که تا خاک مذلت آستان دارد
دم نائی است افسون نوای بیستونی را
بخون خویش نالیدن نیستان آشیان دارد
بسودایت چنان زارم که با صد چشم بینائی
تمنای دیدن تحریک نبض ناتوان دارد
بگردانت که دستی بردل این بیخبران دارد
دو عزلت زد دم کز خلق تنها داشتم خود را
چراغ خاستم گم کرد من انبوه چندین کاروان دارد
نفس در دزدیدم در عالم و یکرنگان دارد
زبال افشانی سازش شرار آواز می آید
که اینجا کاهمه ساخت دام آشیان دارد

نباید ضبط آه از دل بگذرد تا شاید
که اینجا گر همه آئینه است آب روان دارد
هدف شاید شدن چون بسملان بار دگر کشتن

به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که این جمعه
سراپا لغزشت اما دلی نامهربان دارد
ز برنگ آتش یاقوت تا ندانست دود من

ز خود کامی برون آئی نیاز خلق شو پیدا
ولہ ایضاً تبدیل

محرم آهنگ شو سرمه برآواز بندد
یکنفس از خامشی هم رشته برساز بندد
خود گدازی کعبه مقصود دارد در بغل

عاقبت بینی نظر پوشید نسبت عیب خلق
انچه در انجام خواهی بستن آغاز بندد
نیست غیر از خاکساری پرده دار عشق

با خراش سینه ممنون صفا تو نشدن
خون شو ای آئینه راه منت پرواز بندد
موج میباشد کلید قفل و سوراخ حباب

ننگ آزادیست بر وهم نفس دلبستگت
این گره را هم چو اشک از سینه بیرون باز بندد
زان لب خاموش شور دل کجا پیدا شود

ناله میکوبند پر واژش بجائی میرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بندد
دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر

ولہ ایضاً

بیدل اینجا پاس مطلب فتحاب مدعاست
جبهه آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
تامل کز کفی هر کس بر نگی رفته است از خود

تنزه آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
جهانی موی بیرنگی ز حسرت کار و بار دارد

نه پنداری عبث بر دامن هر دانه پیچیم
جهان را کرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
دلستان او بر ان نکهت فهم اسرارم

چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند پیدا
خم و شیهای آهم داغ در زیر زبان دارد
چرا زین آبرو بر خود نبالد هستیون غم

نیم آگه ز حسن قاتل اما انیقدر دانم
که در هر قطره خونم چشم حیران شناسان دارد
نفس را اک خیالی چون سحر کردن نفس دارم

دماغ خون من چون اشک رنگی نمیدارد
که استغنا نگیرد دست تا تیغت بجان دارد
چه میپرسی ز نقد کینه و هم سینه من

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی
براحت کز پر و از زمین هم آسمان دارد
طپیدن شکر آرام است بیدل اسبل ما

ولہ ایضاً

باخزان آرزو حشر بهارم کرده اند
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند
بحر همکان خونشد از اندیشه جولان من

تا نگاهی کل کند می بالم از هم گذاخت
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی استیاز

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
بود موقوف فنا از وصل کار ما بهم

دستگاه زخم مجروحیست سرتاپای من
محمل در دم بدوش ناله بارم کرده اند
بیش ازین نتوان بر قص منت بستگی اخت

میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
تا دهم عرض پریشانی شکارم کرده اند
با کدامین ذره بنجم آبروی اعتبار

من شرر پرواز و عالم دمکاه بیستی
ولہ ایضاً

بوی وصل کیست بیدل گلشن آرا میدهد
عیقق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
نمیدانم شهاد نگاه شوق کیستان کاری

اگر خضر خلت از چشمه حیوان نشان دارد
نفس در هر طپش صبح بهاری قربان دارد
تحیر بر که بندم با تماشای که پیوندم

باین کمغنجه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش
پیام بیتوایان نامه برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شد غافل

درین گلشن شکست رنگ و بو سیر دگر دارد
زکوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو می زیبد

باستعداد جانسنجی است جستجوی امیدها
گل اینجا در خزان سیر بهار رغفران دارد
بحیرت بال مژگان نیستی باز پرید نی

شکست رنگ هم صیقلیست در گلزار خود بینی
هوای او ز من صد رنگ تغییر عنان دارد
تماشای بهاری کرده ام بیدل که از شبنم

اگر خاکستر م پرواز م و گر شعله جولانم
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند

بدوش الرحیلی با رحمت میکشد عالم
جرس عمریست چون کل محمل انگار دارد
بجز وحشت نمی بالد ز اجزای جهان کز می

بذوق عافیت خونخوردنی کار راست معذوری
در اینجا کرهمه مغز است و درد سخن دارد
مگر با چشم تر سودا کرد محو تماشائی

سخن باشد دلیل زندگی روشن ضمیران را
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها

بصد گلزار رعنائی بچیدین رنگ پیدائی
همان ناموس کتمانی مرا از من نهان دارد
غبارم برنمیزد گر نمی سر میرود از اشکم

وله ایضاً

نشاط حسن بیحاصل درد عاشقان بیدل
عالم غفلت نکرد پرده تسخیر من
چون نفس کیسر هلاک کوشش بیهوده ایم

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
نالهٔ شوقم چه شد گر نی سوارم کرده اند
زین سر شکی چند گر یاد تبر گان نیم

گرد جولانم برون از عرصه امکان کیست
هر کجا برقیست نذر شت خارم کرده اند
تا نسیمی میوزد عریانیم کل کرده ایم

روز کار سوخته نهاد خوشکی در جستجوی
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن

بر کرکنبدم تهمت دانش که جمعی کم خرد
از دل افسرده جزء کوهسارم کرده اند
محکم در قطره گی آرایش صد موج و شوق

وله ایضاً

پرفشانیهای چندین نالهٔ ما چو د
عالم اسباب دل کاریست
منیست بیدل وضع من فسانه ساز دهر

بیستون بادی ز فرهاد و مذاقی کرد
از تب سودای مجنون خواندم افسونی ز اشک
نالهٔ طوفان خیز شد تا نارسا ناچیده

بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد
قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل
نفی خود کردم دوعالم آرزو شد محو ما

گردش رنگ کلام چندین چمن پامال کرد
گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کرست
قوت آمال در پیری یکی وه میشود

حلقهٔ قدد و تایم صفر ماه و سال کرد
سیر کوی او خیال آئینه پرواز دا
خلقی از آرایش جاه انفعال اندوفت

صبح ما هم خنده بر فرصت اقبال کرد
ای خمیدن نیست از بار نفس دوش جنا
شعله ما بیدل از اسرار راحت غافلست

وله ایضاً

دستی که نیست چون شه جز قفا ملبند
صد نیستان تهی شد م از خود و لی چه سود
یارب چسان کنم بهوای دو عالمبند

کشتم همان چو آبله در زیر پا ملبند
از بسکه شرم داشتم از بار قامتش
عجزم رضا نداد بر عنائی کلاه

جمعیت از سری که نشد هیچ جا ملبند
کلفت نوای درد و تپیدن یکیست نیم
عرض اثر نشانه آفات کشتن است

بر دوش ما سر لیست ز گردون جدا ملبند
جز کرد و احتیاج که ننگ تنزه است
ساغر بطاق همت منصور مشکنید

دیوار اعتبار شود تا کجا ملبند
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
خط بر زمین کش از هوس خام و صیر کن

در خانهای پست نکرد و هوا ملبند
بیدل ز بسکه منفعل عرض هستیم
عشق از مزاج دون نکند تهمت هوس

وله ایضاً

حیا هم با همه خجلت عرق غمازی دارد
مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آسان کن
نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را

بهار بیخودی هم یکدو دم گلبازی دارد
اگر از خود روم کو تاب تا زنگی بگردانم
بیا رنگی بگردانیم صفت فرصت نیرنگ

خیال سیدماغ اکنون کریبان بازی دارد
نقاب رنگ هر جا میدد آئینه دارد
بدشت و در ندیدم از تسرع عافیت گیری

خدا کارنبای دل با یمان ختم کردند
با فسون نفس مغرور هستی را ستین تاکی
فلک هر چند عرض ناز اقبالت دهد بیدل

وله ایضاً

چمن از برگ برگ خویش دامن برمیان دارد
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
شکستن در طلسم شوخی رنگ آشیان دارد

عنان وحشت من عجز این ماندگان دارد
گلستان خنده در بازست تا بلبل فغان دارد
عبرتم در دیده بینا شکارم کرده اند

دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
آتشم خاکستر یا پرده دارم کرده اند
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

تا شدم کوهر بدوش خویش بارم کرده اند
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند
کرد بادش تا فلک آرایش تمثال کرد

خواب ما کرتنگ کرد آواز این خلخال کرد
الفت آئینه آم رحمت کش تمثال کرد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

بیدلا ز انجا هستی اینقدر حمال کرد
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد
هوسی نگرو کردن از این کوچها ملبند

دل شیشه با شکست و نکردم صدا ملبند
در پرده های خامشی آواز نا ملبند
موجی بنا فتیم و در آب بقا ملبند

اما مکن نظر بر رخ آشنا ملبند
سر میکند عرق ز گریبان ما ملبند
پری در طبع سنگ افسون بنا زی دارد

چراغ ناز این محفل شرر پروازی دارد
بان عجزم که با من عجز هم طنازی دارد
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازی دارد

بهر جا این هوا کل میکند نا سازی دارد
نخواهی مژه شد این حیرت انداز دی دارد

ایل معنی کی بگفتگو نفس فرسوده اند
هم بقدر جنبش لب دست بر هم سوده اند
ابرو میجنبانی از اظهار حاجت آرزو
این ترحم را ز قانون چیا نسر وده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور
محرمان خانه بیرون در نگشوده اند
نقش ما را زار دکان نی شهر تحقیق نیست
خامه تصویر ما کمتر بزنگ آلوده اند
قدر و انیهای ما حیرت بنیست در بن خلق
بی ادب کمتر ز ما کاین سبزه ها نی سر کرد
نکهتم در سایه م گان ناز آسوده اند
هیچکس از نور عالمتاب دل کا پنیست
خانه خورشید ما را پر بکل اندوده اند
راه دیگر وانشد بر کوشش پرواز ما
مشت خاکیم از فضولی شرم پامالیدن
جز ادب کاری که با ما بست کم فرموده اند
زیر سنگست از من تا دامن آزادیم
آه از این رنگی که بر بوی گلم افزوده اند
سیل این عشق و غم بیجا و غرور دیگران
ویرانی زینسان کم موجود ند باهم توده اند

وله ایضاً

بطرز اوهمن نازاده ام رضا کاری ما سد
نوازندهٔ سبلغی کز کرده م مرده عار سد
تیک و پری

تک و پوی بهیده بکنفس در تفحص آن
ز خمار فرصت پرفشان نتوان بهار دید مگر نفسی دو خواب
بگشا دو دست کرم قسم که در این نباکده ستم
بگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا
بگمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
سررشته طرب ز کهان بهار میکشد چو کمان
بروی آنجهان جلوه یکعالم تعاب فتد
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند
فنون کرد به عشاق تاثیری دگر دارد
کمال فطرت رسمی ادب غافل نمیباشد
در انوادی که من از شرم رعنائی عرق دارم
بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ ما
باین هستی ز اسباب دگر تمکین کش میدان
دل صبر آزما کمتر ز دار و گیر فرساید
بقدر صیقل از آئینه امید مدعا کاهش
شکست کار مصروف از شکست طرح میباشد
بشغل سجدات کردی نماند ساز اجزایم
ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی
بافسون دم سپری الهما محو شنیدن دل
نقطه دل کرد خود کشت و خط پرگار شد
صفحه دریاد آن برق نگاه آتش دم
تا که کل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل
حسرت پرواز رنگ و دستگاه ناله سخت
ارزو در دل شکستم خواب راحت بر خود
خاطرم از کلفت افسانه هستی گفت
مگر با نقش پا پیت مژده جوشیدنی دارد
خیال تست دلرا ساغر تکلیف معشوقی
ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم
به بند از خلق چشم و هر چه میخواهی بساکن

بمحیط میرسد هم شناعر قوی اگر بجا رسد
همه جا بست نشاه بشرط آن که دماغ با وفا رسد
نرسد تهمت بستگی زدری که مان بکار رسد
بفتادگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد
مدد انقدر ببره هوس که بخوابگاه پا رسد

وله ایضاً

که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد
ز بیم سوختن حیفست گر آتش در آب افتد
بفر باد آرد آتش را سر شکی گر کباب افتد
بضبط خویش پیچد هر قدر در رشته تاب افتد
چو ابر از خاک هر گردی که بر خیزد در آب افتد
صفای طبع انسانی که در فکر دوا افتد

وله ایضاً رحمة الله

چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید
ز بان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید
چو آن گلگی که سر تا پاش از تحریر فرساید
بیا م انجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید

وله ایضاً

کروشش این سبحه تا هموار شد زنار شد
شوخی یک نرگسستان چشمکم بیدار شد
تنگی اینکو چه ام چون نی خرام افشار شد
بال و پر تا فالی از خمیازه ام هموار شد
موی این چینی بفرقم سایه دیوار شد
چشم میپوشم کنون کز نفس بسیار شد

وله ایضاً رحمة الله علیه

که گرد مهر که گردد دل کرد یدنی دارد
کل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد

بقدر نفی ما اماده است اثبات یکتائی
دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها
در افتادن بروی یکدیگر دور است آسانها
با فسون قبول خلق تا کی هرزه کوشیم
نمیجوشند کوهر طینتان با موج اندیشه
چه امکانست تاثیری فسون محبت را

گدا از سعی کامل نیست بی اجر تعمیری
ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل
زبیان خیالت نقش امکان کم ندارد
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانه الفت
تمنا در خور نایابی مطلب میخواهد

ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود
ز ان لب خندان نیاکم آرزوها حیرت است
جز غرور ما و من اندیشه و پا لغزیدنی است
شور دلهای گرفتار از اثر بی تابیست
از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم
جام در خون ز رجع گل بیاد یکرا بیم است

همچنان در نقاب خاک پنهانست و ما غافل
سر برگ اللها میکشد آخر بسویدیه

پر صبح میکشم از بغل همه کز نفس بوی آید
بسراغ کردنفس کسی بکجا رسد که ما رسد
مژه بر هم آورم از حیا که بر هنه بقبا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری بشوه نما رسد
در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال میدل اگر کسی تو بگذر دبجا رسد

گمان چیدانکه تارش بگسلد در طمنا افتد
نگاهش مایل شوخیست یارب بر بشر افتد
ز مژگان هم اگر این تفاوق افتد تخواب افتد
اگر حرفم بخاک افتد دعا مستجاب افتد
برون می افتد از خط نقطه کانتخاب افتد
پر پروانه گر با این کنی آتش بجان افتد
نفس کم نیست آن باری که بر دوش جهان افتد

طلا در جلوه آید هر کجا اکسیر فرساید
بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
شکستن نیست ممکن بر نگ این تصویر فرساید
مگر راهی که من دارم باین شبگیر فرساید
فغان بر جوش مالد هر قدر تاثیر فرساید
چو میدان کمان گر بوسه زنگیر فرساید

قفل مینا بطبع زاهد استغفار شد
چون سحر خواهد غبار من تبسم زا شد
تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد
در خم ابرو خواهد شانه موی قفا شد
جرات لغزید در دل خواب پا رفتار شد
در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

که همچون سوخط پیشانیم با لیدنی دارد
ز پهلوی جمال آئینه هم نازیدنی دارد
اگر عبرت کریبانی کند گل چیدنی دارد
تو طوطماری که انشا کرده پیچیدنی دارد

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادنست — اشک چون ناز دو دیده نهاچکیدن شیوه ست — گر تو هم از خود برون آئی چه جای دیگریست

بیقرار ان جنون را منع وحشت مشکلست — ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود — نقش من کردم فنا کل کردن من نیستی

وله ایضاً

بیدل از شب بسمل تیغ تمنای کیم — هر چه دید دکشود یم خواب میبافند — قماش کبوت هستی نمیتوان دزدید

چه بوریا و چه مخمل حجاب میبافند — در طلسم همین پیچ و تاب میبافند

نفس چه سحر طراز د بعرض راحت ما — ز لاف ما و من این بیخودان پوچ قماشست

ز تار و پود هجوم خطش مشو غافل — که بهر فتنه آنجشم خواب میبافند — بکارگاه نفس ره نبرد کانجا

کمند سعی جهان خر بنفس دراز نیست — چو عنکبوت سر اسر لعاب میبافند — عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر

بو هم خونشده کو چمن کجاست بهار — هنوز رنگ بطبع سحاب میبافند — ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل

وله ایضاً

طبع خاموشان بنور شمع روشن میشود — نام ز انقش نگینها چین دامن میشود — گر چنین دارد نگاه بی ثمر ان انفعال

پای از آزادان سر پنجه علایق بند نیست — از فساد خون خلل در کشور تن میشود — شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کند

قهر یکرنگان دلیل انقلاب عالمست — پیکر موج از شکست خویش خرمن میشود — با همه آسود گی دلها امل آواره اند

جامه فتحی چو کرد عجز توان ما فتن — حیرت آئینه بار خاطر من میشود — گوهر از کرد تیمی در حصار آبروست

در بساط جلوه ناموس طبیعای دلم — خانه خورشید هم محتاج روزن میشود — جلوه هستی ز بس کمفرصتی افسانه است

گر چنین سجده بگردون رود دلهای کباب — بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل جز خجل

وله ایضاً

بروی گل ز دریدن نقاب می بافند — قماش ننگ ز بس بی حجاب میبافند — مباش منکر اسرار سینه چاکی ما

ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن — بچوشنی که ز موج شراب می بافند — بیک نفس سر بیمغز میخورد بر سنگ

در ین چمن که هوا داغ شبنم آبست — تسلی بهار اضطراب می بافند — تو خواه مرگ شمر خواه زندگی ایدل

گر است تاب رسائی بخت فرصت عمر — گسسته است نفس تا جواب می بافند — توان شناخت زمار یک ریشی انفاس

حباب شد عدم ما ز تهمت هستی — بر آتشی که ندار یم آب می بافند — ز گفتگو بغبار نظر متن بیدل

وله ایضاً

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود — سایه را از پا فتادن پای دامن میشود — موج گوهر با همه شوخی ندارد قصد طرار

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر قربان نیست — تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود — گر چنین افسردن دل عقده ها آرد ببار

بسکه غفلت در کمین انقلابی آگهی است — زندگانی عافیت مشتاق مردن میشود — طمع ظالم از ریاضت عیب پوشی عاجزست

فتنه دارد جهان ما و من گر بفکنش — شمع ما در خانه خورشید روشن میشود — آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن

از فروغ جوهر فی اعتباریها مپرس — بیدل ما میفشاند بال و گلشن میشود — فضل مختارست اما عجز بر بیدست تا هست

وله ایضاً

صنعت خون ریزی تشویش تمثال کیست — تا مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد — بی رخت نمیدهد خوابم خجلت آرامست

پیری و اشک ندامت هیچ صبح و شبم نیست — همت مخمورم از خمیازه خجلت میکشد — هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد — از عرق پیرایه شبنم بر است آغوش صبح

ای نهال گلشن عبرت برخیز ای مناز
شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد
غفلت نشو و نمایت صرف جمعیت کند
محکم این مزرعه بجای ریشه آفت میکشد
روز بازوی کسی دارد که کاری میکند
تا توانائی بانجام آورد طاقت میکشد
بگذر از خرمن پرستی ها که افسون هوس
گر همه قاضی شوی کار ستم پیش میکشد
بند گی شاهی گدای مفلسی کردن نخواست
خاک عبرت خیز ما صد رنگ همت میکشد
چرخ را از سفله پرور دن نگون گشتن گرفت
همت کم همتی ها بر همت میکشد
پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برآ
دوش خم از هر چه بردارد کفایت میکشد
گوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی
محمل عمر هر نفس ها دخفت میکشد
بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن
عالمی را داد از جاه مذلت میکشد
ای شرر تا چند خواهی عاطل از خرمن شدن
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نوحه بر تدبیر کن پیدل که در صحرای عشق
تا بدفع خار از اندیشه بار من میکشد

غزل دیگر

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد — بی رخت نمیدهد خوابم خجلت آرامست
پر واز من آئینه امکان نگردد — از عرق پیرایه شبنم بر است آغوش صبح

دانه خود را مبید هد بر باد خرمن میشود
چرخ هم خاکست اگر آئینه من میشود
بال من برگ گل از فیض چکیدن میشود
حریر آبم موج سراب میبافند
کتان بکار که ماهتاب میبافند
هزار نالهٔ بیک رشته تاب میبافند
بعالمی که توئی انقلاب میبافند
بموج خیمهٔ ناز حباب میبافند
در چراغ حسن کو مهر آب روغن میشود
رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود
بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود
شوخی موج این کهسار افلاخن میشود
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود
دانه را نشو و نما رکهای گردن میشود
بکارگاه سحر آفتاب می بافند
جدا ز نشیم کلاه حباب می بافند
همین بطبع کتان ماهتاب می بافند
که در قلمرو هستی چه باب می بافند
که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند
از زمین و آسمان آئینه خرمن میشود
سعی چون بیمقصد افتد آرمیدن میشود
دانه ما ریشه کل ناکرده خرمن میشود
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود
این گلستان هر چه دارد وقف گلخن میشود
من نخواهم اوشدن هر چند او من میشود
بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن میشود
لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد
خامه نقاش موی چشم صنعت میکشد

از یکدره چشمی که بآنجلوه کشودم — بر هر بن مو حیرتم آغوش گرداد — صد چاک زد آئینه ز جوهر بگریبان — اظهار کمال اینقدرم دار بهنر داد

ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم — از رفتن دل کرد خبرم که خبر داد — شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش — حسرت چقدر یادم از انموی گرداد

ضبط نفسم قابل دیدار برآورد — آن ریشه که دل کاشته بود آینه پرداد — تا صبح بنا کوش جنون کرد نسیمی — هر موجی ازین بحر گریبان نکبرداد

یکذره ندیدم که لطاوس نماند — نیرنگ خیالت بهزار آینه پرداد — از بس عرق الود تمنای تو مردم — چون ابر بغارم بهوا بهنه ترداد

عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل — تا وقت فکرم مژه خواباند و نظر داد — بیدل چمنستان وفا داغ طرب بود — رنگم بشکستی زد و پرواز بحر داد

وله ایضا رحمة الله

مژده ایذوق وصال آینه بی رنگ شد — آب گردید انتظار و عالم دیدار شد

سایه دار از سجده طی کردم بساط اعتبار — گوه و دشت از سود پن مشنا نیم هموار شد — غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد

حسن در خورد تغافل دشت سامانی دگر — لبسکه چین اندوخت ابروی تو هم دیوار شد — دستها اینجا بافسون حنا بیکار شد

در غبار وهم وظن جمعیت دل خیتم — خانه از سامان اسباب جنون بیکار شد — رفت تا ناخن کشاد نیچه هم دشوار شد

از وجود آگه شدیم اما بجای علم — چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد — نالهٔ را در نی کرد پیش آمد و زنار شد

خجلت غفلت قوی تر کرد بامانع دوام — سایه تا بر خاست از پیش نظر دیوار شد — محو او باید شدن تا او بهیم اینک طبع — خار از هم نکی آتش گل بخار شد

بیدل افسون هوس ما را زما بیگانه کرد — نقطهٔ اشک روانگشت و خطی پیدا کرد — نقش نیرنگ جهان در نظرم نک بست — بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد

داغ بودم کرچه خواهم نعمت انشا کرد — خواب پا داشتم از آبلهٔ مژگان وا کرد — نعرشی خورد که امروز مرا فردا کرد — در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور ز عجزم در آگاهی زد — فطرت سست پی از پیروی هم اهل — خانه آینه را جهد صفا صحرا کرد

میشمارم قدم و بر سر دل میلغزم — پای بر آبلهٔ ام کار کهینا کرد — دل بپرداز و طرب کن که درین نک فضا

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند — خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد — حسن هر سو نکرد سعی نظر خود بینی است — انچه میخواست با آئینه کند با کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت — نقش ما دید و بسوی تو اشارتها کرد — عشق از آرایش ناموس حقیقت بکذشت — کف ما را ندم آئینه دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد — نسخه حیرت ما صنع فضول اجزا کرد — بیدل از قافله کن فیکون نتوان یافت — بار جنسی که توان رحمت پشت پا کرد

بنای رنک فطرت بر مزاج دون نمیباشد — خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد — کمند همتم کیرائی دارد که چون کردون — زمین خانه خورشید خرکردون نمیباشد

شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ ما — نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد — سر من نیز از فرمان من بیرون نمیباشد

بدا ما بین قیامت پاک نتوانکرد ثمر کانم — که دارد طاقت سنک ترازوی علم بودن — کم چند انکه از من هیچکس افزون نمیباشد

دم تقریر اکر کاهی نفس در دم کمین عیبم — بطور اهل معنی سکته نا موزون نمیباشد — سواد راست بینی کرد نستا بی خبر بودن — خط ترسا هم اینجا الفقد وار دون نمیباشد

بساط جز کریبان چاکی مضمون نمیباشد — عبارت جز کریبان چاکی مضمون نمیباشد — حذر کن از شکفتن تا بنازی نک جمعیت — چراحتها خراغوش وفا داغ جنون نمیباشد

در عبرت فضا تا کی بساط کرد و فرچیدن — زما فی پیش کرد سیل دریا مون نمیباشد — زره مال انقدر خوشتر که خاکش کم نخواهد شد — تلاش کنج خرسنرل قارون نمیباشد

وله ایضا رحمة الله

طبع دانا الم دهر کمدر نکند — بدرکی تا بکجا کیته بنشتر نکند — در خرابات شیاطین بسیار بسیارند — دختر رز حلمی نیست که شوهر نکند

میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم — آدم آنست که مال و حشمش خرنکند — شیشه حرص بصهبای قناعت پرکن — کر تنک حوصلکی نالهٔ ساغر نکند

بی زری ممتحن جوهر انسانی نیست — تا نسوزد دولت آرایش مجمر نکند — بنکاهی چو شرر قانع پیدائی باش — تا ترا در نظر خلق کمر نکند

مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد — صبح تصویر بر آنا نفست تر نکند — بیجائی نتوان غره تحقق شدن — کر همه حسن دمد آینه باور نکند

شبنم کلشن ایجاد خجالت دارد

معاش غنچه بسامان این چنان که نریزد
بسجده گر فتن تدبیر انتقام چه لازم
بگوش منتظران ترانه غم عشقت
دلی ست تنگ‌تر از جا صلی چو لبه دارم
خمیده پیکرم از انتظار و جان بلب آمد
غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل

در نیستی‌ام کف پائی ز آسایش خبر دارد
دل رو کن اگر هر منزل اسبی هوس دارد
مرید دامن راهنورد گریز از خون دل خوردن
دو نیهاست اما در شهود غیر احول را
دهی میتوان نخست جهان جا گستر کرد
باین بیدست و پائی کیست کز دوش گردون

همتی کز همت پائی بر سر دنیا نهند
خانه پردازی نمی‌باید پی آرام چشم
بلبلیوان فرهاد شد کو بیستون تا بشکنند
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود زنده‌ام
شسته تیغ نگاه لاله رویانیم ما
بیقراری همچو اشک از دیده‌ها افتادنست

مصرع آهی که گردد از نخست اهل بلند
بت‌شکن همدمی کز اوزر دو ستر بر کار خیز دارد
بنا شد گر تلاش عافیت نقاشت آرایند
چنان راحت میرو مرغی که زیر بال سر دارد
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
بین هستی گرت نامی بدست افتد نفس دزدید

صفا در عرض سامان مهر گم کرده‌اه پیدا
زندگی افسرده فال شوخی سودا نهند
چند چون گرداب این بیدستو پا هیچ و تاب
چند چون نگار بر آینه دلها نهند
بر فروغ شمع بیدا دنقش بیتابیست دیدن
باز آغوش رم تیغی مهیا کرده‌ایم
راحتی گر هست در آغوش پرگ مدعاست

همان طلسم غبار است آنجا که نریزد
همان قدر دم تهمت نمک ناکه نریزد
فسانه شنجوان دارد تصدا که نریزد
کسی کجا برد این دانه زیر پا که نریزد
قدح بیا تو کج کرده‌ام که نریزد

وله ایضاً رحمة الله

که با نیهای نرم آبله دور زیر سر دارد
نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد
نگین خاتم از نقش خویش دندان بر جگر دارد
بخود گر میکشاید چشم از وحدت خبر دارد
که تا کی با سیاهی میکشی گردون مکدر دارد
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله برواز

وله ایضاً

این غبار رفته را در دامن صحرا نهند
تیغ گر بر سر نباشد تشنه بر پا نهند
بعد ازین چون شعله در خاکستر خود زنده‌ام
شسته تیغ نگاه لاله رویانیم ما
علقه چون داغ ما بر بیدلان بر دلها نهند

وله ایضاً

در نیکوتر میان کوتاه و ما نیغ سیاه بردارد
نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
براحت میرو مرغی که زیر بال سر دارد
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
که بسیار است گر دوش نفس آواز بردارد

وله ایضاً

انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا نهند
چند چون نگار بر آینه دلها نهند
خنده از نجیه میباید بر خم ما نهند
احتیاج آشوبها دارد باستعفا نهند

عرق دمی شود آئینه حیا که نریزد
ندانست آنهمه موج آبروی ما که نریزد
وگرچه سحر کند خاک بیعصا که نریزد
گرفتم از شه شان کیف دعا که نریزد
اگر تو دست فشانی چو ما نکها که نریزد
مباد خون کس ارزد باین بها که نریزد

بنور باد چشم جان سامان نظر دارد
متاع رنگ ما صد کاروان آفت سر دارد
که از افسر و کیها خاک ساحل هم کهر دارد
نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد
چراغ خانه آئینه ام برقی دگر دارد
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

همچو گردون خیمه در عالم بالا زنند
گوش اگر با زست بار بی‌قفل بر لبها زنند
آتش کمنامی در شبستان عشقبازنند
یکقلم ساحل شوید و ساغر دریا زنند
ساقیان دستی بساز گردون مینا زنند
بشکنید امروز جام و ننگ بر فردا زنند

حباب ما بدل چکیده آب بی‌اثر دارد
که این آئینه غیر از خونشدن چیمیش نظر دارد
چه مژگان است شام هجر را آرایش صبحی دگر دارد
چو شمع کاهدار افتد شعله‌رو بیشتر دارد
شب عاشق بموی کاکل جیبی سحر دارد

ز چهره حیرت آئینه من باز پس دارد
به امید ساحلی چون موج دست و پا نهند
بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنند
چشم خواب آلود خود را یکدو مژگان وا نهند
لعل و از دونی سیاهی دیده مینا زنند

شعله سان چیدن زنگ کردن علم آرایش
سکه قلبی نیره بودن فرش نازنند
بستن مژگان یکدیگر بهم چشم دزدیدن
یک شبستان پرحصیر از شرم نازنند
از پر عنقا تصدق میبرند عاقلان
موج بسیار است اگر بیرون نیاید ماهیان
معنی آدم بیدل چنان باید دانست
گو برنگ موج بر قلب طپیدن بنهند

غزل و له

داغ بیدل مائی بهوای ما در سر دارد
زاوراق خیال رنگ گل چهره بر دارد
چه مکافات که در بر شوق ز خط جوان
نگاه بوالهوس از شرم هم خالی بسر دارد
چو برگ گل که نسیم نیستی رنگ وی ببارد
تن نازک خجل از بیوی گل خط دارد
توان از نرمی دل محرم دیدن جهان گشتن
که طبع موم‌یائی از شکستها خبر دارد
بتراز خاک گردیدن بنای عیش عالم را
که تیغ شعله در خاکستر امید پر دارد
مبادا از صحبت آئینه نا کس صفا گردی
که آن گستاخ روی شکل دامان تر دارد
شدم خاک و هنوز این دست حسرت بر دلی دارد
بجا گستر هنوز این شعله افسر کرده‌ای دارد
دل آسوده تشویش بنای دیگر افشاند
صدف ایمن نمیشد از شکستن تا گهر دارد

بغیر از

بغیر از خود کدازی چیست در بنیاد وحدت می
زنا هنجاری مغرور جاده همین شوید بیدل

کام جویان اندکی بر طلب استعفا نیند
سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب

ذوق حال از نام استقبال ما محو شود
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد چون حباب

زان پری چشمانی بر میدارد نقاب
بیدل از ساز نفس این نغمه می آید بگوش

بیا الشعله تا دل فال وصلی از تو بردارد
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم

بنجوشد منت غیر از ادای مدعای من
بهم چسپیدن مژگان یکجا فقر میگوید

بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان
نوای قمری و بلبل کم رشد در بین گلشن

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشید
ما ضعیفان از قدر ها رحمت باران خجلیم

صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا کرد نیست
التفات ننگ هکان یکعلم آلوده نیست

محو او را هر سر مو یکجهان نالیدنست
جسم اگر شد خاک بیدل رفع او ها هم نیست

تغافل شدیم و کشت خرد را همین بلند
از حرف و صوت زد قیامت گر نغمه خلق

وحشت نواست شهرت اقبال کیستان
دردا که در قلمرو طاقت نیافتیم

بیدل اگر جنون نکند مهذب تاتیست
وکر تظلم ما عاجزان کجا برسد

کسی بمی نکند چاره خمار وفا
تا می خط پرکار بی کمالی نیست

رسمی قامت خم کشته چشم ان دارم

وله ایضاً

دل عاشق همین چین پشتی دارد اگر دارد
نبو میدی ز امید ثمر برگ قناعت کن

که نخل باغ فرصت رشته در طبع گهر دارد

وله ایضاً رحمة الله

یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنند
غنچه دار و لذت سرتشه عیش بهار

لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنند

لشکری چون آب کو بهر در دل دریا زنند
شمع میگوید که ای در بند خواب فرکان

شعله هم آهیست کز بزمی غفلت وا زنند

نیست امروز انقد فرصت که بر فردا زنند
گر برون تازید از آرایش نام و نشان

تخت آزادی بدوش همت عقار زنند

خنده ها چون باده باید از لب مینا زنند
کلفت خمیازه از در دشکستن بد زیست

تا بکی حسرت کند سنگی بجا هم زنند

تا امد کر شیشه تحقیق بر خارا زنند
عمر ها شد تا قطرت سر نگون خجلتست

دامن کردی که دارید اندکی بالا زنند

وله ایضاً

کای اسیران خانه زندانست خجر از
گه ای شمع خموش امشب تماشا گاه معذوری من چند بی سامانیا

که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد

بموی مژده وصلت دل از خود رفته تا دارد
چنان نامم تو میرسد که پندارم خبر دارد

کنا نامه مکتوب من از خود نامه بر دارد
نبو میدی هوس آواره صد گلشن سیدم

من و وامانده پروازی که در هر بنکه پر دارد

که گر نی هر چند صرف بوریا کرد و شکر دارد
تو انگیفیت اقبال فقر آنه نه ورنه

طلسم حیدری از هر طرف آئینه در دارد

اگر نخست و کر بود من کل بیکر دارد
نکه در چشم آبو نا له شد از رشک قربانی

که تعویش کرکند رحمی شب ما هم حجر دارد

وله ایضاً

محمل اجزای ما چو شمع مژگان میکشد
سایه یاری دارد و ما هر کس آسان میکشد

تیر و کمیشت و خلق از سینه پیکان میکشد
صفحه نقاشی کز این تصویر دامان میکشد

کاه حیرت دامم از قدی که مژگان میکشد

وله ایضاً

افسون خواب کرد و غرور نفس بلند
منزل شد انقدر ز فسون جرس بلند

بی پر زدن بگشت طنین هوس بلند
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند

وله ایضاً

بس است نالہ اگر بکوش ما برسد
پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد

دعا کنید سر ما بتش پا برسد
که رفته رفته بان طره دو تا برسد

نا توانان مغتنم دارید وضع عاجزی
هیچکس در مزرع مکان قناعت پشه نیست

دوری از انست استعداد لذتهای دور
وحشت آهنگی ز فکر خویش بین ای که شمع

میرد م از خویش و جز حیرت دلیل هستی

وله ایضاً

یکسر بزیر چرخ پر و بال رستیم
سهلست دستگاه غرور بسکسران

همت درین چو نکده زنجیر پای ماست
دست تلاش حاک بکردون نمیرسد

وله ایضاً

سنجاک منتظر انت بهار کاشته اند
سبکروان ز غم راه و منزل آزادند

زآه بی جلوه چاک سینه نتوان برد
تشکش هوس نارسای قاصد لم

نبو میدی ز امید ثمر برگ قناعت کن

لکد امدازی در پرده دارد هر که خودداری

لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنند

تخت آزادی بدوش همت عقار زنند

دامن کردی که دارید اندکی بالا زنند

که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد

چنان نامم تو میرسد که پندارم خبر دارد

من و وامانده پروازی که در هر بنکه پر دارد

که تعویش کرکند رحمی شب ما هم حجر دارد

کر غرور حاقت آسودن بجولان میکشد

کر همه کندم بود خمیازه نان میکشد

نخل می تبدر شیر آمدم که دندان میکشد

پا ز دامن تا کشد سر از کریبان میکشد

وحشتم در خانه آئینه میدان میکشد

شخص از آئینه کم کردن چه نقصان میکشد

پر و از کس نخجلت ز بامم قفس بلند

آتش نکرد و آنهمه از خار و خس بلند

یارب مبا د اینهمه دامان کس بلند

پر ز ساست دانش و تحقیق بس بلند

کردی و کر نمی شود از پیش و پس بلند

نبا ر چشم و هیچ آب ما حنا برسد

صد از خویش کند شانه تا هوا برسد

کشو دنست در خانه تا هوا برسد

با ستخوان رسیدم کار رسا برسد

طاوس من بهار کمین که مرده است
عمر ست بال میزنم و چشم می‌برد
ببیدل جواب مطلب عشاق حیرتست

خیال خوش نگاهان باز با شوخی آشنا دارد
من و سودای خوبان تا ابد با شیشه و پیمان
بعبرت آشنا شو از جهان نیک بیرون آ
در این بحر از غنا سامانی و جمع خاطر غافل
طرب منعت تو کرد با تازه روئی ده سویدا
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی
ز وضع سایه ام عمریست این آئین آرامی دارد
نبودم آنقدر و ماندم این آنچنین میل
دنیا و تلاش هوس چیزی چند
بیرنج تک و دو توان آسوده بستن
از عالم تحقیق مگو بیدو مپرسید
با لعل تو کس را بهره و نسبت نبود
در وادی ما کامی ما آبله پایان
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید
بی فقر آشکار نکرد دعیار مرد
یا مرس و قار و سد سکندر بر آرزت
همت بلند دار کز این اسباب اعتبار
با سر جهان بوچ زدن نیک همتیست
جز سینه صافی آینه مدعا نبود
یارب تو شکل زن نپسندی و چه دیدی
نامردی زنی که نکرد دسوا مرد
ز تنگی منفعل کردید دل آفاق شد
ز خود غافل گذشتی تا ز استقبال آفت
بوهم هوش تا کی رحمت این بیکبار دن
چو برگردد مزاج از احتیاط خویشتن غافل
بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم
تامل رتبه افکار پیدا میکند بیدل

ولہ ایضاً

در بحر حیرت سر بمهر کس سری دارد مگر بیدل
من و سودای خوبان تا ابد با شیشه و پیمان
مژه بگشوده ایخانه وحشت در بیدل
کف دست طمع بر هم نهاد ایکو بهر بیدل
طوفان خیال اوج ترسم کم کنی خود را
طرب منعت تو کرد با تازه روئی ده سویدا
کمالت دعوی اخلاق واکنه منکر بیدل
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی
فضولی در طلسم زندگی نتوان حذر بیدل
نبودم آنقدر و ماندم این آنچنین میل
تو خود را از کرفتاران دل فهمیده رو بیدل

ولہ ایضاً

پچیده هوای کف خاکی بسری چند
بیرنج تک و دو توان آسوده بستن
بیرحیب بغیر از کره در دسری چند
از عالم تحقیق مگو بیدو مپرسید
تنکست در خانه ز بیرون دری چند
با لعل تو کس را بهره و نسبت نبود
کم دار همان سنک تراشد ککری چند
در وادی ما کامی ما آبله پایان
هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت
فریاد ز فریاد خروس سحری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید
ای بیخبر افسانه خود باد کری چند
بی فقر آشکار نکرد دعیار مرد

ولہ ایضاً

جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
یا مرس و قار و سد سکندر بر آرزت
بی غیرت آنچه نیاید بکار مرد
همت بلند دار کز این اسباب اعتبار
در پنجه زار خیر نفهمید شرار مرد
با سر جهان بوچ زدن نیک همتیست
هر جا نمود جوهر جرات عیار مرد
جز سینه صافی آینه مدعا نبود
یارب تو شکل زن نپسندی و چه دیدی
نامردی زنی که نکرد دسوا مرد
ز تنگی منفعل کردید دل آفاق شد

ولہ ایضاً

نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
ز خود غافل گذشتی تا ز استقبال آفت
خوشا دیوانه کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
بوهم هوش تا کی رحمت این بیکبار دن
سلامت سخت میلند در سنکی که مینا شد
چو برگردد مزاج از احتیاط خویشتن غافل
درین ویرانه چون شمعم همان دانکی که پیدا شد
بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم
تامل رتبه افکار پیدا میکند بیدل

ولہ ایضاً

عمر ست بال میزنم و چشم می‌برد
ببیدل جواب مطلب عشاق حیرتست

ولہ ایضاً

روا دارد چرا بر دختر رز رنک رسوائی
مدار کرد با این بیابان رنک افسردن
بطوفان خیال اوج ترسم کم کنی خود را
کمالت دعوی اخلاق واکنه منکر بیدل
فضولی در طلسم زندگی نتوان حذر بیدل
تو خود را از کرفتاران دل فهمیده رو بیدل

ولہ ایضاً

تهنکامه اسباب ز بس تفرقه ساز است
محمل کش اینقافله نیرنک جرس است
صورت کر آینه زایندکان بم
تنها دل آزرده ما شکوه نوائیست
کو کوش که کس بر نغمم فهم کمارد
از صومعه باز آکه زعمامه و دستار
ببیدل ته کردون لغبار تک و توفت

ولہ ایضاً

دنیا ز اهل جود بخود ننک میکند
در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات
بیش است عزم شیر بکا و بلند شاخ
اینجا در آب تیغ بخون غوطه خورد نیست
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
ببیدل زمانه دشمن ارباب عبرتست

ولہ ایضاً

تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی
نفهمید مذاق غفلت سوداد معنی صنعی
در بیخانه خواهی سجده کرد اخواه بسانکرش
نشد فرصت دلیل آشیان پروانه ما را

ولہ ایضاً

انکس که نامه ام بر د آئینه آورد
بخون من قیامت نرکستان مخضر بادا
کر از انصاف پرسی محتسب هم دختر بادا
بهر بیدست و پائی چیدن ابتر بی دارد
تو تنها میروی بی بدرقه کردن لشکر بادا
ز حق نکذر سپه آدمیت محوری دارد
قفس آخر بشوق پرفشانی مسطری دارد
سراسر خانه آئینه بیرون بی دارد
پرافشانست شوق اما تامل لنکری دارد
غربال نکهی بحر که مایی کهری چند
در خانه روانیم بهم هم سفری چند
چون دسته نرکس بهمین بی بصری چند
هر بضیه که بشکست برون پنجه پری چند
مغرور نوا سنجی خویش اندکری چند
سر میکشد انجا الم پشت خری چند
چون دانه نغربال سر در بدری چند
بخت سیه بود محک اعتبار مرد
زن بیوه ملیست تا بود اندر کنار مرد
کهسار را بنا له نسنجد وقار مرد
بر خصم بی سلاح دلیریست عار مرد
آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
خیز ارفشار رخصیه برآرد دمار مرد
ترسم بدست خیرد اختیار مرد
کر از شرم کمتر فی عرقی کردید دریا شد
فسونهای تجلی آفت نظاره ما شد
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
همین هوشی که سازنست خواهی خود بیغما شد
شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد
بجا موشی نفسها سوخت میم تا بیجا شد

سپند بزم تو تا بیقرار کردیده است
طپیدن از دل من اشکار کردیده است
هزار کعبه و بیکه محو شوق پرسی
که کردد دل چو نقش بیکه و بار کردیده است
چه نغمه ها که ندارد رخود تهی شدن من
بذوق انکه نفس بی سوار کردیده است
رسا ز جرات عشاق کل نکردیده ای
که ضعیفی اینقوم تار کردیده است
من نظم الفت کدام دوست دشمن
ستم سپیده بهر کس دو چار کردیده است
چو طایری که دهد اشیانه اش
نفس بکرد من خاکسار کردیده است
بکریه خو مکن ایدیده ز چیدن باقی
دل شکسته مبادا شکار کردیده است
هزار قافله شور جرس بکنبک امید
چه باشد اینهمه یک ناله وار کردیده است
ز روزکار وفا چشم دارم اینهمه جرصت
که سخت جانی من کوهسار کردیده است
در آتش افکن و ترک ادب مجو بیدل
سپند بیشت کرمی اختیار کردیده است

ولہ ایضاً

بامید شتاب و تب هستی کرا رسید
هوای سوختن بال و پر پروانه ما شد
قلمدم از تمیز اخر خلل در کار بینائی
بدل شد شخص تا تمثال ما آئینه پیدا شد

زبان حال دارد سرمه لاف کمال اینجا
نفس دزدید جوهر قدر آینه کو باشد
زعرض جوهر معنی بوجد انصلح کرد نه
سخن رنگ لطافت باخت کز تقریر بیرنگ شد

صدر کن از قرین بدکه در غیر تکه امکان
بجرم رشتی یکرو هزار آینه رسوا شد
هندستان اگر ایست سامان عرضها
توان در مفلسی هم چیره گر کی است پیوند را

سراپا قطره خون نقش بندد در دل هر جا کان
غم اینجا ساغری دارد که باد داغ شبنم را
خیال هر چه بندی شوق پیدا میکند بیش
ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد

گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را
چنان در موج نا خن غوطه زد عقده وا شد
بنجا موشی نمک دادم سراغ بی نشانی را
نفس در سینه دزدیدن صفیر اغنقا شد

تامل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
ولہ ایضاً
زصهبا یم روانی رفت تا انجا که مینا شد

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند
وصل بیخودیستم آینه بدستم دادند
بیخود شیوه نازم که بیکجا غ رنگ
نه فلک گردش ازان بر کس مستم دادند

دل خون گشته که در آینه فرد است امروز
حیرتی بود که در رنگ الستم دادند
صد چمن جلوه بدامان خیالم ریزد
که بجولان تو لیک رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطره کوهر شده ام
اینقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوا رفته من
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دایره مرکز تسلیم نیست
دستگاهی عجب از همت پستم دادند
چه توان کرد که در قافله عرض نیاز
جرس آهنگ دلی ناله برستم دادند

ناوک همتم از جوشن سهراب گذشت
بتغافل چقدر صافی شستم دادند
بیدل از قسمت تشریف ازل بیخبرم
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

صفا داغ کدورت کشت سامان من و ما شد
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ کہ
بسر خاکی فشاند آینه کاین تمثال پیدا شد

زیارتگاه حسنم کرد فیض محو کردیدن
تحیر نقش بستم خانه آینه برپا شد
زفکر خود گذشتم مشرب اینجا جنون گشتم
کریبان تامل حرف دامن کشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی
سیاهی کرد اینجا کر همه خورشید پیدا شد
زتمثال فنا تصویر صبح آوازمی آمد
که در آینه وضع جانتوان خود را شد

زمین عافیت دولست ترک وضع حاصلی
زبان بال طپشها زد اگر یکحرف گویا شد
بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ دردد اری معیای طبیعتش
بگوش عافیت نتوان حریف ناله ما شد
عروج همتی بی نشانی بود لیک از نیستی
شرار من فسردن دکوه بستر شد

سرو برگ تعلق ورندامت باخجل بیدل
ولہ ایضاً
جهانرا سوون دستم پرواز عنقا شد

درهوای او دل هر ذره جانی میشود
ناله هم دریاد او سرو روانی میشود
لفظ عشقی نرباهنا زنک چندین علم ریخت
یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود

لذت وصلت زبس حسرت فریب کاهاست
نقش پا هم بر پا بوست دهانی میشود
شوق میبالد کناه شوخی اظهار نیست
مطلب از دل تا لب آید فغانی میشود

کر چنین وارد کمین نازضعف پیکرم
صورت آینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کز دامن هر برک کل
نو بهار رنک عیشم را خزانی میشود

تنکنای کلفتی چون دستکاه هوس نشت
ذره ما کر رود از خود جهانی میشود
ورخور جهد است حاصلها که از همت بها
سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود

اوج عزفانراکه برتر از کند کفتکوست
هر که برمی آید از خود نردبانی میشود
در محبت بسکه مینا یم شکست آماده ایست
اشک هم بر من دل ما مهربانی میشود

نیست بیدل وضع خاموشی نقاب اراعشق
ولہ ایضاً
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نکنجید
کر بیان عالمی دارد که در دامن نمی کنجد
کر فتم نو بهاری پیش خود نشوونما کردن
بساط آرائی ناز تو در کلخن نمی کنجد

بیکتا ئیست ربطی نارو پودی نیازیرا
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی کنجد
بساط ما جرای سایه و خورشید طی کردم
در انخلوت که او باشد خیال من نمی کنجد

غرور هستی فکر حضور حق حجابست این
سری در جیب آکاهی باین کردن نمی کنجد
توچاهی در خور خود کنده بهرین نمی کنجد

زپرواز غبار رنک دبوآوازمی آید
که بال افشانی عنقا درین کلشن نمی کنجد
تو در آغوش بی پروای دل کنجیده تر
درینوقت سرا امید کنجیدن نمی کنجد

به بند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
که حسنی داری و در پرده دیدن نمی کنجد
درشتیهای طبع از عشق کرد و قابل نرمی
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی کنجد

چه بوی کل وداع کوتهی انظارست اینجا
دل آکاه از هستی نه بلند جز عدم بیدل
بغیر از عکس در آینه روشن نمی کنجد

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ کہ
کر ندارم مدعا باری بیانی میشود

طرف عشقست غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد
بدوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین
که کوه از ناله غیر از تنگ خفت بر نمیدارد

دلیل ترک سامان مباش امید آزادی
نگاه بید ما غان نازعبرت بر نمیدارد
مگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه
سر افتاده دارم که خجلت بر نمیدارد

گل بیتابیم چیدان تنگ پرورد است شبنم را
که کز آیینه گردد رنگ حیرت بر نمیدارد
سفینه انکار منعم را که سایل بر در جودش
مذاره بار تا کرد مذلت بر نمیدارد

ز ساز سرکشیها عجز پیمانا له دارم
که گر طوفان کند خرد دست جاهم بر نمیدارد
نمی ارزد تصدیع نگه جنس تماشائی
دو عالم یکمژه بار است وهمت بر نمیدارد

بیا واز شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان
که شمع انتظارم برق مهلت بر نمیدارد
برنگ بیم پروازان تکلف میکنم بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد

وله ایضاً رحمة الله

عجز طاقت کرفتاری غم شادم کرد
یاس بی بال وپری از قفس آزادم کرد

انیقدرها تقفص خاطر صیادم کرد
کوخم داغ تعلق چه کمند سهاب
درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
نوحه دارم وجان میکنم از قامت خم
عشق پیش از نکه منفعل ایجادم کرد

آه ازین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد
غافل از رشتی اعمال دمیدم مهیات
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

نفس سوخته شد سر مه فریادم کرد
سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد
وضع خاموش تعلم ادب استادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سببی
چون خط جاده زبس منتخب تسلیمم
فقر ما کر الله نکرد آدم کرد

هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد
کره ضبط نفس نسخه کو مهر دارد
انکه میخواست فراموش کند یادم کرد

نفی هنکامه هستی چه تنزه که نداشت
شیشه بر سنک زدن رشک پریزادم کرد
چراغ خامشست اما پر پروانه دارد

وله ایضاً

نقص بیکاری ما بیدل بیکانه مکیر
نقص شور دل از عافیت بیکانه دارد
جنون کفجست و وضع مفلسی ویرانه دارد

تعلق باعث جمعیت اجزای همکانرا
نفس در عالم آشفته بالی شانه دارد
زخود کمذشتن اینجا همت مردانه دارد

کلید از قفل غافل نیست تا در باز کرد
نفس یکدم ز فکر چاره دل برنمی آید
تلاش اوج جاهت بازی طفلانه دارد

اکر منعم بدور ساغر اقبال می نازد
کدا هم در بدر کردیدنش پیمانه دارد
وکرنه حلقه بیرون در هم خانه دارد

تو شمع محفلی تا کی تنخواهی چشم پوشیدن
برای خواب نازت هر که هست افسانه دارد
جهان تا هست اکر آبی ندارد دانه دارد

وله ایضاً

قناعت صفت جمعیت روزی میطلبد
نفس بغیر تنک دیوی باطلی که ندارد
داغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد

دکر کجا بروم خرمنی دلی که ندارد
بباد هرزه دوی داد خاک مزرع راحت
هزار ناقه نشانده است در کلی که ندارد

بیکدو قطره که کوهر دمانده است تامل
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد
زبان جرات اظهار سایلی که ندارد

بهار کلشن امکان نساز و برک شکفتن
همین شکستن رنکست مشکلی که ندارد
پوشش چشم زلیخای بحلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رک بسمل
چه بست و هم بدامان قاتلی که ندارد
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد

بجز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
بخلوتی که ندیده است محفلی که ندارد
چها نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد

هزار آینه برسنک زد غرور یقین
جهان بخود طرفت از مقابلی که ندارد
اشک چکید و نامه رفت نامه تا که میبرد

وله ایضاً

آه بدوستان و کر عرض دعا که می برد
غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

در چمنی که رنک ماست بوی وفا که می برد
نغمه مخمل کرم وقف جنون سایل است
آکهی که از کفت رنک خدا که می برد

تو ام کل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم
کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
آنچه نثار ناز تست در همه جا که می برد

تنک هوس نمیکشد دولت بیزوال ما
آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست
رفتن اکر بسر رسد زحمت پا که می برد

هر که کذشت از نیمن ریشه حسرتی بجاست
شمع چه وقت در رسد خنده بال و پر رسد
از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم

خاک مرا بباد هم از تو جدا که می برد
داغ

دماغ اهل صفا پنجند بساط انداز خورشیدی
سحر محالست اگر نفس بدستگاه سخن برآرد
غبار سان چند پوشد صفای آینه بیجرد
کجاست عریانی که ما را خجلت پیرهن آرد

بآن صفا نچکد است رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم بآینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد
نفس بصد یاس میکدازم ز کرز جالم مژه بدل
چو شمع رحمت بر اسیری که مژگان ز پوتش برآرد

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
با نفس دودم پیش آینه پر ندارد

فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ
کس زین بهار حیرت بر کل نظر ندارد
محو جمال اوراد اند همچو یاقوت
آبی که نیست موجش رنگی که بر ندارد

از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر ندارم او هم کمر ندارد
آئینه ساخت با رنگ ماند بآئینه در رنگ
این کوهسار نیرنگ یک شیشه گر ندارد

در عالم من و ما افسرده کیر فطرت
تا دود پرفشانست آتش شرر ندارد
افلاس عالمی را از اختیار داشت
دستی در آستین نیست کز کیسه نر ندارد

در تنگنای گردون باید فسرد و خوشید
این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد
تدبیر کین دشمن سهلست بر عرق ران
در عرصه که آبست آتش جگر ندارد

غواصی تامل بی مزد معنی نیست
گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بنیازی چینی دگر ندارد

نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند
ز اسبجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد
دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
بیدل باین بلندی کس سوی سر ندارد

ولہ ایضاً

هر که انجام غرور من و ما می بیند
چشمت از کوردلی سبزه خطا می بیند
چشم بر حلقه دروازه حیرت دارد
بر فلک نیز همان درزنه پا می بیند

شوش جهت آینه عرض صفا بستانم
گر شوی آنقدر آگه که خدا می بیند
زندگانی چه و آسودگی عمر کدام
خویش را هر که بتسلیم دوتا می بیند

نخنی جرات کاری که نباید کردن
کور هم پیش و پس خود بصفا می بیند
جای رحمت کز آزاده مقید کردد
صبح ما عرض غباری بهوا می بیند

شمع وار آینه رستی از دست مده
از رگ گل همه محراب دعا می بیند
به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
آب در کسوت آئینه چها می بیند

بلبل ما چکند گر نشود محو خروش
دیده هر سو نگرد رو بتقاضا می بیند
بسکه کاهیده ام از درد تمنا بدلی
کان کلستان حیا جانب ما می بیند

همه ماضی ست کجا حال و کدام استقبال
ارز و بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
دام محرومی در بندشت احتیاط آمیست
موی دارد بنظر هر که مرا می بیند

کل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
کو هر ما بحر خواهد گشت اگر ساحل نشد
در بیابانی که ما سر بکوشش داده ایم
وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد

دل برحمت کر نسازد ما کدارش واکدار
داغ هم کردیدم و اسودگی حاصل نشد
گر چه رنگ اینده دلشکسته از من بیجرد
جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد

شعله را خاموش کشتن پای از خود رفتنست
هیچکس بی خود کدار شمع محفل نشد
عافیت کرهست نقش زده و ایده ایست
از جبینم چون نشد رد داغ فنا زایل نشد

اعتبار اندیشکان آفت پرستکاهش اند
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
در لباس قطره توان تلخی دریا دید
حیف پروازی که کاه از پر بسمل نشد

ذوق آغوش دوئی در وصل توأمان یاس
غیر من زین قلزم کوهر حبابی کل نکرد
صفت آنخونی که خاکستر شد اول نشد

نی کدار دل بکار آمده نه ریز شهانی دل
ولہ ایضاً
عالمی صاحبدلست اما کسی بیدل نشد

هر که زین انجمن آثار صفا می بیند
هر که از نرکس مست تو ادا می بیند
نشاه از باده و از تاک صدا می بیند

روعن از پرده بادام تواند دیدن
نیست نگین زحنا ناخن پا یکه بها
طلعت خویش در این آینه ها می بیند

در رهبت هر مژه نکهست فشرده بکجا کی
سجده فالی بمشان کف پا می بیند
سرو را حول معذور دوتا می بیند

در مقامی که تماشا اثر نیرنکیست
چشم پوشیده بمعنی همه وا می بیند
کر همه آینه کردیم کجا می بیند

از خم کاکل او فکرها ئی غلطست
شانه هم دست خود آنجا بقفا می بیند
از تو غافل نبود هر که مرا می بیند

شبجهت آب شد و آینه سان کرد
جلوه شخص تمثال عیانست اینجا
بیدل آینه ما صورت ما می بیند

مدعا دل بود اکر نیرنک امکان رنجند
حسن با رب چقدر عرض حیا می بیند
بهر این کیفطره خوبی صد رنک طوفان رنجند

ولہ ایضاً

زنیکستان نی خزان مد جلوه آنهنکی
رنک وهمی از نوای عندلیبان رنجند
سبکه مشتاقان سجای اشک مژکان رنجند

خارپستی کرد پیدا کو چه باغ انتظار

صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت / خیره کی کرد نظرها رقمی پیدا شد / نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود / ناله در دیده نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی بر بست / صف بیتابی دل را علمی پیدا شد / لیکه دارم عرق از خجلت پرواز چرا / گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ / خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد / رشک آن پیرهنم سوخت که در گلشن وصال / گل شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم هوس است / مژه بر هم زدنی گر دو دمی پیدا شد / قد پیری ثمر عافیت اندیشی هست / زندگی زیر قدم دید همی پیدا شد

بیکه در گلشن بازنگ هوا سوخته است / بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد / هستی صرف همان غفلت آگاهی بود / خیز از خویش گر فتم عدمی پیدا شد

وله ایضاً رحمة الله

خواب پابرد زمانخمت جولان پیدا / دلی وارد چه مشکل گرهبردی شناسا شد / دماغ آرزو هایت ندارد جز نفس سوزی / مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

چرا کس منکر مطلب قتیلهای ما باشد / بچشم دام کرد بال مرغان تنها شد / زمان شبلت اگر جمع کرد مفت خسرتند / پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا شد

حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند / زبان خامشان مضراب گفتگو نمیگردد / نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ما انجا / سحر و شست در هر جا غبار آسیا باشد

چه هنگامست نقش این و آن بند دصفا دیدن / از این آسیمه بسیارست اگر چه بیدل اکرد امید بیدارے / تو میکنجی و بس کز درد عشاق جا باشد

در انجمن که تاثیر نگاهت سرمه فسا شد / شکست شیشه همچون موج گوهر ضد ما باشد / بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان / تقاضای نگاهی صرف مژگان عصا باشد

زبیدرد یست دلرا اینقدر هانگه گذاری / گر این آیینه خون گردد بیک رنگ حنا باشد / مدار دبزم هیری نشاه از زندگی بیدل / که یارب بر سر باد و دل بال هما باشد

وله ایضاً

دمی کز تیغ تو خون مرا سجل کرد / مزاج عاشق و آسود گی بان ماند / چو قامت حلقه کرد و ساغر دور قبا باشد

کجاست اشک که در عالم خیال افتم / بهار عمر و طراوت زهی خیال محال / هجوم ناز سراپای من بل کرد

بجیر تیست نگاه ادب سر شک وفا / که نقش خویش بهر جلوه منفعل کرد / که شعله رنگ هوا های معتدل کرد

کسی برد چو نگه لذت شناسائی / خوشم که نالهٔ ام امروز خصم خود دار است / مگر حیا عرقی را طبع منفعل کرد

کفیل وحشت هر ذره ام که شور جنون / زشرم بیدلی خویش آب میگردم / چو سرو تا بکی آزاد گی بگل کرد

وله ایضاً

زشوخی چشم تا کی بروی غیر وا باشد / از نیخاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن / مبادا آسیه پیش قیامت نام دل کرد

تصویر بیطپد در خون تحیر میشود مجنون / غریم خانه آیینه بپرسم کجا باشد / نگه باید بخود پیچید اگر صاحب جمال باشد

سراغ جلوه در خلوت دل سید هد شوقم / مدار د عزم صادق نفعال هرزه جولانی / که دارد دست شستن کر همه آنقا باشد

مژه هر جا هم سائی نگاهی خفته است انجا / چه امکانست چشم پردازا زینها دعجز من / باندوه کجی خونشو اگر تیرت خطا باشد

نه شامت بیسحر جوشد زنگهت بیقفا باشد / اگر زنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد / اگر زیر نعل چون تار چشم صد عصا باشد

زبس چون گل تنگ کردند برای عشرت ما را / بغیر از نالهٔ سامانی ندارد خانه جیبت / گمان حلقه زنجیر تاثیر شرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گدا من / همان سیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد / سحر هر سو خرامد چشم شبنم وقفا باشد

وله ایضاً

تامل کن چه مغرور قامتها بندهٔ بیدل / عدم هم از غبار من غبار نالهٔ میکرد / مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

نه هستی از نفسهایم شمار نالهٔ میکرد / نمیدانم دل آزرده ام با شوق با چیم / که هر جا میروم هم راهم غبار نالهٔ میکرد

هم وزیری دگر دارد نوای ساز مشتاقان / نفس در دیدن انجا اختصار نالهٔ میکرد / همان چو نموج اشکم آبیار نالهٔ میکرد

نمیکند چرا دو دو از سپند ما تو این من / عرق کل کرده ام از شرم مطلب یک استغنا / دو عالم شوخی یک نی سوار نالهٔ میکرد

ادب هر چند محو سجده کرد اندغبارم را / اگر مطلق عنان کردو سپاه فصل ربیع / خس من آتش از رنگ بهار نالهٔ میکرد

شکست ساز هم آهنگ ما در دو تنخلص / چو کامل شد خموشی اشتهار نالهٔ میکرد / که حسرت عالمی را در کنار نالهٔ میکرد

ز خاکستر کدورت افشانیهای من / بموزم آرزو شمع مزار نالهٔ میکرد / فلکتا زیست بیدل ترک وضع خویش کی گیرد / که هر کس رفت از خود اعتبار نالهٔ میکرد

وله ایضاً

مجملی که فصول شرح بدست بکرد / غبار اگر عسس آید برون کمر میبندد / بساز با دل خورسندی ار نه چون گردد / که چون کلاه شکن اگر شکستی این / بزنگی آینه پرواز ده که تا بقیامت / جریده ات چو عدم نقش هم بپر نکرد / کس ایغقد حلف آهنین پرست نکرد / دگر امید چه دارد بصید گاه تخیل / کسی که ماهی بحر گمان نشست نکرد / کجاست جوهر تسلیم تا براه محبت / فتاده گی کشش جرغ دیده نکرد / بیل گاه طلب مکمل از رسائی همت / که غیر عقده دل رشته چون گهر نکرد / مزید قطره رفتم محیط غیر فزود / چه ممکنست که دل در جهان بسر نکرد / بسیه کن ورق امتحان این سبیل / که مشق خامه سعی نفس درشت نکرد

وله ایضاً

چو کوه

چو گوهر قطره‌ام تا کی بآب افتد که برخیزد
زنانی کاشن در پای حباب افتد که برخیزد
حبابی گشت از نامحرمی ما مال افسردن
بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد

با قبال فلک هم تنگ دارد فطرت آزادم
مبادا سایه در آفتاب افتد که برخیزد
زتقوی دامن غیرت کرفت و خاکسار آمد
مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد

بحشر خواجه پسند ای فلک عیار نمیکیرم
مبادا این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه ما را از پری نومید کرد اخر
بروی کس حجابست این نقاب افتد که برخیزد

بدین صحرا عروج ناز هر کرد و بست دانی
سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد
حیا مشکل که کیرد دامن رنگ چمن چیزش
چو کل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد

تحمل خجلت خفت نمی جنبد در نخجل
بسنبد ما جرا در اضطراب افتد که برخیزد
زلنکر داری رسم توقع آب میکردم
خدا یا نخبت من چندان بخواب افتد که برخیزد

نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی
غبار من دعا مستجاب افتد که برخیزد
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

هوس تا چند بر دل تهمت هر خشک بنهد
مبر دم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد
کلستان تا کی چون سبحه صد جا میکر بندد

بازدی شوم چون شمع تا مژه بر هم نخجل
کشایم رشته پائی که دستارم سر بندد
خدا با قطره‌ام بیرون امید یا کر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن تخجل این تکلف را
بهم چشمان خیال امتیازم آب میسازد
که تا هیجاریت در خانه آهنه خر بندد

جنون کل عیالست از کریبان جا کی اجزا
بطوماری نمو مهراست در هر جا ثمر بندد
حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد

بزم عشق پر بجرات تمهید ز نهارم
که وحشت بر کشد از سنک و خشت در بر بندد
حضور بوریا یارب بهلویم شکر بندد

رس وارستکی هیجو شد از بنیاد من بیدل
مکر اشکی چو مژکان بر سر انکشتم جکر بندد
بر نک الفت نکیرد نقش من نقاش اکر بندد

وله ایضاً

از کشمکش کف تو می لاله کون کشید
دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید
جیبم سری نداشت که با بد برون کشید

بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح
با ریست انفعال که نتوان فزون کشید
مار اصدای تیشه با بن بستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تا کی توان می از قدح سر نکون کشید
از ساغری که میکشد آخر خون کشید

عریانی رسید بداد جنون من
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید
شق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آخر شکست چینی دل بر ترنک زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید
نقاشم انتقام ز بخت نکون کشید

بیدل سواد نامه سیاهی نداشتم
دست شکسته‌ام کل دامان ما کرد
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

وله ایضاً رحمة الله علیه

جبهه حرص اکر چنین کرد ره هوس کشید
آئینه در مقابلم کر بکشی نفس کشید
پیش بر و ز کاروان هر قدمی پس کشید

ننک ترازوی وفا میل شکست کس مکو
هر زه و راست کفتکو ورنه تامل نفس
حیف که ناز سر کشی کردن بانجمن کشید

عهد وفا بسته‌ایم با اثر شکست دل
محمل ما بلبست نالهٔ این جرس کشید
کاش مصور هوس جای هما مکس کشید

رستن ازین طلسم وهم بر ز دن جهان کیست
تا کی از استخوان پوچ خجلت بخلاوتی
بیخبری چه ملکست آئینه پیش کس کشید

جیب فلک در دسحر تا نفس از قفس کشید
عیب و هنر شعور تست ورنه در این بساط
دیده رخش نمیکشد آنچه دل از قفس کشید

وله ایضاً

زور دو یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته‌ام و آشیان نماند بباد
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد
شکست آبله بکردنم افتاد

ز تنکی دلم امکان پرکشودن نیست
شکسته‌اند غبارم به بیضه فولاد
مکر سیاه موخامه بشکند بنداد

اکر ز در د کر انجا نم سؤال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد
مکر ز سیل کشم حرف خانه‌ات آباد

ز فوت فرصت وصلم مکر کوی بپرس
خراب خاک بسر ماند و کنج رفت بباد
ز صید من چه عرق داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنک کرد عالم را
خوش آنکه بکسلد این رشته تا رسم بکجا
بکریه کفت مپرس از ندامت ایجاد

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ سر کس
بیدل از آدمی من در قفس کمنامی است
تغافل چه خجلت سنجد چیده باشد
طرب مفت دل کرهمه صبح سنجم
ندانم دل از درس سوهوم هستی
سنجد شد دل کرم با جسم خاکی
نفس سازی آهنگ جمعیت
حیا پرور آستان نیازت
حکم عشق است که تشریف تمنا نشود
نتوان باخت بیندازد داغ مستان
چون می از کرمی آن لعل سخن سنجیده
آسنجوش آنجود که از خجلت وضع سایل
تا فسردن نکشد ریشه جولان امید
قوال فعل نفس فهمانه باد هیچ
در مقامی که شفاعت خط امر نشاست
پادشاهی سنجون جمع نکرد و بیدل
کسی معنی بحر فهمیده باشد
کسی را رسد نازستی آچون خط
طراوت در نباغ رنگی ندارد
درین ره شود پامال حوادث
ز کردی کزین دشت خیز و حذر کن
جهان در تماشا که عرض نازست
دل خلوت اندیشه یارست بینید
آن پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
بر نسخه هستی پسندید تغافل
سرمایه هر ذره زخود رشید مثالی است
از حلقه آغوش تحیر توان رست
هر که مژه بر هم رسد این باغ جزا نیست
قیامت خنده زیری بر مذاق من کل افشاند

حکم سر باد اشنو قسمت گر پانخشند
شیشه میچشد از این سنجر خط نسخه موج

وله ایضا

له آن با نین سوی ما دیده داشت
رنگل کی دین گریه خنده باشد
طرب مفت دل کرهمه صبح سنجم
چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
سنجر کرد خدای پاشیده باشد
دلی داشتم آب کرده باشد

حنا نیست رنگ بهار سنجر شکم
باظهار هستی مشو داغ نفلت
چو موج گهر به که از شرم دریا
من و یاس مطلب دل آه حسرت
و نیند شست و حشت من آگر دام
اگر بید لم داد عرض هستی

وله ایضا

بال شوری مگر از نشاء بصهبا سنجشند
گرچه از شعله بیاقوت حکر پانخشند
لب باظهار نیازند و بیما سنجشند
به که چون سنجنم بهر آبله صدا سنجشند
من ندانم که نسنجشند مرا یا سنجشند
جرم مستان بصفای دل مینا سنجشند

بیدلان خورده جانی که شمار نتوانند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم
اگر فراج کرم آنست که من بیدانم
شرر عافیت آواره دلتنگ مرا
سنجاب کرم افسون ورع پیش مبر
بر پر کاه که لبته است حساب پرواز

وله ایضا

که چون موج بر خویش پیچیده باشد
بگردلب یار گردیده باشد
مگر انفعالی ترا دیده باشد
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
دل کس درین پرده نالیده باشد
نگاهی در آئینه بالیده باشد

چو آئینه پر ساده است این گلستان
بگردون رسد پایه گردبادی
غم خانه داریست دام فریبت
بوحشت قناعت کن از عیش آسان
ندارم چو گل پای سیر بهارت
بود گریه در دیدن چشم بیدل

وله ایضا

الشعله که امروز شرار است ببینید
هر چند خطش جمله غبار است ببینید
اینقافلها آینه بار است ببینید
هر شش جهت آینه دوچار است ببینید
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم
از کثرت آینه رعنائی آن کل
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن
هر جا نیم اشکی بطپید در کف خاکی

وله ایضا رحمة الله

جرم ما قاتل این نیست که فرد انخشند
دام راهست اگر م شهر عنقا نخشند
مدانم سپاهی که غلطیده باشد
همان به که این عیب پوشیده باشد
نگاه تو در دیده پیچیده باشد
دعا کو اثر می پرستیده باشد
که سر تا قدم وانمی چیده باشد
سنجواب عدم حیرتی دیده باشد
داغ این لاله ستانها بدل ما نخشند
عم آبی که ندارند بدریا نخشند
جوهر هوش بآئینه صحرا نخشند
عالمی را سنجطای من تنها نخشند
سنگ هم دامن صحرا ست اگر جا نخشند
بیکناهی کهنی نیست که آنجا نخشند
دارم امید که هر با کیم و انخشند
تاج گیرند اگر آبله پا نخشند
خیال تو رنگی تراشیده باشد
که از خاکساری گلی چیده باشد
گره نبند تا رنظم دیده باشد
گل انجمن دامن چیده باشد
بر و یم گر رنگ گردیده باشد
چو زخمی که او آب در دیده باشد
این آینه در شغل چکار است ببینید
امروز که گوهر بکنار است ببینید
دیگر نشنیدن چه مدار است ببینید
هر میل ازین باغ هزار است ببینید
ای غیرت پرستان همه یار است ببینید
ای خوش نگهان بیدل زار است ببینید
زشور آرزو هر ذره خاکم بگدان شد

بشغل تکیه او گر چنین فرسوده میگردد
چنین در کسوت نقش قدم خواهد نمایان شد
که گردون شکست طره میگین چه پرداز
چه امکانست زینت دار گلهایان شد
اگر سر تا قدم حیرت شوی آینه پرور باش
چه سرمایه کی با منت بی سامان سنجوشد
نگه در هر کجا پی برده شد محتاج گر نشد
بحر معنی دارد که لفظ انجا نمی گنجد
چو من آینه گشتم چه صورت بود نهان شد
بهاری در نظر دارم که گوش خیابان گلشن
مرا در پرده اندیشه خون کرد و گلستان شد
عدم پیمائی موج و حباب چیره دستی
همان چین شکست این شیشه ها را طاق نسیان شد
دو عالم داشت بر مجنون نازش نیلی
داغ وقت سودا خوش گلی شهرت دامان شد
چو شبنم ماغ در دم بآسانی نشد حاصل
سرشکم زهم گداخت تا بچشم آسان شد
سراغ شعله و گر مدار مجمر همکان
تو دل در پرده روشن کن چراغ خانه روشن شد
طلسم نازمعشوقست سر تا پای من بیدل
غبارم گر زجا برخواست زلف او پریشان شد

وله ایضا

گو رنگ و بو گل جلوه بارست ببینید
گل بیست همان لاله عذارست ببینید

زین

زین برگ گلی چند که آئینه رنگند — اندست که بیرون نگاراست ببینید — افاق بعرض اثر خویش اسیراست — صیاد همین گرد شکاراست ببینید
بر صفحه آتش زده عمر منازید — فرصت چقدر سخه شماراست ببینید — امید شت که جوالنگه صد رنگ تمناست — ای آبله پایان همه خاراست ببینید
خون گرمی عشق آئینه پرداز بهاراست — گو غنچه چه گل بوس و کناراست ببینید — یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم — پیشانی ما آبله داراست ببینید
آن رنگ گزاند نیشه بروئیست خیالش — دیگر نتواند بهاراست ببینید — عمریست تماشا کده شوخی نازیم — آئینه ما کده وچاراست ببینید

وله ایضا رحمة الله

بیدل زنفس آئینه ام یاس حرومست — سوادشت امکان شبخونی چشم غزالانشد — بذوق جلوه آواز عدم تاسر برآوردم — کای دیده دران چه که غباراست ببینید
رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولانشد — بچشمش سرمه تا رخوشتین بالید مژگانشد — لقد رشوخی خطش سیاهی میکند داغم — چوطوفان بهاراز هر کفی خاکم گریانشد
خموشی را بنا میدهد اعجاز حسن او — بلند و پست ما را دست برهم سود و سودانشد — حجاب اندیش خورشید حضوریست این کلشن — زهر دودی که آنجا کرد گردیدا خاخانشد
طبیعت موج هموار ی ندارد میدی مطلب — چراغ خلوتم آخر کناه پیرکنعانشد — نهار صد گلستان مشرم از تاره رویها — که کل چون نصبح در گردشکست رنگ پنهانشد
بروی غیر در بستم زرنج جستجو رستم — درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد — چو صحرایم کشاد جبهه طرح نازه ها نشد
زکنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم — سراپا معنی دارم عبارت ختم کن بیدل — منی در پرده میکردم تصور ذره ها نشد
بمژگان بستنی کوته کنیم افسانه حیرت — حریف انتظار مطلب نایاب تو انشد — که من هرجا گریبان چاک کردم ناله عرفیا نشد

وله ایضا رحمة الله

از غبارم هرچه بالا میکشد — فکر امروزم بفردا میکشد — تا خرد باقیست صحرای جنون — سرمه در چشم ثریا میکشد
لبسکه مدوچشم شوقم رساست — سایه از خورشید خود را میکشد — سخت بیرنگست نقش مدعا — دامن از آلایش ما میکشد
خوابنا کان می رمند از آگهی — سرنگونی می نمیناسیکشد — عقل کوخونشو که تفتیش جنون — عالمی تصویر عنقا میکشد
خون دل بی پرده است از انفعال — کوه از دامن اگر پا میکشد — تر زبانی خفت عقلست وبس — یکجهان شور از نفس وا میکشد
ماگر انجانان زخود سیر میکشم — لبسکه بار درد دلها میکشد — عالمی را می برد حسرت فرو — صد شکست از موج دریا میکشد
محمل رنگ از شکستن بیست نه اند — آخر این صفرا بسودا میکشد — بار ما بیدل بدوش عاجزیست — این نهنگ تشنه دریا میکشد
زور پرستی میکند دلرا سیاه — سایه را افتادگی ها میکشد

وله ایضا

از نامه ام آنشوخ کمدرشد باشد — این رشته کلوکیر چه کوهر شده باشد — ارآیش کوس و دهل از خواجه عجب نیست — مزراست بحرف قصر اتر شده باشد
دی نامه کم کرده اثر منفعلم کرد — سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد — از کسب صفا باطن این تیره دلی چند — خرسی بخروش آمده فر شده باشد
از طینت زنگی بنرغازه سیاهی — در خانه این منجره دختر شده باشد — بر فطرت دون نازلبندی نتوان چید — چونسایه بمهتاب سیه تر شده باشد
زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد — بیغیری اگر صاحب افسر شده باشد — رسوائی فطرت مکش از هرزه توانی — این آبله با چقدر سر شده باشد
خفت کش همچشمی اقبال نیست — آئینه اگر سد سکندر شده باشد — منسوب دوچشمت نگاهی تو دارد — صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد
تدبیر ضایع شود از مرگ حصارت — دامن بکش از ما همه کر تر شده باشد — کویند دل کمشده منظور نگاهی است — تا هرچه تواند یکر شده باشد
ما صاف دلان پرتو خورشید و فائیم — هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد — ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم — آئینه ما عالم دیگر شده باشد
زین باغ هوس نامه بان کل نتوان برد — بیدل بمجالت چه مصور شده باشد

وله ایضا رحمة الله

مشرم قصورم از سخن شکوه عتبار برد — لغزش پا بدانصم نامه بکوی یار برد — لبسکه بیارکاه فضل عالم قبول عالم بود — آئینه واری عرق از نصم غبار برد
جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبرد — هرکه قدح لبسنک زد از سر من غبار برد — بی رخت از هجوم درد لبسکه جنون جنم — هرکه لبضاعتی نداشت از دو جهان زیان برد
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ تیم — زنکم اگر پری شکست ناله بکوبهار برد

کارگاه بی نیازی تشنه آب بیست
شیشه سازان بی نفس سجاده مینا کرده اند

برنمی آید هوس با شوکت اقبال درد
شد علمها سرنگون تا ناله بر پا کرده اند

هرچه دارد محفل تحقیق امروز است و بس
خاک بر فرق دو عالم وی فروا کرده اند

کس بمینا دار نفاق خلاط عقل چون
داغ این ظلمی که ما را از توتیها کرده اند

اندکی بیدل بهوش آ و هم و من در کار نیست
چیده ما را در چاک صبح و جرح و مینها کرده اند

وله ایضاً

اگر دماغم در چنین خمیازه عالم برهم زند
چشمک ذره جام کیرم با شکوه کیی جم زند

در قلمرو کفی غبارم هیچکس همسر نمی زند
کمال میزان اعتبارم بست اگر ذره کم زند

زعرصه اعتبار این کوی سلامت نتوان گذشت
گر آمد و رفت این نفسها با دو تیغ دو دم زند

نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور ما
حذر کن باد دماغت آخر بر سنج نفسی کم زند

نرفته از خود ندارد گمان بمعنی فکان رسیدن
که خاک ناگشته کس درین ره بسرنوشت قدم زند

دولت منظور بی نیازی غفلت آینده ش سازی
کسی کز آبله شرم دارد کجا ست آینه کم زند

ندارد این مکتب کدورت انشا تری بیدل
اگر نیارم بزور همت نهم خجالت کش عبارت

وله ایضاً رحمة الله

شب که در یادت سر و کارم بنالهای بود
کس نیامد محرم راز نفس دزدیدهام

خواستم زنگی بگردانم عنان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید

در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
با تظلم پیشکان خوش داد استغنای عشق

شیشه گر بر سنگم آمد استخوان ناله بود
یاد ان محمل طراز بیهای گرد بیخودی

کاین سپند بینوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت

گوش سنگین او افغان فشان ناله بود
اینقدر ایحمل آرا از دلم غافل مباش

حاشی پرمیزد و ما را کمان ناله بود
ترک هستی شد دلیل یکجهان سودا نهم

ورنه چون نی بند بندم سر بدون ناله بود
بیدل اسها کشت بیدل مانع اظهار شوق

وله ایضاً

آمد ن خمیازه ما می کشد
نازش ما نا کسان بر نمیتابست

کرد دل دامان صحرا می کشد
میرویم از خویش و خجلت میکشیم

دست احسان بر سر ما می کشد
خود کداری ظرف پیدا کردنست

انتقام از سعی بیجا می کشد
بی نشان دارم تو نام ما مجو

اشک هر جا سر کشد پا می کشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست

وله ایضاً رحمة الله

جرس قافله بی نفسی ها باشد
تا کی ای بیخبر از بهر زه خروشیهایت

کرد آسوده همان دامن صحرا لبشد
بر دل سوخته ام آب مبادا ای اشک

مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب افسرده شود همت اگر تنگ وفضاست

نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست

خانه خورشید از خورشید پیدا میکند
معنی اظهار مطلب سکته انشا کرده اند

نازها دارند کویا در دلی جا کرده اند
تا نوزین کسوت برون آئی جنون ما کرده اند

هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند
کیستی قدرت چه و انکار دکه دعوت خود را قفا کرده اند

که منت سر بلندی آنچا کسی بدوش علم کرده اند
که نام اقبال بی نیازی لبی کنا یدهم کرده اند

چو سنک در کارگاه مینا کراب کردند کم کرده اند
چسان زداوازه در دل که راه دیر و حرم کرده اند

کشیده ام با هر دو عالم بپشت پائی خم کرده اند
بصفحه کز نام او نویسم سجز غبار از قلم کرده اند

ورنه این شمع خموش از زود دلی جانها گداخت
کر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود

کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
هر قدر دل آبشد آتش بجان ناله بود

روزکاری این جرس هم شبان ناله بود
عالم از خود بردن و چیدن دکان ناله بود

کردلی میدانشم با خود جهان ناله بود
از رک یاقوت صهبا میکشد

خار و خس از شعله بالا میکشد
ذوق آغوش که ما را میکشد

اشک دریا ها بمینا میکشد
همت من ننگ عنقا میکشد

خامه حیرت تماشا میکشد
عشق در کوشم نوا ها میکشد

کف افسوس خموشی لب کویا باشد
برق اینخانه مبادا تپش سودا باشد

طپش موج باندازه دریا باشد

یارب اندیشه قدرت نکشود اند دل
زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بکذرید که در انجمن یاد وصال
دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخ چشم که بهم زدن آرایش اوست
کم تر از زه پسندید که اجزا باشد

شعله ما ز پریشان علم دود خورند
چه شود سایه ما هم بسر ما باشد

تو بنظاره بیرنگ ده عالم بیدل
من چشمی که بحیرانی خود وا باشد

وله ایضاً

شب که طوفان جوشی چشم ترم ایداد
کاغذ دل کردم بلای دیکرم ایداد

نقش پائی کرد کل بیتابیم در خون نشاند
پهلوئی در خاک دیدم بسترم ایداد

ذره را دیدم برافشانی بهوائی میتپید
نقطه از انخاب دقرم آمد بیاد

سجده منظور کم نقش جبینم خون نشد
خاک جولان کو تهم شد سرنرم ایداد

بیتو عمری در علم هم ننگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم ایداد

جز تظلم از خجلت بیدستکاهای دلم
نالهٔ شد پرواز تا بیرنگ پرم ایداد

تا سجودی پرده کردد شرم ایداد
انواع ای همچشمان زیم ایداد

حسرت

حسرت طوفان بهار عالم مخمور یم
هر قدر کردید رنگم ساغر ما پر آمد بیار

با که این آبرو خاکدرش خواهی شدن
داغ شوای جبهه دامان ترم آمد بیار

تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است

وله ایضاً

صبح شستم ثمر ما بچه نیرنگم کرد
خنده و گریه ما از همه عضا باشد

جلوه مفتست تو در حق نگه ظلم کن
وهم کو در غم اندیشه فردا باشد

پشت و روئی نتوان بست بر آئینهٔ دل
کل این باغ محالست که عنقا باشد

سعی وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش
مژه کرم توان کرد درین عبرتگاه

عشرتی از دل افسرده مانگ بیهوده است
خون این شیشه مکر در کف خارا باشد

بیدل آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ
دل نداریم همان نازکش صد الیم

وله ایضاً

رنگ حنا در کفم بهار ندارد
آئینه ام عکس اعتبار ندارد

بی کل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاک بچشمی که او غبار ندارد

طاقت دل عشرتست محو جلوه بودن
آئینه در حیرت اختیار ندارد

یکدل وارسته در جهان تو آن هست
وحشت اگر هست نیست رنج علاقی

عالم امکان چه جای چشم تمنا ست
صید تو هم شکار دام خیالم

تا نگشی رنج وحشتی که نداری
صافی دل چیست از تمیز گذشتن

کو جنون تا عقده هوش ز سر وا کند
نغمه آنساز شوکه تار ندارد

وله ایضاً

ور بساط خاکدان دهر توان یافتن
آنقدر کردی که تعمیر شکست ما کند

عجز ما ز ترجمان غفلت ما کرده اند
تا همان وا ماندگی تعبیر خواب ما کند

باد پیمای سبکمنوعیست هر کس جهان یاب
ساغر خود را نگون در مجلس دریا کند

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
نقد ما هیچست شاید هم کسوده کند

بی پر پیما را علاجی نیست شاید چون چنار
دست بر هم سودن من آشتی پیدا کند

چاره دشوار است بیدل شوخی نظارها
عبرت من چاشنی گیر از شکست خامه است

وله ایضاً

فشاه یاس غم خمار ندارد
دامن افشانده ام غبار ندارد

شبنم طاقت فروش گلشن اشکم
آب در آئینه ام قرار ندارد

عبرت و سیر سواد نسخه هستی
نقش دگر لوحه مزار ندارد

کینه بسیلاب ده ز نرمی طینت
سنگ چو شد موم یا شرار ندارد

کیست برون تازد از غبار تو هم
عرصه شطرنج ما سوار ندارد

خواه بباد دم دهند و خواه بآتش
خاک من از هیچکس غبار ندارد

فسردگیهای سازنگان ترانه اند غافل نخورد

وله ایضاً

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد

بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

کلفت هر دو جهان در کرد ما باشد
منیت بی خشکی لب کرهمه دریا باشد

شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
بالش خواب کسی کز پر عنقا باشد

جلوه تا چند بچشم تو معما باشد
رنگ سهلست اگر آئینه ز ما باشد

سینه صافیست درآن بزم که مینا باشد
نشاه آزادگی خمار ندارد

جلوه طاوس اعتبار ندارد
وادی جولان ناله خار ندارد

ناقه کل خفته است و بار ندارد
آئینه ما خوب درشت کار ندارد

نیستیم با کسی دو چار ندارد
وهم هستی را سپند آتش سودا کند

کوهر معنی کسی تا کی زنان فرسا کند
هر که چون تصویر بر بالش چشمی وا کند

میروم از خود مبادا یاد استغنا کند
گر شکست هر دو عالم ناله بر پا کند

هر چه کردو تو تیا چشم مرا بینا کند
شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند

آبله از خاکمال عار ندارد
جلوه در آغوش دیده باز ندارد

مزرع ما جز خود آبیار ندارد
حیرت ما داغ نور و نار ندارد

هیچکسی بهای من شمار ندارد
قطره این بحر هم کنار ندارد

حدیث طوفان نوای عشقم خموشی من زبان بگیرد

بنیاد عجز دعوی عزت جنون کیست — موسر بلند بیت شود تا کجا بلند
از نه فلک دریغ مکن چین دهنی — یک زینه وار از همه منظر بر ابلند
پیری دکان ناله ما کرم داشته است — نرخ عصا است در خور قد دوتا بلند
فطرت محیط نه فلک ابلون شود — گر واسیم آبله بستست پا بلند
خون نقش ناز بسکه نگون بخت فطرتم — مژگان نمیشود تماشای ما بلند

وله ایضاً

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد — با بید میهمان یاران ما و شما نباشد
با هر که سر چه گوئی سنجیده باید گفتن — تا گفته و قارت پا در هوا نباشد
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست — گرد طلب بمیرد همت گرا نباشد
این کبد و دم تعلق آتش چرا نباشد — شمع ساط ما را مفت نفس شماریست
خوش دار دان ستمگر باشیوه تغافل — تا استخوان بمغز است باب ما نباشد
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن — جز عجز راست ناید از عاریت شتابان
آن سنگدلستان که بر جهان نظر دارند — میرند بیکدل از غیر از ما تم نظاره چیست
وضع محمود ادب خفت کش خمخانه است — ما و آغوشی که در موج کمر وا کرده اند
سازموجیم از رم و آرام ما غافلمباش — تا نگه وا کرده اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است — غافل القومی که دوکان نبر وا کرده اند
موی سپری عبرت روز سیاه کس مباد — آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند
تا نه توانی بیدل از تشویش قدرت فارغ نیست — تا نگردیدم دو تا قوس قزح روشن نشد

وله ایضاً رحمة الله

جلیم گر اینچنین دل دیوانه میکشد — آئینه در مقابل این شانه میکشد
تیغی که میشود طرف خون عاشقان — انگشت زنهار زدندانه میکشد
لبریز انفعال زکم ظرفی خودیم — از ما عرق شراب به پیمانه میکشد
عمریست عین آینه داران ما سوخت — آن آشنا همین غم بیگانه میکشد
پروازم از قلمرو آثار رنگ نیست — نقاش من بزلف پریشانه میکشد

وله ایضاً

بیدل بنقش هر دو جهان میزند قلم — جامم در حیرت زند آئینه را مینا کند
باز محمولست دل تا بجودی آشنا کند — زندگانی کومده از نقش موهوم نشان
رفته ایم از خود بدوش آمید چون غبار — آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند
انجمن پرواز دهم چون حباب از خودنمائی — نالہ شوتا از هوای قامت او کم زنی
بیدل همان نفس دان ما را ز خود مهم تنها کند — مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو

همه عالم ما پر نیاز و رنگی خود ایم کرد
شعله خاموش اگر یاد طپیدن کند
باز تسلیمی اگر چون سایه باید پیکرم
تا در او خاک عالم را چمین فرش کند
نالہ دردی بسیار خاشی گلشنم
شوق غمازاست پیرهم مرا پیدا کند
بی طواف خویش بزمم وصل ما ن خلوت
در دل دریا کم گرداب راهی وا کند
ایجکش نشتر طلب چون خشت فنا
گنجدار ما دل هر ذره را مینا کند
سنگ راه خود شمار کعبه و بتخانه را
هر که چون بیدل طواف کوی تسلیم کند

غزل دیگر

حاصل عافیت آنست که در امکان کوبند
چون خموشی نفس سوخته خرمن کوبند
دل زهستی چه خیال است بکار نشود
از نفس خانه این آینه روشن کوبند
شعله در دم و زین لاابالیها بیچشم
هر کجا داغ تو بود آینه من کوبند
آه از این جلوه فروشان مروت دشمن
کز تغافل چقدر آینه آهن کوبند
جلوه آنجا که بهار چمن آرا نکنست
صیقل آینه موقوف شکستن کوبند
در مقامی که تمنا بخیالت میرخت
شکری هست زدل وادی ایمن کوبند

چون

بیدل عجز دعوی عزت جنون کیست — کم همتی بساز فراغم وفا کرد — دامن نیافشم بدرازی پا بلند
از نه فلک دریغ مکن چین دهنی — دور است خواب قافله معنی رحیل — ورنه نغلشید اینهمه بانگ درا بلند
پیری دکان ناله ما کرم داشته است — خلق جهان جنون زده بی بضاعتیست — زنگاشته که نیست خروش کدا بلند
فطرت محیط نه فلک ابلون شود — ما بیخودان تظلم حیرت کجا بریم — دست عزیز عشق نشد هیچ جا بلند
خون نقش ناز بسکه نگون بخت فطرتم — پستی کمش زهیری و دستگاه جم — یک پشت دست بگذر از ین دستها بلند

وله ایضاً

بیدل کمر تو در گذری در پیش ما — دریاست بیکنار و پل مدعا بلند
تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد — بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است — کس عیب کس نه بیند تا هیچکا نباشد
با هر که سر چه گوئی سنجیده باید گفتن — از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید — نقشی که جوشد از پا جز زیر پا نباشد
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست — گرد طلب بمیرد همت گرا نباشد — در پایت آنچه ریزد تا حشر برنخیزد — خون وفا سرشتان ننگ خدا نباشد
شمع ساط ما را مفت نفس شماریست — این کبد و دم تعلق آتش چرا نباشد — حرف زبان تحقیق بی نشو و ارنیست — در کیش ره سپیها تیر خطا نباشد
خوش دار دان ستمگر باشیوه تغافل — بیگانه اش مفهید کو آشنا نباشد — ای محرمان به بینید هیدا نباشد
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن — در مجلسی که عزت موقوف خود فروشی است — دیگر کسی چه باشد کمر میز را نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت شتابان — دوشی که زیر پا است خم تا کجا نباشد — باید زدن در دل چندی که دست ما نباشد

وله ایضاً

آن سنگدلستان که بر جهان نظر دارند — صد مژه تا خورده لطش تا تر بیدا کرد — از کشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند
میرند یکدل از غیر از ما تم نظاره چیست — بید لا ز اهرزه نفرسید غم دستار بوچ — یکرگ خواب بچندین نشتر وا کرده اند
وضع محمود ادب خفت کش خمخانه است — سازموجیم از رم و آرام ما غافلمباش — چون حباب این قوم سر را هم کروه اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است — ناله مازین چمن نمهید پرواز است و بس — بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند
موی سپری عبرت روز سیاه کس مباد — پر تو شمع حقیقت خارج فانوس نیست — شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند — تا نگردیدم دو تا قوس قزح روشن نشد — از تلاشش بر پم یک حلقه در وا کرده اند

وله ایضاً رحمة الله

آئینه در مقابل این شانه میکشد — هر موج نیست قابل کو هر در این محیط — عقده در فی ناخنها بشتر وا کرده اند
انگشت زنهار زدندانه میکشد — مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست — از صد هزار ریشه یکی نا له میکشد
تیغی که میشود طرف خون عاشقان — ایخواجه پر مکرو فرما و من متاز — هر چند انتظار کشد دانه میکشد
لبریز انفعال زکم ظرفی خودیم — از ما عرق شراب به پیمانه میکشد — فرداست این ترانه بافسانه میکشد
عمریست عین آینه داران ما سوخت — آن آشنا همین غم بیگانه میکشد — تا زجلا جل از پر پروانه میکشد
پروازم از قلمرو آثار رنگ نیست — نقاش من بزلف پریشانه میکشد — صحرا هنوز دامن ازین خانه میکشد

وله ایضاً

بیدل بنقش هر دو جهان میزند قلم — خطی که سر زنقش مستانه میکشد
جامم در حیرت زند آئینه را مینا کند — زندگانی کومده از نقش موهوم نشان — عکس را غم نیست کز آئینه استغنا کند
باز محمولست دل تا بجودی آشنا کند — ناله شوتا از هوای قامت او کم زنی — هر که از خود رفت سیر عالم بالا کند
رفته ایم از خود بدوش آمید چون غبار — آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند — پایمال رحمت چون صورت دیوار کند
انجمن پرواز دهم چون حباب از خودنمائی — بگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو

چون نفس جرات جولا نی جهد ریشه دوانیست
پای ما را که زدل آبله دامن کردند
خون ما ریخت باین رنگ که گلشن کردند

نرگستان جهان وعده که دیدار نیست
گر تحیر همه جا آینه خرمن کردند
عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند

زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد قوت است
کشته رشکم ازان تیغ که سوزن کردند
عقده داشت دل سوخته شیون کردند

هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
نو بهار ا نهمه مشاطگی خاک ندانست
چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند

زنهار از صحبت بد طینتان پرهیز کن
زشتی نکرد هنر آینه را رسوا کند
تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند

میکشد بر دوش صد طوفان شبنم حباب را
عمرها می باید ت بابی زبانی ساختن
آب گردد دود چون در چشم مردم جا کند

آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود
تا کسی چون موج ازین گرداب سر بالا کند
کیست غیر از اب کشتن عقد گوهر وا کند

صید مد صبح از گریبان صفحه آئینه را
شعله چون شمع چندین داغ پیدا کند
وقت رندی خوش که با چاک جگر پیدا کند

خاک مجنون را عصائی نیست غیر از کرد باد
از تماشای خطت کرجوهری شاکند
زینگلستان هم گریبان جست میباید کند

بی خطائی نیست بیدل اضطراب اهل درد
نالهٔ کو تا بنای شوق ما برپا کند
اشک چون بیتاب گردد لغزشی پیدا کند

شب که دل از یاس مطلب باده در جا گم کرد
یکجهان حسرت لبطوفان داد و آهش نا تمام کرد
از جرس باید دلی بی انفعالم وا کرد

چشم من شد پرده زنبور و بیدادی ندید
بر نمی آید سپند من بهاستیلای شوق
آه میدان کوشش عبطلی ابرام کرد

شعله بودم کنون خاکستر م منت طلب
غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد
خاک ما باری طواف دیده ها نام کرد

قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
دور بین افتاد شوق و وصل پیغام کرد
الفت نقش نگین آخر ستم سرنام کرد

انیقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ایم
عشق رنگ ما شکست و اختراع ام کرد
آب کرد و پیدا از حیا چندانکه وی در جام کرد

جاده سر منزل ما صد بیابان سعی داشت
بید ما غیبهای فرصت چون شرر بیکام کرد
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد

میرود صبح و شمارت میکند کاغانی فلان
تا نفس باقیست نتوان هیچ حالا رام کرد
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

شور لیلی کو که بازار آرایش سودا کند
در گلستانی که رنگ جلوه زیر پاست
خاک مجنون غبار خاطر صحرا کند

صید ید طومار صد مجنون سیاه و بیخ و باب
تا قیامت سرو ممکن نیست سر بالا کند
از کدار سنگ سودا گر کسی مینا کند

خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفت است
میتواند از دل ما هم طرب پیدا کرد
بشکند رنگم بهر جا ناله برپا کند

عاقبت نقشی بر آبست اعتبارات جهان
گرد بادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
روی مولاست هر کس پشت بر دنیا کند

گو که گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
آسمانی دارد از من سرمایه تعمیر درد
آسمان بشکل که امروز مرا فرسود کند

بید ل سحاب جهان از احتر مستعار است
آلتوی ظلمت بغیر از نور نتواند مافتن
شیشه نگذارد گر تامی بکام ما کند

دل بخرسندی اگر ترک هوس میکرد
نام جای خود چه لازم دگر نمیماند و کند
زشتی هر چیز را نا یافتن زیبا کند

زندگی شبهه هستی است که ما نند حباب
بردهام پیش از دو عالم دعوی نا نی ماند
عبرت از بال همما بال مگس میکرد

از دو دیعت سپرهای فلک پاس منیچ
کام عشرت ز نشاط همه کس میکرد
کاروان صورت آواز جرس میکرد

سرمه نکست غبار کدر خامشان
هر که هست آئینه پیش نفس میکرد
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد

نالهٔ بابست در نشهر که ما قافلهایم
بتوان سفله چه داده است که پس میکرد
شما هبازیست که چون صبح نفس میگیرد

سودا منفت رفیقی که جرس میکرد
ای نفس نالهٔ نکردی که عسس میکرد
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

طالب بیخبری باش که دوشت طلب
قطع امید کن از عمر که موی سپری

ولهٔ ایضاً

ولهٔ ایضاً

شوخی نظاره بر آینه ماشد نفس
بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه اند

غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
سوبموی دلبران تکلیف زنار مپرس

گر خطائی سرزد از ما جای عذر بیخودیست
ناتوانان نگاهت لغزش ما بخشند

چون عصا این خشک مغزان باب بخشایش اند
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند

هر کلیدی را که قفلش بشکند دیوانه ایست

وله ایضاً

سطر این صفحه بکیر موج سیماب ویست
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیتابی بود

دست اگر در آستین بردم کریبان یاد بود
وسعت یکعرصه نیرنگ ثمر کاران بود

تا فشد منزل نمایان راه ما هموار بود

وله ایضاً

مهر بر لب پری از پرده مینا زدند
ساغر هوش از کف آزاد شیشه در خمار زدند

شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند
قامت خم کشته ما را بپای ما زدند

محرمان از طول این اوهام بر بیتابی اند

وله ایضاً حمة الله

دل سرو مرده حرص همه دود آه شد
که دهد مراد کدا گر مدد دوام کرم شد

که علو کرد هوا علم همه در سواد عدم شد
سحر اردو مدر مداوا در عمل او دهد همه سلم شد

وله ایضاً

پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند
عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند

سایه برق جهان از موی مجنون کرده اند

ولهٔ ایضاً حمة الله

مهر کجا بانبد بوی سوختن پروانه اند
گر دلی از شوخی حسرت گریبان چاک نیست

گر دش آبا یان ننگ عافیت پایه اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا

این قباحت جلوه ها ستر قدم تمکین اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست

ناتوانان نگاهت لغزش ما بخشند
هوش ما ممکن نیست سرد در مکتب مستی

چون عصا این خشک مغزان باب بخشایش اند
این اهل فرسود کان مغرور آرمیدند

رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند
دو بستان کاسروز بهر آشنا جان میدهند

هر کلیدی را که قفلش بشکند دیوانه ایست
صرف معنی نیست بیدل فطرت ما هم چنین

ولهٔ ایضاً

سطر این صفحه بکیر موج سیماب ویست
از شکست دل شدم فارغ ز عمر بیسرانجام

ورنه عمری بود کاین دیوانه بیتابی بود
کس نیابد محرم قانون اخود رفتم

دست اگر در آستین بردم کریبان یاد بود
سجده زاهد را دیدم بدر دامد دلم

وسعت یکعرصه نیرنگ ثمر کاران بود
سرمه عبرت عبث از وضع دهر اشکستم

تا فشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان تا لیمن بیدل

ولهٔ ایضاً

مهر بر لب پری از پرده مینا زدند
زین چمن یک گل سرو رنگ خود آرائی نداشت

ساغر هوش از کف آزاد شیشه در خمار زدند
طبع حریص قابل ارشاد آگاهی نبود

شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند
ترک مردم گیر و رحمت کن که عزت مشکل است

قامت خم گشته ما را بپای ما زدند
عمرها شد کلفت ما دوش از دل نرفته ایم

محرمان از طول این اوهام بر بیتابی اند
وحشت از دنیا داغ بی نیازان داشت بیدل

ولهٔ ایضاً حمة الله

دل سرو مرده حرص همه دود آه شد
هوس علاوه حرص دگد سحر و کل کرد و رد

که دهد مراد کدا گر مدد دوام کرم شد
سر حرص و مصدر و دد سر سر کل کرد کرد

که علو کرد هوا علم همه در سواد عدم شد
دل ساده هوس و هوا همه سلم مدعا

سحر اردو مدر مداوا در عمل او دهد همه سلم شد
رک و هم علم و عمل کسل مکسل علاوه در دل

ولهٔ ایضاً

پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند
گهکشان دیدی شکست رنگ ما نفهمیدند

عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند
نشاه ناقدردانی بسکه زور آورده است

سایه برق جهان از موی مجنون کرده اند
بر لب صهبا خموشان کاین عبارت پیمانها

چشم بر هم بسته سیر انجلوت دیدار بود
نکیسه این آینه ها در جلوه گاه حیرت شانه اند

کاین غبار آلود گان گلخند یا دیرینه اند
خوشه ها آئینه دار شوخی یک دانه اند

بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند
زیر سر چنگ هوس یکریش چند پیشانه اند

گر نفهمد احتیاج از خویش هم بیگانه اند
یکقلم این خواب ناکامان پریشانیه اند

پرفشانیها نقد رشوخی منقار بود
اینهمه عمری که در رشته معمار بود

نغمه وحشت نوای سن بیرون نار بود
هرگز نفهمد سر کردان تر از پرکار بود

دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود
ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود

هر کجا رفتیم بیدل خانه در بار بود
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقار بود

بر گمان خفته یاران مرده را پا زدند
چون گهر موجی ز گریبان زمین میرویند

بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند

آینه صیقل نزدانها که پشت پا زدند
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسید

که هلاک حاصل مال را همه دم طلال رسید
ره دور گرد دل اگر کره آورد گهرم رسید

که مراد اگر همه دل رسد دل مرحوم کم رسید
کملک دو عالم اهل دو دگه سر سر علم رسید

بخود ان و لغزش ما سیر گردون کرده اند
اکثری از ترک می بیعت با فیون کرده اند

رنگی از نیلیست هر که چهره گلگون کرده اند

بگذرید از شغل ما دم دور گردی چیز نیست
زین تکلف دشت را از خاطر ما پیرهن کرده اند

گل بدست و پا کبست امشب که چون بلبل خاطر
بوسه مشتاقان چمنها زیر لب خون کرده اند

موج گوهر بی تامل قابل تعمیر نیست
مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند

زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنم
کاسیتهای مرا هم بر من افزون کرده اند

بیدل این دریای عبرت را نهایی نیست لیک
زورقی چند از خم کشته واژون کرده اند

وله ایضاً

زحمت جانی من عمر نیک میکند
شرار من پر و بال ننگ میکند

جان را بلب رسانیدن دل جنون دارد
زگرد عجز کمر فوج لنگ میکند

چه نوشت رقم زنی خامه فرصت
که تا شتاب نویسی درنگ میکند

دو اچکن که بدست تو نگاری بندد
غبار اگر کند گل پچنگ میکند

متاز در پی زاهد بپو هم جرده قصور
عذر کاروان ساز ننگ میکند

عقوبت است صدف تا محیط پرکند
دل گرفته زهر کو چه تنگ میکند

بگاست امن که دردم غبار بیدل و انهار
بهر طرف نگری یک پلنگ میکند

غبار ره

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
زخویش میکند رو گر ز رنگ میکدره
پرشکسته ز چندین خدنگ میکدره

تامل تو پل کاروان عشرت بست
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن
چو بحر شد تنک آب از نهنگ میکدره

هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق
مژه بخنجر مژگان سیل رنگ میکدره
دماغ فقر سازوار لاف خوصله ایست
جهان خفته چه مقدار رنگ میکدره

ناموس عالم عین اندیشه سوی ما برد
هنوز قافلها از فرنگ میکدره
کسی بدرد دل کس نمیرسد بیدل
آئینه داری هم از چشم ما حیا برد

وله ایضا رحمة الله

راحت بملک غفلت بنیاد تخیل داشت
مژگان کشون آخر سیلی شد و جا برد
دوری فسون و هم است اما چه میتوان کرد
او لی بنجا طر آمد ما را زما دما برد

امید شت پی سرو بن غولی و گر ندارد
مارا زراه تحقیق آواز آشنا برد
جائی که سعی فطرت بارکان نمی یافت
هر چند من نبودم او آمد و هر ا برد

ظرف قناعت دل لبریزی نمیپذیرد
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
بالین راحت از خلق فکر بر همان برد

اندیشه تلون غارتگر صفا بود
رنگی که ساده داشت از دست ما حنا برد
آئینه تسلی صیقل گرش تقاضاست
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد

برو هم چیده بودیم و دکان خود فروشی
دل آب گشت و خون رخت کل قدح ز بیجا برد
داغ مال چون شمع از چشم پنهان ماند
سر بسکه بر هوا تاخت تیغ تیز پیش ما برد

نزد خیال ما زان فسانه جنونست
آورد ما چه آورد کر برد در کجا برد
از جمع تا بریدیم فرقی دگر نچیدیم
بی منت آمیدم سر رفت و رنج ما برد

بیدل بوادی عجز کم بود راه مقصود
ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد

خامشی بدا نامم شور صد قیامت بخت
کاشتم نفس در دل رفت و نشستان شد
سیل گریه بر سر دادم کوه و دشتها ان شد

بر صفای دل زاهد هر قدر چه می نازی
هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
غنچه تا کل این باغ بهر من گریبان شد

جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آرم
هر چه آئینه کردید باب خود فروشان شد
سیل میرود و نومید خانه که ویران شد

برق فتنه سرشست با خیال دیدارم
عشق شکوه آلود است تا چه دل فسرده بود
دم هم میکند مختار انقدر که توان شد

دیده را شرکان بهم آوردنی در کار بود
ایجنون بصحرا زن نو بهار عریان شد
جبر مان تقدیر یم قول و فعل ما عجز است
دامنی گر افشاندم طره پریشان شد

وله ایضا

دور تیغ و عیش چون شمع اتفاق در صحبت ماست
خار پا چشم وا کردن کل دستار بود
داغ حسرت کرد ما را بیضه ئهای دل
ورنه با ما حاصل یک آئینه دیدار بود

موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
صبح ایجاد یکه ما دارم شام تار بود
روز کار شد که هم بالین جا بار اختیم
ورنه با ما حاصل یک آئینه دیدار بود

غنچه سان از خاشی شیرازه مشتی پریم
آشیان راحت ما بستن منقار بود
خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق
تیره بختی بر سر ما سایه دیوار بود

در گلستان چمن پروای پیراهنست
بال طاوسان غارت آشکار بود
شب که پیرویت شر رد جیب ما میریخت
سجده ما را وضوی جبهه در کار بود

جلوه در پیش آمد هر قدر رفتم خویش
رنگ کردان عنان تاب خیال یار بود
دل ز پاس آه بیدل خصم از خود داشت
برق آهم لمعه شمشیر جوهر دار بود

تا بری بعرض آمد موج شیشه عریانست
جلوه اش جهانی را محو خود نمیخواهد
اضطراب سجده ام پوشدن زنار بود

وله ایضا

آئینه دکان برهمن جنس حیرت اند اشد
خاک من بباد آورد چهره عرق کش
پیرهن زبس بالید بوسفستان شد

خار پای شمع آخر وسمه کاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت
همچو بیضه طاوس در عدم چراغان شد

دست داغ سودن طبع دل اگر نمیخاراند
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل نخواهد
تا نفس زدم آتش ناله پریشان شد

داغ لاله هم کم نیست کر بهار نمیماند
ساز کردن افزای رنج هر زه کاری داشت
ابکینه ام آخر از شکست سندان شد

وله ایضا

گلچین بهار کهربا بود
یاد دم عمری که چون صبح
آئینه ما نفس نما بود

بتیابی از غبار نفس کم نمی‌شود — تا بی‌دل بروی طپیدن شکسته‌اند — در زلف یار هیچ دل آرزو کی نداشت — امید ناامیدی خویشتن شکسته‌اند

یارب شکست من سبب افسون دوست چیست — داری دلی که بیشتر از من شکسته‌اند — در عالمی که سنگ شرر خیر و خشت چیست — کردم مرا چو آب در آهن شکسته‌اند

هر گل که دیدم آبله خون چکیده بود — یارب چه خار در دل گلشن شکسته‌اند — صد برق در کمین نفس موج میزند — هر دم نظر شعله ایمن شکسته‌اند

پرواز من چو موج گهر در دلست و بس — تا بی که داشتم بطپیدن شکسته‌اند — هر ذره ام بر نگ دگر میدمد نشان — جوش بهار من آینه من شکسته‌اند

امروز نفی هم کل اقبال دوستی است — یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته‌اند — سنگی ز رنگ عجز بمینای ما بخورد — ما را همان بدرد شکستن شکسته‌اند

ما عاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم — در پای رشته‌ها سر سوزن شکسته‌اند — یک گل درین بهار اقامت سرشت نیست — بیدل ز رنگ خود همه من شکسته‌اند

وله ایضاً

نیز یک امل کل بقا بود — امید بهار مدعا بود

آئینه ما خیال ما بود — آئینه و عکس یک نوا بود

کس محرم اعتبار نیست — حیرت همه جا ترانه سنج است

شادم که شهید بیکسم را — خونی که نریختم بپایت

خندیدن زخم خون بها بود — یا مال بتیغ حنا بود

آن رنگ که آشکار جستیم — در پرده غنچه حیا بود

دل نیز نشد دلیل تحقیق — آئینه بعکس آشنا بود

گر محرم جلوه‌ات نگشتیم — جرم نگه ضعیف ما بود

فریاد که سعی بسمل ما — چون گوشش موج نارسا بود

گلریزی اشک بوی خون داشت — این سبحه ز خاک کربلا بود

بر حرف هوس بیان هستی — دخلی که ندشتم بجا بود

وله ایضاً

بیدل ز سر مراد دنیا — دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد

خاکستری نماند زما تا هوا برد — نقش مرا مفت حرفیی گزین سیاط

آسوده جبهه که درین بعد هوس — چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد — آخر مدرد و داغ گرو کشت سکرم

سیل بنای موج همان بند کی بس است — بگذار تا غبار من آب بقا برد — زین خاکدان دگر چه برد تا توان عشق

محرومم دامن تو غبار نیاز من — صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد — چشمی که از غبار دلش نیست عبرتی

حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست — کو دل که جای آینه دست دعا برد — زاهد ز سبحه نعل یقینت در آستست

کو قاصدی که در شکن دام انتظار — پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد — هر کس بدیر و کعبه دلیلش بقضاست

وله ایضاً

هوس همائی جاهت خمار آلود غم دارد — بان برقی که باید سوخت خود را رنگ هم دارد — چو نقصان کز کدورت سرخط پیشانی شد

مزاج آتشین کم نیست چو گل خرمن ما را — شراب محفل ما شیشه بر طاق عدم دارد — چسان رام کمند ناله گردد وحشی چشمی

دماغ ارای و همیم از خیال چه پیرایی — که خاک جاده یکسر نسخه نقش قدم دارد — بود خونریز تر کز راستی شد پیشه ظالم

علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکسارش — گدا دست می نازست و این دولت کم دارد — زما و من نشد محرم نوای عافیت کوشم

دل از همدوشی عکس تو بر آئینه میلرزد — بار امم سجده آستانت متهم دارد — بر نگی تشنه شو قم خراش زخم لعلت را

درین غارستر امشتی غبار رفته برد ارم — سراغ رفته کیر از هر چه می بینی نشان کم دارد

وله ایضاً

عرض هستی رنگ بر آئینه دل میشود — تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود — آب میکردد بخندین رنگ حسرتهای دل

در پناه دل توان رست از دو عالم بیخطر — بر کهر موجی که خود را بست ساحل میشود — بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیم

زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوس — بیشعوری می کرد باشد کار مشکل میشود — اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست

بهمراه بگمان دل تا کی کرد فلک
کرد و عالم جمع سازد کار کمل میشود
در ره غفلت کسی پایان ندارد جاده‌ش
هر که وا ماند برای خویش منزل میشود
کی بسوزد آه مجنون برق خرمن میشود
شرم می‌بالد بخود چندانکه محمل میشود
انفعال هستی افتاد آینه‌ام
هر که رو تابد بخود با من مقابل میشود
کی اسیر انقلاب ما سیاهان صاف
دست قدرت چون نی شیشه‌ای در گل میشود
شاه اسودگی در ساغر ما مستی پس
راحت جاوید دارد هر که بیدل میشود

وله ایضاً

زدنیا چه گیرد اگر مرد کیست
گرد دامن همت فرد کیست
خجل میشوم از نیاز گناه
عدم تا چه از من رهاورد کیست
عرق دارد آئینه از شرم رنگ
بگو تا گلاب از گل زرد کیست
عبث نغمه فرسای موج چنان
فلک تا کیم مظهره نرد کیست
شب قانعان از نجم می‌رسد
مبادا سواد دفاکرد کیست
تن آسانی اقبال بخت سیاهم
چنان بایدم سایه پرورد کیست
سنجاکم

بنالم فرو برد امداد کردون
کم از پاست دستی که نامم گیرد
زبس یاس درهم شکسته است رنگم
کز آئینه گیرم دلم در گیرد

ازین باغ عبرت نجوشید بیدل
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ
دماغی که بوی دل سر در گیرد

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد
دست شکسته حیفست با دیده پیش پا برد
مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش برد

رنگ بهار حسرت از شرم آب گردید
تا حسرت اجابت کل بر کف دعا برد
امروز رشک از کف مژگان بهله را خار برد

از دیر اگر رسیدیم در کعبه سر کشیدیم
از خود برون نرفتن ما را بجا برد
این دانه از درشتی دندان آسیا برد

فکر و قور هر چیز افسون بی تمیزیست
الوان نعمتست آن کز شعم شتها برد
تواند از سر چرخ هر کز فرو نیاورد

هر جا زپا فتادیم داد فراغ دادیم
اقبال اهل همت بازی خورهوس نیست
آخر عصای چوبین از دست ما نیفتاد

بادیده خاکم اکنون خط غبار خواندن
پهلوی لاغر ما تسویش نور یابرد
تا دم زدم ز هستی شرم از نفس همی برد

یک واپسین نگاهی میخواست زد بچشمی
عمریست سر نوشتم پیری بعش یابرد
ما را هم آرزوئی می برد تا کجا برد

همت ازگردنکشی مشکل باستغنا رسد
مشاطه قدردان بود آئینه بر قفا برد
بر خم تسلیم زن تا سر بر پشت پا رسد

ولہ ایضاً

نازستی در دماغی بفعال آماده باش
آخر از صهبا خمی بر گردون مینا رسد
اولین جام شکست از شیشه بر خارا رسد

غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش
قطرت آفتها کشد تا نقش پا بندد درست
نقدی از خود کم کند هر کس سخنجی وا رسد

راحت آبادی که وحشت بانی آنرا اوست
عالمی بی بضاعت گرد سودای شعور
عالمی پهلوتهی سازد که بر من جا رسد

همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم بر زمین
گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد
سر بره می افگنم تا ما بخواب ما رسد

همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین
اشکبم گر جان رسد بر لب بنفس فرو رسد
بی تامل منیف گمن کس باین بالا رسد

خود بسر می بیدل چه مقدار آسیا دارد هوسها
پیکرم چون شمع از رنگ پریدن میکند آخر
سر و زرین اندام میخواهد باین بالا رسد

دل گداخته بر شش جهت نغل وا کرد
لشکنم رنگی که فریادم بان کلها رسد
نفس کم کو چه فی رفت و نا له پیدا کرد

ولہ ایضاً

جهان شیشه گرفت این بر چی انشا کرد
غنچه شو بوی گل طرز کلامم ناگزست
مرا نسخاک نشاند و تر اتماشا کرد

رشرم چشم تو دارد خیال انجمنی
ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
که وضع پیکر خم با که این مدارا کرد

بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک
که بایدا زعرقم سیر جام مینا کرد
بنستن مژه آفاق را سما کرد

چو شمع صورت پیدا ریم چه پنهان است
شکست شیشه برویم در جلب وا کرد
محیطم این کره از رشته کهر وا کرد

جنون بیخودی پیش برد سعی اهل
ازین نفهمیدم
پریشکسته ما سیر این قفسها کرد

خیال اگر همه فردوس در بغل دارد
سری که رفت زدوشم اشارت پا کرد
بعالمی که نیم با بدیم تماشا کرد

نداشت ظاهر و منظر جهان خیالی
که کار عالم امروز نیز فردا کرد
اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمیخیزد

باین ضعیفی که جسم زارم ازنبر نمیخیزد
فسردنست سر انجام عافیت طلبان
غبار نا توانم با ضعیفی بسیار نمیخیزد

غبار نا توانم با ضعیفی بسیار نمیخیزد
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود
قیامت کرد مد موج از سر کو بر نمیخیزد

بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گریبانی
قضای دیده ام چون شمع تدبیر گریبانی
که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمیخیزد

بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را
چنین بر بستر جانکاه خوابیده غلط کردم
خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمیخیزد

زشور مجمع امکان بهیچی قناعت کن
که چون دف جز صدای پوست ازین مجلس نمیخیزد
زچین دامن ما صورتی دیگر نمیخیزد

زشرم ما و من دارم بهشتی در نظر بیدل
جبین گر بی عرق شد موجش از گوهر نمیخیزد
خطی بر صفحه امکان کشیدم مهر بان کن

آخر از جمع هوسها عقده حاصل میشود
جرم خود دارست بر نرم تو دور افتادیم
قوت پرواز در آسایش بال و پرست
در وی مقصد بقدر دستگاه جستجوست
در مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست
چون نفس در یاب دلدار و زین بحر بپر
بیدل آسان نیست در گیرو چراغ همتم

بنای خانه زنجیر هم چون موج غم دارد
خیالی دست بر خاک گریبانها علم دارد
دل الفت پرست یاس از شاهد عدم دارد
که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد
نفس با این بضاعت هر چه دارد محتشم دارد
لوای عیش کو خون شد دمی با درد سودا کن

دل زهر اندیشه بار نکی متحامل میشود
آفت شکست موقوف مژه بر هم زدن
کاه رحلت نیست بتحریک نفس یکسو شتن
گرد بقعه ای عروج دستگاه حاجتست
دام گاه عشق خالی نیست از بحر حسن
عالمی را کلفت اندوه و تحیر کرده ایم

شکوه مفلسی با را نجا موشی علم دارد
سر جیب الفت آزاد است از فکر آفتها
تمیز پشت و زیت آنقدر فطرت بیخبر دارد
مدار بر شستجهت می پچد از یک دامن افشان تا
ندامت مطلبم دیگر مپرس از رنه مکتوبم
نفس تا میکشم چون غنچه از خود بر قبایم

عشق هر جا دست آموز طپیدن باشد
منزل مقصد ما کو نرسیدن باشد
شوق مفتست که در راه کسی میپیچم
اشک چندی که ره دیده حیران خوردیم
حیرت و لذت دیدار خیالیست محال
رفته ام از خود و همت کش آیینه ایم

وله ایضا رحمة الله

قطره چون فال گهر زد با ساحل میشود
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
پا کزار رفتار مانده جاده منزل میشود
در تنکروئی ز شم شیر قاتل میشود
چون نفس در یاب دلدار و زین بحر بپر
میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل میشود

دشت امکان یکقلم وحشتکمین بیخویست
کیست غیر از جلوه تا مفهم زبان چیریم
در طلسم سیر پیم از خواب غفلت چاره نیست
خط کشیدن تا کی از نیسان بلوح اعتبار
شرم حسن از طینت عاشق شناگر نیست

وله ایضا

بنای خانه زنجیر هم چون موج غم دارد
خیالی دست بر خاک گریبانها علم دارد
دل الفت پرست یاس از شاهد عدم دارد
که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد
نفس با این بضاعت هر چه دارد محتشم دارد
لوای عیش کو خون شد دمی با درد سودا کن

بهر قدم میدهد خرمن خیال موج رفتنی
مدار ایدشت خواهد تحسین از صفا کشتن
تبرک جاه زن تا در کمر و ننگ افلاست
ز تدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم
اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل

وله ایضا

ریشه ما گر بجنبد برق حاصل میشود
جبهه رهرو بشیتر در قرب منزل میشود
اعتبار رفته آبروی سایل میشود
حلقه آغوش مجنون عرض محمل میشود
با هزار آینه یک آهم تقابل میشود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
خامشی دام راحت کن که ایجا بیهم
اینقدر آبم ز ننگ منت ابنای دهر
مرگ صاحبدل جهانی را دلیل کلفتست
مژده ای بیدل که هشب از تغافلهای ناز

وله ایضا

شکوه مفلسی با را نجا موشی علم دارد
سر جیب الفت آزاد است از فکر آفتها
تمیز پشت و زیت آنقدر فطرت بیخبر دارد
مدار بر شستجهت می پچد از یک دامن افشان تا
ندامت مطلبم دیگر مپرس از رنه مکتوبم
نفس تا میکشم چون غنچه از خود بر قبایم

پریشان نسخه ایم از ربط این اجزا چه میپرسی
نگاهی تا بیالد رفته بیرون انفعال من
بپرهیز ایهوس از اتفاق پنبه دانش
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویریم

وله ایضا رحمة الله

شوق بسمل عرق شرم چکیدن باشد
منزل مقصد ما کو نرسیدن باشد
تا نصیب که بیاده تو دویدن باشد
هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
حیرت آینه ام کاش طپیدن باشد

مزرع نیستی از آتش تخم شرریم
موج این بحر طپش بسمل سعی کهساریم
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم
کلفت چین نکشد کوتهی دامن فقریم
پیکرم مانی صورتکده نومیدیست

چون بهم جوشد غبار این و آن میشود
گر کسی از خود رود هر ذره محمل میشود
مدعا محو است اگر آئینه سایل میشود
بیش وارد سایه دیواری که مایل میشود
فهم کن ای بیخبر نقش کف پایل میشود
روی او تا بر عرق زد خاک من گل میشود

کرد و عالم سوختن یکداغ حاصل میشود
که اعجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد
که رنج خود فروشی میکشد هر کس درم دارد
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
بخون ریزی بود بیباک شمشیری که کم دارد

در خور تمثال این آینه بسمل میشود
در میان ما و تو ما و تو حایل میشود
هر قدر در و نفس در خویش حاصل میشود
گر ندامت خاک اگر ریزم بسر کل میشود
تمع چون خامش کرد داغ محفل میشود
آرزو با باز خون میگردد و دل میشود

سفالین کوش در ویشان بزخشکستن نمی ارزد
تا ملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
چو شمع اینجا همان تحریک مژگان قلم دارد
مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ز سار خود برون تا امد نهایم علم دارد
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

آفت حاصل ما عرض دیدن باشد
رنجها در حور راحت طلبیدن باشد
طره شاهد این نرم خمیدن باشد
گل آزادی این باغ بچیدن باشد
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد

وله ایضا

دل اجزا آزاد از تعلق شد منور میشود
قطره گر موج دامن چید گوهر میشود
گرد هستی عقده پرواز عالی فطرتست
از حجاب دود خویش این شعله ظاهر میشود
یکه از لطف حقیقت آگهی طاوس تا
یکسخن هم گر زند لبیز دگر میشود
در خموشی تا بس صدا و نهاست انشای کمال
چون نوا در دل گره گردید تاثیر میشود
هیچکس را در محبت شرم بیجا مکن
در هوایت هر که گردید دیده و دل میشود
عیب چون گلها فاش بیش میترسد ایخرزار
تر بارانرا بباطن جوهر میشود
کاه خرز آگهی انسان نخواهد گشت لیک
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق می باید پیاپی تا قدح گردد بدست
خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود

بار کبریا

باد کبر از سر بدر کن ورنه مانند حباب
در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش
عالم از هرزه دویهای همه بر گشتنیست
موی و حسرت نیرنگ تماشا تو ایم
چشم حرص افزود مقدار جهان کم میشود
ناله عاشق نمیگردد اثر تا دل نشد
نقش سوخته لاله معما دارد
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
جوهر طینش اگر دارد از ایجاد دارد
نشاه جوهر تحقیق اثرها دارد
صورت پست و بلند و مهر و مشود
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
گرد ما گر شکند سد سکندر میشود
میکند از دامن عرض چند انکه جوهر میشود
نیست جز آه حزین چون لاله داغ دیگر میشود
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
اگر بگوش حیا ناله سپند نیفتد
کشاد دست دل ان به که هرزه چند نیفتد
که تا ابد اگرش بر زمین نژند نیفتد
مبادا کام کسی بی نصیب لذت معنی
نیاز شرم من این جنس اگر پسند نیفتد
چو صبحدم که صدا از نفس بلند نیفتد
بجا عمل جدی کز زمین دگران کند
رستم زن مردیست که بال کمان کند
در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
اینعقده که وا کرد که ما را زمیان کند
یعنی که بدندان نتوان دل جهان کند
خورده است خدنگ تو از ین بغل کان کند
چینی طرب مجلس فغفور نباشد
غمنامه ما جز ببر مور نباشد

عاقبت این باده سنگ کاسه میشود
میل آهن گر دو تا شد حلقه در میشود
خاکبستان نمک تا کرد دامنها غربال میشود
غیر غربت نیست بیدل باعث آواره خلق

ولہ ایضا

دامن آئینه از خار چه پروا دارد
خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
گر ز ما گرد شکند دامن صحرا دارد
قمری از سرو زمان کردن ملنا دارد
شمع سامان نکه در همه اعضا دارد
بیدل از حیرت آئینه ما هیچ مپرس

ولہ ایضا

همچو اعداد اقل گر صفر اگر میشود
از گداز آرزو ها زندگی بر میشود
شعله آتش پر و بال سمندر میشود
سایه در هر جا برای جوئش سر میشود
هر قدر سینا تهی شد سنگ کوثر میشود

ولہ ایضا

اگر دل آب نکرد نفس بند نیفتد
سر بر نیفتی اگر گردنت بلند نیفتد
چه ممکنست حسد در حق کسی کند نیفتد
تو لب گشا که جهان چون نگین بخند نیفتد

ولہ ایضا

قیامت یکنی که بنام تو توان کند
رستن چه خیالست ز چاکی ان کند
با قوت تقوی نتوان پنج زدن کند
نقشی که بدل کند نفس نخ تبا کند
هر سبزه که بر ریشه ز داین آبان کند

ولہ ایضا

بر درد دلی گر برسی دور نباشد
آن مژه که مغز سر منصور نباشد

تا گهر دارد صدف از شور دریا فلسفیست
عجز نومیدی ز طواف کعبه مقصود نیست
عیب و خلق و اه
وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد
این نوا نیست که در پرده دل جا دارد
نفس سوخته لاله معما دارد
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
جوهر طینش اگر دارد از ایجاد دارد
نشاه جوهر تحقیق اثرها دارد
صورت پست و بلند و مهر و مشود
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
گرد ما گر شکند سد سکندر میشود
میکند از دامن عرض چند انکه جوهر میشود
نیست جز آه حزین چون لاله داغ دیگر میشود
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
اگر بگوش حیا ناله سپند نیفتد
کشاد دست دل ان به که هرزه چند نیفتد
که تا ابد اگرش بر زمین نژند نیفتد
مبادا کام کسی بی نصیب لذت معنی
نیاز شرم من این جنس اگر پسند نیفتد
چو صبحدم که صدا از نفس بلند نیفتد
بجا عمل جدی کز زمین دگران کند
رستم زن مردیست که بال کمان کند
در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
اینعقده که وا کرد که ما را زمیان کند
یعنی که بدندان نتوان دل جهان کند
خورده است خدنگ تو از ین بغل کان کند
چینی طرب مجلس فغفور نباشد
غمنامه ما جز ببر مور نباشد

آب در گوش کسی چون جا کند گوهر شود
لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود
وضع دیوانه ما نیز تماشا دارد
این نوا نیست که در پرده دل جا دارد
نفس سوخته لاله معما دارد
سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
جوهر طینش اگر دارد از ایجاد دارد
نشاه جوهر تحقیق اثرها دارد
صورت پست و بلند و مهر و مشود
کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
گرد ما گر شکند سد سکندر میشود
میکند از دامن عرض چند انکه جوهر میشود
نیست جز آه حزین چون لاله داغ دیگر میشود
بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود
گره خوشست که بیرون این کمند نیفتد
اگر بگوش حیا ناله سپند نیفتد
کشاد دست دل ان به که هرزه چند نیفتد
که تا ابد اگرش بر زمین نژند نیفتد
مبادا کام کسی بی نصیب لذت معنی
نیاز شرم من این جنس اگر پسند نیفتد
چو صبحدم که صدا از نفس بلند نیفتد
بجا عمل جدی کز زمین دگران کند
رستم زن مردیست که بال کمان کند
در ماتم این مرده دلان مو نتوان کند
اینعقده که وا کرد که ما را زمیان کند
یعنی که بدندان نتوان دل جهان کند
خورده است خدنگ تو از ین بغل کان کند
چینی طرب مجلس فغفور نباشد
غمنامه ما جز ببر مور نباشد

جاده در دامن صحرای ملامت خاکیست / که سر سنجیده زلفش قدم ما دارد / دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
سایه گمشده محو نظر خورشید است / هر که از خویش رود برجمنت جا دارد / لاله در دامن امید شت طوفان زده است
مقصد نامه دل از من مدهوش مپرس / شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد / منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
تا و من نغمه قانون خیالست اینجا / اثر هستی ما قطره بدریا دارد / نقطه کل کرده آئینه معنی بر گیر

وله ایضاً

رهرو از رنج سفر چاره ندارد ورنه / تا مقابل بارخ آبله پیکر میشود / گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش
حسن و عشق اینجا که با هم خویش الفت میتنند / نور شمع آئینه پروانه جوهر میشود / در محبت نیز رنگ زرد دارد عنبار
شرمنده ایکه شیشه کار طوفان عالمگیر شود / خاک ساحل برده ما هم شناور میشود / در روایت نامه آهی گر نشا میکنم
میفزاید رونق قدر من از طعن حسان / تیغ تکمین مرا زنگار جوهر میشود / بی نصیبانرا هدایت مایه گمراهیست
سعی پیری کم نسازد دستگاه مستیم / از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود / در بساط پاکبازان خجلت آلودیست
نسخه ما را ورق گردانی دگر کار نیست / دفتر گل رنگ تا کرد انداتر میشود / بی ندامت نیست بیدل وحشت اهل حیا

وله ایضاً

غافلی چند که نقش حق و باطل بستند / آرمیدن گهری بود بساحل بستند / چون سحر مرهم کافور شهیدان آب
سعی غواص درین بحر خیون پیمایست / نامه بود طپش بر پر بسمل بستند / شعله تا بال کشود و دو بدون تا خانه تافت
پی مقصد بچه امید کسی بردارد / انچه از دانه کشودند بجا حاصل بستند / ره نبردیم بتمیز عدم و هستی خویش
جوهر کل همه در شوخی اجزا رفست / که مضمون حنا بنجه قاتل بستند / عمر چون شمع بوا ماند گیم طی کردید
نا توان یکی من نسخه عجزی کرد / نقش بیحاصلی ما ست که زائل بستند / حیرت از مهر بتان راست نیاید بدل
بی تکلف نه حبابیست درین بحر که موج / گی باسانی دمی آبم میسر میشود / سنگ راهم میتوان برداشت بردوش شرار
سده تا طوبی زبار دل صنوبر میشود / گر بدین کلفت فغانم ریشه بر گردون زند / موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان / خاک راه فقر بودن آبروی ما بست / طوطی از آئینه روشن سخنور میشود
نیست بی القای معنی حیرت شرما را / حسرت دل حساب از دیده بادیه بادستان
از دبستان جنون انبس پریشان قدیم / شبنم اشکم عرق گل کرده چم آبله
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود / سکته بر طبع روان ظلمت جاودان
آئینه در عرض تمثالم شناور میشود / بسکه شرم خود نمائی اب میسازد مرا

وله ایضاً

بیدل از بیدستگاهی سر بگردون سوده ایم / جاده پیچید بخود صورت منزل بستند / حیرت هر دو جهان در کمر تنهی ماست
از آزو سخت نفس آئینه دل بستند / چشم نکشوده ما بر رخ قاتل بستند / نخل اسباب بر غنای سر و است امروز
پیش از ایجاد فنا آئینه ما کردید / راه صد رنگ طلب بر لب ساحل بستند / پر کاهی که توان داد بباد اینجا نیست
منعمان از اثر یک کره پیشانی / شش جهت راه من از یکدیگر بسمل بستند / نقص سرمایه هستیست عدم نسبتیم
هر کجا میروم اشوب طپشهای دلست / هر یک لیلی شوق اینهمه محمل بستند / دوش کز جیب عدم تهمت هستی کل کرد
مذر بیتابی دل هر مژه اشکی دارد / بهر یک لیلی شوق اینهمه محمل بستند / خون عاشق چقدر آب کوارا دارد

وله ایضاً

وداع گلشنم تا گل کند چاک چاک گریبانم / شب از بر چیدن دامن کریبان بیخبر دزد
یم فرهاد یک انزدل گرانی گلخنی دارم / که بار ناله من بیستون را از کمر دزد
رگ خشم ندارد دستگاه قطره تا بی / بجای خون مگر رنگ گذار خشتر دزد
درین گلشن چو شبنم از فجلت چشم خود دارم / که سر تا پای من یکدانه دیده بیخبر دزد
مجوئید از هجوم آرزو یکرنگی کردار دل / کفی خونست اگر این رنگها بر یکدگر دزد
جهانرا اعتباری هست تا بیرنگ معنی را / چو چشم آئینه هم ناچار مژگان از نظر دزد
سرو برگ اجابت نیست آه حسرتها را / گمان بهتر که این آتش بریشیا دگر دزد
محبت کرده را سهلست اشک از دیده افشاندن / که عاشق گر دا گر از دامن قربان اندیشد
هوس پیمائی اماده است تا بیدستها را / عذر این شیشه گیری صلای خاکبر دزد
بامداد خویش کیک اگر دو نظر بیدل / خجالت در غبار نقش پایش بال و پر دزد

وله ایضاً

برای خاطرم غم آفریدند / طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح

چو صبح آنجا که من پرواز دارم — قفس با بال توام آفریدند — عرق کل کرده ام از شرم هستی — مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آور د آئینه جوهر — دلی بی آرزو کم آفریدند — خبان خونریز نبیاد است هشدار — سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را کل نام کردند — طرب را ماتم غم آفریدند — کف خاکی که بر بادش توان داد — بخون کل کرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ نبد سیکے را — اگر پیشم وکر کم آفریدند — طلسم زندکی الفت نبا ئیست — نفس را بیکبا لم رم آفریدند

اکر عالم برای خویش پیدا ست — برای من مرا هم آفریدند — چسان نام سر از فرمان تسلیم — که چون ابرو یم از چشم آفریدند

ولہ ایضاً

دلم بیدل ندارد چاره داغ — زاغوش رک کل شوخی موج کهر یزد — بآهنک نثار مقدم کلشن ماشایت — کمین را بهر خاتم آفریدند

تبسم هر کجا رنک سخن زان لعل تر ریزد — که اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر یزد — غبار م رحمت آن آستان دار کر نجانی — چمن در هر کلی صد کرستان سیم وزر یزد

کریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — مبا د احسرت دیدار چون اشکم بدر یزد — بصورت کر تهی دستم بمعنی کنجها دارم — بکو تا نالہ اش بردارد و جائی کر ریزد

بنا موس وفا در پرده دل آب میکردم — زغشا آشیان بر تهند رنکی کهر یزد — توان سیر تنکسر مایه کیهای جهان کردن — که کر یکچشم من دامن فشاند صد کهر یزد

توئی کر همت بیدستکاهان غافلی ورنه — که تا در پرده است آبست چون نیرو شیر یزد — کلاه عزت افلاک فرش نقش پا کردد — که هر جا کرد شامی بشکند رنک سحر یزد

چو اشک شمع نقد آبروئی در کره دارم — چو بیدل هر که از راهت کف خاکی بسر یزد

ولہ ایضاً

بشوخی زد طرب غم آفریدند — دو عالم جان بیکدم آفریدند — شکست عافیت آهنک کردید — کمر شد عسل تسم آفریدند

نثار نازی از اندیشه کل کرد — بیک صورت دو کل کم آفریدند — بهر جا وحشت ما عرضه دادند — بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بیدا غیست — شکست و رنک توام آفریدند — شرار و برق بی رم آفریدند

کل این بوستان آفت بهار است — بستکین دل مجروح بسمل کرد — پر افشانده مرهم آفریدند

به پیری کر به کن کا ئینه صبح — برای عرض شبنم آفریدند — کریبان خون شوید از خجلت جود — که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم و ضع سجودم — زپیشانی سقدم آفریدند — نه مخموری نه مستی چیست بیدل — دماغت از چه عالم آفریدند

ولہ ایضاً

دل پا شکسته حق طلب بر هت چکونه اد کند — چو سحر داغ طرب هوس بچه با کم کسب هوا کند — شنوی زساز کدای من بخوان ترانه نوای من — که غبار بستر و پای من بت نشسته دعا کند

نفس رسیده کر از خود م نشود کفیل بر آمدن — که به نیم غنچه تبسمت زهزار ریزه صدا کند — نه بدیده وا زعیان اثر نه بکوشها بیان خبر — بجهان عشوه چو بوی کل بنخوری فریب شکفتنی

نشود معتقد را زدل هوس محقق مستقل — زغرور اکر همه ناوکت بنشان سکند خطا کند — نهزار پیچ وخم هوس کره است سلسله پوس — نشاه است کم دل غافلی که تلاش تاک در اکند

غبار قافله عدم بر دانقدر نه رخود رود — شود آب انجمن حیا بقدر دست مد تبت — که پهلو یت بتمست اکر نی او یا شره وا کند — که دستت سوده بیکدکر چمن طراوت بیدلی

ولہ ایضاً

رک خواب راحت عاجزان کمان نه تیر احتجاب — غیر از دو بر سر شتان سر بر زمین که دارد — هر سو بحرکت نفس مطلق عنان بیاید — این دور دور خبر است وضع متین که دارد

آثار حق پرستی خمت بر مخنث — بازار نوره کرمست این پوستین که دارد — رنک بنای طاعت بر خدمت سیر شش — نا هر زپهلوی ریش شیمنه منیر و شی

بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی — جز دست خر دربن عصر در آستین که دارد — از منعمان کدارا دیکر چه میتوان خواست — خلق وسیع خفته است در تنکی سر نهاد

جز کام این حواصل دامن بچین که دارد — یک غنچه صد کلستان آغوش میکشاید — از بسکه دور کردون کرداند طور مردم

تا پشت بر نیاید بر زن نکین که دارد — او بار مرد و زن نکذاشت نام اقبال — انخرقه که جلیش باب رفو نباشد

بردار دامنی چند انکه به بین که دارد — یکدست واو دنون است تا کاف و نون که دارد

تا به بزمگیست سیر پرفشانهای رنگ — یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز نهاد — صیقل تدبیر بر آئینه بازنگ نخست

یاد عمر رفته بیدل خجلت صیقلیست — شعله این شمع آخر در همان گاز نهاد

وله ایضاً

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد — که بر مهر ستم خوان صد رخم چون بادام بردارد — بقدر زخم چو نگل شوخی مذاقی کن

بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من — اگر خود را بجای جامه احرام بردارد — عنایت باد رم نا بدکه آن لعل حیا پرور

جهان بی جلوه مدهوشست هم در پرده طاقی کن — که میترسم تحیر گردش از ایام بردارد — نظر از سیر هستی بستن آخر خوشا چشمی

دماغ سنجیدگان مشکل شود خجلت کش پستی — مگر این ننگ همت را خیال خام بردارد — چو دل بیمد عا افتاد و کو عالم بغارت رود

مگر انجا نرا نباشد طاقت با سنگ برخیزد — نگین را میشود قالب تهی کز نام بردارد — عبارت بی غبار صافی مطلب نمیشاید

وله ایضاً

کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل — نخست کل نیز چون پرگ کل از پرواز ماند — چو مهر آئینه من سوخت شرم جلوه پس

در گلستانی که چشم محو آن طغا زماند — یارب این گرد پریشان را چه امن باز ماند — شعله داعوی افسردن آخر پیش پا دود

عمرها شد خاک بر سر میکند اجز ای من — عکس مهر جا محو شد آئینه از پرواز ماند — جاده را سر منزل مقصد خط پرکار دشت

صافی دل شبهه هستی اعرض او دنست — با من از مهر جلوه آئینه داری باز ماند — خاکشی روشنگر آئینه دیدار بود

یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش — بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس — نسخه آخر ز چاک پرده های ساز ماند

از کدار صد جلگر اشکی بعرض آورده ام — نسخه آخر ز چاک پرده های ساز ماند — بیدل از برگ و نوای ما سیه بختان مپرس

وله ایضاً

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد — که می خمیازه کرد دیده مستان کام بردارد — من آن صیدم که در عرض تماشا گاه تسخیرم

درین گلشن زدور فرصت عشرت چه میپرسی — دماغ منتی تا کی هوای بام بردارد — بصد حسرت نگر نتوان قناعت پر کس بستن

بتکلیف بلندی خون مکن مشق غبار م را — کبابم را مباد از روی آتش خام بردارد — مدانست ساقیست اینجا با فسونی قناعت کن

دل آهنگ کدازی دارد و کس نظر فی فاقت — سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد — هوا پیمای عنقا شهرتی پسند همت را

بر نگی سر گران افتاده ایم از سخت جانیها — که دشوار است قاصد هم پیغام بردارد — هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل

وله ایضاً

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند — فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند — نیست خبر مهر زبان موج تمکین کهر

چشم وا کردیم دیگر یا دپیش و پس گرست — این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند — وحشت صبح از نفس ریجاد شنبم میکند

کی حریف وحشت سرشار دل گردیده ایم — آئینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند — شمع کمیر اشک و آه خویش تا خود میکند

هیچکس از خجلت دیدار مژگان بر نخاست — رنگها پرواز کرد و چیزی کلها باز ماند — از فرامشخانه عرض شرر جوشیده ام

در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد

وله ایضاً

صفحه دل تیره کردم بیدل از آتش پرس — راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود — جزو با در عقده خود داری از کل غنچه

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود — لاف چشم تر توان زد دامنی کمتر شود — گر همه گوهر بود نومید بیستی افسردگی

خشکی از طبع جهان آلود کی هم محو کرد — جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود — عقده کارت دلیل اعتبار دیگر است

فال آسودن ندارد خود کدار سیهای من — فرصتی وقف غنا کن آرزو لاغر شود — چاره نتواند نصفت را ز ما خوبان طلبد

بر شکست هر زبان تعمیر سودی میتند

خاکسار حسرت مرده دارم کز نامید

نالهٔ پیمانه بجای باده گر سلفی شود — صاحب آئینه توان گشت ای قفس بلکه رو از زندگی تا خضر اسکندر شود — وضع همواری رهنمای ما مطلوب ماست

آدمیت گر بنا شد هرله خواهد خر شود — بیدل آسان نیست گر کسب اعتبار جهان — سخت افسردن بخود بنده و اخلاص از کرشود

وله ایضاً

خوشخرامان گر اندیشه جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند — دام من در کره حلقه افلاک بود

چون نگاهم قفس آفرید و چران کردند — بسر انگم نتوان جرعه بر هم چیدن — داشتم مشت غباری که پریشان کردند

بچه امید درین دشت توان آسودن — وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند — زین چمن حاصل عشاق همین گرد بود

چینی از خود شکنی زینت دامان کردند — بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سیلها در کره ابله پنهان کردند

سعی وامانده خلق آنسوی خود راه برد — بسکه دامن تهی ماند گریبان کردند — نقشبند چمن وحشت ما پیر نگیست

شد هوا آئینه تا نالهٔ غایان کردند

بحر امکان

بحر امکان چو کهر شوخی یکموج نداشت
از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمی گرداند

تا زیاد دم بکرانی نخشد خاطر کس
دل جهانی دیگر از مرات یکدیگر شود

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

محو کردیدن سراپای مرا آئینه کرد
نسخه بردارید چندان کاین ورق قرمز شود
ناز دارد رشته شفتکیهای نیاز

ایفلک از مشت خاک من برانگیزان غبار
چون نکه در حیرت افتد عالم یکرنگ شود
تا رهد هر ذره من عرض حسرت همه

سبحه داران پرجنون همای بی کیفیت اند
شاید این ننک بیسوئی قابل یکرنگ شود
بانسب محتاج شود صاحب کسب کمال

منست غیر از وعظ خاموشی فزایدم اند
جاده این کاروان یارب خط عنبر شود
همچو عکس زنکی از آئینه میکرد دعیان

بیدل آوازم فکر از کب مرکوب جلیست
همچوئی کر بند بندم پا بزنجیر شود
بی خموشی نیست ممکن پای تمکین داشتن

ولہ ایضاً

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند
تا نکشتیم عیان هر چه نمایان کردند
بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت

حسن بیرنکی او راز که پا بیم سراغ
بوی کل آئینه بود که پنهان کردند
دل هر ذره چمن زار پر طاوس است

سرو برک طلبی کو که نفس ساز خیال
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
سعی جوهر همه صرف غرض آرائیهاست

وضع تسلیم جنون عافیت آباد بلست
این کهر را صدف از چاک کریبان کردند
الفت از خجلت تغیر وفا غافل نیست

بید ماغی چه کریبان که ندارد بخاک
تنکشد کوشه دل عرصه امکان کردند
بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند

ولہ ایضاً

کر خیال کردش چشم تو ام رهبر شود
ترسم این جزو طپیدن مایه کوهر شود
غربت ترک تجمل از کرم افزون تر است

سیل مهتاب مرا یارب بپوندی سحر
از کشایش دست میشوید کره چون تر شود
تن پرستان هم مقیم آشیان معنی اند

کوهر ما را همان شرم است زندان ابد
ایحجاب بسیر و پا خانه تا تر شود
نیست آسان میکشیهای بشت عافیت

تیغ موجی بر سر ننوشت تعمیر محیط
صبر کن ای شعله تا صبر تو خاکستر شود
ازره تقوی نکشتی محرم سرمنزلی

عافیتها در کمین حسرت و ما غافلیم
الفدر آبی که چشم آرزوئی تر شود
شوخی ما بیم همان نا موس ما را بس است

ولہ ایضاً

منست جز اشک ندامت در محیط رو کار
دو عالم کم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابر است بر خوانش لعاف ران

حسن سرشار طرب بیدل تماشا کردنیست
که چون صیقل زدی صد رنک تمثال عرفا بندد
سلوک نا ملایم نفرت احباب میخواهد

ادب سازیم بر ناکیست تمهید صداها بندد
چو دل همطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلک در خورد جهد خلق جوهر است قانع

بزنکار تغافل داغ کن آئینه دل را
کسی تا کی بر بن دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد

غبار سرمه دارد کوچه جولانکه استغنا
عرق هر عقده کز مطلب کشایم بر جبا بندد
جنون چیرتم مستوری بارش نمی خواهد

کذشتن مشکلست از ورطه ابر مطلبها
که کر نقاش خواهد نقش من بند دحنا بندد
بهشتی نیست چون آئینه بیدل خود بین ما

لب اظهار یکسر سر بمهر غیر تست اینجا
برنکی برده است از خویش ما ننکا نیم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

کر آکهی بسار فنا و بقا بخند
در زیر لب چو آبله در زیر پا بخند
افسردکی اثیر بفشار شکفتکی

کل رستن و بهار دمیدن چه لازمست
اینقچه لب تو بر سر خاکم بیا بخند
فرصت کمین وعده فردا دماغ کیست

دل چه مقدار کران کشت که ارزان کردند
سر نوشت من بیدل خط نسیان کردند

زلف معشوقست کار من اکر ابتر شود
این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود
بی نیاز از بحر کردد قطره چون کوهر شود

برخ ویرانه ام مهتاب اکر چادر شود
موج در کو هر خزد هر نفس لنکر شود
از هوس تا کی کسی پالان کاو در بر شود

که دل و دیده یک آئینه چراغان کردند
کرد ما را بهوای که پریشان کردند
سوخت نظاره باین ننک که حیران کردند

آب شد آتش کبری که مسلمان کردند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند
چون قدح هر نفس پایم عالم دکر شود

سر بکردون نسپارید هر که خاکستر شد
مزاع اکر در تنکنای هیضه صاحب شود
فرصتی باید که دل خون کردد و کوهر شود

بعد ازین بر کرهی زن کاشاهی بر شود
آه میباید اکر مطلب نفس پرور شود
کر سواد موج می خط لب ساغر شود

مبادا این همزه تا حرص دست تو پا بندد
پنجلینی پیش خود سنکی که راه آشنا بندد
عرقها خشک کرده تا پر این آبیا بندد

که دل هم کر شود یارش بن پشت چشم ما بندد
کر مژکان بهم آرم که او بند قبا بندد
خیال او اکر بر من نبندد دل کجا بندد

عبرت بهانه جوست بر بن خنده ها بخند
آخر ترا که کفت در بن تنکنا بخند
ای کل بهار رفت برای خدا بخند

زصبح هستی ما شبنمی بهار نکرد — نخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید — ادب پرستی ازین بیشتر چه میباشد
بساط عالم گرد تازی دلایل داشت — خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید — غرض رسانیدن پیغام نارسائی بود
چو یاس مرجع امید نارسا ما نیم — بما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید — مرا ز غیرت تحقیق رشک می آید

وله ایضاً رحمة الله

زهی رکابت سجده و عنان نشد سبدل — سجای عذر دل آورده ام قبول افتد — سیحاب خفت درین ره هزار قافله اشک
ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد — که همچو شمع پر افشانیش تبول افتد — ستم بوجد دل از ضبط ناله تتوان کرد
ز حسرت بر آن طایر شکسته قفس — که هر چه کل کند از بر فضول افتد — بکار گاه سخن از ستم شرکی چند
ز آب دیده کرفتم غبار شیب و شباب — برنج بار امانت مکر جهول افتد — چو موج کو بهرم از دل کذشتن آسانیست
خرد و دولت و نام بر نمیدارد — بپایه نرسیدی که بی نزول افتد — میاز بیدل ازاد و ام نقد استغنا
سری کشیده آماده کریبان باش

وله ایضاً

کرد مرا تحیر صبح جنون سبق کرد — رنیدشت مشق بسیار باید درین ره یکدو — پیداست شغل زاهد و قت دکر چه باشد
دل تشنه جنونهاست از و هم من بتر دست — آئینه ساخت اما پرواز بی نسق کرد — زین باغ دمیدم خرخون دل نچیدم
دل ما کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت — خونم روان نکردید رنک حنا عرق کرد — مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل
از تقعالم آخوشتند دستمال

وله ایضاً

تمام شوقیم نیک غافل که زان راه آئینه میخراند — بپرده چاک این کتانها فروغ ماه که میخراند — غبار هر ذره میبرد شه بحیرت آئینه پیمایند
اکر نه رنک ز کل تواند بهار موهوم هستی ما — در نیکستان مدانم امروز کجکلاه که میخراند — اکر امید وفا نباشد نومید آفت زدای هستی
ز رنک کل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تاکی — مکه بهر جا رسد چو شبنم می باید آب کردن — اکر بداند که می بجا بی کجا که میخراند
ز اوج افلاک اکر نداری حضور اقبال بینیازی — نفس بجیب غبار دارد به بین سیاه که میخراند — کر ز چشمش غلط نکاهی رسد بفریاد حال بیدل

وله ایضاً رحمة الله

حسن میشرم از هجوم تمنا لوس محشر شود — ارزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود — خاک ارباب نظر سامان نور آکهی است
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق عبث — شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه — صفحه دلرا بداغی میتوان آئینه کرد
طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود — آسمان مشکل بآسانی دهد پرواز دل — کر تو انی سر متاب از جاده تسلیم عشق
بحر طوفان ها کند تا قطره کوهر شود — سایه وار از نیکسیها حیله جوئی غم تم — بر سرم کر خاک هم دستی کشد افسر شود
حیرت مخموری نخشم میکون برده ام — ایکجون تعمیر از تشویش آسودن بر آ — جان بمحنت چند خشت این کهن منزل شود — از تمیدن کو کرفتم ساعتی چون کرد باد

وله ایضاً

بیدل از سرکشتکان منزلت اواره آست — خدنک دلنشین نغمه اقندیل نباشد — بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
نیام تیغ عالم کیر ستی موج میباشد — زباغ عافیت رنکا امیدی نیست شیرازه — محبت غیر خون کشتن نمی دانم چه معنی دارد
کذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت — که نمک پست طمعی کردن بسیاری که طمعی باشد — بباد ی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را
مدار و از حوادث توسن فرصت عنانها را — نواهای شکست خویش بر امواج نی باشد — توان از یک تغافل صد دهان بر هم زدن بستن

جنون جوشست اشک خونین کیفیت نیرنک — مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور بیخودی ما کرد و کشتا را ز پیمانه — هجوم خار و خس بر روی آتش فصل کل باشد
قفس فرسوده این تخته کام ای هوس خون شو — که میماند زمان رخصت پر افشانی باشد
بنالی چون ز اول شیرازه سنجی کشان بیدل — مدار انتخوان در بند بند خلقی نی باشد

وله ایضاً

کر ز سرشتی خاکم از اشک ندامت تر شود — شستشو بخت اجزای نی شیرازه دفتر شود
کر مثالی پرده بر دارد ز بخت تیره ام — صفحه آئینه ما هم خانه چوهر شود
چند نظر سپند بکرت شوخ بینائی مرا — نسخه آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی نیاردست کاه فطرت — شعله چون با موم الفت کرد دودش تر شود
یک عرق شرم کش غبار همه کرد و پیش را — بعد ازین آن به که پروازت قفس در بر شود
خواب راحت شعله را در پرده خاکستر است — کر غبار جستجو با دکلی بستر شود
ما سبکروان ز ننک تعلق فارغیم — عکس ما را حیرت آئینه مال در بر شود
در کلستانی که رنک نقش پا پر بشکند — بال طاووس ارغوانت خلعت سازد در بر شود

عالمی

عالمی از خود تهی کردیم و گلبوی شما نیامد
سپلوی ما نا توانان تا کجا لاغر شود
قطره ما لاله ی صحرا اگر گوهر شود

مقصدم چون شمع از انجمن مشخص میشنیست
سر بزیر پا نهم گاین یکقدم تا سر شود
معرفت نحول همت اما کرا مادر شود

فسون عیش کدورت زدای ما نشود
ولہ ایضاً رحمۃ اللہ
نقش بیجا نه آینه ها هوا نشود

قسم بدام محبت که از خم زلفت
دل شکسته ما چون شکن جبا نشود
تغافل تو کرهمت آزما نشود

گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
خروش مهر و وفا بیجا نیست
که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود

چه ممکنست رود داغ بندگی ز جبین
نباختی که بریدند عقده وا نشود
گل بهار تر رنگ رونما نشود

بذوق گوشه چشمی است سرمه سا ای شوق
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
که صد کره اگر شش دانگی سما نشود

بغیر سرکشی از ملهمان محو بیدل
غبار ما چه خیالست تو تیا نشود
تردد چون نفس سوز ز خود بتر برون آرد

باشکی کلفت ازدل کی تواند رفت چون زنگار آهن
که ممکنست که در بوته گداز وفا
که چون بگذشتی ازمردن قناعت سر برون آرد

تو میدهی دگر گلشن چو رنگ امید آن دارم
که افسردن ز پرداز م پرافشانتر برون آرد
خوشا آینه کز خویش رفتنگر برون آرد

غباری از خطش راه نظر میزد ندانستم
که این شمع از پیر وانها دفتر برون آرد
که از لعل ترش موج زمرد سر برون آرد

مدار دشبنم من برگ اظهاری ز بیکلیش
مگر نو میدیم در رنگ چشم تر برون آرد
چو آب آینه دار رنگ کردد پر برون آرد

فریب جاه از نارنجی کردون مخور بیدل
ولہ ایضاً
که تیر سم سر بیمغزی از فسر برون آرد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز بدین سجده ها ادا نشود
نخاک پای تو هر دیده که وا نشود

چه ممکنست که در بوته گداز وفا
دل آب کرده و جام جهان نما نشود
سرم بپای تبان خاکشد چرا نشود

لوآن شد آینه بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود
که خاک کردم و دل محرم فنا نشود

زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از برگل خیزد و هوا نشود
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود

بداغ میکشد آخر جنون خجسته ما
چو شمع بیکه سرکش برهنه پا نشود
که خاک کور هم این زخم را دوا نشود

نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
ولہ ایضاً
متبسم شو چندین محشر از کوثر برون آرد

لبت در خنده کو هر ریز و از غنچه سر کل
رخت کاه عرق از آفتاب خیبر برون آرد
وز ان لعل دو تا روح الامین شیر پرورد آرد

بلکشن کبر پا افتد غبار راه جولانت
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد
بچندین کرد و آه از دل محشر بر توان آرد

گر قسم نقابی رخصت نظاره است اینجا
نگاهی کو که مژگان داری از خود سرمه برون آرد
گدا از حسرتش هم آینه جوهر برون آرد

نمی ارزد بر نگ خویش عیار چهره عاشق
فسون نوخطیهای لبت بر نگ اگر خواهم
همیولی چون دهد امکان نقاشی بر برون آرد

کهن شد سیر اینگلشن کنون فال تحیر زن
خزان از بوتهای گل گر قسم زر برون آرد
گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد

نفس فرسوده کرد و هوسهایم خوشا روزی
مگر آئینه کردیدن گلی دیگر برون آرد
حباب من نجیب دل سر دیگر برون آید

غزور ناز تو تمکین کش او نشود
که پر و از م چو بوی گل زبال و پر برون آرد
هیچ رنگ می جامت آشنا نشود

ولہ ایضاً
طرف اگر همه شوقت ننگ یکتائی است
شکستم آینه با جلوه بیضا نشود
جفاست بر گل زخمی که خو نبها نشود

بر استی قدمی کز زنی چو تیر نگاه
بگلشنی که شهیدان فوق بیدا نند
که نقش پا بره او جبین نما نشود

خمو شیم کمالیست کر هجوم شکست
رقیض رتبه عجز طلب چه یکانست
مبا د دست تو با سودن آشنا نشود

صدا چو رنگ ز نینهای من جدا نشود
امید صندل و در سر هوس نهاد نیست

دوری دامن تو کرد بسکه ظلم قسم جدا
تا نبندانتی رسم دست بهم نمیرسد

هیچ مپرس بیدل از خجلت ما رسانیم
هستی و سعی بیخبر کی خامی فطرت ما بس

ولہ ایضاً

حسرت مخمور ما خمر مستی انشا میشود
تا قدم رهبت کرد خمیازه ام وا میشود
جز حیا موجی ندارم چشمه آئینه ام

بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من
در نگین نامم چو بوی گل معما میشود
لب کشودن رشته اسرار یکتائی گسیخت

نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
شیشه میباید شکستن تا پیدا میشود
انفعال فطرت از کمظرفی ما روشنست

کار مسیحای دنیا کارگاه خود سریست
با فضولی طبع چون خوکر دمزر میشود
یاس دل دارد کریم و خم انیکوبها

پرده فانوس می باشد شریک نور شمع
جسم درخور دصفای دل صفا میشود
نوبت موی سفید است ازال غافلیش

نقش نیرنگ جهان از جزء فنا نقاشیست
این بناها چون حباب از سیل برپا میشود
حسن سعی آهسته رو شن میکند انجام کار

زاهد از دل فوق تسبیح سلیمانی بر آر
ای رغعنی بیخبر دین تو دنیا میشود
تنگنای فاق تا دل وقت او با هم تست

خلق را رو بر قضا صبح قیامت دیدنست
دی نمایانست از امروزی که فردا میشود
بسکه مضمون های مکتوب محبت ناگفتست

زین ندامتخانه بیرون رفتنت دشوار نیست
هر قدر دستی که بیسائی بهم پا میشود
کرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل

ولہ ایضاً

من و حسنی که هر جا یاوش از دل سر برآرم
که فیض جلوه یک شبنم نکرد بر بر آرد
زپاس ناله بر نبیاد عجز خویش میلرزم

کمینگاه دو عالم حسرتم امید آن دارم
که دارد زین دبستان هوس عریان ز خیال من
در این محفل سراغ عشرتی دیگر نمی یابم

بگلشن گر دهد عرض ضعیفی تا توان او
نیاز صد رگ گل پهلوی لاغر بر بر آرد
ز فیض آبله وارد جنونم فیض ها دارد

رنجر بیگانه نا امیدی در نظر دارم
نم اشکی که غوغا ش سر از کوبر بر آرد
ندامت ساز کن هر جا کنی تهمید پیدائی

غم اسباب دنیا چیده بر دل از غافل
که آخر تنگی این خانه ات بر در بر آرد
بطوفان حوادث چاره ها خوشند کوهیم

صفا ها آخر از عرض هنر رنگ شکست افتاد
دلیل شکوه من سعی نارسا شد

ولہ ایضاً

زپا فتاد کیم نامه را عصا نشود
ز اشک زار محبت بدیده طوفان کرد

علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت
که نرم تا نشود سنگ موم یا نشود
بیان اگر همه مصروف خامشی باشد

ز چرب و خشک مپرس اتحاد سازی نیست
همان و کینه چرا مایل کدا نشود
به پیری انکه دل از شوخی هوس برداشت

جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست
که سر همه در نظرش بالد و صدا نشود
درین هوسکده سامان ننگ پیدائی

بسعی بی اثری آنچنان برافشان باش
که شبنمت کره خاطر هوا نشود
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت

ولہ ایضاً

بد بود و هم کرا ز چرخ بگذرم بیدل
از هجوم رخم شوق آینه ما شانه بود
عشق هیچ شد هر جا کرد شوخی دشت جنون

شب که وصل آغوش پر از دل دیوانه بود
سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار

یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق
هر کجا دیدم تنها هی گرد این ویرانه بود
راز دل از وسعت مشرب بر سوائی کشید

از طپید نهای دل رنگ دو عالم ریخته
سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود
جرم ما زادیست کز نشاخت ما را هیچکس

خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت
عالمی را سعی ما و من بجا موشی رساند
بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود
اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نبست

چشم لطف از بخت روسیان دریغ نیست
سنگ در هر جا غمان گشت آشنا خانه بود
دوش چراغم چه می پرسد ز اشک بیخبر
گوهر تا خاک کوی نعش ما پیدا نبود
صفت سامان ادب کز خجله قابل نیم
چشم وا کردن دلیل وضع کستاخانه بود
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
بیدل آغوش فلک هم اودنی تابوتی بود

ولہ ایضاً

شوق تا کرد دوا لاغوش را پول کنید
نیم رنگ کم چیزست آئینه مسقبل کنید
آگهی از اطلس کردون چه خواهد شد مرا
خواب ما هم بی تماشا نیست محمل کنید
با دو نیک جهان این من میتوان شد خرف
کموق دارا زخیا آئینه ها حاصل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت فارغست
دور سر کم تفصیل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها زیست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
کرد داغ آرزو خار هوای دیگری
هم بسر چنگی سر پنجه خود را گل کنید
نیست جز یکجا صلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سود نسخت آئینه کیفیل کنید
کرد دل گردیدن بی سیر کمال نیست بس
بر دو عالم خط کشیدن صفحه اول کنید

زاهد آق

زاهدان سعی اهل رفع صداع وهم نیست
سدره وطوبی بهم سایند تا صندل کنند
نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
لفظ هستی هستی دار دگر مهمل کنند

صد نگاه از یک مژه بستن تغافل میشود
با هوسها آنچه آخر کردنست اول کنند
بحر از ایجاد حباب آئینه دار دوهم نیست
بیدل ناشکیبائی در پیش دارد حل کنند

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

مبصران حقیقت که سرسبز هوشند
ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
سراسر معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
برنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند

مثل چون صدف از شور این محیط آگاه
که عکس و آئینه با یکدگر نمیپوشند
علاج حیرت ما کن که رنگ خاکستان
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

ملامت نشود جمع با درشتی طبع
شکستگان همه تن ناله های خاموشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
شکست خاطر آئینه خانه هوشند

زبان بیخودی رنگ کیست دریابد
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
تو هم شکست که خواهی حواله ما کن
مدام سایه و مهتاب دوتن سر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان مخجل
ولہ ایضا
حباب و موج سراپا خمیدن و دوشند

کجا رسیم بیاد حرام او بیدل
چلیپم از خود میرود و چند انکه دامان میشود
که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند

باد صحرای جنون هر که کل افشان میشود
پرده ناموس در دم انجام چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

غنچه دل به که از فکر شکفتن بگذرد
کاین گره از باز گشتن چشم حیران میشود
خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود

معنی دل را حجابی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آمد دانه پنهان میشود
موج کوهر خلق چون سبو دندان میشود

ماند الفتها بیکجا تا درخشت زدیم
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود

عافیت دور است از نقش بنای محرمی
خون بود رنگی کز و تصویر پنهان میشود
عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود

غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهریم
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام شبنم بیدل کنار موج میش
ولہ ایضا
جاده های دشت یکرنگی نمایان میشود

جا غنی که نظر بازان برود دوشند
بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند

بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز عارض و خط خوبان ز این نشیب روشن
که شعله ها همه باد و دل هم آغوشند

مقیدان خیالت چو صبح از این گلشن
هر طرف که گذشتند دام بر دوشند
درین محیط چو گرداب بیخود اغ ور
زکردش سر بمغز خود قدح نوشند

ز عبرت دم سیری کراست بهره خلق
چو جام باده بمهتاب پنبه در گوشند
قریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند

چه ممکنست حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند
ز کل حقیقت حسن بهار پرسیدم
نخنده گفت که این رنگها برون جوشند

ولہ ایضا

کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل
خون ز زخم من چو رنگ از کل عاریان میشود
گر چمن زین رنگ می بالد بیا و مقدمت
جهانیان همه یک نارسای هوشند

تا دم تیغت بعرض جلوه عریان میشود
در دهان زخم عاشق بخیه دندان میشود
ترک خود دارد بسمل مشکل و زشت خلقی ها
شاخ کل محمل کش پرواز مژگان میشود

آنشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
در زمین نرم نقش پا نمایان میشود
طرف دامانی کرافشاند بیابان میشود

هر که رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
کینه می یابد رواج از سرد مهریهای دهر
ابروی آتش در دون در زمستان میشود

کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست
خار و خس در دیده گرداب گردان میشود
هر که میرد خانه آئینه ویران میشود

حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست
زلف در دور هجوم خط مکس را میشود
هر چه دل کم میکند بر دیده تا دامان میشود

شعله ما هر قدر خاکستر انشا میکند
جامه عریانی ما را گریبان میشود
گرد وی از خود میفشاند هر که در این میشود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرتست
ولہ ایضا رحمۃ اللہ
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان میشود

ولدار گذشت و نگه باز پس ماند
در رفتن او آنچه ز ما ماند همین ماند

می چاره کر کلفت زهاد نکرد‌ید — طوفان مکر از عهده مذهب بدر آید
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندانند — رحم است بخشتی که ز قالب بدر آید
زین مرحله خوابیده بدر رفت مپندار — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
خطی ز سیه کاری من ثبت جبین بست — ترسم که ز دد جوش مرکب بدر آید
کز پرتو حسن تو بابن برق شکوهست — خورشید هم از خانه مکر شب بدر آید

وله ایضا رحمة الله

چندین کز تاب می کلبرگ جنت شعله رنگ افتد — بدل پائی زن و بگذر که باین سرکه بها افتد
که این آئینه هرگاه افتد از دست تنگ افتد — شتابد بیرصفای طینت ظالم بر جمعت
چو جولان منفعل گردد بسی پای کمی افتد — اگر مردی ترک کینه صید تر کمی کن
مآل کار ما قهقها بعجز آورد نست ایمان — بیقیدزه نمی ماند کمان چون نی خلک افتد
تجرد پرفشان وغره عمر ابد بودن — ز خار اقیر میجو شاند وه کز انجائی
قناعت ساحل امنست افسون طمع شنو — نفس پرمیزند چو نصبح دستی در گریبانزن
قبول از مغبنان تسخه شوخی نمیخواهد — الهی چون خاخونی که دارم غیرنگ افتد — ز افراط هوس تسهیم بضاعت کم کنی بیدل

وله ایضا

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — ملک بخلالی خاتم بجمی دارد
کدشتن از سر حرات کمال غیرت ماست — نفس تبسم تیغ تنکدمی دارد — ز انفعال مآل طرب بساش ایمن — حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بکندری ورنه — بهشت هم بمقابل جهنمی دارد — گر از حقیقت این انجمن خبر گیری — همین غمست که تخمیر بیغمی دارد
خطا بگردن هستان نمیتوان بستن — طریق پنجیری لغزشم کمی دارد — ورق سیه نکنی سرنه پیچی از تسلیم — بهوش باش که خط چنین نمی دارد
ز جوش لاله رخان پرکنید آغوشم — بقدر حوصله بهر زخم مرهمی دارد — نسیم مژده وصل که میدهد کامروز — چو غنچه تنگی از آغوش من می دارد
چه رنگها که نه بستیم در بهار خیال — طبیعت پرطاوس عالمی دارد — مباش غافل از ارشاد کمر هی بیدل — جهان غول سبد و شست آدمی دارد

وایضا رحمة الله

هر جا طپش شمع دریخانه نهفتند — ناموس پرفشانی پرواز نهفتند
آشفتگی داشت خم طره لیلی — چون آبه دم تیغ مدندانه نهفتند
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند — همواری از اندیشه اضداد بهم خورد
از سلسله خط خبر نقطه میرسید — در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند
تا ریشه قدم زد بجنون دام نهفتند — شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
در چاک گریبان نفس معنی رهنست — انجاده که در لغزش مستانه نهفتند
باریکی آمو بهمین شانه نهفتند — بی سیر خط جام محالست توان یافت
نامحرم دل ماند جهانی چه توانکرد — کس مینیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند — در پرده انخواب که چشم همه پوشید
کار همه با بستدل یکدگر افتاد — خمیازه عیار کشت چو پیمانه نهفتند
فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند — حسرت بدل مطلب نایاب جنون کرد
بیدل تقاضای تعین چه توان کرد — پوشیده کی بود که در میانه نهفتند

وایضا

جائی که سعی حرص جنون آفرین بود — این موج چون بلند شود بر جبین بود
در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین بود — تردامنی است پایه معراج انفعال
بر جاده ادب روشان پا شمرده نه — ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
لغزش بهانه جوست مبادا نگین بود — دم مینیست فطرتت که تقاضای سر زدن
خست بمنع جود خسیسان مقدم است — چندانکه ریشه موج زند در زمین بود
هر چند دست پیش کنند آستین بود — تحصیل دستگاه یقین دلالت است
گرد سواد وادی حیرت نشاندنی است — اشکی خوشست باکه و اپسین بود — راه طواف مرکز تحقیق تشنه ایست

تا ثیر ز خمیعت کوکب بدر آید — ز آرام زمانیست که در علم یقینست
بیدار شو و سایه کز ارشب بدر آید — با بخت سیه چاره خوابم چه حیاتست
هر چند که پیشا نیم از لب بدر آید — چون ماه نوا ز شرم زمین بوس تو دارم
آتش ترشی چون عرق از تب بدر آید — آنجا که غبار اثر از خو تیو کیرند
بیرازم ازین حلقه که یارب بدر آید — در خلوت دل صحبت اوهام محال است

وله ایضا رحمة الله

تا مل کر کنی در خانه آئینه سنگ افتد — بدل پائی زن و بگذر که باین سرکه بها افتد
سیاهی نیست ممکن کز سر داغ پلنگ افتد — تنید بیر صفای طینت ظالم بر جمعت
بیقیدزه نمی ماند کمان چون نی خلک افتد — اگر مردی ترک کینه صید تر کمی کن
عرق می آردان باری که بر دوش درنگ افتد — ز خار اقیر میجو شاند وه کز انجائی
که فرصت دامنی دیگر ندارد با شبنگ افتد — نفس پرمیزند چو نصبح دستی در گریبانزن
تبسم وقف لب کن کو معاش خنده تنگ افتد — ز افراط هوس تسهیم بضاعت کم کنی بیدل

وله ایضا

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — ملک بخلالی خاتم بجمی دارد
کدشتن از سر حرات کمال غیرت ماست — نفس تبسم تیغ تنکدمی دارد — ز انفعال مآل طرب بساش ایمن — حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بکندری ورنه — بهشت هم بمقابل جهنمی دارد — گر از حقیقت این انجمن خبر گیری — همین غمست که تخمیر بیغمی دارد
خطا بگردن هستان نمیتوان بستن — طریق پنجیری لغزشم کمی دارد — ورق سیه نکنی سرنه پیچی از تسلیم — بهوش باش که خط چنین نمی دارد
ز جوش لاله رخان پرکنید آغوشم — بقدر حوصله بهر زخم مرهمی دارد — نسیم مژده وصل که میدهد کامروز — چو غنچه تنگی از آغوش من می دارد
چه رنگها که نه بستیم در بهار خیال — طبیعت پرطاوس عالمی دارد — مباش غافل از ارشاد کمر هی بیدل — جهان غول سبد و شست آدمی دارد

وایضا رحمة الله

هر جا طپش شمع دریخانه نهفتند — ناموس پرفشانی پرواز نهفتند
آشفتگی داشت خم طره لیلی — چون آبه دم تیغ مدندانه نهفتند
در پیچش موی سر دیوانه نهفتند — همواری از اندیشه اضداد بهم خورد
از سلسله خط خبر نقطه میرسید — در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند
تا ریشه قدم زد بجنون دام نهفتند — شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
در چاک گریبان نفس معنی رهنست — انجاده که در لغزش مستانه نهفتند
باریکی آمو بهمین شانه نهفتند — بی سیر خط جام محالست توان یافت
نامحرم دل ماند جهانی چه توانکرد — کس مینیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
هر چند که بود آینه در خانه نهفتند — در پرده انخواب که چشم همه پوشید
کار همه با بستدل یکدگر افتاد — خمیازه عیار کشت چو پیمانه نهفتند
فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند — حسرت بدل مطلب نایاب جنون کرد
بیدل تقاضای تعین چه توان کرد — پوشیده کی بود که در میانه نهفتند

وایضا

جائی که سعی حرص جنون آفرین بود — این موج چون بلند شود بر جبین بود
در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین بود — تردامنی است پایه معراج انفعال
بر جاده ادب روشان پا شمرده نه — ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
لغزش بهانه جوست مبادا نگین بود — دم مینیست فطرتت که تقاضای سر زدن
خست بمنع جود خسیسان مقدم است — چندانکه ریشه موج زند در زمین بود
هر چند دست پیش کنند آستین بود — تحصیل دستگاه یقین دلالت است
گرد سواد وادی حیرت نشاندنی است — اشکی خوشست باکه و اپسین بود — راه طواف مرکز تحقیق تشنه ایست

از آرزو دل چو نهاد کرین چنین لطیف
موکرده مرا هند شیخ بن پکین دود
شوخی بجوب بزمی اخلاق عیر نیست
رو عنی بردی آب بهار افزون دود
شرمست و دستگاه فلکتازی نگاه
در دامن انکه باشکند بخشین دود
بیدل غنیمتست که عمر چون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان برین دود

غزل دیگر

در غفلت آخر نجای کار سیدادم رسید
کز طپیدن سر مه شد هر کرین لغزیدم رسید
سینه را از تر دد لرزیست از خصم زبان
بی قدت آن آفتی کز سر دشمنا دم رسید
دامگاه شوق چون من صید محرومی نداشت
ناله واری هم غماند از من کصیادم رسید
عشق صفحی داشت تا شد هر مژه خاری بپا
سیل شبنم بود تا در محفل ما دم رسید
چون سحر شد داغ فنا توان ز دیده طینتم
چشم زخمی بود معدومی که بجا دم رسید
گریه کو خون شو که من از تاب مطلب چشم
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست
کوشمالی بود هر حرفی که بنهادم رسید
حسرتی در پرده نومیدی دل دیدم
سوختنها چون کسیند آخر بفریادم رسید

باز دارد

بازدار در پرسش احوال دور افتادگان
قاصد شوق از کمین بازرسائی نیست
عاقبت در حلقه آنزلف دلجا میکند
غمزه وحشی مزاجت در دل مجروح من
که تغافل میتراشد گاه تیر نگاه
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان
هستی بیجا صل ما بسکه مشتاق فناست
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست
زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد
چه شوکتست ادبگاه چسان را که متبسم
دمی که آرزوی وصل بعرض شوق تو کوشد
نظر بطمینت بیتاب عاشق ایمنی سهلست
بود ترحم عشقت بحال ناکسی من
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توانگر
زبسکه شرم سجودش گداخت پیکر بیدل
کرنه باد صبح چین طرهات وا میکند
همت از تدبیر بیجا تا گجا خجلت کشد
جنس در دیکسی کم نیست در بازار ما
دیده ما را خمار شوخی رفتار او
گرچنین بالد هوای پرفشانهای شوق
سنگ بر تدبیر زن کار کس اینجا بسته نیست
حدیث عشق شود نامه بر جمانش ولرزد
قیامتست بران مبلغی که از ادب گل
بوحشتیست دزیر صومعه برق نازی فرصت
اگر بنجامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
بعرصه که شود پرفشان نهیب جهات
گداخت زهره نظاره دور باشم جنت
غبار هستی بیدل بشرم ناکسی خود
عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود

گو فراموشی که گویم نوبت یاد من رسید
نالهدارم که در هر جا فرستادم رسید

وله ایضا رحمة الله

زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
جلوه را آیینه ماسخت رسوا میکند
عقده دلرا همین شبنم گی وا میکند
هر که کرد و خاک ره اندیشه با ما میکند
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند

وله ایضا

بوی سد از لب موج گهر دهانش ولرزد
گره چو شمع شود نالهبر زبانش ولرزد
که همچو موج شود آب استخوانش ولرزد
چو شست خس که کند شعله استخوانش ولرزد
که سست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد
چو عکس آب نهند سر بر آستانش ولرزد
نسخه جمعیت ما را که احرا میکند
ایکنون رحمی که ما را هوش سودا میکند
گر شیندن مایه وار نالهسودا میکند
عاقبت خمیازه نقش کف پا میکند
آه ما ریشه تخم ثریا میکند
یک شکستن صد کلید اقفل اشیا میکند

وله ایضا رحمة الله

پر شکسته کشد سر بر آشیانش ولرزد
که یک و بهم زند دست در عنانش ولرزد
زنال رشته کشد مغز استخوانش ولرزد
فلک چو شست بسوی نشانه کمانش ولرزد
چو شب روی که کند هم پاسبانش ولرزد

وله ایضا

شوق سر شار است تا این بادهدر ساغر بود
عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود

سنگ هم گر واشکافی یار می آید برون
شعله افسرده بیدل شهپر خاکستر است

وله ایضا رحمة الله

سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است
در زبان خویش کوس ای آگهی نفع خلق
نیست موجودی که نبود غرقه گرداب هم
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو
در بیابان طلب بیدل تامل رهزنست

وله ایضا

قلم چگونه دهد عرض مشکلات تو هم
خیال تا کند آهنگ سجده سر را نیست
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت
ممحل تو که اظهار مدعاست تحیر
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که گشیدم
بسکه بیرویت بهار کلفت نما میکند
عضو عضوم بسکه میمالد بسودای خیال
نسخه هستی ز بس وقف سواد افتاده است
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است
چون شود بیجا صلی معلوم مطلب حاصلت
در شکست آرزو تعمیر آزادی کمست
ره بر مقصود بیدل وحشت از خود شبنم است

وله ایضا رحمة الله

بهر نفس زدن از دل طپیدنیست پرافشان
بخون طپیده ضبط شکسته رنگی خویش
ز سودر سلیقه من هر که واکند سر حرفی
خیال چین جبینت بحر اگر بتبزد
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش

وله ایضا

نکهت گل دام اگر دارد همان بی رنگ است

این صدا از بستیون سعی فرهادم رسید
در هوایش هر که رفت از خود بما دیدم رسید

عکس در آیینه راه شوخی وا میکند
خامه الفت نمیدانم چه پیشانی کند
موسیائی هم شکست از خود تمنا میکند
بحر هم نمدیست دست موج وا میکند
سایه را از عاجزی هر گز نمی یابی کند
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

نکته زد در بیخبرت و مد نشانش ولرزد
که فکر موشود از خیرت میانش ولرزد
سر د تصور از آستوی آسمانش ولرزد
که همچو آه ز دل بگذرد دسنانش ولرزد
نفس در آیینه پنهان فگندنش ولرزد
چو آنغریق که آرند بر کنارش ولرزد

چون حنا رنگ از گرانی سایه پیدا میکند
وسعت دامان واغ بیجا صحرا میکند
چشم بر هم بسته حل این معما میکند
رنگ صبا در نظرها کار مینا میکند

حاجت ما را روا نومیدی ما میکند
بال چون بر هم خورد پرواز پیدا میکند
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

چو شیشه دل که گشد تیغ از میانش ولرزد
چو ناخدا که سلد ربط بادبانش ولرزد
چو مفلسی که شود کیسه زر عیانش ولرزد
چو نبض تب زده بر خود طپیدنش ولرزد
بتن ز موج دو در عدا کهانش ولرزد
چو شاخ گل بر د اندیشه خزانش ولرزد

بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد
بر هزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت | بنشاه که زمینا شراب میریزد | بیا که بلبوام امشب بخلبش مژه ها | مگر ز دیده چو اشک از کباب میریزد
دمی که از دم تیغت سخن رود بزبان | بخلق تشنه ماحرتاب میریزد | بگریه منکر تر دامنان عشق مباش | که اشک بحر ز چشم حباب میریزد
درین محیط زبس جای خرمی نگشت | اگر بخویش ببالد حباب میریزد | شکنج حلقه دامی که جیب هستی بست | اگر ز خویش برائی رکاب میریزد
فلک ز خون شفق آنچه شب بسینه کند | صباح در قدح آفتاب میریزد | تو ای حباب چه بالی خبر ز حسن محیط | که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد
بهر چه دیده کشودیم گرد و زیر نیست | دل که رنگ جهان خراب میریزد | بر آتش که نهادند پهلوی بیدل | که جای اشک شرر زیر کباب میریزد

وله ایضا

همچو آتش هر کرا دود طلب بر سر بود | هر خس و خارش بموج مدعا بر سر بود
میزند ساغر بطاق ابروی سودا کسے | سعی در بیمطلبها طایری بی پر بود
خاک ناکرده بتوان بوی حرمت یافتن | نشاه کمظرف ما هم کاش این ساغر بود
خاک حیران در دل و سنگ تتبع بر سرش | عافیت در مزرع ما آفتی دیگر بود
نیست ارباب تعلق مانع پرواز شوق | آتش دل آبروی دیده مجمر بود
در محیط انقلاب امواج چین طاق | در نیام لب زبانش تیغ بیجوهر بود
حفظ آبرو ست چون کوهکن کرنگر بود | مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود
حاصل عمر از جهان بیدل بدست آوردنست | جنس کرمی ز زلیت دکان خاکستر بود
رونق سیریست بیدل از جوانی بهرمند | چو برگ گل ز نقابش کلاب میریزد

وله ایضا

بگرمی سخن از کوهکن عتاب میریزد | طراوت عرق شرم را تماشا کن | کتان شسته همان ماهتاب میریزد
صبا بدامن آنزلف تا زند دستی | غبار شب ز دل آفتاب میریزد | صفای خاطر ما آبیار جلوه اوست | خیال تشنه لب ما سراب میریزد
بعالمی که کند عشق صنعت ارائے | چمن ز آتش و گلخن ز آب میریزد | ز موج خیز غنا کوه و دشت یکدریاست | که نقد گنج ز جیب خراب میریزد
بذوق راحت از افتاد گی مشو غافل | که لغزش مژه ها رنگ خواب میریزد | بجز خاک نشینان سراغ کو مهر از | که بال برق و شرار از رشتاب میریزد
ذخیره دل روشن نمیشود بسحاب | که هر چه آینه کردد ز ما میریزد | زما مکار بتعجیل نپرسی بیدل | که برگ عیش ز دامان ما میریزد

وله ایضا رحمة الله

چون شمع هیچکس ز بزمم نمیکشد | دست شکسته که عنانم نمیکشد | در خاک و خون بغیر ز نامم نمیکشد
دارد بعرصه گاه هوس هر ره تاخرس | جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد | عبرت چه از چشم تبانم نمیکشد
تصویر خود فروشی لهبای خامشم | ناکفته به حدیث جفای پی خان | این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد
شمشیر برق چوهر آهم ولی چسود | از خود کدشتنی بفسانم نمیکشد | هر چند خار پا بسنانم نمیکشد
مشت خسی ستمکش باسیم موج هم | شهرت نواست ساز ز ننگم نمیکشد | دل جز بکوی شیشه کرانم نمیکشد
از ننگ ناکسی بکرانم نمیکشد | در پرده ترنگ پری خز نغمه ایست | دوش امید بار کرانم نمیکشد
چون تیشه سیکر خم من طاقت آنست | مفت مصوری که کمانم نمیکشد | رخت شرار جسته ندانم کجا برم | افسوس دست من ز خنانم نمیکشد

وله ایضا

بیدل ز ننگ طینت بیکار شو چو خم | هر کلی کا مسالم آمد در نظر پارنیه بود
یکدو دم همکاسه تشویش مدعا شو | ابتدال باغ امکان ننگ کردیدن نداشت | آدمی هم پیش از آن کادم شود نوزنیه بود
منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میداشت خلق | صبر و خط در مذاق کاو و خر لوزنیه بود | چون نکاح دختر زر در شب آونیه بود
امتحان اجناس بازار ریا میداد عرض | ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود | زخم دندان بشیر و قصاب زیرینه بود
خاک شد فطرت بهپتی یک مژه کاو بر نداشت | ورنه از ما تا بیام آسمان یک زینه بود | تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزے

در جهان بی تمیزی چاره از تقویش نیست
ما بصد جا منقسم کردیم و دل دیگر نبود
آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال
پاس ناموس تحیر هم ازین بیگانه بود
هر کجا رفتیم بیدل در دو عالم خانه بود
خرقه درویش ما را لختی از دل پینه بود

وله ایضا

احتیاجم خجلت از اجابت برد
سوخت دل تا رخت در مهتاب برد
عمر رفت و آهی از دل کل نکرد
سازمن آب رخ مضراب برد
آه عیش کوشه قفسرم نماند
سایه دیوار رفت و خواب برد
آینه آخر بصیقل کشت کم
تا که رفتم خانه را سیلاب برد
داشتم تحریر خجلت نامه ها
تا کم تکلیف قاصد آب برد
بی غرض خلقی ازین حرمان کرا
رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شکفتن باختند
خنده آخر زین چمن ادب برد
قامت خم عجز میخواهد رسا
بوسه باید پیش ازین محراب برد
محرم سیر کریبان کس مباد
زور ق ما را که در گرداب برد

بر که نامم

برکه نالم بیدل از بیداد چرخ
غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر

اینقدر ریش چه معنی دارد
عقرب و نیش چه معنی دارد
دغوی لوچ باین سامان ریش

صد راز زاهد مسواک بس
این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نبرد چکند

یک نخود کله و ده من دستار

وله ایضا

بیدل اینجا همه ریش است و فسوس است
سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد
قسم بجوهر بی ربطی نیاز و تعین

دماغ نشاه فقر آرزوی جاه ندارد
که کرد همه دلش افتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دان ابو هم منما

زبادوستی آنزلف تا بدار کبابم
نغیر سایه دیوار خود پناه ندارد
نفس بجاده طرازی اگر فضول نغتید

چو چشم از مژه غافل شو که هیچکس اینجا
که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد
اگر ز محکمه عدل داد خواه نجانی

مباش غیر از برق بی نیاز میدان
تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد
ترحمست بر احوال خلق یاس نصفانی

بساط حشر که خورشید فضل میچیند
بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
بغیر داغ که بوشد چو شمع بیدل را

ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد

وله ایضا

عید است غبار سر راه تو توان شد
بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
با ید همه تن دل شد و اشفت جنون کرد

امید شهید دم شمشیر غم تست
در جیب خودم محو نپاه تو توان شد
اینخاک خراست گل فردوس مدانین

تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
گر قابل یک ذره گناه تو توان شد
بیدل دل ما طاقت آفات ندارد

سهلست شفاعت گری جرم دو عالم

وله ایضا

هر کرا اجزای موهوم نفس در فکر بود
گلخنی را دود در سیحا نست و گل حکم بود
هر که هست از همدم ما خجلت اندیشید

عشرت هر کس بقدر دستگاه جمع بود
بال پروانه گلوی شمع زنجیر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب

با ادب سر کن نجوبان ورنه در بیطاقتی
بی شکستن نیست ممکن تر مار پر بود
هیچ مجنون هر کرا از داغ سودا فیست

نامه نومیدی در کار دارد سعی آه
طالع برگشته تا کی گردش ساغر بود
بی فنا مژگان راحت کم نتوان یافتن

ایجنون برخیز تا مینای گردون بشکنیم
آتش انگار و نهاکاش خاکستر بود
انحراف طور خلق از علت بیجا دیست

تا سراغی و اکشیم از وحشت موهوم خلق

وله ایضا

بهر کجا مژه رنگ خواب میریزد
که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کلف اندود گفتگو میند

مباش بیخبر از درس بی ثباتی عمر
هنوز قامت پیری کباب میریزد
کلی که رنگ ده عالم غبار شوخی اوست

ز نگنای جسد عمر استخوانی ایم
گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گدار دل نیم اشک عرضه نتوان داد

خوشم بیاد خیالی که کلبن چمنش
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشه گردون فریب سانغر من

ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه اوست
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد
بهر زه لب مکشا تا توانی ای بیدل

ز بیقراری خود سیل هستی خجلیم

وله ایضا

تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن غم مباد
این کل محرومی از دردسنجیدن دماغ شنید
میدهد سعی طلب عرض سراغ مدعا

هیچکس چون نقش پا از خاک ما هم برنداشت

خواب من آواز این دولاب برد
مرد حق میش چه معنی دارد
گرد دامیش چه معنی دارد

غیر بر ریش چه معنی دارد
ملت و کیش چه معنی دارد
که هر کرا حکمی داده اند آنرا دارد

که غیر شیشه بری هیچ دستگاه ندارد
سراسر دو جهان منزلست راه ندارد
دولب بمهر سان دعوت گواه ندارد

که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
که پای تا بسرش غیر یک کلاه ندارد
قربانی قربان نگاه تو توان شد

تا محرم کیسوی سیاه تو توان شد
گو نخت که پامال کیاه تو توان شد
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد

گر همه چون صبح بر چرخ خشن بر دوانبود
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر نبود
کو هر از گردیتیمی صاحب افسر نبود

گرد باد شش خیمه و ریگ روان لشکر نبود
شمع را خواب فراغت در ره صرصر نبود
کج نیا بی سطر ما بیدل اگر مسطر نبود

گذار شمع بر ویم کلاب میریزد
نفس بر آتش آئینه آب میریزد
چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد

محیط آب رخی از انجاب میریزد
که سنگ فتنه بجای شراب میریزد
که آبروی نفس چون حباب میریزد

اضطراب این سفینه دارد آرامیدن خوش
یا دو دیده نهاز در دنارسیدن داغ شد

گذشت فرصت وصل و زنا رسائی هم
بذوق پرورش و هم آب میکردیم

هجوم سایهٔ گل دهکاه رحمت نیست
زوال حادثه بیدل بائی امکان نیست

حاصلم زین مزرع بی برنمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر مفلس نماند

بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال

بید داغ طاقت از سودای بی پروا نیست
نه فهمیدم ندانستم نه نمک میبارد

فریب ابر کرم خورده ازین غافل که
وداع فرصت برق شرار خرمن ما

بپرسش دل چاک که سودهٔ ما خون
دل شکسته خمستان یاد نرگسیست

که خون عافیت از ساز چنگ میبارد
ز بیداری گشت حسد تبرا کن

مخواه غیر تکلف ز اغنیا بیدل
حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد

یاس هستی بر دار صد مستی آسوده ترم
گردش رنگی و چشمکهای شکلی داشتم

جان پاکم فارغ از تمهید جسم کرده اند
از دمیدن دانه من کی چه کرد یکسی است

عرض معراج حقیقت از من بیدل خطاست
آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان بست
غفلت چه فسون خواند که دل محو تحقیق

غنچه ایم از شهرت خود کشت فسردن
هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم

وقت است که بر سبکسی عشق گریم
درین گلشن کدامین شعله ما را نمیکرد

نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد
سحاب ما همه بر گشت نمک میبارد

برین چمن همه داغ پلنگ میبارد

وله ایضاً

خاک بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد

جستجو ها خاک شد دیگر نمیدانم چه شد
تا شکست آینه ام دیده نمیدانم چه شد

تا چو اشک از پا فتادم سر نمیدانم چه شد
بید داغ طاقت از سودای بی پروا نیست

وله ایضاً

که قطره قطره همان چشم تنگ میبارد
بمزرعی که شتاب از درنگ می بارد

که رنگ خون بهارت ز چنگ می بارد
که اشکم از مژه ساغر بچنگ می بارد

که خون عافیت از ساز چنگ می بارد
ز بیداری گشت حسد تبرا کن

وله ایضاً

ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد
عیسئی بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد

مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد
حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد

وله ایضاً

داغی بغبار الم آسود زمین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

برگشت نگاهم ز خود آینه بین شد
آخر پی کمنامی من نقش نگین شد

رخشی که ندارم بخیال ایمنه زین شد
کاین شعله رخ و خس ما خاکنشین شد

وله ایضا رحمة الله

بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز
دلیل عبرت دل صبح نامید نشست

ز بس بگشت حسد خرمنست آفتها

وله ایضاً

نامه ها میبرند دیگر بسر از حال دل
محرم عجز آشنای نیهای حیرتم نیستم

مشت خونی گر نپیمایند صد جانم بشت
بی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم

بید لکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست

وله ایضاً

و کرچه چاره بحز خاموشی که همچو حباب
بهار این چمن از بسکه وحشتا مدد است

بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم
مخور فریب مروت ز چرخ مینا رنگ

خطاست تهمت جرات بعجز بالیدن

وله ایضاً

از شکست دل نه تنها آب رنگ عیش رفت
صفحهٔ آینه حیرت جوهر این عبرتست

دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرده ام
در رهت از همت افسر طراز آبله

بید داغ وحشتم از ساز آرامم مپرس

وله ایضاً

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
آن آینه کز عرض و صفا نیز حیا داشت

کل کرد ز سجودی خود سجده فروشی
دل خواست بکردون بکذرد زیر قدم ها

از عالم حیرانی من هیچ مپرسید
دغیب و شهادت من جمع همانیم

شکست حال ضعیفان چه رنگ می بارد
که ضبط آه بر آینه رنگ میبارد

دمی که تیر نباشد تفنگ می بارد
که قطره قطره بکامم نهنگ می بارد

رشته در خون میطپید کوهر نمیدانم چه شد
اینقدر دانم که سعی بر نمیدانم چه شد

تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
او رقم کم کرد و دفتر من نمیدانم چه شد

انچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد
برین نشان که تو داری خدنگ می بارد

ز آب کینهٔ ما آه سنگ می بارد
ز داغ لاله جنون پلنگ می بارد

ز خار و کل همه حسن فرنگ می بارد
که جای باده ازین شیشه سنگ می بارد

هزار ابله بر پای لنگ می بارد
که ابر مزرع این قوم ننگ می بارد

نالهٔ هم دشت این ساغر نمیدانم چه شد
کای حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد

کشتی دل بود یا لنگر نمیدانم چه شد
پای من سر شد ازین بر تر نمیدانم چه شد

پهلوئی کرد اندام بستر نمیدانم چه شد
قطره دریا کشت بیغمبر نمیدانم چه شد

پا شید غبار نفس و آه حزین شد
تا چشم کشودیم پری خانه چنین شد

یعنی چو هلال خم محراب جبین شد
این بود که در یک نظر انداختن این شد

آئینه کمند کی بود که چنین شد
بیدل تو برائی که چنان بود چنین شد

که از شبنم بچشم لاله و کل آب میکردند

دلیل عاجزان بارد و وارفتن طاقی
غرور سجده مایل صورت محراب میکردد

کف خاکستری بر چهره دارد بیخبر موقم
چو قمری وحشتم در پرده بیتاب میکردد

که از اماده کی فرصتی در دو عالم دارم
که همچون اشک تا بی پرده کردد آب میکردد

بکوشش ریشه را میتوان سامان چمن کردن
نفس از پر زدن نها عالم سیماب میکردد

ز بیتابی چراغ خلوت دل کرده ام روشن
بتکلی فرش این آئینه از نیها میکردد

بلطف بحر رحمت می برم خاشاک عصیانرا
هجوم اشک کی بنود ز عرق پیدا میکردد

قماش عرض هستی تا رو بود غفلتی دارد
که چون مخمل کی مژکان کشائی جا میکردد

تبکمین میرساند انفعال همرهه چولانی
هوا ایکار نشتم میکند چون باد میکردد

کرازم آبیار چاه معشوق بیاشد
کنان بیمود و وفا کمترش فرسنا میکردد

بعریانی نلبد افتاد از بس ما خاکی من
کریبانی هم بدستم مطلب یا میکردد

چو غم دشت را بیحشم در دریا میکنند دل
ز جوش اشک من تا نقش پا کرداب میکردد

وله ایضاً

اشک کمر صحبت ما ره طپش کم کرد
طفل دلستان ادب این بیش از لحد

وسوسه

وسوسه برهم نزند رابطه سازیقین — کوه گران حوصله را نالهٔ سبکسر کند — منفعلیهای مان فطرت ما چه زیان

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما — اشک بدوش مژه ها آبنه لنگر کند — شبنم بی بال و پر یم آینه پرواز ترا

تاب و تب عشق و هوس هستی کاهل دگر — صبح طرب گاه ستمگر خنده گر کند — شد ز ازل چهره کشا عجز نیازی ما

دل بگدازید بغم دیده رسانید بنم — شیشه غمی تا نخورد باده بساغر کند — نیست ز هم فرق ما انجمن و خلوت ما

و له ایضاً رحمة الله

بیدل از انجام نفس هرکه بدو بوی اثر — رنگ حنا بیخبر تش از دست میرود — کسب کمال آینه دارد فروتنی

با این خرام ناز کران مست میرود — هر چند سعی بیش نرفته است میرود — آسودگی چو ریگ روانم چه میکنست

خلق جنون بلاش همان بر امید موج — با دامن تو هر که نه پیوست میرود — اشکم ز بیم سیل در ین دشت عمر ها ست

خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل — هر کس خویش تا نفسی هست میرود — آگاهی بگفت و گو شعری فرصتی کیست

و له ایضاً

بیدل ذکر تظلم حرمان کجا برم — صفحهٔ آینه تمثال رقم می باشد — یا من انگشت نما را ندهی شهرت جاه

نقش نیرنگ جهان جوهر رم میباشد — دستها در خور افسوس بهم می باشد — نتوان شد سبب چاک گریبان کسی

ربط احباب درین بزم ندامت خیز ست — سپر خجلت تیغ دو دم می باشد — رهزن تست بحرم فکر برهمن مگذر

هر کجا حکم قضا ممتحن تدبیر ست — مدعا نارسی آنسوی عدم می باشد — طاقت خلق بخیر غدر طلب پیش مبر

بخیال دهنت گر نرسم معذورم — بر سر خاک زمینی است که نم می باشد — کف افسوس سر انگشت گزیدنت عمر

حسرتی منفعلم بی عرق جبهه بخویشت

و له ایضاً

رگ کردون بجیا راست نیاید بیدل — هر ذره ز اجزای من آینه بکمین شد — خاکستر از آنگه چقدر شور بر آورد

شب حسرت دیدار توام داغ کمین شد — چون شعله ز خانه من خانه زین شد — برق ستم فرصت سر بر ک طلب سوخت

عبر کده دهر بس چشم تسلی ست — رحمت بر آن شخص که آینه بین شد — زنگار نمود آنچه ز صفا فی بدر افتاد

زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد — چون سایه نباید کلف روی زمین شد — از پس بره حسرت صیاد نشستیم

موهوم می این لنگر اد بار چه سود ست — ای آینه دل شو که نخواهی ازین شد — بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد

گر هیچ نباشد بطپش خوان شد نی نیست

و له ایضاً

سینه هستی بدور ساغر بلتیاب میگردد — در نیکلش چو شبنم گل کند وقت آب میگردد — ضعیفی پایهٔ شوق بجودم دخیل دارد

کمین عشرتی دارد دل اما سازشکیبی کو — بچشم بسته مژگان دو شبکاه خواب میگردد — گل نازی کز ینجا دارد کیفیت عجزم

شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل — همان سعی شکست این سبا زار مفر میگردد — مگر دلرا عبث خجلت گذارخود فروشیها

ز دل خواهی نوائی واکشی گذار بی سعیش — آتش مزرع بکا صلان سیراب میگردد — ز شرم زندگی چندان عرق ریزم بخاطرها

امید عافیت از هر چه داری قدر فرصت کن — فلک می پرورد در مهد نامی شور سودائی — ز عرض مدعا چون آبرم گرداب میگردد

مهر جرات حریف خجلت قاتل نیم بیدل — جهانی را سر تیغ ازین دولاب میگردد — درین ره هر قدر کستاخی ست ادب میگردد

بگوی دوست که تکلیف بی نشانی بود

و له ایضاً رحمة الله

غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود — من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه — بطالع کف خاک من آسمانی بود

هوای پختگی داری کلاه فقر ساکن — که از تاج سر افراز ان خیال خام میخیزد — ز نادانی حباب باده می مانند بیدردان
نفس در دل شکستم شعله زد دود دمی تابم — هوا در خانه میلرزد غبار از بام میخیزد — رسید بر عنقا بد هوای عالم الفت
درین مزرع که دارد ریشه از سر گرفتاری — اگر یک دانه افتد بر زمین صبح دام میخیزد — دماغ جاده پیمائی ندارد در هوس شوقت

وله ایضاً

زبس در آرزوی می سراپا چشم میباشد — خیال هستی مو هوم سکته خوانی بود — چه رنگها که ندادم بباد پیدائی
بنظم عمر که تا سر شرروانی بود — همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود — هنوز آن پری از سنگ فرش شد آشفت
نیافت عشق جفا پیشه قابل تعلیم — چو رنگ هستی ما گرد پرفشانی بود — پس از غبار شدن گشت اعتدالم راست
بکام دل نکشودیم بال پروازی — که سجده نیز درین راه سرگرانی بود — طراوت گل اظهار شبنمی میخواست
سبکک راه تو کیسان شلیم و منفعلیم — که صد کتاب سخن مجو نیرنگی بود — تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت
علم بهر زه درائی شدیم از غافل — توهم چو ما نفسی باش اگر توانی بود — فریب معرفتی خورده بود بیدل ما
جهان گذر که آئینه است و ما نفسیم — چه غفلت است ز تقریر ما سخن خام میخیزد

وله ایضاً رحمة الله

چه غفلت است ز تقریر ما سخن خام میخیزد — که اینجا صد جنون از دعوی بادام میخیزد — چسان بیتابی عاشق کند دعوی حیرت
خیال چشم او داری طمع بسمل مباش اینجا — که طوفانی شفق آخر ز قعر شام میخیزد — ز رزم می پرستان بی توقف گذری نتوان
زجوش خون دل بر حلقه آن زلف میلرزم — که از دست دعا بر داشتن ابرام میخیزد — نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما
کرم در کار تست ای بحر ترک فضولی کن — که از تحسین این بیدانشان دشنام میخیزد — جنون آئینک صیقل کیست یارب مست بیتابی
سخن در پرده خونسازی است از فرض نهانش — که صحن خانه مستان بسیر ما تمام میخیزد — نفس سرمایه بیدل نسودا هی هوس نگذر
عروج عشرتست امشب ز جوش خرمی غافل — شور اشکم کز چنین راه طپش سر میکند

وله ایضاً

شور اشکم کز چنین راه طپش سر میکند — جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند — کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم
حسرت جاوید هم عیشی است مخمورم را — ناله را فکر میانت سخت لاغر میکند — آب میگردد تغافل خنجر مژگان ترا
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست — بسکه بی رویتو مژگان را ز شرم میکند — هیچکس یار خجالت کیش بیدردی مباد
میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام — اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست — ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاندورفت
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند — هیچکس در باغ امکان گل بیاغ عشق نیست — آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند
موج ما را اضطراب دل شناور میکند — ارتعاش نهای ساحل ناز کوهر میکند — فقر هم در عالم خود سایه پرور دغناست
آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند — همین آگاهی ندارد در غبت گفت و شنود — حسرت ساحل سر بیدل که در دریای عشق

وله ایضاً

فقر هم در عالم خود سایه پرور دغناست — گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند — واپسی زین گلرخان چندین نه دست باز داشت
حسرت ساحل سر بیدل که در دریای عشق — آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند — ما تم مطلب غبار بیخبر چند جستجوست
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند — عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند — قاتل ما چون سحر دامان ناز افشاند ورفت
کج کوهر شد دل قومی که از شرم طلب — صورت وا ماندگان آئینه دیگر داشت — انفعال آمیدن بسکه آبم میکند
گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند — بیدماغان هم بطبع سنگ فیاض اند — این گلستان قابل نظاره الفت نبود
صورت بنیاد م ار چشم تماشا ریختند — حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست

بدیدار تو چشم حیرتی گر جام میخیزد — چو جوش سبزه گرد این بیابان رام میخیزد — شرار اول قدم از خود بجای گام میخیزد
نقش تا بر لبم آمد صدای جام میخیزد — بهار شمع درین انجمن خزانی بود — که دل شرر کده چشمک نهانی بود
که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود — ز عجلت آب نگشتن چه زندگانی بود — که دمیدن ما پاس پیکرانی بود
چه وارسید یقینها همه گمانی بود — که دل تا وصل میکوید ز لب پیغام میخیزد — که از نظر خرامت کردش ز ایام میخیزد
که اینجا هر که بنشیند ز ننگ و نام میخیزد — غبار جعبه ایما باین اندام میخیزد — که چون زنجیر شور از حلقه های دام میخیزد
سحر هم از سر این خاکدان ناکام میخیزد — تر دماغیهای دریا ندز کوهر میکند — وقت ما را صافی دل هم مکدر میکند
سرمه در تیغ نگاهت ساز جوهر میکند — دیده ما را غبار بی نمی تر میکند — همان گفتیم اما که باور میکند
گر همه کل باشد اینجا خون بسا غر میکند — اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند — کم کسی بیجاک گشتن خاک بر سر میکند
هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند — از رو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند — خون ما چون کل همان در دامن ما ریختند
سیل جوشید از کفی خاکم بهر جا ریختند — ابر دی شبنم ما سخت بیجا ریختند

بیدل از دام شکست دل اگر میطلبی — ریزه این شیشه در جوانکه ما ریختند

وله ایضاً

در گلستانی که حسنت جلوه گر میباشد — گل ز رشکم دیده حیران بسا غر میکند
بیتو طفل اشک مشتاقان ز دیده کم نشد — گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند
هیچ داغم حسرت اندیش شما را کی گذاشت — هر صدف گر آبرو سامان گوهر میکند
اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما — این ورق را هوای زلفت ابتر میکند
موج آتش میزند یعنی محرف برهم — سر و بر هم که طرز رفتار تر تر میکند
پاکبازان فارغند از نسبت اکوان که کی — حسرت دیدار کاهی چشم ما تر میکند
از خجالت عالمی پوشید چشم امتیاز — هر که عریان میشود این جامه بر بر میکند
راحت فرش است اگر زد هم طاقت بکذری — ناتوانی هر چه آید پیش بستر میکند
میدهد اجزای ما رنگ دوبی جمعیت یاد — هر که در می خنده چون غنچه ابتر میکند
غنچه وی احرام گلزار خیال کیستم — گر دشی رنگم ره محشوقی بر میکند
حیرت اظهار یم بیدل لذت تحقیق کو — هیچکس آگاهی از آئینه باور میکند

دل بحر

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشک شبنم برگ گل را رخت شستشو کرد
باز غفلت میکشم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ شرگان او بیدار کرد

آه ازان بی پرده رخساری که شرم از جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعده دیدار کرد
عالم بید دستگاهی را سامان بود و نیست
هر که از پرواز ماند آرامش منقار کرد

یکجهان پستی بلندافتد کمین همدبود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد
دعوی هستی عدم را انفعال نادمی است
این که من یادش نکردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبا داغ حرمان هوس
کینهٔ هستی بدوشم عالمی بار کرد
قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافل است
گرد خود گردیدنم خجلت کش نظارگرد

نیست غم بر شمع ما گر یکدو لب خندد صبح
گریه ها نیز با ما این ادا بسیار کرد
از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
خانه خورشید را هم خرج بی دیوار کرد

بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهٔ عریانی ما را گریبان وار کرد
در دو سرکم بود تا تدبیر صندل محبوب
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفا
جا بگیند آدمیت میتوان انبار کرد
سر کشید امروز بیدل از نهای اعتبار
اینقدر پستی که نتوان از دنایت عار کرد

وله ایضاً رحمة الله

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد
سلامت نقشبند طاق این منظر نمی باشد
بسامان جان پوچ تسکین چیده ایم ما
سر ما طاپران زنگ زیر پر نمی باشد

خیال ثابت و سیارگی خواند افسونت
دگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمی باشد
بلند از عجز طاقت گیر هر راهی که خواهی رو
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد

حواس آواره فتاده ست از خلوتسرای دل
دل جمعی که میخواهی درین کشور نمی باشد
خیالش در دلست اما چه حاصل عنقریبی
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد

ز ترک مطلب ما یاب صید بی نیازی کن
نفس در خانه آئینه بی لشکر نمی باشد
سواد هر دو عالم شسته ست سیلی گریه ام
رواج سرمه در قلیم چشم تر نمی باشد

که دورت گر همه باد ست بیرون از رمی جهد
جنون همچو من اینجا عرق ساغر نمی باشد
مروت سخت محجور ست در خمخانهٔ مطلب
همه گرباکبر دشت آوری بی سر نمی باشد

تامل بی محل نیست در ساز نفس بیدل
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

دوستان افسردهٔ دل چیدنی آهن خوش کنید
کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید
تا نفس پرمیزند تفسیر کاف و نون کنید

هر چه دارد عالم اخلاق بی اثبات نیست
وست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
خویش را زین خم برون آرند فلاطونیان

عالم از رشک قناعت مشربان خون میخورند
از معاش قطرهٔ کی جانتک بر جیحون کنید
سر نمیگردد چنین گر کوه را هامون کنید

میکشان گر باده پیمائیست منظورم مدام
طلع سرکش را بهواری رسانند کان نیست
جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشان کنید

کاش سودائی بداد هرزه فکر بیهوده
دور بر میگردد آخر کاسها وارون کنید
سایه بر قرص آرمیدی سر محجون کنید

هستی من نیست قانع باحباب هستی
بید داغ فطرتم نیکی درین معجون کنید
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید

در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم
جز عدم یک حضر دیگر بر سرم افزون کنید
قدر دامان را دهید از هم بتابون کنید

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبی ریختند
سیمان چرخ مفلس بودن انصاف نیست
فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند

بوی یوسف از فسردن پیرهن آید بعرض
دوش در محفل بر نگ رفته شمعی گریست
از شکست رنگ همچون گل سر و پا ریختند

ترک خود داریست عرض شهرت دولتی
رفت کرد تا ره خود جائی که صحرا ریختند
طرح آن الف از شکست خاطر ما ریختند

هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست
در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
سوخت حسرتها نفس تا شمع دلها ریختند

رنگ تحقیقی نه بستم زان حنای نقش پا
بید ماغی محفل آرای جنون شوق بود
کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند

عاقبت پوئی نه بردیم از سراغ عافیت
ریزش ابر کرم در خور استعداد ماست
گر فنون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشکما بیدل زرد نارسائی خاک شد
تا نفس ما قیست همچون شمع بیدستور تن
رشتهٔ پیدا نکرد این تخم هرجا ریختند

دل جهانی دیگر از رفع کدورت میشود

وله ایضاً

خانه از رفتن زیارتگاه روشن میشود
پاس خواب غفلت از شمع حضور افسرد

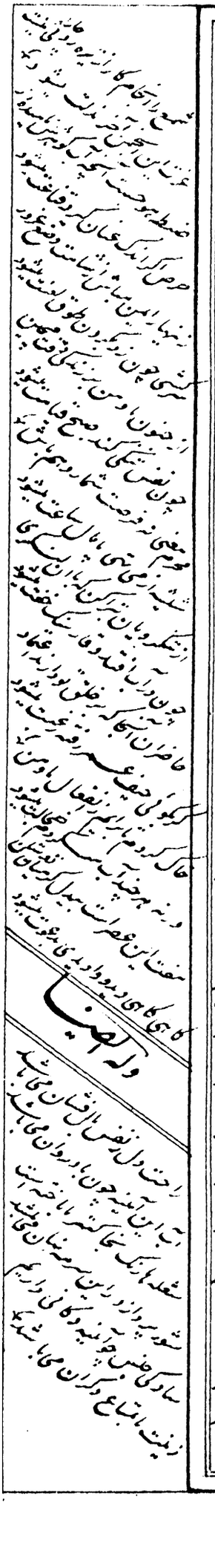

دل بی نشاه داری میباز در بهر کن
گوز اناکو را آخر شراب بیمیاز
دماغ حسرت بیاب میروی از غافل
که اجزای تو باهم مطلب یاب میاز
بجز ایجاد شبنم میکند من هیچکان دام
که شوقت تا ز خاکستر بیماب میاز
بزنگ شمع گر دعوت شاشرخ دارم
چکیده نابه بنیاد خودم سیلاب میاز
چنین کز همچو معصوم موج غلغله میاز
چو فرش مخمل از خط سیم خود میاز

وله ایضا

سیل غمی که داد جهان جمله باد داد
خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین لباس جنون چیز مشکلست
محمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه شعله بود که درین شعله انجمن
گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی
امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی چو امید کنار نیست
تدبیر راحت انقدرم اضطراب داد
سستی چو ممکنست ردود از نهاد غم
توان بهیچ پیچ دهم این شتاب داد
وقت آنست کز خون ای نسیم صبح
گلکون شوخ خویشتن ابدست تقلب داد

صد و بیست

برزبان از دل خویش سیر دیم چو سمع
موج این گوهر خون گشته زبان میباشد
بی که نشاه بکمین صید ممکن نیست
تا نمی آب بگوشست گران می باشد
ایمن از فتنه نگردی بدار اچو سجود
آب تیغ آفت تعرش بکران میباشد
ذوق خود بینی ما تا نشود محو فنا
تتوان یافت که آئینه حیران میباشد
بیقراری در دل آگاه طاقت میشود
عجز اگر بر جوش مالد عرض شوکت میشود
فاک را بر باد داون اوج عزت میشود
آنچه مینجا عزتست انجا ذلت میشود
آب در آئینه ها آخر گدورت میشود
چشم اگر از خود توانی بست جلوت میشود
بی نیاز بهاست کاینجا کر و حشت میشود
بال تا بر هم زنی دست تلفت میشود

وله ایضا رحمة الله

گفتگو صرصر تمهید خزان می باشد
خضر این بادیه چون سبزه روان می باشد
که نفس رشته قانون فغان می باشد
سنگ در کار که شیشه گران می باشد
کل این باغ ز رنگین نفسان می باشد
صورت آئینه دامن بمیان می باشد

وله ایضا

اشکی که سرز دامژه بوی گلاب داد
خاکم غبار های چمیدن بآب داد
اشک انقدر چکید که جام شراب داد
آئینه خیال بدست حباب داد
جان داد اگر بقاصد جانا جواب داد

وله ایضا

پر افشان نشاه با کلفت سیاب میسازد
فلک را خجلت سر گشتگی بیتاب میسازد
نمک را دیده غفلت برسم خواب میسازد
ز موی پیچ کراهی دل کم نمی کردد

عجایبی نیست بجز آگه معنی هشدار
کینه خصم بدانديش ملایم کفتار
تیره بختی نفسی از ظلم غافل نیست
شرر از سنگ دمد عرضه شوخی میدان

وله ایضا رحمة الله

کریه کر باشد غمی از رشتی اعمال نیست
زنگ این باغم رسا ز عبرتست آئینه سان
قابل شایستگی چیزی بهر تسلیم نیست
شعله کردار و سراغ عافیت خاکستر است
نالهٔ کافیست کر مقصود باشد شور حشر
غفلت اشاید کو تاه بینوایی هاست
بیدل این کلشن بغارت داده جان کاهیست

وله ایضا رحمة الله

غفلت از نشتر و صل خیالیست محال
قطع بی بخیز محبون تو توان کردن
سخت دوراست ازین دامکه آزادی ما
سر تسلیم بسکمایه بقدر بهاست
کج ادایانه بارباب مطالب سر کن
صاف مشرب دون نبی پسند و بیدل

وله ایضا

کیمجلوه داشت عاشق و معشوق مثل این
از حرص اینقدر غم اسباب میکشم
زین کلستان که رنگ کلش داغ لاله است
از بسکه معنیم رقمی خوبرو نداشت
چون بصبح در معامله کیرد ز عسر

وله ایضا

چو آن دودی که پیدا بکند خاموشی شمعش
هر جا عجزم ز پا افکند منفعت بسیار
تواضعهای من آئینه تسلیم شد آخر

خواب پا در ره ما سنگ نشان میباشد
نیش خار یست که در آب نهان میباشد
سایه دایم زپی شخص روان میباشد
تیغ کین را سخن سخت فشان میباشد
چو بهر باب در آئینه حیرت میشود
روسیاه بها باشکی ابر رحمت میشود
هر که از خود میرود در من قیامت میشود
سجده کر خود سو بهم باشد عبادت میشود
سعی ما از خاک کشتن خواب راحت میشود
بکشیر سامان صد کلشن بضاعت میشود
کر رسا باشد نکه صیاد عبرت میشود
کز غبار رنک و بو هر سو قیامت میشود
حسرت تیر در آغوش کمان می باشد
چشم اکر بسته شود دل نکران میباشد
موج حرف دیدن در آب روان میباشد
مژه باز بخیری بال فشان میباشد
جنس ما را کلف دست دکان میباشد
راستی بر دل انبوم سنان میباشد
هر چه در دل بلب آب همان میباشد
زان نک جلوه کرد که داد نقاب داد
خون کرد و مسیاز که عرض حجاب داد
لب تشنکی سرم محیط سراب داد
کفت غنچه که نه لوی کباب داد
کردون بنقطه شهر رم انتخاب داد
چندان نیم ساده که باید حساب داد
کاین آزره نمای دو عالم آب داد
ز خود بر کس تسلی شد مرا بیتاب میسازد
غبار از پهلوی خود تسبیح اصحاب میسازد
بلال اینجا جبین سجده از محراب میسازد

صد نو بهار خونشد و یک غنچه رنگ بست
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
بیدل سواد چشم تمنا نظر طرف مشو
چندین گز طمع بیدرت بخورد و خواب میبارد
درین میخانه فرش سجده تا بد بود مستان را
نفس را الفت دل میشود جز تکلیف بیتابی
چنین گز سنور دل خاکستر ما بیجا دستک میکرد
بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میخایم
مدار و برم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی
آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
لعل جهان در آتش فکر سلامتست
کو زحمت فراق و کدام انبساط وصل
حیرت مقیم خانه آئینه است و بس
ثابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود
در پرده بود صورت موهوم هستیم
کامی نبود بلبش ره مقصد فنا
گره بر شته ساز نفس خوش آنکه نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد این همه فرصت
دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی
بذوق مطلب نایاب زنده است عالم
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل اینجا
خیال جبهه غفاست مصرعی که نداریم
جهان بسر مه کرفت تفاق معنی بیدل
نه مفصل نه مجملی دارد
نقش هر کس کمر است اینجا
موشکاف عیوب جاه مباش
سایه در خواب می شمارد گام
گرچه هر اول آخر است آخر
بیدل از خیر تم گذشتن نیست

تا بوسه خرش ناز تر ابر رکاب داد
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد

وله ایضا رحمة الله

بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میبالد
که موج باد را در خم تا قدح محراب میبالد
که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب میبالد
تنک پهلوی من از بوریا سنجاب میبالد
دو آتش نیز این ماهی همان با آب میبالد
که اجزای عرق در خلق را آداب میبالد

وله ایضا

آن شعله آرمیدکه مشق گداز کرد
زین جور آنچه کرد با ما بیتاز کرد
توان بروی ما در دلها فراز کرد
در هستی و عدم توان جز نماز کرد
آئینه خیال تو قشای راز کرد
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

وله ایضا

کمان هیهر در زیر نک نیدکان که نبندد
هزار بار نمودند امتحان که نبندد
تو غافل از عدمی زان بر نمیان که نبندد
درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
ز معنیم چه کشاید کسی جزان که نبندد

وله ایضا

ما و من حرف مهملی دارد
آگهی چشم احولی دارد
تاج زرین سر کلی دارد
عاجزی کفش مخملی دارد
لیک آخر هم اولی دارد

وله ایضا رحمة الله

یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
انجام کار بادهٔ کشان جز خمار نیست

ضعیفی دامنت دارد خراش دیده کن پیدا
جنونکن در بنای خانمان هوش آشیان پیدا
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم
برق همت از ابر کرم قطع نظر کردم
در نیستی نداردبوی راحت چشم واکردن
تو ضعفهای خامم کرصیادی همم بیدل

چون آه کرد راهسکندر نا امید یم
کلفت زدای کینه دلها تو نیستی
داغم زسایه که لطوف سجود او
زین کلستان بحیرت شبنم سپیدیم
برزنه کیست بارکران جانیم منور
معنی نمای چهره مقصود نیستیم

وله ایضا

زکشت تفرقه دهر حاصلی که تو داری
خیال کردن آزادکان مصور فطرت
دماغ نازبهر جا بست نقشبند غرورش
لب شکایت اکر وا رکون نمایدرخ را
همین کمند علایق که بسته چین فهمیدن

وله ایضا رحمة الله

اوج اقبال نه فلک دیدیم
زیر چرخ از ازل پریدن نیست
در تجمل چه مکنست ارام
مصلحتهاست وقف موی سپید
کار مجنون بطبره لیلی بست

اگر جوی شبنم بزرع خورشید آب داد
خمیازهای جام میم این شراب داد
یعنی که سبزه نا شده با میچ باد داد
که هر جا رشته آریستا منظر میبالد
همین وصفت خلاص از کلفتا میبالد
خیال او نفس در سینه من آب میبالد
تر بهای هوس کشت مرا سیراب میبالد
نگاه بیدماغان بیشتر تا خواب میبالد
که میل آهنی راخم شدن قلاب میبالد
خود را ندید آئینه تا چشم باز کرد
هر کس ز پا نشست مرا سر فراز کرد
زین تیشه میتوان کره سنک باز کرد
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد
با بید وری بخانه خورشید باز کرد
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
بیدل مرا کداختن آئینه ساز کرد
به بند دل بنوای جهان چنان که نبندد
چو تخم اشک از آن خوشه کن کا که نبندد
اکر بخامه دهد تاب بیسمان که نبندد
حنا اکر همه خونم دهد نشان که نبندد
چه بیرها بهمان یکدو برک پان که نبندد
تو کر زو هم برائی چه نردبان که نبندد
حدیث عشق چه صنعت کند زبان که نبندد
سیر یک پشت پا تکی دارد
سر این رشته مخملی دارد
پشت این بام دنبلی دارد
هر سری فکر صندلی دارد
قصه ما مسلسلی دارد
آب آئینه جدولی دارد

غزل دیگر

پی اشک من مذنم کجا رسیده باشد
تب و تاب موج بایدز غرور بحر دیدن
بچمن ز خون بسمل همه جا بهار دارد
چه مانیدی و چه پستی چه عدم چه هستی
ز طریق شمع غافل مکذر در بن سامان
بدماغ دعوی عشق سر لاابهوس ندارد

ولہ ایضاً

بنداز پرده بیدل سوی جان بی نشانش
صبح شبهای تار را ماند
سینهٔ داغدار را ماند
محو فخری که عار را ماند
جاه هم پایهٔ دار را ماند
همه عالم غبار را ماند
زخم خون در کنار را ماند
نیست رنگی که یار را ماند

ولہ ایضاً

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان میکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه از روزگار
بحر لبریز سرشک زیچ و تاب مدعاست
وحشتی دارم در بن گلشن که چون بوی گل
یک تامل کرشود صرف خیال منتهی
ای بسا گردون که از بار گران بشکند

ولہ ایضاً رحمة الله

در گلستانی که نالد بیدل از شوق جنون
طالعم زلف یار را ماند
دود شمع مزار را ماند
شعله اشکبار را ماند
ناتوانیهای وقار را ماند
شانه و زلف یار را ماند
کل محال است خار را ماند
که چو خونشد بهار را ماند

ولہ ایضاً

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان میکند
همچو آن زخمی که بدرویش مکدن میکند
دل بخون مینغلطد از یاد بیتسمهای یار
سینهٔ مداز ابرویت چینی که عرض میکند

زنگاه سرکشیدن بمن جفت چه حالت
بنسیمی از اجابت چمن حضور دارم
دل ماندگشت چیزی که توان نمود صیدش
بهم و زیر هستی چو حروف ساغر قا
غم همچکس ندارد فلک غرور پیمان
همه کس سراغ مطلب بدری رسانده باشد

ولہ ایضاً

صبح کل بیتو خمار را ماند
سینهٔ داغدار را ماند
محو فخری که عار را ماند
جاه هم پایهٔ دار را ماند
همه عالم غبار را ماند
زخم خون در کنار را ماند
نیست رنگی که یار را ماند

ولہ ایضاً

تا مبادا این شیشه رنگ می پریشان میکند
اب بیکرد و آتشی که سر کشان میکند
رنگ اگر دزدیده بر شکل تو نقاشی کند
ای بسا گردون که از بار گران بشکند

ولہ ایضاً رحمة الله

وضع من روزگار را ماند
دود شمع مزار را ماند
شعله اشکبار را ماند
ناتوانیهای وقار را ماند
شانه و زلف یار را ماند
کل محال است خار را ماند
که چو خونشد بهار را ماند

ولہ ایضاً

هر کجا سعی جنون بر عزم جولان میکند
همچو آن زخمی که بدرویش مکدن میکند
دل بخون مینغلطد از یاد بیتسمهای یار
سینهٔ مداز ابرویت چینی که عرض میکند

کز از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد
دل چاک بال میزد بحری رسیده باشد
سنزلفت از خجالت چقدر خمیده باشد
شنوار کسی که دهم ز کسی شنیده باشد
بزبان بدبری چند کله می طپیده باشد
من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد
سخنی نشنیده ام من که کسی ندیده باشد

نشاهٔ من خمار را ماند
عرصه کارزار را ماند
سعتبر خر سوار را ماند
عمر برق شرار را ماند
وصل با انتظار را ماند
خاکساری حصار را ماند
رنگ ابر بهار را ماند
تا قیامت نمیتوش می رنگ دمیدن نکند
رنگ هم از سعی باشکلی که آب آن نکند
کرد و ان بیکه بیرون این بیابان نکند
دور شرکانی خمار چشم حیران نکند
رنگ می باید کلاه ناتوانان نکند
آب بیل خار در چشم بهاران نکند
کاسه زهر مار را ماند
گلخن لاله زار را ماند
دیده انتظار را ماند
همچو نوری که تار را ماند
این گمان آشکار را ماند
حیرت آینه دار را ماند
بیدل خاکسار را ماند
کوه تا دشت انجوم ناله دامان نکند
پیچ و تاب نازه در شاخ غزالان نکند

دل شکستن زناخن اورا نقد در پیش
میتواند عالمی مگر پریشان نکند
بر نمیدارد تامل نسخه دیوانی
کم کسی اندیشه از مضمون عریان نکند
گوشه هم از ناله خواب رنگ بلبل نخمن
گر دل دانا بحرف لوح نادان نکند
با درشتان ظالمان هم سر جا عز شند
سنگ اگر برداشت جای شیشه نتکند
بقتم بر رجوع مردم جوار غالب میشود
بی گمه دانا کردن ظالم باحسان نکند
بی مصیبت کیه بر طبع درشت نرمت شود
سنگ در آتش فکن تا آتش آسان نکند
بر تغافل خانه ایروی او دل بسته ام
یار بر این بینا همان در طاق نسیان نکند
همچکس در بزم ما دیدار القدر نیافت
انچه او در دیده آیینه حیران نکند
با سر بیمغز بیدل تا کی نزدد
جز بوح جان به کوهم در بدر تفتوان نکند

ولہ ایضاً

چیال ماندی با کیت خاطر نشین باشد
چه لازم سر نوشت پیچ و تابی کین رقم باشد
دین وادی بگیرت همچو سر منزل نمود من
همه گرخانه آیینه اگر دی عالم پر باشد
طراوت آرزو داری زقید چشم بر دن
که سر سبزی بنلینه دانه تا خال شکند
ز اوراق پریشان

بچو پیچیدن

بخود چیدن ما نیست بی اندازه پرواز
بحیرت رفته است از خویش اگر شمع مست و گر خمخانه
پی قلم چه دامن بر زند شوخی که در دستش
فروزد زیر خاک اسیر گران نشاه جستن
ندارم شاه دیگر بجز سرگشتگی مبدل
عرق آلود جمالی ز نظر میکند رد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
نیست در گلشن سیماب جهان رنگ ثبات
شوخی رشته نومیدی ما بسکه رساست
در مقامی که قناعت بلد استغناست
بپرهیز از حسد تا فضل نرود از دستت
مکو در جوش خط افزونی حسنست خوبان را
نمایانم بزنگ سایه از جیب سیه روئی
باوج حیرتم ثبت است رمز پرده داران
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن
ز سیر آب و رنگ انجمن دل جمع کن بیدل
نالهام در دل از آغوش اثر میکند رد
از نفس چند پی قافله دل گیریم
ز غبت جاه چه و نفرت سها بکدام
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم
وداع سرکشی کن گر دلت رحمت کمین باشد
ز مهرک ما فلک را کی غبار حزن در گیرد
لب دامن نگردید آشنای حرف شکوه من
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین
چه همکاسنت سر از حلقه داغت برون آرد
گرت شمعیست دامن در کن گر کشتیت بر گردن
دل شکستی دارد از معموره برباد مون نتند

کمند موج ما را کیفس گرداب چین باشد
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
بجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز قارون نام هم نیست بر روی زمین باشد

وله ایضاً

گر حیا چون عرق شرم ز سر میگذرد
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
همه از دیده ما بهتر نظر میگذرد
ناله تا با دل کشاید ز اثر میگذرد
کاروان چون طپش از موج گهر میگذرد

وله ایضاً

زبان کفر هر جا شد دراز از بعض دینداران
چه باشد زنگ من باریک گر آئینه بین باشد
مثال خوب و زشت آئینه از نقش نگین باشد
بکام آرزو یم حاصل روی زمین باشد
چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد

وله ایضاً

بیضه بسکافته پرواز ز سر میگذرد
سنگ عمریست که بر دوش شرر میگذرد
زین هوسها بکدر یا بکدر میگذرد
برق از این مزرعه سوخته تر میگذرد
عمر پرواز ضعیفان ته پر میگذرد

وله ایضاً

ز خواب میکشان مینا چراند و کین باشد
خوشم کاین سیلک کوهر قفا گوش آشنا باشد
گر آن کوهر نایاب در زیر زمین باشد
سلیمان بزم ما را ناله هم آتش نشین باشد
محبت جرعه فنای ما میخواهد یقین باشد

وله ایضا رحمة الله

بقدر جهد معرا طبیعت ما را و زنه آتش هم
غباری نیستم از پست و بلند موج در یارا
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم
محالست اینکه عجز از صنعت ما خجلت آرد

وله ایضاً

کیست از شوخی رنگ تو بنا رو فتاد
موج ما بی نم ازین بحر بر آشوب گذشت
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
چون نفس خانه پر ستیم و ندار یم رام
هوس ترک حلاوت نمائی بیدل

وله ایضاً

محبت محو کرد از دل غبار وهم ما هم را
بصد مژگان فشاندن کرد شبنم آبله ما را
دران مزرع که حسنت خرمن آرای تغافل شد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی
کف دست توانائی بسود نهانمی ارزد

وله ایضاً

ز بیکاری خجلت دارد آن تن پرور ای بیدل
که هر جا غنچه گردیدی کلاهت در آستین باشد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
هر کجا پا فشرد شمع ز سر میگذرد
آخر این جلوه ات از آینه در میگذرد
عرق از روی تو با دیده تر میگذرد
چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
درین حیرت سر امعراج پرواز همین باشد
که تا انگشت شان در حلقه انگشتری باشد
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
که چون خاکت دو عالم سجده وقف یک جبین باشد
که هر جا جلوه صبحیست شامش در کمین باشد
چلیپی هم دوا را بر سر مجنون نرنند

بخار سائی پرواز رفتم ای ظالم از خویش
پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خمستان شوق گیتی بهار
که گل پچیده ساغر کشیده میماند
بگیرت دم تیغت چراحت دل ما
بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج گهر اضطراب توان یافت
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
زنسخه دو جهان درس ما فراموشت
بگوش ما سخن ناشنیده میماند
مرا ببزم عدم گلفتی که هست اینست
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند
خوش است تازه گلی طبع دون پسند ترا
که فطرتت بشراب رسیده میماند

ولہ ایضاً

مشتاق تو کز نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر او گشت
گر شام امیدم سحری داشته باشد
آینه مقابل نکند با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
چون شمع بود سر بریدن هنر ما
گو نخل مرادم ثمری داشته باشد
غیر از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آینه گری داشته باشد

عمریست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نالہ میکوشید تا ان کوچہ را ہی میبرد
جوہر اخلاق نقصان میکشد از انفعال

دل چو شد دشمن جہان ہم مشرب او میشود
شش جہت در خانہ آئینہ گر او میشود

ہر چہ گفتیم از حیا دادیم سر با دعوی
در کمین ہر وقاری خفتی خوابیدہ است

حرف ما بیجا صلای سبز لب جو میشود
شکر احسان در زمین ہای کسی پا نیستہ

گر ہمہ بر چرخ بازم سیر زانو میشود
قید ہستی را دو روزی مغتنم باید شمرد

من نمی دارم کہ تا وامیرسم او میشود
حرف بیرنگ از کشاد لب دو پہلو میشود

از خموشی لفظ و معنی قابل تقریر نیست
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن

ہر چہ می آری بتکرار عمل خو میشود
از تواضع نکدری کز آرزوی عزت است

ولہ ایضاً

احتیاجی کہ سر مرہم بخشم می آرد
ترک سیم و درم از خلق چہ امکان دارد

رنج باری کہ کشد پشت شکم می آرد
کل این باغ ز بیرنگ شکفتن افسرد

ہمہ کس کر سنہ حرص مذاق سیر نیست
بلبلان دعوت پرواز بگلشن نکنند

کاہ مجویان طلب ہمت از افسوس کنید
آنسوی خاک نبردیم سراغ تحقیق

ورد منکر سر انجام محبت نشوی
تو دلی جمع کن این تفرقہا آئینہ نیست

برہمن آتشی از سنگ صنم می آرد
جرس قافلہ عشق خروش ہوست

منیت جز گرد حدوث آنچہ قدم می آرد
نفست گر ہمہ بار است کہ خم می آرد

ای نبایت ہوس ایجاد کن و فکر جناب
همہ جا منفعت بر حال زیادی بیدل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

خامہ شایان عرق در خور شوق میباشد
با ادب باش کہ در انجمن یکتائی

دفتر گل پر پرواز ورق میباشد
ہر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست

سکتہ وضع رضا سد رمق میباشد
جوع وحشت ہمہ جا برده در دلگو میباشد

چتر گوہ از پر طاوس شفق میباشد
سنگ ہم در کف اطفال مدار آرام

نان محتاج کنون پشت طبق میباشد
بیدل از خلق جہان عشوہ جوئی نخورے

ولہ ایضاً

از ہجوم کلفت دل نالہ بی آہنگ ماند
شعلہ ما چون نفس در دام این بیرنگ ماند

سوختیم و شست خاشاکی ز ما دامن نشست
از حیا موجی نزد ہر چند دل آہم گداخت

سنگ راہ ہیچکس تحصیل جمعیت مباد
قطرہ بیتاب ما کوہر شد و دلتنگ ماند

عجز طاقت در طلب یار دلیل عذر نیست
در خرابات ہوس تا دور جام ما رسید

منزلی کو تا نبالد سر بنای لنگ ماند
منت صیقل مکن در سر اد نام چند

آخر از سعی ضعیفی پیکر آسوده ام
منت تکلیف طپیدن ہای ہیچی چند ہم

ہیچ و آخکر زیر دیوار شکست رنگ ماند
نام از نقش نگینہا بال پرواز رساست

مازخود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
یکقدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بہار عمر بصبح دمیده می ماند
بضیعت شہر مرعی رمیده میماند

نسیم عیشی اگر میوزد درین گلشن
ہر چہ دیده کشودیم موج خون گل کرد

بیا کہ بیتو بچشم ترم ہجوم نگاہ
بموج صفحہ بسطر کشیده میماند

ز عجز اگر سر طومار شکوہ بگشایم
کجا رویم کہ دامان سعی بسمل ما

نفس بسینہ چو خط بر جریده میماند
چہ گل کنیم بدامن پای خواب آلود

تا نفس باشد چو بیدل بر همین افسون تنید
برگ گل ہر کہ در آب افتاد کم پوشید

سنگ این کہسار آخر بی ترازو میشود
سایہ دستی کہ افتد بر سرم مو میشود

ای ز فرصت غیر صیادت آہو میشود
این حنائی پنجہ بنگ دست و بازو میشود

بیدل این وضعت بچشم ہر کس اریزو میشود
آبرو می برد و جبہہ نم می آرد

پشت دستست کہ تا خن ز عدم می آرد
با خبر باش کہ شادی ہمہ غم می آرد

رنگ گل تاب پر سوخته کم می آرد
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد

سر صد رشته ہمین عقده بہم می آرد
طاس این نرد برای تو چہ کم می آرد

دعوی باطلت اندیشہ حق میباشد
ضجلت از آئینہ داران عرق میباشد

نغمہ دہر ز قانون نہتق میباشد
دور مجنون چقدر رست تنسق میباشد

غازہ چہرہ ہنقوم نہتق میباشد
بوی این کل از ضعفی در طلسم نکماند

آئینہ اما حیرتش در چنگ ماند
بیدیا نمی از شراب و نکبتی از رنگ ماند

عکس معدومست اگر آئینہ اند در زنگ ماند
از آمیدن نفت آنسانی کہ بی آہنگ ماند

منزل آسوده کی از ما بصد فرسنگ ماند
نفس بوشت صید رسیده می ماند

نگاه ما برنگ نیش دیده میماند
ز ضعف در تہ خون چکیده میماند

بہار آبله ہم نامزد میده میماند

عمریست که باکم شد کان کرم سیرایم — شاید کسی از ما خبری داشته باشد — از آرایش چندین چمن آغوش بهار است — هر سینه که یکزخم دری داشته باشد

ای اهل خرد منکر اسرار مباشید — دیوانه ما هم هنری داشته باشد — ما محو خیالیم ز دیدار میرسید — سامان نکه دیده وری داشته باشد

سفت طرب باچمن ساده دلیها — گر حسن بآئینه سری داشته باشد — امید ز عاشق نکند قطع تعلق — گر آه ندارد جگری داشته باشد

وله ایضاً رحمة الله

بیدل دل افسرده بعالم نتوان یافت — هر سنگ که بنمی شرری داشته باشد

ز بعد ما نه غزل نی قصیده میماند — ز خامه ها دو سه اشک چکیده میماند — ثبات عیش که داند که چون برطاوس — جهان بشوخی رنگ پریده میماند

شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست — فلک بکاغذ تش رسیده میماند — کجا بریم غبار جنون که صحرا هم — ز گرد ما بدامان چیده میماند

ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر — که شاخ گل بکمان کشیده میماند — بغیر عیب خودم ز انجمن نماند بیاد — کلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح بزم تو یارب سر بریده کیست — که شیشه هم بگلوی بریده میماند — غرور آینه خجلتست پیرا نرا — گمان ز سرکشی خود خمیده میماند

هجوم فیض در آغوش ناتوانی هست — شکست رنگ بصبح دمیده میماند — در انجمن بچه وحشت شکسته دامن — که میروی تو در رنگ پریده میماند

بنام مخلص قناعت کنان ز نشان عدم — دهان یار بحرف نشنیده میماند — ز سینه گر نفسی بتپو میکشد بیدل — بدودی از دل آتش چکیده میماند

وله ایضاً

هر کس بر بهت چشم تری داشته باشد — در قطره محیط کری داشته باشد

با ناله چرا نیمه رجای در آید — گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد — از فخر کند جزو تن خویش چو نرگس — نادیده اگر سیم و زری داشته باشد

چون برگ گل آئینه آغوش بهار است — چشمی که بهایت نظری داشته باشد — گر جیب دل از حسرت نامت ندرد چاک — دانم که نگین هم جگری داشته باشد

آسودگی و هوش پرستی چه خیال است — این نشاه ز خود بیخبری داشته باشد — ما خود نرسیدیم زهستی بمثالی — این آینه شاید دگری داشته باشد

جز برق درین مزرعه کس نیست که مرهم — برشت خس ما نظری داشته باشد — افسانه تسلی نفس عبرت مانیست — این پینه مگر گوش کری داشته باشد

زین فیض که عاست لب طرب بمار — خاکستر نی هم شکری داشته باشد — عالم همه گر کیدل پمار سر آمد — مشکل که ز من خسته تری داشته باشد

چشمی است که باید بسرخ هر دو جهان بست — گر رفتن از نیخانه دری داشته باشد — بیدل چو نفس چاره ندارد ز طپیدن — آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

وله ایضاً

نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند — درین دو ورطه کسی آرمیده میماند — ز بلبل و گل این باغ تا بهند سراغ — زمین و زلزله گردون دو صد جنون کم ازوست

ز یاس شیشه اشکی مگر زنیم بسنگ — وگرنه صبح طرب نادمیده میماند — خیال نشتر مژگان کیست در گلشن — که شاخ گل برگ خون کشیده میماند

بدور زلف تو کیسوی هوشمان بکمیر — بنار رسائی تاکی بریده میماند — چو گل بذوق هوس هر زه چند تنها بود — شکفتگی بدهان دریده میماند

خیال کینه بدل کرهمه سر موئیست — بصد قیامت خار خلیده میماند — بخونی از رگ بسمل چکیده میماند

گداخت حیرتم از رسائی اشکی — که آب میشود و محو دیده میماند — نشاط دل بنوای رمیده میماند

غنیمتست دمی چند شق نالہ کنیم — قفس بصفحه مسطر کشیده میماند — جهان باشک زمژگان چکیده میماند

حیا نخواست خیالش بدل بقاب درد — بهر چه واکنری سر بدین جا کاست — که داغ حسرت بیدل بدیده میماند

وله ایضاً رحمة الله

یاد شوقی کرجفا بایت دل ناشاد بود — در شکست این شیشه ز جوش سیارک باد بود — آبیار مزرع دردم مپرس از حسرتم — هر کجا آهی دمید اشکش همراه بود

زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین — گر نفس تیغی دو دم در دست این جلاد بود — وانگرد آینه کردیدن گره از کار من — نبد حیرت سخت تر از بضه خوا بود

عمر پرواز م رشرم دل ناشاد کذشت — این قفس آینه دار خاطر صیاد بود — صفت ما گر سعی ناکامی بانتفاز یم — ورنه دل مستغنی عالم سر آباد بود

بلبل ما از فسردن نازکلها میکشد — گر پری میرد چو رنگ از خویش هم آزاد بود — از شکست ساغر هوشم سلامت میکند — بیخودی در صنعت احت عجب استاد بود

فنا بحسرت بسیار پشت پا بدنست | چمن هزار گل افشاند تا خزان کردید | ز خود برآمد کان تکلم فلک تازند | نفس دو گام گذشتا ز خود فغان کردید
خوشم که عشق نکرد استخوان پروازم | شکسته بالی من در قفس نهان کردید | دگر پرسش تاب جانیم بیدل | بدر دو دل که دلم سخت ناتوان کردید

ولہ ایضاً

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد | باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آواره ست | سوخت اما نالهٔ پیغام نتوانست کرد
بی نشانم لیک بالی از زبانها میزنم | من دعا با کردم او دشنام نتوانست کرد
در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه | مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
باد صبحی داشت طوف دامنت اما چو موج | بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
کرد ما را جامهٔ احرام نتوانست کرد | قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد
آسمان هم بی نفیس آرام نتوانست کرد | ای تفکر یک نگه انعام نتوانست کرد

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

کسی که چون مژه تیر و سنا موی نشد | خجالتست که عیسی نظر بسوزش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم | دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
که انفعال طبیعت بفکر قوتش افتد | مباد چین سر آستین بدامنش افتد
بخشکبارهٔ بسازید کز تمتع دنیا | غلط بسر مه کند چون نگاه رفتنش افتد
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد | دانه ایست که آتش بسازخرمنش افتد
ز نام جاه حذر کن مباد نقش کمینش | که تا سر مژه جنبد حکر بدامنش افتد

ولہ ایضاً

بپاس راز محبت گداخت طاقت بیدل | خجالتست که عیسی نظر بسوزش افتد
خلقیست پراکنده سعی هوسی چند | گر و فرا نبای زمان هیچ ندارد | حز آنکه گسسته است فسارهٔ مرچی چند
گوکست بافسردگی اقبال خسیسان | در آتش یاقوت فتاده است خسی چند | دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
باز مژهٔ اجلاف نسازد دگکس | ای عالم پوچست و همین هیچکسی چند | پی گمشدن قافله بی جرسی چند
ترک ادب این بس که اسیران محبت | در گرد مزارات سر اغیست بفهمید | پائی که دراز است ز پی دستی چند
نزدیم پرستیم و نه مسجد نه خرابات | برداشت ز اقبال دو عالم گرو ناز | مکتوب نفس داشت جنون طلسمی چند
تا ابرام طلب نومیدیم آخر بچک آمد | گرمست همین صحبت ما نهضی چند | دعا ز بس گدائی کرد و تیم ز بر سنگ آمد

ولہ ایضاً

ز سعی هرزه جولان رنجه دیدم دست و پای ما | بزنگ صبح احرام چه گلشن داشتم تا بر
تحیر بسمل تاثیر امکان خونریزم | که از طوفش نگه تا سوی من خط بنگ آمد
غباری داشتم در خانهٔ نقاش موهومی | بافسون فنا آخر غم او کرد ممنونم
با حسانهای بیجا خواجه می نازد نمیداند | که خضر نشاه توفیقش از صحرای بنگ آمد
بباد هستی رو تا شوی از زندگی ایمن | بآسانی برون نتوان کام از بن تنگ آمد

ولہ ایضاً

سراغت از چمن کبریا که می پرسد | حساب مدت چون و چرا که می پرسد
معاملات نفس هر نفس ز ما بستد | جهان محاسب خوشست زما بعنوان
گرم قلمرو عفوست رنج ما بیکش | بکار خانه شرم از خطا که می پرسد | گرفته ایم همه دامن ز نیکیری

دلیل معتمد اشک چکیدم کاین | فتاد کی بلدم از عصا که می پرسد
درین حدیقه چو شبنم نشستم و چمم | سراغ خانه خورشید تا که می پرسد
بکال پکر یجان کریستن دارد | مرا دمی که تو کشتی خدا که می پرسد
غبار دشت عدم سخت بی پروا ست | اگر تو پا نرنی حال ما که می پرسد
بجواب خون شهیدان تغافل کافیست | چنین مده بعرق از حیا که می پرسد
دمیده شوخیت اقبال اقتدار ان | زیتره روزی بال همما که می پرسد
چه عالمی و چه دنی از خیال غیر بریست | غم معامله سر زپا که می پرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پرسیدم | بگنده گفت برو با یبا که می پرسد
چه نسبت است بگو بیدل دژم را | بعالمی که تو با شی ما که می پرسد

ولہ ایضاً

باز دلمان دل آهنگ چه طمن میکشد | ناله تا میکشم طاوس کردن میکشد
بسکه استحقاق کردی پرده بالا رست | هر که دامان تو میگیرد سوی من میکشد
پیش از نور چراغ رنگ بازار چنین | قاصد نصویر ما تو روغن میکشد

نالهٔ اندوه

ناله اندوه کرانی بر نمیدارد ز دل
سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن میکشد
شمع این محفل نیم اما بذوق تیغ او
تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد

پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز
رشته از بهر پرهن خود ریسون میکشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
آتش آلود است آن آبی که آهن میکشد

سنگ بر دیوانه شد دشت و در از غیرتم نیست
کیست فهمد بی کریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر موج
مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد

عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتم
خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد
سایه را بیدل بقطع دشت و در تیه مزن
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد

وله ایضاً

بسعی یاس نفس خامشی بیان کردید
عنان کسب کمالات سوی نان کردید
بنجد شکستن دل سرمه فغان کردید

درین زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت
گهر بعلت خودداری از محیط خجلست
بنا بدین همه بر طبعها گران کردید

بهار چشمک رنگی ببار وحشت داشت
شرار کاغذ ما نیز کلفشان کردید
بهر کجا پر ما رخت آشیان کردید

در آن بساط که دل محفل طپش آرست
شکستن جرس اشک کاروان کردید
برون ز گرد گدورت نمیتوان کردید

بروز کار مثل گشت بی زبانی من
خموشی آنهمه خوشد که داستان کردید
بقدر گردش نک من آسمان کردید

چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
غبار من بهوائی که ناتوان کردید

وله ایضاً

دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد
زخود گذشتم اگر در بر من روان کردید
عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد

جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری
وحشی حسن تبان را رام نتوانست کرد
رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد

همچو من از سر نگونی طالعی دارد حباب
گر خم دریای می در جام نتوانست کرد
ماهی کز فلس فرق دام نتوانست کرد

مشت خاک من هوا پرور ده خوان تو بود
پایمالم کرد و شرم ایام نتوانست کرد
پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد

همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم
آب در آئینه ازم نتوانست کرد
طبع استغنا نظر ازم نتوانست کرد

نالها در دل فسرد از مانه بستد حرام لب
گرد این کاشانه سیرم نتوانست کرد
این نگین شد خاک ترک نام نتوانست کرد

وله ایضاً

سوخت بیدل غافل از خود شعله تصویرها
ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
کمتر برق نگاهی دام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ خونم همچو گل رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبه گوش من ست
بهر خواب غفلتم در دسر بالین نشد

در محیطی کاستقامت صید دام موج بود
کوهر بیطاقت ما محرم تمکین نشد
تا چرا از خاکساران خط مسکین نشد

نازهستی در تماشاخانه دل عیب منست
کیست در سیر بهار از آینه خود بین نشد
غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد

چشم رحمم تا بروی تیغ او وا کرده اند
از روانی موج خود را چون گهر تمکین نشد
کز فسون مدعا منت کش آئین نشد

غافل از وضع ضلالت آگهی کی کف زند
بحر دارد کفر هم بگذشت و ایمان من نشد
ز اختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

بسکه ما را عافیت آئینه دار افتاده است
آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

وله ایضاً

گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد
هر قدر بیدل دماغ سعی را رخنه نختم
سر مشق رم از عالم اسباب نگیرد

تا طاق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
اندل که طپیدن نکند قرعه صیدش
حیفست که آئینه بسیماب نگیرد

محتاج گریبان نشود مفلس قانع
سر چشمه آئینه ز نجراب نگیرد
کس ماهی این بحر بقلاب نگیرد

از نور هدایت بزند بهره سیه بخت
چون سایه که رنگ از کل مهتاب نگیرد
امروز سراغ من بیتاب نگیرد

از بس بر او دو جهان دست فشاندیم
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
سر پنجه مژگان تبان خواب نگیرد

در حلقه خاش نفسان در دل ما باش
تا هیچکست نکته درین باب نگیرد
بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

وله ایضاً

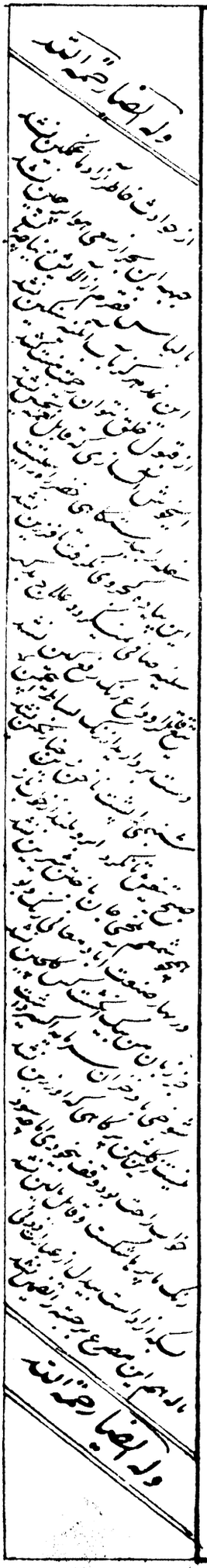

تا ساز نفسها کم مضراب بگیرد
برپای تو کز بار شود دیده مخمل
بی کینه ام از خلق بزنگی که چو یاقوت
زین خواب گمان دارنشود چشم یقینت
آخر بگهر محو شود پیچ و خم موج
صبحی بکوشش عبرتم از دل ببرد زنگ

آهنگ جنون دامن آداب بگیرد
چون آینه هرگز خبر از خواب بگیرد
سودا ز اثر آتش من تاب بگیرد
از تیغ اجل تا بگلو آب بگیرد
تا چند دل از عالم اسباب بگیرد
بیدل بعبادتکده عجز پرستی

وله ایضاً

دریاست قطره که بدریا رسیده است
مژده فسردنی که بسنجاکم قدم زند
دنیا که تاج کجکلهان نقش پای اوست
عشاق دیگر از که وفا را روکنند
تا وادی غبار نفس طی نمیشود
از خود گذشتنیست فلکتازی نگاه

جز ما کسی گر نتواند بما رسید
یارد قدرت ببیر بهارم عصا رسید
بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
دل نیز رفته رفته بان بیوفا رسید
نتوان بمقصد دل بیدعا رسید
تا نگذری ز خود نتوان هیچجا رسید

سعی نفس نزل سر کوئی برق پیش
آسودگی بخاک نشینان مسلم است
طبع تراسب و فضول هوس کند
چون نالهٔ که بگذرد از بند بیدلی
بر غفلت افعال ما گاهی انبساط
خون دلی بدیده بیدل مگر نماند

وله ایضاً

شب که از شوق تو پرواز دم بهار لهنک بود
خواب راحت باخت آخر دل با فسون صفا
قطع راحت میشمارد کز خود رفتنم
تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد
بلبل ما را همین پرواز عمر تا عجیست
قید دل ببیدل نفس را هرزه سنج دهم بود

داشت مرکانی بهم آینه تا در رنگ بود
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
حنک کیسو هم بچندین تاری هم رنگ بود
نالهٔ هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت
شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت
مرده ام اما خجالت از مزارم میدهد

وله ایضاً

تا دل بسازد زمزمه در دو وار سید
آینه از غبار خطت خلوت صفات
بوسید پای او عرق شرم هستیم
شبهانه من جنون اثر بوی دشتم
قابل اثر ندز فلک شکوه ات خطاست
برق شرار دیدهٔ از دشتم میرس

هر جا دلی شکست بگوشم صدا رسید
پر نور دیدهٔ که با بین تو تیا رسید
این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
کل نیز از بخمین بدماغش هوا رسید
غم نیز نعمتی است اگر اشتها رسید
بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید

حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک
بر رنگ و بوی صد چمن شگفتگی گذشت
بی وقت نگاه و تغافل فروش حسن
سعی غرور شعله برون کرد و داغ نیست
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است
قانون خیر باد جهان ساز مفلسی است

رنگ پریده قابل کرد سر اغ نیست
جائی رسیده ایم که نتوان ما رسید

بیدل من سر شک ضعیفم که از مژه

وله ایضاً رحمة الله

اول در عدم دهنت باز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس دمن
نیرنگ اعتبار بهار تجدد دهنت
هر رنگ و بو که میدمد از نو بهار صنع

ساز هزار عالم ناساز میکند
ناهم چه رنگها که نه کلبا میکند
آئینه خیال تو پرواز میکند

هر گاه میدهی بزبان خصوصیتی
شام امید بجیب تو سر میبرد فرو
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس

چون دیده چراغانه بسیلاب بگیرد
یا بید قدح آبله هم آب بگیرد
ساحل قدح از گردش کرداب بگیرد
گر پرتو صبحت بشکر خواب بگیرد
جز نقش کف پای تو محراب بگیرد

کای بیخبر ما بر سیدانکه وا رسید
جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید
این جرخم از صدای نی بوریا رسید
میراث سایه که ز بال همما رسید
صد جا نشست حسرت تا ما رسید
بر هر که هر چه میرسد از مقسط رسید
گر بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید
استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
صبر و کوشش را تامل عرصه کاه جنگ بود
قطع چندین جاده پا انداز عذر لنگ بود
پنجه این ظالم بیباک زیر سنگ بود
دور ازان در خاک گشتن هم غنا ننگ بود
شوخی ناز پری در شیشه بی رنگ بود

یارب چسان پیام تو در گوش ما رسید
زان طره نسخه که بدست صبا رسید
نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
آخر چو زلف سرکشی ما بپا رسید
از ترک برگ نی بمقام نوا رسید
هر جا رسید از کف خالی دعا رسید
تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید
تا کاف و نون تهمه آوا نمیکند
جبریل بال میزند و ناز میکند
صبح ازل نفس ز تو آغاز میکند
خاک فسرده را که فلکتاز میکند

زین باغ نی دمیدن صبحی نمی کند
کز آفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز
رحمی بقین تو تک و تاز میکند
روزی شبی در انجمن اعتبار هست
چشم تو میزند که دو باز میکند
بیدل تا بی که درین گلشن خیال
رنگ شکسته تو چه پرواز میکند

وله ایضاً

نتوان بتلاشش از غم و بهار برآمد
کی هر چه نفس سوخت کز آب برآمد
غافل نتوان بود بکاخانه تو تیغش
زان جوش که در دی نمی ناب برآمد
خواه انجمن آراشد و خواه آینه پرداخت
از خانه خورشید همین تاب برآمد
تا رنگ نفس شور دو عالم بعدم بست
در ساز نبود اینکه مضراب برآمد
آئینه عبث طالب یمماب برآمد
از ساحل این بحر زبان بگشاد تشنه
کشتی چکند امید ز گرداب برآمد
پیش از همه در عالم عبرت بخجالت
انگار که کی منت احباب برآمد
خاکی که بر آن دوست زدم آب برآمد

زین باغ

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم / دریا همه یک کوهر نایاب برآمد / بیدائی او صرفه موهومی ما نیست / با سایه نگوئید که مهتاب برآمد

زان گرمی نازی که دمید از کف تابش / محمل عرقی کرد که از خواب برآمد / بیدل چو مه نو بسجود که خمیدی / کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

وله ایضاً

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود / برهوا چون نکهت گل شبنمان یک رنگ بود

بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب / تا تغافل داشت حسن آئینه مارنگ بود / غنچه هم عمری بضبط دامن دل جمع بود

نغمه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما / سازما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود / هر قدر اسباب دنیا بیش نازد بیش ما

نالهٔ زار کدا از شیشه موزون کرده ام / پیش از نیم قلقل او از شکست سنگ بود / تا توانی بر نیاورد از طلسم حیرتم

هر بن مویم به پیری آشیان نالهٔ است / یک وچندین کریبان نغمه این چنگ بود / رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا یک رنگ بود

شب بیاد نو گلی چون غنچه پیچیدم بخویش / بی نشان بود این چمن کر بعضی شبنم دل بود / صبح بیدل در کنارم یک گلستان رنگ بود

وله ایضاً

نهال زندگی بالیدنی در چشم کمین دارد / عدم سرمایه ایم از دستگاه ما چه می پرسی / شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد

میخواه هر کسی خود را غبار آلود بیداری / اگر ما در دل داریم زاهد در دین دارد / فسردن نیست دلرا بیتو در کنج کرانسنجانی

تصرف نیست ممکن در دل عیش همکنان را / که این اقلیم را زاغ غمت زیر نگین دارد / تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در کنجکاوی دل

بر بیدست و پائی شمع از خود می رود خورد را / نه بیند واپسین هر کس نگاه پیش بین دارد / شکنج جبهه اقبال باشد در خور دولت

ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون / که سر در پنجمن صد دست در یک آستین دارد / با حرام محبت از کنار دل مشو ایمن

کمال دانش اگر فرا موشیست از عالم / مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد / بر نیج یک طپیدن صد جهان عبرت نمی ارزد

وله ایضاً

بهت نگذارد زمین عرضه تتوان تا حشر بیدل / رشته شمعی بر تقدیر روشن میکند / چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ

حسرت امشب ناله بی تاثیر روشن میکند / مو کلی فوری سواد پیر روشن میکند / بی ندامت حلقه ماتم بود قد دوتا

بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر دهر / صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند / گرمی هنگامه یکجا جلال عشق اوست

گر خیال آئینه دار اعتبار ما شود / معنی دیرانیم بتعمیر روشن میکند / کمند از صیادی مطلب که صحرائی شود

چون نبای موج پرواز اشکتم داده اند / روزگار آئینه ما دیر روشن میکند / بیدل از فانوس چشم عافیت زاهد مباش

وله ایضاً

قدح می بر گرفت و شمع گل در آستین دارد / نهال بیخمن گر ریشه دار و بر زمین دارد / بجمعیت فریب این چمن خوردم ندانستم

بذوق سر بلند یها تلاش خاکساری کن / که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد / ندیدم فارغ از وحشت اگر خواهی عزت

نفس تا در جگر باقیست آفت نیم آهن است / کمند نارسائی در خور سامان حصین دارد / لب او را همین خط نیست مشق سبزه بی

گره در طبع نی هر چند افزون نالهٔ عنقا / درین دریا حبابم طرفه وضع سنگین دارد / سزاوار خطائی هم نیم از ننگ بیقدری

ندیدم از خجالت خویش تا چشم گشودم / بر جا دانه هست آسیا زیر نگین دارد / بدوش سجده از خود میروم تا آستان او

رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن / سر شکم دود آهم شعله ام داغ دلم سیلی

وله ایضاً

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند / فکر مجنون بسطری اندیخیر روشن میکند / داغ نومیدی دلی دارم که در هر دو سرا

عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد / خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند / رنگ رسوائی ندارد ساز ما خاموش تر

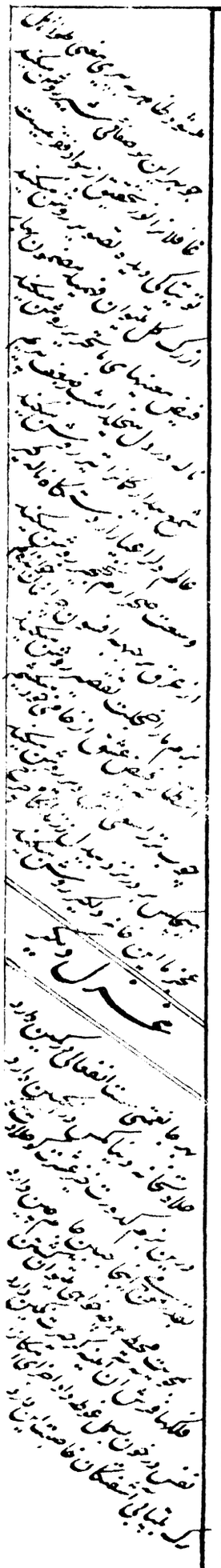

از بسکه بیدماغ تماشای فرصتم
ما را بگو دیار مده رفتن در بغل
بیدل که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان ننگ بود

وله ایضاً

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد
دیوانه دهد شیر همین سلسله دارد
پیچیده بنای طلسم دل من دشتی
کز آبله صد ریگ روان قافله دارد
معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
چون شمع زسر تا قدمم آبله دارد
بیتابی دل سنگ ره تخم تپیدن
از ضبط جرس قافله ما گله دارد
بیگانه کیفیت غیب است شهادت
چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد
محمل کش تسلیم خود رفتن ایم
این قافله یک نوخط پا آبله دارد
در وادی فرصت سر دزدیک قدمی هست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد
بر وحشت ما خنده کن یکسر دیگ شبنم
چون اشک همین یکدل بیحوصله دارد
پیچند تو هم خانه بدوش من و ما باش
افاق در آواز جرس قافله دارد
در دل سر چندین هزار آبله بیدل
غزل مانشیندن صد آبله دارد

روزی

کباب پهلوی آن بسمل کز نقش عشرتها
خدنگ حسرت ابرو کمانی در نشیمن دارد
نمی چندید زیر لاله و گل خجلت شوخی
خم هر چه می از نسبت تیر نگ ابر و هست
شکست توبه ما در شکست آسین دارد
مشو مغرور تمکین و تعلق زار جسمانی
بقدر انجم از گردون گره بر بال سودا هم
هوائی بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا
بحیرت کوشش نکرد پرده دل وا کشی منعی
زبان چون مهر آئینه اینکی حرفین دارد
بسودن رفت سر تا پای موج آرمیدنی
اثرهای تعلق نیست مانع وحشتا را
قفس تا ناله دامن بر زند صد بیکن دارد
شکفتن نیست در عالم بکام همکنین بیدل

وله ایضاً

بی یاس دل از هر چه ندارد کله دارد
اینقافله اشک عجب راحله دارد
از عالم نیرنگ امل هیچ نپرسید
محمل کش مجنون روشان بیسر و پا نیست
آئینه کز ارشوخی جوهر کله دارد
یک غنچه نصد رنگ گل افشان بهار است
از خار کند شکوه گل آبله من
هشدار که پای تو همین آبله دارد
دل محو گداز است چه در هیچ چه در وصل
دور شکم اهل دول مین و دهل زن
هر جاره ی از برق فنا جان نتوان برد
دنیا الم غفلت و تعبی غم اعمال
اسودگی از مادو جهان فاصله دارد
بیدل من و آن نظم که هر صرع شوخش

وله ایضاً

رسا ز هر دو عالم ناله رنجیر می آید
چه رنگینی است یارب عالم خرسندی ما را
که آنجا ملبوس دور از ترنگ تیر می آید
مدار دچشم حیوان حضر آب اینکانت
همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می آید
مبنداری هم سر بعدوم مطلق تهمت قدرت
که در گوشم ز بومی گل صدای تر می آید
صفا کیشان ندارند انتظار رنگ کردنها
دل خود میخورد چندانکه از جان سیر می آید
دلیل اختراع شوق از نیخ خشتر تیغ می باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر

وله ایضاً

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
شمشاد قد از اینگلستان خجلت
بی تیر کمان تو چه سودا زچله دارد
برق چمن که زد شعله درین باغ
تنها رو شوق تو عجب قافله دارد
زنهار پی مشرب مجنون و شان گیر
دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
فرق عدم از هستی ما سخت محالست
کردون طپش آباد دزمین از زله دارد
یارب بچه تدبیر کند قطع ره عمر

وله ایضاً

یارب شکست شیشه من از چه رنگ بود
از گشتنم نشد شفقی طرف دامنی
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود
عالم بخون طپیده نومیدی منست
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترک خیال
تا نام شوخی اثری داشت ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه بیرنگ

دریغ گلشن چو شبنم همه کهه چشم پاک من دارد
که کردی عیش بنیو دهر که الفت با زمین دارد
تو خواهی نوحه کن خواهی بنم دل همین دارد
ضعیفی تا کجا مارا ندامت آفرین دارد
چمن هم از دک کل چین کلفت بر جبین دارد
نا سودن دست تو هزار آبله دارد
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
یکتائی او بیقدر هم ده وله دارد
این آینه در آشبدن حوصله دارد
عریست که آتش پی اینقافله دارد
چون آن سر و ز آزادی غمها صله دارد
در اینجا موی پری هم بصد شیکه می آید
بنجا کش هر که سر میدزد و اکشیم می آید
که یا د زخم او جان در تن بنجیر می آید
ز خدمت بی نیازم کز زمین تقصیر می آید
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید
خدنگ استخوان نازپر دلگیر می آید
موج عرق شرم بپاسلسله دارد
گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد
گر عافیتی هست همین سلسله دارد
از موج شکستن چه قدر فاصله دارد
پای نفس من که ز دل آبله دارد
سامان پریشانی صد قافله دارد
خونم درین شکده نومید رنگ بود
جستن ز صید گاه مرادم خدنگ بود
از خویش رفتنم بر هت عذر لنگ بود
این جامه بر قدر تو چه متعدد رنگ بود

روزی که بمیود دامن ضعفم سخنک بود
عکسم ز آب آینه در زیر سنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدم غیر داغ
آینه داری نفس اظهار رنگ بود

پرواز ها بزیر فلک محو بال ماند
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
بوس کفش متم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا کل نچک بود

در عالمی که بیخبر از خود کند شتست
اندیشه شتاب طلسم در نگ بود
صبری مگر تلافی آزار ما کند
مینا شکسته آنچه بدل بشکنک بود

زنجیر ما چو زلف بتان ماند بصید
از بس غبار وحشت جنون سیر رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه بمتهد خواب نیست
آئینه داغ سایه دیوار رنگ بود

آهی نکرد و کل که دمی از خودم ببرد
رنگ شکسته ام بر چند خیلی رنگ بود
بیدل بجیب خویش فرو برد چرخ را
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

داغ نیرنگ جنون هم نیست سامان نشکفد
وله ایضا رحمه الله
خونخور و صد شعله تا داغی بسامان نشکفد

آبیار ما ادب کاران کدا خیر تست
چشم ما مشکل که بر خسار جانان نشکفد
کل بزنگ صبح باید دامن افشان نشکفد

تنگنای عرصه موهوم امکان از کجاست
بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ تست
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان نشکفد

محرم رازی نیست اینجا کم زیاد فهمکان
تا قدر وسعت که یکزخم نمایان نشکفد
داغ دل ماریب بنگ نالهء عریان نشکفد

قابل نظاره انجلوه گشتن مشکل است
چاک زن جیب وفا تا طبع ما زین نشکفد
اشک باید کاشتن چندانکه فردوس نشکفد

زینچمن محروم وارد چشم خواب آلود من
گر همه صد رنگستان چشم حیران نشکفد
برگ برگش نالهء بلبل بدامان نشکفد

نقش دولی بر آینه من نه بسته اند
پی بهاری نیست حیرت کاش در گلزار نشکفد
رنگ دلست اینکه بر دیم شکسته اند

از آه عاشقان رم پرواز دیگر است
وله ایضا
صد رنگ نالهء در نگه عجز بسته اند

هوشی که رنگ و بوی پرافشان بیخمین
غافل مشو ز حال خموشان که از خدا
این رشته از نغمه الفت گسسته اند

انشای روزگار برای گلوی دهم
آواز در خراش جگرهای خسته اند
پیوسته اند با حق و از خود نرسته اند

از آه نیست مرکز آفاق هیچکس
خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
مارا بباد طرف کلاهی شکسته اند

بیدل نجسته است کهر از طلسم آب
زین خانه گمان همه یکسر جسته اند
نقد دلست دل که در گره اشک بسته اند

وحشتم کرد یک طپش دشت امکان نشکفد
وله ایضا
ناله اندوه دلستان آن گل کز بستان نشکفد

گو نسیم مژده وصلی که از پیرهن شوق
تا بدامان قیامت چین دامان نشکفد
یکمژه چشمی که بر روی عزیزان نشکفد

تا قیامت در کف خاکی که نقش پای اوست
غنچه دل در برم تا کوی جانان نشکفد
یک تبسم وار اگر آن لعل خندان نشکفد

گلفروشان جنونرا دستگاهی دیگر است
دل طپید آئینه بالید کل مدعا جان نشکفد
یارب این گلشن بخیت عندلیبان نشکفد

نیست غیر از شرم حاجت برگلزار کرم
غنچه این باغ تر سم بی گریبان نشکفد
غنچه این عقده کاش از سعی دامن نشکفد

چون برگ گل ز بس پر و بالم شکسته اند
وله ایضا
مکتوب وحشتم بپر رنگ بسته اند

پروانه مشربان بیک انداز سوختن
میکند سایل عرق تا دست احسان نشکفد
بر دل ما پوز بیدل پشت دستی میکزم

تمثال من در آئینه پیدا نمی شود
از صد هزار رحمت پرواز بسته اند
گلها بدست دامن رنگی شکسته اند

عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید
در پرده خیال تو ام نقش بسته اند
اینجا سپند ها همه نالهء خسته اند

سر بر بکش ز جیب که گلهای این چمن
خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آسوده تر ز نغمه تا گسسته اند

آزادگان بگوشه دامن فشانده اند
از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
وا مانده کان در آبله دامان شکسته اند

رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
پرواز نالهء بر قفس رفته بسته اند

خاکستری ز قافله اعتبار ماند
از ما بخاک وادی الفت سود عشق
هر جا شکست آبله دل یاد کار ماند

چون اشک عرق زیر حجابم چه توان کرد
دیوانگی و هوش بیکجا نه بگنجد
در عالم آسودگی از خویش رمیدم
اینان صفت ارباب قضا با همه خلق اند
آئینه مطالعت و دیدار نفهمد
مجبور فغارا چه خموشی چه تکلم
دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند
نمیازه بسیج خدمت عیش رسیده ایم
یارب ندادی خصلت اظهار ناله
غفلت نیاز بالش گل داده تکیه ام
باید بفرصت طرح خون کردستن
بیدل ازان سبب که طوفان جلوه داشت
اسباب برزاده دلان سخت جانی است
بر دوخت اشکم بت قماش ره بازار است
ترسم شود ارزده زمانیکه کرم
اشک طپش آهنگ جنونم چه تو نگرد
بیدل منم آن کوهر دریای تحمل

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد آیینه ام
حسرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من
عشق بی پروا داغ امتحان نداشت
ورنه هستی خاک با هم قابل پرواز بود
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
در تماشاگاه وحدت شوخی اندازبود
مهر سری کاندوخت جمعیت کریبان ساز بود

زانداز نگاهت فتنه برق آهنگ میکرد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه مهراتت
دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد
کریبان میدرد از بس تهم تنگ میکرد
هوس در حسرت کنج لبی خون میخورد کانجا
تدانم مطرب نزهت چه ساغر در نفس دارد
که شوق از بیخودی گر دسر آهنگ میکرد

مستوری عشق از من عریان گله دارد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
بعد ان نیقوم زدندان گله دارد
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

وله ایضاً

می آنقدر نبود که رنجم خمار ماند
چندان شکست دل که نفس در عنا نماند
پای بخواب رفته من در نگار ماند
تمثال رفت و آئینه تهمت شکار ماند
زنگم شکست آئینه در کنار ماند
رخسار تو کز سایه مژگان گله دارد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

وله ایضاً

اضطراب بنگ برهم خوردن آواز بود
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
دست سر انجام سود تحریک لب غماز بود
ورنه هستی خاک با هم قابل پرواز بود
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
در تماشاگاه وحدت شوخی اندازبود
مهر سری کاندوخت جمعیت کریبان ساز بود

وله ایضاً

که هر کس میرود هشیار ازینجا وا نمیگردد
بریں آئینه عکس هر چه باشد سنگ میگردد
کریبان میدرد از بس تهم تنگ میگردد
که شوق از بیخودی گر دسر آهنگ میگردد

آئینه دلرا نفس مینشانی
کو دل که بدانم غمت نالهٔ فروش است
ای بیخبر از کم خردان شکوه لایعنی
در ساغر و مینای تهی نالهٔ سرداست
در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست
بیدل هوس داغ محبت نفروزی

وله ایضاً

از برگ گل زیر چمن وحشت اینکار
آنجا که من زدست نفس عجز میکشم
باید بفرصت طرح خون کردستن
از چرخ نه هراسم و نادان گله دارد
زنجیر دیوانه مدید الفت آدم
زنهار بخود نیز بزرچشم نمائی

وله ایضاً

در شکنج غفلت آخر تو تیا شد پیکرم
کاستم چندانکه بستم نقش آمد می بیان
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
در خور کسوت کنون خجلت کش سودائیم
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم

وله ایضاً

نمیدانم هوا پرورده شوق چه کارم
خزان هوش ما وارد بهار شرم معشوقان
دو عالم خوب و زشت انصاف دل کردم کانجا
بسعی خود نظر کردیم دلیل دوریت اینجا

دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد
کو لب که توان گفت زجانان گله دارد
آدم نبود انکه زحیوان گله دارد
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
مضمون گل از بستن بیمان گله دارد
ای شب که تو داری ز چراغان گله دارد
با مانشان برگ گلی زان بهار ماند
خواهد پری ز طاير رنگ بهار ماند
از جوهر آب آئینه ام موج غبار ماند
دست هزار رنگ بزیر شرار ماند
با من همین گل از چمن انتظار ماند
جای گله نیست که انسان گله دارد
از وحشت دل طرهٔ جانان گله دارد
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
از آبله ام سعی مغیلان گله دارد
امروز درین انجمن اخوان گله دارد
گر لنگر من شورش طوفان گله دارد
بال و پر برهم نهادن جنگل شهباز بود
تا نوا سنجیهای من گلگ خط اعجاز بود
طفل اشکم چون شرر در رنگ آتش باز بود
عمر کف دشت و همان چشم ندیدن باز بود
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
عمر ها عریانی ما پرده دار راز بود
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود
شوخ چشمانی نازت بزم امکان رنگ میگردد
که همچون بوی گل رنگم ببردن تنگ میگردد
در انجا تا حیا می مالد اینجا رنگ میگردد
قیامت میشود آئینه چون بی رنگ میگردد
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ میگردد

مجبت پیش بیدل نمرس از وضع ما زیرا
که عاشق تشنه خون در عالم امکان نمیگردد

وله ایضاً

هر گز بدستگاه نظر پا نمی رسد
کو رععصا پرست بدینه نمیرسد
هر طفل غنچه هم سبق درس حیرت است
هر صاحب نفس نمسیحا نمیرسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ خیانت است
افسوس جهد کز بیان پا نمیرسد
اینست اگر حقیقت ننگ و علاقات
ما تم و فرصتی که بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت سیاهم
تمثال کس بآینه ما نمیرسد
در جستجوی ما مکن آخر تعب ترا
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد
ما را چو سیل خاک بسر کرد دست و پا
تا آسمان که دست بدریا نمیرسد
آسوده اند صافدلان از زبان خلق
از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدهد بجنون چاک دامنم
پیچ آفتی بآبله پای ما نمیرسد
در گلشنی که اوست چه شبنم چه گل بگو
یعنی دعای بوی گل بجا نمیرسد
رمز دهان یار زما هیچ دان مپرس
طبع مقیم ما بمعما نمیرسد

زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده‌ام
بیدل بعرض جوهر اسرار خوب و زشت

بهر جا ساز خجلت اضطراب هنگ میکرد
قسم بکیوت ناموس چندین حشمت اینجا

چو گیرد خودنمائی دامنت سازند تمکین
دماغ وهم سرشار است در خمخانه امکان

جنون هم جامه واری دارد از تشویر لفظ عریانی
تا کرد ما با اوج ثریا نمیرسد

طوفان ناله ایم و تحیر همان سکوت
گر فقره کرغنا مکدر از حضور شوق

بی خون شدن سراغ دولت سخت مشکل است
از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر

بیدل غریب ملک شناسائی خویشم
کام دل از لب خاموش کرفتن دارد

نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل
خوب و زشت آنچه درین بزم و در آن طرفه بساط است

در دل صور قیامت شد و نشنید کسی
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست

چشم تا باز نمائی ثمر ها رو بقفاست
زمزم آشنای معنی هر خرقه سر بنا شد

غفلت بهانه مشتاق خوابت فنا دلیل
چین کدورتی است بر جبهه کینه ها

دریاد دامن او مائیم دل طپیدن
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد

کرداند کیر بیدل اوراق نسخه فهم
حسرت دل کرد با ما پنجه قاتل بلند

چین ابروی تو هر جا بخت خود برگشته میبیند
نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل

هر زا معنی نیست جز محرومی نشو و نما
معذورم کار این جنبال بصبا نمیرسد

آخر بر نگ نقش قدم خاک گشتن است

وله ایضاً رحمة الله

بموج یک عرق صد آسیای ننگ میکردد
نکردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت

پری در شیشه دارد خاک ما کر سنگ میکردد
ز الفتکاه دل مکذر که بآن پرواز ها بینی

خموشی میپسد بر خویش تا آهنگ میکردد
فریب آب نتوان خوردن از آئینه هستی

می تحقیق تا در جام ریزی ننگ میکردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشه ساعت

که کر کیرشته بر رویش فراوانی تنک میکردد
دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن بیقرار آید

وله ایضاً

آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد
عشق از کدار رنک هوس آب داد و رفت

این یکنفس خیال بصد پا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش

اکنون می نگشته بمینا نمیرسد
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست

تا انفعال توبه بجا نمیرسد
دیوانکان هزار کریبان دریده اند

وله ایضاً

نشأه زین می بیهوش کرفتن دارد
تا نواهای جهان ساز کدورت نشنود

از جنون هم سبق هوش کرفتن دارد
زاهد اکس ز سبوی میت آکاه نکرد

همچو آئینه در آغوش کرفتن دارد
هر نکه دیده بطوفان دکر میجوشد

پیش ازین بیخبران کوش کرفتن دارد
سفت فرصت اکر آکه شوی ز اسرار نفس

خبر از مردم خاموش کرفتن دارد
فیض آزادی اکر پرده کشاید چو نصیح

خبر مشبت از دوش کرفتن دارد
بسخن قانعم از نغمت الوان بیدل

وله ایضاً

بر دیده سخت ظلمیست کر کوش کر نباشد
خلق و هزار سود ما و جنون و دوستی

تحصیل نامداری بی در بسر نباشد
امروز قدر هر کس مقدار مال و جاست

مشتی غبار ما را شغل دکر نباشد
نقد حیات تا کی در کیسه تو هم

آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفها

وله ایضاً

میشود دست کرم با ناله سایل بلند
ما نه تنها نیستی را داد در فهمیده ایم

تیغ از جوهر رک کردن کند مشکل بلند
سایه یکمین نازت هر کجا افتاده است

تا کجا رفته است بارک کردن اسمعیل بلند
کاروان یاس سکانرا سراغ جرس تم

خوشه سان کردن یکمن زین کشت حاصل بلند
حیرت آهنکیم دل از شکوه ما جمعدار

آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد
آئینه بصفحه سیما نمیرسد

نوا از پا نیفتد کر نی ما چنک میکردد
نفس اینجا ز لب نکذشته عذر لنک میکردد

که امروزش صفائی هست فردا زنک میکردد
که راحت از مزاج من بصد فرسنک میکردد

که این کوهر بهیکدم آرمیدن ننک میکردد
سعی طلب با بله پا نمیرسد

بی خس نهال شعله بالا نمیرسد
هر جا سرست جرعه پا نمیرسد

این جوی خشکمغز بدریا نمیرسد
دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

جز ناکسی به بیکسی ما نمیرسد
چون کری ره کذری کوش کرفتن دارد

این صوابست که بردوش کرفتن دارد
سر این چشمه خس پوش کرفتن دارد

این رک خواب فراموش کرفتن دارد
یک رمیدن بصد آغوش کرفتن دارد

زرق خود چو نصدف از کوش کرفتن دارد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد

کاسنجاز نیکبها خاکی بسر نباشد
آدم نمیتوان کفت آنرا که خر نباشد

آهی که ماندریم کو در حکر نباشد
شبنم چه دانماید کر چشم تر نباشد

فرصت بهار رنکست رنک انقد نباشد
بحر هم از سوج دارد دستار ساحل بلند

سبزه چون ثمر کان شود از خاک آشیان منزل بلند
هر که رفت از خویشتن کرد تشم در دل بلند

دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

عجز پسندید از ما شکوه قاتل نلبند
ما به شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است
جاه را با آبروی خاکسار پیما مسنج
پای از خود رفتن ما بود سر بر دشتن
عمر بست رخت حسرتم از سینه بسته اند
این شعله را بخرقه پشمینه بسته اند
بر رشته نفس گره کینه بسته اند
تقویم حال ما همه پارینه بسته اند
چون شمع کشته عجز پرستان قامتیم
بیدل بسعد و نحس جهان منگر ما
گر شوق برهنه قدمی پیش برآرد
مقبول و او ضاع مخالف چه خیال است
در نسخه کیفیت امکان ننوشتند
فریاد کز این قلزم وحشت توان خاست
تو میدی سودازدگان نیز دعاییست
جنون اندیشه کمذار تا دل به هم برچید
حصول کام ما بسعی الهما بر نمی آید
از آرزوش تقلا تا قیامت کل نچیدند
صدای تیغ او می آید از هر موج پنداری
خوشا قطع امید و پرفشانیهای آن بازو
چه اسکانست طی کرد و بساط حشر عاشق
کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید
باده تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
بر جنون می پیچم از خویش بیرون می روم
باده عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ام
همچو آن سوزن که در ماند ز تار ما بسا
غنچه بر گیشت ز صد رنگ خجالت چیده است
نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد

وله ایضا رحمة الله

سایه واری هم گذر دیدیم از آب و گل نلبند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت
منت خضر گران بر نفس اشخاص مستعجل نلبند
جاه را با آبروی خاکسار یکجا مسنج
موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل نلبند
پای از خود رفتن ما بود سر بر دشتن
عمر بست رخت حسرتم از سینه بسته اند
بر رشته نفس گره کینه بسته اند
از نقد دل تهی است بساط جهان خلق
مضمونی از خیال تا مل رمیده ایم
چون شمع کشته عجز پرستان قامتیم
بیدل بسعد و نحس جهان منگر ما
گر شوق برهنه قدمی پیش برآرد
مقبول و او ضاع مخالف چه خیال است
در نسخه کیفیت امکان ننوشتند
فریاد کز این قلزم وحشت توان خاست
تو میدی سودازدگان نیز دعاییست
جنون اندیشه کمذار تا دل به هم برچید
حصول کام ما بسعی الهما بر نمی آید
از آرزوش تقلا تا قیامت کل نچیدند
صدای تیغ او می آید از هر موج پنداری
خوشا قطع امید و پرفشانیهای آن بازو
چه اسکانست طی کرد و بساط حشر عاشق
کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید
باده تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
بر جنون می پیچم از خویش بیرون می روم
باده عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ام
همچو آن سوزن که در ماند ز تار ما بسا
غنچه بر گیشت ز صد رنگ خجالت چیده است
نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد

وله ایضا رحمة الله

باعث آزادی سرو است یاس کی دارد
چون تهاییش رسیدی شعله دامن گیر شد
چشم اهل جود اگر میداشت رنگی آتشین
تا زصد دیوان یکمصرع قناعت کم نیم
وحدت سرمایه دل نشود جلوه غیر
گو پاسبان بخواب طرب کن که خسروان
غافل نیم ز صورت و ما نند کاه خاک
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت
آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
امروز در دسته بروی همه باز است
گر شوخی لیلی نشود رام تحیر
ما برق سواران چکند سعی غبارم
بیدل چمن آرای گریبان خیالی است
که محو جمال اوست تا چشم آن وا نم
تواند در تکلم شکرستان ریز از کردم
نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح خندیدن
چو مژگان هر دو عالم را مگر بر هم کند چیزی
تعین هر چه باشد خجلت دون همتی دارد

وله ایضا

عجز پسندید از ما شکوه قاتل نلبند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت
ما به شکر و شکایتهای ما کم فرصتی است
جاه را با آبروی خاکسار یکجا مسنج
پای از خود رفتن ما بود سر بر دشتن
عمر بست رخت حسرتم از سینه بسته اند
بر رشته نفس گره کینه بسته اند
از نقد دل تهی است بساط جهان خلق
مضمونی از خیال تا مل رمیده ایم
چون شمع کشته عجز پرستان قامتیم
بیدل بسعد و نحس جهان منگر ما
گر شوق برهنه قدمی پیش برآرد
مقبول و او ضاع مخالف چه خیال است
در نسخه کیفیت امکان ننوشتند
فریاد کز این قلزم وحشت توان خاست
تو میدی سودازدگان نیز دعاییست
جنون اندیشه کمذار تا دل به هم برچید
حصول کام ما بسعی الهما بر نمی آید
از آرزوش تقلا تا قیامت کل نچیدند
صدای تیغ او می آید از هر موج پنداری
خوشا قطع امید و پرفشانیهای آن بازو
چه اسکانست طی کرد و بساط حشر عاشق
کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید
باده تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
بر جنون می پیچم از خویش بیرون می روم
باده عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ام
همچو آن سوزن که در ماند ز تار ما بسا
غنچه بر گیشت ز صد رنگ خجالت چیده است
نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد

وله ایضا رحمة الله

خجسته کردی نشد از کوشش سهل نلبند
دستگاه آه باشد در شکست دل نلبند
از جرس مشکل که کرد و نالهٔ در بر نلبند
انقدر هرگز نمیشد نالهٔ سایل نلبند
نشاه صهبا چه دارد فطرت بیدل نلبند
راه نفس بخلوت آئینه بسته اند
عکست تمنی که بر آئینه بسته اند
دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
در پای من ز آبله آئینه بسته اند
از سوختن بخرقه ما پینه بسته اند
طفلان دلی بشیشه و آوینه بسته اند
تنهائیم از هر دو جهان بیش برآرد
آئینه مگر حاجت درویش برآرد
مجنون مرا کسب ادب پیش برآرد
واماندگی هست اگر پیش برآرد
یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد
بدانش باز کن چند انکه سودائی پسر چیدند
که دل هم قطره آهی کرد و در چشم تر چیدند
لبی کز خاشی موج کدر لاغر شکر چیدند
دعای ما کنون خود در لطوماری دگر چیدند
بجای دامن چیده خود را بر کمر چیدند
بگو تا هست مایل رشته بر خود هر قدر چیدند
ز غفلت تا کجا کرد اب ما را بسحر چیدند
بر فغان بی گل که آغوش جرس تنگی کند
آنچه وش آن وضعی کز خلق عسس تنگی کند
آشیان اینکاش بر بادِ قفس تنگی کند
هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
نالهٔ در پر واز آید چون قفس تنگی کند
طبیعت چون رسا افتد بمعنی پر چیدند

باین شوخی مارا کجا داشت چو جمعیت
هوای طره آت جای نفس در دل نمی گنجد
کمان خانه دام است انفسد از کشور
ز چشم مژه تا رسنهای بر پیکر چیدند
ز اسباب هوس ما هیچ چیزی جا نمی گیرد
گره پیدا کند در هر بگانی بر نمی چیدند
غبار ما ضعیفان هم بدامان نمی چیدند
جنونم داغ شد در گوشهٔ تا موی خود دیدم
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر نمی چیدند
غریق بحر الفت به که بر موج خطر چیدند
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
ز آکنشگاه ما زنگیست یا رب تا کدر چیدند
دو عالم رنگ گردانند سر موی نمی چیدند
بر نگ شمع مجنون گر نمی دانم
که زنجیر مرا گر پا و گر دامن بر نمی چیدند
باندازخرام ای مبادا خود روی سهل
که ترسم گردش رنگ عنان از دست نمی چیدند

وله ایضا

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد رخاموشی گزیند چاره
چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

سیر تمام

سیری از شوخی ندارد طفل تسخوی من — اشکرا کی در دو دیده نا نفس تنگی کند — انتظار بیخودی ما را جنون یگانه کرد — خلق تستان از شراب دیگرش تنگی کند

بوی گل در رنگ در دو بال پر دارد نفس — باغ امکان بلتوان از هم قفس تنگی کند — دیده بی رویت ندارد طاقت تشویش غیر — آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند

بید ما غی دستگاه شرب یکتائیم — خانه آئینه ما بر دو کس تنگی کند — کیسه پروازان افلاس از فضولی فاخند — بی گشادی منت کردست هوس تنگی کند

عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد — بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند — چون سحر بیدل من و هستی لفت پیراهنی — کز حیا بر خویش تا بالد نفس تنگی کند

وله ایضا رحمة الله

امروز که پیدائی ما را اثری بود — نقاش هوس خامه موی کمری بود — در آینه ذره غبار نظری بود — گر عافیتی هست ازین بحر برون است — غواص ندانست که ساحل کمری بود

نقشی ندمیدیم بصد رنگ تامل — جمعیت بی بال و پری بال و پری بود — خواص ندانست که ساحل کمری بود — تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستیم — دریا شر رشوخی برق نظری بود

از جرات پرواز بجائی نرسیدیم — فریاد که آئینه بدست دگری بود — دریا شر رشوخی برق نظری بود — روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان — هر گرد که در پای تو افتاد سری بود

گذشت فلک با تو مقابل دل ما را — آسودگی شعله کمین سفری بود — در پیش تو آئینه شکستن هنری بود — دل گشته تمنای حسنت دگر نه

آخر ز خودم برد براه تو نشستن — از دل دو جهان شور و فغانی دگری بود

وله ایضا

بیدل تمنا کده عرض هوسها — مقیم عالم نازند مهر کجا هستند — چو اشک شمع شرمسار آزادی — زچشم خویش چکیدند اگر گسستند

گذشتگان که ز تشویش ما و من رستند — گدام رشته کز بن پیچ و تاب گسستند — عنان کشان هوس صنعت نظر دارند — خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند

همین نه ناله ما خونشد از کشاکش یاس — همان بعرض چکیدن چو اشک مژه بستند — اگر ز خویش گسستند باکه پیوستند

بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی — گرده اند زبان محرمان سودا یت — که ساکنان او بکاه نیستی هستند

چه جلوه که چو شلنبم هوا سیان کلفت — شد نداب و غبار نگاه شکستند — ز سازعافیت خاک میرسد آواز — دمیده عقد دل معنی که می بستند

گدام موج ندامت خروش طاقت بیست — شکستگان همه آواز سودن دستند — درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل — لبریز خیال تو کدا ز حکری بود

وله ایضا

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود — عبرت کده کارگه شیشه گری بود — چون اشک دو دیدم و بجائی نرسیدیم — خضر ره ما لغزش بی پا و سری بود

دل رنگ امیدی نه بماند که نشکست — خاکستر ما قابل عرض هنری بود — هر غنچه که بی پرده شد آهنگ تبسم داشت — این گلشن خون گشته طلسم حکری بود

افسوس که دامان هوائی نگرفتیم — در خلخل امید شت گمان سکری بود — دیدیم که بیوضع فنا جان بتوان برد — دیوانگی آشوب دهر در دسری بود

کس منفعل تمخی ایام نگردید — تا دیده نمی داشت زما هم اثری بود — دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد — این عبرتم آموخته بالین پری بود

بی چشم تر اجزای فنائیم چو شلنبم — نیک و بد دنیا همه عنقا صفتانند — بیدل خبر از مهر که گرفتم خبری بود

وله ایضا

مصوران هزار انفعال پوستند — که طره تو کشیدند و خامه شکستند — فضول چند که پامال فطرت پستند

بر نگ عقد گهر وا نمیتوان کردن — دلی که در خم زلفیت و اشکن بستند — گمان کشان زده ناز پرور پستند

دماغ سوختگان پیش ازین فلاکند — سپند ها بصد اهنگ یک صدا خستند — بدور ما قدح آفتاب شکستند

درین محیط حیا کن زخود نمائیها — حباب و موج همان میستند اگر هستند — که ساکنند اگر هوشیار و گر مستند

ز وضع شمع خموش این نوا پر شانست — که شعله ها همه خود را بداغ دل بستند — که نالهوار چو پر خواستند بنشستند

شوق موسی نکهم رام تسلی نشود — تا طبع آتش و آب تو مساوی نشود — تا دو عالم چمن اندوه تجلی نشود

چو با قوت نخواهی سر تسلیم اخراجت — عیش مستی کرا داده سودائی نیست — قلقل شیشه اتان به که صدائی نشود

رم جمعیت خاطر پر عنقا دارد — صید من رام فسونهای تسلی نشود — تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

نمیتوان بکمانخانهٔ فلک آسود
چو شمع بر نفسی چند کریه کن بدل
هوس تا عافیت آئینه مستی نشود
خون عشاق وطن در رگ سنبل دارد
بهوس راحت جاوید ز کف ما نخیزد
از بد آموزی تنهائی دل میترسم
آنسیلاب فنا وا نگذاری بدل
درشت خوشخش عافیت اثر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی است
بکارگاه تامل همان دلست نفس
عقوبت دو جهان دل یکی تغافل اوست
درین محیط که هر قطره نقد ما هیئت
چو شمع اشک در محفل چمن پروانه می آید
نسیمی کو ئی از گلزار الفت باز می آید
ز پیش ایشکی قانون حسن ما همه پیرند
ز دریا باز گشت قطره گوهر در گره دارد
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شغل ما را
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن
فسون ساز عشرت کز نکرد و نیست گوشش
نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی
غبار هر دو جهان در سراغ خود نگرد
سراغ منزل مقصد ز خاکسار مپرس
طلسم حیرت ما منظر تجلی اوست
زبان چه عافیت اندوز داغ خجلت دل
اگر معنی خاشی گل کند
درین انجمن بیغلسان خاستند
زبانزد اکمن پرفشان مطلب
چه سیل است یارب دم تیغ
که چون بگذرد از سرم پل کند

گجا گذشته چه آینده تیرگی شستند
ز ساز خلق بجز هیچ نتوان یافت

وله ایضاً

هست ممکن که کند کار دعا عاصی نشود
تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن
شعله داغست اگر مست ترقی نشود
که دهی منصب آئینه و راضی نشود
آه از اندیغ که خاکستر شوق آلودم

وله ایضاً

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
برفتن نکه از نقش پا اثر نبود
گره بر شته کارم گم از گهر نبود
شکست خاطر آئینه انقدر نبود
خوشا آنجباب که هایش در گهر نبود

وله ایضاً

که مستی خاک من چون چشم در پرواز می آید
شکست از هر چه باشد از دلم آواز می آید
سیاهی طوف جلوه او نا ز می آید
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید
که گرد آلوده از راه طلسم راز می آید
بقدر او دست بر هم سوده هم آواز می آید

وله ایضاً

که چشم آبله را بهره نظر نبود
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود
کسی چو جاده در نیفتاد از هیچ نبود
غرور حسن ز آئینه بیخبر نبود

وله ایضاً

لب غنچه تعلیم بلبل کند
صراحی خالی چه قلقل کند
مبادا چراغ حیا گل کند
که چون بگذرد از سرم پل کند

ز سر دهانش کی بیاید اثر
عدم هم بگوش کی تامل کند
دلی را که او خون کند مل کند
ز بس قهر و لطفش همه خوش ادب
نگه میکند کی تغافل کند
دلت بید ما گشت بیدل مباد
بتطهیل حکم تو کل کند

وله ایضاً

هر نفس دل صد هزار اندیشه میکند
جنبش این دانه چندین ریشه میکند
اقتضای جلوه دارد هر تنک
تا پری پی پرده گردد شیشه میکند
شمع این محفل مرا بر سوختن بر گرد
هر کجا شد عشرت از هم پیشه میکند
مرد را سامان عشرت عارضی بودی کنون
ناخن و دندان همان در ریشه میکند
در زوال عمر وضع قامت ما نیست
گل این باغ از خمیدن ریشه میکند
پای دل کم نیست کز خوی خود در خاک نیست
شاه داری از شکست این شیشه میکند
حیرت پیکان او می نالد و میسنجد مرا
آخر این تخم محبت ریشه میکند
دل وفا بیل نوا و اعظ فسون عاشق است
هر کسی در خورد همن پیشه میکند

عرصه

خیال هستی هست کانیقدر هستند
که سوختند و بر مرفانه پیوستند
نقش فردای تو تا آئینه دی نشود
مرد این محکمه آنست که قاضی نشود
که بر دیم مژه بر گرد و سیلی نشود
در غم سرو تو او سوزد و قمری نشود
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود
ز سیل خانه آئینه را خطر نبود
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود
بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
بغیر آبله پا کل سفر نبود
فی که نا له کند قابل شکر نبود
که آواز پر پروانه کلیمی آید
در اغوشست و دور از نیکاه انداز می آید
قفس از پرده اندیشه ام کلیمی آید
که از یکه دل طپیدن کار چندین سیاهی آید
هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید
که از خود بیتو انم رفت اگر آواز می آید
صنم آئینه از دوستست اگر پرواز می آید
ز خود بر آمدن نا له بی اثر نبود
پناه آدم تیغست اگر سپر نبود
خوشست بار مسیحا بدوش خر نبود
فشار قبر چو آغوش یکدگر نبود
مبادا سایه شب بر سحر نبود
ز عرض نغمه خود ساز صرفه نبود
چرا کس وطن بر سر پل کند
که از سخت دل غنچه فرکل کند
ترقی بقدر تنزل کند
جگر داسن نا له پر کل کند

عرصهٔ آفاق جای جلوه یکتاله نیست
اگر از گدازم نمی کل کند

محیط است چون محو گردد حباب
بهر شش جهت جلوه پیچیده است

بسودای زلف تو دود دماغ
تردد جخالت کش دست و پاست

شتد بیرازین بحر نتوان گذشت
شود سفله از صوف و طیلسان برنگ

برنگیست بیدل پریشانیم
مرا این آبرو در عالم پروا بس باشد

تواند بخودی زینعرصه کوی عافیت بردن
کلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش

اهل همایند و غیر تسخیر هوس جمعی
ندارد دل خجل از سهاب طپیدن عشق فکر

شب که جز یاس نکام دل مایوس نبود
از خودم می برد آن سیل که چون رنگ بران

ناله در پرده دل بهیده بلبوخت نفس
ای جنون جوش ادب از کجوت میکنی

تا بیک پرزدن آئینه قمری میسنجت
سجده اش آئینه عافیتم شد بیدل

تسلی کو اگر منظور سهاب هوس باشد
درین محفل حیا کن تا کلوی ناله را بخراشی

چه امکانست ما وحدت پرداز امکانت
بدل وا مانده از الفاظ ما و من تر کن

مگن بساز اقامت تا غبار جوش تمکینی
تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود

شب که شوق تو خسک در حکر محفل سنجت
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصالت

تا برائیم زخجلکنده دام امید
نی گره از تنکی این شیشه پیدا میکند

بیدل از سیر تامل خانه دل نگذری
نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

وله ایضاً

ز خود کم شدن جزو را کل کند
غباری که دل اوج پرواز اوست
بگردون رسد گر تنزل کند

کسی تا کی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهارم مپرس
مژه تا کشائی قدح گل کند

بسر مجمده ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آئینه
خسک وقف جیب تامل کند

کسی تا کجا ها توکل کند
خزان طرب صید باغی مباد
بهار است اگر شیشه قلقل کند

شکستی است کز موج بال کند
سر ما بگردد ز دور هوس
اگر چرخ ترک تسلسل کند

خرانرا اگر آدمی حل کند
حنکتر ز زاغست و تقلید کبک
که هندوستانی تمغل کند

وله ایضاً رحمة الله

که بال افشاندنم خمیازه بال افشان شود
منزل کی رسد سرگشته کز سایه نهان شود

که چون اشک یتیمان در دو دیدن بی نفس باشد
در نخجل ضجالت میکشم از سایه هم بی

درین گلشن هلال از میوهای پیش رس باشد
بلاغت آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن

نشاط غنچگو تان تن بال مگس باشد
ضعیفان و تنکیر سرفرازان میشوند آخر

همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد
بدل هم تا توانی چون نفس ما این شو دل

وله ایضاً

آتش از آئینه آبله محبوس نبود
دل مایوس صنمخانه اندیشه کیست

شمع ما نیمه و مانده فانوس نبود
کوشش ارباب تمیز انجمن بیگانگیست

آخر این جیب هوس پرده ناموس نبود
ز رنگ غفلت شدم و پرده دار گشتم

حلقه دام تو در گردن طاوس نبود
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد

وله ایضاً

ندارد برگ راحت هر کرا دیده خس باشد
ز هستی هر چه اندیشی غبار دل همیان کن

نفس هم کم خروشی نیست کز فریاد رس باشد
نمیگیرد بغیر از دست و تیغ دامن قاتل

نگاه عاجزان را سایه کان قفس باشد
بنالیدیم بر خود ذره در عرض هوا یی

مقیم خانه آئینه باید بی نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب خودبینی

نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد
شکست رنگ امیدیست سرمایی ما یی

وله ایضاً

شعله شمع بیتابی فانوس نبود
نبکه بیرنگ دو عالم بخجالت فرسود

داشت پیغام حضوری که بصد بین نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بنگ

بال برهم زدنی چون کف افسوس نبود
سیر آئینه دل ضبط نفس میخواهد

نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند
دو عالم زمن شیشه پر مل کند
بگردون رسد گر تنزل کند
مژه تا کشائی قدح گل کند
خسک وقف جیب تامل کند
بهار است اگر شیشه قلقل کند
اگر چرخ ترک تسلسل کند
که هندوستانی تمغل کند
که از سایه ام طرح سنبل کند
بیابان مرگ حیرت از غبار پرش بر باشد
کمال عشق من ایکاش در خورد هوس باشد
بنای خانه آئینه یک دیوار بین باشد
بروز ما تو انیها عصای شعله خس باشد
مبادا سیر این آئینه در راهت قفس باشد
ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
رنگ اشکی نشکستیم که ما توس نبود
ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود
صافی آئینه جز دیده جاسوس نبود
عکس آئینه بهم جز کف افسوس نبود
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود
کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد
غبار ما مبادا افشانده بال مگس باشد
شکنج ما همان مضمون که تو ان بست باشد
زنهار ما شو غافل اگر عبرت هوس باشد
جوهر ناله در این آئینه محبوس نبود
نقش ما هم بهشت جز بر طاوس نبود
اشک هم انقدرش کوشش کن حرص فریاد
ورنه از اوج بلندی بجهانش کس نیفتاد

بخوان بموج گهر قصه تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود پلنگ گریزد

ولہ ایضاً

گذشت عمر و دل از خرص سیری ناید
کسی عنانم ازین راه برنمی تابد
درای محمل فرصت خروش من بگذشت
هنوز گوش من بیخبر نمی تابد
جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
چه سود برق جنون یکشرارهی تابد
ترا کیست در آئینه خانه هستی
که چون حباب بهوای نظر نمی تابد
غبار بیخبر من ودامن خط تسلیم
زپا فتادگی از جاده سر نمی تابد
نمی توان زنگی خاک من غبار انگیخت
چنین بیخبر نجز سجده بر نمی تابد
نگاه هم ازگهر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم القدر نمی تابد
نشان من مگر از بی نشان توانی یافت
وگرنه همتی عاشق اثر نمی تابد
نگاه برهمه دامن فشان استغناست
وماغ وحشت من بال پر نمی تابد
خروش وهم بلندست برقافل زین
که این فسانه بگوش کسی نمی تابد
بسی بورز رسانند کمال فرصتها
چو شمع کوکب ما هم سحر نمی تابد

زخویش

ولد ار گذشت و خبر ز دل نگرفتیم
بیدل بهوس دامنت از کف نتوان زد
در انجمن محفل حیرات ترحمان راز دل شبهه
خروشم در غمت باشور محشر میزند پهلو
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب دل
ز سر تا پای ساغر یکدهن خمیازه می بینم
ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
زبان شمع خاموشست اما گفتگو دارد

ولہ ایضاً

طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
غربت همه کس را بچنین ریشه دواند
تا سیر کریبان بچه اندیشه دواند
وقتست که چون غنچه نافسون خموشی

ولہ ایضاً

دماغ عشق سرشارست هر جا گفتگو دارد
سراپا گوش باید بود دنیا گفتگو دارد
بیزم ما قدح کوش است و مینا گفتگو دارد
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
نخجالت نقد بیکاری کما گفتگو دارد

ولہ ایضاً

صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
سعی نفسست اینکه بهر پیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توانکرد
در ساز و فا ناخن تدبیر کرنیست
در بزم تو شمعی بکدار آمده و رفتست
بیدل که رنظم کسی راست که امروز

ولہ ایضاً

چو خیر تیغ حریف آورد بخاک گریزد
کشد ز رو ز و شبش صورت ملنگ گریزد
مگر کسی قدم انشا کند ز ننگ گریزد
که شیشه گر شکنی شبنود ترنگ گریزد
که اشک آبله بندد بپای لنگ گریزد

ولہ

از شرم شمار تو با بین هستی خود هم
پر افشانده ام تا اوج عنقا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عاشق
بچشم سرمه آلودت چه جانی نسبت کس
بروز انساز وحدت نیست این گفتار تنها
لب شوقی که جوش خضر دارد خط بشکنش
کلاه آرای تسلیم نمیبیند غرور این

ولہ ایضاً

شوق تو سامان خراش دل عشاق
شورست درین بزم کرافسون شکستن
مجنون تر اگر همه تن نبد خموشی است
وقتست که چون غنچه نافسون خموشی

ولہ ایضاً

عدم از سرمه چوشانده است شور محشر امکان
ز بس پرده است افسون دل از خود جهانی را
اسیر شکنای کلفتم از هرزه پروازی
نفس وحشت نگار گرد از خود رفتنیها
اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت

ولہ ایضاً

چون شمع اگر سوخت سرو برگ تمام
خار و خس و هام گرفته است جبار را
انجا که خیالت چمن آرای حضورست
محو است بجا موشی ستان نگاهت

ولہ ایضاً

بلنگ مردان زین بیشه گان نتوان برد
کنار امن مجوئید ازان محیط که جوشش
ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت
سپند وار ستاده است عمر نعل در آتش
رصید نیست ز شور زمانه رو بقفا یم

زنگی که ندارم چه قدر باخته باشد
غبار رفته از خود تا ثمر یا گفتگو دارد
فغان کز لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
ز کور بهاست هر کس تا بینجا گفتگو دارد
زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد
چو آید در بزم تو بیجا گفتگو دارد
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد
ناخن چه خیال است مگر ریشه دواند
چندانکه پری بال کشد شیشه دواند
چون نی همه سر نا له بصد تیشه دواند
در نا له بلبل نفسم ریشه دواند
بیدل بره کوکمنی تیشه دواند
تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد
گر از امروز بپرسی ز فردا گفتگو دارد
غبار م کز نفس در ره بصحرا گفتگو دارد
حریر خامه ورنغرش با گفتگو دارد
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد
خاکستر من شعله در اندیشه دواند
کو برق که یک ریشه در این تیشه دواند
مژگان اصبا انداز نگه ریشه دواند
شوری که نفس در نفس شیشه دواند
در بحر غزل زور ق اندیشه دواند
قیاستی که نزه باشد ش ننگ گریزد
ز جیب خود بدر آرد سر ننگ گریزد
چو سوسنی که دلش گیرد از خنک گریزد
بهوش باش مبادا ز ند ننگ گریزد
چو کودکی که کسی را ز ند ننگ گریزد

زخویش میروم اینک تو بیم بیدل
دل خاک سرکوی وفا شد چه بجا شد
ما را بساطی که تو چون غنچه نشستی
این دیده که حسرت کده شوق تماشاست
چشمت نغلطد سوی من انداخت نگاهی
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندم
چون سایه سر راه دو رنگی گرفتیم
بیدل هوس ناشه آوارگی داشت

چو نالهٔ کز نمودم اثر نمی تابد
بطبع سنجم اگر خواب غالب است چه سود
گر فتنه است خیالت فضای امکان را
نصیب نالهٔ ما هیچ جا رسید این نیست
غبار آئینه اظهار جوهر است اینجا
نگاه باز تماشای غیر مستغنی است
چو اشک در کره خود چکیده می رویم
دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد

اسرار دعایش بجنون زد رقم تسلیم
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت
احسان کرم گرچه ندارد غم تمییز
در ساده دلی عرض تمنا نبود ما را
انچشم که بستیم ز نظاره همکان
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
مکتوب من بهر که برد یاد می برد
در دیر یا بر آتشم از کعبه سبز لنگ

این پیکری که تیشه تدبیر جان کیست
یکموج اگر عنان گسل سیل کرایم
در آتشم فکن که سپند فسرده ام
سرکشی میخواستیم از پا نشستن دیدیم
خویش را یک پرزدن در پای بوسی جمع کرد

وله ایضاً رحمة الله

سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد
بر خاستن از خویش عصا شد چه بجا شد
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد
تیری که از این شصت خطا شد چه بجا شد
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد

اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را
از حیرت دیدار تو اشک هوس آلود
در بزم تو آخر که شعله غم ما
کردی که بامید تو دادیم بباد ش
زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار

وله ایضاً

بهار من هوس رنگ ترنمی تابد
که یخچه مژه ام هیچ برنمی تابد
چه مهر و ماه که بر بام و در نمی تابد
نهال یاس خیال ثمر نمی تابد
صفای طبع غرور هنر نمی تابد
برون خویش چراغ کهر نمی تابد
دماغ آبله زین بیش بر نمی تابد

بیک نظر ز سراپای من قناعت کن
اشاره میکند از پا نشستن کهسار
گشاد و بست نگاهی بعقل غیرت دار
طراوت عرق شرم ما سکاریست
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست
حباب سخت دلیرانه میزند بر موج
خیال بسمل خونین حیرتم بیدل

وله ایضاً

آن چین دهم قبا شد چه بجا شد
پیش نگهت سرمه نواشد چه بجا شد
آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
بیمطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد

کز دلفسی چند که در سینه شکستیم
چون سرو علم کرد مرا پی پی من
دل قطره اشکی شد و غلطید بخاک
عمری بهوا شبنم ماهر ده دری بود
دل میطپد امروز بامید وصالت

وله ایضاً

تا یاد کس رسید نم از یاد می برد
دیگر کجا یم این دل ناشاد می برد
ما را همان تبرّبت فرهاد می برد
از خاک هند دجله ببغداد می برد
تا سرمه نیست رخصت فریاد می برد

پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
از حرف وصوت جوهر تحقیق قیر
تا کردی از خرام تو باغ تصور است
هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند
بیدل بنال ورنه درین دام کاهیان

وله ایضاً رحمة الله

زندگی برقست نتوانی بخود دیگر رسید
بدرمی بالد مه نو از کمین گاه ستن

که تا صدا آمد دهوشم خبر نمی تابد
در کوی تو از دیده صدا شد چه بجا شد
یکسجده بصد سکر ادا شد چه بجا شد
امشب نکه چشم حیا شد چه بجا شد
چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد
از آبش صد دست دعا شد چه بجا شد
گیرم که ادعای بجا شد چه بجا شد
چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

که داغ عرض مکرر شرر نمی تابد
که بار نالهٔ دل هر کمر نمی تابد
چراغ راه نفس اینقدر نمی تابد
که این ستاره بشام دگر نمی تابد
که شب نمیکند د تا سحر نمی تابد
دل گرفته بشمشیر سر نمی تابد
بخون طپیدن من بال و پر نمی تابد

جایش همین آئینه دانست چه بجا شد
تعمیر دل یاس نباشد چه بجا شد
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
آخر حیا آبله پا شد چه بجا شد
در خانه آئینه هوا شد چه بجا شد
بیدل نفس آئینه تاشد چه بجا شد

مانی شکسته خامه بهزاد می برد
آئینه تا نفس زده یاد می برد
شوق از خودم بسایه شمشاد می برد
یک شیشه خانه عرض پریزاد می برد
خاموشیت ز خاطر صیاد می برد
شعله را آواز میدادیم خاکستر شد
فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید

پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست — حلقه زلف که بر قدوه تو می پیچد — کس ندانست که با انهمه بیتابی شوق

صید عجز خودم از شلنبم من هیچ پرس — بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد — وحشتی هست درین دست که چون شیشه شمع

دل بغفلت نه و از رنج خیالات برآ — عکس بر آینه یکسر ضفا می پیچد — میکشد هفت فلک در خم یکشاخ غزال

ناله تحریر مضامین تمنای تو ام — خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد — چاره از عربده بیدل بیخود مفلس را

وله ایضا رحمة الله

اگر نظاره گل میتوان کرد — بچندین نغمه قفلی میتوان کرد — عرق واری کز اشرم آب گردیم

درین محفل زنگ بیضاعت — اگر کوئی تغافل میتوان کرد — چو صبح این یکنفس گردی گی دارم

نظر بر خویش و اگردن مجالست — ز چشم خنده بر گل میتوان کرد — بهر محفل که زلفش سایه افکند

شهید حسرت آن کلعذارم — قلم از شاخ سنبل میتوان کرد — درین گلشن اگر رنگست اگر بوست

بهر جا سطری از زلفش نویسند — زیستی هم تنزل میتوان کرد — درین بیدانشان جان بی دنی نیست

اگر امنیت عیش خاکساری — بستی جزو را کل میتوان کرد — تردد مایه بازار هستی بست

محیط بیخودی منصور جوشست — زپشت پا اگر پل میتوان کرد — وبان یار نا پیداست بیدل

پر آسانست ازین دریا گذشتن — که چو موجش تحمل میتوان کرد

وله

حسرتی در دل ازان لاله قبا می پیچد — بخل همچو من بر سرما می پیچد

تا نفس هست حباب من جولان هوس — نیست آرام سری کز هوا می پیچد — چه زمین و چه فلک گوشه زندان دلست

ناله ما بچه تدبیر تواند برخاست — همچو نی صد گره انیچ بعصا می پیچد — تا توانی که بجز مرگ ندارد چیزی

استخوان بندی او با همه بی مغزیهاست — از زره با همه بر مال همی پیچد — صور خیرست ندامت نرگشت دل ما

عبرت مرگ کسان خجلت و رسوائی ماست — رشته از هر که شود باز بما می پیچد — قدرت افسانه ابرام نخواند بیدل

وله

نگیسر موگر هوس از فکر جا هی نگذرد — پشم ما بالد سجدی گز کلاهی نگذرد — شمع محفل داغ میسوزد و گز آهی نگذرد

دست رنج سعی از دی سنگرد و تلف — کهکشان بالد گر از خود برگ کاهی نگذرد — در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر شک

روشنست از جاده انصاف حکم ما و شمع — داغ نقش ما پست گر زین ره نگاهی نگذرد — شمع بردار از مزار تیره روزان وفا

از غبار ما سواد عجز روشن گر نیست — بایدین خط هم بچشمت گاه گاهی نگذرد — عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل مارا ن

بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین و حشم — ننگ آن جولان که از من سایه ماهی نگذرد — ترک دنیا هم دلیل پایه دون همتیست

ناله نی میکشد از موج آب آواز پا — عمر عاشق گر همه در زیر چاهی نگذرد — بی فنا ممکن مدان بیدل گذشتن زین محیط

وله ایضاً

چشم تو بسحال من اگر نیم نظر خندد — از حلقه کیسویت گلهای نظر خندد — در کشور مشتاقان بی پر تو دیدارت

تا چند بر آن عارض پر غم نگران باشم — جان سید مدار لعلت چون آب گهر خندد — با اهل فنا هر کس دارد سر یکرنگی

دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم — صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد — در جوی مم تیغت شیرینی آبی هست

در کار که خوبی یارب چه نزاکتهاست — صبح از دو نفس فصلت بر خود چمنی خندد — هر شبنم ازین گلشن بمنهد گلی دارد

سامان طرب سهلست زین نقد گذر دارم — از سعی هوس نگذرد بیدل که درین گلشن

وله ایضا رحمة الله

کس ندانست که با انهمه بیتابی شوق — رشته سعی نفسها بکجا می پیچد

وحشتی هست درین دست که چون شیشه شمع — جاده بر شعله آواز درا می پیچد

میکشد هفت فلک در خم یکشاخ غزال — گرد بادی که بدشت دل ما می پیچد

چاره از عربده بیدل بیخود مفلس را — سر و از پی ثمر بیها بهوا می پیچد

وطن در چشم بلبل میتوان کرد — بجام عالمی مل میتوان کرد

اگر بالد تحمل میتوان کرد — زدود شمع کاکل میتوان کرد

قیاس بال بلبل میتوان کرد — اگر اندک تجاهل میتوان کرد

اگر خود تو کل میتوان کرد — بفهم خود تامل میتوان کرد

موی آتش زده بر خویش چها می پیچد — شش جهت کلفت این تنگ فضا می پیچد

بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد — که بساط دو جهان را بصدا می پیچد

نفس از بی اثر بیها بدعا می پیچد — آه از آنروزی که حرص از سخا می بالد

سرو این دیوانه را شاید برا می بالد — باشش تا بر خاک ماتمگان سیا می بالد

چو نسحر صد زبان بندی گیاهی نگذرد — سر بمعنی پا شود تا از کلاهی نگذرد

بستن مژگان شود پل تا نگاهی نگذرد — خارم بچمن نازد عجم بهر خندد

خورشید چرا تابد بهر چه سحر خندد — باید که بر نگ شمع از رفتن سر خندد

گر جوش حلاوت نهاد خویش شکر خندد — باگریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

گل نیز اگر خندد از سیلوی زر خندد

هر کجا آینه حسن جنون کار میکند — دود سودا بر سر ما ناز کلاه میکند

بر لب ما خنده بیکسر شکوه درد دلست — هر قدر خون میچکد این شیشه قفل میکند

سینه چاک شوق ما از فکر پرشانم یکی — هر که گردد شانه از زلف و کلاه میکند

دل چسان با خامشی سازد که یا جاوه ات — جوهر آینه را سنقار بلبل میکند

دستگاه شوق تا بالد خودداری برآ — خاکر اشفتگی گردون تحمل میکند

منزلت خواهی مدارا کن درو فرزانه باش — اوج دارد انقدر کز خود تنزل میکند

جلوه مست و شوق سرتاپا کاه آجز — دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند

زندگی نقد نفسهاریخت در جیب فنا — از نرد دهر کی میرنجد توکل میکند

از سلامت دست باید شست تا یابد شکست — موج اینجا از شکست خویشتن دل میکند

موج چون بر هم خورد سیل است تمکین را شکن — از دو عالم مستی جزو کل میکند

وله ایضا

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد — تا حشر غبار من بر باد نمی گردد

بی جلوه او تا چند این گل دو نمی خندد — اشکم نظر چو شد دام بیکجا خندد

میخندد

یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد — دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد — یکشب نزدم زین گلشن بی چشم تماشا نیست — چندانکه حیا مالد رسوایان نظر خندد

یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید — چون شمع سراپایم یک رشته قفس خندد — افسردگی دلرا از راه کشایش کو — سنگست و همان کلفت هر چند سپر خندد

از چرخ گمان منکر یاد هم تسلی شو — کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد — آنجا که زهم ریزد چار آینه سکانرا — یک جبهه تسلیم صد گل بسپر خندد

از خجلت بیدردی داغست سراپایم — مرگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد — بی جلوه او بیدل ازین باغ چه گل چیدن — در کسوت چاک دل چون صبح گر خندد

وله ایضاً

گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند — گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند — غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست — شور محشر آشیان در سایه گل میکند

انتظار ناز استغنا نگاهی میکشم — خاک برما داست اگر ترک تحمل میکند — دل بمستی چون تغلطد در هوای گرکست — هر قدر پرمیزنم افسردگی کل میکند

عافیت خواهی بهر افسونی ازجا در میا — اشک میگردد اگر آهم تنزل میکند — گریه طوفان وحشتست ای چرخ دانا چون بشو — آب گوهر را خیالش در صدف پل میکند

از زمین گیری هوا آینه دار شبنم است — قطره را گوهر همان مشق تامل میکند — گاه بوجا شاک و که بر موج می بیخد عرق — سیل را خلخال پا از حلقه پل میکند

حفظ آب رفته و جیب دل دریدست — آفت این باغ بیدل برخزان آبروییست — حیله جوی زندگی چندین توکل میکند

وله ایضاً

مصور نکهت ساغر چه رنگ زند — مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند — چنین که نرگست از ناز سرگران همه است — صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند

بگلشنی که چمن در رکاب خرامی — حنا ز دست تو گیرد دگل بر نگ زند — زسعی خاک بگردون غبار نتوان برد — زسایه مژه تر سم بسر مه نمک زند

دل گرفته ما قابل تصرف نیست — کسی چه نقش برین خانهای نمک زند — کشودن مژه منت نفس شماری هست — بدامن تو همان دامن تو چنگ زند

جهان او که دلهاست بی نفس عیاش — مباد آینه زنهار نه زنگ زند — دل شکسته جنون بهانه دارد — شرر دگر چه دگر کیه بر درنگ زند

نموده اند زدست نوازش فلکم — دمی که کاه غضب بر زمین پلنگ زند — بساز عجز برآ عذر خواه آفت باش — که زنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند

رخویش غیر تراشیده کجاست خوبان — که خنده بشعور جهان نمک زند — زبیدلی قدح انفعال سود ایم — همچو آبله کمتر بپای لنگ زند

وله ایضاً

حرص بپری شی لند از خرده شیم میکشد — غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم میکشد — شرم ساز طبع مجبورم که با آسایش عجز — قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم میکشد

عبرت حال کسان پرسد نیست از همتاب — گفتگو آخر بان لعل خموشم میکشد — سر خوشی پیمانه یارگاه گاه میدهد — انتقام از اختیار بهر زهد و شم میکشد

معنی خاصی زحرف و صوتم انشا کرده اند — همچو می خم تا بساغر بگذرد جوشم میکشد — افتادم رشته ساز سخن گسسته است — رنگ گرداندن بگوی میغ رشم میکشد

فرصت مستی درین میخانه پر بی مهلتست — آنچه بر تخت شاهی خرقه پوشم میکشد — نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرتست — آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم میکشد

زنهیمه شوری که دارد کار گاه اعتبار — دیده هر جا حلقه میباید بگوشم میکشد

وله ایضاً

هر که بیدل غفلت باخطای زندگی — کم کناهی نیست کردوشم بدوشم میکشد

محو طلبت کردی اگر داشته باشد — آنسوی جهان عرض سحر داشته باشد — دل آینه فتحیست زقران محبت — زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد

از شعله هم نسبتی لعل تو بست — هر چند که یاقوت جگر داشته باشد — از اکه زکیفیت چشمت نظری نیست — از بیجر بها چه خبر داشته باشد

با دمن وحدت کمان غیر تو ئی نیست — این رشته محالست دو سر داشته باشد — چشم ترما نیز همان مرکز حسن است — چون آینه کر پاس نظر داشته باشد

از طینت ظالم نتوان خواست مروت — شمشیر کجا آب کهر داشته باشد — امروز دم کرتو فرخواجه لبد است — البته که این سبک دوسه خر داشته باشد

سوز دلم از گریه چرا محو نکردید — برآتش اگر آب ظفر داشته باشد — سیلاب سرشکم همه کر کیثره بالد — تا خانه خورشید خطر داشته باشد

افسانه همکامه او هام سپردید — شامی که ندارم چو سحر داشته باشد — بیدل من وان ناله که از عجز رسائی — در نقش قدم کرد اثر داشته باشد

وله ایضاً رحمة الله

حیرت کفیل پرزو فی جستجو نشد — آئینه ام شعله خو نشد

دل تشنه کش و هم حبابیت نیست — امید که آهی بجگر داشته باشد — جا بر سر دوشست کسی که در بزم
از تیغ نگاهت دل آئینه دونیمست — هر چند ز فولاد سپر داشته باشد — ما را بد نگاه حضورت چه پیام است
زو حشت ما بر دل کس نیست غباری — یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد — ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی ندمیدیم که بر داشته باشد — بیدل خلف سلسله عبرت مکان

وله ایضا رحمة الله

زین گرد خوان که سیری هیچ آز نوشند — تخمی که پایمال غرور نمونشد — صد اشک و آه رشته بهم تا باد و قت
در کشت زار عبرت امکان نکاشتند — گز کرد ما دماغ هوا مشکبو نشد — تا وا نمودی آینه را بشنمش
در یاد طره ات نفشاندیم بال شوق — آینه دار انجمن رنگ و بو نشد — محو هلال گشت مه از شرم سجده اش
کز لاله رنگ رشده و گل گشته عطر بیز — خون شنید ما دیت آبرو نشد — پاک آمدیم و خاک شدیم این دیانتست
شرم طلب سعی فنا هم ز نافرت — در وادئی که جاده و منزل خیال و ست — سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست
وا ماندگی بس است اگر جستجو نشد

وله ایضا

در عشق نال گشتن بیدل محال نیست — بزمین طپیم ز فلک دوم چو چنبر کنم که جنبش
نشد ناله شعله وحشتی بدل فسرده فیض کند — بفسانه هوس طرب تهی از خود یم و پر طلب
بجا اگر دش چشم ادچمنست صرف غبار من — ز جراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
بجبین ز بونی دست و دل صنایع عالم تجمل — کف پا عروج جبین شود بتجمل عرش بیشود
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی — نزدم ز قسمت خشک و تر تبر دو هوسی کر
چمن تحیر بیدلم که سحاب شحنه خارش

وله ایضا

گیست از جهد بان انجمن ناز رسد — سر مه کردیم مگر تا بتوا واز رسد — در خور غفلت دل دعوی پیدائی هست
خندهای شمع ز تشویش زبان آرائی ست — که مبادا سر حرفت طلب کار رسد — ما و من آینه دارد و جهان سو ائیست
سیر جیب از نفس شمع عرق میریزد — یعنی آنست توانائی که باین ساز رسد — دامن فرصت هر چیز که داری بگذار
حشر اتش همه جا آینه سوختن است — آه از انجام غروری که بناز رسد — هستیم نیستی انگاشتنی میخواهد
خاکساری اثر چون چرخ بلند و — عجز بر هر چه زند سر مه آواز رسد — مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل

وله ایضا

خواهش از ضبط نفس کرد قدمی پیش شود — پایمال قدم هر زه دو خویش شود — میکشد خون امید از دل حسرت کیشان ما
به که قدر پس زانو نشناسد چو شمک — هر سر مو تنم گر مثل ریش شود — نیست دور از اثر غیرت ابر دی محبت
لذت وصل تو از کام تمنا نرود — که براه تو زما میکده قدم پیش شود — فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد
چشم ما حلقه گوش است ترحم بدمی — ز اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود — راحت احرام مبا شید که در وادی عشق
آب و یاقوت ز آتش نتوانی پرهیز — بحر هم میرود از خود چو هوا پیش شود — کشتی پای ز دامان تغافل مه شمار
لغت دو کوکم کن اگر عافیت منظورت است

وله ایضا

رشته ساز کرم نغمه ندارد بیدل — زهر بن مو بجواب نا رسم مفعل ما قماش دارد — اگر دهم بوی شکوه بیرون رنگ تصویر چکد چون
جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سامان دارد

چو شد قبول و ثمر نارسم فغال کمال خجلت ما
فلک دو دستی عجز ما بهم بر زبر تو کاش ازو
گشاد بند نقاب بکان بی تشویش کریمان
گر نگه هر گل ازین گلستان بچشم رسیدن دارد
گر صد و شصت دوری شتابی که قدر ز رسیدن دارد
سر افگنی شو خفتن تا بکجا رسیدن دارد
صد رنگ تو و زیدن کیشان محو فریب صفا دارد
تصوری کرد چام ریشان هزار شاخ دارد
نشسته لیوا ز انبیای آن ز که غفلت ام خمور
بجا مشی ز سار مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بر می ادا نمودن رضع شوخی چیا
خطا سنجیدن شکایت ز بی تعلقی ها دارد
چکاسه هر کن نخوان هستی بن شود شاخ

وله ایضا

بوالهوس از سکری حفظ سخن نمیکند
در قفس جا بیا یاد وطن نمیکند
لب مگشای چون صدف تا گهر کفن نبود
کوش طلب که کار کوش پیچ سخن نمیکند
قطره محیط میشود چون بسخن نمیکند
روح زدم خود عبرت نزل بدن نمیکند
همتی خود گذار تن شمع شو ار نه بیکسی
لیک کسی نگاه کم جانب من نمیکند
خون امید میخورد بیدل دل شکسته ام
طره سر کشت چرا دشمن می کند

با ما چو سبو دست تهی بر داشته باشد
تا قاصد کمر از خویش خبر داشته باشد
خبر سوختن آتش چه هنر داشته باشد
خبر مرگ چه از زاد پر داشته باشد
خرقه سخن خورده فشار کلو نشد
یک سبحه زخم حیرت ما را رفو نشد
گل با دل گداخته رو بر نشد
آه از جبین باکه دراید فرو نشد
انجام کار هیچکس انجا نکو نشد
ما را کسی ندید که حیران او نشد
آن کیست دل بزلف تبان بسته و نشد
چه دمد ز صنعت صفر نی سبحه این کاله و نکند
که مبادا ان کف نازنین بغسوس سایه نکند
رود انچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد نخون کند
تا مل کجا افگند سر قطره که نگون کند
همه محو یم که آئینه بپرواز رسد
هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
شرده واشک محال است بهم باز رسد
ور نه آن رنگ ندارم که بپرواز رسد
سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد
ساغر همت جم کاسه درویش شود
سینه هر که ز تیغ ستمی ریش شود
جوهر آئینه کز تیغ ستم کیش شود
حسن تا بد سر الفت ز خط و ریش شود
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
رفته باشد ز نظر تا قدم از پیش شود
کز نه مضراب قبولش لب در بیش شود
بپرس ز ما بس حال مجنون و ناخ کز من خبر دارد

لبکه هوای غیر تبم چون نفست و نشین
جوهر من در آینه فکر وطن نمیکند
هیچکس از برهنگی جامه کفن نمیکند

پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن
مرده صفت چراغ ما سر بکفن نمیکند
آه که ان سهیل نازیاد من نمیکند

منع غمای دلبران نیست بجهد عاشقان
بلبل اگر نجوش طپد غنچه سخن نمیکند
شوهر خویش میشود هر که زن نمیکند

ناله شعله میطپد حلقه داغ کوهکن
از غربی بطبع خود جمع مکن هوا و نمک
صبح نکرد با هوا کل بچمن نمیکند

سایه دور از آفتاب نعمتم خود است و بس
شمع بساط بیکسان سایه کن نمیکند
بیدل سینه چاک ما سیر فتن نمیکند

عشاق چون فسانه تحقیق کس نشد
زخم تو انچه میکند با دل حسکان عشق
آینه بشکنند و سخن مختصر کنند

ولہ ایضاً

هرچند برق شعله زند از نگاه شان
طالب وصل او شد چ نه من نمیکند
صد عیب را یکپرده پوشیدن هنر کنند

یکسر چراغ خانه آینه پر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال
دریا اگر شوند کمین گهر کنند

شوخی ز چشمشان نبرد صرفه خبر عرق
کل را همان بدیده شبنم نظر کنند
رنگ پریده را بعرق بال پر کنند

تا غیر از وفا نبرد بوی آشکی
از بار شکوه که محال است سر کنند
مانند شبنم آبله را بال پر کنند

بزم حضور شان نکشد انتظار شمع
اشکی چلا دهند و شبی گر بحر کنند
فردوس منزلی که در انجا گذر کنند

چون موج هر کجا بی تحقیق کم شود
تا جذبه طلب گذرد در خیال شان
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

ولہ ایضاً

پای ثبات مرکز پرکار دهنست
فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند
خانه خورشید رخت ناز بر سیلاب داد

گر عرق کلبرگ حسنت یکدو شبنم آبداد
خور شید منظری که بر آن سایه افکنند
حسن کوشش حلقهای زلف را هم تاب داد

کس بضبط دل چه پردازد که عجز حوصلات
سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
هر زه جولان بود سعی جستجوهای ما

ولہ ایضاً

هر که خواب ناز داد
حیرت آینه را هم جوهر سیماب داد
یاس کل کرد و سراغ مطلب ما یاب داد

میپطد خلقی بخون از داد استغنای ناز
در محبت غافل از داد تواند بود چین
چشم و اکردن سرم در عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب اعتظام
پیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
هر که رفت از خویش حیرت بر بساط یاب داد

استقامت در مزاج عافیت خم کرده ام
انکه عاشق را چو شبنم دید بیخواب داد
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

نقشم از ضعف باندیشه دیدن نرسید
خواب امنی در جهان بی تمنای تم
نامم از کمشد کیها بشنیدن نرسید

ولہ ایضاً

زین جستان هوس نشاه دهی دارم
قامت خم گشته یاد از کوشه محراب داد
پیکر سر و زپیری بخمیدن نرسید

بال سعی نکشد کوشش هر بیپر و پا
اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است
رنگ افسرده من گر بپریدن نرسید

بسمل ناز تو کر بال کشد وحشت کو
رشته امید من بکسه نتوان تاب داد
خرقه هستی ما جز بدریدن نرسید

غنچه سان قطره اشک مژه شاخ کلیم
بی طراوت بود بیدل کو چراغ انتظار
مانز فتیم بجائی که رسیدن نرسید

چشم روزن مگر از نی نکهی دریابد
که بر طبیب دماغم بر سیدن نرسید
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسید

ولہ ایضاً

شب که یاد جلوه ات چشم خیالم آبداد
طبع آزاد مرا آفت دوران غم نیست
حیرت مبتا بیم آینه بر سیماب داد

در محبت خودگدازی هم نشانی دیگر است
اشک را منصب نبیشن بدیدن نرسید
پنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد

تا کی از وضع حسد خواهی شوی بالین نشین
غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهی چید
تنگ چشمی خار و خس در دیده گرداب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من
تار و پود نفس صبح همان باب فناست
سایه وار از کف نیخواهی دامن داد

غفلت هستیت انجا سازد بنیاد دگر
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسید
بر در دل می برم از مطلب ما یاب داد

ولہ ایضاً

هر قدر دل آب کردم دیده از مهتاب داد
هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
چکنم با دو جهان بازنده ام بیدل

با قضا غیر از ضعیفی پیش نرفت دشکلست
ور نه این ذره که مائیم بدین نرسید
چکنم با دو جهان بازنده ام بیدل

عافیت بر باد داد نرانباید آب داد
چین ابرو در نگ امن موجرا نشکست
حیرت مبتا بیم آینه بر سیماب داد

رشته بیسار است نتوان جمع مضطر داد
گر همه در بزم خاک تیره بارت داده اند
پنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد

هیچو محمل با بدم تا مرکز داد خواب داد
شب بحمت زده من از کرد تظلم بسته شد
سایه وار از کف نیخواهی دامن داد

وله ایضا رحمة الله

بیدل افسانه راحت نفس چشم مدار
آسوده شوای آینه زنگار کهن شد
شبنم بچه امید برد صرفه ایجاد
روز سیه هم سایه مفت جرم بدن شد
فرصت نفسی داشت که پامال شکن شد
شبکاف قلم آخر تحقیق کریبان
تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست
برد یم در آن بزم چراغی که لگن شد
تشنه زاگاهی ماکشت کدورت
تا نفس از بسکه جنون بافت کفن شد
شب در خم اندیشه کیسوی تو بودیم
فکرم کهی خورد که یکتا فته فتن شد
چون اشک بهموای تو نیندیشت کشتیم
خاکم بسر افشاند بسجدی که وطن شد
بیدل اثری برده از این فرحت هستی
طاوس برون آکه خیال تو چمن شد

وله ایضا

حسنی آرد و در پرده بسی عمار می بندد
ز چاک سینه بی روتو هر جا نگهی هست
قضا تا نقش می بیاد من خاکی می بندد
سیاه بختی ما این انجمن آئینه دارد
مگر شرم خیال نقش بر آبی تواند زد
نمیدانم بیاد او چسان از خود برون آیم
دل سنگین بدوش ناله بسی می بندد
در انجمنی که من حیرت کمین جلوه ایم
بر غمانی چو شمع از آفت شبهای این من
چه دارد قابلیت خرمی تکلیف پیمان
زمان فرصت ربط نفس با دل غنیمت دان
اسیر شرب موجم کز ان مطلق عنانها
کز این تار این گره چون باز شد دامی می بندد

وله ایضا

بمجبوری رسیز انجمن غافل مشو بیدل
جرات سعی دماغ طپش آرائی کیست
قنا عی از دماغ زدم دل چمن آئین آمد
عافیت میطلبی بگذر از اندیشه جاه
چو ان دو ابرو که نفس سوخته خط همه
صفحه ساده هستی قلم غیر شکست
تمنا کلیست زدرک من و ما حاصل کوشش
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
دامن ما تنگ از دل سنگین آمد
بیدل از عجز طلب صید فراغت دارم

وله ایضا

صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس
طپش بر جوهر آئینه موسیقار می بندد
بیادت گردش رنگم بهر جا مار می بندد
سجودی میبرم چون سایه کلک آفرینش را
چسان خاموش شبنم لب بتوکز دو تسبیحی
تقدر گردش رنگ آشنایی نو بنیاد نجا
گر فتم تاب آغوشت ندارد گردبادی هم
بنا موس حیا بامید عرق در جبهه دزدیدن
پیام عافیت خوابی نمیبندد نقش بیکل
سگوه برق این وادی مژه ناهار می بندد
غلط شد حرف حسن تحقیق اجنا نعالم
گر او زنگینی میبد ذا رت شکوه بردارم
باین شوقی که من چون کاه بر آتش نیستم بیخم
سر کرد سرت کردیدم و تا رمی بندد
کل بسر جام بدستان چمن آئین آمد
زنگ تا بتدا کم آب خواهد ساخت بیدل
طبعم از دست زبان شوخی و چشم جمع
عاقبت خاشیم پرسبز بالین آمد
نخل کلزار محبت ثمر عیش ندارد
چیز تم لی اثر از انجمن عالم نیک
همچو آئینه زصور تکده چین آمد
حاصل انجمن از سودن و تسلیم کل کرد
بار نا بسته این قافله سنگین آمد
چه خیال است سر از خواب گران بردارم
چون نفس سر بخط و خشت ال تیمم
جاده در دامن اندیشه همان چین آمد
باز بی رو تیو در فصل جنون جوش بهار

این نسیمیست که هر گز نوزیدن نشناسد
چشمی که کشودم عرق خجلت من شد
از شیشه شدن سنگ همان تنگ شکن شد
جان بود که در فکر خود افتاد و مدن شد
فکرم کهی خورد که یکتا فته فتن شد
خاکم بسر افشاند بسجدی که وطن شد
طاوس برون آکه خیال تو چمن شد
سحر شور قیامت بسر شور و شن می بندد
که تا شد همان بسم آورده زنگار می بندد
فروغ شمع هم آئینه بر دیوار می بندد
در انجمنی همین دو شم بد شم با می بندد
گرش تکلیف برگشتن کنی نا می بندد
که خجلت در پروی هر که شد مختار می بندد
پای خوابیده ما آبله بالین آمد
شمع را افت سر افسر زرین آمد
هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
عالمی فرت به بیزنگی و زنگین آمد
سایه را نجت کنون طره مشکین آمد
زموج گل زمین تا آسمان نا می بندد
که سر تا پای من یک جبهه همواری می بندد
دور روزی خون ما هم گل بدست یار می بندد
زشبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می بندد
شکست دل پر طاوس بر نقاری می بندد
تعلق نقش مضمونی که دل بسا می بندد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد
مصرع آه همان بالش مضامین آمد
بکف از آبله ام دامن گلچین آمد
پهلوی ما چه کهد ورته بالین آمد
سایه گل بسر بزم چه شاهین آمد

خون بدل خاک بسر آبله اشک بچشم
بچمال تو جهان بسمن میکنن آمد
بیدل استوده تر از موج گهر خاکی شدیم
رفتن از خویش چه مقدار تکلین آمد

وله ایضا

ان سبکرو چنان کز تن دو یکتا می دود
در سواد سر مرخط چون نگاه افتاده ایم
بر خط بخر نقش عبرت جولان ستم
بهر وان یکسر طپش زنجیر دارد این بیابان
رنگ حال سر زده قمری بین کز گلزار هم
خاکساران زیر طوق و سر کشان افتاده اند
در خور ضبط نفس دلر باشات ارزانست
بحر با یکدین بود تا موجها پیدا شده
ممکنا نرا در مدار زخم رو فهمیده اند
لیک در سختی چو پستان زنان زاده اند
نقش مردی آشنا رنگ بین زنان خط شان
کز متاع ریش می آیند ریش خط شان
در و دیوار بستان جهان از سنبل و گلشن
خاتی چون لوح مزار افتش عبرت پیما شده
فی طواف دل مدان مارا کز آرزو قربان
هیچو حیرت بود در آینه ها افتاده اند
خاکساری یکقلم بر باد پرواز فنا زن
غافلان محو بوالهوسی افتکندن جاده اند
عشق در هر پرده ای شکل دگر پیدا شده
جام مینا جمله گویا چشم گرش باده اند

هیچو پید

همچو بیدل ذره تا خورشید این محشر نشد
چشم شوقی در سراغ جلوه سر داده اند

وله ایضاً رحمة الله

نشاه دودیست که از آتش می میخزد
جام را مو بتن از موجه می میخزد

پیر کشتی زاشرهای اهل عبرت گیر
گرد جولان همه را گرچه پی میخزد

چه خیالست بجون تا بکلو نشنید
اینقدر نقش بخیز چه شی میخزد

عالمی سلسله پیرای جنونست اما
جوهر از آینه با مصقله کی میخزد

مشو از آفت دمسردی پیری غافل
از دلم نالهٔ بخیر چو نی میخزد

ذره تا خورشید امکان جمله حیرانی اند
جز بدیدار تو چشم هیچکس نکشاده اند

خلقی آنسوی فلک پرمینزند اما هنوز
این منازل نکسیرا شفتکیها جاده اند

چون حباب آزاده طبعان را درین دریا همم
حسن پرکاراست و این آینه ها پرساده اند

شمع سان داغ دل از روشناسان پوشیدن
چون طلسم تنگ گل یکسر شکستن باد اند

مطلب عشاق نافهمیده روشن میشود
خون منصوری دوبالا جوش خندین باده اند

پرسش احوال اما وقف خرام تابت
یکقلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

دل از نیرنگ آگاهی بچندین شیشه می افتد
کرده از دانه چون فاشد بدام شیشه می افتد

دوتا شو در خیال او که سعی کوتهان اینجا
بهر آتش همان یکشوق حسرت شیشه می افتد

زور دنا قبولیهای اهل دل مشو غافل
که هر جا میرود دم هم همان در شیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها نپسندد
که از یاد م کره در رشته اندیشه می افتد

تحیر بال و پر شد شوخی نظاره ما را
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد

جهان از پرتو عشقت چراغانست گر دیدی
که خون ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

بهر جا باغبان دریا دستان تاک می بینند
بگو تا مه زاهد بکیرد تا مسواک می بینند

برفع تلخی ایام باید خون دل خوردن
چو کل تا کی سپهرم در دل صد چاک می بینند

چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بندند
شکوه برق کرد یکجهان خاشاک می بینند

اگر چه رخت نوازش کرد از کرمین ایمن باش
شکار زخمیم بلتابیم وارد تماشائی

اگر از موج کوهر میتوان زد آب بر آتش
نصیب دانه نبود در سویدا غیر از رسوائی

چو کل بر میزنم در رنگ و از خود بیرخ می آید
عرق هم کرمی آزوی آتشناک می بینند

تحیر کز پرد از ضبط کریه عاشق
مرا این آرزو تا کی کریبان چاک می بینند

صفای باده تحقیق اگر صیقل نکند غم
غبار عالمی از دیده نمناک می بینند

چندانکه خورد خون دل غم پیشه ببالد
برون چون نکهت از آینه ادراک می بینند

وله ایضاً رحمة الله

باحسن تردد ثمر عافیتی هست
در سایه خود خوابد اگر ریشه ببالد

بی ناله ره شوق بمنزل نتوان برد
یارب نی مجنون ازین بیشه ببالد

دمی چو نصبح میخواهم قفس بر دوش پرواز
مبادا جوش خونم الفت قراک نشناسد

نصیب دانه نبود در سویدا غیر ازرسوائی
غبار خاطرم کی کردش افلاک نشناسد

بسازعافیت چون شعله تدبیری نمی تابم
رخود بر خاستن شاید غبار تاک نشناسد

برنگ قطره با هر موج دارد بیتابی شانی
طرب خواهی نفس در یاد مژگانش بدل کن

بشوخی مشکلست الفتم رفع بیدل

وله ایضاً رحمة الله

کل کردن طول امل از قامت پیریست
جولانگه اسرار معانیست عبارت

فریاد که در کتب بجا حاصل امکان
یک نسخه نیز زید بگردانمدن کاغذ
بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد

وله ایضا رحمة الله

سحر کش تو بقا صد اگر دهد کاغذ
چه دولتست که ناکه ثمر دهد کاغذ
چشان صفای بنا کوشش او کیم تحریر

نقطه تخم امیدم دماند ریشه کاغذ
سیاه کرد فلک نامه سپید مرا
سزای آنکه بهر لی نصیر دهد کاغذ
زدود کلفت دل رنگ نامه ابریست

بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست

چه دود دل که نه پیچیده بپرده خط
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش ز هر پرده رشوخست اما

نفس مسوز بپرواز لاف ما دهنست
شعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
مفلسی نتوان لاف اعتبار کرفت

تهی ز کینه مدان طینت تکرویان
زسنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آئینه دادم و خجلم

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر ست
بیاض دیده بمژگان مکرر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل

وله ایضا

ای شعله نهال از قلمت کلشن کاغذ
برخواسته از شوق تو موتر بدن کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت

خط نیست که کل کرد ازان کلک کهربار
نهان نشد این شعله بپیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هر چه نپوشیم

لخت جکرم سنبره نانه نکردید
آتش نتوان ریخت بهر دین کاغذ
با تیغ توان شد طرف از چرب زبانی

سهلست باین هستی موهوم غرورت
کو یکدو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم

برفرصت هستی مفروش دیدن تعیین

حرف وله ایضا ۲۰۰

بیدل سر فواره این باغ نکوئست
سطر نامه ترا دود چو شیرازه بخیر
چه مکنست درین انجمن نهان ماند

بصفحه که حدیث جنون کنیم تحریر
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهار هستی اکر این بود خوشا رنکی

خرابه دل محزون بنیوا مارا
شرار کاغذم از آه من حذر کنید
زدست اهل عدم هر چه آید عجاست

کر فتم انکه درین دشت بی نشان مقصد
نمنزلی نرسیدی سراغ آبله کیر
سواد نسخه ما سخت مبهم افتاده است

کشت سعی امل سد راه وحشت عمر
بپای شعله نشد موج خار وخس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق

بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
که هست یکسر پیکان همیشه در تاثیر
حذر ز زمزمه عندلیب ما بیدل

از غبار جلوه غیر تو تا تسخیم نظر

وله ایضا

بسته ام محمل بدوش ما بین واز خود میروم
بال پروازی ندارد صبح چاک دکر
خدمت موی سیاست تا کرا ما نصیب

چون کهر زین بیش سامان سیه روئی مباش
این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت ما بین کمفرصتی مجموعه کیست

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ایم
نیست ثمر کان قابل شیرازه بای ضبط نظر
این تن آسانی دلیل وحشت شیرازه هاست

بر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون کره در نیشکر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است

سیر رنک و بو هوس داری کل غافل مباش
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

منزل سرکشتکان راه عجز افتاده کیست

وله ایضا

نه غنچه عافیت افسون نه کل تعویذ تاثیر
جهان رنک شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل خبر بقدر معلوم

اخکر نشود تکمه پیراهن کاغذ
بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ
اکر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
کو به او خبر از چشم تر دهد کاغذ
کو به لاله کاخوش رنک تر دهد کاغذ
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ
چو قاصد یکه بجائی دکر دهد کاغذ
مکر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ
دود از خط مشکین تو در خور دهد کاغذ
کاش آئینه میداشت فرستادن کاغذ
افشاند خط از خویش پر افشاندن کاغذ
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
چیدیم نم چهره فشردن کاغذ
تا کی بقلم آب دهی کلشن کاغذ
سیاه بختی عاشق چو مو کاشته
که صرف کرد سپهرش بپرده تصویر
که هم بخود زنم آتش اکر کنم تاثیر
خیال حیرت آئینه میکند تحریر
ناب آتش یاقوت کرده اند تخمیر
که انکرا ست نمیقار ما چو آتشکیر
چون صف شرکان دو عالم محو شد در یکدکر
کلرخان را زین هوس زنا رمی بندد کمر
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
هر قدر افسرده کردد سنک می بندد شرر
هم تو خواهی بود صبح خویش یا صبح دکر
مرهم اغافل نمی آرد بچندین دردسر
تا دل خاکست بیدل اشک را خط مفر
که آن بجواب فتادان دکر پی تعبیر

ز فتم اوج پرواست عنقا رغبت
بنا رسائی بال مکس کلاغ بکرد
نفس مسوز بارائش نشاط جنون
بس است آبله فانوس خانه زنجیر
متاع تم نشود بازغذه کردد
بموج خون تپان مکن ای بحر خون شیر
بستم کوش که بینا و حق شناس شوی
کرفته اند دراب کهر کل تخمیر
دلیل عزت ما نیست غیر کاهی
کشاد دام نکاهست وحشت نخجیر
بنا قیم درین کارکاه فقر و غنا
کم از حبابی خود خرکفا تقدیر
چه ممکنست که ما را زیاس کاه انکرد
بقحط سال ترحم ذخیره تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت موهومست
بسایه مژه نظاره میکند شبکیر
زتیغ حادثه پروا مکن که بیدل
کسی کذشت ز تن او چو شست نقش تقصیر

وله ایضا

در طبیعم درد دارا میتوان کردن اثر
کرد با چون صبح دارد دامن خاکستر
کرمی هستی نکاه مهربانی پیش نیست
شمع را تار نفس محو است در مد نظر
زین محیط اخضر بکرم عافیت خواهم کرفت
موج آبیده کهر چین دامان کهر

بسکه خجل

بسکه جز عریان تنیها نیست سامان کسی
پوست جای سایه میریزد نهال بارور
صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود

خفت ابله دوبالا میزند در مفلسی
میشود از خشک کردیدن سبکتر جوبار
از مدارا غوطه در موج حلاوت خورد نیست

ای حباب از رزق خود نیقدر قانع مباش
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطیر
چرب و نرمیها زبان بسته کیرد در شکر

سایه کم گشته را خورشید می‌سازد مراع
فکر جمعیت درین کلشن کل صلیحاست
غنچه از هر برک دارد دست نومیدی بسر

سجده عجز است بیدل ختم کار بندگی
قاصدت هم از تو می‌باید زما کیرد خبر
ای خرامت موج کوهر بندکی آهسته‌تر

وله ایضاً رحمة الله

زهی ز روی تو آینه آفتاب منیر
نه بسمل چمین تو موج ساغر شیر
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز شو

بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذ باد
زوصف زلف تو کر مصرعی کنم تحریر
وکرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر

سپند نیم نفس بال جستجو دارد
زحال ما تبغافل کذشتن آسان نیست
چو آب آینه داریم خاک ما من کیر

بزندکی چو نفس بی تلاش نتوان زیست
که بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
که کس کلاب نمیکیرد از کل تصویر

باشک و آه که خرد ام تا امیدی هست
هوای راحت اکر افشرد داغ ما بمیر
نشد بنا له میسر کسستن زنجیر

بخاک ریخت فلک بال طاقت بیدل
چو شمع چند کنم رنک رفته را تسخیر
بنرد ذوق طپیدن نفرصتی تقصیر

وله ایضاً

در کلستانی که سرو او نباشد جلوه کیر
شاخ کل شمشیر خون آلود ما آید بنظر
تا توانی حلقه کردیدن بآنموی کمر

تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
می نوسید ماه نو بسم الله بآب زر
هرکرا ذوق تماشا پیش کلفت بشیر

در تمیز آب و رنک سرو و کل عالم مباش
لفظ موزون دیکر است و معنی رنکین دیکر
زین ره آخر می بری خود را کر رحمت بکیر

محو شوقم تهمت آلود فسردن نیستم
در کریبان تامل قطرها دارد کهر
شام من جای نفس عمریست میدزد سحر

اندکی بیش آکه حیرت نارسائی آیست
چشم از آینه نتوان داشت بردارد نظر
دیده هم از مردمک دارد کل عنابشر

غبار فرصت ازین کارکاه و هم بکیر
دل تنها بیدل از برق تمنا خستم
که پیرکشت سحر تا دهن کشود بشیر

وله ایضاً

اهل بصیر قیامت رساند کر نفسی
کذشت فرصت تقدیم تا نوی تاخیر
فنا کجا تو خواهی بری و خواه بمیر

در پنجمن نفسی میکشیم و میکذریم
کمان سبر بکمان خانه ارمیدن تیر
بسر مه تا نرسد ناله عذر ما پذیر

نمیزد دامن صحرا ز کرد باد پرست
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر

سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد
زچاک پیرهن سایه را بست عیر
چو صبح آینه در زنک میکنم شبکیر

بنا توانی من یاس میخورد دسوکند
صفای دل بنفس عمرهاست میمارم
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر

که ناله نکشیدم چو خامه تصویر
زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل
یافتم در حلقه کشتن حلقه چشمی کر

وله ایضاً

پیکرم سر تا قدم شکیست در چشم کهر
رفت آنسامان که در هر اشک سیلی داشتم
انیز مانم آب باید شد بیا دچشم تر

میروم از خود بدر وش نالهای خود ازش
معنی دل در خم و پیچ امل کم کرده ام
یکدکره تاکی بچندین رشته باشد جلوه کر

چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم رسید
شبنمی در کار دارد کلشن عرض قبول
جز خجالت هرچه انجامی توان بردن بسر

بسکه سامان بهار عیش مکان وحشتست
ره بناخن میکند چون سکه پیدا کردز
مثمار وعقدهای سنک پرواز شرر

جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
لب کشود نهای ظالم فی عبا کیسه نیست
کر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه کیر

عافیت محمود شد تا ساغر جرات شدم
دود سودای تنزه از دماغ خود برار
خود فروشیهاست اینجا غیر از انا مخمر

در دکان وهم وظن بیدل قماش عجز بخت
وله ایضاً

پرفشانیهاست ساز اعتبار آگاه باش — غیر رنگ و بو چه دارد کوت رنگ بهار — سرو اگر باشد باین لبستگی آزادیش — نالهٔ خواهد شد ز طوق قمریان قفر ک او

فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور — اشک شمع انجمن تا گریهٔ شمع مزار — در چمن هر جا صبایی پرفشانیست یک — غنچه میگوید قفس تنگست این شهر و دار

راه صحرای عدم طی کرد نتوان بی نفس — تا نفس بر میزنند منشین و خار از پا برار — عالمی راطینت بیجا صلح بیکار کرد — بر رضا میچرخد این رنگی که من دارم بکار

هر کجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم — چون نفس هر چند دارم راه در آئینه تار — وعده دیدار در خاکم نشاند پر گرد — شد سفید آخر ز مویم کوه جای انتظار

ظرف وصلم نیست اما در نگاه بیهیچ — رفتن زنگم تهی کرد است یک آغوش وار — حرص آسان بر نمیدارد دل از سنگ جاده — عمرها باید که گردد آب در کوه و غبار

کرد و جاه آشیان فقر بیرون از توان داد م — خورده است این نقد هم از تنگی و شرم فشار — بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت — رنگ کرد اندن کشید آخر ز کردن چون حصار

ولہ ایضاً

هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر — پرواز پرکشاست تو چاک قفس مگیر

خود را بکار عشق فضول هوس مگیر — لذت پرست مایهٔ فیض بوس نیست — سلوی و من از آیهٔ سیر و عدس مگیر

تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار — یعنی تمتع از ثمر زهد درس مگیر — تمکین حرام قافلهٔ اعتبار باش — دل بر هوا منه بی صوت جرس مگیر

بی انتظار در حق نعمت ستم مکن — زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر — در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست — ای نو بهار عدل کم خار و خس مگیر

ترسم بخود ز ننگ کرفتن فرو روی — در پله ترازوی انصاف میل نیست — ای نو بهار عدل کم خار و خس مگیر

آئینه پامال تغافل قیامتست — تمثالی از حضور تو داریم پس مگیر — غفلتها ز رنگ پرافشان قدرتست — کر محرمی کلاغ ببال مگس مگیر

ولہ ایضاً

بیدل باین کدورت اگر سازیم زندگیست — آئینه کر شوی سر راه نفس مگیر

ایهوس قطع نفس کن بسیاعتی دنگم گذار — بوی همت بر نمیدارد دماغ همتم ک — از غرض بر دار دست و بر دل تنگم گذار

بیخودان محمل کش کردد و عالم خوشتند — ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم — شیشه ام را بشکن و کوشی بر آهنگم گذار

کس ندارد جز عرق تا جداب اهل کرم — آب شو انکه قدم در عرصه جنگم گذار — کلبه روزی عافیت آئینه در رنگم گذار

بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناموسیست — زین دو دامن یک گریبان و صد چنگم گذار — کو فلک همچون شرر در سنگ بی ننگم گذار

بید ماغی نقد همکنار و دیعت خانه ایست — مهر هر کنجی که خواهی بر دل تنگم گذار — کر تو مرد عبرتاری پا بدامنگم گذار

ولہ ایضاً

بیدل ما غی بقدر همکنار و دیعت خانه ایست — زیر پری پامی اکر بری بدکان شیشه کران ایست

در اعتباری اکر زنی بکذر ز ساز فرو تنی — نکذشت محمل موج کس ز محیط جز به اکهی

کهی که در چمن از ب هوس نظاره چه عبرتی — ستمست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر

چو سحر چاکدل آب ده بکلی که خنده زند — چو سرشک تا نکشی تری نکذرد جاده جوهر

بشما عیب کند شکان بکشاز هم تا بتوان — اکر از حیا نکذشته بفسانه پرده کس مدر — سر و برک فرصت آکهی همه سوختند غفلت کشکر

غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس — هوس حلاوت انجمن نفسرد بجهد کره زدن

نرسید دامن همتی بتظلم غم بکسی — بصفی که تیغ شمارتش کند متهی ان حفا کشان

زده ایم دست بریدهٔ بزمین چو پنجه کهر

ولہ ایضاً رحمة الله

خاک بانا مها بجانب یار — کوشش نالهٔ هم ندارد یار — ذوق آئینه سازی داریم — از عرقهای خجلت دیدار

خون شو ای دل که بر در مقصود — نا امیدی ندارد آئینه کار — دل کرفتار رشتهٔ امل است — مهره از دست کی کذارد مار

شوق مفتست ورنه زین دریا — نیست در خانه کمان دیوار — حیرت ما سراسری دارد — صبح آئینه کرده است بهار

پیر کشتی چه جای خود دارست — کم ما هم مدان کم از بسیار — منعم و آکهی چه همکانست — منجل از خواب کی شود بیدار

هستی آفت شمر چو موج و چه بحر — طایر کلشن قناعت ما — دانه دارد ز بستن منقار

نکذ راز سرکشی که شمع اینجا — از ورک کردنست بر سر دار

سخت نتوان کرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بکذری بکذار

ولہ ایضاً

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر — سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد پر

بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است — عجز مجنون آخر استغنا بلیلی کرد سر

آسمان عمریست در کار دل خونین بجوز — تا کجا بحر از کهر خواهد شدن دامن بجوز

زین محیطش بیش نتوان بود در فریاد کوش — از ورک کردن چو موج آبی ندارد کوش کر

در حقیقت هیچکس از هیچکس ممتاز نیست — نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر

شاهد بیجا کی کردد زین انجمن بیرون خرام — جوش ساغر داشت کان طاق مینا کرد سر

قابل جولان اشکم عرصهٔ دریا کجاست — هر دو عالم خاک شد کان طفل بابا کرد سر

بسکه فرصت برکه نشتن نیست محفل را بهشت — تا دم از فردا زدم افسانه دنیا کرد سر

مقصد کل بیخبر کار خویش افتاده است — بی کریبان نیست هر رای که خواهی کرد سر

بیدل از وضع ادب بکذر که کوهر در محیط — پای سعی تو چرا از ورک نبود کوهر

ولہ ایضاً

در سهوکاه

در هوسگاه عالم بیکار
کمتر از عشرت برهنه سری
فکر جولان مکن که روی زمین
سیر مجمل مفصلی دارد
ششجهت از دل دو نیم پرسیست
کینه خیزیست طبعهای درشت
بیدل افسانه لشنود تن زن
این بحر را یک آینه دشت شمر کیر
گر زندگی همین نظری باز کردنست
گلچینی خیال با امید واگذار
کیفیتی بنشاه عرفان نمیرسد
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند
عالم تمام خانه زین اعتبار کن
قاصد سواد نامه عشاق نیستی
از نسیه فیض نقد نمرده طمع مکن
چیست هستی باینهمه آزار
نیست امروز قابل کز صبح
دم پیری ز خود مشو غافل
حیرت قدردان این چمنست
سرکشی سنگ راه آزادیست
خلوت بی تکلفی دارم
قد خمیده ندارد بغیر نامه حضور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش
شه سریر نصبن شد کسی که چون حلاج
گر زمینست بزیر فلک بنیادی غم
در اهل قناعت که میخرند اینجا
اگر نه کوری غفلت فشرده پرگانست
زبان ز حرف خطا محکم بیدل

وله ایضاً رحمة الله

پای همچشت پیش دستار
از هجوم دل است آبله زار
دانه مهریست بر سر طومار
خاطرت خوش که کند مهتاب
سنگ باشد زمین تخم شرار

فرصتی نیست نقد کیسه صبح
چون نگین بهر سجده هائی
چیست معموره فریب جهان
عمر تبخیر بحاصل دنیا
چون گهر کسب عزت آسان نیست

وله ایضاً

گر آشنه دو آمد از دویش آب گیر
رو بر در عدم زن و چشمی بخواب گیر
چون ما بیس از گذر دو عالم گلاب گیر
چشمی بجوش و اکن و جامی بر آب گیر
ای چشم تر تو هم گل ما را در آب گیر
یعنی قدم بهر چه گذاری رکاب گیر
برداشت خاک زاده و جواب گیر

بنیاد چشم در کنار سیل منتی است
این استقامتی که تو بر خویش چیده
ممنون چرخ سفله شدن نیخجلیست
در خاک هم ز معنی خود بیخبر مباش
خبر چاک دل نبین غعقای عشق نیست
خاموشیت نظر بیقین باز کردنست
بیدردی از خیانت اعمال مدیست

وله ایضاً

گل چشمی و ناز صد مژه خار
حلقه صحبتی بحلقه مار
صبح را نیست در نفس تکرار
رنگ ماشکنی مژه مفشار
کوه صحراست کو شود هموار
که اگر دارم ندارم بار

عیش مزد خیال نومیدیست
در ترشروئی انفعالی هست
شاید آینه ببار آید
چون قلم عندلیب معنی را
تو سواد کتاب امیدم
بیدل این باغ حیرت آباد است

وله ایضاً

مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور
که سخت آینه سوز است حسن خلق بطور
فراشت از علم دار ایست منصور
خبوش و نیش مهیاست خانه بزنبور
غبار شوکت جم سرمه دار دیده مور
گشاد چشم مدان جز تبسم لب کور

محیط فال حبابی ز در بستی من
نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد
در این جنونکده حیرت طراز عبرتهاست
سفال خویش غنیمت شمر که مدهاست
بچشم عبرت اگر بنگری چو خواهی دید
کواه غفلت آفاق کسب آگاهیست

وله ایضاً رحمة الله علیه

اگرت ناخنیست سر میخار
ای هوا مایه ات نفس بشمار
بسته ام از خط جبین زنار
دل بنائی شکستگی معمار
نیست جز مرگ نقد کیسه مار
سر بکف گیر و ابرو بردار
شب دراز است و گفت و گو بسیار
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
چون شک بر سر مژه پا در رکاب گیر
تا از اثر نمانیست دعا مستجاب گیر
از هر نشان پا نقط انتخاب گیر
چون صبح ساز کن نفس و آفتاب گیر
آینه بضبط نفس چون حباب گیر
از هر نفس که نامه ندارد حساب گیر

بیدل تو می خور و دل ما کباب گیر
حسرتی خون کن و بهار بنگار
سر که ناچار عطسه آرد بار
تخم اشکی بیاد جلوه بکار
بال پرواز نیست جز منقار
غافلم از آنچه میکنم تکرار
هر گل اینجاست پشت بر دیوار
که نیست خانه ز بیخبر بیضه عبور
نماید آینه ام را گر سراب از دور
قدح و ماندن خمیازه بر لب مخمور
گدای باقی یاران بدستگاه قصور
شکست چینی مور بخت از سر فغور
ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور
همان خوشست که ما شد سخن او نیوفتد
بهر زه چند کشی دست را ز آستین بیرون

مذهم اینمه پوشش بری چیست — بجز آبله دارست چون کف مزدور — همچو آبله اشک پرسبا مانست — درین حدیقه همین خوشه میدهد انجیر

بخرده مینی نمازشق می نازم — کز بادست سلیمان رسانده ام بحضور — چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم — به بغیه شوخی غنقاست در پر عصفور

بجای نغمه اگر خون کشد رگ چنبور — چنان طرب که دیدار و ما جنون نظران — پی غبار خیالی رسانده ایم بطور

گشیده اند بمعجر چمن بیاض عجا — غسل تلافی غیش از طبیعت زنبور — بغیر نیش زنوه نیست اعتبار غرور

توان معاینه کرد از قفا بسازی موج — که بحر رست چه مقدار در جگر ناسور — کسی که ماند زشهد حقیقی مهجور

زیاد دوره جوهری ندارد ای ناصح — دل شکسته همین ناله میکند معذور — مباد چون بحرت از نفس دهد کافور

دل بیغیه طاوس خیالست بر کیر — یعنی نفسی چند تو هم در تنه پر کیر

این صبح امیدی که طرب مایه تمثیلست — کز تاج بفرق تو نهند دست بر کیر

در محفل حبت نفسین محو اقامت — هر سنگ که بینی پر پرواز شرر کیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل — انشمع ز آتش پر پروانه نرر کیر

امید بلکه تو جهین خاک نشین است — از نامه من در پر طاوس خبر کیر

جا حاصلیت آنچه ز اسباب جنون نیست — تا آبله کرد بسی هفت سفر کیر

سعی نفس کفیل نشست همت جنون — رشته دوندش بست پای اثر کیر

در خلوت مرکز دو فا تنگ نمد و پست — آینه را نفس زدن بر دو عالم دگر

شرکت انفعال خلق چو به نشاه حیات — ناله از میان او نکید و عدم پرده تر

دل با دیکه وفا داشت سراغ عدم — تا ندرند پرده ات پرده همچکس بدر

طوز آه بیدل سینه بر قی دو سوخت — آن شب ما سلام کو شام او نمود سحر

عجز نسبر نمیکشد غیر کدورت از صفا — راه هزار موج زد آبله پای کیست

بیدل اگر نشسته ایم راه هوس نبسته ایم — دامن ما ست زیر سنگ فی سر ما زیر پیر

مردی چو شمع در همه جا جا نگاه دار — دل جمع کن عنان نفسها نگاه دار

تا کم نکرد آینه بی نشانیت — هر ضلعتی که می بری از ما نگاه دار

آغوش بی نیاز دل آمد عجائبیست — تا هم وفا همان بمعما نگاه دار

یکباره صرف یاس مکن با دگران — یارب سراز خواهش جانا نگاه دار

تا در چه وقت شعله زند دود در چراغ — یاد خرام او کن و خود را نگاه دار

بی باده نیز شیشه لطاف هر نفس — از سر قضا دفی بته پا نگاه دار

تا حرص کم خورد غم چیزی ندا شتن — عرض پری بعالم بینا نگاه دار

ترک دنیا کن غم این سحر باطل بر مدار — آنچه پشت پاش بر دارد تو بر دل بر مدار

تا نگردد همتت ممنون سامان غنا — غیر ان باری که دارد طبع سایل بر مدار

از جیاده رست سعی خفت و شندان — اگر قدم دزدیدی از ره سر منزل بر مدار

ولہ ایضاً

درین اوکیه جز سر پیچ جا نگذار — جهان تمام زمین دلست پا نگذار

چه خامه تا نکشی خفت کوتهی — بکوفیا همچکس نگشته زار نگذار

نظام صفحا چند کردت دستان — بهر بری که روی کرد بر قفا نگذار

درین شیشم زبرق گذشته وقت — سپند تا نکنی پا بجا نگذار

جهان قلمرو مشق سیاه کاری نیست — چو استخوان قلم نقطه جا بجا نگذار

مقیم خلوت ناموس بی نشانی باش — درت کلمه دست و دلست و نگذار

قناعت

قناعت آینه نیست مختلف تمثال — غبار خود بره منت صفا مگذار — ز خود وداع حسرت این سفر مگذار

جمین شمع بقدر غم آشیان صبا ست — تو نیز گمید و عرق دامن حیا مگذار — بفرق فی گلها دست بی حنا مگذار

شنیده ام توئی آنجا که کس نمی باشد — مرا ز قافله یکسان جدا مگذار — گرین شهر رکده رفتیم تا تو جا مگذار

رمز و مهر عیانست فهم کن بیدل — مدار شعله های شمع و از — تبای فطرت خود بر فسانه ها مگذار

وله ایضاً

ورس هستی فکر تکراری ندارد خودنما کیر — انفصول کتب رنگ این ورق گی داند کیر — دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده کیر

خبر کفی پمغز نیندریا نمی آید برون — ای کهر مشتاق دیکی از هوس جوشانده کیر — باد داغ خویش این کرده فراخور رانده کیر

انجنون چندین غبار کرده فرداد بی بهار — خاک بنیاد مرا هم یکدود و شور انده کیر — بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده کیر

دامن جا کست آخر مقصد سعی غبار — کر همه فکرت فلکها راست بر جا مانده کیر — نقش خود بر جا نشاندی همچنان پنداشته کیر

بی تامل هرچه کوئی نیست شایان اثر — تیغ حکمی کر بیازی انکی خوانده کیر — قدر نی کر هست دست بیدل مانده کیر

وله ایضاً

مکر وضبط نفس زار و حشتم مستور — که هست جوهر آینه در سخن معذور — چو بوی کل شدم آخر بجا شستی مشهور

ز جلوه تو چکوید زبان حیرت من — بیا و لعل تو شیرازه میتوان بستن — چو غنچه دفتر همیازه بر لب مخمور

سر بریده بنجو شد چراغ پیکر شمع — بمحفلت که ز آئینه سیدهد منصور — شکست شیشه ما محتسب نداشت ضرور

ز رنگ زاهد ما مگدرای بر بودت طبع — بحق ریش دوشاخی که نیستم کم ز سمور — خدر کشید ز آبی که سر کشد ز تنور

بعالمی که زند موج شعله مخمور دل — ز چشمک شرری بیش نیست آن مژه طور — مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور

مروتست جهان عاجزان ورنه — ز صبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار — چه ممکن است فلک کشتنم کند معذور

منی بجلوه رسانم که در تو کم شده — کسی و بیت نماید طلب ز کشتن مور — نرفته بخیال تبسم لب کور

در عشق ز پر واز نفس آینه بر کیر — نداشت آینه عجز بیش از من مقصور — هر چند رهت قطع شود باز ز سر کیر

وله ایضاً

تا کی چو کهر در کره قطره فسردن — طوفان شود آفاق بیک دیده کریه — ای ناله تو هم خون شو و دامان تر کیر

خود داری و اندیشه دیدار خیالست — دل را بطپش آب کن و آینه بر کیر — ای شعله دمی با نفس سوخته بر کیر

آینه اسرار دو عالم دل جمعست — سر وقف کریبان کن و دریا بکهر کیر — آینه شود هر چه بود عیب نهر کیر

پروانه دیدار نفس سوختکانند — من رفته ام از خویش ز آینه خبر کیر — خود را دمی از تبسم مژکان تر کیر

وله ایضاً رحمة الله

بیدل نفسی چند چو مژ دور حبابت — کاهی کرده کل تا توانی پیش بانکر — از بار نفس چاره محال است بسر کیر

نمیکویم بکردون سیر کن یا بر هوا کیر — به پرواز هوس تا کی عروج همتی آهی غفلت — حضیض قدر جاه از سایه بال همانکیر

کمر دی از کرانهای بازرندکی غافل — بعبرت آشنا کن دیده و قدد و تانکیر — بر از خلوت و کیفیت ضبع خدانکیر

حباب بسیره و پایت بپا می ز رد و دریا — که ایغافل زمانی کوش را از ما جدا نکیر — نفس کن صرف امداد بن و عرض نوانکیر

درین کلزار هر سو شبنمی بر خاک مغلطد — بحال خنده کل کریها دارد هوا نکیر — ز رفتارت قیامت میرود بر دل همانکیر

جبین سود و زنک تهمت خون بستر بیت — بابن ادب کستاخی رنک حنا نکیر — با آنچشمی که خود را دیده باشی سوی ما نکیر

ز ساز رفتنست آماده همچون شمع جرأت — سراپای خود ایغافل بچشم نقش ما نکیر — وفا کن پیشه و ز قیوم آئین خطا نکیر

وله ایضاً

شبی که شعله یاد تو داشت سیر بحکیر — اثرهای مروت ز سیه چشمان مجو بیدل — چو اخکرم عرق چهره بود خاکستر

زیر موج وضع قطره‌ها پنهان مکن بهار
ندارد پرده نیرنگ هستی چشم ما بهار
ز حسرت خانه سیماب سامان گشتن کو
نگاه ما توانش سرمه گردد از جزای مکابر
قیامت دستگاهیهای ژیگاه عیسی بکر
چه لازم پرده بردارد حباب از سیمای خود بهار
گریبان چاکی عریانی من در قبا نگنجد
که عرض هر چه خواهی چون نگاه از خود برون بکن
کدورت خیز و هم انداز نای بیدل

وله ایضاً

پی دویدن هر ریشه میرسد بثمر
چو لاله غیر سویدا چه میشد از دل ما
زباده نشاه محالست قسمت سیاغر
سخن چو آب دهد طبعهای حبس را
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
سخن جات یافت ز مرگ انکه ما قضا شد
خمار خواب مکش کز فکندگی این است
درین زمانه که غیر از سلوک قوت نیست
تمام زندگی باب عمر بی وفا مرده
دراهی قافله رنگ سخت خانه شیشه است

وله ایضاً رحمة الله

از پر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن
هر کجا گل میکند سر بر سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا بشکست بوی
از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل یکسر سراغ ما مگیر
در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار
بوی گل عمریست خون آلوده گشت و دیر
غیر عبرت چمن دیگر چه بر دارد بهار
زندگی می باید بهاب طرح معدومیم نیست
در کریبانی که من دارم سحر دارد بهار
گهنه درس فطرتیم ای آگهی بر ما مخوان

وله ایضاً

چو موج چند توان رفت راه در نخجیر
اهل طمع نفس صبح محشری دارد
نشسته ایم بروز سیاه در نخجیر
مساز زندگی آزاد کی نیاید راست
تو خواه محو خرد باش و خواه در نخجیر
بجرم زندگیست این که می نیاید بسر
ز خلقه های مرصع کلاه در نخجیر
بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار
ز سنگبازی طفلان نپاه در نخجیر
نشانده ام بسر راه انتظار خون

وله ایضاً

آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
ساغری چون بوی گل انقدر بمن ارزانی
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
از صلای نک عیش همچو غافلم باش
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار
بی فنا نتوان کلی زین هستی موهوم چید

نگاه بهره چو شمع انقدر بساط وقت دارد
بچشم شوخ تا کی هرزه باشد بخت بیدل
سواد انتظار جاده تا چشمت کند روشن
که تیغ ویش قتلگاه اهل فنا نگنجد
حباب باده شب با صد حبابی چشمکی دارد
گریبان فنا آغوش اقبال تقاضا دارد
گدورت خیز و هم انداز نای بیدل

اگر آسودگی خواهی می در ریا نگنجد
ز این و آن نظر بر بند و یکجا جمله را نگنجد
بعبرت آشنا کن سرمه را تا همه را نگنجد
که تیغ ویش قتلگاه اهل فنا نگنجد
شکوه سر بلند بها بچشم نقش ما نگنجد
دم حاجت دماغ این عریانی را نداشتا نگنجد
بموج چشمه خورشید میریزد ستاره
حباب داغ شمارد محیط خون جگر
بنثر و نظم نگردد دماغ کاغذ تر
بچوب دستهٔ الم نیست از جفای تبر
بتیغ حادثه هموار یم نمود سپر
خبر بگیر که از ما گرفته اند خبر
درین لباس بود مایه نجیب بهار
گر دل هزاره طوفانی دگر دارد بهار
فرصت عرض تماشا این قدر دارد بهار
در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار
نادگی از آه بلبل رنگ بر دارد بهار
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
چند روزی شد که ما را نیخبر دارد بهار
شبستان نیست بیدل اما چشم تر دارد بهار
بنوز ریشه نهفته است آه در نخجیر
کسی که عرض دهد دستگاه در نخجیر
گداز دق دشنه از جیب جاه در نخجیر
جنون شدیم و نبردیم راه در نخجیر
هزار چشم تهی از نگاه در نخجیر
گشیده ام نفسی گاه گاه در نخجیر
از تو چشم آشنائی انقدر دارد بهار
پاره‌ای چند بر خون مگر دارد بهار
صفحه ما گر زنی آتش شرر دارد بهار

از حرمان آینه دار صبح تا کی میکند
از خشکستن چیست رنگ ما اگر دارد بهار
ای می نالد گر نسیم ما گرو دارد بهار
هر چه دارد در فضای چشم تر دارد بهار
از خط سنبل نظم دلبر سعی قانع
ایمنی در گلستان تیغ زر دارد بهار
مو بمو چشم حسرت جمعیت میکند
هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
این چمن پیدا نه سروی چون قد جانان ما
از خیال قامتش زود دی بسر دارد بهار

وله ایضاً

بهمنشین با من نتوانش بوسهای بکر
خوابم از سر می پرد تا نام پالین بکر
کاروان صبح و سامان تو فضولیست
با بر دوش دل اضطراب محمل بکر
مشت خاکت از فشردن زین جا شکایت کرد
ای گرانجان این مقدار ادامن بکر
حیف قی آید بفکر یاد من دل نیست
این خیال مبتذل از اقبال ما ضمین بکر
بر گشا چشم مو و فرصت بچمن بکر
طول و عرض دهر بین یک نیستان بکر
دستگاه عالم بها و دست کوته بکر
زین بلندیها دامن چرغها چین بکر
پر فشان رنگی بدست خویش تا چین بکر
صید او خواهی بگیر پرواز این شاهین بکر

عالم پا

عالم پادررکاب وهم عبرتخانه‌ایست — ای بهار آگهی ز رنگ ارخنای زین مگیر — ای لب‌اخاکی که از بردانشتن بر باد رفت — دست معذوری اگر گیری بدین آیین مگیر

بی‌تکلف تا ز اطوار خود بپنهان میاش — آینه هر چند دل باشد بسین بگزین مگیر — از نفاق دوستان بیدل اگر رنجت رسد — تا توانی ترک صحبتها کرفتن کین مگیر

ولهٔ ایضاً

خیال زلف که واکرد راه در نخجیر — که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر

محفل تو که غیرت ادب پرست حیاست — زجوهر آینه دارد نگاه در زنجیر — کسی ندید بلای سیاه در زنجیر

شبی که موج سرشکم بقلب چرخ زند — بر دطپیدن سیاره راه در زنجیر — طپش بدام وطن کرد واه در زنجیر

بهر شکن که ز کیسوی یار می بینم — نشسته است دلی بیگناه در زنجیر — صدا که دید بابن دستگاه در زنجیر

بدور خط تو آزادگی چه امکانست — شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر — شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر

چو موج آینه مستیت کرفتاریست — ز خود نجسته رهائی مخواه در زنجیر — ز ریشه دم تسلیم میطپد بیدل — نهال کلشن ما تا کیاه در زنجیر

ولهٔ ایضاً

تا کی خیال هستی موهوم سر برآر — از قید رشته که نداری کهر برآر — جهدی که شعله‌ات نکشد ننک احکی — عنقای ای حباب ازین بیضه پر برآر

حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد — بر روی خلق از شره بسته در برآر — سامان دهر نیست حریف قناعتیت — خاکستری برون ده و رخت سفر برآر

دل جمع کن ز آمد و رفت خیال چوج — خود را ز حیرکه بدو نیک انیقدر برآر — این بحر را لقدر لب خشک تر برآر

سیماب رود در آتش و روغن در آب — پشت دو تا تدارک ادبار کشیت — تیغ آن ز ما مکه ریخت دم از هم نمیزند

ای بلبل رسان که نیفسرد بهیچ رو — ساسان تازه رویی ات از شمع نیست کم — خار شکسته را ز قدم کل سر برآر

فکر شکست چلپی دل منفت جهد کیر — موئیست در ضمیر توای بیخبر سر برآر — انیجا کک تشنه مرده زبان در کر برآر

بیدل نفس بیاد خدنکت کرفته است — در خون نشسته است غبار شهید عشق — تا زنده کیست خون خود و تیر از جکر برآر

ولهٔ ایضاً

جسم غافل را بنده وهم فرصت چکاد — کاروان هر سو رود بر جوش می‌اندیشها — عیش این کلشن دلیل طبع خرسندان دیس — ورنه از کس بید ماغی بر نمیدارد بها

طاقت خودداری از امواج در یا برده اند — وا دما را عشق در بی اختیاری افتاد — همنوائی کو که از ما واکشد در دلی — آب هم در ناله می آید بذوق کوهسار

دیده نتوان ما فتن روشن بسواد جلوه‌اش — تا غبارت برنخیزد ز راه انتظار — دل بذوق وصل نقشی میزند بر روی آب — ایهوس آینه بشکن سخت بیزکشت یار

بی نکاه و اپسینی نیست از خود رفتنم — چون مه آهوست کرد و چشم ما بدار — عشرت کلزار پیرنکی مهیا کرده ام — در خزانم رنکهای رفته می آید بکار

نخل آهم ابیار من کدازدل بر دست — سجر رحمت کو مجوش و ابر احسان کو بهار — تا نباشم خجلت آلود نمنکیری چو سنک — محمل پرواز من بستند بر دوش شرار

سر متاب از چاک جیب و دامن دیوانکی — شانه در کار دارد رشحه‌ای روزکار — برق را حیناست بیدل اعتبار خاندان

ولهٔ ایضاً

از خجلت نثار تو شد آب در نظر — روز دوشم بعالم سیر خیال تست — روز دوشم بعالم سیر خیال تست

شبنم صفت نمک زدم خواب در نظر — انجا که نیست ابروی بت قبله حضور — خون میخورد بر همن محراب در نظر

چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر — بیچاره آدمی بتکلف کجا رود — او هام در تخیل و اسباب در نظر

از زلف کیست اینقدر م تاب در نظر — ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن — جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

ولهٔ ایضاً

تا کنم از هر بن مو رنک هستی آشکار — جام میخواهم درین میخانه یکطاوس وار — سوختن میباید آخر از کف افسوس من — صد کرد باد در دل و کرد اب در نظر

تیره بختی چون سیاهی ناله ام را خیره کرد — سوخت آخر همچو سنک سرمه در چشم شرار — آهم از خاکستر دل سرمه آلود حیاست — دامنی بر آتش خود میزند برک چنار

نالهٔ خاموش داغم چون نسیم لاله زار

همواری از طبیعت روشن مپرس و رو — تا رنگ را نبود تاب در نظر
بر خویش هم در حسد تا زه میشود — گر گل کنه حقیقت اجباب در نظر
سو هومی حقیقت ما زه نموده اند — چون نقطه دهان تو نایاب در نظر
غافل مشو که انجمن اعتبارها — ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر
تیغ در دست است یار از جیب سر بر آر — تا آن سبک شهادت ازین عشق

وله ایضاً رحمة الله

هست بی سعی بریدن پای بی قرار سر — در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
کای حریفان نیست اینجا عافیت را بار سر — الفلک در دور چشم و ابروی ان فتنه جوست
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر — دهر اگر کلخن شود سامان عیش من ازوست
چند باید داشت تا کوفتن جرس کار سر — وضع هموار ی مده از دست ارباب نشاط
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر — اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست
شمع سان چندانکه مقدورت بود ایثار سر — حاصل کار شکفتن های ما افتادگی ست
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن کار سر — جوش سحر بی نیازی تشنه لبها بی نیست

حرف وله ایضاً

اشک و مژگانت بیدل بس گهر بار است و بس — یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز
نرگسش وا میکند طرف استغنای ناز — سرو او شکل که کرده مایل آغوش من
از غبارم میکشد دامن تماشا کرد نیست — چشم مستش عین ناز ابروی مشکین محض
تا که آفاق از اثرهای نیاز پرست — جیب و دامان خیال ما چمن می پرورد
با همه الفت نگاهی بی تغافل نیست حسن — عالمی آمینه دارد در کمین انتظار که
همان نیاز اسیر که خواهی خاکشد و زیر پای ناز — تا نفس بر خویش می مالد تمنا می طپید

وله ایضاً

بی پرده اسف و نیست عیان را ز من هنوز — از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
چون شمع خاشی که فروزی دمی دارد — میسوزدم سپهر مذاق کهن هنوز
عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست — شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
اندوه غربت آب نخورده است چه کرد — کل نیست ای تمرده راه وطن هنوز
مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی — جمعیت رشته های دل در کفن هنوز
برق سحر م چه شد از خویش رفته ام — پرواز من بر آمینه دارد سخن هنوز
از بی نصیبی من غفلت هوا مپرس — در خون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز

وله ایضاً رحمة الله

فتیله بدل بخیر ز داغ افروز — که گفت چهره بر افروز بید اغ افروز
زباده برق عتاب آب داد ت میدهد — پری خان نهار انجمن قدح زده اند
دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است — بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز

بغیر ابله پا دلیل را حت نیست — امید
باین چراغ شبم کوشه فرق افروز
اگر فتیله چو موج نیست بتاب رسد
هزار انجمن از برق یک ایاغ افروز
دوی که صفحه بزن ق فانوسی تا
ره طلب بگهر های شب چراغ افروز
فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر بفروزد کسی بداغ افروز

وله ایضاً

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز — امید
چون کاغذ آتش زده از بال شرر ریز
چون شمع مپرسید زسامان بهارم
سیلاب بنای چو دم از رنگ عرق ریز
تحقیق و تصنع کری و هیچ مپرست
از هر چه در سینه نماند هیچ مپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از بال و پر ریز
بر رنگ ادب همت پرواز جنون ست
یا فوت بباش مذبح شعله چو مهمیز
اخلاص بابطال مکدر مپسندید
چون شکر و دل از زبان شکله مپرهیز
هر خاره و گل آینه تعظیم بهار ست
ای کوفته خواب گران یکمژه برخیز
از معتقدات ست تماشای دوی تم
تا محرم خود نیستی از آینه مپرهیز

بیگانه

بیگانه طور دل بلبل نتوان زیست
بیدل بفغان این قفسستیت هایی

کی رود از خاطر شفته ام سودای ناز
دل نه تنها از تغافلهای شیرین میکند

تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند
گرچه رنگ شوخ چشمی بر نمیدارد حیا

تا کی باشی فضول آرزوهای غرور
گر تظلم دامنت گیرد بدل خون نفس

عمری خیال بخت سر گیره دار مغز
در ستر حال کیست فقیری ضرور نیست

مخموری می آفت نقد یست هوشدار
سنجی کشید جرب سر شتان روزگار

در خورد عرض جوهر هر چیز قیمتیست
منعم همان زهلوی جا هست تازه رو

در هر سری که شور هوا تیوحا کند
رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغاز هنوز

بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام
زینچمن عمریست گلچین تماشای توام

عشق حیرانم عبارم را کجا خواهد گذاشت
رفته ام عمریست زین محفل نوای فرصتم

یک قفس قمریست از شور جنون خاکستر م
کی برم چون صبح کام از عشرت جانکاه خویش

شبنم رم طینتم بیدل کرا فهمد دماغ
پوچست سر بسر فلک بیمار مغز

ذوق جفا طینت خاصان نمیرود
نقد ست اشتغال شکفتن در ینچمن

ناصح مکش ترانه عبرت بگوش من
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

بر شاخ گلی رو بتکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است

موم بویم ریشه دار د از خطش غوغای ناز
عرش پرواز است معنی مار سنگر است لفظ

حیرت آینه هم خونست از استغنای ناز
نیست ممکن کل کند زین پرده عنقا عور

نیست بی ایجاد گوهر موج امیدی نازنی
لسکه ابرام نیاز از بیخودی آدیم پیش

در عرق بگریز که می پرورد همای ناز
در چمن رعنائی سرو لب جویم گذاشت

در نیاز آباد هستی نیست خالی جای ناز
شعله افسرده رعنائی بجا گذاشت نیفت

با تغافل تو م افتاد است سر ناپای ناز
چشم کوتاه از قماش حیرت آگاهی کند

ولہ ایضاً

پیدا کند ز پوست مگر پرده دار مغز
زهر است الفت از نکه چشم خشمناک

گر سر گرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایه طبیعت بیدرد کینه هست

از خم سنگ چاره ندارد چهار مغز
دون همتی که ساخت رهنی لفظ گوهر

در استخوان کوچه فرو شد غبار مغز
اسرار طبیعت کم ظرف آفت است

تا کوشت فربه است بود شیر خوار مغز
از بس بذوق تشنه عشقت گداختیم

مانند بوی غنچه بگیرد قرار مغز
بیدل ز بس ضعیف مرا جیم همچو نی

ولہ ایضاً

میدهد کل از شکست رنگ آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردیده

دور از آغوش خیالت یک کل اندازم هنوز
زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز

یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
مژده از وصل دارم خانه خالی کنم

ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است

چون نگه در سرمه میمالد آوازم هنوز
سوختن از شعله من خامی حسرت نبرد

من که چون کل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز
هشت خاکم تا کجا چرخم پی گم کند

ولہ ایضاً

چون شیشه زین کدو بطلانت نهان مغز
راحت کند بسنجی ایام نرم خو

چون پوست شکلست دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشرده افسون وحشتست

جوش شکوفه میکند از شاخسار مغز
از بسکه دیده در ره تیر تو دوخته یم

دارم سری که کاشته در ریشه زار مغز
ناز سبو بسنجر خوشی باده میکشند

کردش نرفت از زمن سر بی اعتبار مغز
بیعرفت بقنوی تحقیق گشتنی است

نبود حباب قابل یکقطره وار مغز
بیدل دماغ سوخته طرز فکر را

بیتابی که تو داری بفسونها نشود تیز
اینخاک بخون خفته غباری دگر انگیز

اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز
عشق بی عرض نیاز و حسن بی پروای ناز

چین ابرو شد متسم بر لب گویای ناز
از کجا افتاده است این سایه بالای ناز

موی سپری گشت آخر پنبه مینای ناز
سخت بیرنگست بیدل صورت دنیای ناز

زین حور بوچ هیچ نشد آشکار مغز
تا دام تلخ زندهد عبرت ثمار مغز

نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
چون سنگ بر اخوان بخت اعتبار مغز

از استخوان بسته برد دو مار مغز
شد استخوان ما همه تن چشم وا مغز

از استخوان ما نشود آشکار مغز
چشم بر خاکستر ما بست پروازم هنوز

می شمارد عشق چون آینه غمازم هنوز
چون نفس دمیدم نفسرا ست میازم هنوز

ای نفس ضبطی که من آینه پروازم هنوز
خاک آه گیستیم ما رنگ که می سازم هنوز

دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
نقش پا کز افسرم سازد سر افرازم هنوز

میرسد بر یکجهان بیطاقتی نازم هنوز
از استخوان بخویش برآرد حصار مغز

چون نار جیل میکند از خود کنار مغز
چون استخوان سفید شد از ما غبار مغز

آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز
از هر سری که مغز ندارد سر آر مغز

مانند نال خامه دمد تا ثمار مغز

از جیب هزار آینه سر برزده باز
در خلوت شرمت اثر ضبط متسم
مجروح وفا بی اثر زخم شهیدست
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز
خون کرد دولت سعی فسردن چه نهفتست
خاکی و بار آتش بستر زده باز

وله ایضاً

میشود چون ریشه های تاکش آخر آبخور
زین هوا کردانه تسبیح کیرد آب و نمک
میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
نخل عجزم آبیارم التفاتی بش منیست
سنگ هم در شیشه مغلط چو شد کهربار سبز
جزو ها را تابع کیفیت کل بودنست
خضر نتوان شد کنی گر جامه و در نیلسار سبز
بهره تحقیق از تقلید بردن مشکلست
کرد آخر کرد خود کرد یدیم زنار سبز
چون خط پرکار هستی حلقه کوتاهم کشید
عارضش از سایه کیسو بخط غلطیده است

وله ایضاً

جامی مکر از بزم حیا درزده باز
کاشن بدل شیشه سبلو زده باز
بر گوشه دستار توان لاله سیراب
لخت جگریست که بر سر زده باز
محموری و مستی همه فرشتار اهست
چون چشم خود امروز چه ساغر زده باز
هشدار که پرواز غرورت نه رباید
دل بیضه و همت و ته پر زده باز
از خاک و میدین بقا صرفه ندارد
ای کل ز گریبان که سر برزده باز
خار خاک شت و پیش حرس سکار ی هنوز
در تردد ماخنت فرسود و سفر خاری هنوز
زین پیشان آنچه طی کردید جز کاهش نداشت
همچو شمع از خامسوزی داغ فرقاری هنوز
صبح جز شبنم کلی زین باغ نومید نچید
کریه یکسیر حاصلست و خنده یکاری هنوز
جان پاکی تا کی افسردن بکلفتکاه جسم
یوسفت در چاه مردو بر نمی آی هنوز
غنچه تا کی در عدم بفرینداف کلش
سر بباد رفته و در بند دستاری هنوز
هر در هر سفله میمالی جبین احتیاج
خاک بر فرق تو هم آبروداری هنوز
سازآب کشت نغمه تر میکشد هنوز
حونشد دل فراشک اثر میکشد هنوز
از سر کذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
خلقی درین جنونکده و هم چون هلال
عریانی که جامه زبر میکشد هنوز
مارا بوهم نشاه تجدید داغ کرد
فی کشته بوریا دشکر میکشد هنوز
فرشست دستکاه حلاوت بکنج فقر
تصویرت انتظار بسحر میکشد هنوز
ایشمع نقش پرده تحقیق و کیرهت
بیدل چه کنجها که نشد طعمه زین

وله ایضاً رحمة الله

ای کل ز چه رنک اسنهمه ساغر زده باز
قفلست که بر حقه کوهر زده باز
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز
خاکی و بار آتش بستر زده باز

وله ایضاً

تا کش آخر آبخور
مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست
صورت خاکیم و دام اعتبار چیدایم
سازو برک عشرت ازبار تعلق مستیست
عالمی را دستکاه از مرک غافل کرده است

وله ایضاً

کاشن بدل شیشه سبلو زده باز
لخت جکر کیست که بر سر زده باز
چون چشم خود امروز چه ساغر زده باز
بر هستی موهوم مچین چلچه تحقیق
ای کل ز کریبان که سر برزده باز
بیدل ز فروغ کهه نظم جهانتاب
در تردد ماخنت فرسود و سفر خاری هنوز
بیشماری کام و رای یکنی قطع از هوس
همچو شمع از خامسوزی داغ فرقاری هنوز
رشته ات بکیخت سازاندیشه مضراب چید
کریه یکسیر حاصلست و خنده یکاری هنوز
عمرت آفات دهر از خواب بیدلت نکرد
یوسفت در چاه مردو بر نمی آی هنوز
چشم بندی تمیزی را نمی باشد علاج
سر بباد رفته و در بند دستاری هنوز
همسری با ذره ات آب حیا د خاک ریخت
خاک بر فرق تو هم آبروداری هنوز
منیت بیدل هر کسی شایسته خواب عدم
سازآب کشت نغمه تر میکشد هنوز
حیرت بنقش صفحه همکان قلم کشید
از سر کذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
جوش غبار کم نشد از خاک رفتکان
عریانی که جامه زبر میکشد هنوز
نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود
فی کشته بوریا دشکر میکشد هنوز
نشکسته کرد رنک ز پرواز دم مزن
تصویرت انتظار بسحر میکشد هنوز
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا

نمیش مژه بر برک جوهر زده باز
تمثال چو خون بیچکد از آینه امروز
در کلبه ماتمش دیکر زده باز
افروخته چهره ز تاب عرق شرم
زین شوخ زمانی بچه رو سر زده باز
اسخط ادبی کن مشکن خاطر رنکش
ایدیده بحیرت مژه بر زده باز
احرام کلستان تماشای که داری
اشکی و قدم بر مژه تر زده باز
بیدل چه خیالست درین بزم نکنجی
خاک میکردد چو ابر از سایه دیوار سبز
سبزه این باغ چون برک برین بیمار سبز
دارد این آینه ها را شوخی رنکار سبز
ریشه ما را و میدین میکند ناچار سبز
سرو را آزاد کیها دارد انمقدار سبز
نیک دارد هر چه می بینی در کلزار سبز
برک کل کم میشود بیدل بر هر مار سبز
بر دفتر دلها زچه مسطر زده باز
خوش خیمه بر آن چشمه کوثر زده باز
تیغ مژه ما بر برق بر بر زده باز
بر کشتی درویش چه لنکر زده باز
دامن بچراغ مه و اختر زده باز

وله ایضاً

انزلف پریشان زده شانه ندارم
ای ساغر بیخاله ازین تشنه سلامی
ابر چه بهار است که بسمل نازت
بر هستی موهوم مچین چلچه تحقیق
بیدل ز فروغ کهه نظم جهانتاب
بیشماری کام و رای یکنی قطع از هوس
رشته ات بکیخت سازاندیشه مضراب چید
عمرت آفات دهر از خواب بیدلت نکرد
چشم بندی تمیزی را نمی باشد علاج
همسری با ذره ات آب حیا د خاک ریخت
منیت بیدل هر کسی شایسته خواب عدم
حیرت بنقش صفحه همکان قلم کشید
جوش غبار کم نشد از خاک رفتکان
نامحرمی بوصل هم از ما نمیرود
نشکسته کرد رنک ز پرواز دم مزن
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا

دل مصفا کن که رود خرمن ایام ببار
آینه صیقل زن و فرش جهان آب بریز
در تعا فلخانه اسباب فرش محفلیست
زین تماشا جمع کن کان و نک چیزی بریز
غنچه از آداب اکلباری تمثال یک
ای حیا آینه هم با ین آداب بریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
آب کرد و بر بخار خاطر احباب بریز
زان ستمکر حسرت جام نکاهی داشتم
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب بریز
دامنی کز کلفت آزادت کند آکنده باد
چون نوا بر در زن از هر ساز و بر مضراب بریز
فکر هستی سر بجیب انفعالی کرد باد
کرد بادی جوش خاکی در زمین کرد باد
سجده طاق سپهرت نقش جمعیت پرست
بعد ازین رنک جبی بر دون محراب بریز
خشک برجا مانده ایم ای ابر رحمت بهمتی
عاکی از بنیاد ما بر دار و بر سیلاب بریز
غم مباشد صورقم را میکشی یا انفعال
ای مصور در صدف خشکست کار آب بریز
نقش هستی بیدل از کلفت طراز صحتست
تا توانی در رهم کجائی سایه همتاب بریز

وله ایضاً

چو نسری کز دل تنکی نکردد هرکز
غنچه تا وا نشود رنک نکردد هرکز

سرنیشتی

سرمه چشمی ادب پرور جمعیت ماست — سازما خفت آهنگ نکرد دهر کرد — بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبولست — سعی رنج قدم لنگ نکرد دهر کرد

سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست — خاکساری سبب ننگ نکرد دهر کرد — ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی — از نفس آینه بی رنگ نکرد دهر کرد

دور وهمی است که بر جام سپهر افتاده است — بی تکلف سر بی ننگ نکرد دهر کرد — هر که دارد طپشی در جگر از شعله عشق — گر همه سنگ شود دنگ نکرد دهر کرد

پستی طبع که چون آبله پا زنگیست — گر تنا سنج زند او رنگ نکرد دهر کرد — فکر روزیست که بر میکشد از مغز قبا — آسیا تا نشود سنگ نکرد دهر کرد

کلفت هر دو جهان در کره همت ماست — دل اگر جمع شود تنگ نکرد دهر کرد — بیدل از طور کلامت همه چیز افتاده — در بهاری که تو ئی رنگ نکرد دهر کرد

وله ایضاً

غبار ره شو و سر کوب صد چشم بر خیز — رنجت خفته میدانش صد جدم بر خیز — غبار دل بر مین نقش خواهد بستن — شه قلمرو فقری باین علم بر خیز

بفیض عالم زامید قطع تو انکرد — دو روز کوبجنون جوشی درم بر خیز — ز اغنیا بتواضع مباش غره بمن — کنونکه بار سرو دوش نیست کم بر خیز

فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان — بسر کوئی جاوید چون قلم بر خیز — شریک غفلت واکاهی رفیقان باش — بخواب چون مژه ها باهم و بهم بر خیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست — ترا که کفت ز خاک ره عدم بر خیز — درای قافله صبح میدمد آواز — که ای ستمزده رفتیم تا تو هم بر خیز

غبار رهزه دو دشت افتی چه بلاست — بخود فرو رو و از فرق تا قدم بر خیز — درین ستمکده نومید خفته بیدل — بار آرزوی دلت میدهم قسم بر خیز

چو شمع سیر کریبان عصای همت تست — ای بخودی برآینه و هم رنگ ریز — یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست بساط هوا تگر — خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز — ای جستجو اگر هوس آرمیدنست — ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در و فاکده فقر صبر کن — بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز — رنگ ادب نریختی از شرم آب شو — کوهرز نه بسته چو عرق بی درنگ ریز

یکدشت وحشتست چمن زار کائنات — آئینه خیال زداغ پلنگ ریز — ای نو بهار بهیده نقاش وحشتی — یک برگ کل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست — پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز — یارب دل کداخته ما زسنگ ریز

از آسمکاه وحشت رنگ اندغیجها — خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز — مفلست اگر بوهم غنا متهم شوی — چون تار ساز آنچه نداری چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست — چندی بجام و هم شراب ترنگ ریز — تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام — خون فسرده ئی که چکویم چه رنگ ریز

قسمت سرشته نکه کافر تو ام — یاد غبار ما کن و طرح خدنگ ریز — بیدل آل هستی موهوم فنا نیست — این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

حرف واو له ایضاً رحمة الله ۶۰

دریں بساط هوس بیش از غبار نفس — بزیر سایه کو هیم از غبار نفس — همان بدوش هوا بسته کیر با نفس

صفای آینه در زنگ وهم باخته ایم — بهیچ وضع نبردیم ضربه نفسی — چو صبح ضبط خود اید مکر بکار نفس

بزنگ شمع و سحر فرصتی نمیخواهد — خزان عشرت و رنگینی بهار نفس — که آنشد سحر از شرم کیرودار نفس

عروج هستی ما کر تنقامی هست — بس است آینه خمیده یم زیر بار نفس — فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بساز انجمن هستی آتش افتاده است — شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش — وکر غرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار بسته است — چو غنچه دست تکدلها چو غنچه تصویر — بر نک چشم نکا هم بسته تار نفس

بعالمی که من از دست رفته کی دانم — نشسته ام بسر راه انتظار نفس — محیط میکشم امروز از خمار نفس

ازلب خاموشان وامانده کامست دلیل — کرد د آتش افسرده هم زه چار نفس — نچیده هیچکس اینجا بغیر خار نفس

هر کز تسخیر دل جز دیده توان یافتن — کوش ملنیا حلقه کرد آن دام بس — تا نفس با قیست نتوان بست بال احتیاج — این غناهائی که ما داریم ابرام بس

بسوی خویش کشد صید را خموشی ام — سخن ز فیض تامل شود شکار نفس — ز موج بحر مجوئید جهد خود داری — چه ممکنست در آمد شد خیال نفس

تمنن چو صبح در انگار هستی هوهوم — گرفته است جهان را هوا سوار نفس — درین محیط که هر قطره صد دهن شده است — شناخت موج که قیمت و قرار نفس

شب فراق توام زندگی چه آسانست — مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس — بچاک پیرهن عمر نجه ممکن نیست — متاب رشته وهم اهل تبار نفس

فلک بساغر خمیازه سر خوشم دارد — چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس — تا ملی نکشیده دست دامنت ورنه — برون هر دو جهانی بیک فشار نفس

وله ایضا

فروغ دل طلبی حاشیی کزین بیدل — صورت نقش کمین خمیازه دام است و بس — نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشم فتاده دل — که شمع صرفه ندارد بر مکدر نفس

ذوق شهد تنها دلیل فطرت خام است و بس — آنچه تحسین میدهد نزاکت موم است و بس — حق شناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو — آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس

از قبول عام نتوان زیست مغرور دل — گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس — هر چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست — جمله اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس

کلک خان دام و فا از صید الفت چیده — جوهر حیرانی آئینه او هام است و بس — در ره عشقت که تدبیر آفت بطاقی تهمتست — این گلستان سر بسر یک نخل بادام است و بس

هیچکس را قابل آنجلوه نپسندید عشق — شبنم ما را هوا کشتن سر انجام است و بس — از تعلق انقدر خشت بنای کلفتی — هر کجا واماندی کل کرد آرام است و بس

بال آهی میکشد اشکی که میریزم ما — جامه هر که شسته کرد در باب احرام است و بس — فطرت بیدل همان آئینه معجز نماست — اندکی از خود برا عالم سر انجام است و بس

چون سیاهی رفت از نو فکر خود را خط مکش — پرتیره روزم از سن بی پا و سر سر پس — هر سخن کز خامه ات میجوشد الهام است و بس

وله ایضا

در دل بردن دل چو نفس بال میزنم — آواز کی کل وطنست از سفر مپرس — صبح آنزمان که عرض نفس داشبنم است

هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال — تعبیر خواست اینکه شنیدی دگر مپرس — گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار

ما بیخودان ز معنی خود سخت غافلیم — هر چند سنگ آینه است از شرر مپرس — فرسوده چاره که طرف شد بر نیج و تاب

هر کس درین بساط سراغ خود است و بس — نارفته در سواد عدم زان گذر مپرس — ولرا نفهم معنی آنجلوه بامنست

مضمون نامه این که ز قاصد نمیرسد — بیدل نگفتنی است حدیث جهان رنگ

وله ایضا

بی تامل در دم پیری مده بیرون نفس — راست کن چندی درین جسم همچو فلاخن نفس — گر نیابد باورت از حیرت آئینه پرس

جسم خاکی دستگاه معنی پروانیست — چون گهر در دیدنی دارد درین هیجن نفس — گرد باد است اینکه دارد جلوه در دشت جنون

اسیجاب از آبروی مذکی غافلمباش — غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس — آه از شام جوانی صبح پیری سخت تند

بسکه زین بزم کدورت دوش کلفتم نفس — شعله دارد چراغ زندگی گر دو جستش — فیضها می یابد از حرف بزرگان کل کند

در درون دل تمنا میطپد بیرون نفس — خاشی دارد بذوق عافیت تقلید مرگ

وله ایضا

دل قیامت میکند از طبع ناشاد م مپرس — بستیون یک ناله میکرد و ز فریاد م مپرس — نام هم مفتست عنقا بشنود خاموش باش

محفل آرای حضورم خلوت یسان و است — گر فراموشم نخواهی هیچش از یاد م مپرس — پهلوی خود مخورم چو نشمع از خود سرم

تهمت تسویش نتوان بر مزاج سیا یست — خواب امنی دارم از عجز خداداد م مپرس — تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است

همچو طاوسم بچندین رنگ محو جلوه — نقش دامم دیدی از نیرنگ صیاد م مپرس — کس در نمحفل زبان دان چراغ کشته نیست

آب در آئینه بیدل حرف رنگارنگ و بس — از خموشی سرمه کردیدم ز فریاد م مپرس

وله ایضا

ایدلت صیاد از ازلت مده بیرون نفس — گر خموشی رشته می بندد بصد مضمون نفس — با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن — حیرتم در دل مگر آئینه ورزد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سر خوشی دزدیده است — نشئه خون کرده است در رنگی که گلگون نفس — طمع دانا را خموشی به که گوهر در محیط — از حبابی بیش بودن کرد هرجا بیرون نفس — تا خموشی بر دهان آئی طرب در در کیر — چون رسد در کوچه پی میشود مجنون نفس — سازهستی اقتضای دوری نگهی داشت — موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس — لاف عزت تا کجا بر باد قالت دهد — ای سحر زین بیش نتوان در گرفتن نفس — گر بر زخاک او آئی گرم نتوان شنید — اعتبار نکته در دیوانه چون شاهین نفس — زندگی پرواز وحشی است ای بیخبر مشمار ما — بهر تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس — دل مقامی میشد کاشانکا تنگی اندازد کسی — از خیال خانه تنگ کلبه نکند چون نفس — دردا که تا میخیزد از کال عاجزان — مصرع لیست بیدل کی شود موزون نفس

وله ایضا

تب و تاب بیهده تا کجا کمشاد بال مپرس — سر رشته دفتر کره کم خلی دارم مپرس — بهزار ذوق شنا قطره چو تر تهانا کنم — یکی از ترسکاکم که پیدا کنم — غم زندگی بجا کرم ستم هوسی بکه بسترم — چو حباب هرزه نشسته ام بغم آرمیده چرخ مپرس

سرکلک

سرو کار فطرت منفعل بخیال ما مکن ... که چرا عیار کم دارد دل ما ظرف شیشه گر ما ریزد ... ز جنون فرصت پرفشان نبود دم آئینه را
تک و تاز عرصه بی نشان بخیال ما مکن ... هوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس ... بغبار عالم و هم و ظن نرسیده کس بمن ما
بود دم تعلق بی کل مشو از حضور عدم خجل ... که نشاط خانه آینه ببرد غم سفر از نفس ... ز ترانه نی نوحه گر بخروش مهر که باز مپرس
تکلف تصور زندگی منکن بگردان بکهی ... چقدر سیه شود آینه که بادها خبر از نفس ... مکشا چو بیدل بیخبر در هر ترانه بی اثر

وله ایضا رحمة الله

تف نیست در ثبات ندارد بشست کار نویس ... تو هم خطی بسر لوح انیمار نویس ... زبان وصل بصبح قیامت افتاده است ... شکسته است قلم نسخه اعتبار نویس
جریده رقم اعتبار ها خاکست ... برای خاطر ما اند کی غبار نویس ... شقی که کل کند از خامه بی صریر ما نیست ... سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
سواد مطلب عشاق وقتی دارد ... چو نغمه هر چه نویسی بون تار نویس ... شکون یمن ندارد برات عشرت و هجر ... برات نامه تو هم بر دل فگار نویس
خط جنون بستقان مسطری نمیخواهد ... قلم بخون زن و بتی بیاض کار نویس ... ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی ... زبان خامه سیاه است کو بهار نویس
هزار مرتبه وارد شهید تیغ وفا ... که سیر باکن و تفسیر نقره کار نویس ... نه نامه که در و نام عشق ثبت کنند ... خط جبین کن و بر چاک راه یار نویس
بیاض دیده یعقوب شماری دارد ... چو صفر اگر ز نیسان رفته کنار نویس ... مشق حسرت از آنجلوه قانعم بیدل ... بجای هر الف انگشته زنهار نویس
ز خود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست ... بی پر و کی کسوت هستی ز حیا پرس ... ز بیخودی بمکتوب انتظار نویس

وله ایضا رحمة الله

آه است مرغ غم اشکی که ندارم ... چون کم شود آئینه شبنم ز هوا پرس ... اسرار وفا منحصر کام و زبان نیست ... اینجا مه حریر است ز عریانی ما پرس
از مجمل هر چیز عیانست مفصل کیست ... کیفیت ابرام هم از دست و عا پرس ... مستقبل امید دو عالم همه ماضی است ... چون سبحه ز هر عضو من این نکته جدا پرس
عالم همه آوازه پرواز خیالست ... سر منزل ایقاظ فلک از بانگ درا پرس ... خرتجربه سنگ محک عیب و هنر نیست ... این مسئله بر هر که رسی از نفسا پرس
ای همت دونان سبب حاصل کاهست ... تدبیر کشا دگره از ناخن ما پرس ... وا ماندگی از شبشه عمت آغوش کشوده است ... ره می که بجائی نرسد همه جا پرس
در کردنک و پوی سلف نالهٔ جنون است ... دل کفت سر غ همه بصوت و صدا پرس ... بیدل بهوس طالب عنقا نتوان شد ... تا گم شدن از خویش نه خانه ما پرس

وله ایضا

صحبت دو دارد اگل در هر هوای پرس ... گل کرد تاج بر سر مال همای پرس ... آب و گل تعین این دلکشی ندارد ... از چشم ما بریز مدآبی بجای پرس
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست ... دارم غنود نی اما غنچه های پرس ... بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد ... رنگ شکسته کیست صرف بنای پرس
همچشم نو بهارم خوابم چه احتمال است ... هر چند رشته باشد چشم عصای پرس ... ما را بین دو دم عیش ما چیز گل چکار است ... گل میرسد درین باغ کیفیتی پرس
حیرت برون این باغ راهی نمی گشاید ... میل زمین نمیکرد دست دعای پرس ... تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق ... همسایه خرامیم زیر لوای پرس
اقبال اوج کردون کر میکند گدائی ... صد صفر و یک الف بود عبرت فزای پرس ... چندانکه وارسیدیم رنگ خزان چو بندد ... پامال نور شمعست رنگ لقای پرس
مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند ... بیدل ز چشم مردم دور است حق شناسی ... ایکاش داغ میرست این باغ جای پرس

وله ایضا

غم نه تنها بر دلم مالید و بس ... عیش هم بر فرقتم خندید و بس ... گر طواف کعبه در آرزوست ... میتوان کرد دلم گردید و بس
چون کلم زین باغ عبرت داده اند ... آنقدر دامن که باید چید و بس ... جاده چون طی شد حضور نارساست ... رشته میباید بپا پیچید و بس
علم و دانش یکقلم هیچست و پوچ ... اینقدر میبایدت فهمید و بس ... صحبت دل با نفس معکوس بود ... سبحه اینجا رشته گردانید و بس
دل حرم تا دیر در خون میطپید ... خانه راه خانه میپرسید و بس ... چون شرر در راه کس گردی نبود ... شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
بر بهار عیش می نازد غنا ... بیخبر کاین کل قناعت چید و بس ... بیقرارم داشت در دعتیاج ... ناله کردم که کس نشنید و بس

زندگی محروم تکرار است و بس
از عدم جویید صبح ای عاقلان
غفلت ما پرده بیگانگی است
نیست آفاق از دل سنگین تهی
در تحیر لذت دیدار کو
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
بیدل از زندانیان انقطیم

وله ایضاً

کاروان ما ندارد گردی از صوت جرس
آشیان دل نپاه مهر و کرد بهای ما است
عافیت خواهی در الفت سواد فقر زن
صبح عیش و شام کلفت توام میگذرند
کاه کند نهاصد امی بال از نقش نگین
تا توانی صبر کن بیدل درین کلفتسرا

وله ایضاً

چشم و اکن شبحیت بار است و بس
گر بلند و پست نفرو شد تمیز
چند با بید روز بازار هوس
مبحث سود و زیان در خانه نیست
دود نتوان بست بر دوش شرار
صاحب دل از نزید کفت و گو با هیچکس

وله ایضاً

نخل ماتم راست اشک از میوه‌های شیرین
آب میکرد و نهان آخر ز جوش خار خس
الفت اسباب دلرا جوهر آئینه شد
تیغ استغنای قاتل رنگی از من برنداشت
اضطراب موج را ساحل بود فریاد رس
خاکساری میرساند آخر بدست کشتی
لذت درد محبت هم تماشا کرد نیست
چند نشینی ز کلفت دل مایوس

وله ایضاً

ای نفس از دل برآ رخت تو هم
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
آتشد این شعله از ترقی معکوس
کبر نفس غره دمیدن ناقوس
چون سحر آخر بپرواز خواهد شد قفس
این کره کرد و شود تا راست و بس
زندگانی نیش آزار است و بس
جهل تا دانش جنون کار است و بس
هر که در کار است بیکار است و بس
نور بر ظلمت شب تار است و بس
محرم آئینه چون تمثال بیدلی نفس
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس
تا در این صورت توانم دست شستن باز بین
از شکست رنگ پیدا کرد بوی چاک قفس
هر که باشد چون کمر در آبیند دود نفس
همچو اشک و قیامت میکند شور جرس
همچو دو دیدن بطبع آبله محبوس
آبله بود حاصل کف افسوس
به که برائی ز کرد کلفت ناموس
نامه رنگم که بست بر پر طاووس
جلوه عرق کرد کشت آئینه محبوس

وله ایضاً رحمة الله

عالمست اینجا شب تار است و بس
محرما نرا غیر هم بار است و بس
هر کجا رفتیم کهسار است و بس
دیده آئینه پیدا است و بس
این سر بیمغز و پستار است و بس
بیدل از زندانیان انقطیم

وله ایضاً

صبح بر دوش شکست رنگ می‌نبندد بس
خانه آئینه دارد جای آرام نفس
در سیکاه ظهور از مت دوتا نمیتوان
از هوس تا هیچ قانع شود که اینجا عنقاست
چون ال جوشید از طبعت فنا آماده باش
میروی از خود دمی هموضع از آنوی برا

وله ایضاً

هر چه خواهی دید دیدار است و بس
از زمین تا چرخ همو است و بس
چینیت را موشب تار است و بس
شور این سودا به بازار است و بس
چون ز خود رستی نفس بار است و بس
دود نتوان بست بر دوش شرار

وله ایضاً

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
ای ندامت آب کردان خاک بنیاد مرا
ملیست کر پرواز سیر خویدی هم عاجزیست
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
کاروان عمر بیدل بی‌تقصد شرمساریم

وله ایضاً

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
کیست تا فهمد زبان عجز ما
از شکست شیشه دلها مپرس
اختلاط خلق نبود بی کزند
ایسرت چون شعله پیدا و غرور

وله ایضاً

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
کیست تا فهمد زبان عجز ما
از شکست شیشه دلها مپرس
اختلاط خلق نبود بی کزند
ایسرت چون شعله پیدا و غرور

وله ایضاً

در تر از وئی که صبر عاشقان سنجیده اند
در سیکاه ظهور از مت دوتا نمیتوان
از هوس تا هیچ قانع شود که اینجا عنقاست
چون ال جوشید از طبعت فنا آماده باش
میروی از خود دمی هموضع از آنوی برا

وله ایضاً

سجده بر زنار و دهمی بسته اند
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
کاری از تدبیر نتوان برد پیش
جهل با بیدل با آگاهی نساخت

وله ایضاً

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
ای ندامت آب کردان خاک بنیاد مرا
ملیست کر پرواز سیر خویدی هم عاجزیست
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
کاروان عمر بیدل بی‌تقصد شرمساریم

وله ایضاً

ای نفس از دل برآ رخت تو هم
نقش قدم کس ندید جز بزمین بوس
صد چمن امید لیک داغ قفس بن
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

چون شرر انجا بهم پیکار است و بس
رنگ اگر کل میکند بسیار است و بس
ناله اینجا نبض پیما است و بس
شش جهت یک نیشتر زار است و بس
بزم صحبت حلقه مار است و بس
انکه کردن میکشی دار است و بس
بوی کل را رنگ دیوار است و بس
کوه اگر کردد تحمل نیست همرنگ عدم
شعله هم کاه ضعیفی میشود محتاج خس
میکند صید همادر سایه بال مگس
نیست بی فال سفر شوق هوی و هوس
خانه روشن کن آتش زن بنیاد هوس
این کره کرد و شود تا راست و بس
زندگانی نیش آزار است و بس
جهل تا دانش جنون کار است و بس
هر که در کار است بیکار است و بس
نور بر ظلمت شب تار است و بس
محرم آئینه چون تمثال بیدلی نفس
با نگاه چشم حیران میدمد شور جرس
تا در این صورت توانم دست شستن باز بین
از شکست رنگ پیدا کرد بوی چاک قفس
هر که باشد چون کمر در آبیند دود نفس
همچو اشک و قیامت میکند شور جرس
همچو دو دیدن بطبع آبله محبوس
آبله بود حاصل کف افسوس
به که برائی ز کرد کلفت ناموس
نامه رنگم که بست بر پر طاووس
جلوه عرق کرد کشت آئینه محبوس

بسیل اگر دست ما بجام نمی‌شد
پای طلب کی شود آبله ما پوس

وله ایضاً

نیست بیشور حوادث اندر و رفت نفس
کاروان موج حواد اشکست خیز جرس
باغ امکان از شکست رنگ مبیاشد تهی
ای مژگر وضعی داری بجام خون مریز
تا توانی پاس آبروی سایل داشتن
خود فروشیهای احسان ریا کاری بس
لا یعدم آوازه فیروزندگی هم لیست
بیضه گر بشکست چون طاوس نگین عاجز
مشت خونی هر زه کردو چرخ دیدم
چرخ نیست اینجا بجز عبرت پرستی
دستگاه سفله خوبان پای شوق را شکست
خالی از عرض طبعی نیست پرواز مگس
چون با گاهی رسیدی گفت و گو کن
نیست منزل جز بیابان مرکب شوق مرا
بی غباری نیست هر جا شبنم خاکی تپید
شد یقین کز بعد مردن هم نمی‌میرد
چون جبابم بیدل از وضع خموشی کاسته
صاحب ایمن ز الارم بود پاس نفس

غزل دیگر

کر شود از خواب من خیال تو محو
حسرت بالین من بر پر طاووس

سازجیجی

ساز جهانی نداشت محفل هستی — سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس — دل نفسی بیش نیست سرکز الفت — چند نشیند نفس در آینه محبوس

دامن بیجا صفی غبار ندارد — رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس — تا نکشد فطرت فعال تر بها — شبنم ما را هواست پرده ناموس

سرزکریبان مکش که ریخته گردون — شمع درین انجمن زدیده جاسوس — خرسبر گنج با رطبیت منحوس

گل بکف و در غم بهار فسردن — مزد تخیل پرست جلوه محبوس — گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف — صوت سودن بس است ناله ناموس

ریشه دواند است در بهار جنونم — چشم بهر گرد باد تا پر طاوس — بیدل ازین مزرع آنچه در نظر آید — دانه امل بود و آسیا کف افسوس

حرف ولہ ایضا ۳۰۰

دل دیوانه دارم بگیسوی کرم کرش — سر قسلیم تا نهند بالین پرتو رش — تو در بند خودی قدر خروش دل چه دانی

زخواب عافیت بیگانه باشد چشم پرنم من — چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال حیرتش — مال کار غفلتهای ما را کیست در یابد

گو افسر و عاشق کرندارد پای جولانی — تو از فقر و غنا آماده کن ساز هدر بزمش — غبار صیدم از صحرای امکان نغمه ها دارد

سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد — که باید در دل آئینه خفت از خویش حیرتش — اثر پرورده ذوق گرفتاری دام

تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد — شب شمع محبت نگذد صبح از طبع سرشارش — جوانیهای ادهامت باین خجلت نمی ارزد

دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی ارزد

ولہ ایضا

مپرس از ساز جسم و الفت نافه نفس بیدل — چون اشک تر از رفتن دل گرد ما غش — هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت

امانت آنکه ز خود برد تمنای سراغش — در گوشه دل هر زه نداند فرغش — فریاد که در کاشن امکان نتوان یافت

رحمت بر آن خسته که چون آه ندانست — خورشید نه جنسی است که جولان حرامش — این نشاه ز کیفیت جولان که گل کرد

پیدائی حق ننگ دلایل نپسندد — تمثال در آئینه شکسته است با غش — در ملک سایه ز خورشید نشان نیست

حیرت چمن هستی و محمودی و هیهم — آتش قفس فاخته دارد پر و زاغش — از شیوه رنگین وفا هیچ نپرسید

خاکستر ارزد و نفس با قفسان است

ولہ ایضا

بیدل سخن و نرمی که زیکتائی الفت — هموم آنجا که زور آرد علاجی نیست بیچارش — چه مقناطیس حل کرده است آب زیر خونخوارش

کز بند زندگانی بر کفن چشم است تدبیرش — هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش — ازین صحرای حیرت کرد نیرنگ که بیرنگی

مده ریا بباد از دشت جنون دیوانه ما را — شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش — بگرد سر مه خوابیده است مغز استخوان من

ز نفی سایه نور آئینه اثبات میگیرد — بنای تالف بین باشد شکست خود بین تعجیرش — سراز سودای هستی اینقدر نتوان بهی کردن

پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهم — که همچون پای یکباران رگ خواب است زنجیرش — بصد حسرت خیالت را بهم دل نمیخواهم

درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم — عرق کرد آه من آخر ز خجلتهای تاثیرش — بچندین سعی پی بردم که از خود در بدر رفتم

نفسها سوختم در عرض مطلب شکند حاصل

ولہ ایضا

کز نه عین تماشا حیرت سرشار باش — یا سراپا درد دل چون ناله بیمار باش — بال و پر فرسوده دام فلک توان شد

یا هجوم عیش شو چون نغمه ذوق فضا — ساز موهومی که ما داریم کوتاهی ربابش — صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد حاشا

چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس — بردم عقرب نشین یابرد هان مارش — آگهی آئینه دار بی بساط افتاده است

گر همه بوئی ز افسون جسته دارد دلت — عرصه کون و مکان کو یک طپیدن دارش — داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست

بسمل ما پر و وا مانده سیر عالمیست

ولہ ایضا

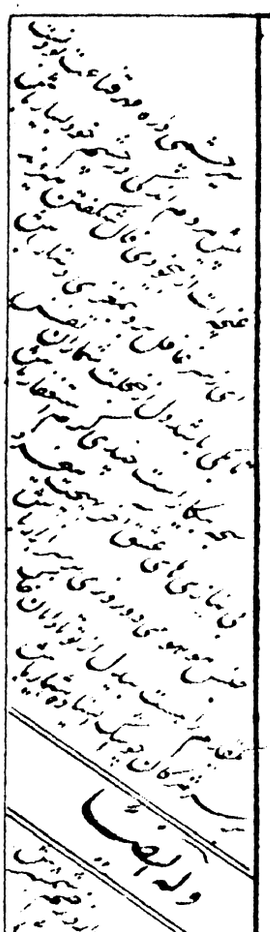

ز بخت تیره عاشق را چه باک است سیاهی روز روشن را شب قدر

برنگ گرد بادم داغ الفت پیشه صحرائی
که چون شد حلقه دام از رمیدنها بخود پیچم

ولله ایضاً

دل بکام نیست خنده ی خرمی ظاهر باش
فیضها دارد سخن بر معنی باریک هیچ
تا حضور چشم و مژگان با ی از هر خار رود
تنگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
مانع آزادگان پستی و بلندی دهر نیست
هرزه تازی تا کجا کامی بگرد خویش گردد
عافیت بیدل ز چشم خویش پوشیدن گرفتست

ولله ایضاً

چنین تا کی طپد در آرزوی نخجیر پیکانش
حبابی میتوان آتش زدن از رنگ تصویرش
سیه روزی که یاد طره ات آوازه شانه
لب بی جان کنیها کو کمین آوازه دارد
نفس می بندد عمر اید بساز حباب من
بصحرائی که صیادش کمند از ناله می بافد
آه ازین جلوه نقاب فروش

ولله ایضاً

تو و صد موج گوهر تمکین
چشمی از نقش این و آن بر بند
هوش اگر صد قماش پرداز د
بهوس پایمال توان زیست
قدر داغ جگر چه میدانی
بیدل ایام غازه کاری فرصت

ولله ایضاً رحمة الله

چه هنگامست تو میدی شهید تیغ تسلیمی
سیه کاری نمی ماند نهان در آستین پیری
علاجی نیست جرم غفلت آئینه ما را
نگاهش تا سر مژگان بخون ما نمی آید
با ین طاقی دمسرا تا چند مغرور کنی غفلت
ای زلعلت سخن کلاب فروش

ز صحرای فنا تا چشمه آب تقاضا بیدل

ولله ایضاً

هر چه از وصلش بگیری بیش میزد دولت
هیچکس بر تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
نقش پای رفتگان معمور می بیند بچشم
بر تسلسل ختم شد دور غرور سجده ات
هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش تست

ولله ایضاً

اگر بخجلوه دریابد زبان حیرت ما را
مقصود جلوه متواند شد نقش میانت را
با ین نزاکت اگر حسن تان آئینه پوشد
در نیدشت جنون الفت کرفاری نمیباشد
دل جمع آرزو داری بساط کهکشان طی کن
بصد طاقت کزدم راست بیدل اقتضائی

ولله ایضاً

انفعالست شبنم این باغ
دل افسرده سنگ راه وفاست
آخر کار شعله هموارست
باب غم جز دل کداخته نیست
سایه پرورد جلوه یارم

ولله ایضاً رحمة الله

غبار دل تبا راج طپشهای نفس دادم
نگار ستان بیرنگی جمالی در نظر دارم
نم تهمت چه هنگامست بر صیاد نامستن
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
سجده بن ناله بیدل محرم راز هم نشد

چو نشتر نا له دارم که خونریزیست تاثیرش
ره خوابیده دیگر ندیدم غیر شبخیزش
ساغری داری شکست رنگ را معمار باش
گر همه جان باشد از اندیشه اش نزدیک
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
یعنی ای وا مانده در جمیازه رفتار باش
بگذر و ساغر محو عشرتخانه خمار باش
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش
که چون آئینه بی حرفت صفا فیها تفکر شو
گر از تا ر نظر سازند موی کلک تحریرش
بر همن وار وا یمانی که شرم آید ز تکبیرش
که آزادی پرافشان نیست از اوراد تسبیحم
که کوه هر شکست موج موقوفست تعمیرش
جوانمردا گر انیست رحمت بادبر سیرش
بحر در جیب و ماحباب فروش
عرقی کل کن و کلاب فروش
کاش خون کرد و این حجاب فروش
نفسی چند پیچ و تاب فروش
مشتری تشنه است آب فروش
خاک ما کیه و آفتاب فروش
ماند سخت سیه خضاب فروش
صدائی بود این دیوانه در آغوش تحریرش
که مینای پری وار د بمنقال نمک تصویرش
که ما آب گذشته است حیرت خون تحریرش
کتابی در نظر دارم که حیرانست تفسیرش
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکی تکثیرش
خوشا آهی که از آئینه هم بردند تاثیرش
نگاه از رکست شهاب فروش

من آن غنچه بالائی که عالم زیر دستستش
باوضاع جنون آن زلف بی پروا نمیسازد
خدنگ او زدل نگذشت تا این قبله جولانی
شکستن با مزاج کلفت آنجا کم نمیسازد
بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی
پر طاوس یعنی کرد ناز اندود ده دارم
در آن کشور که پیشانی کشاید حسن جاویدش
ز خویشم می برد جائی که میگردد سبا بیجا
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
گر این بیش از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
جنون بیضرابی موس الفت نغمها دارد
بیرداری بفکر نغمه تحقیق من بیدل
دلی که گردش چشم تو نشکند سازش
بمحفلی که نگاهت جنون کند تعمیرش
من جنون زده اشکی که چون شرار آبش
بزنگم آینه بود سایه پرور ناز
بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم
ز خویش تا نروی نازی انجمن برخاست
تا کی افسردن می از فکر خود وارستن باشم
گر نداری جرات از خامان بر بهم زدن
روزی اینجا در خرابات دهن بادا دهد
دخل بیحاصلت زد در دل معنی غافلست
خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
بر کشید زبس جوش نازکی تنکش
در انجمن سرو برگ حضور رنگ کم است
بحیرتم چه تمنا شکست دامن اشک
تلاش وادی نومیدیم از آن میباشد
اگر ز آینه دل غبار بردارند
بخویش باز نشد چشم تا زدم عمرم

وله ایضاً

که در تسخیر دل هر سو دو عالم بند و بستستش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد
چه صنعت در زه ایمای حکم انداز دو شستش
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد
چو آن چینی گز ابروی تغافل رنگ استستش
بگانون خیال آن شعله مو هومی انجامم
شکستش شکستش شکستش شکستش
بر نگ شعله کاسودنش خاکستر نگیرد
که در هر ذره رنگ چشمکی از چشم مستستش
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه ات بیدل

وله ایضاً

نگاه ساغر ایمای کل بادام تمهیدش
بگلزاری که الفت دسته بندد سوی محبوبت
خرد هر جا پری در جلوه آید شیشه قسمتش
ز بس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا
مه نو خم شود چندانکه از دور آن اقتدش عهدش
بچندین جام توان جز همان یک نشاء پیمودن
شکست از هر چه باشد میزند بر سایه پیکش
چه مقدار آگهی بر جوش چندین قطره از دریا

وله ایضاً

بذوق سرمه شدن خاک لیسیدا دایش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد
پری بسنگ نزد شیشه خانه نازش
بخانه که مهمان انتظار تواند
بقدر آبله پا دمدمک نوازشهاش
غبار عرصه که همتم که تا باید
در آفتاب نشاند انتخاب پروازش
تلاش خلق که انجام اوست کیشان
شرر ز خو شست بپرواز آشیانسازش
چو شعلها که نیاید بروی آب امروز
شکسته در پر رنگ تو کرد پروازش
بکوه بیدل اگر نالد از گرانی دل

وله ایضاً

بچو می خون در جگر ز شیشه بشکسته باش
تا بفهمی ربط استعداد هستی قدم
محرم پندار ساز آن نهال بسته باش
عزم صادق می نماند چون نیت طبیع
تا خجلتی هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال
تا لب آمد نفس خون گشت و گفت تهیه باش
از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع

وله ایضاً

حنا اگر نکشد دامن گل ز رنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد
که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشاء تحقیق
که اشک سجده کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بچراغ شود
عبیر پیرهن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی
بکجا رسوی تامل نیافتم بیدل
وگرچه کار کشاید ز فرصت تنگش

اگر چه خست خاکستش و گر طوبی بسبستش
باین افسون اثر ها در خیال خود پرستش
حنا هم از کف پای نگارین گل بدستش
که در خاکستر امید دم صبح است نشستش
ز خود بر جاستنهای غبارم در نشستش
کلاه ناز او عمریست در چنگم ستستش
گرفتن تا قیامت بر ندارد دام خورشیدش
هوا هر چند بالد نگذرد از سایه پیدش
نظر دارد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
تو هم همپانه داری که بر گردد بهت جمشیدش
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدش
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با خاکپائیدش
چمن نخجنده نگیرد غبار کلبه اش
زنند از آینه ها حلقه بر دربانش
چو آسمان نخشیند ز پا سر انوارش
بر نگ اشک تری میچکد از آنمانش
مپرس از عرق بیدماغی آنش
فرو نشست رود تا قیامت آوازش
سر بر بون آز کریبان یعنی برجستانش
زین دو مصرع دور نگذرانند کی پوستانش
شاید از پستی برون آئی کمر می بستنهاش
رنگهای رفته بازت میدهم گلدسته اش
بهر قدر باشی در محفل ز پا ننشستنهاش
فشار چین جبین سخت باعرق نکشد
بسنگ هم چه خیالست شکند نکشد
ز نکبه و جام رساندم بعالم نکشد
فتیله تر کند از خون من کی نکشد
که چون سپند نغلطد بسر بهم نکشد
ترا ز روئی که گرانتر ز دل بود نکشد

هزار یاس تمکشی زده ایم ساغر عافیت
چو سفینه که شکستگی نخورد بدامن ساحلش

بشنید تیغ وفا کرا رسد بهوس دم سیری
خوشت آنکه خط بخون کشی ستم ار نکوئی

بسنجیان آینه دل ازده جهان تنگش مخجلم
که کیست منطقه فلک سنگوه خصم خیالش

دل زنده و تب جستجو سر مهر و کرمی آرزو

نه سری کسر ساز جنون کنم نه کلی تام و نگنجم
بچه جلوه ها شجنون هم که هوش عقل حجابش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه دام و کمین

من بنوا چه فنون کلکم کر و فر شیشه بابش
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی و بدت خبر

وله ایضاً

زبان فرسوده قاصدی که شد پابوس دیوارش
که در خون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید
درین گلشن تنها بلباست فانه بردوشان

اگر کام امیدی بر نگردانده می هستی
حضور آفتاب از سایه گر عجز می چیند

فسردن نقاب و شستست حبابی کاسکارا
برون از عرفن قصاصم کجا شش عاملی دارد

زبان نگاه احوال شهید کیست بین کشتن
بزندان شهرت عمری حیرت جولان غمارا

وله ایضاً رحمة الله

ترحم کن بران بیدل که از فنون بیدیش
ای گل این همه رنگ بزار از بر خویش

چند پاسی ز جنون خاک بهوس سر خویش
ساز دست چمنی از مرخت ندان کرد

اینکان خانه اق مشکده افت نیست
تهرقی کیز کیفیت دبام و در خویش

عمر ها شد قدم عافیتی می شمریم
شمع هر چشم زدن میکند از سر خویش

پیش ازین منفعل نشود نما توان زیست
توچه مقدار بیالد بتن لاغر خویش

خود شناسی است تلافی کر پرداز دلت
نیست بر آینه ها هست رو شکر خویش

ای که عافیت در خوشق خواهست
نفسون شرده تغیر بده بسر خویش

مشرب یاس ندانم چقدر حوصله داشت
بیتو عواصی دریای ندامت دایم

اگر زین رنگ نگین میزند موج ز سر آب
کاش بیدل الم یکسیم واسوزد

وله ایضاً رحمة الله

بغارت رفته کرد حرام او دی دارم
که چون کیسوی محبوبان پریشانیست جزء ایش

نگاه از چشم حیرانم چو دود از آتش بیدود
زبان در سر مه مطلب سیر ان نگاهش را

قیامت ریخت بر آینه ام برق تماشایش
نخواهد دود خود را شعله فارغ خجلت هستی

وفا در هر صفت بی رنگ تاثیری نمیباشد
وداع هستی عاشق ندارد آنقدر کوشش

نگردد زایل از اشک ندامت نقش مژگانی
خط موج شستن مشکل است آب دریایش

باین پستی فنا را دستگاه رفع خجلت کن
بکام خس کجا از شعله بالد کاهبایش

وله ایضاً

بتیو مشکل کنم از خلق نهان جبهه خویش
خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش

ساکنان سر کویت ز هوس نما زند
فطرت پست بکیفیت اعلا نرسد

عاشق و یاد رخ دوست که چشمی رسا
خواجه و حسرت مال و غم کاه و خرخویش

هرچه خواهی همه در خانه خود می یابی
تا نجوشد عرق خجلت تمثال شخص

هیچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش
عجز رفتار من آخر در بیباکی زد

ختم شبگیر کن اشعله نجا کستر خویش
سعی واستگی آخر در فیضی کشود

جمع جمعیت ماسوخته جانان کراست
فکر لذات جهان کلفت دل می آرد

سایل از خانه آب رخ خود میبرند
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

سفله را مصنف جاه است چون بدست آید
چون مگس سیر نشود دست بدندان بر خویش

وله ایضاً

سر تاج کلش داشت سرو قد رایش
نصد بحر خاخون بیا فاده پایش

گلستان آشفته از شرم خیار عرق کش
صدف لب بست از عجز بی عمل گوهر خویش

زشبنم کاری خجلت سیاهی شستم بر رخ
نگاه دیده نرگس بود و چشم شهلا خویش

خیال از بس بون میوش نجنین نازکی دارد
خستها پایمال نکلت زلف کمن خویش

چشم میزند امشب بلعلش پهلوی چینی
مبادا در حرم ابرو شاند تکی جانش

بکه مطلب عشاق تشوانست بی زدن
که خواند سطر مکتوبی که دارد بال پرخویش

محبت سعی نایل پستی میخواهد
عرق ریزانست می نرگس مهمان پیش

بهارستان هستی منگ و بیحال سرزد
که چیدن از شکفتن پیش فا دارد کلیدش

برفع غفلت ما جمعت بیدرد پرسنده
زمین از خواب نمکین چست بیرون از پایش

زنی آب شود از انفعال هره گولاب
نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش

چو صبح این گرد مو هومی که دارد بر کفن کار
پر افشانست نایبدا لی از پرواز پیدایش

دم تیغی

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیدل
هوس وداع بهار خیال امکان باش
گرفتم آنکه بجائی نمیرسد کوشش
نظاره ها همه صرف خیال خود بینی است
سراسر چمن دهر نرگستانست
بگیر اینهمه چون گرد باد دامن دشت
جنون متاع دکان خیال نتوان بود
خبر زلذت پهلوی چرب خویش منیست
حبابی پرده پندید از جبین یکتایش
دلی می افشرد هر پرزدن تحریک مژگانت
بخجلت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
مقیم گوشه دل چون نفس دیوانه ام دارم
ندانم سایه بانجست که دارد توامی بدل
بساط انجمن ایینه داری ادبست
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز
ز مشرب خط و خال تبان بشوغافل
کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا
دلیل مطلب عشاق بودن سایه منیست
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
چه رنگ دلق چه فخر کلاه غفلت چیست
چو تمثالی که بی آینه معدوم است بیدل
نفس هر چند کرد و ناله بر دل بار میکردد
سفید سیاهی موکرد آگهم از عمر بیحاصل
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من
حیا از سر نوشتم نقطه بی هم نمیخواند
چه شورافکند شیرین در دماغ کوهکن بابد
دل بیهده عارفی ندارد تا کنم فکر آسایش

وله ایضاً

چو رنگ رفته بباغی ذکر گل فشان باش
چو شوق ننگ فسردن بکش فشان باش
بهر دیده بینا بکجاست عریان باش
تو نیز آینه بر سر هوس و حیران باش
بقدر رانکه سراز خود کشی گریبان باش
بهر چه از هوست و اخر نداز زبان باش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

کنار ه جوئی ازین بحر عافیت دارد
بقدر پی سر و پا نیست اوج همتها
اگر کدار دلی نیست دیدهٔ نمشار
بدام حرص چو کشتی اسیر ستن منیست
شرار کاغذم از دود رمیزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شمانه ات همه گر صد زبان بهم پیچد

سحر پرورده ناز ست دزخم سینه فرسایش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
بباده کف خاک خود و سلیمان باش
محیط کو نتوان بود از نیسان باش
بر نگ موج ز گرد اب کریزان باش
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
دو حرف کواه کمالت بس است انسان باش
ز موشکافی نازک سخن پشیمان باش

وله ایضاً

نمیدانم چه صیدست این که دارد خنجر مژگان
بخجلت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
شکستن خنم قفل میکند بسیار مشکل باش
که کرتنگی کند اینخانه فشار د بصحرا باش
مقیم روز بودن بر نمی آرد شبهایش
چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
گل و سیله پابوس خوشخرامان باش
سخن معنی کفر آبروی ایمان باش
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
بنا مه که ندارد سواد عنوان باش
تمام شیشه اینی اند کی آن باش
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

پری تا فال شوخی ز د عرق کی دزدیدنش
کر سوزی دماغی در شبستان سعیدانش
ز جا شعله جسته است داغی مانده جایش
تو هر همی که منجواهی برون آر از گریبانش
با نمقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
کرم کن و عرق انفعال جهان باش
قدم بر افسر شاهی کذار سلطان باش
جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
چو کرد بر سر این خاکدان پریشان باش
دمی که ناخن همت نماند دندان باش
اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
تو نیز بگذر و نگه در قطار مژگان باش
همینقدر که بچشم آشنا شدی جانان باش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیکردد
لساط نقش پا کرمست در وحشکده امکان
دو عالم نیک و بد را شخص تست آئینه حیرت
قناعت کرده ام چون عشق از آینه سامان
چو ابر و بحر زلاف سخا پشیمان باش
حضور آبله پا اکر بدست افتد
چو لازمست کشی رنج انتظار رهیا
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلیست
ز فکر عقده دل چون کهر شو غافل
بساز حادثه هم نغمه بودن آموز
در ینجمن همه عاجز نگاه دیدارم
دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل

فراموش خودم چندانکه کوی مقصدم باشی
ز سوی چینی افکنده ست طرح دام صیادش
فلک از خرز روز و شب دو موشک کاه بر دوشش
چراغ زیر دامن نیست چندان حرمتی دارد
مکر دان کرد سر صیدی که باید کرد آزادش
مکر این نقطه کرد و صفحه را روشن ز دصادش
که الفت عالمی را داغ کرد آئین بنیادش
صدف در حیرت آئینه کم کرده است خویش

وله ایضاً

چو شوق ننگ فسردن بکش فشان باش
بهر دیده بینا بکجاست عریان باش
تو نیز آینه بر سر هوس و حیران باش
بدام حرص چو کشتی اسیر ستن منیست
بقدر رانکه سراز خود کشی گریبان باش
بهر چه از هوست و اخر نداز زبان باش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

بقدر پی سر و پا نیست اوج همتها
اگر کدار دلی نیست دیدهٔ نمشار
بدام حرص چو کشتی اسیر ستن منیست
شرار کاغذم از دود رمیزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شمانه ات همه گر صد زبان بهم پیچد

ز موشکافی نازک سخن پشیمان باش
پری تا فال شوخی ز د عرق کی دزدیدنش
کر سوزی دماغی در شبستان سعیدانش
ز جا شعله جسته است داغی مانده جایش
تو هر همی که منجواهی برون آر از گریبانش
با نمقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
کرم کن و عرق انفعال جهان باش
قدم بر افسر شاهی کذار سلطان باش
جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
چو کرد بر سر این خاکدان پریشان باش
دمی که ناخن همت نماند دندان باش
اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
تو نیز بگذر و نگه در قطار مژگان باش
همینقدر که بچشم آشنا شدی جانان باش

وله ایضاً

چو رنگ رفته بباغی ذکر گل فشان باش
چو شوق ننگ فسردن بکش فشان باش
بهر دیده بینا بکجاست عریان باش
تو نیز آینه بر سر هوس و حیران باش
بقدر رانکه سراز خود کشی گریبان باش
بهر چه از هوست و اخر نداز زبان باش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش

کنار ه جوئی ازین بحر عافیت دارد
بقدر پی سر و پا نیست اوج همتها
اگر کدار دلی نیست دیدهٔ نمشار
بدام حرص چو کشتی اسیر ستن منیست
شرار کاغذم از دود رمیزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شمانه ات همه گر صد زبان بهم پیچد

سحر پرورده ناز ست دزخم سینه فرسایش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
بباده کف خاک خود و سلیمان باش
محیط کو نتوان بود از نیسان باش
بر نگ موج ز گرد اب کریزان باش
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
دو حرف کواه کمالت بس است انسان باش
ز موشکافی نازک سخن پشیمان باش

وله ایضاً

چو تمثالی که بی آینه معدوم است بیدل
نفس هر چند کرد و ناله بر دل بار میکردد
سفید سیاهی موکرد آگهم از عمر بیحاصل
جهان با این پرافشانی ندارد بوی آزادی
بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من
حیا از سر نوشتم نقطه بی هم نمیخواند
چه شورافکند شیرین در دماغ کوهکن بابد
دل بیهده عارفی ندارد تا کنم فکر آسایش

بساط انجمن ایینه داری ادبست
ز خون خود چو حنا رنگ تحفه پرداز
ز مشرب خط و خال تبان بشوغافل
کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا
دلیل مطلب عشاق بودن سایه منیست
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
چه رنگ دلق چه فخر کلاه غفلت چیست

نمیدانم چه صیدست این که دارد خنجر مژگان
بخجلت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
شکستن خنم قفل میکند بسیار مشکل باش
که کرتنگی کند اینخانه فشار د بصحرا باش
مقیم روز بودن بر نمی آرد شبهایش
چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
گل و سیله پابوس خوشخرامان باش
سخن معنی کفر آبروی ایمان باش
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
بنا مه که ندارد سواد عنوان باش
تمام شیشه اینی اند کی آن باش
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیکردد
لساط نقش پا کرمست در وحشکده امکان
دو عالم نیک و بد را شخص تست آئینه حیرت
قناعت کرده ام چون عشق از آینه سامان
چو ابر و بحر زلاف سخا پشیمان باش
حضور آبله پا اکر بدست افتد
چو لازمست کشی رنج انتظار رهیا
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلیست
ز فکر عقده دل چون کهر شو غافل
بساز حادثه هم نغمه بودن آموز
در ینجمن همه عاجز نگاه دیدارم
دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل

وله ایضاً

جهان تنگست بر صیدی که دامت کیر دارد
زجوی شیر دانشد نغرش فرقا رخرا باش
بروان آسیان در بیضه پرورده است فولادش
که نتواند نفس کردن کشیدا زجیب بیجا دش
عرق تا کی نمایم خشک تر دستست استادش
که خاک بستیون شد سرمه نشنیدم فریادش

کرفتار شکست دل ندارد تاب بالیدن
ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی بیند
سخن بی پرده کم کو از زبان خلق ایمن زی
کذشتن از خط ساغر بجمع ان تیمم دارد
دل از هستی تهی ناکشته در تحقیق نکدارد
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم

وله ایضا رحمة الله

www.sabzlearn.com

از طرف اوج نتوان خرید بهمچو منی ملک گلستان
سر منصور باید پنبه بندد بر سر دارش
همه اهل دلم پا لغزیست از عجز بیان اینجا
به غلطند گوهر از غرور طبع هموارش
خیال بحر چندین موج گوهر در نظر دارد
که میداند حباب دیده شناقان ویدارش
کجا بهم کرد اندوه جدائی هر چه دیدیم
که تا پاینز در چشم نمنمود بیدارش
درین غفلت سرای عبرت آگاهی نمی یابم
چو تصویر هلال آخر بنجلت خاکشیدارش

وله ایضاً

عیب همه عالم ز تغافل بهنر پوش
رسوائی پرواز بافشاندن پر پوش
بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
در زنگ خوشست آینه تنگ شکر پوش
پرمبتذل افتاده لباس من و ماست
خاکی بسر و هم فشان خجلت دگر پوش
خرخلق مدان صیقل زنگار طبیعت
دلگیری این خانه بوا کردن در پوش
تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
پیش از نفس آینه هستی بعرق گیر
بی پرده خیالی که ندارد عیانست
انجام تلاش همه کس آبله پاست
آن موی میانی که ندارد کمر پوش

وله ایضاً

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
شام از نهمه سامان کدورت نکجافت
گردون تمنای چه کل میرود از خویش
دریا بحضور چه حمالست مقابل
صحرا برم ناز چه محمل نظر افکند
کاندیشه سر بیخامه شد از رقص غبارش
ابر از چه تلاش نهمه سامان عراقست
برق از چه طرب رخش بهمه طلب بود
گلشن ز چه عیش ابعد اندوخت شکفتن
بلبل ز چه ساز انجمن آرای طلب بود
طاوس پر و از چه کند ابر پرافشاند
شبنم چه حیرت قدم افشرد که چون شمع
موج گهر آشوب چه طوفان خیزش کرد
آینه ز تکلیف چه شیرازه شد ساغر
دل ز مزچه سحر است که در دیده تحقیق
عمر از چه شتاب نهمه آهنگی انگیخت

وله ایضاً

بیدل ز چه مکتب سبق آگهی انداخت
بمضمون جهان انفعالم خنده می آید
تا داغ جنون دادم چه هستی چه عدم شد
اگر شخص تمنا دامن کس طلب لیسد
من از حیرت فرو رفتم صفر بر اعداد بیخویش
جوانی رفت و الغافل کنون همبر که پیری هم
در کیفیت آینه قفلی دارد از رنگش
تحریری نمی شایم تغیری نمی ارزم
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
چه تسخیر است یارب خنده تا تیر الفت را
که مژگان تا پر افشاندند حنا میجوشد از رنگش
بحیرت فتحه آینه و هم خودم بیدل
چه صورتها که نهفته است بکل در دامن رنگش

وله ایضاً رحمة الله

کمند جذب عباد از خلق واگشتن نمی خواهد
سلیمانی سری دارد که زانوست بتاجش
نمیدانی که رخش عزم همت کیست جولانش
حیا از هر دو عالم میکشد دست غبار ش
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پیشانش
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز پرتو ش
مجاز موج ما را از حقیقت بار میدارد
بسیر کهکشان غافیلم از چشم حبابش
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
طناب وسع همت پرگره بسته است بابش
چو تصویر هلال آخر بنجلت خاکشیدارش
زنگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش

وله ایضاً

رسوائی پرواز بافشاندن پر پوش
در زنگ خوشست آینه تنگ شکر پوش
بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
خاکی بسر و هم فشان خجلت دگر پوش
پرمبتذل افتاده لباس من و ماست
انجا همه عزلست مکش از طلس دنیا
خرخلق مدان صیقل زنگار طبیعت
دلگیری این خانه بوا کردن در پوش
تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
پیش از نفس آینه هستی بعرق گیر
بی پرده خیالی که ندارد عیانست
انجام تلاش همه کس آبله پاست
آن موی میانی که ندارد کمر پوش

وله ایضاً

صبح از چه خرابات جنون کرد بهارش
شام از نهمه سامان کدورت نکجافت
گردون تمنای چه کل میرود از خویش
دریا بحضور چه حمالست مقابل
صحرا برم ناز چه محمل نظر افکند
کاندیشه سر بیخامه شد از رقص غبارش
ابر از چه تلاش نهمه سامان عراقست
برق از چه طرب رخش بهمه طلب بود
گلشن ز چه عیش ابعد اندوخت شکفتن
بلبل ز چه ساز انجمن آرای طلب بود
طاوس پر و از چه کند ابر پرافشاند
شبنم چه حیرت قدم افشرد که چون شمع
موج گهر آشوب چه طوفان خیزش کرد
آینه ز تکلیف چه شیرازه شد ساغر
دل ز مزچه سحر است که در دیده تحقیق
عمر از چه شتاب نهمه آهنگی انگیخت

وله ایضاً

بیدل ز چه مکتب سبق آگهی انداخت
بمضمون جهان انفعالم خنده می آید
تا داغ جنون دادم چه هستی چه عدم شد
اگر شخص تمنا دامن کس طلب لیسد
من از حیرت فرو رفتم صفر بر اعداد بیخویش
جوانی رفت و الغافل کنون همبر که پیری هم
در کیفیت آینه قفلی دارد از رنگش
تحریری نمی شایم تغیری نمی ارزم
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
چه تسخیر است یارب خنده تا تیر الفت را
که مژگان تا پر افشاندند حنا میجوشد از رنگش
بحیرت فتحه آینه و هم خودم بیدل
چه صورتها که نهفته است بکل در دامن رنگش

وله ایضاً رحمة الله

سلیمانی سری دارد که زانوست بتاجش
حیا از هر دو عالم میکشد دست غبارش
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز پرتو ش
بسیر کهکشان غافیلم از چشم حبابش
طناب وسع همت پرگره بسته است بابش
زنگ ناتمامی بر نیامد خط پرکارش
این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش
القطره فضولی مکن اسرار کهر پوش
آدم چقدر ناز کند روجل خز پوش
تا جاده منزل همه در کرد سفر پوش
یاقوت نمایان شو خود را بجگر پوش
حیرت نشود بر طبق آینه سر پوش
بیدل تو همین ریشه بتحصیل بر پوش
کز رنگ نشد پاک کف آینه دارش
کز خانه آینه کرد برد کنارش
در دل مژه خواباند چرا غان شرارش
کز عرض برون برد اب خنده سوارش
کز نیک نفی منتظر ستودند هزارش
یک آبله کردید بهر گامه دو چارش
کز هر چه رسد پیش فجاست وعده ارش
کانش بنفس در زدو بگرفت شمارش
کانسیا شق خامه کز فته است غبارش
چه اینکه وه در خون غوطه زد تا بسنگش
چو موج آخر کهر بندم بهم آدر چنگش
بکوش نقش پا ریزد نوا های خم چنگش
مدارم انقدر رنگی که بر کردانم آهنگش
که رنگم تا پر افشاندند حنا میجوشد از رنگش
چه صورتها که نهفته است بکل در دامن رنگش
میخورد آب از صفای خود زبان خنجر ش

انگه چون گل خرم دارد ملک خوابی دولت
چون سحر شورش تبسم همچکید اینکاش
بعد مردن هم مریض عشق بی قرارم
گردی ما لد همان گرخاک گردد بستر ش
بحر نیرنگی که عالم شوخی امواج اوست
میتپد عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز حیرت بی نصیبم لیک دارد دیده دری
گردش رنگی که میگوید دلم گرد سرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره چیست
طایر بادام وحشت دارد بال و پرش
کوشش حدت میرند دل پریشان خرچتم
شاه اینجا میشود تنها همه لشکرش
تا بیدل از شرم فضولی آب گردد همچو من
میهمان عالمی اثر غم کاوه پرورش
عافیت دل را تکرر یابه داد چون حباب
از شکستنها کمر بر بر کرد در غرش
پر بلندان سایه ان بی بنیازیهای عشق
انتوی این مخت منتظر طلعه دارد پیا
از سراغ مطلبم بلبل ز کاشانه مپرس
نالهٔ گم کرده ام میجویم از خاکسترش
بسکه از درد محبت میدل گاشت زار
همچو مژگان میخلد در دیده چشم لاغرش

وله ایضاً

زیر دامان ناز افشاند زلف عنبر فشانش
خط میکین دمید آخر بموج کوثر فشانش

زحوشش

خوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
بطوق قمریان نقش قدم سرو خرامش
در محفل که شوق آیینه اسرار میکرد
ندارد دل بهپیدن غیر چشمهای نهانش

زدل یکباره دشوار است قطع انتظارش
نگاهش برنمیگردد اگر برگشت کارش
شکست موج دارد غیر بیرون پروئی دیدا
نمی آیش نگی کز دستبند پیمانش

باین زنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را
نیارد روانی محمل خون شهیدانش
زفیض عشق دارد محوان دیدار سانی
که صد آیینه باید ریخت انگشتم حیرانش

فلک گر نسخه جمعیت امکان زند برهم
تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
دل جمعی عافیتی بیاض ساده دارم
باتش می برم تا صفحه سازم زر افشانش

وجودم در عدم شاید بفکر خویش نرود
که آتش غیر خاکستر نمی باشد کریبانش
درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود بیدل
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست آسانش

وله ایضا رحمة الله

بزم امکان بسکه عام افتاده دور بیخودیش
هر کرا سرمایه یکدست میکرد دسترش
سغر آسایش چسان نبندد سر فرماندهی
می شراب لطف ساقی کیستاب کوثرش
جان فدای معجز ساقی که پیش از بیکشی
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم درش
حسرت عاشق چه پرواز دبسمل بیتاب
ظلم بربیطاقتی کردند از خاکستر ش
بسکه عاشق سرگران افتاده است از بیدلی
جامی پهلو نالهٔ میخواهد بروی بستر ش
دولت تیر خطا گیشان مدان بی غیرتی
میرود جائی که میگردد بهیولی پیکرش
چشم حیران انتظار مهلک مشتاق غلت است
خن بچشم دام می افتد ز صید لاغرش
نیست بیدل را بغیر از خاک راه دیگری
آنکه گاهی از کرم دستی کند در بسترش

زبرق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
کف خاکی که در کسب صفا کرد زندانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنونی
که اشک آخر طپیدن میچکد با خاک یکسانش
گشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
صد ایک دامن افشاندست تا بیند گریبانش
چه میدانند خوبان قیمت دلهای قانع را
هنوز از سجده میلغزد بصد جا پای مژگانش
محو جام و نیم افحفل مغرور صحبتهستی
قیامت میچکد هر که بیفشارد دامانش
نجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت
که لیلی کان کشود ان میکند صد کیسه زرش
تو هم میدان خیالی چند سودا کن بازاری
که چون آیینه تمثالست یکسر خرج خویش کاش

خط مشکین شبا - و بال غنچه جان پرورش
میطپد بر خود بزنگ موج دریا خوبرش
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهی هست
هست صحرای قیامت صفحه دفتر ش
گرد باد بیخودی پیمای دشت انتظیم
وای بیماری که غیر دل نباشد بستر ش
سعی آرام حریف وحشت شتر نیست
میکند چون اشک آخر خود نمایی بیاثرش
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
مطلبی سر کن بهپیش ور نه بیحاصل گهی ش
کبریائی از کمین عجز ناکل کرد نیست
تا ز سر نگذشته نتوان کند تن از سرش
تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرانش
هزار آیینه یک کل میدهد از طرف بستانش
نفس در سینه ام تیریست بیدل آخر ما
که گیرد دود خط دامن چو دست دعوتش
چنان روشن شود یارب سواد سر نوشتمن
مذار و نالهٔ زاری که باید دید غیرش

موسیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
چیست دل تا رو کش دیدار بادستان نخست
تعدحسرتخانه هستی صدائی پیش نیست
جفا جوئی که من دارم هوائی دیگر کاش
بیاد جلوه ات کردیده ثرکان می نهم
تغافل صرفه نیست از مدارای فلک کمتر
تبرک وهم کفتی التفات این و آن کمی
نفس غیر از پیام داغدل دیکر چه می آید
ادب ابرام را هم در نظر هموار میسازد
چمن زار جراحت بیدل از ترش نی آرام

شخص معدوم می تپش وهم خود موجود باش
سالی دماهی نمیخواهد رم برق نفس
جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
ال وجاهت شد کمر بعد از ین دل جمع کن
هر چه از خود میدهی بر باد فنا میرود
خانه آئینه بیدل نیست بر مثال تنک

دل کمکشته دارم چه پرسی زاد خویش
بدوش زندکی چون سایه دارم بار خود را
زشیخان بردو هم ریش و دستار اوستاد
قفس نشکسته تا دامن زنک پرواز
شرر خرمن دلی چون کاغذ آتش کمین دارم
بجائی برد حیرانی دل خون کشته ما را

اکرچه خنجه میسر شود شکستن خویش
مقیم منزل تحقیق کشتن آسان نیست
بزنک شمع درین انجمن جهانی را
چه مکمنست تسلی بغیر قطع نفس
درین محیط که جز کرد عجز ساحل نیست
کمند صید جو است کوشه کیر بیا

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش

ای نایت هیچ بهر دردمندی سود باش
حسن بی پروا خوشست آئینه کو مرد دو باش
العدم نامی بدست آورده موجود باش

وله ایضاً

بحر حیرت نمی باشد چراغ زیر دامانش
که اینجا میزبان بیرا ستار پهلوی مهمانش
غباری کر دل آوردی بروی دیده افشانش
بکتوبی که دارد آشت و دوست عنوانش
سنکلاخی نیست مکروه از سر شیم وضع جانانش

وله ایضاً

الشیر ار سنک از نعلم کم توان بودن بدامانش
در خیالت مدت موهوم کو مغلطه اش
ای اهل جولاه فطرت محتار و پود باش
کلید روزی بیجر کو حرص ما خشنود باش
خاک اکر کردی همان بر آستان جود باش

وله ایضاً

دو عالم کر بود آئینه ناپیدا ست مثالش
که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش
مبادا اینقدر حرص فم کرفتارم دو باش
که هر کنجشک پرورده است عنقا در نیالش
تماشائی که نومیدی چه می نیرد بغیر باش
که چون یاقوت نتوان رنک کرد امید صیادش

وله ایضاً

بده عنان رد و عالم بباد حسن خویش
بسر دواند هوای ز پا نشستن خویش
زنانه نیست رها تا بی کسستن خویش
مکر چو موج به بندید بر شکستن خویش
نشسته ایم چو مضمون نکر بستن خویش

وله ایضاً رحمة الله

خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین
زنهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
بر مقیمان سرای عاریت بیدل هیچ

خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین
زنهمه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
بر مقیمان سرای عاریت بیدل هیچ

جنون کن تا دلت آئینه نشود نما کردد
علاج سختی ایام صبر تند منیخواهد
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
غرور اندیشه تا کی خیال بند کی نچنین
جهان هر چند در چشمت بساط ناز می چیند

رنج هستی بر دنت از ساد کیها دور نیست
صفحه آئینه داری خیال اندوده باش
در زیانکاه یقین نیست حس عافیت
پرده ساز خدا و ندیست ضعف بندکی
سنک هم بی اعتقامی نیست در عین عمل
شکوه در دسائی را نمی باشد علاج

کره کردیدن من نیست بعرض آشنائی
قناعت پرور عشقم کمن انکار م از راهی
جهان از ساغر و هم اهل مستند در غفلت
نیم در خاکساری هم بساط آله اما
چسان پنهان تواند داشتن از مجتبا را
پر افشان هوائی کیست از خود رفتن بیدل

خموشش کشتم و سیر بهار دل کردم
خیال دوست بهر لوح نقش تو ان است
زدود تنک فضای سپند این محفل
چو کل به صبح کمینم و لی بهار پیست
شکنج دام بود منت عافیت بیدل

زتعین هم برائی حاسد و محسود باش
کر همه داغست هر جا شعله آب آسود باش
چو تو انجا نیستی کو هر که خواهد بود باش
بود چون شبنم کل دل نشین زخم کجا باش
که سخت سنبر دارد دانه در چاک کریبانش
درشتی کر کند سنکت مقابل کن بسندانش
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش
تو در جیب آدمی داری که پرور داست بطانش
تو بیرون نیز چون اشک افشر ذره نهانی کاش
که حسرت غنچه می بندد بقدر دامن کاش
صفحه آئینه داری خیال اندوده باش
کر تو انی خاکشو آئینه مقصود باش
کر سجود آموز خود کر دیده مسجود باش
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش
کر همه صد رنک سوزی جز ن نفسی دود باش
بر در دل حلقه زن کوشش جهت منشا باش
کل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش
تو و صد سجده کردانی من و کیدانه خاکش
که فرصت رفته است از خود بدر کن دست و دامانش
سری دارم که در هر کام باید کیردت مالش
بقدر اشک من آئینه در دست تمنا باش
که چون صبح بهاران رنک میکرد دیدنباش
توان شنید صدائی زدام جستن خویش
در بهشت کشودم چو لب ز رستن خویش
باب حیرت آئینه هست شستن خویش
بدوش ناله کر فته است بار جستن خویش
شکفته ایم ز پهلوی ستیه جستن خویش
چو بوی کل نخی از روی رستن خویش
کذشت از قامت خم کوش بر اداد خلاص

زنقش آنکه نیم نیک نقد رواهم
کر آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالم
بجواب وهم تیر ملندی کرده ام نشانه
بکردون می تند هر کس بقدر کوشش خویش
وداع سازهستی کن که اینجا هر چه پیدا شد
نفس کردید بر آئینه تحقیق تماشش
مزاج ناتوان عشق چون تاش نمی دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تحاشش
چراغان کرمی بود از شرار رنک جلوش
کر قسم تو بهار آمد چه دارد کل ز دامانش
همان آئینه دارد و حشت بیدار کل ز دامانش
بضبط ناله دل میکدارم پیکر خود را
کر در سر مه عظم تا کم کنم کمکشتی لاش
نفس هر دم زدن بی پرده ادبار دکر باشد
بر کلکی که پرواز تحول بین بیدل نه
چو تار ساز نالد تا قیامت تار و پودش

وله ایضاً

دل بیحوان صبر کردنها فزون شد بیشوش
چون طاقت ریخت دندان ترک افزود نوش
مرزع کر نشک درد آلود من آتش دمید
ناله چون چوبند از دانهای خاشش
یک تکه بیش از شرار من نمی نکود چشم
عالمی را کرد پنهان کوه از خود در فنش

مهر خمی

هر خمی از اشراف مشکین طاق مینای دست
شانه را دست تصرف رو در هم باز دادن پیش
جنبش مژگان گرانی میکند بر عارضش
سایه کیسو کبودی میرساند بر بنش

نقد عاشق ارزد و عالم قطع سودا کردنست
چونکه ربطی نیست در دل با مژگان بستنش
عشق را با غنچه پروازان آبادی چکار
گرده اندر این کنج از دلسای ویرانی منش

خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد
سرمه دار دیده خورشید انجمار دیدنش
بر مدار ای جستجو دست از طلبیدن های دل
این جرس را هی بمنزل میکشاند بشنوش

تا توانائی پرده اظهار مطلب مباد
نالهٔ کاه عجز میگردد نگه میرنش
بار مانده فتاد از تندکی نامیدها یکه
شمع جای سر بر دین میکشد کرنیش

قامت خم گشته بیدل لنفات کیست
همچو ابر در کوشهٔ چشمی است جرل نش

وله ایضاً رحمة الله

چه سازم تا توانم رنجت نک سجده در کویش
سر افتاده دارم که دیگر دست نتوانش
کف بی پنجه گیرائی ندارد حیرتی دارم
که آئینه چسان حیرت کرفت از دیدن رویش

سوادی نیست آزادی که روشن باد بر کردن
خط کرداب میخواند اسیر حلقه سویش
چه طوفانها کرانداز عتاب او نمی بالد
زبان موج مفهم نظر چین ابر ابرویش

درین باغ اتفاق شبنم و کل میکند دانم
نکاهم کاش سامان عرق میکرد بر تردش
او بکاه محبت بر ندارد ناز کستاخان
بغیر از جبهه من نقش تا نیست در کویش

سر بالین افتش تمهید آسودن نمیداند
مکر کردانیدن کی دهد تغییر پهلویش
چه امکانست تبدار آرزو نقش سلامت را
اکر سعی ضعیفانه نسازد خامه مویش

چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
نه خلوت تا لم فی انجمن سیر انتخاب دانم
که هر جا سر بر آرد شمع در پیشند از انویش

بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشول عافل
که کر سیر کلی در خاطر افتد میکنم بویش
ز جسمانهای تیرا چه سنجد بجوری بیدل
کر انصاف آکاهی نهد در دل ترازویش

بهار آلوده رنک نهایت دلی دارم
بی نشان هستی که خرد در پرده نتوان دید بویش

وله ایضاً رحمة الله

نصه اکر سر بری چو خط ز لعل سراب آبی
دست شستی ز آب حیوان و کر فتی دیدنش
عالمی بر ده است از شوخی پرهنش

فرق چندین قدرت و عجز است کر و بر آی
کل بباد آورد نم تا دل بدام آورد نش
کس ندید ز روغن بادام طوفان جنون
خبر غبار سن که شفت از نکاه فیرنش

از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند
خط ساغر میکند کل کر دخود کردیدنش
داغم از وضع سکبر و حی که چون نک بباد
می برد کر داندن پهلو بردن کاشنش

نالهٔ شوق بی تکلف از فلکها کذری
خانه بیخبر را هی نیست غیر از رو زنش
عافیت خواهی لب از افسون عشرت تر کنه
هر کل بیجا خنده در خون میکشد پیرانش

در غبار رفت فرصت داغ حیرت میکشم
شمع رنک رفته می بیند همان بر هنش
تهمت زنکار غفلت می برد جمد ادبت
مهره زن این صفحه چیدائی که سازی از ویشش

جز عرق بیدل ز موی سر یم حاصل نشد
تیغ شرکانی که عالم سبل نیرنک اوست
کر نپرداز د بخونم خون من در کردنش
آه از آن شیری که خجلت میکشد از غلیش

صبا ای پیک مشتاقان قدم فرسودهٔ شوقت
که رنکم می برد کر میطپد کر د سر کویش
نفس تا میکشم در نالهٔ بیخبر می غلطم
کرفتارم نمیدانم چه مضمونست کیسویش

تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخود بهار کن
که عالم خانه آئینه است از حیرت رویش
دل یاقوت خون کردیده و در حسرت لعلش
رم آهو بخاک افتاده از چشم جادویش

چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آ
بلب کر مصرعی داری و صف قد بخوانویش
غبار آلود هستی کر همه تا آسمان نالد
چو ماه نو همان پهلو خور عجز است بالینش

شکست شیشه ما تا کجا فرسا د بر دارد
تغافل رفت بر طاقی بلند از چین ابرویش
دو روزی پیش این بیدار دریک بستر بودم
کنون از همه کلم با بد کشید من تا بکویش

غبار آرمیدن بر ده اند از خاک این صحرا
سواد وحشتی روشن کنند از چشم آهویش
کباب وحشت اشکم که چون بید ست و پا کردد
بسر غلطیدنی زین عرصه بیرون می برد کویش

بوصل از ناتوانی رنج هجر این میکشم بیدل
مدارم آنقدر جرات که چشمی وا کنم سویش

وله ایضاً

اشکم قدم آبله فرسانند پیش
خاکم همه کر آب شود پانند پیش

کیفیت یادت ز خودم می برد آخر
این جرعه محالست که مینانند پیش
آئینه بساط لب کویا نند پیش

ما و نم اشکی و سجود سر همه
تسلیم و فا تحفه بهر جانند پیش
تا نسخه عبرت پر عنقانند پیش

مجنون قدم از دامن صحرا نند پیش
پروانه نیرنک جکر کاه ندارد
مشتاق تو آئینه فردانند پیش

آن به که کسی آئینه ما نند پیش
در راه تو دل را ز پر افشانی رنکم
ساز قدمی هست مبادا نند پیش

درین محفل مدار دسایه هم امید آسودن
هوای کل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم
اگر آتاب عتاب اوست بیدل کار شوخ ما

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

عالم از چشم ترم شد میفروش
نقش پایم چون جرس افتاد و خروش
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
عقل و حس با هم دوات و خامه اند
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم
در سخن چینی حلاوت مشکل است
چون باید کسی رنگ ادای چشم خود کاش

ولہ ایضاً

میرس از شانه کوتاه دست آغاز بیجاش
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند وا
بدوق شوخی آنجلوه چون آئینه شبنم
بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خونخوارش
اگر در خانه آئینه جنسش پرتو اندازد
چو جوهر لمعه خورشید جوشد اندرونش
که رنگ و بو بهل در غنچها می بندد اخترها
که خرم گردیده شاخ آبرو از بار دود اش

ولہ ایضاً

مرا تو ای در شکست رنگ کوش
خاک کرد و عیب ما و من بهوش
زندگی در ننگ هستی مردنست
از جراحت زار دل غافل مباش
خاک من بر باد رفت و خاشیم که
یارب از مستی نلغزد پای من
گر لباس سایه از دوش افکنی
تا مگر بیدل دلی آری بدست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

عبارت مختصر تا کی سوال وصل بیجاش
نگردانده است اوراق تمنا انتظار من
هوای جستجوی وصل بر دانده شیشه ما را
بزیر چرخ نشین کز تنزه مدعا باشد
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد

چو نرا تمت عزیزست عبیر ما نگی باش
بزلفی بسته ام دل از تمنا نیم چیزی
زین قدح خمخانها آمد بجوش
نقش پایم چون جرس افتاد و خروش
راست نایدمیکشی با صد هوس
از زبانست آنچه می آید بگوش
پیش ازین فرقی ندارد نیش نوش
فهم کن از نکته ها های کوش

ولہ ایضاً

خیال او متعیم چشم حیرانست تبسم
تبسم ساغر صبح تمنای که میگردد
چه مکالست دلرا در حریم خلوت خود کردن
نه تنها در دل آئینه رنگ جلوه بخشد
در انجمن که احسن عالم آرایش بود ساقی

ولہ ایضاً

ای خیال آواره نیرنگ هوش
زندگی در ننگ هستی مردنست
از جراحت زار دل غافل مباش
خاک من بر باد رفت و خاشیم که
یارب از مستی نلغزد پای من
گر لباس سایه از دوش افکنی
تا مگر بیدل دلی آری بدست

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

مباد اید شمن تحقیق از من پرسشوی هایش
هنوز این چشم قربانی مقرر نیست دامانش
بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش
عرق نمایی چکیدن مالیست از سقف حمامش
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش

کریمانی مداری تا به بینی زور بازویش
دو عالم معنی باریک قربان سر مویش
بجا کستر نفس میدزد و از اندیشه خویش
میرند بر سنگ و میکوبد بخمویش
چشمه آئینه را محو است جویش
سایه را خورشید باشد عیب پویش
می برد خلقی شکست خود بدویش
جستجو ها خاک شد در حسرت کویش
خون منصوری نیاورد ی بجویش
نهان تر از رگ خوابست موج باده در جامش
که آسیبی رساند جنبش مژگان بر اندامش
اگر بالی بصد دست دعا بردارد و شناسش
همه گر منگ باشد بر شرر می بندد از امش
در آغوش نگینها هم تبسم میکند امش
فلک مینا ست می عیش ابد جوشد ز مینا ش
نفس تا میطپد بر خویش دزد راست پیغامش
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد از امش
شمع بی کشتن نمیگردد خموش
همچو می با خون خود چندی بجوش
نیست خون دل کوارا می بنوش
کاه خشکی یاد می پیچد بکوش
تا نمی میری نمی آئی بهوش
امشب ما نیست جز اندوه در دوش
در تواضع همچو رلف یار کوش
غرور نازوارد نیاز از کفر و اسلامش
ز خود غیر از گرفتاری بروں افکندم انظامش
بهار از رنگ و بو بست عمر کم کرده استادش
اثر و امیکش از کیفیت بر جیس و بهرامش
مکن بنکام راندن بیشتر میکرد ابرامش

متاع بیدلی دارم چه پرسی از نمود و بودش
بصد آتش قیامت میکند گرد کشاکشش
افهم مدعای حسرت دل تا نخیزد غم
نمیدانم چه میگوید زبان بیخبر فرسودش
شستان سیه بختی ندارد حاجت سرمش
بس است از رنگ من آلایش فرش نمودش
بتقلید سر شکم نیست بوی میکند اما
زنی غم با کی از خرشی ندارد سعی بیهودش
سلامت از روداری بود ترک سر بیجا
بساحل موج لبیز ما نگشتن می برد زودش
نه پنداری زعالم قدرت زیبا نشان دارد
دلیل دیگر نیست اینکه دریا دارد از موجش
خیال اندوه هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آئینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
بزلفت شانه دستی میزند ما نمی دانند
گرفتاشدن گردد پاکدامان دل الودش
در انجمن خموشی همچو شمع کشتگان بهتر
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش
بهر بیجا صلی بیدل با یکتا زان لطف
بضاعت بوسه ابروست کز دستی فرو دودش

ولہ ایضاً

دلی را

دلی دارم که بخشد گر ز آرزویش — چو سنبل دهد غوطه در آبرویش — بجمعیت زلف مشکین بنازم — که از هر بن موست حیران رویش
چرا دل بنالد ز شبهای تنگی — که چون تاب زد دست در تار مویش — چنان تا توانم که بردوش حسرت — ز خود میروم گر کشد دل بسویش
توانی بگردد ز حسرانش رسیدن — ز ضبط نفس گر کنی جستجویش — بعاشق زآلود گیها چه نقصان — که مژگان بود دامن تر وضویش
ز تقوی ندیدیم غیر از فسردن — خوشا عالم مستی و های و هویش — بمیخانه و هم تا چند باشی — حبابی که خندد بری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا — کل شمع اگر دیده باشی بسویش — مجو مغز راحت ز تخم گدویش
صبا کرد زلف که افشاند یارب — که عالم دماغ ختن شد ز بویش — که موج خون گشت در چشم بیدل — چه رنگست یارب گل آرزویش

وله ایضا رحمة الله

دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست بهبویش — تبسم همچو خم صبح میسازد نمکسویش
توان از خیر خم جام دو عالم را شناسا بود — که تکمین میکند همچون گ یاقوت از رودویش
نگردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق — چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسویش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد — ز خود رفتن بهی دارد که نتوان کرد مسدودش
ز بیدردی مباد استعفا ساز محبت را — بآن ذوقی که بر آینه دل یابد افزودش
مپرس از زدستگاه نیستی سرمایه هستی — بهر جا آتش افروزی اثر میماند از دودش
طپید آینه لبسکه در آرزویش — ز جوهر نفس میزند مو بمویش

وله ایضا

تبسم تکلم تغافل ترحم — فشاندند بر زخم ما خاک کویش
نهال خیالم گر در چشم بنیش — خرامت کرا بی از و بجویش
ز بس محو آن لعل گردید گوهر — گر آبیست دارد تیمم وضویش
لب از هرزه سنجی است مقراض هستی — تامل شکر کرد وقف گلویش
اگر انتقام از فلک می ستانی — شوی خاک و ریزی بچشم عدویش
چو اش سیاهست رنگ لباست — بگیر خون کن کس مبادا ز رویش
برون از خودت کرد همه اوست بیدل — بنیش مدانش مخواهش مجویش

وله ایضا

مرغی که بر افشاند بگلزار خیالش — پرواز سپرد ند بمهتاب وبالش — سرگشتگی ذره ز خورشید عیان است
در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست — ترسم که شکستن بدهد عرض کمالش — چون ناله بجنبی نرسد آینه دل
زینگونه که هر لحظه جمال تو بر نگیست — آئینه ما چند دهد عرض مثالش — هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
از الفت دل منیست نفس را سر پروا — این موج حبابیست گره در پر و بالش — محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
هر چند بر و جستن ازین باغ محالست — دامن بهوا می شکند سعی نهالش — از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی

وله ایضا رحمة الله

آب از یاقوت میریزد تکلم کردنش — کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش — در عرق ز انچهره خورشید سیما روشن است
زان ستم پیرا نصیب ما نعیر از جور نیست — نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش — بنده پیر خرابا تم که از تالیف شوق
ترک من می تازد اشوب قیامت در رکاب — دل اگر جمعست کو عالم پریشان جلوه باش — تا کجا ان دل جمع کرد انگور رحم کردنش
در وضو زاهد چو طوفانی ببر آب آورد — می نشاند خاکرا در خون تیمم کردنش — کو گهر آسود است در بحر اضطرابم کردنش

کلکی که سر بمنزل معنت عصا یم — صد شمع توان ریخت از رشته نشا یم — از مکر فلک انهمه غافل نتوان زیست

وله ایضاً

بیدل تعفس کرده ام از گلشن امکان — چون لازمست کشتن تیغ چشم خونخوارش — بچیرتم که چه مضمون در آستین دارد

بروی دل که نفس تهمت هوس بندد — که از شکستن دل آب میخورد خمارش — محیط فیض قناعت که موجش استغنا ست

چمن بفیض بیابان نا امیدی میناست — به بند چشم و به پیما فضای بی قدرش — بساط خاکش هستی تیزه همکم

ندارد انهمه تخمین عرصهٔ امکان — چو اشک آبله دارد عنان رفتارش — زنا له بلبلم آسوده است و تیر سیم

کباب همت آن رهروم که در خلوت — هر چیز می نگرم حیرتست در کارش — غرور عشق تنزه بساط خود زر است

ز جلوه تو جهان کاروان آینه است — ولله ایضاً

فریب عشرت طوبی که سنجر و سلیل — زلال آب ردا میزند موج از سر سیل

بهر نرمی که باشد جلوه دنیا جوهر تیغش — بچشم رخصم دلها سرمه گردد جوهر تیغش

ز رنگ خویش گردد نامه پامال سر کوئی — چو آن مصرع که چرخش کشد تا تمکین

کف خونی که نگذارد زبر گردد سر تیغش — بقصد خون من جوهر روان در گر تیغش

توان خواند از غرور حسن عجز حال مشتاقان — خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش — تغافل پیشه درکار ابروی کجش دارد

شفق بر خود طپد از رشک دامان تر تیغش — بحر عشق هر موج از رخ ای سر شور دارد

بجون بسملی که تهمت آرزو هوس کردد — در نیستان که یکخواب فراموشست اینجا

ندارد وسعت هرکز دکنار بحر آسودن — در نیستان که یکخواب فراموشست اینجا

بقطع زنده کی بیدل نفس میلت نمیخواهد — رهروی نیامی رو شست اینکه تیغش — بهار رضع چه دیدیم در سر و کارش

باسمان شره من فرود نمی آرد — رهائی از کلف صیاد عشق ممکن نیست

بسکاک خفته دام تواضع خلقم — چو سجده که فسد راه در جبین آرش — بوضع خلق بر آید دهر کوشه کرین

ز شیخ مغز حقیقت مجو که چو حباب — سری ندارد کر و اکنند دستارش — ندارد انهمه تعلیم هوش غفلت عالم

چو شمع بلبل این باغ لشکه عجز عنانست — شکستن بر نگیست سعی منقارش — خرام یار عجز امد نشان دارد

شنیده ایم که بی پرده لست بدل — ره جنونکده دل کرفته بیدل

وله ایضاً

ادب ز شرم مکه آب میشود در نه — چیز خونم حمایل مینست یارب در تیغش — محبت کرد لیلت شد چه هنکامست تو سیدی

چه لازم جوهر دیکر نماید پیکر تیغش — چو بر دو سر چشمت حکم لنکر تیغش — بسال طایر رنک ازرک کل رشته میباشد

با ینی که شاخ کل بچوبم غنچه می آرد — بدخشانها سبکیم بشکفاند جوهر تیغش — خطی از عافیت در دفتر سبل نمیکنجد

لصد تسلیم می باید رضا جنی تعه بودن — کر دارد آنقدر خونی که کردد زیور تیغش — دماغ دست از آب خضر شستن نمیدهد ایام

اکر خورشید و صد سال یک نعل آورد بر زین — نه نوا مم سری می آرد آخر بر سر تیغش — چه مقدار آبرو سامان کند خون بسمل

وله ایضاً رحمة الله

بحیرت عالمی بیتاب قبض بلبت ما — هچو شبنم در کذار مخلبم از چشم خونریزش — بسکه در یاد نکاهت سر بمشد چو آبی

زین چمن صد رنک عبرانی تماشا کرده ام — عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خونریزش — جوهر بنش خسک زیر بساط کس نیاید

شوق دیدارم بهر آینه طوفان میکند — انیقدر روشن مباد عبرتم از چشم خونریزش — نیست ایمن خانهٔ آینه از آفات زنک

نسخه موهوم امکان نقش نیرنکی بندد — نیست ایمن خانهٔ آینه از آفات زنک

چین حسدی هست در ابروی هلالش — رنکی که نه پرواز عیانست و نه بالش

نکاه عجز شرشکیست مهر طوفانش — چو آب آینه سر چشمه نیست دکر کارش

مکر رسد بنوا هی کستن تارش — دل دونیم و بدد باز یاد منقارش

داغ کس نخرد کلفروش بازارش — برنک سایه سر و پا پی دیوارش

مکو مرسرو فردنارد تمنا بر دوش — بقصد خون من جوهر روان در تیغش

کجا شور شهیدان نشنود کوش کر تیغش — سری کو تا بعرض کردش آسان نکذرد تیغش

کجا پهلو بندد کس کر نباشد بستر تیغش — برنک رفته نوشتم برات کلزارش

کمند جاذبی نفس نکشد کر فتارش — کهر سریست که در یا نمیکشد بارش

براه خفته بها میکنند بیدارش — در آب خضر نشسته است کرد رفتارش

بیا چو آبله نتوان نمود هموارش — بس است از موج خون بکنا هان جوهر تیغش

کفی خون هم سجانی میرساند بر سر تیغش — رهائی نیست خونم را زدام جوهر تیغش

مزن بر صفحه دلهای ما جز مشق تیغش — ملنبا است از سرم صد نیزه موج کوهر تیغش

بدریا تر نمیکردد زبان اژدر تیغش — چون نکه پا در رکاب و شتم از چشم خونریزش

کس نمیخواهد چو بکسیا غم از چشم خونریزش — می برد چون شمع رنک طاقتم از چشم خونریزش

دستکاه خواب چندین مخملم از چشم خونریزش

غم بهوسی دلیل مرکز ارام مست
میکشاید دره راه خلوم از چشم خونریزش
نه فلک ایکه قفس می بیند انداز راه
تا کجا ها در فشاند دسته از چشم خونریزش
چون سر زیر پر که در تحمل نظر دارد میکم
میرسد چشمک وداع فرصتم از چشم خونریزش
مار حسنی در بنا ناوک حسن ست پیوسته
میت بی سیر کلفت فطرتم از چشم خونریزش
یارب این کلشن تماشا خانه برنکست
کرد چون آینه پنهان حیرتم از چشم خونریزش
خواه در یا لقص بعدم خواه شبنم کاکلم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خونریزش
امتحان اکهی بسیل سرشکم کن حزین
همچو شمع افکند آخر همتم از چشم خونریزش

وله ایضاً

برنکی کلخانه افتاده چشم در نکر تیغش
که از حیرت نجوش محو خود کرد صورت کر تیغش
بجوی بر کل آب از زلالی دست میشوید
بسی خون ما نتوان کذشت از سر تیغش
درین محفل بساط راحتی در پا نیندازد
کر دو رنک چون غلطم دهی از بستر تیغش
چو می از بیخودی کردن میشکند کره در هکان
غلط نیست طوفان شکست از کنکر تیغش
کدورت بر نیارد وطنیت تو زید سیمابی
بیاض صبح دارد آینه زنکار تیغش

چو کل

چو گل در پیکر افسرده‌ام خونی نمی‌باشد
بهار فیض در رنگ شهادت خفته‌ایم اینجا

بخون بیدلان کو میدلبر و یش سری دارد
شکست از چشم فتنه مایل غبار سکان بسمل

چسان خلوت بروی خود مدبقا کشوده بینی
اگر دو عالم علو نماید بشوق خلوت پرنیاید

در بیغ فطرت کرد کاری ز هر دارین سجن آهن سازی
بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل

جوانی سوخت پیری چند بشاند بهتابش
بحرات بر میا سامان جمعیت غنیمت دان

طریق خلق داری ننگ بر سایه دزدی زان
درین محفل چو شمع آورده‌ام اغفلت امین همه

بیا دشمر کمین چشمی قدح میزد خیال من
گر فته اشک مردیده تا بدامان رقص

شرار خرمن جمعیتست خود سیریت
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن

نفس مذوق رهائیست پرفشان خیال
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست

باین ترانه صدای سپند میمالد
خلقیست شمع وار درین قحط جای فیض

سپهر ده برترانه وهم و گمان هیچ
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب

مباد دامن کریم از فسون غرض
بر پرواز آمدیم رنگی مگر از شهپر تیغش
ملتیم بر سحر دار و جراحت پرور تیغش

سر سودائی من هم بقربان سر تیغش
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دست تیغش

که شبحت همچو موج گوهر بخوشش داده تیغش
چو رنگها پر نمی‌کشاید بسیر باغی که نیست تیغش

تا ملم داشت شیشه داری دم و هم بر نیکش
بنرد این شعله رخ‌ابی که خاکستر ندارد آبش

بنای شک غیر از لغزش نامیست سیلابش
نهال رفعت از وضع ملایم میدهد بارش

که تا مژگان در آتش خفته‌ستا می‌جوشد خونش
عرق تا جبهه خوانبندد آخر دردی نالیش

اگر زبزم جنون ساغری بچنگ افتد
که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص

بود طپیدن بسمل پیش طفلان رقص
بکام دل نکند ناله‌ئی نیستان رقص

وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

که تا زخود نتوان رست نیست امکان رقص
طپش ز موج گهر کل نمی‌کند بیدل

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است رعنائی‌های فیض

کانجا نمیرسد رضعیفی دعای فیض
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت

کف مهید خانه‌ام بخون غرض
سراغ نقش پائی برده‌ام تا جوهر تیغش
بخود هزار دارد کردن فرمان بر تیغش

تبسم مسال کرد نثار کی تا یوقوت شعله‌کش تیغش
ز داغ خود همچو چشم آهو نبار چشمک بلنگش

دلی ذوق نیاز خون کن چنانچه گل مچند بخنجرش
کجاست آینه تا نامم چه صبح دارد بهار بخشش

توانز تمیز فضول بگذر گشت ان ندوزش
مگر بر پرواز رنگ بسمل سی نفهم بر خدنگش

بسجود بسمل بنجا دو خم بالست محرابش
حذر از استر مخمل لباس ابره بنجالش

ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
ندارد چیش طومار در یا سعی کردابش

نیابی در پس و پیوار هیچ آینه سیمابش
چنین که داد ندانم بیابستان رقص

چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
سر بریده ما میکند بمیدان رقص

بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
شرار ما بدل سنگ کرد نهان رقص

ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
باشک صرفه ندارد بدیده‌ش مژگان رقص

نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
قانع باشک و آه از آب و هوای فیض

همیازه موج میز ندا خنده‌های فیض
امنست هر کجا بمیان نیست پای فیض

ترسم ز گریه واکنشی خونبهای فیض
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

افسون لغزشش مژه دارد صفای فیض
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

منهم همه و گرنه ز خیده و چون غرض

غافل مشو ز ناله که در کلشن نیاز
لیلی دلیل عافیت محمل بس است

ایشمع صبح صید مدار خویش رفتنی
صبح از نفس بپی بتکلف نشاند و رفت

کشتم از بیدست و پا ئیها بخاک محیط
قاصد ان شوق بگیر ناخدائی میکنند

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
طبع چون ممتاز عیان شد وطن هم تهمت است

شفقت حال ضعیفان بزرگان نیکنیست
چون بغربت خو کرفتی فکر آزادی خطاست

چشم حیران مرا آینه فهمیده است
محرم او کیست کردد خویش میکردد دیده باش

ولہ ایضا

دست نکاه مستی ارباب معنی ما نبست
بنود نقطه از علم این کتاب غلط

شکست شیشه بچشمت لباس قطره چه
رموز وضع حباز اکسی چه دریابد

رجوع اصل خطا می بر طبیعت فرع
نداشت آینه موج آب غیر محیط

حباب ز جوش غبار من آنقدر شفقت
برون دایره مرکز چه ابرو دارد

بفرق حاصل اندیشت خاک میباید
بخواب دیدمت امشب که در کنایه منی

ولہ ایضا رحمة الله علیه

ز قطره قطره عیان دیدوا ز محیط محیط
غیر بیکاری چه می آید ز دست بیقلسان

بر چون نتوانشد از عقل ادب پرور محیط
از حباب موج دارد بالش و بستر محیط

بهره آسایش دانا نکردون نیست
صاف طبعا نرا به پستی می نشاند چرخ دون

کرد دلرا پایمال آرزو سعی نفس
هر کسی را در خور اسباب تشویش است بس

عالمی را میکشی زیر نکین عنبار
کر شوی بر آبروی خویش چون کوهر محیط

غربت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
ورنه از کف فرق کرده است تا عنبر محیط

ولہ ایضا

بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نهم
تا بپاست کعبه و دیر از کنیم راه عدم غلط

شده نهم مقصد عالمی تلاش هم قدم غلط
نعبا ر مرحله هوس اثر نفس شکافت کیست

نرسید محضر زندکی ثبوت محکمه یقین
که کواه دعوی باطل تو دروغ بود و قلم غلط

بنمود شخص معنیت در عکس نه تجان
چه خطی که شد تامل کو کتاب آینه هم غلط

من و ما ی کمتب بکل ستم است اکر نکنند
زتمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد

اکر آبم آب رخ کهر و کر آتش آتش سنکدر
خط سر نوشت من آشد زتاب عرق حیا

دارد از ضبط طبع نفس هوس پرور
من بیدل اینقدر از جنون سخنان هزینه ام

دلرا عبث بکلفت اوهام خون مکن
بر بوی صبح دست ندامان شب مدر

حسن از سواد الفت حیرت نمیرود
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

ولہ ایضا ۹

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
مشوخی برک نکه در دیده آینه نیست

هر قدر سازتعلق بیش وحشت بیشتر
چون بغربت خو کرفتی فکر آزادی خطاست

محرم او کیست کردد خویش میکردد دیده باش

ولہ ایضا

فریب زندکی از شوخی نفس مخور ی
رموز وضع حباز اکسی چه دریابد

ندا شت آینه موج آب غیر محیط
برون دایره مرکز چه ابرو دارد

بخواب دیدمت امشب که در کنایه منی

ولہ ایضا

غیر بیکاری چه می آید ز دست بیقلسان
صاف طبعا نرا به پستی می نشاند چرخ دون

هر کسی را در خور اسباب تشویش است بس
قابل تحریر اشکم نیست طومار دکر

بی ندامت نیست هستی هر قدر دامن فشان

ولہ ایضا

انجا مرحله هوس اثر نفس شکافت کیست
رضفای شیشه طلب پر پی کم کاه بیقرین بی

زتمیز جاده و منزلت الم تردد نیک و بد
خط سر نوشت من آشد زتاب عرق حیا

من بیدل اینقدر از جنون سخنان هزینه ام

ولہ ایضا

تا زندکیست نیست جهان بیصلای فیض
فیض است کلفتی که کند قضای فیض

لغزیده است در دل آینه پای فیض
کر بار دار سپهر فلاکت بجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل محیط
میکند از هر نسیمی نسخه اثر محیط

هیچکو هر موج ما را کشت چشم تر محیط
میکشاید در خور امواج بال و پر محیط

آب کو هر کشته نتواند شدن کم محیط
حلقه دار د زکر دابت بر و بن محیط

بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
که تیغ انکند کس بموج آب غلط

که خلق کو رسو داست و این کتاب غلط
بجلوه خورد م از اند شه نقاب غلط

نه بست عشق سرم را بآن کاب غلط
اکر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

کرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
نیست خبر بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

با همه روشندلی در راست کوهر در محیط
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط

صفحه واری شاید از طوفان نیندیشد محیط
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

کشتی ما چون صدف کیرد بسر کنر محیط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان عالم غلط

تو بر آب مینکنی تری من تشنه هم غلط
خط بادایره سر سد سر اکر شود قلم غلط

چو نقوش معنی روشنی که شود کاغذ غلط
رقم جریده مدعا غلطست اکر نکنم غلط

خبر که فتاری تاب رشته تا کوهر چه خط

داغ محرومی همان بیغرور پرورست
شمع را خجلت غم جانکاهی از افسر چه خط

در هوای برک کل شبنم نخفت چون کهر
خواب چون نتوان نصیب دیده ابتر چه خط

کریبات رنکی نیست از دیده چون کهر
پی می ار کیفیت جمازه ساغر چه خط

کسب دانش شیشه خود را نباشد کنجشت
میکنند اینهای ساده از خوم چه خط

ظلم بر بلبل و منع کلهای چمن
غیر جوع و مشهوت از نیها کمن چه خط

اعبت و نفرت بهشت و دوزخ بیکند
تشنکی می باید اینجا ورنه از کوثر چه خط

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت باد
مرغ ما را خرمنی زیر پشالی زبال و پر چه خط

اکر میخواهی چسرغ محفل اعیان شوی
غیر این کردیده ات آتش نکیرد در چه خط

لذت دنیا نمی ارزد بتحمیهای مرک
کام زهر اندوده ترغیب اشکر چه خط

جام قسمت بر نتابش چشم موقوف نیست
از نصیب خضر حرص آب حیوان کمکند چه خط

چون کمان میبایدت تا کوشه ات آید بدست
خانه دار و هم از افکار م در چه خط

چون بیرنکی اثر پیرایه تمثال نیست
کرکی آینه از تصویر شد روشن تر چه خط

بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
کر نباشد دود سودای کسی در سر چه خط

هر چه در

حرف واو بیضا رحمة الله

چه دردِ دل کند دو قفِ زبان دار شمع
از نفس گر همه جانست زبان دار شمع
خامشی میشود آخر سپرِ تیغِ زبان
سوختن نیست خیالی که نهان دار شمع

نورِ تحقیق زلافِ دمِ هستی که رَست
سرمه شعله بچشمِ نگران دارد شمع
رنگ شفته متاعِ هوسِ رائی هست
داغ چون حلقه زند خطِ امان دار شمع

خواب در دیده عشق نگشد رخت هوس
چار در پای خود از دست زبان دار شمع
اضطراب و طپش و سوختن و گشتن و غم
در تماشا که پر و بال دکان دارد شمع

رهبرِ عالم آسوده دلی خاموشی است
دود در سینه محالست نهان دار شمع
ضامنِ رونقِ این بزمِ کدر دل تا هست
آنچه دارد پرِ پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه کره در دلِ روشنگهران
زعفران زارِ طرب سیرِ رخ کاهی هست
سوختن بهرِ نشاطِ دگران دارد شمع

نشود صیقلِ آئینه این بزمِ چرا
گر فسردن بکمینِ خوابِ گران دارد شمع
بی تمیزیست حیا حسنِ چو پیش افتد
نو بهار دگر از رنگِ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مرهٔ باکنید
رفتن از دیده خود طرزِ خرامی دگرست
هر کجا گردم بیاد سجده ات ساز رکوع
رنگِ خود را پرِ پروانه گمان دارد شمع

ولہ ایضاً

چون مه نو تا فلک رفتم سپر دار رکوع
پیش از آنکز خاک من بالد نهالِ سجده ام
میرسد از بارِ دل در گوشم آواز رکوع

هیچ و تاب موجها یکسر گهر گردیدنی است
سجده انجامست هر جا دیده ام باز رکوع
با هوا کاری ندارد سر نگون بازِ رکوع

ما ضعیفانرا لسامانِ سلیمانی بس است
سجده اسیجاد نگین و خاتم انداز رکوع
تیغ هم خواهد نمازی شد سپر دارِ رکوع

راست میلازم چو اشک از دیده دامان خاک
بر نمیدارد دماغِ سجده ام تا زر رکوع
دیگر ایغافل چه میخواهی ازین عجاز رکوع

پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش
سخت نزدیکست بیدل سجده را بسیار رکوع
حیرتم سوخت ندانم چه بیان دارد شمع

ولہ ایضاً

صافیِ آئینه ناموسِ غبار رنجست
جز سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع
حکم بر مملکتِ شام روان دارد شمع

صنعتِ جرأتِ عبرت بکمان چون سنجد
حلقه چشمیست که بر نوکِ سنان دارد شمع
بی تکلف چقدر ضبطِ عنان دارد شمع

تا نفس هست دلِ گم شده گرمی عشق
شعله تا بیست که در رشته جان دارد شمع
از قماشِ پرِ پروانه دکان دارد شمع

خامشی صرفه جمعیتِ آسوده دلیست
بال در بستنِ منقار نهان دارد شمع
از هجومِ پرِ پروانه زبان دارد شمع

عالمی بر نفسِ سوخته چیده است دکان
انیقدر نازِ یک سوی میان دارد شمع
در لکن ناوکِ دیگر کمان دارد شمع

ولہ ایضاً

بیدل از سوختنم رنگِ مرا غش مباش
تا بنقش پا همین سیر کریمانه کنی شمع
گیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع

فی در پرواز روی سعی جولان کش شمع
خود گدازی محرمِ سرِ امکان هستی است
هر قدر در تب خفتا آئینه سامان دارد شمع

دل اگر روشن نمیشد داغ کاهی داشت
انیقدر ما در چنین بزمِ حیرانگه شمع
عالمی را چشم پوشانید و عریان کرد شمع

بیخودی کن ازبهار عافیت غافل مباش
رنگ ها پرواز دارد گل بدامان کرد شمع
کز تغافل خانه پروانه ویران کرد شمع

دل نه قدر آه فهمید و نه پاسِ اشک داشت
سجده و زنار را خاک یکسان کرد شمع
ازین هر قطره اشک ایجاد دگر کرد شمع

تا کجا زین انجمن چشم هوس پوشد کسی
غصه و غصو خویش انجا صرفِ مژگان کرد شمع
موم تا آلوده شهد است تنش گریان شمع

ولہ ایضاً

نیستی بیدل بداد خود فغانی میرسد
پرده نتواند نهفتن راز شمع را
خود گدازی آبروی دیگر است
عاقبت خود را بر نگ رفته نهان کرد شمع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع
سرمه پیچیده است بر آواز شمع
میرسد بر انجمنها ناز شمع

نالها در دود دل گم کرده ایم
عاشقانرا مونسی جز دود نیست
سوختن باشد همین در ساز شمع

تا کی ای پروانه بال افشانیت
پر فشانیهاست با کلباز شمع
تا خموشی میرسد پرواز شمع

رونقِ عشاق عرضِ هستی است
سر بریدن میشود پرواز شمع
نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

حساب عمر قرا زپیش پا مشو غافل
چو اشک شمع همان چرخ گیرد اصل جمع

بی غم خجلت غیا شد سر و کار طمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد بدل

وله ایضا

غیر نومیدی علاج ناامیدی چیست
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نه شد

اهیوس بردار دست از شکل انسان طمع
بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست

خاک ده هزار آبرو کل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان

عمر ها شد مرکت از پا میکند خار طمع
از کمال خویش غافل نیست استعداد حیف

بزم چندین حسرت آنسو می پیاپی چیده ایم
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن

از خود جستم طریق استعاش کام خلق
نیست موقوف سئوال ازرم طمع دون حسیب

وله ایضا

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آبرو کش
بد و روزه فرصت بی تقاضا که فقر دارد غنا

هوس جنون زده تا کی بهر قدم نیاز طمع
فلکت کرد بارشد دو جهان قلمرو نا شد

خدا را توقع این و آن که نیست نگشد عنان
همه گر بود سر آسمان که بخاک خم ندارد طمع

چه نوشت آینه خسان ز سد بصیقل احسان
که حریص اگر مژه وا کند بجا قلم ندارد طمع

بلد است بصلحت ازل سوی عدم ندارد طمع
که تلاش هرزه دمغال بدر عدم ندارد طمع

گفت است میکند ز همان رخسین همه پا بر سر
که چو سکه هر چه بسر خورد بسر زنم ندارد طمع

سر و برگ بیدل ما شود اگر انفاق غنی
نشود کدورت فقر ما کلف مغالطه غنا

حرف ۱۰۰ وله ایضا

نشاء عجزم چو شبنم داد بر طبیعت باغ
از کدار رنگ طاقت یافتم می در ایاغ

چون نگین تا حرف نامت در خیال نقش بست
دست بر هر دل که سودم شوخی گل داغ داغ

مستی چشم تو هر جا بر دو طرف انقلاب
از شکست رنگ می چون گل نهم بر دیده داغ

گر نه بین بی پرده کی میماند آثار جنون
از تو هر مژگان زدن کم میشود همچشمی داغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست

دل قابل گل کردن اسرار جنونیست
از حسد دل آشیان طعن غفلت میشود

لس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
گر نداری باور از آئینه روش کن سراغ

عمریست بحیرتکده عجز مقیمم
عمر ها شد شسته ام چون لب ز دست آرزو

از هیچ کلی بوی وفائی نشنیدم
یارب ز سر منزل مقصد چه نشان هم سر راغ

غیرت بیدست و پائی ها شخص همتم
رشت هم از قرب جوان موج خوی آبرو باغ

وله ایضا

چو اشک شمع همان چرخ گیرد اصل جمع
هزار خوشه درین کشت دانه شد بدل

بی غم خجلت غیا شد سر و کار طمع
خجلت بجا صلی بر سر و کلزار طمع

غیر نومیدی علاج ناامیدی چیست
عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نه شد

آسمان خمیازه یاس تو خرمن میکند
بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست

خاک ده هزار آبرو کل کرد معمار طمع
زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان

در خور جانکندن از غراض مبادا گذشت
از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق

بزم چندین حسرت آنسو می پیاپی چیده ایم
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن

از خود جستم طریق استعاش کام خلق
نیست موقوف سئوال ازرم طمع دون حسیب

وله ایضا

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آبرو کش
بد و روزه فرصت بی تقاضا که فقر دارد غنا

هوس جنون زده تا کی بهر قدم نیاز طمع
فلکت کرد بارشد دو جهان قلمرو نا شد

خدا را توقع این و آن که نیست نگشد عنان
همه گر بود سر آسمان که بخاک خم ندارد طمع

چه نوشت آینه خسان ز سد بصیقل احسان
که حریص اگر مژه وا کند بجا قلم ندارد طمع

بلد است بصلحت ازل سوی عدم ندارد طمع
که تلاش هرزه دمغال بدر عدم ندارد طمع

گفت است میکند ز همان رخسین همه پا بر سر
که چو سکه هر چه بسر خورد بسر زنم ندارد طمع

سر و برگ بیدل ما شود اگر انفاق غنی
نشود کدورت فقر ما کلف مغالطه غنا

حرف ۱۰۰ وله ایضا

نشاء عجزم چو شبنم داد بر طبیعت باغ
از کدار رنگ طاقت یافتم می در ایاغ

چون نگین تا حرف نامت در خیال نقش بست
دست بر هر دل که سودم شوخی گل داغ داغ

مستی چشم تو هر جا بر دو طرف انقلاب
از شکست رنگ می چون گل نهم بر دیده داغ

گر نه بین بی پرده کی میماند آثار جنون
از تو هر مژگان زدن کم میشود همچشمی داغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ
عافیت نظاره را در آشیان حیرتست

دل قابل گل کردن اسرار جنونیست
از حسد دل آشیان طعن غفلت میشود

لس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
گر نداری باور از آئینه روش کن سراغ

عمریست بحیرتکده عجز مقیمم
عمر ها شد شسته ام چون لب ز دست آرزو

از هیچ کلی بوی وفائی نشنیدم
یارب ز سر منزل مقصد چه نشان هم سر راغ

غیرت بیدست و پائی ها شخص همتم
رشت هم از قرب جوان موج خوی آبرو باغ

وله ایضا

هر کرا سوز دل نفس می با بدیم کرد دیده داغ
دل اگر روشن شود غفلت نمیکند بچشم

خار را جوهر کند آمینه دیوار باغ
از سکندر جان کرا بنیست کرماند اثر

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع
خس است متفاعرق دار و بساز ار طمع

خدمت همت محالست ز پستار طمع
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

شور اقبال گدا میاشد او را طمع
چون مژه بی سر نکونی نیست در عالم طمع

محرم راز غمایم کرد آثار طمع
بر من فرو نرود چرا که کسی علم ز ندارد طمع

که مبادا جوهر آبرو بغبار نم ز ندارد طمع
کف خاک کیرد حواله کن بلبکی هم ز ندارد طمع

شجر جهان غنا شود نفسی که کم ز ندارد طمع
میشود برق نظر بال و پر زنگ چراغ

واغ کشتن شعله از پیرزن بعید نیست
زنگ بر آینه ناصافی نکرده دل کداغ

بیدل از من گریه منجاهد چه صحرا و چه باغ
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

بر دود تنیده است هجوم نظر داغ
نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ
بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

دیده حیرانست و من بیتاب و پا در گل بیتاب
انچه نتوان دید تا یکیست در بر داغ

بوی گل هر جا رود با خویش برد بسمل

مهتاب شب ان خیالم بر رو نیست — آن به که گل مپنه کنارم بسر داغ — با عجز بسازید که صد شعله درین ره
مارا ببلای سیهی کرد مقابل — یارب که بسوزد کف آمینه گر داغ — بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد

وله ایضاً

شمع من کرم حیا کرد کمر سوی چراغ — شعله کافیست همان سیر و لب جوی چراغ — سوختیم از هوس اما شعله واری نکشید
دل اگر جوش طراوت نزند سوختنی — بزم گرمست با فروختن روی چراغ — باش عافیتی نیست درین شعله سراغ
نتوان بود ز نیرنگ تماشا غافل — صبحدم رنگ نه بندد گل شبپای چراغ — قرب این شعله مرا جان بخود آتش زد
پیری و عسرت ایام جوانی غلطست — بال پروانه شد از خرمن ابروی چراغ — آب گردید دل نالهٔ همان عجز نوا نیست

وله ایضاً

مخمر مارنگ شهار تکده نازتو ریخت — زلوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ — سحر دگه بخود یم نجشد از بهار سراغ
هر کجا کرد کند شمع خیالم بیدل — چو شمع یافته ام ز پرپای خویش سراغ — هزار جلوه زیان کرده ام ز بیخبری
بفکر عافیت از سر گذشته ام لیکن — ز نقد عیش جنون مایهٔ مپرس — بعالمی که سخن داغ بی رواجیهاست
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است — چو شب کمان تو طاوس بسته بر پر زاغ — فضولی تو مقابل سپند یکتائیست
چراغ رهگذر بادم نمیکند — ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد — بهوش باش که مستان بگشته اند ایاغ
چه کوریست که خفاش طلبتان ز اصل — بغیر خانه خورشید میزند چراغ — غبار عالم اندیشه کیم بیدل
نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ — که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ

وله ایضاً

سیر این انجم و قف کشاد همره ایست — بر که خشم نمود مدتک و پوی چراغ — یا سر عافیت احرامی دل مخیدند
داغ انجام نفس خجلت عقوبت دارد — ترسم آخر بداغت نزند بوی چراغ — برق این شعله که حرز دل بیتابم بود
ابیار چمن عشق گذارست اینجا — گشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ — عشق در خلوت حسن انجمن از خود نیست
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد — شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ — طمع روشن ز عتاب دو جهان آزاد است
غافل از مرگ با فسون امل تسویل است — شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ — رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل
کنون که میکدهٔ عیش چو نسیم است ایاغ — ز شبنم گلم این گنجه نقد گاهیست

وله ایضاً

گذشته است ز هستی غبار وحشت ما — که کرد آبله پائی شکسته اند بباغ — ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل
چه انجمن چه گلستان فضای بیتکلیست — ز رنگ رفته همان وهم عدم کنند سراغ — درین بساط که حیرت دلیل بینائیست
تلاش منصب پروانه مشربی مفلست — مگر ز مزبله جوید کسی تفاوت فراغ — ز درس عشق بحرف هوس فنا عت کن
دو روز در دل خون گشته جوش بیدل ان — مگر کرد سر بهر دلی که دارد داغ — خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا

وله ایضاً

ما شهید انرا وضوئی داده اند از آب تیغ — سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ — چیره با خورشید گشتن طاقت خفاشیست
هر سری کز فکر ابروی تو شد خم نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن — از کریبان عوطه زد در حلقه گرداب تیغ — دل ز مژگانهای شوخت هم بسا طرب است
بیخودیهای دگر دارد شراب تیغ — از زدودن بطراوت نیست نگار خطت — شسته می ماند بهار سبزه تا آب تیغ

هرزه کو را قابل صحبت نگیری زینهار — عاقبت خون کشت اگر کشتی بدو سر در طرف
تا نفس با قیست ممکن نیست ایمن زیستن — چون کلوی شمع باید بود با خنجر طرف
جز تبسم بر لب او هیچکس را نیست — موج می باید که گردد با خط ساغر طرف
سایه را از هیچکس اندیشهٔ تعظیم نیست — تا توانی عالمی دارد تکلف طرف
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا — تا نشد چشم طمع با حلقهای در طرف

وله ایضاً رحمة الله

نسبت لعل که دارد سیهٔ سیمان صدف — عرق شرم همان مهر لب اظهار است
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ — نیست جز بستن لب چیدن دندان صدف
نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن — اشک چندی که دمیده حیران صدف
در شکست جسد آرایش تعمیر دلست — نیست بیهوده که تاجر نقصان صدف
کام تقلید نعمت نبرد بهره ذوق — غیر بر پرش نبود در خور دندان صدف

وله ایضاً

تا نمیگیرد تب و تاب نفسها بر طرف — کرده اند اجزای این پیکر یکدیگر طرف
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج — جام لبریز است هر جا سنگ شد بسیار طرف
هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست — پای خواب آلود میگردد بدنبال سر طرف
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان کرد سیر — خبر نجا موشی نکرد شمع ما در هر طرف
گر زمین گر آسمان جز این نیست لنگ لست — شوخی این نقطه افتاده است با دور طرف

وله ایضاً

بیدل از بس شستشوی جوش بیداد غفلت است — بحر در قطره کمین جای آنست که بالد گهر شان صدف
دل صافیست همان دیده حیران صدف — نیست در عالم بطلی اسباب دوئی
سودن دست گهر سخت بدامان صدف — حیف افسوس طلب آبله داری دارد
بد و دیوار نگون خانه ویران صدف — بر یتیمان چقدر سایه فگن خواهد بود
استخوان خشکی مغز است در ایران صدف — زنده مایده و حرص نمیند و خسته ایم

وله ایضاً

ای ز عکس رخ تو آینه جام مل کف — گردن خلقیست چون شمع از سر خود کل کف
بزم امکان را که ره گفت و گو سرمایه اند — جا بها در سر تر نگ و شیشا قلقل کف
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است — چشم حیرانیست کز سیلاب دارد پل کف
ریشه آزادگی در خاک این گلشن مجلست — سرو هم چون گردن قمریست بیغاغل کف
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را — جز ز خود رفته ندارد دستگاه کل کف

از چمن تا بچمن میتاب نیستم دلست
بوی گل تا دود و مجمر میدود کاکل کف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن کل کف
نیست بیدل در دبستگاه جوی شیرین
شیشه را جز سنگ کردن کیست تحویل کف

وله ایضاً

چه دهد هر تردد هرزه رات جز خجلت بکف
گر براه مانده گشته قدمی زانم بر کف
دولت از هوس زده ره معنی نگشوده
رخ جنون سر بهبود بر چو نجاب دامن بر کف
ستم است صیقل طبیعت بغبار عالمی بقا
ز محیط تا قدحت رسد مشکن خمار نکف
ز غرور طاقت یقین مفروش با من بقدر
که ره بوصل میتوان گذاشت بهر جگر کف
ز گشاد عقده دست تأمل بدار کاین گره
بگذارد ز عشرت مبهمی که رسد بدان در کف
نم الصفاست طاقتی نه تراود از دماغ مردستی
ز نیاز نیمه دزدیست چو جرم نشد برابر کف
بخمار رفته دانشم دو جهان ز خرقه تا قدح
چو بحر دم بغصوصی که نیاسانده در پر کف
بدر از کنج گر کسی نخرد برات مسلمی
بحقیقت کل این چمن نرسید خواجه از کف

نه بغرت

نه بغیرت آنهمه با ما لم نه بجاه و رتبه تعالم
برخوار نسار شکفتن کی گمان دارد عقیق
لبسکه بی آبست این صحرای شهر عتبار
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان نهاد
بیجگر خوردن همیر نیست یاس اعتبار
خون دلرا در لساط دیده رنگی دیگر است
محو لعلت را فسردن نیز آب رنگیست
غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
با این هجوم عجز بهار قدم زدیم
شور شکست شیشه زطوفان گذشته است
کرد هوس سعی خجالت نشانده ایم
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسند
رخ شرمگین تو همچکه بخیال ما نکند عرق
بلبم زحاجت ناروا گر بیست نم زده حیا
تب و تاب هستی منفعل شرغم بسته بدوش من
چو سحاب بعد ازرود دهم نوید چه آبرو
نبض رسیده از عدم چو سحر تهیه شبنمی
ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا
تو ناخدای محیط غرور باش که من
با عتبار اگر وارسی نمی ارزد
بقدر عجز ازین دو همکاهت آزادیست
ز صورت از همه معنی شوی ما نیست
وبال دوش کسان بودن از حیا دورست
چو نام نکته بنقش دگمین کن بیدل
تا کجا با طبع سرکش سرکند تدبیر چنگ
خیره شرر در وضع هموارئ هم نمیتند
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داده

حرف ولہ ایضاً ۱۰۰

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
روز و شب نقش نگین پیرزنان دارد عقیق
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
ابر و در موج خون دل نهان دارد عقیق
آبرو در خاتم افسوس نگین دارد عقیق
همچو دل تا رنگ خونی هست جا بدارد عقیق

جای آن دارد که باشد با ندامت جمع
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
هر کسی تا خاک گردید ین رنگی بسمل است
هر که می بیند بقدر شهرت از خود رفته است
اعتبار است جهان بر بی نسق افتاده است
لعل ها از بهر مشتاقان تبسم پرور است
نیست بیدل کاوش الم بر دلخستگان

ولہ ایضاً

خجلت لساط آبله گستر د در عرق
آن سنگدل نکرد دلی آرزو در عرق
کم نیست تهنشینی این درد در عرق

بر روی ما زشرم نموهای اعتبار
شبنم چه واکشید ز تماشای انجمن
تو میدو وصل بود دل افسار تغافل

ولہ ایضاً

که دل از طپش نگذارد و نکند از حیا نکند عرق
زرشته گله واکنم اگر آشنا نکند عرق
نکشاید از دم تیغ هم گرهی وا نکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
خجلست زندگی اگر کسی در من هوا نکند عرق

به نیاز تخفه یکدلی بستمی نبرده ام از وفا
بغبار رنگ و هوای گل نکه تمرده بکشد
الم تردد سر نکون نتری چسپان نم مروت
چقدر ز کوشش ناتوان دهد انتظار خجالتم
زنهار بیدل و نازاوند مذاقات ما و تو

حرف ولہ ایضاً ۲۰

سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام گمان پلنگ
کشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ
که دل شکاف قضا دارد آستین پر رنگ
فتاده است حبابی بقید گاه فرنگ
نسبتیست کسی با یکدندت چو تفنگ

نمیشود طرف نرم خو در شتی دهر
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
بکسب نفسی زن صفای دل دریاب
درین محیط زمضمون اعتبار مپرس

ولہ ایضاً

شیوه کم لطفی سازاین بی چنگ
صلح تقدیمی ندارد گر کند تاخیر جنگ
بسکه کردم چون سحر با آه بی تدبیر جنگ

با جنون کن صلح و از شوخیش پرهیز نیست
انفعالی کاش برچیند بساط اختیار
از شکست ساغر و مینا صدا آزاده است

صدف قناعت بیدل مرد ول شکسته بکف
صنعت دودی بعل دلبران دارد عقیق
حلقهای دام را خاتم گمان دارد عقیق
خون رنگی در فسردن نهاروان دارد عقیق
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
جا کنند نهاد بام و دیران دارد عقیق
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
در شکست خود همان خطا مان دارد عقیق
چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق
زنگی نکرد کل که نیفشرد در عرق
مارا کشاد چشم فرو برد در عرق
آئینه ات زناغلطی خورد در عرق
خلقی چو شمع داغشد و مرد در عرق
که زگرم جوشی خون من بگفت حنا نکند عرق
کسی ابقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
چو قلم نمی سپرم بکسی نشان نا کند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگر من فانکند عرق
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق
چو اشک شمع چکیده است خونم انسوی ننگ
برو ی آب محالست استیار ننگ
شرر نمانکشد زحمت ره و فرسنگ
گمان همین نفسی میکشد نزور خدنگ
جهان المکده و آرزو نشاط ننگ
کشودن مژه آئینه راست رفتن رنگ
حساب بست نفس بسکه دیده قافیه تنگ
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ
ورنه در پیش است با هر خار و سنگ صد جنگ
آه ازین تدبیر پیچ انگاه ما بقدر جنگ
در لباسم نیست رنگی تا دهد تغیر جنگ

محمود بیدرتر از افت دو اوج چاک — گر نمی باشد حصار چشم چرایش ننگ — عشرت مجنون چه موقوف است بر طفل شهر — دشت هم از کوه پر گردد ز دامان پلنگ

حسن مجنون را که هست از نعره شورانگیز تاب — عاشقان چون شعله می لبند عزایش ننگ — آسمان مشکل کره از دانه ما وا کند — کز همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

اعتبار است آنکه مار از چشم من جوید پناه — ننگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ننگ — سختی ایام درخورد قبول طبع کیست — چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

حسن گر جوش ز اثرت علم نکست و بس — بوالفضولی چند منجم باشد پیمایش ننگ — گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

یک شرر بیتابی من بر جا بر افشاند زوال — نیست ممکن گر به بندی راه جولانش ننگ — سر بر سودائی کشد ناچار چون نقش نگین — آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

نیست آسان از کجا سر ملامت بر بریدن — دانه میچیند همچون کبک مرجانش ننگ — مزرع دیوانه بالیده که آفت پرورست — شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

وله ایضاً

انتشی بسیار دارد بیدل این کیفیت هم — ناز غفلت نشکنی دل گوشه گیر عیبت است — بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

چه غنچه بسکه پیچیدم ز وحشتهای رنگ — صفای طبع جنت سایه باخته ایم — زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

صدای بانفر و شد از خویش رفتن — ز یاس قامت پیری پاه ساخته ایم — گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

کدام سنگ در این وادی از شرر لبریز است — بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا — عصا مباد شود دشتکاه کوشش لنگ

سپار حیرتم از عالم تقدس است — بقدر همت خود کسوتی نمی بینم — مباد جامه عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی — دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ — بعبرتی نکشودم نظر در این کهسار — که سرمه میسل نهان کرده است در رگ سنگ

وله ایضاً

بملتیسی که نوشتند حرف بیدل — شیشه نشکسته باید خواست تا در آید سنگ — تا بر نالهٔ حریر قلم شکست آهنگ

گر مجنون چو شد این ره چه حاصل گر نباشد کوه و صحرا — بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کوه و صحرا — غرقی دیگر نبود بیچون نگین را نیست ننگ

ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما — سایه دارد بر سر خود خانه ویرانیش ننگ — یا نگاهش بر نیامد شوخی خواب گران — چون شرر بگذشت آخر تیز گامی کارش ننگ

گر شرار ما بسنجی هستی ما قانع شود — تا قیامت میکشد رو عجز چیزی عاشق را ننگ — هست طوماری که دارد پیچ و تابش ننگ

همچو گندم میکشد هر کس درین مزرع بها — آنقدر رنجی که برمی آورد نانش ننگ — تا کشد کوهر ندارد چاره میزانش ننگ

پای خواب آلود تمکین کشت مجنون را بدشت — همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش ننگ — میتوان کردون بر نگ شیشه عریانش ننگ

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پیرایه شکست — چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ — ز نا امیدی لعل دولت چه غم دارد

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ — بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ — گر همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست — در این چمن همه با جیب خویش ساخته ایم — چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

سواد الفت امید شست عبرت اندوزست — نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ — گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

خیالت انیمه داغ غرور غفلت هاست — صفا و دیعت نازیست در طبیعت ننگ — ز آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

چه افتی تو که تلاشش فتنه بخت — بر نگ رفته کشد محمل غبار فرهنگ — شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگر است — تفاوت و عدم کم بدامنی تنگ — بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ — که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از سینه ها — زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

نسترد ز بند سیم و زر بوقار عزت نشستنت — تا ترنم نی و اغنون بدل کرفته محزون نبود — گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

همه کرد نباله علم کشی ز کراشک کردی عم کشی — تا برازوی که تیم کشی نشود بغیر جز ننگ — که چو سنگ رنج کرانیت نشود مکر نخلاب

کند حقیاجت اکر هدف کشای بی هنر آورد — که وقار کوهر نهصد ف نکنی بست و شاب — غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل کاروان

محمود بیدرتر از افت دو اوج چاک
گر نمی باشد حصار چشم چرایش ننگ
عشرت مجنون چه موقوف است بر طفل شهر
دشت هم از کوه پر گردد ز دامان پلنگ

حسن مجنون را که هست از نعره شورانگیز تاب
عاشقان چون شعله می لبند عزایش ننگ
آسمان مشکل کره از دانه ما وا کند
کز همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

اعتبار است آنکه مار از چشم من جوید پناه
ننگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ننگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

حسن گر جوش ز اثرت علم نکست و بس
بوالفضولی چند منجم باشد پیمایش ننگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

یک شرر بیتابی من بر جا بر افشاند زوال
نیست ممکن گر به بندی راه جولانش ننگ
سر بر سودائی کشد ناچار چون نقش نگین
آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

نیست آسان از کجا سر ملامت بر بریدن
دانه میچیند همچون کبک مرجانش ننگ
مزرع دیوانه بالیده که آفت پرورست
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

وله ایضاً

انتشی بسیار دارد بیدل این کیفیت هم
ناز غفلت نشکنی دل گوشه گیر عیبت است
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

چه غنچه بسکه پیچیدم ز وحشتهای رنگ
صفای طبع جنت سایه باخته ایم
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

صدای بانفر و شد از خویش رفتن
ز یاس قامت پیری پاه ساخته ایم
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

کدام سنگ در این وادی از شرر لبریز است
بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دشتکاه کوشش لنگ

سپار حیرتم از عالم تقدس است
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر در این کهسار
که سرمه میسل نهان کرده است در رگ سنگ

وله ایضاً

بملتیسی که نوشتند حرف بیدل
شیشه نشکسته باید خواست تا در آید سنگ
تا بر نالهٔ حریر قلم شکست آهنگ

گر مجنون چو شد این ره چه حاصل گر نباشد کوه و صحرا
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کوه و صحرا
غرقی دیگر نبود بیچون نگین را نیست ننگ

ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانیش ننگ
یا نگاهش بر نیامد شوخی خواب گران
چون شرر بگذشت آخر تیز گامی کارش ننگ

گر شرار ما بسنجی هستی ما قانع شود
تا قیامت میکشد رو عجز چیزی عاشق را ننگ
مدتها سایی که کردون بر سر ما میکشد
هست طوماری که دارد پیچ و تابش ننگ

همچو گندم میکشد هر کس درین مزرع بها
آنقدر رنجی که برمی آورد نانش ننگ
تا کشد کوهر ندارد چاره میزانش ننگ

پای خواب آلود تمکین کشت مجنون را بدشت
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش ننگ
میتوان کردون بر نگ شیشه عریانش ننگ

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پیرایه شکست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ
ز نا امیدی لعل دولت چه غم دارد

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
گر همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
در این چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

سواد الفت امید شست عبرت اندوزست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

خیالت انیمه داغ غرور غفلت هاست
صفا و دیعت نازیست در طبیعت ننگ
ز آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

چه افتی تو که تلاشش فتنه بخت
بر نگ رفته کشد محمل غبار فرهنگ
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگر است
تفاوت و عدم کم بدامنی تنگ
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از سینه ها
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

نسترد ز بند سیم و زر بوقار عزت نشستنت
تا ترنم نی و اغنون بدل کرفته محزون نبود
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

همه کرد نباله علم کشی ز کراشک کردی عم کشی
تا برازوی که تیم کشی نشود بغیر جز ننگ
که چو سنگ رنج کرانیت نشود مکر نخلاب

کند حقیاجت اکر هدف کشای بی هنر آورد
که وقار کوهر نهصد ف نکنی بست و شاب
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل کاروان

محمود بیدرتر از افت دو اوج چاک
کر نمی باشد حصار چشم چرایش ننگ
عشرت مجنون چه موقوف است بر طفل شهر
دشت هم از کوه پر گردد ز دامان پلنگ

حسن مجنون را که هست از نعره شورانگیز تاب
عاشقان چون شعله می لبند عزایش ننگ
آسمان مشکل کره از دانه ما وا کند
کز همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

اعتبار است آنکه مار از چشم من جوید پناه
ننگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ننگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

حسن گر جوش ز اثرت علم نکست و بس
بوالفضولی چند منجم باشد پیمایش ننگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

یک شرر بیتابی من بر جا بر افشاند زوال
نیست ممکن گر به بندی راه جولانش ننگ
سر بر سودائی کشد ناچار چون نقش نگین
آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

نیست آسان از کجا سر ملامت بر بریدن
دانه میچیند همچون کبک مرجانش ننگ
مزرع دیوانه بالیده که آفت پرورست
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

وله ایضاً

انتشی بسیار دارد بیدل این کیفیت هم
ناز غفلت نشکنی دل گوشه گیر عیبت است
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

چه غنچه بسکه پیچیدم ز وحشتهای رنگ
صفای طبع جنت سایه باخته ایم
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

صدای بانفر و شد از خویش رفتن
ز یاس قامت پیری پاه ساخته ایم
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

کدام سنگ در این وادی از شرر لبریز است
بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دشتکاه کوشش لنگ

سپار حیرتم از عالم تقدس است
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر در این کهسار
که سرمه میسل نهان کرده است در رگ سنگ

وله ایضاً

بملتیسی که نوشتند حرف بیدل
شیشه نشکسته باید خواست تا در آید سنگ
تا بر نالهٔ حریر قلم شکست آهنگ

گر مجنون چو شد این ره چه حاصل گر نباشد کوه و صحرا
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کوه و صحرا
غرقی دیگر نبود بیچون نگین را نیست ننگ

ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانیش ننگ
یا نگاهش بر نیامد شوخی خواب گران
چون شرر بگذشت آخر تیز گامی کارش ننگ

گر شرار ما بسنجی هستی ما قانع شود
تا قیامت میکشد رو عجز چیزی عاشق را ننگ
مدتها سایی که کردون بر سر ما میکشد
هست طوماری که دارد پیچ و تابش ننگ

همچو گندم میکشد هر کس درین مزرع بها
آنقدر رنجی که برمی آورد نانش ننگ
تا کشد کوهر ندارد چاره میزانش ننگ

پای خواب آلود تمکین کشت مجنون را بدشت
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش ننگ
میتوان کردون بر نگ شیشه عریانش ننگ

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پیرایه شکست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ
ز نا امیدی لعل دولت چه غم دارد

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
گر همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
در این چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

سواد الفت امید شست عبرت اندوزست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

خیالت انیمه داغ غرور غفلت هاست
صفا و دیعت نازیست در طبیعت ننگ
ز آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

چه افتی تو که تلاشش فتنه بخت
بر نگ رفته کشد محمل غبار فرهنگ
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگر است
تفاوت و عدم کم بدامنی تنگ
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از سینه ها
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

نسترد ز بند سیم و زر بوقار عزت نشستنت
تا ترنم نی و اغنون بدل کرفته محزون نبود
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

همه کرد نباله علم کشی ز کراشک کردی عم کشی
تا برازوی که تیم کشی نشود بغیر جز ننگ
که چو سنگ رنج کرانیت نشود مکر نخلاب

کند حقیاجت اکر هدف کشای بی هنر آورد
که وقار کوهر نهصد ف نکنی بست و شاب
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل کاروان

محمود بیدرتر از افت دو اوج چاک
کر نمی باشد حصار چشم چرایش ننگ
عشرت مجنون چه موقوف است بر طفل شهر
دشت هم از کوه پر گردد ز دامان پلنگ

حسن مجنون را که هست از نعره شورانگیز تاب
عاشقان چون شعله می لبند عزایش ننگ
آسمان مشکل کره از دانه ما وا کند
کز همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

اعتبار است آنکه مار از چشم من جوید پناه
ننگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ننگ
سختی ایام درخورد قبول طبع کیست
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

حسن گر جوش ز اثرت علم نکست و بس
بوالفضولی چند منجم باشد پیمایش ننگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

یک شرر بیتابی من بر جا بر افشاند زوال
نیست ممکن گر به بندی راه جولانش ننگ
سر بر سودائی کشد ناچار چون نقش نگین
آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

نیست آسان از کجا سر ملامت بر بریدن
دانه میچیند همچون کبک مرجانش ننگ
مزرع دیوانه بالیده که آفت پرورست
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

وله ایضاً

انتشی بسیار دارد بیدل این کیفیت هم
ناز غفلت نشکنی دل گوشه گیر عیبت است
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

چه غنچه بسکه پیچیدم ز وحشتهای رنگ
صفای طبع جنت سایه باخته ایم
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

صدای بانفر و شد از خویش رفتن
ز یاس قامت پیری پاه ساخته ایم
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

کدام سنگ در این وادی از شرر لبریز است
بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
عصا مباد شود دشتکاه کوشش لنگ

سپار حیرتم از عالم تقدس است
بقدر همت خود کسوتی نمی بینم
مباد جامه عریانیم برآرد ننگ

گذشت عمر چو طاوس در پرافشانی
دلی نجستم از آئینه خانه نیرنگ
بعبرتی نکشودم نظر در این کهسار
که سرمه میسل نهان کرده است در رگ سنگ

وله ایضاً

بملتیسی که نوشتند حرف بیدل
شیشه نشکسته باید خواست تا در آید سنگ
تا بر نالهٔ حریر قلم شکست آهنگ

گر مجنون چو شد این ره چه حاصل گر نباشد کوه و صحرا
بر سر مجنون کلاهی گر نباشد کوه و صحرا
غرقی دیگر نبود بیچون نگین را نیست ننگ

ناز پرورد خیال جور طفلانیم ما
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانیش ننگ
یا نگاهش بر نیامد شوخی خواب گران
چون شرر بگذشت آخر تیز گامی کارش ننگ

گر شرار ما بسنجی هستی ما قانع شود
تا قیامت میکشد رو عجز چیزی عاشق را ننگ
مدتها سایی که کردون بر سر ما میکشد
هست طوماری که دارد پیچ و تابش ننگ

همچو گندم میکشد هر کس درین مزرع بها
آنقدر رنجی که برمی آورد نانش ننگ
تا کشد کوهر ندارد چاره میزانش ننگ

پای خواب آلود تمکین کشت مجنون را بدشت
همچو کوه افتاد آخر کل بدامانش ننگ
میتوان کردون بر نگ شیشه عریانش ننگ

وله ایضاً

شوق من بیدل درین کهسار پیرایه شکست
چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ
ز نا امیدی لعل دولت چه غم دارد

رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ
بجز خیال حدوث قدم ندارد ننگ
گر همه چون آبیار یزند دندان بر سنگ

شرر بخانه هستی که عشق ساقی اوست
در این چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
چون فلاخن بر دکند هر کس بنوازدش سنگ

سواد الفت امید شست عبرت اندوزست
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ
گر همه مجنون من باشد گریبانش سنگ

خیالت انیمه داغ غرور غفلت هاست
صفا و دیعت نازیست در طبیعت ننگ
ز آبیارش موج زنجیر است و دامانش ننگ

چه افتی تو که تلاشش فتنه بخت
بر نگ رفته کشد محمل غبار فرهنگ
شیشه در سنگ میدارند پنهانش ننگ

هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگر است
تفاوت و عدم کم بدامنی تنگ
بر دل افسرده ریزد کاش طوفان سرشک

گذ محیط تقدسی مکن آبروی حیا بسنگ
که زمانه میکشد آخرش چو کلیت از سینه ها
زسایه آینه ماهتاب ماست رنگ

نسترد ز بند سیم و زر بوقار عزت نشستنت
تا ترنم نی و اغنون بدل کرفته محزون نبود
گشیده ایم دلی در کمند گیسوی خمیده

همه کرد نباله علم کشی ز کراشک کردی عم کشی
تا برازوی که تیم کشی نشود بغیر جز ننگ
که چو سنگ رنج کرانیت نشود مکر نخلاب

کند حقیاجت اکر هدف کشای بی هنر آورد
که وقار کوهر نهصد ف نکنی بست و شاب
غم بی ثباتی کاروان همه کرد بر دل کاروان

پرواز محو منزل مقصود ما پدید
ما و لیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما بما رسد

وله ایضاً رحمة الله

بیدل کجاست فرصت کامی دریغ چین
با صدف بود لبی در حکر در خشک
اشک کو در دسر ترحمت ما نکشد

ایمندم از شرم طلب منت زبان خشک ما
آرزو تشنه لب وادی استغنا خشک
واصل منزل مقصود شدن سان آن نیست

کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد
ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک
سعی مژگان چه قدر نم کشد از دیده ما

بی رشح کرم آب رخ امید مریز
سفینه لبریز کدار حکر و لبها خشک
لال مانده است زبانم بجواب ناصح

انجوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش
چون عصا چند توان بود ز سرتاپا خشک
عشق سبز نک ازین وسوسها مستغنی است

زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست
سینه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک
همچو نظاره که از دیده تر میکندرد

نکند راز حاصل امکان که در نیمزرع وهم
پیش خورشید نکرده عرق بیهمه خشک
بیدل از دیده حیران غم اشکم خوکرد

وله ایضاً

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
تا غنچه است کل نفروشد غبار رنگ
عریان تنی ز چاک گریبان مضایقه است

دریا و جلوه تو که دارد هزار رنگ
کل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ
ای بیخبر ز پنجمن اسباب عیش کو

عصمت صفای آینه جلوه ایست
از بس شکسته است بطبع بهار رنگ
بی برگ از پنجمن چو سحر باید تا کشت

در راه جلوه ات که بهشت امید ماست
بال فشانده ایست بروی شرار رنگ
از خود چو اشک جرات پرواز شته ام

هر برگ کل ز صبح دگر میدهد نشان
بیداغ کل نمیکند از لاله زار رنگ
خونم همان بدشت عدم بال میزند

سیر بهار ما تامل چو ممکن است
باده چون آب که کشت درین میکده خشک
تشنه لب بسکه دویدم بپایان جویان

افراط در طبیعت عشرت کده تست
که کرم تشنه سوال است و زبان خشک ما
بتغافل ز هوس یکمژه دامن چیدن

بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط
میشود قطره تا بسجکیدنها خشک
کرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب

مغرور شد در سر پرشور ما نشود خشک
سعی افسردن کو هر نکند در خشک
تشنه کامی کل بیصر فکی اسرار است

کام امید چسان جام تسلی گیرد
خون یاقوت شد آخر برک خار خشک
اشک مجنون چقدر خوشقلم نزدیست

اشک شمعیم که از نجلت بی تاثیری
یارب این چشمه رحمت نکنی فرو خشک
حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل

منع آشوب هوسها نشود غفلت ما

وله ایضاً

نم اشکی بسجکید از مژه غفلت ما
چند ین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم

سلمت غیر از عرق شرم شفاعتگر ما
یعنی بزنگ بوی کلم در کنار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود کسی

یک برگ کل نکرده ز رویت بهار رنگ
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
قسمت درین چمن ز بهاران قوی ترست

تا چشم آرزو بر هت کرده ام سفید
کاینات آینه ایست ز جوهر فروز رنگ
سیر بهار ما ز تو موقوف جلوه ایست

بیرنگی بهیچ تعلق کرفته ام
خون کرد هوشم این کل بی تقلب ارزنگ
جوش خیال انجمن بی نشانیم

بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی است
ما و چو کل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی کل بخلقه دروا کدار رنگ

عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نخندد اشکار رنگ

نشد از حسرت داغت حکرم خیشک
لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک

نه کل شناسم و نی غنچه تا عقیده راهم — که جلوه تو بدلهای خسته دارد رنگ — هوس هزار گل و لاله کو بهم ساید
برون نرفته ز خود سیر خود چه میکاهست — شرار در کره رنگ خسته دارد رنگ — طرب پرستی از افسردگی مزاجیهاست

وله ایضا

غیر خاموشی ندارد گفتگوئی نمک — گفت همان جنبای نه بسته دارد رنگ
سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش — در دل آبست آنجا سخت ناپید نمک — جاده ها چون زخم بیتاب کریمان بیتنین
زین گلستان هر چه می بینی نگی می طمع — شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک — گرد موهومی بنجاک نیستی آسوده بود
داغ ما را نیست فرق آئینه کردن با نمک — در طلوع مهر فی عرض تبسم نیست صبح
محو تسلیم و فائیم از فضولیها مپرس — نسبت مرهم قوی افتاده بجا با نمک — بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن

وله ایضا

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش — شعله خس را بود در خانه همسایه نمک
طبع دانا میخورد خون از نشاط عاقلان — همچو اشک این تخم کلفت بر نمیخیزد ز خاک — الفت دنیا مکرد دل نشین هیهات
در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک — نیست جز موج طراوت در لباس نمک خاک — جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن
گیر و دار خود ز اول دولت هستی بس است — ساغر می میطپد در خون چو چشم دردکش — زلف را درد و رخط غیر از فسردن چاره نیست
بی خیال نرگست در بزم مخمورانِ شوق — دامن آلوده گر آلوده تر باشد چه باک — زر فشانی نزد ارباب کرم دشوار نیست
سیل بی پروای ما مهمان سحر همتی است — سعی مژگان دیده ما لنگر دزد اشک پاک — عمر ها شد سر بجیب نیستی نزدیده ام
آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب — کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب خاک — هر کرا بیدل تامل سرمه نچشیده است
تار و پود عافیت بگرشته ام صورت نبست

وله ایضا

بسکه بی لعلتو رفت از بزم عیش ما نمک — اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک — چشم راحت خواه و دل جمعیت و عمر اشتباه
داغ شوقت زیر مشق منت هر بخیه نیست — باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک — پشت سر کل داون از آثار کافر نعمتی است
آیخرد خانه نازی بجوش آورده — گوشش ما می برد داغی که دارد با نمک — بی تبسم نیست با آن جوش شرمندی لبش
اضطراب شعله لنگیش همان خاکستر است — زخم صبح از خنده خود میکند ما را نمک — با همه ابرام باید تشنه کام ما بمرد
آفت هستی با سبابی کرموقوف نیست

وله ایضا

بیدل از حسن معیشت چند غافل زیستن — رفت مرآت دل از کلفت اطاق نیک — سا غر قسمت هر کس از می سیر است
هر کرا افتاد بر و ن بسکه شد این دیر تنگ — آهوا ز چشم خود است آئینه داغ ما نمک — غره عیش مباشید که در محفل دهر
آگهی کر نبود وحشت ازاندیشه کراست — موی چینی شکند خامه تصویر فگر — فکر تنها ئیم از بس تا بال پیچید
عشق اگر رنگ شکست دل ما پرداز د — آب آئینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ — بنجود جام نگاه تو چو بال طاوس
بیتوا ر هستی من کیست همه تمثال دهد — نفس از دل چو سحر میدهد آئینه بچنگ — از ادبگاه دلم نیست گذشتن بیدل
هر کجا حسرت دیدار تو شد ساز بیان — تا چشم تو شد ساغر دور تغافل

حرف وله ایضا ۳۰

بر زخم که خواهی نمک افشان که مرو ز — گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل — آنجا که تماشای تو منظور نظر هست
بر گیست لبت از چمنستان تبسم — موجیست نگاه تو ز عنوان تغافل — گیسوی تو مد الف ایت خوبی
امید براه تو ز مینیکه خیالیت — شاید نخمی واگشد از شان تغافل — چشم تو بان مستی و پیمان شکنیها

وله ایضا

فردا که بقاتل گرود خون شهیدان — دست من خون گشته و دامان تغافل
صد صبح نمک بر جگر خسته ماست — آن غنچه نشکفته نمکدان تغافل
در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست — ای آئینه لطف تو بر هان تغافل
عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست — یارب که گردد سرمژگان تغافل
بیدل شرری گشت و بدامان نرخیت — گردی که نکردیم بمیدان تغافل

وله ایضا

با چنین شوخی نشیند تا کی بیکار گل — رخصت نازی که گردد گرد استار گل
نالهٔ ما را نگفتند بهای دیگر است — میکند یک دم زدن صد رنگ گلزار گل
این قدر طوفان نوای حسرت گلزار گیست — گر شکست رنگ مینالد بصد منقار گل
در گلستانی که محمور خیالت خفته ایم — رنگ می بازد ز شرم سایه دیوار گل
آگهی آئینه دار معنی بیگانگی است — میشود خوابی پریشان چون شود بیدار گل
چشم تو تا محرم اسرار بیرنگی شود — ورنه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل
تا کجا باشد جزا دریا گشتن ننگ حباب — حیف باشد جز دل عاشق بمیدان گل
کرکنی

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی
بابی از هر چین دامن صد گریبان باز کن

عشرت این باغ گیسو برگ تسلیم فناست
جبهه چندان شکفتن میکند هموار کل

خلوت بی جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده شد آیینه گرد اظهار کل

خاک ما هم میکشد آغوش ناز جلوه
چون بهار آمد جهانی میکند گلزار کل

وله ایضاً رحمة الله

سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرتیست
کل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

طومار تماشای جهان فتنه سوداست
دارد از هر برگ اینجا نشئه بر دیوار کل

زین باغ گذشتیم با حسان تغافل
فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

مغرور مباشید که این یکدو نفس عمر
خواندیم خط امن عنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستاند
شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

کوهر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد
وارسته نگاهیست بزندان تغافل

یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرامی
کردی عجب از دامن بیدل تغافل

ایجان تغافل مشکن شان تغافل
بر طرف نباکوش تو صف میکشد امروز

مارا نتوان داد بطوفان تغافل
زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

عبرت کهر قلزم اسرار نگاهیم
عمریست که اطفال هوس مهره خلقند

مشق ادبی کن بدبستان تغافل
ما و هوس مهره نگاهی چه حیاییست

دارد سر ما کوی گریبان تغافل
کس سود ندیده است بنقصان تغافل

میکند درس می اندنک و بو کرار کل
بیدل مژه کمشای که در عالم عبرت

وله ایضاً

غنچها از جوش دلتنگی گریبان میدرند
با همه بیدست و پائی نیست بیکار کل

ورنه این گلشن ندارد یک تبسم در کل
همچو شبنم بایدت حیران بدامن کرد و بس

این چمن دارد بقدر دیده بیدار کل
عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی

چون پریشان شد نکرد جمع دیگر یار کل
بوی دردی میتراود از مزاج نوبهار

در غبار رنگ دارد ناله بیمار کل
وحشتی می باید اسبابی دگر در کار نیست

هر قدر زین باغ دامن چیده بردارد کل
طرز روشن مشربان بیگانه از آسایشست

شمع امشکل که گردد زینت دستار کل
اینقدر زخم آشیان ناوک بنیاد کیست

ارزو چیده است از دل تا لب اغیار کل
الفت اسباب منع شوق وحشت مشربیست

سد راه بو نمیکرد دو صد دیوار کل
بلبل با خبر بر شعله آواز سوخت

وله ایضاً

بیدل اینجا داشت از رنگ آتشی هموار کل
زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان بیک برگ کلی
ابتسم لبی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشی گردد
در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

در بغل آیینه نگذاشته ام همچو هلال
سقف کوتاه فلک معرض عنائی نیست

نشود عرض کمالم کلف چهره مجمر
آسمان بر مژه برداشته ام همچو هلال

وله ایضاً

بیدل از هستی سن بار کلاست نمو
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال
نوبهار آرد بامداد من بیمار کل

تا بجای رنگ کردانم بگرد یار کل
محو شبنم میشود از شوخی اظهار کل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش
تا کیم در دیده باشد رخنه دیوار کل

میکند بلبل نهان در غنچه منقار کل
تا نفس باقیست باید خصم را حق نمود بس

هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار کل
خاک راهی باش و از هر نقش بردار کل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده
غیر داغ و زخم و اشک و آبله مسمار کل

میشود از خنده اش نبض نفس بیدار کل
این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وفا

دارد از شبنم بر رنگ داغدار کل
چون سپر برداشت باید تهمت ناهار کل

جلوه در پیشست تشویشی گر انشا کن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار کل

سبزه چون مژگان بیدل کرده گلزار کل
بازا که بیحالت طوفان شکسته بر دل

وله ایضاً

تو با بسته بر نازما دست بسته بر دل
سرو تو در چه گلشن دارد حرم عشرت

گر با بس آمد آخر این تیر جسته بر دل
نتوان بجهد بردن غلطانی اگهرها

افتاده ام براهت آیینه بسته بر دل
افسوس این بود دم عمر گر با بس ما نیم

آتش فشاند بر سر عنبا شکسته بر دل
در هر نفس شمیدن تیغ دو دسته بر دل

از آه بی اثر هم ممنون انتقاتیم
چون اشک شمع بیدل در ساز بسط و حلت

شبنم بباغ حسرت دیدار می پرستد
چون اشک شمع بیدل در ساز بسط و حلت

بلبل الم غنچه کشد بشتر از گل — ظلمست بعاشق چه مدار آنچه تغافل — خود داری شبنم چکند با تف خورشید — ای باد تو برق دو جهان سخت تحمل

کیفیت لعلتو ز لب نشاه گدازست — در چشم حباب آینه دارد قدح مل — زان نیش که از رشک خم زلف تو دارد — مشکل که طپیدن بکشاید رگ سنبل

دلهای خراب انجمن جلوه مارند — خورشید بویرانه دهد عرض تحمل — تا قمری و سرو و گلستان خرامیم — دارد ز شان قدش کردن ما غل

آئینه در دیم چه عجز و چه رسائی — اشکست اگر ناله کند ساز تنزل — هر غنچه ازین باغ گره بسته نایست — اشکیست گریبان در چشم تر بلبل

کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد — می میکند از شیشه همان شوخی قلقل — اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت — مفتاح در گنج معانیست تامل

روزی دو بلنگر قدم خم گشته فتادیم — گردیم تماشای گذشتن ز سر پل — خجلت ثمر فرصت پرواز شرایم — بیدل بچه امید توان کرد توکل

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

اگر آن نازنین رود تماشای نگل — چمن از شرم عارضش ندهد گل بچنگ

الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل — می مینای انجمن شکستست موج زن — بی بوگیرد در شکن بخیال ترنگ گل

زنشاه عرق ثمر بگلاب آب ده نظر — کشای بالت آنقدر که کشد غنچه رنگ گل — نه برنگ اف تقانه ز بو جلوه برگ — مگر این نقد پوچ را تو سنجی بسنگ گل

طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر — تو هم این زخم تازه کن دو سه روز دگی گل — بچنین وضع ناتوان نستیزی با مزان — نبرد صرفه حیا بخس و خار جنگ گل

سحر جام فرصتم رمق شمع و چشمم — نفسی چند میکشم بشتاب در نگل — من بیدل در چمن ز چه تشریف بشکنم — نقشا راست رنگ هم قبای تنگ گل

ولہ ایضاً

دل آرمیده بخون مگس رفو رنگ و بوی گل — بگذشت خلقی انجمن بکوئی قدح طرب — ستمست غنچه این چمن مژده داکند صیدی گل

بحدیقه که بتمست نکند لساط شکفتگی — بفروغ شمع صد انجمن سحر بست با انجمن — چو کلیم از بره وحوش من کبشد سایه با گل

کمر اخضاع قوی کند که رسد بخندگی دعا گل — نفسی چند میکشم بشتاب در نگل — من بیدل در چمن ز چه تشریف بشکنم — نقشا راست رنگ هم قبای تنگ گل

چمنی است عالم کبریا بری از کدورت سوی — نشود تهی کمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل — ز بلند و پست لساط رنگ اثری ندیده چمن — که چه یافت سبزه کلاه سر و وچه دوخت غنچه قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان بمانده ز آینه های گل — قدح شکسته فرصتم چه شرر بنفس کشد — بخمیر طینت سنگ هم زده اند آینه بقای گل

تو بدستگاه چه آبرو ز طرب فاکنی ز رو — بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام — ز دل شکسته کجا روم چو بهار عالم آینه های گل

بگذشت خلقی انجمن بکوئی قدح طرب — ندوی چو بیدل بیخبر دم سپری بی کروفر — که نیلست قافله سحر ز متاع رنگ و بوی گل

ولہ ایضاً

گر چنین جوشاند اثار دو ئی بنگش ز دل — یاس مطلب آشتی داده است در چنگش ز دل — تا توانی هر کز چون نی دلیل جستجو است

آدمی را تا نفس با قیست باید ساختن — چون نفس باید شمردن کاروان رفتگش ز دل — ناله واری گل کند کاش از چکیدن نهای شک

دقتی دارد حرام کاروان رفتگش ز دل — تا کجا با صافی ظاهر برد بنگش ز دل — خامی فطرت دل ما را بداغ دهم سوخت

طینت آئینه و خاصیت زاهدیکی است — میرسد آواز پای فتن بنگش ز دل — در طلسم ما و من جهد نفس خونخوار نیست

غنچه تا بر تغافل تا کجا چیند لساط — آسمان بر میکشد عمریست نیز نگش ز دل — با خرد گفتم در نیخهل که دارد عافیت

شوخی طاوس این گلشن بر و بنصیبت — از فضولی اینقدر رسن کرده ام بنگش ز دل — چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان بهداشتن

ولہ ایضاً

ای ز خراست نقش ما خوشیدا ز نگل — چشم از نگاه سرمگین شمشیر ز ن ابروی نگل — بی رویت از پس مو بمو طوفان طراز حسرتم

ابرویت از چین جبین زه کرده و غمزین کمان — صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان نگل — حیرت رموز جلوه بر روی آب آورده است

دلرا خیال نرگست برداشت آخر از میان — دارد شراری یاد کار از رشک طفلان نگل — میخواست از فهد حکم بر تارک خاکت غلط بی رحمت

دیوانه ما را دلی در سینه نتوان یافتن — این صفحه گر آتش زنی یابی چه بر ان عاد نگل — عشق امتیاع این و آن شکل که آرد در کمان

هستی ندارد گیشر ز نور شبستان طرب — آخر خریدار تو کوای کفر و ایمان در نگل

ولہ ایضاً

ای خانه آئینه ز دیدار تو پر گل — خون در دل ما چند کند رنگ تو قاتل — ای باد تو برق دو جهان سخت تحمل

امروز سواد خط آن لعل که دارد — مشکل که طپیدن بکشاید رگ سنبل

عینک ز جالیست بچشم قدح مل — بر دامن پاکت اثری نیست ز خجلت — دارد ز شان قدش کردن ما غل

شبنم ته دندان نگرفته ست ز خجلت — عمریست که گرمست درین قالم رنگ — اشکیست گریبان در چشم تر بلبل

از موج و حباب انجمن دور نشستیم — در عشق جنون خیز پر اشنائی ما نیست — مفتاح در گنج معانیست تامل

گر کوه شود پای بدامان تحمل — هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنونست — بیدل بچه امید توان کرد توکل

غافل نروی در خم آن طره کاکل — از خلوت اسرار نگردد توان برد — چون شمع سرتاپای من دیده زبان شد

تا هست نفس فکر محالیست توکل — چشمی اگر مالیده ام زین باغ بپرهیز — هم نسبتی بخ نظم کرده ناسنجیده

وحشت کمین خوابیده و چون غنچه دهان بست — مشکل که خم شیشه بر دهر و قیقل — در وادی که رشوق دمیدن خود من نقدم

پرواز عروج اثر درد ندارد — خوابیده و هر نقش قدم بگذشته جولان

بر نالد به بنید براحت پر بلبل

همت هو

همت هوس ترک علایق نپسندد
می آید از دشت جنون کز دم بیابان در بغل

سودائی داغ ترا ارشام نومیدی صبح غم
از چشم خویش امین نیم کاین قطره دریاست

گر بیدل آگهی کز غفلت ما محرمی
کام دل حسرت کدا حاصل نشد از هیچ سوی

دوکان غفلت واکن بازندگی سود است کن
برنگی یاس جوشید و دست ما دل

خجالت مقصد چشم است کو چشم
درای کاروان دشت یاسیم

زاشک و آه مشتاقان مپرسید
ز خاک ما قدم فهمیده بردار

گر فتارم کرفتارم گر فتار
عمر یست چون کل میدریم زین باغ حرمان در بغل

مجنون و سازبیلان لیلی و نازکلستان
تنهانه من از حرمتش دارم نفس در دل گره

آه قیامت فاتم آسان نمی افتد زپا
بنیاد شمع از سوختن در خرمن کل خفته بود

دارد زیا کاه جسد تشویش جبل من مسد
زمن عمر یست میکرد د جدا دل

زحرف عشق خارا می کداز د
با میدپری مینا پرستیم

برنگ لاله نقدی دیگرم نیست
بیتابی نیست بنیاد نفس را

در آنمعرض که جوشد شور محشر
فسردن بیدل از بیدردیم نیست

محو جنونی ساکنم شور بیابان در بغل
عمر یست از آسودکی پا در رکاب چشتم

تنهانه خلق بخیه بر جرح محل میکشید

این جلوه را نهایست کز رد تغافل
بیدل همه جا آینه صورت عجزیم

و له ایضا رحمة الله

پروانه نرم وفادار چراغان در بغل
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل

چون چشم اعمی کرده ام آینه پنهان در بغل
عمر یست منجواهد ترا این خانه ویران در بغل

خود را عبث رسوا مکن بی سیم و زر انسان بغل
بیدل ندارد بر برم ما از دست کاه و عاریت

و له ایضا

عمر تباب دلست اما کجا دل
چه سازد کز نماند هیچ جا دل

هجوم بسملست از دیده تا دل
مباد اشکی در زیر پا دل

نمیدانم نفس دامست یا دل
عمر یست چون کل میدریم زین باغ حرمان در بغل

و له ایضا

من بادلی ز داغ آشنایان طاوس مالان در بغل
آئینه تم در دیده است آشوب طغیان در بغل

این شعله هر جا سر کشد دارد بستان در بغل
کر هست دامنی در نظر دارای کلستان در بغل

زین کافرستان جیب کبریا یارب بغل
بیدل ز ضبط کریه ام مژکان نمیدارد وطن

و له ایضا

من و رازی که نتوان کفت با دل
ز شوقت کرد بر مانازها دل

مکر از داغ خواهد خوبتها دل
حباب ما چه بندد بر هوا دل

قیامت هم تو خواهی بود با دل
بیدل ز ضبط کریه ام مژکان نمیدارد وطن

و له ایضا

چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل

خورشید هم یک میزند زردم کمر مان در بغل
وارد کدار غفلتت بر خود نظر واکردنی

نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل

دریا و مینائی بکف صحرا و دامان در بغل
چون آفتاب آئینه پوشید نتوان در بغل

وقتست چون کرد سحر خیز د کریبان در بغل
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل

چشمی که کرد یکدمش چون شمع مژکان در بغل
که در وآید اکر کویم بیا دل

طپش خون کرد در هر عضو دل
برنگ رفته دارد نقش پا دل

چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
همین کار دل افتاده است با دل

بود چون اشک سرتا پای دل
از رنگ دامن پر کمرا زبو کریبان در بغل

مشتی غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
می در قدح تا کنج لب کل تا کریبان در بغل

کان فتنه طوفان کمین دارد بمژکان در بغل
تا چند کردی از نفس اجزای پیهان در بغل

تا چند باشد دیده ام از اشک پکان در بغل
مدانم با که کردیدآشنا دل

چو پیکانم کره از سینه تا دل
ز هستی باخت امید صفا دل

کره با لیده آهی نارسا دل
مبادا آب کردد از حیا دل

خیالی داشتم کم کشت با دل
چو موج لوهرم در زیر با دل

کل کرده ام ز بن انجمن دل تا دم حرمان در بغل
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل

ای سنک تا کی داشتن آئینه پنهان در بغل

ای راه روان منزل تحقیق بلندست — بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

ولہ ایضاً

ای آئینه خون شو تماشای تغافل — بیدل نکشیدیم ز کس جام مدارا

ولہ ایضاً

ای فرش خجالت همه چا چون سپر گل — گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد

ای باغ هوس هیچ چه دارد بکنی گل — عالم همه یک بست و کشاد ثمره ذوقست

غزل بیرنگ

بسکه چون طاوس پیچیده است تمثالی درم
جامها در کردش آید گر بخود جنبد رقم
گرد باد و مستم موقوف کوه و دشت نیست
هر کجا گردید سر در گردش آمد عالم
تازه است از من بهار سبزستان خیال
جوهر آئینه را بو بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض اسباب حباب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست بیرحم
وحشت افاق نبود گر نخیزد گرد راه
میکند خلقی جنون از من پریشان میرمد
با خیال جلوه حور شد اقامت گاه کار
هیچ مشنو میکند بال آنکه چشم بر هم زد
نیستم بی سعی وحشت باعث آسایشی
بلبل تصویرم و از رنگ دارم مدعی
چرخ چنبر نیز رنگ دارم می برم
پرده است آئینه گشتم در جهان یاد کم
نالهٔ بیرنگ

ای راه روان منزل تحقیق بلندست — بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

ولہ ایضاً

ای آئینه خون شو تماشای تغافل — بیدل نکشیدیم ز کس جام مدارا

ولہ ایضاً

ای فرش خجالت همه چا چون سپر گل — گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد

ای باغ هوس هیچ چه دارد بکنی گل — عالم همه یک بست و کشاد ثمره ذوقست

شعلهٔ وضع جنون بی چمنی نیست
گر ذوق تماشاست بجز نگه پرگل
دلدار سر نامه پیغام که دارد
آئینه تو آنجا ببر از خجلت ما گل
سیر چمن بیخودی آرایش ما نیست
گر میروی از خویش برو رنگ و بیا گل
بیدل همه چشم تماشای که دارد
آئینه گرفته است بصد دست دعا گل

محواست غبار تو سمن در بر سنبل
چون چشم تو سرنا قدمت جانی تغافل
ابروی تو بر طاق معلای تغافل
هر چند بنا شد بمیان پای تغافل
من کشته تمکینم و رسوای تغافل
میپسند باین حوصله منیای تغافل
مردیم بمجموری صهبای تغافل
ذوق عشرت آب کرد و تا کند متاب گل
شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
در نقاب اضطراب رنگ دارد محجوب گل
آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
میکند از چشم من بیدل همان سیماب گل
آسودگی از بادیه پیمای تغافل
نقشی که توان بست بدنیای تغافل
لطفست همان اسم معمای تغافل
دنباله دوانده است به پنهای تغافل
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل
دستگاه رنگ و بوییده ام از خواب گل
گر تبستم جمع دارد با شراب ناب گل
از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
تر بهار مازآتش میشود سیراب گل
جز پریشانی نکرد از نامه بیتاب گل
رنگی از طبع هوس خندیده در پایاب گل
کرد بیدل کوهر ما از زوال کرداب گل
در شیشه هر رنگ شکسته است صد گل
از خاک چه مقدار کشد سر ابو گل
ای باغ هوس هیچ چه دارد بکنی گل

بید قدمی چند زدن در پر سنبل — محواست غبار تو سمن در بر سنبل

ولہ ایضاً

از گوشه چشم تو بصد جای تغافل — چون چشم تو سرنا قدمت جانی تغافل
عمریست که آواره امید نگاهیم — ابروی تو بر طاق معلای تغافل
از نقطه خالی که بر آن گوشه لبست — هر چند بنا شد بمیان پای تغافل
گو هوش ادا فهمی نازی که تو داند — من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو هرفی نشنیدیم — میپسند باین حوصله منیای تغافل
از حسن درین بزم امید خجلی نیست — مردیم بمجموری صهبای تغافل
بسکه افتاده است باغ ابرو مایل گل — ذوق عشرت آب کرد و تا کند متاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید — شاخسار موج هم می بندد از گرداب گل
هر کجا شمع جمال او نباشد جلوه گر — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
دیده ها تا جام صهبا دارد افتتاح گل — بسکه خوبان از خجالت غرق عرق مرده اند
بر لب زاهد کند خمیازه تا محراب گل — رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
از صلای ساغر چشم فریبی شبنمست — نو بهاری هست هفت عشرت السیوبیان
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتیست — در نقاب اضطراب رنگ دارد محجوب گل
در همه وقت پاس حال باید داشتن — آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
نیک هشیاریست گر فتنه کند او گل — میکند از چشم من بیدل همان سیماب گل

ولہ ایضاً

عمرها شد شوخی دیدم خرامی کرده ام — آسودگی از بادیه پیمای تغافل
خوانده ام خط هر نسخه با یای تغافل — نقشی که توان بست بدنیای تغافل
همگامه آشوب جهان کوشه امنست — لطفست همان اسم معمای تغافل
در عشق تمنای که اسیران نفروشند — دنباله دوانده است به پنهای تغافل
فریاد که تمکین غرورت نگذارد — بیدل تو نه محرم ایمای تغافل
از ساغر چشمت چقدر بیخبر و مستند — دستگاه رنگ و بوییده ام از خواب گل
گر کند طاوس سر رنگ خانه ساز گل — گر تبستم جمع دارد با شراب ناب گل

ولہ ایضاً

ای بهار از خود مرو دامان رنگ خویش گیر — از خودم یاد جمال صفر و سی بر دست
بید ما غافیم ما اینجا نداریم آب گل — از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
از چراغ کشته اینجا میکند اباب گل — آفت اینجا دست ساز زندگی بیشیرازه اش
خیز خموشی برتابد محفل تسلیم عشق — تر بهار ما تراوش میشود سیراب گل
فیض خاموشی بیاد لب کشود نامده — جز پریشانی نکرد از نامه بیتاب گل
موج چینی کز لبسامان بغیدی میرسد — رنگی از طبع هوس خندیده در پایاب گل
شام ما هم میتواند چید از غمها گل — بقدر عشق همه کز روی جمعیت ندید
نا امیدی نکهتست و مطلب ما یاب گل — ای غنیمت جلوه فرصت پرفشان چیدست و

ولہ ایضاً

غره عشرت شو کاین باغ بهاریست ز نم — ای غنیمت جلوه فرصت پرفشان چیدست و
معنی روشن چندین پیچ و تاب آمد بحرف — گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد
ای فرش خجالت همه چا چون سپر گل — ای بخبر ان غره اقبال مباشید
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم — عالم همه یک بست و کشاد ثمره ذوقست
نعل همه در آتش تحصیل نشاطست — ای باغ هوس هیچ چه دارد بکنی گل

ناله عجزم من و بیطاقتیها می محال
تا کی بنیم بچشم بسته داغ سوختن
بحسرت غنچه ام یعنی دل تنگی وطن دارم
سپند من بمیدی قناعت کرد زین محفل
وداع آماده شو کز ذوق استقبال من دارم
نجا موشی زسازعجز تصویرم مشو غافل
بغفلت خانه امکان چه امکانست جائی
درین صحرا زبس فرشت اجزای شهیدانست
بهر افسردگی بیدل بیاش از ناله ام غافل
همچو شمع از خویش بر اندازد شبستانم
بهر بن موی مرا با آه حسرت چشمکی است
میکشایم سر بهر اشک طومار نگاه
صفحه آینه محتاج حک و اصلاح منست
دعوی دل دارم و دل منست و ضبط نفس
مستی لماس من با صد قدح مخمور ماند
مقیم وحدتم هر چند در کثرت وطن دارم
نفس میسوزدم و داغی بحسرت نفس می بینم
کدام آهو بوی نافه خوابانده ست داغم
ز درس ما و من بحث جنونی عاقلانه نیست
بیا الشوق تا از خاک کشتن سر بهم آریم
حجاب آلود مو هومیست مرگ و زندگی بیدل
بسکه در هجر تو فرسود از ضعیفی گریم
مستی حیرت خرد شم اقدر بی پرده نیست
چون سپندم آرزو ها به که در دود نخوشد
هستی من بر عدم هیچ بدار بیحاصلی
خاک من صید درد دل طوفان غبار بیکسی است
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خود سری
تیغ آینه عالم مثال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تقاضائیست

ایقدر آتش دل بیمار زد در بستر م
صرفه آرام نتوان برد در تسخیر من
همچو خکه کاشش مژگان واکند کتمام
از خط لعل که امشب سرمه خواهد قیمتان

وله ایضا

تو از می چهره می افروز من هم خون دارم
کفی خاکستر م بشکاف و داغ دل تماشا کن
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
شکست دل فغانها دارد از رنگی که من دارم
که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخ رنگینی
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم
گر آگاهم وگر غافل نگردد حیرتم زایل

وله ایضا

بشکه دامن چیده ام از خود بر پا آمدم
نا امیدیهای مطلب پرزگ نشاء بود
سر مها دارد زدود خویش چشم محرمم
در غبار هستی هم آتشم افسر به نیست
نیست بیرون کرده گیرشته موج گوهرم
همچو آن گلگی که فرساید بحر بر نیاز
بسکه بی نقش است شستن شسته ام فرو دم
عالم تکیائی از وضع تصنع برتر است
عمرها شد نا خدای کشتی بی لنگرم
مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست
ظلمت پا بر نمیدارد چراغان بر م
بکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر خویش

وله ایضا رحمة الله

چراغی میکنم خاموش و تمهید لگن دارم
حریف وحشت من نیست افسون مگه یکی
که تا یاد سویدا میکنم سیر خنن دارم
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد
که هر جا لفظ پیدا نیست بر معنی کفن دارم
قفس پرورده رنگم با بیارا ست هنگم
در انکشور قماشی هستی ایست وطن دارم
ز آسیابم هوائی نیست جز مژگان بهم بستن

وله ایضا

میتوان از موی مینی سایه کردن بر سرم
صد عدم از جلوه زار هستی نسو می برم
موج می دارد رگ خوابی بچشم ساغرم
جوهر آینه در مژگان نگه می پرورم
ورنه تا بر میفشاند ناله من خاکسترم
همچکس آینه دار نا توانیها مباد
خاکرا تر کرد چشمکهای آب کوهرم
کس ندارد زین چمن سامان بکشینم تمیز
حسرت بیمار عشقم ناله دار بسترم
واعظ بیهنکامه این عبرت ابادم چو صبح

وله ایضا

بهانه کرد شش رنگست پامال خودم
بداغ میرسد آهنگ زخم من چو طاؤس
چو حیتاج سراپا لب سئوال خودم
ز جلبی آفت بی آبیم شوا بحرص

خسن بچشم دام می افتد رضید لاغرم
میبرد بیدل بسال موج چشم ساغرم
خیالی در نفس خون میکنم صرح چمن دارم
چراغ لاله در رهن مهتاب سمن دارم
که خود را هم نمیپندارم و با خود سخن دارم
برنگی گشته ام عریان که گوئی پیرهن دارم
قیامت انتخابم نسخها بهمدرد دارم
تو بر آینه مرهم نه که من داغی کهن دارم
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم
از شکست آرزو لبریز دل شد ساغرم
داغ چون اخگر نگسودست از کاشانه ام
گذرم از سجده ات چندانکه از خود بگذرم
من تو کردم یا تو من اینها نیاید باورم
تا زهستی جان برم عمریست جمع میکنم
طرف دامانی نمی یابم که بیان میدهم
مدبر یا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم
که در افسردگی چون نک صدا من شکن دارم
بخجل مشربم می خم و گل در چمن دارم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
درین محفل بخندین شمع یکدامن دارم
ازین کیفیت که دیدی کی برون آیم کفن دارم
گر پری از شیشه بیرونست من بیرون نیستم
حیرتی دارم که طوفان جنون را لنگرم
انفعال شخص پیداست جسم لاغرم
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
زخم دل تا چرخ دارد نردبان میبرم
عجلت پرواز چون ابر از غرقی نزدیم
هنوز جاده سر منزل کمال خودم
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

گردانده‌ام بذوق خرامان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد میکنم

وله ایضا

عمریست لبصحرای طلب بحر ندارم
چون اشک روانیم و همان آبله پایم
از حیرت قانون نفس هیچ نپرسید
در رشته سازی که ندارم صفتی چیم
تحقیق درآئینه ما شبهه فرو شست
از بسکه سراپیم چنین دور نمایم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه رطبی کل سر بهوا شیم
بی سازد و نوائی جلوه تحقیق نتوان بود
امروز در آئینه نمودند که فردا شیم
از خویش برون نیست چو گردون سفرا را
سرگشته شو قیم مپرسید کجائیم
وسعت کده عالم حیرت اگر آنست
از خانه آئینه محالست برا شیم
شوخیست دو جهان آئینه دار نفس تا
فی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بپائیم
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ازانست
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم
دریا نتوان در کره قطره نمودن
ای ساده دلان ما هم ازین آئینه هائیم
بیدل بنشانی رقمین راه نبردیم
شرمنده تر از نقطه و خالیم خطائیم

بیتی

مپرس از ریشه باغ تعلقهای مکانی
وفا سررشته دارد که هرگز نگسلد بندش
با صد حضور بار طلبکارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
احسان بهر چه میخرد م سود مدعاست
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
دیگر چه سحر پرور و افسون آرزو
تا می رجام همت بدست میکشیم
غفلت شکار اگر نشود کس چو همت است
ممتاز نیست عجز و غرورم ز یکدگر
خاکستر سپند من افسون سر شته داشت
چو نصبح عمرهاست درین وادی خراب
سرمه شد آخر نخواب بیخود دهاپیکرم
خواب نازی کرد پید اشعله از خاکسترم
مژه وایمانی که از من رنگ حرفی وا کشد
انفعال جرم سامان بهشتی میکند است
بی تکلف چون حباب از قلزم آفاق دیم
تهمتا دهام چندین دام میپندند
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد هوس
می پرست ایجاد و م نشأه از لی دارم
کرد و مهند بر بادم رقص میکنم شادم
معنی بلند من فهم پست میخواهد
حق برون مردم نیست جوش دیگر هم نیست
سنگ هم بحال من گریه میکند بر جاست
بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
بیخود از خیال موج خیر معنی ها
گاهی بنا له که بطپش کرد میکنم
محراب تیغ یار من از سجده بی نصیب
قصر م بصد هزار غنا ناز میکند
با خود حساب غیر چه مقدار حیرتست
عکسی که نیست آئینه پرورد میکنم

وله ایضا رحمة الله

گستن در بغل می پرورم تا هست نتوانم
چو شمع از سعی الفت غافلم لیک نفتد از غم
دست چمن گرفته بگلزارت آمدم
جمعیتی دلیل جهان امید بود
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
بیع و شرای چار سوی عشق دیگر است
از قسمتم مپرس بیازارت آمدم
وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
مستانه میروم ز خود و نشاه بیخبر است
من زانجمان بحسرت قربانت آمدم
وقف طراوت من بیدل تبسمی

وله ایضا

خجلت ز معنی که توان بست میکشم
قلاب امتحان نفس در کشاکش است
چون آبله سری که کشم پست میکشم
دل بشنبم بگوشه انجشم صنعتی است
داما ن ناله که ز دل جست میکشم
جز تخمه سجود ندارم بنا ر عجز
خاکستر سپند من افسون سر شته داشت
محمل بر آن غبار که نشست میکشم
بیدل حباب وار بدوشم فتاده است

وله ایضا

بالش پرواز شد و ماند کیهای پرم
رشته تسبیحم از مکتسبه های دگیست
معنی نشنیده افتاده در گوش کرم
الفت خویشم بیابان گردی وا ندگی است
از نم یکجبه خجلت آب چندین گوهرم
با چنین عصیان نه دوزخ ما بدیم خجلت کشید
چشم اگر پوشم لباس عافیت دارد پرم
دل بغربت خاکشد از در دآزادی مرس
طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
منیتم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
میکند یاد تو از کل صد چمن بگذشته ترم
بر حلاوت بسکه چیدم غم در دم ماند

وله ایضا

خاک عجز بنیاد م طمع بی محل دارم
آفتاب در کارست سایه کو بغارت رو
سیر فکرم آسان منیت کوهکن دارم
از منی تنزل کن او شود تو ئی کل کن
راه مدعا کم منیت عرض مبتذل دارم
دل مشکنست امروز از خدنگ بیدادت
بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن

وله ایضا

یعنی دل گمشده ام در دمیکنم
عمریست گرمی قدحش باده پرورست
گویا وضو ز هره نامرد میکنم
یارب مباد رحمت محمل کشان ناز
کاری که از هوس نتوان کرد میکنم
بر نسخه خیال فریب نه آسمان
عکسی که نیست آئینه پرورد میکنم
غربت بالفت وطن از من بمیرود

که تا نشاند رخاکم ز پا نشست نتوانم
نمی افتد ز کردن گر فتاد از دست نتوانم
خوابیدم و بسایه دیوارت آمدم
خود را فروختم که خریدارت آمدم
کم نیستم بعالم بسیارت آمدم
گویا بیاد نرگس خمارت آمدم
بر تشنه کام لعل شکربارت آمدم
جز دامن تو هر چه گشیم دست میکشیم
زین بحر عمرها ست همین شست میکشیم
تصویر شیشه در بغل مست میکشیم
اشکم همین سری بگریبان ست میکشیم
مار سری که تا نفسی هست میکشیم
سایه دیوار مرکان که زد کل بر سرم
تا سری از خود برآرم صد کفن بیا ن میدرم
هر دو عالم طی شود گامی که از خود میکنم
ظلم میبندید بر آتش ز دامان تر م
کاش از ننگ فسردن آب کرده گوهرم
اینقدر دانم که فریادیست پیرون از دم
نا له ها بیدل بغارت داد چون نی میکنم
همچو دانه انگور شیشه بغل دارم
چون منی اگر گشد چو تو ئی بدل دارم
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم
محو لذت شو قم شانی از عمل دارم
می خورو طرهبا کن من هم این عمل دارم
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم
شیری که چون سحر نفس سرد میکنم
از پا فتادنی که ره آورد میکنم
تحقیق می نویسم و لک فرد میکنم
در دل برون دل چه نفس کرد میکنم

هستی از اشر اعتبار مایه ندارم
گر بخاک رسانم سر نسبای تعین
تهیه کف افسوس کرده ام چه توان کرد
بما کیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت
بهر طرف کشدم دل یکیست جاده مفرش
چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم
هر چند بسامان اثری سرو پائیم
وا مانده عجزیم سر و برگ طلب کو
آئینه تحقیق مقابل نپسندد
کو ساز نگاهی که بیک سیر گریبان
آئینه اسرار غنا پرده خاکست
در دشت تو هم جنبی نیست معین
بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن

چشم پوشیدیم بر او من استغنا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد
حیرت آباد است اینجا کو قدم بر دوش داشتن
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم
ای تمنا نسخه ها مانده ز تو هم کن گم ما
پیشتر از شوب کثرت وحدتی هم بوده است
بسعی ضعف کز قدم زدام خویش بچینم
ز بسکه سرخوشم از جام بی نیازی قسمم
گذشت همت ازین تیغ هدف نیم تغافل
باین ادب فلکم کرد هدف عروج ثریا
دلیل عجز رسا نیست چیزیم بخجالت
گر است شبهه در ایجاد بی تعین بیدل
تا دو چار نگردان بکس هستانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس
آتش هستی فسرد و آرزوئی نخورد
هستی موهوم نیز نگ خیالی بیش نیست

وله ایضا

که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم
بس مرمه سائی عبرت جز این سیاه ندارم
تو سبحه گیر که من چون خروس خانه بدوشم
سزد که مو لویم خورده بر شعور نگیرد
سوار مرکب شوقم خبر کرا نه ندارم
بنام مخلص قناعت کنید از بن بدل

وله ایضا

چون سبحه همان سر بگفدست دعائیم
چون آبله با همه تن آبله پائیم
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم
دلدار نقابی که ندارد نگشائیم
تا سر نه نگشتن همه آواز کدائیم
ما را چه ضرور است بدانیم کجائیم

وله ایضا

از مژه بر هم زدن بر هر دو عالم پا زدیم
خاک ما چندان پریشان شد که صحرا زدیم
اینقدر ها بس که دامان شره بالا زدیم
چون نوای سایلان با تیر بر دلها زدیم
مسطر بر صفحه از موج پر عنقا زدیم
یاد آن موجی که با بیرون نپیدا زدیم

وله ایضا

بهار شیشه بر و بوم شکست و رنگ نبستم
گمان نازکه زده کرده بود صافی شستم
همان ز خجلت بالیدگی جوهر آبله بستم
رنبس کمند نظر حلقه بست آینه بستم

وله ایضا

شوق جوشی زد که من پیشتم نمیخانه ام
نقش دیوار است چون آئینه رخت خانه ام
خاک کرد آخر هوای بازی طفلانه ام
در نظرها خوابم و در کوشها افسانه ام

چو موی کاسه چینی نخیر سایه ندارم
یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
که کم ره ازلم جزوی ز هدایه ندارم
که چو صحف تحقیق هیچ آیه ندارم
طاوس پرافشان چمن ارفعائیم
یکسر چو عرق جوهر اسیجاد حیائیم
از دیدن ما چشم به بندید صدائیم
یکدار که یک آبله از پوست بر آئیم
امروز که در سجده دو تائیم دوتائیم
دل منتظر فرصت و فرصت همه دائیم
در طینت ما سوخت دماغی که بنائیم
عمریست تهی کاسه تر از دست گدائیم

فرع تا با اصل جوشد شیشه بر خارا زدیم
انتخابی بود نومیدی کزین خر زدیم
یکسر چشمک بروی پنبه مینا زدیم
شد قیامت آشکارا تا دم که بر فردا زدیم
دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
بسکه عبرت سرمه ها در دیده بینا زدیم
بست اینکه طلسم غره رنگ شکستم
چو کرد صبح لصد جا شکستم و نشستم
حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
زور دلی پر و بالی قفس بنا له شکستم
بعین وصل من بخیر خیال پرستم
همانکه در عدمم دیده اند بودنم هستم

گردش رنگم مدشت بیخودی پیمانه ام
وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام
صبحشد داغ نظر خاکستر پروانه ام
روشناست از چشم آهو روزن کاشانه ام

ناله‌ام اما نمیکنجم در بزم انجمن
یارب اینمقدار دریا وچه کین مالیده‌ام

غیر در ما چیست افسون با به ناز حباب
صد رم پیراهنت مرخود زبس مالیده‌ام

وله ایضاً رحمة الله

ببدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخند د طنینی کز نمکس مالیده‌ام

مژده خوابندم و دلرا بجمعیت علم کردم
تا شاسر کرانی داشت بردوشی که خم کردم

زد و رساغر امکان زدم فال فراغی
براعداد خیال این حلقه صفر بی کم کردم

بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیکرد
زتشویش نفس چون صافی از آئینه رم کردم

دبستان خیالم داشت سرمشق عاشیقی
نوشتم نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم

دران دعوت که بوی منتی بر دون دا زخوانش
طمع را هم بحال این خسیسان رحم می آید

گرفتم ماهی را پوست کندم صید رم کردم
زمین میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی

چو اشک از سر براه مذختن ساز قدکردم
بقدر وحشتم قطع تعلق داشت آسانی

زهر جیبی که در دامن زدم تیغ دودم کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق سر میزد شمار آنرا

که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپندمن

طپیدم سوختم تا سر مه کشتن نالیه کردم

وله ایضاً

بدامت بردار آئینه‌ام رنگ هوس بیدل
بسود نهای دست اینصفحه پاک از زنگ کردم

چو ماه نو چندین حسرت از خود کام میگیرم
جنون نهامیکند خمیازه تا یکجا تمام میگیرم

طنین شیشه کرشبنوم الهام میگیرم
ز فهم مدعا پر دورم فکندیاست موهومی

همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم
اهل هر جا پر دو در حلقه اینده میگیرم

هوای کعبه شوقی بشور آورده مغزم را
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری

که چون شمع تنخوانرا جامه احرام میگیرم
که هر مژگان فشردن بروغن از داغم میگیرم

بیا چشم او چندان جنون اماده است شکم

وله ایضاً

ضعیفی کز بین اقبال مالد پایه یارش
همین در سایه برگ حنا آرام میگیرم

بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم
بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی باشد

شبخون میبرم بر چین و راه شام میگیرم
لبی وا میکنم کل میبرو شبم جام میگیرم

چو موی کاسه چینی اگر با لد شکست من
زخاموشی معاش غنچه‌ام تا کی کشد تنگی

باسانی دل از بار تعلق وا میکرد
زبانم میخ اشد گر کسی را نام میگیرم

زپیمان جنون کیشان گستن وا میگیرم
تمتع چیست زین بیجا صلاحم چون بکن بیدل

وله ایضاً

خاک نمیم امروز دی محو باد بودیم
در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم

در کوه آتش و سنگ در باغ جو هر نرگ
با این متاع موهوم در بهر مزار بودیم

اجزای ما شوخی ناکام رفت بر با د
گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم

رسم حضور و غیبت کم داشت محفل ما
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر

فطرت زما جنون خواند تحقیق چون بخواند
چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم

آن شعله تا قد آراست از خلق و ده برفتاد
بیت بلند او را ما مستزاد بودیم

وله ایضاً

نی سر تعمیر دل دارم نه تن می پرورم
بی نفس عمریست خود را در کفن می پرورم

بانگاه دیده قربانیم تو امی ست
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد

سایه دار آسود گیهایم همان آوارگیست
تیره روزم شام غربت در وطن می پرورم

بسته‌ام دل را بیاد چین گیسوی کسی
در دماغ نافه فکر ختن می پرورم

بی تماشائی نمیباشد تعلق را جسم
در قفس زین مشت پر کل در چمن می پرورم

بیدل این رنگی که عریانی نشانش کم نبود
تا کی ستم کند سر همیغ بر بتیم

ماضی گرفت دامن مستقبل امید
پای که بود گرم تر از اشک قطره‌اش

وله ایضاً

زین بار عبرت آبله دوشت گردنم
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر

از آمدن نماند بجا غیر رفتنم
دستی که سر زدامن دلدار میکشد

خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا

غزل دیگر

شرار سنگم و در فکر گاه جوش میسوزم
بچشم بستم شمع انتظار جوش میسوزم

همچو هم نفس نسازد دل یکجا باشد
هوا تا صاف گردد غبار جوش میسوزم

صد رنگاه

فسرو کاه اسکار امحالست آتش دیگر
نمیدانم چه آتش بجگر دارد شرار من
درین گلزار عبرت باد درد تشنگی کوشش
دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند
نفس وقف تمنا ها نگه صرف تماشا ها
میدهد زیب عمارت از خرابی خانه ام
از گدا رنگ طاقت بر نمی ایم چو شمع
عمر ها شد از مقیمان سواد چشم
نشاه سودا باین نیرنگ هم می بودنی است
با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص
پیچ و تاب طره امواج خون بسمل
یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کیست
از کجا و هم دوزنگی تقدح رنجیده نگم
شوخیم جز عرق شرم درین باغ چه دارند
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبی
در رهت تا نشوم منفعل سافر دان
بی نیازم ز ضمیخانه نیرنگ دو عالم
میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
اشک شمعی بود بگعیر اب یار دانه ام
خرمن بیحاصلان از برق حاصل میشود
رفته ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه
روزگاری شد که چون چشم پدید بیتابیم
قبله خوانم یا پیر یا خدا یا کعبه یا بت
شوخیش از طرز پرواز م تماشا کرد نیست
عافیتها در نظر دارم ز وضع هستی
پر و از بی نشانی دارد و داغ جا هم
دریای جستجو را بی پا و سر حبابم
گردون که از فروغش هر ذره آفتابیست

اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره بکشائی
خرام فرصت کارم وداع لفتنا یم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم
هوای عالم غفلت تحیر شعله دارد
نوا های دل افسرده بر گوشم مزن بیدل

وله ایضا

اینقدر ها بیخود جام نگاه کیستم
هر کجا روشن کند از سرمه او شمع سراغ
اختلاط خلق بر من تهمت الفت نبست
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست
عشق در انجام الفت جسن بیدا میکند
صبح بودم کز سبکروحی بدامن میدمید

وله ایضا

تهمت آلود هوسهای دوئی نیست مجنب
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
عالمی شد چو سحر بی سر بخونریزی من
شور موج خطر افسانه تشویش کیست

وله ایضا رحمة الله

تیره بختی فرش من است شفتگی سایه من
ذوق چیز شاهی و مال همانطور کیست
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست
عمر ها شد دست من دامان نفس نمیکشد
چون حباب از نشاه سودای تحقیقم پرس
چون نفس بیدل کلید آرزو ها دادم

وله ایضا

بسکه غبار امکان اشکنجی کلاهم
چون نی اگرچه بیدل بی برگ سایه دارم
اخر ز شرم هستی باید بخود فرو رفت

سنبد جای خویش اول قرار خویش میشوم
بهر دل داغ داری یاد کار خویش میشوم
بهر جا میفروزم بهر از خویش میشوم
که در آغوش خود دور از کنار خویش میشوم
که من از شرم سنگ بی شرار خویش میشوم
آب در آئینه دارد سیل در ویرانه ام
گوشها میخانه شد از نعره مستانه ام
ناله قمری شود خاکستر پروانه ام
همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه ام
جای مژگان بسته میگردد لب افسانه ام
شمع می آید برون از سوختن پروانه ام
سخت حالی کرد بیدل وحشت این ویرانه ام
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بیچینم
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو زنگم
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ ملنگم
چو مه آئینه دارد پر پرواز خدنگم
دامن نازکه دارد شکن آئی رنگم
عافیت زور قی آراسته ارکان ننگم
بیدل آئینه صد رنگ شباهت دارنگم
حلقه زلف سیاه کیست بار خانه ام
کم نکرد و سایه موا ز سر دیوانه ام
برگ دود آرد برون گر سبز کرد و دانه ام
می برد شوقت بدوش لغزش مستانه ام
جای آن دارد که از انگشت رو دیدانه ام
لبسکه بیدل بخود پر میشود پیمانه ام
قفل وسواس دل آخر کردی دیدانه ام
شد دو عالم سنبلستان از پیچ و تاب دانه ام
بس نالہ کر ضعیفی آسوده نباهم
چو شمع در کمینست اجیب خویش خاهم

خاک من بیبخت در راهت غبار اه چه سود / سیل پرورده است اگر خاکستر و ویرانه ام
کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد / میدهد لغزش چو اشک از شیوه مستانه ام
قامتی خم کرده ام از ضعف و آهی میکشم / پرده است از هوش چشمکهای پیمانه ام
القیامت مزرع بیدل که چون یکتایی ام / صد بیابان میدود از ریشه اشنو دانه ام

صید کمند شوقیست از مهر تا ماهم / تا بال میفشانم پروانه دستگاهم
جولان ناز سرکن اندیشه مختصر کن / خوابیده است عفوت در سایه گناهم
زنجیر مینویسد سطری ز حال مجنون / نقش نگین داغست سطری که دارد آهم
آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی / ما نیز سینه چاکیم رحمی بحال ما هم
تاریست پیکر من در چنگ ناتوانی / در عالم تحیر آئینه بارگاهم
قصرم سری ندارد با کبر و دار فغفور / از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم

برگ خود داری محو شد از دل دیوانه ام / ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام
قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست / سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
دل ز دست شوخی وضع نفس خون میشود / آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام
دستگاه عاریت خجلت کمین کیساست / گوشها در چشم خواباندند از افسانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن نشو و نماست / چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام
تا شود روشن تر اسبابی که باید سوختن / در شکستن گشت کم چون موج می جنبشیانه ام
بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس / ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم / تسخیر عالم آب ترکیست از کلاهم
اقبال بینوایی چندین فتوح دارد / صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم
دربارگاه همت سرگرمی ندارد / چون دل ز چشم حیران جا نیست پیش پا هم
آئینه را ز جوهر تمهید دود باشد / با هر چه بر نیایم عجز است عذرخواهم
تصویر انتظارم از رحمتم میرسید / دیگر چه وانماید آئینه سیاهم
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن / مینا شکسته چند آسوده اند با هم
بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب / در گرد باد محو است پرواز برگ کاهم

در ره عشق توشه امنی نبرده ام / اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام
محمل کش تصور خلد انتظار کیست / تا روشنت شود چقدر سال خورده ام
امروز نامه ام ز بر یار میرسد / آهی بگرد گل که بباغش نبرده ام
اجزای من قلمرو نیرنگ ناز اوست / آئینه رنگ بسته وضع فسرده ام
کامی بجلوه آی و ز رنگم برار گرد / بیدل هنوز زنده عشقم نمرده ام

شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام / رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم قیمت است
از دو عالم برد بیرون تنگی این خانه ام / برد ما غم نشاه مینای خود داری مبند
یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام / گردش رنگی در انجام نفس پر میزند

وله ایضا

جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم / با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت
ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم / تا رنگ پرده بر داست آئینه محو صافیست
در دعوی اسیران زلف دوتا گواهم / جوهر ز ضعف پرواز آئینه می پرستد
شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم / ای زلف یار تا کی با شانه همزبانی
از رحمه نگاهی نیوار گاه گاهم / عرض مثال امکان منظور لعلم نیست
یارب چو موی چینی دل بشکند کلاهم / همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش

وله ایضا

غیر جنس ناله نتوان یافتن در خانه ام / خاک بی تمکین دارد سر زمین بیخودی
شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه ام / التفات زندگی تشویش سیلابست و بس
صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام / دوستان از بسکه افسون تغافل تنگ داشت
همچو راز ریشه تر تسم سر بر آرد دانه ام / بسکه بر هم میزند چون مهر اجزای من
احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام / زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش

وله ایضا

صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم / هر چند چون حبابم بیدستگاه قدرت
دست تهی کلید است در پنجه سیاهم / غافل مباش چون شمع از ناتوانی من
هنگامه گدائی یعنی دماغ شاهم / ای جرات فضولی تا کی سر تماشا
آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم / در سرکشی دوتایم در ناله بینوایم
در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم / چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی
از عافیت میرسید در شکست راهم / ای آرزو مشو رای بیهوده اشک بار

وله ایضا

از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام / هستی جنون معامله صبح و شبنم است
کامیست آرزو که براهی سپرده ام / پیری هزار رنگ ملالم نمود و ماند
من کامه قاصد از طپش دل شمرده ام / دریاد جلوه که بهشت تصور است
نقاش خامه گیر ز موی سترده ام / خجلت چو شمع کشته ز داغم نمیرود
از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام / در خاک تر تبسم نفسی میزند غبار

وله ایضا

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم
مژگان زین شبستان سیاهی پاک میکردم
باین گرد چمن چیزی که دارد ضبط من
گر از پا می نشستم عالمی را خاک میکردم
قضا گر میگرفت از من غبار قدر دانیها
فلکها را زمین سایه های تاک میکردم
بجستجو اگر حاصل شدی اقبال بوسش
سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم
بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی
رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم
پرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من
که شاهین کبوتر خانه افلاک میکردم
بصید وحشت امکان همم راضی نشد ورنه
فلک هم حلقه داری بود گر فتراک میکردم
باین وضعی که من سر برزدم از عرق بیدل
غبار خودسری کاش اندکی نمناک میکردم

[illegible]

وله ایضا

عشق امید لی زد بصد مستی جنون بار آمدم
باده شور بیخت بیرون خم زار آمدم
آئینه صیقل زدن بی صید تمثالی نبود
سینه دریادت خراشیدم گلها ز آمدم
جسم خاکی گر نمی بود اینقدر شوخی که داشت
بیشتر زین سرمه با بچشم غبار آمدم

چون سحر

چون سحر زین یک تبسم قید نیرنگ نفس
با همه پرواز آزادی قفس سازآمدیم
آشیان پرواز عنقا بود شوق بی‌نشان
شکوه هم کرده برشد شکوه پرداز آمدیم

دوری آنمهر تا بان نور ما را سایه کرد
بر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
لب کشودن انحراف جاده تسلیم بود
بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم

نغمه ما بر شکست ساز محفل میکشند
سرمه گشتیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
ار کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرتست
راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم

اول آخر حسابی از خط پرکار داشت
چون بهیچم هیچ بیست بی انجام و آغاز آمدیم
فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست
حلقی بخنده نازید من که یه هم نکردم

وله ایضاً رحمة الله

خورد رعیش امکان پرتبسم نکردم
از خجلت صدائی یاد عدم نکردم
کاش انفعال هستی میدادبرباد
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم

سیر خیال هستی رنگ فضولی داشت
محراب کبر کردید دوشی که خم نکردم
از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت
هرچند صرف کردم کمتر نکردم

همواری آتشم را باغ خلیل میکرد
تا سر نگون نگشتم جهد قلم نکردم
رنگ پریده یکسر محفل کش بهار است
از خود رمیدم اما جز با تو رم نکردم

پیری بدوشم آخر سر منزل نخست
پرچم کرانی داشت خود را علم نکردم
از طبع بی تعلق حیران کار خویشم
این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم

آئینه تجرد جوهر نمی پرستد
از بعد بی تعلق حیران کار خویشم
اینجاده بی سپر بود رنج قدم نکردم

وله ایضاً

بیدل چو بگذرد کس از عالم گذشتن
کز تشنگی نمانست وز شبنم جانم میکنم
در طلب چون تشنه تواند شد حریف شمع من
پیش راهم کوه اگر باشد بمژگان میکنم

بسکه در شغل ندامت وزه شب جانم میکنم
مست اگر باشم بناخن رو سیاهان میکنم
پیش همت رشته آمال بشمی پیش نیست
مرده ایرندان که ریش زاهد آسان میکنم

سعی دانش بر نمی آید بموئی از ضمیر
قدر ان انفاقم بال مرغان میکنم
سیلی از باغ خیال ان رنگخال گنده ام
تا ادب میکرم از شرم دندان میکنم

با همه طغیان درین گلشن که وحشت باک و پوست
جز ازین چون شمع چاهی در گریبان میکنم
تا کجا همواز کرد د کرد آثار نفس
عمرها شد خشت زین بنیاد و بین میکنم

یوسف مقصد ندارد هیچ جا کز سر اغ
کل کجا و غنچه کو دل این گلستان میکنم
بیدل از قحط قناعت فکر ابرو کرا ست
نیم جانی دارم و در حسرتان میکنم

وله ایضاً

از بهار مدعایم هیچکس آگاه نیست
ما و این پرواز ها هر جا بر افشاندعدم
باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
آه از آن روزی که بر باد من افشاندعدم

چون سحر نشو و نما با یکقلم ساز هوست
زینجمن پیش نفس دیگر چه رو یاید عدم
خواه عشرت خواه غم خواه خیال خواه هیچ
هر کجا یم صیفر ستد باز بیخواند عدم

هر چه پیش آید وجود است آنچه نپذیرد عدم
قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس
خلوت تنزیه و این سامان کدورت حیرتست
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم

مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست
یکنفس اظهار و یکعالم غبار ما و من
مینویسید هستیم سطری که نیخواند عدم

همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
کاش این کردی که ما داریم نفشاند عدم
ما و من چیزی نکرد و نشناکه باید فهم کرد
هوش معدورست اینجا تا چه فهماند عدم

لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست
هم ز خود گیرد شمار آنچه ته باند عدم
گفت و گو بسیار دارد اندهان نشان
کر همه هستی شود چیزی نماند عدم

وله ایضاً

چون آئینه چیدان بر شش تنگ گرفتم
گر خویش بر و ن آمدم و رنگ گرفتم
نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت
دامان خیالی تبه سنگ گرفتم

عجز طلبم گشت عنان تاب نگاهش
رو بر رم آهو ز تک لنگ گرفتم
چون غنچه شبنم لخت دلی در نظر آمد
دامان تو نپذ اشتم و تنگ گرفتم

خلقی در نا موس ز دو داغ جنون باز
من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
خجلت کش خود سازیم از خود بکسنها
گشوده در صلح ره جنگ گرفتم

گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم
من نیز بهمت کم این ننگ گرفتم
در ترک تعلق چقدر نازو غنا بود
بر هر چه هوس پای زدا و نگذ گرفتم

تا کرم کنم نسبتانی که ندارم
چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم
بیدل نفس آخر ورق آینه کردند
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم

تا سایه صفت آئینه از رنگ زدودیم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد
خورشید عیان گشت مثالی که نبودیم
مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم

خون در جگر از حسرت دیدار گه دیدیم
آئینه چکید از رگ آهی که گشودیم
مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم

حدیث حیرتم بابد زلعل یار پرسیدن
چه میکوید که آتش میزند در کلبه ام هستم
چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن

زامید دلکرمی ندارد شعله شمعم
بهر محفل که باشم باشکست رنگ درجوشم
بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم

مباد ای هیچکس ماریب زیان کار ریشهانی
دل امروز هم شب کرد داغ فرصت دیشم
کجا گشت از زبان جوهر آئینه کویائی

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیخواهد
دمی آیم بباد خود که او سازد فنا هستم
بیا و آنمیان عمریست از خود سیر و میدانم

وله ایضاً

جز حیرت ازین مزرعه خرمن نمیبینم
عبرت نکهی کاشت که آئینه درو دیم

در زیر فلک بال نکه دانتوان کرد
عمریست که واماندهٔ این حلقه دو دیم
فرسود رک ساز و جنونی نشنودیم

عبرتکده ام بهر غبار هوسی داشت
ما نیز نکه داری ازین سر مه بودیم
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آینه جز آرایش تمثال چه دارد
صف بست تحیر که بر آنجلوه فزودیم
دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم

از جاده تسلیم کذشتن چه خیال است
چون سجده ز سر تا قدم از خود بسجودیم
کو یکدو سه روزی تماشا نفزودیم

بیدل چه خیالست زاسباب قناعت
فرداست که بادیزد و عالم همه بستن
دیریست چو فرصت کذشتن همه بودیم

وله ایضاً

نه مضمون نفس شد بندم نه لفظ از پرده بیرون آید
بخندد بر شکسته رنکی آئینه تماشایم
چرا غان خیالم کیست فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اکر آئینه کردد برق دیدارش
چو صبحم هر چمن یک کل کلام دل نمیخندد
مدانم اینقدر بهر چه وا کردند آغوشم

بشور اضطراب دل که سیماب است در کوشم
دل از شوخی خیال عرض من ما بر نمیدارد
درین آئینه باید بود چون تمثال خاموشم

نوا های بساط دهر مدزناشنیده نتوان رفت
بهنکام وداع ناله میجوشد ز آغوشم
چو چنکه آخر همه دان نیست جز بارنه بر دوشم

خرام تیر میسازد کمانرا حلقه شیبت
حریف درد دل جز ناتوانی کم نمیآید
کاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم

طپیدنهای ناکامیست قطع خرمن عمرم
بجا مانده ز خون آنچه نخوردم فرو نرفت
سفید شد قوه از نا له خالی کشته آغوشم

بقا صد کز نکویم در دل ناچار مغدورم
چه حسرتها که در خاکستر من عنقریب آید
آن نوا نیز رخا میست که من میدانم

وله ایضاً

بازدل مست نوائیست که من میدانم
کردی از بانک درائیست که من میدانم
این همان رنک حنائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین دشت کجاست
خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت
پاس ناموس حیائیست که من میدانم

چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
آب کردیدن و موجی زتماشا زدن
ناله اقبال رسائیست که من میدانم

زندکی رفتن خوابیده عصائیست که من میدانم
در مقامی که بجائی نرسد کوششها
کار دل نام بلائیست که من میدانم

هستی راهی که بکاهل قدمی طی نشود
طلب یاس طپیدن هوس عشق و وفا
شعله هم آب بقائیست که من میدانم

ساز تحقیق ندارد چه نکاه و چه نفس
سر این رشته بجائیست که من میدانم
جهل هم نسخه نائیست که من میدانم

ای غنا شیفته با این دل احتیاج
فخر مفروش کدائیست که من میدانم
بیدل این نیز اوائیست که من میدانم

دل زکویت چه خیالست قدم بردارد
عشق زد شمع که ای سوختکان خوش باشید
زبان شعله ام ارزد دو نتوان کرد خاموشم

بود عمری ببرم دلبر و نخشود نقاب
آخر این آبله پائیست که من میدانم
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در کوشم

وله ایضاً

چو دریا کیفعلم موجست شوق بیحد خویشم
تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم
کر چون غنچه نکشا مد یکدست نکه آغوشم

قیامت همتم مشکل کهباشد طاقکس دارن
دو عالم میشود کرد عدم تا چشم میپوشم
بزنک شبنم از چشمی که دارم خانه بردوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیازیمن
درین محفل همه کر شمع کردم دود نفروشم
جهان تعمیر بود آنجا که من خواب فراموشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل حیرت
خیال کل نمیکنجد زتنکی در کنار من
بحیرت خشک باشم به که در عرض تهی مغزی

بزنک چشمه آئینه جوهر جوشد از خویشم
بهر جا میروم از دام حیرت برنمی آیم
زیادم شبنمه در جلوه آمد عرض تهی مغزی

خموشی هم نفس نزدیده فریاد یست کوتاهم
نکاهم پیش از آنها بر نمی تابد برو دوشم
چراغ دود مان حیرتم بیسایه خاموشم
چو نک کل بال ناتوانی می دهد هوشم

وله ایضاً

عبرت نکهی کاشت که آئینه درو دیم
فرسود رک ساز و جنونی نشنودیم
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم
دستی که بیاد تو درین مرحله سودیم
کو یکدو سه روزی تماشا نفزودیم
دیریست چو فرصت کذشتن همه بودیم
چراغان خیالم کیست فانوس می پوشم
مدانم اینقدر بهر چه وا کردند آغوشم
درین آئینه باید بود چون تمثال خاموشم
چو چنکه آخر همه دان نیست جز بارنه بر دوشم
کاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم
سفید شد قوه از نا له خالی کشته آغوشم
این همان رنک حنائیست که من میدانم
پاس ناموس حیائیست که من میدانم
ناله اقبال رسائیست که من میدانم
کار دل نام بلائیست که من میدانم
شعله هم آب بقائیست که من میدانم
جهل هم نسخه نائیست که من میدانم
بیدل این نیز اوائیست که من میدانم
زبان شعله ام ارزد دو نتوان کرد خاموشم
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در کوشم
کر چون غنچه نکشا مد یکدست نکه آغوشم
بزنک شبنم از چشمی که دارم خانه بردوشم
جهان تعمیر بود آنجا که من خواب فراموشم

شکستن انقدها نیست در بزم پیرل
درین ویرانه کردی کرد و باشکستن قانعم

وله ایضاً

بزنک خامه نبض ناتوانی چرا نم
بسودن مژه فرسوده شد پیرانه ام
در محیط میقعم تغافلم چو حباب
مباد چشم کشودن تهی کند جامم
چو غنچه مطلب اشک چکیده ننوشید
صدا شکست نفس در شکست میخامم
سژارم ده ام از خرمن کوی پیرش
چنان کذشته ام از خود که کرد پیرهنم
سحر طراز کلاه چرخ است امروز
شکسته رنکی آئینه تماشایم
خیال بستی موهوم مرخوشم دارد
وکرنه در رک تاکست موج صهبایم
چو عمر رفته مدارم امید برکشتن
غنیمتست که کاهی بیاد می ایم
کسی خیال چه هستی کند وضع جهان
شکافته است بنام عدم تبسم ما
هزار رنک زمن پرفشان برنکیست
اکر غلط بکنم ایشان عقایم
غرور خودسری آئینه نمودم نیست
چو انفعال عرق کرده است پیرایم
طواف دشت جنون از تو بیخبر دارد
که جای آبله دل میکند سراپایم

نکا چاپه

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل
نبری گمان فسردگی بغبار بی‌سر و پایم
بداغ موج گهر زدم جنون نشاه عاجزی
هوسم زناله بی‌اثر چه مدعا شکند نظر
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد وطن
سر کعبه گرم فسون من دل بروج خوش من
بسودای هوس غمی درین بازار کردیم
ندیدم جز ندامت سازِ استغنای بیحاصل
باین کرد علایق نیست ممکن چشم و اگردیدن
خرابات محبت بی‌تسلسل نیست دورش
درین گلشن جهانی داشت اینک تیغ بیتابی
بقطع هر زه کردیها ندیدم چاره دیگر
خرام یار در موج گهر نقش نگین دارد
ز خود رفتن بهاری داشت در داغ هوس بیدل
ندارد انقدر قطع از جهان غفلت سیاهم
مگر ترک طلب گیرد درین ره پا بدامن ور نه
بامید قدخم گشته محمل میکشد فرصت
چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز بجا کستر
خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد
ز خودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم
خموشی هم بسا زشرم مطلب بی‌می آید
بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل
ندانم از که خواهد یاس دانا شناسائی
بقید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی
بهر وا ماند گی ممنون چندین طاقتم بیدل
خیال آئینهٔ عمریست در نظر دارم
وصال اگر ثمر دیدهای بیخوابست
بیا و نرگس مستش گرفته قدحی
حضور و دولت بی‌اعتبار یم چیست

وله ایضاً

که بخرج میفکند نفس چو سحر زمین ما تیم
نکشید گرد هوس سری که نکوفت بالینم
نهد استخوان همه نو مگر بنشان تپ میهوایم
ز فسون صنعت و هم و ظن هوس نما جهانیم
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

وله ایضاً

گهد ستی جهانی کردم و بکار کردیدم
جنون بر عالمی تازه که من هزار کردیدم
چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار کردیدم
من از یک چاک دل سر کوب صد تعمیر کاریدم
ز شوق غربت آخر تیغ لنگر دار کردیدم
بدامن تا شکستم محو آن رفتار کردیدم

وله ایضاً

بجنبش تا رسد مژگان محرف میخورد خوابم
چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم
مگر پیری ازینسیر یا برون آرد بقلابم
درین دیر هوس دامن زند آخر بسنجابم
مزاج شرم مینایم در آتش خفته تابانم

وله ایضاً

نوا بر سر مه بستم بسکه بی‌آهنگ کردیدم
سنر وار فشار دیده‌ها تی تنگ کردیدم
که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ کردیدم
کم مینا کرفتم با پری همرنگ کردیدم

وله ایضاً

درین چمن قلم نرکسی بسر دارم
من این امید ز آئینه بیشتر دارم
دکر مپرس ز من عالمی دکر دارم
کره ندارم اکر رشته بیکهر دارم

نفس در دل کره دارم نگه در دیده میدزدم
ز حران پیش از و میدن بود منظور بهاران
بفکر خود فتادم سعد تحقیق سعد اشد
بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی‌آیم
من بیدل نبودم بیقدر پروانهٔ خرابات

بنغلت وانمودم جوهر اسرار امکان را
فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد
بهر بید ست و پائی سعی همت کار ها دارد
به پیری هم وفای ناله پسندیدند یارم را

نیاز من همه احتیاجم استغنا
دل وداع تماشای فرصتم کم نیست
خمار عیش ندارد تقیم دیر و فا
غم فضولی وحشت کجا برد ما رب

نشاند داست جنون در دل سویدایم
بخیال سلسله جهان کرهی نخورده سایم
چو خوشست آنکه سر بری ز طلسم شیشه تا یم
کنی بعشوه امتحان ستم آشیان ما یم
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدا یم
ز همان فطرت بیدلم نر مینم نه سا یم
کنون کرد سرم کردن که من بسا کرد یم
کهر کل کردم و بر طبع دریا با کردیم
ز سیر سودن دست کسان هموار کردیم
بکرد هر که کردیدم خط پرکار کردیم
غبارم سایه کردندم که بی‌دیوار کردیم
صفاها با ختم تا محرم زنکار کردیم
عنان از هر چه کردا ندم بکردیا کردیم
بقدر رنگ کل من هم درین کلزار کردیم
خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان ایام
کمان در پیلکی میدا د عرض سیر تهما م
خم سیر کریبان رفت و شیرازه دو محرم
ز طبع منفعل تا کردش نکست کردا یم
دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کم سیما م
فراهم آمدم چندانکه بر خود تنک کردیدم
جهان آئینه پیدا کرد تا من نکسکردیدم
جهان بر صلح زد تا بشکا چنک کیریدم
بپای هر که از خود رفت من چون تنک کردیدم
نی این بزم بودم تا خمیدم چنک کردیدم
که چون بر کار کرد خود بپای لنک کردیدم
کل بهار توام تنک از که بردارم
هزار آئینه در چشمک شرر دارم
دلی کد خته ام شیشه در نظر دارم
که شبخت چونکه یکقدم سفر دارم

ز خوبان سود نتوان برد بی سرمایه حسرت
نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه زر زر
اگر م دهد طلب و فا بنیای دل غمت رضا
الهی بر جگر آورم کجا ز سینه برآورم
بر تری که محمل نیک و بد هوس چو دو نکشید
بچنین بضاعت شعله زن سپند این عم نشین
ز فیض کریه سر شار افسه دن فرو نپوشم
حضور بوریای فقر غرض حتی دارد
ز شریف کمال آخر قبای پاس نپوشیدیم
بر نک چشمه آینه جوهر کرد حرص نپوشم
بر نک شمع رنگ رفته می پردازد اغوشم
درای محمل شوقم کجا شد دل که بجزو

ز کل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
بگنج عالم النسیان دل گمگشته ام پیدا

وله ایضا رحمة الله

اثری نچیده ام آنقدر که بر دیم و بدر افکنم
دو جهان آتش دل گدازم و طرح یک جگر افکنم
که بگوه اگر کند آورم بصدا تش انگر افکنم
سر خویشم از مژه پا خورد چو پیش نظر افکنم

سواد و دوی حرص کد چه امید محمل بر کشد
نتوان شد بو فا قرین مگر از بجوراب کمین
چقدر بعرصه دل کد مصاف و موج محمل
چو سحاب پیرم از تری هوای منصب محوری

وله ایضا

بر نک چشمه آب دیده دارد آتش نپوشم
سر در کر بستر مخمل شود خواب فراموشم
بر نک چشمه آینه جوهر کرد حرص نپوشم
بر نک شمع رنگ رفته می پردازد اغوشم
درای محمل شوقم کجا شد دل که بجزو

جنونی در کره دارم بذوق سر مه در دیدن
نم اشکی نمیکرم بپرس از سر گذشت من
محبت بیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد
چو تمثال لباسی نیست کز تهمتی بپوشاند
با حوال من بیدل کسی نگر چه پردازد

وله ایضا

آنقدر مردم براه او که جانی یافتم
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم
هر دو عالم را نگاه ناتوانی یافتم
ارزوی رفته را هم کاردانی یافتم
گم شدم از خویش از هر کس نشانی یافتم

بی نیازی در کمین سجده تسلیم بود
دستگاه جهد فهمیدم دلیل این بیست
وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
چون همای بر قمت منحوس من بالا گرفت
چو نسحر زین جنس موهومی کم غفلت عرض

وله ایضا

جنون از بس قیامت ریخت بر آینه پهلوشم
نمی افتد شکست خود بر نک تاج اروده
هجوم غیر دارد انقدر با خود هم اغوشم
بکوشش من سپامی هستم از طرف نبگوشم
جهانی داشت همچو نشمع از افشانی هوشم

نذارم چون نکه زین انجمن اقبال تاثیری
فضولی چون شرارم مضطرب دارد زمین غافل
غم عجلت چو اشک از طینت من کیست بردارد
شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی صوف
بپرس از غفلت دیدار و داغ قوت فرصتها

وله ایضا

بال صدای جام تر از باده میکنم
حسرت نیاز عقل جنون زاده میکنم
من هم بساط آبله آماده میکنم

فکر تعلق جسد م نیست چون نفس
در رنک زرد میشکنم کر دخون دل
سلیم ز بیقراری مجنون من بپرس

در ین گلشن بقدر جلوه خود سهم اغوشم
ز یادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم
هوس سیری ته پاکشم رک کردنی نبرام
فلک طلسش مگر آورده که جای به پشت خم افکنم
چو سر شک پاکشدم چنین که با مژگان در افکنم
مژه ذکر و شکست دل سهم آزم و پیر افکنم
مگر افعال بسکسری عرقی کند که بر افکنم
که چو شمع در بر انجمن شر راست اکر کرد افکنم
سپند بیقرارم نالہ خواهد کرد خاموشم
شکست دل ثمر کان تا چکید از دیده بر رود
ز وصلت چند باشم دور و با خود نا کام جوشم
مبادا از حیرت آینه تنک آید بر رود
ز بس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم
چو ن جرس در دل طپید نهار با فی نام
تا ز مین آینه کرد ید آسمانی یافتم
بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم
تیر شد سا ز نفس تا من کمانی یافتم
شد سعادت تنا ضمان استخوانی یافتم
کر همه دامن خود چیدم دکانی یافتم
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم
بهر رکی که میجوشم برون تنک میجوشم
که آخر چشم وا کردن شود خواب فراموشم
ز نو میدی عرق کل میکنم در هر چه میکوشم
بجای سرپین من نیز بوی بر پس پوشم
دو عالم ماله کرود تا بقدر ما بین سنجوشم
خموشی عاقبت این با بر بیدار دانشد
عمر یست خدمت دل آزاده میکنم
یاقوت میکدازم و بیجاده میکنم
هر جا که منزلیست فنش جاده میکنم

شوق نثار عجلت کوهر میکند
مذ خرام او سر افتاده میکنم
چشم خیال دوخته ام بر طلسم دل
آئینه حلقه در نکشاده میکنم
کرد شکوه ده و چشم از نه فلک گذشت
بیدل هنوز نک علم ایستاده میکنم

وله ایضا

دوش کستاخ بنظاره جانان رفتم
جلوه چندان بعرق در دلم بطوفان رفتم
سیر این انجمنم آمد و رفت تحیرست
یک نفس نامده صد زخم بمژگان رفتم
فیض عریان تنیم خلعت صحرا بخشید
جیب شوق آئینه دامنه کشان رفتم
بی نشانی ارثم آئینه بوی علم است
رنک شد کوت من کا ینجا عنوان رفتم
پیش ازین سعی نمیکرد خوشی چند
تا بجائی که نفس ماند بجانان رفتم
عجز رفتار چه مقدار بخوش پیچد
که بطوف قدم آبله پایان رفتم
فکر خود بود همان علت تکلیف قبول
تا بدامان تو از راه کریبان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام داغ پیاپیست
که خود نیز بسامان چراغان رفتم
پیش دل سحری بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

بیدم

بادیدم تا ابد از خود بخیالش رفتن
یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
سر بخلوه رهی داشت که پنهان رفتم

جرات پا نپسندید طواف چمنش
چیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
رنگ ناکرده گل از چهره بمکان رفتم

وله ایضاً

پای پرآبله شد دست تاسف بدیل
نخل بادامی زباغ انتظار آورده ام
لسکه از وادی امید پشیمان رفتم

دیده مشتاقی از بهر سویار آورده ام
کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده ام
از تحیر زود بر آئینه زار آورده ام

حاصل صیقلیت با حسن عبارت شناختن
چون شمه هر چند یک آغوش وا آورده ام
رنگ می جستم برآتی بر بهار آورده ام

چشم آن دارم که گیرم عالمی در کنار
دل ندارد هیچ و من بهتر نثار آورده ام
آخر این لوح جبین بهر چه کار آورده ام

ساده کی میخندد از آئینه اندیشه ام
ای ادب بگذار تا شوق سجودی سر کنم
بی فضولی نیست هر چند انحصار آورده ام

وله ایضاً

بیدلانت عالمی دارند در بر نیاز
ذره از خود فروشی شرم باید داشتن
تحفه ام این بس که خود را در شمار آورده ام

چو شبنم تا نقاب اعتبار خویش شکستم
آف بامن شدم همکاش بای اعتبار یها
جبین گردیدم و صد ننگ خجلت در قفس کردم

چو صبح یک تامل درس جمعیت شد حاصل
بحیرت صنعت آئینه بردم کار آخر
پریشان بود اجزای مرا شیرازه کردم

سپر سیدا ز قناعت شهریهای جهان این
بهر جا فکر هستی نیست مخموری نمی باشد
هوسهای غنا بود انکه خود را مستحق کردم

شبی آمد بیادم کرمی مذاق آغوشی
زبان اصطلاح رمز توحیدم نمیفهمد
که من هر گاه گشتم غافل از خود باد حق کردم

نفس از ذوق فکرم هجوم شعله بیدل
وله ایضاً

نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم

در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
غیر من تاری ندارد چون نگه پیرامنم
چون سمندا زسر مرگیر اکنون سر عرض شیوه ام

حیرتی کل کن کز ارتمثال او خواهی نشان
یعنی از آئینه ممکن نیست بیرون دیدنم
آن پری روئی که من دیوانه دیدم هم

چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست
بحر عریانست اگر بیرون نمی پیرامنم
عمر ها شد چون نفس در آستین سیر نیم

در سر غم ای نسیم جستجو زحمت مکش
رفته ام چندانکه توانی بیاد آوردنم
نیست بی آواز پای دل شکست واهم

سوی بیزنگی نفس هر دم پیامم می برد
بسکه سر تا پای من وحشت کمین جنبش دست
ناله جائی کرد نمیکرد در امید ارد منم

پر نفس میسوخت با دمن غیرت من نرم
صفحه بیکاری آمد در نظر سوزان نرم
شنگ خاموشی چرا غنی اشتم دامن نرم

ثابت و سیاره گردون کرده ومنبست
کاه کاهی آفتابم نازپرتو میفروخت
چشم پوشیدم زغیرت کان بر ین زان بندم

کسب معقولات امکان عیار دانی نداشت
با تجاهل ساز کردم کوش چندین فن نرم
بوی یوسف داشتم بیرون پیرا هن نرم

تا تلاش سوی من از من حاجت آورد
شعله تحقیق بودم خیمه در امین نرم
حرص را نیجو استم سنی رهم کردن نرم

رشک همچشمی سفت از طبع غیرت ای من
هر کجا آئینه دیدم بر دل روشن نرم
یک مالی زد که آتش در کلاه و مخلص نرم

پیری از من جز ندامت شیوه دیگر نخواست
حلقه تا کردم قامت بر در شیون نرم
کو هر یک خرمگس من نیز در روغن نرم

وله ایضاً رحمة الله

نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم
تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
بهار فرصت رنگم بگردون سر میگردم

قضا چون مردمک جمعیت عالم نمیخواهد
حیا کو تا زنم بی غبار صرفه تازم را
که من گرد جنون میکردم و پیدا میگردم

بعجز خامه میفرساید م مشق سبکساری
که در هر لغزش پا اند کی هموار میگردم
زبی بال و پری تا سر نهم قدم نقاب میگردم

زاشک افشانی شمعم و فا بر خویش میلرزد
که میدانم زتعل سجده بی زنار میگردم
سر شک سایه آخر محو این دیوار میگردم

توهم فی مذهب کن تا دلی خالی کنم من هم
که سر خود چو گوهر از بصیرت بی نیاز میگردم
گشتم کز پای من یک گل بجا میگردم

غیر ما کیست حرف ما نشنود
گفت و گوی زبان لال خودیم

شمع و آسود کی چه امکانست
تا سری هست پایمال خودیم

بیا و نرگس او هر طرف احرام می‌بندم
بقا صد تا کنم از حسرت دیدار ایمای

چو صبح آزادیم پا لغزشم در نظر دارد
گره در طبع نی منع عروج ناله است اینجا

در این ظلمت سپر پاره پروازی کنم روشن
چو طاوس از عدم بر بال و پر کلکی می‌بندم

بر این بکقطره عمری شد پل ازرم می‌بندم
حیا از آبرو بگذشت و من از خرقص آن همت

همچو آئینه تحیر سفرم
از بهار و چمنم هیچ مپرس

بخیال تو که من بخیرم
آرمیدن نکشد زیر پرم

شعله‌ام تا نشود خاکستر
اینچمن عبرت گل چینی داشت

قفرم از ننگ هوسها وا است
صدف آبله دارد گهرم

دل ز تشویش حبد می نالد
ره نبردم بدر از کوچه دل

من نه آنم که کشد کانم بیدل
شریتی کفتار زما ذوق عمل برد

وا ماندن با رحمت پای دگر انست
ای بخت سیه نوحه بحر و مکن

مطلب نفس سرمه شد از دود طپیدن
بیدل من و کرد سحر و قافله رنگ

دیده داری چه پیر سی جیب و دامنم
اضطراب شعله در اندیشه گاهر است

تا نفس با قیست از شوق فغا جان میکنم
تیغ او نزدیکتر از رگ بود باور کردنم

آب چون آینه افکنده ستان غنم
از تضرع رنگ توان بخت سیه را هنم

عمرها شد پای خواب آلود این دامنم
نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم

گفت و گوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامت است اینجا

تا سری هست پایمال خودیم
از که خواهیم داد ناکامی

وله ایضا رحمة الله

بیخبرت میبرد م آینه بر پیغام می‌بندم
زباغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد

از غاز این ترا بر جبهه انجام می‌بندم
نفس دارم درین ویرانه صیاد پشیمانی

چو صبح آزادیم پا لغزشم در نظر دارد
همچو کل بهر شکستم افتی در کار نیست

بقدر سر زبان بر خویش راه بام می‌بندم
جنون هر ذره فکری از خمارم بر نمی‌آرد

چو طاوس از عدم بر بال و پر کلکی می‌بندم
دم صبحم بشور ساز امکان بر نمی‌آید

بر این بکقطره عمری شد پل ازرم می‌بندم
اگر اینست بیدل جرأت جولان غیر تا

وله ایضا

همچو آئینه تحیر سفرم
یاد چشم تو جنونها دارد

از بهار و چمنم هیچ مپرس
زین جنون زار هوس آبله وار

آرمیدن نکشد زیر پرم
اختیارم در اظهار نزد

شعله‌ام تا نشود خاکستر
شور بیکاریم آفاق گرفت

اینچمن عبرت گل چینی داشت
جنس اشکده بیداغی نیست

قفرم از ننگ هوسها وا است
انفعال آینه پرداز من است

صدف آبله دارد گهرم
مک و پوی نفس شیشه گرم

دل ز تشویش حبد می نالد
ره نبردم بدر از کوچه دل

وله ایضا

من نه آنم که کشد کانم بیدل
از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم
کردیم کل از عالم اندیشه قدرت

شریتی کفتار زما ذوق عمل برد
تا رخت نبردیم بسر چشمه خورشید

وا ماندن با رحمت پای دگر انست
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز

ای بخت سیه نوحه بحر و مکن
آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم

مطلب نفس سرمه شد از دود طپیدن
افسانه هستی چقدر خواب فسونست

فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم
شبنم همه تن آب شد از کیفیت اینجا

وله ایضا رحمة الله

بیدل من و کرد سحر و قافله رنگ
چون حباب از شرم عریانی عرق پیمانم

دیده داری چه پیر سی جیب و دامنم
رفته‌ام بر باد و تا دم میزنم مانند صبح

اضطراب شعله در اندیشه گاهر است
همچو کل بهر شکستم افتی در کار نیست

تا نفس با قیست از شوق فغا جان میکنم
مرکز خط امانم از هجوم رشک خلق

تیغ او نزدیکتر از رگ بود باور کردنم
صورت آینه خورشید خور شید تهاوس

دور کرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
از تضرع رنگ توان بخت سیه را هنم

تا قناعت دستگاه خوان تو فیرن است
در دبستان تامل پیش خود شرمنده کرد

جوهر آزادی بوی کلم پوشید نیست
بسکه از خود رفته‌ام بیدل بجستجوی خویش

دانه من در زمین نادمیدن کشته‌ام
غباری پیش رویم بود مانند پشت پا کردم

وله ایضا

بتیوز همت کش خیال خودیم
بیدل بیکسی مال خودیم

جرس و امیکنم از محمل و بادام می‌بندم
با مید ثمر من هم خیال خام می‌بندم

زچیدنها همان واچیدنی بر دل الم بندم
اگر هیچم بخود مضمون خط جام می‌بندم

چو شب در سر مه میخوابم زبان عالم می‌بندم
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می‌بندم

صاحب خانه‌ام و در بدرم
هر کجایم بجهانی دگرم

چشم پوشیده‌ام و میکدرم
خشکی لب پسند بد ترم

بهله زد و دست تهی بر کمرم
منفعت آهی که ندارد و جگرم

عرقی میکنم و می نگرم
که رسد باد بگرد اثرم

دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
چون سایه بصابون صفائی نرسیدیم

کشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم

ماهر زه نگاهان بحیائی نرسیدیم
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم

آسمان کردی عجب می پرداز پرویزم
رنگ هم از شوخی آتش میزند در جرم سنجم

چشم حاسد بود سامان دعای خویشم
بر نمیدارد خیال غیر طبع روشنم

معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم
هر که بر کشته نالید دانستم سنجم

غباری پیش رویم بود مانند پشت پا کردم

وله ایضا

شبی پیر خیال آن جوانی نقش ما کردم
کیا بها بر از کیفیت برگ خزان کردم

با ستقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم آنقدر کز خویش هم رو برقفا کردم

نشان دل بخشم کوشش تحقیق بیدل بس
برون زین پرده هر تری که فاخته خطا کردم

بنودم شمع تا روشن شوم خاص و عام گردم
درین محفل با مید چه بار چشم وا کردم

بملک بی تمیزی داشت عالم ربط امکانی
گشودم چشم و خلقی را یکی بحر آشنا کردم

گرانی کرد بر طبع غرور نارسائی
حمی بر دوش فطرت ستم خود را دوتا کردم

بسی آبم بسینم رنگ هر ذره جولانی
رفیقان چشمی باید بخود وا کرد تا کردم

برنگ آشنائم آینه شو رفحرت را
بنا موس وفا زاب گهر دین حیا کردم

نمی از بیکرم چو شاند شرم سازینه ائی
عرق خواصی میخواهم باری شنا کردم

غنا می باید از فقرم طریق شفقت نورد
که برق جولانی سایه از دست دعا کردم

لهیب جلوه‌ام بیدل بسی از دست و عا کردم
ترک های دیبیم می تواضع نیست تا کردم

نی نرم غنا گر بیخود شدم بویا کردم
کلامم چشم بیداری نیست در عرض پیدا کردم

دل از نیس آب شد ساز نفس را تا قدر کردم

وله ایضا

ادب سرشته عجزم مپرس از آئینم
بپا چو آبله فرسودنست تسکینم
مژه ندید کرا نی ز خواب سنگینم

با اختلاط هوس سخت مایلم یارب
سر نسیمی گلخند غفلت سلائیم
پر است از پر رنگ شکسته بالینم

هزار شکر که آخر ز حسن سعی و وفا
خنای پای تو کردید شهک رنگینم
بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم

پلیدن دل من جوهر چو آئینه است
که میروم ز خود و جلوه تو می بینم
که گر بصحبت شوم خرسنگ نشینم

نه نقش پایم و نی سایه انیقدر دانم
که خاک راه تو ام خواه آن فرو خواه اینم
کس ندارد فریب از لعاب شیرینم

بپایه داری صبرم فلک ندارد و دشت
نبشتر رک خارا کر کشد کینم
که لب چو جبهه عرق میکند بتحسینم

بر نگ جوهر آبی که در کمر سوزد
غبار کشته ام اما بسجاست تکینم
که غره نشستم از زمره ها کینم

تحریک نقابش کر شود مایل سر انگشتم

ولہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

بپیچیدن جهانی رشته می بهد در انگشتم

میرسید از اثر پیمائی حسن عرقفشانش
اشارت کر کنم از دور میکردد سر انگشتم
سنا نها میکشد عمریست بر کلکم کر انگشتم

بحیرانامهٔ مضمون نهارم که میخواند
به بندد نامه بر ایکاشش بر او پر انگشتم
چه دارد مدعی با من مکر بوسد سر انگشتم

اکر صد نوبتم باز تو راند تیغ بر کردن
همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم
کلوی حرص می افشارد از انگشتر انگشتم

اکر چون کرد باد از خاکساری میشدم غافل
قلم بر بیکشان میراند تحریک سر انگشتم
صدا خواهد کشید اکنون ز طمع غراسا انگشتم

چو ماه نو بآن مستی شکست اشک کلابین
که خاتم هم قدح کج کرده می ماند بانگشتم
که فریاد ست چون منقار بلبل در انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل

ولہ ایضا

که در دست ضعیفیها رجسم لاغرانگشتم

به بین بازو مپرس از ترانه که ندارم
توان بدیده شنیدن فسانه که ندارم
شنا دارم بامید کرانه که ندارم

برنک شعله تصویر سخت بی پر و بالم
چها نسوخته ام از زبانه که ندارم
هوا پرست چه کیسوست شانه که ندارم

بچاره سازی و هم تعلقم متحیر کرد
مکر جنون ز دماغش سنجانه که ندارم
کسی کلاغ نکیرد بدانه که ندارم

بعزم بیهیتی کم نکرده ام ره مقصد
فسون کمند هوس نیست بی نصاعی من
بغیر آئینه بودن بهانه که ندارم

لوای فتنه کشیده ست تا بدامن محشر
خطا ندوخته ام بر نشانه که ندارم
نشیمنی که نبود آشیانه که ندارم

نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم
دکر چه پیش توان برد و راه که نارش
نفس چه رشته دواند ز دانه که ندارم

اکر بدیر کبابم و کر بکعبه حرامم
من کشیده سر از آستانه که ندارم
طاوس می پرد بهوا ز نک خستم

ولہ ایضا

نیز نک جلوه که بدل نقش بسته ام
من هم بسعی ابله دامن شکسته ام
چون بوی کل بغنچه توان بست دستم

با موج کوهرم کرو تا ختن بجاست
بر خاسته است دل ز غبار نشسته ام
عالم بهار دارد و من سینه خسته ام

موج کهر خمار طپیدن نمیکشد
وضع سحر مطالعه عبرتست و بس
سعی غبار نم زده پر شکسته ام

در ضبط عیش حرات خمیازه ام رسانست
میدان کشیدن رک ساز کسسته ام
نکین نی نقش میکرد و اکر کس می ندید

ولہ ایضا

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم
بپستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم
همان محمل طراز دوش مینا تیب آرامم

برنک نقش پا دارم بنای عجز تعمیری
هزاران موج ساحل کشت و زین قطره کوهر شد
چه اندوزم باین جوش کدورت عیز خاموشی

کلوی شمع میکیرد کمند سرمه شامم
نه پیچد بر دل کس ریشه شوق فکارم
کر از خود روم تا مدعای دل بجز آید

صدائی در شکست رنک می دارد بجامم
همنورم شمع سودا در نقاب هوس میسوزد
بچشم بسته غافل نیستم از شوق میدانت

زصد در وزن بحرت میچکد در پرده بامم
شرار برق جولان از رک خارا نمیدانم
کند صد کوچه پیدا در کمین کل اندامم

گر مستیت شکست دو عالم نیشه کرد
ما هم دلی بچهلوی مینا رسانده ایم
بیدل ز سحر کاری طبعان چه پرس

چون دارد زخم خوبیت خرامم شکوه بهانی
بلوف سوختن هم کنون شعر چرخم
بجانت میکشم از شوخی ظاهر بجوری
ندارم باده تا بال صدائی تا کند جامم
جنون سازد فقط کردم فغانها خروشی خواهم
ولی از سستی طالع کسی نشنیدنی هم
بهر واماندگی ناچاری باید رفتن از من
بحر میشمارد در دل موج گهر کامم
سراغ تیره بختی هم نمی یابم بآسانی
بسوزم جوشش راه شمع نادیدن شوم شاید
دلی بار جحالت میکشم از زندگی بیدل
بنگین در خود فرو رفته است از بیکسی نامم

وله ایضاً

سرخط نازست بهش زخمهای سینه ام
جوهر تیغ که کامل کرده است آئینه ام
شعله گرد و فلک در عالم خرم چرا
حصن سنبلی است کز خرمن نچیند خوشه ام
چون کلم در بیکسی پرواز بستی بود و بس
تازه شد زخم کشش کوشش بیجا کردم
می توان حال درون دیدن ز برون حباب
امتحان دل عبث و میکند آئینه ام
با وجود جرم تیره بختی است آبروی
خانه بر دوش گدائی تو چون من نیست
ناروائی در مزاج شوق معجز کرده است
ای بسا کو هر که دیدار آب در گم کرده ام

بیدل

بیدل ز سحر کاری طبعان چه پرس
ما هم دلی بچهلوی مینا رسانده ایم

وله ایضاً

چون طپش در دل نفس در دیده ام
امروز بما رسیده و فردا رسانده ایم

هر قدر بالیده ام کاهیده ام
موجم اما در کهر لغزیده ام

هستیم از مشرب بینا گریست
از که راه خانه ات پرسیده ام

حیرتم آئینه تحقیق نیست
رفتن رنگم بآن کو می برد
سوختن را آبرو فهمیده ام

عالم رنگست سر تا پای من
فطرت شمع از گدازم روشن است
تا کریبان دامن از خود چیده ام

در خیالت کرد خود گم دیده ام
چون سحر از دشتم غافل مباش
مهر خود چون گل قفس خندیده ام

از همین تار نفس بالیده ام
رنگ تا با قیست آزادی کجاست
تا شدم عریان مژه پوشیده ام

سایه پیدا کرده ام خوابیده ام
شرم هستی از خود آگاهم نخواست

وله ایضاً

بیدل افسون گرمی عالمی ست
تا بیکسم مستظر وصل نداند

شب بزم خیالی بد اسوخته چیدم
گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم

عجزم چقدر پایه اقبال سا دشت
جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم

ورتخم محالست کند ریشه فصولی
یه نیک دل از وحدت من شمه تراشد

آخر الم زندگیم تیشه بر آورد
تا خون من از خواب لصد حقه نخیزد

هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت
حیرت قفس خانه چشم همه توان کرد

وله ایضاً رحمة الله

برق حسنی در نظر دارم نخود پیچیده ام
تا ابد میبایدم خط بر شکست دل کشید

هر قدر پر میزنم پرواز محو بیخودیست
تا کجا یارب غبار نک گردانیده ام

جز ندامت چاره در دو سرا سا بیست
محو کردد کاش از آئینه نقش کمال

صورت پیدائی و نهائی سا زیم بیست
هر کجا یم چو نصد اعریانی پوشیده ام

غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست
زندگی یارب تماشا خانه دیدار نیست

تا بکجا کم زن که مژگان غبار م و شود
صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر

از چاک گریبان بدلی راه مکردیم
بیدل از بیدستی و پاپهای غافل مباش

وله ایضاً

دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت
فرصت شمریهای نفس غافل ازو

هر چند بصد رنگ دمیدیم در ین باغ
چون شمع که از خویش رود سر بگریبان

صد دشت برکوچه دویدیم ولیکن
ماندیم هوس شیفته کثرت سودیم

در وصل محرومی دیدار بپرسید
چون سایه بحرا نکمده فرصت هستی

وله ایضاً

بیدل تو عبث خون مخور از محنت تحقیق
حصاری دارم از کمک شکیبی عالم وحشت

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودکی رامم
دل خون بسته پامال میکرد و کهرامم

چه سازم ای همه از غیرت منکری
اگر طاير شوم طاوس و گر نخل بارم

درین گلشن بهار حیرتم آئینه دارد
ز قید من علایق آب در غربال میشاید

خرقه ناموس سوائی کشد از احتیاط
انتظار فرصت از مخمور شوقت بر نمود
از هوس چون شمع اگر سر برهنه کرده ام
زندگانی جز خجالت مایه دیگر نداشت
خواهشم آخر ز بی برمنت پیر کرد
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس
سرخط بیش سواد نسخه بهام بس است
بار هستی بیش از انجام دلیل عجز بود
چون جرس از بس نزاکت محمل افتاده است شوق
طاقتم از ناتوانیهای شرکان بایه داشت
از خیالت وحشت اندوز دل بی کینه ام
کاوش از نظم گهرهای معانی میکشد
حیرت احکام تقویم خیالم خواهد نیست
تیغ جوهر بی درنگ شعله رفتن چیره نیست
تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم کدام است
جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق دارم
زین باغ شبنم من دیگر چه طرف بندد
شوقی که رنگ دل سخت در کارگاه امکان
حاکم بیداد دادند ما بسعی الفت کم
بی فهم معنی نیست بر دل تنیدن من
خونخوردم و زین باغ بر نگی نرسیدم
عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد
چندین فلک آغوش کشا آینه شوق
این بزم بجز نشاه او هام چه دارد
چندانکه ز خود میروم آنجلوه نه نیست
زبس ضعیف مزاج جهان تپیدم
هنوز جلوه من در فضای بیرنگیست
ز فرق تا بقدم حیرتم پسندانم

بخجه با بر روی کار افتاد لیک از پنبه ام
جام تا در گردش آمد شیشه است از پنبه ام

وله ایضا رحمة الله

ترشدم چون اشک تا از بیقرار برداشتم
پیکرم خم شد ز بس نسبت دعا بر داشتم
پای من تا رفت در کار سفر جا بر داشتم
گرد هستی داشت چشم از تو تیا بر داشتم
چون هلال اول همان پشت دوتا بر داشتم
کاروانها بار بستم گر صدا بر داشتم

وله ایضا رحمة الله

عکس سیلاب داند خانه آئینه ام
ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام
تا مژه واری ورق گردانده ام پیرایه ام
دل بهر داری ستمگر از غبار کینه ام
بر هوا بسته است تشویش نفسها آینه ام

وله ایضا

خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم
آئینه شکستم رنگی نشد دوچارم
وقف گداز نیخواست یک آبگینه دارم
در سایه خط او پرمیزند غبارم
تمثال کرده ام کم آئینه می فشارم

وله ایضا

چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم
اما بعصای دل تنگی نرسیدم
حاجی نگرفتم که به بنگی نرسیدم
رنگی نگشتم که بر نگی نرسیدم

وله ایضا

خیالم دبنگه کرده اند بیخبرم
گشوده اند بروی که چشم تصویرم

مدعی کو جمع دارد دل ز داغ انتقام
گر ادب بیدل نه پیچد نخجه ام سیماب تن

ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
از پشیمانی کنون میبایدم بر سر زدن
هر زه جولانی دماغ همت من بر نداشت
شبنم من زیر بخمین تا یک عرق آید بعرض

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتها هم
طفل اشکم سر خط آزادم بطاعت قانعست
در خراش آرزویم بسکه ناخنها شکست
قابل برق تجلی نیست خرخاشاک من
بیدل از فرسود گیها چیم آخر نخجه ریخت

بیکس شهید عشقم خاک مرا بوسید
جز درد دل چه دارد بتخانه آرمیدن
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
صبر آزمای عشقت در خواب بی نیازیست
بیدل بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

خود داری ستد ره عمر نگردید
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
یک کام درین مرحله ام قطع نکردند
بیدل ز گریبان درعی بی سر و پا لیست

کسی هستی سوهوم من چه پردازد
چو آنگرم بگره نیست غیر خاکستر

روشنست از آتش یاقوت دود کینه ام
چون تامل شد گریبان نقش پا بر داشتم
پامال عطسه گشتم تا هوا بر داشتم
یارب ابخاک پریشان یکجا بر داشتم
چون شرره بهر چه دست نارسا بر داشتم
چون شرر خود را ازین ره جابجا بر داشتم
تا شکستی نقش بندم رنگها بر داشتم
بار صد ابرام بر دوش حیا بر داشتم
یک نکه بیدل بزور صد عصا بر داشتم

راز دل تمثال می ماند برون سینه ام
فارغ از خوف و رجا می شبنه آئینه ام
آشیان چند باید کرد سیر از سینه ام
حسن هر جا جلوه پرداز است من آنجا نیم
ابر نیسانی بر آمد خرقه پشمینه ام

در پر تو چراغی پروانه بینکام
خاکستری ز نگاش کل بر سر انرام
یارب عرق بریز از خجلت بسیارم
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
گر دانم چه حرفست پهلوی کج همارم
چندانکه میطپد دل من بیحه میشمارم
بشکست دل اما بر نگی نرسیدم
از شکسته چو معنی بدر نگی نرسیدم
از سایه گل هم به بنگی نرسیدم
گز یاد نکاهت بفر نگی نرسیدم
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم
چو صبح تا نفس از دل لب نسپریم
که همچو خواب فراموش ننگ تعبیرم
تبم اگر شکند سر بسر طباشیرم

نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است
درهم بجا صلی بیرون همیان خود یم
عمر و هی در خیال هیچ نمود گذشت

نعمت فرصت غنیمت پرو تو پیر ما ست
منه بان غرض بهار ست و مهمان خود یم
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاده است

چشم میباید گشودن جلوه کو سوهوم باش
هر قدر نظاره میخند د گلستان خود یم
همچو مژگان شیوه بی ربطی ما حیرت ست

وله ایضا

گوهر اشکیم بیدل از گذار ما مپرس
چه حاجت ست به بند گران تدبیرم
اثر طراز ی اشک چکیده نامه نیست

چو اشک لغزش پائی بر است رنجیرم
اگر بخرج سر آیم همان زمین گیرم
ز بس که شش جهت از من گرفته است غبار

ز نا رسا نی طالع همین گمان دارم
مگر بدیده حیران کنند زنجیرم
مگفت لنگر آسایشم زمین گیری

جنون من چو نکه قابل تسلی نیست
خیال چند فریب دهد بهر بم و زیرم
رسید فرصت هستی و من ساده دلی

نوای پست و بلند زمانه بسیار ست
که مبتوز نده ام و یکنفس نمی میرم
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

دلیل حجت جاوید بیش از ینم نیست

وله ایضا

همچو م جلوه یار ست ذره تا خورشید
چو شعله کاغذ آتش بخوئی و گل بدامن میکنم
محرم ناموس در دم گریه ام بیگانه نیست

میزنم آتش بخوئی و گل بدامن میکنم
تا بیادت غنچه ام مژ شکفتن میکنم
صیقل آینه دارد نا خنم در کار دل

قطره ام عمر یست در یاد ز نعل خواب دیده
گر نباشد چشم از عریان تنی منظور خاک
سجده دارم بیش ازین سعی عمل مقصود نیست

سازنومیدی متاع کاروان کس نیست
چون جرس تا کرد دل ناقیست شیون میکنم
همرکاب لاله ام از بید ما غیها مپرس

ناله عذر نارسائیهای پرواز ست بس
بی پروا بیست یاد آن نشئمین میکنم
اگر باین فرصت چراغ زندگی دارد دوغنی

وله ایضا

قفل مینای من بیدل نوای عیش ست
دست دعا کم کرده شوق تا شامی تو ام
انیکه رنگم میبرد هر دم نیاز بیخودی

اگخدیار سر افتاده در پای تو ام
هر کجا مژگان کشایم کرد صحرای تو ام
هیچکس آواره کرد وادی همت مباد

تا نمان پرواز الفت را چو هستی کی عدم
نقد موهوم حباب آسا نکه بیار محیط
خواه در دآرم بشوخی خواه صفا ایم بخویش

زین بضاعت آب سازد کاش سعی ای تو ام
موج بی پروای طوفان خیز دریای تو ام
سجده ها دارم نیاز هستی موهوم خویش

گیست کرد و مانع مطلق عنا نیهای من
در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو
مینکا قم پرده هستی تو می آئی برون

هر قدر مجنون خوشیم محو لیلای تو ام
گر می همنگامه موج و محیط امر و زنیست
می شنیدم پیش ازین بیدل نوای قدسیان

تا تو فشانی سنی من ساز خفای تو ام
زبس گرد وحشت گرفته است تنگم
تا تو فشانی سنی من ساز خفای تو ام

وله ایضا رحمة الله

دلی دارم از آزادی امکان ندارد
چو غرم شرر در فشار در نگم
نفس دستگاهی هم مپرس ار گذرت

چسازم با فسون فرصت شمار ی
زمو هومیم تا با ثار عنقا
کشم تا کجا خجلت نارسائی

تفاوت همین بس که نام ست تنگم
بهاری گر آنجلوه رنگی ندارد و
به تحقیق ره بردم از وهم هستی

کلش میدهد می بداغ پلنگم
ز کیسو نیاید فسون نکاهش
مدر یوزه کرد و امان نازش

تو از بهند مگذر که من در فرنگم
منم آن نشاه فطرت که خمیازه قدیم
دلم کارگاه چه فیاست بیدل

وله ایضا رحمة الله

انقدر کامینه نتوان گشت حیران خود یم
دامن آنجلوه در دست از کریبان خود یم
گر بهم آئیم یکسر دست و دامان خود یم
اینقدر آب از خجالت وضع عریان خود یم

توان بخشش ثمر کان کشید تصویرم
شکسته اند بدرد و کمان سر تیرم
چو سایه می پرد از خویش پای در رقیم
چو صبح میروم از خویش تا نفس گیرم

نمانده است داغ خیال تا ثیرم
بحیرتم من بیدل دل از کجا برگیرم
تا نمیرد این چراغ امید در دغن میکنم
گر خراشش هر الف یکشمع روشن میکنم

بار صد سر زحمت یکر شته کردن میکنم
داغ در دل پاد رآتش سر کاشن میکنم
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم
بر سلامت نوحه در د شکستن میکنم

انجمن پرواز خالی کردن جا بی تو ام
مطلب نایاب خوشیم لیک جویای تو ام
همچو می از قلقل آهنگان مینای تو ام
کاین غبار سرمه جوهر کرد دنیای تو ام

نقش نامت بسته ام یعنی معانی تو ام
این زمان محو کلام حیرت انشای تو ام
بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم
چو آینه آبیت تکلیف رنگم

بیا تیشه زن چون بیژن پای لنگم
بکیفیت می رسانید نبکم
اگر کف کشایم و مدکل چنگم
جرس بسته عبرت بدوشش ترنگم

دارد از جوهر من سیر داغ تعظیم

نه میدهم زبهاری که چمن سا نفس
صبح ایکاد مراخنده نا پد تعلیم
بیش است در اینه من مایه نور
که بهر ذره دو خورشید فلم فتیم
در بهاری که منش غنچه نگنن بندم
وضع شبنم نگذشته تمت اجزای نیسم
شوقم اندم که پر افشاند نصیحای عقول
گشت یکعالم ارواح در اندیشه جشیم
قصر سودای جهان پایه قدری نیست
چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظیم
قطره قم ریخت برون شور و جوب امکان
امید و مثال در اینه من بود مقیم
بلخا دمژه ام انجمن آرای صدوث
بگذشت نفسم زینه پرداز قدم
شعله بودم من و میسوخت نفس شمع
من قدح میزدم و مست طلب بود کلم
پیش از ایکاد باسید ظهور حمد
داشت نوز احدم در کنف خلقم تیم
رفت ان شاء زیادم بفسون من و تو
بود آن موهوش منعوم الم خلد و جحیم
خاک بوسی استکنون سر حفظ شناسان
عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم
حلقه ام کرد بجود در یکتائی خویش
چرخ اورد بهم دایره علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قلابست
جیم کل میکند از نون چو نمایند دوم

سجده

بحر فطرت کهربسازی من میکوید
گرچه صیقل زده ام آینه شک نیستم
خلقی اینجاست بعبرتکده کعبه و دیر
پیش خورزده هر سنگ زجولان نفتیم

زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
جام جم تا بکجا کسنه نسازد تعویم
زین شکستی که بمو میرسد از صیقل دل
سر فغفور چسان شرم نیوشد بکلیم

طاق نسیانی ازاین انجمن آخر کیستم
تا دمی شیشه دل ماند زآفات سلیم
بیدل افسانه غیر سبق آهی نیست
میکند انیقدرم سیر کریبان تعلیم

زندکی را زقدخم عبرت آکنه میکنم
وله ایضا رحمة الله
وقف رعنائی باطل نیتم میکنم

موج می یابم سر و برک بساط اعتبار
این کتابهارا خیال پرتو میکنم
درخرابات تغافل دردهم ناصاف نیست
چشم اکر پوشم جهانی را منزه میکنم

ضبط دل در قطع تشویش اطباصعبی است
چون کهر زین یکدکره صد سینه کو میکنم
یکنفس کر سر بجیبم واکذارد روزکار
یوسفستانها خمیرآب این چه میکنم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست
کوشش مزدور خوابم روزیکه میکنم
حلقه قامت مرا صفر کتاب پاس کرد
ناله کر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس موهومیم هرچند جزای کتابیم
کوش هستی میزنم کر در دلی ره میکنم
شوق بیتابست بیدل فهم معنی بیش کرد
تا زبان می بوسدم کام الله میکنم

داغم از کیفیت کاهی او هام هم
وله ایضا رحمة الله
جنس بسیار است دلقد فرصتا کم

انقدر از شهرت هستی خجالت مایم
کر نکین من چو شبنم سفر و شد دارم
کور شد چشمش زسوزن کاری دست قضا
پیش ازان کز نرکس شوخت زند بادم

از خجالت در لب کل خنده شبنم میشود
با تبسم آشنا کر سازدان کلفام فم
مژده ای لب تشنکان دستبای آبخیز
کریه دارم که خواهد شد درین ایام نم

لسکه فرصتها پراکنده هوای وحشتست
از وصالم داغدل میچوشد زینعالم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست
دل طپیدن نازه حی دارد و الهام هم

آنچه ما در حلقه داغ محبت دیده ایم
فی سکندر رو دید در آینه فی در جام جم
محو دیدار تو دستا نجر امکان شسته اند
در سواد دیده حیران نداردنام نم

محمل موج و نفس دوش طپیدن میکشید
عافیت در کشور ما دار و آرام رم
زین نشمین نغمه شوقی بسامان کرده کیر
سایه دیوار دارد زیر و پشت بام نم

اهل دنیا را مطیع خویش کردن کار نیست
پر آسانی توان دادن بچوب جام جم
دعظ را نتوان بشیرینک غرض بدنام کرد
این فسون بر هر که میخواهی بخوان دارم

بی لب نوشین او بیدل بزم عیش ما
وله ایضا
کشت مینا و قدح را باده در جام جم

در کارکاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
امروز از تو با غم دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض نشانی
آئینه سکندر یا جام جم نبودیم

فی دیر جای ماشد فی کعبه تنکا شد
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه بازد
اینجا صمد نکشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجا با شهرت طراز ما
در آشیان غفلت طبل و علم نبودیم
شالیسته تر هر اکس از وطن نراند
در ملک نیستی هم پر مقدم نبودیم

در عرصه تخیل کرد حدوث تاکی
ای غافل انیقدر ها تنک قدم نبودیم
اکنون بقدر امواج باید قلم بجولان زد
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت نمای صبحست
تا او نکرد شوخی ما متهم نبودیم
نا قدردانی ازما پوشید چشم یاران
هر چند خاک بودیم از سر همه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمیز آب و کوهر
وله ایضا
بیدل من و تو کو یا هر کز بهم نبودیم

خراب را تهم پسندی ای تعمیر آرام
چو ثمر کان بر بجیب سایه دزدیده دیوارم
کمار دآسمان بیهوده بر جا لم سنه تنکی
سواد معنی یا یکه بین باشد شبستانم

محبت مشربی پروانه شمعی میخواهد
بهر زنکی که خاکستر کند عشقم نکذارم
زحال فرکان شد غفلتم سامان آکاهی
بچشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم

بدل بهر دانه از ریشه خود دا وها دارد
مبادا سر بر بون آرد زجیب سجده نامم
رضا بهای دکر بر خود نمی بالد حباب من
تهی کردید از خود دارد انیقدر شرشارم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی فهمد
بسر دارد زمنزل مهر همچون جاده کامم
تحیر عسر باشد در حصار آهنم طرح
نمی افتد بزور سیل چون آئینه دلویم

زترک هرزه کردی محو شد پشت و بنا بین
برنک موج کوهر ارمیدن کرد کامم
ز اکسیر قناعت ذره من کنجها دارد
کیم در چشم خلق اما برای خویش سیایم

بدوش بوی کل هر چند محمل میکشد بیدل
وله ایضا
همان چون نا رسا رنکست سیلی کلامم

تیغ آهی بر صف اندوه امکان میکشیم
خامه یاسم خطی بر لوح سامان میکشیم
نیست شمع من تماشا جرات این انجمن
از ضعیفیها نکاهی تا مژکان میکشیم

زبس لبریز حسرت دارد امشب ساغر دیدارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت نگاهی را
غبار عالم کثرت نفس در دیدنی دارد
ضعیفی شوخی نشو و نمایم بر نمیدارد
مگر آهی کند کل تا بپروازآیدم رنگی
جنون صبحم ز بیهنگیهایم شوخ غافل
محو دلم بپرس ز تحقیق عنصرم
آن نالهام که با همه پرواز نارسا
دانش زپیکرم عرق انفعال سخت
طراوت نباتوانی من نارمیکند
شمع خموشم از سر زانوی من بپرس
نقدی دگر نمی شمرد کیسهٔ حباب

فردوس رنگ غیار دهر چون آینه رنگارم
درین گلزار عبرت کوشه امنی نمی یابم
بابین رنگی که چون کل در نظر دارد بهار من
بطوف کعبه و دیرم مدان بی مصطلح
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بادم بودن
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
حسرتی در دل نماند از بسکه ماسوختیم
کس در بیحاصل زیادان گداز دل نبود
حال هم و هم است از مستقبل ایام من
یکقدم وحشت اوشد گر می جولان شوق
در دیار ما چو شمع از بسکه قطع دردبود
صرفه ما نیست بیدل خدمت دیرو حرم

نمیدانم هجوم آباد سودای چه پیرنگم
ز خلق همروت بسکه دیدم سخت دوبهها
جنون بوی گل در غنچها پنهان نمی ماند
بمیزان کران قدر شرر سنجید دم خود را
مباد هیچکس تهمت خطاب بنسبت هستی

ولہ ایضاً

مژه خوابیدنی دارد بسنجید بیتابی دیدارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت نگاهی را
وگرنه همچو بو از خستگی در رنگ میبارم
مگر از روی بستر ناخیز در جایی بیارم
که چون شمع از ضعیفی رنگ دود دیده بنشانم
جهانی را ز سر تا پا عیان کردن بدزدیدم

ولہ ایضاً

تا دل توان رسید ز قلب تا بارم
کل کرد از کدر خجالت تحیرم
رنگی شکسته ام چقدر ها بهاو رم
آئینه رنگ بست بجیب تفکرم

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ علیہ

بخواب امید ه اکنون سایه پیدا کرد بیدارم
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک سیر آبم را
بگیرد خویش گر دنده هست یاد از چه مقدارم
هلاک منت غیرم مباد افتد بخود کارم
که عالم خانه آئینه است و من نقش در و دارم
بر نگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم

ولہ ایضاً

چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
همچو برق از جاده تا نقش کف پا سوختیم
تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم

ولہ ایضاً

که از تنگی گریبان خیالش سر بدر کردم
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از نگه کردم
نفس بر خود گریبان میدرد در سینه تنگم
مگر از خود برائی تا توانی گشت همدمکم
که من زین نام خجلت صد عرق آئینه کردم

ولہ ایضاً

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
بهر قدر چشم بخود واشد چراغان یافتم
جام می خمیازه جمعیت ساقی بود
سیر این بتخانه ام آگاه کرد از خویش
سایه رو لیده موئی از رخم من کم نبرد
پشم کو رفت از کلاهم سنبلستان یافتم
هر کسی چون کل درین گلشن بنگی میکند
لب بساغر باز کردم پیرهن چاک یافتم
عمر ها می آمد از کردوم آهنگی بکوش
پرده تا بسگافت دستی زاغ بستان یافتم
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موج خنده طوفان یافتم
میهن باغ موالیده الفت زده قدرم
از نسیم پستان تر کردوم شبنم شناسائی
بوی عشرت تا نگلچین داشت تنها گریه را
دست

دوشت را نظاره کردم کرد دامن بود و سیما
بحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتم
آسمان هر که مهیا کرد آغوش طلب
پستی از لب این بام خندان یافتم

خانه خورشید جاروب تامل می زند
سایه را اینجا چراغ زیر دامان یافتم
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتم

مور روزی دانه می برد و زیر زمین
چون برون افکند خال روی خوبان یافتم
آن صمارو فی که میرستار غبار کوچها
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتم

موی مجنون نکهتی از آشفتگی پرواز داد
کرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتم
چشمه اسکندر اش موج در آینه داشت
کوس اقبال سلیمان شور مژگان یافتم

تا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
ریگ صحرای قیامت جمله دندان یافتم
مجمع این شیشه‌ها در طاق نسیان یافتم
عالمی کردن بر غنائی کشید و محو شد

هر زمینی ریشه وهمی دگرمی پرورد
ریش زاهد شانه کردم باغ رضوان یافتم
سر بریدن در طریق وهم رسم خشونت است
نفس کافر را در این صورت مسلمان یافتم

حرص وا ماند از تردد در راحت استقبال کرد
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتم
خلق زحمت میکشد در خور دتمیر فضول
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتم

هر کرا جستم چو من گمگشته تحقیق بود
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتم
چرخ هم نکشود راه خلوت اسرار خویش
دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتم

وله ایضا

بیدل اینجا هیچکس از هیچکس حیران نیست
هر که را دیدم بجای خویش مهمان یافتم

رحمی بدل از دست نگارین تو دارم
یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
آئینه چراندیشه دیدار چه دارد
گر من بخیال تو نباشم بچه کارم

هر چند براه طلب افتاده ام از پا
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم

داد است بباد طپشم حسرت دیدار
آئینه چکد گر بفشارند غبارم
چون نخل سرو برگ غرورم همه چیز است
هر چند دم سر بهوا ریشه سوارم

رنگ پر طاووس ندارد غم پرواز
در کار که آئینه خفقان بهارم
در چشم کسان میکنم از دور سیاهی
خورشید دم و آئینه تحقیق ندارم

زان بیش که آید بجنون سامان هستی
مینا بدل سنگ شکسته است خمارم
در وصل رمحرومی دیدار پرسید
آئینه نفهمید که من باکه دوچارم

چون رشته بتسبیح خورم غوطه بصد جیب
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم
کس قطره کند تحفه دریا چه جنونست
دل پیشکشت کرد همه عذر بنام

شاید بنگاهی کنیم شاد و بخواند
مکتوب امیدم بر سبا نیست بیارم
افسردگی کل نکشد آفت چیدن
بیدل چقدر کردش رنگست حصارم

وله ایضا رحمة الله

شکوه سهاب چند دل بر بیدن دهیم
حرف فراموشی باد شنیدن دهیم
عبرت این انجمن خورد سراپای ما
دامن اگر شد بلند گرد بچیدن دهیم

در دسر او من سخت مکرر شده است
چشمی اگر وا شود مژده دیدن دهیم
عبرت پیری شکست شیشه کردن صبی
شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم

غفلت سرشار خلق نیست بفضل شعور
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
ریشه امید و وهم زهر بباغ خیال
حوصله را بعد ازین جام چمیدن دهیم

هیچکس از باغ دهر صرفه برچیدنی نیست
دانه کجا تا بحرص خصت چیدن دهیم
مایه همین عبرتست در کره اشک آه
آبله کو تا دمی گل بدمیدن دهیم

مزرع بیجا صلان وقف حیا پرور یست
گله و نفس مهلتست داد طپیدن دهیم
انچه زاد و کشند مزد کشیدن دهیم

بسمل این شهدیم فرصت نیکو کجاست
رحمت مژگان کشد اشک جهانی چکد
کاشن بیائی رسد سر بدو دیدن دهیم

شور طلب هیچو شمع قطع مکن دوزما
سیر خودش باعثی است کاشن دل و کیند
حسن تغافل ادا ست آینه دیدن دهیم

گر همه تن لب شویم جرات گفتار کو
قاصد ما بیدلست خط بدریدن دهیم

خرمن هستی ببرق وهم عقبی سوختیم
آه ازان آتش که ما در یاد شش اینجا خلیم
لاله تنها خون نخورد از ستم تحصیل داغ
کار دل تا سنجه شد با هم نفسها سوختیم

از سپند ما شراری هم در محفل نجست
سوخت پیش از مالب اظهار هر جا خلیم
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب
هیچو خواب دیده ماهی بد یا سوختیم

بر بساط دهر نقش طاقتم ما هیچ بود
آتش شوقی زهر کس شعله زد یا سوختیم
سرد مهریهای گردون هم کم از بیدرد نبود
چون کیاه ناتوان آخر سر ما سوختیم

در کره یارب سپند بینوائی چه داشت
بی تامل تا کشودیم این معما سوختیم
در گداز خویش دارد سرمه تحقیق سمع
چشم وا کردیم بر خود هر قدر وا سوختیم

فارغیم از خامکاریهای حسرت چون بیدل
بود با ما اینقدر آتش که خود سا خلیم
میکشی بکسیر چراغان لباد ما بیرون
چه با افروختیم از غفلت ما سوختیم

به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
ور حکم صد رنگ طوفان کرده ایم
حیرت از طاوس ما پرمیزند
تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
ناله حسرت خانه دیدار اوست
دست برهم سودنی داریم و بس
ماتم وصلت ز حیرت رشتنیست
از هجوم اشک ما بیدل سپرس
چکیده نهای اشکم ایستکت شیشه نکم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با جهان من
تواضع احتراز از مهر و عالم باج میگیرد
دم پیری نفس کم میکشم عرض عرق دارد
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع خلوتها
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن رحلت
صفحه هستی بشر تاراج آهی میکنم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند
دوری مقصد بامن خیزیک عالم می نماید
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
دوستان معذور گر سر منزل وضع شعور
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
بیدل از سیر بهارستان امکانم سپرس
دوش گر زده و حکم طرح شبستان کردیم
نقشی داشت ره عشق که در کارم نخست
وسعت عیش جهان در خور خرسندی هاست
بهر نفس چاک گریبان بهاری دارد
همچو مژگان نه تماشا کده عالم رنگ
بتنزل عرق سعی ندامت کل کرد
لب حرف طلب در دم بدل شد مهر مسکوتم

بامن یک آبله دل چون نفس عرض میکنیم
ور هم منشور شهرت نام ننگش میدیم

وله ایضا رحمة الله

وحشتی از نرگستان کرده ایم
چون حباب این جلوه سامان کرده ایم
در نفس آئینه پنهان کرده ایم
خدمت طبع پشیمان کرده ایم
جای موشرگان پریشان کرده ایم

وله ایضا رحمة الله

نفس در دیده موی مژه میدانم چه هنگم
که در یا عرض طوفان دارد و من یک دل تنگم
جهانگیر است چون خط رشید ما کیر ائی چنگم
نوا هم سرنگون کل میکند از خجلت چنگم
صفا هم میرود بر باد اگر برهم خورد رنگم
بذوق امتحان یارب بفشارد دل تنگم

وله ایضا

مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنم
گر خیال پر خود هم اشتباهی میکنم
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
بسکه دورم یاد خود هم گاه گاهی میکنم
شوق نپذارد خیال کجکلاهی میکنم

وله ایضا

شرری هست ره ناله چراغان کردیم
طوف آسودگی آبله پایان کردیم
عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم
در حکم بوی گل کیست که مهمان کردیم
حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
آنچه گمشد ز جبین بر ثمره ما دان کردیم

وله ایضا رحمة الله

چراغم در ره غفلت گریبان میکنم
دلیل کاروان دشتم فهرد گی تا کی

ز دهر طوفان کده شوق سراسر دوکی است
صبح این میکده کم بود در آغوش خمار
بنیتو یک غنچه آسوده درین باغ نماند
حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
هیچ عیشی تماشای دل حیران نیست
فکر خویش است سر انجام دو عالم بیدل

بر پرواز کرده گر در آید پای در دامنکم
تا سر شکی نذر مژگان کرده ایم
بیضه قمری نمایان کرده ایم
یک عرق آئینه عریان کرده ایم
بی جنون سیر بیابان کرده ایم
اینقدر سر در گریبان کرده ایم
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم
یار می آید چراغان کرده ایم
نذر استکاه ملیانیت خلوتخانه سنگم
که ما بهر بی پر و بالی بهائی میرسد نکم
بمنزل میرسد در یک چکیدن کار و نرنکم
بغربال پر طاوس ما بیدل نتوان رنگم
همان با خویش دارم کار اگر صلحت و گر جنگم
حبابی را بغفلت بر دبال افشانی نرنکم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنم
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنم
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم
امتحان رحمتی دارم کناهی میکنم
در محیط از جیب خویش ایجاد ماهی میکنم
سیدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنم
بسکه رنگم می پرد هر سو نگاهی میکنم
کرد دل داشت بد دشت که جولان کردیم
ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
هر چه همرنگی دل داشت پشیمان کردیم
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
بخیال آئینه چیدیم و چراغان کردیم
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
خیال خام من تا پنجگی کیرد نفس سوزم
خروشی کل کنم شمعی بفانوس حبس سوزم

غزل دیگر

دیده وا باز بدیدار که حیران کردیم
که خلل در وصف چیدن نرگان کردیم
بسکه شعله نگاهی سبق غفلت بست
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشاه تحقیق بلند
می بیاغ عرق از چشم غزالان کردیم
زین دو تا شسته که هر دم نخشش میچینند
صفحه نابود که چون شیخ گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت کنه
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم
عرصه کون و مکان پستیک کاشت
چون نکه بهمه اندیشه جولان کردیم

بهزنی

رهزنی داشت اگر وادی بیمطلب عشق
عافیت بود که زندانی ایشان گردیم
موج مایک شکن از خاک نجوشید بلند
سنجر عجزیم که در آبله طوفان کردیم

سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع
داغ را مغتنم دیده حیران کردیم
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
انقدر بود که بر آینه احسان کردیم

تازه روئی ز دل غنچه ما صحرا سخت
آنقدر جبهه کشودیم که دامان کردیم
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست
چشم بندی که با بن پیکر عریان کردیم

وله ایضاً رحمة الله

بیدل از بسکه تکاپو در دیم چو شمع
چراغ خاشمم سر در گریبان فکر دارم
چو گرد و روشن شهرت هواری من میکنید جولان
صد نکته آشنا و یکمژه گریان کردیم

زسوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
سویدای نیست این ما سیاه دست امکان
برون و چشم گردیست در هر جا که در دارم

نه برق شعله میخندم نه ابر دیده می بندم
چو شرکان بر سر خود میزنم تیکی بر دارم
دماغ عبرت من طرفی از سامان نمی بندد
که ما و اکرده ام مژگان غباری در نظر دارم

نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
که با صد شوخی اظهار یک چشمک شمر دارم
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوتی آرا
که من چون شمع رنگ رفته خود را در نظر دارم

شبستان عدم یارب بخندد بر سر من
که از ننگ فسردنها بالین نیز پردارم
مجو برگ نشاط از فرصت کلفت سرشتان
کفی خاکم غبار از هر چه خواهی بر گیر دارم

چه امکانست خوابم راه پرواز فشین بندد
عنان وحشت کهسار در ضبط شتر دارم
طلاطم دستگاه شوخی موجم نگیرد
محیط حیرتم آبی که دارم در کمر دارم

نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
میرود دامانش از کف گر دلی خالی کنم
جلس حیرت کرم دارد زور بازار جمال
چو شبنم گر بجای کام من هم چشم وا دارم

توانم جستن از دام فریب انجمن بیدل
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
دست از اسباب جهان بردا شتم اما چه سود
دل اگر بردارم از خود بار حالی کنم

زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم
چشم پوشم آنچه تفصیلست اجمالی کنم
ابروی شمع اخر ریخت اشک بی اثر
کاش من هم یک نگه آینه دلالی کنم

خاک من دارد سحر در جیب و خواری میکشد
نو برابن نک شاید در کمن سالی کنم
آتش افتد در بنای فقر من سوز دل
ارزوی مرده را تا چند غسالی کنم

کثرت آثار در ترک تماشا وحدتست
ناله بیکار است و قفس بی پر و بالی کنم
بر نیامد ز سپهر از چار منجم بر من
گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم

سوختن همچون چنار آسان نمی ایدبیدست
ناامید طاقت پرواز تا کی زیستن
شیشه دیگر تو هم بر پسار تا خالی کنم

عاجزی بیدل ندارد چاره از همت بکش
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم

وله ایضاً

با همه سرسبزی از سامان قدر عاریم
صورت برگ خزانیم معنی بیکاریم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم

اشک شمع کشته آخر در قفای آه رفت
سجده را هم خاک کردند وه بی ناریم
چون غبار از خاک دشوار است بیرون آمدن

عجز طاقت کرنباشد ناله پس آهنگ کیست
بی پر و بالی شد افسون جنون بی مقام
یکنفس کاش آب سازد خجلت خود دارم

قدر دان وضع تسلیمم ز اقبالم مپرس
موج یکدریا کهر فرشست در همواریم
شکر اقبال جنون را تا قیامت بنده ایم

غنچه من از شکفتن دست رد بر سینه چرا
نادمیدن هر چه باشد نیستی بی لذتیم
وسعت مشرب برون کرد بساط فقرتست

نیست بیدل ذره کز من طینتش سرمایه نیست
زکیسو هر که می پرسید شکی سوده میگفتم
وفا در هیچ صورت نیست تنگ ظرفی ما

شب از رویت سخنهای بهار اندوده میگفتم
که من از هر چه میگفتم قدح پیموده میگفتم
گذشت از آسمان چون صبح کردو چشم ما

خرابات حضورم کردش چشمی که بودا مشب
عبث با اشک در دامن آلوده میگفتم
جنون کرد و کریبانها دریدا زبند بندمن

ندامت هم نبود از چاره کار این سیه کاری
بجرم آنکه حرف دست بر هم سوده میگفتم
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن شد

ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن ازین چیدم
شنیدن داشت هر یانی که من بیهوده میگفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل

که از وحدت نفس را ندکم از کثرت جنون خواهم
چنان با دوست در دود و خود را چون سپند سوده میگفتم
نمیدانم صفحه مسطر زند تا ناله بنویسم

وله ایضاً رحمة الله

عدم آئینه تمثال ماه من نیستا شد — فضولی کردم و ز نگارت تمت فرصتا شد — فغان در سینه دزدیدم نفس حق نشد بیکبار

کم مطلب گفتن نیست بی افسون اغنا — چو کوه هر صدا بان از یک لب بیدعا شد — مدار دبیدا غی طاقت بار هوس بر دل

خمار حرص می باید شکست اکنون بادمن — سر تخت سلیمان داشتم دان بی هوا شد — دماغ وضع آزادی تکلف برنمی دارد

چو شبنم هر که کز لب کشود م بر جا شد — بهار ستان ازم کرد بیدل سعی آزادی

وله ایضا رحمة الله

کعبه دارم بپیش آهنگ صحرا میکنم — ساقی بزم نشاط امروز شرم از کی است

چار دیوار توهم سد راه شوق چند — چون شفق هر چند بر چشم پر پرواز نگ

حسن نازلی در نظر دارم که افسون هوس — یک نگه دیدار میخواهم دعا عالم حوصله

در طرکاه حضورم بار فرصت داده اند — روز کی چند انتخاب آرزو ها میکنم

زین کلامم معنی خاصیت سودا تفاق — در دبستان محبت طور دانش دیگر است

غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم

وله ایضا

حیرتم بیدل سفارشنامه آئینه است — در شبستان خیال گرعرق افشان کنم

جبهه فکر خجلت عرق افشان کنم — دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود

هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست — یارب آئینه دیدار نماید هنرش

کل وار تنکی از کلشن اسباب جهان — وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواست

هر چه کل کرد ز ما جوهر خاموشی بود — اشک تا آبله پا همه داغ سیه لغلید

آشیان در طپش بسمل ما داشت بهار — عجز فریاد ز ما اشک دمانید چو شمع

در بساطی که سر و برگ طرب قسمت نیست — بیدل از کلفت مجموری صهبای خیال

فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

وله ایضا

فغان کل میکند هر که بوحشت گام بر دارم — شرار م چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم

از امید شت غبار اندوه جز عجز چه بر دارم — محبت تا کجا سازد دوه چار الفت چشم

مده ایخواب چون چشم غریب بستر کان — کز ین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم — حیا چون شمع می پرداز دم آئینه عزت

نمیکرد و فلک هم چاره تغییر شکست من — بر نگ موی چینی طرفه شامی مجمرم

بلوح و حدتم نقش دوئی صورت نمی بندد — اگر آئینه سازی همان حیرت بر دارم — سراغ من چو شست از دست بر سودم بهم پیچید

تو سیر آسمان کن بر تن بیش پا نظر دارم — بهار بی نشانم و تنگاه در دسر کمتر

ادب پیمای ست عجز مرگان بی نمیدارد — که من طاوس این جلقه پران و مدارم

بنیرنگ لباس از خلوت راز م مشو غافل — نگردد گوشه گیری ذم و چشم بیدل

وله ایضا

حیرت دمد ز شوخی گل کردن از م — صد جبهه بخون میطپد از وضع نیاز م — وسعت کر اندار تغافل چه فسونداشت

چون غنچه سر ز انوی تسلیم که دارم — کمذار که چندی بخیال تو تبا رم — زین عرصه شطرنج جنون تا زی شوخیست

ز ان بیش که آئینه شود طعمه زنگار — دارد گره ابروی محراب نمازم — خواب عدم افسانه تعبیر ندارد

تا سجده بهموار ی خاکم نرساند — چون دیده حیرت زدگان عهد ه دارم — چون شعله که آخر بدل داغ نشیند

آزادی من عرض کرفتاری خویشت — چون اشک بصد بوته دوید ه کدازم — شبنم زهوا تا چقدر کرد نشاند

زین پیش غبار طپش شوق نخیزد

بیدل اهل اندیشم از عجز رسیدست
واماندکی افکند باین راه درازم

وله ایضا

سنگ راهم بچکد حرصی که دارد حرفم
روز اول طعمه از خرمن کین کرد نامم
خانه روشن کرده هشدار ی خود را چاه
آنقدر فرصت ندارد دانه دامی دارم
تکیه کی تواند بدست آورد بی سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خامست خامم
تا سخن باقی بود در راست صهبای کلام
نیست غیر از خامشی چون نی نوای کلام
نامداران رحمی خمیازه جمعیت اند
سخت محرومست مانور نکین از التیام
دلتی در پرده امید هر کس مضمر ست
کاسه در یوزه صیاد دارد چشم دام
بیخر فال تماشا میز نی هشیار باش
ششجهت او کردن چشم است دزد انتظام
به که ما و من بکوشش خامشی بر چینی
ورنه تا مژگان زدن فرصت نمیگیرد دام
طبع دریا بی مطلب نیست پا شکوه ست
تا بود ار زمی تهی لب بر نیارد جام
میرساند شبنم در ملک یقین ابطلت
بود و زود ش سایه را تخمین نتواند نمود
فکر استعداد خود کن فیض حق بی منت ست
صبح بر عالی صبحت و بهر شام شام

همت آموزد را

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکی است
بصد گردون تسلسل بست دام عنقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت انگیزم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش بینم
گهی صلحم گهی جنگم گهی ینما گهی جنگم
نیم نومید اگر روزی دو و لحرام هوس دارم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
بی ندامت نیست عشق از آه ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
خرمی نخواهی از افسرده طبعیها برآ
عیش دنیا سوز بازیگاه شیطانست و بس
بسکه دارد گریه بر نومیدی تخمیر من
نازپروردی که موج گوهرش گردم شود
بیدل از سامان رنگ آئینه روگردان گذر
آمد ز گلشن ناز آن جوهر تیغم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم بازت
ز غنچه غفلت گلچین التفاتیم
آورد خط نازی در قتل یکتا بان
گر برق خونفشان شد با شعله خصم خاشد
آن به که شبنم نازین باغ پرفشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست و ام
از زبان بیوائیهای دل غافلم باش
نالهام یارب چسان خاطرنشین او شود
ره نبرد زندگی را سعی بادرکار نیست
احتیاج ما هوس پیرایه ابرام نیست
گر هوائی در سرت پیچیده استاد خود آ
سورت کفران نعمت هم وفوریست
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرتست

وله ایضا رحمة الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
سیاهی میکنم اما برون از رنگ پیدائی
هیچ آتش عنبرم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خودبینی
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
غمم در دم سر شکم نالهام خون دلم داغم
دو عالم گردشی دارم جنون سایر عشقم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
که من چون داغ هر جا حلقه کشتم در عشقم
نه فخر کعبه و لخواهم نه ننگ دیر اگر آهم

وله ایضا

دود میگردد عرق تا میترادد در شامم
بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
شعله رخت ماتمی دارد زدود چو خامم
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلامم
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
قدر دان بوی گل بودن نمیخواهد رنگ و بو
سوخت خلقی را سپند خنده کار بیهای نفس
چند باید بود محو انفعال از احتلام
فرصت نیرنگ هستی پرشکسر مایه است
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده
ترک تمکینش نه بندد صورت تا رعی خرام
تا دو روزی دام چیدن رنگ بر عنقای ما

وله ایضا

دل در کف تغافل گل بر سر تیغم
خط جوش خضر دارد بر چشمه حیوانش
یا نا توان نازست بر بستر تیغم
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
ای جبهه تو از چین روشنگر تیغم
زنهار جرعه ناز از رنگ پا نگیری
کیمهر بوسه باقیست بر مختصر تیغم
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تیغم
عرض طرب بالست در عشق و زین همم
چون اشک پر غریبیم در کشور تیغم
از صبح باغ امکان غافلم با شبدیل

وله ایضا

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در نیامم
حسرت لعل که پرواز آشیان بخود بست
نامه خاموشی پیمان قاصد فراموشیامم
هر چه دارد خانه آئینه بر بکست و بس
بعد ازین بر جانشین دانفس نشمار گامم
همت آسودگی بر باسکر و جان منه
موج در کوهر زبانها دارد اما محو کامم
اعتبارات جهان آئینه دار کاهشست
خانه مالنوی افلاک دارد پشت بامم
عافیت خواهی قناعت کن بوضع یکسی
از طبیعت توسنی می آرد آب لجامم
یک تامل دارد هم کم نیست سامان حباب

وله ایضا رحمة الله

نغمه از در جاده ها تار می شد بمقام
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
مگر آئینه بر سنگی زند روشن گهر عشقم
نمیدانم عرض گل کرده ام یا جوهر عشقم
در آتش هم عرق دارم خجالت برد در عشقم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی بر بساط عشقم
چه امکانست بیدل جمع کردم در عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن بی دلم
امتحان تا محو باشد تیغ می بندد بنامم
ایمنست از کاستن تا ماه باشد نام
کیست تا فهمد که مائیم و همین سودای خام
تا تو آغوشی کشائی وصل میگردد بدام
کز رمیدن وا کند آغوش وا کردم رام
حلقه چند از پر طاوس باید کردرام
بود داغ شمع مازنازکی موقوف شامم
یا خفته خاکساری سر در بر تیغم
صبح کدام شامی ای پیکر تیغم
خون میکنی چو بینا در ساغر تیغم
آن غنچه تغافل دارد سر تیغم
چون غنچه سراپا بال و پر تیغم
بی گرد فتنه نیست این لشکر تیغم
آنچه می یابم بینا میکنم تکلیف جام
میکشاید موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام
از صد امشکل که گردد جلوه گر غیر از خرام
پهلوی خود میخورد نقش نگین از فرض نام
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
وای بر مغرور دهمی کز نفس خط هم دوام
بیشتر پرواز دارد نامه مرغان دام

بشبهت گل خورشید بشکنم دو نیمه
بخرم من بیدل دگر چه رنگ برآرم

وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان نیرنگم
مسلمست چو طاوس سکه رنگم
زنیستان تعلق بصد هزار کره
فی نزاست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای چشم فرخت
فشار ریخت برون آبگینه از سنگم
بهار و مهر ندارد درخشنده اوهامم
ذخیره که کند میهمانی ننگم
چه نغمه واکشم ازدل که لعل فکرش تو
برشم ازرگ یاقوت بست چنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم بخویش
بمیل سرمه شکستند کرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین برزد
بدامن تو نهفته است صورت رنگم
بحر غبار ندانم چه بایدم سنجید
ترازوی نفسم یا دمی برد سنگم
بهیچ صور تم از انفعال رستن نیست
غرق عرقشرمندی چو طبع خنگم
چنار بالگی عیب مفلسی پوشید
هزار دستم و پیرایش است تنگم
شکسته بالم و در پیچ جا قرار همین
بان چمن برسد بینوا سه رنگم

چه شبه

ارزو در غم نامحرمی و بیمت سوخت
کاشکی سیر گریبان شررم میکردم
گرد او هام رهائی نگشتم بهیهات
تا قفس را نفسی بالش پر میکردم

یاد ان دولت بیدار که در خواب عدم
چشم نگشوده بر انجلوه نظر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت
چه شناها که نه در موج گهر میکردم

آه بیدرد می فرصت پسند یاد کرش
انقدر جهد که خونی بجگر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است
آب میشد اگر اظهار هنر میکردم

این بنائی که جهان خرم ازو هستی و ست
نرد بان داشت اگر زیر و زبر میکردم
اشبنم ناله دل اشک فشان برخیزد
چقدر حل معمای اثر میکردم

وله ایضا رحمة الله

قدم سعی بجائی نرساندم بیدل
گاش چشمی بنم آبله تر میکردم

غیبت خود را چو آتش تهمت آلوده کردم
سرخاشاک چندان کرم جوشید کز شرم
نفسها را پرافشان یافتم ناظر بکردم

بداغ صد کلف واسوختم از خامی همت
چوماه از خانه خورشید اگر آرش طلب کردم
محو از موج گوهر جرات طوفان شکار یها
کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم

زحسن بی نشان تا دامنم رنگ تمنا ئی
درحیرت زدم آینه داری را سبب کردم
مستان میفشتم بخوی تمهید مکتوبی
مدادش را دوات از سایه برگ عنب کردم

چو شمع از خلوت و محفل شدم سوزان غذا بیدل
زچندین دفتر آخر نقطه انتخاب کردم
چوگردون هر چه جوشید از غبارم جوهر افشاند
باین یک شیشه خلقی را دکانداری طلب کردم

مشق عافیت راهی کز نگشتم نیدیا
همین چون موج گوهر گردنی از بی نصیبی کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای مین بوسش
چوماه نو جبین کرسوده شد سجدا کردم

ندامت داشت بیدل معنی مفهوم تسلیم
تحقیق نفس روز جزا آینه شبنم کردم

وله ایضا

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم
در خانه خورشید دلا پیچه فروشم

جلسم همه لیلی است بمحمل چه فروشم
کفراست فضولی بادبکا چه حقیقت

در مدرسه وهم مسایل چه فروشم
دف نیستم افسون جلاجل چه فروشم
نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان

گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم
تا توان از دست نخاهد عمل چه فروشم
بر نقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت

حیران خیالم بمقابل چه فروشم
ملانیم اجزای رسایل چه فروشم
جمعیت دل شکوه کوشش نپسندد

خونم همه آبست تقابل چه فروشم
اینجا بجز آب رخ سایل چه فروشم
عمریست که بازار کرم کرد کساد است

آئینه ندارم من بیدل چه فروشم
سودائی ما هم تعلق نتوان نیست
ای هرزه خیالا همه جا دل چه فروشم

دو عالم فروشم دو بادام کیرم
درسجر بابی گهرم راسخریدند
خشکم بتحیر که بساحل چه فروشم

وله ایضا

چوشبنم چه لافم بساط هستی
زسودای چشم تو تا کام کیرم
اظهار و قماش همه کس نقص کمالست

شهید و فایم زراحت جدایم
نه مردم بذوقی که آرام کیرم
سیه بخت شهرت نیم و زنیم

زبس همتم ننگ تدویر دارد
محالست اگر دانه در دام کیرم
چنین کز طلب بی نیازست طبعم

چوشبنم چه لافم بساط هستی
مگر از عرق صورتی وام کیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم

زمانی شود خواب عیشم میسر کز
که چون نقش پا سایه برهم کیرم
کمند نفس حرص صیاد خفتا

جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان کز من او هام کیرم
تجاهل سر و برگ هستی است بیدل

وله ایضا

شبی که نبود جهان را زما بسر تنگ برآرم
نفس قدح بکف و ناله کل بچنگ برآرم

چه دولتیست که در یاد ان بها بتسم
به نیم گردش چشمی که دا کشم بخیالت

چه ممکنست که بمثال آفتاب نه بندد
چو سایه آینه را که من ز ننگ برآرم
صفاست حوصله پرداز بحر طرفی دلها

ازین دلی که چو اماج بوی اهن ندارد
نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
شکست چینی فغفور کو سفال برآمد

نه بخت سعی نمیکیرم سجا صل دیگر
جز این که خار تکلف ز پای دلهنگ برآرم
خمار تا بسیکم بیدماغ حوصله دارد

زچرخ چند کشم انفعال شیشه دلها
روم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم
هزار رنگ کریبان درد جنون بدامنت

چه شبه

چو سایه آینه تیره روز خود بیدل
شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
باد برد انهمه طاقت که بجا گستر سخت
عشق چون خامه مرا برخط تسلیم نداشت
هر قدر کردم من از حادثه میدیگیست
نالها کردم و آگاه نگشتی یکبار
کاش یک نم کردش چشم تری میدادم
اعتبارم قطره واری صورت تمکین بست
شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سخت
صورت انجام کار آینه دارکس مباد
چون نفس عشقم ببرق بی نشانی تاکجاست
عشق بی پرواز من پروانه شمعی سر نخست
بیدل از طبع درشت آئینه ام در رنگ ماند

کربی را بهوس ناله کمین میکردم
کر خیال جمعیت رخصت شوق مباد
غیر حرفیست درین مکتب واندیشه مباد
کر بحر و می تمثال نمیسوخت نفس
شغل نظمم در دار خاک شد سخن یاد
عشق نقشی ندمانید ز دا غم بیدل
چه نیرنگیست یارب در تماشا گاه تسخیرم
کتاب صبح کل نازعبارت بر نمیدارد
سری در خویش دزدیدم نگه حلقه بیرونی
چو موج گوهرم بالید زین کز دیدن خود
غبار حسرتم وا مانده از دامان پروازی
نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
کهی از شوق میبالم کهی از زود باوریها
بتیو در هر جا جنون جوش محبت بوده ام
چو نزمین زین بیش نتوان بر دبار و هم بودن
روزگار بی تمیزی خوش که مانند نگاه

وله ایضا رحمة الله

دو جهان یک نگه بازپسین میکردم
نفس سوخته را پرده نشین میکردم
تا زهر عضو خود آیجاد چنین میکردم
من ز دامان تو اندیشه چین میکردم
خاک میگشتم و کردی ز زمین میکردم

یاد دامی که بوحشت کده عنقائی
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت میبخت
سجده آنجا که مرا فسر عزت میداد
پیش از آندم که غم عشق طوفان آمد
بیدل آرایش تحقیق مقابل میبخت

وله ایضا

بحر میگشتم کراب گوهری میدادم
کاش یک آینه حیرت جوهری میدادم
گوهر داغ نازتا کردو فری میدادم
صبح بودم که همه خاکستری میدادم
تا بقدر سوختن بال و پری میدادم

دل درین ویرانه آغوش امیدی میکرد
وسعتم چون غنچه در زندان دل تنگی فشرد
الفت جاهم نشد سرمایه دون همتی
انفعالم آب کرد از ناکسیهایم مپرس
دل بزندانگاه غفلت خاک بر سر میکند

وله ایضا

صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
بی نگه سیر بر سنجانه چین میکردم
انقدر هوش کز این شعبده یقین میکردم
خانمان پا بر کاب هوس سوختنست
خانه آئینه زنگار نشین میکردم
که من سوخته فکر چه زمین میکردم

دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میدید
انیقدر خنده کرافسون هوس میبالید
خانمان پا بر کاب هوس سوختنست
با سجود رت امروز سر و کار منست
از دل سوخته خاکستر ما بینی نمید

وله ایضا

که آواز پر طاوس می آید بنظر بیدل
رنگت ما و من چون خامشی صافت تصور نیست
وهان ما نگل کرد از کریبان گلو کردم
سر تا پایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
وه مهر کس بما دم میتواند کرد تعمیرم
برنگ خواب پاداند کی بوده ست تعبیرم
نوای کفت و گو پیراهن چندین غم نرم
بقدر هیچ چیزی ندارم اعتبار نقطه جعلی

دلم یکذره خالی نیست از عرض سؤال من
بدام حیرت صیاد کو اندیشه وضعت
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
چسان از سستی طالع ز خونشیم نمی آید
زسان مستقیم با وضع حیرانی فتاکن
زبیقدری ندارم اعتبار نقطه جعلی

وله ایضا

دوش هر کس ز بیاری گفت من فرسوده ام
میروم از خویش و میدانم همان آسوده ام

در خیالت حسرتی دارم بروی کار ها
سود ها مزدور زبان من کن چون مینای می

بصیقلی نرساندم مگر خورد رنگم
ناله می شد همه گر نقش نگین میکردم
صرفه وحشتکده خانه زین میکردم
میشدم بر فلک و یا ز زمین میکردم
گر یه بر رنگ بهای دل و دین میکردم
کاش من هم نکهی آینه بین میکردم
تا در این میخانه من هم ساغری میشدم
ور نه با این فقر من هم کشوری میشدم
گر زبالین میگذشتم بستری میشدم
جای قارون میگرفتم گر زری میشدم
خاک میکردم برابهت گر سری میشدم
کاش چشمی میکشودم تا دری میشدم
آب اگر میداشت دل دشنکری میشدم
صد تبسم زلب چین چین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
گوشواری که منش خانه زین میکردم
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم
تا کبابی که ندارم نمکین میکردم
تا جهانرا پر طاوس نگین میکردم
بهارم هرکجا رنگیست می زد تصویرم
چکیدن در شکست رنگ دارد چون نمیگیرم
قضا کوئی بکلک سوی منی گردد تحریرم
وگرنه چون مژه در پرده نیستها تقصیرم
نفس در خانه نقاش گم کرده ست تصویرم
کتاب آسمان و انجم و انیست تفسیرم
چو آه شمع یکسر رنگ می شد پر پرم
همچو دریا عضو عضو خویش بر هم زده ام
همچو دل یک صفحه رنگ امید اندوده ام
هر چه از خود کاشتم بر بیخودی افتاده ام

فلک صد سال می باید که خم پر کرد جام ما
دم عیسی بحر در آستین کلک نقاشی
تب و تاب نفس صید کشاکش دام بیدل
از کتاب آرزو بابی اگر نکشوده ام
بید ماغ نشاه اظهار ما بسته اند
داده ام از دست دامان کلی گر خسته اش
من که خجلت مزد ترازکار نافرموده ام
بسته ام صد چشم اما یکمژه نغنوده ام
بیدل از خاکستر من شعله جوالانی مخواه

وله ایضاً

یکچشم حیرتست زسر تا بپا لبم
بال هوس ز موج کهر سر نمیکشد
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر
میترسم از فراق سجد گی کاه جرف
عمریست عافیت کف افسوس میگزند
احرام پا بیوس تو اقبال ما کنیست
یارب چو کل کشد قدحی از هوا لبم

وله ایضاً

یاد آن فرصت که با هم عذر لنگی داشتیم
یاس کل کرد از نفس آیینه ما صاف شد
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
جز فرو رفتن بجیب عجز نمودیم هیچ
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد
بیدل از خاکستر من شعله جوالانی مخواه

وله ایضاً

چه شود قسمت یکدیگ پشیمانی فرصتی آیم
بیا و نرگسی ساغر کش اعجاز می آیم
ادب پرورده عشقم باین عزت نمی آیم
نسیم کاشن بازم هزار انداز می آیم
پر و بالم توئی چندانکه در پرواز می آیم
چو شمع از انفعال آگهی بتیاب میگردم

وله ایضاً

یارب بروی نام که گردیده وا لبم
چه پیده است بر دل بیدرد عالمم
دارد همین یک آبله از سینه تا لبم
در خون طپیم اگر شود از هم جدا لبم
من در دکان که بخنست آشنا لبم
روید مگر ز پرده برگ حنا لبم
یارب چو کل کشد قدحی از هوا لبم

وله ایضاً

ورنه ما هم شیشه داری بدر سنگی داشتیم
آه رز و چند انکه میجوشید رنگی داشتیم
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
همچو شمع آینه در کام ننگی داشتیم
بتپو در محفل نوای هر نه نگی داشتیم

وله ایضاً

تحیر امهادارم مهر از آینه در بارم
طواف کعبه دل امد و رفت نفس دارد
ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
بهار آرزو در دل کل امید در و من
خواص مرغ دستآویز دارد طینت بیدل

وله ایضاً

باین فرصت که تا سر در گریبان برده آیم
که پرواز نفس دارد بیا دش نگ رفتنها
زبس وارد دماغ همچو نگ کرفتنها
فنای جسم میکوبند حشری دیگرین دارد

وله ایضاً رحمة الله

همچو آه بیدلان سنطری نخوان آلوده ام
بید ماغ نشاه اظهار ما بسته اند
کر چراغ فطرت من پرتو آسائی کند
در عدم هم شغل تنی خاک من واکنیست
نی بد نیا لبستی دارم نه باعقبی هیا
دستگاه نقد هر چیز از دو عالم کیست

وله ایضاً

تا چند پرسی از من آشفته حال دل
لبریز حیرتم بکمالی که روزگار
آسان بشکر تیغ تو نتوان برآمدن
افسون شوق زمزمه آهنگ جرأتست
غیر از تری چه نغمه کشد ساز احتیاج
کردون بهر خاشیم داغ میکند
بیدل زبان موج کهر با شکوه نیست

وله ایضاً

ورنه ما هم شیشه داری بدر سنگی داشتیم
آه رز و چند انکه میجوشید رنگی داشتیم
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم
همچو شمع آینه در کام ننگی داشتیم
بتپو در محفل نوای هر نه نگی داشتیم

وله ایضاً

تحیر امهادارم مهر از آینه در بارم
طواف کعبه دل امد و رفت نفس دارد
ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
بهار آرزو در دل کل امید در و من
خواص مرغ دستآویز دارد طینت بیدل

وله ایضاً

اگر تا حشر کم باشد سراغ خود نمی کیرم
خجالت مزد نا کامی بمردن هم نمی بیرم
کر فتارم نمیدانم بدست کیست نخجیرم
قدر دان خود نیم از بسکه با خود بوده ام
بیشور روشن سواد آفتاب زده ام
تا کجا مسرا کند کرد هوا فرسوده ام
نا امیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
خاک بر سر کرده ام تا شم کر بخوبش افزوده ام
اهکری در دامن فرسوده کی آسوده ام
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
خشت بنای آینه ریزد تقا لبم
جوشد مکر چو زخم ز سرتا بپا لبم
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم
موجی در آب ریخته است از حیا لبم
چون ماه نو مباد فتد کار ما لبم
کر مرد قدرتی تو بناخن کشا لبم

وله ایضاً

چون شرر یک پر زدن ساز درنگی داشتیم
تا شکست دل پر افشان بود رنگی داشتیم
نام تا آینه ما بود ننگی داشتیم
در نفس با این ضعیفیها تفنگی داشتیم
ورنه تا مژکان بهم میخورد جنگی داشتیم
چشم تا پوشیده بود آغوش ننگی داشتیم
ما هم از هستی همین معجون ننگی داشتیم

وله ایضاً

خیال اینک دیدارم بچندین ساز می آیم
اکر صد بار از اینجا رفته باشم باز می آیم
که کر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
بهر رنکی که می آیم چمن بر دوش می آیم
بهر جا میروم تا میدهی آواز می آیم
بصیقل میرسد آینه و من آب میکردم

در کوی میکشان نشاط خجلتم رساست
دست شکسته دارم و تا لب نمی‌رسم
گر نه فسونگرست چرخ خلق ضرب نا کیست
هیچ بساز حسن این آبله رو نمی‌رسم

سجده که امید نیست معبد بی نیاز را
تا نگدازد از رهم بوضو نمی‌رسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا
میشکند بهم نفری گر تک و پو نمی‌رسم

شرم وحصول مدعا مانع خود نمایی‌ام
بی ثمر رسانده‌ام گر تهمو نمی‌رسم
چینی نرم فطرتم لیک ز سخت نارسا
تا نرسد سرم بسنگ تا سر مو نمی‌رسم

زین نفسی که هیچ سو کز دمش نمی‌رسید
ملیست دمی که من بجوش از همه نمی‌رسم
غفلت کوهر از محیط خجلت هوش کس مباد
جرعه بجود نارسیدنست این که ناو نمی‌رسم

وله ایضا

بیدل ازان جهان نافطرت خلق عارفست
از خانه گر باکه بجنگم که برآیم
در عرصه توفیق چو تیغ کف نامرد
آنچه تو دیده بگو خواه ملو مکن نفسم

با عشق نامیست ننگم که برآیم
زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم
خلقی بعدم آئینه پرداز خیالست
گر فقه نیام آنهمه ننگم که برآیم

رسوائی موهوم کریبان درنگست
زلف تو دهد دست بچنگم که برآیم
مردان ز غم سختی ایام نکشتند
من نیز براین کوه بلنگم که برآیم

بیمیتی از همت پستی نتوان رست
تا چند خورم خون دلم که برآیم
در قید جسد خونشدم از پیروی عقل
نامرد نیا موخت شلنگم که برآیم

یکباره زدل چون نفسم نیست گذشتن
راهی بگشاید پر رنگم که برآیم
کم همتی فرصت ازین عرصه بگیر
چندان نپسندید درنگم که برآیم

پرواز دگر زین قفسم نیست میسر
ترسم ز دل این خانه بسنگم که برآیم
از کلفت اسباب رهائی چه حیاتست
بیدل بفشار دل تنگم که برآیم

وله ایضا

در آئینه خون میخورم از لنگر تمثال
رخصم سکر ای لعاب سگ چشان هم بکنم
عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد
غول چندی در بیابان ره زدم کم کنم

بعد ازین آن به که کرکاری کنم ماتم کنم
خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پرداز و صلاح
کوس شهرت نقاران بشکنم بانم کنم

در مزاج بدرکان خرفحش کم دارد اثر
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر
آدمیت کو اگر از خرس موئی کم کنم

چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او
حکم تقدیری دگر در پرده کاکل نست
چون عدم کاری کی تواند کرد اگر خواهم کنم

هرزه کار یهاد رین دلمردکان انصاف کشت
عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
مهر لیلی را که خواهم بی کرم حاتم کنم

صنعتی دارد خیال من که در یکدم زمن
بر صمار و فی نویسم جاده و چرخم کنم
سوی چینی بر علمهای شتابان برچم کنم

تنگ همت کربناشد پوچ با فیهای وهم
سنگ دشتی را که من با نقش خود محرم کنم
محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم

از صفا آئینه وار یکجهان دل میشود
لسکه در ساز کلامم فیض آگاهی عام
بی کریبان ماندنم هر چند مژگان خم کنم

عبرت ایجاد است بیدل نکی آغوش شرم
وله ایضا

از بسکه چون نگه ز تحیر لبا لبم
یک پر زدن نبا له مداوا ست جا لبم
جرات مباد منکر عجز نسپند من
کم نیست این که سر نه کشیدا ز صدا لبم

صد رنگ ناله در قفس ما میطپد
کو کوشش ز غبتی که شود نغمه را لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد
ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم

خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد
تا لخال را هنوز حسابیست با لبم
نام ترا که کوهر دریای مدعاست
دارد صدف صفت بدو دستدعا لبم

بید وستت زندگی بعرق جام میزند
تر کرده است خجلت آب بقا لبم
زینسانکه ناله مهره دزانی نفلست
ترسم بجا مشی نبرد التجا لبم

این شیشه هوس که دلش نام کرده اند
رنگم چو گل بهزار کریبان دریده است
زین مشتری چه ناله کنم بنیوا لبم

زین قفل رنگ بسته مگوئید و مشنوید
بیدل خموشیم ز فضا میدهد خبر
آگه نیم که این لب گویاست یا لبم

گر در هوای او قدمی پیش رفته ایم
انجا که نقش جبهه تسلیم جاده ایست
مانند شبنم از گره خویش رفته ایم

قید جهات مانع پرواز رنگ نیست
چون آبروز کیسه درویش رفته ایم
آسوده ایم اگر همه در پیش رفته ایم

تا لب گشوده ایم بدریوزه امید
زاهد فسون زهد دگر با کسی بکن
ما هم چو شانه از ته این ریش رفته ایم

دیبا و صد معامله عقبی و صد خیال
ما هیچ دان بهیچ چه تشویش رفته ایم
غواص در دو ا بحیط کهر چکار
اکثر صفت فرو مدل پیش رفته ایم

چو شمعم کز بن نکست شرم سامان زپیدائی
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
ز بسکه حیرت دیدار پرورده است در پوشم
زبان نالهٔ من نیست جز رگ کاه بحر
بسعی حیرت ازین بزم کوشه نگرفتم
سراز اطاعت آوارگی چگونه بتابم
غرور حسن دلیلست بر تظلم عاشق
سیاه بختی من سرمه کلوشده پیدا

فسردن نیست ممکن دست بردار دپهلویم
ورق گردانده است ایمعنی تحقیق نفسرم
زبان لاف هم در دام تبسم کرده مسکرد
بجز اب نیستی موجی دگر میزد غبار من
زطاق چین ابروئی که افتادم بمیدانم
بضاعت نیست جز تسلیم دربار نیاز من
زافسون شرر پرداری من ناله در گیرد
بعرض جوهر طاقت درین محیط خجلم

طپید نالهٔ بیکیفیتی که کرد خموشم
نشانده است تحیر بآب آئینه جوشم
کلیم سخت سیه بس بود چو سایه بدوشم
حباب وار ندانم بغیر چشم چه پوشم
درانتظار که نالم بازروی چه کوشم

چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش
خیال محو تماشای گریبان چو دم سیل
ولهٔ الضیا رحمة الله
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی
زدور ساغر کیفیتم مپرس چو شنیم
سپند جز پریشان دل مدان فسانه خویش
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه نگردد
ولهٔ ایضا
برنگ پرتو خورشید عالم را بزر گیرم
من و نشو و نمای سرکشی خاشاک تا بیتم
درین گلشن بغیر از نغمهٔ عالم نیست سامانی
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
ضعیفی تنگ تغیر و فا یم بر نمیدارد
مرا سنجید کی امین ز تشویش هوس دارد
ضعیفم آنقدر بیدل که با صد جلوه بیتابی
ولهٔ ایضا
ز بس بدرد طپیدن کند ختم همه اعضا
خوشم بجا صیقل تر دامنی چو اشک ندامت
نوید عافیتی دارم از جهان فراغت
چمن طرازی نازیست سیر بیخودی آب
درین چمن بچه گل شناسم من بیدل

چو آنموئی که آرد در تصور کلک نقاشش
خیال محو تماشای گریبان چو دم سیل
ولهٔ الضیا رحمة الله
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی
زدور ساغر کیفیتم مپرس چو شنیم
سپند جز پریشان دل مدان فسانه خویش
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه نگردد
ولهٔ ایضا
برنگ پرتو خورشید عالم را بزر گیرم
من و نشو و نمای سرکشی خاشاک تا بیتم
درین گلشن بغیر از نغمهٔ عالم نیست سامانی
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
ضعیفی تنگ تغیر و فا یم بر نمیدارد
مرا سنجید کی امین ز تشویش هوس دارد
ضعیفم آنقدر بیدل که با صد جلوه بیتابی
ولهٔ ایضا
ز بس بدرد طپیدن کند ختم همه اعضا
خوشم بجا صیقل تر دامنی چو اشک ندامت
نوید عافیتی دارم از جهان فراغت
چمن طرازی نازیست سیر بیخودی آب
درین چمن بچه گل شناسم من بیدل
ولهٔ ایضا
بسجدین ناز خونم میچکد در پردهٔ حسرت
ز بس شخص نمودم آتشین از شرم پیدائی
بجا مانده ام چون شمع لیک از ننگ فانوسم
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم وا کردم
ولهٔ الضیا رحمة الله
چو طفل اشک سپرس لباس خرمن من

شکست ساز امید و ندارد عرض خدائی
مذاقم ایهمه رنگ از چه سرمه میخورم ای
سپی نماند و زخمیاره میکشم قدح ای
هنوز تازه دماغ خیال گشتم ای
بجز کوشش که خواند نوای سیاه بطلم
شکست رنگ بطوفان سپرد اخود شم
چو غنچه تا نفسی گل کند زجیب تامل
دل شکسته نوا ها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم
پر است هیچو حباب از دواع خود بدوشم
هوس نیافت درین چار سو بضاعت یکرنگ
دل شکسته سبک یا سه است نالهٔ فروشم
گهر بذوق فسردن سر محیط ندارد
بگاه ناخته ام انقدر که با تو بجوشم
چو صبح بیدل اگر همتی است قطع نظر کن
باین دو بال هوس تا بکی پریده کوشم

ولهٔ ایضا

خلق را نسبت بیکانگی است بهم
که بصد عقده دو فاول نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهی ماست
خواب گردید که تا مژه بهم است بهم
دعوی فقر زپهلوی غنا میزند جبر
افسر دایه پی ناز بهم دست بهم
رفت آماده بود قسمت از بار وصول
ما بهیا نارسه طوطی پی شست بهم

دهر

دهر تا چند با صلاح طبایع کوشد
بزم یک شیشه می و اینهمه بدمستی بهم
نغمه سازم ازین بزم برون جستی بهم

وحشتی فرصتم از فکر سر و برگ دهد
لعبتا رحم نرسی تا ترنی دست بهم
اگر بر یاد مژه باز نپیوست بهم

سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید
جز خرج کم دید دو آینه که نشکست بهم
این دو تمثال بهیچ آینه نشست بهم

ولہ ایضاً

برمیدل بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح میکشاید بهجوم ناتوانی
مژه وا بهر صفحی که بخونک میفرستم
پر اگر بهم رسانم بخدنگ میفرستم

بنظر جهان تمثال اگر م کند کرانی
بخمی زده دوش مژگان بخدنگ میفرستم
بطواف دامن اشب دو لنگ میفرستم

زور شتی براحت نیم ابر قیب غافل
اگر ارمغان فرستم بتو سنگ میفرستم
زشکست دل سلامت بخدنگ میفرستم

زجهان نگاهی کشتم بتظار زمانت
نه ز شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی ست
همه گر زبان وصلت بدرنگ میفرستم

خیر گر ز در من دوئی خط عاری کریم
تو بیا دگر نه آتش بفرنگ میفرستم
اگر انتظار باشد سیب حضور میدل

ولہ ایضاً

دست و پا های خجالت همه گردیده
بعد ازین دامن بی رنگ نگاری کریم
جای شرمست ز آئینه کناری کریم

تا توان سینه بموی کل و ریحان مالید
حیف پائی که در ین دشت بخاری کریم
خاک گردیم و سر راه بهاری کریم

زندگی آتشد از کشمکش حرص و هوا
چند تا زیم پی سگ که شکاری کریم
انتقام از رنگ و دو دایله واری کریم

ملک آفاق گرفتیم و گدائی ما قیست
پادشاهیم اگر کنج مزاری کریم
گاش از تنگی این کوچه فشاری کریم

دل سنگین ره صد قافله طاقت دزدست
پر کرا نیم بیا تا کم باری کریم
مژه پوشیم و سر خود بکناری کریم

ولہ ایضاً

خاک امید شت هوس هیچ ندارد بمیدل
آستانش گره دامن یاد چین امیدم
مگر از هستی موهوم غباری کریم

سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیدم دام
من بکام شعله چو شمع بخین مالیدم
عطری از پیرهنش در پوستین مالیدم

سوز دل احسان پرست هر فسون نیست
سوی پری شعله امید ز خاکستر ست
در دسر معذور صندل بر جبین مالیدم

کو کیم آینه در زنگار کمنامی گداخت
حرص بیدار سیاهی بر نگین مالیدم
تا غرق داری بری بشر کین مالیدم

جز ندامت نیست کار حرص دون مشرب اختیار
از پی مالیدن دست آستین مالیدم
کوش خود باری باین صورت حزین مالیدم

نیستم بیدل هوس پروانه این انجمن
بچشم هر چه زین صحرا سیاهی کرد چشمم
چشم عبرت بر نگاه و آستین مالیدم

ز تحقیق نقوشش لوح امکان قلقلی کردم
خم ابروی استغنا برین فیلان کجکردم
شرر خرصت نگاهی تا غفل شمر کردم

مطیع بی نیازی تا قیم افلاک دوارش
سیاهی بر نگین مالیدم و تنگ محکم کردم

بکیش الفت از بس قدر دان نشاد دم
بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف کرد م
صف ماتم آب تا نشکند شوخی نمک کردم

غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی
زبار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم
تو کردی شور و یک حرص منم کم نمک کردم

بجرم سرکشیدن شعله من داغ شد بیدل
باین آتش که من دارم مگر آتش کند سردم
مگندی سماک انداختم صید سمک کردم

ز دست عافیت داغم سپند یاس دودم
اسیر شش در و تدبیر آزادی جنون ست این
چو طاوس ز هر نقشی آوردم بنا بودم

چو شبنم شرم پیدائیست آثار سر اغ من
عرق چندانکه میمالد بلندی میکند کردم
جهانی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم

دران مکتب که استغنا عبار معنیم کرد
چو اوراق خزان بی اعتبارم خواندند اندا
که گل پیمانه گردانند اگر چون رنگ گردم

ز عریانی درین میدان ندارم ننگ سودائی
بان مستی ز خویشم میبرد یاد خرام او
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

ولہ ایضاً

شکوه جوهر تیغم خط پیشانی مردم
دو عالم حجلت ناقدردانی میرساند
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نازپرورد تغافل خانه‌یغمائیم
هر کجا آئینه‌ئی بینیم استغنا کنم
قطره اشکی بطوفان آورم گر خویش را
تشنه کامی را صدای ساغر زرّیا کنم
عشق بیدل گر بساطم را نیارد چون شمع
انفعال کردن کشتم از خود که سر بالا کنم

وله ایضاً

تا چشم برین محفل رنگ کشودیم
چون شمع بطوفان عرق داد بجامم
هر لخت دلم مخزن پرتشنه‌لبی بود
اجزای هویّت ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دردی
عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دواعی نتوان یافت
بر مشرق گداز است برات می نابم
چون سبزه زپامال حوادث نم تمکین
هرچند زنم تا نقدم پیکر خوابم
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن
فریاد و کی است دود آغوش نقابم
برآب و گلم نقش تعلق نتوان بست
زین آئینه پاکست چو تمثال حبابم
کم ظرفیم از غفلت جوش است وگرنه
دریاست می یکدله از خجلت جامم
ولداشت زفکر عدم شبهه هستی
آه از غم انکار که بیخود صدا بم

پیمانه عبرتم

نگه داری بست از جیب عبرت سر برآوردم
شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هم دم
گریبان میدرم چون صبح و برمی آیم از تنگی
چه سازم نعل در آتش ز افسون دم سردم

چو سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد
که چون ابر آب گردیدن ببرد شفتن کم دم
غبارم توام آشفتن نظره می مالد
همه کرد رعدم با شبم نخوابی افتین فردم

تو میرغفران داری و من بیکاهم از خشت
زمانی هم بخندای بیمروت بر رخ زردم
ندارم کز تلاش منصب اقبال سعدوم
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پرورد

جهانی بیکدشت آواره وحشت خرامیها
در شرکان فراهم کردم و در خانه آوردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
گریبان کرد بدست من نمی آمد چه میکردم

چو شمع غیرت نامحرمیها کاش بگذارد
که من هرچند سر در جیب میبازم کمن دم
من بیدل نیم آئینه لیک از ساده لوحیها
بخوبان نسبتی دارم که با دیگفت بیدردم

وله ایضاً

تو میرفتی و من شور قیامت ساز میکردم
شکست رنگ تا پرمیفشاند آواز میکردم

اگر ناموس الفتها نمی شد مانع جرات
چو شوخی آشیان در دیده‌ها غماز میکردم
حیا رعنائی طاوس از وضع منحوبد
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز میکردم

فنجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم
نشد آئینه را یکنفس پرواز میکردم
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم

درین محفل نمی باید سپند بیتوای من
عصای شب خاک من نشد جولان آوائی
نوا با انتخاب از طایع ناساز میکردم

عنان نالهٔ می بود اگر در ضبط میکنیم
وفا شمع تمیز شادی و غم یکیند در نه
بابن نومیدی انجامی دگر آغاز میکردم

گر از دستم کشاد کار دگر بر می آید
نجامی سوخت چون تم خیال بندگی بخش
تا بهنک زخود رفتن هزار انداز میکردم

وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
اگر بیدل بجائی میرسیدم از پی آوازی
نغمه سازد دو عالم را صدای پا کنم

هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
من زخود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
نامنی در پنجه طاقت نمی یابم چو شمع
منیزنم آتش بخود تا مرغ خار پا کنم

یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
گرد از خود رفتنم گلدانت چشمی وا کنم
میشود در انتظارت اشک و میریزد بخاک
حسرت چندین کمن ماخون دان بجا کنم

حیرتم از ایام وصلم فرصت ناوی نداد
گر زبهار رفته رنگی در خیال نشا کنم
گرد راه حسرتم وا مانده جولان شوق
بایدم از خویش رفت آندم که یاد با کنم

تا جرعه عمرم ندارم غیر جنس کاستن
به که با این سود و خجلت هم بخود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

یار کرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
عمر من چون شعله تصویر دود بیرگی نشست
سخت کوتا یکسر راه طپیدن وا کنم

تا زموج آب گردیدن بری بالا کنم
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند اقتدر باقی نیست
لیک کوشکی که بر کردنم و فردا کنم

شوخی امواج آغوش وداع کو بهر است
جمع سازم اختیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی بیقدر سامان طرار کس مباد
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

اعتبارات جهان جمع فیست من بعدم این
بیدل از کردون نصیب من همان بیتابی است
کرهمه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

وله ایضاً رحمة الله

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده‌ام
همان چون دانه بجوشش دامی میسازم

خوشا ذوقی که از دل عقده‌ها کرباز میکردم
بهار رنگهای رفته را آواز میسازم

بصحرائی که دل محمل کش شوق تو بود آنجا
گر آتش گل برون می‌دادم و بجاز میکردم

درین گلشن ندارد بیکسی بر حال ما رحمی
نفس را کاش من هم رشته این ساز میکردم

درآن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم

جنون بر صفحه بیحاصلم آتش نزد ورنه
مکید و گلشن بیگنجم چشمی وا میتوا کردم

آدم طرح بهار تازه‌ئی انشا کنم کمن
اتفاقی واگشتم ز انجمن هم دستها کنم

وله ایضاً

از فسردن هر بن مویم مزار حسرتیست
رخصت نازی که من هم صرف عرض عنام

غنچه خرمن میکند شوقم درین بستان آسمان
نقطه پرپیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیحیاست
بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم

شرار بیدماغ آخر ندارد پرزدن هم دم
که چون ابر آب گردیدن ببرد شفتن کم دم

زمانی هم بخندای بیمروت بر رخ زردم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر

که من هرچند سر در جیب میبازم کمن دم
من بیدل نیم آئینه لیک از ساده لوحیها

وله ایضاً

چو شوخی آشیان در دیده‌ها غماز میکردم
حیا رعنائی طاوس از وضع منحوبد

نشد آئینه را یکنفس پرواز میکردم
عصای شب خاک من نشد جولان آوائی

گریبانی که چاک از شعله آواز میکردم
وفا شمع تمیز شادی و غم یکیند در نه

چو خاموشی وطن در سرپرده‌ها ساز میکردم
نجامی سوخت چون تم خیال بندگی بخش

بساط خویش می‌بایست چشمی باز میکردم
اگر بیدل بجائی میرسیدم از پی آوازی

وله ایضاً

من زخود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
ناتوانی در پنجه طاقت نمی یابم چو شمع

گرد از خود رفتنم گلدانت چشمی وا کنم
میشود در انتظارت اشک و میریزد بخاک

گر زبهار رفته رنگی در خیال نشا کنم
گرد راه حسرتم وا مانده جولان شوق

به که با این سود و خجلت هم بخود سودا کنم
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است

تا زموج آب گردیدن بری بالا کنم
عمر من چون شعله تصویر دود بیرگی نشست

عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
کلفت امروز هر چند اقتدر باقی نیست

جمع سازم اختیاج و نامش استغنا کنم
بیدماغی بیقدر سامان طرار کس مباد

تا کی بلنبم بر قفا و سر و مستیها کنم
بیدل از کردون نصیب من همان بیتابی است

وله ایضاً رحمة الله

غباری کز رجا بیحاصلت من بر پرازم کرد
بزم وصل فریادم نمود از غفلت آهنگی

وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
خلیل اهتم چو شمع بیشنید در سوائی

من بیهوش را آئینه داری ناز میکرد
سحر شور من و ما بر شکست رنگ می‌بندد

جهانی را بیک چشمک شرر کلباز میکردم
ندارم تاب شرکت در نه من هم سر چو بیدل

وله ایضاً

زان تبسمها جهانی مرده را احیا کنم
در خمار آباد امکان ساغری گیر کجاست

بوسه واری گر بخاک آستانت جا کنم
فکر تهامت جهانی را بلند آوازه کرد

بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم
در شکایت نامه‌ام چون کاغذش زوده

چیست آینه عجز من موهوم بضاعت
چند اگه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

وله ایضا

بیدل نه همین وحشتم از قامت پیریست
آغاز چیست محرم انجام هم شدم
یاد نگاه او بچه کیفیت بسوخت

کامم از جهان کرفتم و ناکام هم شدم
کامروز تا امید پیغام هم شدم
در عالمی که نقش نگین بال وحشتست

پاس جدائیم چه یکی داشت ایفلک
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد

صد نغمه شد ضعیف بدوش طلبش کشید
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
چون موی چینی از اثر ظالم مپرس

کوشش جهان قلمرو اقبال نامه نیست
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
چون کل مکر بکردش رنگ التجارم

آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
تا محرم حریم فنا چند زیستن

یکعمر زندکی تبوهم خیال بخت
زین یکنفس بکردن خود دام هم شدم
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد

بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
چون اشک نکون ساغر کجم شکسته ام
پامال هوسهای جهانم چه توان کرد

بیحوصلکی کرد درین بزم کبابم
از دور نمانید مکر هیچ سرانجام
امروز که چون شعله بخود چشم کشودم

بنیاد من آب و کل تشخیص ندارد
ای نامه شتابی که درنگست شتابم
از صفحه من عبرت تحریر نتواند خواند

یار از نظرم رفته و من میروم از خویش
تا همنفسان از لب بامم بهت خطابم
چون ماه نوم لیکه برون تار تعین

انداز غبارم چو سحر لیکه بلندیست
تا نکسلم از خویش مده آنهمه تابم
در جلوه که اثر من چه خیالست

ای چرخ ز سر تا قدمم رشته عجزیست
آب تنکی تا خته بر روی جهانم
واکردن چشم انیقدرم ده ولدارد

تا دم زده ام ساز طرب ها همه خشکست

وله ایضا

دل چون غنچه یکچاک کریبان کم نمیخواهم
سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
بکو ترکز ند ساغر ندارد بسملم سیری

نیم مخمور می کز قلقل مینا بجوش آیم
غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم
زآتش کاش احرام جنون بندد بپایکن

بنایم ننک ویرانی کشید از دست جمعیت
ز شوقت جنبشی چون خامه تصویر میخواهم
بموی غنچه نسبت کرده ام طرز کلامتا

بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است شیرازه
دو عالم جسته است از خویش من نخجیر میخواهم
لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی

در بن صحرا جنون هرزه فکری مهاد دارد
زبان انتظار هر چه باشد دیر میخواهم
بر نک من برون آمد کسی تا قدر من داند

حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل

وله ایضا

زهد مکذشت بیدل مستی سودای جنون من
دام حلقه ما راز قدد و تا ماندم
کذشت یار و من از هر چه بود وا ماندم

شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم
رفیق آبله پایان نقش پا ماندم
نه بست محکم امداد همنوائی کس

دلیل عجز همین خیر و باد طاقت و بس
عیان نشد که کذشتم ز خویش تا ماندم
جهین شرم اجابت نمی برشحه مداد

هزار قافله بار امید داشت خیال
جهان غنی شد و من همچنان کدا ماندم
کذشت خلقی از انیدشت بی نیاز امید

بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
بغیر عشوه چه خوردم کز آشنا ماندم
چو شبنم آینه ام یکعرق حلا کز فت

ز خوان بی نمک آزرده در بن محفل
نفس بموج کهر دادم از شنا ماندم
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت

شکست بال زادا رکی نپا هم بود
کرفتم آینه و محو آن لقا ماندم

وله ایضا

بیدل شهید صبر چون هم بزدارم

وله ایضا

رنگی نه بستم از خودشناسی — آیینه عنقاست یا من ندارم — سر میکشد از من وهم هستی خاری ندارم کز پا برآرم

بیدل ندانم درگشت الفت — جز دل چه کارم تا بر ندارم

خون در رگ و پی چون اشک سرگشته دارم — بنشین که از هر قطره صد طوفان برآرم

نشئی تا کند پیدا غبار نقش موهومی — حیا نم میکشد از انتظار کلک نقاشم — سر بی سجده باشد چند مغرور فلکسایی

طرف آگاهی آفتاب محشرم از دست — تو ای غفلت رسان تا سایه مژگان خاشم — روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی

ادب با شوخی طبع فضولم برنمی آید — بروبم برده مکشا تا همان بینی که می بینم — بساط گریا یا پال خار و خس گر میخواهد

چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش من بر آب — عنان لغزش پا میکشد عمر یست نقاشم — بمرگ از زندگی بیش است یاس بینوای من

وله ایضا

چو شمع از امتحان سیرم درین عجز تبسیارم — مژگان قدم شمار است هر چند پا ندارم — نا موس بی نیازی مهر لب سوالست

تا خامه وار خود را از سعی وا ندارم — چون بوی هر رنگ تاب هوا ندارم — باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن

بر مانفس ستم کرد کز عافیت سر آورد — ایسایه خواب غفلت ما هم عصا ندارم — غفلت وداع اینم در کنج بی نشانی

زین خاکدان چه لازم بر جا تمن منت — برهم خورید یاران دیگر غذا ندارم — در کوش ما مخوانید افسانه قامت

مهمان سرای دنیا خوان کشتر قناعت — کر هوش در کشا یید کس در سرا ندارم — نا قدر دان رازیم از بی تا ملیا

نه ننگ و هم مارا مغرور ما و من کرد — آنجلوه بی نقابست یا ما حیا ندارم — زین تنگی که دارد بیدل بساط امکان

وله ایضا رحمة الله

دل حیرتسرا قرینست هر سو نظر کشائیم — چون نکرد صبح عمریست همچو خود نمائیم — ما را چو شمع ازین بزم بنجو کند شتی هست

زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم — هر یکدو دور دیگر بیرون سپائیم — آئینه سعادت اقبال بی نشانی است

تا چند دانه ما را زد نسبت جانی — جایش بدیده کرمست باهر که آشنائیم — عجز طلب دراینده شت با ما چو اشک جیم است

آئینه مشربیها بیگانه وفا نیست — در باده آب داریم پیمانه حیائیم — محتاج زندگی را عزت چه احتمالست

شبنم چه جام گیرد از شاه تا گدا نیست — ننگی چو بار مردن در گردن تقائیم — ظاهر خروش سازش باطن جهان بازش

تا کی کشد تعین او بار نسبت ما را — گر صد فلک بمالیم صفری علم نزائیم — زنگ خماست هستی فرصت کمین تغیر

شخص هوا مثالیم خمیازه خیالیم — دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم — بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما

گوش صدف تهی کو کز ما نظر نپوشد — دوزخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت

وله ایضا

در گلستانی که محو آن گل خودروشدم — چشم تا وا کردم از خود چون مژه یکسوشدم — فتاده آزادی من آنقدر سا غر نداشت

هر که می بینم بوضع من تامل میکند — از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم — کاش اوج غرتم با نقش پا میشد بدل

آسمان ساز سلامت نیست وضع دون همت — عافیتها رقص بسمل شد که کفکو شدم — تر جمان عجز تم از قامت پیری پیرس

وحشتم آخر ز دنگاه دلستنکی رسا — خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم — یادم آمد در رهت ذوق سر غلطیدنی

درس بلبل از سواد نسخه گل روشن است — از لبت حرفی شنیدم کانیقدر خاموشدم — در چه فکرافتاده ام یارب که مانند هلال

در دل هر ذره ام طوفان دیدار است و بس — جوهر آئینه دارم تا غبار او شدم — کاستنهای من بیدل ندارد انتظار

وله ایضا

سبب وصل است از بخت نامی کز قرینم — بقدر یکدو دور صبح محشر دیده بینم — چنان کز گیسوی خود من این کبرم شکینم

بر نگ نخل خشک شب دیده ام خار نشانی — ز خاک سینه یک آه سحر تغییر نینم — کفون چون اشک یک افتادگی زیر نگینم

بچشم اعتبار از پیچ و خمی عمری چون نرم — درین گلشن خم نشیم کز شاخ گل دارد — بذوق سجده خود را در جوانی چین نینم

دو عالم نیست جز آئینه زنگار پرورهای — منم کاینجا زاه بی نفس تاثیر نینم — ندارد دشت امکان نقد رمیدن آنچه

نگاه آهوم نا چار با در قرینم — ز رزم جستجو غافلم یک لحظه دزدم — که چون خورشید ز خاک هم کمر نینم

درین گلشن سلامت باد چیدن مینماید — چو رنگ گل شکستی عافیت تعلیم نینم — سفید از گریه شد چشم و همان بیتاب نالم

بهر جا صیقلیها روغنی زین پیشه نینم — من و دلبر بهم نقشی زین پیشه نینم — رفاقت نازل زین ننگیم کز نقطه پیچی

چنان اید رشته گشته بیدل قطع نینم — زبان در سر مه خواهید همت وای نینم

سبه روی دل

برون دل نتوان یافت کرد جولانم
زهی تصرف وحشت که چون چلیپاوس
حساب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
ندشت خاتم دیگر نگین عاصیتی
هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
تامل از کره هستیم کشود عدم
بساط بند تعلق بچیده ام بیدل
درجنون کر نکسلد پیمان فریاد نالهام
مستی حسن وجنون عشق ازجام ملست
عمرها شد درسواد بیکسی دارم وطن
هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست
کردمن از عالم پرواز عنقا هم گذشت
مژده ای آسودگی کز یک طپیدن چون رسید
برسینه داغهای تمنا نوشتهایم
هرجا درین بساط خس ما به پرده است
خواهد بنام جلوه او وا شکافتن
برنسخه بهار خط نسخ میکشد
دیگر زنقش نامه اعمال ما مپرس
از صفحه کلک وحشت ما بیش رفته است
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بیدل مال سرکشی اعتبارها
از جراحت زار دل چیده ست ادمان نالهام
همعنان در دل عمر یست از خود میروم
با دو عالم اضطراب اظهار مطلب حاشیت
خنده کل را نمک از سوز بلبل بوده است
از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیم
راز دل چون موج پوشیدن ندارد سان من
سطری اگر ز وضع جهان وانوشتهایم
در مکتب طلب چقدر شوق لغزش است

وله ایضا

بجوش آینه خفتن نکرد جیرانم
هواست نیم نفس تکمه کریبانم
بروی آبله کندنام جولانم
کمند شعله زبی روغنی چراغانم
نکه سنجاک چکید از فشار مژگانم

وله ایضا

بعد ازین این تیغ فلک کو نیست چو کان نالهام
در گلستان نکهم و در عندلیبان نالهام
آه اگر نبود چراغ این شبستان نالهام
روزگاری شد که میکرد و پریشان نالهام
تا کجا خواهد رسانداین خانه ویران نالهام
من شدم خاکستر و برچید دامان نالهام

وله ایضا

مضمون نک عجز خود آنجا نوشتهایم
از چشم بسته طرفه معما نوشتهایم
رنک شکسته که بسیما نوشتهایم
نظاره بلوح تماشا نوشتهایم
امروز هم زنسخه فردا نوشتهایم
بی پرده معنی که بما نوشتهایم

وله ایضا

میرسد یعنی کوی کل فروشان نالهام
نسبتی دارد بآن سرو خرامان نالهام
صد جرس دل دارم اما نیست یکان نالهام
حسن او بی پرده شد تا کشت عریان نالهام
دردآن دارم که خواهد شد پریشان نالهام
میدرد در هر طپیدن صد گریبان نالهام

وله ایضا

کاین جا دهها بصفحه صحرا نوشتهایم
هرجا خطی زنسخه امکان دمیدهاست

چو زنک قطره خون برفته است میدانم
چو در دعشق بچندین لباس عریانم
زدست خاک رهائی نچیده دامانم
چه ممکنست برون قفس پرافشانم
چو صبح دامن من چیده است دولتکانم
برون زخویش روم آنقدر که توانم
بغیر ناله فنی نیست در نیستانم
هوش کوتا نشنود از چشم حیران نالهام
گرچه زخمی بود هرجا شد نمایان نالهام
چون نفس گر میشود کارم بسامان نالهام
بر نمیدارد چو نی دست اگر بیان نالهام
کاه کاهی میکشد تا کوی جانان نالهام
بی تکلف چون نگاه ناتوان نالهام
یک سیاه از نسخه سودا نوشتهایم
ماهم برات آبله بر پا نوشتهایم
اسرار پرفشانی دل وانوشتهایم
سطری که بر جریده دنیا نوشتهایم
تا آسمان چو صبح الفها نوشتهایم
ای بیخودان همه ورقی ما نوشتهایم
خواهی بخوان وخواه مخوان نوشتهایم
پیش از فنا نبقش کف پا نوشتهایم
گر شکست اشک میچکد شد ثمر کانالهام
هرکجا باشم چه پیدا و چه پنهان نالهام
گر تامل محرم معنی است من آن نالهام
تا نهانم داغ و چون کشتم نمایان نالهام
سر بر کشتم تا به بیند چشم یاران نالهام
یک بیابان خار خارم یک گیستان نالهام
گرد انده ایم رنک و چلیپا نوشتهایم
عبرت غبار دیده بینا نوشتهایم

در فضای بیخودیها بی‌بجا لم پر شکست
هر کجا سر شکسته کم گشت من پیدا شدم

خاستم یایم جهانی را بشور دل گرفت
آخر ضبط نفس صبح قیامت داشتم

داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من
جستجوی هر چه کردم محرم عنقا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشتا بیخودی
رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم

گرچه بیدل شیشه من از فلک آید بسنگ
اینقدر رشد کز شکستن یکدیگر آهن کشیم

وله ایضاً رحمة الله

زبان نارسا بر خویش پیچیده است و دارم
لب خاموش دایم در فضل درد و داغم

نفس کز میکشم قانون عالم میخورد برهم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم

درین گلشن که سامان من و ما هیچ در دارد
چو گل سرمایه دیگر ندارم رنگ میبازم

ندارد ذره موهوم بی خورشید سودائی
تو کردی جلوه و افتاد بر و تخته زارم

زور وسعی ناپیدای تصویرم چه پیرایی
سراپا رنگم اما سخت نیرنگست پروازم

برنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی آیم
همان یکعقده وا هم تا قیامت گر کنی باقیم

وله ایضاً

اسمیم بی مسمی دیگر چه دانائیم
هر چند در نظرها داریم نازکو هرئیم

نکهیر چو سلک شبنم در رشته هوائیم
بر موج و قطره جز نام فرقی نمی توان یابد

فطرت ز شرم اظهار پیشانئی نجم داد
ما عرق صد خیالات ز ان یکعرق حیائیم

راهی بسعی تمثال واشد ولی چه حاصل
آئینه نزد بان نیست تا ما ز خود برائیم

از بیکسی نشستیم پا مال سایه خویش
غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر همائیم

ترک ادب درین باغ چون ابر نیجهایست
پرواز میشود آب گر بال میکشائیم

زنگ نه بسته بر ما بیدا و کرد و رنه
دست کرا نکاریم پای کرا خائیم

وله ایضاً

با دل اگر بجوئیم بیدل کجا خرویم
خواستم ناز پری انشا کنم مینا شدم

بالی از آزادی افشاندم قفس پیمائیم
صحبت بی کفتگوئی داشتم با خاشی

صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند
چشم وا کردم بجویش آبرو نایابم

از سلامت نوبهار ما بتیم بوئی نداشت
یک نقاب زنگ بر روئی شکستن داشتم

الفت فقرم خجل دارد ز کسب اعتبار
خاکساری کو کز فتم صورت دنیا شدم

مایه کفتار در هر زنگ دام کاهشست
چون قلم آخر بنجا موشی زبان فرسائیم

وله ایضاً

پیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
ز فیض نا توانی مصرعی در خلق ممتازم

نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمه مرموز
بپرس از نارسائی تا چه دارد رشته سازم

ز حیرت در کفم سر رشته داده است پیدائی
که تا مژگان بهم می آید انجام است آغازم

بهار آمد جنون آذر شجعت سر چه می بازد
چو گل من هم درین گلشن کریبانی بر زم

عاقبت صرف کف که جو شمع سر تا پا شدم
هر سر مویم تماشا خانه دیدار بود

میتوانم کثرت زنامم خوش تا تنها شدم
انچنوش آن وحدت کز و توان عبارت خواست

هر قدر از پیکر من سرمه شد بینا شدم
شمع سیر انجمنها در کداز خویش داشت

احیا جم جوش زد چندانکه استعفا شدم
فقر آخر سر ز جیب بی نیازی بر کشید

اینقدر رشد کز شکستن یکدیگر آهن کشیم

همان آئینه بی اعتبا بیهاست غمازم
چو تمثالم نهان از دیده های اعتبار ما

سوار حیرتم در عرصه آئینه می تازم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمیسازم

نگاه حیرت انجامم تماشا داشت تا کارم
چو کل سرمایه دیگر ندارم رنگ میبازم

هنوز از پرده ساز عدم میشد آوازم
ز شمع کشته داغی هم کریبانی غنیمت دان

شکستن فتنه طوفانست در من تنگ مینازم
شدم خاک و فرو نشست طوفان غبار من

که جنس خصم تمثالست در من آئینه پرورم
سراپا رنگم اما سخت نیرنگست پروازم

در چشمه ساز تحقیق آبی که نیست ما نیم
سبارم خرمهای بهارستان غفلت را

ایغافلان دوئی چیست با هم همین شمائیم
ندانم عذر این غفلت چه خواهم خواست تا یابم

کردون کره ندارد ما چشم اگر کشائیم

در خور یک تامل خشت در و فائیم
بی نسبتی ازین بزم بیرون نشاندمارا

بر کوشها کرانیم از بسکه ترصد ائیم
ای بلبلان دمی چند مقلت شغل واهم

در بیضه پر فشانیت از آشیان چه ائیم
کر زنگ کل پرستیم ما جام می بدستیم

انیجا جنون عشق است بلکه آشنائیم

دود همین سپندیم با بنگ همدمائیم
برق ز دجرات لبی وا کردم و تهی شد

نالم کردم غبار عالم بالا شدم
کرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم

عیشها منت هوس من هم نفس ما شدم
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم

مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم
کاز کردش سد رنگی آن پیمانه نازم

شکست خاطرم در سر مخواهید آئینه آنجا نم
تحیر بسکه لنگر میکند آئینه مسنانم

دو عالم رنگ و بوی اوست هر جا کل کند نازم

چو صبح بنکار بزم نیست از خصمان کاری
بغیر ای را کز دون بر ده او کم نیست بیزارم
غبار خود نمائیها بان رحمت نمی ارزد
بر نک شمع چندان سرمه بین کز ان افکارم
بپاس ننگ نا دردی رستن نمی باشد
کر پیری حمی پید اکند کز دوش انبارم
بر و ماند کی از ساز وحشت نیست غافل
صدائی هست بیدل در شکست بیکدارم

وله ایضاً

از آرزوئی در کره بستم دری بکشادم
حسرتی از دیده بیرون ریختم در یاشدم
نسخه آزادیم خجلت کش تیر از ده بود
از طپیدن نها در ق کردنم حرز بشدم
عیشم از اغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست پنهانشدم
هر دو عالم خامه نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقائی ز پیدا شدم
بی نقابیهای کل بی التفات صبح نیست
انقدر و اکشت کز من بوی هم بشنیدم
عشق را در پرده بیرنگ افسونها نکست
در خیال خویش مجنون بودم لیلا شدم
کرثتی تسبیح رد و ابنات و حدت کشتم
عالمی را جمعکردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصه خود دارم
در نظر یکسر م اما موست تا مو شدم

عافیت

عاقبت در جلوه گاه بی‌نشانی بود و بس
زنگ تا کل کرد غارتگاه شوخی‌ها شدم
انتقد چشمی که من بر روی هستی وا شدم

حیرتم بیدل ز ملکر تا مل کرده است
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست
در نه تا مرگان بر پی افشاند من عنقا شدم

وله ایضا

اگر ساقی ز موج باده بندد رشته بر سازم
رساند قلقل مینا بر نگ رفته آوازم
عروج خاکساران آنقدر کوشش مخواهد
چو گرد اجنبش پا بی توان کردن سبکسیرم
گفی خاکسترم بی بال و پر جمعیت پروازم
نگاه چشم عبرت جوهر آئینه یابم
گستهناز پیوند جهان تا زیست آسانم
ز استغنای نومیدی بلند افتاده‌ام همت
ز سر از محبت صافی آئینه دارم
که نتواند بجز حیرت نمودن چشم غمازم
ز بس کز دیده‌ام گرد سراو نشانه نازم
کمال من عروج پایه دیگر نمیخواهد
همان خورشید خواهم بود اگر ذره بمیانم
که من با لغزش پا همچو طفل اشک گلبازم
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی
ز خجلت آشیان سازم عرق گردید پروازم
بر نگی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم
نیم چون موج جولان جرأت آزار کس سیلی
سگ تسلی دارم و بر روی خود صد در گشایم
دوش حباب دارد بنیاد خانه چشم

وله ایضا

آئینه باز جوهر بال نکه شکستند
از حیرت جمالت در آشیانه چشم
خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
بی سرنوشت ممکن تعمیر خانه چشم
در عالم تماشا ایمن نمی توان بود
زین برق عافیت سوز یعنی بانه چشم
مرگان بار دارد مضراب صد قیامت
در سرمه هم نهان نیست شور رستخیز چشم
در جلوه گاه نازش باز نکه محالست
دیگر چه دام حیرت مهیا نه چشم
خلوتکده تحیر بر بوالهوس نشد باز
مژگان چه دارد اینجا غیر از گرانه چشم
سرمایه نشاط مرین بحر قطره‌ایست
شاید بسر فشانم کز ذره نگاهی
افتاده‌ام چو مژگان بر شانه چشم
بر هر چه وا رسیدیم جز داغ دل ندیدیم
نظاره سوخت ما را آتش نخانه چشم
نشنیده است بیدل کوشش فسانه چشم
ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
در پرده تحیر شور قیامتی هست

وله ایضا

جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم
ز قدر عاجز بیها غافلم لیک اینقدر دانم
سراب آئینه‌ام کل میکند نزدیکی از دورم
که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم
جهان در عالم یکانگی شد آشنای من
تو محو من تغافل آشتیاق وحدت جورم
نقاب از روی کارم برمدار ای خویش مغرورم
بر و زاهد برای حویش هر کس مطلبی دارد
همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
چنان سرتا بم از حکم خمیدن دوش میدزدم
کلاه آرای عجزم بر شکست خویش معذورم
بحودی بست بار هستی آخر بر جبین من
با قبال طپیدن نارسا دارد غبار من
بخون پیچیده می نالم نفس در دیده می نالم
اگر صدق طلب بستر پا افتادگان گیرد
بمستی بر نساند لغزش مژگان مخمورم
سر شکی محو مژگانم چکیدن نیست تقدیرم
کشاکش‌های نالهدارم کیر ای غم گریبانم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل

وله ایضا

خلوت پرست کوشه حیرانی خودیم
مشتی غبار عالم ویرانی خودیم
ما را چو صبح با کل تعمیر کار نیست
لاف بقا و زندگی رفته نا کسیت
موکشته‌ایم و نقش خیال توشتشت ما
حیران صنعت قلم مانی خودیم
جمعیت از غبار هوائی رمیده‌ایست
پر هرزه بود چشم کشودن درین بساط
خاک فسرده خواری جاه و یکیکیم
صبح جنون بهار پریشانی خودیم
بیدل چو گرد باد ز آرام ما مپرس
عمریست پا بدامن آسانی خودیم

وله ایضا

شعورت خواه مستم دار نامید خواه مخمورم
چو ساغر میکشی دارد ز این اندیشه‌ها دردم
نفس سیماب وار از خویش میرقصد
فهمیای کدازم انفعال از شوق میدانش
که سوز دکرم شب تا بی برق شعله طورم
چه طوفان داشت یارب ناوک مژگان دیدش
ز داغ اختر مشکل که بردارد سیاهی را
نیاز انتخاب راستای حریفان عشق تنخفل
که من چو شمع در شتی کدازم خویش مجبورم

پوشیده کی زهیات آفاق برده اند — حیرت قبای چاره عریانی خودیم — خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست — آئینه کمین پرفشانیی خودیم

ما را زتیره بختی ما میتوان شناخت — چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم — بیدل بجلوه گاه حقیقت که میرسد — ما غافلان بتصور امکانی خودیم

وله ایضا

سحر زشرم رخت مطلعی بتاب نساندم — زمین خانه خورشید را بآب نساندم

بیکقدح بدر آوردم از بهار حجابش — تبسم سحری گفتم آفتاب نساندم — زهی بنقطه موهوم بردم از خط بیتی — جریده که ندارم بانتخاب نساندم

تلاش اهتمام این بس که با کمال ضعیفی — چو شمع یکمژه تا نقش باب نساندم — پیام ملک تفهیم نداشت قاصد دیگر — چو عکس از آئینه برگشتم و جواب نساندم

بیک حدیث که خواندم زشبهه ها الیقین — بگوش هر دو جهان آبه غذاب نساندم — صفای جوهر معنی نداشت غیر مذلت — مرا نشاند در آتش بهر آب نساندم

چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی — دماغ سوخته آخر بماهتاب نساندم — بسعی فطرت معذور بیش از ین کوشید — نگاهی از مژه بسته تا نقاب نساندم

شب چراغ خموش انتظار صبح ندارد — دعای خود بدعاهای مستجاب نساندم — بعشق نسبت عجزم دست کرد تحمل — سری نداشتم اما بآن کتاب نساندم

وله ایضا

خطی زمشق یقین کل نکرد از من بیدل — چو حرف شبهه خراشی بهر کتاب نساندم

چشم وا کردم بچندین رنگ بوسا غر زدم — از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم — سازپروازی دگر زین دامگاه هم روندارد — چون نفس از دست برهم سوده بال و پر زدم

فرصت هستی ورق گردانی دیگر نداشت — اینقدر ها بسکه مژگانی بهیکدیگر زدم — حاصل دل نیست جز دستان جانکاه تحیر — انتخابی بود نومیدی کزین دفتر زدم

خود کدام زیبا نسیم مژده دیدار بود — سوختم چیدا نکه سر آئینه خاکستر زدم — داد پیری وحشت از کلفتسرای هستیم — قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم

تا قناعت شد کفیل نشاء آسودگی — جمع کردم دیده آبرو و چندانکه من سیاغر زدم — شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا — آنچه از مجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

معرفت در فکر کار هستی افتادنست — سیر جیب و زه کردم افتابی سر زدم — گردم از اوج کلاه بی نشانی هم گذشت — یک شکست رنگ اگر چو نصبح دامن بر زدم

قابل در دو توکشتن داشت صد دریا گذار — آب کردیدم زشرم و فال چشمی تر زدم — بیدل از افسردگان حیرتم بدیر چیست — گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

وله ایضا

آه دود آخته میخواهم — روز شب ساخته میخواهم

زین محیطم هوس گوهر نیست — دل نگداخته میخواهم — فارغ از طوق وفا نتوان زیست — گردن فاخته میخواهم

تا شوم محرم خاک قدمت — سر افراخته میخواهم — صافی آئینه منظورم نیست — خانه پرداخته میخواهم

متباع طپش ما دهوس — آتش انداخته میخواهم — رنگها جمله سراغ هوس اند — گرد پی باخته میخواهم

ساز این انجمن آزادی نیست — انظرف تاخته میخواهم — چشم زحمت شناسائی خلق — قدر نشناخته میخواهم

وله ایضا

چون جرس تا نمنایم بیدل — نالهٔ ساخته میخواهم

دوش کز نیر بهار سوخته سر بر زدم — صد گل و سنبل چو شمع از دو دل تر بر زدم — پای تا سر نشاءام از فیض ناکامی پرست — آرزوها هر قدر خون گشت بن بر زدم

شبنم من زین گلستان یک نمی بوئی نیافت — از هجوم دود گرد بی بصر تر زدم — آسمان بی بضاعت سازیک تبسم شد مرا — نکته چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم

بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان — چشم پوشیدم شبخونی بر بن لشکر زدم — هر کجا رنگی شکست آهنگ شد بن بر زدم

سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده اند — عام شد درسی که من هم صفحه مسطر زدم — ای بیقان قدر استغنای دل فهمیدنیست — من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم

رهنمای منزل مقصد ندانست بوده است — دامنی دریافتم دستی اگر بر سر زدم — فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود — دامن این گردو سنگین یکدو چین تر بر زدم

شعله افسرده ام اقبال نومیدی مباد — هر کجا از پا نشستم حیز خاکستر زدم — خانه دلرا که همچون لاله از سودا پر است — بیدل از داغ محبت حلقه بر در زدم

وله ایضا

من درین بحر کشتی نه کدو می آرم — پیش او آئینه چیدا زو می آرم

حرف او میشنوم جلوه او می بینم — خم تسلیم زدوشم چو فلک توان بود — عمرها شد که درین بزم سبو می آرم

بند بندم چو نی افسانه درد دی دارد — تا کجا نالم قیامت بیکلو می آرم

شرم می آیدم از لطف درین بزم کریم — عرقی چند بجام دضو می آرم

همتی نیست که در عالم دل توان یافت — سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم

نقش اجناس اشارتکده نیرنگیست — این من و ما همه از عالم هو می آرم

عمرها شد چو سحر میدمم از بیتابی — جیب خاکی که بامید رفو می آرم

تشنه کامی که مرا قلزم بیقدری بخشید — آبروئی که ندارم بسبو می آرم

چقدر کردن تسلیم وفا باریکست — پیش تیغت سر مو بر سر خو می آرم

نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز — میثوم آب و هوای بنمو می آرم

چون گل از اصل این باغ ندارم بدل — غیر پیراهن رنگی که بمو می آرم

وله ایضا

رفتم از خویش و بهرم جلوه پیش لنگر زدم — شیشه رنگی شکستم پاتری ساغر زدم

صافی دل پیشه ام دارد داغ عرض کمال — چرخی گشتم ره صد آینه جوهر زدم

خنگ طبعان غوطها در خود زنی خواهند بسکه بر اوراق معنی بیدل نظم تر زدم

تا نه بینید

تا نه بیند طرز رعنائی خرام قامتت
از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم

عالمی را بر بساط خاک بود اقرار عجز
من هم از نقش جبین مهری باین محضر زدم

بیتو گیدم صرفه راحت نبردم چون سپند
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

عیش اسباب چرا غافل تصور کرده بود
مشت خاشاکی فراهم کردم و آتش زدم

وله ایضا

تحیر سوخت پرواز م فسردن کرد پامالم
غباری در شکستن نک دارم گرد شش حالم

نه پرواز م پرافشانی نه رفتار م قدم سائی
چه امکانست سازد عم پامال سیالم

شرار بیدماغم رنج فرصت بر نمیدارم
تب شوقت چه آتش سخت دیرینه شمع من

زور دنارسائیهای پرواز م چه پرسیدی
چو مژگان در ازل این نامه واکرده بالم

زوضع خاشن من حیرت دیدار میجوشد
نوای در دول نشنیده ماند آخر در نخل

ندانم کلفروش باغ نیرنگ کیم بیدل
ادب سازم نفس همکاسه آئینه میالم

وله ایضا

بخودی کردم زحسن بی حجابش سرزدم
از میان برداشتم خود را تقابی برزدم

سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم
همچو بحر آخر بموج انصفحه را مسطر زدم

چون هلال از تهی و مخموری عشم پرسی
از هوس خمیازه کل کردم و ساغر زدم

زین شها و کاد کرتیابی بساط راست
عاقبت همچو است غفلت بردم خنجر زدم

اعتبار هستیم این بس که در چشم تمیز
خیمه چون سایه از نقش قدم برزدم

نیست صرف آب پیمائی عجز است حوالم
گهی خاکم غبار است ابروی دلکاه من

همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی نشان باشم
چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد

زاد و صاعم چه میپرسی طوام چه بیجوهی
شرار کاغذ عمریست بال افشانده عنقاشد

ندامت توام آکاهیم کل میکند بیدل
گر پرواز و کر از سعی طپیدن رفتم

چو سحر هفت فلک وحشت شوقم طی کرد
تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم

عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد
بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم

نارسائی چکند کر نه بغفلت سازد
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم

چون حباب آینه ام هیچ نیاورد بعرض
چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم

ناله جسته ام از فکر سراغم بکذر
تا کشیدم نفس آنسوی رسیدن رفتم

عذر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال
دامن شعله کرفتم بپریدن رفتم

وله ایضا

رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چو نشمع

تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم
حیرت از وحشتم آئینه دیدار تو سخت

بر فلک همچو مه نو بخمیدن رفتم
بی پر و بالی من همقدم شبنم بود

خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
در ره دوست همان چون نکه بازپسین

چشم وا کردم و در فکر ندیدن رفتم
بی رخت حاصل سیر چمنم خندنبود

تا کشیدم نفس آنسوی رسیدن رفتم
موج کوهر بصدف از خموشان سیکهیت

دامن شعله کرفتم بپریدن رفتم
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزونیست

بصیدا بود این دو سانغر تا بکدیکر زدم
از ضعیفی غوطه در یکقطره چون کوهر زدم

اینقدر ها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
لسکه چون کل از شکست رنکها ساغر زدم

بزیر آسمان بیضه خونشد شوخی بالم
جبین ناله بر آستان درد سالم

که شد سرمایه هستی سراپا صرف تجالم
شکستکی کاش مشد ترجمان نک حوالم

اسیر عشق بیدردی بحال ما نمی نالد
هزار آئینه دارد در پر طاوس تمثالم

چو کل از پیرهازنک آتش بال و پر زدم
منم از نامحرمی با کی بدون در ندم

سنکی از لوح مزار خود کنون سر زدم
با تغافل ساختم حرفی بکوش کس نزدم

چون مژه بیدل عبث داماش تر کردم
بر نک خامه لغزشهای مژکان کوه پامالم

نهال نالهام آنسوی عرض سنک میمالم
که سیلابی کشد در خانه آئینه تمثالم

نفس شور قیامت میکند انشا و من لالم
بکوشم میرسد آوازها چندانکه میمالم

چه امکان دارد آسودن دل افتاده در خاکم
چو مژکان دست بر هم سوده تا چشم بهم دارم

آخر از خویش بدر دش مژه چیدن رفتم
آنقدر نالهام نکه شد که بدین رفتم

زیر چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
اشک کل کردم و کامی بچکیدن رفتم

کمیدو کل بر اثر سینه دریدن رفتم
کوش کرداب کرفتم شنیدن رفتم

تو همان کیر که من هم بدمیدن رفتم

مزرع تسلیم ادب حاصلم — سر نکشد کردن از آب و گلم

وله ایضا رحمة الله

موج کهر نیستم اما ضعف — آبله گل کرده ره مینرلم — خاک نداست بسر عاجزی — صبحم اگر تا نفس یکدلم

نفی من آئینه اثبات اوست — حق دمد آندم که کنی باطلم — بار نفس میکشم و چار نیست — بتیو فتاده است دلم بر دلم

الفت دل ستد ره کس مباد — گرد همین آبله پا در گلم — عافیتم داد بطوفان شرم — راند بدریا عرق ساحلم

خامشی اسباب غنا بود و بس — تا بزبان آمده ام سالم — پر طپشم تهمت راحت مبند — بیضه منه زیر پر بسملم

گرد من از قافله رنگ نیست — کلک مصور چه کشد محملم — نامه بر بید از چمن خون من — برگ حنائی بکف قاتلم

وله ایضا

آیم ازین در دگه آن هست ناز — آئینه میخواهد و من بیدلم

رفتم ز خویش و یاد نگاهیست حالیم — گیرو دیگدلم ببد و نیک روزگار — آئینه کرد جوهر نی انفعالیم

هر برگ گل بعرض من آئینه است و من — چون بوهنوز در چمن همثالیم — عمریست در اد بکده بوریای فقر — آسوده تر ز حکمت کلهای قالیم

در پرده کوس سلطنت فقر میزنند — حیرت صدا ست چینی نازسفالیم — بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد — بر شب نوشته اند برات هلالیم

شد خاک از انتظار تو چشمم تر و هنوز — هر جزو من ز شکست دلی موج میزند — من شیشه ربزه ام حذر از پا نمی کنم

در پهنه ری نشاه دیگر دو دیده است — چون موج باده ریشه بی عمد لیم — موج از گهر ندامت دوری نمیکند — اندیشه فراق ندارم وصالیم

وله ایضا

بیدل نبا توانی خود ناز میکنم — پرواز آشیانی افسرده بالیم

تا بدرلوزه راحت طلبیدن رفتم — صبحم از بی نفسی قابل اظهار نبود — زین گلستان بغبار ندمیدن رفتم

تا مقصد بلدم کشت زمنکیری عجز — همه جا بیشتر از سعی رسیدن رفتم — یکمژه راه بصد چشم بریدن رفتم

چون هلالم چقدر نشاه تسلیم رساند — سرکشی داغ ندارد بخمیدن رفتم — دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم

این شبستان بچراغان هوس من شد تا — که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم — قطره داشتم از یاد چکیدن رفتم

سیر گلزار تمنا بتو طاوس کرد — غوطه در رنگ زدم تا بپریدن رفتم — تا در امن بپای نرسیدن رفتم

پیمانه غنا کده بیمثالیم — بیدل آندم که بتسلیم شکستم دمن — پر نیست آنقدر که توان کرد خالیم

وله ایضا

شادم بکنج فقر کرا نبای روزگار — خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ و بوست — غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم

اغوش همه پراست ز کیفیت هلال — بالیده کیز نقص رصاحب کمالیم — در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم

ازبس بر نگ نی بپرم از انتظار درد — اغوش ناله میکند از خویش خالیم — یادات نشانده است غبار غزالیم

سامان طرازر احتم از سعی نارسا — افکنده خواب با همه جا فرش قالیم — محمل نبرد صرفه خواب از نهالیم

فریاد کز فسردگی باغ اعتبار — همچو هر چنار نشد کنده سالیم — در من شکسته است چو گردون حوالیم

وله ایضا

نتوان بچشم داد سراغ نمود من — داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم — بیدل بین ضعف چو معنی خیالیم

بهوس چون پر طاوس چمنهادارم — عمر ها شد چو صدا در کره این تارم — میتوان غنچه صفت چید کل از منقارم

معنی سوی بیان تو خیالم نشکافت — قید حباب بر اهم نکشد دام فریب — خار پا تیز تر از شعله کشد فتارم

نالها کرد پر افشانی اجزای هنند — تا بدانی که ز هستی چقدر پنرارم — ناله صرف تپیدن تامل دارم

عدمم آماده تر از کاغذ آتش زده ام — سوختن چون پر پروانه بسامان دارم — بر برگ شمع تپنده است نفس زنارم

ولہ ایضا

در انجمن کیم من تا کیوم این و آن دارم — طلسم دزده من بسته انداز خنی ها — بنای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم

چیمن بجده فرسودی بیاستان دارم — بخوز شیدیت کارم چقد زکمان دارم — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم

چه خیالست باین ضعف صفا پرورم — نبای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم — نیم محتاج عرض مدعا در بی نهایم

چند چون شمع عرق از نم نومیدی چکید — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم — بحیرت دارد اظهاری که پندیری زبان دارم

کاش این برق چیا آب کند یکدم — نبای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم — چه حاجم جرئت صد پاره برگ خشک گردیدن

از شت کمایی طاقت اظهار مپرس — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم — غم او میهمان من همین یکدم رود دارم

اشکم ا تفاقیست بژگان کارم — نبای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم — سرو کار شفق با آفتاب آخر چه بایدم

بیدل از خانه شکست بژگان کارم — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم — تو تیغی داری و من مشت خولی در میان دارم

موج رنگم ز سنا پند شکست ناز م — نبای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم — بلندیهای قصر عیشی را نیست پایانی

که من چندانکه بر می آیم از خود بر زبان دارم — سرم بر خاک راهی بود اکنون هم همان دارم — نگردی ای فسردن آتشین شوخ غافل

که در کوه شکست رنگ ذوق آشیان دارم — نبای عجز بتر مم چو نقش پا زمینکرم — شرارم

۶۸

شرارم در زمین بی یقینی ریشها دارد
حباب کبریا آیینه‌ست و خلق نقشش
برخموشی زده‌ام فکر خروشی دارم
مرکز همت من خانه خورشید غناست
خضر جبهه نشود قافله‌سیر بهار
عشق تعمیر نیابم بجز آفت که نگرد
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو
رنگ گل جوهر آیینه شبنم نشود
برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
نمیدارم برنگ از خط شوق وا ماندم
باین افسردگیها شوخی دارد غبار من
صبا شاید ز تماشا دامن چیده‌ام غافل
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل
عجالت صدقیامت هست از مرگ شهید
صد شکر که جز عجز کسایی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی
چون آبله هوس همه رو دی شیشه ماشوخت
سر تا قدم ما هوس سرمه شد اما
فریاد کزین مزرعه سوخته حاصل
برباد ندادیم در این عرصه غباری
بسودای بهار جلوه‌ات عمریست یا نم

لبم از شکوه یکشاتا نریزی خون حسرتها
گدا از انفعالم مانعت از هرزه‌گردیها
چو کل هر چند فرصت غیر تحمیل نمیخواهد
سبدها پر فشانست از نوای سازسوائی
مزاج وحشت اجزایم تسلی بر نمیدارد
ز حرف پوچ همزبان سراپا شور بیدلها
شب جوش بهاری بال تنگ شکستم
خلوتکده غنچه طرکاه بهاراست

اگر گوئی کلام هستم و گر خواهی خموشم
که از امید دستم کهی یاس دورنگم

و له ایضاً

تا توان ناله در دون نفسی میکارم
امتحان کن سر طوماریقین یکشاید
بستی سایه یکمر و کمر دیوارم
شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد
بال طاوسم و صد محفل رنگین دارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند کل چیدن
سیل پرورده تردستی این معمارم
چون شرر فرصت هستی نکمی بیش نبود
نتوان کرد بافسون نگه بیدارم
زین ندامت‌کده چونموج گهر نجهم
به که من دامن ازین باغ بچین افشانم
عالم از جوهر تقدیری ما غافل نیست

و له ایضاً

سپند حسرتم با سرمه میکردم فغان دارم
زرمز محفل همیغم بهکانم چه میپرسی
که کرد امن فشانم نازچشم آهوان دارم
برنگ گرد باد از خاکساری میکشم جامی
که من صد صبح ازین عالم برد چین کلاه‌ام
نفس سرمایه باین کز انجانی نمی‌باشد
نمیدانم چه آسایش من آشفته‌کار دارم
باین سامان اگر باشد عرق تمهید خجلت
جدا از آشنایت مردم این برگ جان دارم
بدوش هر نفس بار امیدی بسته‌ام بیدل

و له ایضاً

خاری نشدیم از سر راهی نمیدیم
حسرت چه اثر وا کند از حاصل مطلب
اما ز دل سوخته کاهی ندمیدیم
صد رنگ گل افشاند نفس تا بچه حاصل
در سایه مژگان سیاهی نمیدیم
برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست
آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم
گلخن چمنی داشت که کار ندارد
زان رنگ فسردیم که کاهی نمیدیم
بیدل تو برون تاز که ما وهم سرشتان

و له ایضاً

خموشی مایه‌دار است امشب جرأتی دارم
جنون کو تا غبار دستگاه شورم کم کیرد
باین نم بگدود شیرازه خاک پریشانم
دل هرزه رنگ خانه آیینه میریزد
بهار عالمی طی میشود تا رنگ کردانم
کدورت برنمیدارد دماغ انتظار من
جنونی هم ندارم اینقدر بهره چه عریانم
نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع خونین شکل
بگردون می‌برم چون صبح روی از کرکشانم
بیک وحشت ز چندین مه قاطع نظر کردم

و له ایضاً

گلچید خیال تو و من رنگ شکستم
مژگان بهم آوردم و رقم نخیالت
دریا و تو خود را بدل تنگ شکستم
هرزه بکیفیت دل مست خروشت

خیال عالم نکبم نه این دارم نه آن دارم
من بیدل چه دارم تا ازو خصر نهان دارم
ریشه دانه و تسبیح و مدرنا دارم
بی نفس کرد زبانها ادب اسرارم
رقص کبرد چو سر شمع زسر دستارم
سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم
آنقدر سودن دستی که کند همدارم
بیدل از کرد کسا و آینه بازارم
جنون مغزی که من دارم برون تیغ از ان دارم
کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
که تا بر خویش می‌پیچم دماغ آسمان دارم
شرر تا زاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
ز خاکم تا غباری برزند آب روان دارم
ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم
فریبی ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
کو قابل عفو تو کناهی ندمیدیم
از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
چندانکه نشستیم براهی ندمیدیم
پر طاوس دامانی که نم چیند ز رنگ نم
که دامنها فرو رفته‌ست در چاک گریبانم
بدیدار تو کرد خیزد غبار از چشم حیرانم
محبت میدهد ساغر ز چشم هر کیفانم
همان در خانه مفلس فضولیها جهانم
جهان در طاق نسیان نقش بستا پیش پا نم
ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم
پرهیز تماشا بسچه نیرنگ شکستم
این شیشه ندانم بسچه نیرنگ شکستم

سحر که مطلع اسرار آهم در علو آمد
حصول سکه دل کو طلا پوس کم کردم

دل آسوده ز مردود درگاهم کردم
هوس مکار در احکام عمال الم حاصل

دل اوارهام طور رم آسوده دارد
صدا را در سواد سرمه سر دادم عدم کردم

اگر گرد ملال آورد صحرا ارم کردم
طمع دادگر دهر که راه حرام دل طمع

که مردم در ره اما در دل آواره کم کردم
مال عمر ببدیل داد و هم داد آسودم

وله ایضا

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام
بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

نه فلک آبله پا به نمود آمده ام
صرف بیعانه سودای امیدم هیهات

تا رغبت نفسی چند بدو آمده ام
دل نجست کره و نقد نفس انباری

عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند
چقدر بیخبر از عالم جود آمده ام

هیاتم صورت نقش پر عنقا دارد
عیب از اطلاق تعین کلف پیدائیست

اینچه سحر است که در چشم حسود آمده ام
معنی بلبندم تا بشهود آمده ام

نامه کم کرده خجالت بورود آمده ام
غیر رفتن تماشا کده عالم رنگ

قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
نیستم محرم غرمی که بجود آمده ام

عرق شرمم واز جبهه فرو ریخته ام
رم فرصت سر تعداد ندارد ببیدل

عرض حاجت چه خیالست بجا کم نرسند
من درین قافله دیرست که زود آمده ام

وله ایضا رحمة الله

زان بهار ناز حیرانم چه سامان کرده ام
چون کل امشب تا گریبان کل بدامن کرده ام

بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
آئینه در دستم و تمثال نیسان کرده ام

بوی کل می آید از کیفیت پرواز من
بی نشانی مشربم دارد که تا مانند کاه
هر که از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام

نقش این شیشه گر بادم نباشد کو بساط
سیه منیائی دگر در طاق نسیان کرده ام
خانه آئینه دارم که ویران کرده ام

از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس
باشرار کاغذم عشرت کرو تا زود فات
سود ها دستی که همت ابریشمان کرده ام

انقدر پوشیده ام خود را که عریان کرده ام
بر که ماند فطرت از بیداد و تشویش نفس

زانتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
گفت وقتی گریه بر عاجز یکیا ها ن کرده ام

بهر یک لب خنده چندین اشک تقصان کرده ام
در غم نایابی مطلب که خبر و هم نبود

خبر غم سیل فنا دیگر چه باید خورد نم
ابر را گفتم چه باشد باعث سیرابیت

از فضولی خویش را در دست مهمان کرده ام

وله ایضا

بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش
بگذار یکدم روزی میدان لاله چینم

دل با تو سفر کرد و تهی ماند کنارم
سامان سر بلندی یعنی نداشت بیدل

افسر و کیم سوخت درین دیر بیثبات
چون شمع آخر کار زدم گریه بر زینم

چو شمع در بزم نیاهی گرم نیست
بخش بخت روسیهای ما مرد یکرنگ

زین ساز تحیر طپش نبض خیالم
یک شکست نیچون جوهر آئینه کارم

هر چند سر شکم همه تن لیک چه حاصل
گل جز داغ رسوائی در آغوشم نگذاشت

دل عافیت اندیش و جهان محشر آفاتست
دست تا چو جام باده پیمانه کردم

ای نشاه تسکین طلبان گرد ثمن جامی
جاب ایم من آبرو داغ یکدیگر دیدم

کردی که بطوفان رود از نظر رحمت
پوشش سازم تا بقدر دیده یکدیگر

در انجمن یاس چه کویم بچه شغلم
مش در چشم همت یک شکست انگیدم

شب چاک زدم جیب و بدیدنی نرسیدم
بیدل چراغ

در کار که عجز ندانم بچه کارم
نالیدم و نشنید کسی ناله زارم

زین خامه خطی گر بنگارم چه نگارم
بیدستگاهی بود چو شمع درین بزم

وله ایضا

بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
بیقدریم برآورد همقدر آتش خس

ای انجمن باز تو خوشباش و طرب کن
صبحی نشد که من هم و من بخندم و چینم

از آدمان ازین باغ باصد طرب نشستند
چراغ

چراغ کشته دودش میرد دستت داغ میتابم
مدارم در دبستان محبت مشق بیکاری
بتبدیر جنونم ره ندارد حکم مستوری
درین محفل مبادا از زبان کردن گشایم لب
چون سپندا طهار مطلب از کجا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندوه دستور بیاضم
خاک من در سجده گاه عجز داغ حسرت است
چون گل از وحشت نسیمیهای این گلشن کجاست
بسکه خلوت پرور انجمن بی پرده اند
عشرت مشتی غبارم در کمین وحشتی است
در دماغ گروشم پرواز دارد آشیان
مدعا عمرم چون نگه بیدل سحیر انی گذشت

زصد ابرام میش است انفعال چشم حیرانم
برنگ ابر دریا، تو هر جا گریه سر گردم
درین حرمانسرا هر کس تسلی نشاه دارد
میپرسید از سواد معنی آگاهان این محفل
پیکو هر موج جها چیدیم تا کره بستم
ندانم بیش ازین عشق از من سهل چه میخواهد
در جیب غنچه بوی بهاریست نگاهم
بیکاکی زطور غزالان چه ممکنست
در گلشنی که عرض حرام تو داده اند
تشویش بال و پر کش ای طالب فنا
فرو است ربط الفت ما با دو برده ات
گویند در لباط وفا عجز هیچ مند
کیی حجاب و که آینه جمال توام
مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
بس است حلقه گوشم خم سجود نیاز
زمانه گر نشناسد مرا بان شادم
مبادا هیچکس آفت نصیب همچشمی

وله ایضاً

زنقش پا فرو تر میطپد کردن بیابانم
بیادت سطر اشکی مینویسم تا کجا بینم
چو مغز بسته هر چند استخوان با شکر بنام
قیامت داشت بی روی تو شمع انجمن بودن
تماشا مشربم از ساز احتها چه پرسی
غرق پیمای شبنم چون حجر عمریست میتابم

وله ایضاً رحمة الله

سر مه میکردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
می رمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
تا سری بردارم و دست دعا پیدا کنم
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
آب میکردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
سیر با هم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم
بال میکردم اگر چون رنگ پا پیدا کنم
دست گیرائی دگر باید که کار پا کند
هر گهر موجی دهد آئینه دار و جوهری
شمع بزم و صحتم در من سراغ من کمست
بی تمیزی چون خط پرکار رفت جستجو
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکلست
نغمه یاسم میرسد از دستگاه سامعین
منت خشک از سراب و هم تهی تا نکی

وله ایضاً

ادب پرورده عشقم نکه را نا له میدانم
کهر فشاند پیش از پرده های نیده دانم
دماغ کج - خود چیدنم این بس که حیرانم
که طومار سحر در دستم و محتاج عنوانم
سری راحت بدامن چیده چندین کرسیانم
تماشای دو رنگی بر نمیدارد حباب من
بیای آفتاب کشور امید مشتاقان
خیالی نیست در دل کز شرر بالی بفشاند
پر و بال نفس فرسوده پروازی نمیخواهد
باین وسعت اگر چندین تغافل دامن همت

وله ایضاً

بی فیض نیست گوشه دلهای تنگ هم
ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
محمل بدوش بوی گلستان آب و رنگ هم
این راه قطع میشود از پای لنگ هم
صد رنگ جا گرفته درین عرصه جنگ هم
ای اهل ناز یاد من دل تنگ هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
اضداد و ساز انجمن یک حقیقت اند
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است
تا آبیار مزرع جمعیتت کنند
صد رنگ جا گرفته درین گوشه دامن را
بیدل اگر بدست رسد گوهر ملول

وله ایضاً

جنون سر رشته غبار رم غزالم تو ام
اگر بچهر خ برآیم همان هلال توام
که من هم آئینه حسن بیمثال توام
خاکدانست که من نیز پامال توام

کلاه گوشه پرواز م آسمان سیاست
ز هستیاز فنا و بقا نمیدانم که
سپند من بفسردن چرا نه نازکند
بچشم تر نتوان شبنم بهار تو شد

گدازم آب زد تا سوختن کرد پیدا م
جهان افسانه کرد و تا رسد مژگان بمژگانم
ندارم آنقدر آبی که گردو خویش بنشانم
چو شمع از فیض خاموشی گریبان سیاه دارم
گوز جا برخواستن تا من عصا پیدا کنم
از کجا یارب دل بیحد عا پیدا کنم
وا گذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
به که گم کردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم
نظر تا بر تو وا کردم ز چشم خویش میرانم
چو صبحم طایر رنگی است بر گردو گه کردانم
جنون دارو تب شیرازه خرق و خار بنیانم
کنون دستی ز غم بر هم بشمانم نمیشمانم
جهانی را توان چون چشم پوشیدن ز مژگانم
غیر هم منویم خانه ویرانم پریشانم
دارد هوای خانه آئینه رنگ هم
مینا ز معدنیست که انجاست سنگ هم
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
آتش فگن بنخجر من ناموس و ننگ هم
آسان نمیرسد سر یاران بسنگ هم
بامید وطن گرفت بکامم نهنگ هم
بحیرتم که چها میکند خیال توام
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
جز اینکه ذره خورشید بی زوال توام
نفس گداخته جستجوی خال توام
عرق فروش گلستان انفعال توام

نام عشقبازان بر دگر کرده رقم
بر نگین این دو نفس عشق چه پیدا کنم
عالمی چشم بویرانی من دوخته است
به کجا بر سر فکنم خاک دلشادا کنم
تاب محرومی پروا ندارم ورنه
بال و پر شکنم و خانه صیادا کنم
نی خرامست بهار چمستان خیال
هر چه پیش آید ازان یکدم و دیدا کنم
هر قدم دره دادیست دگر پیری نیست
آه یک سجده چنین خشت پنیدا کنم
بیدل از نامه و تو چیران مسا غلطم
من نویسم بدل و بر سران قصدا کنم

غزل دیگر

شکوه فقر تلک بی نیازی کردیم
با قبایی که دل بر خسته نوازی کردیم
طبلهٔ سر گشت از خلق چو آواز شکست
ادب روزی دو زیر پا نشستن کردیم
گر دامن نی افشاندن بس ماند بدوم
چو فرصت بی نیازی بر دوام تقدیم
هوس تازگی از شوخی نیرنگ دلست
فرد در کوه رفت از نرم بستعداد دلیم
نقوش ما دمن آخر ورق گردانی دارد
بزار کهنگی پیش از رقم فرسود قلیم
طلب کردم زهمت خاتم ملک سلیمان
فشار تنگی دل داد عرض بهت قلیم

شوره جا

غزل دیگر

ایست راه عمر که خود قطع میشود
وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم
در کارگاه عشق سلامت چه میکند
اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم
بیدل بهاد سنگر جام تهی شوی
عجزیست در مزاج تحیر سرشت من
بی الفت لباس زعریان تنی چه باک
گر خویش رفتنم شکسته است رنگ هم
جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

وله ایضاً

شرر داری ز فرصت دامنی چون میچکم
نگاه واپسینیم خونبهای خویش میچکم
دار در حضور قلقل مینا ترنگ هم
خرابیهای دل بیدام امیدی نمی شاید
بغیر از خامان جوری مقامی نیست غافلرا
چو آتش کوشه داغی برای خویش میچکم
توان در صافی مینه عرض نقشهای دیگر
چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
سر کم کرده اکنون زیر پای خویش میچکم
بهار جایم همان خورد رنجای خویش میچکم
بدامغت بسکه ممنونم رضای خویش میچکم
مگر دون کرسم زان آستان سر برنمیدارم
که من از طلس گردون سزای خویش میچکم
ضعیفی نا کجا بابست ضم بردوش عریانی
کنون آوازپاش در صدای خویش میچکم
ز دامان تو دست نارسای خویش میچکم
زافسون چه بسها محملی پیدا نشد بیدل
باعرق چون شمع میچکم شرمسار هستیم

وله ایضاً

چون نفس عمریست کز دیدار هستیم
کاش چشم وا نمی کردیم از خواب عدم
منفعل شد هستی از بیعتیار هستیم
کمند از افسانه دور و دراز هستیم
بر هوا چند افکنم سجاده و نازغبار
سجده میخواهد ارکان نماز هستیم
حاصل چیدین اهل چشمی هم آورد نیست
کاش هم در پرده خون میگشت راز هستیم
چون حبابم نفس پرواز آنهم در قفس
ای زمن غافل چه پیچی تا بساز هستیم
نقش من چون اشک شوخی کرد و خجلت خاصیت
چشمکم را چون شرر دنباله گرد نیست
برتغافل پیشه است ابروی نازهستیم
صبح پیری دید مد شمع ما و من خموش
بیدل از منصوبه غفلتها غافلیم آسا
نقد اظهاری ندارم پاک باز هستیم
کیست غیر از یاس بند و پرنیاز هستیم

وله ایضاً

خط زنازی که من چون سجده املا میکنم
نقش هر سجده که می بندم تمنا میکنم
مایل تکرار تا کردم جلیپا میکنم
عالم نیرنگ غفلتهایم تماشا کرنیست
حسرت مجنون من نقاش صورتخانه نیست
سنگ بر دل زن که منهم در خرابات خیال
انچه می آید بپیشم جز همین امروز نیست
میکشم خمیازه و آینه پیدا میکنم
شاه عشق و هوس جز نامهیدی هیچ نیست
هر عرق کز جبهه بیزارم سر شکش دیگرست
دی چه و فردا کجا تشویش فردا میکنم
آنقدر بی بستنم کز ننگ استعداد موج
میشکنم چون شرر دنباله گم نیست
منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم
شرم ناموس حقیقت از مجازم باز داشت
چشمکم را چون شرر دنباله گم نیست
اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم
نیست در میدان عبرت تابی تنگ و بدم
شش جهت بیدل همین یکدل قفا میکند
خانه آینه من هم تماشا میکنم

وله ایضاً

منفعل نشو و نمای سر بجیبم داده اند
هر چه پیش آید خجلت میکشد سعی یکسیست
صد دل گر تازه دانسوی قیامت کرده اند
انفعالم نیست یکجا جهان سر مدم
تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
عشرت این انجمن پیرانه سالان نوبهار
کعبه و دیری ندیدم غیر افتاده دلها
هر کجا رفتم بپیش آمد همین یک عبدم
از سیاه من چراغ عبرتی روشن کنید
خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن
گو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم
بیدل از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
قابلیت کل سرمایه استعداد ماست

وله ایضاً

تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم
بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست
رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم
گر خموشی دهدم صلح بجمعیت دل
ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

مرده هر جا کشودم دولت بیدار پیش آمد
برنگ شمع سر تا پاست استقبال میهم
هلاک عالم امید توان کرد از بیهم

عبار صبحم از پرواز موهومم چه میپرسی
پری بودم که در چاک قفس گم کرده تسلیم
برعداوه همه هر که مضاعف میشودم بیهم

زین باغ همچو شبنم ریخ خیال بردم
بهشت نقد آزادیست وعظ در پرهیز کمتر
هر کس طراوتی برد من انفعال بردم

ماه از کجا می اینجا از پیش کلف داشت
زقدر خلق بیدل صرفه در تنهی نمیباشد
آخر بدوش حسرت چون شبنمان بردم

وا دل از غیر این کس پیش از این چه خواهم
ولهٔ ایضا
هر کلفتی که بردم زین بد گمان بردم

دل راز تو دوجاه از فقر کرد غافل
من نیز ریخ فطرت بهر ملال بردم
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم

یاد نگاهی امشب بر صفحهٔ ام زد آتش
در مجلس کری چند فریاد دلال بردم
زین شد رآخر کار بازی سجال بردم

بیدل باین سیاهی کردو رکرده ام کل
در آرزوی چینی عرض سفال بردم
پیش یقین خود هم صد گمان بردم

چشمش افکنده طرح بیدادم
چون شعله کر ضعیفی خاکستر تنها هست
پاکل کرده اند از آزادم

شبنم للنفعال خاصتیم
رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
خاک ناکشته می بر دبادم

ولهٔ ایضا

در دعشق امتحان راحت داشت
سر مه کو تا رسد بفریادم
قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا بخود نگرم
همه آبست و خاک بنیادم
شیشهٔ مجلس پری زادم

بید ما خانه نشکند چکند
همچو آتش به بستر افتادم
تیشه دارم هنوز فرهادم

نظم و نثرے که میکنم تحریر
من هم آئینه در کفش دادم
کل زند بر مزار بهزادم

این زمان هر چه دارم از سخن و نیست
خالیم از خود و پر از یادش
مرگ مژدان زمان که من زادم

یاس من امتحان نمیخواهد
شیشه میخواست دل فرستادم
بید لم عبرت خدادادم

بکنج فنیتی عمر یست جای خویش میجویم
به که در زندگی کنند شادم
درین ویرانه چون عنقا جهان خویش میجویم

جنون می اورد زین کاروان سالار فهمیدن
ورنه حیفست نقشم از پس مرگ
زهر کس هر چه کمتر من برای خویش میجویم

جهانی آرزو با پختن رفت از خود بنا کامی
داشتم آنچه رفت از یادم
سراغ هر چه خواهم زیر پای خویش میجویم

محیط از وضع موج آغوش پروازی بخود دارد
ولهٔ ایضا رحمة الله
که آن کلیر هن را در قبای خویش میجویم

بجا کسته نفس در دیده ام چون شعله خفتم
سراغ خود ز نقش بوریای خویش میجویم
زخجلت آستین دست حنائی خویش میجویم

یاد من کردی بسامان کشتا هستیم
جز آتش نیست کردی کز تقاضای چنین جوشیم
نام دل بردی قیامت کرد ساز هستیم

تخم عجزم پر تنکسر مایهٔ نشو و نما هست
دو روزی من هم اینجا خوبها خواهی چنین جوشیم
بحر می بالد ز آغوش کنار هستیم

همچو شمعم هر نکه داغی دگر اینجا دگر
من این بیکانگی از آشنائی خوش میجویم
تا کجا خواهد دمید افسون طرار هستیم

صبحم و در پرده شب زندگانی میکنم
چه مقدار از داغ نارسائی نازمی بالد
عشق در گوش عدم خواند اناالحق هستیم

ای شرار رفته از خود پرهیز کی مناز
بقائی کرده ام کم در قبای خویش میجویم
اینقدر من نیز بیدل سرفراز هستیم

ولهٔ ایضا

تو یکی صد آرزو صد اشد ا بشکست شیشه ام
هستانی بذوق نارسائی کرده ام سیلی
بوی می آخر صد اشد ا بشکست شیشه ام

یک بحر جوش ارنشنید بسر پوش حباب
ولهٔ ایضا
همچو تخم عنکبوت از پا تا سر ریشه ام

کیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
مهر خاموشیست داغ شورش اندیشه ام
از چشم آهوان داغ پلنگان بیشه ام

گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام
در بن هر موی من چندین دل پر بند
عمر ها شد در جنون زار طلب ریشه ام

عیش تماشا که خونت بخاک میریزد | مه ز شک را قدم عبرت خود ساختغنیم | پی بحقیقت نیک و بد گذشته مگیر
ز شور وحدت و کثرت مدد و سر دو یی | حدیث دیر و حرم مختصر است قدیم | مرو بمجمعه کانجا نمیتوان دیدن
در آن بساط که کسب از ناله پرواز است | غبار ماست هوسهای مرده مهد نسیم | غبار شمع تبارج رنگ باخته فرت
درون پرده هستی ز تردد نفاس | اشاره ایست که ینجا مسافرت مقیم | دل گداخته مضمون کوهری دگر است

وله ایضا

چو ابر دست بدامان اشک زین میدان | سکندر طاوس فریاد از شکست شیشه ام | تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند
یک نفس در سینه ام بی شور سودایی نیست | میکند تا خار و خس چون شربت در شیشه ام | کسب دردی تا نخرد دستگاه مدعا
قصه فرهاد من نشنیده میباید تمرد | سرمه جوهر نهاندارد صدای تیشه ام | مرز عجز آفت کمین شوخی نشوونماست
لیکه اسباب تعلقهای من واشکی است | لی کره خنده بزنگ ناله نی از شیشه ام | انقدرها فطرت از معنی ندارد امتیاز

وله ایضا

بیدل آب کوهر از تشویش امواج است | عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام | از عافیت مپرس دلست شانه ام | در قلزمی که اوج حبابش تحیرست
آهم چو دود و از تشش تا قوت کار کرد | واسوخته است در کره دل زانه ام | خط غبار راحت انظاره است بس
نیش حسد بوضع ملایم چه میکند | چون موم آمیده ز بنبور خانه ام | ایچرخ بیش ازین ز ر جمعتم منخواه
اشکی بصد گداز بحکم جمع میکنم | چون شمع زندگیست بان باد دادنم | خجلت بوضع جوهر من خنده میکند
آن شور طالعم که درین بزم خوب عیش | در چشم عالمی نمکست افسانه ام | بی اختیار میدوم از خویش چاره نیست
خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق | یکسجده وار حسرت آن آستانه ام | آسوده تر ز آب کهر خاک میشوم
موج فضول محرم وصل محیط نیست | بیطاقتی مباد ز ند بر کرانه ام | بیدل اسیر حسرت آرامم که همچو چشم

وله ایضا رحمة الله

یکدم آسایش بصد ابرام پیدا کرده ایم | روز اگر کم گشت باری شام پیدا کرده ایم | مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون جرس
تیره بختی نیز منت دستگاه عجز ماست | پای تا بر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم | قطره اشکیم ما را جذبه کو جولان کجاست
شسته و وامانده کسهاییم چون نقش نگین | ماهم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم | چشم حیران در کفیم انشاه دیدار دیگرا
ای شرر زین بیش آیینه فطرت مباز | بی نگه چشمی که چون دام پیدا کرده ایم | کاشکی خلوتکده وصلت و ما آگاه
عمر ها شد با خیال جلوه او توامیست | در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم | خاک ما امروز کرم آهنگ پرواز فناست

وله ایضا

عالم موهومه اسباب صورت بسته است | خوابیده است هر دو جهان در فسانه ام | چون بوی غنچه که قفس و رنگ
فهم حقیقت من و ما را بهانه ام | قاصد اگر ز رنگ کند من روانه ام | بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
پاکست نامه بحز اگر و انتظار | دنیاست آتشی که منش در میانه ام | چندی طپید شعله امید و داغشد
زین بزم غیر شمع کسی را نمیخندند | یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام | اشفته نیست طره وضع تحیرم
عجزم چو سایه بر در و دیوار حرم نشاند | محو است هستیاز گران در میانه ام | غنچه به بی نشانی من میخورد قسم

بیدل بیزارم از آنقدر رعنائی جلوه | کز شرم گرق عرق کم آینه خانه ام
تا پا فشانده ام غفلت دامنی چیده ام | بیدل چو بوی گل کمین بهانه ام

وله ایضا

عمریست قیامت که کروش خاطم | چون آینه مینای پریزاد خیالم
حیرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد | سرتا بقدم چون مژه یکدیده نهالم
آئینه من ریخته رنگ طلائی است | بالیده چو چینی چو مه از چین هلالم
بیرنگیم از شوخی اظهار رمیدست | در آینه هم آینه کافیست مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون بست | الفت قفس سایه مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم گیر علم کن | در خلوت اندیشه خاکست مغالم
در پرده خواب اینهمه طوفان خیالیست | نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خود بی تجمل اینهمه نازش مشکلست | با خود لحدی تا من موهوم بیالم
ذرم و تماشا طلبم سخت خوشوقت | کو بخت سپندی که بسوزم دم و بالم
ساز سخنم قابل آهنگ نفس نیست | شاید بخموشی رسد افغان بالم

بیدل

بیدل نفسم عجز بیان خم زلفی ست
کی در قفس دام هوا و هوس افتم
از بی نفسی گم نشود ربط خروشم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی ست
چون شانه باین سعی نگون بخت خمیدیم
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی
وقت است کلیم گریه با هم
دوریم جدا از دامن یار
تا زنده کیت نفس شمار است
خونم چه پشیمان دهد از دستی
از کوشش ما رسا نمیرسید
بر جوهر تیغ خم منازید
بیدل چو عرق دفاسرشتان
یاران نه در چمن نه بباغی رسیده ایم
از سرگذشت عافیت شمع ما پرس
بر خود ان فسانه عیشی دگر مخوان
از ما تلاش لغزش مستان غنیمتیست
بیدل درین دیار ثمرهاست گلشان
بیگانه وضعیم یا آشنا نیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
بهر سوگدشتیم پیدا نگشتیم
تنگی فشرده است صحرای امکان
فکر دوئی چیست ما و تو ئی کیست
گر بحر جوشید در قطره ما بسیم
چه پرسید از معاش خسته خوئی من زارم
دور و زم باید از ابرام هستی آب کردیدن
جدا از آنجلوه نتوان انیقدر ما زندگی کردن
ز گلچینان باغ آرزوئی میتپم اریب

وله ایضا

انشعله نیم من که بهر خار و خس افتم
در قافله حیرت اگر چون جرس افتم
ایکاش در نیکو به پیچک عسس افتم
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
ای وای که دور از تو بیک نالس افتم
عالم همه یاراست بپای چه کس افتم

وله ایضا رحمة الله

چون دست شکسته از دعا هم
رو چون نفس از خود و بیا هم
کاتینه نگیرد از حنا هم
ما را نرساند تا بما هم
سروی فکند قدم دو تا هم

وله ایضا

بوی گلی بسیر دماغی رسیده ایم
هی گشت شعله ها که بداغی رسیده ایم
رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده ایم
اشکی بیکدو قطره ایاغی رسیده ایم

وله ایضا

تا نیستیم اوست مائیم
پنهان ترازنبود در سازرنگیم
پیدا ان نبودیم تا وانمائیم
رفتار عمریم بی نقش پائیم
ما هی نداریم دل میکشائیم
افنیه نیست ما خود نمائیم
ما را نفهمد هر ناکه مائیم

وله ایضا

بحر پنک فضولی نیست دعائی که من دارم
نثار تیشه می باید ز دار خانی که من دارم
پر طاوس دارد گرد دامانی که من دارم

در قطره ام انداز محیطیست پریشان
چندین نیم اگر بجمعیت سازی تسلیم
اندیشه تغیر و فا هوش کدار است
از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
طاوس نقش پر خود دام بدوشت

وله ایضا رحمة الله

هستی چقدر رعونت انشاست
زین گرد نشسته در زمینیت
گر سر نکنم نیاز تسلیم
هر جا بردیم ثقب راحت
خاری ندمید از بن بیابان

وله ایضا

صفت تا ملتیم اگر وا رسد کسی
پرورد نیست از نفس آه رسوا تن
اقبال پرکشائی بخت سیاه دشت
چون سکته که کل کند از ضعف روان

وله ایضا

پنهان تر از بود در ساز رنگیم
پیش که نا بیم وا دا زکه خواهیم
این کعبه دیر تا حشر قبیست
نفی دوئی بود علم تعین
سیر دو عالم کردیم لیکن
اظهار چه حد عذر از عرق نیست

وله ایضا

دل آواره ما هیچ الفتی را نمی سنجد
ز شوخی قاصدش هر گام دارد بال پرویزن
هنوز موج گوهر مصرعی نگزید

اشفت جوابی که طرف شد بسوالم
حیفست گر افسون کند رقص افتم
در خاک بر نگ ثمر پیش رس افتم
تر هم که رود عشق و بدام هوس افتم
خلخال شمار و چو پای مگس افتم
از شرم شوم آب و هگر نفس افتم
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم

ای شمع شبست روز ما هم
سر ها دارد چو شمع پا هم
چیزیست چو صبح بر هوا هم
چون اشک که لشکند کلا هم
دیدیم بجا نبود جا هم
مژگان طلب است خواب پا هم
آمیذ ز عبرت از حیا هم

از عالم بیرون ز سراغی رسیده ایم
پروانه نماند و د چراغی رسیده ایم
از سایه هما کلاغی رسیده ایم
کم فرصت یقین بفراغی رسیده ایم
اهم بوهم خویش دماغی رسیده ایم

عریان تر از زنگ ز پر قبا نیم
عمریست با خویش از خود جدا نیم
ما کیدو هم بیش و یکر کجا نیم
تا خاک کل شد کف نیم لا نیم
جائی نرفتیم کز خود برا نیم
در پیش بیدل آب بقا نیم

از آب ناشتا تر میشود نانی که من دارم
چه سازم چاره این خانه ویرانی که من دارم
بر نگ سود و است پشمانی که من دارم
همین یک سکته است اینشا دیوانی که من دارم

ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید
با هر کسی همین خم کردن نگفته ام
در پرده خیال تعین ترا نهاست
شیخ آنچه نشنود ببرهمن نگفته ام

هر جاست سنبلی و خداوندی آشکار
خود شبهه خیال معین نگفته ام
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست
بر گفته ام ولی بشنیدن نگفته ام

این انجمن هنوز ز آیینه غافلست
حرف زبان شمعم و روشن نگفته ام
افسانه رموز محبت جنون نوست
هر چند پی لباس سخن نگفته ام

وله ایضاً

این ما و من که شبهت افگنده بیش و کم
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته ام

بی شبهه تحقق نه تخیلم نه مثالم
چون صورت عنقا چه خیالست خیالم
خبر کرد جنون خبر نفس هیچ ندارد
امید شست نخیل که نقش و هم غزالم

گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی
از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوه اقبال فروشم
آنم که مرا هم نظری نیست بحالم

با بخت سیه صرفه از فضل ببردم
در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فروشست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

هر چند سبک میکندرم از سر هستی
چون رنگ همان پی سپر کوش حالم
حرفیست وجودم ز سراب رم فرصت
چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم

هستی المی نیست که یابند علاجش
در آتش خویشم چو نگین پیش که نالم
تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد
بیدل بهوس سوخته ذوق وصالم

وله ایضاً

چنین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم
اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد
بر نگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد
نغارت رفته طوفان طبع روشن خویشم
همان چون برق شمع راه از خود قفل خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد
که چون ضعفان بتسبیح بسکن بسکن خویشم
سیه بختی بر نگ سایه منت ساز جمعیت
تحیر نامه در دست ز مژه واکردن خویشم
تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد
تمیزی کو بنود انقدر عبرت بنود اینجا
چو آتش از شکست رنگ کل در دامن خویشم
بر افشانم پری تا وارهم از چنگ خود دایم
کف خاکستر من نیست بی سیمرغ آرایی
شکوک افتاده ام تا در زمین عاریت بیدل
مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشم

وله ایضاً رحمة الله

تا جبین نیاز میسایم
ناز اقبال نارسا تجها
نه تعین نه ناز میرسدم
سوختن بیتو باز میرسدم
تا شوم قابل نم اشکی
ناز خاکسترم اثر پیدا ست
این نوا از چه ساز میرسدم
نشاه انتظار یعقوبم
مژده وصل و سخت من بیهات
از جهان احتراز میرسدم
سوی دنیا نبرده ام دستی
وارث عبرتم علاجی نیست
رنگ نارفته باز میرسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان
گر همین نفی خویش اثباتست
هر کجایم مجاز میرسدم
نرسیدم بهیچ جا بیدل
گر رموز حقیقتم اینست
غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم
تمنا نم هجوم آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
ز تیمار زرع که جز بیحاصلی تخمی نمی بندد
چو رنگ گل بشاخ و برگ تحقیقم که می بیند
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع و هم
بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم
درین وادی ندارد عافیت کس را تعلق
اگر آتش زنم در خویش سخل ایمن خویشم
چو مژگانم ز دود شمع خویش باید سرنگون بودن
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم عرق آید
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در قفس دارد
تظلم میبرد تا زیر پا داشت در صحرای تمکینی
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله بیدل
امشب آن مست ناز میرسدم

وله ایضاً

چو اشک امشب بساغر باده ناب و کوثر
مژگان تا بدامن میرود مهتابی و گردام
سنجوان آینه

بجنون آزرو صد ننگ می‌بالد بهار من
غرور وحشتم با رشحهٔ بر نمیدارد
کهی بادم کهی آتش کهی آبم کهی خاکم
درین گلشن من و سیر نجود تا تو انیها
مدشت گلخنم بعروش از گلشن چه پیچد ها
چو شمع از خجلت هستی عرق پیمایهٔ شرم من
گریبان را سراریست بیدل بر بن بوم
نه تنها نا امید وصل یارم دور رم زدل هم
بهار عشق گلگشت سخن غلطیدنی دارد
مبادا فسردنی دامان جولان طلب گیرد
غبار غیر زنگی بود از گلزار یکتایی
نبی آرامی ساز نفس آوازمی آید
ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من
حیف همتم که نقش پردهٔ آهنگ شدم
سر کشیهای شبابم خم پریرا آورد
دور جام طلسم جرعه پرواز چشید
دیقینستا که بافسون تو هم نگذاشت
موجا سفت شما قطره این بحر که من
غنچه گردیدن من حسرت آغوش گلیست
خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد دولم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
غرور کیست سر مشق هریستان نومیدی
بتصویر خیال ای آینه زان جلوه قانع شو
اگر از صفحهٔ آینه حیرت میشود زایل
تا چند بهر مرده و بیمار بگریم
برمیکسیم رحم نکردند رفیقان
شمع تم ایجاد نیم این چه شماشست
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد

نهال باغ مایم ریشه در آبی دگر دارم
چو شبنم در دل آینه سیمائی دگر دارم
چو هستی در عدم یکعالم اسبابی دگر دارم
چو شاخ بید در هر عضو محرابی دگر دارم
متاع کلفت خار و خسم بابی دگر دارم
نه مخمورم نه مستم عالم آبی دگر دارم

وله ایضا رحمة الله

زبس حرمان نصیبم میش من لیلیت محمل هم
شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم
درین وادی بپا منشین که در راه شکال هم
زحیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم
که جای کمیفس راحت ندارد گوشهٔ دلهم
من و آن مطلب نایاب کز خود میرمد طالب

وله ایضا

چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
نوحه سنجست که بی سوختم و چنگ شدم
گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
سوخت صد میکده تا قابل این رنگ شدم
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

وله ایضا

شلائین تر ز صد خار است و لیکن گل کلی هم
ملو مجنون بیابانیست صحرا نیست محمل هم
که دارد گلبگلا همهاشکست فرد باطل هم
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

وله ایضا

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم
فریاد بپیش که من زار بگریم
گر خواب بداغ افتم و بیدار بگریم
چون ابر چه مقدار بکسار بگریم

نفس در دزدیدم تا دل طپیدن بر نمی آید
لبی تر کرده ام کز سر چشمی باج میگیرد
گلستان بر ندارد در شته ساز امید من
نگاهم در پناه حیرت آئینه میبالد
متاع بیدماغان آبروی بیدماغیهاست
کدام آسود کی چون حیرت دیدار میباشد

زبس حرمان نصیبم میش من لیلیت محمل هم
شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم
درین وادی بپا منشین که در راه شکال هم
زحیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم
که جای کمیفس راحت ندارد گوشهٔ دلهم
من و آن مطلب نایاب کز خود میرمد طالب

چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
نوحه سنجست که بی سوختم و چنگ شدم
گردشی داشتم آینه اگر رنگ شدم
سوخت صد میکده تا قابل این رنگ شدم
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

شلائین تر ز صد خار است و لیکن گل کلی هم
ملو مجنون بیابانیست صحرا نیست محمل هم
که دارد گلبگلا همهاشکست فرد باطل هم
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم
فریاد بپیش که من زار بگریم
گر خواب بداغ افتم و بیدار بگریم
چون ابر چه مقدار بکسار بگریم

نوای الفتم در پرده منصرابی دگر دارم
بکام بی نیازی چون گرابی دگر دارم
بآن موی میان پیچیده ام تابی دگر دارم
چراغ بزم جمعم وضع آبای دگر دارم
در آغوش صفای خانه سیلابی دگر دارم
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی دگر دارم

محیط فطرتم طوفان گردابی دگر دارم
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم
اگر همت پرافشانست مشکل نیست مشکل هم
گذشتن گر بود منظور همت نیست حایل هم
خروشی میکشا یدلب که آه نیست سایل هم

زجوهر در عرض خفته است اینجا تیغ قاتل هم
برخ آینه عرض عرق ننگ شدم
ساز خون گشت زدردی که آهنگ شدم
پارز دامن بدر آوردم و بی رنگ شدم
مژه بر هم زدم و بردو جهان تنگ شدم
من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم

بگشت نا دمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
کنون دیدیم کز بن جرات ندارم ره در دل هم
چو شمع اینجا جاده پرداز است منزل هم
که برق شمع اگر اینست خواهد سلخت محفل هم
بهر کفر حتی اینجا داغی داشت بسمل هم
توان برداشتن از خاک راحت بنفشل هم

تا من تماشای گل و خار بگریم
یارب من بیشرم چه مقدار بگریم
او در بر و من در غم دیدار بگریم
تا در غم واکردن زنار بگریم

ای هستی همرم چه ندامت هوسیاست — گیرم دو سه روزت نفسی بود ثمر دم — فی شربت مرگ انقدرم داغ طپیدن

وله ایضا رحمة الله

بیدل شره از خویش بستم کنه کیست — خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم — عالم همه در چشم من از یاس سیه شد

از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم — چندانکه ز دل آه کشیدم نرسیدم — دیوانه ام امروز به پیش که بنالم

آماج جهان ستم کروندهت — نازت بنگاهی نپسندید سنیدم — میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار

جانا ز خیال تو بنجو دساخته بودم — ایکل تو چه بودی که منت بازندیدم — ههیات بنجاکم نسپردی و گذشتی

واغت بعدم میبرم و چاره ندارم — رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم — میگریم و چو شمع عرق میکنم از شرم

از آمد و رفت تو کجا بم چه توان کرد — ای وای شده بر باد نرفتم چه طپیدم — ای تو سن ناز تو برون تاز نضور

رسم پرسیل رفا منفعلم کرد — ای شک من بمیرو پانیزد دیدم — پیش که در رم حبیب که کردون شیمکر

انجام تک تاز در نیم حلقه خاکست

وله ایضا

بیدل اگر این بود سر انجام محبت — خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم — چو شمع کلفت سحری داشتم به پیش

هر که ببرگ ساز معیشت گریستم — حیرانم انقدر سخن ندامت گریستم — چون ابرم انفعال بدو رحیا کدخت

نقشی بر آب میزند اجزای کائنات — من هم بنا رسائی طاقت گریستم — از بسکه در دلی اثری داشت طینتم

ای شمع سعی عجز همین خاک کشتست — مژگان نمی نداشت خجالت گریستم — یک اشک گرم داشت شرار ضعیف من

بیدرد یم کشید بدریوزه عرق — از بهر شرشک صبح قیامت گریستم — روزی که اشک شد گره دیده گهر

حسرت نبی بوعده دیدار آب کرد — چون آبرو بمرگ قناعت گریستم — اندوهم از معاصی پوچ آنقدر نبود

هر جا طمع فکند بساط توقعی

وله ایضا

بیدل گر آگهی سبب گریه ام مپرس — جسته ایم از قفس خویش گرفتار تو ایم — خاک ما جوهر هر ذره اش آئینه گرست

رنگ پریخته الفت گلزار تو ایم — از نگه تا نفس یک خط پرکار تو ایم — اشک و آهیست سواد خط پیشانی شمع

مرکز دیده و دل غیر تمنای تو نیست — میرویم از خود و در حیرت فتار تو ایم — دامن عفو حمایتکده غفلت ماست

پیش ازین ساغر الفت چه اثر میداد — قیمت ما همه این بس که بهار تو ایم — مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم

جنس موهوم هوس شیفته از رشت نیشت — ای تو در کار همه ما همه بیکار تو ایم — ناله سامان جهین سائی اشکست اینجا

خورده بر پیش و کم ذره نگیرد خورشید

وله ایضا

از بیخبرت قفس روزی دو پسند ندارد آزادم — غم آباد جنون غم خانه ویرانیست بنیادم — بطوفان فنا شو قم زار آرام چه میپیچی

خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم — محبت همچو آه از رفتن دل کرده بیجا دم — ز بس کرست در ریادت هوای عالم الفت

دماغ نکهت گل از وداع غنچه میمالد — دل گمگشته دارم که از من میدهد یادم — غباری نا توانم بسته نقش دست امیدی

خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنایت — لب حسرت بجوی شیر تر کرد است فرهادم — ز پروازی و گر چون مبل تصویر محرومم

امید لطف مان و فا شیریتی دارد — من و آن بی پر و بالی که نتوان کرد آزادم — شکوه فطرتم فرشست مهر جامیزی میل

قفس از شوخت بازست اما سازو خشکم — شب که آئینه آن آئینه رو کردیدم

وله ایضا رحمة الله

فریاد ز آبی که نداوند بخورد م — راحت عملی داشت که من پیش نبردم

خرگسوت پایم ببر د بهر ندیدم — ایکاش عدم بشنود آواز بعیدم

دامن ز دنیای آخر بچراغان امیدم — نومید بر آمد کفن سوی سپیدم

ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم — رفتم ز خود اما بر کابت نرسیدم

عقلم بدر دل ز دو بشکست کلیدم — دل بهر چه بستم بهوا آه بهیدم

دور از وطن نرفته بغربت گریستم — تا بر مزار عالم عبرت گریستم

در پیش هر که کرد نصیحت گریستم — باری بدیده رحم فرصت گریستم

بر تنگی معاش فراغت گریستم — بر خفت تنزل رحمت گریستم

بیکار بود ذوق ندامت گریستم

در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم

همه داسوخته سجده و زنار توایم

خواب راحت قفس سایه دیوار توایم

هر کجائیم همان ساغر سرشار توایم

بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم

که آن ناز آفرین صیاد خوشش از رو بخیر یادم

که من گر خاک هم گردم همان در بادبن دارم

عرق آلوده می آید ز دل اشک شرمسارم

که نتواند ز دامانت کشیدن کلک نهدم

سر می در رنگ می افشانم و حیران صیادم

ز هستی تا عدم یکسایه افکنده است شمشادم

جلوه کرد که من هم همه او کردیدم

ساقو بیخودیم نشه پروازی داشت
رشحها تا بسکه شکستم همه بوکردیدم
حاصل ریشه امید ازین مزرع دیدم
بیش ازین نیست که پامال عنوکردیدم
وضع این میکده و مامنی نیسانیست
محرم پای خم و دست سبو کردیدم
زخمها داشتم از جوهر آئینه زار
صفتی کرد بحیرت که رفو کردیدم
در بیابان طلب هر که دوچار کردیدم
تمنای تو کرد سراو کردیدم
داشتم شعله صفت در کره بیتابی
آنقدر مایه که چرخ تک و پو کردیدم
کل شبنم زده ای رو بتو داغ دارد
از کجا مایل این بلبل رو کردیدم
تا توانیست پری خانه صد رنگ امید
صفت نقاش خیال تو که مو کردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کردم
جمع در جیب خود م کرنه همه سو کردیدم
در مقامی که خموشی نفس گرم بیدل
بیدل از بیخبری قافیه جو کردیدم

غزل دیگر

قیامت میکند حسرت پر من طرح پیچیدم
که من صد دشت بخون دام و صد کوه فنا دیدم
زمانی در سواد سایه مژگان تامل کن
که از سر مه دریای شکست رنگ فریادم

حضور بیتی

حضور هیئتی افسون شرکت بر نمیدارد
دو عالم با فراموشی بدل کن تا کنی یادم
گر فقر و دو عالم زنگم از بیرحمی نازست
اسیر الفت خود کن اگر منعی هوای آزادم

چو طفل اشک در سیر آنقدر کوشش نمیخواهد
بعلم آرمیدن لغزش پا نیست استادم
بسامان دلم آواره صد دشت بیتابی
ز منزل جاده ام دور است یارب کی شود یادم

طراوت برده ام از آب و گرمی از دل آتش
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح مادم
فلک مشکل حریف منع پرواز م تواند شد
چو آواز جرس گیرم قفس ساز د ز فولادم

درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد
همان چون بلبل تصویر نقاشت صیادم
علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش
رکاب ناز گیرم تا ستاند از فلک دادم

نفس را دام الفت خوانده ام چون صبح ازین غافل
که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین بادم
غبار جانکنی بر بال وحشت بسته ام بیدل
صدای بیستونم قاصد مکتوب فرهادم

وله ایضا رحمة الله علیه

تا درین باغ گل افشان نمو کردیم
بارها آینه جام و سبو کردیم
سبزه ام چون مژه ساغر کش سرمستی
رنگی آوردم و گرد سراو کردیم

خجلت شکستم نمودند درین بزم هوس
بیچه امید شکستم بچه رو کردیم
فرصت سلسله زلف دراز است اینجا
زین چه حاصل که تبسم لب جو کردیم

حیرتم می برد از خویش که چونسان عرق
که من آینه اسرار مگو کردیم
خاک ناگشته ز شور من و مانتوان رست
من بگیوی همان توده مو کردیم

حاشی هم چقدر نسخه تحقیق کشود
نفسی بود که در پرده او کردیم
خجلت سجده خاک در او کرد مرا
سر به جوشیدم و سر کوب گلو کردیم

چون سحر سیر جهان تهمت جولانی نیست
پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل
آنقدر آب که سامان وضو کردیم
خوش غبار هوس آن سر کو کردیم

وله ایضا

سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم
بحیرت رفت چندانی که من محو مگو کردیم
بذوق وحشتی از خود تهی گردم جدا از
جنون چندین نیستان کاشته یکنا گلو دیدم

بعریانی خیالم نازچندین بر همین دارد
سواد فقر پرورده است کیفر عیبم
ز افسون نفس بی خود نبستم تهمت هستی
شعاعی رشته پیدا کرد بر خورشید پیچیدم

ندامت در خور کل کردن آگاهیست اینجا
کف افسوس گردیدم انقدر حیف کیمیا لیدم
فغان این مخلم از ساز تعلیش من چه پیچی
بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم

بشوخی کرد شی از چشم تصویرم نمی آید
که من در خانه نقاش پیش از رنگ گردیدم
ز آتش گل نکرد فهمانه یاس سپند من
طپیدن با دلم حرف وداعی داشتا لیدم

نه آهنگیست می سازم نه سنجامی نمی غارم
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم
اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو نیخوانم
سحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم

چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند
تحیر ناله بود اما من بیهوش شنیدم
ندانم سایه سرو روان کیست بیدل
بر نگی رفته ام از خود که پیدا ز خم میدم

وله ایضا

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
کلید شوق از آرام بیدل نانه میسازم
خیال مصرع کیتا میش بی پرده میگیرد
چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم

بفکر کو هرافتاده است موج تحیر این
که تا نقش تحیر میکشم تجانه میسازم
سراپا چاره خارم بسینه چاک طره ام
ممضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم

نیم آینه اما در خیالش صنعتی دارم
همان کرد سرت میکرد و هما نمیسازم
رم لیلی نگاهان کرد تعمیر جنون دارد
بجسم ستوان تا صبح کرد و شانه مهسازم

محبت در عدم بی نشا و پیمند غلامم
قفس چندانکه می نمایدد انه میسازم
دماغ طاقتی کو تا توان کامی خود قربان
چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم

عقوبتها گوارا گر دبر من بی پر و بالی
برای یکمژه خواب انتقاد افسانه میسازم
سرشکی نا توانم لغزشی مستانه میسازم

سر و برگ تسلی دیده ام وضع غبار تر
بکام عشرتم گر و اگذاری حاصل مستانه
دو عالم سیدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

وله ایضا

مبادا بیدل انگشتی که میگوید من باشم
چو شبنم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم
کشود از نفی خویشم پرده اثبات بیرنگی
مرا هم روزگاری شد که با او برابر میسازم

در نیکلشن نبوئی دیدم و نی رنگ فهمیدم
شدم عکس و برون خانه آینه خوابیدم
تحیر پیشم آمد ای سرشک از یاد و دیدارے
تو را هی باش من بر جوهر آینه پیچیدم

زمو هومی بدل رای نبردم آه محرومی
غباری داشتم بر روی خم خویش پاشیدم
خوشا آینه دار رسیای عرض نامحدودان
بهارش گلفشان بود و من از خود بیخبر چیدم

چو صبح از برگ و ساز بیکسیها هم بپیچیدم
چو اشک از چهره هستی عرقداری ندیدم
غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
بمهر کرد باد امروز مکتوبش رسانیدم

در ین محفل که خجلت پایه است اسباب بیدادی
لباس عافیت چسپان بدیدم چشم پوشیدم
مرا از وهم عقبی سخت میسر سانی طی خط
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی
بابن تمهید اگر مردی برا ز ملک ایمان

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

نہ عبادت نہ ریاضت کردم
با دلہا خوردم و غارت کردم
میہمان کرمی بود حیف ال
با فضولی دو دم الفت کردم
ہرچہ زین مایہ ام پیش آمد
نعمتی بود کہ غارت کردم
خلق در دیر و حرم تنگ زدن
دل آسودہ زیارت کردم
آنسوی حشر قیامت کردم
خاک راعرش برین نتوان کرد
ترک خود رائی ہمت کردم
عافیت تشنہ بیقراری بود
بجزہ خاک مذلت کردم
آگہی رنج پشیمانی داشت
عیشہا در خور غفلت کردم
بیداغ من و ہتوان نشست
تن زدم خواب فراغت کردم
شوق بیمقصد و دل بی پروا
خاک بر فرق ندامت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل
میر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مژدہ معاصی بود و بہ
نیکست فعلد کہ چہ غفلت کردم

دو عالم نسخہ حیرت سواد است — بہر صورت نگاہی می نویسم
چو صبحم صفحہ بی نقشت بیدل — ز دل نقش امیدی جلوہ گر نیست

ولہ ایضاً

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم — ہزار کل بقطع و ہم دم تیغی آبدار نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد — ز شرم نیکئی اندیشہ خمار نکردم
غبار جلوہ ہمکان گرفت آئینہ من — ولی چسود کہ خود را نچو خود دوچار نکردم
ہوای صحبت دلمردگان نخواہد فہمید — دماغ سوختہ را شمع ہر مزار نکردم

ولہ ایضاً

درین چمن بچہ داغ آشنا شدم بیدل — خزان نکست بباغی کہ من بہار ندارم
میم بساغر اگر خشک شد خمار ندارم — قیامتست کہ من سنگم و شرار ندارم
محبت از دل افسردہ ام بہ پیش کہ نالد — بحیرتم چہ کنم تحفہ نوید وصالش
بحر عشق چہ سازند زورق طاقت — کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم
نگین بحیم از ہیچ نقش عار ندارم — ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد
تو خواہ سر خط کبرم نویس خواہ مسلمان — سراغ غم ز کہ طلب میکنی غبار ندارم
مگر کند غم نایابم کدورتی پیدا — فتادہ ام بخم و پیچ عبرتی کہ مپرسید
ذکر میفکنم ای وہم در گمان یقین — کہ من اگر ہمہ عبرم بغیر یار ندارم
بصد وحشت رفیق آہ تاثیر کردیم — حباب کلفت سیاب بیدل اینچہ حیاست

ولہ ایضاً

بصبحی تا رسیم ہزار صد شبگیر کردیم — برین خوان ہوس از انفعال ناکوارائی
کہ با این نقش رنج خامہ تقدیر کردیم — غبار رخط نارستہ نہان داشت از آنش
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را — چو نکم بی بہاری بود در خاطر ہوس کل
خیال وی برامروزی کہ من دارم شجون زد — جوانی داشتم تا یاد م آمد پیر کردیم
صدای پرفشان عالم آزادم بیدل — بجا دنمی اشکم قیامت کرد و نومیدی

ولہ ایضاً

ہستی نیاز دیدہ نمناک کردہ ام — تا شمع سان جبین عرق پاک کردہ ام
تیغی بجادہ دم انفت نمیرسد — راہم بکوچہ دکراست از رہم نفس
طاقت بدوش کس ننہد بار اجتماع — دل از نفس نمیگسلد ربط آرزو
پر بید باغ فطرتم از سجدہ ام سپر — وا ماندہ ام کہ تکیہ بر افلاک کردہ ام
سر بود کوہری کہ کنون خاک کردہ ام — از ضعف پیرئی کہ سر انجام زکینست
خطا سنجون نوشتہ ام و پاک کردہ ام — کردشکستم از چہ نخندد بروی کار
بیدل خائی از چہ نکردد بیا چشم — چو آتش چند با ہر خشکمغزی شتعل گردم
اگر ہزار الفت پردہ توفیق بر دارد — بدردم و رخود آغوشی کہ با او متصل کردم
باین ہنگامہ تندی کہ من دارم بسودائش — مگر شور قیامت کل کنم تا معتدل کردم
شہید عشق را کر قابل کشتن نمیدانند — بغتوای تمنا تا کجا خون بحل کردم
طراوت در چمن کم نیست کر شبنم عرق گردد — حیارم کرد ازین محفل بیا تا من خجل گردم

ولہ ایضاً

بر این آئینہ آہی می نویسم — شکست رنگ کاہی می نویسم
باین کمند رسا کیدہ چین شکار نکردم — مدد د سر زدم و صندل ختا نکردم
گذشتم از نفس و مسح جا غبار نکردم — کہ ہرزہ تا زنکہ را عرق سوار نکردم
ولی ز شرم عدم فکر ہیچ کار نکردم — کہ طوف سوختہ جانان لالہ زار نکردم
چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم — نکہ بضاعتم و عیر انتظار ندارم
کہ خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم — بردن سخته ام از خلوتی کہ بار ندارم
بردن سحر بشنا دارم اختیار ندارم — بحر خمی کہ بدوش منت بار ندارم
ز چندین ننگ جستم تا پراین تیر کردیم — بہر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر کردیم
بگرد خاطرش گردیدم او دیر کردیم — با مید شکستی کرد صد تعمیر کردیم
کہ شاید نم لہا تا کلک این تصویر کردیم — ز افسردن غبار کوچہ زنجیر کردیم
زین موج می سزاغ رگ تاک کردہ ام — این رشتہ را خیال چہ فراک کردہ ام
دندان غلط بر تیشہ مسواک کردہ ام — مزدوری قلمرو ادراک کردہ ام
حیا آبی زند تا زین تر رہا منفعل گردم — نفس مینا یم از دل جوشم و بر کردو اک کردیم
نیم خاکی کہ چون آب کردم جمع کل کردم — شکست نک کو تا کردوان ہمایین کسل کردیم
بخون کشتن تمنا سخت از غم چند کہ دل کردیم

هیچم از کرده و ناکرده پرسش
یار از چشم مروت کردم
هر چه از دست من آید دل

قابل بار امانتها کو آسان شدیم

وله ایضا رحمة الله

در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت
تا نفس واکرد و کان همچو ما دارند شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ناشند

گفتگو عمری نفسها سوخت تا سنجام کار
همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پرده خون میشد نی هم سنبود

پیکر ما چو کرد و ون بی سبب خم کرده اند
در میان کوئی بنود آندم که ما چون شدیم
غنچه ما عرض چندین برگ کل در باد داشت

هر کسی ویرانه خود را عمارت میکند
ما بتعمیر دل بی پا و سر و بران شدیم
آینه در زنگ مرکانی بهم آورده بود

بی تمیزی داشت ما را زیر دردغنا
آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی گر شرم هستی تیره هست

اینقدر با حسرت آغوشم هم بیهوده است
هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کم فرصتی

پشت دستی هم نشد ریش از بیمتهای خلق
طبع ما قدر تی پشیمان شد که بیدل شدیم
بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست

وله ایضا

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم
گر انشد چون جهد صاف آخر آب این کهکشم
بگلشن میتوان میلی زدم بخویش از نوجه بلبل

حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد
که من از پرده دل تا سواد چشم تر کشم
زاندازه پیمانت لذت دیدار میجوشد

غبار ریزش ننگ و گداز ناله گیرائی من
که جای نقش پا در شست هر جا گرد کوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من

نمیدانم چه آهنگست قانون خرمتها
خموشم دیده ام بسیار مینوا نیها
چه جای هست کانرا در نمی یابد مگر گوشم

خموشی هست گلزاری در نمی یابد مگر گوشم
مقیم خلوت رازت نیم لیک اینقدر دانم
که حرفی میکشد چون حلقه زیر و بم کو شم

فنون درد سر بر من مخوانید ای سخن سنجان
که من سر حرفهای ناشنیدن میشیر کوشم
بتنگ گفتگو افتاد با من بر نمی آید

دماغی ساز کن در دسر ایجاکم نمی شاید
دو روزان در این خانه تنک قدر بانو آن شدیم
عجز طوفان کرد و محو الفت امکان شدیم

بی تکلف کرد و کشتیم و گر سلطان شدیم
از چه یارب تشنه اندر دیده ریزان شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده ست

جز فنا کو بند رنج زندگی را چاره نیست
پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاکی تیره را آینه کردن حیرتست

بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار
ای زبان بودیم و نغ شکر این جهان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله پیدا نکرد

از چراغ ما نرستی دانسی افشاند عشق
سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
در سر کمتر چه لازم با فنون پرورختن

در عبادتگاه ذوق مینتی مانند اشک
اب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست

لبکه ما را شعله در دو داع از هم گداخت
وله ایضا
اختلاج غیر بیدل ننگ دود شمعست

ز حرف راحت اسباب دنیا منه در گوشم
صبا دار لستر منحل را بباد خواب خر گوشم
شنیدن شد دلیل اینقدر بیصیرو گوشها

حدیث عشق مر کن گر علاج غفلتم خواهی
گر این افسانه آتش دارد و من منه در گوشم
تو با داشت ساز عبرت این انجمن ما

بر نگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم
که سعی غیر می بندد صدای خویش در گوشم
سفیدی میکند از منه اینجا چشم امیدے

بذوق مژده وصل انقدر بیتاب بر دارم
که چون کل میتواند رخت رنگ و بال بر گوشم
بدرس بی تمیزی چند خون سعی میریزم

ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجوشد
گدامین منه سیماب تو شدای بیخبر گوشم
گر آواز پائی بشنوم بیدل در اینوادی

پروانه شوم یا پر طاوس کشایم
وله ایضا رحمة الله
از عالم عنقا چه خیالست بر آیم

همه بی رغبت و نفرت کردم
سر کشیها خاک شد تا صورتی نپذیرم
تا کنون زیب تغافل خانه نسیان شدیم

چون مه از عرض کمال آینه نقصان شدیم
یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
چشم تا وا شد بروی نیک و بد حیران شدیم

نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
رنگ ما پیش از و فا بشکست اگر پیمان شدیم
ما بهم خود چرا چون حرف خود داشتیم

که از شور طپید نهای دل کردید گوشم
صبا دار شعله آواز کیرد در شر گوشم
نهان میکشت چشم انتظار ایکاش کوشم

توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم
که حرفی میکشد چون حلقه زیر و بم گوشم
اگر بند و گلی از منه بروی سیر گوشم

جهان افسانه سامانست بیدل تا کجا رفتم
ریخت قدرت بال و پر تا کردانیدان شدیم
بر زبانها چون سخن بیهوده سر کردان شدیم

جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم
چون چراغ حیرت از آینه ها تابان شدیم
عالمی سودای دانش سنجت ما دان شدیم

چشم چون آینه تا وا گشت بی مژگان شدیم
همچو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم
زبان هم لال میکردید اگر طبیعه گوشم

نخر دیدار کسی قابل تمیز خیر و شر گوشم
نوای عالم آشوب که دارد در نظر گوشم
چو شور عشق با بد خواند افسونها بگوشم

بر نگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم

غزل

کهی بر صبح چیدم کهی با گل جنون کردم — بیچاک صد گریبان خویش را ز خود بیرون کردم — شرار کاغذ من محفل شوق که بود امشب
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودائی — برای چشم بند هر دو عالم یک فسون کردم — غرور بیکسی با جرات من برنمی آید
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تندویی — چمن گل شیشه قلقل بار مستی من جنون کردم — هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن — غباری را بذوق جا بکفنها بستون کردم — نسیم هر زه تاز من عرق آورد شبنم شد
بتکلیف خرام سایه گل نیلگون کردم — چه خواهم خواست عذر ناز بر پرورد کی نکشد — حنای دست او بیدل زبان چاپی سود نشد

وله ایضا رحمة الله

تا حسرت سر منزل او بر دوز جا نیم — چو شمع همان پهلوی خویشتن غذا نیم — در پرده هستی نفسی بیش ندارم
مهمان بساط طرب لیک چه حاصل — بیداست ز پرواز غباری چه کشاید — جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
کو نمین غباریست کز آئینه من ریخت — کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم — از صنعت مشاطگی ما بس میرسید
گیرائی من حیرت و رفتار طپیدن — از جذبه میرس آینه دست مژه ها بم — قانون بدهتکده محفل عجزیم
تحقیق ز موهومی سازم چه نماید — تمثال و وهنیست بهیچ آینه جایم — حسرت چه فسون خواند که از روز ولادت

وله ایضا

بیدل بمقامی که تو ئی شمع بساطش — عافیتها در مزاج پرفشان دیده ام — چون شرر در جیب پرواز نهان دیده ام — با یدم از دیده تحقیق نهان رستین
با خیال عارضت خوابم چنان آید بچشم — حلقه زلف آنچه دارد بر من هم آن دیده ام — نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست
دل ز ضبط آرزو خونشد من ضبط نفس — او متاع کاروان من کاروان دیده ام — داغ عشقی دارم از تشویش احوالم مپرس
در جهان یک گوشه من آبنک ساز دردیست — صد قیامت شور دل بی زبان دیده ام — تا ابد می بالدم غلطیده در آغوش خویش
هر زه خرج نقد فرصت بود دل افگنکو — تا نفس در دیده ام کنج روان دیده ام — هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند
وحشت من چون شرر فرصت کمین جستنست — دامن یکی که دارم بر میان دیده ام — دم زدن تا چرخ بر می آردم این خاکدان
بیدل از ناموس اسرار تمنا یم مپرس — مفت راحتها که خود را زین میان دیده ام — بیدل از ناموس اسرار تمنا یم مپرس

وله ایضا رحمة الله

شبی کز خیال تو گل چیده بودم — بزاه تو یک اشک غلطیده بودم — نهان از تو می با ختم با تو عشقی که
چرا آب گوهر نباشد غبارم — کس آئینه دارت نشد و زنه من هم — بحیرت امیدی نرسیده بودم — برنگیست چون سایه ام جوش غفلت
طریق وفا تلخکامی ندارد — شکر بود اگر خاک لیسیده بودم — نبازم با قبال درد محبت
ز وهم ای جنون عقده ام وا نمیشد — بخویش آنقدرها نه پیچیده بودم — تماشا خیالست و دیدار حیرت
چو گل چاک میرویدا ز پیکر من — ندانم برای چه خندیده بودم — بمرگان گشودن نهان کشت بیدل

وله ایضا

حرف داغی لاله سان بی زبان دیده ام — عمر ها شد دست ازین تیغ و دامان دیده ام — گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست
نم نچیدا ز اشک مژگان تحیر سازمن — ناله دردی که از کوش جهان دزدیده ام — سایه از بیدلست و پائی مرکز تشویش نیست
بر سر کوی تو هیهات رب نیشکیزد غبار — هیچ عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس — روز و شب میتازم از خویش و عنان دزدیده ام — هستی تن بکی باشد حجاب جلوه ات

چون همه نوکر همه پرچم بردوش غنچه
چیده کز نجده ان آستان دزدیده ام
رنگ من یارب مبادا چشم کس را وا کند
این ورق از دفتر نقش خزان دزدیده ام
میتوانم عمرها سیراب چون آئینه زیست
بیقدر آبی که من در چشمان دزدیده ام
خورد و خواب عمری خراش از چرخ پهلوی خویش
تا شکم از خورده پنهان چون کمان دزدیده ام
معجنم میگیر کهر سرمایه گنج غناست
نیست زان جنسی که کوئی ارکسان دزدیده ام
بیهوس از نهضت پرواز نیدانم مخواه
چون گل مشت پری در آستان دزدیده ام
در کتاب و بهم عشقنامه توان یافتن
لفظ آن نامی که از ننگ نشان دزدیده ام
در کره دارتغافل نقد عرض کائنات
بسته ام چشم و درین تا آسمان دزدیده ام
هر نفس بیدل سیاق دیگرم خوان میکند
رشته ای که از لف بتان دزدیده ام

غزل دیگر

بهاغی که چون صبح خندیده بودم
ز هم برگ گل دامنی چیده بودم
بزاه تو یکلخت رفتم ز دست
که گر نشنیده بود اینچه من دیده بودم
چرا خط پرگار وحدت نباشم
بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون

جنون میچکد از در و بام امکان / دماغ خیالی خراشیده بودم / اگر سبزه رستم و گر کل دمیدم / بمژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت / نم اشک چندی تراویده بودم / شرر جلوه کرد و شد داغ مخجلت / باین نک من نیز نازیده بودم

قیامت غباراست صحرای الفت / من اینجا دمی چند نالیده بودم / ندزدیدم آخر تن از خاکساری / عبیری بر این جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن / اگر سر نمی بود لغزیده بودم / ندانم کجا رفتم از خویش بیدل / بیا و حرامی خر امیده بودم

وله ایضاً

بی رویتو کر گریه باندازه کند چشم / دست مژه ستدره خمیازه کند چشم / بر هر مژه طومار دگر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت / باز آی که چون شمع بان شعله دیدار / داغ کبن خویش همان تازه کند چشم

این نسخه حیرت که سواد مژه دارد / بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم / با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم

چون آینه یک جلوه از ین خانه برون نیست / از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم / یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

گو سازنگاهی که بود قابل دیدار / گیرم که هزار آینه شیرازه کند چشم / محمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

بیدل چمن ناز گلی خنده فروشست / از حسرت دیدار قدح کیر و صلیم / امید که زخم دل ما تازه کند چشم

وله ایضاً

بفطرت آخر سر و برگ فنای خویشتن کشتم / بتمثال خمی چون ماه نو از من قبا کردن / بست آینه قد و قامای خویشتن کشتم

بقدر گفتگو هر کس در اینجا مجملی دارد / دو روزی منهم آواز درای خویشتن کشتم / پری افشاندم و کردم صدای خویشتن کشتم

غبار م عمر با بر د تظار باد دامانی / زخود برخاستم آخر عصای خویشتن کشتم / قفس تا شکنم دامی برای خویشتن کشتم

حیا کینا ایال افشان اظهارم نمیخواهد / دمیدن دانه ام را صید چندین شبه کرد اخر / بگرد استدا و انتهای خویشتن کشتم

نه دانم شعله افسرده ام یا کرد نمناکم / قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن کشتم / خط پرکار و حدت را سراپائی نمی باشد

درین دریا که غارتگاه بیتابیست موجش / که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن کشتم / مال جستجوی شعلها خاکستر است اینجا

سواد نسخه عشقم بدرس حسن شد روشن / کهر وا از دل صبر ازمای خویشتن کشتم / سراغ مطلب نایاب مجنون کن دعا گر

کباب یک نگاهم بود اجزای بدن بیدل / کسوده پر تو چشم آشنای خویشتن کشتم / خطا پیمای جام بخودی معذور میباشد

وله ایضاً

شب از یاد خطت سر رشته جان بود در دستم / ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم / چو بوی گل نمیدانم چه دامان بود در دستم

فرا هم تا نمودم تار و پود کسوت هستی / بر نگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم / ولکن همچمان امید ساما بود در دستم

نفس در دل گره کردم بها موش و فاو ز / کلید نا له چندین نیستان بود در دستم / درین مکتب همین یکخط شبستان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه کم کردم / سواد عجز روشن کردم و درس عا نوا نم / سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان دشت بوی چین کیسوئی / کف افسوس فرصت نقد تا وان بود در دستم / تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی بر دم صد رنگ / که دامن خود هم چه امکان بود در دستم / که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

کاه خرد جوهرم کاه جنون خو دم / صید بتان کرده ام از نکه حیرتی / انجمن جلوه بو قلمون خو دم

صبح بهار دلم لیک ز کم فرصتی / کز بود زندگی رنج هو سها کرست / تا بهار جنون راه همون خو دم

خلوت آینه ام موج پری میزند / انیکه توام دیده نقش برون خو دم / غنچه صفت مرهم زخم درون خو دم

غزل دیگر

کرنه شرابم چرا ساقی خوخ دوم
بانکه آشنا انجمن الفتم
عشرتم از باغ دهر طرف برنمی بندد
کیست بردار کفم دامن افتادگی
بیدل ازین طبع شست وحشی بیشه را

وله ایضا

چراغ خاشم حسرت نگاه محفل خویشم
زخود برخاستن اقبال خورشید است بیتابم
بچشم آدمیش نیست چون من عقده اشکی
چه شد تخم درین مزرع بروی کار ما آرد
زدریای قناعت چشمه کوهر طلب دارم
دم تیغم زیاد انتقام خصم میریزد
بخلوتخانه تحقیق غیر از خویش نگذارد
کباب عافیتم بیداغ افسر جاهم
غبار وادی الفت سواد ناز که دارد
ز پیچم کی دم از رنگ و بو زدن تهمت بیتابم
زخود برای تماشای عرض شوکت من کیست
قدم بدامن تسلیم نشکم بیچ حیرت
چسان زدام تحیر برون دهم بیدل

وله ایضا

مقیم سایه بال همایم سخت سنگینم
زسنگ تفرقه چون غنچه خاطر جمعیت مارا
که بیتابی ز اشک و بوزدن تم تغیت
که بیتابی ز اشک و بوزدن تم تغیت
دل شکسته است شیشه بر سر راهم

وله ایضا

آشیانی در سواد سایه کل بسته ام
نامه آهی بال نکهت کل بسته ام
گرز کیسو بر کرفتم دل بکاکل بسته ام
جبهه وا زدل دارم و شیرازه کل بسته ام
تا زردی قطره آبی نگذرم پل بسته ام
نقش جاوید کیرازدود تسلسل بسته ام
رفته ام جائی که رنگ ساغر ما بسته ام

وله ایضا

همان شکست شد آخر چو موج توبه ام
نموز جوهر آئینه دام کرد کبابم
خجلت بلبل چه دارد سواد نسخه هستی

ز لف نیم از چه رو دام جنون خوخ دوم
از دل وحشت غبار دشت جنون خوخ دوم
همچو کل از بیکسی دست بخون خوخ دوم
سایه ام و عاشق سخت نگون خوخ دوم

وله ایضا

سپندی پای تا سر داغم اما بر دل خویشم
در آغوشست یارا ما همین بر خویش طایل خویشم
چکید نها اکر دستم بگیرد مشکل خویشم
بصحرای دکر خرمن طراز حاصل خویشم
همه کر قطره باشم قلزم پیما صاحل خویشم
مروت جراتی دارم که کویی قاتل خویشم
من بیکار در رفع خیال باطل خویشم

وله ایضا

مقیم سایه بال همایم سخت سنگینم
زسنگ تفرقه چون غنچه خاطر جمعیت مارا
که بیتابی ز اشک و بوزدن تم تغیت
که بیتابی ز اشک و بوزدن تم تغیت
دل شکسته است شیشه بر سر راهم

وله ایضا

آشیانی در سواد سایه کل بسته ام
نامه آهی بال نکهت کل بسته ام
گرز کیسو بر کرفتم دل بکاکل بسته ام
جبهه وا زدل دارم و شیرازه کل بسته ام
تا زردی قطره آبی نگذرم پل بسته ام
نقش جاوید کیرازدود تسلسل بسته ام
رفته ام جائی که رنگ ساغر ما بسته ام

وله ایضا

همان شکست شد آخر چو موج توبه ام
نموز جوهر آئینه دام کرد کبابم
خجلت بلبل چه دارد سواد نسخه هستی

شعله یاقوت من در غم پرواز خوشت
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب
قطره این بحر را طاهر و باطن یکی است

وله ایضا

نقش آخر شد و من همچنان نداری جسمم
نمیخواهم که پیمان طلب باشد شکست از من
خجالت بادیم چون کل کشید از دامن قاتل
اکر صد عمر کردم صرف پرواز در نکشن
همه کر قطره باشم قلزم پیما صاحل خویشم
عبارت ها ست اینجا حاصل مضمون چه تحریر
سراغ رفتن عمریست عرض هستیم بیدل

وله ایضا

دبیر حشر اعمال من ار چه کیرد
تحیرم جرس شوق کاروان کیرد
عزور حسن تو زیر قدم نکرد نکاهی
چه آفتاب قیامت چتاب آتش و زخ

وله ایضا

نسخه آئینه دل در سکاه حیرتست
تا نفس بی قیدست باید بست در هر جا دلی
نیستم دلکوب انجمن چو پیمانه تهی
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست
پاد شو خیهای نازت وارد ایجاد بهار
خطاوه شیرازه شفتکیهای نیست
میدهم خود را بباد شوخی فراموشم کند

وله ایضا

خیال موی میان که شد کره بدل من
کفیل عافیت من بس است وضع ضعیفی
بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی

زنکی کر شکنم بال شکون خوخ دوم
ذوق شکستن چو رنک رنجیده بون خوخ دوم
تا نفس آئینه است محو فسون خوخ دوم
هم زبرون دیدنیست آنچه درون خوخ دوم
رام سخن کرده ام صید فنون خوخ دوم
ندارم ریشه و دلبسته آب و کل خویشم
وکر نه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
که من واقف زجرانهای خون قبل خویشم
همان چون کل قفس بر پر و دو چاک کل خویشم
بدام و شیان معنی صید غافل خویشم
دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
چو صبحم تا نفس باقیست کرد محفل خویشم
چو شمع خواب فراغت بس است نزک کلاهم
که شیشه است خط از نامه انفعال کنایم
که شور رفتن دل میچکد زنار کاهم
بوادی که دل برق سوخت عجز کیاهم
تری ببر د زنقشی که کرد نامه سیاهم
که همچو آئینه از چشم خویش در بن چاهم
چون نفس ناچار پیمان با قابل بسته ام
عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام
پیشتر از رفتن خود بار قفل بسته ام
خفته ام بر خاک اکر بار تو کل بسته ام
محو دستار تو ام کل بر سر کل بسته ام
از رک یک برک صد دسته سنبل بسته ام
مصرعی در رنک مضمون تغافل بسته ام
بر تو خورشیدم احرام تنزل بسته ام
که غرض معنی باریک میدهد ادراک آنهم
ز رنک رفته همان سر بباش پر کاهم
بس است آفت مور کلف بخرمن ماهم

لعقل کی رفحیطم مباش آنقدر غافل
اکر چه موج کهرکم نیستم حباب کلاهم
عبث درین چمنم نسبت پرفشانی هست
چو صبح بوی کلی دارد آشیانی آهم
چه مکلفست بنالد بجز ریشه همدم
شکست نایه می افکند چو نم از نم
بکوه و قدرم چسان رسم من سبیل
بکو نیستم از نیکنامی بدنامی

وله ایضا

میرسد کو بندباران آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای خرمن شب صبحدم
ناله یکسر نغمه سازشب اندوه بست
دیده کریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جکر افشانده ام
نیست غیر شبنم ما غیر نایاب صبحدم
یاد نیفت بست چشم انتظار زخم ما
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت داد ما اکریه دم حسرت
غفلت آکاهیست بیدار شباب صبحدم
شبنم آبی میکند در ریشه کل خشت
دامن شب میدرد یکسر نقاب صبحدم
از نکی کمخوصت از زه عاشق میرس
در نفس خونشه سوال بی جواب صبحدم
کر سواد عمر روشن کرده ام بیدل چه غم
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

این بیاض

این زبارنگاه و حسنت قابل از ما نیست
حسن چون کیرد عروج از حجره پوشان نیست
غفلت ایام پیری از سر ما دانشد
نسخه هیچ و همی از عدم آورده ایم
هیچ نقش از پرده معدوم ما کم نیست
اقتضای کرد رنگ طاقت تاب ایاج
عمرها نامحرم جیب تامل بوده ایم
صبح ما روشنواد نسخه آرام نیست
اینقدر رقص سپند ما مبیند آفتاب
همت ما چون حرم منت کش اسباب نیست
ای دولت حسرت کمین انتخاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پرتکلم مایه است
هر دل افسرده داغ از قبض فیض نیست
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ
ریخ الفت را علاج از غیر جستن نیست
از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل
تحیر مطلعی سرزد چو صبح از خویشتن رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا
زبزم او چه همکانت چو شمع از بزم رفتن
تمیز وحدتم از کثرت بر نمی آرد
ندارم جز فضولی های حیرت داغ محرومی
با شباتش طکبر خورد و منفی خود دل افسردم
رفت فرصت زکف اما من حیرت زده فتم
حیرتم کشت قمش ورنه درین عبرتکاه
سرخوشید نظر اک هوائی نبود
صافی دل مده از دست اظهار کمال
ابروئی که بود عارتی رو سیهی است
حرف ناصح زخیال تو نشد مانع ما
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید

غزل دیگر

غرم کلزاری و کردار شتاب صبحدم
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

وله ایضا

ما و من حرفی که میکردد درقم آورده ایم
یکقلم خاکستریم آئینه کم آورده ایم
تا سجاطر سایه دست کرم آورده ایم
تا کنون ما و خیالات سرهم آورده ایم
سطر کردی در خیال از مشق گم آورده ایم
نامه در باریم اما سر همه هم آورده ایم
اینقدر هستی که دارم از عدم آورده ایم

وله ایضا رحمة الله

بیتفس تا کی فروشد پیچ و تاب صبحدم
آفتابست آنکه می بالد بکباب صبحدم
میدود دایم بریشه بیکسر در رکاب صبحدم
رعشه بر مخمور می بندد آب صبحدم
ای نفس کم کرده و در کرد سراب صبحدم

وله ایضا

لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
اکر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
بسخلوت هم همان بندشتم در انجمن رفتم
بسجاک تیره چون شمع از مژه بر هم زدن رفتم
زمعنی چون اثر بردم نه او آمد نه من رفتم

وله ایضا

چون نکاهم همه تن جوهر آئینه رم
کردنی کز ادب تیغ تو میکردد خم
نسخه آئینه میسند ز جوهر برهم
جمله رنکست اکر آئینه بردارد نم
از زمین تا فلک آغوش کشوده ست علم

دل منه بر دولت یاور رکاب صبحدم
پرکشتی اعتماد و عمرت از بید نشست
آب و رنک باغ فیض از عالم افرط نیست
سخت دشوار است بیدل کز خواب صبحدم
یکنفس سازیم و چندین بر و بم آورده ایم
چون مه نو خویش بر پشت خم آورده ایم
سجده دربار ما کر منت کم آورده ایم
رحمتی بر خاک پایت از قسم آورده ایم
عرصه جز هست از مژکان علم آورده ایم
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
مفت ما بیدل که مژکانی بهم آورده ایم
نقطه از اشک کن اندر کتاب صبحدم
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
کمه توان بافت در بند نقاب صبحدم
دیده های اختر شب میدهشتاب صبحدم
کاش ما را واکذارد دل بخواب صبحدم
دردم صد قست بیدل فتحاب صبحدم
مبیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از تپن رفتم
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
جهانی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
نفس کمیر بر هم یافتم تا در کفن رفتم
نرفتم آنقدر خود هر قدر از خویشتن رفتم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
بایدم شمع کلی کرد و درین باغ علم
وصف چشمت بخیال آمد و تا کی نرفتم
آب یاقوت بصد سال نکردد کم
بقصون دل خرم تو ان شد خرم
قدرم از آبله آن به که مذرد شبنم
بنکین راست نکردد خم پشت خاتم

مرا بستن لب فتحاب را رشد بیدل
که در هر خلوت از فیض خموشی بی‌سخن رفتم

وله ایضا

لسکه چون سایه‌ام از روزنان تیره‌قسم
غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم

قطع خود کرده‌ام از خیره‌سری چون پرگار
مژه بیدوختن چشم نیاید بر هم

فیض ایثار اگر عرض تمتع ندهد
رشته موج ندوزد لب گرداب بهم

طالب صحبت معنی نظران بایدبود
هم بهایت که بهایت نتوان خرد و فروخت

عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد
علم شعله بجز دود ندارد بر چشم

عجز هم کاش نمیکرد و کل از حیرتها
پنبه کرد و دگر این رشته که کرد محکم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

وله ایضا

حضور معنیم کم گشت تا دل برصور بستم
که چو شمع از زر دپیچیده دستاری بسر بستم

مژه وا کردم و بر عالم تحقیق ربستم
سر شکی را خطائی کردم و بر چشم تر بستم

بجیب ناله دارم حسرت دیدار طومارے
کز غفلت بایدم فرسنگها طی کرد و نارسیدم

مقیم آستانش کرد خود کرد یدنی دارد
کز خاک آن کف پا بوسه نمیخواست مژه کانم

شدم گرد اب تا در خدمت دریا کمر بستم
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمی‌خواهد

دماغ شنید کبر نفرین مگر خار در بن کوهی
بآسانی سپند من مگر د بیجا د خاکستر

ز نومیدی تفکلی چند بر دوش اثر بستم
غم لذات دنیا بر دارمن ذوق آزادی

بر نگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
فسرده از آبله بیدل دماغ هرزه جولانی

درین گلشن بقدر ناله شوقم داشت پرواز ے
آتش زدم ببستی کاین عقده باز کردم

اسیر عهتبار عالم مطلق عنانی کو
گذشت آن محمل موجی بر دوش کس بستم

وله ایضا رحمة الله

شب چشم امتیازی بر خویش باز کردم
سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی

فریاد ناتوانان محو غبار عجز است
رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم

حیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود
بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم

آسوده‌ام درین دشت از فیض رستنیها
تو میدی طلبها آهی بجلوه آورد

اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد
کردست کوتهی کرد پائی دراز کردم

نه فکر غنچه نی اندیشه گل میکند شبنم
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت

هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می‌بندد
دل هم طپید و خونشد تا مهم راز کردم

وله ایضا

هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
درین گلشن که راحت برده از بیدرد کیش

تا هی بایدم سیماب کرد آئینه دلرا
اگر شوق خموشی کامل افتد داستان کم دد

نفس تا کرم شد ترک تحمل میکند شبنم
تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو

بیک پرواز جزخویش گل میکند شبنم
که شتن بی‌تغافل نیست از طرف این گلشن

هوا انجا که ماند از پرزدن گل میکند شبنم
طرب خواهی دمی بر رنگ زن همچو عیشت

زبس بیحاصل افتاد است سیر رنگ و بو اینجا
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد

بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم
تو محرم نشاه اسرار خامو شان باش ورنه

وله ایضا

چو شمع روزگاری با شعله ساز کردم
صبحی جنون نرارم شوقی بهیچ شادم

تا در طلسم هستی سیر کدار کردم
کروی بباد دادم افشای راز کردم

فارغ بباس کشتم از شوق کجکلاهی
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد

ولہ ایضا

غبار ما سم بر طپیدن هزار بیدل دمیدگاهم
بسر مه فرسود ضامنا بهنوز فریدی بگاهم

بگلبت طالع ارمای ندارم ز طالعی نگاهم
قضای زانوی نارسائی دماغ فرسا دمیدگاهم

اگر بسر مشق نارسائی رسم نقاش آن نگاهم
زپرده دیده تا بژگان چه حیرت آباد دگاهم

ز سطر عنوان عجز مائی مباد مکتوب شوق جائی
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد می‌سگاهم

تغافلت کرد یا عالم چسان نگردم چرا ندانم
فرامیشهای رنگ عالم فراموشت بیاد گاهم

نگردد میفهمم از سوادی نه رنگ مخاطبم نه بهمد
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجاد دمیدگاهم

ادیب کلکم

ادب بگلکم نیاز وارد دو فارسی متیاز دارد
بصد رگ سنگ نازدارد خطی که بر باد میکنارم
دماغ نظمی ندارم اکنون که زیرم از زنگ خانه سرزن
زنبض دل جسته مصرعی خون بنقش فیضی میکنارم

بسدن کردم نمودم اما ز اسم دارم غم مسما
هنوز نقشی زبال عنقا بصفحه باد میکنارم
بنقش تحقیق عشه دستم خطاست گر کیب نگ بستم
دمی که نخامه دشکستم هزار نهراد میکنارم

نقش ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

دین دبستان بسعی کامل نگخواندم افسوس قال قال
میترا و دشور زنجیر از حریر خامه ام
دیک زهدی دراد بکاه خموشی نخته ام
کلام این بس کز نام بیدل نخط ادبی نگارم

قصه دیوانگان دارد سراسر نامه ام
خوش زد خون بر دمای نیدیکه نازاله ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم
زیر سر پوش حباب از کنند عمامه ام

در فراغت خواستم در دو دلی انشا کنم
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه ام
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دوئی
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام

طاقت شور و دماغ من ندارد کاینات
ولہ ایضاً

غنچه شان کرده است بوی خود معطر شامه ام

معنیم اجزای هر نکیست بیدل چون حباب
سجده چون آستان آستانی داشتیم
یاد آن نسا مان جمعیت که در صحرای شوق
انیقدر ها شوخی اظهار دارد خامه ام

یاد آن غفرت که عیش را نکانی داشتیم
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از کرد متاع زندگی
لبسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم

یاد آن سرشکستگی کز بستنش چون کرد باد
رفت آن کز نجودی ضبط عنانی داشتیم
دست ما و دامن فرصت که تیز از او
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم

کرد آسودن ندارد عرصه جولان هوش
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
ای برهمن بخیر از کیش همدردی بهاش
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم

ذوق وصلی کشت برق خرمن آرمها
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم
روز وصلش باید از شرم آب کرد آیدن ها
پیش ازین ما هم بتا هوربانی داشتیم

هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم
در سر راه خیالش از طپیدن نهای دل
تا غباری بود ما بر خود گمانی داشتیم

دست ما محروم ماند آخر طوف دامنش
خاک نم بودیم کز دنا توانی داشتیم
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم

خامشی صد نسخه اینک طلب شیرازه بست
مدعا کم بود تا ساز بیانی داشتیم
شوخی رقص سپند آماده خاکستر است
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم

ولہ ایضاً

حرات پرواز هر جا نیست بیدل ننگ ما
نالہ ها خواهد پر افشاند از کشادنامه ام
شمع را جز سوختن آئینه دار هوش نیست
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم

دوش چون فی سطر دردی میکشید از خامه ام
داغ کرد اندیشه رد قبول عامه ام
قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست
پنبه کوشست یکسر سوز این هنگامه ام

تا بکی باشد هوس محو کشاکشهای ناز
سید هزار هد فریب عصمت عامه ام
لوح امکان در خور بالیدن نقطه نبود
ور نه من در کتب بیدانشی علامه ام

پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
بشیر چو نصبح رنگ خاک دارد جامه ام
بیدل از یوسف دماغ بی نیاز من مپرس
فکر معنیها نی ارنک کردن خامه ام

تا بکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
ولہ ایضاً

انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام

دیده انتظار را دام امید کرده ایم
سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ایم
ایقدر مت بچشم ما خانه سفید کرده ایم

دل بخیالت انجمن دیده بحیرت چمن
خرقه دوش عافیت سایه بید کرده ایم
مغز نشد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم

فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
گوش بچشم کن بدل نالہ جدید کرده ایم
بوی اثر نشفته رنگ پدید کرده ایم

کرد و بادر فکان دست بلند مطلبی است
خنده دیت نمیشود گریه شهید کرده ایم
نام خموشی و کری گفت و شنید کرده ایم

فرصت اشک شمع رفت ایدم صبح عجز تو
ولہ ایضاً

تا بکفن رسیده ایم نامه سفید کرده ایم

کف خاکستری میجو بشم از خود پاک میکردم
بگلشن میرسم کز محرم خاشاک میکردم
چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک میگردم

شرار فطرت من غور این و آن نمی خواهد
نم اشکی بچشم حلقه فتراک میکردم
چو فهم خود برون عالم ادراک میکردم

شکار افگن بدر و ضطراب من چه پردازد
وطن در پیش دارم لیک اگر نوشی بیاید
زتلخیهای منت حقه تریاک میکردم

اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من
که من در دل در سینه ها چاک میکردم
ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میکردم

دماغ همت من نازکو شش بر نمیدارد
دمی کز دسرت میگردم و افلاک میگردم
کریبان صید رم کل میفروشم خاک میکردم

چنین گر کرشمه چشم تو می‌آید بسجان انجم
سر زلفت دستم رفت و اشکم بخیه‌ات امکان انجم
بود بر منظر اوج کمالت پاسبان انجم
شبا آهنگ طوفان جنبانی کیست حیرانم
ز کردون با یه عشرت طمع دارم چنین غافل
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

وله ایضا

پرفشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
چو در باد خزان اسباب وقف دیدگی دارم
بسعی هرزه فکر بیهده باغ بلهوس دارم
پری چون سر پیچد اگر کنم حکم پلکس دارم
برنگ بال طاووس آرزو بادبزن دارم

وله ایضا

که این ماهیت انگور شیدا با نشئه آن انجم
توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
ز خجلت چون شرر در سنگ میباشد نهان انجم
نمی‌ماند بکام منبویان رایگان انجم
بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

وله ایضا رحمة الله

چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم
پا سر قدم بدشت جنون حق سعی ما ست
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
اندیشه که در چه زمانگاه رفته ایم
امروز سود ما غم فردای ما مکن
ایهوش غفلتی که بر آگاه رفته ایم
لاف صفا ز طبع هوس میزنند
گو بار گشتنی که با فواه رفته ایم
غمخانشان شهرت کمنا می خودیم

وله ایضا

تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم
سیر نه آسمان بنجم دوش کرده ایم
خود را چو در دمی سبب جوش کرده ایم
پرواز را بجلوه قدح نوش کرده ایم
ما کیته بر فضای خطا پوش کرده ایم

وله ایضا

سر در کمر شرم ریزد چون عرق ما آسمان انجم
چو شب فتد نظر عاریست در ضبط عنان انجم
سر بر قصر ایوان جلالت سایبان انجم
که بر هم چیده اشک من زمین آسمان انجم
گر اینجا همنشان اشک میباشد نشان انجم
همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

وله ایضا

چو در باد خزان اسباب وقف دیدگی دارم
فسون اعتبار افسانه راحت نمی‌باشد
محبت شبنم یک اشک افسون شوخی سود
ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه پیدا ست
نفس تا میکشم خرد و دس در پرده‌داری آید
کند هر جا عرق زانماه تابان طیلسان انجم

وله ایضا

جبین و عارضش از دور دیدم در عرق غلطم
در آنوادی که یاد اوست شمع راه پیمایم
ز هر جا شکوه کل کرده است آنجا نشستنام
شراری چند سامان کن اگر در خود فروزی آتش
تو از غفلت بصد امید سود اکرده و زانه

وله ایضا رحمة الله

عمری بدوش ابله ها راه رفته ایم
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
اندیشه که در چه زمانگاه رفته ایم
ایهوش غفلتی که بر آگاه رفته ایم
گو بار گشتنی که با فواه رفته ایم

وله ایضا

در دو لیم شور دو عالم غبار ماست
آفات دهر چاره کرش یک تغافلست
حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
بیدل حدیث بیخبران ناشنیده نیست

تو هر جا میخرامی نازنینان رفته‌اند از خود
ببشی با برق و دندان که تا بت بمقابل شد
چه همکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد
خفا خیزاست دهر اینجا مروت کو محبت کو
دماغت سرخوش پرواز و همت آنقدرنه

وله ایضا

بلفکوسیه تا چند سازم صفحه دلرا
تظلم با یس دارد و رنه من و صبر اتا هی
دل از اشکمانی رنسیاب امکان کی دهم کامل
هجوم نشاه دردم میرس از عشرت امیدل

وله ایضا

که من عمریست می‌بینم همان چرخ دون انجم
بقدر چاک دل جمیازه شوق فضا دارم
ز غفلت تا بکی آئینه در زانغش دارم
نفس در دزدیدنی سر کوب صد فریاد رس دارم
هوس کو کار روانها جمعکن من یکهوس دارم
چو مینا خون رندان میریزم عرق نقش دارم
شکست رنگ سازد جمع چون بک خزان انجم

وله ایضا

قدح باید گرفت اندم که آمد در میان انجم
باین حاصل مکرو خاک کاروان انجم
نشاید کرم شبتابی مکرو در آشیان انجم
چو بیدل میطپد هر شب بخشم خون نشان انجم

وله ایضا

محمل بدوش بخودی آه رفته ایم
مائیم خواه آمده و خواه رفته ایم
زین باغ اگر کلیم و اگر کاه رفته ایم
غافل زما مباش که ناگاه رفته ایم
یک گام ناکشوده بصد راه رفته ایم

وله ایضا

ما زیارت لب خاموش کرده ایم
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم
بودیم معنی که فراموش کرده ایم

بود خورشید را کیسه غبار کاروان انجم
هنوز از کهکشان راهی همان خرمن همان انجم
مرا آهی که دارد همتی بر نوک سنان انجم
سپهر سن ستم ظلمت و دل نامهربان انجم
همان از سنگ پائی میطپد در آسمان انجم

وله ایضا

بچشت چرخ را بیگانه از اکرام میدانم
چنان نا توانم چیست مژگان چاک میدانم
تماشا ست ترنگ بیخبر گاه لغت را
تو با آئینه و من با دل غمناک میدانم
بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی
مثال شعله سیراب از زین خاشاک میدانم
ندارد پاکی افت کمین چیست عیبها
چو گل جرم لباست نیکه من با خاک میدانم
همای لامکان پروازم و از بی پروبالی
بپرسی مانده ام چند انکه بالا فلاک میدانم
بچندین نشاه بودم محرم کان سیمین
کنون با سایه واری از زنان تاک میدانم
خیال از چین ابروی تو بستم میکند نشا
بنا موس محبت زهر را تریاک میدانم
خود را عنقا ز قطره ام صوت بلند
بتیر گه آی که دارم چاک میدانم
شکار افکن چو خون صیدم از زه میپرد
زنومیدی بخود می پیچم و فتراک میدانم
زبن عالم سراسیمل پرس اگر کوتاه ستم
من تا پرستی هست مژگان پاک میدانم

وله ایضا

که چند که چون بوی گل از هوش خود رفتم
یعنی دو سه گام الفنوی از خوش خود رفتم
در سوختنم

درسوختنم شمع صفت عزم نشانیست
هیهات که در آتش خاموش خود افتم
در خاک ره افتاده‌ام اما چه خجالت
گر یاد تب وعده فراموش تو افتم

بهر دگران چند کنم وعظ طرازی
ایکاش شوم حرفی و در گوش خود افتم
گو لغزش پائی که نباموس وفاییست
بار ره دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

عمریست که دریا بکنار است حبابم
آن به که در اندیشهٔ آغوش خود افتم
شور طلبم مانع تحقیق وصالست
خمخانه رازم اگر از جوش خود افتم

ای بخت سیه روز چرا سایه کنی بی
تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم
بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
بر دوش کف افتم اگر از دوش خود افتم

وله ایضا رحمة الله

چندین مژه بشست رگ خواب بچشم
چون اشک کند یکمژه سیراب بچشم
از خون شهید که زند آب بچشم

کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب
خرحیرت از انبوهی مژگان چر شد
یک تار نظر و نیمه مضراب بچشم

دور نگهی تا سر مژگان بسیارم
گرداند حیا ساغر گرداب بچشم
مشکل که برد صرفه از خواب بچشم

آئینه تمثال تعلق نپذیرد
گر طلس افلاک زند غوطه بمخمل
بار منه بود الفت اسباب بچشم

بی رو تیو هر چند بعالم زنم آتش
ارزوش فکندم بیک اندار تغافل
کج کرد قدح صورت محراب بچشم

غافل مشو از ضبط سر شک من بیدل
در کعبه بجوش آمدم از باد نگاهت
چون آبله آتش دل استاب بچشم

وله ایضا

مذوق جستجویت چب هستی چاک میسازم
غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم
فسانها میزنم کاین تیغ را بیمان میسازم

دران عالم که اندازد عروجی میدهم سامان
سری می آورم در گردش و افلاک میسازم
که من در بیخودی نیز با ادراک میسازم

بهر تقدیر خورشیدیست سامان غبار من
گردون گر ندارم دست بر سامان خاک میسازم
جبین را هم ز خجلت دیده نمناک میسازم

تا بین انداز توان ریشه سامان دید بیدل شد
دلی چون آبله با مژده سعی تاک میسازم
که گر برهم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

بعریانی نظم نیاز من چشم می پوشد
اگر با شد گریبان تا دل چاک میسازم
بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

وله ایضا

باده ندارم که لبی تر کنم
صف شکن ناز توانایم
گریه کنم تا مژه تر کنم

کوتب شوقی که دم واپسین
آئینه را آبله بستر کنم
تیغ کرا زهپلوی لاغر کنم

تا نخمی در طپش آرم چو شمع
ناخن پا تا مژه شهپر کنم
رفع خجالت بسچه جوهر کنم

کاش در نعره بزنگ شرار
از نفس سوخته سر بر کنم
خاک بسر از همه بهتر کنم

نیست کسی داد رس هیچکس
رعد نیم کوش کرا گر کنم
خشکی اگر تهمت ساغر کنم

غرقم این بس که چو موج گهر
پای بدامن کشم و سر کنم
تا بکجا آینه دفتر کنم

وله ایضا

بیدل از انخلوه نشان میدهد
آه ازین یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام
قلزمی از قطره چه باور کنم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام
وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند
در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده‌ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
از زبان دیگران در درد دل باید شنید
گر ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده‌ام

موج دریا در کنارم از تک و پو هم پرس
آنچه من گم کرده‌ام نا یافتن گم کرده‌ام
گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی را در خیال انذهن گم کرده‌ام

تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
چون گل اینجا گیجبان دلق کهن گم کرده‌ام
عمر ها شد همچو نال جامه می بیچم بخویش
پیکر چون رشته در پیرهن گم کرده‌ام

شوخی پرواز من رنگ بهار گلبیت
چون پر طاوس خود را در چمن گم کرده‌ام
چون نفس از مدعای هستی و جوآگه نیم
اینقدر دانم که چیزی هست من گم کرده‌ام

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای ما مگیر
از من گمگشته صد رنگ چمن گم کرده‌ام
صد نکته چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

وله ایضا

اگر دریا نگیرد خورده بر پیش و کم شبنم
زمغروری ندارد این گل اندام عجم شبنم
که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

صبا بوی سر زلف که می آرد دویدن گشن

حسرت جاویدم ازنایابی مطلب میپرس
از رسایان آنچه میجویند من کم کرده‌ام
ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم
حیرتجا دارم اما یافتن کم کرده‌ام

هیچکس چون من زمان فرسوده فرصت میپرس
تا سراغ رنگ میته سم چمن کم کرده‌ام
میشدم من هم بوحشت همعنان رنگ بو
لیک چون گل دستگاه پرزدن کم کرده‌ام

روز و شب خون میخورم در پرده بیطاقتی
گفت و گوی لاله و راه دهن کم کرده‌ام
چون سپند از بیتوائیهای من غافل مباش
ناله داری داشتم در سوختن کم کرده‌ام

یافتن کم کردنی میخواهد اما چاره نیست
کاش گم کرده چیزم گم شدن گم کرده‌ام
بیدل از دردبیابان مرکی هوشم میپرس
بیخودی میداند آنرا هی که من گم کرده‌ام

ولہ ایضاً رحمۃ اللہ

عرو ج همتی در کار دارم
چمن در گوشه دستار دارم
نفس مینالی دل می شمارد
همه کرسایه‌ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست
نخود رفتن همین مقدار دارم
سپرس از انفعال سازغفلت
هجوم سجده در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم
بسر آتش ته پا خار دارم
بخود میگیرزم از تمهیدآرم
زهستی آنچه دارم عار دارم

چشمعم چاره غیراز سوختن نیست
طنین بیشه درکسار دارم
ازین یکعیشت خاک باد برده
چوگرد سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست
دکرای ناله پهلو یم مکردان
بدوش هردو عالم بار دارم
که پهلوی دل بیمار دارم

بچشمم توتیا مفروش بیدل
بحیرت میروم آئینه بردوش
سفارشنامه دیدار دارم

ولہ ایضاً

زین کریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از مژه چاکم
دست من و دامان تمنای وصالت
که من با خاک پائی کار دارم

از آبله ام منع دویدن نتوان کرد
انگور نکرد و کره ریشه تاکم
بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم

گردم چمن رنگ نباله چه خیالست
عمریست که در راه تمنای تو خاکم
دارد نفسم پیچ وخم طره یاری
از تبع اجل نیست دمیعر که باکم

از سیل شمشیر جفا هیچ میرسید
دارم خبر ذوق هلاکی که هلاکم
ای همت عالی نظران دست کتابی
کز نوشدنی نیست مگر سینه چاکم

دل شمع خیالیست که تا شعله میرد
زنهار تکلف مفروزید بخاکم
بیدل بخیال مژه چشم سیاهی
تا چند کشد پستی طالع معاکم

ولہ ایضاً

قیامت کرد کل در پیرهن بالیدنم نازم
بخود یک نفس چون بوی گل گر دیدنت نازم
عتاب بحر رحمت جوش عفو می‌گیرد بیجا
امروز سیه مست ترازسایه تاکم

در آغوش نگه گردسر بتابیت کردم
تغافل در لباس بی نقابی آخر عجب این
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
جهانی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم
تحیر عذر خواهست از خیال گوش چشمی
نمودی کنایی چیدنی بخشیدنت نازم

شنود ای شک اندشت ندامت قابل جولان
دراول گام ازسر تا قدم لغزیدنت نازم
نفس در آینه پیش از دمی صورت نمی‌بندد
که باین سرگرانی گردول گردیدنت نازم

متاع کاروان ما همین یک پینه کوشت
اثر دلال عبرت چون جرس بالیدنت نازم
نفس در عرض وحشت نازآزادی نمیخواهم
درین خجلت سراچون حسرت آرمیدنت نازم

کیم من تا بنازم برخود از اندیشه نازت
بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم
عتاب از چین پیشانی ترحم خرفست انجا
قبا عریانی وانکاه دامن چیدنت نازم

تکلم انیقدر الفت پرست خاشتی کی
قیامت در نقاب کل فزودنت نازم
رمز قطره جز دریا کسی نگیرد پی بیدل
تبسم کردن وتیغ غضب نازیدنت نازم

تغافل صد کنه پیرسد احوال من بیدل
مژه بگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم
دلت در دست وازمن حال دل پرسیدنت نازم

ولہ ایضاً

درحسرت انشمع طرب بعد هلاکم
خونم بصد آهنگ جنون لاله دمیدست
بلبتاب شهید مژه عربده تاکم

پروانه توان رنجت زهر در چاکم
چون موج می از سلسله ریشه تاکم
امروز که خاک قدم او بسرم نیست
نامرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زارست
بالیده نگاهی زسمک تا بسماکم
گوشاخ امل سر بهوا تاخته باشد
چون ریشه بهر جهد همان ریشه خاکم

فریاد که دیوانه من جیب ندارد
چون غنچه کردل دهد آرایش چاکم
عمریست نشانده است بصد نشاء تمنا
اندیشه مژگان تو در سایه تاکم

ترمیتم از خجلت آئینه هستی
تمثال کشیده است ته دامن پاکم
از بال هما کیست کند نیک سعادت
بیدل زسر انشود سایه تاکم

ولہ ایضاً

خاکم بسر که بیتو بگلشن نمو خشم
از جای سنگ هم ز شرر بال میکشد
شاید پیام یاس بگوش تو میرسد
جمعیتی ذخیره دل و دشتم چو صبح
بوئی بمژم از نظر شخص نمو خشم
تا ریشه نفس بدو دیدن نسو خشم
باری بعجلت رگ کردن نمو خشم
دردست آرزو رخنه بندی هوس
مشکل که تا بدار فرو دن نگاه دلرم
کشتم چراغ و جرئت دامن نسو خشم
با هر فسیله که چو روغن نسو خشم
دوری بمرگ هم زنشان داشو خشم
بیدل نه پخته ام ازروی مرتع امید
صد

صد بیابان جنون از طرف هوش خودم
حیرت از لذت دیدار تو ام غافل کرد
پرفشانست نفس لیک ز خود رستن کو
تا قدر کیفیتم از میکده یکتائی است

وله ایضا رحمة الله

بار دلها نیم از فیض ضعیفی بیدل
بعد کشتن نیز نهان نیست دماغ بسملم
پرفشانیهای بیس آخر تبسمکین میکشید
باغ اقبالیست کز بخت سیاهم خونشود

جنبش دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
سیر تم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
موج با صد بال و شد قابل پرواز نیست
ناله عجز نوای لب خاموش خودم

وله ایضا

بحر جولانگه مبیا کی و من همچو حباب
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست
ای لبا سعی عروجی که دلیل پستی است
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب

بازار جهان حسرت دیدار میرسم
خوابم مبادا دولت بیدار میشود
میخانه حضور خیال نگاه کیست
ای رهگذای رفته بمژگان غلو کنید

وله ایضا

هر چند تا بسایه دیوار میرسم
جام دماغ دارم و سرشار میرسم
از یک کشاد چشم بگلزار میرسم
غافل نیم ز خاصیت مژده وصال

هر چند نیست چون مژه پای اختیار
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
دلیل کاروان اشکم آه سرد را نم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نمیباشد

وله ایضا

بحکم عجز شکست نتوان زدود از انتخاب من
شکست رنگم و بردوش آه بی اثرم محمل
نه داغم بایل کرمی نه نقشم قابل معنی
خجالت صرف کفتارم ندامت توشه کردارم

به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع مختارم

چو صدف خسته دل از فکر در گوش خودم
کاش صبحی دمد از موی سفیدم بناگوش خودم
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
بخیال تو هزار آینه آغوش خودم

هیچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
میتوان از موج خون کردن سبکبار دماغ بسملم
رفتن خون ناکسان پر کرد داغ بسملم
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم

در پر خویشست بالین فراغ بسملم
بی نفس خاموش میگردم چراغ بسملم
باده بی درد است بیدل داغ بسملم
نشاه شوقم و دردی بجوش خودم

بی رخت در خور هر اشک قدح نوش خودم
عالم افسانه و من پنبه گوش خودم
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
امشبی دارم و فرصت شمرد هوش خودم

آئینه در بغل بدر یار میرسم
شور هزار قافله در بار میرسم
در عالمی که اوست من زار میرسم
میبالم آنقدر که بدلدار میرسم

دل آب میشود که بر فتار میرسم
من نیز رفته رفته بدلدار میرسم
اثر پرداز داغم حرف صاحبدردانم
شکفتن در مزاجم نیست رنگ زردانم

پریشان روزگارم شبنم غم پروردانم
همه گر سرمه جوشم در نظرها گردانم
ز بس افسرده طبعیها تتور سردانم
طپیدن هم نمیدانم دل بیدردانم

بردی صفحه آفاق بیتی فردانم

وله ایضا

[illegible]

حرف واو لها ۶۰

در جنون جوش سویدا تنگ ظرف جای من
چشم آهو سایه افگنده است بر صحرای من

از هوا پرورد کان نوبهار وحشتم
رونما خن میکند بحر از طپیدنهای من

کیسه مومیم تهی از گریه نتوان یافتن
خلعت دل در چه کوتاهیست بر بالای من

شبنم وحشت کمین الفت است پرنشاطیست
جاده کیسر موج سیلابست در صحرای من

سایه در دشتی که صد محمل تمنا می کشد
شد هوا گیر از فشار این مکانها جای من

میروم از خویش و امیدی ندارم وای من
استان سجده می آرایند استغنای من

چون نگه در پرده شب روزنا پیدای من
این کمر بود است بیدل حاصل دنیای من

ولہ لہا

چون سحر از یکدگر پاشیدنست اجزای من
چوکل میبایدم انجا از شکست رنگ نالیدن

سرو گر اشک آموز نگاه ما خرامیدن
هم از خورشید میباید سراغ سایه پیچیدن

قیامت نغمه خفیست سرو تا رو زدیدن
سراپا مغز دارش کشتن و چیزی نفهمیدن

تو و صد سجده جولانی من و یک اشک لغزیدن
بهم می آورد مرگان من بی خویش چین چین

شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
شرار کاغذ ما و فغار آئینه خندیدن

شکست بیضه ما داشت چندین چشم پالیدن
طلسم زنگر آئینه را بی رنگ کردیدن

ولہ لہا

در غبار وحشت دی میطپد فردای من
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من

از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته ام
نقشبندم وهم در صنع ضعیفهای من

ترک دنیا هم دماغ همت من بد شکست
عالمی آئینه می پرداز د از سیمای من

نقش موج خامشی چون موج بیجوشیدنم
سیدری جیب پری کز تنگی مینای من

از سبکروحی درون خانه پرد نغمه خویش
بی چراغان نیست دشت و دود نقش پای من

عمرها شد حسرتم چون گشته پابوس دست
کوچه فی بود یکسر جاده در صحرای من

شمع انجمل نیم لیک از هجوم جلوه ی
نشاء عمری شد عرق میچیند از صهبای من

گرد بیدل سرخوش جمعیتم خرچشم
داغ جانکاهی همان تا جرعه مینای من

ولہ لہا

که دارد چیدن دامن ز بین گلزار گلچیدن
سر بنک خامه ام سرتا قدم فرسوده لغزیدن

چو بوی گل ز گلزارم جدا افتند نالیدن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه پیچیدن

که نتوانم بگرد خاطر صیاد گردیدن
بمردن نیز حسرت صورخیز است از غبار من

در این آئینه شاید رو می جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مزاجان چاره بنیز

که کار خار و خس نبود زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی بساز ایدل بیجرانی

دل آشفته دارد که می باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها

ولہ لہا رحمۃ اللہ

بیشتر از سایه می بوسد زمین عضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر خوشست

تا توانی همچو من در عالم تسلیم نیست
جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من

ایضاً

چون شمع مجو منتظر کسی
بر سر مژگان وطن کرده ایم
منع درسی طلبم و تعزیم سالک میشود
لن ترانی داشت درس تکلم بوی من
قامت خم گشته کردیده ابروی لای من
لفظ فکمن نیست بر معنی پچیده و فتی
نامه مجنون خیالت قابل تحریر نیست
هر قدر نوشته ام پای پرسش انشای من
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من
خشکی این بزم غم نگذشت در صهبای من
مینت ممتاز انقدر روزی من از نشئه من

ایضاً

مجو از ناله ام تاب نفس در سینه دزدیدن
شهادت گاه عشقست این من کز کاکل تیغ
دمین دریا که عریانیست یکسر آبروی چشم
زمن جوش غبار او از دلم خرمن

سعی تحریری

بسعی بیقراری میکدازم پیکر خود را
دمی آشفته باش ای غنچه کو بینی تبسم را
ز قمری سرو این گلشن بمنظر میکشد قامت
تو بر خود جلوه کن من هم کمین چیزی دارم
بعد مردن کرهمن و غست وشت میمن
گر بصد چاه جنم سر نگون عاظم خویشتم
آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
اهیوس چون گل فریب عشرت ارزنکم مد
دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
دیده آهو نخورد تهمت آلود بیاض
میکشم چون صبح از اسباب این دشتم سرا
کارگاه حیرتم بیدل خموشی بانیست
ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
مدامن پاشکستن اوج اقبالی دگر دارد
زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
نیاید راست هرگز صحبت زنگ و صفا با هم
ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
دهر طوفان دارد از طبع جنون ما میمن
نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم
هر نفس کز دل کشیدم حاشیی از نشاط دل
صافی دل در غبار عرض استعداد رفت
حسن هر جا جلوه کرد عشق می آید برون
همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام
چنین گشته حسرت کیستم من
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
اگر خانیم چیست این شور هستی
هوائی در آتش خنده است بغلم

مگر تا پای آن سرو م رساند آب گردیدن
بوهم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن
بجا کستر توان برداز خط سیراب ماشیدن
ندارد عکس راه خانه آئینه پرسیدن

وله ایضا

در دل ما یوس خود دیار بنعز دپای من
بال طاوسست اگر موجست در دریای من
خون پرواز یست در بال قفس فرسای من
میکشاید چشم من چون شمع خار پای من
صبح یکخواب فراموشست از شبهای من
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

وله ایضا

از این الفت فریبان صلح کن چندی بسنجیدن
بر نگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن
بر نگ سایه باید پای در دامن خزیدن
چسان خواهم بسنجید این چاک دل مستوری از
جنون بلبوایم هر چه بندد محمل وحشت
گر دی محرم او گر همه از خود برون آئی

سراپا چشم باش ای ادب فرسای دیدن

وله ایضا

چون نفس هیچ شد از هر دل طپیدن نمای من
میزند موج از زبان ماهیان دریای من
موج میشد جوهر آئینه طغیای من
عرض مجنون صید ها آئینه لیلای من
طول صد عقبی اهل صرفست بر بنای من

پرده تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت

وله ایضا

نه نظم نه مضمون چه معنیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
نه گرد قیم از چه فانیستم من
نه بازای تخیل بیال ای توهم
اگر خاکم کردم نمی ایستم من

نوائی ندارم نفس می شمارم

زخود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی
نفس تا نایی نسبت کرد محفل امکان
بروی نکهت گل غنچه هر گز نه رنمی بندد
در آنمحفل که لعل او تبسم میکند بیدل

که چون اشکست جا عافیت در هر نمی بینی
مدار دا این ترازوی هوس جز با نسنجیدن
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک گردیدن

خاک هم خالی در آنجا نمیماند جای من
از ادب گاه خموشی تالب گویای من
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من
گر دما دست این زمان در گردش صهبای من
باده چون آبگه جوشید با مینای من
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من
کاردان نگذشت دمن خواب مردم وای من

نالهٔ دارد تار و پود صورت دیبای من
وداع ساز بیخوابیست موی هر تراشیدن
شکست کس نخواهد بد سنگ از آئینه کردن
دامن خالی از گل گشتن نمیباشد غلط بامن
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن
بچیند خاکسارانم بهر از سعی بالیدن
دو عالم جلوه باید خواند مارا تا بنگ فتن

قفلقی در دیده دارد این گهر از بهای من
خود نمائی میدهد آخر بجا آبرای من
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من
جاده پرواز است برق ناله در صحرای من
دام دارد در هوا صیاد بی پروای من
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

که چون آتش ز سوختن نیستم من
پری میفشارم کجا نیستم من
که هستی گمان دارم و نیستم من
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

بحرت آباد است بیدل بیرنگ پا بچمن
بایدت مژگان بحرت مشتمل بر دشتن

وله ایضا

گرد وحشت بسکه بر هم چیده بر تاراج من
رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست کرده مانع اندازا خود رفتم
شمع مقصد میشود چون شمع خارای من
گر همه افسون جا هم بستر آرائی کند
خواب نتوان یافتن بر طرف دیبای من
هیچ دریا خار خارم در حکم می کند
ناخنی چون موج اگر بیدا کند پهنای من
عمر ها شد انفعال از تشنه کامان میکشم
کاش نقش سجده می بستم بر پیشانی من
بر امید حلقه آغوش فراک کرم
داد دامان دعا هم دست تاکرای من
آشنوی اندیشه ام هنگامه ساز خاطر است
جبهه ان دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل موج بیتابست و بس
رشته ها بیدار دارد گوهر اسباب من
نشاه شور و ماغم پر بلند افتاده است
میچکد چون صبح جیب آسمان از خوی من
بی نیاز دستگاه وحشتم آزادم
رحمت چیدن ندارد دامن صحرای من
چون نشنیدم چشم خرمن خرمن اشک دل کرد نثار دزد بکام وای من

بیدل

وله ایضا رحمة الله

طرب های هوس شاید نوشت کمشود بیدل
نوای نی که فرو شد غبار ما نشستن
من و تو از هوا زین کو چه هیچ صرفه نبریم
تراکد اخت رمیکردی مرا نشستن
ز اختلاط بد و نیکم آستان مندا
بخون نشاید ازین جرگه ام جدا نشستن
بیار سید سر شمع و وا نماند ز وحشت
هزار سعی نشستن ز کرد ها نشستن
سراغ خواب فراغت مداو هیچکس اینجا
مگر بسایه دیوار مدعا نشستن
بست اینقدر از اختراع همت بیدل
تماشای این چمن در مژگان وا کن
بلند انقدر ستم که بخجت شوی علم
نه ظهوریست فی خانه بقائیست فنا
تخیل حقیقی که نداری مجاز کن
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
سرت از آرزو تهی چه شود پا در آکن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده دارهی

بنشین بیدل از خیال پس زانو می خاستی
بر حیرت اوضاع جهان یکسره چشم زن
ممنون تم کیشی انجام و فایم
آوارگی سعی هوس را چه علاجست
با جبه برون آز کمینگاه ندامت
بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی
سر طره بهوا فشان جعدی مشک تر آفرین
ز سحاب اینچمنم کو بکدر ز عشوه رنگ و بو
ز حضور عشرت مبش و کم بهشت خیالیم و ام
حذر از فضولی وهم وطن تو چه کند بجا نیم
چمنی ست عالم بی بن طرب گه ای فیستا
بکلام بیدل اگر رسی گذر ز جاده منصفی

پیر گشتم چند رنج آب و گل بر داشتن
کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وارهم
از سپند ما اگر موئی بدست آید بست
چون حیا بر گز نشد پیشانیم پاک از عرق

وله ایضا

زگرد باد رسد تا بنقش پا نشستن
بگیش مشرب انصاف از التفات نشاید
تراکد اخت رمیکردی مرا نشستن
خدا بگز تشویش راحتم نبشاند
ز اختلاط بد و نیکم آستان مندا
مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد
بیار سید سر شمع و وا نماند ز وحشت
چو نالهٔ که سر از بند ها ی نی بدر آرد
سراغ خواب فراغت مداو هیچکس اینجا
درین بساط غرض چیست قدر دانی عزت

وله ایضا

ز خمستان عافیت قدحی گیر و نازکن
منکن جام آبروی طپشهای آرزو
گره دست و دل ز هم مژه بکشا و باز کن
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی
تخیل حقیقی که نداری مجاز کن
چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام
شکری را قوام ده نمکی را گداز کن
عطش حرص یکقلم ز جهان برده بیک نم
سرت از آرزو تهی چه شود پا در آکن
ز فسردن چو یکدری سوی آینه پری

وله ایضا

انیصفحه رقم گیر و فا نیست قلمزن
تحقیق با سباب هوس ربط ندارد
بر شیشه ما بر همنان سنگ صنم زن
تا دل کشی از پرده تحقیق نوائی
ای بیخبر از دل بدر و بر حرم زن
صد عیش ابد در قفس آگهی تست
تا دست بهم بر نزنی خیر و قدم زن
این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است
در دامن خود پا بسر عیش و الم زن
بیهوده بصحرای هوس جاده پیمای
تا خشکی اینصدف ندرد پوست نجم زن
بیدل اگرت دعوی آداب پرستی هست

وله ایضا

تا توانی سیه کن دو سه خنده گل بیرون
سر زلف عربده شانه کن نکهی بقفسا کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آور
بکمال خانگی این دو جهان زمین بسیط نه آسمان
ز حضور عشرت مبش و کم بهشت خیالیم و ام
درا حولی بهوس مزن دو جهشم یک نظر آور
حذر از فضولی وهم وطن تو چه کند بجا نیم
چو چنار زه رکف تهی همه سلسله بر کمر آور
چمنی ست عالم بی بن طرب گه ای فیستا
بکلام بیدل اگر رسی گذر ز جاده منصفی

وله ایضا

بیکرم خم کرد از ین ویرانه دل برداشتن
خفت بی تمهاری بخت سنگین بوده است
چند دود از آتش نا مشتعل برداشتن
پشت دستم بر زمین تا امیدی تفتست
مبش نتوان ناله طاقت کسل برداشتن
در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست
نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن
با ضعیفی ساز و امین نی که افتادی بهم

بچین میبایدم چون ابر چندی دامن افشردن
رسیدن از زوال و در چشم آشنا نشستن
که کرد صبح و نقشم نشسته با نشستن
بباد رفتن و بر محمل رضا نشستن
نشسته ایم بچندین مقام با نشستن
چو حلقه بر در کس با فنده دو تا نشستن
غبار کشتن و بر مسند هوا نشستن
عرق احتیاج را می مینای را رنگن
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
قدمی بر زمین گذار و مرا سر فراز کن
همه خاکست آب هم بتیمم نماز کن
دل سکین گذار و کار که شیشه سازکن
نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن
همه کامه آینه و تمثال بهم زن
سازی کی مذاریم مضراب عدم زن
مژگن مژه و خیمه بگلزار ارم زن
چندانکه غبارت نشسته است علم زن
هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن
جائی که نمانی اثر آینه دم زن
مژه بر آینه بازکن کل عالمی دگر آفرین
روشی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین
بصدف کسی چه دهد نشان حقیقت گهر آفرین
رقم حقیقت رنگ شو ز شکست نامه بر آفرین
چو غبار غم زده کو فلک سر ما بزیر پر آفرین
که کسی نمیطلبد ز تو صله دگر مگر آفرین
چون حنا فسرده ام از خون بحل بر داشتن
بسکه از بار دعا ها شد خجل بر داشتن
دوش مزدوریم با بید خاکمال بر داشتن
مست در خورد مزاج مستقل بر داشتن

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
ای ز رنگ طرب بادهٔ خون در طبقی کن
تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست
تا سر ز خط جادهٔ تحقیق ترا سائی
سفقست حضور نفس بازپسینت
عذر دل غافل نیم چه به توان خواست
رسانده است بآن انجمن زما نرسیدن
تا می که جهان چیده سعی هزار تلاشان
چکویم از مدد ضعف نارسائی طاقت
ز بیداری اشکم چو تخل شمع چه حاصل
ز بسکه داشت حیات ظهور تنگ فضائی
بس است آینه پرداز جرات من بیدل
چون عالم بی خم تسلیم آن خم جبین
سایه ام از نیشوه همواریم غافلم باش
کلفت اسباب ما را داغ صد تدبیر کرد
یارب اینمقدار تابم بسجود کیستم
با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
انفعال آینه پاداش اعمال بست
بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
خامشی مهریست بر طومار عرض مدعا
کو خموشی تا نفس تلقین دل آسان کند
تن بسختی داده را آفت کوارا میشود
غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
ز نیمه نقشی که طوفان دارد از آینه ها
همچو هستی در عدم هم شکلست آزادگی
با همه پرواز شوق از ما نمیگردی برفت
تا کی چو شمع باید تاج زر بر داشتن
چند باید شد ز غفلت مرکز تشویع خلق
ز نکی از عشرت ندارد نو بهار اعتبار

وله ایضا

تا شام غمت شمع فروزد شفقی کن
تا اندکی از خویش برائی عرقی کن
چون قوت تقریر بهر خامه شقی کن
ای شمع سحر سیر بهار رقمی کن

وله ایضا

هزار قافله آهنگ و یک درا سیزن
بر ابتدای تک و تاز انتها نرسیدن
بجز درساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
گداخت شبنم گلزار ش از هوا نرسیدن

وله ایضا

غوطه در خط جبین زد بسکه شد بالین جبین
کز جبین تا نقش پا کل کرده ام یکسر جبین
در دو سر می بندد اینجا باز صندل بر جبین
میچکد عمریست چون شمع ز چشم تر جبین
حق تعظیمی است همچون سجده ام بر در جبین
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین

وله ایضا

همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
گوهرستم اما اگر پیچد بخویش این پرسیان
منیت و شواری دم شمشیر خوردن هموار
مالفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گر سجودی غیر حیرت نیست چیزی در میان
مدعا پرداز اگر باشد قفس گیر آشیان
جز بحیرت برنمی آید نگاه ناتوان

وله ایضا

حرف سنگین تا کی چون کوش گردد بر دشتن
زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر داشتن

نیست غیر از نیستی دین من و بنیای من
ای جزای نکته را تحریر و رقی کن نه
یک سطر نکته صرف تامل سبقی کن نه
جرات بسمل زن و ساز قلقلی کن
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن
ای بیدل اگر گریه بداری عرقی کن
بیک دو گام ره وهم تا کجا نرسیدن
رسیده اند بجندین مقام تا نرسیدن
چکیدن از مژه چون اشک تا بپایان
شکسته است قدح در دماغ تا نرسیدن
رسیده کیر بهر یک بقدر وا نرسیدن
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن
از حیا همچون عرق در دیده ام سر بر جبین
معنی صد خیر و شر از نیک و زق فبر جبین
تا کمر وا نی عرق پرواز خاکستر جبین
گر من از کوی تو رفتم نیست پای رفتنم
تا بصد شبنمی در نم زند ساغر جبین
خانه آینه دارد تا برون در جبین
نقش پای موج هم با موج میباشد روان
کاش موج من نسازد حلقه بر گرد و غان
زیر کوه از بار مژگان چو خواب پیشان
عالمی در جستجوی نشان شد بی نشان
آتش این کاروانها رفت پیش کاروان
تا قیامت درس طفل نامکرر دوران
روزن بام و در از خمیازه می بندد دکان
موی من از رشک جانی برد رنگ استخوان
چند هر آبرو آتش بسر بر داشتن
نالهٔ ما پیداست کز خواهی شکر بر داشتن
فیضها دارد سر از جیب سحر بر داشتن

نقش غارت دل داد و دگر شد این
گاست جوهر آینه پیشه خجلت این
هزار تفرقه جمعیت در طلسم جوهر است
شکسته بال رنگی که دسته بشکنش این
نقش کدام و چون بچون تخیل معنی
در آینه پیشه کرد چشمک این
یکرت آینه بشکن نقش بر مرکز این
که نقش عافیتی داری و بشکنش این
عدم شمار و جودت غبار گیر نمود
جهان شکنجه و تمکین و طور بشکنش این
بلندی مژه سامان کن از برای همت
بدامنی که نوازی نظر بشکنش این
بیافت سعی تامل رنشور معنی پیمال
چو این که نغمه ساز زد خود بشکنش این

ولہ ایضا

با ما فنا خجلت آخر دوش شراب خورد این
چون میوه زرد گشتم از شرم آب خورد این
مستست طبع خود سر از نسبت خلق بگذر
تا کم کند جنونت می با کباب خورد این
گر محرمی بدین آ ترشنه کام می مرد
چون دهم غوطه تا کی در هم سراب خورد این
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن فریب
جلست عشوه حسن زیر نقاب خورد این
آن چین ابرو دشمن صد رنگ بسمل کرد
رحم کی مدارد تیغ عتاب خورد این

اعتراض

ولہ ایضا

خبر تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس
حلقه زنجیر کیسو بر نمیدارد فغان
عاشق اهل هوس در صبر دارد استیا
رفتگان یارب چه سامان میشکستند در وداع
کاین زمان مژگان ما آتش بسرانگشت کاروان
عیشها دارد عدم فرسایی جزای من
خوشش کردن علاج بی پر و بالم نکرد
شکستگی از سر و کلهیدن بسعی غیر است
در فضای دل مقام غربت و خواری یکیست
بی رواجیهای عرض حسنها جمع دلغ کرد
آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان
صبح این هنگامه از سیر خود غافلیماش
ولہ ایضا

چشم او رامیست بیدل سیری از خون نخفتن
میکشد مژگان دوصف کینه تا بر هم نهفتن
بر فلک آخر نخواهی رفت همچون غبار
افتست اینجا معاش ما من سر بر دشتن
ننگ آسانیست بارگاه و خر بر دشتن
شرم دار از فکر گیرودار اسباب جهان
جا بکمینها در کمین نامرادی خفته است
اگهی دست از غبار آرزو افشاندنست
نشاید پرواز دارد بال و پر بر دشتن
همچو شبنم بی کمند جذبه خورشید عشق
دانه دل بایدت زاد سفر بر دشتن
پیش لعلش دیده ضجلت نشان آن خجلت است
ناله بسیار است اما کو اثر بر دشتن
چون جرس از درد دل پر بیدماغ افتادهام
پستی فطرت چه امکانست پندیرد علاج
تا سری داریم باید در سر بر دشتن
شستشو بیدل غبار رنگ سامان چیدنست
ولہ ایضا

کی شود وهم تعلق قانع و آسان کند
روزن اینجا نه دارد ناز چشم آهوان
چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم
کرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل
شستشو بحت کل کردن بتغیر حوالت وبس
کرد با آینه اقبال خار و خس بست
در ضعیفیها ستم کردیم بختی روان
چون سپندم عافیت سودای بادآورد از
سر مه بستم و گره کرد نالهٔ گردم نهان
فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست
کاش نکهم در پر طاوس بندد شیان
تا توانی تا هلال اوج رعنای شود
همچو شمعم تیر شوق کیست معزز بخوان
زیر شاخم چو شمع از کیسه آهست وبس
بزم در خون بیضه پرداز پر تو بتیابیم
جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست
عبرت آلود است سیر انجمن پیمایش
در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد دگر
سعی بازار تماشا کرد و همی مشتی نیست
گر متاع امنیست کو آینه بر چیند دکان
جا بکمینها چیده هستی تا عدم مینا بین
کیست بیدل از میان او تواند در دمرد
ولہ ایضا

اضطرابم در کمین وعده فریاد گذاشت
دانه افکنده است بیرون قفس صیاد من
نقش تصویرم قبول رنگ چیقتاده است
صد گلستان بسته می پوشد کفن تا من
سیلی گر میکند با کوش رنگم طرف
قتل مینای دل یار ب صغیر گیست
از تغافلخانه ناز تو ایم
دود شمع فطرت آشوب دماغ کس مباد
بر نفس تا چند باید چیدنم خشتبات
آه کز شستم ز نیرنگ تعلق راه جست
عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهیم
جز عرق چیزی نکرد حاصل از کسب کمال
جور کردون بیدل از دست ضعیفی میکشم
ولہ ایضا

ای هرزه درا نالهٔ بلبب درده کره کن
تمکنست کمان از نفس سوخته زه کن
رو سینه بناوک ده و سامان زره کن
چون کاغذ سوزن زده در عرصه قاتل
زان پیش کزین معرکه نومید برائی
ولہ ایضا رحمة الله

گرده اند آینه و شبنم بحیرت چیدهاند
جوش همتاست هر جا پیشه شد ناکردن
منست صدر خانه آینه غیر از آستان
کیفس پیدا میست از عالمی دارد نشان
جام می از باده پیمائی نکرد دسر کردن
خویش را از خاک نتوان انقدر برداشتن
چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن
سخت دشوار است ازین کلشن نظر برداشتن
منست با تار نظر تاب کمر برداشتن
سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن
اختیاجت منست دیواری گر بر داشتن
آب اگر در جوی شمشیر است میباید شدن
یک گره در سینه ما منست بی مشق فغان
رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان
چینی دل بصد اگر و بد از انموی میان
میکند از استخوان پهلوی من زور بان
میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان
شعله ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان
خامه تصویر اینجا مو سر آورد از زبان
بیستون زار است هر جا میرسد فرهاد من
خامه بیست از موی مجنون صنعت ایجاد من
رنگها می رفته بر سیگرده داز فریاد من
خواب پر دور او فتاد از سایه شمشاد من
شد گره در کوچه بی ناله آزاد من
خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من
ناله نگذشته بر لبها زکه خواهد داد من
بر سبیب تغافل زن و دل جمع زیکن
در نام تو زخمیست نگین بشکن و بیکن
بیدل مژه بر بند و داع کعبه کن

اعراض بیشمار است عرض حال کهدار — طعن جنون صه لازم ازشیخ و شاب خوردن — پیچ و خم حوادث مارا کرد بیدار — بانسک بر نیامد پهلو بخواب خوردن

موقع شناس عصیان فرلت کش خطا نیست — می حکم شیر دارد در هاستاب خوردن — بد مستی تبغم مغرور کرد ما را که — ایکاش سیخ میخور و حرص از کباب خوردن

ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا — مال حرام تا کی بهر صواب خوردن — ترک تلاش دارد آب رخ قناعت — سیر است موج کو هر از پیچ و تاب خوردن

وله ایضا

تحصیل روزی آسان نتوان بهمت دیدن — اینخانه بال و پر داشت در راه من شکستن — آئینه فضولی زنگار شش از صفاییه — تکلیف خاک و خونست این ناز آخر چون

دلرا بباد دادیم آه از نظر کشودن که — طومار شکوه ورک بر نیشتر کشودن — صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت — تا چند چشم حق بین بر خیره و کشودن

زین خلق بیمروت انصاف چشم ما — در بیضه چند چون سنگ بال شرر کشودن — در کاشتی که شوقش بر صفحه ام زد آتش — دارد کشود مژگان دست اثر کشودن

شکسته کرد هستی پوچست لاف عرفان — بیش از تبسمی نیست خوان سحر کشودن — مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است — فردوس در قفس داشت طاوس کشودن

بر دستگاه هستی چندان هوس مچینید — از درد حق گذاری جز موی سر کشودن — دلسته وفائی جهدی که دانگردد — در خواب هم ندارد چشم گهر کشودن

چینی بمرگ مغفور کاری دگر ندارد — چو نصبح تو هم دامن آهی بگرزن — کم نیستی ز غیرت فریاد ضعیفان — ظلمست این گره را بید ست تر کشودن

وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل — کر دست و دهنالات آتش بشکرزن — خمها همه سنگ اند زینگونه فسردن — نی را نبا له آورد در د گر کشودن

وله ایضا

صحبت ازین مرحله یاس بدر زن — دل جمع کن و سنگ بسامان گهرزن — ساغر کش این میکده محمور ی راست — بر باد رود دست بدامان اثر زن

چون بی گره کار تو لذات جهانست — بر آتش افسرده و ما دامن تر زن — مجنون روشان خانه در بستر امن اند — خامیست درین میکده کو جوش شرر زن

زین بحر خطر مقصد غواص تپلیست — گر دست بجامت نرسد دست بسر زن — قطع نظر اولست ز پیچ و خم آمال — خمیازه مهیا کن و بر حلقه در زن

تا منفعل کوشش بیهوده نباشی — یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زن — بیدل دلست از گریه نشد نرم کذاری — تا خون نخوری کل بدر کسب هنر زن

وله ایضا

در ملک هوس رفع خمارست جنونهم — تیر کی نتوان بصیقل از سپهر بردا شتن — سعی همعنان بعزم خفتا با طلست — این شاخ پر اکنده دمیده است ترا زان

پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست — یک طپش پرواز و چندین بال و پر بر دا شتن — میست عذر نا توانی باب اقلیم وفا — خواب تو گرانست بر خ آب دگر ان

کار آسانی مدان تاج و کمر بر دا شتن — عزم مقصد کور و انکه کرو فر بر دا شتن — گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسوده کیست — همچو خورشید آتشی باید بسر بر دا شتن

وله ایضا

غفلت ذاتی بجد از دل نکرد دور تقاضا — سعی بمیغزان بعزم خفتا با طلست — میست ممکن منه را آب از کهر بر دا شتن

بر ندارد دوش آزادی خم باری دگر — سایه مونیز بیچد بر آثار نفسها — اینقدر گردون نمی ارزد بسر بر دا شتن

حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما — همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چرا ست — میشود افکندن بار ت گهر بر دا شتن

چون نکه تا کی ز مژگان زحمت باید کشید — یک طپش پرواز و چندین بال و پر بر دا شتن — زخم بسیار است می باید جگر بر دا شتن

ستم دارد زسعی خویش آنچه حرص کوشش بخیر — گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسوده کیست — خاک شو در منزل از کرد سفر بر دا شتن

دانه را بیدل ز فیض سجده ریز نهاجی — میست بی نشو و نما از خاک سر بر دا شتن

وله ایضا

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان — عمریست بستیم بر دوش نگاه ناتوان — از خم گردون مهیا شو بامیای بلا — تیر می باشد اشارتهای ابرو کمان

از تامل چند باید آبروی شوق ریخت — خامشی تا کی کره در رشته ساز فغان — زحمتی بسیار دارد از عدم کار کنت — نقب در خارا زنی گر نام خوبان نشان

گر چنین حیرت عنان جستجو ها میکشد — جوهر آئینه میکرد د غبار کاروان — گر فروغ دل هوس داری خموشی سرمکن — میشود امشمع را افشاندن دامن زبان

از سواد چشم پی بر معنی دل برد ایم — در همین خاک سیه آئینه دارم کمان — عرض جوهر در غبار خط بتم پوشیده است — این زمان آئینه ام چشمی امید مژگان نشان

همچو آن طفلی که بستانش کند خمیازه سنج — زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان — شب بوصل طره ات فکر مسلسل داشتم — یک سخن چون شانه ام نگذاشت جز مو بر زبان

مشت خاک من نیاز سجده تسلیم دوست — آب اگر کردم ز کوی او نمیکردم روان — رفت بیدل عمر ما چون رنگ بر باد هبا — غنچه واری هم درین گلشن نتبسم شایان

کرشمه دیوانه من پا بدامان ادب
رنگ می باز و سراپام بیک پرواز دل
حرفی از چشم ترم گفتند در کوشش محیط
قابل عرض سجودت کو بسامان جبهه
نیست بیدل کوشه گیریهای ما بی مصلحت

وله ایضا

خونم نزند دست بدامان چکیدن
از موج چه حرفست لب بحر گزیدن
تا کی کل عکس از چمن آئینه چیدن
مگریشته موهوم بصد رنگ تنیدن
بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
چون کوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

وله ایضا رحمة الله

آتش ما قوت راجز رگ خیا شد دخان
از صفای آب میگردد بر ماهی عیان
منظر قدر تو دزدیده است چندین زبان
راستی اینجا نمی باشد بخر تیر و پنان
مغز داران حقیقت فارغند از پوستخوان

وله ایضا

سر بزنگی تا نخوری پای دویدن
انگار که من نیز رسیدم بر سیدن
بال است و همان حسرت اندار پریدن
تمثال ندارد سر آئینه خریدن
دل گشت سراپای من از آئینه چیدن

وله ایضا رحمة الله

خود بین نتوان یافتن آئینه کیمن
تدبیر اقامت چکند با سفر من
عمریست پری میچکد از چشم ترمن
پرواز عرق میشود از سعی پر من
چون ابر زبس منفعل نشو و نمایم

نالہ را زنجیر میگردد درک خوابی کران
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خبر
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت زان دهان
از عرق آبی اگر پاشم بخاک آستان

وله ایضا

بی وضع رضا بهره نهستی نتوان برد
وحشت نسبان در کرد خانه نباشد
هر جا هست سری نیست کز بزمش کم بیان
سر رشته وصلش ز کف جمله برونست
کس مانع جولان ره عجز نگردد
کز نشاه نیرنگ تماشای تو نیست
انبای زمان منفعل چین جبین اند

وله ایضا رحمة الله

چون سپندم محمل شوق انقدر وا مانده نیست
وحشتی میباید اینجا خضره در کار نیست
کوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن
حرص تا چشمی دهد آب از حضور غافیت
هر کجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم

وله ایضا

تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم
تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم
دست هوسم شیفته دامن کس نیست

وله ایضا رحمة الله

کم کرده اثر چون نفس بار پسینیم
در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است
من آئینه پردازم و دل شعبده نکیز
نا موس دلم در کره ضبط نفسهاست

نامه را زنجیر میگردد درک خوابی کران
نکهذا لیشوق از طواف دیده حیران من
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خبر
نشئه فرهاد من مضراب ساز دیگریست
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت زان دهان
حسرتم هر جا نشان ناوک نازتو کرد
از عرق آبی اگر پاشم بخاک آستان
هر دو عالم در کمند سر بزانو نشستن است

وله ایضا

بی وضع رضا بهره نهستی نتوان برد
وحشت نسبان در کرد خانه نباشد
هر جا هست سری نیست کز بزمش کم بیان
سر رشته وصلش ز کف جمله برونست
کس مانع جولان ره عجز نگردد
کز نشاه نیرنگ تماشای تو نیست
انبای زمان منفعل چین جبین اند

وله ایضا رحمة الله

چون سپندم محمل شوق انقدر وا مانده نیست
وحشتی میباید اینجا خضره در کار نیست
کوش کس قابل نوای درد نتوان یافتن
حرص تا چشمی دهد آب از حضور غافیت
هر کجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم

وله ایضا

تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستم
تا پیرهنی چند به نیرنگ ببالیم
دست هوسم شیفته دامن کس نیست

وله ایضا رحمة الله

کم کرده اثر چون نفس بار پسینیم
در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است
من آئینه پردازم و دل شعبده نکیز
نا موس دلم در کره ضبط نفسهاست

دارد این نقش قدم از طرز رفتار نشان
کز رک هر سنگ همچون تار سیجو شد نهان
رخت مغز از استخوان خواب ما از نا و دان
خانه دارد در بغل با حلقه میباشد کلان
خلوتی میباید ار باب سخن را چون نهان
از خاک که چیده است کد جز بخمیدن
مانع نشود چشم که راز رسیدن
در چاه میفتید ز رفعت طلبیدن
کس پیش ره عمر نگیرد بدویدن
نتوان قدم سایه بشبشیر بریدن
از حیرت آئینه توان باده کشیدن
بیدل ثمر عطسه دهد سر که چشیدن
امدلت آئینه عرض جوهرت دار دزبان
جاده میکرد و بهر جا زین حرص بالد فغان
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
عندلیب ما کنون در بوی کل گیرد فغان
در دو شمشیر میباشد رک خوابی کران
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
چون نفس در دام کعالم دان ما مهمان
از رفتن رنگ آئینه باید طلبیدن
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
یعنی نرسانیم صدائی بشنیدن
چون شمع کفافست سر شکست کیدن
بیدل چو نسیم همه تن کرد رمیدن
چون آبله در پای من افتاده سر من
کو هوش که از آئینه پرسد خبر من
چون نقطه اثر با خته زیر و زبر من
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
اشکست کز رشته برآید کدر من

بجام عیش امکان عمر ها شد سنگ مینا
توهم زین عالمی تا چند خواهی ساز بیگانه

ای حاجت دلیل بادیه زیستن
سلامت از دل افسرده خونها میخورد بیدل

اندیشه که در چه خیال او فتاده

وله ایضا

دربارگاه یاس ادب اختراع ماست
مجنون مرگ و دعوی مختار زیستن

بی هیچ از بودنت از مرگ برتر است
تا کی ز خلق پرده برون افکنی چو خضر

بیدوست عمر ها ست در آتش شیشه ایم
بی خوابی و بنا یه دیوار زیستن

آخر بمرگ زاغ و زغن گشت خلقرا
غفلت زدا ست پر تواندیشه کریم

با داغ و اشک و آه بسر می برم چو شمع
تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن

بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن
ما را ز فرق تا بقدم در خطا گرفت

چشمی بوحشت آب دهد از باغ اعتبار
با این تعب نبود سزاوار زیستن

تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند
ذلت کش هزار خیالیم و چار میت

تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم
در جستجوی لقمه مردار زیستن

خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
از دردنا قبولی وضع نفس مپرس

خمخانه ها بگردش چشمت نمیرسد
بیدل من از وجود و عدم کرده ام حجاب

وله ایضا

مهری تو هم بحضر داغ ما بنگ زن
بی اختیار مردن ما چار زیستن

گر خود در آشت نبشاند شملنگ زن
رنج و کرمکش بکجا نسخه سپهر

تیغی که میزنی بفسانش برنگ زن
امنست هر کجا سر تسلیم رهبر ست

آتش بکارگاه خیالات بنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شکفتنی ست

اشب محرفی بدماغ فرنگ زن
همت زمین مشرب تغیر خجلت ست

وله ایضا

آئینه تحقیق شکستم چه توان کرد
در زلف تو آشفته چه مژگان نظر من

تا جوهر آئینه ام از پرده برون ریخت
عیب همه کس گشت نهان در هنر من

عریانیم آئینه تحقیق ندارد
رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
من خود بخیالش خبر از خویش ندارم

وله ایضا

نفسفرز جوهر فطرت بجنون شیشه سنگ زدن
چو نفس جریده ما در هوس نوشتن و حک زدن

توشه قلمرو عزتی چه جنون طبع توجوش زد
بلبشا جرعه کشان تو غم نقل و باده سیکشد

بجهان نک فنا اثر غم امتحان ذکر مبر
که دریده جیب تعینت غم مینه بر کینه تنگ زدن

اثر دماغ رعونت شده رنگ پستی و دونست
چه ظهور کرد سیاه تو چه خفا تفاوت جاه تو

پی وهم هرزه عنان مپسر بعنا ن عزکمال شو
بکشاد و بست نگاه تو در راز ملک و ملک زدن

چو موج کوهر از ین بحر بی تعب نگذشتن
ز مزاج بحر شش خلق دون خجالت طعنه کرقتن

اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد
نشوی جراحت مرده را هوس آشنای نگاه زدن

بهیچ مرحله همت پی بهانه نبرد
چمنست بر سر زخم ما کل تهمار کرنگ زدن

چو شمع تیغ سر ما نجار سینه پر آتش
شوی که بیدل مانند تو نیست کم ز تنگ زدن

سبز دموی سفیدم سیاه کار غمی ست
ز طبع تا نگذشت از سراد ب نگذشتن

اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد
قدم شمار عرق مرد ره ز تب نگذشتن

بهیچ مرحله همت پی بهانه نبرد
تو آدمی شرفت نیست از ادب نگذشتن

چو شمع تیغ سر ما نجار سینه پر آتش
الم شمر همه کرباشد از طرب نگذشتن

سبز دموی سفیدم سیاه کار غمی ست
غریب مصلحتی بود از ین طلب نگذشتن

بیدل همه معنی نظران پینه بگوشند
بی نشان جنسی که در سر جلوه میخاندیمن
آیا بمزرع خاموشیم اما چه سعی و
بر غبار الفت اینه شست و شو افشاندیم
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار
سایه داران به که دیگر بر ندارم سر خاک
در مقامی کاستخوان گیرد غبار عجز بار
بیدلم بیدل زشرم سخت جانیها مپرس

وله ایضا

عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند زمن
شوق میکارد نفس تا ناله روياند زمن
یاس میتراود جنون را هم برون آرد زمن
کاش بی برکی پر پروانه روياند زمن
تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند

وله ایضا

چون خوشهای گندم صد چشم یکخود دارد
نتوان زداد خجالت گل بر سر نمودن
بر عافیت تنیدیم آخر زجبهه سودن
تا کی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن
از خویش نیز خالیست آغوش میتوبودن

وله ایضا

سر بمیغرو سامان مهر از اندازگردیدن
چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن
بیک آینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
برنگ رفته نتوان بیش ازین کلبار گردیدن

وله ایضا

شکست آینه جمعکردن قیمت تمثال نک خودن
دماغ کمفرستان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بکعبه امن راه بردم رقتیشه بر پای لنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فرو ده خمیازه نگ خوردن
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

وله ایضا

زنده ام من هم بآن نگی که نتوان زیستن
سر بخلیم خاک کرد این بادداران زیستن
چند خواهی همچنین اینخانه ویران زیستن
کل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن

عالم آینه از دیدار پرسی سر کند

من نه شنیدم سخنی از نشنیدن
چشم ببند است این که او خود را بشنیدن
مزد آن صیقل که تمثالی بخندانم
داغ نومیدی مکر خورشید جوشانم
انقدر کردی نمی یابد که بنشاند
آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند
خامشی را هم محبت ناله میداند
دور از ان در خاک هم آسوده گردانم
بر خویش پرده بافتست این نغمه از نی
چشم هزار دامست در راه پرکشیدن
حرف زبان شمعیم داغ دل شبنم
غارتگری ندارد آئینه جز زدودن
جز در دسر ندارد از سوی سر فرو
ندارد جمع کشتن جز بخون شیم بازکرد
ندارد عقده موهومی من بازکردن
تنها سوسن خاموش لب غماز گردید
کره وا کردنست اینجا قضا سی وا زکردن
بقدر سرمه کشتن بادیم آواز گردن
هزار انجام طی کرد است این آغاز گردن
بگفتوگوی ش دستانی زشانه تا چند چیدن
بصد فلک دست دل نیند فشار یکچشم تنگ
باشتهای عرض بسیدان زبان ندارد تفنگ
مگر چو باج لب گشاید غنچه غنچه خنده
نه او شدی نی بخود رسیدی چو پا زدست و زبان
بحل کرفتند خون بیدل چو می بین فرنگ
کاش باشد بیرحمت چون مکم آسایش
الشیر باید همان در سنگ پنهان زیستن
چون سحر زین بیش نتوان بست پای زیستن
جلوه غافل نیست از اسباب حیرانی بیدل

کمون هم کم نقاب غفلت دیدار اینجا
در کفن دزد نگاه پیرکنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خور دن هنر
ناخن جاوید باید چون دندان زیستن
گر قناعت قطره ئی چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشه نان زیستن
خواجه کاری کن که در کیر و دار عشرت
حیف دنیادار و پنهانتر از شیطان زیستن
سر بپای یکدگر کوبیدن بیجا بود و بس
اینقدر میخواهد آئین مسلمان زیستن
با وطن اوقات کم مزاغی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن
بزم امکانست بیدل غافل از دوران بهش
خضر اگر باشی در اینجا نیست مهمان زیستن

غزل دیگر

زپا بوسش بهار سیرت جاوید ساکن
چمن تا در بروت غلطه حنائی گریبان کن
اثر پرورد و یاد دلکشاه اوست اجزایم
رخ شاهم سرمه کش در دیده و یا خاک دامن کن
بتمثال حباب ازبحر تا کی منفعل باشی
دو روزی شاهد آسا جلوه در خانه آئینه ویران کن
درین گلشن که بال فشانی نکست بنیادش
کم و بیش تبسم را بگردون رنگ عنوان کن
عبارت چون سحر در نال فشانی عندلیبان کن
بذوق امتحان نکی گرفتاری پر افشان کن

شبور ماهون

بشود وا و من تا چند جوشد شوخی حیرت
دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده میچیدن
صفای عافیت تشویش صیقل بر نمیدارد
اگر آسودگی خواهی چو سنگ آئینه پنهان کن

تحیر میزند موج از غبار عرصهٔ امکان
نم اشکی اگر در لغزش پای ما نجولان کن
شکوه تمکنت آئینه در ضبط نفس دارد
هوا را گر مسخر کرده تخت سلیمان کن

ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
بدست سوده چندی خجلت طبع پشیمان کن
بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن

وله ایضا رحمة الله

حوصله از ضعف وارستگی عاقل شوخ بیدل
گوش بر آئینه تا بشنوی آواز من
نالها در سینه از ضبط نفس خون کرده ام
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که میخندد زبان از من
تا بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ از من
لفظ از خود فروشی معنی بر نگیرم
آشیان بر برز تو میدزدد پر و از من

حسن اظهار حقیقت پرتو اراکت جلوه بود
در چه رنگ افتاده است آئینه کلباء من
مشت خاکی بودم آشوب نفس کاکل دادم
منیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من

دل بهار اندیشهٔ طاوس بهاری میکرد است
نغمه دارم که آتش میزند در ساز من
کوش کو محرم نوای پرده عجزم بیاش
نالهٔ کز سر مه جوشاندم بس است اعجاز من

داغ شوای پرسش از کیفیت حال سپند
رنگ تصویر دلم خونست و بس پرواز من
شمع را در بزم هر سو خفتن آورده است
اینقدر هابس که تا دل مینهد آواز من

با مزاج هیولی ربطی ندارد عافیت
در خم مژگان دلم دارد پر پرواز من
اینقدر بیدل بلا دارم حیرت دل میطپم
فکر انجامم مکن کز دیده آغاز من

چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده ام
روزن هر بزم زندان دگر دارد مرا
روزن هر بزم هر سو خفتن آورده است
روزن هر بزم دارد فکر گردیدن مرا

ترشح مایه نازی دلی را محو احسان کن
تبسم میکند آئینه بر گیر و نمکدان کن

وله ایضا

طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد
درینجا هر قدر آغوش کردی کل بدامان کن
شکست خود سری تسخیر صد حرص هوا دارد
جهانی گیر از نیک کشش آتش سلیمان کن

بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون دانهٔ تسبیح گلزار کن
بگوشم از شستان عدم آواز می آید
که چون طاوس اگر اسپیده دارد حیثی غماز کن

نگاه یار هر مژگان زدن درسی میدارد
تو هم ای بیخبر از خود رود و گرد غزالان کن
اگر در سایه مژگان سیر ت باد هوا فرصت
براحت دامش و آرایش چتر سلیمان کن

بدریا قطره گم گشته از هر موج میخندد
قرار و دیدنت کیفیت دل نقش میبندد
بحر هم بیتابی سوختن هم حیرتی دارد
برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه یابان کن

نفس وزدیدنت کیفیت دل نقش میبندد
گهر انگاره داری بضبط موج سودا کن
زخاک رفتگان دیده مشتی آبدان میدل
بدین تدبیر دشوار دو عالم هر خود آسان کن

از خودسری مچینید او بار تا کردن
ای غافلان کز نیست آثار سربلندی
خلقیست اینچنین سربزیر تا کردن
چون موست پیکر یا کتیرا تا کردن

زین کشتی که دارد طبع جنون سیرت
فرداست خاک اینده شت پا بر شکسته است
زین وضع زیر تیغیست کمسار تا کردن
دستار تا بزنو شلوار تا کردن

رنج خلاب دنیاست بهار خوبیت
تا مانعی که رفتی یکبار تا کردن
درخون نشستگانند بسیار تا کردن

گر حرص تا تعلق دارد سر تملق
چندین بشاپی در کل بگذار تا کردن
موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد
دارد بنای اقبال دیوار تا کردن

تا بند بندت از هم چون سبحه وا نکردد
عقد امل یاس بشمار تا کردن
تا زندگیست چون شمع امین نمی توان بود
یک کوچه آتش از پا بستان خار تا کردن

در خلق اگر باین بعد بی ربطی قناعت
پیغام سر توان برد و شوار تا کردن
کو سیلی ضروری تا تیغ امتحانی
خلقی نشسته اینجا بیکار تا کردن

کو طاعتی که مارا تا کوی او رساند
تسبیح تازبانست زنار تا کردن
بید بهار یاسم از بی پری نپرسید
اعضا بجم شکستیم زین بار تا کردن

رنگ حنایش امشب سیر بهار دارد
پا بوس و منت خون بردار تا کردن
زان جرأتی که سودم در تیغ تیغ بارش
بردوم ز هر سر انگشت زنهار تا کردن

چون شعله بر ده بودم بر چرخ بار قصت
رنگ شکسته ام کرد هموار تا کردن
بیدل هیچ ازین بیش و شوار تا کردن

وله ایضا رحمة الله

بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن
چیزی نمانده در سر بر هوا نکردن
در هر سر آشتی هست تا نقش ما نکردن
شرمت بدیده مازد تا فعل وا نکردن

بنگاه رعونت مندیش خاصه شمع
آئینه حضوریم اما چه عنوان کرد

فغان که نگین خوانده ام میل از غافل
که در هر ذره چشم اهلی دارد غیر من

وله ایضا

سرمایه اظهار بقا هیچکسی کن
پرواز همای من مدار مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافله آرام پذیرد جرسی کن
افزود خجلت سوختنی بیش ندارد
گر شسته شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه بیتابی هر طبع نیارست
کس مصلحت کس نیست تو زخود عسسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت
یکرم همه تن عشق شدی لهوسی کن
چون شمع نظاهم نفس شعله فروشست
اکسیر مرا پیش ازین قرقوسی کن
کثرت زتخیل کده وهم چنین نیست
یک را بصفیر عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه او بگاه حضورست
تا باد چراغی نشوی بی نفسی کن
بیدل چو نکته ام تعلق نتوان شد
کو اشک فشان دانه و چرخ قفسی کن

وله ایضا

تغافل دارد از بسیار امکان اختلاف من
جهانی را بچشم بسته می بیند کف من
چو تصویر

از عدم افسانه عبرت بگوشم خوانده اند
در فراموشی است یکخواب جهان تعبیر من

شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند
دوده گیرد از چراغ خانه بنجیر من

از خودم آهنگ سراغ مدعا گل کرده نیست
سیده دم چون موج آهسته شبگیر من

چون سحر تا دست بازم کرد جراحت تیغ
پرتنک کرده است نومیدی دم شمشیر من

عمرها شد دل تپید و هم دمی خون نخورد
رحم کن ای یاس بر مجنون بی نجیر من

عمر رفت و همچنان سطر نفس بی سطرست
تا کجا لغزیده باشد خامه تقدیر من

وله ایضا رحمة الله

تغافل کم فضائی نیست در بزم فراغ من
گل جمعیت زنگم پریشان کرد ناکامی

غبار خود دستگاهد هر که سیخواهد سراغ من
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بسنگ زد

خیالت در دل هر ذره گم کرده است ایجاد ما
بساط نشاه عجز از تعلق بر نمی آیم

مبادا از چیدن دامن بلند افتد دماغ من
بهر بوسی دو پیامم سر فرود آید چه خرج این

وله ایضا

چه سنگیست بیدل برق در سنگستان الفت را
که آئینه کرد و خاک تا همنی غبار من

در این وادی که میباید سراغ عقل و عبرت را
کجا بال و چه طاقت تا نم لاف پرافشانی

ز ساز مدعا چون سبحه خرگلفت نمی مالد
بجای نغمه میسیرعقده پرورد ناله تار من

مبادا از بستن مژگان کروه افتد نگاه من
فنا مشتاقم اما خفت بی سرمایه ننگم

چو آتشمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
ندارد هیچ غیر از عدم مستقبل و ماضی

نگاه عبرت از هر نقش پا سر میکشد بیرون
بصد تمثال رنگ رفته استقبال من دارد

وله ایضا رحمة الله

چو شبنم بگذرد دم فرصت کمین و جستجو تا کی
رفتم از خویش بجائی که ندارم رفتن

کاه جولان تو چون شعله فانوس کهر
باز چون جاده بهائی که ندارد رفتن

اشک آواست بجائی که ندارد رفتن
خاک گشتیم و هوا تیز رفت از سر ما

عافیت شبنم وامانده هوسگیرد
خاک گشتیم و هوا تیز رفت از سر ما

جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
زاهدا با همه بینش چقدر کور دلی است

در شکستست صدائی که ندارد رفتن
پنبه کوش کرفته است جانا تر چو نصیح

سجده ماست بجائی که ندارد رفتن
گل اگر در رکاب تو نشد معذورست

وارد این خانه هوائی که ندارد رفتن
بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز

وله ایضا

کواهی میدهد عالم که بی پروا و سیارم من
چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن

نگاه چشم شبنم بود سامان بهارم من
بهر کمفرصتی کرم انتخاب عبارتم

که خودداری چو گوهر بر دل من بست بارم من
حیاتم هم بخود منسوب کن تا برتو افزایم

بحجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی باشد
هلاکم کرده نه بند از آن فراک محرومم

پر طاوس خواهد سفید از انتظارم من
مراحت مرده ام امازیاد تسخانه ننگم

خونم از افسردگی کم نیست دامن گیرمن
بر غبار خاطر کس نقشی تعمیر من

دام مینالد چو نخجیر از رم نخجیر من
خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من

تا سحر هر شب همین پرسیکشاید تیر من
سکته خیز افتاده چون موج که تقریر من

در آتش تا ختم چیدا نکه شد همواره داغ من
مگر کرد و سرت کردم که بندد دستبا غ من

نگه در سایه مژگان نخواباند چراغ من
تو تا نگشوده لب کج نمیکرد دماغ من

که من میسوزم و بوی تو می آید ز داغ من
نفس در خلعت اظهار کم دارد شرار من

چه امکانست کرد و شمع خاموش سحر آرین
فلک چون شبنم بر دوش شرر تشنه شبهای من

چو دریا هر طرف و خاک میغلطد کنار من
هر جا میروم آئینه میکرد دو دو چار من

نیم کوهر که خودداری تواند شد حصار من
میرود دل بادائی که ندارد رفتن

چکند کس بلائی که ندارد رفتن
ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن

مروای نالہ بجائی که ندارد رفتن
چکند پا بجنائی که ندارد رفتن

همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن
شبنمی رنگ میبرد ز پر و از غبار من

چو گل شمع خصم ریشه افتاده است تار من
خط موهوم هستی نقطه زیر است و زبر من

عدم سرمایه چون صفرم میکیرد زمن بسیار من
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من

تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من

چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
مذاقم از کجا کردید حیرانی دوچارمن
ز نقدم کیسه هستی سبوئی نمی‌مالد
خجالت میکشد از پیرهن جسم نزارمن

نیم آئینه اما از حضور عشرتی دارم
که برمیگردد از هر گردش رنگ بهارمن
دو عالم سبحل از هر قطره خونم میکند طوفان
نمیدانم که می‌آید بماند از شکارمن

نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
شرر تا نالهٔ زد دود چراغ انتظارمن
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی‌بندد
طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزارمن

علاج زحمت هوش از جنون میباید م جستن
بایں آتش مگر از پا نشیند خار خارمن
که دارد صدف را از شکست این غم بیرون
بضاعتها بدست و دل نمی‌آید بکارمن

چو اشکم خود فروشی هم عرق نگذاشت دامادت
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکارمن
بزنگی ناتوانی محمل افسردنم ببیدل
که گر از خود روم هر رنگ نتوانیست بارمن

وارستگی ز حسن فکر میدهد نشان
ولہ ایضاً رحمت اللہ
عالم غبار دامن نازیست پرفشان

مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر
دارد ز تیر آمد و رفت نفس گمان

پیمانه جز شکست ز دولت نمی‌کشد
از سایه هما چه برد بهره استخوان
دل محو غفلت و نفسی در میانیست
من مرده بخواب و ز خود رفته کاروان

ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا
آئینه هم مدار ز تمثال من نشان
هستی بغیر پرده روی فنا نبود
روشن شد این متاع بسی چیدن دکان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان
پرواز بندگی بسجدائی نمیرسد
آنجا که خاک باش بلندست آسمان

نومیدم انقدر که اگر بسملم کنند
رنگ شکسته میشود از خون من روان
آوازه سراب شعوریم و چار هیچ
ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان

از درد عشق شکوه اهل هوس بجاست
ولہ ایضاً
بیدل ز شعله هیزم تر نیستیم لب افشان

نیامد کوششش بیحاصل گردون بکار من
مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
دل هر کس که ذری دید گردد آسمان من

نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد آدم
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من
بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
اسیر طوق قمری نیستم سرو چمنزار من

تحیر جوهری گل کرده امّا نمیدهد پیدائی
مگر آئینه از تمثال خود گیرد غبار من
چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم
قلم در رنگ تصویری نزد صنعت نگار من

زبرج انفعال دور باش عبرتم دارد
میکشد عرق هم بر بند امتهای کار من
رهائی پرفشان و منت جمعیت کرفتاری
نفس را کش نفس عمریست میلرزد بشکار من

نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب
تو داری عالم نازی که ممکن نیست ناز من
زبس دریا دچشم او سراسیمه پیدا
قدح نالید اگر خمیازه کل کرد از خمار من

درشکوه صاف لند هر خصت زبان
ولہ ایضاً
ز شنجیری حیاست بموج کهر فغان

سنبل اسیر زلف ترا دام و شستست
افعی گزیده میرمد از شکل ریسمان
کل را چو شبنم آبشود خنده در دهان

کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
بر دل رسد چو تیر خطا کرد از نشان
محمل کشید بر سر تجالم استخوان

فی آب خضر دارم و فی چشمه حیات
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان
مشتی غبار من بسلام چمن رسان

چون صبح رنگ آئینه هیچکس نیم
کردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
کاه حرام تر نفس میزند گمان

تنها نه آسمان سر تسلیم جستجوست
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
مکسیر غبار کردش رنگست آسمان

بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی
منزل کجاست کر نبود جاده درمیان
تا آبرو چو شمع نریزی نباد دان

هر چند دستگاه بود بیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
بر حیرتست زورق ما بیخودان روان

رهت نکی ندارد الیشر و جد رهائی کن
ولہ ایضاً
پرافشانده را بسم الله سختا آزمائی کن

ز غفلت چند سازی نغمهای بی اثر بودن
بقدر ضطراب یک سپند آتش نوائی کن
ز خود کر برنیائی نوحه بر نارسائی کن

نگاه عبرت از درد زر میکیری چه غم دارد
مژه بردار و رفع شکوهای بیجا بی کن
تو کرد خلقیا جی بر فلک هم جبهه سائی کن

بنازم پای پوش تحفه دیکر نمی خواهم
بسجون هر دو عالم صفحه شوقی خنائی کن
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

جانی جستجویم وارد و من نیستم پیدا — نفس سوز اهیوستم آتش افتاد در سراپای من — غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم — بهر صورت خیال او نمیخواهد فراغ من

تماشای بهار نشاط نارسته دارم — بهنور از سایه قامت میکشد دیوار بامن — ازین آب و هوا بیدل بنک غنچه مخمل شد — مزاج بوی گل پرورده ناموس دماغ من

ولہ ایضا

صف حرفی هوا در هم شکستی تا بکجا باشی — دل جمعیت ملک بی نیازی پادشاهی کن

نمود از عبرت بار ما طل اکرام حق آمد — سراب وهم کو چشم معذوران سیاهی کن — برون افتاده است از کینه تقدیر بیچ دنیا — قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن

تو کوه و در کره بستی دار طوفان غم ستی — فلک کو کشتی جمعیت اسکان تباهی کن — ز رنگ آمیزی دنیا چه بندید عقل خرعبث — بخویش آورده رو سیر کلزار الهی کن

تقدس مایه قدرت باین پستی نمیخواهد — همه گر آسمان گردی بهت طبل و کرنای سلطنت آواز می آید — که دنیا پیش ازین چیزی ندارد کبریائی کن

حقست آئینه دار وجوه احکام تحیر — مفرما خدمت مخلوق مسجود ملایک را — فریب غیر دیدی بود اکنون قبله کاهی کن

تامل شبهه ایجاد است در اسرار یکتائی — جهان در خور استعداد حکمی در نظر دارد — تو هم فرمان بملک لاشریک خویش می کن

ولہ ایضا

شهود حق ندارد این کهن ماتم آن کهنه میدان — مزور عجز است تسلیم الفت — با قبال یقین صید او امرا نتوانی کن

از آدمی آخر بدر باخت با من — یارب چه پرداخت سحر تعین — دل هر چه برداشت کشتم ز دامن

رنج کمر شد چینهای جبین — کاین شور عبرت او بود با من — خلقی شهید است زین جو نهان

زیر و بم عمر روشن نکردید — معنی خیالان صادیست با من — دل بر که نبدم رنگ از چه کیرم — از هر دو عالم چون او صدا من

غافل مباشید از فهم اسرار — یارب کجائیست اینجا بجا من — خود سنج و همی با بیش و کم ساز — مفت ترازوست مثقال با من

هر جا رسیدم یک نغمه دیدم — خود سنج و همی با بیش و کم ساز — من تا کجا او تا کجا من

دل زین خرابات دیگر چه جوید — زد شیشه بر سنگ آمد صدا من — همسنگ کاسه و هم بگذار و بگذر — در معنی او بود این بیوفا من

ولہ ایضا

بیدل بجز دو هیچ طرفی نه بستم — که زنگ خامه نقاش هم دامن کشید از من — بهارم حیرتم از رنگ آثارم چه پیچی — مقابل شد مرا آئینه و چیزی ندید از من

کل نشو و نما چیدان شکستا بین چمید از من — درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من — چو شمع از انفعال سجده این آستان داغم — چنین چیدکه کل کردم عرق شد چکید از من

یقینها نقش بندم کر بعرض شهرت آرایم — که بیغام وصال او بگوش من رسید از من — چو مژگان کز خمیدن میکند سازنکه مایل — قد پیری بطومار هوسها خط کشید از من

در خجل سجده ی انظار اکهی بردم — بیا د جلوه ات هر سو چو مژگان آفریدم از من — که هر جا حیرتی کل کرد مژگان آفریدم از من

سیاه کفتکو نا قدردان مدعا رفتم — بیا د جلوه ات هر سو چو مژگان آفریدم از من — محبت خواب راحت بر دو چون خون شهید از من

طپیدم نا له کردم رفع کشتم خاک کردیدم — وفا افسانها دارد که می باید شنید از من — بمردن هم چه هنکانست مژگانم بهم آید

تمیز و خشتی فرصت ندارم لیک بیانم — که هر مژگان زدن چیزی در نصیحت میرسید از من — شکست دل نشد بیدل کفیل ناله دردی

ولہ ایضا

جائی که بود پیش سری بی پیش بردن — ای شیخ تو در کشمکشی و نه بستی راست — تا چند توان بست بافسون عوضت

کمر وه ترا از سجده بهر کیش بردن — حکمت بفردوس بر دمیش بردن — بر کشتن مژگان تبان قاصد ما نیست

ابروی موئیست تر به مدارد — خون بخورد م آبله بر نیش بردن — ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند

درد اکه دل آکه نشد از لذت دردی — بیدل همه دم مزرع اقبال کریبان — جز در سخن بی غرضی راست نیاید

ولہ ایضا

تا چند بعیب من و ما چشم کشودن — نا کاشته دیدند سزاوار درودن — زین پیش که کاهیدی از سهاب یقین

مانند شرر دانه بجا صل ما را — نا صافی دل نجیر از دو هم و کمان بود — الصفر هوس بر تو چه خواهند فزودن

جمعیت دل وقف مقیم پس زانوست — باید تبامل مژه چند غزودن — تمثال بر آئینه ما بست زدودن

غزل دیگر

علم و عمل چندکه افسانه دهم چیست — تا کندم نصیحد سرد کردن ز دهان — مارا بصر فکده عالم اسباب

مستی بچه مالم ز ان آب کز ان کشتان — دستی است که با پیچ و خم زلف نگارین — چمیازه خمیست سکر دو دق صالم

زین محفل جنون چقدر زود بیدم — چشم بتو وا میکند آغوش کشودن — ما خاک نشستان چمن عیش دو عالم

ایمنم شوخیرت و تمثال پرفشان — کل از سر بستم محالست ربودن — جز عجز ز پیدائی ما پرده کشا نیست

غافل مشو ز سایه نشستان اعتبار — امواز جمعی همت دریا روی نمودن — بیدل رم فرصت سر دیوار کی نهشت

بمعز نیست نا له کش درد آستان — جائی که تو با شی نتوان انکه نبودن

عرفان بکسب علم میسر نمیشود — از سرمه روشنی نزد چشم مردمان

از سبحه ریشه کرد بخار کمال کم — آئینه حقیقت دل نیست جز زبان

سر کن بکج ادائی انبای روزکار — آتش مزن بر ستی از طبع بدکمان

ز نهار

زنهار از تواضع دشمن مخور فریب
تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
هموس آگهی چقدر عجز پرور یست
خون خور لقمه و با دل دوستان مباش
محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
صفای دل بچراغ تقاعد مده روغن
بغیر پیچ نمی زاید از خیالات
شکست چشم همان فیض آگاهی ست
کراست جرات رفتار در اویکه عجز
کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی هم
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
بیکدودم چه تعلق کدام آزادی
به پنبه زاری اگر راه برده در یاب
زره هوس تبوکی رسم نفسی زخود بریدن
بسچه برگ ساز طرب کنم زچه جانم شاه مکتبم
چه بلا تکلمش غیر تم چقدر نشاه حسرتم
می جام نازو نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
تو و صد چمن طرب منو من و شبنمی نگه آبرو
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسونها
شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
خیال کشت گل و سیر لاله حیف و فاست
دل شکسته براه امید بسیار است
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
بهر طریق همین یاس آبرو دین ست
بار میدکی وضع خویش می نازیم
کسی مباد هلاک غرور رعنائی
بوهم این و آن خونشد دل غفلت پرستان
تحیر و جنون میغلطد از مژه تصویرم

برشیشه ظلم سنگ جزا فتاد کی مدان
زنگست عالمی که زبو میدهد نشان
کوه است سایه مژه بر چشم پاسبان
در عرض حیاج نفس بلشود کران

وله ایضا

نفس نلغزد از آئینه تا بود روشن
بباد چند شوی چون حباب آهنین
کشاد چشم حبا بست خاک بر همن
کمر بزنگ دهد با غبان کرو بیدن
پری پریست تو میای خود عبث شکن
عبث ز دیده خفاش ما مکن بروزن
بزیر خاک بصحرا و خانه آتش زن
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

وله ایضا

کل باغ شعله پنجه ٔ مرجان نخشیده ٔ من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی بعید من
زسر جفا گذشته تو ز در وفا رسیدن
ببهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو هدیه ٔ من
که برم ز آب شکفتنی بطراوت کل چیدن
بکدام نغمه دل کسل ز نوا کشان نشوم خجل

وله ایضا

بهر چه مینگرم ناله کرده است وطن
ز چشم منتظران هم دمیده است سمن
زکرده ماست اگر دامنت کرفت شکن
چراغ رنگ کل از آب میکند روغن
اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن
چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد کردن

وله ایضا

ز پرده از نگاه کیست یارب رنگ بستن
سلامت متهم دارد بکمظرفی جامم را

دارد شکفتنی بسرک و رشته زعفران
خواندیم خط ساغر ازان حلقه کمان
سبود هوس زبان شد از اندیشه زبان
آئینه باش جلوه متاعت کاروان
بیدل چو شمع می بردم چشم چو پنگان
سخن بلند بود تا بلند غیبت سخن
مباش زنده بزنگی که باید تمردن
بموج میدمد از شیشه هم رنگ کردن
بسعی رشته زند موج چشمه سوزن
زبخیه تازه نخواهد شد این لباس کهن
بس تقمه بیدرو سر زبان مدهن
که در پی تو زبانیش رفته است وطن
چراغ کشته توان داشت در دهن

همه حیرتم بجا ردم بر بست سر کشیدن
چو منی نگه عشرت عالمی نگداز خود طلبیده من
همه اشک کشته بر مژه شمع و چشم خود بخندیدن
چو دل کدخدا نپیت بر کاشک و دیده من
بسواد در دو تو کی رسم الفی ز نامه کشیده من
چو جرس ز غیر شکست دل سخنی ز خود نشنیدن
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من
بقدر ذره چکد اشک دیده روزن
نفس بر آتش عهد تو میزند دامن
ستم من و تو توئی نی منی تو و نه تو من
بموج میدهد از آب صورت رفتن
چو زلف سلسله است فارغ از شیون
چراغ شعله ما را بس است داغ کفن
که چون نالد زبخیه بدم از آهن
وگرنه هیچ صحرا دامن خود داشت در دستن
محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

از انجلوه بیخ نمود آئینه جز حیرت مبادا
خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد
بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
ز شوخی تا قدح میگیر دان بیدماغ من
چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
بزنگ غنچه لبریز بهار افتم بیدل

وله ایضا

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن
بیهوده فکر اسباب خم رنجت دربیاض
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
روی تنک و مه آب تیغ از فسان کشیدن
بدگوهری محالست کم گردد از ضمانت
بستند بر ضعیفان زور گران کشیدن
در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
گر تخمه بنازی منظور ناز باشد

وله ایضا

محیط جلوه از موج خیزست از سراب من
بتحقیقش صبر دارم که آن خیزنک دانشها
غبارم را طپیدن دارد از ذوق فنا غافل
براحت تهمتی دارم ز احوالم چه میپرسی
بغیر از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
تنک ظرفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
به پیری چون سحر رفت از سرم دعوی جاهت
تهی از خود شدن بیدل بمعنی کیمیا اکسیر

وله ایضا

تا فلک بر باد ناکامی نهد تمکین من
دهر شد طاوس خیز از کریه رنگین من
موج این بحر جنون همکاسه طوفان سرشت
سبکه چون کوه قناعت در مزاجم ناگزیر
ناروائی معنیم را سبکه در دستی نشاند
شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
طلعت مشوش دل اقبال نمودن

وله ایضا

چون مرکز و پرکار خط و خال نمودن
کردون نتوان شد ز مه و سال نمودن
ای شیشه ساعت دلت از کرد خیالات

نقاش را محالست تصویر جان کشیدن
مرکست داغ خجلت از همرهان کشیدن

وله ایضا

بیچینی خانه افلاک میخندد شکست من
نگردید از ضعیفی سایه من بر دوست من
کرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
بزنگ غنچه لبریز بهار افتم بیدل

وله ایضا

سر میدهد بسنگت رطل گران کشیدن
تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
روی تنک و مه آب تیغ از فسان کشیدن
بستند بر ضعیفان زور گران کشیدن
در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن

وله ایضا

دلیل وحدت خویشست هر جا دور تابم من
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطرابم من
چو محمل هم بچشم دیگران دریا خوابم من
تبسم پاکدامن ذره سنجم هستی خود را
تحقیقش صبر دارم که آن خیزنک دانشها
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطرابم من
چو محمل هم بچشم دیگران دریا خوابم من
کتانم پنبه کرد و تا بال ماهتابم من
ورق گردند آخر ربط اجزا را کتابم من

وله ایضا

همچو افکر پنبه بیرون ریخت از بالین من
دهر شد طاوس خیز از کریه رنگین من
موج این بحر جنون همکاسه طوفان سرشت
سبکه چون کوه قناعت در مزاجم ناگزیر
ناروائی معنیم را سبکه در دستی نشاند
شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
طلعت مشوش دل اقبال نمودن

وله ایضا

چون مرکز و پرکار خط و خال نمودن
کردون نتوان شد ز مه و سال نمودن
ای شیشه ساعت دلت از کرد خیالات

گویا ستا نمیدانم از دو عالم
صد رنگ شور هستی آئینه دار مستی است

وله ایضا

خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم
بنظم عافیت در فرقه زار کشور هستی
بهر جا پا بخیزد دم ز وحشت صرفه کم بردم

وله ایضا

نشو و نمای هستی چو شمع خود گداز است
ای زندگی فنا شو یا مصدر عدم باش
کام اهل پرستان شایسته پری نیست
گیرم کشد مصور صد بستون بموئی
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشناست
بیدل میان خوبان مجبور ناتوانیست

وله ایضا

قناعت ساغر حیرت عجم و شام می یابد
مدانم پاکدامن ذره سنجم هستی خود را
بهر بی آبروئی چشمه آئینه باسم
تبه بیری دگر از خواب غفلت برنخیزم
در بیخیال ندارد هیچکس خون کسی لذت

وله ایضا

بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند
زین گلستان دامنی برچیده ام تا صبح
ذوق آگاهی بسیجیدن شبهام پامال کرد
لبستن چشمیست تسخیر جهات اما چه سود
از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام
شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمرد

وله ایضا

گرمست ز ساز چشم و زینت افسر
ما هیچکسان گرمی بازار همیم

تا چند نازیوسف از کاروان کشیدن
نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن
تا کی جرس نوالم بار فغان کشیدن
بصورت پی نبرد آئینه معنی پرست من
لب چشمیست کز مقدور باشد بند دربستن
نگین نقشم کشاد بال و پرواز شکست من
نفس کز سینه کشم می آید از شکست من
مبادا بیدل از بهارت رنج خزان کشیدن
تا فتی نبادا درین ناکسان کشیدن
زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن
چون من اگر توانی یک ناتوان کشیدن
مارا بمار سانید آخر عنان کشیدن
تا کی تبار موئی کوه گران کشیدن
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من
چه شبنم گوشه چشمی ست مینای شراب من
که در روزن کمی بسیار پیش آید حساب من
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من
ز هم پاشیدن اعضا کمر باشد کلاب من
کف خاکستری بر آتشی چسبد کباب من
درین دریا بسر از خود نبود چون گوهر آب من
رنگهای رفته می بندد دوباره شمع آئین من
گر گریبان فلک دارد تبسم چین من
عالم تمثال شد آئینه خود بین من
داد و گیرائی بحیرت چنگل شاهین من
وا کشیدار موی چینی مصرع یقطین من
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من
صیقل زدن آئینه و تمثال نمودن
هنگامه تب کردن و تب خال نمودن
تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آبله آرایش افسر نپسندی
ما هیچ و هوسهای قبایل نپسندی
فریاد که بردیم رسا محرمی خلق
اندوه زبان داشتن لال نمودن
شد عمر پر و ما میسر نشد آخر
چون شمع دمی سر بته بال نمودن
پیری ز پرافت نی فرصت جرم کرد
شد موی سپید آب بغربال نمودن
بیدل نفس آئینه پردازی هستی ست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

وله ایضا

غم تلاش مخور تو شه مقدم کن
بخواب آبله مژگان نرمی چون کم کن
ز وضع دهر چو عنقا شکایتی چو وا دید
بیک خم مژه این نسخه را قلم کن
جراحت دل اگر حسرت بهی دارد
بآشک خاکه عیش بزم سازیم کم کن
سر ترک ورق اعتبار پیشانی ست
اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
راهست اگر فکند حرص در زمین طمع
ز آبرو بکند خاکش از عرق نم کن
با متحان هوس خفت و تار و پود مخواه
کفن دهی که بشکند سنگ آن کم کن
طریق تربیت او ضع روزگار آموز
به پشت چرخ دلی زین گذار و آدم کن

ز حرص

رخ حرص تشنه لبی چنی و سفال سیاش — کف کشوده بهم آر و ساغر جم کن — درین بساط اگر حسرت علم داریست — چه کرد باد بسر خاک ریز و برچم کن

نشاند لیقدرت کردن غرور بلند — بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن — زطوع عافیت میکنم خبر هشدار — درین شکسته کاری اگر کنی کم کن

وله ایضا

کدام جلوه که خاکش نمیخورد بدیل — کریم نازی سوی این آینه رو کن — شایسته تسلیم نقیس سجده کس نیست — توهم چو چشم سیه پوش و ساز ماتم کن

دل پیش نظر گیر سر و برگ مکن — در جوهر این آینه چاکیست فرو کن — منظور و فاکرد امداد ضعیفان — ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن

تا چشم هوس مزه نخندد مژه برهم — هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن — تحقیق خیالات مقابل نپسندد — با سبزه خطائی که کنی ازلب جو کن

صد طبله عطار شکسته است درین دشت — ابریشم این ساز نوا باخته مو کن — زین ورطه نرسته است کسی بی سر تسلیم — تمثال پرستی سر آینه فرو کن

سر چیدن دل غیر شکستن چه تو انگرد — هر گاه که یاد م کنی اندیشه او کن — همطلبی از شبهه و تحقیق مبراست — زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن

از قطره کم گشته همان بحر سراغست — بیدل طلب راحت اگر مقصد جهدست — آن روی امیدی که مداری همه سو کن

وله ایضا

تب و تاب اشک چکیده ام که سپند معنی آرمن — شکست سینه دل گر شنوی صدف گهر آرمن — سر و کار جوهر تیغ کدام آینه میکشد — چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن

سخنی پرده گشاده ام بحضور دل نرسیدم — چه نامم آنچه ندیده ام تو پرس از آینه دارمن — عرق چین خجالتم که چو شمع در بر انجمن — که غبار عالم بستگی زده حلقه بر در من

زتلاش طاقت مژده دو نشدم دو چار تسلی — قدمی در آبله بشکنم بخود که رهنمای من آرمن — ز تراشه کاوکنم چکنم اگر نه حیا کنم — شفقت عیب کفی نتهی سر آهن در آرمن

به سجده داشتم آرزو نه بساغ حشر تپک بو — شد از التفات خیال تو دو جهان فلک بمن آرمن — ز غرور نشاه تو نرسیده ام بتعینی — زوال مرده چه واکنم که رهست شانه ز تن من

ره دیر و کعبه نرفته ام بسجود یار تو خفته ام — سر نوئی که نداشتم که نمود جای من آرمن — اگر د غبار زمین کنی ز کرم آسمان چین کنی — که خدا فسری فلک سر سجده کار نیارمن

ای عشرت متهم سامان در د سر مکن — من سیر بیدل بکسب تو کریم نیاز تو آرمن — صاف دوردی نیست انجا وهم ساغر مکن

شمع این محفل و مال گر ن خویشتن بس — نابود ممکن ز جیب حاشیی سر بر مکن — زندگی منعمست اگر بفکر مردن بگذرد — شعله خود را بپایان هر ک خاکستر مکن

تا توانی در کمین زحمت دلها مباش — همچو سیل از خاک این ویرانها سر بر مکن — لب گشودن کشتی عمرت بطوفان میدهد — در چنین بحر بلائی حاشیی لنگر مکن

قسمت زین گرد خوان بی انتظار ما و ماست — خاک کن بر دیده ما حلقه مرد در مکن — تا کجا خواهی بافسون نفس پرواز کرد — این ورق گردانده کیر آرایش دفتر مکن

ای هوس فرسای جولان خوبی جمعیت میرز — بر رک هر جاده نقش پای خود نشتر مکن — هر کس اینجا قاصد پیغام سر اخود دست — از زبانم حرف او گر شنوی باور مکن

دود دل تا خانه خورشید خواهد بلند — یار این آینه رو را محرم جوهر مکن — ای خموشی ناله ما را نفس پرور مکن

ترک زحمت کیر اگر ز نگار خود واقفیت — افعال سعی بیحاصل زور شکر مکن — فهم در کارست اگر کوشی نیاری کر مکن

تا سلامت جان بری بیدل از کین مباش — ره صد دیر و کنشت آمده و کرده است آمین — چون کشتی تمیر اطالب خود سر مکن

غرق دارد خسان حیای بی نقاب من — بهر موجم گذارد دل رک ابری گهردارد — چو مرکان سیلها خفته است در موج عبا من

ز علم حسرت دیدار سنجی و نظر دارم — که گردد خامشی صورت قیامت در جواب من — پریشان گشتنا خر اجی جان انتخاب من

سخن تا میکشایم چشم از شرم اسکریزم — چو گوهر که بعد از کشتن جویند در خاکش — کلم اما خیال رنگ میکرد د کلاب من

ز اشخانه همکان میرسد آهستن — در نگیلش که شبنم کاری خجلت جنون دارد — تر شح ریزه مینیاست در طبع سحاب من

ندانم در کمین انتظار کیستم ما ریب — بزنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من — نمود مزرعه ام پای بدامن خفته دارد — ز فکر سایه کمذر آفتاب است آفتاب من

سبزنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل — ز بالین مهید ام شب پر پروانه خواب من — ببزم وصل نام هستی عاشق نیکند — نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تاب من

وله ایضا

از خود آرائی بجنس جاودان انکر مکن — آبرو از سنگسار صنعت گوهر مکن — خار جوهر زحمت کابرک تمثالت بس — پرده چشم تر آینه داسته مکن

سراغ عافیت از برگ بیدل این چمن جستم
کجا آرام کو راحت جهانی میطپد در خون

درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گل چیدن
زدامان زمین یکچشم حیران کیر تا گردون

فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
بعجب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون

سواد اضطراب موج از خط خال او شوشن
حباب آن به که عینک بشکند در دیدهٔ مجنون

بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
همه کز نام لیلی پرده گل سیکند مجنون

وله ایضا

باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل
مقیم سایه بیدار چمن دارد فراغتها

بی سراغی نیست کز هستی درخت کمین
تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب بردارد

وضع سخت خاکیان صرفه آرام نیست
تب شوقی که میجوشد ز مغز استخوان من

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
گر فتم و اشکافی پرده رمز نفسها را

خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
میپرسید از نسیم تا توان بیرون پرید از جا دم

وله ایضا

نقش مائی جلوه داریم در خط جبین
سندگی نمک گجی از طینت ما می برد

کرده با دلبستگی هیچیده از چین جبین
جلوه ها بسیار منظور تغافل خوشتر است

خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین
اعتبارات غرور و عجز ما پیداست چیست

کز قیامت خیز دارد جاز نجیر و زمین
از خلاوتهای دنیا سوختن خوشتر کسی دید

از شمار سجده زاهد عرق ریزست دین
وضع خاموشی محیط عافیت موجست و بس

کرد و تشویش را وداع سنگ خاکسترنشین
بیدل امشب در هوای دانش گل میکند

وله ایضا

بذوق دانه و آب از نقش توان شد مجنون
جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا

زبانی کز نفس در دی عبارت نیست حرفش مضمون
کشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد

طرب خونی ندارد تا نکنم رخت هوس گلگون
چو امکانست سیل مرگ کردم حرص نشاند

بسجده این سکته چون نی مصرعی کردم مجنون
بیزم کبریا را چه امکانست پیدا بی

بزیر چشمه لیلی رو از سوی سر مجنون
مباش ایمن ز لعل خاکبار کز خان بیدل

وله ایضا

جلوه در کار و ندیدن جای حیرانیست این
از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار

غیر شبنم خرمن این گل ندارد جوهریی
تا وفا از سجده اش عهد درستی نشکند

میروم بر دوش حسرت چون نگاه واپسین
صد گلستان نگ دربار است جان را چون

خانه را پا در خیالستان گرفتن همچو این
سایه و تمثال هر کز شخص نتواند شدن

میدهد تمثالت از آئینه و نام از نگین
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری

دیده های وام بود خانه مردم نشین
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ام

اندکی با دل خرابش کن قیامت آفرین
تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش

وله ایضا

یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی مبین
هر قدر غفلت فزون تر لاف آگاهی مبین

اختصار نارسا چون نشئه سحر گاهی مبین
دستگاه مشت خاکی تا توان پیدا شکست

بی نقط مینا

لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت
عالمی خفته است درپیش از هوائی انجمن
چون شرار از رشت که فرصت‌گهی تا بیدمی

کی توانم نیچه با سرنیچه خورشید زد
من که پشت سایه توانم رساند بر زمین
پیری از هم سروی ما سیم بگاکستر نشاند

کرنه از قرب حضور نقد مژگان لبستیست
دیگر از عقبی چه می بینید نگاه دوربین
حیف خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

وله ایضا

یکقلم شوقست بیدل کلفت وارستگان
صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
حیرت آئینه میگردد نگاه واپسین

عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
با قناعت مانفس سرمایگان می نشمتم
شعله تم دارد درین فصل خیالستان چون

قید جسمانی کوارا کرد افسون سعایش
آنهوس منزل که باغ جلوتش نامیده اند
چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

هرطرف جام خیالی بحکلاه نجودیست
کردش چشم که دارد این فرنگی انجمن
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

غافل از تقدیر سر بر بدر میچینی دکان
کارگاه بی نیازی نیست جای علم و فن
دامنی دارد غبار صبح در رهن شکن

هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
شمع از شرم آب میگردد تو زین کن کن
رنگها چیده است لیکن در غبار بیهوده

سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردنست
آنقدر ها رفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
خنده سرشار دارد گریه از آب دهن

آتش اقوت میکند دود نفس از سوختن
از عمارت خشت غفلت تا کی چیده اند
ای خود غافل تو هم خشتی بهین و برآن

غازه حسن ادا آسان نمی آید بدست
قالب فرسوده حرمت انتظار مرگ نیست
شمع ایک کوشش نکست و صد امن در دن

خون پاکی چون نمک حنایت داده اند
فکر خونها میخورد تا رنگ میگردد سخن
میکند ایجاد بیدل از خویش دیوار کهن

دل گرنه داغ عشق فروزد کباب کن
آبرو گردد اگر بر جا توانی ایستن
منه چشم سفید آورد بوی پیرهن

وله ایضا

نامحرم گر بسمه الفت کسی مباد
باب ترحیم زمانی عتاب کن
محو بود اندوه رفتن کرنمی بود آمدن

فطرتی بر حمت سر چشمه بیتابیست
با این کده تو نیز شتابی شتاب کن
در خانه گر کنج نیابی خراب کن

گر نفس شکست و تو داری غم جسد
اوراق رفت احاطه جلد کتاب کن
خوابی تو هم بهالش ناز حباب کن

برگردن تصرف ادراک بسته اند
بیدار دلی که خدمت تعبیر خواب کن
این نسخه را بنقطه اشک انتخاب کن

جام مروت همه بر سنگ خورده است
زنگ قبول حوصله عجز نا کیست
این صفر را بهر چه پسندی حساب کن

بیدل ز اختیار برا هر چه باد باد
زین دود خشک چشم توقع تر آب کن
اینسایه ترک کرمت افتاب کن

وله ایضا

دل روشن چه لازم تیره از عرض هنر کردن
زجوهر خانه آئینه را زیر و زبر کردن
زین شام ریش صبح قیامت حضاب کن

اگر چون آفتاب آئینه همت جلا کردد
بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
فرصت کست ترک و رنگ شباب کن

درین دریا که از ساحل تهم میکند جوش
توانی خاک را از یک نگاه گرم کردن
کتاب حرص را شیرازه مدنظر کردن

زخاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
بآب دیده می باید وضوئی چون گهر کردن
نفس را تا کی شیرازه لخت جگر خوردن

وبال لذت دنیاست بال سرکشان بیها
شرر در پنبه بستن نیست از اضداد آسانی
ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن

فراهم تا شود سررشته آغوش تحقیقت
کره در کاری کم افتد از ترک شکر کردن
نگکتوبم ستم تا توان بال نامه پر کردن

از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
چون بهار آید بسر چیب باید سر بدر کردن
مدار وچشمه خورشید غیر از چشم تر کردن

وله ایضا

طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست
رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن

میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات
خواب مخمل را چرا این تعبیر نتوان یافتن
انجنش آن آهی کزو تاثیر نتوان یافتن

بی عبارت شوکه گردد معنی دل روشنست
رمز این قرآن زهر تفسیر نتوان یافتن
فیض این خاک از زهر اکسیر نتوان یافتن

حیف همت کرشود ممنون تحصیل مراد
فخر آئینه رمز هو للیست دبس
جز صدا در خانه بیخبر نتوان یافتن

عالم تقلید کبیر دمکاه کفتکوست

برنگ توام بادام وطعارا درین منزل — وطن باید تنکی در فشار نکید گرگیرن — نمو ها نیست غیر از شوخی تمثیل ازی

تنکی کشتیم از خود تا بسا لدشاه در بی — بسنجیان کرد ما را آرزوی ناله سرگیرن — بدریای شهادت غوطه گرتوان زد سیل

وله ایضا

عجز ما جوالنگر تدبیر نتوان یافتن — آنقدر واماندهٔ عجزم که مجنون مرا

ازضعیفی ناله در نخجیر نتوان یافتن — مژده ای غفلت که در برمه کرم ما قبول

راز ها بی پرده شد ای بخیر چشمی مال — جزو قوع آینه تقدیر نتوان یافتن — لسکه ابنجا پرست از خون جرس کشکان

کاسه انعام کردون چو حباب بیرنگیست — چشم کوهر هم درینجا سیر نتوان یافتن — وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت

آسیا می واکشد انید وستا نجهم کیش — هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن — فتنه هم المست هر جا نیست افسون متیر

شمع از شعله سامان نگاه اما وبیست — خانه چشمی باین تعبیر نتوان یافتن — من باین عجز نفس عمر یست سامان کرده ام

عمر ها شد می پرستد چشم حیرت کیش من — طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن — هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته ایم

وله ایضا

بدل گر کیشر شوق تو پنهان میتوان کردن — ز کلفت بادیم پرداخت حشر خانه دلرا

برنگ غنچه گر دامان جمعیت بخنک افتد — دل از اندیشه یک گل گلستان میتوان کردن

گر فهم سیر این گلشن مدار حاصل عیشی — چو گل از خونشدن رنگی بدامن میتوان کردن — ادا فهم نصاب تمنا نه ورنه

طلب چون چشم قربانی تسلی بر نمیدارد — که کو جمع شوم کان پریشان میتوان کردن — چو صبح از انفعال ساز هستی آب میگردم

توان مختار عالم شد ز ترک خانیا خود — که در بیدست و پائی آنچه توان میتوان کردن — حسد هر جا نفهم مطلب عیب و هنر چیست

بچشم همتا ز اسرار نیرنگ دو عالم را — اگر مژگان توان پوشید حیران میتوان کردن — مقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه

بهاری نشانم نیک تا در فکر خویش افتم — ز موج یکجهان رنگم گریبان میتوان کردن — شدم خاک و همان آینه دار و چشم بیدل

وله ایضا

در سن کمال خود گیر از ناله سر کشیدن — ابروی نازکرد و شاخ گل از خمیدن — تا کوش میتوان شد همه زبان شدن

خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع — کوری و زشت روئی است آینه بدیدن — جز عجز سعی ناقص چیزی نمیرد و پیش

ای زهره جلوه فهمان غافل دل مباشید — از بحر و بیزاری از ساحل آرمیدن — حیفست محرم دل کرد و فسانه مایل

فقر و حضور تکیه جاه و سر اخفت — از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا نبازند — تا جلوه کرد شوخی حسنت در عرق و

عمر دوباره گیرند چون خن انهیدن — رنگ شکسته دارد صد رنگ واچیدن — طاوس این بهارم ساغر کش خمارم

صید کمند عجزم سامان وحشتم کو — آینه بر نیارد تصویر از کشیدن — چون تخم اشک بیدل نومید کی بمانم

کر هستیم باین رنگ محبوب خود پرستیم — ما کوشش نمیتوان کرد از رمیدن

وله ایضا

اگر هشت غبار خود پریشان میتوان کردن — بهمت اندکی این قیمت ارزان میتوان کردن — شب حرمان فرو برده است عصیان گاه هستی را

متاع زندگی هر چند می ارزد بباد انجا — جنون منفعت اگر کمنا له عریان میتوان کردن — غبار دادی حسرت فسردن بر نمیدارد

بهار دستگاه شوق و چندین رنگ سودائی — بروز این بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن — بر نگ شمع دارم رفتنی و پیش از انجمل

اگر حرص کند دامن بگیرد قطره ما را — جهانی از غبار طاقتی نیسان میتوان کردن — نطاوسی نیم قانع ز کلزار تماشایت

بوحشت دلمن بهمت اگر کیچین بلند افتد — ادبگاه محبت کربنا شد در نظر بیدل

وله ایضا

مدار د نخل این بستان باصلاح و نظر کردن — کلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن

پای جهد سایه جز در قیر نتوان یافتن — جز بقدر شخصه تقصیر نتوان یافتن

تا هبوای خاک و انکیر نتوان یافتن — جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن

خواب بفت هوس اگر تعبیر نتوان یافتن — شور بیرنگی که در نخجیر نتوان یافتن

بیدل انجا کردوی از نخجیر نتوان یافتن — چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن

اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن — چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن

که از خود کرد روم یک آه سامان میتوان کردن — سر اشعنا ها ز بزم مهتبان میتوان کردن

بچشم مور هم گذشت جولان میتوان کردن — هنوز از گرمی طبع غزلان میتوان کردن

تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن — نقصان بمفرو شد سرمایه شنیدن

افتاد دلست چون اشک اطفال دو بیدن — آینه از مقابل انکه نفس کشیدن

دارد حیا باین رنگ آینه آفریدن — در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن

بی برگ از گلستان می باید م دمیدن — بچشم هر دو عالم نازمژگان میتوان کردن

اگر اشکی مدد آید چراغان میتوان کردن — بپای هر که از خود رفت جولان میتوان کردن

بپا چندی که نتوانم بمژگان میتوان کردن — مرا زین خشیه هم چشم حیران میتوان کردن

ز شور دل دو عالم یک نگه دان میتوان کردن

مارا زنیاز مستی باکی غم خمیدن — آینه هم پیر کرد و دوش از نفس کشیدن

چندین کمر درین بحر افسر دو فاک کردند — مین اندقدر ندارد بر خاست تیندن

رنگ شکسته دارد اقبال سرخوشی را — این لعل پاره را نتوان بر خود چیدن

ابر بهار رنگی بحر ز تنالی لباس اند — بی دام نیست طاوس در عالم پریدن

یک نخل ازین گلستان از اصل باخبر نیست — سر بر هواست شاخی از پیش پا بریدن

در قید جسم تا کی افسرده باید بودن — ایدانه سبز بخشت از خاک سر کشیدن

افسانه حلاوت با سار ا بگفتن رفت — تا وصل جلوه گرشد دل قطع آرزو کرد

آتشی رنگ و بو پرد این میوه را رسیدن — در کاروان شوقم دل بردل جرس تپیدن

این اشک بیزبان نیست از زود خیزیکن — ایکاش قطع کرد و مژه رشته تعلق

مقراض دارم شد عرض فسردگیدن — از خاک گشتم نیست عرض نیاز بیکی

باید بپیش چشمت از نرمه خط کشیدن — رنگی پرده شوق آتش هوس داشت

چون گل زدیم آخر گل بر سر دمیدن — بیدل رز دست گذاردن بهاری

چون آبسینه توان نوکرد از پریدن

میروم

میروم هرجا بذوق عافیت اندوختن
این کریبان سخت رسوائی کشید از دوختن
شعله کرسازغر نداز پهلوی خاکستر است
همچو شمعم زادراهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئیهای بی پرده شد
تا کی چون غنچه خوابی رنگ و بو اندوختن
دل اگر از درد بی غمی صفت سودای وفاست
بیش ازین بی دردی سینه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر جای صیلی دارد همانی هست تنگ
میکند شمع بساط دل نفس را سوختن
تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک
یوسف ما منفعل میکرد و از نظر دوختن

جاده گر چند جولیش آینه دار حیرت است
خاک مجنون را نمی بایست جد آموختن
میتوان با دیده سوخت بیدل ابهر رنگی که هست
خرقه صبحیم بر باد چشم نتوان دوختن

اضطراب عالمی را کرد پامال غبار
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

بر آن سرم کز جنون نامم نبند پیش خیال کسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن رکسان

نمیتوان کشت شمع بر بستی گر بهستی نیم آتش
شکست دل شیشه چند چندین ازو طلبی

بسر کشیها تغافل آر اگر از هم افتاده موجیم
بدامن بحر بی نیازی خفته باشد گر شکستان

خرد کمندی هوس شکار است عدم در چشم ما چون
که نسبته ند اطفیم چون کل بگلهای شکستهان

بهر نوائی که سر برآرد جهان همین شکوه شکستها
دل غباری صد چمن کل نگاه موجی صد بوستان

عدم با آن بی نشانی نیک کاشی داغ حیرتهاست
سوسه گاه بیاض گردون و دور لب بگیر کریبان

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
نقش قدم نشانه بیمانه طلب کن

از پهلوی دل شعله خرام اند نفسها
از هر صدف انگوهر یکدانه طلب کن

طوفانکده جوش تحیر است سراپا
ان گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن

عمریست بیادش همه تن یکدل چشمیم
اشکیم زمانغرش مستانه طلب کن

سرجوش تماشا کده محفل رنگیم
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن

مردی نسرد برگ غروراست بریدن
از بستن منقار طلب دانه طلب کن

تا مرگ فسون من و ما منفعت شنیدن
این شیشه هم از طاق پری خانه طلب کن

بیدل رقم صفحه ما بیخبر بیاست
رو سر خط تحقیق ز فرزانه طلب کن

وله ایضا

کشا و چشمی نشد نصیبم بسیر نیک اندیشان
دو نرگست قبله گاه ستی دو ابرو محراب جانمازان

سخن ز لعل تو کوسهر آرا که چشم تو باده پیما
نخط سبز ز لف سنبل بچشم نرگس کلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ کلفت بی
خیال مخمور ان امید محجوبان نگه پریشان نفس فشانان

اگر بر دارد رم نگاهت دانند دشت لیکی دری
کرانه ات بر دوش وحشت آهوی کند چراغان

بکشت جا صیلی که خاکش تمیتوان چو باد دامن
بوحشت آباد این بساطم کجاست عشرت گه بهاران

هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم کند از لبی
حصول ظرفست اوج عزت تلاف نقص گهر بحیرت

چو ابر تا کی بلند رفتن عرق کن داغ بیدلان
متاب روی فخار بیدل شو مجنون خویش غافل

وله ایضا

خاک من آینه آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار

حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
قدر مشتاقان بدان ایساده رو کز چرخ خط

هر کجا تا جیست آخر نقش پا خواهد شدن
بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال

وله ایضا رحمة الله

این کریبان سخت رسوائی کشید از دوختن
شعله کرسا غر نداز پهلوی خاکستر است

تا کی چون غنچه خوابی رنگ و بو اندوختن
دل اگر از درد بی غمی صفت سودای وفاست

میکند شمع بساط دل نفس را سوختن
تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک

خاک مجنون را نمی بایست جد آموختن
میتوان با دیده سوخت بیدل ابهر رنگی که هست

وله ایضا

چه طاقت آینه تو بودن ازین کج دار و گیر چشم حیران
تبسمی حرفی انتهائی ترحمی پرسشی نگاهی

کمر میان تو از ضعیفی سد نفس باد ناتوان
گر قسم از درد و هر دو عالم بر شان تو خاک کردند

بحر غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
اگر نه عهد و فا شکستی مخواه بوئی ز فارسیها

درین جنون نا کسی ندارد بسی که گیرد نفس مدد تا
خیال اشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل

چو بال طاوس هر چه دیدم بصفحه ستکل ان
هوای بعلش گر است بیدل که جا بقا همکنای

وله ایضا

ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوتکده جلوه نازند

از لفظ خود آ معنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادی موهوم حجابت

چون صبح ز آینه ماشانه طلب کن
افسون روانی بلد جراتها نیست

ما راز همین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یک شمع نهانست

گر اره شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع

تا خواب ز خو نشست بر دافسانه طلب کن
تهمت قفس الفت و هیهات دل ما

وله ایضا

که محبت کدا خت اگر در و شن سواد مهر کاشان
زهی شبهای بهار نکهت شکسته رنگ غرور مکان

صبا ز لف تو شته بر اچمن بیچ و تاب کل مبان
بغیر ه بحری نیا جا د و بطر با فسون تهیدستی

سخن ز لعل تو کو مهر آرا که چشم تو باده پیما
ز رویت آینه صفحه کل نکسوت شاخ موج سنبل

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ کلفت بی
بوحشت آباد این بساطم کجاست عشرت گه بهاران

اگر بر دارد رم نگاهت دانند دشت لیکی دری
هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان

بکشت جا صیلی که خاکش تمیتوان چو باد دامن
حصول ظرفست اوج عزت تلاف نقص گهر بحیرت

رکی تخیل سواد کردن نمی فسردن متاع دامن
متاب روی فخار بیدل شو مجنون خویش غافل

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار

عمرها شد در تمنای تو مژگان وا دارم
قدر مشتاقان بدان ایساده رو کز چرخ خط

در دم مردن مرا سر زندگی افسون شد است
بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی وصال

در کمین شعله و هر شمع داغی خفته است
همچو شمعم زادراهی نیست غیر از سوختن

گر شد دل ریشم بلب از خنده بی نصیب — یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
شبنم ز وصل گل چه تشفی دهد کسی — ایجاست بر نگاه مقدم گریستن
تا کی درین بهار طرب خنده های صبح — این خنده تو لایق شبنم گریستن
خجلت رضا بشوخی اشکم نمیدهد — می بایدم بسعی چنین نم گریستن

وله ایضاً رحمة الله

گر خنجر جفا کیان جمله خواهدشدن — تیغ قاتل سایه بال همای خواهدشدن
ما اسیران ابتلا نگاه اقبال فنا — عکس در آئینه خواص صفا خواهدشدن
خود نمائی گر باین خجلت عرق سامان شود — منت غم کز آب و رنگ ما بجا خواهدشدن
از نوید پیر هم برزندگانی نازهاست — گر خمیدن قامتم یعنی دوتا خواهدشدن
گر چنین دارد کمین عافیت سر کشتگی — سنگ این کهسار یکسر آسیا خواهدشدن
امتحانی گر ز حولا نگاه طاقت کل کند — سعی ما از سایه دامن گیر پا خواهدشدن

وله ایضاً

شوق طاوسست بیدل بی قفس پیدا شکست — هر چند نیست بی سبب غم گریستن
عیش و غم تو تابع رحمت دمی چیست — در عید خنده و بمحرم گریستن
سامان گریه هم کف گریه داون است — یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
باید باشک شست ثرا می آبیا — کاین درد سر چو شمع کند کم گریستن
زین دشت اگر خیال نگاهت گذر کند — در دیده غزال شود رم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ من — باید چو ابر بر همه عالم گریستن

وله ایضاً

بسعی بی نشانی تسوی امکان رهبری دارد — سری از خواب اگر بردارد اشکی مژه تر کن
ازین صحرا نی خشت هر چه بردارد قدم شاید — زرفع گرد هستی میتوان دانست صبح بالین
نسیم امتحان شو کوشه زین پرده بالا کن — زخاصل گر بهتعنا زدی آفت تقاضا کن
گدا ز قطره بحری از خود لبریز می بیند — در تنگ رزع چه لازم آب دادن تخم بیکاری
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن — گر قسم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
همه یکقطره خون باش اما در دلی جا کن — خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد
غرور سرکشی در آفتاب چند میماند — فرو تن باش یعنی سایه دیواری بالا کن
اگر چشمت زهر از محبت سر بر ندارد

وله ایضاً

کمینگاه تعلق تا خواب غفلتست بیدل — زین در و مند حرفی باید شنیده رفتن
از ناله دل ما کی رمیده رفتن — بی نشاه زندگانی چندان نمک ندارد
آهنگ بی نشانی زین کلستان ضرورست — راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
چون شعله که آخر پامال داغ گردد — جرات کر طلب نیست بیدست و پا بی ما
در زیر پا نشستیم از سر گذشته رفتن — زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست
چون نصبح باید از خویش دامن کشیده رفتن — ز خلق بی بصیرت تا چند عزم جوهر
از دشت نفسها کو فرصت تامل — قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو
همدوش آرزوها دل میرود نفسها — در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن

رفتار سایه بهر کوئی ماندگی ندارد
در مرز نیست رهبر و از رمیده رفتن
قدرو توای پیرست ز بی رهنمائی این
کز تکنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشانده ایم بی کز حسرتی نیست
بخاطی خود بردمار اچیده رفتن
تحصیل طفل جوان سازخط سبیل
تعویذش بپیش دارد اشک از دویده رفتن

غزل بسیار خوب

اگر حیرت پرستی حضرت کثرت کن اینجا کن
ز مطلب هر چه گم کردی درین آئینه پیدا کن
تحجر تا نکند شبنه ز محمل لیلی چو پیکر سی
غبارت با قیامت از ارش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور جلوه دارد
گره در کار بینائی نگهکن دیده وا کن
تحیر بی نیازی در کنار عجز میجوشد
توای موج از شکست خویش بحر آشنا کن
در تحمل که چشم اوداب سنگ رجا باشد
برغم خجلت قفل سنگ سر بر مینا کن
درین ویرانه تا کی خوابی احرام هوس بستن
جهان جای ندارد کر توئی در دل جا کن
بفکر نیستی خو کردن از هستی نمیرد
سری در دیده دزدیدن نمیمیرد
بهار بیکسی دارد بساط جلوه خود فروشی غافل
طپیدن گر نخواند کسی دیگر فکر ما کن

اشرف پرواز

اثر پردازی تمثال تسویه نمیخواهد
بیک آئینه دیدن چاره معدومی کن
غبار ساحل رای حیا بگذار و در یکن

کنار عرصه سامان تماشا پیشه وار دارد
زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر یکرنگان
سراغ امن خواهی سبزه زار غفلتی کن

وله ایضا

کج ابروی دلدار خال فتنه کمین
چنان ربود که نگذشت سجده بر جبین
سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین

چو سایه جذبه خورشید او سر راهیم
سراغ مردمک از چشم ما مگیر و مپرس
خیال خال سیاه تو کرده است کمین

هوای گلشن باد ترا بهاری هست
گر نه چو شعله توان کرد نالها رنگین
جراحتیست که دارد تبسمی بکمین

شعله کاری غیرت هزار دوزخ منست
بجلوه ات رگ گل وسته نبد ثمر کامم
بهار میکده اینجا زود من گل چین

زبس بحسرت رنگ خناک خفته ام
زخاک من کف پای تو میشود رنگین
تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین

چو کوه غیر زمین گیریم علاجی نیست
شکست در ره من شیشه دل نکمین
نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین

ز سر برآر هوای عافیت طلبی
بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین
بهار هم ز بر رنگ میکند بالین

بهار لاله این باغ دیده بیدل
درین حدیقه سرو برک خواب ناکرده است
تو هم بنجا تم دل داغ نه بجای نکمین

وله ایضا

درین محفل مدار دیمن چشم واکردن
پریشانیست هستی خاک را سر بر بهم کردن
اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی
قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن

مشو مغرور رعنایی که پرواز است تعمیرش
ز غفلت چند خواهی نکته بر بال همایم کردن
بساط چیده صبح از نفس هم میخورد بر هم
مدار و انقد اجزای ما را تو تنها کردن

رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی
که نور و سایه را نتوان تبغ از هم جدا کردن
می مینای آگاهی فنای کیفیتست اینجا
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم و کم کردن

مقام عافیت جز آستان دل نمی باشد
چو حیرت بایدم در خانه آئینه جا کردن
تمنا شد دلیل من بطوف کعبه فیضی
گر از هر نقش پایم میتوان دست دعا کردن

بعرمانی گریبان چاکی از سازم نمیخیزد
مدوزای دهم بر پیرهن مجنون قبا کردن
گذار یاس در بارم مکن بتکلیف بیجا یم
شنیدم سرمه ست و سرمه نتوانند صدا کردن

اگر روشن شود بیدل خط پرگار حیرت
توانی بی تامل ابتدا را انتها کردن

وله ایضا

شکست حادثه بر ما نیافت سنگین
نرفت از من عریان تنی بغارت چین
با آسانی شکل نمیشود سنگین

کدام ذره که خورشید نیست در نعلش
صفای دل نکشد خجلت گرانی چشم
عنا چه فکریست معنی رنگین

درین طپشکده الفت کمین فتنه باش
هزار آئینه دارد حقیقت خود بین
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین

در چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط
مباش بیخبر از مغز استخوان قلم
بلند رفته ای نالهٔ ساعتی بنشین

براه حسرت پرواز چون پر طاوس
خوشست پا بر کاب اقامتم خانه زین
که چون جرس همه جا نالهٔ میکشم چنین

ندارد موج خط طومار زمزمه پرداز کردن
بجز غبار تو چیزی نمیدمد زمین
توان سیر دو عالم در یکشست تک و تاز کردن

وله ایضا

امل میخواهد از طبع جنون کیشت پیمائی
نسازد ما نعم انقد رکمفرصتی دارم
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن

شرار بیدماغم انقدر کمفرصتی دارم
برد آورد تیری که میباید خطا کردن
وطن میبایدم در سایه برگ حنا کردن

ز نزدیک خرامت عالمی از خاک میجوشد
که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن
تکلف پیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن

حیا بگذارد م تا از هوس ها دست باز دارم
بر فتاری توان ایجاد چندین نقش نا کردن
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن

بهر وا ماندگی زین خاکدان خاطر نشان دارد
شرر دامان خس بی آب نتواند رها کردن
شناسنتوان بروی موج نقش بوریا کردن

سوخت چون موج گهر بال و پر بیتابی ما
دمی چون کرد باد از خویش میباید عصا کردن
عقده دل گشت آخر آرمیدنهای من

وله ایضا رحمة الله

آب یار مزعم ما را بت سودای کیست
درد میجوشد چو نجال از زمیدنهای من
تا تو میدیدی اگر باشد رسیدنهای من

پرواز امید کی ز بال پیر د — از گفتگو فتاده شکیبائی زبان — خونین دلان بده تر گفتگو کنند
دندان شکست کوه گرانسنگ دیر زیست — نرمی همان حصار توانائی زبان — در محفل شعور بلائی نیافتیم
ای مست حرف ضبط نفس کن چو شمع — می دار از گداز تو مینائی زبان — هست از حباب و موج دلیلی بحر هم
اهل سخن غریب جهان حقیقت اند — باید گریست بر غم تنهائی زبان — هستیم بیدل از نسق و نظم بیظم

وله ایضا

دور ی مقصد و میدان ز سر کشیدنهای من — گر حبابی بر دو آسایش طپید نهای من — الفت هستی چو صبحم نرد بان و شست
چون نفس از هستی خود و غبار خلقتم — اند کی نزدیک میخواهد شنیدنهای من — شمع ماتمخانه یاسم را حوالم پرس
شه و محشر کوش خلقی و انکرد و اما چیزی — کرد میگردد بلند از قد کشیدنهای من — سیر جیب امن امکان بود بی سعی کار
خاکساری آبیارم چون نهال کرد باد — خاک افسردن بفرق ارسید نهای من — ریشه وا مانده رنگ نموکم کرده ام
پا بدامن دارم و جولاج حرص آسوده نیست — چون ثمر بیدل بچندین رشته حوالا آمده

وله ایضا

ای التفات نام تو کیرائی زبان — ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان — حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو
هر چند ما و من بصد آهنگ گل کنند — نبود خلل معمی یکتائی زبان — تا بوی خیر و شر بری از گلشن خیال
این چار سو که مرکز سودای ماو تست — دارد دکانی از نفس آرائی زبان — خاموشی ست مطرب ساز خروش ما
هر چه مد عاکه با فسانه کی کنند — از یک ورق خیال معمائی زبان — عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش
موجی که بال شوخیش آسود گیهر است — دل طرح میکند ادب انشائی زبان — بیدل بحرف و صوت حقیقت نمیبرند

وله ایضا

حیرا دستگاه خود پسند یها طی کن — چو کوهر پای در دامن کش سامانی تا کن — مداری هیچ کمین از خیال میکشی کندر
در بن بحر آبروی غیر ضبط خود نمی باشد — تماشا میرود از دیده چون نظاره عبرت کن — حبابت از شکست آغوش وا میکند نشناسی
بحر و می کشد تا کی کرا نجیری چو کاهلت — علاج چشم خود بین نیست جز مژگان بهم بستن — چو نم در آینه اینداغ کلفت کن
ز هستی خاک غیر از سجده کاری نمی آید — عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن — دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد
با حسان زیرش ابر کرم موقع نمیخواهد — گر قسم قابل رحمت نباشم باز رحمت کن — در اینجا سعی غواص از صدف وا میکند گوهر

وله ایضا

سبکروحیست بیدل محمل انداز پر واز ت — کام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن — جبهه من در کمین سجده فرسوده ایست
گر بالین و اماندگی مطلق عنان خواهم شدن — گو نکردم پی نشان عنقا نشان خواهم شدن — خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند
اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفتم — در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن — اشک مجنونم تسلی در مزارم تهمتیست
غیر جیب جیودی خلوتکه آرام نیست — از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن — با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
آتش ما قوت من خاموش روشن کرده اند — یکعرق کز نم کشم صد کان خواهم شدن — با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس
خشک بردارید از اینجا پای کلیم ابر سن — قد خم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن

وله ایضا

نه گردون که همچون شعله باید سر کشیدن — تو با خود جبهه آورده ساز عبادت کن — بزنگ موج تا کی پیش پا پی گیر خوردن

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن جان دهیست — بر کجا ماه باشد من کنان خواهم شدن — منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم — محرم طرز خرام او چنان خواهم شدن

دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست — چون نفس بر خویش اگر بالم فغان خواهم شدن — بید مغ فرصتم سودائی اقبال کیست — تا همان آید بر و از استخوان خواهم شدن

خانه جمعیتم بی آفت وسواس نیست — تا کجا با خواب چشم پاسبان خواهم شدن — میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما — در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

غرور خودنمائی تا کیم از یکدگر نهان — چو شمع کشته در نقش قدم گردیم سرنهان

چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی — زیاس آرود داریم آتش در جگر پنهان — نبازم سبزه خطی که از سیر سواد او — نگه در سرمه میکردد چو مژگان تا کمر پنهان

چه فیضست این که در اندیشه شیرینی ماندش — چو مغز پسته میکردد ز بانهای شکر پنهان — خیالش اقتدر پیچیده است اجزای من گویا — که دارد سنگ هم در دل چو غلطان سر بزیر پنهان

همه آگاهیست اینجا تو ترک و هم غفلت کن — چو شب از پیش برخیزد نماند سحر پنهان — مجو نفع از نکوکاری که باید کوهر آمیزد — کوارائیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان

کز از خواب گران چون شمع برخیزی در دو شش — که در بند کریبانیست چه مقدار است سر پنهان — بوصل آئینه نازم بجران پرده رازم — بحسن عشق میبازم اگر بیداد کر پنهان

تواند خواند از عرقهای خجالت سرنوشتم من — درین یکصفحه پیدا نیست چین چشم زپنهان — گشادی هست در معنی بجیب اهل کریبانی — نمی باشد درون غنچه غیر از بال و پر پنهان

همچو بوی گل زبس بی پرده است احوال من — داده هشتی غبارم را بباد آما هنوز — میشود لوح هوا آئینه تمثال من

خاک میبزد بفرق عالمی اقبال من — گفته سر رشته موج گهر فهمیده نیست — بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من

غرت وا ماندگی زین بیش نتواند بدش — هر که رفت از خود غبارش کرد استقبال من — سنگ میخواند تب دریائی انتقال من

عاجز انرا ذکر اسباب فضولی دور دست — یا پر و از مده آتش مزن بر بال من — هیچو تقویم کهن جستم ز ماه و سال من

صبح محشر در غبار شام میسوزد نفس — کر شود روشن سواد نامه اعمال من — زآتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

ریشها دارد غبار من زدامن تا آسمان — عرقها دارد شمع حیالیکه از نظر پنهان — مرگ هم نگسست بیدل رشته آمال من

زدم از آفت امکان بهر جائی بتیغیت — بتحقیقی که آتش نیست در سنگ اینقدر پنهان — چو آن آشکی که کرد در خشک در آغوش کانها — بعشقت در طلسم شیشه دارم جگر پنهان

چه امکانست کردد چشم زدل روشن چو جم شبنم — بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان — شکست رنگ هم شوخی کز در اضعف عالم — درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان

تا شاکاه جمعیت تحیر خانه دارم — تحیر رشته چو نموج دارم در گهر پنهان — زنوی خود خروش جلبی از شرم میگیرم — صدای کاسه چشمیست در نا نظر پنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی آید — که چون آئینه در دیوار دارد دام در پنهان — کمن تکلیف کلکشت چمن مجروح بی اعتنا — که بود در برک کل تیغیست در زیر سپر پنهان

ندارد لب کشودن هر که چشمش بیدلی دارد — جهانی سیر و در نقش پای یکدگر پنهان — سراپا چشمم اما بی هوس سیر چمن دارم — ز چشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

بسکه ناموس فاخر دیکمین جانست — هر که بسمل کشت می تپد طپش در بال من — که من چون غنچه در تنگ قبا دارم بال پرافشان

سازپرداز هوای گلشن دیدار کیست — جوهر آئینه میبالد ز کرد بال من — میتوان کرد رون بیکمد فقه استقبال من

ورد دل هر دزه کرد و چشم پر میریزند — کر همه آئینه کردی نیست جای من — دوشش در بزم و فانوس تجرد باختم — شش جهت را برقها فکند نقش خال من

کر جنونی کر نفس شور قیامت واکشم — چون شرر تفصیل چندین کلفت اجمال من — میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من

هیچو کل بیدل خمار انفعالی میکشم — جز فنا در هیچ جا امیدی آرام نیست — انتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

تا کجا باشی قفس فرسوده شان بکمین — ایخوش آن نامی که نقشش نیست بتها بکمین — کر نه محکوم حرص افسانه و دام چند — بگذر از حرف جم جام و سلیمان بکمین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه — یکقلم خمیازه میبالد زعنوان بکمین — خود فروشیها نمام و قید زندان بکمین

کاش سوائی همین جا در خور حرمان بود — رشته داری میکند نام از کریبان بکمین — نام ما چون کرد بیخبر و زوامان بکمین

صبح تا دم میزند بیدل بجوم شبنم است
کز نفس بر لب رسائم میشود از سنجشان

وله ایضا

دستبرات دیدم آخر مغتنم باید شمرد
همچو شمع کشته خوابدم علم در آستین
با همم الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی
عالمی زین بحر چو شبنم پر گهر باید شمرد
باطن این خلق کافر فیکش ظاهر مسلمان
جمله قرآن در کنار و سبحه در آستین
دامن افشان باید رفت چون سرو از چمن
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق بیتابیم مارا رهبری دادست و بس
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تامل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکی است چندین جام جم در آستین
دم زدن شوریدگی است خامشی حیرت جنون
یک نفس سازد دو عالم را ز دم در آستین
پنجه قدرت رهین یاد دیرینه است
تا نیاسا فسردن نگردد مستهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
ناخنی با نیست دارد صد الم در آستین
دعوی کاوکاو کوه از خویش پیچیدن کند
چون زبان شد بهره کو دارد قلم در آستین
سرکشی در تنگدستیها مدار ای شوخ بیدل
سود نیست انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل

زبان و پرچه حاصل گر نمیدیدی عرق داری
درآب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن

طپیدن نامهٔ اعمال صد رنگ شور بیخود میدارد
دهان شیشه وا کرده قلقل عالم تماشا کن

اکنون شد سیر کل در عالم بیرنگ خود داری
کنون از خود برآ آشفتن سنبل تماشا کن

چه حسرتها که دارد نردبان از قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این منزل تماشا کن

وله ایضا

بشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این محفل تماشا کن

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین

کیمیای فرصتت نمی آرزو بتبان نگین
کیمیای فرصتت نمی آرزو بتبان نگین

دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که پسندید جهان نگین

نقش نتواند کشید دست بازوان نگین
نقش نتواند کشید دست بازوان نگین

هر چه بومیدست در رفع جنون تدبیر کار
هست ممکن از طلسم خود فروشی رستنت

دام هم در راه ما چیدست و کاکل دون نگین
دام هم در راه ما چیدست و کاکل دون نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
گر همین سازد قناعت بال شهپر نگین

موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی در پاشت است
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست

چون هوا از شبنمش بندد پیمان نگین
چون هوا از شبنمش بندد پیمان نگین

بیدل اکمل گرد و نامش کیمیا میدید و
نقش چون تا نظر در چشم حیران نگین
نقش چون تا نظر در چشم حیران نگین

وله ایضا

گر کرد و دست طمع فرد و هم در آستین
چون حبابیم از نفس نقد عدم در آستین

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن

خامه‌ام زین دست وار صد قلم در آستین
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست
خامه‌ام زین دست وار صد قلم در آستین

سرو چندین دست میساید بهم در آستین
ناله کز بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست

یک کلم هم در کمر یا نیست و هم در آستین
اقتدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم
یک کلم هم در کمر یا نیست و هم در آستین

نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
سلسله چون شمع تنگ بار این انجمن

پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین
این زمان در کسوت زنگم کریبان میدرد
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین

همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش روح عالم اثبات نیست

صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی قناعت کیسه حرصت سخا هم پر شکن
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا کی چو خار میکروی شکم در آستین
پیرکشتی غافل از قطع تعلقها مباش

کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین
تا برنگ مدعا دست هوس فشانده‌ام
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین

وله ایضا رحمة الله

کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد کرون
کرنجون هشتاقان تیغ او کشد کردن

تخم میدماند سر ریشه میدود کرون
تا قیامت از سر ها جای خود مدکرون

خاک جبهه می‌بندد شعله میکشد کرون
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد

از تو چند بردارد بار ننگ دبدکرون
انتخاب این مصلح قطعه های هموار است

غنچه کرد دامن باش خنده نیز مدکرون
راه عافیت پوئی رخش خود سر پی مکن

تا سری زد و شش افتد کاش کشکندکرون
منزلت سر دار است کر شود بلد کرون

همچو شمع در هر جا سر برآورد کرون
هر قدر تهی کرد و شیشه خم کند کرون

کر طپش چون اشک شمع میشود آهنگ کرون
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالید

پیش پیش بیکرم تیر پرتاب استخوان
از تب شوق که دارد نیقدر تاب استخوان

عمر ها شد شمع سنجید محراب استخوان
میرند بال نفس در نبض سیماب استخوان

هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون
از خیال کشتنم نگذر که بیتاب ترا

گر حریف درد الفت کشته تمثال باش
هیچو نی مسنغنی است از تار و مضراب استخوان

پرده دار عیب منعم نیست جز سیلاب گریه
هیچو شانه آهو انجا میخورد تاب استخوان

این سکان از قعر دریا هم برون می‌آورد
میشود هر قطره‌ئی در کوشش نایاب استخوان

آسمان بیکاکان را قابل سنجی ندید
خیر دست آشنا نفروخت بیتاب استخوان

ز آب و رنگ اینگلزار بوی گل تماشا کن
طپیدن نامهٔ اعمال صد رنگ شور بیخودی دارد
دهان شیشه وا کرده قلقل عالم تماشا کن

اکنون شد سیر کل در عالم بیرنگ خود داری
کنون از خود برآ آشفتن سنبل تماشا کن
چه حسرتها که دارد نردبان از قامت پیری
عروج موج سیلاب از سر این منزل تماشا کن

وله ایضا

بشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
دمی بیخود شو و کیفیت این محفل تماشا کن

گر قناعت را توانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کفت شان نگین
کیمیای فرصتت نمی آرزو بتبان نگین
کیمیای فرصتت نمی آرزو بتبان نگین

دوش همت چند زیر بار منت خم شود
مفت آنخاتم که پسندید جهان نگین
نقش نتواند کشید دست بازوان نگین
نقش نتواند کشید دست بازوان نگین

هر چه بومیدست در رفع جنون تدبیر کار
هست ممکن از طلسم خود فروشی رستنت
دام هم در راه ما چیدست و کاکل دون نگین
دام هم در راه ما چیدست و کاکل دون نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
گر همین سازد قناعت بال شهپر نگین
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین
موم شو تا باج گیری از درشتان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی در پاشت است
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست
چون هوا از شبنمش بندد پیمان نگین
چون هوا از شبنمش بندد پیمان نگین

بیدل اکمل گرد و نامش کیمیا میدید و
نقش چون تا نظر در چشم حیران نگین
نقش چون تا نظر در چشم حیران نگین

وله ایضا

گر کرد و دست طمع فرد و هم در آستین
چون حبابیم از نفس نقد عدم در آستین

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
در قمار زندگی یارب چه باید باختن
خامه‌ام زین دست وار صد قلم در آستین
برگ و ساز بی بری غیر از ندامت هیچ نیست
خامه‌ام زین دست وار صد قلم در آستین

سرو چندین دست میساید بهم در آستین
ناله کز بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
یک کلم هم در کمر یا نیست و هم در آستین
اقتدر کاهیدم از درد سخن کز پیکرم
یک کلم هم در کمر یا نیست و هم در آستین

نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
سلسله چون شمع تنگ بار این انجمن
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین
این زمان در کسوت زنگم کریبان میدرد
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین

همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین
وضع آسایش روح عالم اثبات نیست
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
بی قناعت کیسه حرصت سخا هم پر شکن
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

تا کی چو خار میکروی شکم در آستین
پیرکشتی غافل از قطع تعلقها مباش
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین
تا برنگ مدعا دست هوس فشانده‌ام
کرده‌ام بیدل گلستان ارم در آستین

وله ایضا رحمة الله

کرده‌ام سری تعمیر از شکست صد کرون
کرنجون هشتاقان تیغ او کشد کردن

تخم میدماند سر ریشه میدود کرون
تا قیامت از سر ها جای خود مدکرون

خاک جبهه می‌بندد شعله میکشد کرون
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد

از تو چند بردارد بار ننگ دبدکرون
انتخاب این مصلح قطعه های هموار است

غنچه کرد دامن باش خنده نیز مدکرون
راه عافیت پوئی رخش خود سر پی مکن

تا سری زد و شش افتد کاش کشکندکرون
منزلت سر دار است کر شود بلد کرون

همچو شمع در هر جا سر برآورد کرون
هر قدر تهی کرد و شیشه خم کند کرون

کر طپش چون اشک شمع میشود آهنگ کرون
خاک ما سر موئی از زمین نمی بالید

پیش پیش بیکرم تیر پرتاب استخوان
از تب شوق که دارد نیقدر تاب استخوان

عمر ها شد شمع سنجید محراب استخوان
میرند بال نفس در نبض سیماب استخوان

هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون
از خیال کشتنم نگذر که بیتاب ترا

گر حریف درد الفت کشته تمثال باش
هیچو نی مسنغنی است از تار و مضراب استخوان

پرده دار عیب منعم نیست جز سیلاب گریه
هیچو شانه آهو انجا میخورد تاب استخوان

این سکان از قعر دریا هم برون می‌آورد
میشود هر قطره‌ئی در کوشش نایاب استخوان

آسمان بیکاکان را قابل سنجی ندید
خیر دست آشنا نفروخت بیتاب استخوان

سبکه بیدل عالم شد افلاس ما یارم
بیا ای کرد راهت خرمن حسن
بچشم از خطت عالم سیاه است
ز سیر بیخودی غافل مباشید
تعلقهای ما با عالم رنگ
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق
ز دل تا دیده طوفانگاه ما راست
غبارم پیش ازان گر تبا برد باد
آه ناکامی چه مقدار توان خون خورد تا
داغ ایمم که بکیفیت شمعست اینجا
پارسائی چه قدر شوم فضولی دارد
دل تنگ حوصله وحشت تعلق همه جا
گرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل نشمرد
بل معنی بکلکم در ضبط اسرار خودند
عافیت خواهی تبر اکن ز اظهار کمال
بحر خود میطپد از خود فروشیهای موج
شور دل چون غنچه از زنگم گریبان میدرد
باین حیرت اگر باشد خروشی نگریزم من
سراغی از مثال من ندارد آئینه هستی
بعبرت کرده ام آئینه نقش قدم روشن
بچندین جانکنی موی سفیدی می کرده ام حاصل
که در پرده آبی که دارد چاک میکرد
اثر از خم نجویم دود با آئینه ندساغر
بایخ بیخودی بیدل وداع التفاتی کو
گرچه جز وکرت نمیگنجد حدیثی در زبان
مزرع اهل سخن شایسته آفات نیست
بگذر از لاف سخن پرواز با پیدا چیست
غیر خون آبی ندارد ساغر جا گاه ظلم

وله ایضا رحمة الله

بچشم ما بیفشان دامن حسن
قیامت داشت کرد رفتن حسن
شکست رنگ دارد گلشن حسن
ندارد جز دلیل روشن حسن
چها کل کرد از کل کردن حسن
تحیر از که پرسد مسکن حسن
عبیری بود در پیراهن حسن

وله ایضا

آهی سوختن و بستن چشم افسردن
بال سعی عکس و ناله بعقا بردن
یارب این آبله چند توان آزردن
همچو عنقا آشیانی بسته ام در هر زبان
موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان
موج ممکن نیست بیرون رود از گوهر زبان
رو بناخن میکند آئینه جوهر زبان
عالمی بیطاقتست از مردمان تر زبان
یاس خاموشی چسان دارم بکف قر زبان

وله ایضا

بملک هستی رو کن مگر یابی نظیر من
تعین نیست تمثالی که گردد پیذیر من
توان فهمید سعی گوهر کان از جوی شیر من
بفکر پرتو خود داغ شد طبع منیر من
برنگ آه اشکست آب پیکانهای تیر من

وله ایضا

چون نگینم جای نام تست خالی بر زبان
رشحه معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان
در قفس تا کی طپدای بیخبر یک پر زبان
گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان

سحر پرواز خط عرض شما میست
چو خط پروانه حیرت ما گیم
نه خفاش ما مجهرت چه کین سست
کشا و غنچه آغوش بهارست
شکست رنگ ما نازی کرد شست
نگه سوزاست برق بی نقابی
رگ گل مرکز رنگست بیدل

وله ایضا

فرصت هستی از ایمای تعین فحلست
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس
چه توان کرد بهر جیگر بیها بیدل
وصف آنخط شوخی دارد که در آئینه اش
مطلب دیدار حیرانم چسان کردو ادا
بی خموشی کلبه دل عافیا پیدا نیست
راحت بل سخن در بی سخن گردیدنیست
راز کمظرفان نمی پوشد جنون چلیپاچ
هر که دارد قوت روحانی از کاهش مترسید

وله ایضا

درین ویرانه جز یاد خط الفت سوادو
بزیر چرخ فریاد نفس فرسوده دارم
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی آید
شکستن نیست آهنگی که از سازم بر آید

وله ایضا

در دعشق ساز مستوری نمی فکر محال
نغمه من اضطراب ایجاد ساز کیست
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی تاب نیست
تا بزنگ خانه چشم امین آئینه شوی

نقش ناخن هم نمی بندد در صد آستین
حذر کن از ورق گردانیدن حسن
پر مارا سخت در پیراهن حسن
بجز کوری چه دارد دشمن حسن
مپرس از دست عشق دامن حسن
ندیدی آستین مالیدن حسن
که دید از حسن جز نادیدن حسن
نظر کن خون من در گردن حسن
زین دو دم زندگی تا بقیامت مردنست
صرفه نقد شعر نیست مگر نشمردن
چه خیالست بپرواز غمان نپریدن
تا کریزیم ز دندان بجگر فهمیدن
میدود در رشته ها موج رگ گل بر زبان
خاص انعام تحیر تاب این کاشانه اصر ضبط زبان
کاش کرد شمع این کاشانه اصر ضبط زبان
غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
میکشد در تشنگیها از عدم ساغر زبان
بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان
بقدر جوهر آئینه می بالد ضمیر من
تعلق نقش خود بنشاند بر لوح ضمیر من
چه بال و پر کشاید در قفس مرغ اسیر من
مگر مژگان تر کردد زمانی دستگیر من
مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
مزاج چلیپم موی و کمر دارد خمیر من
که شور حشر را گیرد کشاکش گیر من
خار پا چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
عمر ها باشد چون سخن پر میزنم در هر زبان
شعله زرد یدن ندارد جز نجا کستر زبان
به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

انشائم رو شنست امسر و برگ تنگی کو
ولہ
همو راز کجرامیها کاندراست تیر من
لبودای تمنا نقد خود کردم تلف بیدل
بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من

نامد بشت زخاکم بت کل پیرهن من
چو نصبح نفس جامه دریدا زکفن من
یادنکمش بسکه بتجدید جنون زد
شد چشم پری بیجه ولق کهن من

یارب زنظرها بچه نیرنگ نشان ماند
برق دوجهان شمع قیامت لکن من
برو حشتم افسون اقامت نتوان خواند
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من

تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
کردن همه جارست چو سوفار بدن من
زنگی نمودم زنهارت چه توان کرد
حیرانم و آئینه گری نیست فن من

شمع سحرم پیرهم افسون تسلی است
خواهد مژه خوابا ند کنون پرزدن من
گفتند درین بزم سزاوار تو کیست
گفتم تنکه کار بعبرت فکن من نه

عمریست تماشائی سیر دل تنگم
در غنچه شکسته است دماغ چمن من
فکرم بحر یقان رگ خامی نچیند
شد سوخته جانی زنفس سوختن من

گویدا کهر رشته افکار گفافست
کو پای خری چند نه بندد رسن من
جز بلبندی چند که عامست درین عصر
بیدل نرسیده است بیاران سخن من

ولہ ایضا ۶

مه نو نمیماند بشبم از آسمان ابرو
که جوهر در دم تیغیست یا نازاندران ابرو
قدح بگرده می آید اشارتهای آن ابرو

تعالی الله چه نقش دلفریبیست این ادا بیم
باین انداز در اندیشه صید که بتیاز د
که عمری شد همان افکنده است از اکفان غبار ابرو

اشارت محو حیرت کن کز در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو

چرا دخاک و خون نشاندم در دکی من دارم
چو تیر افکنده است از خویش در نم کمان ابرو
زنجت تیره من دسمه میخواهد آن ابرو

زغفلت شکوها پرداختم انا فهمیدم
که خوبان را تغافل کوشش بیهاشند زبان ابرو
نمیدانم چه نیرنگست انیکه دارد در میان ابرو

سیاه چین ابروی تو هم دریاز امواجش
شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو
اگر بر اوج استغنا نباشد نردبان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ایم بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو
دل آب گشت و نیست امیدنگاه ازو

ولہ ایضا

آئینه شکست تغافل که آه ازو
تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست
مائیم و حسرت سر کوئی که چون نفس
هر چند کرد دامن بی اعتبا یم
شکل که این دو شیوه زمرکز جدا شود
یعنی خجالت ازمن و عفو کنا ه ازو
خاکستر سپند و فاطر فه کوشه ایست
افسوس نا له که بنجوید پنا ه ازو
یارب علاج سوخته جانان که میکند
ای سایه داغ مهر پرستان بمیرود
داغ کلف به بلبنه کرفته است ماه ازو
انجا که عشق عام کند عرض احتیاج
کر دو نفس چو صبح بشبنم نشاند نیست
غیر از عرق مخواه دابین دستگاه ازو
شوقت مرا زهر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

ولہ ایضا

به پیری هم نیم غافل زعشق آسمان ابرو
مبادا فتد از مستی بفکر امتحان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین میکردد
که عمری شد سقیم سایه تیغ اندران ابرو
به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم
خرامت آفت امکان و قامت فتنه دوران
زبان سرمه آهنکان مرکانت میفهمد
اکر از شوخی ایما نکردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
خط پشت لبت مهر جا برات نازکی آرد
بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده ام انشا
توفحرم نشناه بزم تغافل نیستی ورنه
سلامت در دم تیغست بیدل دانع تسلیمی
عروجی پستی آیم غروری عجز پیمایم
ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

چون اشک هر قدر روی از خود دوی
فرصت دراین بهار پراکنده تست

تا چند هر دزه از دردم کوچه تاختن
یکقطره خون نشود زکلوی بریده رو
امروز تا زوال پی فردا کرفته ایم
ای غافل از غزال بخیال قضیده رو
سعی شرار نامه فرصت شمار نیست
یک پرزدن بهمت رنگ پریده رو
ای بحر قامت پری چه شکوه دارد
عمریست بار همکشی اکنون خمیده رو
زین کرو تهمتی که نفس نام کرده اند
چون نصبح دامنی که ندارد کشیده رو
کو راه چند وری عصیان قدم زدن
شاید که باز کردی ازین راه دیده رو
ای چشم تا رهائی زین داغ مشکل است
ازبوی کل بکوش فسونها دمیده رو
زین خاکدان غرض چه قدر دور و دیر و زشت
بر نردبان صبح زوالان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست
کر محرمی زآینه چیزی شنیده رو
بیدل بهر طرف کشت تکاپوی قضا
مانند جاده یک خط بینی کشیده رو

غزل دیگر

باز چو صبح کرده ام تخمه بارگاه تو
رنگ شکسته کشت قابل کوره راه تو
ذره بدال آفتاب تا بسپهر می پرد
کیست بجز نیکنامه نازد دستگاه تو

بسکه شکوه

بسکه شکوه جلوه‌ات رنجیده زهر طرف
عکس بر ذرّ آینه آهنه در نهاد تو
خاک شهید غمزه‌ات کرد کند مگر نشست

غیر تحیّر از جمال آینه را چه میرسد
حیرت ما دلیل ما جلوه تو کواه تو
دل نهد از جلوه‌ام چهره کشای حیرتست
آینه شکسته یافته‌ام براه تو

از خط ساغر وفا جز کجی نظر نخواند
هر که محرّفی نخورد از غلط نگاه تو
ساده‌کی جهان نرنگ جز تو چه آورد بر خرد
هم نزبان نازنست آینه عذرخواه تو

سعی پر شکسته‌کی طرفه عروج نازاوست
کل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو
بیدل از آرزوی دل دود سر نفس مده
دود چراغ کشته‌ایست شاهد کیست آه تو

وله ایضا

همچون نفس بآینه دل رسیده رو
چون سایه سر بخاک نه دارمیده رو
آخر بخواب نیستی از خویش رفتنی است
یعنی مدر بمکان نفسی واکشیده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم بیهوده است
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو
عالم تمام معبد تسلیم بخود یکیست
باری فسانه من و ما هم شنیده رو

زینسان دشت خارها همه بر باد رفته‌اند
بر جاده‌های چاک چو جیب دریده رو
در خرقه گدائی و در کسوت شهی
هر سو روی بسجده اشک چکیده رو

تا سر برآری از چمن مقصد خیون
کامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو
کلخنی بهار طرب بی تعلقی است
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو

میر بهار میکنده نازت آرزوست
پرواز اگر دری نکشاید طپیده رو
رنج خیال مصلحت ساز زندگیست
چون کرد باد دامن از اینجا شتاب چیده رو

بال امید بسمل انیر صد بسته بیست
دل بسملیست کز طپش بی نشان او
بار گرانی که نیست بدوشتن کشیده رو

وله ایضا

بیدل عنان عافیت ما کسسته‌ایم
نگرفت رنگ دامن خون روان او
ما راسر فراغ کعبه بتسلیم داده‌اند
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو

دل بسملیست کز طپش بی نشان او
گز هر نسیم میرود از کف عنان او
آه از ستمکشی که بمعراج عبرتی
یعنی منقش جبهه کمست آستان او

در باز دست رفته موج خیال کیست
نقاش نیز نامه کشید از گمان او
تا هبله کشت شانه موی میان او
پست و بلند دهر نشد نردبان او

دل کیست تا حریف خم ابرو شود
در عالم خرامش سر و روان او
اندیشه در سواد عدم بال میزند
کویا رسیده‌ایم بزم دمان او

طوق کلوی قمری ما نقش ما خوشست
من نیز میکشم سخنی از دبان او
تحقیق طایریست که در کلشن یقین
در بستنست برخ غیر آشیان او

در ساز موج غیر نوای محیط نیست
مهتاب پنبه نکشد از کستان او
بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه
همچون نکه کمست پی کاروان او

رحمست بر دلی که در آشوبکاه عشق
ای بیخبر بدر دل ما رسیده رو
شور سلسله محفل حسرت شنیده رو

وله ایضا

از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
زین دود همچو شعله غبار کشیده رو
محمل بدوش آه چو صبحی میده رو

آخر ازین زبان کده نومید فتنست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو
ای شبنم بهار تماشا بدیده رو

چون شعله در طریق فنا ضبط نفس کن
در کلشنی که ساز او آب رنگ اوست
خواهی بسرت بسقف نیاید خمیده رو

ای صبح کاروان فناست بکس مند
بر روی خود همان نفس خود دمیده رو
کیفیت کدار دل آرمی ز سار تست
یکجرعه از قرابه ما هم چشیده رو

شاید ز ترک مهد بجائی توان رسید
کاری ز امید وصالت نمی رویم
کو دل بحیرت آب شو و خون ندیده رو

وله ایضا

پیغام حسرت من بیدل رسانیدند
از نجر عشق رخت سلامت که میبرد
ای اشک یار میرود و اینک دو دیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
راز تو آتشیست که چون پرده در شود
کشتی شکستنست دلیل کران او

جز نی درین بساط تحیر نیافتیم
یعنی چو عود سوختنست امتحان او
گام هزار سنک شکافد زبان او

وارد وداع عافیت از عشق نیستان
نالد شکست بر جرس کاروان او
کآئینه دارد از دل کوهر فشان او

در وادی که محمل امید بسته‌ایم
عمر شرار فرصت کلزار کنیست
از هم کذشته کیر بهار و خزان او

تمثال نیست غیر غبار و خیال شخص
خلقیست خود فروش متاع کران او
وهم است اکر زمن شنوی داستان او

میکشد
قدسی
نالهٔ

برآر از عالم تمثال امکان رخت پیدایی
تو کار خویش کن کو خانه آئینه ویران شو

جنون از چشم رخصت میکند ایمن
بقدر بوی یک گل البلاس ننگ عریان شو

ز بس محفل بطبل رنگ و بو میرقصد
هزار آئینه است از هر کجا خواهی حیران شو

ز کبر و دار امکان وحشتی تا کی رانوئی
بفکر چین دامن کز نمی افتی کریبان شو

بهر بزم جلوه همپائی حیا طرفی دگر دارد
حباب این محیطی در کشا چشم نهان شو

گر از سامان اقبال قناعت آگهی پیدا
جمال بی نشان در پرده دل چشمکی دارد

بهقدر بوی این بازار سودی میتوان بردن
طریق عشق دشوار است از این خرد کندی

هزار آئینه چون طاوس منحوا همه شایست
ز نساز محفل تحقیق این آوازمی آید

وله ایضا

موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
پیکر آزادی و بار تحمل تهمتست

طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد

ناله از دالف پرور زنجیر منیست
شور حسن از ساز عاشق شیوه خاموش اوست

این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
مصفر در معنی الفبا را یکی وه میکند

رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود
بیدل آخر خاک میگردد در این ماتمسرا

گر بهار این رنگ دارد حیف قمری های سرو
خاک بر سر کرده عشق پای در گل مانده چند

وله ایضا

کو عبرت آگهی که تجسس کند ز راه او
ما واکشیده ایم بدشتی که تا ابد

چون شمع قطع ساز نفس منت دمیدنی
دارم بسینه خون شده آهی همچو صبح

حیران دستگاه حیا بم که بسته اند
ما عاجزان ز کنج خموشی کجا رویم

گذار تا بدر و تماشا خون کنند
آهسته رو که بر دل مورم گران خوری

زین قاتلی که حلقه تسلیم نخوبیست
گر تار و پود کار که عشق پروری

چندانکه میشود نظر همت بلند
بیدل اگر بعشق کند دعوی وفا

وله ایضا رحمة الله

ناله قمری شد آخر قد کشید نهای سرو
چیدن دامن ز گلشن کل آزادگی است

مطلب از کوهسار پر بلند افتاده است
با غبانان قدر آزادی ندانستند حیف

باده را در دامن مینا مهار کی کنند
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است

سبکه موزون شرم قامت کشیدند اب
صورت فواره باید ریخت از خجلی سرو

پای در زنجیر دارد رشک گفتگو آزادگی
اینقدر رعنا نمی بالد نهال انجمن

وله ایضا

سر نقش پایه بلندی بر سد ز شکوه خرام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آئینه طلب

بدل رسیده کجا رهم که ز هم بغیر تعلم او
سر خاک گر جبهه چون نقطه گنجی پا سر

که ز هم ستاره بجا نهی که بهم نزد رو و هم او
که نهفته تیغ تبسمی کشیده سر ز نیام او

نشود که رهم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بخرامیکه خاک عدم لب نگشند ز حیرتی دمی

همه اوست ساز فنون کن سخن ایجاد نخجوان کن
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بیاموز

من شکسته چه اثر بر هم حضور ز کروام او
چونکه نشد که فرو رهم بخود از خجالت ام

وله ایضا

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
از شمع بزم معشوقان شعله ایست دودم

هر چند پر فشانیم پروانه سان چمن کو
باید پری بهم سود پروانه عرضتی کو

از بردن آن در پا در بوا خودی کو
چندی بقید هستی بنشست رقص مستی

افسانه کم دارد هستی کاه پرزدن کو
از نوبهار یوسف امروز خرمنی کو

خلقی

خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند
هر حرف کز لبش جست نالیدگان دهن کو
صورت پرستی از خلق بر دو تا بمعنی
هر چند کعبه شکست تسکین بر همن کو

آئینه داری و هم برق افکن شعور است
از شمع اگر پرسی میگوید انجمن کو
عمر و شرار یکسر محمل کش وداع اند
ای برقتار فرصت جز رفتن آمدن کو

سر رشته ندارد پیچ و خم تعلق
از طره ام نشان ده تا گویمت شکن کو
لنگین هر غباری بر دامنی تو شتند
آواره کرد یا سم مارا بنصیب من کو

ولہ ایضا

بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غره تعین آن خرقه کهن کو

چو سر شک بی سر و پا یم قدمزن ز دهوای تو
که هزار آبله در عرق بکند ختم حنای تو
بخرام فتنه مده عنان که مباد چند نشان
تبرنگ شیشه زند جهان ز شکست نام حنای تو

خجلست همت پرکشا که بفرقتی و التجا
دل چاک میکند از نفس سحر انتظار دمای تو
چمن وفا کده کرم نکند خجالت این ستم
که چو غنچه کاسه نهند کف دل شکسته کجای تو

بثبات اگر همه خم رسد من و ما بربط عدم رسد
نبری گمان که بهم رسد لب من خموش نوای تو
زنخ خروش تو جلوه گر ز خموشی آه تو پرده در
بکدام زمزمه سر کند متحیر من ز نمای تو

ز فسانه منی و تو ئی چه فرو شم آینه دو ئی
بتاملی نشدم گره که بهود بند قبای تو
اگر از توام چه طلب کنم و گر این منم چه طرب کنم
همه انفعال فضولیم چه فنای چین تعلق تو

چه جنون بخود تک و تاز من چه خطا نشیب و فراز من
چه چیم غفلت بسا ز من چه پشت یاد لقای تو
بسچه رنگ صورت خمین ز من بر و نقاب جنون من
که بآب آینه شسته ست اثر حنا کف پای تو

نه بدل ز عجز رسا سم نه بر مذاق آینه وارسم
بکجا رسم که بسجا رسم من غافل از همه جای تو
چو سحر بعالم جلوه ات خجلم ز همت اندکی
نفسی که دانم نشمرد حجاب آینه های تو

من بیدل و صف انس و جان ز اوج خاک تا سر آسمان
ولہ ایضا
بقدای تو بفدا تیو بفدای تو بفدا تیو

دل هوش من ز حمعشد ز فسون هوسی طور تو
بخیارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو
تو بهار و عالم رنگ و بو همه شیدای ظهور تو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر
مگر انکه ریشه عجز مازده کل نسر غرور تو
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو

که رسد بهار که قدم که لصد تامل کف و کم
همه عرض ناکسی خودیم اگر افتاب کرم نمای تو
بخود انفعال برسیده ام که رسم بعالم ظهور تو

بسواد معنی بیکران نکنی نجملتم امتحان نه
نشدیم محرم خویش هم ز شکوه ناشنیدو تو
بخود انفعال برسیده ام که رسم بعالم ظهور تو

خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از نهم رسد
دل تنگ قافیه شنبهی چکند ثنای بحر تو
چه من وچه قدر کنا من خجلم ز نام غفور تو

همه را بعالم علم و من نه را بتنبه علم شدن
رقم سپید و سیاه من ز همین شکسته بکاه من
زده اند حلقه جام جم بدر قناعت سور تو

ولہ ایضا

چو قلم سر من بیدل و قدم تقاضا و سطور تو

هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
میخانه است شوق بیاد نگاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او

انجا که از سیر تو جرات طلب کنند
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
یوسف زمن گریخت در آغوش چاه او

غافل ز خط سیاش که صفهای ما چمن
در هم شکسته است غبار سپاه او
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون چه آهنین شکند دستگاه او
آئینه داری سر تسلیم راه او

بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
مار اشکسته اند بباد کلاه او
آئینه بر سر مژه بندد نگاه او

ولہ ایضا

بیدل بیاد سرو تو در خون طپید یک
شمعی که محو انجمن انتظار ست
موزون نگشت یک الف از شوق آه او

تغافل غنچها چیده ست از وضع خموش او
خوشا ذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن
که غیر از اضطراب دل نمیباشد سر و دش او

که بار مهر کسکین کشت می افتد بدوش او
نکردی از حضور سعید اهل صفا غافل
که دوش صبح بیخواهد برای خرقه پوشش او

نماند انم چه پیدا میکند لعل خموش او
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده ام
که نور صبح کیسر چینه میکارد بکوش او

بر نگ چشمه آئینه حیرانست جوش او
خرابات قناعت بی نیازی نشاه دارد
که خورشیدی بود نگ داغ در دوش او

ازین غافل که داغ امشب مابود دوش او
مدانم نشاه در دکه دارد طینت بیدل
که در آئینه از تمثال می بالد خروش او

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

چون نی شکر کشید سر از بند بند او

ندارم بوالهوس از کردش ساغر چه پاید — که شد پا در رکاب از صورت پیمانه هوش او — خروشی میکند طوفان چه پاید داشت از ناله
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل — چو نبود عسل نشیی است در دنبال نوش او — غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد
نوای نعره هم مشکل کشاید گوش استغنا — چه نازم بردل افسرده و سیاز خروش او — زبان بوی گل چز غنچه پیدل کس نمی فهمد

وله ایضا

پر نارساست سعی تحیر کمند او — از ابروی شماره نعل سمند او — ناسور را بداغ دو میکنند و بس
برقی بباد نوز دو کردی موج گل — آئینه بود مجمر و جوهر سپند او — زنهار از حلاوت دنیا مخور فریب
اسجا که برق جلوه او عرض رشت — دندان نماست جوهر شش اند هر خند او — قصر فنا اگرچه زاوهام برتر است
تعمیر است آسمان که بباد از خم صبح — مائیم و سایه مژه های بلند او — بیدل مباش ایمن از آفات روزگار

وله ایضا

رفتی و دل نشست بخون وفای تو — مالیدن تو گردستم بر قبای تو — خونشد بناله و دل دیوانه رنگ بست
مستوریت نخواست جنون غرور ناز — جا روب میکنند در مهانسرای تو — رنگ قبول آن کف پا بی اثر مباد
از آنکه رفت عمر و طپشهای دل همان — آئینه خانه کرد جهانرا حنای تو — امکان جرات مژه بر داشتن کراست
از قطره تا محیط بجوش عرق یکست — جائی که باید از عرقم شست پای تو — در سعی و فا برکوعی نمی رسد
ایکاش کردی از کف خاکم شود بلند — تا کل کند بهانه دست دعای تو — بیدل دلت به بند خود افسرده خاکشد

وله ایضا رحمة الله

کجائی ای جنون ویرانه ات کو — تو شمع بی نیاز نیاز بر افروز
الم پیمایم از کمظرفی همتش — شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ کدازت — وگر آهی رم دیوانه ات کو — اگر ساغر بر پست خواب نازی
گرفتم موشکاف زلف رازی — زبان بلبوای شانه ات کو — زهستی تا عدم یک نعره راه است
کمان قبضه آفاقی و آما — بهر سو از خود سراغ خانه ات کو — بسا دو هم واچیدن ندارد
حجاب آشنائی قید خویشست — ز خود گر بگذری بیگانه ات کو — ندارد این قفس سامان دیگر
سرت بیدل هوا فرسود در راهست — دماغ کعبه و بتخانه ات کو

وله ایضا

دل هم بزور ره بدر کبریای تو — دیگر سراغ ات از که کنم ای تو جای تو — بر هر کلی فسون دیگر میدمد بهار
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل — عالم چه دید از تو که دارد هوای تو — دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
ما غافلان فسانه حاجت کجا بریم — ای نه سپهر کاسه دست و گدای تو — پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
در کیسه حباب سزاوار سحر چیست — بخشی تو ام سری که بگویم فدای تو — نی را درین بساط نبائی چه نسبت است
در چاه و دوزخم فکند انفعال شرک — گر فکر ماسوای تو بودم ماسوای تو — تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
تجدید از لباس تعین فرصت است — محو است انتهای تو در ابتدای تو — آنجا که وهم داد دل خلق میدهد

حرف واو ایضا

کر نفس چند باین فرصت بساط دستگاه — ما و من آخر سواد و بیاض دوشن میکنند
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم — در دل ما چون حباب آئینه پرور دست آه

صاحب دل کیست تا برم دین غفلت — آئینه یک کل نیست و جهان خانه خواب
گر کشائی دیده انصاف را قبال نیست — هیچ آتش اخگر است و شعله سیماب نیست
اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده پست — بر سر مژگان نم اشکی که بر دامان نیست
استخوان چرب خرگی بهر سگ تقسیم کرد — سگ نوتقیه بر گدا دارد همایر پادشاه
ایمن از سودای دنیا و هوس رو نشست — پیش ازین با خامه عرضا نیم عریان کرده
با شکوه آسمان کردن خیز از زمین — خاک باید بود پیش رفت آن درگاه
محرم راز کرم توان شدن بی احتیاج — دریناه رحمت آخر نیره دار کهنه
بی گداز نستی صورت نبندد کیمیا — شمع این محفل سراپا سر مژه است امید نگاه
گر باین رنگست بیدل روزی ما بازدهم — تا قیامت یوسف ما بوی پیراهن ندید

وله ایضا

ندیدم در بغیر از رود دامن هیچ جای پیچ — بگرد خود بالیدن مژگان ره پیمای پیچ
ز بیتابی گرهای چه همانست باشد ما نجهد — بر نگ سایه ام من هم جبین بای پیچ
اگر اسود کی میخواهی از ظلمت برآ کن — طریق عافیت در پیش دار ای پیچ پیچ

جهان

جهان بخودی میرنگ دارد جهل دانش را
قناعت نیست در بنیاد دنیا هیچ خوابیده
عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمیگردد
تفس چون نبض بیدل راست در اعضا چو خوابیده

چنان در خود فرو رفتم بباد چشم مخموری
که چون شد از غبارم نازکرمکانها خوابیده
ز غفلت چند خواهی ندکی را منفعل کردن
که غیر از مرگ روشن نیست نفرین ها که خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد دهستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبا چو خوابیده
نماند از قامت خم گشته در مانگ امیدی را
تنک کردیم بر یک عیش از صحرا چو خوابیده

ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید
بهر زان کن قناعت از لب گویا چو خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم
بر نگ جاده منزل کرده ام در پا چو خوابیده

وله ایضا

نگ دنیا بر ندارد همت معنی نگاه
کر شکست دل دهد آئینه طرف کلاه
طالب وصلیم مارا تسلی کار نیست
تا بصیرت بر دیانت نیست طراب شاه

ز نجمن شکست بر اقبال وضع غنچه ام
رحم میباید کل آنجا ناله میروید کیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با در نیست
ناله کز را پا نشیند اشک می افتد براه

در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
خانمان مردمان دیده میباشد سیاه
جلوه فرش تست اکر از شوخ چشمی بگذری
خامه تصویر تو انگشت شیدن بر آه

مایه یمنی ندارد دستگاه آگهی
شاه ما آئینه می پردازد از کرد سیاه
بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز
مشو دا آئینه چون همواره میگردد نگاه

تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
جوهر آئینه در دیوار حل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا داد داد

چون نکه در دیده حیران ماشر کان کمست
جوهر آئینه در دیوار حل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست
حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد زماه

وله ایضا

زیر کردون هرزه شغل لهو باید بستن
اسیر همچو جولان در طلسم پا چی خوابیده
بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی
غیر نقلی نیست بیدل مرشد این خانقاه

غبارم بر نمیخیزد ازین صحرا چی خوابیده
رک خواب پریشان کشت مرکانها چی خوابیده
با بر قامت قیامت نیست ممکن کردن افراز
تو هم چرعه بردار ازین مینا چی خوابیده

بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم
بجز تکلیف بیداری مدان اینجا چی خوابیده
درین دشت سراسر موج کهر هم عبرتی دارد
بهلو میرود عمر زبان فرسا چی خوابیده

هدایت خلق غافل را بلائی میکراست اینجا
که غفلت نیز چندی کرم دارد جا چی خوابیده
غبارم اوج کیرد تا سر از خجلت بر آرم
چو محمل بی سبب پا بالم از اعضا چی خوابیده

بشمع آکهی یکبار نتوان داد من فهمانرا
معنی غافل بیدارم و دانای خوابیده
رسمی نارسا مشق ندامت میکنم بیدل
عصائی ناله شد آخر چو کوهم پا چی خوابیده

وله ایضا رحمة الله

ز جهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد
شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه
کیرودار محفل امکان طلسم حیرتیست
قطره هم سعی جهانی دارد از شوق کلاه

بسکه میجوشد ازین دریای حسرت بیحاصله
رفتن و لرزاشکست رنک میباشد کواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
نامزه خط میکشد این صفحه میکردد سیاه

میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه
هیچو پرواز شکست بال هیچو تم تباه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار کاه

کرد صحرا از رم آهو سرا غی میدهد
تیغ جوهر دار دعریان میکنم در عرض راه
جوهر آئینه در کرد پیغامم کمست
در کمین کاروان خفته است منزل بر راه

اینقدر جهدم بذوق نشاء عجز است بس
داد رس در عهد سنکست و مینا داد خواه
انیز اعراض کمال خلق لی ذوقیست
نامه من میرود جائی که میکردد کاه

لسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خو کرده ام
وله ایضا

جوهر آئینه آبی دارد از سیر کاه
اکر سلامت خواهی ز ستم ظلم دم مزن
صد کهکشان ز اوج ثریا کذشته
تا ابد رنک کاف نتوان زرد و از روی ما

طبع روشن بیدل انجمت سیاهش چاره نیست
بار دلست اینکه سنجاکت نشانده است
کر بی نفس نشوی ز نیستی کذشته
یک تار مو کر از سر دنیا کذشته

چون عمر سفلسان تهنا کذشته
منزل نرسیده کر از پا کذشته
ای هرزه تار عرصه عبرت ندیدهی
جمعیت وصول همان تنک جیبهاند
از هر چه بکذری ز سر ما کذشته
الیقطره کهر شده نازم همت
در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند
مغرور آرمیدنی اما کذشته
ای جاده ات غرور جهان بلند و پست
اشکیست بر سر مژه بنیاد فرصتت
روشن نشد که آمده یا کذشته
حرف اقامتست مثل ناخن است و مو
هر جا رسیده باشی همانجا کذشته
کویا ببال پشه عنقا کذشته
بیدل دماغ ناز تو پر میزند بعرش
برق نمود تا آمد و رفت شرار داشت

وله ایضا رحمة الله

بر شته ات اثر و هم مدعاست کره
تو گر زنبد هوس واشوی کجاست کره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود دانست
که شبنم تو ببال و پر هواست کره

ز آرمیدگی دل فریب امن مخور
بهر شراری ازین سنگ شعلها سنگره

ره تردد اقبال کیست بگشاید
که از قلمرو ما تا پر همات کره

تکرد سعی نفسها علاج کلفت دل
گداخت تا رود سختی همان بجاست کره

ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست کره

سپند خویش بآتش زدیم و خاکشدیم
هنوز بر لب ما عرض مدعاست کره

چو غنچه که شود خشک بر سر شاخی
در آستین امیدم کف دعاست کره

چو سبحه تفرقه واز پس جنون اثر است
ز کار بسته ملنداست قدر راست روان

دران بساط که نی قد کشد عصاست کره

نفس مسوز بکلفت شماری اوهام
بقدر قطره درین بحر عقد راست کره

چسان بعرض رسد حرف مدعا بیدل
که نامه در نفس ناتوان ماست کره

ولہ ایضا

زد عرق پیمانه حسنی ساغر اندر آینه
خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه

عالم آبست امشب دل بیاد گردنش
گرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه

جلوه او هر کجا تیغ تغافل آبداد
شیشه ها دارد خیال ساغر اندر آینه

دل نهریک خیالی بسته ایم و چاره چیست
آنچه از اسباب امکان دیده و همست بس

منیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه

دامن دل گرد و کلفت بر نیاید پیش ازین
ای نفس تا چند میدزدی سر اندر آینه

منیست ظاهر معنی کوش کز اندر آینه

در خیال آباد دل از هر طرف خلقی درا
ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه

بادیم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه

صحبت روشندلان اکسیر اقبالست بس
آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه

جای این عکسست بیدل خوشتر اندر آینه

ولہ ایضا

هزار نغمه بساز شکست ماست کره
بموی کاسه چینی دل صداست کره

ز موج مار نشد عقده دل گرداب
گذار ما همه دم ناخن آزماست کره

چو جاده رشته ما را در انتهاست کره

ز خجلت کریه ام ای غافلان نفس دزدید
ببزشکال دم اسپ اراد واست کره

ز فرق تا قدمم یک گره حیاست کره

بود آنی که پرافشانده است کلفت من
ز کبر و باد به پیشانی هواست کره

فلک بکار من افکند هر کجاست کره

ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام
تبار جاده این دشت نقش پاست کره

بصیر کوش که اینجا گره گشاست کره

ولہ ایضا

تعلق من و ما سهل نسترمی بیدل
تأملی که تبار نفس چه است کره

خشم را آینه پرداز ترحم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

اسکه شوخی و خموشی هم تکلم کرده

تا عرق از چهره ات خورشید زیر عبرتست
چرخ را آبله در دشت نقش پای انجم کرده

می بساغر کن کزین انگور در خم کرده

کوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
ساحل جمعیتی کز دست و پا کم کرده

گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده

ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قطره را بر دوش جائی که قلزم کرده

قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده

بی تکلف کز همینست اعتبارات جهان
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده

غفلتست اما تو آگاهی تو هم کرده

امتیاز عرض کمالات فکر آب و نان بس است
آدمیت دشتی در کار کندم کرده

دست از آلایش نامیشوئی تیمم کرده

ولہ ایضا

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
ناله جغدی قیامت کرده در ویرانه

عقربی را میستوانم گفت نی نیشم کرده

بلبو دل در سینه ام دارد جنون افسانه
در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس

رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه

آتشی بر خود زنم چشمی ز عبرت وا کنم
چون چراغ کشته ام محبوس طلسم خانه

انقدر میدان که هوئی بالد از دیوانه

در کلید سعی امید کشاد کار نیست
از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه

تا توانم چو موج بیخود از من شانه

عالمی دادم بطوفان دل بیمدعا
سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه

ما و خط ساغری و لغزش مستانه

میکشان پیش از نهاد و جرخ و اختر خونبهاست
بر بیاض گردن مینا خط پیمانه ایست

بر دوام صحبت هم چشم توان دوخت
آخر ای بیدلان خویشیم بیگانه ایست

درد دل عمریست بیدل امید هم دارد و بس
بر کستان بسته ام زنار تشنه خانه ایست

ولہ ایضا

شده عمریست کز نشنده ام یکمین بشکیبی چکده
دلکی زناله بی اثر گره ز رشته بریده

بکجا ست اینهمه دست و رگ کز هم ظاهر و تفرقه
چو حباب میکشم از هوس ع قی بتوئی خمیده

من برق پیرهن قدم بکدام مرحله چشم
که چو شمع شد همه عضو من کف پای تبدیده

ز خمار فطرت ما رسد بدوام شعله فروان را
زده شور مستیم این صلا بدماغ نشئه رسیده

خدا از فضولی غوغا نشان که میاد در مقامات
همو ست نقش نگین خود دهم پیش دزدیده

بخیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فریبم
بکجا ست همت وحشی که رسم بدامن چیده

ز وداع فرصت افشان کدام ذره پنهان
کز این حریمه رقم زنم خط غبار رمیده

بتغافل کوشد اشکار ا ز پی تجدد وهم من
ز فضول معنی دلنشین بیم انفعال ندیده

که بکوش من کشد این سخن ز کس نشنیده

نه شنود ا سخنم

نه زشور انجمم خبر نه بشوخی چشمم نظر
ای باوج قدس فرش آستان انداخته
هر کجا پائی نرا بهت برده عجز نقشی
دستگاه حیرت در چار سوی آگهی
هر کسی اینجا بزنگی خاک بر سر میکند
در بساطی کز هجوم بیدماغیها نماز
تا کری کیرد ره شور محیط گیرودار
صنعت عشقست کز آئینه سازیها شوق
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
تا ننشوریم بیدل بر فشانیها بجاست
ای نفس مایه در عرصه چه پرداخته
کاش از آئینه کسی گرد سراغت یابد
انقدر نیست در عرصه جهان نفست
عمر در سعی غبار جسد افشاندن فتد
گرد باد آنهمه بر جویش نچیدند بیدل
ای امل آورده فطرت را چه رسوا کرده
آشنای سخن با اسم و صفت محتاج چند
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا
چون کف صیقل گران تا کی کمد در بستن
دیدن آئینه اسرار عدم فهمیدنست
ساغرت بر سنگ زن تا ناله گردد بلند
حیرتم بیمعنیت خمیازه آغوشش نیست
بر اوج بی نیازی اگر وا رسیده
این مادمن ترانه هر جا رسیده نیست
فهمیدنیست نشو و نمای تنزلت
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
خلقی بجلوه تو تماشائی خودست
هر جا رسی همین علت حاصلست و بس

مژه چو شمع کشوده ام بغبار رنگ پیرهن — من بیدل ازچمن و فا چو دل شکسته میروم

وله ایضاً

بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته — شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جلس هر آئینه بیرون و کان انداخته — ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزلت
ابروی فکر در جوی بیان انداخته — حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست
کمیت اصد کوه در پای فغان انداخته — چون سحر خلقی جنون کرده است از خود میرود
قطره آبی حلقه در گوش سهان انداخته — تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب و تشویشی نهان انداخته — خواب و بیداری که جز نسبت کشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته — عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
در کمان جویید تیر برنشان انداخته — باپری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

وله ایضاً رحمة الله

نقد فرصت همه رنگست و تو در خواب خته — صفحه آتش زده نازچراغان چه بلاست
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته — پیش ازین فتنه هنگامه امید مباش
قطع کن زحمت تعینی که تو اش انداخته — دهر تاراج که سیل و بنای تو حباب
اخگری روح مقدس کجا تاخته — نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد

وله ایضاً رحمة الله

نوحه کن در ماتم امروزی که فردا کرده — حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی کشاند
خوانده آیات تحقیق و معما کرده — پشت ورد صفحه ادراک تست سلام کفر
اختراع است این که نامش دین و آئین کرده — پنبه میباست کز محرم شنوی ای بیخبر
طاهرت هم پاک کن کز دل صفا گم کرده — صورت آئینه از حال خود غافل مباش
نقش بر یکنیست تمثالی که پیدا کرده — در اوبکاهی که باید از فضولی آب شد
نشاه هنگامه یستی دوبالا کرده — هر کجا عشاق دامان مژه افشرده اند

غفلت او هم طوبی شب پنهان کرده — وله سیر زندانست بیدل دعوی آزادیت

تا سر به بستت پا نرسد ما رسیده — ای سرو بان طراز جمستان عبث بپا
حرفیم نیز لیست که گویا رسیده — کو منزل و چه جاده خیالی و کر بلند
یعنی چو موی سرته پا رسیده — وا ماندنی شد آبله پا ی همتت
ای معنی یقین بچه پنهان رسیده — داغیم ازین فسون که در جیب انجمن
گویا ز سیر آئینه ما رسیده — فکر شکست توبه ما نیست آنقدر
امروز فرض کن که بفردا رسیده — ای کاروان واهمه غربت و وطن

ثمر منال نداشتی بهزار نامه رسیده
سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته
کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
حسته زین نه بیضه بر دوش سیاهان انداخته
موج کوهر بحرها را بر کران انداخته
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
انس بوئی نبرد داغ بیدلان انداخته
راه هستی تا عدم شب دیمان انداخته
خود سر بها فهم ما را دکان انداخته
اگهی بر بیغمز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
تا نفهم سر طاوس رسی فاخته
چه شرر ها که نه بامنه در انداخته
ای سمندش کهی خانه کجا ساخته
صورت تست در آن پرده که نقاشا خته
در خور کردش سر کردنی افراخته
آه از آن یوسف که در چاهش تبسم شاکرده
سطر قرآنرا ز کج بینی چلیپا کرده
انچه از طبع در شتش فهم خارا کرده
کر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده
قطره را دیده کریه در یا کرده
از کشاد بال و پر چاک قفس وا کرده
چون نشاه تا دماغ بصد جا رسیده
ای همیوه رسیده بخود وا رسیده
نبد اشتی با وج ثریا رسیده
با ما رسیده تو و تنها رسیده
مینا تو هم ز عالم خمار رسیده
زان کشورت که راند که اینجا رسیده

حیرت آیینه زینگونه کسیست
مژه تا بسته بیصداست نگاه

ولهٔ ایضاً

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
بدل چون نفس بستهٔ آشیانه
درین عرصه زنهار مفرازکربن

پری میفشان ای تعلق بهانه
طلسم نیست در نبض دل بی ترانه
دل ما و داغی ز سودای عشقت

گر از ساز بسمل اثر برده باشی
بجز شوق منزل ندارد بهانه
ازین بحر وارستن امکان ندارد

در نیدشت جولان بمقصد ما
درازاست سررشتهٔ این فسانه
بهار است ای میکشان نشاه نازی

پرسید از انجام و آغاز نفس
چسان کردم از خاک کویت روانه
دل خسته انگاه سودای رفت

سرشک نیازم نمی عجز سازم
چو شمشیر در قبضهٔ مور یانه
صدائیست پیچیده بر ساز هستی

نبومیدیم خاک شد عرض جوهر

ولهٔ ایضاً

فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
گر تار موج میزند اجزای آینه
دیوانه جمال تو کرمیست از چه رو

امروز کیست مست تماشای آینه
جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه
موقوف جلوه کل شبنم بهارتست

در حسرت بهار خطت کرد میکند
گرداب خجلتست سراپای آینه
شد عمر صرف جلوه پرستی و می ندید

از شرم آنکه آب نشد از نظارهات
در عشق بعد ازین من و سودای آینه
با خویش شست صحبت روشندلان مخواه

جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست
ما و دلی و یک ورق انشای آینه
روزیکه داد عرض نزاکت میان یار

حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل
اسکندریست باب تمنای آینه
بیدل بهر دلی مذهب آرزوی داغ

چندانکه چشم باز کنی جلوه میدهد

ولهٔ ایضاً

برآرد گرم آتش دل زبانه
کشایم گر ازین خودبی شست آهی
چراغ ادبکاه بزم خیالم

کنم قبه چرخ زنبورخانه
نمی بالد از آتش من زبانه
فلک نقش نام که خواهد نشاندن

بصد لاف وارستگی صید خویشم
در بندشست خلقی ز خود رفت اما
باین خاتم صدکین درمیانه

دو روزی کزین ما و من بست نازی
بخواب عدم گفته باشی فسانه
صدف وار تا یک گداشک داری

قیامت خروشست بنیاد امکان
ازین ساز نیرنگ انسان ترانه
کف پوچ مغزی کمن فکر دریا

محالست پرواز ادراک نقش
دمیده است از آب بنی هشت خاکی
ازین آسیابا مخواه آب و دانه

اگر جمله تن بال گردی چو شانه
بپیری کشیدیم رنج جوانی
که هر جا توئی نیست غیر از گرانه

روانیم از خود بچندین بهانه
غبار جد چشم بندا ست بیدل
بصد سخت جانی چو سنگ ازمشانه

ولهٔ ایضاً

بغبار این بیابان نخ فشان بانشسته
دل بمینوا ندانم بچه مدعا نشسته
ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو

سر راه نا امیدی نه مقام انتظارست
که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته
چو حباب عالمی را هوس کلاه دارست

بچه دلخوشی بگویم ز چه خرمی بنوشم
که صد آینه بزاهت نفس آشنا نشسته
ره نالهٔ منست آسمان بخیال قطع کردن

بغرور هستی الصبح مکدر درین گلستان
بعروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد

بمسجود آن دو ابرو نه من تنها سر بخاکیم
نتوان فشاند دامن بغبار ما نشسته
بکش ای سپهر زحمت متسلی مرهم

چه تاملست بیدل پر شوق پر فشانیم
که غبار ما درین ره بامید ما نشسته
تا ز پیراهن حیاست نگاه

خود بینی که هست در ایام آینه
که تیر بلا را نکردی نشانه
سر و سجده واری ازان آستانه

محو ئید بی خاک گشتن کرانه
جنون دار و از بوی گل تازیانه
نبالم نباسوری ز خم شانه

چه دارد بجز نالهٔ زنجیرخانه
چو رنگ آتش ما مدار و ترانه
جو هر کشید سلسلهٔ دریای آینه

جوش گهر ز موجهٔ دریای آینه
نگرفت بینوا دل ما جای آینه
زنگی خجل شود بتماشای آینه

افتاد موبدیده بینای آینه
اسکندر است باب تمنای آینه
شود گرد بال همت در زمانه

نبرده است پرواز م از آشیانه
ندانست سر منزلی هست یا نه
ازین آسیابا مخواه آب و دانه

که هر جا توئی نیست غیر از گرانه
بصد سخت جانی چو سنگ ازمشانه
سحر میکند کل خمار شبانه

چو دیوار افتاده صحراست خانه
بساط نا توانی همه نقش پا نشسته
که صدای پا کو بشم چو هزار پا نشسته

بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
که نی از کره درین ره مهذار خا نشسته
که چو حلقه بر در دل همه دل شکسته

که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
کاسه چشم را صداست نگاه

حیرت آیینه زینگونه کسیست
مژه تا بسته بیصداست نگاه

نشنیدم من بوصل گل چکند
که ز چشم رقم جداست نگاه

همه آفاق نرگستانست
چشم کو باز شوکجاست نگاه

بی تمیزی تمیزها دارد
کور را مسیح دست و پاست نگاه

هست نقشی برون پرده خاک
حیرتست این که بر هواست نگاه

حاصل ما درین تماشاگاه
انتهاحیرت ابتداست نگاه

مژه بسته آشیان غفلت
ورنه هر جا رسد گداست نگاه

فطرت پای در رکاب همه
که ترا بر پر همماست نگاه

گرشت جلوه معنت دید نهاد
گر کند احولی کجاست نگاه

تسمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه

زندگی ساز جلوه مشتاقیست
شش جهت رشته بقاست نگاه

بسکه عالم بهار جلوه اوست
برخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه قانع بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

تبو نقش

تو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
تو نباز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته

سرو برگ حرات دل ما دب چرا نسوزد
که سپند هم ببزمت ز طپش خبر نشسته
چه قیامتست یارب بکجا ن بنازی
که نه گرد ما نشسته

چه نهان چه اشکارا نبری خیال او هدت
که ز دیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
مروای نکه بگلشن که بروی هر گل اینجا
که زهجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته

چو عدو زند دو زانو بخوری فریب عجزش
که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا
نکنی که نقش وهمت ز دل کجا نشسته

بره‌ی که برق تازان همه نقش پا نکند
بکجا رسیده باشم من بیخبر نشسته
نه ز خون طپیدم که بآبله رسیدم
چقدر بلند چندید سر ز بر نشسته

هوس کلاه شاهی نبرت ز سر بر آرید
ولـه ایضا
بچه نازد استخوانی که بروی ما نشسته

لبکه ما را بران لقاست نگاه
عالمی را بچشم ماست نگاه
حیرت امروز بی بلائی نیست
از مژه دست بر قفاست نگاه

مایه بینشی است ضبط نفس
گر شبنم تند هواست نگاه
بی صفا زنگ بر نمی خیزد
مژه بسته را عصاست نگاه

حرص معنی شکار عبرت نیست
دیده دام را کجاست نگاه
فکر رحلت خجالتی دارد
دم رفتن به پیش پاست نگاه

غنچه شو چشم ازین و ان بند
که درین باغ خود نماست نگاه
بال شوق رسا تری نکشد
همچو شبنم سر شک ماست نگاه

نرم مالبکه محو جلوه اوست
شیشه گر شکنی صداست نگاه
حسرت حسن نو خطی داریم
طالب جنس تو تیاست نگاه

مژده دستی بلند خواهد کرد
چشم وا میکنم دعاست نگاه
بیدل افسانه دگر متراش
یا همین رنگ آشناست نگاه

بوی وصلی هست در رنگ بهار آئینه
ولـه ایضا
میکدازم دل که کردم آبیار آئینه

نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
بر ملا افکند جوهر خار خار آئینه
کیست تا فهمد زبان بیدعایهای من
نشاه دیدار میخواهد خمار آئینه

غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه
لبکه محو جلوه او گشت سرتاپای من
حیرتم عکس است اگر کردم دوچار آئینه

نوز دل خواهی بفکر ظاهر آرائی مباش
جوش رنگ است و بس نقش و نگار آئینه
عرض جوهر نیست غیر از حرمت روشندلان
موی چشم آرد برون خط عذار آئینه

حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
بی نگاهی نیست تواند کرد کار آئینه
شوخی او ضایع همکاریت اندیشه نیست
چند باید بود نت آئینه دار آئینه

عرصه جولان آگاهی ندارد گر غبر
هم بروی خویش می تازد سوار آئینه
در فضا و آب و رنگ از ما تحیر میخرند
بر کفشست جنس عبرتبار آئینه

غیر حیرتخانه دل مرکز ارام نیست
چون نقش غافل مباشید از تصاویر آئینه
انتظاری نیست بیدل دولت جاوید را
حسرتم تا چند پرواز دکنار آئینه

بر شعله تا چند نازید ن کاه
ولـه ایضا
در دولت تیر مرگ نیست ما کاه

صد نقش دارد ساز کالت
چندین بلاست پیش و پس ماه
در فکر خویشم از آدمی کو
مار اگر بیان افکند در چاه

یارب چه سحر است افسون هستی
از هیچ بودن کس نیست آگاه
بر غفلت خلق خفت مخندید
منظور ما زاست آئینه شاه

دل صید عشقست محکوم کس نیست
الحکم لله والملک لله
عمر طپیدیم تا خاک گشتیم
فرسنگها داشت این یکقدم راه

از صبح این باغ شبنم چه دارد
جز محمل اشک بر ناقه آه
بر طبع ازاد ظلمت الفت
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه

ای نالهٔ خاموش در خانه کس نیست
بیدل چکوییم از یاس سیری
چون شمع از صبح روز است بیگاه

افسانه وفائی اگر کوش کرده
ولـه ایضا
یادم کن آنقدر که فراموش کرده

لعلت خموش و دل هوس نشاط سئوال
آبم ز شرم چشمه بجوش کرده
خمیازه خیال تسلی کنار نیست
ای موج اختراع چه آغوش کرده

دل نیست گوهری که بنا کوش تو نهفت
آئینه است آنچه ندپوش کرده
موی سپید منه گوش کسی بساز
در خواب سیر صبح بنا کوش کرده

لغزیده بر حیات پریشان نگاهیست
خطی دگر شد آنچه تو منقوش کرده
جزو هم چون حباب ندانم چه بوده است
خم گشتنی که آلمه دوش کرده

از چیا بروی خود در ما بی نفت بسته
بی زبانی نکند ورکار سایل جز گره
غافل از تردستی مطرب دیبخیل نیست
زخمه جز ناخن ندارد در کف قوال جز گره
همتی ای شعله خویان کاین سپند بینوا
تخته دیگر ندارد مذ محفل جز گره
گیسوی شکست عالم بحصول مدعا
تا نبود در پرده لیلی مینت محمل جز گره
بر اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
مینست در چشم گه دریای ساحل جز گره
صاف طبعان بیدل از بستی نگیرد رونقی
از نفس آینه ما را نیست در دل جز گره

ولہ ایضا

در شکنج نعمت اندازد ارباب جاه
آب کم بر بیضه آید از چکاد جاه
نکهت شاهی دهان از دود ما شست
شعله اور میکشد آخر گلاه
عسر ما شد میطپد لی روی دوست
چون رگ یاقوت در چشم نگاه
در حیاتش محو شد آثار من
این گهر تا زاشت آخر نور ماه
لوح بوداز دربانی غیر رخواه
خانه مجنون ما هم دود داشت
مردن چشم غزالان شد بیا
شعله ما را

بازآکه دارم از نگه واپسین هنوز
تا جرعه شبیشه رنگ پریده ه
هر چند خاک من چو سحر باد برده است
وارم هنوز رنگ گریبان دریده

ولہ ایضا

بیدل حضور خاتم ملک جمعت و بس است
پر توت هر جا بپر واز د کنار آئینه
افتاب آید بگلگشت بهار آئینه
پشیانی شکسته و دوش خمیده
بنیو چون جوهر نگه در دیده ها مژگان شکست
آخر از مانیز گل کرد انتظار آئینه
در هوای شست زلفت خاک بر سر کرده اند
ماهیان جوهر اندر چشمه سار آئینه
بیحودی سانگر کنن کیفیت دیدیست
در شکست رنگ می بینم بهار آئینه
وام جوهر نسخه طاوس دار و در نعل
انیقدر رنگ که شد یارب شکار آئینه
تا تمثالی رسد زین جلوه های بی ثبات
هر چه بر معدوم مطلق بندی حیرانست و بس
بادیدم تا حشر بودن شرمسار آئینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن
رفت در شوئیش صیقل روزگار آئینه
زین تماشا ها صفای دل بغارت میبرد
یک تامل آب دو چشم از غبار آئینه
عکس ایمن نیست اینجا در حصار آئینه
دهر اگر زین رنگ پرداز د بساط چشمک
میچکد تمثال چون اشک از فشار آئینه

ولہ ایضا

بیدل از اندیشه انجلو حیرت کداز
میرود چون آب از دست اختیار آئینه
دو را نبساط وصل تو ما نیم دو دیده
شد نو بهار رو ما نفشاندیم گرد دل
در سایه کلی نسیم و زدیده
با حسرت انتخاب جبا نیم از محیط
کنج دلی و یک نفس آسوده
در حیرتم بر احت منزل چسان رسد
راهی بچشم آبله پا ندیده
محمل کشان عجز ره قطع کرده اند
صد دشت ره امید بپای بریده
اشکم نیاز محفل ناز تو میکشد
آئینه داری از دل حسرت چکیده
آخر بپاش راز وفا تیغها کشید
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده
صد صبح ازین بساط پر افشان و هم رفت
من هم گرفته ام پی رنگ پریده
دارم ولی بصد طپش آهنگی جنون
میبالیدم ز خجلت اعمال رستین
نومید تر ز رنگی آئینه دیده
تخم دلی بسعی شکستن دمیده

ولہ ایضا

نیست خاموشی بکار شمع محفل خرگره
داغ شد آهی که نپسندید بر دل خرگره
از جنون بر جویش را عافیت همواز کن
خامه صد قیم آنهنک حریر ما حق است
بر زبان ما نیا ی حرف باطل خرگره
بیقرار انیم حرف عافیت از ما مپرس
چون نفس از عاجزی ما رنظر هم ناراست
هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل خرگره
گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است
وحشت ما کرد مقام القتی دارد بدست
ناله را در کوچه نی نیست منزل خرگره
دل بصد دامن تعلق پای ما پیچیده است
گر شعوری داری از هر رشته یکپل خرگره
فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیر یفس
تا نشد م ناخن ندارم در مقابل خرگره
تا نفس با قیست کلفت با بدم اندوختن
عالم و این تردماغیهای جاه

ولہ ایضا

مرگ غافل نیست از صید نفس
آتش از خس بر نمیدارد نگاه
سر زمین شعله کاران کلخن است
زندگانی از نفس جان می کند
عمر ها شد میکشم یوسف چاه
تا امیدی فتحاب عسرتست
ای زبان لافت افسون سلوک
باشد از مقراض مشکل قطع راه
بادده روشن مشربی و انگاه در ده
بی زبانی از خجالت رستن است
غدر تا با قیست میبالد کناه
جستجو آئینه دار مقصد است
ناز کن کز فکر خویشت ره نزد
از کریبان غافلی لشکن کلاه
نرخ بازار کرم نشکستنی است

ولہ ایضا

بیدل از غفلت کسی را چاره نیست
دانه ما را چه کوهر نیست حاصل خرگره
از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم
زیجمس در کف ندارد غنچه دل خرگره
از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند
سرو کم آرد بیار ا پای در گل خرگره
از تعلق حاصل آزادگان خونخوار است
رشته را هب نمی بلند ز منزل خرگره

شعله ما را در ین آفتسرا — جز بنجا کسترنمی باشد پناه — تا ر و بو د کسوت صبح ست آه

شرم دارای سرکش از لاف غرور — نیست بال شعله ات جز برگ کاه — جاب دل هم نگاهی کاه کاه

در تماشا خانه آینه ام — میشود جوهر چو میسوزد نگاه — گریه ابرست بر حال کیاه

میگذارد شمع و از خود میرود — عشق را بر نقص استعداد من — محرم آسنه را کفرست راه

کرده هر رنگ تماشا تو پرواز نگاه — کای بسجود و ماندگان این نیست راه — دم مزن بیدل اگر صاحبدلے

وله

خیل طاؤس توان ریخت پر و از نگاه — دیده تا چند کند منع جنون تاز نگاه — میرسد بر من حیران چقدر ناز نگاه

قید یک حلقه زنجیر خیالیست محال — عمرها شد که بآن جلوه مقابل شده ام — دل هم آگه نشد از چمن راز نگاه

حیرت آئینه ام مهر خموشت دارد — تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه — میکند گوش من از آئینه آواز نگاه

آشیان پیشه دانم خست شوم پر و بال — مژه خمیازه کشت از پی پرواز نگاه — صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه

شوق بیتاب نسیم چه بهاریست امروز — میکنم بوی گل از شوخی انداز نگاه — من که انجام نفس دارم و آغاز نگاه

چون سحر چشم بذوق چه گشتایم بیدل — راز مخموری دیدار نهان نتوانست

وله

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بر زیر سجده — تا زپیشانی از زداری بران در سجده — خاک اگر گشتی همان از پای تا سر سجده

لوح اظهار ز بقدر تهمت نقوش عالمست — ای همه معنی بجزم خط مستر سجده — یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آشیان پستی — چون نماز غافلان سیلی خور سجده — ای نمازت نیک غفلت بر مکر سجده

خاک گردیدی ز وضعت پریشانی برفت — جمع شو از آب گردیدن که اینجا سجده — از رگ گردن عبارتی نیست تا در سجده

اوج عزت زیر دست پایه عجزست و بس — سر نوشت جبهه نیکان شدی گر سجده — ای خود غافل نگاهی تا چه جوهر سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل عبارت گیر — بی نیاز نیها جبین میمالد اینجا بر زمین — گر ز گریبان تا برون آورده سر سجده

وله

تا بنوخی نکشد زمزمه ساز نگاه — مردمک شد ز ازل سرمه آواز نگاه — همچو چشم همه تن کرده تک و تاز نگاه

گر همه آب شود آئینه بینائی کو — نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه — هست از خویش برون تاخته تاز نگاه

همچو شمعی که کند دود و پس از خاموشی — حسرت نه مزمه میکشد از ساز نگاه — چقدر سرو توام کرده سراز از نگاه

مشق صیقل ز ند آئینه پرداز نگاه — طوبی از سایه ناز فزاهم می مالد — مژده صیقل زند آئینه پرداز نگاه

گرد غفلت مشکافید که در عرصه رنگ — بر فلک نیز بلغزند رسن باز نگاه — یک طپش کرد دل کمژه پرواز نگاه

وله

بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی است — بی نشانیست خطای قدر انداز نگاه — کسب بینش نکند آئینه ناز نگاه

گر نگردون میکشی گردون کرد سجده — از توکل میکند الله اکبر سجده — زندگی دارد بلا کاین قدر رود سجده

هرزه بر خود چیده وای محو اسباب غرور — نکیسر و کرزوم هم ای فرو تر سجده — عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده

بر در دل چون نفس بوسی ست انفاس نفی داغ — ز حمت این آستانی بسکه لنگر سجده — ای گرند کعبه و دیر از چه نشتر سجده

جرات پرواز خاکت را بگردون برده است — ورنه هر که میکنی سرو تر پر سجده — میری تا مسجدم جائی که نیکسر سجده

گر خم اندیشات بدل کبریائی کند — سرکشی چون شمع شکیبر غرور هوی بن نیست

وله

نه پندار ی همین بر شوخی از هم سر آورده — جهانی را خیال از جبهه یکدیگر آورده — میشود روشن که خود محرابی و در سجده

در ین گلشن بر و غنچه تامل آنقدر زحمت — فلک شد شیشه ها در کنیف ساغر آورده — سحاب از داس آلوده چشم تر بر آورده

وله

هوس آئینه عشقت اگر کوشش رسا فتد — ملامت آرزوهائی مشق خموشی من — گره کردیدن از آغوش فی شکر بر آورده

گریه پرسواست گو بند نقاب حیرتی — تا کنم سودای چشم تر بچشم آئینه — از گرانجانی ندارم رنگ و بو تکاپوئی — میشود تمثال من پیکر بچشم آئینه

چون نگه بطلیعه افتد رستنی موقوف کیست — سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آئینه — مست حیرت از خمار و هم امکان عاریست — انتظار کس مکن باور بچشم آئینه

دعوی باریک بینی تا توانی پرده پیش — فرق کن تمثالم از جوهر بچشم آئینه — جوهر عبرت مخواه از کس کز ایجاد زمان — دیده انداحوال یکدیگر بچشم آئینه

وله

از صفای دل توهم بیدل سراغ زر گیر — عبا خط از لعل او بر نکی سر آورده — بآن رنگی که دارد عارضش کمتر سر آورده

که پنداری بر طومار سراز شکر بر آورده — برون آورد چندین نقش و لیکن خامه عبرت — تامل نافس زد و دشم سر بر آورده

بیا و شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم — بهر مژگان من پروانه وار پر بر آورده — چسان در پرده دارم حسرت طفلی که میرش

ندارم بر جهان رنگ دام آرزو چیدن — که پر وازم چو بوی گل زبال پر بر آورده — ز تشویش توانائی بر آن آگه کجا باشد

چسان زد بوی گل گر نشنوی از ساز بیتابی — ضعیفی آه ما را بر نفس بر سر آورده — بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد

تو هم از ناتوانی فرصت سنجابی مهیا کن — چو آتش گر شکست رنگ خط بستر آورده — بسامانی غنا می نازم از اقبال تنهائی

لطمعن اهل دل اسعد رباعیدو اشت از امید را — چه ساز و طبع افسانی که حرفش بر آورده — چه جا گفت و شنود مردم که گل هم در گلستانها

تغافل را زامداد کسان بک قناعت کن — مرور عمر خشت از زین کشور بر آورده — حباب بیمج هم بیدل تخیل ساغر ست اینجا

وله

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آئینه — دیده ام خمیازه دیگر بچشم آئینه — برق حیرت سرمه نگاه جرات نظاره سوخت

چاره مهموری و بیدار تو ان یافتن — نیست ای نظاره بال و پر بچشم آئینه — اینقدر گرد ملال روی دو آزار حیات

عمر بنیش آشیان بر دار چندین جلوه است — کرد موهوم ست خیر و شر بچشم آئینه — عرض حال خویش و قف بی تمیزی کرده ایم

صافی دل بر نمیدارد تمیز شک و بدید — شسته ام عمر است این دفتر بچشم آئینه — گر همه وهم ست بیدار ی طرب عرض خیال

نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست — کز نفس بی کم کند بنگر بچشم آئینه — رنج بنیش بود بیدل هستی موهوم ما

وله

کرد عمر رفته هم از عالم دل خسته ست — دشت محیطی کز فلک طرح حباب انداخته — بشکست شیشه دلهای ما هی نداشت

عشق بر چندین طلسم از ما نقاب انداخته — نقشی از آئینه کیفیت مائل نکرد

باد و عالم شغوف بال بسملی آسوده ایم — غبار سرمه چشمش وام خواب انداخته — غیر شور ما در من هم نی دیگر نداشت

تا کجا را بدیم صید خموشی زلستین — این کتان آئینه پیش ما متاب انداخته — تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته

هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس — رخت همت تا نه بندد داغ اندوه تر ست

گر نباشد حرص عالم بحر مواج عنا ست — میفشار دچشم من رخت در آب انداخته — ما و عنقا تا کجا خواهیم بخت شبهه

ای خیال اندیش مژگان انداز کی از کار جهان دل

حرف ولد ۱۰

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار — که در خونم قیامت میکند تا کل افشانی — چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود

بعزم سلیم تیغ که دارد سیل عریانی — اوبیخبر است بندد چشم من نگشاد حیرانی — اگر همچشمیت پرسیدن ندارد صورت حالم

در آن محفل که بود آئینه ام گلچین دیدارش — نشستی خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی — تنک سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او

دو عالم لغت یک نیم نگسود اغبار من — سر سوی کمند ما نند تصویریم کر پیمانی — چو شمع از نارسائیهای پرواز م چه سیری

بایں سامان ضعیفیها نه هر جا سر بر د آدم — نظر ها باز میگردد بچشم از تنگ میدانی — سحر خندیست انعصیان من گر د ندامت سا

بکام دل چه جولان سر کنم کز عرصه فرصت — بقدر سود و سودم نگذارد پریشانی

نه دل آئینه‌ئی دیده تماشا قابل ۴ حیرت انیست که دزدل نبظر می آئی میشنو هر دو جهان یکمژه اغوش بهوس تا تو همچون نکه از پرده بدر می آئی

بیدل این انجمن شوق فسرد نکده نیست همچو پرواز بافشاندن پر می آئی

شهید ان دو فاراد رس دیده است پنهانی سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی ۴ جهانی فرقه است از خویش در اندیشه وهمی سراپای هم نمی بینم ز کشتیهاست طوفانی

نگه واری تامل گر نمائی صرف این کلشن تماشا بهره کردی دارد حیرت تن آسانی چو صبح از وضع امکان دوستی دارم بین غافل که هر برگش دهان خود است از دهن افشانی

حریف عرض سودائی ز غافل تا غافل زن مژه پوشیدنت کم نیست خط در ایمنی دانی بچشم خلق آدم باش اگر کار خدا داری که از یکجا بینی این دوره عکس است انسانی

دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن مگه اگر داری بملک عافیت دوش سلیمانی نفس در آب کن چندانکه گردد خوشین پنهانی

جدا کردیدن از خود قدر با غیمت دان همه گر عکس تست آن کیه از آئینه نستانی مرو تا میتوانی جز پی کاری که تتوانی

ز پیرهن برون آ تا بینی دستگاه خود حباب آئینه در پیداست از تشریف عریانی عرق خواهد در دی اکردن از دیوار پیشانی

نگه کافیست بیدل نالهٔ زنجیر تصویرم زبان جوهر آئینه کم لاف قدر حیرانی

بهستی از کدر انفعال نیست تسکینی جبین هم کاشکی میسود چون مژگان بر چینی بتند بیری دگر مکن بدان جمعیت بالم بریزن اجزا مکه شیرازه کردد چنگ شانه‌ئی

چو اشک از تنگ خود دارآ چپ ایم بر زن دیارب همنوزم یکمژه بر هم نهفتن دست مکینی در ین محفل که یاقوت دارد نبض انجامم قمر دارد هم امابروی خواب سنگینی

ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه تحیر داشت چون طاؤس چشمکهای رنگینی ازین آئینه سازیها که دارد فطرت اسکندر گر فتم چیده باشد عجلت تمثال خود بینی

بعبرت آب ده چشم هوس از سر انجفل که اشکی چند بر مژگان تر است آئینی دماغ بی نیازان ناز جشت بر نمیدارد مدان جز ننگ آزادی که گیرد منت چینی

غبار دشت امکان را بتکلیف آسودن زخود بر سیده خلقی را هوائی خانه زینی ختن پرورد نازم در خیال زلف مفکنی

مژه نکشوده چندین ننگم از خود می برد بیدل نمیدانم ز کلزارش چه گل چیده است اجزائی رک گل بستر ناز ی پر طاؤس مالینی

طلسم وحشت صبحم مپرس از ثبات من بچشم میکند موج پر طاؤس مژگانی شوم محو فنا تا خاک آن در بر سر م ریزد مباد از سجده بیتم آستان زیر پیشانی

چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم نفس هم خنده دارد بر بر خم آرزوئی بجولان تو چون بوی گلم کوتاه خود دارد که از خود رفته باشم تا عنان بر نکرد دانی

تو هم اخر زبان حیرت آئینه میدانی فریب عشرت زین انجمن خوردم نمیدانستم که دارد چون فروغ شمع بالیدن پریشانی

ندانستم که اینجا چون نگین بیکاست پیدائی ندارد اطلس افلاک پیش از پرده چشمی چو اشکم آبی بالیدن از ننگ عریانی

در اینجا سون دست مقراض پشیمانی کسی از انفعال جرم هستی سر نمی آید محیط از قطره یکجیست آلوده دامانی

نهال این گلستان نیست کز ناله نمیخواند هوا صهبای بیدل آنقدر باغ شهادت را که صبحش بی نفس گل میکند از چشم حیرانی

۱۸۷

کریکمژه چون چشم فراهم شده باشی ۴ شیرازه اجزای دو عالم شده باشی

تمهید خزان آئینه اصل بهار است بیرنگی اگر رنگ کلی کم شده باشی کو یکدو نفس صبح رسد شبنم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند کو نالهٔ کز فتم که جرس هم شده باشی حیف است نگین نباشده خاتم شده باشی

قطع نظر از جوهر ذاتی چه بجا لیست هر چند چو شمشیر تنکدم شده باشی وز دام خودی کر همه تن رم شده باشی

ناصبح سخن ساحت تاثیر مکین است رحم است بر خمی که تو هم هم شده باشی آئینه نشوی کر همه آدم شده باشی

فردوست که خاکست و برنگ عروست خلوتکه تحقیق ز تمثال مبراست آئینه دراینجا تو چه محرم شده باشی ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی

تبسم قابل جائی نشد ناموس عریانی بیدل مکدر چون مه نو از خط تسلیم بر چرخی اگر میسر موخم شده باشی

محجل کرد آخر آز روزی جنونم بیکر بیتابی

حیرت ز بیدلان تو بیرون نمیرود

برروی چهره‌ام کان من آن نمک سیکبا‌لم / که هر کس میرود از خویش میخیزد زمن گردی / ببال هر پر پروانه از خود دفتنی دارم / بر نمک اضطراب نالهٔ ام طوفانی دردی

بیازاید بطرف صلح کل هم عالمی دارد / تو دد تسبیح ما دیسکشی هر کاری دمردی / ز نیرنگ تغافل برده‌ست ا چشم فتانم / ببازی نیز نتوان یافتن در طالعم دردی

ز خود رفتن سیادت ریشه در موج گهر دارد / باین تمکین نمی باشد خرد نا پرور دردی / بحیب بیخودی دارم سراغ شعله جوالنی / چو افکد در شکست رنگ پیدا کرده‌ام گردی

خمار عافیت بیتوان شکست از نیشاه صهبا / کرفتم چون خزان من خون کرفتم چهره زردی / ز پرس جوش محبت میتوان این عرصه عبرت / زنان لبشی برون آرند تا پیدا شود مردی

طپیدم انقدر کز دل فسردن محو شد دل / ولـه / بسعی کوفتنها کم نکردم آهن سردی

تنش تا پیرهن چون کل دمید افسون عریانی / قبای لاله کو ان قد و بر کمش ز حسانی / جنون حسن ما تر نجیده هم خواهد گذشت آخر / خطستش امروز بر تعلیق می پیچد ز رسوائی

مژه کو بال میزن من همان محو تماشایم / بسعی صیقل آینه نتوان رفت حیرانی / نمی باید تغیر چهره خون جگر خوردن / بنای نقش پائی را چه معموری چه ویرانی

برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن / چو شبنم آب شو شاید کلی اشکی بخندانی / هوس در نسخه تسلیم ما صوت نمی بندد / نکه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی

بهار سادگی مفتست کلیا بر نما شتا را / دمی آئینه کل کن تا دد عالم نمک کردانی / ندارد نقشی از عبرت بستان خود آرائی / ز درد دل چه میپرسی هنوز آئینه میسوزانی

کمینکاه شکست شیشه یکدیگر است اینجا / میاد از سرین کوه سنکی را بغلطانی / نیابی بی امل طمع کرفتاران عالم را / رسائی آشیان دارد بهمین موی زندانی

ندارد بلبل تصویر جز بیم پروازی / همان در خانه نقاش ماند از پا فتادنی / عدم هم بی بهاری نیست تخم نا امیدی را / بقعر کاه محشر باریابی ز خاکم سر و یابی

دو چار هر کرا چشم پوشند از غبار من / در این صحرای عبرت امتحانی بود عریانی / دل هر ذره‌ام چندین بر م آهو جنون دارد / غبارم رنگ دشتی بخت بیدل از پریشانی

ولـه

غبارم میکشد محمل بدوش ناله دردی / که از وحشت نکیرد دامن اینجا تشنه کردی / لطوفان تماشای که از خود رفته‌ام یارب / که کردم میتوان یاد از نکاه جلوه پروردی

خرد را در مقام هوش تسلیم جنون کردم / بحال خویش هم باز آمدن از ره قدردی / تماشای سواد خط برده‌ست از رخ شبنم / مکر مژکان بهم آرد کسی تا من کنم کردی

در این غفلتسرا از یاس بر دم فیض آگاهی / کلاب افشاند همچون صبح بر رویم در دردی / جرس آتش زنم دود سپندی بر فشان میارم / بد دشم تا کی محمل کشد فریاد بیدردی

چسان با صفحه افلاک سازد نقش آزادم / غبار دامن مژکان نکردد چون نکردردی / شبستان جسد پاسبان ز دل پیدا میخواهد / جهانی خفته‌ست اینجا دمیدن نیست اشکم کردی

بخیتم آخر از قید طلسم نارسائیها / شکست بال قدرت کشت بر ما جبکه نا مردی / ز پس چون شمع میدان باشکست رنکت در جوشم / ز هر عضوم توان کرد انتخاب چهره زردی

ولـه

در ان محفل که الفت قابل آنوست بیشانی / کریبان دامنی دارد و دامن کریبانی / بچشم بی نکه آئینه می بیند جهانی را / خوشا احوال آنانی که دارد وضع نادانی

تو اضع نسخه ایم از سر نوشت ما چه میپرسی / خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی / غبارتن بسر راه سبکروحان نمیکردد / نکردد شمع را فانوس مانع از پر افشانی

برون پرده دل کردی از کلفت معیا شد / همین در خانه آئینه ها جمع است حیرانی / کریبان میدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان / بجوی حسرت ما آب نیفت باد از زانی

باین مستی چسان با شم نقاب شوخی رزات / که اینجا بر نیاید اشک هم از ننک عریانی / کل عشرت بباغ طلعت ما غنچه میکردد / شکست افتاد کانرا میکشد سوفار پیکانی

حیا ابجاد م از من بی نقابیها نمی آید / اکر مژکان کشودم چشم می پوشم بحیرانی / ندارد موج خمر جوش محیط آئینه و دیکر / ز حیبت میکشم کر خود م از من بپوشانی

نمو های بهار اعتبار افسردکی دارد / نمی بارد سحاب فیض نیسان جز بآن سانی / در این صحرا نکر جستجو رحمت مکش میدل / که جولان آبله کل میکند از ننک میدانی

ز استغنا نکشتی مایل فریاد قربانی / ولـه / ز بانها داشت تا مژکان مبارکباد قربانی

مراد کشتکان هم از تو آسان نمی آید / بیا د عید تا آید بیادت یاد قربانی / تحیر انتقام بیکمان از دشت وکشیدن من / ندارد حاجت دامی دکر صیاد قربانی

ز حیرت پا زدم نقش نکارستان امکانرا / بمژکانم تمازد خامه بهزاد قربانی / بنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان / کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی

تحیر نسخه باشستست از چشم سفید من / همین یکصفحه دارد جزوه استعداد قربانی / سواد حیرتی روشن کند از شق تسلیم / نشستم بیدل طرزی دکر استاد قربانی

چه دیرد کیم هر جا یم دم قربی بحل دارم / مروت خال شد تا کی عشق ایجاد قربانی / کسی از عهده دیدار قاتل بر نمی آید / کجا یم از نکاه دم چه یاد ا یاد قربانی / ز چشم می نکا جزای هستی هم کن پیدا / ندارد انتخاب با بیغیر ا صاد قربانی

ولـه

تو با این پنجه نازک چه لازم رنکها بندی / بیوشی بیدل دیوانه پیرهن قبا بندی / سر پا یابت چو کل خیر ا شکفتن بر نمیدارد / بسم زیر لب دردی کز و بند قبا بندی

خیالم تا کشاید ا خرهت رنکی می بازم / کریم سم قیامت بر من پیدا بندی / در این محفل چه دارد بیت از آئینه پردازی / جز این کز تهمت تمثال تحیت ر ضا بندی

بشوخی حرص مضمون ادب نتوان ا دا کردن / عرق کن قطره نظمی که در وصف حنا بندی / بشم ارکاغذ نا نک تصویری دکر دارد / بلوح بیدلا نقش زنی نا نقش نا بندی

در این تحر ا متان سیل بیرداکر میکرد / بر تسلیم افتادیش تا ز اه قضا بندی / بر فش نا رسا بیدل طاقت این خرمن زار / نمیدن میکشم هم چند بر دوشم صدا بندی

باین طالع چه امکانست یابم بار اقبالی
مگر از استخوانم نامه بر بال همان بندی
چو نی خندان ز بیکمغزی کم از بر نهوا بندی

دل از ساز تعلق عافیت برکندنی دارد
کشاد آسان نشود گر اندکی این عقده وا بندی
بآیینی که هر کس را گرفتی دست تا بندی

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستنی
وله
این اشک دمی بر مژه تر نشستنی

جان بختی حرص ار نهیمه مقدور کرا باشد
زد بر مکرت بار دل و در نشستنی
پرواز بهم افسرد و ته پر نشستنی

ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
نامحرمی عافیت طرفه جنونی داشت
گوشعله بنالیدی و اخگر نشستنی

ای سایه چنین بهن که چیده است بساطت
خوشباش که بر مسند گوهر نشستی
چون نقش نگین یکدو عرق بر نشستی

عالم همه افسانه تکلیف صدا ست
چون آتش ازین جاده که خاکست مالش
بودی خط تحقیق و مسطر نشستی

گر مغلسی شهرت جاهیست ضرورت
آخر تو ز خاک آنهمه بر بر نشستی
در خاک نشستی و بران در نشستی

ای کشاد و بست مژگانت معمای بریدن
وله
جام در دست از چشم تو مینای پری

از تغافل تا نگاهت فرق تا توان فتن
یک جنون می پرورد پنهان و پیدا پری
گر لغبی بی مساعی نیست اعضای پری

عالمی را حرف و صوتی بی اثر دیوانه کرد
زین تمیزی چند گر سازد خواست اطفا بدا
شیشه داری دور دور ذکر من چابی پری

تا کجا گردد غبار وحشت اسباب جمع
طرفه افسون داشت آبی اسم سمای پری
آدمی آدم چه میخواهی صحرائی پری

کارگاه حسن تحقیق از تکلف ساده است
بگذر از شیرازه بند بیهوا جزای پری
شیشه با سنگ اندر فطرت رسوائی پری

سخت مجرا ست حسن آئینه دار رقم باش
بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
بی ادب مگذر عرق کرده است خجلتهای پری

بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
از تو چشم بسته میخواهد تماشای پری
وضع این حلقه خلخال نیستی یاری

وله
در ولی اما بقصد شکم افسون میکنی
خبر تغافلهای زدست و پا نالیدست
مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی

باحتیاط لطف مدار تشک استغنای ناز
می تهی پا بر دل پر خون گلگون میکنی
گیرم نام کرد سر گردان که گردون میکنی

گر باین سازیست آهنگ تغافلهای ناز
خاک اگر صد رنگ گردد جان خاکستین بسین
درد و فاگر یکقدم کج میروی خون میکنی

هر قدر سعی زبانیت پرفشان گفتگوست
قطره تا تاب موی محرف میخورد
هرزه هرزه زانوست را لفظ نون میکنی

دعوی نازک خیال چشم زخم قطرست
ماهی بحر حقیقت تشنه قلابیست
ای جنون انشا ذکر فکر چه مضمون میکنی

ای نمی اشک هوس مایل مژگان نشوی
وله
سیل خیزاست حیا آنهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرتیست
جلوئی نیست گر آئینه نمایان نشوی
تبکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی

ذره خورشید دکان قطره دو دریا سلمان
آنقدر نیست متاع تو کز ان نشوی
بکشاد کرده آبله دندان نشوی

پیش ازین سحر تغافل نتوان بر دو بکار
گر برای چمن از پرده جنون نشوی
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی فلک اینجا نمی طوفانیست
تا تو ای ظرف اشک یتیمان نشوی
ای نکته سعی کنی میکنیت مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد
تا سر از دوش نزوده است گریبان نشوی
همه تن آینه پرداز حیران نشوی

نمیگنجم بعالم لبسکه از خود گشته ام فانی
وله
جبا بم را لباس بیرنگ آمد بعریانی

ز بس ماندم چو چشم آئینه با مال حیرانی
نگاهم آب شد در حسرت پرواز مژگانی
نگه در دیده مد جاده صحرای حیرانی

بجولانت چه حیرت زد که بال پر فشانم
که کردم را طپیدن شد چراغ زیر دامانی
کجا جوهر چنین رنگ آینه و صد رنگ حیرانی

محرم از حیا آئینه‌دار دیگرست — هر چه شد از دیده‌ها رو پوش دامانم توئی — غفلت و زور و غم از خجالت آب کرد

وله

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم — اشک میریزد ز من بیهوش دامانم توئی

جنون کن تا جبلی را لباس بحر پوشانی — کل آینه را دیوانه بخشند رنگ حیرانی

بخاک افگند نسبت این طفل کهواره جنبانی — بمجنون نسبت سودا پرستانت نمیباشد

فتیله در دهان خم بوئیکشت حیرانی — سر بمهر نازا جاره دیگر نمیباشد

سواد نکی دل شنیدست از چین پیشانی — شمار عقده دون همچنان تا قیامت نقش

چو چشم یکلب عرض و هزار انگشت حیرانی — تو از خود شبنما سی حق غرت کرده باطل

بلطف ریشه چون سبحه مینجاند سلیمانی — ز اظهار کمالات آمدی بایدشدن بیدل

وله

عبث چون چشم قربانی و بال مژگان برد — اشک میریزد ز من بیهوش دامانم توئی

چراغی داشتی چون تیر شد از انجمن بردی — حریفانرا چراغ راه مقصد تیره گل شد

بنور دل دو کامی هم درین وادی نه پیمودی — سیه کاری نمی بالیست ز آداب خرت کردن

صدای پیشوان هم پیش ازینکه بر گره آید — که بر دوش سبکروحی گرانجانهای تن بردی

طواف وادی عقبا کنیم معلوم خواهد شد — که از فریاد مطلوبان براخود من بردی

تحیر خنده دارد شیوه غفلت آهنگت — بخواب امن متسر سم سیاهی کندریزت

وفا در کسب اعمال اینقدر تغییر هم دارد — بنفرین جهانی تاخت کرد و نقد عمر ما

وله

بهر رنگ از زمین و آسمان درس عبرت بر ز نی دارد — اشک میریزد ز من بیهوش دامانم توئی

تا چند کند دل الم بیهده کوشی — خجلت تمر و ثبت تردد تو ان زیست

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست — شمعی که بفانوس خیال تو فروزند

ای خوانچه تلخ از هوس محمل و دیبا — گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال

تا خجلت بستی نکشد نشاء همت — در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت

وله

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت — شعله را یا فهم خاموشش دانستم توئی

نشد آئینه کیفیت ما ظاهر آرائی — بغفلت ساخت دل تا وارهید از عیب امکانی

مزاج عافیت یکسر شکست آماده‌ست اینجا — بلد عشق است از منزل مجنون جرس پیدا

خیال زندگی بخشد دماغ هرزه میخواهد — علف خواری نباید کرد شیدا از حکم گردون

ز ننگ اعتبار پوچ هستی بر نمی آمد — نوائی از صدف گل میکند کای غافل اقسمت

نفس خندید بن بستان بیشه واز دو لب نائی — بخواب ناز هم آنچشم جادو میکشد ما را

چو بند نیشکر در بوسه هم ذوق شکرخائی — هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می مالد

بهر محفل که رو بردم چو شمع سوخته تنهائی — بهوای دامن او کرز نباشد شهپر همت

وله

چه سان آسیتی طالع زیا افتاده ام بیدل — شعله را یا فهم خاموشش دانستم توئی

ای کسوت موهوم فنا ز نگ بنافی — نشگافت کس از ظلم جهان معنی تحقیق

اشک میریزد ز من بیهوش دامانم توئی
شعله را یا فهم خاموشش دانستم توئی
دهر ز لفت بدست شانه اسباب پریشانی
زاد هم فرق است سیاهت تا غوان بیابانی
مگر تیغی شود ناخن برین عقد گرانجانی
گر نگشتت شمع تا شانه خشک از سبحه گردانی
دران محفل که خاکی تیره دارد ابجیوانی
لباس جمع هر چون تیغ تا کی ننگ عریانی
ورق گرداندی در روی سیاهی در کفن بردی
تو داغ لاله با نهال سوسن رنجمین بردی
ازین عبرت سرا رفتی و آتش در وطن بردی
با میدی بردی از ما پختگی خون رنگین بردی
کز ین آتشکده دودی عجب با خود نشستن بردی
ازین بازیچه افسوسی اگر بردی ز من بردی
ز خلق آن جنس معنی میتوان از بیدل این سخن برد
تر هم لعبرق کم شود از آمله جوشی
چون آتش یاقوت نمیرزد ز خموشی
هر چند بگردون رسی از خاک بجوشی
برق آئینه دار است مبادا مژه پوشی
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
چه نیستی است این آئینه گر میدهد آهوست صحرائی
که اینجا خانه ها چون دیده آهوست صحرائی
که دوشش بار اگر فرسی نمیرد چوب محمل هم
لب خشکی که ما داریم در آئینست دریائی
با نداز بلند بهای همگران فتنه بالائی
فلک فرشی کز از خود کنم ابر فروزائی
که بر میدارد از شتی غبار من ا لوکوتائی
که تمثال ضعیفم را کند آئینه دنیائی
از سبکبار تهم تنگ نشسته است قوافی

در فکر خودم معنی او چهره کشا شد
خورشید برون ریخم از ذره شکافی
آئینه دلان جوهر شمشیر ندارند مهیا
اجزای مداری نمانیست مصافی
زندانی خرمانکده داغ وفا تیم
برما نتوان بست خطای معافی
خون ناشده ره در دل ظالم نتوان کرد
جز آب کدیده است اشک شفاعت غلافی
زین او من اندیز تحقیق که دارد
معنی نفروشی بتسخماک گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست
یک آبله پاست درین مرحله کافی
کو این دو سه گز کفت تجویم نفریبد
آئینه مشو تا نکشی منت صافی
زان پیش که اوصان فلک شد فروشد
بیدل غزلی ریز بسامان تلافی

وله

اگر جانی و فکر جمعی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه کرباشی همان خود را تماشائی
ز نقطه آئینه را فکنا ز معنی قابل ایما
بین سازیست پیمائی بیان نکته پیدائی
بهار عصمت است ایجاد دوئی صورت نمی بندد
خیال آئینه دار یک پری روی تماشائی
بساط نکهت جاوه آغوش نرد دارد
دو عالم سر بهم سوده یک بستم گمان بیمائی

ولی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را
بهارستان شوق بی‌نیازی رنگها دارد
قصور و حور کوی السوی بم آئینه پردازد
هزار آئینه حیرت در قفس کرده است طاوس را
شرر کاغذی آرایش دوکان نکنی
عمل لوچ مکافات کمین می‌باشد
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد
سیل بنیاد تماشا ثمره برهم زدن است
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
حیف سعیست که باندازه زمینگیر مهیا
ما نه غرور لیست نه فریب نه کلاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
بر صد چمن هستیم فسانه ناز است
یارب تو تن آسانی همدم بپسندی
آخر چو غبار نفس از بهر زه دمیا
بیدل شدم و رستم از دام تعین
چه شد آستان حضور دل که تو بر خ در بروم نشستی
رقمیست سرسری مغتنم هوس فسون ایل بدهم
بخیال غربت هم وطن مپسند و در این وطن
بیقین معرفت آگهان تفکرت بسم گمان
اگر از تردد بی‌اثر سری منصب دل و پر
من زار بیدل ناتوان هم آنقدر بدگمان
تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی
حیرت غنیمت است مباد اگه چو گرد باد
بیرون نه فلک فکنی طرح گشت و کار
بار و فادمی که شود طاقت آزما
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
غافل مشو ز مرد تلاش فروتنی
چه لازم است بین عرصه عجز کیش برائی

کداز قطره من عالمی را کرد دریائی
کلی مست خمار آرمیست یعنی عالم آرائی
زمان فرصت آگاهان وصلت نیست فرصتهائی
جهانی چشم بکشاید اگر یکبار بکشائی

ولہ

آتشی نیست اگر پنبه بمایان نکنی
نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
خانه آئینه مشدار که ویران نکنی
گل کنی آئینه ذناز بدامان نکنی
باسی خود را نفسی آبله دندان نکنی

ولہ

کرم است سر کوه بزیر پر کاهی
خواب عدم و سایه مژگان کیاهی
مینخواندم افسون نفس سوخته کاهی
رفتیم و نیاوردیم نشستیم بر آهی

ولہ

بگر بده سبق فانزدی ترحم که قلم کشی
چو حباب سعی کمی مدان که نفس بسکر خم کشی
ز عرست حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی
چو کشف مکر بخیال نان بزرع و سر شکم کشی
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پا بخفته علم کشی

ولہ

نقاش قدرتی اگر از رنگ پا کشی
چشمی بگردش آری و جلم هوا کشی
تا داند سلامت ازین آسیا کشی
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
بار جهان خجلست که بر پشت پا کشی
شاید که سایه کنی ایجاد دوا کشی

ولہ

هجوم گریه بر د از جا دل دیوانه ما را
بوهم غیر ممکن نیست انداز بر دن جستن
نیاز م نشاه یکرنگی جام محبت را
ز تحریر نفس عمریست پیل در نظر دارم

ولہ

ذوق دریا کشتی از حوصله و هم آرد
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی
دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا
نفس اماده جزا ایذای جهان نبندد
چشم موری اگرت کنج قناعت بخشید

ولہ

بر دولت پندار نناز م چه خیالست
ای پرده دل تا چه کشد سعی تامل
زین دشت بکنازی فرصت بدر ماند
گردی از جبهه شبنم نتوان برد

ولہ

بقبول صورتی اثر نکنش افعال فرد گی
کسی از پری که کمر کشد ز چنک ارم فسوس کشد
اگر ز لیل ره وفا بر وی کند آشنا
ببست ز جوهر آئینه در قفیست نسخه طراز دل
ندمید صبح از همین بست رشته

ولہ

عرض کمال آئینه موقوف سادگیست
با دولت بنا له رسانی سبک شود
با این شکست عجز رسا نموی چنیم
محمل رضا بشوق بجوشت نمید هد
کز اهی خفت اوضاع احتیاج
بیدل گذشت عمر و نه فارغ از امل

ولہ

بآن سنگ سود امحو شد تمکین خارائی
چو کز دون همتی آغوش کردی آسمانی
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی
پر پروانه چیدی خیزد از خاکستر ما نی
صفحه آتش نزنی فکر چراغان نکنی
تا ز خمیازه امواج گریبان نکنی
آه از آن داغ که ابر ای دباران نکنی
تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
تا نخواهی بکسی خود ت احسان نکنی
همچو مبدل هوس ملک سلیمان نکنی
خاکیم بر سر قدرم خویش نگاهی
خوابیده هم بخت من چشم سیاهی
چون خامه ز نالم رسنی هشته بجائی
کردی که توان بست به پیشانی آهی
در آئینه ناموسی کرده نگاهی
آئینه شکستن بغل داشت کلاهی
چه قدر مصور عرقی که چو سنگ مار منقش کشی
غم سانموی که هوس کشد بداغ جنت کشمکشی
بر مین نفکنی نازچیار هی که خار قدم کشی
سیه است نامه اگر نیمه نفسی بجای رقم کشی
خدا ز مال تردد دی که نفس بگنبد رحم کشی
که چو بوی گل دم امتحان ز ر نفسی کشم
زان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
گر پای کوه شته بر و مصلا کشی
آسان مدان گره دمنش از دست تا کشی
خط بر زمین مکز نی و بوریا کشی
دست القدر میار که تنگ دعا کشی
بگسیخت شته و تو همان کوشا کشی
تعیینیست کمی هم مباد پیش برائی

چو نقش مغز اگر پرافشانی وحشت
بنگاه هست چو همت اثر اوج و زر دولت
نفسی چند غنیمت شمر از دل نکشتن
چند رحلی شد که تو این آبله بستی

ولله

به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
عالمی شد بار دل زین بارکرد من زندگی
مینشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
زین تماشا شوق یعنی با مدرن زندگی
میکشد تا خانه کورت بهر فرن زندگی

ولله

غباری را فزاید هم کرد و هم اما غرد و هم من بادی
هنوز این شعله خود لیوانه می از رد بارشادی
مکر زشمی سیالیه تا بعرض آید دل شادی
ندارد کارگاه صنع چون آئینه سبزادی
صفای شیشه هم نقشیست انت بال پریزادی
وریغ هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

ولله

مگر آئینه کند بر تن حیران مددی
کز این دشتم و دارفغر الان مددی
یاد چشم تو زاو هکیم غافل نیست
ای جنون تا شود دم بار دل آسان مددی
آه ازان روز که میگیرد با حسان مددی

ولله

بصحرا گر دمجنونی بکوه آواز دهادی
که گیرد بعد من هم غبارم هم من بادی
بهار است از فراموشان ناگفته همادی
ندیدم خرببال نیستی پروانه دادی
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
که در هر نالهٔ من تیشهٔ فرهاد میزادی

ولله

گرو رین قحط میرا نکند نان مددی

که گیرد هم تماشا بر دل چون بیدلان مددی

ولله

مژه بهم نزن ای آئینه بر نگ نگهی
فضای شربت وصل است تشنه نگهی
خجل نکین بخود نازم ای بناری همت
شد ز کرده راه بسکه نازیت بنگ نگهی

فغانی

که بگردد دو جهان آب دهی گر تو نشستی
من اگر با همه کوشش کنم اری سر سیدم
مژده بهبود دهید من بزم کشودم من سیدل

ولله

کاش در کنج عدم بی در و سر میسوختم
بی نفس کردیدن از افغان ایمن میکنید
فرصت آوارگی هم یکدو کرد من بس است
تا کجا همکسوت طاؤس خلعتهای رنگین
دستگاه ناله هم ایکاش مدهی میکشید

ولله

بخاک افتاده هم اما غرد و شعله خویانرا
زکوه و دست عشق اگر نیم لیک انقدر دانم
هوای هم خیالی چند در کر نفس دارد
بناشد کر حضور جلوه بالا بلند انست
خطا از هر که نزد چو جبین من عرق فتم
نمیدانم چه کم کردم درین صحرا من سیدل

ولله

آزرده میکشدم بر در ابرام طلب
بسمل کرم طواف چمنی عافیتی است
کیست با طپش از دوش هوس دارد
حیله چوبی نم شکیبم درین وادی خشک

ولله

لبستر دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی
دل صید آشنا در حسرت شوق کرفتاری
کرفتاری بقدر نگ بر باد هم می پیچند
دماغ شعله از خاکستر من هم فسرده می نالد
جدا زان بزم نتوان کرد منغ نالهٔ سیدل

ولله

خدا راز خیره کی چشم نخور شید پرستی
بعدم راند چو شمع عرق خجلت هستی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی
تا بکی دارد چو سنکت دلفلاخن زندگی
چون سپندم سوخت داغ نیم بسمل زندگی
کفی خاکستر از آئینه میدید بادی
که خاکی خورد بخونی در جانی کند فریادی
درین صحرا بمه صیدیم و پیدا نیست صیادی
بر نگ سایه کاش ساعتی در پای تشادی
ندارد عالم اموس چون من مجملی بادی
ولی میکویم و دارم بچندین نوحه فریادی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
کو حیا تا کند از دفع پشیمان مددی
ای طپیدن تبغافل زنی همان مددی
بمعصانی نکند کر بضعیفان مددی
کاش از آبله بخشید بمژکان مددی
بود کوتاهی دامن بکریبان مددی
که تبغش شاخ کل ریشه و تیرش سرو آزادی
رسد یارب بکوش حلقه دام تو فریادی
ندارد غیر نقش بال و پر طاؤس صیادی
نمود مرکشان را پای ضعیفان نیست امدادی
بچندین نازک میکرد بهار ارسیلی بادی
چو موج افتد بساحل میکند ناچار فریادی
بخسد نک نمو کرد و فی جان مددی

قفای زانوی انجام اگر بپندد شاخت
وطن بسایه دیوار نام ونگ نگیری
مصور ت کند ایجاد نفس ونگ نگیری

اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت
بوحشتی ز تعلق برآ که چون برغنقا
زخود برآمدنم را کم از ترنگ نگیری

چه دین و دل که بمستی نشد سخر چشمت
کلے دگر که ندارد جهان بچنگ نگیری
زخود سرے شو ازین کوچه پلنگ نگیری

خطیست جلوه گر از پرده منقش و پیدا
بسا غری که گرفتی چرا فرنگ نگیری
طرب شتاب ندارد تو کور ونگ نگیری

بعشق اگر نشوی آگه ز خواب اجل ایمن
که زینهار ربایزی دمے پلنگ نگیری
عجب که بالش نازی زیر خنگ نگیری

وله ایضاً

من و دیوانه خوطفلی که هر جا بشکند بازے
دو عالم رنگ هم چیند و اثر کند بازے
نظر ها در دم شمشیر با جوهر کند بازے

بطوفان خیالت اشک حسرت بسملی دارم
فغال چین ابرویت هر جا بی نقاب افتد
که شاخ سنبلے بر لاله احمر کند بازے

وران محفل که از کل چین هوسها شبنم افشانست
که هر مژگان زدن در عالمے دیگر کند بازے
بکو تا جلوه در آئینه ها کمتر کند بازے

دل عاشق بکلکشت چمن حیرت پرورد آرے
مرا چون شمع یک دو پیچ بیتابی بمن کند بازے
مباد الطفل خونم را بهوس یکدر کند بازے

اگر آئینه عبرت دلیل پیش پا باشد
سپندان به که در پهلو نکو محرم کند بازے
جهان بازیست اما کیست تا باور کند بازے

طرب کن کز نشاط دهر هستی زود طی گردد
چرا طاؤس با بالش بال و پر کند بازے
چه امکانست بیدل موج و گوهر کند بازے

آسوده است شوق ز دل پیش نگذرے
بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازے
ای موج خون نگشته ازین پیش نگذرے

از طبع ذره گر طلبی و آتشی بست
هوس و طبع تکلین هشیاران شوخی نمیدانند
بے الفتانی از سر و ریش نگذرے

در پرده خیال ازین پیش نگذرے
بر خاک تشنه باش اگر نیست شیوه ات
زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذرے

دریای عشق بحر و طوفان این صداست
کاهی موج از گذشتگی خویش نگذرے
سیلاب نیز لعمه خاکست از احتیاط
نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگذرے

از کاروان غبار الهای اعتبار
پس مانده است اگر تو ز خود پیش نگذرے
بیدل غبار عالم اوهام زندگیست
غبارم چون پر طاؤس گل بر سر کند بازے

وله ایضاً

بگلزارے که آتشوخ چمن پیکر کند بازے
زدست افشانی مژگان بابرد سر کند بازے
بناج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

جهان در یاے خون گر دد اگر چشم سیه مستش
نکه در خانهٔ خورشید ما اختر کند بازے
چو خون جسته مضمون در رگ مطرب کشم بازے

عرق بر عارضت هر جا بساط شبنم آراید
بلعبت بازی بنگر ز پس چادر کند بازے
که از افراط شوخی طفل - الا عر کند بازے

مخور جام فریب از نقش صورتخانه گردون را
دل از ساز طرب بالیدن شکست آورد ازین غافل
عجب کز طفل هم در دامن مادر کند بازے

مرا از شیشه حیرت قید است و خوش آنم که میگردم
کم افتد مهره نیسانکه در شش در کند بازے
هوس بگذار تا چندی بال و پر کند بازے

کتاب عرض جا هست تا ورق گردانند در جا ے
زهی غافل که با نقش دم اثر کند بازے
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازے

وله ایضاً

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
خدنگ آسا نفس تنگے برون از خویش می آید
همه کر و فر سیل یا فسر بهمنیش می آید

حبابت ساغر و بحر طرفان پیش می آید
محارم میفروشی هر قدر بالیش می آید
تو شیطانی کجا در کلبه ویش می آید

درآن محفل که ناز آمیست خس بر خویش می بالد
حبابت پیشه کن دنیا آخر پیش می آید
که منزل در بغل کم کرده دور اندیش می آید

در اهل مزبله کند حدت تاثیر ها دارد
جنون کن کز برون از عالم آتشوش می آید
کمی هم ز بنیان گرفته باشی بیش می آید

بعریانے سر کشته دامانت نمیگیرد
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آید
که عمری شد بچندین تیک پیش خویش می آید

همین لوازم از دلها درد آلودے آمد
بهارت بیدل آخر دیده گلزار ستان دارد
یکنفس هم گرد و لب هم گذاری فرصتے

آفت ایجاد است طبعم از دستگاه خود سرے
دختر رز قسمه ها می زاید از بے شوهرے
سوے چینے کرد ما را دستگاه الاغرے

هیچکس از تنگنای جیب بیرون نبرد
عالمے را کلفت این خانه کشت امید حیف
دل شکست اما صد اوا ے بنا لید یم حیف

طوق در گردن بگردون می پر خون کردنی — جای شرم است آن سیمانی و این انگشتری — از فضولی قطع کن ببدل کرد بزم یقین

ولہ ایضاً

بروں تاز است حسن بے نشان از گرد پیدائی — حجاب آیینہ خوردن تا کی از آئینہ ہستے

دو روزے کو نباشد کشتی تمثال دریائے — کواہ قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا

ہمان سطر بست نامفہوم طومارے کہ نگشائے — نگردی از عروج فشاہ دیوانگی غافل

گریبان میدرد از بند بندی فرد نائے — بشوخیہائے اشرت سعی وحدت بنی آید

زخود رفتگی نمیگاہی کہ ابر آئینہ افزائی — وداع خود نمائی کن نہ تنک فرصتی مگذر

حقیقت محرمان گفتند داغ ہا شناسائے — بشغل گفتگو میبند بیدل کاہش فطرت

ولہ ایضاً

چرا استقبل مردم چو تصویر رنگ آئی — ز ناموس جہانے شیشہ زیر سنگ نومیدے

چو غیرت تا کجا با ہر کہ پیش آئی بجنگ آئے — حیا سامانے ایں مقدار رسوائے نمیخواہد

کہ می اندیشم از خمیازہ در کام نہنگ آئے — بساط الاف چندیں انفعال در کمین دارد

بافسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی — سخن در روسہ است آماتن بہ ناموسی چندان

اگر گردون شوی تا قابل یک کاسہ نیک آئے — ہمین در کسوت ہم است سیر از اوج مقامات

ولہ ایضاً

در خطاب غیر ہم با من پیامی داشتے — یاد باد آن ساز شفقتہا کہ بے ناموس عمر

چون نگہ در چشم حیران ہم مقامی داشتے — گاہ گاہی با وجود بی نیازیہای ناز

یکدو گام آنسوی تمکین طی ز ناکامی داشتے — کردی از اہل وفا یکباره قطع التفات

چون نگہ بی نیازان سیر بامی داشتے — ما ہمان خاکیم اکنون انفعال از ما چرا

آخر ای بدمست کاہی ہوسی جامی داشتے — تیغ ہم بر بیدل ماند احسان بی ہوس

دولت فقر و صبا دارا بجود فرمانی — فریب حاصل جمعیتی بمزرع دہ ہم

ہجوم زخم دل است اینکہ خندہ میخوانی — جنون مفلس ما عالمے دگر دارد

ز شرم آب شوی کاین غبار بنشانی — بفکر خویش نرفتی درفت فرصت عمر

عمارتے نتوان یافت بہ زویرانی — غبار ناشدہ زین ورطہ امکان رستن نیست

ہمان چو آئینہ از ماست رنگ دانے — بداغ کلفت بے رونقی گداختہ ایم

شکست کو کہ زند رنگ نیز دامانے — بخلوتے کہ حیا پرور است آشوبی حسن

نہفتہ اند نگاہے بچشم قربانے — ز فرق تا قدم صرف سجدہ شد بیدل

ولہ ایضاً

مبادا گردش آن چشم شوخ از کس بگرداند — قدح لبریز حیرت گردد و مینا بقبض آید

چنین یاری کہ در دست افسونش نگرداند — شہید ناز را خون گرمی مارد کہ از گوشش

حلقہ تا کشتی بفکر خویش بیرون در ے — مخوان بر نشانہا زیر ے افسون مینائے

ندارد خون کس رنگے گر مستی بہم سائے — نمے دارد فلک ہم از کلاہے سر بپائے

چہ سازد گر نسازد با خیالی چند سہائے — چو کم گشتے بچشم ہر کہ آئی آفتاب آئی

بمضراب ہوس تا کی جگر سازی فرسائے — باین جرات مباد اچون شرر مینا بسنگ آئے

ز قلقل مزن چندانکہ دریا ے تر نک آئی — کہ چون فوارہ ہر چند آب دہی شرمندگ آئے

حذر زان وسعت و امن کہ زیر پا بی رنگ آئے — کہ چون آئینہ از ضبط نفس در زیر رنگ آئے

بہوش از ہر دو عالم چشم اگر زین خانہ تنگ آئے — بسیر انجمن باید رو ے آئی کہ رنگ آئے

در بساط تیرہ روزان عیش شامی داشتے — خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتے

در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی — پیش ازین ہم با ہمہ تمکین خرامی داشتے

چو خوشہ از گرہ کا کل پریشانے — ز برگ و ساز نگونالہ است و عریانے

کنون مکلب کورت کند یکسانے — چو آب در قفس گوہر ہم زندانے

چراغ انجمن ماندان شبستانے — ز چشم آئینہ بیرون نشستہ حیرانے

چو خانہ سوختہ ام از خود و بسی بیگانے — نسیم از طرہ ات چو فتنہ در محشر کند بازے

در آن محفل کہ آتشوخ پری پیکر کند بازے — چو نبض صبح عیسی ہر دم خنجر کند بازے

بضاعت نیست پیش از منت خونی قبول ما — کہ آوازنک خواہد باختن گر گم کند بازے

مگر داضطراب دل نفس در سینہ ام خون شد — بگو این طفل شوخ از خانہ بیرون تر کند بازے

مگر را محرم دل سازد و فارغ کن ناخنش — چو طفلان تا بکے با حلقہ ها در کند بازے

قضای پیرزدن بنگست در جولاگہ طفلانش — شرار ما مگر در عالم دیگر کند بازے

بزیر چرخ از افسان ہر زہ جولانی پیدا نیست — مگر در سینہ باشد کہ در جز کند بازے

دل خرسند بر کس از شوق افسون دمید ایں — در آتش ہم بمان تا بیضہ سیمرغ بشکند بازے

ولہ ایضاً

درین صدیقہ نہ قدردان چیرہ دستانے — بشوخی مژہ تر سم دزد چشم حیرانے

بکار عشق نظر کن کہ شکست دل دریا — زموج سیل عیانست حسن چیرہ دستانے

صلاح ہستی ما را علاج تسلیم است — بس است صندل اگر سوده ایم پیشانے

رفوش رفتن ما محو بیخودی باشد — بحر بدوش نفس بستہ است مژگانے

بیا بے کہ خیال تو نقش می بندد — نفس نمیکشد از ترس خانہ ویرانے

جماعتی کہ بزخم خیال محو تو اند — ہزار آئینہ دارند چشم حیرانے

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد — که رنگ نشاهٔ آن نیست جز پریشانی — خراب آینه رنگ بنای مجنونم — فلک ز آب و گل صرف کرده ویرانی

کدام عرصه که لبریز اضطراب نیست — جهان گرفت غبار من از پراکنده‌گی — چو نالهٔ سخت نهالست صیقل عالم — برون نخویش دمد تا رسم بعریانی

ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت — کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی — بعاقبت نتوان نقش این بساط شدن — مگر بسعی فنا گرد خویش نمشانی

نیرزد آئینه بودن با نهمه تشویش — که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی — کل است خاک بیابان آرزو میدل — چو گرد باد مکن ناقه بر هوا رانی

ولہ ایضاً

درین مکتب که آن طفل بازیگر کند بازی — کز و علم انچه تعلیمش کنی از بر کند بازی

بقانون ادب سازان بزم دل چه پیر و چه برنا — بخاک از فرش زرین طفل نگین گر کند بازی

اسیر چرخم و شد عمرها کز شوق می‌خواهم — مگر با کردگانی چند ازین اختر کند بازی

بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت — کبوتر بابین پستست هر که سر کند بازی

بدو نیک جهان رقاص و هم هیچ نیست آنها — چو مژگان چند پرواز بنال و پر کند بازی

قد پیرے نمود است طفلی تا کی سبدیل — کجه در خاک پنهان کن مبادت تر کند بازی

ز بسکه کرد قصور نگاه قرگانی — ندارد آنهمه فرصت که رنگ کردانی

ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند — مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس برتن آزادگان نمی بیند — فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دارد از اسلام کفر غره جاه — که انتظار نویسی بچشم قربانی

کجاست کز دامید که دامنم گیرد — نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی

چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی — ز ابر گریه دیده گر ایمنی میداشت

بهار کرد طواف من از پریشانی — درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش — مکار آئینه تا حیرتی نزدیانی

ولہ ایضاً

گر فتم شوخیت با شور صد محشر کند بازی — مے تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی

بهر دشتے که صید طره ات بر هم زند بازی — خیال قامتت هر که بچشم تر کند بازی

غنا پرور دیا دست طفل اشک شتابی — رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی

بموج اشک چوگانی کنم نه کوئی گردونرا — چه لازم اشک من با دیده لشکر کند بازی

بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد — که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی

شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چیلی دارد — که همچون شعله حوالهٔ ام چیزی کند بازی

نشیند طفل اشکم در دبستان صد بیدل — که چندی از طپش آساید و کمتر کند بازی

نشد حجاب خیالم غبار جسمانے — که سجده میکپدم چون نگین بپیشانے

چو شمع دام امیدیست سعی پروازم — نفس نمیگذرد از تلاش سوهانے

پریچ و تاب نفس عالمی جنون قفسست — دوباره مرغ نگردد به هیئت ندانے

نوای عیش تو تار شنهٔ نفس دارد — مگر سها بردازد استخوان کرانجانے

گداز ما چو نگه آنسوی نم افتادست — شکوه شعله بجا شاک چند بوشانی

جنون بکسوت ناموس حلقه پوشاند — تو نیز راز دل خلق بر زبان رانے

چو اشک آئینه صیقل مزن ز عریانے — چو خامه گر بخموشی بسر بری بیدل

ولہ ایضاً

حیا بآئینه پیرا نیست عریانے — جزا نیقدر نشد از سر نوشت ما طاهر

سر و کہ رنگ قفس ریزم از پراکنده‌گی — بخاک تا نشود سایهٔ من همهوار

چو گرد باد تو هم دسته کن پریشانے — سفر گزیده لنگر و طن چه پرواز د

ز سطر نسخه ز نجیر نالهٔ میخوانے — بمرگ نیز همان حسب حالهٔ خلق بجاست

دل و دماغ چکیدن باشک ارزانے — غبار کثرت و امکان محال وحدت نیست

چو خامه گر بخموشی بسر بری بیدل — تو نیز راز دل خلق بر زبان رانے

ولہ ایضاً

حیرت قفس گرا ثر عجز در رسالهٔ ماست — مجنون ز بیم فضولی چو خیالست

آئینه تا نمیکند روشن آبروی خیال — زنگار نامهٔ ورق آبگینه‌هاست

وقتست کز جنون آبله بیرون کشد سرم — سر غنچه‌ایش بیرون ناخن تهیدستست

از بسکه بیدل ناخن غفلت گزیده‌ام — چون غنچه دیده‌ام همه دل آرزوی نیست

خوشنامی کسی مانع از دولت نیست — عالم سیاه‌دست ز خورشید روشنست

ای حسن خود پرست ز حیرت نگاه شو — یک پرده صد هزار تماشا ترا رسد

گنج شهود جلوه ز آئینه خانه‌ایست — در سجده کن که آینه ما بت‌خانه‌ایست

در بزم کن که درین عرصه مبادا — از لاف عندلیب فسردن بدر رسد

پرواز فرد نیست ز اجزای بیدلان — نفع جمع نیست بیرون نرود هیچ از آن

زین قافله بیدل ز همه جا جرس آواز — خوبان شدن از زمزمه‌ها جمع ندارد

با دام قفس ساز که در دست صیادست — حاصل بجنون عشق ز لیلی چه مراد است

ز دستگاه مبر زحمت کرا نمی دانی
خوش آن نفس که چو مهنی رسد بفریادی
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
حریف مردم بدلهجه بودن آسان نیست
خدا پدید نیاورد بهار رنگ عتاب
جنون بهار کند زلف اگر پریشانی
خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا

ز خویش رفته ام آما بر فته ام جائی
بسجده ات که نه دین دارم نه دنیائی
تحیر تو ز فکر دو عالمم پرداخت
رموز حیرت آئینه یکیست دریابد
ز ساز دهر مکو کوک عبرتست اینجا
درین قلمرو وحشت چه مرگ چه بینگاه
بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
غرور خودسری از پست فطرتان طلبید
زین گلستان نسیم محتاج دامن چیدن است
عمر ها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود
پنجه بیکار منع خار خار دل نکرد
چون حباب از خامشی نگذر که حسن عاقبت
خفته است آئینه در دست نفس دزدیدنی
چون کره برون تاریم از همین پا لیدنی
دارد از هر رشته بر بازیر لب خندیدنی

بازم بجنون زد هوس طرح زمینی
حیرت بدلم ره نکشاید چه خیال است
ای فقر کز ین خرقه صد رنگ بپرداز
افسوس بدامان هوا آیت شکستیم
با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد
ببدل چو شرر چشم نپوشیدنی شودم
جهان کو رانه دارد سعی تسخیر تباریکی
اهل سنت است از ریز یک این چرخ کهن
چه مقصد محمل ناتوان میکشد یارب
زد دستگاه مبر زحمت کرا نمی دانی
خوش آن نفس که چو مهنی رسد بفریادی
کمال نغمه در اینجا بقدر حنجره است
حریف مردم بدلهجه بودن آسان نیست
خدا پدید نیاورد بهار رنگ عتاب
جنون بهار کند زلف اگر پریشانی
خطای فکر اقامت بخود مبند اینجا

ولہ ایضاً

چو بوی گل ز بهارش کسی نمی دانی
ادا کمنید بخواندن حق سخندانی
کسے مبا د طرف با عذاب روجانی
شکست آئینهٔ دل بچین پیشانی
جنون بهار کند زلف اگر پریشانی
که درس عمر دو نست و سکته بیحاصلی

بنظم و نثر نیاز اهل طاقت تقریر
سخن خوشست بکیفیتی ادا کردن
درین هوسکده درس خمشیست لیکن
تغافلت عدم آواره کرد عالم را
نشاط ما دل آزرده ام نمیسازد
بتیغ قطع نشد انتظار ما بیدل

ولہ ایضاً

بسجده ات که نه دین دارم نه دنیائی
اقامت در دل نیست بی تقاضائی
سپند سوخته یا ترنک مینائی
جنون درمانده خط از نقطه سویدائی
چو کرد باد شکستم کلاه صحرائی

انشسته ام با دبکاه مکتب تحقیق
مقیم کنج خرابات رحمتیم همه
نشانده است جهانرا در آتشی که مپرس
نظر بحیرت تصویر مند باخته ام
چو صبح میروم از خویش تا کجا بروم

ولہ ایضاً

زین گلستان نسیم محتاج دامن چیدن است
عمر ها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
چون حباب از خامشی نگذر که حسن عاقبت
چون کره برون تاریم از همین پا لیدنی

از نداست کار ذوق طرب غافل نیم
تا بکی دزدیده تری یار لب خط پیشانیم
مست و مخموری نمیباشد همه محو دلم
عیب جمعی طبع ما را دشمن آرام کرد
دیده از نقش تماشا خانه گردون کشید

ولہ ایضاً

بوی نکهی برده ام از آئینه بینی
حیفست دمد کلیمی از خاک نشینی
کردی که زند دست بآرایش چینی
چون سجده گرفتم بهم آرم دل و دینی

زین ساز ضعیفی بچه آهنگ خرامم
در طینت خست نسیان جوهر اخلاق
خجلت کش نقش قدم آبله دارست
پیش آئی که چون شمع نشیند بسرا

ولہ ایضاً

بهر کس و ارسی می افگند تیر تباریکے
خیالی چند میسوزند پیری تباریکے
که عمری شد چو سودا ریم شبکوری تباریکے

چراغ دل بفکر این شبستان کرد غرا
برنگ آبزیری عنقا جهانی میکشد رحمت
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد نمیداند

ملکش روانی از آب گهر لطافتی
زلبور معجزه دارد خوش الحانی
که معنی آب نگردد ز رنگ عریانی
که بر دو قار نویسی برات نادانی
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی
بروی زخم کند خنده اش نمکدانی
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی
غبار راه توام تا کیم زنی بادی
هزار اسم کره بسته در معمائی
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی
جمال در نظر و انتظار فرد افی
کز ین سیه تلمان بر نجاست لیلائی
بهر نفس زدنم پر کشاست عنقائی
دمید آبله چند از کف پائی
صد گریبان میدرد بو کز ما آید
خشک شد این لب با میدز مین بوسیدنی
سنگ این کهسار و میناد بنفاخ آبینه
خواب بسیار است اگر ما شد قشره پوشیدنی
دستگاه آن پرنیان بین شیشه دارد دیدنی
سمعے کن چند انکه آید پیش پا لغزیدنی
کز نام سخن تازه کنم قطعه نکینے
معمورست اگر واکنی از پشه طینی
از تنکی چادر رحمی مرده چینی
در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
در گردش رنگم نکه باز پسینی
تا یکمژه جاروب کشتم خانه زینی
ندارد مرد یک هم رنگ تقصیری تباریکے
تو هم زین رنگ می پردازد تصویر تباریکے
محبت بر مس ما هم زند اکسیری تباریکے

کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم
بگنج زانوم آفاق خورده است اخمی
قناعتم چه دردسر نگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین شکنجه حیران نشسته ام بدل
وله
چو تار ساز ضعیف بناله متهمی

دلدار قدح بر کف نامرده فخوری
آه از ستم غفلت فریاد مجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه داریها ست
درما و تو چیزی نیست زدیگر ازو مپرس

از نسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس
تا نامم و نفس ما قیست آینه و بی نوری
زین یک دو نفس هستی صد ننگ بدل بستیم
ویرانهٔ قیامت چیدیم خوش معموری

تا چند بالد کس چون آبله خون در دل
از پوست برون آور ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست
خورشید هم اینجا نیست بعلت شب پوری

بیقدر ی نعمت چیست آسانی تحصیلش
گر حرص علم خواهد پیش آی بزنبوری
در مشرب کمظرفان هم غیر ی فطرت بود
پر کرد صدف آخر چون آبلهٔ منصوری

بسکار که پیش آید انکار که من کردم
موچین ذکر دارد در کاسهٔ فغفوری
در دانه کشی مردیم چون مور ز حرص آخر
در خاک سیه بردیم بنگاه مزدوری

ظلمیست شکست دل از ساز دگر مکمل
همنسبتی بیدل ما را بجنون انداخت
ما غفلت و او فطرت ظلمی او نوری

ما نیم و دلی سرورق بی سر و پائی
وله
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی

از پردهٔ ناموسی افلاک کشیدیم
ننگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
چون اشک باین رنگ سپید آبله پائی

جرات هوس طاقت دوری نتوان بود
کامی بر همت نازده در خاک نشستم
نقش قدم او ورقی گرد و چنائی

ای آینه گرد نفسی پیش مدارم
زخم است همه گرمژه داریست جدائی
چون عکس در آئینه کم خانه خدائی

در کشور یاسی که سحر خنده شام است
دل مایل تحریر سجود یست که امروز
فتح در خیبر کن اگر چشم کشائی

تا چند خراشد اثر لاف کلویت
خفاش شوی به که دهی عرض همائی
بوسد لب بامت فلک از عجز نمائی

بر هم زن کیفیت یکتائی مائیست
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
ای صفر بر اعداد تعین نفرائی

بوحشت بر نمی آیم ز فکر چشم جادوئی
این سجده که بر پیکر ما بست دوتائی
چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی

بر مت نیست ممکن جز ا تحریر یک قدم گام
وله
که من شب غبار کی کرده ام نذر سرکوئی

چو ی هم ز قلاب محبت نیستم ایمن
تیغ آئینه آما از تحیر برده ام بوئی
یقین مزد تو کرپیدا نمائی همچو من بوئی

سر تسلیم بیدردم بما لین پر عنقا
قدم گشته چنیم میکشد با ما ز ابروئی
بروان از چشم مجنون نیست پای آهوئی

دو عالم معنی آشفته حالی در کره دارم
چه سازم در خم چرخ پید انیست زانو
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی

دل افسرده ام فهرست برطومار کیوئی
سراغ از خیرت من کن رم لیلی نگاهان را
که گرداند عنان مانند تصویر م روئی

خیال نشئی سیر شبستانی دگر دارد
دماغ آشفتگان را قهوهٔ سودا اثر دارد
محال آنچه میجوئم هم خیالیست اینکه می بینم

بهار راحت از پاس نفس گل میکند بیدل
وله
چو شمع کشته سر در دیده ام در کنج زانوئی
در این گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم
که خالی میکند صد بستر از تغییر پهلوئی

دیده دارم محو انتظار مقدمی
یارب این آئینه را آنگل حضور شبنمی
بر نگ غنچه دارم زخمین سر رشته موئی

گریه کو خجلت فروشیهای عرض مدعا و ست
از عرق در پرده های دیده میدزدم نمی
چون شبنم با دش مقابل میشوم با عالمی

چون ما لم دستگاه عاجزی امروز نیست
در عدم بر استخوانها جبهه میدیدم نمی
خاک کردم تا بچیدن زخم بندم مرهمی

منگ اگر کردی شرر خواهد گشودن مجملت
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
بر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی

تا بل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
تیغ کین را جز تمنک روئی نمیباشد نمی
بر سراپای تو پیچیده ست تا ز آرمی

بیتاقوس دل امشب از جنون خورده ست پهلوئی
باکمال عجز بیدل بی نیازی جوهریم
درشکست ما کلاه آرائی دارد خمی

وله
برین تهدیر آتش میزنم سر میدهم هوئی

آئینه نازنست بهم دم جلوه بهار است
ای رنگ کرده اند و بوئی رنگ بگیری
بهمان باد ای مژه گلچه اردیبهشتی
پیوسته محفل پرنگ نگردی

وله

گر کشته دامی نظرت گیر ما مباش
تو بهار عالم دیگری ما خزان آشنا
گر صید خویش خوانی ما رام کس نیستیم
چون هو پرده ات نشنیدیم چون رمیم
ما موس فطرتیم و تو مشکی بپرده آی
کز ما نمی آید رمیدن از تو نمی آید
نه نیستی آنچنان که ملک بر همان آید
نه عدم جدا فتاده ز قدی که کس نیاید
گر آئینه خیال خود بیخیال آن آید
نه نقوش بهار از شود قدم حزین نگردد
بگذشت همین و بس که بغربت اوطان
نبلی بزخم جگر دوز نفس گرد و نشکند
علم افتی نشکند رد که تو قابل سخن آی
چون گل بگرد تعجبت بر نصیح خط برد
چو شد اطلس فلکی تاک در پیدان آن ملکی رو
گر تو روی تاکه و خیال یکه و کس آن آی
رخ خویش جز بحرت مرد و زبان بما مزن
چو شمع همه گداز شو هم سوختن آی
رخ خراج سیاه آفتاب از دو دلی تمام
من اگر نه جای تو دام تو چنان کجای آی

وله

گر شیشه دلی هست ز پیمانه مپرهیز
تو میکده عالم دیگری ز میخانه مپرهیز
گر صید خویشی تو ز دامانه مپرهیز
چون هو پرده ات نشنیدیم چون رمیم
ما موس فطرتیم و تو مشکی بپرده آی
کز ما نمی آید رمیدن از تو نمی آید
نه نیستی آنچنان که ملک بر همان آید
نه عدم جدا فتاده ز قدی که کس نیاید
گر آئینه خیال خود بیخیال آن آید
نه نقوش بهار از شود قدم حزین نگردد
بگذشت همین و بس که بغربت اوطان
نبلی بزخم جگر دوز نفس گرد و نشکند
علم افتی نشکند رد که تو قابل سخن آی
چون گل بگرد تعجبت بر نصیح خط برد
چو شد اطلس فلکی تاک در پیدان آن ملکی رو
گر تو روی تاکه و خیال یکه و کس آن آی
رخ خویش جز بحرت مرد و زبان بما مزن
چو شمع همه گداز شو هم سوختن آی
رخ خراج سیاه آفتاب از دو دلی تمام
من اگر نه جای تو دام تو چنان کجای آی

وله

گر کشته دامی نظرت گیر ما مباش
تو بهار عالم دیگری ما خزان آشنا
گر صید خویشی تو ز دامانه مپرهیز
چون هو پرده ات نشنیدیم چون رمیم
ما موس فطرتیم و تو مشکی بپرده آی
کز ما نمی آید رمیدن از تو نمی آید
نه نیستی آنچنان که ملک بر همان آید
نه عدم جدا فتاده ز قدی که کس نیاید
گر آئینه خیال خود بیخیال آن آید
نه نقوش بهار از شود قدم حزین نگردد
بگذشت همین و بس که بغربت اوطان
نبلی بزخم جگر دوز نفس گرد و نشکند
علم افتی نشکند رد که تو قابل سخن آی
چون گل بگرد تعجبت بر نصیح خط برد
چو شد اطلس فلکی تاک در پیدان آن ملکی رو
گر تو روی تاکه و خیال یکه و کس آن آی
رخ خویش جز بحرت مرد و زبان بما مزن
چو شمع همه گداز شو هم سوختن آی
رخ خراج سیاه آفتاب از دو دلی تمام
من اگر نه جای تو دام تو چنان کجای آی

وله

گر کشته دامی نظرت گیر ما مباش
تو بهار عالم دیگری ما خزان آشنا
گر صید خویشی تو ز دامانه مپرهیز
چون هو پرده ات نشنیدیم چون رمیم
ما موس فطرتیم و تو مشکی بپرده آی
کز ما نمی آید رمیدن از تو نمی آید
نه نیستی آنچنان که ملک بر همان آید
نه عدم جدا فتاده ز قدی که کس نیاید
گر آئینه خیال خود بیخیال آن آید
نه نقوش بهار از شود قدم حزین نگردد
بگذشت همین و بس که بغربت اوطان
نبلی بزخم جگر دوز نفس گرد و نشکند
علم افتی نشکند رد که تو قابل سخن آی
چون گل بگرد تعجبت بر نصیح خط برد
چو شد اطلس فلکی تاک در پیدان آن ملکی رو
گر تو روی تاکه و خیال یکه و کس آن آی
رخ خویش جز بحرت مرد و زبان بما مزن
چو شمع همه گداز شو هم سوختن آی
رخ خراج سیاه آفتاب از دو دلی تمام
من اگر نه جای تو دام تو چنان کجای آی

وله

گر کشته دامی نظرت گیر ما مباش
تو بهار عالم دیگری ما خزان آشنا
گر صید خویشی تو ز دامانه مپرهیز
چون هو پرده ات نشنیدیم چون رمیم
ما موس فطرتیم و تو مشکی بپرده آی
کز ما نمی آید رمیدن از تو نمی آید
نه نیستی آنچنان که ملک بر همان آید
نه عدم جدا فتاده ز قدی که کس نیاید
گر آئینه خیال خود بیخیال آن آید
نه نقوش بهار از شود قدم حزین نگردد
بگذشت همین و بس که بغربت اوطان
نبلی بزخم جگر دوز نفس گرد و نشکند
علم افتی نشکند رد که تو قابل سخن آی
چون گل بگرد تعجبت بر نصیح خط برد
چو شد اطلس فلکی تاک در پیدان آن ملکی رو
گر تو روی تاکه و خیال یکه و کس آن آی
رخ خویش جز بحرت مرد و زبان بما مزن
چو شمع همه گداز شو هم سوختن آی
رخ خراج سیاه آفتاب از دو دلی تمام
من اگر نه جای تو دام تو چنان کجای آی

بهوس چو بیدل خبر ز دانه عنقا جهان من
دیر پرده هر رنگ کمین کرده شکستی

عمر یست بهار وال فردوس حیا نیست
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی

کاری ز کرامت نچه حاصل جهد است
گل کن بنم جبهه غباری که نداری

بیدل اثر سعی ندامت اگر اینست
دولت فسر دخمی گر آشیانه برائی

گر التزام جنون نیست سعی کوته فصری
چو موج کوهر اگر بگذری ز فکر تردد

چو مور نقب قناعت رسان بکنج غنائی
بخاک نیز پراکنده فتنه نیست عبادت

بگرد سرمه خفتن تا کی از بیداد خاموشی
در انمحفل که بالد گلک رنگ آمیزی بیانت

بضبط نفس موقوفست آئین کر دستی
بهم گر رنگ مانند پریمانی راغیمت دان

لب از اظهار مطلب بند و تسخیر دو عالم کن
نفس تنها نسوزی ای شرار پرفشان همت

جزائی اینقدر ما قدردان عافیت بیدل
خوشست از دور مذر محفل بیصحبتان بودن

تپیدن بود عشق از دل فسردگان غافل
سجود سایه ام امید اقبال دگر دارم

ز دوشت شعله من مژده خاکستری دارد
نظر بازچرا غان تامل نیستی بیدل

بیاس هم نپسندید رنگ بیکاری
بر نگ غنچه درین باغ بیدماغ ترا

سرم بخدمت هستی فرو نمی آید
در آ ز روی دمان تو بسکه دلتنگم

وگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی

وله

واده است قضا کار که شیشه بمستی
گل تخت چمن بار که غنچه نشستی

گردند بلند آنشم از خانه پستی
این مزد مدان وعده هر آبله دستی

در کشور او نام چه بندی و چه ننگی

وله

چو نالهٔ دامن صحرا بکف رهائی
مگر ز جرگهٔ یاران باین بهانه برائی

برون نرفته ازین بحر بر کرانه برائی
که پر برآری و از اجتماع دانه برائی

بخواب آینه کز عالم فسانه برائی

وله

نفس نالهٔ جوشد تا کشد بفریاد خاموشی
فراهم کن نفس تا بال استعداد خاموشی

مباد آتش زنی چون شمع در بیداد خاموشی
بجرات کرد طاقت از مزاج خویش می دانم

که من هم همهمه تا هر چه باد باد خاموشی

وله

جهان خرگنج تنهائی ندارد رهنمائی تو
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی

بخاک افتاده ام در حسرت معراج پاسی
باستقبال بالم میرسد پرواز معکوسی

دل شکستهٔ ما کرد نالهٔ معماری

وله

نسیم در دسر شوخیم بست سرمازی
نفس بگرد غم افتاد و کرد زناری

نفس بسینهٔ من ره برد بدشواری
نشسته ام بغبار شکسته دیواری

چه بلاست ذوق کهتر شکن که چو موج خود شکن آید
ز بر و جهان آ بطرف آئینه بدستی

کو آنقدم رنگ که آرد بشکستی
ز خاک شان نقش مرا نیست نشستی

ما نیم همان سایه خورشید پرستی
چون سعی کشتن ز نشان صبا فی دستی

آتش بدو عالم فکن از سود و دستی
چو موج پرده چه لازم بود فاش نیرنگی

ز تو بسی ست که محتاج نامه برائی
نه کودکی که بصوت دل خانه برائی

که همچو فرصت آسودن ایمنامه برائی
که لاف دل زنی و بیدل از نمایه برائی

پیش نالهٔ اکنون می برم فریاد خاموشی
همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی

که پر رویست از اهل نفس امداد خاموشی
رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی

سپند نالهٔ من نیست بی ایجاد خاموشی
نفس در سرمه خوابانید کفت استاد خاموشی

فراموش خودی بار فته از یاد خاموشی
بفهم این لغت جز خاک کشتن نیست قافیه

چه شمعست اینکه عرض ریشه اش کشتن اشک قانیه
که بوی خون چکیدن میدهد مغز دماغم نیز

در زندان شکست اما نشد آزاد محبوسی
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاقی

چو ذره اندکی مایل است بسیاری
منش مداغ جگر میکنم نمیداری

که مرده است جهانی بذوق بیداری
بجز شرای مژه ام پیش ازین نخشاری

سر بر بهنه کند چون حباب دستاری

انجام سختیکی بود آغاز خامی من
تا حلقه گشت قامت کردم سلام طفلی

بر رغم فرع کاهی بر اصل بیم نگاهی
تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی

آخر ز جیب پیری قد خمیده کل کرد
رمزکجه نهفتن در روزگار طفلی

امروز کام عشرت از زندگی چه جویم
فردا بر موی پیری افتاد امروز نوبت

ولله

خطا پرست مباش ای برادر عاجز
که گر سپهر شوی میکشی نگونساری

به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری
چو گل درین چمن از بهر عبرتت کافیست

که غنچه سان گل پرواز در بغل داری
گره بکار فروبسته تو بکشا به

غبار دامن اینشت نالهٔ اندوه است
بغیر طبع تو کرسچه واست معراجش

که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
کوا عاقبت کار ظلم پیشه بس است

خواب صبح سر غنچه میرود بر باد
مده ز دست چو شبنم عنان بیداری

مدوش عمر کشی بار این و آن تا چند
خوش آنزمانکه ز اسباب دست برداری

ز عریانی جنون مانند مغرور سامانی
اگر از خود روم تا اشکی و آهی موج امید

ندانم از کدامین کوچه خیزد کردن باب
نوای شوقم دکم کرده ام ره در نیستانی

چو همدم دارم از یک شعله سامان چراغانی
ز قرب سایهٔ من میکند از زهره راحت

با سباب تعلق جمع نتوان یافت سودن
بزلف او شکست آماده حسرتهای دارم

دو عالم محو کرد و تا رسد مژگان بمژگانی
همیولی ماند دهر و نقشی از پیکر نبست آخر

ولله

اگر بیدل چو گل با یکدم زدامن برنمی آید
دمی که عجز شود دستگاه بیکاری

دمیده است ز زنجیر پای وحشت موج
بود رهائی ما در خور گرفتاری

ز لوح سایه جز انحراف سرخطی ندمید
که پایمال جهانند اهل بیکاری

بقدر تفرقه دل شکفتن آنبکم
جنون بهاری ما داشت رنگ دستواری

چنان مباش که در چشم مردم ارزیدن
مژه بگرد می افتد مگه کند ماری

چو ذرّه هستی من کاش بی نشان بودی
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری

بدل دارم چو شمع از شعله های آه سامانی
خراش تازه در طالع نظاره می بینم

ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم
که کرد داین گره از بازگشتن چشم حیرانی

ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم
نگه بیخانمان میکرد از تحریک مژگانی

تماشا فرش راه ست از آزادی بکنج
کشاد بال چون طاوس دارد در کستانی

بگلوی تو نگه را زحمت اظهاری
بیا لب را ز مژه وا کن که بسیاری

چو گرد باد ز سیران حلقهٔ زلفت
گشاد مجمل پرواز بر گرفتاری

نگه پرنده ان چشم ناتوان پیداست
بر نگ نقش اجل در رسایی کاری

زبان خار مدام چه گفت در گوشش
که چشم از آبله ام مو بسیل جوشیدی

چه محکمست دل از گریه ام بجا ماند
ز رنگ نیز نیابد در آب خودداری

دلیل عافیت شمع عرض نظاره ست
تو هم ز جیب برانگشت کام نشماری

گهر ز نکهل بازار خاطر کیست
بروی آب نیشن چون کف از بیکاری

ز نسیان ما تأمل نیست خالی از تحقیقت
بگو چون شمع بر جا واری دارد گریبانی

فضای عشرتی کو وادی خونین ز امکانرا
ز زمین تا آسمان خلقاست در خم یکدانی

با فسون نفس روشن نکرد یک آتش فهرت
بهستی چون سحر گرمی نیابیم افسانه دامانی

دو همچشمی که با هم متفق باشی بعالم کو
ز مژگانها نمکرد در خواب مینی بط جمعی

این گلشن چون جرس جز نالهٔ بیگل کرده ام پیدا
نشان چون بوی گل در رشته چاک گریبانی

ولله

بیا لب را ز مژه وا کن که بسیاری
چو گرد باد ز سیران حلقهٔ زلفت

گشاد مجمل پرواز بر گرفتاری
نگه پرنده ان چشم ناتوان پیداست

بر نگ نقش اجل در رسایی کاری
زبان خار مدام چه گفت در گوشش

که چشم از آبله ام مو بسیل جوشیدی
چه محکمست دل از گریه ام بجا ماند

ز رنگ نیز نیابد در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض نظاره ست

تو هم ز جیب برانگشت کام نشماری
گهر ز نکهل بازار خاطر کیست

بروی آب نیشن چون کف از بیکاری

بیخبار کاش سازند بازم دوچار طفلی
کاسودگی محال است بی اعتبار طفلی

زد خامه در سفید اب صورت نگار طفلی
رفت آن غبار بیدل با بی سوار طفلی

بچشم بسته نظر کن بهار همواری
تبسمی که همان چین دامن انکاری

اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
کدام شعله که خاکش بکرد همواری

جنون نشستن نشتر ز مردم آزاری
شکست میدهد وی آبگینه بیکاری

کند بکبوت موجت شکست معماری
توان بدست از دو عالم گر باشد گریبانی

که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
سراپایم نهان کردید در گرد نگدانی

پی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
که عمری شد شکن می پرورد پیشانی

ز لفظ این متعا بر نیا م انسانی
ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

ز جوهر آیینه ها راست دام بیداری
که آدمی بسر دارد به زنا داری

بچشم اختر ما نیست زنگ بیداری
بلند و پست جهان سایه ریست همواری

خوش انکه خوشن شوی و زنگ درد برداری
برات دیده مکن فصلهٔ جگرخواری

مرتب کرده ام از مصرع بر جسته دیوانی
توانش زن بن تا من هم آرایم نشستانی

که کرد اضطراب من ندوستی بدانانی
صد ابر شش جهت می پیچد از کام پریشانی

اگر پوشیده کرد چشمت از خود نیست عیبی نیست

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام — بس است مردمک چشم دام بیداری — بآن مراتب عجزم که همچو نقش قدم — کند بنای مرا سایه سقف و دیواری

در آن بساط که من مرکز فسردگیم — ز دور شعله جواله سعی پرکاری — غبار هستیم اجزای وحشت عقاب — چه باید دیبی تا مرا بهم آری

ولله

ز بسکه ساغر بزم ادب ز دستم لیز — گزیر یم آخر تخم افتاد جوانی — چو شمع ناله کره گشت و کرد منقاری

بر داشتن دل ز جهان کرد گرانی — تا نام تو خفت کش یاد یست کرانی — نامت بخهد تا نکنیش نقشانی

ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا — مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق — دست تو همانست که دامن نفشانی

بر هر که مدد کرده از عالم ایشا — مر نخچه تسخیر جهانت بچه ارزد — هر چند بمیری که تواش سکته نخوانی

هر جات بپرسند ز تمثال حقیقت — نامش بزبان گر بری مازنشانی — سطر نفس و قید تامل چه خیال است — یارب که ز خونم نکند قطع روانی

تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل — باید نسب حرف بآئینه رسانی — ایمنست تغافل بدم تیغ غرورش — هنگامه کنج دهن و موی میانی

کیفیت آمدست نگارین اگر امنیت — پیداست چه مقدار عیانی که نهانی — هر کس بخیال دگر از وصل تو شاد است — رفتند رفیقان تو در ضبط عنانی

بیدل اثر نشأه نظم تو بلند است — طاوس کند کل مکسی را که برانی — ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن — امید که خود را بدماغی برسانی

ولله

نمیباشد چو من در کسوت تجرید عریانی — که سر تا پا برنگ سوزنم چشمی و مژگانی — ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی — خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه تابانی

چو شمع از ما چکیدن هم درینجا محفل غنیمتدان — که اعجاز نیست اگر از شعله جوشد چشم گردانی — هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را — نفس کو تا رسد آئینه ما هم بهتانی

جهان یکسر سراب مطلبست و گیر و دار اما — فضولی میکند در خانه آئینه مهمانی — بمیر و شمع ما کر بر زند فانوس دامانی

دل آخر در کدامین ناتوانی جا مرا رحمت — نگردد تا نگاهی چون بیرنگی مانع آید — بسعی آبله یکدم بخاک افشار دندانی

ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه میپرسی — چو طومار نگاهیم حسرت نیست عنوانی — فراهم میکنم صد زخم تا ریزم نمکدانی

سواد این سیه‌بختان چسان روشن شود یارب — که چون طاوس وحشت نیز میخواهد پر الوانی — ندارد وسال و ماه هستیم فصل نیسانی

ولله

چند پیچد بر من بیدست و پا افتادگی — از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی

شیوه عشاق چون اشکست در آه نیاز — نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای قصه — لغزش پا منزلیست خوابرد تا افتادگی

عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور — گرد ما سایه بال هما افتادگی — جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی

دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست — خاک گردیدیم تا شد تهمتا افتادگی — سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی

گر کسی از پا درافتد ما ز سر افتاده ایم — یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی — شعله هم گر گرد ما خاشاک ما افتادگی

خاک ما را سجده ان آستان منعست — ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخواستیم — عبرت آموز است وضع خوشا افتادگی

همچو تیغش سر بکش سیدل که در تدبیر من — محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست — خاک بنیاد ترا دارد بپا افتادگی

قدح پیمای خم در هوای آب پیکانی — نکه صورت نبندد بیکتا دماغ عرفانی — تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی

بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی — برهن کرد با این دشت دارد چین دامانی — جنون انگاره ایم اما میسر نیست ویرانی

بذوق میچوی چندانکه خواهی سعی و جولان کن — بقدر گردش رنگست نقش رفته است بیدادی — که بحر از نیسیان بسیار دارد آئینه زندانی

گر اعجاز محبت ابیار عافیت کردد — فلک کر حلقه زنجیر عدلست اینقدر ها بس — غرور موج بر خار و خس افشاند آب دامانی

ز دود دل توان چون شعله کرد آدیجه ای — با سباب هوس مغرب شوق بی نیازم را — ملک دستی بهم ساهی و ریزی نمک دولانی

تامل نشأه دامن نمیخواهد کریبانی — در این وقت فضا سعی قدم معذور میسنجا — وکرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

ولله

ما تو ان خواست عذر سر کشهای ما
کاه کل کاه چمن کاه هوا میکردی

ولـه

ای خیال آینه هوشی که چها میکردی
لامکان سیریت از بسکه بلند افتادست

حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید
همه اینجاست تو باری بکجا میکردی

مرکز و گردش پرکار قیامت دارد
حسن کیفیت تحقیق مجاز آمینست

این چه جام است که در مجلس ما میگردی
متشخص تمثال شود تا تو بمعنی خود را

که نفس داری و آئینه نا میکردی
قید و بردار چه مقدار جنون امارست

پوشش از اندیشه بیرنگ حمایت خواهد
چند چون شمع زاشک آبله پا میگردی

طلبشی آئینه در نبض خیالی دارد
رهبر عافیت آسیمه سر کاهلیست

کز همه کوه براهی که صدا میکردی
چون سحر سلسله ساز وداع تو رساست

اول و آخر بنیاد نفس بر باد است
جاوه ها میروی و آئینه و میکردی

بیدل افسون سیری پرید مازده است
حیرت است کز پان در استقبالیت

ولـه

گر برآید ز طلسم نفسش با افتادی
عمرها چون اشک کنج راحتی میخواهیم

میتوان از طبیعت با همم رعونت خواهان
میکشد انجام فی الزبور با افتادی

دام عجزی در کمین سرکشی خواهیده است
ای بگردونی مثل با خبک ما افتادی

غوطه زن در نار اگر با عجز در نسیتی
مرد وحشت کز نه با هر چیز بی صیقل کن

تا نمیسازد سر ترا محو با افتادی
با خرد کشتم چه باشد جوهر شعر و غنا

گر سرم چون دو اندیشه ها افتادی
کاروان نقش پا ئیم از کمال ما مپرس

ولـه

نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
چه کل چیند داغ آرزو از نشاه بلبلتین

سجود استانش از جبینم میکشید تا فی
عنان گیر غبارکس مباد افسوس خود داری

تو کرا مروز پیرون آئی از خود نیست فردا فی
برندانم مخواه افسرده ای تکلیف اسودن

دل من واشکاف و هر چه میخواهی تماشا کن
مرا بیدار ساز دهر کز بهر راحت زندا فی

به پیدردی دراین محفل چه لازم متهم بودن
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبا فی

تا تلهای بکطرفی فشرد اجزای من بیدل
که از هر نقش پا بیم تا عدم حقه اعتقا فی

از شعاع مهر بکسیر خاکساری سیمکید
سایه را توان ز خود کردن جدا افتادگی

نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن
میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی

نی عرق میسجده از بینائی من کل نکرد
عضو عضو میزند موج ز پا افتادگی

استانش از سجودم بسکه ننگ الوداست
تا بغربا دم رسد آخر کجا افتادگی

با کمال سرکشی سازد تو یا افتادگی
پیکرم را گاکش سازد تو یا افتادگی

ولـه

شبستان خط جام و حضور شمع مینا فی
دمیدن کو نباشد آبیار ریشه عدم

دل خون گشته در دستی سر فرسود در پا فی
سراغ خون من از کردن نکند کل پیرهنی

میکند بیدل بما قد دو تا افتادگی
تا بگردون نکری آبله پا میکردی

کرنه رنگ دراین باغ چرا میکردی
انقدر بهر چه از خویش جدا میکردی

چون نفس با کل و سر هوا میکردی
کاروانی که توشش بانگ درا میکردی

تا نفس راست کنی دست دعا میکردی
باخبر باش که نقش کف پا میکردی

سر نشد آخر چو پیدا ز وضع ما افتادگی
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
بر سر پای تو می بندد حنا افتادگی

کف در هر صورتی نام خدا افتادگی
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

نسبتی دارد بان زلف دوتا افتادگی
من و صد بزم محمور دل یکپنجه میانی

ولکرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریائی
غبار ما رهان دامن فشانیها ست صحرائی

که عمری شد بنام حیرتی دارم معمائی
کدازی گریه اسکی جنونی نالهٔ وائی

دو روزی پیش از انیم قطر کیها تو دریائی
برجین چرخ هم خطیست با افتادگی

بازمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
میکند بر عجز عالم کرسها افتادگی

اب میکرد شوخ چشمم از حیا افتادگی
همچو زلف یار می نازد بما افتادگی

بقلب آسمانها میزنم از ناله پیهائی
نهال داغ ما نراز نمیکرید بالائی

بیاد دامن او میکشیم اخر سراز جائی

چون سحر تا آسمان بالیده‌ام اما هنوز — از بهاری نشأن برخود هوائی میرسی — گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصتت — ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی

بیدماغی میکند نازت بصد گردون غرور — تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی — بر ملایک هم سجود احترامت واجب است — خاکی اما از حباب کبریائی میرسی

گرهم داری در عدم هنگامهٔ سیر جمال — نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی — ای بخندین پرده پنهان تر ز رسا بوی گل — یا درنگی میکنی گلگون قبائی میرسی

باز میکرد دو صد غنچه گل میکند عریانیت — چشم می بوسی بسامان رسائی میرسی — رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشکافت — چون نفس هر دم زدن هم بیهوائی میرسی

بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم — ولـه — ای ز نفهم آن سو بکوش ما صدائی میرسی

مشکل از هر زره دوی جزبه تب و تاب رسی — پا بدامن نشکستی که بآب رسی — محمل کار که غفلتی ای بیحاصل — سعی بیداریت این بس که تو تا خواب رسی

آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش — که بخفت کده منت احباب رسی — رمز اقبال جهان واکشی از دامانش — کر شناکردی شناکرد درس تاب رسی

منت آلود مکن چارهٔ خم دل کس — ترسم از مرهم کافور بمهتاب رسی — بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر وجود — برمدار آنهمه این خاک که تا آب رسی

ماهی قلزم حرص آب دگر میخواهد — عطشت کم شود آندم که بقلاب رسی — گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی

نشأهٔ پیمائی کیفیت تاک آسمان نیست — سیر این بحر دلیل سبق عبرتهاست — که ز هر قطره بآن کوهر نایاب رسی

واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشا نند — واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی — ختم غواصی دریای یقینیت منیت — تا بذوق طلب بیدل بیتاب رسی

نمیباشد دل مأیوس بی کیفیت نازی — سر بزانوی دمیدی که بجراب رسی — راهی از مقصد بسمل بکشودی بهیهات — پری این بزم دورست اگر شعله آوازی

بتسکین دل بیتاب ما عمر بست میخندد — ولـه — بیا دنیستی رفتیم از افسون خودرائی — نبود آئینه ما جز غبار شغل پردازی

تو خواهی نو بهارش خوان و خواهی فتنه‌اش نامید — زمشتی خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی — جهان پر میزند در سایهٔ بال علمواری

خزان پرحیس انداز همم انداز کل اندام — مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی — مقابل کوب چندین بستگی دارد زمانی

نزاکت بر خموشی بسته است آئین محفل — لب از هم وا مکن تا مکسلانی رشته سازی — غبار بی پر و بالم ستم فرسای پروازی

بنا موسی محبت پیکرم را کرد خاکستر — که دودی بر نیفشاند از چراغ چشم غمازی — برانجامم مگر خندد چراغ گریه آغازی

شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدیم بیدل — ولـه — نسنجی هر زه چون خورشید روز خود سیه کردم — هنوزم گوش میمالد پیام سیه آوازی

بار آمد در چمن یاد از ضعیفان بلبلی — رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی — سر نگون فکر چون مینای خالی سوختم — مصرع موزون نگردم در زمین قلقلی

لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد — آنقدر دودی که پیچم بر دماغ بلبلی — جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون طلان — عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چینکلی

کاش نومیدی بفریاد کرفتاران رسد — خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی — پشم هم بر پشت خر کم نیست کز خود اجلی

انیقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم — جز خم کردن درین زندان نمیباشد خلی — تا لب از خشکی بر آب آرد بنا ریدنی

سر خوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش — حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی — با همه موهومی آخر جزو ما دارد کلی

بیدل امشب بر سر هم چون شمع شب زنده‌ایم — ولـه — خفته‌ام در زیر تیغ و خبر ندارم کی

بیجا صلیم بست بگردن خم پیری — چون بید زیر ما قدمم عالم پیری — در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست — مو رست سیه بشیر از ماتم پیری

تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی — کافور ندارد اثر مرهم پیری — موقوف فراموشی ایام شبابست — خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری

بهیهات باین حلقه که در دل نکشودند — رفتند جوانان همه نامحرم پیری — آزادگی آن نیست که از مرگ بپرسند — بر سر نه بسته است خمیدن غم پیری

دل خورد فشاری که هم رخصت نکنیش — زین بیش چه تنگی دهد از خاتم پیری — تا تیر نفس سوخت بسامان فسردن — رو آتش یاقوت فروزد بدم پیری

انگشت نمای عدم از موی سپیدم — کردند چو صبحم علم از پرچم پیری — چون موی سپیدی ننداز لاف حیات — هشدار که زال است همان رستم پیری

طپش در طبع اموجست سعی کو هر آرائی
بنا سور جگر عمریست کردن ناله می نرمم
درین ویرانه بی سعی قناعت دانشی حاصل
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها
دولت مدار سخن سازی در غم خموشی زن
نفس سرمایه این چار سو تیغیست عریانی
بضاعتها پر افشانیست کوشش بیهوده می پنداری
زیادت فرصت افسانه بزم ناز اوزد
بدردی نگاهی درهم افشرده است مژگانم
چو چینی شدم محو نازک ادائی
فغان داغ دل شد زبی دست و پائی
پر افشان شوقم خروشی است
شد آخر از خون صید ضعیفم
فنا سازد بیدار کرد از غبارم
بسالد هوس در دل ساده لوحان
ز آبنگ شوقی نه پرواز ذوقی
بسان خموشی شدم شهر بیدل

ولله

بهار است ای ادب مگذار از شوق پشیمانی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم
که این گرد جنون دارد تبسم رحمه لیلائی
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

ولله

چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی
چو رو یابد آئینه بجیائی
شتن بر غروری که مانند آتش
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
بدر دسر تهمت سر کشیها
سخن کرد طوفانی انفعالم
اگر کشتی آسمان غرق گردد
بهستی من و ما ضروریست بیدل

ولله

بتی دارم که خواهد سخت آخر رنگ تمکینی
خوشا عرض بضاعتها که کف خاکی و عریانی

ولله

شدم خاک و رسانم هست ناگفتن پشیمانی
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
بضاعتها پر افشانیست کوشش بیهوده می پنداری
نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی
خرامی تا رساند حیرت آغوشی بپهنائی

ولله

فسرد آتشم ای طپش کجائی
گرفتارم اما بقدر رهائی
سر انگشت پیکان تیرت حنائی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
کند عکس در آیینه خود نمائی
به بیکاریم کشت بیمدعائی

ولله

بچندین رنگ و بوئی خفته مرگانم زندانی
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدیگر سائی
که این گرد جنون دارد تبسم رحمه لیلائی
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

ولله

شور جوهر آرای دندان نمائی
ردی شعله چندو خاکستر آئی
چه پرواهدف راز تیر هوائی
من و عافیت صندل جبهه سائی
شناد و ساز مرا تر صدائی
قلندر ندارد غم ناخدائی

ولله

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی
ز تشریف جهان سیر العریانی قناعت کن

ولله

بدامن پاکشیدم دامنم آغوش صحرائی
بدیوان بخیر نیست برهم خورده اجزائی
که دارد دهر حیا جامی و هر قطره مینائی
توان پیدا کردن اگر بر خود زنی پائی
مدیدم چون گشاد بال مژگان جنبش کبرائی
بدامن کردی از خود داشتم افشانده دامانی
ز موخط کشیدم بشهرت نوائی

که دارد مکس بر سر من همائی
ز غم چون نمالم فغان از جدائی
ز خجلت نم جبهه دارم گدائی
ز عالم برا تا برنگم برائی
چه باشد شب و روز جز کربلائی
ز مینم فرو برد از بیعصائی
دو بالا زد آهنگم از بینوائی
قیامت پرفشان هوئی جهان آتش فکن بائی
هوائی میدمد و بهم نفس بر نقش دنیائی
خمستان در بغل اشک قدح کج کرده مینائی
سر افلاک گیا شد نمی ارزد بسود و ائی
سر خواب مغز نی سایه پرور دکف پائی
رسائی مدان تا ز خود بر نیائی
کفی خاک و آنگه دماغ خدائی
بر سوائی بی زر و میرزائی
شفعت بهت چون فلق در پارسائی
شکست قفس را شود مومیائی
شود قطره گوهر بصبر آزمائی
غرور نی و خجلت بوریائی
نفس نیست جز مایه خودستائی

مگر از خامه تحقیق بیرون افکنم نالی
که کل اینجا همین یک جامه می یابد ز پیراهن

این نسخه منظوم نامک با بر زنم جوشی
نفس بودم بحر کل کردم ایا دنیا کوشی
طپشها در بحر حیرت دیده اکرم دارم
کاه ما قوام عزد طوفان خاموشی
رنگین نک یاقوت بست ابریشم شانم
اشارات ادب آهنگی خون کرد خوشی
زدرس نسخه هستی چه خواهم ساخت چون نامم
بصد تخیرم ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفته کرد جلوه کاپیکار
کرا زهر دزدی بالم کاه خانه زادی
نوای آشیانی دارم و از نشیم میاکی
نفس دزدیده ام مارا بکنج پنبه دزدیشی
شکستن تا چها پرورد بدامان حیا میکن
نگاهی نوفرصت از خویش و کل کردن آسانی
زمستان بهوس نای این تخمل نی نسیم
چو مینا شیشه دردی چون بسا غرقه نشی
زصد آئینه اینجا یک نگه صورت نمی بندد
تو بر خود جلوه کن ما را کی چشمی کجا دل
دل داغ افشانی از نقش نروده بم امید
بزیر بال نیرطاوس چمن پوشی

ولله

بوضع عزیم منظور بیاسیت آرامی
زموج گوهرم کردند نیست پیدائی
دل یاقوس ما را ای فلک یکبار نگذاری
حضور عشرت صبحی بباشد کلفت شامی
سرود شاشم

فنا کشتیم و خاک ما بزیر چرخ مینائی
چو ریگ شیشه ساعت ندارد بوی آسائی
حریفان مغتنم دارید دور کامرانی را

غرور کشتی افتاده است ای بیطاقتی عمرے
تغافل شوخی از حد می برد ای نالهٔ رسائی
ز چشم تنگ ظرف خود عبثش بر نمی آیم

درین صحرا نمی یابم علاج تشنه کامیها
مگر تبخاله بالد تا لب حسرت کشد جائی
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمیباشد

نگاه بی نیازی امدکی تحریک مژگان کن
جهانی پیشت آمد کرتوازخود بگذری کامی
شرر گردید عمر من بهان سنگی نمینگیرم

دماغ بی نشانی خود نمائی بر نمیدارد
لبس ست آئینهٔ آثار عنقا کرده ام نامی
جنون صیادی من چون سحر پنهان نمیباشد

ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
شکستی نیست تنگ سایه کز افتد از نامی
درین محفل نگاه من بربطی افسرده پیدا نیست

ولـه

دماغی در هوای نخجیری پرورد ام بیدل
خیالش بر نمی تابد شعور ای بیخودی جوشی
چو مژگان میکنم غیر از دل آهنگ خاموشی

از آن نامهربان منت کش صد رنگ احسانم
باین حسرت کابی میکند یاد فراموشی
نگه می پرورم در سایه خط بنا گوشی

بروی جلوه او هر چه باد ا باد می نازم
باین بیغیرتی در بحر آتش میزنم جوشی
که دامن گرد دستافروس از بن بر نمیچینم

هنر کن محو نسیان تا صفای دل ابر جش آید
زجوهر چشمه آئینه دار داب جش پوشی
شنیدن داشت این افسانه کر میدم بگوشی

ز بار حسرت دنیا دو تا گشتیم درین غافل
که عقبی هم نمی ارزد بجم کردانن دوشی
فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع خاموشی

ولـه

که دم زندن من با دمی که ما تو نباشی
باین غرور که ما ئیم از کجا تو نباشی

نفس چو صبح زدن بحضور هر نفسیم
چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
که بود و کیست که آغاز و انتها تو نباشی

فنای موج تلافی کرش بقای محیط است
نگشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
که ای حباب چو شد جامه ات قبا تو نباشی

مگش خجالت محرومی از غرور تعین
چه من چه او همه بابست اگر تو ما تو نباشی
تو نیز باش بر نگی که هیچ جا تو نباشی

طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب
جهان همه در بازست اگر که تو نباشی
دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی

چنین که قافله زنگ بر پیست خرامش
بر نگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی
منی چرا ز تو نزید تو نی چرا تو نباشی

ولـه

ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی
دل چه دارد که درین عمکده کم می آئی
که بحسرتکده دیدهٔ نم می آئی

اینقدر سلسلهٔ ناز که دیده است رسا
جوهر ناز چه مقدار تری می چیند
بچمن سازی آثار صنم می آئی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصرست
عمر ها شد که بهر سو نگرم می آئی
کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی

عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
جاه بالد که بسامان چشم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست دانم کرد
سحر کاریست که معنی بر قم می آئی
صد شش جامه ز یک نقطه بهم می آئی

چینست از دامن آرام بهر جا گل کرد
چشم تا بسته آفاق سواد مژه ست
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی

کم آرائیش تسلیم نگیری ز نهار
ذره تا مهر بآرایش رم می آئی
میروم من بهمانجا که تو هم می آئی

خطا بم میکند امشب چمن در بار بیغامی
ابروی نازی اگر مایل خم می آئی
بهار اندوه و لطفی بوی گل پرورد دشمان

ولـه

چو خواب افتاده ام منظور چشم مست خود کامی
تلخی کرده ام جاده مذاق طبع بادامی
در آغوش نگاه و اپسین از دیده ام کامی

بحمد الله دمید آخر خط مشکین بر خسارت
چراغ دیده تا روشن شود میخواستم شامی
دل العلی توان خون کرد از افسون دشنامی

بهار آمد جنون سرمایگان منتست صحبتها
چو بوی گل غنیمت شمر بیدل فرصت عیشی
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقه دامی

بست زیر فلک آزاد کیم نفس فسردن
نالہ در گلو چہ شد کرہ از تنگ فضائی
خندہ عمر ست نمی آیدم از کلفت ہستی

دل زیر تنک تو خون شد خرد آشفت و جنون شد
ای جہان شوخی رنگ تو توئی رنگ حزائی
دل ببیدل نکند قطع تعلق ز خیالت

وله

شب چشم نیم مستش واشد ز خواب نیمی
گر شرم قامتش را کردید بہ ست نیمی
گیرم لبت نکردد بی پردہ در تکلم

موج خجالت سر و پید است از لب جو
زان ابر خط کہ دارد طرف بہار جستت
حسن از خطت فرشست سامان خواب ناز

کیفیت تبسم مالید یک سر مو
گر نقطۂ دہانت کردد انتخاب نیمی
یا کست دفتر ما کز برق ناکسیہا

سرمایہ یکنفس عمر آنہم بباد دادیم
در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
قانع بجام و بیم از بزم نیستی یکساں

عمر ست آہم از دل مانند دود مجمر
در آتش ست نیمی در پیچ و تاب نیمی
آن لالہ ام درین باغ کز درد بیدماغی

در دعوی کمالات صد نسخہ لاف فضلیم
ما نیم بعضی در ہیچ باب نیمی
موی سفید کل کرد آمادۂ فنا باش

وله

بیدل نشاط این بزم از بسکہ ناتمامی ست
ای حیا نشاہ مبادا تو باین رنگ بینی
خاک خور تا نخوری ای اسباب تکلف

در کرفتہ ست زمین تا بفلک بی پر و پائی
تاج شاہیست غبار قدم آبلہ پائی
عبرت آباد جہان فرصت افسوس ندارد

ہر کجا کوکب اقبال جنون ناز فروشد
میکند سایۂ دیوار درین کوشہ ہمائی
زین تماشا کدہ حیرانی ما رنک بکیرد

فیض اقبال قناعتکدہ فقر رساتر
تری و آب بہم نیست باین تنک قبائی
غیرت مہر نتابد اثر ہستی انجم

حسن تحقیق کز اعین و سوی ہر دو کشایم
شعلہ خواست بہمانی حاشاک اجازت
میکشم ہر نفس از جیب طپیدن بہ زیرم

چشم بر رو یتو نکشود و کسی غیر نقابت
محو کبریای آئینہ و عکس کہ از پردہ برآئی
بیدل از ما نتوان خواست چہ فنا باش

وله

بطمع مقبلان یار بکدورت آمدہ ای
چہ باشد کیشر بالد فروغ طبع آکاہی
جہان آئینہ و ہم ست و این خطوطی سر شتاش

چراغ انجمان عبرت ست میسوزد در محفل
باین بیحاصلان ہا دانشی ما یمرک یا کاہی
بحیرتکاہ وصل افسون ہجران عالمی دارد

پر ہست آفاق ز غولان آدم رو ولی حیف
باین امدار مرکان ہم ندارد بال کوتاہی
بخاک آستانت چون ہلال از بسکہ کم کشتم

طپشہا دارم و از آشیان بیرون نمی آیم
که حسرت سخت کلبار ست تا کردد سبکدوشی
چراغ عبرت من از کداز شمع شد روشن

ندانم مژدۂ وصل تو دارد انتظار من
شکستم رنک تا تغییر دادم بسترآہی
بہ بینم تا کجا ہا می برد فکر خودم ببیدل

وله

افتاده ام براہت چون شبیخون بی درانی
از ساز حیرت من مضمون نالہ دریاب
آنجا که عشق ریزد آئینہ تجویز

کرد نکاه دارد فریاد نا توانی
تا کی برنک مرکان پرواز آشیانی
از رفتن نفسہا آثار نیست پیدا

یا اضطراب اشکی یا وحشت نکاہی
تا قطره دارد اینجا طوفان بکیرانی
تا چند سنک راہت باشد غبار ہستی

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چہ چیزست
در عالمی که نقدش مصروف اختیارست
تا طبع دون نسازد مغرور اختیارت

ابرام بیغروشی چندانکه زنده مانی
قد دو تا ست اینجا خمیازۂ جوانی
خمخانۂ تمنا جامی دکر ندارد

بی صید دیدۂ دام مخمور نیمائید
ببیدل غبار آہی تا رنک او چہ کیرد
وله

حاصلی نیست در اینجا تو ہم ای کریه بنائی
حیرت و آئینه را نیست بہم رنک جدائی
در دست فتنه داد ند جام شراب نیمی

از شوخی تبسم و اکن نقاب نیمی
بر روی سایه نیمی در آفتاب نیمی
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی

قسمت کنند برما از یک حباب نیمی
تا یکقدح ستانم کز دم کباب نیمی
یعنی سواد این شهر برده ست آب نیمی

چرخ از ہلال دارد جام شراب نیمی
چند و یرانه شوی به که کنی خانه خدائی
مژده بر بهم زدنست آن که ندیدستی که بینائی

ورق آئینه مشکل که توان کرد خمائی
صرفه ماست که در آئینه پا نمائی
دارم از کرد رہت آئینه بصیرو پائی

نی این بزم شکسته ست نفس در لب نائی
بر این آئینه ها پیمند رنک تهمت آهی
نفس بیرون ز تقلید مذو میکویند اللهی

فراموشی نصیحم کن مکر یادت کنم کاهی
جنینی یافتم در نقش مینائی پس از مائی
بغیر از زندکانی نیست اینجا داغ جانکاهی

بر نک شمع امشب در کریبان کنده ام چاهی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی

نقش قدم ندارد صحرای زندکانی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
تا کردنست اولی کاری که میتوانی

مفتست بید ماغی کر نشاه بیرستانی
از چاک سینه دارم چو نصبح نردبانی

در دل نهان خیال پرتو فروخت بی کاهی
چراغان فلک چو نصبح کردم خاموش از آهی
چو ماه نو فلک را بوسه دست نجویی نیست

نیارم میرمند ساغر بطلان ابروی جاهی
بهار آرزو نکذاشت در هر رنک نومیدم
ز چشم انتظار آخر زدم کل بر سر راهی

چه امکانست فیض از خاکیان کوتاه بینکرد
غبار سینه چاکان در نظر دارد سحر کاهی
بپیرهن دمی نیم ای جنون شمعی کشد زودش کفن

ندارد لاله زار آنجا دکر نیش داغ دلخواهی
ز بس جوش بهار ناکسی افشرد اجزایم
خزان رنک تهم از من نمی بالد بر کاهی

بجیب بی نفس خون دو عالم آرزو دارم
که دارد پیش تیغش کی بسکاهی کر کاهی
طریق کعبه و دیر اینقدر کوشش نمیخواهد
بطوف خانۂ دل کوش اکر پید اشود راهی

جهان کثرت اظهار غرورت بر نمیدارد
زنا سامان ادب ملکی پذیرا این لشکر ارزانی
بکو بیدل سپند ما دل آسوده ۀ دارد
تسلی هم درین محفل نباشد مبطید کاهی

هم نیست بی هم مژکان کار دوانی
دامن فشانمت من دارد دوانی
وا مانده ۀ ادب را سرمایه طلب کو
خاکست و آب کو هر در عالم روانی

فریاد

فریاد کز تو هم بر باد خودسری داد — مشت غبار ما را سودای آسمانی — آنجا که بید باغی رود از آزمای عجز است — دارد نفس کشیدن تکلیف شبنمانی

ای آفتاب تابان دلکرمی ضرور است — بر رغم سرد طبعان یکدم ز مهربانی — از وحشت نفسها در باب حسرت دل — با مفت جرس نهان نیست در کاروانی

در عالم تعین وارستن از امل نیست — در قید رشته کاهد کوهر ز سخت جانی — پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند — از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی

همت بفکر هستی خود را کرده بسمل — حیفست کیسه دوزی بر نقد زندگانی — ای نیستی علامت تا کی غم اقامت — خواهد بها ز رفتن کردی که می نشانی

وا دیم نقد عیش بر باد گفتگوها — چشم تمیز ما لیست کرد افسانه خوانی — بیدل بباد دل بستم بنا له آنچنین — کردم بگلبن داغ از شعله باغبانی

دارد بمن دلشده امشب سر جنگی — کلبرگ کاغذی بر طاوس خونچکانی

پیش که برم شکوه از آن نرگس کافر — مشکل که ز فکر عدم خویش برآیم — دارم سر اما بگریبان نهنگی

آنچلوه که بیرون خیالست خیالش — دیدیم بر نگی که ندیدیم برنگی — آئینه شد آخر جرس نا له بجنگی

کلفت نبرد ره بدل باد پرستان — آئینه مینا نکشد زحمت سنگی — کر نکبدی از خویش نه صلحست نه جنگی

هشدار که بر کوش عزیزان نتوان خورد — کر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی — چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی

کردرم عیش است چه صحرا و چه کلزار — فرصت همه جا خون شده در سینه رنگی — فارغ ز میم ساخته کیفیت بنگی

حریف مشرب قمری نه طاوسی نازی — نوای صیر تم آنهم به بند تاربی سازی — سرت را و کریبان و انکردازی بگیر بیتابی — کف خاکستر ما با شوخی پرواز کلبازی

نفس عشرت فریبست اینقدر همکاسه ما را — که چون طاوس در بالم چراغان کرده پروازی — وکرنه بر تامل سنگ هم دارد در بازی

با ین سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد — که بر کرد سرا و کردم و بر خود کنم نازی — چو شمع کشته روشن کرده ام همکاسه را رنگی

غبارم در عدم هم کر بیوائی دارد این داغ — اکر ساحل شوم آوارهٔ یک کوهر آرامم — بطوفان میکریزم تا کنم با عافیت سازی

ندانم تا جرای کاف و نون کی منقطع کردد — دین کهسار عمری شد که پیچیده ست آوازی — مکو از ابتدای من مپرس از انتهای من — نکاهی بود خون کشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی بیدل مباش از جستجو غافل — دری از آشیان نا داشوده یکچند پروازی

جز عافیتم نیست بسودا بتو نکی — ای خاک بر آن سر که نیرزید بسنکی — از سرو چمن هم بکبرد اشت ضعیفی

مخمور لبت کر چمش نشاء رساند — در شیشه یک غنچه نماندمی رنکی — چون معنی پرواز شرر در دل سنکی

تا طرح تبسم فکنی چین جبین است — در لطف و عنابت نتوان یافت درنکی — هر دل المی دارد و هر آینه رنکی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث — خفته بهت بزیر پر طاوس پلنکی — کر زمزمه ئی نبود نوحه چنکی

آن مشهد نیرنک که صبحست دلیلش — خم نفسی دارد و خونریزی رنکی — بشکست دل اما نرسیده بترنکی

عمریست که چون اشک قضا باز نکاهم — فریاد که در سر نه نفخت ند خروشم — مکروه تر از صورت ایمان نبرنکی

تا خون که ساغر کش آرایش ناز است — با برق سواران چکند کوشش لنکی — بر چشم شرارم مژه بند درک سنکی

غبار هوش طوفان دارد ای مستی جنون نازی — از رنک حنا میرسد آئینه بجنکی — بهار شوق خار آمد دوده ست ای شعله پرواز

نمیدانم بغیر از عذر استغفار چه خواهم — کدای بی نیازم بر در دل دارم آوازی — خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد — زحشر نا له میترسم قیامت کرده اندازی

غبارم بر طپیدن نازدیکر میکند انشا — اثر ها دارد این نیرنک خیال چهره پردازی — کدا از یاس دل را غوطه در سنجاب و اطلس زد — زخاکستر فکندن این شعله طرح بستر نازی

بسیل کریه دادم رخت نا موس محبت را — بروافتاد از هر قطره اشکم نخبه رازی — که میترسم عرق چهره بندد چشم غمازی

نفس کیرست همچون صبح موی پیچی افغانیل — سفیدی میکند هشدار کرد بال شهبازی — بطبع غنچه خسپان تا بال است پروازی

خیالات جهان آخر زسر واکردنی دارد — ازین سازیهوسی هر چه پیچی مختصر پیچی — چو موکرده رسا ناچار می باید بسر پیچی

ولله

سر آزادی بلند تا می نیاخود کمن بیدل — جنونهای امل غیر از دماغت کیست بردارد — سبا داهمچو طوطی بر پر و بالت شکر پیچی

خیالت هر کجا تمهید دست آپروری کردی — بخواب بیخودی بوئی مهارم بستری کردی — بطوفان خیالت کرنه حیرت لنگری کردی

سیاس را الفت شکر بیدرد لیست کامن — نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم — وگرنه جنبش مژگان بخشیم نشتری کردی

شبی ماهتوت اگر آئینه دار اشک من گردد — اگر دل آب میکردید مژگان هم تری کردی — چه کردی سرو مسکین گر وداع بی بری کردی

بخت تیره منمون تعافل ها کرد دم — باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد — که چون قمری پر پروانه را خاکستری کردی

جنون وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی — درین کلشن که از افلاس نامی دارد آزادی — که تا نقش قدم گشتن سراپایم سری کردی

این بی ماحصل افسانه ها دردسر بیدل — تو بو از حق شناسیهای الفت آفقدر مشکل — کسی کوشی اگر مثبت ابا یستی کردی

گر از گوهر کمر سازی وگر دستار زر پیچی — شکست شیشه هم سر در گریبان بر کنی دارد — چو گرداب ایقدر تا چند در فکر گهر پیچی

زحیرت یاس دل ماند بتحریک مژه کاری — نفس خون گشت و شکین جبابی هم حاصل — زکیسو سنبل شاداب بر کلبرگ تر پیچی

نگاه بی نیازی تا بکی در چشم پر پیچی — بخط عنبرین در ناله گیری تا بان را — جهان صید خیال نست برخود هر قدر پیچی

زند پیرد گر آرایش نازت نمی آید — کمند نارسائی در خور سامان چین دارد — کمند ناله جدی که بر صید اثر پیچی

بروز اهد ناری مغز بر اسرار چیدن — پر و از هوس تا کی نفس میسوزی ای غافل — اگر چون عنکبوتان رشته بر صید ادم پیچی

تمامشا زین دو بیرنگ هوس بیرون نمی آید — بجز رزقی مقدر نیست ممکن حاصل کاست — کنون وقتست اگر این رشته در پای کسی پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد — تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی — کفی خاکسترم بابال قمری همسری کردی

اگر تا پای سروی سعی هم رهبری کردی — بسی چیدید بیدل نالهٔ بر داشن شبها — که پیش از دود گردون آتشم خاکستری کردی

ندادم عرض هستی ورنه با این تا توانیها — نشد اول چراغ عافیت در دیدهٔ روشن — بهر کو سالکی خود را خیال سامری کردی

دلی دارم که گر آئینه دیدی حیرتش گیرد — همان جوهر عرق از خجلت بیچوبهری کردی — که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری کردی

به بیدردی فسردو یکنفس آدم نشد زانرو — چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری کردی — بکردن کردش رنگ تحیر چنبری کردی

اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دانستی — دل صد چاک ما هم دست در بال پری کردی — اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری کردی

نگاه او گر افکندی بسینهٔ نازدر آتش — چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش — نور خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

خبر داری کان که مفتی بخدا رسیده باشی — بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری کردی — سر نازت ببالد ته پا رسیده باشی

سرت ای بیخبر خ ساید نخوری فریب عزت — که همان کف غباری بهوا رسیده باشی — بهوای خود سر بیا نروی زره که چون شمع

زدن آئینه بنگت زهرا صیقل اولی — که برشتی جهانی زجلا رسیده باشی — خم طرهٔ اجابت بعروج بی نیازیست

همه آن شکست رنگیم مگذر زپرشش ما — که بدرد دل رسیدی چو بجا رسیده باشی — برو ای سپند امشب سر برگ خامشیست

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی — نگه جهان نوردی قدمی زخود برون آ — که بجوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

زشکست رنگ هستی اثر تبسم ایجاد — غبارم از خرمت شوخی دست دعا دارد — حضور چین دامان تو محالست بیداری

باین تمکین خرامت فتنه در خوابست پنداری — ثمر کانست که شوخیهای مضرابست پنداری — تب شوق تو خورشید جهانتابست پنداری

ندارد دسترس عجزم چون نکهٔ سامان آهنگی — بسیط خاکسار ما شکر خوابست پنداری — خیال مشت خاکم عالم آبست پنداری

نشد کیفیت احوال خود بر همکس روشن
درین عبرت سرا آئینه مایابست پنداری
خسیسان بر جهان پوچ دارند عقد عنقا را
سکندر را استخوان خشک مینا بست پنداری

گهر در بحر از گرد یتیمی خاک می لیسد
تو از پندار حرص تشنه سیر ابست پنداری
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
نگه گستاخی دارد که آدابست پنداری

خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
مصور در کمین طرح صنعابست پنداری
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام میدل
صفای خانه دارم که سیلابست پنداری

ز نفس اگر دو روزی بقرار رسیده باشی
وله
چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی

ز خیال حویش بگذر چه مجاز و گو حقیقت
چو گذشتی از گدورت بصفا رسیده باشی
نفست زآرمیدن بعدم رساند خود را
تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی

چه طپیدنست ای اشک بتوانم این گمان بود
که رسعی آب گشتن بجیا رسیده باشی
بفسون دولتی خشک مفرش عمر
که فسرده استخوانی بمزار رسیده باشی

تو وصد دماغ مستی که یکی بفهم نا بد
من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
بمباطلی نیازی غم ما رسید هم نیست
من اگر بسر رسیدم تو بیار رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
سر و کار روزه با مهر حساب سعی دور است
بتو کی رسیم هر چند تو بمار رسیده باشی

بتأمل خیالت جلکرم کدخت بیدل
که تو تا بخود رسیدن بچهار رسیده باشی
وله
گل از شرم رخت آئینه آبست پنداری

خیال کیست یارب شمع بزم شبستانم
هجوم حیرتی دارم که عنقا بست پنداری
رگ خوابی که دارم نبض سیمابست پنداری

تعلقهای هستی محو چندین حیرتم دارد
بخود پیچیدم و ذالف او آبست پنداری
سراپایم نگاه و شم گردانست پنداری

جهانی سیر مستی دارد از ضبط جنون من
گریبان چاکیم موج می نابست پنداری
تواضع هم خمی دارد که محرابست پنداری

چنان بر خود کورا سار نوشن و نیش دو عالم را
که کرتیغ از کلویت بگذرد آبست پنداری
تو انرا رشته تسخیر اسبابست پنداری

بملک نیستی راه یقینیت نیقدر دا کن
که هر کس هر چه انجامی بر د بابست پنداری
چو محمل هر سر مویم رگ خوابست پنداری

وله
مکش رنج تأمل کز زبان خواهی و گر سودی
در ینک عالم فرصت غبابست پنداری
ندارد این کتاب خرچ حاکم حسرت تا بی بود

خیال آماد امکان حیرتت بر همی دارد
بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابود
عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی

خیال آشیان نو بهار کیست حیرانم
که می مالد ز چشم حیرت بوی گل اندودنی
شکر خند کدامین غنچه یارب بسملم دارد
که چون صبحم سراپا پیکر زخم تمنا سود

ازین سودا که من در چار سوی ننگ و نامم
همین در سودن دست ندامت دیدنم سود
بغیر از دل ندارد مجمر کون و مکان عودی
تو بیم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی
مگن طعن برهمن کز کنه زنار سنگ معبود
چو زخم صبح دارم در عدم امید بهبودی

بچندین داغ آبی از دل سرزد بیدل
چراغ لاله مانیست تمت قابل دودی
بجز غوطه زدی ما خدا چه میجوئی

متاع خانه آئینه حیرت بست اینجا
تو دیگر از دل همدیگر چه میجوئی
تو کز نه کوردلی از عصا چه میجوئی

جز این که خورد کند حرص استخوان ترا
دگر ز سایه بال هما چه میجوئی
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بغیر سجده ز مستی کیا چه میجوئی
بدست آینه زنگ حنا چه میجوئی

ز حرص دیده احباب حلقه دامست
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
کسی بگفت که در زیر پا چه میجوئی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده
دل رمیده ما را ز ما چه میجوئی
ز تار سوخته بیدل صدا چه میجوئی

وله
درین محفل که پیدا نیست رنگ جنس مقصودی
چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دودی
درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی

خروش بلبوائیهای من یارب که فهمیدی
چو مژگان نم ز سر تا پا زبان سرمه آلودی
توانرد وضع رضا مگذر چه مقبولم چه مردودی

عدم ایمای اسرارت وجود اظهار آثارت
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
بحیرت سار رنگ خود نمائی می پرورد ما را

به تیغ آبرو کنج زر و گوهر نمی ارزد
اگر انصاف باشد طبع سایل نیست بیدردی
چو صبح اخاکساری نیست بیدانش مقصودی

هو المستعان وعليه التكلا

رباعيات

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنه الله تعالی فی
بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار
العفو والغفران

مطبع صفدر
سنه ۱۲۹۹
بمبئی

رباعیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد و ثنا سزای ذاتی که یکتا
کز پرده غیر او نجوشد من و ما
نتوان لب آهنگ ثنایش وا کرد
تا او نکند بقدرت خویش ادا

حمد و ثنا سزای ذاتی که یکتا
کو پست نخواست عجز بینائی را
تا موی راز خاک ره برداد
افگند بیاد دست سلیمانی را

آنکس که منزه است از اوراق و کل ما
بی او عدم است خلوت و محفل ما
نامش از پرده بزبان سے آید
واللہ که نیست جای او جز دل ما

آن آینه قدرت ذات یکتا
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
در غیب احد است و در شهادت احمد
اینست رموز خواجه هر دو سرا

ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
نور تو دلیل معنی روشن ما
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید
این حق ساقط نگرد داز گردن ما

نیرنگی ما رنگ نگاریست اینجا
آزادی بندگی شعاریست اینجا
پرواز شکسته ایم سوی تگ و بال
واماندن ناله کوهساریست اینجا

ای دانه از زمین تو سرع اندیشه بر آ
یعنی ز طلسم لفظ معنی بگشا
افسردگی لفظ معنی بندد
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ

بیدل از طینت الم پرور ماست
کل خجلت زخم میکاشد در ما
از بس همه تن عبا کلفت دارم
گر رنگ برد سایه شود بر سر ما

گر ریشه بباغ میرساند خود را
یا می بدماغ میرساند خود را
سعی پر پروانه ما هم چو هلال است
آخر بچراغ میرساند خود را

تا وهم ظهور سیر گاهیست اینجا
ره بر سر کوه و بن چاهیست اینجا
هر چند سبکروی نظاره شویم
مژگان لپست و بلند آهیست اینجا

بیدل فی نقص و فی کمالیست اینجا
نی دام و نه پروانه و نه بالیست اینجا
نی ساز فراق و نی وصالیست اینجا
دل آبله پای خیالیست اینجا

دنیاست بساطی که چو آئی آنجا
جز چشم بر فتن نکشائی آنجا
شرمست غم خانه خدائی خوردن
آنکه بمقامی که نه پائی آنجا

گر ذره شوقی بخیالیست ترا
صد عمر ابد در ته بالیست ترا
هشدار که عاقبت زوالیست ترا
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن

در دل زره دیده خرامنده بیا
بر دیده بساط نور دل خنده بیا
از وضع تکلف عبارت خجلم
کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا

یکعمر غم تو داشت و در دسر ما
جوی ای تو بود آشیان پرور ما
چون صبح محالست بپرواز رسد
بی چاک گریبان کف خاکستر ما

همت بر جا بیش کند کاری را
دشواری نیست هیچ دشواری را
هر چند فلاحتی بکوشش پیچد
خالی سازد ز سنگ کهساری را

تا کی بهوای خلد خوانی ما را
یا در غم دوزخ نبشانی ما را
عمریست زبیدلی بخود ساخته ایم
یارب ز در خویش نرانی ما را

فریاد از جهل بود فهمیدن ما
کو ربط داشت شوخی دیدن ما
مظهر شدن گرد و رنگی آئینه خست
در نظم شد آینه تراشیدن ما

گر صورت نقص و کمال است اینجا
اظهار دوئی چه احتمال است اینجا
ماه تابان بهمان هلال است اینجا
آئینه بالیده جمال است اینجا

ای موج شکسته رنگ اقبال بقا
یا خنده آب زندگی فال بقا
پرتو تو نمود آئینه اسکندر
کاین جلوه یم سبز بمثال بقا

گر در دریی ز طبع فرد کام برآ
از هیچ و هوس سوخته خام برآ
ای منکر گفتگو بیا هم برآ
بی زمزمه تو نیم تا کام برآ

باحرر

فریاد

باحرف میالای دهان خود را
وحدست سخن مده عنان خود را
از موج توان شنیدن اسرار محیط

گردون بمیدرد کاش مدعا نیارا
تا از غم این و آن رهاند مارا
عمریست که از سر همه طینت دل

مستقبل اگر همه کمال است اینجا
از عالم اوهام و خیال است اینجا
آئینه حال خلق یاس ماضیست

گر عافیتست و گر شکست است اینجا
از ساغر اعمال تو مستست اینجا
دستت گیرد و کسی که گیری دستش

بر خلق گذار دمع و بیخ و خم را
بی کین شود احتکده کن عالم را
با کبر و حسد جمع نگردد آرام را

هستی عدمی فسون نقالبست اینجا
در ما منگر جمله رسالبست اینجا
باید همه را ز خود تهی کرد بدین

ظالم پوشد لباس خون یافته را
تا زیر یک خصم زبون یافته را
با سنگدلان شعله خوسختی کن

زین سنگستان یاس بنیاد برآ
زان پیش که سنگ کردی آزاد برآ
فردوس خیال جانکنی متوان لیست

هر چند بخاک سوده شد پیکر ما
خالی زمی طلب مدان ساغر ما
هر کس قدمی بجستجو تو کشود

تا ناله کند بحسرت دیده ما
بر محمل انتظار بستیم درا
چون حلقه ز زنجیر جدا ماند ز هم

هر چند غرور دستگاه است اینجا
بر خود چیدن ز فوج جاه است اینجا
در ساز شکستگی حضوری دگر است

پیش از همتی غم بکمین بود مرا
کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند

با خود همه را سعی خلافست اینجا
آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
فی خصم و نه تیغ و فی مصافست اینجا

گو ذوق صلاح و لذت طاعت ما
پروانه خلق است و شکر غربت ما
شب حرص طعام و روز پیمانی جوع

در گلشن هستی شرر انشود ما
باید دو اسوختن هر نکی همه را
بیخ بد و نیک در خور طاقت اوست

بر وضع گهر ز موج خندد دریا
خیز از ادهمی نمی پسندد دریا
خار از آتش کدازد و گل ز هوا

هر مو در زخم اگر کشاید مارا
یا تیغ سر از تن براید مارا
بر طره موج دل نه بندد دریا

هر چند نشاط جاه و مال است اینجا
خیز عجز سر اسر انفعال است اینجا
کر عمر گذشته یاد نماید مارا

صد شکر که نشکافت یقین سینه ما
برجاست همان شبهه دیرینه ما
در نقص بتیجه کمال است اینجا

رفت آنکه بقدر کوشش سیمل ما
موجی ز نمو بود در آب و گل ما
مارا نمودند در آئینه ما

در دشت طلب که میطلبد دل اینجا
صد قافله سعی خفته در گل اینجا
کافتاده چو گوهر دل ما بر دل ما

گردون در خاک اگر نشاند مارا
مشکل که ز وحشت برهاند مارا
در آبله ها کم است منزل اینجا

تحقیق نه وضع خود و فرصت اینجا
تسلیم بر آنچه هست و حرصت اینجا
مزد آنکس که سکته خواند مارا

رو سوی خرابات و جنون کن بشتاب
زین وضع تکلف قدمی پیش برآ
در خور شکست شیشه طرفست اینجا

از شیشه برون زنگ ندارد می ما
پیچیده نوای ما همان در نی ما
چندانکه دماغت بسازد خوش آ

هر چند ز ساز چرخ جستیم نوا
خرجست دل هیچ نشد پرده گشا
مانند کمان گم است دریای ما

موگشت سفید شستم از دل غش را
در خاک فشاندم هوس سرکش را
بر بود ازین کاسه یکی از آواز گدا

ای لاف کمالت بزبان عنقا
پرواز کن و کاروان عنقاست
اینجاست که هیچ نکته بیمکشد آتش را

کر نیک کند خیال او گردد خود را
هرگز نه رسند آدمی رو خود را
بالی که ندارد آشیان عنقا

در کعبه اگر کشد زبان خود را
در کوچه زخم میدهد اندازه را
آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

هر کرد که میگرد و ازین دشت بلند
میگوید عبرتیم فرگان مکشا

در انجمن حضور آخر چه نواست
ای ساز عدم تو خاک کردی ما را

ساماان بهار ناز اگر میخواهی
مارنگ توایم بر نکردی از ما

ای کون و مکان انجمن تحقیقت
آینهٔ دل است هر چه خواهی بنما

از مهیات چشم و دسته غافل نشوی
دستی دگر از کاسه برون است اینجا

حق بیدل نیست جز بکیفیت عید
ای شاه تو هم دو روز در دولش برآ

کشتی نه ای غریق بحر ادبار
بر پا ردمه افتاده عنان تو چرا

سه تا قدم حسرت دیدار تو بود
آینه بدوش حیرت آوردم را

با یه مرگین گاو و خر کردن جمع
گنتاسی عالم دوا بست اینجا

گوایدهٔ عزت گو خوان غنا
از زله پریم همچو زنبیل گدا

در عالم ادراک هم جمع شدیم
چون وانکردیم او کجا ما بکجا

علمی کل کرد از مزاج انسان
تا خاک دمی بهار بیند خود را

شیطان چه کس است اندکی فهم کنید
آنکس که شناخت ملک خود نیارا

نفی تو چو اثبات توام لیست محال
من میگویم نیم چکار است ترا

ای پایه اقبال تو وضع تسلیم
بر خود چیدن چه زر و بانست اینجا

دل بر میدارد آنچه بر میدارم
بر داشتن دل چه خیال است اینجا

تا آفت دزگیره دارد شهمتت
آتش در دست مگذار پنبهٔ ما

تنگست بدستگاه آرام صدا
بیدل ساز تعلقات دنیا

خود را هم آنقدر ندیدی از ما
بیدل بچه آگهی رسیدی از ما

دلدار آمد سلام کردم خود را
یارب مست چه جام کردم خود را

یا گوهر قطرت اندیا خود دریا
امطا محیط لا نیز الند اشیاء

چون صفحه سیاه شد بشو بیند او را
چیزیست جسد که رد بجو بیند او را

الا الفی دارد و باقی همه لا
بیدل نخری عشوه او دام ملا

با اطفال هوس و میدان تا چند
بیدل کم گیر نکته پردازی را

ای هرزه نفس تمام کن بازی را
گر رنگ ملامیت دهی گفتن را

از حرف بلند فتنه برمیخیزد
در پیکر شخص از جمیع اعضا

چربخت عصا نیست رگ کردن را
شخص هوس از وسوسه سازد لقا

از عافیت امر غافل همه را
تا کی چیند دکانچهٔ نشو و نما

رنگی بآب جوشش و بوئی بهوا
مهر چند دو نیست طور ما و من ما

با خویش اشاره ایست گفتن ما
حرف اینجا بود دمی شنودم آنجا

جائی نرسیدم که نبودم آنجا
واماندن دل دسنگ نشان کرد مرا

بیدل بسخن هلاک کردی ما را
از صفحه هوش پاک کردی ما را

ای آینه هیچ نکردی از ما
مایل بسوی دگر نکردی از ما

هر چند طلب بصد فنونست اینجا
خواهی مرباش و خواهی بنما

بیدل ز غرور و غلط اندیشی برآ
خود را کم گیر و از همه پیش برآ

برگشت نه طوفان نشان تو چرا
زد منحرفی طبع روان تو چرا

ای شاه تو هم دو روز در دولش برآ
نی جرات تاب و طاقت آورد مرا

ای غرقهٔ بحر ادبار
نی سعی نفس بحرکت آورد مرا

ای خورده فریب کل زرنگارخا
جاه و حشمی نیست غلابست اینجا

وای بسته بساز بوی آهنگ حنا
دریوزهٔ خاک و آتش و آب و هوا

هان مشو از که چون ترا پای چراغ
از یکسو بیدل آمد از یکسو ما

شامی است نهان در شفق رنگ حنا
او از عدم و ما ز جهان یکتا

قمریست که سوخت حاصل از دستن ما
صد رنگ طرب شکار بیند خود را

گر دیده حق نگر نه پوشیدن ما
در هیچ مکان کرم نخواهد خارا

آن گوهر تحقیق کدام جیب ماست
کز ترک خیال خود غباست ترا

تا یاب شد از فضولی جستن ما
دوشش خم گشتهٔ آسمانست اینجا

گردون که زبون دون پرور دن ماست
آزادی کس چه احتمال است اینجا

صاحب غرض از پرده برون آمده است
بی زنگ کن آینه ز اندیشهٔ ما

گر قابل فیض نیست جز شرمندگی
مشکل که شود کفیل جمعیت ما

محتاج بایمن و امان نیست دلی
بوی چه حضور و اکتسبی از ما

آن جلوه بی نیاز را چه ما
کز خویش برون خرام کردم خود را

آن جوهر امتیاز را چه ما
وا مانده بوهم خویش ازان بیخبرا

خود بینی را دلیل حیرت سازد
جز نامهٔ اعمال نکوبند او را

آنگه نازد بناز آینه ما
آفاق پر است لیک از جنس خلا

بیدل کم گیر نکته پردازی را
بر هم مگذار ترکی و تازی را

آینه دستی کنی دشمن را
گر رنگ ملامیت دهی گفتن را

عار لیست نظر بدیدن پست و قفا
در پیکر شخص از جمیع اعضا

تا کی چیند دکانچهٔ نشو و نما
شخص هوس از وسوسه سازد لقا

قرب و بعدی نمیکند دشمن ما
هر چند دو نیست طور ما و من ما

آینه بپیش دمی نمودم آنجا
حرف اینجا بود دمی شنودم آنجا

کرد و نبال کاروان کرد مرا
واماندن دل دسنگ نشان کرد مرا

بیدل کم گیر نکته پردازی را
بر هم مگذار ترکی و تازی را

بکلمه خوش بقفان نگذشتم از خویش
بار نفسیست چند گران کرد مرا

خلق و تمد ضد احتمال است اینجا
دعوی بگذار افعال است اینجا

هم گر طلب دزه نکنند قدر شیر
بیدل تو کجا و چه خیال است اینجا

در دهر که بی نمی سواد است اینجا
ثروت رقم خامهٔ مداد است اینجا

چیرت بدو لقمه مشق اهل ریا
یک بیت دم از مستی زاد است اینجا

ای خورده فریب کل زرنگارخا
وای بسته بساز بوی آهنگ حنا

هان مشو از که چون ترا پای چراغ
از یکسو بیدل آمد از یکسو ما

شامی است نهان در شفق رنگ حنا
او از عدم و ما ز جهان یکتا

قمریست که سوخت حاصل از دستن ما
صد رنگ طرب شکار بیند خود را

گر دیده حق نگر نه پوشیدن ما
در هیچ مکان کرم نخواهد خارا

آن گوهر تحقیق کدام جیب ماست
کز ترک خیال خود غباست ترا

تا یاب شد از فضولی جستن ما
دوشش خم گشتهٔ آسمانست اینجا

گردون که زبون دون پرور دن ماست
آزادی کس چه احتمال است اینجا

صاحب غرض از پرده برون آمده است
بی زنگ کن آینه ز اندیشهٔ ما

گر قابل فیض نیست جز شرمندگی
مشکل که شود کفیل جمعیت ما

محتاج بایمن و امان نیست دلی
بوی چه حضور و اکتسبی از ما

آن جلوه بی نیاز را چه ما
کز خویش برون خرام کردم خود را

آن جوهر امتیاز را چه ما
وا مانده بوهم خویش ازان بیخبرا

خود بینی را دلیل حیرت سازد
جز نامهٔ اعمال نکوبند او را

آنگه نازد بناز آینه ما
آفاق پر است لیک از جنس خلا

بیحاصلی مزرع هوس پیشه ما — فرصت ندمانداز گل اندیشه ما — وحشت ازبسکه آبیار ما بود — با تخم دویدچون شرر ریشه ما

نقشم بهرکه در آب بیند خود را — موجش رقم سرآب بیند خود را — برآیینه خوانند گرافسانه من — تمثال همان بخواب بیند خود را

امروز بکام دل غم پرور ما — می آید دلبر چمن پیکر ما — وقتست بیال از خرامش چوبهار — نقش قدمی که گل زند بر سر ما

خلقیست درین انجمنستان صدا — چون گوش جنون نوائی سامان صدا — ما یادل خسته از فضولی دوتاست — موی چینی شکست دندان صدا

عالم همه ارسته نشسته است اینجا — انسان اوهام دسته بسته است اینجا — دریاز شعور موج وکف مستغنی است — طوفان لبتبسم شکسته است اینجا

بیدل هرمخفی آشکار است اینجا — سیر گل و لاله نوبهار است اینجا — خلقیست سیه اجوز کردار این دشت — غافل که همان کرد سوار است اینجا

گرنیست دماغ قدرت جهد رسا — خجلت بکش ازفسانه چون وچرا — ازدعوی کار جستجو پیش رفت — کس قطع نکرد ره بنجیازه پا

گم شوز خود و آینه دوست برآ — یعنی آنجا که عالم اوست برآ — کرسعی گذشتگی نمایان شدنست — کوآبله دار هرکس از پوست برآ

بیدل تو زمردم چه شنیدی خود را — کرتا بکمان دور کشیدی خود را — درتو نکتا رموز ما نیست سخنے — ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را

هرچند دماغ حق پسند است اینجا — یا نشاه تحقیق بلند است اینجا — ازبس بخیال خاکساری زده ایم — خون منصور خشک بند است اینجا

یاران درزندگی زهرچیز رسا — بترجع روان تنید وتمیز رسا — ورنه توان بست تشویش نفس — برعمر دراز خجلت تیز رسا

تو میدی جنس کاروانست اینجا — غارت آرایش دکانست اینجا — همچون اخگر فسردگی درنعلیم — خاکستر مغز استخوانست اینجا

هرگاه رسد نوبت جام مل ما — مینا بشکست و اکشد قلقل ما — عیشے دیگر نصیب ما ممکن نیست — چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما

بیدل هرچند برگزیدم خود را — انسون کمالی ندمیدم خود را — صد شکر کزاقبال ادب برد و عجز — ممتاز زهیچکس ندیدم خود را

ای شمع زرنج کم و افزونیها — برخویش مخوان عافیت افسونیها — این انجمنیست کزدر انصافش — آتش دارد بنای موزونیها

بیدل دانش جنون پیام است اینجا — عیش و المت خیال خام است اینجا — ظلمت تانور نا تمام است اینجا — یک سایه بیدصبح و شام است اینجا

تر تیه ازبسکه برگزیده است مرا — درحلقه اعیان نکشیده است مرا — خلق دهلی بنام چون عنقایم — میماند لیک کس ندیده است مرا

درصحبت دونی که نماند خود را — وانکه بهوس باد دهاند خود را — تاکی دامن تلوث خواهی درید — سگ چون ترگشت می تکاند خود را

بیدل گل نیست اد که بویند او را — یا باغ وبهار و رنگ گویند او را — خود را دریاب و پا بدامن درکش — بگذار خری چند بجویند او را

کس نیست دراینجا که چو بیند خود را — ازمن غافل شود تو بیند خود را — ای بیخبر این انجمن یکتائیست — احول زانع است تا دو بیند خود را

گرعبرت احوال کتابست اینجا — تحصیل کمالت ازچه بابست اینجا — دانش برجهل میکشد خط بر من — بیداری سر بپای خوابست اینجا

درکارگه تعین امر قضا — موضوع حقیقتے است وضع من ما — حق خلقت کرد از برای اعمال — خلق عمل تو همچنان بهر جزا

دل کاینهمه نوحه پرفشانست اینجا — تشویش شکستی نگرانست اینجا — آهنگ خریدنی که لبساز چنین است — زانموست که در پرده نهانست اینجا

کوقطره که دل نداد از دست اینجا — یا بحر عنان موج نگسست اینجا — عالم عمر لیست دارد از خود رفتن — گویا زخرامت خبری هست اینجا

صد گنج اگر دهد زپریشانی ما — بیحوصله نیست کرد ویرانی ما — هرچند نه آسمان ببالیم نخویش — تنگی نکند جامه عریانی ما

واسوخت جنون بیخیالی مارا — شرمی کند ایکاش تلافی مارا — بیحوصله کرد سینه صافی مارا

بیدل همه وقت اضطرابست اینجا — آسایشها خیال خوابست اینجا — درخاک همان ریشه دوانیست اینجا

عالم چمن یاس فسونست اینجا — عشرت می مینای نگونست اینجا — چون لاله شگفتن شبخونست اینجا

ای جوهر هوش محرم راز برآ — رندانه زره مگرد پرواز برآ — ازسلسله خجلت این ساز برآ

نقاش مکتش رحمت پرداز خیال ‌ ‌ از رنگ کشیده اند تصویر مرا ‌ ‌ با فقر سریست ذوق حق بینی را ‌ ‌ خاک آینه است سجده آیینے را

منعم بادای شکر بے پروا ست ‌ ‌ نعمت متاثر نکند بے چینے را ‌ ‌ بیدل ہوس معرفت آغازیہا ‌ ‌ دور است زمشرب عدم نازیہا

خود را تو بفہم اگر دماغی داری ‌ ‌ ما را چہ ضرور است باین بازیہا ‌ ‌ افسانہ بی تمیزے عالم را ‌ ‌ فہمی کن و واگذار پیش و کم را

شیطان گردید قابل طوق غضب ‌ ‌ بیرون راند ند از بہشت آدم را ‌ ‌ یارب انجام عمر م آغاز نما ‌ ‌ این آیینہ را دوبارہ پرداز نما

توبہ ست نکست و یار مشغول اسفہ ‌ ‌ رحمی بر پیریم کن و باز نما ‌ ‌ دون فطرت اگر فتاد در راہ خطا ‌ ‌ اینہ ست تدارکش بطبع عقلا

اہل قدریت کمکش ناموس اند ‌ ‌ بر دست و سرت آفت لغزشہا ‌ ‌ تا آیینہ ظہور دادند جلا ‌ ‌ با غیر افتاد میل الفت ہمہ را

بر معنی خویش کس نیفگند نظرے ‌ ‌ بلبل مست گل شد و گل محو ہوا ‌ ‌ پیوستہ بقای جوہر فقر و غنا ‌ ‌ بر میمنتی است از ظہور اسما

بر نظم ممالک آنزمان نوحہ کنند ‌ ‌ کز بزم شہان رفتہ نشان شعرا ‌ ‌ تا مرز فرد نرہاند خود را ‌ ‌ نامحرم امروز بداند خود را

می باید از آشوب قیامت گذرد ‌ ‌ آنکس کہ بفردوس رساند خود را ‌ ‌ زین امروزی کہ میشود وی فردا ‌ ‌ حیفست کشی ناز تعین فردا

در دسر کرو فر ہا کن خوشباش ‌ ‌ فردا فردا کہ ہست فردا فردا ‌ ‌ تا چند ز داغ جامہ دوزند مرا ‌ ‌ یکبار نشد کہ پاک سوزند مرا

بی رو تیو بہر نفس چو شمع رہ باد ‌ ‌ میمیرم و باز میفروزند مرا ‌ ‌ بیدل بچہ رنگ برگریم اورا ‌ ‌ کل نیست بہار تا بچینم اورا

بی پروا یم زدید و وادید خیال ‌ ‌ من غیرش اگر نیم چہ بینم اورا ‌ ‌ این میگویند زشت با نیکو را ‌ ‌ او آن باشد کہ دیدہ باشند او را

حق میطلبید و این و او میگویند ‌ ‌ با و ہم با کنید گفت و کو را ‌ ‌ بیدار دل از طبع ناصاف برآ ‌ ‌ از نقش و نگار پردہ لاف برآ

گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست ‌ ‌ زین کارگہ قماش شب باف برآ ‌ ‌ جمعی کہ اسیر بند کبر اند باب ‌ ‌ مستند بیوی جرعہ جام شراب

بیدل تو بجمع مال رحمت نکشے ‌ ‌ کز موج کہ رشتہ نگردد سیراب ‌ ‌ بیدل با دبکاہ جہان اسباب ‌ ‌ کاری نکنی کہ کینہ گیرند حباب

بی آفت نیست انفعال دل صاف ‌ ‌ آتش دارد بچشمہ آئینہ آب ‌ ‌ زین بحر کہ نسخہ الست و اکردہ نقاب ‌ ‌ غوری کن و معنی تحیر دریاب

تا شوق مبادہ بے تامل گذرد ‌ ‌ ہر مصرع موج سکتہ دار د بحباب ‌ ‌ زاہد کہ ندشت جوہر رفع حجاب ‌ ‌ آئینہ جلا داد و نشد معنی یاب

بیمغز از عشق نشانہ فیض ندید ‌ ‌ از بادہ چہ رنگ و بو پرد جام حباب ‌ ‌ اول ترکیب وضع و نسبت دریاب ‌ ‌ انکہ ربط معنے صورت دریاب

عالم کادی بہ پشت ماہیت سوار ‌ ‌ آن ماہی بر ہوا حقیقت دریاب ‌ ‌ خواہی کل و خواہ سایہ تاک طلب ‌ ‌ از آئینہ طبع فرحناک طلب

کام دل مایوس برہن عدم ہست ‌ ‌ چون شیشہ شکست بادہ از خاک طلب ‌ ‌ ای الفت این و آنت افسون حجاب ‌ ‌ افتادہ ز افراد بگرداب حساب

چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ‌ ‌ تا فارغ باشی از غم موج و حباب ‌ ‌ انجا حبہ مال نازنعمت در یاب ‌ ‌ قلب ہمہ در خلاص رحلت دریاب

از ہر چہ بر ین مایدہ دو قت بخشید ‌ ‌ ہنگام خروج طیب لذت دریاب ‌ ‌ راحت خواہی در شین بستان خواب ‌ ‌ دل جمع کن از ربط و فاق اجباب

تا مژہ کانہا ستگاش تفرقہ اند ‌ ‌ چشم ہست و ہمان حیرت محرومی خواب ‌ ‌ باران زہ تکالیف جہان تب و تاب ‌ ‌ کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب

بر بیدل ما رواما ر ید ستم ‌ ‌ دریا ہم شرم دارد از وضع حباب ‌ ‌ گفتیم بکشتی و کدوی اسباب ‌ ‌ زین ورطہ برون کشیم خیت تب و تاب

در رہ ہر ابی کہ نقش پائی دارد ‌ ‌ بوسی زن و لذت حضوری دریاب ‌ ‌ دل محو ادب ساز مژہ ری دریاب ‌ ‌ بر دیدہ حیا گمار نوری دریاب

از عالم شرم خود سران بیرون ند ‌ ‌ مشکل پر بادکم نشستہ است در آب ‌ ‌ موج از تکلین نفس بستہ است در آب ‌ ‌ جولان ہوا پا شکستہ است در آب

ای بیخبر از عالم جمعیت حق ‌ ‌ چشم از تشویش خلق بر بند بخواب ‌ ‌ در خور د تغافل از جہان آب ‌ ‌ آسالیشہاست تا توانی دریاب

ہر آہنگی کہ میخورد بر گوشت ‌ ‌ میگوید فتہ ایم ما را دریاب ‌ ‌ کمفرصتی ساز یقرار دریاب ‌ ‌ آیندہ مگر گذشتہ ما را دریاب

بیدل نیرنگ ساز وحدت دریاب ‌ ‌ ہوشی بگمار و مژہ حیرت دریاب

دی با دو دم و از تو آثار نبود ‌ ‌
امروز فنی نہ تا قیامت در یاب ‌ ‌
چندانکہ امید کم و بیش است بتاب ‌ ‌
با دا من ترحساب پیش است بتاب ‌ ‌
تا دست ز خود دزشتہ پاک نزنی ‌ ‌
سامان وضو کرانہ پیش است بتاب ‌ ‌
روزی دو درین انجمن لہو و لعب ‌ ‌
بیہست حال تو پیش است بتاب ‌ ‌
از علم و عمل مکوش چون بر بر خلق ‌ ‌
در مذہب دولت مکزین بخم ادب ‌ ‌
ای از تو بغیر ناتوانی محبوب ‌ ‌
جز نیست ز تو لاف و ندانی محبوب ‌ ‌
پیری چندانکہ در جوانیست کمال ‌ ‌
در پیری پیش از ان جوانی محبوب ‌ ‌
بیدل بہ بساط فقر و محنت برگرد ‌ ‌
مارا دو سہ روزی بتو ہم در یاب ‌ ‌
چون قرب پیم چہ خند و چہ چم ‌ ‌
مہمان خیال را چہ نعمت چہ نوال ‌ ‌
بر مایدہ نعمت و ناز چرخ ‌ ‌
آیندہ نشد ز قربی لذت یاب ‌ ‌
فکر تخم بدی مکن کہ روزی کردون ‌ ‌
با ریگ نشوم چو رشتہ از خود بیتاب ‌ ‌
نقطہ بہ پرگار طلسم سنگ در یاب ‌ ‌
چون تخم بخاک جنایی کیمیا برگرد ‌ ‌
آئینہ شکست نیم در یاب ‌ ‌

درطعم

در طبع معاشران دیر اسباب
آئین وفاق نیست چون آتش و آب
زنگار همان به همچو ابر و مهتاب

خون از مژه ریز لاله زاری دریاب
اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
این آبله را بنوک خاری دریاب

پیری بسر رسید و بگذشت شباب
از موی سفید مرگ واکرد نقاب
ای سنگ مهتاب نیست صبح است بخواب

رفضی تو میست سخت بی شرم و ادب
بستان کز دلکنه کیش و بوزینه نسب
گر سنی خارجی نماید چه عجب

ای شامل عزم تو سپاه دلایب
خصم تیغ خاک سر فرو برده بجیب
تا حشر امداد تست از عالم غیب

هر کس بسواد عالم و هم خطاب
رنگی آورد از تعین بحساب
با نی دریغ دشت سیاهی کردیم
بی دیده نبود ابر وی موج سراب

بیدل اسرار کبریائی دریاب
رمز بحقیقت اشنائی دریاب
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شود خدائی دریاب

این خر مغزان غافل ز ساز طرب
دارند بتقلید شمهان ناز طرب
تا گوش و نفیر کوش شان کر نکنید
مشکل که کنند فهم آواز طرب

بیدل چه بلاست این که بی ساز خجاب
کردید بدل نگار دستش بخضاب
در رنگ حنا گمان تغیر گر هست
خونت شاید سیاهی دید بخواب

خاموشی را بحال خود ساز نقاب
آنگه نفسے معنے رازت دریاب
امابچراغ زیر دامان حباب

زین هستی بی ما حصل وهم خطاب
کز جوهر انفعال واکرده نقاب
آئینه بخود فرو رود چون گردد آب

بیدل نبری کمان ز صد جلد کتاب
یکحرف که باشدش بتحقیق خطاب
هر بان دارد زیر سیاهی در خواب

بیدل طرق جاده عرفان دریاب
یعنی روشی کلک نخندان دریاب
نقش قدم جبین خرامان دریاب

هر گاه که غنچه گشت و نشکفت حباب
از فرخ و خلق هیچ نهفت جباب
آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

بیدل پیریست کوشه دل دریاب
دریا بغبار رفت ساحل دریاب
از جاده مپوش چشم منزل دریاب

از صحبت هر که برده بوی نصیب
باید بمراد دل او بود فریب
باصحت باش آشنا یا بطبیب

تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اندیشه بی عید کمارم یارب
دل گویم و از سینه برآرم یارب

اهل دنیا در این شبستان خراب
چون شمع شبعله غرور ند کباب
کانیطایفه یکسر ند کرمشب تاب

از فقر و غنای این محیط اسباب
بیدل اختر و قار و خفت دریاب
چون کشتی همدمش نمی راند آب

آسانی وضع مشکلا را دریاب
در خون نطپیده بسملی را دریاب
دل بسیار است بیدلی دریاب

این جاه فروشان بغرور تب و تاب
یکسر ده اند غوطه در موج سراب
چون گوهر کشت قطره خاکست آب

طاقت مارا درین بیابان خراب
می راند که در آتش و کاه در آب
تا مورت راحتی توان دید بخواب

آنرا که بود کامل مشق اداب
با وضع سبکسران مگیرید حساب
گوهر چند حل نمایند با آب

بگذر ز سر شمار افزاد حباب
برگیر سر جهانی از باد حباب
بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

بیدل من مایوس خجالت مشرب
می باید آب کردم از شرم طلب
در بحده تهی کرده جیبها قالب

ای نان تو کرم از تلف دلهای کباب
از خجلت ظلم باید کشتن آب
بنیاد هزار خانه کشته است خراب

گر میکنی از عشق می کام طلب
محجون شود از گردش جام طلب
از عصاره نفشه بادام طلب

ای حوصله سامان بر و دوش حباب
بر رو ی محیط چند سر پوش حباب
تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

هر جا آسود طبع بی کینه آب
زنگار کشید تیغ بر سینه آب
موجست همان صیقل آئینه آب

هر جا چو رسیده اند با یکدیگر
بی درد کشاد دل خیالیست محال
ای سنگ مهتاب نیست صبح است بخواب

دعوی تا کی زبان عجز است بمیر
هر گاه علی به پیش شان محبوبست
گر سنی خارجی نماید چه عجب

با قلت و کثرت چه حسابست اینجا
تا حشر امداد تست از عالم غیب

ما تیز درین دشت سیاهی کردیم
بی دیده نبود ابر وی موج سراب

غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
یکدم تنها شود خدائی دریاب

تا گوش و نفیر کوش شان کر نکنید
مشکل که کنند فهم آواز طرب

در رنگ حنا گمان تغیر گر هست
خونت شاید سیاهی دید بخواب

همگامه زیست حضوت کرم است
اما بچراغ زیر دامان حباب

تمثال اگر بعرض اظهار آرم
آئینه بخود فرو رود چون گردد آب

این نقطه و خطی که تو داری بنظر
هر بان دارد زیر سیاهی در خواب

تا بوی سراغ ملک آداب بری
نقش قدم جبین خرامان دریاب

لیکن نشنید موج سرگشته ما
آنحرف که پوست کنده میگفت حباب

موهای سپید آینه دار کفن اند
از جاده مپوش چشم منزل دریاب

اضداد بهم نمیتوان کردن جمع
با صحت باش آشنا یا بطبیب

فریاد رسی دگر درین صحرا نیست
دل گویم و از سینه برآرم یارب

فرداند هد نور صفا طلعت شان
کانیطایفه یکسر ند کرمشب تاب

هر چند که سنگ ریزه یکمثقال است
چون کشتی همدمش نمی راند آب

ای محو تماشا که عجز دعوی
دل بسیار است بیدلی دریاب

افسردن طبع را مخوانید کمال
چون گوهر کشت قطره خاکست آب

چشمی مکرر از آبله پا چو شد
تا مورت راحتی توان دید بخواب

آمیزش یکدگر چه امکان دارد
گوهر چند حل نمایند با آب

از لطمه موج و هم میجوشد خلق
بر بحر منه تهمت ایجاد حباب

راهم بمقامیست که آنجا جوهلال
در بحده تهی کرده جیبها قالب

تا کام تو مالیده یک انگشت عسل
بنیاد هزار خانه کشته است خراب

در داروی تر دماغی مینخواهی
از عصاره نفشه بادام طلب

بشدار که بی وداع خود دار بها
تنگی نتوان برد ز آغوش حباب

ای صاف دلان سفر غنیمت شمرند
موجست همان صیقل آئینه آب

گاهی غم آب و دانه می باید گفت
گاه از عیش و ترانه می باید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همان فسانه می باید گفت

بیدل اگرت سر رضا در پیش است
محراب قبولت همه جا در پیش است
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت
تا جبهه بسیال سجده ها در پیش است

ای خواجه زوال کرد و فر نزدیک است
افسردن شعله اثر نزدیک است
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند
ای گریک شب تاب سحر نزدیک است

سودا از بسکه برق در خرمن ریخت
آوارگی آب رخ آسودن ریخت
پایم بکمر ضبط رفتار نداشت
اکنون چو حباب آبله ام در من ریخت

یکسر زنکنم تا حواس آینه است
اینجا همه دم وهم و قیاس آینه است
پیدای نابعد فنا خواهی دید
چون شخص بر آمد زلباس آینه است

آن معنی شوق کز ادا بیرون است
بیساخته خاص نسخه مخبون است
نی لفظ فنانه استعارات بقا
این مصرع حیرت چقدر افزون است

دل آینه دار زار آینه کیست
کیفیت برگ و ساز آینه کیست
عمریست که غوطه در تحیر زده است
این قطره خون گداز آینه کیست

تا شوق رساندش بداماں انگشت
ماند بلب خیال حیران انگشت
هر که با شاره سوی او بردارم
گردد کف دست چشم قربان انگشت

یکتای حقیقتی شمارت انیست
حیران خودی آینه دارت انیست
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین
می باید عشق باخت کارت اینست

بیدل اگرت گوش فواید شنو ایست
پرداز دلی کاینت تدبیر تو ایست
در مزرع ماکه حاصلش بیدار است
آینه نه کاشتن ندامت درو ایست

آنجا که حضور مطلع سبحانیست
چون صبح زخاک برشدن نادانیست
تا سجده بصد اعتیم یارب بپذیرد
از سر تا پای سایه یک بینائیست

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست
جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل بر رخ شهود یکتائی بست
در آینه خانه جای تنهائی نیست

اندیشه ماتم کمر سور شکست
فکر شب تیره رونق نور شکست
انجام غرور ما بموهی پند اشت
چینی مژه در بده غفور شکست

در ده به کرغیه از شب تاریکی نیست
جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
ایجامه راصحت آباد کمال
چون فکر ملال رنج باریکی نیست

اسمای ظهور با نگ ناقوس دل است
اشیا همه اعتبار محسوس دل است
هر ذره درین دشت چراغی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دل است

تفصیل خیال علم اطلاقست
کانجا نه شب و روز نه جفت و طاقست
بی رنگ بخاری ازدلی میجوشد
تا سینه داغ میکند آفاقست

آنجلوه بی نشان که رنگی نه بوست
پیدائی و پنهانی او حرف مکوست
پنهان از انسانکه انچه اندیشی نیست
پیدا چندانکه هرچه می بینی اوست

هر کس کامی براه حیرت بردا شت
چون آینه در نقش قدم بستر دا شت
عمریست زمینگری موج کهریم
بالغر صفای دل عجب لنگر دا شت

فریاد که دهر خاک عبرت بیزاست
هنگامه عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو ردم آهوی غبار انگیز است

دل آینه دا شت نفهمیده گذشت
نظاره بهار بود نادیده گذشت
از رد و غبار ناشناسا هی دهر
خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست
ظاهر بهر چند برزند باطن نیست
کوهر دو جهان بگفتگو خون گردد
حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست

در سر ز تلاش سودائی هست
در هر اشک دیدن ایمائی هست
بی ریشه ازین بهار یکدانه ترست
هشدار که در آبله هم پائی هست

ای رهزن فقرت مدد شمن و دوست
منت دم تیغ است همه کر سر پوست
برشعله قدم زن و میر حسرت کفش
کاین آبله ات زپا برون آرد پوست

در مطبخ خشت کز تریدش باقیست
ازسوخته هم دود کفایت باقیست
تبان خز خرقه نیست چون پاره شود
پا پوش دمی که کهنه گردد طاقیست

فرعون که مغرور تعین می زیست
میگفت خدایم و بخود می نگریست
زو شیطان تیر گیش در حالت نزع
کان که خورون چه بود این ورزیدن چیست

آثار ظهور یکقلم بی اثریست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ما موجات طرف حباب
تا حوصله جمع میکنی شیشه پر یست

در دشت تعلقی که نامش دنیاست
آسایش خلق وقف آزادیهاست
بی عقده دل نیست تکلف اینجا
ای راه روان تنگی گفش آبله راست

جوش تحقیق تا بشوخی پرداخت
تدبیر مجاز جرات اخفا باخت
آن باده که داشت شیشه منصورش
از بس پر زور بود با ینه نساخت

گر حاصل ما بکام تقوی می زیست
ور رغبتی کس مزد ترد می بود
از بیضه نزاع جمله عنقا می زیست

آن مهر قدم کز پی ذرات خود است
آینه سیمای خود و ذات خود است
زنهار اینجا تو تبسم مفریب
هم در خود و خلاق کمالات خود است

بنیاد جسد که کارگاه اسماست
روزی دو زحکمت طبیعی برپاست
بر صور و صلوة پر مغز اکانجا
تعدیل بهرام کمال عرفاست

آن نشاه گل که مهر سر آگاهست
در هر خروش ظهور غفلت گاهست
هر جا شنا ملش گره میگردیم
در رشته اقتدام همان کوتاهست

شب طاقت من بردم دل کاری داشت
پیری افشاند و نالهٔ زاری داشت
دیدم کز بوق بمنوا میسایم
هر چاک قفس گشاد منقاری داشت

گر بر تحقیق این بهارت نظریست
هر سبزه زبان شرح و بسطی دگریست
آرایش کارگاه سمع و بصریست
عارف که ظهور آفت اثنا نیست

در طبع نبی دعوت اصلاح الم
گل کردن شرم جوهر آگاهست

در فقر

در فقر از بسکه جوع بر تن رده است
آگاهی دل آتش دامن رده است
از محفل جاه نور تحقیق مخواه ×
فطرت آنجا چراغ روغن رده است

شام آمد و کار داغم از سر گذشت
خون شد و از چشم غم اندر گذشت
فردا امید چه هوس باید زیست
آن وعده دگر که بود امروز گذشت

چون کرمناست ساز رخت و تاجت
جز سعی کرم هیچ بدان معراجت
در باب غنی دعای محتاجان نیست
زین پیش که حق بما کند محتاجت

نی کلفت سر بریدنم در نظر است
نی شیونم و دلیل داغ جگر است
چون شمع تبغیر وفا میگریم
زنار گسستن اینقدر سبحه گر است

هر چند نفس بصد خمر خوشم دالست
اما چکنم زبان جرات لالست
چون شمع از آن بتی که در دل دارم
تا ناله لب میرسدم تن بخیالست

هر موجودی که از سما تا سمک است
هستیش بصور عدم مشترک است
مجروحی شبهه صحت از امکان برد
این صفحه خطی که دارد انار حک است

ترک سر و برک جهد تدبیر منست
برستن لب ادای تقریر منست
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام
از هر چه کشند دست تصویر منست

آنحسن که آینهٔ امکان پرداخت
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پرده غیب
تا انسان کل ندرد خود را نشناخت

تنزیه سر انفس رحمانیست ×
تشبیه همه تعلق امکانیست
مجمل اینست اگر شعوری داری
کاین تفضیل مراتب انسانیست

ای معنی تو منزه از هر صورت
دی گشته ز صورت مصور صورت
غیر از تو محال است محال است محال
معنی در معنی و صورت در صورت

تا محفل دهر ساز تقریر اندوخت
صد شعله چو غش بزبان آمد و سوخت
دیدیم که چون آتش یاقوت نمرد
شمعی که درین بزم خموشی افروخت

ما و آئین خودی سر مکن نیست
جز شیوهٔ عجز گستری ممکن نیست
هر جا هستیم سر بجیب اوییم ×
چون گوهر از آب تری ممکن نیست

تا محفل تقلید که جز عالم نیست
غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
بزم تحقیق ازین آن مستغنی است
آنجاست نوای که خموشی هم نیست

در فقر نه وهم وسعت و تنگیست
یکدست سواد اعظم بی رنگیست
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما
بی رونق تر ز خال وری نگیست

سرمایهٔ هر خمار مستی کرم است
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب ستیست
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

حسب سببی که جوهر جود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زر پنهان گردید و حرف عام مضمون پیداست
یعنی سر کیسه بست و مضمون پیداست

زالقوم دنی که نخلشان آیین است
هر چند دعا طلب کنی نفرین است
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا
پیش از خود و اطعام شان سر گین است

مشنب که دل از وحشت فرصت گله داشت
مطلوب بکوشش دو جهان فاصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد ×
دست مژه سوزن چقدر آبله داشت

هستی جز جانکنی و خونخوردن نیست
از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست
در خلق بزدن خلق بودن غلط است
صحبت بازندگیست با مردن نیست

هجران تو کرد یکدگر گرم ریخته است
یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
دریاب که مانند نگاه شبنم ×
در دیده تر بال و پرم ریخته است

در هند ز بس رنگ بتان شود است
هر عضو بهاییه بجان زائیست
دانند نهانیز نی مستی متوان یافت
اینجا همه کر گهر دمد سیمائیست

بیدل ازو ز طبع اهل همت
آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر خوردان لطف و بازرگان خدمت
در عالم قدر ساده لوحی سندست

نادان بودن بآبرو ها بلد است
این آینه از بجوم جوهر نیمد است
تحقیق طلسم بی نشانی شدنست ×
اینجا نه فغانی نه نبالی شدنست ×

آنجا که تمیز محرم خرد و کل است
خاموشی بیدلان اثرها دارد ×
بیدل عمر لیست در جهان کم و کاست
در گلشن اعتبار قدرت سبحان

بیدل هر چند هیچ سوم نرسیست
جون موج که در طبع گهر محو شود
با طن شمع ظهور فانوس منست
خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست

هر چند نفس عنان برد امنگیر است
غیر از دمی مار نگ تعلق نگرفت
با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت

غزلیات

در رنامه شیوه وقوف العرض نگاشت
آن عهد دگر که بود امروز گذشت

در رنامه آنان نارسائی ها بیست
زین پیش که حق بما کند محتاجت

ای رفته عنان این چه بلاهیست
زنار گسستن اینقدر سبحه گر است

در رنامه نقش کرده نقشیش صحبوبیست
تا ناله لب میرسدم تن بخیالست

چون موی میان نقشیش صحبوبیست
این صفحه خطی که دارد انار حک است

ای شیخ اگر انصاف چیا پرداست
از هر چه کشند دست تصویر منست

ای شیخ مبند از چه علم سالوسست
تا انسان کل ندرد خود را نشناخت

آرایش مبند از چه زر آلوسست
کاین تفضیل مراتب انسانیست

در رنامه نقش کرده نقشیش صحبوبیست
معنی در معنی و صورت در صورت

آرایش مبند از چه زر آلوسست
شمعی که درین بزم خموشی افروخت

در رنامه نقش کرده نقشیش صحبوبیست
چون گوهر از آب تری ممکن نیست

منا رست خضر مقصد شان جودست
آنجاست نوای که خموشی هم نیست

آنقوم دنی که نخلشان آیین است
بی رونق تر ز خال وری نگیست

گر دینداری بسبحه مقصود است
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

گر دینداری بسبحه مقصود است
یعنی سر کیسه بست و مضمون پیداست

از سبحه و زنار نگیست مقصود است
پیش از خود و اطعام شان سر گین است

در رنامه نقش کرده نقشیش صحبوبیست
دست مژه سوزن چقدر آبله داشت

از سبحه و زنار نگیست مقصود است
صحبت بازندگیست با مردن نیست

گر دینداری بسبحه مقصود است
در دیده تر بال و پرم ریخته است

از سبحه و زنار نگیست مقصود است
اینجا همه کر گهر دمد سیمائیست

سیدان مبین که سبحه یکدانه است
بر خوردان لطف و بازرگان خدمت

از سبحه و زنار نگیست مقصود است
این آینه از بجوم جوهر نیمد است

گر دینداری بسبحه مقصود است
بی حرف شدن عین معانی شدنست

آن سبحه مزور ی که اعتماد تست
آرایش نظم غنچه و نشر گل است

طبع سبحه شود و نقش است
ناخنها سود گشت و این عقده بجاست

چون جمع کنی فضول و بیش است
از کوشش سایه هیچکس آگه نیست

در رنامه نقش کرده نقشیش صحبوبیست
این جلوه خیال نیست محسوس منست

از طبع مبین که سبحه یکدانه است
تصویر نالهٔ نالهٔ تصویر است ×

غزلیات

غرلت مده از دست که در خانه خویش
باید ز فنا خواستن امداد بقا
امروز بقین اهل یقین پیش گرفتند
تا چند خوری فریب قربی موهوم
پیرایه چشم باش از گوهر اشک
تا خازن جلوه اش در گنج کشود
ما نیز فهم خود بزدیم اشتر خود
لاف من و ما تیتو چه خواهد بودن
کس نیست که دوش غیر گردانش
اینجا هر دانه مهر راز شجر لیست
ای غافل کاراند کی چشم مبال
آن دانه که بهست شاخ و برش و جهان
هر جا مهتاب انگاند دامن
با آنکه برونست ز گلزار خیال
آیم مکن از شبنم این باغ مپرس
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
عمر لیست که میرند نفس موج بری
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن
هر چند بخاک محو شد پیکر ما
این کعبه که مرکز سجود من و تست
میگوید لاله کای تامل نظران
ای ذات پرست از فضولی نکذر
ای بیخبر احیا جها آنهمه نیست
قول فعلی که مشعر خیر و شر است
ای خواجه مکن آرزوی دولت فقر
اینجمله ز خود برون دویدن بودست
علمی با ثر رسان و جاوید بری
سنگ رانگذارند بمسجد زیراک

آئینه بزنگ عالمی کلباز است
آتش نه خاکسته شل افسونی هست
کاین سرمه هوایی دیده بیدل داشت
همصحبت یاماتش و لایت انیست
بر خاتم دل نگین داغی بفرست
کونین بیقدر هستی او در راست
انیست دلیل انکه الله غنی است
کاینها همه از تا نفس آهنگیست
هر موج پل گذشتن خویشتنیست
هر حقه بیضه غنچه بال و پریست
مارا او گفته کدام آگاهیست
گل کرده ز جیب ثمر انسانست
حلاجی غنیه کتان آنهمه نیست
هر جا رنگیست تار خساره اوست
مینای من از طاق گذاری دگر است
یعنی این پل بقطره واژونست
رنگی نشکستم که صد انیو ندشت
یادت بدل ما چقدر شیشه شکست
دیکار که نظر تغافل سازیست
از سنگ مزار سخت جانی ناقیست
تمثال حضور دل ابراهیم است
در آتش ما سیاهی آثار تریست
اللهی راحیم و رحمان چه بلاست
از یکدگر انیقدر چه غفلت طبلی است
زان شخص من ان غیر ظهور خطر است
سقف و دیوار زنگار انجا نیست
انسان گشتن نخست و رسیدن بودست
صاحب نفس است انچه موضوع هوست
رندان بمقام پاک خاصیت اوست

در پرده یاس گنج مدفونی هست
خاکم قدمست که زمین محمل داشت
بیدل بتقید کوشش هدایت انیست
یارب می در دایاغی بفرست
آن آئینه تجلی شاهد ذات
زنهار ان که جهان هیچ از اهل منی است
جانی که جهان شور شکست نگیست
زین بحر که طوفانکده ما و منست
در عالم رنگ هر کجا دیده دریست
بیدل از بس بفطرت کوتاهیست
عالم و رقی ز دفتر انسانست
بالمعه عشق این و آن آنهمه نیست
کو قطره و چه بحر اشک میخواره اوست
اشکم عرق شرم نیازی دگر است
بر خود بچند زندگی مفتونست
در دی نچشیدم که دوا نیو ندشت
ای شور خیالت قدح ناز بدست
بیدل رنگی که بسته پرواز یست
رفتیم و نقش پا کرانی باقیست
گر طبع سلیم قابل تفهیم است
چندانکه بهار رنگ در جلوه گر یست
گر نشاه دستگاه فقر تو رساست
نان و آبی که در زمی شیخ و صیست
شخص حقیقت آئینه مرات
تشریف خرابات هوس پیمانیست
اشیا عرض خیال دیدن بودست
اسرار بقا که علمش آئینه نماست
دل صافی آئینه اگر دارد دست
فطرت هر جا نقاب ادراک شکافت

جمعیت از تلاش بیرونی هست
فیضی چون نسیم وقف هر منزل داشت
مگذر ز حضور دل نهایت اینست
از برق طلب نور چراغی بفرست
از نگینی نو بهار اسما و صفات
فی غفلت عالم نه تقصیر دنیست
یا چرخ غبار خاطر دلشکنیست
خلقی کرم تلاش بردز دنست
بر مجمل جلوه اش مفصل نظر است
در منزل سعی طلب گمراهیست
گردون دو دی ز مجمر انسانست
بر هم زدن کون و مکان آنهمه نیست
کو ذره چه گردون دل آواره اوست
آئینه انتظار نازی دگر است
اندیشه ز درد بی ثباتی خونست
آهی نکشیدم که هوا نیو ندشت
صد میکده در سایه مژگان تو مست
مغرور بقا مشو فنا پرور ایست
گشتیم غبار و پر فشانی باقیست
انسانست انکه مصدر تعظیم است
از شبنم و گل داغ خجالت تم ایست
از هر چه خرا وست نیخ مخمور بیاست
آماده فضل عالم بی سبیست
کل کرده د نیچمن بصد رنگ صفات
جز بر همت در حضورش دنیست
اسما همه افسانه شنیدن بودست
بنیادی از هوای مطلق بر باست
تا طبع خبیث التفاتش نکوست
جز حسن اهل زهر چه هنر در و تافت

آفاق که منظر سمک و سمکیست
آینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست
بر دور ثبات مرکز و پرکارش
وا گردیدیم چشمی و مردمکیست

بیدل دیگر نشان و نام تو کجاست
امید پرافشانی دام تو کجاست
جهدی کن و خود را بدماغی برسان
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست

بنیاد جسد گر همه شامش سحر است
چون دانگریم خاک کورش بسر است
پیراهن ما چو دید قربانی
چندانکه سفید ابر کاسیه سر است

ای آنکه بساط دو جهان کرم از تست
هنگامهٔ چنگ و ساز آزرم از تست
گر در خلدم برند و گر در دوزخ
هر جا باشم تو با منی شرم از تست

امروز که آمد آن بهار الفت
صد قافله حرمی ببار الفت
دل در کف داشت بر من سیل داد
نازم بره آورد دیار الفت

درویش که دامن قناعت بگفست
دست تهیش بگنج شاهی طرف است
از همت قانعان کریمان خجل اند
دریا همه تن عرق ز شرم سعد قیست

بیدل بمزاجی که وفا جوهر نیست
دیده و دادیم خشک شرم آور نیست
آنجا که حقوق دوستی منظور است
غیر از ایثار شیوهٔ دیگر نیست

هر تیره درونی که حسد شامل اوست
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو بنده بسقف خانه آویزو ببین
دودی که ز شمع سر کشد مایل اوست

افسون نفسی غباری افگنده است
سودا تیو خانمانش بکماشته است
ای نقش حباب اینچه اقامت هوشست
هشدار که باد خیمه بر داشته است

فریاد که خود داریم از بر نگذشت
عمر پرواز جرته پر نگذشت
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد
آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت

در میکدهٔ تعلق و هم پرست است
یارب بچه جرعه باید از آفت رفت
کاین نیم نفس هستی مستی انجام
آخر چو حباب سر مشو شیشکست

بیدل باقامتم سفر نزدیکست
پرواز بافسردن پر نزدیکست
عمریست که گریه میشمارد کامم
شمع از سر اشک با سحر نزدیکست

صبح پیری شمع اجل را شامیست
اینجا هوس عیش خیال خامیست
موگشت سفید فکر جمعیت چند
بر دوش شکوفه جامه احرامیست

هر کس بگذار دل کدی داشته است
از عالم راحت مددی داشته است
جمعیت ما خگر ته خاکستر اوست
آیینه هم نمدی داشته است

ای صبح تجلی اثر سیمایت
در دیدهٔ اهل دید خالی جایت
از آمدن تو حیرتم بر در خویش
این چشم منست پا نشان بایت

آن لعل شکست گوهر اراسته است
زان چشم جنون جامی کاسته است
خط نیست که گشت هالهٔ رخسار است
دود از دل آفتاب برخاسته است

زین بحر جهانی خطر اندیش گذشت
آسوده همین تشنه دریش گذشت
محو است کنار عافیت بی تسلیم
باید نفسی پل شد و از خویش گذشت

با آنکه همیشه جای او دیده ماست
هم حایل جلوه های او دیده ماست
تحقیق چرا غیست که گر و انگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

آنجا که غرور حسن غالیچه کشیست
بیهوده دل و دیده حضور اندیشیست
در آینه تمثال خودش در پیشیست
یعنی که نگاه مالبسوی خویشیست

دنیا که پر اگنده کیش سبا بست
آرام در و همسبق سیما بست
بحر یست که موج او پریشانی ماست
اینجا دل جمع گوهری نایابست

اسرار قدم که فهم از و مایوس است
جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است
بی رنگی جلوه گر نگردد بی رنگ
عنقا چون بیضه شکند طاوس است

مخموری چیست کلفت مستی تست
ویرانی کو بلند بستی تست
آن مطلب نایاب که داغت دارد
هر که تامل نکند بستی تست

در ملک ظهور الهی نایاب است
اینجا است که جمله جنس غفلت مایست
ما محمل کارخانه تقدیریم
اظهار قماش ما بقدر خویست

بیدل هر چند شور نظم بیش است
کردار هم اندیشهٔ خجالت کیش است
در سلک سخنوران کهربای مرا
چون ژاله همان آب شدن پیش است

منعم از بس غرور زر حاصل اوست
وعظ از همه زندگیست داغ دل اوست
برمیگردد ز جاه طبع سرکش
چون آتش جرب شد نفس قاتل اوست

ای جوش بهار قدرتش نکهت بویت
بالیدن حسن مطلق از هر موییت
هر چند جهات دهر وجه الله است
آن به که بسوی خویش باشند روییت

در دهر که جز آینه خالی نیست
آمد شد ما صورت تمثالی نیست
از دیده اعتبار ما تند نگاه است
گر ما رفتیم جای ما خالی نیست

ای غیر صفات صورت فانیست
زنگار مگو صفای مرات انیست
حق پنهان نیست تا کنی پیدا ش
گر مردی نفی خود کن اثبات اینست

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست
از شیشه و جام موج می بیرون نیست

از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
جوهر همه وقت هست اسیر دمت

رسوائی احتیاج کس نتوان دید
آنرا که سنجابس حیا بیشتر است

ورزد وق عبادتی کشد دامن شوق
آئینه پرستی از همه ممتاز است

هر رشته که تافت پنبه را راستی
دیدیم زه کمان حلاجی داشت

هر سو دیدیم خرس میر قصد و بس
کو استره کاین وشت سراسر ریش است

گر خانه شود تمام طوفانی دود
در دیده روزن آب گر داندن نیست

مومن نمی جنه خواه کافر فی النار
مانی اللهم آنهمه تشویش کراست

کودوهم بوهم خیر و شر واغ شود
دریای کرم همینه مواج عطاست

اقبال فروتنی بلند است بلند
یعنی آنسوی زفلک خاکی هست

رسم تقلید تا نگردد معدوم
روشن نشود که این چه دارد ان کیست

کرم است همین بگفتگو محفل دهر
کوکوش تا ملی که عالم سخنست

خاکستر از شعله برون آمدنی است
این ابره زرین نمد استر است

هر قطره او ستاره محمودی
هر موج میش خط جبین جامیست

بر طینت عشاق مبند دیده جمد
سنگ سود اشرار خود سوخته است

در آبله شکسته هم دل میسوخت
این شمع جنون اچقدر فانوس است

امروز چه سحر است با چندین هوش
باور نکنی گر همه خوانم ولیت

جمعیت گوهر چه خیال است از موج
خرسند بفقر و زغنا نتوان یافت

ضبط نفس است ساز جمعیت دل
پیچیدگی رشته گره پرداز است

چون غنچه زشوق خود بخود وا گردید
از شادی وصل در نگنجند بپوست

هر کز بزمین نفته افتد سر و کار
باید لبسر انگشت شمردن کامست

نقش قدم است جاده پرداز اینجا
دا ماندن این دلیل سعی دگر لیست

زحمتکده خیال نتوان بودن
از هر که بقا بود فنا نیز ازوست

ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
مارا بیدل مدان سخن بسیار است

چون غنچه زبس هجوم فکر است اینجا
صد پیشانی شکسته یک زانو است

آئینه چه دارد از سر برگ قبول
خیر انکه ترا جلوه دهد در نظر ست

مانند حباب تا تامل کردیم کی
جز آب هوا نه مغز دیدیم و نه پوست

کاری کن و ما بحشر حسته میکیش
مزد عمل اهل پرستان فردا ست

فضل نیروان زایه درویشی
شاهی تبخشید و گدائیت نرفت

گویا در کارخانه تصویریم کی
کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

شخص کرم از بسکه وفا کیش تر است
زاندیشه آب رخ درویش تر است

گر کعبه طوافی هوس پرداز است
از دل گذر که دل مقام ناز است

بر طبع دنی غرور معراجی داشت
بر آبله جام دعوی تاجی داشت

در دهر که شور جهان بیش از پیش است
اندیشه دانش و خرد تشویش است

غفلت زده راز جهل وا ماندن نیست
از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست

بیدل پروای ملک بیش کراست
اندیشه شاه و فکر درویش کراست

کارت همه عالم بخیاست رعایت
در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست

ای زمره سرکش اگر ادراکی هست
در سجده حضور عالم پاکی هست

عالم بر وضع یکدگر دارد زیست
زین تحقیق هر یک از هم مخفیست

اینجا همه دم تجدد ماو منست
در نفسی ساز نو بها کهنست

عجزی کمبین بسا زهر کز و فراست
گر خورشید است خاک شامش بسراست

مینا که بعید گاه عشرت دانیست
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست

بر هر که فضا نام وفا دوخته است
جز شیوه بیتی نیاموخته است

هر چند بداغ سوز دل محبوس است
در زانک همان گداز دل محسوس است

بیدل بی و هم غفلت و آگاهیت
فرد الله است مانند دیت

در ملک قناعت من و ما نتوان یافت
خرسندی فقر و زغنا نتوان یافت

تا بر بسوی گفتگو دمساز است
دنباله دو کرد و هزار آواز است

طومار محبتی که دل نقطه اوست
پیچیدم و گفتم بفرستم بر دوست

هست از اثر عافیت خود کامست
بیباکی جولان جنون احرامست

این دشت جنون عالم بی پا و سریست
منظور نه عبرتی نه شرم نظریست

ای حیرت محض چیز و ناچیز از دست
جهل و غفلت شعور و تمیز ازوست

در بار نیاز و ناز فن بسیار است
گر محرم مائی تو و من بسیار است

این باغ که گلهای بهارش خود روست
یارب چه بلا عالم اندوه نموست

گوسر که چو نقش پا کنم بی سیرت
یارا نگاه که گردد زهوس کردست

در غلغله زندگی که موجش من و توست
شور هوسی چند جنون خوش نماست

جدت از بسکه صرف امید جزاست
تنخواه برات تو بملک عنقاست

بیدل صد حیف نارسائیت نرفت
با خلق تملق آشنائیت نرفت

هر کاری که طاقتم جهد گماشت
پیشانی فطرت ثم خجلت انباشت

جهد سخنت سر بسر آفت کوشیست
نی زیر لبی راحت نی سر کوشیست

یا دل گفتم ز دار دامن بر چین
فرمود انگس که نام او خاموشیست

احفا نامی نجو بر اظهار است
خورشید همان طلیعه انوار است

از ظاهر و مظهر تخیل بگذر
آئینه کجا است سالم دیدار است

آثار نبوت و ولایت او لیست
فی فخش و سب و نیز کفری نفسیست

دین عصمت و الهی خرمان فاخته نیست
دشنام کرامات کرا این جلیست

رفضی بمثان و کذب را نبوده شده است
وان خارجی از تعصب آکنده شده است

کون نیست و همان شان کم پرکا شده
لیکن از فحش اندکی گنده شده است

ای آنکه بهیچ عالمی با تو نیست
جز تهمت دوهم کرد اثار تو نیست

بر حیرت کار خویش دشکان و اکن
هر چند کشاد در دهم کار تو نیست

حیف از تو که گرد هم پریشان نشدست
غافل ساز دز محل آسان نشدست

زان رنگ و دین بساط عبرت میچین
کز نامه دو دیوان برات نشدست

کسب عمل کن گر همه افلاطونیست
خبر از تعلیم معنوی بیرونیست

عرفان و کراست و طمع موزون دیگر
هم چند کز آنهم اثر موزون نیست

میخانه حضوری ازمی ناب نداشت — کاشانه تهیه‌ز اسباب نداشت — بی حوصله نیست گوهر قانع ما ★ ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت

مژگان ببند محو شو و علم و فهم — بکشای چشم گل فروشد همه چشم — ای آینه تحیر کون و مکان مگ ★ این رنگ و صفاست خلوت و انجمنت

تا شعله بت نیم زدامن بر خاست — دل زشرر آرمیدن بر خاست — چون گرد سحر درین بساط عبرت ★ نقشی نبستم گرد نشستن بر خاست

داغ داغ شد و هیچ جا خویش نشست — با فقر نساخت با غنا خویش نشست — یعنی چو نگین بصفحه الفت دهر مگ ★ جائی که دلی داشت نقش ما خویش نشست

ای فیضی غافل این قدر کد تو چیست — هوشی که قبول توجه درد تو چیست — با بوبکر عمر چه داری ای خر ★ آنرا که علی گفت بد حد تو چیست

فهم بشری گرچه بکمال انجامست — در کنه علی سعی بیرانش خامست — جز عجز آنجا نمیتوان برد ازین پیش ★ کان عالم ذوالجلال والاکرامست

در عالم فقر من جهان چیزی نیست — آثار زمین و آسمان چیزی نیست — معذوریم اگر هیچ ندانم مبدل ★ جائی که منم علم و عیان چیزی نیست

آن پوست که موش قاقم قندز داشت — پیرانه فخر خسرو دهر مزداشت — چشمی که تو در کلاه داری امروز ★ دیروز نظر از دم میلش برداشت

بیدل بغبار سر ما هم تقریریست — در پرده خامشی بی در نیست — بیرون شکست دل ندادند رهم ★ در جاده موی چینم بکمر نیست

تحقیق که فهم آن بحیرت دانست — بی پرده باندازه مقام و خال است — شبنم که بخاک سایه‌اش میخوانی ★ در آب اگر افطر کنی تمثال است

غفلت بر ساز الهی چه پذیرا نیست — زنگار حقیقت صیقل پوشیده است — هر کجا کجی است راستی در دیده است

بیدل عمر لیست میکشد در بر ما — اندیشه یکیست که خون شد جگرت — تا سایه کند بستن مژگان بسرت

آن جان جهان که بر کل سازیست بلند — هوست و گمان است و قبول است و رد است — هر جا بهر رنگ جلوه دارد سندست

جانی که سر بر کل نفس کاشتنست — چون صبح چه جای نفس استنست — نشسته ازین بساط بر خاستنست

هر جا یاس موت یکدگر است — از عجز فسرده طاقت یکدگر است — مصروف کمین غارت یکدگر است

ما را که سر و برگ قبول زدنیست — در هیچ امری بجز فضولی که نیست — دامن چیدن بشرط دامن بد نیست

در طینت بید رود که میزر کم است — غیر از آثار مرگ هر چیز کم است — در هر جا خون کم است خس نیز کم است

آثار سراغ ما بما پیوسته است — گرد راهم بدامن ما بسته است — نقش قدم رفتگان نشسته است

دریاک من دماکه خنبون تعمیر است — فی نقد طرب بنه خلیس غم تاثیر است — دلوانه متاع خانه زنجیر است

در دهر که معرض دوعالم من و ماست — صد جلوه گذشت و حیرت ما برجاست — دست آمیزد باغ صد رنگ حناست

ای آنکه خرد بخش نفست تن زدنیست — جز لفی بر آنشت چه دامن زدنیست — یعنی سر هر موی تو گردن زدنیست

بیبانی کن شکیب مردان امنیست — سر بر کف گیر سیب مردان امنیست — خوان کرد و بیوش سیب مردان امنست

هر دل که بر و پر توی از عشق نیافت — هستی چندین شکست بر طبعش تافت — از آفت آب ایمنش نتوان یافت

هر کس بی مقصدی عنان داشته است — جهدی در کار امتحان داشته است — قطره بهمت دو نیم دران داشته است

صحرا گر دل طپش زای منست ★ — دل لاله سیاهی سویدای منست — مست از قدح آبله پای منست

شادی چو ندامت کنی جز غم نیست — سوری ز خمار فزون کم از ماتم نیست — گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست

اندیشه بحل از یقین مهجور نیست — با خلق حسد ز فیض معنی دور نیست — چشمی و آن که یکچشمی کور نیست ★

بیدل سودای اجتهادم شان نیست — شوقم طرف کمال با نقصان نیست — آخر سخن شافعی دنعمان نیست

تا چرخ لباس ما ثابت و سیار است — خاموشی مرکزی سخن بر کار است — یعنی بی نقطه سیر خط دشوار است

معدوم جلوه کم تماشائی نیست
بسیار بنه بزینت جسم مباش
بگذر ز سر نمیرود پر خودی مال
وصف جنت شنیده عبرت گیر
در پیری میدز زندگی نتوان کرد
هشدار که از سر طواف لب گور
از سیر کلام من بغفلت مگذر
مشت شرری بصفحه میگردانیم
تحقیق ز عالم بیان بیرونست
چون شعله که در دولت خاکستر اوست
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
دیدیم بجام دیده قربانی
دیوانه ما بر غم این بیجران
ضبط نفست دلیل تسخیر هواست
یاران نجیا النقشها می بندند
مشت خاکی فسرد و آهن گردید
واعظ بیهوده آهن سرد مکوب
اعیان نغمات محفل بی رنگ اند
چشم همه در شکنجه مژگان سوخت
ورنه شمع لب داد و نان دارد
یکقطره اگر بدیده تر آرند سرشک
چون آخر کار این و آن نومیدیست
گر وعده وصل یار داری عبثست
این شیشه رنگ یکدل بال پریست
وان رگ روان دلیست کز بیتابی
از قدرت اعمال خجالت چیدیم
از دیده انتظار غافل نشوی
یعنی آنکس که حضرت انسانرا
چشم چندی که میدهی برادش
عالم قفس است تا تو در بند خودی

گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است
این جامه غفلت از برانداختنست
بیحسی موعالم سامان نموست
هر جا زر و گوهریست جز دنیا نیست
قد خم گشته حلقه دام فناست
در موی سفید جامه احرامی است
چون صبح بهارم نفس رنگی هست
در زمزمه ام عالم نیرنگی هست
یکسر داغیم لقد سودا نیست
در معبد عشق سجده ما نیست
بی خامشی این قصه نمی آید راست
عریانی ما پیرهن بیرهن است
آئینه خاک عافیت تمثال است
دردیم همه در عالم حیرت صافست
عریان گردید و گفت مردی نیست
تا کاتب قدرت قلم افرشته است
سیر شبق خامه هم خطی داشته است
آهن آئینه شد تماشا دریافت
تا ساز جهان شور بکلفت پرداخت
صد موج مقلد گریبان چاکیست
گر خود همه وصل یار داری عبثست
ای آنکه ترا فحص حال پرسیست
آن لاله که در دشت جنون افتاده است
از سینه بیدلی برون افتاده است
کار ناکرده مزد بسیاری داشت
خمیازه دام بی چراغانی نیست
مسجود تصور نکند ملعون است
چون پیوند دهم کلیم و نمد است
از دلتنگی برای صحرا نیست

دیوان فلک زیر و زبر ساختنست
در خلق که سبزه بهارش خودروست
آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست
آفاق همه جرعه کش جام فناست
پیری که ز بزم ما امیدی جامی است
در زمزمه ام عالم نیرنگی هست
یکسر داغیم لقد سودا نیست
از واجب اگر سخن کنی بی همتاست
این پرده سودا که طلسم بدنست
مادام که سعی دل بقا اقبال است
محو معنی ز نقش صورت صافست
زاهد میگفت کسب تقوی دنیست
تا از ازلش منت بشیمانی نیست
روزیکه حسد وقار خود را دریافت
تا ساز جهان شور بکلفت پرداخت
این جوش و خروشی که بعالم پیداست
از سایه گل غیر پریزاغ نرست
گر فکر چراغ عزت افروختنست
زین بحر که نطوفانکه بی اور لیست
بیدل اگر اختیار داری عبثست
ای آنکه ترا فحص حال پرسیست
آن لاله که در دشت جنون افتاده است
مغدوری مانه ننگ و نی عاری داشت
هر چند این دشت جای ما نامی نیست
هوشی که ز موز فهم چندو چونست
هر جزو محقری که بمنبر تو رسید
خوشباش بهر حال تماشا نیست
فریاد که امروز کسی با ما نیست

گنجینه خاک همچنان باختنست
کاهش غم تامل زشت و نکوست
یعنی جای تقرب مولی نیست
هر زنده که هست لقمه کام فناست
کیفیتش از خواب عدم پیغامی است
چندانکه تامل کنی آهنگی هست
طاوس خیالیم تماشا نیست
وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
بی پرده گی نقاب از کفن است
گاهی بهوس که نفس با مال است
آئینه انوار ظلمت صاف است
شیخ آئینه بر کف که سلوک انیست
جمعیت آبروی از زانی نیست
از اعیان حرف جلوه ننگاشته است
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
یک نغمه دل فسرده کرمی نساخت
از خمکده نشاه بیچون و چیرست
وز لاله بجز سیاهی داغ نرست
بر مجلس اشراف نظر دوختن است
هر خرد و جنون شیفته بیباکیست
در حسرت انتظار داری عبثست
غافل مشو از جهان که تمثال پریست
داغیست که در محیط خوان افتاده است
صافی پی درد باغ بیکار نمی داشت
وز سیه مراد کردن برما نی نیست
داند کابلیس زچه رو مطعون است
در عالم اتفاق عزت سندست
می نوش و بال مشرب ما انیست
کز دی ز مراغ خرمی پیدا نیست

یاران موافق کز با هم بودند
رفتند آنکه دم که رفت ایجا نیست
هم دیده که عبرتی نگیرد کور است
هم شعله که کندتی تخشد شور است
آن خانه که تبدیل نیابد گور است
زین بحر که کس نفس کرد بیرون است
آسان نتوان کلام تنها اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی
یک سر ز هزار جیب باید دوخت
گر نقش من آینه حالات درفست
این خون بحل که چون کلم در طفیست
پروا من هم که میفشانم حق است
زر نوش هم من طبیعتم سم دیده است
از بید آرام طورت رم دیده است
یعنی با فسانه غم دیده است
خوابی دارد که چشم من کم دیده است
زین یاس که طبع بیخ تاکم پرداشت
توان فرشته چون بیشه تاکم پرداشت
هر چند بپا ایلام و دوشش دید
می بالد کاسمان نخاکم پرداشت
گر آن ایلیست صبح تاکم پرداشت
در داد اری دلیل از دل است
در عالم اگر پیام خواندقفل
تا شرم کنم نهم چو در کار دل است

دردشت جسد که وزن آن جز شست نیست
سعی تک و تاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

یکعمر خیالم بدر و دشت شتافت
چندین اوج و نزول هستی بشکافت
تا وحشت غیب در نظر جلوه نکرد
تمثال من آینه تحقیق نیافت

ازبس گردون طلسم بی پا و سر بست
تا خاک جنون غبار وحشت اثر بست
اینجا فکر اقامت بیخبر بست
یعنی که مقیم خانه زین سفر بست

هرچند نفس بال و پر جهد شکست
یک گل برگ طرب نیاورد بدست
مغدور گذشت عمر ازین غیرتگاه
فرصتها بود کم خمارش نه بست

آن دانه که خرج تو همش حاصل نیست
در مزرع اعتبار آب گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام بیدل
داریم دلی که در حقیقت دل نیست

سرمایه کسب فضل جز غوغا نیست
هرجا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بخت و جدل دارد نیک
در مدرسه کم و که حیا اینجا نیست

گر طبع تو خفت حرص و هو است
جمعیت وقت همه وقت و همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا
ترک دنیا کم تماشش دنیا است

وز هم هستی که بند و بست تو ازوست
آرام و رم بلند و پست تو ازوست
مانند حباب در محیط تحقیق
موجیست که تا عمیر و شکست تو ازوست

نقش آدم هر بساطی که نشست
طوفان بهار دامن مارشکست
از پیکر حیرت همه این طاؤس
نشگفت پری که زنگ آینه بست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست
وز ربط موافقت اثر پیدا نیست
عضو و فرقه را دم پیوستن
دز لیست که در وضع جدا نیها نیست

طبع شرس که هم آداب ندانست
چون شعله همان غیرت تاب ندانست
راحت وقف فتادگان میباشد
هرجا دیدیم سایه خیز خواب ندانست

اشیا هرکه مال او خواهی یافت
بی پردگی زوال او خواهی یافت
امروز و پریروی و فردای همه
در انجمن خیال او خواهی یافت

زین نازکه در دماغ لاریب منست
هر رنگ که جلوه میدهم عیب منست
والله که برنیارم از پرده غیب
تا او نکشد سری که در جیب منست

بیدل گران فرصت بدست کجاست
دان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم پر خون کنی کف از سود نهان
آن ننگ حنا که رفت از دست کجاست

بیدل ما را که عجز طاقت حالیست
دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافله عبرت دهر
محمل کش اختیار ها پا مالیست

فریاد که بر من ستم غفلت رفت
دور از عدم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری وا کنم و بر کردم
تا چشم کشودن اینقدر مدت رفت

محروم بگمان یقین پرستی اینست
مینا زده ام بسنگ مستی اینست
زین رنگ چه نغمه ها که در ساز منست
رد عدم قبول هستی اینست

موهومی من ما و من زاییده داشت
شور نفس از نی نمکی مایده داشت
زین وضع فضول انفعال عدم
هستی چقدر جنون بیفایده داشت

واجب شعاری از شناسای هبوست
کانرا تحقیق عقل کلی شده پوست
واین جرم لطیفی که تو دهرش نامی
آینه آینه اینه اوست

آدم آندم که کرد دل جمع رقوت
انگیخت رخیت فوق شور جبروت
یک باد شکم ست باد دیگر زاید
باد سر باد دیر و باد بروت

آتشکده گدازی افروختنی است
جیب نفس و عدم بهم دوختنی است
چون قفس ازین کار که علم و عمل
هر جنس که اندوخته سوختنی است

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آسته بود
فرگان بر هم زدیم آن رنگ شکست

آنرا که ز اصل ما و من باجیر لیست
جز فکر عدم جلت بی پا و سر لیست
شور نفست پیام دوری داده
این قلقل شیشه نیست آواز پریست

زین هستی اگر دماغ پیدائیهاست
رسوائی پیش خویش بر پائیهاست
ای ذره جنون خودنمائی مفروش
عجز و پر و از این چه رعنائیهاست

با دی چو حباب در سرم مارشکست
دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
پرناز که بود فرصت سیر پریے
تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

در مجمع امکان که عبادنگه ماست
تمهید نیاز یست نشست و برخاست
ما نیم و همین مشت غباری که ز عجز
در خاک سجود و به هوا دست دعاست

بر زد رنیازی که زبون سازندت
گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان دیر پیست
بگداز ازان پیش که بگدازندت

بیدل درخورد و خواب فرصتها رفت
آگاهیها بیاد غفلتها رفت
چشم تو چه وقت باز خواهد کشتن که
فردا ها دی شد قیامتها رفت

ذاتت هرچند مصدر افعالست
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آئینه رمز لیست اگر دیده بیابے
یعنی ز خود آنچه دیده تمثالست

فهمی که چه میطراز د از خود رفتن
در گردش رنگ خانه تصویریست

شام سحر آن نیست که توان دانست
پیدائی و پنهانی خورشید یکیست

کوکبه دیر بر سر هم شکنند
از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست

زخمی تو هم که مجانش خوانند
کز دست فشانند حقیقت گریست

نقاش بی زور کلک خود می نازد
گر دامن او کشد زرستم مرد است

باز آمدن عیسی و مهدی اینجا
از تجربه مزاج اعیان دور است

جز موج گهر آنهم اگر دانگرے
صد پایه ز ارجمند یک آبدیافت

سنجیده ها چند جهد تا خاک شدیم
جانکندن ما چو آسیا دندان داشت

وهم است و گمان تا تأمل آرائش
تعبیر میرز از که خواب اینجا نیست

غافل مشو از اشاره شخص فنا
در سر فقره بر همه وقت چشمک اوست

امروز که شیشه آمد از سنگ بسنگ
دی سنگ هم از شیشه همین صوت شنید

هر شک گدازیست چندین نفس است
شبنم حجری را که دویده است

پوجست بنای اعتبارات جد
تا از نفس شعله همین خاشاک است

زین دست کلامی که زمامی شنوی
غیر از ایثار خدمت یاران نیست

چون سرو شدی و قامت ما ضعف خمید
در سعی فنا مرز قدم بیشتر است

منت کش غیر دوش استغنا چند
گر خود همه باده نیکنامی مزدوریست

آخر دل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جلو لا نهار یخت

آن غنچه که وقت خنده دارد آواز
از قافله شکسته بزنگان خرسی است

عمریست کمی دانه مادارد کاه
گردون که هم آسیاد هم غربال است

آرام مجو ز مال کز جمع گهر
سرگردانی نصیبه گردانست

اشیا همه وهم و هست از وهم گذشت
عالم همه هیچ بود و با هیچ نساخت

امروز بصد طپش نفس باید سوخت
این شعله بمان به پنبه همواری داشت

کو باد بزن بنای جمعیت عمر
آئینه صبح را نفس مغتنم است

بیکاری هم نشد نصیب هوسم
بی ناخنیم بداغ سه خاری سوخت

آئینه ما ز عرض جوهر پاکست
این کو چه انتظار و نقش پا نیست

دریا موج و کف و حباب آبست
زین پیش مرو بفکر خام کثرت

روزی دو خیال ناز غفلت دارد
ای بیخبران صبح چه جنگ کجا است

شمعی که مقیم خلوت فانوسیست
جون دانگری جمله برون تافته است

چون عمر شمرد رسال و ماه او نام
در گردش سنگ آسمان داشته است

از عشق بود اگر یقینی و شکیست
رنگ از ظلمت و نوش مکیست

هر چند بنیه کفر و دین معیوبست
منظور اگر تو نی همه محبوبست

در عالم کون رنگ فطرت دگریست
خلقی مغرور نازو همت دگر است

هر چند خرد ز بضاعت خود دور است
در محفل عشق آتش کارش سر داست

عالم که بوضع خود سری مسرور است
در شیوه غفلت جسی مجبور است

خلقی ز امید عافیت هرزه شتافت
زین بحر معمای تسلی نشگافت

هستی که ز بیم فنا سامان داشت
در هر نفسی خراش صد سوهان داشت

دنیا که ز بحر نفس سراب اینجا نیست
غیر از غم و در و پیچ و تاب اینجا نیست

از خود ز فریب عشوه ثمین و دوست
مغرور عجبست کت نپهان نه بوست

نتوان بپیوسته بوش بر غفلت داشت
باید ز دو شمع یکدگر عبرت داشت

زین تخم مدتی که زدل کاشته است
یاس فرصت خرمنی انباشته است

گر طبع تو در شیوه کین بیباک است
نامت ز صحیفه مروت پاک است

بیدل ما را هر زه درانی شانیست
مدح میر و ستایش سلطان نیست

در طبع تو هر چند امل بیشتر است
یا سر کشی غرور بد کیشتر است

فکر دوئی از نشاه وحدت دور است
محتاج چراغ بودن بی نور است

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
سودا در سر شور بیابانها ریخت

عیش این باغ مزرع دهشت نفسیست
صبح طرب ش کرد خرام نفسی است

هر چند امروز خرمن اقبال است
فردا یا باد برده یا پامال است

اسباب جهان همه ز شیخ و شباب است
خوشوقت کسی که فارغ از اسباب است

آزاده کسی که دامن الفت برچید
چون صبح لوای کرد و دشت افراخت

تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت
فی فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت

هر چند که زندگی سراسر الم است
بر خلق الفتش گذشتن ستم است

بیدل ز نفس بحسرت زاری سوخت
یا خواب در انتظار بیداری سوخت

جز ضبط نفس سنبل باغ نامیست
جز حیرت از انجمن گه پیدا نیست

شبنم خجل واحد کثیر دجام کثرت
یعنی شده مشهور بنام کثرت

آخر چه پیچم شیشه کو سنگ کجا است
تا بنجاری کدام و فرهنگ کجا است

آن فرقه که سمع و نطق دریافته است
نتوان گفتن با بصره نشگافته است

گر بستی فرصتی کمان داشته است
بیرون خیال ایمان داشته است

امروز که انکار جهان تصدیق است
آئینه و سطح آب تفریق است

هم جا است از رنگ ما نژاد دارد
تقلید چو میکند همه تحقیق است

آشکم ز نهاد طرح گردی نیست
جز رنگ گداز نفس سردی نیست

از عالم انفعال دل می آیم
تا چند سخن در دل غفلت کیش است

چون نامه آینه نقش پیش است
از نامل در نفس دراری مطلب

هر چند خرد در اره وش هموار است
یعنی بر جاده ادب رفتار است

در شعله جوالا خطا پیکار است
آهنگ بخانه نزول سیر دور است

هر کس ز من نشانه هم قوش بیش دیکست
جان دادن ما بقوم بگذشت بر خاست

می بالم و داغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا روم ز غرت کاشب

هر چند بهار فصل آهوایش نیست
اما هر گز وزن بیکی را خیزون

آسودگی برگ خود داری نیست

در پرده دل زمزمه رازی نیست
در خامشی شعله آوازی هست
شوقی بطلسم ما و من زندانیست
وامانده این غبار پروازی هست

گر نیه نظر کنی قباد و دلق است
در کوزه سفالی زر و سیم و طلق است
حق محسوس است لیک بی وهم تمیز
هر گاه تعقلش نمودی خلق است

در فقر اگر استقامت و نیست
هر روزنه اش ز رق بی انصافیست
مانند صدف اگر قناعت باشد
یکقطره آب بعد سالی کافیست

حرف صوتیست که ما و من کرده ادا
سازیست که هر چه و اگر پرده اوست
گر خاکدنی است بی سپر کرده اوست
در چرخ بلند است بر او رده اوست

جز دیم حساب کل نمی آید راست
دریاز کمین قطره پر بی پر و است
تحقیق بدامن چه شکل آویزد
آن نیز این ما و تو من داد همه جاست

در عالم عین ظاهر و باطن نیست
باطل بحیلیکه حق کمن نیست
جای که بود وجود واجب واجب
ممکن موجود کشتنش ممکن نیست

هر چند بود مزاج بیباک و درشت
خود را هوس امتحان نمیباکشت
زنهار ازین سه شکل پرهیز کنند
سقف کج و دیوار خم و آدم زشت

تا زنده گیم فال تو دمن زده است
آلودگی بکسوت تن زده است
چون ابر ازبسکه طینتم وقف پرست
پیشانی من غوطه بدامن زده است

خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست
نه چرخ بجز نیک کره جعد تو نیست
زانگونه که ما قبل تو قبل از تو نبود
پیداست که بالعد تو هم بعد تو نیست

لبیک با من رهبر حاجی نیست
ناقوس بجز نوحه محتاجی نیست
بیدل تو باین خموشی خوشباش
خارج زین طور هیچکس ناجی نیست

گر صبحی خنده زد و گر شمع گریست
عیش و الم افسانه آگاهی نیست
مفتست بهر وضع که می باید بود
عشقست بهر رنگ که می باید زیست

در وصل یقین که گنج پنهانی هست
گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وانکرد و بی فکر
با عینک دو رین گریبانی هست

پیری فال بنای بستی زده است
بر هر عضوم خم شکستی زده است
ابرو دست کنون مایل پوشیدن چشم
سقف این خانه هم نشستی زده است

نی طاقت دل ساز ز بربستی تست
نی شور دماغ ساغر مستی تست
بی آب بنای خاک را نیست ثبات
شرمیست که ناموس کش هستی تست

در ملکت امکان که خطش منقلبیست
گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
نقش تسلیم نسخه بیخللیست
چون نون که در دو داد هم از قلب بهست

غیرت در خلق شرم کوشش افتاده است
سعی و هوس عیب پوشش افتاده است
مردان ستر زنان ضرورست فرد
ناموس کس کسنده بدوشش افتاده است

ستر عورت که فرض بر مرد است
جای خجلت است گر کمر تار است
سر تا قدم زنان ازان می پوشند
کاین ننگ ز عضو عضوشان عار است

شور رسوا دل نغمه مضراب پرست
جولان جنون ناز شکر خواب پرست
آشفتن دل بهار دیگر دارد
در خود شکست شیشه مهتاب پرست

بیدل پرئی که در هر سوداییست
آنسوی یقین شبهه عنقاییست
این شیشه چندی که تو داری بنظر
خجلت عرق خیال پیدایی اوست

در محفل تحقیق که حق در نظر است
آن معنی سادگی ورق در نظر است
دوریست ز شرم خود نما بودن ما
آئینه میسند عرق در نظر است

تا قصه عشق قابل تکرار است
سودای این متاع در بازار است
محنون همه وقت میکند خاک بسر
فرهاد همیشه تیشه اش در کار است

آن تخم حقیقت که نبوت شجر است
پیش جمعی که دین شان معتبر است
بو بکر ش ریشه شاخ و برست عمر
عثمان شگوفه مرتضایش ثمر است

گر سعی خفا جوهر آثار حیاست
نامنفعلی پرده اسرار حیاست
بر جبهه شرم غیر خشکی میسند
اظهار عرق رخنه دیوار حیاست

چون مایه شرم از کف آدم رفت
در آثار بنای غیرت خم رفت
افسانه ریش مشنو از خواجه سرا
عورت از سر بر که رفت مردی هم رفت

گیرم همه دم قناعت منظور است
یا طمع بقصر سر خوش و مسرور است
گر آگهی از مزاج ارباب کرم
اظهار عنایت از مروت دور است

صبح ازلت سر شگاف قفسیست
شام آید اثار غبار نفسیست
ای بوقلمون کارگه نیرنگ
با القوة فطرت تو زین رنگ بسیست

گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
کس عارف اگر نداند ننگی نیست
تغیر جامده باظهار کمال
آبی که بنگل رسید بی رنگی نیست

ما و من خلق باده پیمائی نیست
جز زمزمه پرده یکتائی نیست
هر خنس گلی کز چمن غیب دمید
رنگ و بوی که دارد اینجائی نیست

بیدل هر جا آب وضو نایاب است
بهر چه تیمم بدل است و با بست
یعنی از شرم اینچنین طاعتها
دستی که بخاک میرسانی آنست

دام طرحیست چین پیشانی من را
در رشته زعفران شگفتن گره است

عالم چمن رنگ و فا پذیر بست
بر روی هوا انجمن تصویر بست

از عاقبت کار من و ما در یاب
کاینها همه از خواب عدم تعبیر بست

نزاد فلک تا کمر بازی بست
نقشی بمراد خاطر کس نشست

چون صبح ندانست این بساد اعبرت
خیر رنگ که با خیتم و بردیم و شکست

عارف که دماغ آگهی افسرد بست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست

آنرا که قضا منصب شاهی بخشید
در هر کشور که رو بر د کشور اوست

حسرت یکه شکار نادانیها بست
کلفت ابر بهار نادانیها بست

آئینه آگهی ندارد مستکده نیست
خاک لبسر از غبار نادانیها بست

بیدل مارا ز عجز طاقت گله نیست
ره ناهموار و پای بر آبله نیست

دل را بوضع نارسا خوش دارد
ورنه دل و دیده اینقدر فاصله نیست

هستی نبیاد بی مدار نفس بست
گر بست نمودش عدم اعتبار نفس بست

شیرازه این کتاب تار نفس است
ای سرخوش و هم مایس و امال مکیست

ای سرخوش و هم مایس و امال مکیست
اینجا روز و شب مه و سال مکیست

چون آینه رفت شخص و تمثال مکیست
هر سو نظر فگنی قیامت زار بست

هر سو نظر فگنی قیامت زار بست
هر جا پای نهی نیوک خار بست

سرو قمری نشان طوق و دار بست
بیدل بی احتیاط اگر داشتنست

بیدل بی احتیاط اگر داشتنست
بر خشکی این دشت نظر داشتنست

جای خود نیز آب بر داشتنست
زان تب که گمانست بر مزاجم عم دوست

زان تب که گمانست بر مزاجم عم دوست
وز شعله عافیت گدازی که در دوست

هر ذره هستی بی جهد گمانست
بار خود را درین بیابان نگذاشت

آئینه چو تمثال نپندارد پوست
بر غارت دلها کمر کین بر بست

ای نقش قدم ترا کرا خواهد بود
از چشم آشنا و ز شناسا افتاده است

تهمت رنگی بدامن چین بر بست
خلق مردد و آنقدر فرصت نیست

از رو تیغ برق در رکاب افتاده است
عرض من و تو عیب سیاهی فکر است

این سایه بام آفتاب افتاده است
نور و ظلمت محو صفات حشمت است

آنجا که تمیزی از قبول و رد نیست
از هستی خود کشش آواز است

در عالم خرد چراغ کش هم بد نیست
احرام عبور آن جهان خواهی بست

تحقیق آنجا که مدعای فکر است
معذور یقینی چه گمان در نظر است

چون طبع دو بحره زد خطای فکر است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است

ای شاه و گدا سیه نامه تحشمت
اسباب تکلفی نیندوخته است

تا سرمه نوشته است برات حشمت
عکس صور است آنچه در دی پیداست

هر کس قانون معرفت را ساز است
میلم بیکاری می تن آسانی نیست

ای مست حرام الفت عالم بست
کاری کن تا بدرز قیاس فرصت

بیدل ز تعینت چه نشان در نظر است
تا شاهد اسرار ازل پرده کشاست

در قلزم تقید که جوش بسور است
تا پیکر خاکی علم افراشته است

آنجا که جنون داغش افروخته است
مارا که حصول زندگانی هوس است

آئینه آهن همه گر نور صفاست
ای وحدت کثرت از غبار نظرت

با خلق اگر چه سلط امکانی نیست
نی پنبه گوشی خبر داغم سوخت

ای صورت امید و هراس فرصت
نی دود دلی بر اثر داغم سوخت

شبهای عشرت زیبکسها آخر
چون شمع فتیله بر سر داغم سوخت
انگاری پخر باش تعلیق امنیت
واگرد بیدل دلیل توفیق امنیت
بتعجیت خلق از خجلت غافل کرد
ترک تقلید کی تحقیق اینست
هستی کلفت علامتی داشتنست
یعنی نمانند امتی داشتنست
حق و باطل بهشت و دوزخ پندیست
خود را میان قیامتی داشتنست
تا نیندیشی عیش رام اندیشست
تا بال بود طپش بجای خود نیست
بی قطع نفس منزل آسایش کو
تازه بیاقیست رفتنی در پیشست
بیدل بجهان اتفاق کج و راست
با خلق خدا لفت زاد و ضاع خداست
در فرقه زهد چون عرض ماده نماند
عریان شی و فصل زمستان اندا
صد چرخ بخرخ از نم آواره نماند
صد صبح بیاد از جگر پاره نماند
از رو مه و تو فرقی داریم
اشک انجمن ثابت و سیاره نماند
حاصل که غمش بیکرم کوفته است
دلکوب تر از آله حکم کوفته است
هم گاه بنظم و نثر ما کوفته است
بیحد نمای ما دم کوفته است

این نو

این نوخطی و تازه جوانی فانیست
هر چشم زدن کتاب عبرت خوانیست
در هر مژه تو دیده قربانیست

بی عرض شمر ذری عدد بیمعنی است
احاد دالوف و ده صد بیمعنی است
معنی بی لفظ چون شود بیمعنی است

این تشویشی که در طبایع پیداست
از عالم عدل معنوی فهم خطاست
چون موج شکست ما میان شیون ماست

موسی شرری آتش طور کرفت
تا از ید بیضا اثر نور کرفت
آن دار عصا بود که منصور کرفت

در عالم کفر و دین تب و تابی هست
این آینه را بهر سیمابی هست
چون دل شب بدامن خود جوابی هست

چون دهلی کوشه درین عالم نیست
اینجا از هیچکس کسی محرم نیست
کز عالم غیب هم شناسد کم نیست

ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
یکتا کفتن دلیل یکتای تو نیست
آنجا که توئی جا تو هم جای تو نیست

ایام درنگ و طاقت زود مرفت
از شرم زیان توقع سود مرفت
دستی بودم شکست پا بود مرفت

دردا دی تسلیم نه رنجی نه غمی است
سعی تو کمین شکفته هیچ و خمیست
صد ساله ره از لغزش ما بیت قدیست

در مملکت جسم که خاکش تاجست
ایجاد تنزل و عدم معراجست
کو به نفس سوخته اموا جست

بیدل نکرامه صور چیزی نیست
این مجمع عبرت نظر چیزی نیست
جز داغ وداع و یک کر چیزی نیست

تا شور نفس بود در ما و منیست
هر سو نظر افکنی جنون انجمنیست
جمعیت کون تنک دل هم تنکیست

یا ساز نه خیال خرمنی دیکراست
زخم انجم آرای سحر خندیکراست
در خانه زین طرفه خمانبندیکراست

تا ما قدم قدم بخود نکماشته است
عبرت بر هش آینه نکذاشته است
میل مژه سرمه ناداشته است

ای مایل اخفای حقیقت خویت
پوشیدکی آرایش رنک و بویت
تا آینه نشکند حیا بر رویت

با هر طلبی ضع نوائی دکراست
هر زمزمه با ساب مدعای دکراست
در کاسه چشم ماندای دکراست

جز وانس جهان نیرنک جهات
دیدیم بامتحان حس و حرکات
تر کیب پریشان نشد است غیر از خطرات

در خاک از بسکه غبر کیفیت نیست
اثار پری نبود چیزی جز وهم عبث
با معنی نازک اتفاق شهرت نیست

ببدل رفت آنکه دل طلبش می نیخت
جولان جنون غبار امکان می نیخت
در آبله پا عرق نمی کریخت

ان نسخه که معنی خدادادی داشت
بی شایبه انتخاب استادی داشت
بهر کاه که آمد نظر صادی داشت

از هر جنسی کز زیر فلاکی پست
چون باز شکافی دل غمناک بست
قفل زنکار خورده در خاک بست

آنرا که بجز صلاح پرورون نیست
البته طراق اغوسر کردن نیست
هشدار که بازش بره آوردن نیست

طبعی که جمال بی نقابش زده است
از جهل مرکب انتخابش زده است
چون سایه کسی که افتابش زده است

سرشته تحقیق زبس بار یکست
دور است ز فهم انچه بر نزدیکست
ای شمع خیال پیش پا تاریکست

کر طبع رسا قابل غور کرم است
یا محرم کار فضل و طور کرم است
از مستیها پرس دور کرم است

آفاق بساط قدم افسردن نیست
اینجا امکان کام دل بردن نیست
چون تمثال غیر قفا خوردن نیست

دانا که بجوهر کمالش نظر است
هنکام سخن تاملش بیشتر است
اینها اثر شرم خمیر کهر است

آن دانه که جیب معنی خویش شکافت
شد ریشه دوچندانکه تو انست شتافت
خود را هر چند خوشه نابست نیافت

افلاس ناکوار هر شت و نکوست
یارب نشود خجالت دشمن و دوست
از بس تنکیم ان ما نیست و پوست

خود را ز قبول آن نخواهی داشت / بر طبع کریم زده احسان ستم است
هر بدر چهارده هلال است اینجا / چندینها شد جمع تا چین صور بست
ای ذره تو در چه وهم داری پرواز / اینجا خورشید هم بیاد کس نیست
افسردن شعله نیست بی خاکستر / جوشیدن یاس هم کمی داشته است
تمثال دمی که راه در آئینه برد / برمیگردد که جا درین منزل نیست
آخر همه را چو اخگر از فرسودن / سرمایش خواب گشت و پیرون رخت
شایسته شغل تو باین کسوت نیست / تا از تو فتش بسودن افتد دستت
سازیست جهان سلسله بند غفلت / مضراب ز تار غافل رصد است
از وضع سپهر خیره کجی چشم مدار / خط پرکار و راستی ممکن نیست
وز دل بصران مرد ندارد جوهر / تا در زنگست آینه در زنگست
هر عضو تو عالم خیالی دارد / سرتا قدم شمع گریبان و سر است
مهتاب امشب چه باده می پیماند / عالم همه یکچره افروخته است
انسان بود از معنی هر یک آگاه / راز دل کاتب بزبان قلم است
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن / بیدل گویان ز خاک خواهم برخاست
صافی خواهی که در تو رتی سامان کن / بیرنگی هم حقیقتی ارزنگست
حیران نظری عرصه که بسمل کیست / آئینه هزار رنگ خون ریخته است
کثرت آشنا ز چشم واکردن ماست / این صفر چو محو شد همان یکعدد است
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک / دوریم از و بسکه بما نزدیکست
آخر تو همانی که دم طفلی هم / بی جنبش گهواره نبود آرامت
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند / آئینه خواب را حتش در زنگست
آن شوق چو افسر دنفس نیز افسرد / تا هر و چه بال میزند مفت هواست
بیدل دو دل چاره ندارد ز هوس / چون شیشه تهی گشت هوا باده اوست
ما را آئینه کرد و چیزی نمود / مجبور تحیریم و دیدار اینست
من بیتو بحال خود نظرها کردم / دیدم که هنوزم رمضان پیرست
از اوج حضیض این محیط اگه نیست / گوهر زمین آسمانش صدف است
گاه از افلاک پا بدامن دارم / گاهی در جیب فرد هم جولانهاست
تا صبح قیامت شره بر هم نزنی / گر دریائی که هستی افسانه یکیست
کو خاصیت جام زر افزون باشد / آبی که سفال میکشد سرد ترست
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی / یاران دیدند دیده بود دمی شست

برما که سپهر یکقلم کلفت بست
هنگامه کبریا تو هم رس نیست
پیری هر چند نیستی کاشته است
بیدل هر چند تقصد جز دل نیست
خلقی ز تاب رو فر پیرون ریخت
ای خاک دو دم کل شده بند و بست
بیدل بحساب کس نمی آید راست
گرد نظرت غبار دل ساکن نیست
آنرا که صفای نشاه فرسنگست
امشب که بمحفل ظهورت گذریست
گلشن برق تجلی اندوخته است
آفاق که مکتب وجود عدم است
امروز چنین که در جهان کم دکاست
ساز آئینه دار شوخی آهنگست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
عالم همه یک جلوه ذات احد است
حق با ما بیچون و چرا نزدیکست
ای سرخوش باده تردد جامت
زنگونه که ساز تو تلاش آهنگست
نقد طربی که دستگاه من و ماست
بیمغز سری که خود سر جاده اوست
نی جام نه می عالم خمار انیست
عید آمد و هر کس بی کار خویش است
آنکس که طریق عزلتش منکشف است
بیدل بمحیط حیرتم طوفانهاست
بیدل نه مراگاه دلت خانه یکیست
هر چند عنا بکار خود فرد ترست
ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست
بیدل چقدر شعور غفلت ثمرست

از نقش طرب منفعلان تهمت بست
با این دریا حساب خار و خس نیست
از موی سفید مستی انباشته است
چون وارسی آمیدگی حاصل نیست
دود و شرر علم و هنر پیرون ریخت
صبحی نفسیں رسیده بود و مستند
کاین جوش و خروش بی سر و پا کجاست
ظاهر بما غیر تتمه باطن نیست
همدرسی ناقصان غبار ننگست
سیر خود کن کرت فروغ نظر یست
ظلمت تاداغ لاله ها سوخته است
اشیا همه درسی و خط حیرت قلم است
با غیر حساب من نمی آید راست
تمهید تسر گری می طبع سنگست
بر صفحه ما کرد جنون ریخته است
اینجا نه هیولی نه صور تی جسد است
کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
مشکل که توان صبح نمود ابر است
امید فراغ از تو بصد فرسنگست
شو قیست که نو ساز نفس کم نواست
صد رنگ خیال پوچ آماده اوست
فی نقد و نه جنس شور بازار انیست
می نازد اگر غنی و گر درویش است
آسوده ز آفات جهان تلف است
کز عجز و غرور کاملم ساما نهاست
واین صورت صد داغ چراغ کاشانه یکیست
کیفیت خمر و روح پرور تر است
پیش حرصت شکست دین جمله درست
دورم ز کسی که دایم در نظر است

خون کرد دل از خیال پروا فرستم
آئینه بیون وصل تمثال گرا ست
سرتا سر این بزم بهار نکی است
از دل تا دیده بیقرار نکی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم بخار نکی است
تقدیر کرامت طبع عاکش بس است
با جلس هوس ترک کم و بیش بس است
دل روشن کن ز رنگ اسباب برآ
خورشید متاع خانه خویش بس است
ای آنکه فلک بشاه ظرف تو نیست
نحوی هم حرف و صوت حرفی تو نیست
خاموش نشین زمان آفاق ازتست
تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست
پیدل ابنفس هنوز در پیچش باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست
زین بزم که عزم تنگ بی پا و سریست
غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت راه تیم نبسته است اینجا
در خانه آئینه نپائی دریست
از نیش سخن ز آگهی پا بمدار
جز خجلت امتیاز پیرایه نداشت
چون خامه ز طبع منفعل لقمه مخور
حرفی ندمید کز نی مایه نداشت

بسمل

بیدل تیر خطا ز شست تو سهم است
تغیر وضع بد و بست تو ستم است
ای آنکه خاسوون دست تو ستم است

چند از آنکه بسبت هنرت اقبال است
آثار شهود را بوحشت دال است
جوهر همه حیرتند و امن تمثال است

بیدل جهدی کز پی حرون و نقولت
روشن نشود بجز یقین فقطت
نفتم چه کسی گفت خیال غلطت

تا کی ز صبر و طاقت آثاری هست
آفت نشاط کی اسراری هست
در آبروی پل و سمه زنگاری هست

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
طبع دون را سعی با عمل کعله نیست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

بیدل مدد و جمیع کارت ز خداست
از سعی کسی گر نمی آید راست
ای مزرع تشنه آبیار دریاست

در عالم بیمغز که دارد همه پوست
اثبات وجود همه کس واسطه جوست
این صنع لطیف خاصهٔ گفتن اوست

آفاق جنون انجمن خطر تهاست
اینجا هر کس بزرگی آشفته نواست
خرکاری گفت بال خویش راست

پیری کل کرد و مغز و شد خشک چو پوست
افسردگی ریشهٔ امید آنچه نموست
مینائی دشتم که این پنبه اوست

منعم که بدستگاه جاهش تک و پوست
گر معنی عافیت بفهمد نیکوست
غافل که همان کلاه خصم سراوست

زنگ دو جهان گردش جام عبث است
شور من و ما نیست پیام عبث است
آن خاتم و این نگین نه از عبث است

یا آل نبی بندگیم ایمانیست
با اصحابش همان نیازی جانیست
این حرف که دشمن علی مردانیست

با هر که ز مهر و کین ز یار مکر ماست
آثار سجود پیش بتش سر ماست
چون خانه آیین چین بر دریاست

علم و فن ما حرف زبان عرقست
خجلت همه وقت ترجمان عرقست
یکدست شمار نردبان عرقست

تیغت بادا بی که جنون در من ریخت
امروز فشاند دامن گلشن ریخت
خون که درین آب زان و نان ریخت

بیدل شوقی ببید و لمعه جوشست
غنچه ا بخیال دانه و دام خوشست
عمریست عدم مرند و ق این نامه خوشست

ای آنکه وصول مقصدت اندازاست
دل پیدا کن که دل دلیل رازاست
تا پیکان نیست نارسا پروازاست

اقبال بلند تو سر پست بست
بخت و چشم آن نقش که بر سنگ بست
مهر سر گنج تنگدستی دست بست

هر دل که بر آن نور یقین تافته است
جز پرتو شمع هیچ نشگافته است
آئینه شام صیقلی یافته است

ای علم بسیط دستگاه قفست
عنقا پرواز زیر بال مگست
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

همت که بجاده یقین ساکن نیست
بی جهل آگاهی ترا ضامن نیست
ناکرده سفر ز کعبه حج ممکن نیست

اظهار که جز دعوی خود سخنی نیست
هر چند غناست خالی از رنجی نیست
غیبت مبخواه از این حضوری که ترا ست

خلق آنچه بجز تقید تن ما شد نیست
یا بهره از تجرد ش باشد نیست
قدر اخفای فقر اگر دریابی ست

بیدل طرف اشارت بسیار است
دیوار و در عمارت بسیار است
ز انجمله یکی که از خودش ما شد نیست

آنی تو که فطرت تو ناز دین تست
انداز خیال تو خرامیدن تست
خواهی ادکوی خواه مادتو نویس

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت
دید من و تو منحصر فطرت ساخت
علمی هزار رنگ داری پروبال

بیدل ز شگفتن چمن سازی نیست
فی رقص طرب نه وجد کلبازی نیست
این عرصهٔ همت است باید دریافت

عدل رحمان که هر کشش محرومیست
تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
در عرصهٔ فرصت چو شرار کاغذ

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست
با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
از بسکه مساد لیست بد و نیک آنجا

گفتی که ز یاد نکردی مهیات
من خود تبو نه ده ام فراموشی چیست

دارد همه چیز غیر نوع آدم که
نگذارد حضور معجب یکتائی
هرگاه گرفته ام عیار نقش که
در عالم اشتلگی استغنائی
مشکل هلال در نظر دارد و بس
هرگاه چو نی در استخوان مغز نماند
با این سر و برگ از تعین شرمی
همواری طبع فرصتی میخواهد
خجلت اثر نفس چه نجد چه حجاب
خودداری ما مانع آزادی ماست
گر جوهر فهم سخن و اقرب باشد
اینجا از بسکه خود نمائیست و بال
گر بیدل ما چشمی و گوشی دارد
آنی معنی خاص از زین عبارت عام است
هرگاه تاملش کمی تنگ تر است
سر تا قدم دکان یک شیشه گر است
ما خود دانیم و بس چه جای علم است
میدان نکشیده نیم حیرت نگمت
گو تا هی این رشته رسا افتاده است
در معجون تو جز وهم عظم نگست
مضمون تا بسته نیست پرواز شوخ است
تا راه بری ببرد بان دولت
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست
چون مرد تسر بهمان هوا میگفت
در جیب کلید تو در بازی هست
باید دادن حسابهای عملت
امروز تو افسون فراموشی دیست
حق چیست از نیخجا که آمد یادت
بالی افشانده ام که طاوس شدست
گردید بگرد سرش و آبله بست

زین دانش اگر بهشت خوانند رواست
در خدمت خود باش بهین طاعت اوست
آئینه سیه کرده لباس حیرت
آئینه نداشتن جمالی دگر است
هر سر که تو دیده زانوئی هست
دوریست ز کوچه حلاوت کردت
موی چینی کدام ریشی چه بروت
پیر ادب ارشاد جوانی پیریست
آبست تراز وی که سنگش باد است
شبنم هر جا ست عقیده کاهموست
پیداست که نشاه ولایت عام است
مه تا بدم تیغ زبالیدن موست
اشکی که ز جوش خنده حاصل گردد
چون شمع ز برگ و ساز من هیچ بپیرا
ما خود دانیم و بس چه جای علم است
در عرصه آنجلوه جسان خواهد تاخت
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
حکم وهم است غالب ساز حواس
از رو هم تعلق اینقدر می بالیم
بر چین جبین شان مکرو انکری نه
از بس همه جا غلغل ساز سخن است
تشویش سکندر ز خم نگردد اسباب
چون ماه نو از وهم نکردی باریک
امروز اگر نیست قیامت زچه رو
دوریست که عبرت کند استقبالت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد
از سبل سیر نگ وفا هیچ مپرس
دستار بزعم پای بی تمکینش

تفریح دل و دماغ ما غسل و صوست
دل چیست ندامت اقتباس حیرت
محویت علم و فن کمال دگر است
بیدل بکشا دیده که ما موئی هست
پیری که بر آورد ز طاقت فروت
ای از خوان شکستگی یافته قوت
گر وعظ و بیان کوش جهان تسخیر است
در بازار هوس که یاس ایجاد است
بی وحشتی از خویش ها ئی بکجاست
فطرتها بسکه نارسا و خام است
در فرصت زندگی که آفات موست
ذاتی که سمیع یا بصیرش نام است
ای صبح ز درد دل اگر با خبر ایست
در اشک نم کنار دل بیشتر است
بیدل حیرت اقتضای علم است
ای مژگان خاریست غفلت ببر است
تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
گر نسخه هستیت باین نیز نگست
ما و سازی که هیچ آوازش نیست
امروز غریزان بکمال دولت
غم نیست درین انجمن از فطرت کیست
آنکس که تعلق هوس ما و من است
در پرده هر ریشه چمن سازی هست
نیکی و زری رسد نکوئی بدلیست
تا بایدت از فوت زمان غافل زیست
ای حاصل شهود و کسر ایجادت
دل خون شد لیک وضع مایوس نداشت
آن شیخ که با حرص صد خانه دلست
تا کی پرسی مقام و لدار کجاست

وز صوم و صلوة با جوارح بیروست
ما تکده یاس اساس حیرت
بر بستن لب ساز مقالی دگر است
پیشانی ما راخم ابروئی هست
تا کی نکند ز زندگی دلسردت
فغفور بیات برده با د جبروت
در کوش تو خفت کسی بی تاثیر ایست
از خلق از سود ای خود فروشی شادات
پرواز در آشیان نمی آید راست
در بزم وصال مرده پیغام است
سر سبز انگس که نیستی ریشه اوست
گویند که ذو الجلال و الاکرام است
آرائش شبنمت خجالت ثمر ایست
از رنگ شکست مدعا در نظر است
بیگانه وحدت آشنای علم است
وا نگاه شکسته سعی بینش گمست
محمل کش امید ز پا افتاده است
صد شعبده دلیل دانش فرهنگ است
غرمی که غباری ز رنگ و نازش نیست
مغرور سر انیدز شان دولت
دارد خلقی میان بموزونی حبست
تا خاک شدن تکلفش جزو من است
در هر بالی کمین پروازی هست
بد پیشه کنی دمه غبار خلقت که
در هر حالت مشاغل حال قویست
خواب و خور و حرص حسب استعدادت
جز آئینه بها محسوس ندا شت
راه جدش خلوت و فی جلا بست
وان شاهد نا نموده خسار کجاست

هر چند هوس مست هزار امال است — ساز هستی همین بم و بم زیر و بال است — نتوان بطلسم ما سلامت بستن — رنگ آئینه شکستگی تمثال است

ور زیر فلک بامن و پیوستن نیست — احرام امید عافیت بستن نیست — ای دانه سلامت شکستن نبود خوش — ناگشته غبار از آسیا ستن نیست

دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست * — خلقی جوشیده است و یک آدم نیست — تا چند در و بحر کریبان حباب — عمریست که بید لیم و کش محرم نیست

مجنون که خبر انجام و آغاز نسوخت — آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت — آشفتهٔ عشق و لاف هستی غلط است — آتش بپری نزد که پرواز نسوخت

در عشق اگر ساز پر و بال هست — بر شعله زدن حضور اقبالی هست — پروانه اگر دماغ دیدن باشد — در آینه چراغ تمثالی هست

خرطاقت تسلی انشا بوده است — نومیدی ختم جستجو ها بوده است — هر کس هر جا زمنزلی یافت سراغ * — دیدیم همین آبله پا بوده است

عالم عرض آباد جنون من و ماست — اینجا عشق هوس بنالوده کجاست — خود اینهمه نیست حرف و صوت شعر است — فرهاد دی و مجنونی اگر می شنوی

تا بهله لیشوخی علم افراشته است — صد رنگ خراشم بجگر کاشته است — عمریست که بند است بآنموی میان — این دست بدامن نا خنی داشته است

این مسخره ماکه فخر اینها ننگست — در ضبط ادب قافیه شان تنگست — هر که خواهند بر سر سم بر بند — تقریر مزاج تیز بینش آهنگست

موضوع شکست چه ملایم چه درشت — آتش زده صفحه را کجا روی و چه پشت — خوش نی چندی که مهلت در نفس است — آخر فلکت بحال بد خواهد کشت

تا هست ترا دماغ کر و فر هاست — خجلت می مشرب عرق ساغر ماست — زین طبع دنی که خبر د امتکده نیست — بشکیم چنانکه خاک هم بر سر ماست

گر ذکر صفات و گر بیان ذات است — نی نغمهٔ مدعا و نی اثبات است — بیکاری فطرتم نمیخواهد بیشوق — شعرم کمسوانح او قات است

بیدل زمن اقسام بیان باید خواست — نی تاوان و نه ترجمان باید خواست — دی چیزی گفت نیست تا نظمت بگذ — گفتم این معنی از خران باید خواست

ما ایم و دو دیده چون و لنقش بایت — مشتاق خرام آمدن انشایت — هر چند ز دیده میروی همچو نگاه — یارب ز تو خالی نماید جایت

هر کس نپی رد و قبول افتاده است — فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاده است — وحش و طیر جهان همه با ادب اند — غیر از انسان که بر فضول افتاده است

در خلق پس هیچ بهتری بیشتر است — افسوس گذشتگان بدل بیشتر است — بر صورت حال خود کسی اشر سید — عبرت دو قدم ز هر یکی بیشتر است

گر هوش تامل نظر پیچ و خم است — شک تا بیقین تفاوت یک قدم است — حق میطلبی دعوی باطل بگذار — برگشتنت از دیر دلیل حرم است

تا عشق ره عاقل و مجنون زده است — دیر و حرمی خیمه بقانون زده است — آنجا پوشیده است آثار جلال — اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است

هر کس بی تحصیل کمالی افسوخت — کل عطر فروخت شمع نور افروخت — معراج نفس دلست نی اوج سپهر — آه از نفس صبح که بر بیجا سوخت

این باغ طرب خوش نهار خویشست — هنگامهٔ ناز گل و خار خویشست — از بهلوی نام کس نباید بالید — هر برگ نگین اعتبار خویشست

خاک افسرده و دستگاه راز نیست * — بال فرسوده عالم پرواز نیست — انکاری مرخ و رز دراین باغ مباش — هر برگ اینجا برات رنگ نازنیست

بیدل اگر آسودگیت مغتنم است — از ارکسان بحال خویشت تم است — هر سو گذری دلیست افتاده بخاک — آهسته خرام آبازیر قدم است

خیر کلفت از ابنای زمان حاصل نیست — اما طبع تو امتحان مایل نیست — صحبتها باید باین مردم داشت — تا دریابی که هیچکس قابل نیست

در پردهٔ ساز مانوا بسیار است — عیب و هنر ز رنگ و صفا بسیار است — خواهی گفت گیر و خواه گو نهر دار — ما دریائیم و موج ما بسیار است

زین گفتگو که خیر و شر ریخته است — بی رنگ حقیقتی بدر ریخته است — گوشی گر موز حیرت دریاب — عنقا بزبان خلق پر ریخته است

بیدل بپری دلیل ما بین نفس است — خم گشتنت آغوش وداع هوس است — اکنون پوشیده نیست راه دگر — موهای سفید جمله چاک قفس است

یارب کرم تو بی خیال کم و کاست — ستر تا پایم بجود مطلق آراست — آن چیست که فضل تو عطا نیم نمود — تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست

زین داد و دهی که سیم و زر پرورد است — هر کس ز در تغافل فرد است — رم آسان نیست از جمع دنیا — عریانی زن فسون باد مرد است

گر شور جنون بود بدیوانه نساخت — در تدبیر خرد بفرزانه نساخت — خلقی ز غبار زندگی رفت بخاک — با طبع کسی هوای این خانه نساخت

موی پیری فتیلهٔ ما را روشن کرد
با این همه شمع راه من تاریک است
بیدل همه کرتبت نفس کاشتهٔ است
از صدمهٔ محشر لقا ب برداشتهٔ است

با اینهمه از آبشخور ما تشنه لبی هست
ایجاد همه چه سرمه انباشتهٔ است
گر طبع نه مفتون هوا و هوس است
نادان بودن صفای وقت توبس است

سامان که دولت کمن از کسب کمال
در آئینه جوهری که دیدی نفس است
ای هر دو جهان دیده آب و گلت
پیدا و نهان متصل و منفصلت

جمع العجبی شنیده غوری کن
آن نیست مگر نسخهٔ اسرار دلت
خبر حق از خلق پرعیانست که نیست
هر خنده بین و آسمانست که نیست

وی صوت خود دیده و باد ل گفتم
این کیست که هست گفت نشنیدنیست
در قتل شیشه شور عبرت زاست
در خندهٔ گل نالهٔ یاس ایمائیست

با هر نگهی کز تو بمن میجوشد
اندازهٔ خرامی و سعی ایمائیست
بیدل ز چه خامهٔ گل کند تحریرت
یا از چه سخن عیان شود تقریرت

ای خواب عدم سوختهٔ از تعبیرت
فی تا بل نقشی نه سزاوار بیان را
هر کس مشتاق بیان اصل خود است
جمعیت رفع شبههٔ فصل خود است

جز دوری خویش هیچ محمودی نیست
نمیازهٔ زخمی نشد بسمل خود است
بیدل گر ذوق محفل و سنجی نیست
در سایهٔ دیوار قناعت خوابیست

خون غرت بردر هر سفله مریز
گر حرص بود دشمنه حیا هم آبیست
بنیاد وجود نبود جز خاکش پست
تا نا نفسی هست خبر باد بدست

خلقی بخیال زندگی خود را کشت
کرد عدمی بال تو هم افشاند
با این کندهٔ وحدت که وطنیت است
از ما همه گرد عوی نیرنگ حطاست

ای ناز فروش پرده ساختگی
بر شیخ زبان مباش بی عیب خداست
در آئینهٔ مشربان غبار کله نیست
تشویش مدو نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصهٔ جنگی دارد
بشدار که غیر تنگی حوصله نیست
هر چند اجوانیست سراسر تابست
در شعله که بعیست سیمابست

بگذار که موی پیریش سر کند
خاکستر خود بر سر آتش آبست
از بسکه در ایامی زیان دم سردیست
غیرت وقف دشتی و بیدردیست

دیدیم باعتقاد این فرقه چیزها
کو طفلی از دلایل نامردیست
وی چشم ترم برق جهانش نمردیست
بر خرمن امید دل ما گردیست

امروز خطش جنون دیگر سر کرد
این دود کدورتی نداند آتش خانه کیست
در عالم اشتراک اسمی کم نیست
هر کس بمثال چشم و گوشی دارد نیست

گو فیضی بر کرام تهمت بندد
بو بکر و علی ما ازین عالم نیست
عبرتها چشمکم بسود آرده است
تا کردم من از خانه بصحرا زده است

چون شمع آسمان بخنده از بزم محفل
بر رهگذون من آتشی پا زده است
جائی که تمیزی از حق و باطل نیست
غیرت باطبع هیچکس شامل نیست

دیوتی را زنگ فعلش گفتند
گفت این دولت نصیب غافل نیست
افسوس زمان عیش و لخواه گذشت
فرصت بغبار ناله و آه گذشت

شد روز و شبم از زیادهٔ هوسها منفصل
عمری که ندانستم بصد راه گذشت
گر آئینه تمیز در دست تو نیست
سر رشتهٔ جهل نیز در دست تو نیست

مستعد او هست آنچه سرمایه تیست
خرد دست تو هیچ چیز در دست تو نیست
جائی که خرد قابل کنجائی نیست
عرفان غیر از خیال سودائی نیست

ای غافل تحقیق فضولی مفروش
یکتائی عالم شناسائی نیست
جائی که بود عالم و آدم صورت
گل کردهٔ نامحرم و محرم صورت

تا ملقی تحقیق نگاه دارد مساس
در کون آن معنی است مبهم صورت
هر جانب تابی آستین بر زده است
از جیب تعلق نفس سر زده است

چون شمع عشق می تنانم هوس
خاریست بپا که آشتم در زده است
این دریا قعر ناکنارش از تست
این بزم نهان و آشکارش از تست

ای باغ یقین نام فسردن نبری
هر رنگ که گل کند بهارش از تست
وانغم دارد ترازوی سنگینت
خبر رنگ هوا دگر چه بر داشته
کز خم بهم آمده دو سر شاهینت
بی شبهه کشیم مرد نشناخته است

پیداست این کوسته است و او صاحب ریش
پوشیده خود این اخته و او اخته است
از کاوش حال اهل عجز ش حذر است
تشویش کند ز دل اسهیل مگیر
چون آب شود شیشه ز آتش تبر است
آه از تمیز هستی جهل پرست

یعنی ما را نه منی کرد جدا
کانرا بعدم هم نتوان داد ز دست
این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست
سمع و بصر و تمیز هر چیز که هست
وحدت که آن غیر نفس چیزی نیست
هر جا نگسیست حیرت قیدی هست

پیری چقدر دولت هجوم غارت است
دل آینه فراموشی جوهر نیست
موکشت سفید طاقت از تاب نشست
ویرانی بهر بنای آبادی اوست
آنجا که محیط اسکندران سخن است
وضع مردان خلاف دستوری هست
دین و قوت شیر نفی که بگفتیش نگذشت
هر چند رسد ز فقر مغز تو بپوست
هر چند دل از شوق نباشد چیزیست
سودای مطول تو پر مختصر است
گر دامنت سر بجنونی افراخت
طبعی که کل لطافتش در خمکست
یا رب یکدم نفس علم که جهل ما داشت
افسوس تو ای بتیم ساز شد است
زاهد ذکرت بالکهی ملحق نیست
عرض اثر من نفسی سر بس است
بر خاک شهیدان تو گر اشک تر است
گر عافیتت راهبر اصلاح است
از عافیتی که جنس این قافله نیست
ای کعبه تو کعبه و دیرت دیرت
تا ساخته عشق قدردان المت
ذوقی کرمی اگر هوس مایل تست
هر جا اثر ناز و غرور آئینی است
بیدل گرت اقبال رسا منظور است
گر ریشه از درد بدل کاشتن است
جولان هوس جز قدم لنگ نداشت
فی با هوس انجمن سودائیست
از حاصل جاهت اگر امادی هست
تنگی ز دولت شکفتنی در دیده است

گر اعضا تاب بردوز دل طاقت
جز یاد تو اثر بضاعتی دیگر نیست
گرد هوسی که بود در آب نشست
تو میدی بهر آن ز عدم آزادی اوست
تمکین کمر موج روان سخنست
کاهست بین مزدوری نیست
خلد آنچه تو بعمل کم و بیش تو گذشت
مستغنی و انمای بر درشمن و دوست
با جبهه پر عرق سجده دامنگیر است
اما گفت ز سیر خود بیخبر است
کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
چون آب روانش از کدورت تنگ است
ما را چقدر ز فهم معنی دادا شت
تمثال من آینه غماز نداشت
زین حرف صور راه معنی شق نیست
آینه ام آندل که کند زود دوبست
آنچو شنیدن این صدا جلوه گر است
تدبیر درین مرحله ات مصباح است
گر غفلت تو خبر ندارد کله نیست
من نیز من تو بی بیان حیرت
دور است علاج غفلت بیش و کمت
صد باغ و بهار و رشک آب و گل است
دهر تش خفت کمین بی تمکینی است
جز در انار عجز نا مقدور است
چندین خرمن که از انباشتن است
پرواز نفس رهی با هنگ نداشت
نی باطلوت چشمکی و ایمائیست
فطرت معمار عبرت آبادی هست
این عقده عجب و اشدنی در دیده است

بر باد دیار دوستان حسرت شد +
گویند کند مرگ زدل برغافل
عمر موهوم در تلاش من و ماست
آن سوختنی که نقش خاکستر تست
نظم عالی تا تأملی میخواهد +
میراثی تقلید غنا نتوان زیست
تا حشر ذخیره حیاتم کافیست
باید ز حقیقت تو آگه نشود +
از چشم سفید ما نگردی غافل
ای شمع فسانه امل کوته کن +
مشکل که عنان تو قیامت گیرد
سامان حسد دشتی میخواهد +
بر خود چیدیم دستگاه پرواز +
تا چشم کشودیم عدم آمد بنظر +
چون سجه بقدر تراش خائیها ست
می باش بیادی ز سر خم قانع
کای بیخبر از عوی عشق آسان مستی
بی قاعده سلوک نزلت مگزین +
بی جهد کسی چه قدر راحت داند
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز
بی باس ادب پا منهی بر سر اشک
چندین در اعتبار دارد فردوس
آن نقش نگین که داشت نامم مغفور
مگذر ز شکست دل که موی چینی +
باید چون سرمه تو تیا کردیدن
وا کردن چشم هم بحیرت واشوست
چون شمع جنون لسبل استغنائیم
هشدار که در طبع حریصان غنا +
از فکر خود اندکی برآ سحر اشو

بر یاران گشت دیدن ما عبرت
بی تجربه این فسانه ما را نیست
از بسکه نفس سوخت بهتاب شست +
کیفیت ما بتاب بیجا دی اوست +
معذور که سکته زبان سخنست
زین چینها چه جود و غفوری نیست
عمر نگذشته که پیش تو گذشت +
غیر از نفس که احتیاجت با اوست
نذر قدمت همین دو برگ سمن است
بر که ز نگت شکست شبنم بحر است
آنجا چو رسی بیشتر کن خواهی تاخت
مغز لیست شمر که استخوانش شکست است
زان زنگ که سایه پر عنقا داشت
انجام تماشای من آغاز شد است
حق حق فهمیست و خبر تق تق نیست
از عمری فرصتا نیقدر کز دست
مردیم و هنوز سوختن در نظر است
ساحل خطر کشتی بی ملاح است
پای خوابیده محرم آبله نیست
غیرت باشم اگر بدانم غیرت
گر آبله شکسته باشد قدمت +
ز انجمله یکی کشاد دست و دل است
امروز نفس شمار موی چینی است
تا حشر همان جلم کش فغفور است
آنرا که دماغ ناله بر داشتن است
خون رگ خواب نخجیر رنگ نداشت
در هر نگهم بخویش پشت پائیست
پنهان ز نظر بنای شد دمی هست
جیب تو چو غنچه دهنی در دیده است

چون ناله مرغان گرفتار انجا
فغفور خراج آنچنان حرین هیچ ندارد
مرا ز زانو گذشت و بوسید قدم
زانگونه که بود پیش ازاندیشهٔ خلق
خوب در شد ساز قصور بنیای ما است
اکنون چو نفس در دل پر و جستین نیست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس
تعطیل و توقف چه خیال است اینجا
هر چند پر و باوج عزت چو هلال
زین رو رسیه بکوچه فقر و چه غنا
یعنی چو کف طمع بهم آوری
ناموس فا چه سحر دارد یارب
هنگامهٔ این نیم آسیا و دورش
گلگونه رنگ غیرت آرایش نیست
هر چند کریم رد کند سایل را
گفتم چشمت گفت نفس کم بر و خموش
ریگ این دشت تا نکشته است غبار
بی رویتو در چراغ کاشانهٔ ما
آن جمعیت که وضع گوهر دارد
در هر صورت گدای استعدادیم
این باد که کشته در دماغ تو کره
از استعداد شرم می باید داشت
از ما انجام هر چه خواهی دریاب
بر عدل حقیقی است سر انجام امور
آخر تو همانی که زنه پرده راز
از خانه برون پا نگذاری زنهار
صبح طرب آبیار باغ ازلے
زین پست و بلند انچه آمد بخیال

بر هر که نقش تنگ گرفت آزاد است
موانیمه رشته ها ش بر جینی لبست
آخر بر کار عمر این دایره لبست
هم اوست کنون و هیچ شی با او نیست
ناصافی آینه و بال صور است
پای موج از کهربسنگ آمده است
خون گل ابر جامه در طشت گل است
از مغتنمات فرصت آگاه است
فهم معنی تا ملی داشته است
بی زلهٔ کشتی نان کسی نیست درست
بنیش و کم سایه در خور دیوار است
لب نیز در سوال مطلبها لبست
کاتش نیستان چه دود ز ناله نسوخت
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست
تیغ عریان آینه مردیست
در چاره ابرام کرم مغدور است
از سر هنوز غافلست آوازت
هنگامهٔ سعی تا ثر خواهی کرم است
افروختنی نیست همین سوختن است
در عالم طمطراق درمانی نیست
اینجا همه رشته بدست خویش است
بر هر چه خیال میکنی پیچیده است
دست از سامان و اشدن در امنیست
این بحر تبه سانده گوهر ماست
بنشین منشین برو بیا حاکم نیست
بیحوصلگیهات بردن اورده است
ای آینهٔ شرمسار رسوایت رنگست
یارب همه جا بهار بوسد پایت
جز بالا تیو کس بیالا تیو نیست

نقشی که شکست رنگ سنگینی لبست
پیری زنگ غرور او تمام شکست
در یکنائی مجال گفتگو نیست
هر نقش کزین طرز سبر جلوه گر است
تا دامن ما و من بچنگ آمده است
اجزا آئینهٔ ترهای کل است
هر جا احکام بی نیازی رسا است
اشغال جهان تسلسلی داشته است
تا کرده کمر بخفت و خواری حبست
تا وضع جهان پست و بلند اثار است
شخص هوس آن مدم کز جولان پا لبست
هر جا غم عشق شمع بیداد افروخت
دل گرمی اتفاق یاران حسکیست
آب روی گذشتگان کردیست
اخلاق بتقدیم وفا مجبور است
گفتم قد تو گفت خم است اندازت
فرزانه بلا فخود ستائی گرم است
آنرا که بیکبی نظر دوختن است
آفاق که خرخیال سودائی نیست
شاه آئینهٔ تجلش در پیش است
گر صبح نفس در نفست دزدیده است
گر ذوق جنون حرص ورزان نبست
هر چند افسردگی می سازعر ماست
در ملک قناعت هوس میرم نیست
معذوری اگر دلت جنون آورده است
زین یاس کن خشت بکین آهنگست
ای صدر بساط افرینش جانت
آنی که بساط دهر و وطن جا بتو نیست
زین باغ هزار رنگ خار و گل رست

نتوان بغرور شوکت آهنی بست
گر در من و ما بمرکز عجز نشست
اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست
گلزار تصور و بهشت نظر است
جولانهای فرشهٔ غدر لنگ آمده است
کیفیت تاک ظاهر از موج مل است
نی بر فقر اعتماد دونی بر شاه است
گه سیری گه تغافلی در اشعه است
از خوان فلک نمی توان سیری جست
غفلت همه را کمینگر اطوار است
ابرام فسر و نقش استغنا لبست
حیرت همه را زبان و دل بر هم دوخت
با گردش صلح کرده هر جا رنگیست
اقبال بلند و همت فرو بست
تغییر نشاه طبعی دو رست
گفتم زلف تو گفت شکن باز است
مجنون ترانه همائی گرم است
خبر ایمن ز اسباب چه اندوختن است
از بیخبری محرم یکتائی نیست
درویش ز تجرید حضور اندیش است
در چرخ بقدر نگهت بالیده است
صبری که نصیب خجلت چین خرمن نیست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
عجز و اقبال خواجه خادم نیست
حرص حسدی بچند و چون آورده است
خبر در عدمت راه تماشا تنگ است
از دل تا دیده انجمن پیرایت
غیر از یکتائی تو همتای تو نیست
حیف از تو که فهمت نرسد بر تحقیق

ترجمه

این دنیا شیشه چشم بال
اینها تعبیر خوبی و زشتی نیست
دنیا خرمنی برای اهل معنی است
نفع نشئهٔ نداشت در دل نهفت
نزهت در بال دریده و گردلبش
لیعنی که باین لیچه سخن باید گفت
ای شور بختان حقیقت جوشت
زیر دم امکان نفس خاموشت
تا کی کشوی زدور افسانه فروشش
اندک پیش آی تا بمالم گوشت
تا بیخ دم نفس بر و برگ بقاست
از ناخیر از خطائی آید رست
زین غفلتها که افعال ابدیست
چرخا که شمدن که غذا خواهد خواست
با لیدن سازرندگی کاستن است
دیگر چه لباط نازآراستن است
هر چند نشسته در زین بزم چو شمع
سر تا قدمت قصایه خاستن است
آن فتنه که شور هوش عشق انگیخت
کرد و جهان بفرق ما گاهی بیخت
وقف موجود کرد رنج معدوم ما
بر حال غم ما فنی مستقبل ریخت
پری آمد نیاز با لیدن رفت
خوانهای هوس بباد پرچین رفت
بی دد انیست تنگی فرصت آه
چرخی بلیده دیگر جاویدن رفت

از بر

از بس دماغ آگهی غش زده است — بر خلق دلایل مشوش زده است — خورشید عیان نیست که از خیره سری — هر خانه چراغی ز گرانش زده است

آن چیره که نام تیغ خویش میریخت — دی در تحقیق زدم غیرت انگیخت — گفتم بر مردمیزند مرد آنجا + بالید چنانکه بند بندانش گسیخت +

باز آینهٔ نظر چمن تمهید است — دیدار طرب بهار چندین عید است — از دیده ما چراغ امکان روشن — امروز این خانه خانه خورشید است

عالم همه محو ظاهر یک دگر است — نیرنگ پس پرده کراد رنظر است — زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس — آئینه مقلد بساط صور است

آنرا که حصول مدعا کسب صفاست — همواری طبع جوهر استغناست — بیش و کم اعتبار بر ما مفروش — از قطره و موج آب آئینه جداست

توفیقت اگر رفاقه کش راه دلست — طبع تو چرا منحرف طور وفاست — از وضع نفاق رشته دین مگسل — اسلام چو سبحه اجتماع دلهاست

واماندگی طلب مکینم کرده است — افسردن طبع بر جبینم کرده است — بی موجی قطره دارد اندوه گهر + از رشته بریده ام همینم گره است

آفاق تمام یک دکان هوس است — تمییز اینجا که و تامل چه کسست — هر طبا خی که کند بخت امروز + فرداش هجوم کنده خوران بس است

در طبع جهان حادثه انشای هست — از زلزلهٔ شکست غوغای هست — زان پیش که ساز کره بر باد رود — با هر سنگی ترنگ مینائی هست

در خلق که از حقیقت کار غبی است — سخن و ادب شامل هر شیخ و صبی است — آن خلق و ادب که ذات علیست — آثار تقرب بکمالات نبی است

فریاد که دل بفکر تسکین کم رفت — منزل بغبار جاده مبهم رفت — افسوس تخیل از شهود م انداشت — گفتم او ئی که از نظر این هم رفت

از عالم اوهام گرا اعراض است — اینجا بتغافل تغافل اغماض است — تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور — چون جوهر کار ما همین اعراض است

آنجا که یقین آئینه توفیق است — غفلت هوس تفاوت و تفریق است — دل جمع کنید از خیال من و تو + دانائی شرک مشرب تحقیق است

گر اهل صفا را لسخن کاری هست — بی صوت صدا خروش اسراری هست — یعنی مانند شیشه های ساعت — با هم بزبان سر به گفتاری هست

چندین نفست بآن جهان تاخته است — لیکن هوشت بخود نپرداخته هست — تا هبد دم واپسین یقینت گردید — کاین گل ز زمین رنگ و با ساخته است

بیدل بیم از جاده تشویش گذشت — کردی که ندارم رکم هش گذشت — نقش قدم از من و قدم بیش گذشت

مارا نی بوریا نه مجمل باقیست — بی فقر و غنا بساط مطلب باقیست — در خانه چشم فرش حیرت کافیست

این مکتب غیر لغو و ترز یق نداشت — جز وهم علایق خط تعلیق نداشت — بر سودن دست ختم دانش کردیم — بنرین و ورق نسخه تحقیق نداشت

در عالم رنگ اینچه جنون بنیادیست — بو زینه شده است مسخ و نقاش سادیست — کیفیت سر و هم تماشا دارد — پا در کل و طوق در نظر آزادیست

در پیری سر بجاک ره نزدیکست — نقش قدم و خم کله نزدیکست — ای اشک بساط فرده پرداخته گیر — آب این بحر بر تبه نزدیکست

از ترک تلاش قطره اینجا گهر است — اما چه علاج موج ما بیخبر است — در نشاه تسلیم عروجی دگر است — پائی که بزیمکان رسیده است سر است

دست حاجت که در طلب پیما کست — کوتاهی آن مصلحت اورا کست + — باهر انگشت یک گریبان چاکست

تا در پی تهدید کمر نتوان بست — این خیره سر انرا نتوان کرد ز دست — ناخنها یکسر ند سر بر کف دست

گردون چتر بهار پیرایه کیست — ابر کرم امید سرمایه کیست — هر جا که رمشت نمایان کردید — این نخل بپا فتاده سایه کیست

در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست — علمیست جنون نغمه اعیان چیزی نیست — عالم همه پیچیده بموی کمری + لیکن غافل که درمیان چیزی نیست

همت بحصول مدعا نزدیکست — ای خون شهیدان بخدا دست بنید — با دامن قاتل کف پا نزدیک است

خود داری غیر ناشنا سائی چیست — نازی بر ما نمیکنی خوش باشد — با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست

در رنج ندامت افکند مستت — تنگست که در عرصه غیرت کیستان — زخم دندان سد ره نیشت دستت

جمعیت بیخودان بغیش داشت + — در صومعه ام سبحه زاهد خون کرد + — ایمان فسرده لعل در آتش داشت

ای بسته بخود تصویر رنگ حنا ✻ این برق هنوز بر سیاهی نزده است بیدل غم عشق عالم رنگینی است کو آه و کجا اشک بهار آیینی است

زین رنگ شکسته که داریم چو شمع ستر قدم ما چمن کلچینی است جائی که حیا مطرب اسرار وفا است اظهار شکست دل محالست و خطاست

در چینی مجلس ادب آهنگان نیست موئی که بلند شد رگ خواب صدا است بی برگ و ستگاه عجز جا هیهات تا گنج غنا ز لقب باسم را هیهات

هر چند بضاعتی ندارم چو سحر چاکی ز لآستین دست آهیهات فغفور که بزم طرازش خوانها داشت صد کاسه پر نعمت دنیا داشت

امشب بزبان موی چینی میگفت این شکستی که کلاه ما داشت تا گوشه فقرت چنین همت نیست هر جا باشی های از ذلت نیست

هر تو رب بساط خسروان می نازی غافل که بحضرت خود غرت نیست گردون باشی خوشست میل چالکت خاکی اولیست کوشش افلاکت

زنهار بخویش در زمانی که مباد گرد وا فشرده همت چالاکت ✻ ای حسرت باف کارگاه کم و کاست خبر بهیده کوشش ای از معاش تو خطاست

تا قالبت از نفس نگشته است تهی چون ماکوی جولاه بدو برچپ و راست در عالم کثرت که بساط تلف است رمز وحدت نشئه تجست منکشف است

اضداد بهر کجا مقابل دیدم هر یک زده دکس همان بیک کس طرفست بیدل کو آشیان راحت اثرت پرواز افکند در جهان و کرت

اکنون خجلم شعوبه آرا و نبال با بیضه شکست رنگ بالین پرست گر حق طلبی سنگ بیاطل رد نیست بر روزن اعتبار ها گل ز دنست

پا در دامن بشکن و سر بر زانو ✻ این صوت حلقه بر در دل زد نیست بیدل گهر معرفتی بیه ده نسفت گلهای بهار آگهی چیده و نهفت

یکحرف از انجمله که فهمید نگفت ✻ آنرا که رعایت کمالات فن است سنجیدگی لازمه طور سخن است ✻

تا هیزه نگوئی از متانت مگسل آنرا که بسامان عزلت نظر است روز بیشش و کمین اثر است

ای شمع حذر کن از تب و تاب غرور داغش نه پاست هر که آتش بسر است دریا کف و موج و چشمه و بهار است

ای بیخبر از کار که یکتا ئی ✻ آنرا که تو یک شمرده بسیار است وز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست

گر آب عبار خاک جهد از ترشش ✻ خاکی ز خشکی و فائی آب نخواست این محفل گر چه آفت آور لوبه است دیدار اینجا بلای دیگر لوبه است

خود را چون شمع میخورد خلق بخشم مژگان کشوده کام در ریوده است ما را هر چند آئینه داری عاریست وحدت بخیال ما مصدر اثنا ریست

گر هوشی داری اندکی فهم کمار ✻ خود را بر خود دو انمودن کار یست بیدل شیخی چه چیز میداشته است کاین کر و فر تمیز میداشته است

یعنی آنجا بغیر مسواک و عصا ✻ کون خر را شبین نمیداشته است دنیا ز نهبت سرای استغنا نیست برا بل هم در قبولش انیست

سرتا سر این جیفه ستان کردیدم خبر کرکس و زاغ هیچکس انجا نیست تا مرقد عمده کند دار ویت

با انکه تو مردی و بحق میوستی ای کرده وصیت پس مرگ از خرست جمعیت دل نیست حصول سبقت

ای قطره تلاشت از گهر محو و نیست ضبط نفسی که خشک گردد عرقت صهبائی داشت زندگی کم کم نخیت

رفت آنکه هبوس بفکر خود می افتاد آخر زین شیشه سر نکونی هم نخیت هر جا همه وقت انفعال اظهار است

ما جمله عیوب و مفلسیها غماز ✻ خود را ز که پوشیم خدا ستار است هنگامه کر خلد و جحیم افعالست

گر کار تو باحق است در زود بسی ور با خولیش است وای بر احوالت درویش جهان و طلب دولتش است

ای جویای عیوب مردم هشدار عیب یوسف بیجوی خجلش خولیش است ✻ خود را بجنون زار فضولی انداخت

گر کنه خود است و گر رموز اشیا نشناخته ایم و هم نخواهیم شناخت استغنا ایش هر چه کوئی بیش است

یعنی هر گاه قامت خم کردید ✻ سر تا پای تو شپشت پای خویش است الله بنده سر بسر کبر ماست

تا بود تو چیست حی و قیوم کان نقش حوا رجست و این بقا است تا کی بر خلق حسرت تقدیمت

تحصیل ازی اگر شود پیدا ✻ عالم گر خورده میکند تحلیلت
در دم که عجز نشئه بیسنا نیست
بیهوده مرو بند گی جنون بما نیست
جسم و تن این شغل خیالیست عزیز
قبر و تعمیر خویش داغ آرائیست ✻
مارا اظهار راز دل کر هوسست
در رنگ شکسته صورت ملتمسست
واسوختگان زبان خاصی دارند
پروانه تصدیر و خموش شمع بسست
افسوس گر فطرت هم جا همه کاشت
تا شیشه در اعتقاد خامان نگذاشت
صد شکر که قصه مسیح و عیسی
از سلام تو ضعف ایمان بر داشت
زاهد سفری بی خبر و تشویش تو نیست
دور است اندیشه که در پیش تو نیست
اغلال وسلاسلی که داری بخیال
باشد ار که خود سوسه پیش تو نیست
بیدل ناموس فقر شد رویت
کر بخشکی افتاد بخاکی جویت
بازن و فرزند کشیدن چه بلاست
ای ده جنازه که دارد دوشت
ترک خیالات بهار این است
حسرت بگل رنگ و بو بگلچینی است ✻
بی ساز خودش صد جنون آهنگم
حرفی که نفهم راست تا بدان است

هرچند بجز شغل گدائی نیست
خامیم هنوز بختگی پیدا نیست
نامحرم عمق این محیطیم چو شمع
آبی که سر گذشته زیر پا نیست

زین حرص که بی قناعت انباخته است
در هر طرفت کرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی دیدن
آئینه آبروی صفا باخته است

شوری که بساط کون و مکان داشته است
در سینهٔ خمشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز
کاوعدهٔ ما نیقدر زبان داشته است

کانجا که مروت آبیار لبشر لیست
غیر از سعی و فاق غفلت ثمر لیست
فقر همه پایه ناتوانی مپسند
برخشکی لب زبان مدد گار تر لیست

عیش و الم فکر کل و خار یکیست
جهل و خرد و ظلمت و انوار یکیست
از ظاهر و مظهر خیالم مفریب
من عیب خود م بین و ان کار یکیست

تمییز درین مجمع تاریک گر است
فهم دور و شعور نزدیک گر است
یکسر ز شکست کار دل بخبریم
چینی همه موست فکر باریک گر است

گر ریشه کنی خیال تخمش وطن است
در تخم همان بر شیه اش انجمن است
ای تجدید آشنای اثار قدیم
هر طرز نوی که میتراشی کهنست

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است
تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل بایس
هر موشب تا ایست که صبحش عدم است

بیدل در حق عقدهٔ لاینحل نیست
اینجا بار تغافل مهمل نیست
نقاش خیال ناتمامی نشوی
تصویر کرو لغیر مستقبل نیست

نخل این باغ یکقلم پا لنگیل است
کل خون طراوتی که دارد بجل است
شبنم صفت آب چون نکردم پیدل
بر هر چه نظر کنم نکه منفعل است

پرکار فلک را سر پا هر دو یکیست
تاج سر دکانهٔ گدا هر دو یکیست
فرق پست و بلندت از بیخبریست
طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

ای عجز شرست ربط سازت گسیخت
کز شور عونت نفست کرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما
مشتی لبسر غرور بیباک نرخیت

وضع بشری ز هیچ نگنجش گاه است
کز نعمت بحر برازش ماهیست
انجام تماسلش اگر دریا بی
غیر از ختنا خاتم این سلسله نیست

گر دل تأملی کند موصوفت
آگه کردی ز خلعت مالوفت
اعضا فرش و لحاف هم میباشد
تا غنچه نخ پی نشود نکشوفت

فرد اگر حساب جزو و کل منقسم است
هر شیخ لقوم خود شفاعت رقم است
رایش زاهد گر نبود سایه فگن
بر خرسان آفتاب محشر ستم است

زاهد که چو شیطان ثقه ملبیس است
در دعوی عظم مروه تدریس است
کاین چوبا نگشت مقعد الملیس است
میداد دم وضو مبسو ان نشان

کوتاب که سر ز پا تو انم برداشت
بادست که در دعا تو انم برداشت
کو هم همه گر صد الوانم بر داشت
با این عجزی که ساز بینا دنست

خط تهاپر جنون نگاه افتاده است
کاین خلق بر نیج عمر گاه افتاده است
بی عبرت نیست وحشت موج ز بحر
در منزل عالمی براه افتاده است

ای کشته جوع خوان امکان خامیست
گردون دستی ز نقد احسان تهیست
اینجا بر باد تو ز سیری چه رسد
گندم شکمی که دارد از مان خامیست

تا ساز تو روی سخت و کوتس کریست
حاصل ز بن خلق غیر درد نمیست
دیدیم که در مجمع اصحاب عرض
چون وسعت خلق تنگی دیگر نیست

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست
در پایه عجز منصب بی هست
خمیازه ما ز شاه خالی نیست
بر طاق هلال ساغر ما بی هست

گر فطرت ناقص بلد ادم نیست
در سعی مجازش از حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد زار با کمال
صورنکری از تربه معنی کم نیست

در ترک جهان که وهم بود و هست
فی تدبیری نه سعی نه بست و نه بست
کافیست همین نظر بحال افکندن
در قرگان خمیده پشت دستست

وی کز همه پیچ زمزمه ها در سر تاخت
از هر گل و لاله نرگسم بیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلوم م
کان سبزه تری دمانه زرین چه نواخت

یارب دل ساده صفحه صورت کیست
چشم اینه دار معنی حیرت کیست
شق قلمی که در صنع آغوش من است
خمیازه نوریس نگتب حسرت کیست

هر صورت و معنی که مرقوم شماست
آنسوی تصور او معلوم شماست
ای بیخبران ز خود خبردار شوید
حق آئینه خیال و موهوم شماست

در عرصه اضداد که عبرتگاه است
نیک و بد و خلق بر دل آگاه است
به چند افواج جنگ دارد با هم
گر فتح و شکستی است بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست
ظرف تمکین لغو عرفانش کوست
هر کوزه که از آب برون می آری
در خورد پیری محرم عمق دریاست

شعرم که بصد زبان فرود آمده است
در چندین وقت و آن فرود آمده است
تو بیت نبود تا بگویم که همه
یکباره ز آسمان فرود آمده است

چون شمع مداغ غوطه خوردی آخر
جز گریه چه کردی که ستیشه دوقت

در زندان انچه بود دبی و هم دلیل
پیش ما اکنون مدلل شده است

کام روز برویت ای بهار جاوید
کل چشم کشود و سبزه مژگان برداشت

عالم بوجود تو و من موجود است
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست

خواهی ستی خیال کن خواه حما +
این نه مینا خلایش آغوش پریست

دیدیم که در سکه نام شاهان +
نامزونی خرابی مملکت است

آغوش کشوده زخم سبز زخم دگر
این عرصه پر از نبام شمشیر نیست

از گردش مهر و ماه عبرت گیرند
اینجا مهمان و صاحب خانه کیست

حق را بدلایل نتوان فهمیدن
در خانه خورشید چراغی دگر است

پیداست چه مقدار قیامت دارد
دردی که بمرگ ازدواجان باید خواست

پیداست که در بزم گرفتار آیت
طوق قمری حلقه بیرون در است

بالیدنت از جهان برون می آرد
گر فهم کنی که خانه ات خانه کیست

ای آدم صورتان اگر خوک نیند
مردن دارد پیش که خوردن چیست

سرچنگی تا بر اری از تردیرش
در شانه حساب ریش تو اف کم است

تا آینه هست پیش نظرت
گر با این نفس نداری از میدردیست

شمشیر دودم دمی که گردد سیرت
میسازد مبتلا بزخم دگرت

تنهائی موجد خیال است اینجا
وحدت سامان عالمی داشته است

ما جام ردیم و بر در زاهد خورد
در عالم نیک خشت مسر بسیار است

تا مت قلم خویش رانساز د بموا
برآنیه خبر خراش نتواند بست

همت این بار تا تواند برد
دوشی بگیر قوی چو پشت پا نیست

گر دریابی که آکه و منعم کیست که
با هیچکست غیر ادب ناید راست

چون زاغ که زیک باتم مرغان است
زنگی شنجن بیات انسانیست

با شخص قوی عربده شخص ضعیف
شرمت مکر لعبت خارش پشت

ما نیز بحکم مقتضیات زمان +
کردیم ثنای هزره چند و گذشت

بر معجزه کر حصه عقاید باشد
غیر از ایمان یاس در عالم نیست +

کس صورت و معنیش بیک حال ندید
بی شائبه دستار مسخره نیست

مدتها برگ عیش ما خواهد بود
نعمتهای ذخیره اکرامت +

خوشباش که امروز باقبال ازل
عید تو حضوری مع اللهی هست

تیغی که بروی دیگری می بازی
چون وانگری گذشته یابی زسرت

امروز اشکال معرفت حل شده است
مجمل آشفته و مفصل شده است

این باغ که زنگ در دل ما نگذشت
در عالم فطرت چه سعادت میکاشت

بی اسم و صفت ذات ز خود مجرد نیست
بی رنگ و بو بهار خبر مبهم نیست

فهم گل و مل تخیل جوش تر نیست
درس تو ز من خواب فراموش تر نیست

با نظم گر و کرت مزمنیت است +
کان خزر بقای دولت و منزلت است

امروز که جوش انقلاب زمن است
هر سو افواج خیل شکر شکنست

حکم معموره ها و ویرانه کیست
جمعیت هوشیار دیوانه کیست

این علم و فنون باب سراغی دگر است
آئینه نمائی کل باغی دگر است +

تدبیر و اقعی که ز هستی پیداست
بی امداد فنا نمی آید راست

عالم صید تو هم نقش پر است
امانی نجیر گردون دل دگر است

ای خست تو همکده غفلت ریست
صد حیف که به خویش منظور تو نیست

از فرش و شب و اکسی از دون چیست
بر جاده لعنت تو افشردن چیست

زاهد که بوهم خلد و اعراف کم است
زنگار دلش بطاعه صاف کم است

با اهل یقین لاف بیان نامرد یست
غیر از اظهار عاجزی دمسرد یست

اولیست خشم همه را حذرست
تا آفت تدبیر ز تدبیر دگرست

یک ریشه بصد کل عالم افراشته است
یک تخم هزار خرمن انباشته است

خلق مجبول از هزبیا رسیا رست
او راک آمینه غیب و شهر بسیار است

در خلقت اگر باغ از شادی هست
باید دامن بکسب اخلاق شکست

گر مایه سعی مرد استغنا نیست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست

عالم همه کارخانه استغناست
اینجا تفریق ذلت و فخر خطاست

جائی که لطافت چمن جسمانیست
اشکال بکدر الم روحانیست

ای خاک نسب طاقت باد مشت
زنهار نگردی طرف چرخ درشت

این دور که زد فال جنون چند و گذشت
شوری بدماغ هر کس افکند و گذشت

سرشته اخلاصی اگر محکم نیست
وین معتبر سلسله آدم نیست

گردون که بشکل منقلب منظره ایست
روزانه نمود و طاس شب مجمره ایست

از عالم بیدلان شکر انجامت
یارب ندهد و سوسه پنجامت

میل دل اگر بجمل جاهی هست
در منظر بی نیاز یت شاهی هست

بر صورت کار خود گر افتد نظرت
از کین کسان کل نکند جز حذرت

هر چند خیال پوچ کردن افراشت
خلق از تقلید مغز فطرت نپذیرفت

زان پیشتر که جست ازگمان خلاج
هر پیشه که دیدم کل بر سر داشت

پیکان اگر از عالم جودت خبر است
اظهار قناعت ز هر بدبر است

ساغر کش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی بد نیست

آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است
از عالم اوام فهم چیدن دور است

جز محو شدن قطره چه چیز ز محیط
بر چیدن باور سی پیچیدن دور است

هر چند خرد را بفنون خواهی یافت
در کار که عشق را بون خواهی یافت

کلک نقاش اگر همه کوشه کشد +
در تاک کشیدنش نکون خواهی یافت

تا خاطر قدم توقع جستن نیست
تا غم نرود ز پیش پیوستن نیست

عالم همه آزادی خود میخواهد
غافل که بقید زندگی رستن نیست

می جوهر الفت که دهاش عرضست
هر چند کند دعوی صحبت مرضست

آنکس که زدوستان شکایت دارد
بی شائبه آشنائی او عرضست

تا کی غلط زمانی می باید گفت +
حرف صحت چرا می باید گفت

این بام و دری که خانه اش میگویند
تصحیف شده است جائی باید گفت

باقی

باکی جسد تا نشود خاک کجاست
تنزیه درین کهنه مناک کجاست
خاکی که مناند گلش پاک کجاست

تا عجز طلب معذرت انشا نیست
زین دشت و در بهیچ جا جا نیست
هشدار که جز ابله پا نیست

عالم وحشت مسرای خاص و عام است
اینجا قید و گرخیال خام است
هر سو نظر افگنند بشیب بام است

ای پرده بشیب کرد طاقت بادت
تا کی نرود قید وجود از یادت
تا فهم کنی که ساخت اند آزادت

اشعاری اگر پرده در عنوان است
رمز مکتوب مرسل عریان است
اسرار آنست کز دلت پنهان است

ای کرده غضب ز آگهی بیخبرت
وز کینه نمانده راستی در نظرت
شد پیر و دمد چو تیر منقار و پرت

کیفیت قهوه کز جهان سودا است
در بهر هر نفس فسانه چندین نوعا است
این شربت خانه های ماتم کده است

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است
عرس و دعوت ترد در رکشی است
آن دعوت نیست یاد از لشکرکشی است

مستان شمع نشاط خاموش شده است
وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
در ماتم نشاه می سیه پوش شده است

ای مغز حقیقت تو افتاده بپوست
هستی کی بنایت نمیدارد دوست
هشدار که هر کجا تو باشی او اوست

عالم که پراگنده چندین تک و پوست
نامنظور تو هم ز شت و نکوست
اینها اثر کرد و جنون تازی اوست

آشوب دو عالم چه قیامت انگیخت
روزی و شبی در پی هم می تازد
ستر تا قدم عقد انامل شد و ریخت

عشرت که بهر بساط سازش گرد است
چون شمع شمار داغ دل میکردم
در کار که شکست نا ثبت گرد است

هر چند چسد مایه غفلت نظر است
هر چند بگرد شش از یقین مرفه بر است
چون شیشه بجلوه آمد و غوش پر است

گر دل سامان عبرتی می اندوخت
بر حمت آب نظر کم می دوخت
چون شمع دماغی است که می باید سوخت

میکو بندا نچه راحت ساز بقاست
بی آزادی خیال تو چیست و خطاست
به جا بر پاست از تعلق پر پاست

سرمایه لاف بی زر و مالی نیست
پرواز ثمار بی پر و بالی نیست
از داغ نفیر معده خالی نیست

گر در تعظیم خواجه ذنک آمده است
از جوش ریش قافیه تنگ آمده است
ستر تا پایش ز بر سنگ آمده است

یکمو غم کشمکش دین در کعه نیست
لیکن ز ابد نقش کار آگه نیست
ز اینجاست که ریش از عجب رده نیست

که در حرم است شور استغفارت
کاهی در دیر داغ اشکارت
لعنت بخیال سبحه و زنارت

تقدیر ز مستان فاکیش الست
پیمان کسی بکه رافت نشکست
ریش زاهد بگردن زاهد بست

می بینی نقش هر بر طاق هوا ست
میگوئی هر چه هست اسباب فنا ست
ای کور ز هر اچشم چشم تو کجا ست

بیدل تدبیر و عظ عنوانم نیست
تقریر و دلیل لوح برهانم نیست
زین پیش دماغ خرد و شانم نیست

ای جوهر اخلاق وفا فرهنگت
ز صلح مباد آیینه دار جنگت
بر گرد چنانکه بر نگردد رنگت

تا هوش مقید غبار نفس است
در پرده ما هزار عشق و هوس است
آیینه تا تمام صیقل قفس است

فهمی نکماشتی حسابت با کیست
تعلیم خطا و درس کتابت با کیست
ای عالم جاهل این خطابت با کیست

گفتی چه کنم جوهر تمیزی نیست
در تمیز است تاب تجویزی نیست
چون و انگری خبر چکنم چیزی نیست

تا ساز نفس پرده در نغمه شود
انسان شور تجدیدش سحر شود
در من گفتن منست چون گفت او شود

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت
مژگان و اگرد و رشته سبحه گسیخت
افشردن این نمد مزار آمینه نخیت

عمر بیدل

عمر است بگردون خیال افتاده است — کشوبش خیالی که نمیدانم چیست — از تشنگی طلب خجلت نایابی داشت
شمع این بزم دیدماهی بود کز نمکدان این باغ بال مرغابی داشت — بیدل از همین خاک تواز شرم گلست
نقاش نازل نقش جهان ازبست آب — یعنی هستی حقیقتی منفعل است — هرکس اینجا بزنگ دیگر خجل است
هرچند که بوی گل ندارد گذری — تا بال زند دماغ رنگ آشفته است — گر شسته جنبش عرصه وحشت رفته است
اینجا آسوده کی کمان توان برد — دل آتش دارد و نفس برمنبه پاست — غیر از رنگ تاب هرچه چونید خطاست
چون خنده سرشاده دهن بازکند — بر دایره چشم فشار تنگی است — خصم کیفیت میا فزونی است
بر زمینه کنون برعنبر و بچه ها — هرچند که سبزه نسبت نه گلها نیست — در کم و پیش محیط حسن افزونست
بادی کل کرد ناکه ازکون خیزی — برجست که پیهات و صمیم شکست — عقده هوس حلول باشیا بست
بنشین بخیال اگر توانی آسود — برخیز و بهم اگر توانی برخاست — برخاستن شوستن یا جوست
تخت طلبان کنج قناعت گیرند — تبعیت سفله در همین عالم نیست — یا جمی کن از هرچه بکوئی کم نیست
بالندم گفتم از چه نمانشودی چشم — گفتا خموشی سیاد نظر است — هرسبزه در تماشای بهار دگر است
آسان نتوان گشید دامنه نفس — دستی که زدل در زه سنگ آبله است — کاین خلق بزندان فرنگ آمده است
آسان نتوان بار تحمل برداشت — حمال فشار مقعدی داشته است — چون انگری تنگ بدی داشته است
چون ماه تو رفته های آینده، — بسیار گذشته اند و خواهند گذشت — هرکس بهوا رفت و کریبانگشت
چون شمع فگنده است فضا در برما — رحمی که سیه کردنی و سوختنی است — بر ماتم کار خود نظر دوختنی است
زان برق رقت اگر لمعه امید نظر بست — شرگان بفراهم آمدن ناچار است — از غفلت نامحرمی اسرار است
فرع آواره سخت دور است از اصل — ما گیم ما کس ازنگسرا گاهش نیست — موی نارد و خلق و بیخ سودا شش نیست
گر پس زده است گر نه پیش افتاده است — عالم بحساب کم و بیش افتاده است
در عالم عجز و ستگاه دگر است — تسلیم حضور عزو جاه دگر است — هرکس بوبال طبع خویش افتاده است
ای خفته ز آغوش کلفت رنگ جدا شو — بزدل مپسند کلفت رنگ حدوث — ما گرد ادب پرور جولان توایم
این قوم نه پرداخته آئینه بحبث — دل از زنگ حسد پرور و سینه ز بحبث — در محفل شوق تا زگیها دارد
یاران هوس نفس شمر دند عبث — رنج او هام چند بردند عبث — بیفاده از ظلام آباد ظهور
حیف از طبعی کز نگاه افزاید حبث — یاد آن اعتبارش الاید حبث — نی برگ عدم بود و نه سامان وجود
نی بالا مروزنی بفردا محتاج — نی باامروزنی بفردا محتاج — عیب شاید تمام خلق هنر
بیدل ابغرور جهل چون ما مپسیج — تا تیره نکردی بگل و خار مپیچ — موج گرمی رنجر خلق جوشید
شاها نخوری بازی جاه شطرنج — مغرور نگردی بسیاه شطرنج — ای نامه افعال مضمون ظهور
ای محمل حرف بسته بر رشته موج — آبی گسیخته است سررشته موج — شاد آن باشند که دراو بقا دنیاز
ای قدر تراحصول از رفت معراج — خواهی بی خرقه گوشوخواهی بتاج — زین شیوه ات آسایش ام ممکن نیست
ای مایل دستی باوهام مپیچ — زین پایه عشرت بهمین نام مپیچ — حق را بهمه مکان ظهوری خاص است
ای عرض پیچ — تا تحفه هدیه نباشد بمیان — بردر دسر نامه و پیغام مپیچ

بیدل

بیدل در بلغه ظالم شعله مزاج نه
افسرده چشم است بهم مالیدن روا
دیده طوفی کز ناشی از پرخ نشیند
ای حرص قوی دل کشش تا کی ترسی
سعی تو پرافگنده ترا مطلب موج
دل جمع کن و مانع این لقمه باش
دندان گهر میکند آخر لب موج
بر گاه طاسم خود شکستن چون صبح
زین وادی پرخار رستن چون صبح
تا چند شود حایل سیلاب فنا
دام نفسیست کز تهستی چون صبح
زانها کریا کست برای نسیم
چون اشک گرفته است پای نسیم
مشکل کرد و بچنگ این طفل فراغ
سر جنبانی رود تا ماه نسیم
زان پیش که بجان پیوندد صبح
تا کی مژه کریا رحی بندد صبح
آغوش نفس در داغ فرشت دارد
یاران مخور اندکه میخندد صبح
ای گرده زدوهم جاه سرشار قدح
در خون من از خمر فزون زنها قدح
تسلیم شراب بیخار است ایجا
سر نیزه بزوری خمار است ایجا
بیدل بهیچ برد و برد عالم صبح
اکنون نفس سرد و تو دارد دم صبح

وین تخم سرشکی که تو می افشانی — که نیست زنپنبه دانه شبنم صبح — هرچند بدهر عیش می بارد صبح — دگلشن ما خمار میکارد صبح
چون لاله زبسکه فرصت ماتنگ است — در شامه شوق هستی دارد صبح — ای کرده ترا فسون هستی گستاخ — تا کی زهوس بدست شاخ بشاخ
در پای تو از کرد نفس زنجیر است — شبرست باید زجرات کام فراخ — زاباز بس فسردنش ساخته شیخ — مشکل کرکند علاج طبعش دوزخ
این مضغه زمهر بر در آتش هم — گرمی افتد چو هیضه می بندد یخ — ای جوهر خاک را تو نشناخته مرخ — دوکان خیال چون سحر چیده بهرخ
خواهی فلکی شمار و خواهی عرشی — ذوالنون ازمصر بود و معروف از کرخ — آنقوم که ترتیب سخارا نسق اند — یکسر گه شرم و حیا و طبق اند
از شحه ابر و موج دریا پیدا ست — کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند — دانا تهمت کمین غفلت نشود — یعنی در بزم محو خلوت نشود
تا کی خواهی چشم زعالم بستن — کثرت بتکلف تو وحدت نشود — زین مرحله صد عشق و هوس می بالد — عنقا پر میزند مگس مے بالد
از قید وجود و عدم ازادی نیست — تا بیضه شکسته قفس مے بالد — تا شور نمیز تو علم میگردد — بیچونی عرض کیف و کم میگردد
وین عالم رنگی که تو بینیش نام است — چون رنگ تو کردید قدم میکردد — جانی که نه از خون بقاتل نجشند — صد گنج و گهر بشرم سایل نخشند
دریای گهر چه خورد ه گیرد بحباب — جرم بسایل بنام بیدل نبخشند — آنجا که حقیقت خدائی جوشد — کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
در رتبه کاینه توهم لکیست — مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد — از مائی عشق دونی بهوس میماند — خمیازه آهی بقفس میماند
در فکر اقامت انفس می شنوم — حرفی که بآواز جرس میماند — انجمعی که دربن بزم تامل سخن اند — انخنچه نقاب برگلستان فگن اند
ضبط نفسے نکرد شمعت روشن — تا دریائی که نمامستان انجمن اند — هر گرد مراغ تک و تازی دارد
عار و طرب گریه چگوید باخلق — دریاوز طبع خود گدازی دارد — گز بایس نه ناقه تردد بے کرد
در وادی عشق دعوی جد بس نیست — باید بچراغ عرق این ره طی کرد — بهر روزی مکو چرا میکاهد
با آنهمه وسعتگاه منه نیرانجا — دحسرت نان شب جها میکاهد — بسیار نموده اند و کم پخته اند
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا — از رنگ تنزل عدم ریخته اند — عریانی تن چه پیرهنش می پوشد
این زندگی هزار خجلت بغل است — علمی است که آخر کفنش می پوشد — طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد
یعنی چو بلال در کف جرات ما — بالیده در تیغ سپر پیدا کرد — در پیرهن تار صدا باید دید
از جلوه خلق ره بحق باید برد — در صورت باده نشاه را باید دید — سایل چون در زند دعا میخوانند
یک نغمه شوقست چه فغور چه غنا — کز پرده هر ساز جدا میخوانند — انوار یقین بوهم و ظن باید دید
ای آینه محیط چندی بخیال — خود را چو حباب پیرهن باید دید — از هر خجلی ترا خریدار شوند
در هیچ صفت غفلتشان ممکن نیست — کاری نمایند که بیکار شوند — ما را چندی کباب تنهائی کرد
کردر هش امروز نکه ریخت بچشم — نقش قدمش مردمک آرائی کرد — چون سایه بپا تیونکو سار شوند
زین لفظ که از نسخه وضعت کل کرد — معنی کردند اگر خبردار شوند — فی فضلی و فی تعلمی میخواهد
کاوی خری ار تحصیل کنید — آدم بودن شاخ دمی میخواهند — جز حسرت ازو بکام مردم نرسد
خاکش آمیخته دست از بستن — آبش خاکی که تا تیمم نرسد — کم فرصت ندا لملما زائید
باری بهمین صفت بجا آوردی — فرزندی آدمی که حوا زائید — یا خون جگر چشم تری میارد
چون وانگریم حسن معشوقان نیز — با ناخن ابروان سری میخواهد — کرد انگری عبرت دیدن داد

میگوید او حق است و ما باطل محض
از خواندن این دو حرف اسرار کون
یک ره خبر از کاغذ آتش زده گیر
معنی صوت تحقیق دان نه تقلید
از دوری راه و زوال افسانه مخوان
مکر و هات زمانه بنیه راست
از بسکه بضاعت نیازم عجز است
یکباره نمی توان رسیدن بکمال
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
آن لیلی در پرده بهمین مجمل بود
این رشته ز کوتهی گره گیر شد
معبود بی نیچه است انگشت زیاد
خود را دیدا نکه روی آینه ندید
تحقیق سراب وهمی اوهام است
حق از عدد و وجود ما مستغنیست
خلقی هوس سوخته تنها کو است
چشمی لبه تشنه آب می باید داد
پرواز نفس از سر آسانی نیست
از حلقه و هم کس نجسته بیرون
با خشکی مغز استخوانی کرمست
ای قطره بجمعیت دل قانع باش
بر کار فلک سیر کن و مرکز خاک
فطرت عمری کند تمکن تا از هوس
فولاد برآهن شرف از جوهر یافت
در کلبه درویش یقینیت باشد
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد
از درویشان اگر دعا میطلبی
زین پهلوی لاغری که چشمش مرساد
ای سیل بهر طرف روانی خوشباش
ان مرکز گویند خیالست جهان
یعنی چون سوزن از رک کردن تو

از باطل حرف حق که باور دارد
فهمیدم آنچه هیچ نتوان فهمید
تا سوختگان چه سبحه میگردانند
مردان ز گزند دریشان دوران نگرانند
لغزیدن پا کام رسانی دارد
دیوانه چو بوال خورد هشیار شود
گر آب شوم موج دعا خواهد بود
تا بود بلال نردبانها دارد
آن لیلی در پرده بهمین مجمل بود
این رشته ز کوتهی گره گیر شد
معبود بی نیچه است انگشت زیاد
خود را دیدا نکه روی آینه ندید
تحقیق سراب وهمی اوهام است
خورشید اگر شعاع نمیدید چه شد
زین دود دهم ایکاس ولی در گیرد
حق نمک صبح ادا باید کرد
این ریشه ز تخم آبله پا دارد
یکسه موفسرده این طاس اند
گرد مرکوچه ها طراوت دارد
آبی دگر است آنچه گهر می بندد
زین قطره خون که ناتفی میجوشد
تا نقش ادب بندد و انسان گردد
بی علم بجنس خویش ممتاز نشد
تا شاه قدم گذاشت اندر نماند
آینه اعتبار خود می شکند
در دست و کوش دولت کم نشود
هر جا نقشم نشست بر منبر بود
دریائی هست خواهدت پیش آمد
تا چشم بسته چه خواهی فهمید
نقشی قدمی چند بجا خواهد ماند

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
زاهد آنسوی فطرت مرو انسد
در عرصه کون بر دو یاران دگر اند
گر شوق امید رهنمائی دارد
نفرت چش هنگامه ادا باشد
خاکم همه کرد قف هوا خواهد بود
این دشت ز جهد کاروانها دارد
هر خنده جهان طلسم آب و گل بود
بیدار فرصت کفیل تدبیر نشد
احسن صنعی که در جهان ایجاد
موصول الیقین ز ریب بر سینه ندید
گر سایه تشخص باز گردید چه شد
هر چند این بزم شعله در بر گیرد
پیری آمد ترک هوا باید کرد
مرغی که آب دانه سودا دارد
هر چند آزادگان کمال احساس اند
آنجا که بنا بیم استقامت دارد
گر بید بقلیه کمر می بندد
زین بحر موج و نه کفی میجوشد
تا فضل و هنر آینه پرداز نشد
چون حرص آمد حضور لخواه نماند
خلقی ز رنگ بهار خوی می شکند
ای دنیا دار غلغلت کم نشود
از بس فقر من آگهی جوهر بود
آن دولت خواهدت پیش آمد
عارف که حقیقت الهی فهمید
آخر نازت بعجز خواهد ماند
آن راه که سعی نارسایم پیمود

حرفی ز جز کاف و نون نکردید پدید
در معبد شوق نیستی فرو ماند
خلقیست هوس تاز سوا این و آن اند
بر خاک فتادنت عصائی دارد
تا طبع جنون سرشت همواشود
گرد سر کوچه وفا خواهد بود
از کوشش بیهوده نشانها دارد
در چشم شهود غیر حق باطل بود
بشکست دل و قابل تعمیر نشد
با سنت تقدیر موافق افتاد
مست معنی تشنه داد نیه ندید
وز عکس ز جلوه دور الید چه شد
ناچار همان فسردن از سر گیرد
شب رفت تهیه دعا باید کرد
گر با قفس الفتش بود جا دارد
بر چرخ مسیح و برزبین الیا ماند
خار خس کرد باد طاقت دارد
چون نخل میند ار تحمل می بندد
طوفان دل از هر طرفی میجوشد
کز دریا گهری نمایان گردد
اقبال درش بروی کس باز نشد
جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
کو غیر جهان غبار خودمی شکند
از شیشه عیش قلقلت کم نشود
در عبرت خلق و اعظی دیگر بود
آن جام بدست خواهدت پیش آمد
در عالم بیخودی کماهی فهمید
اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
هر چند قدم شمرد جز دست نشود

بچون آبله شکسته باد پیداست
هر جا پای گذاشتم آتش بود
هر گرد کمال باخسم میگردد
درویش دگرگشت دگر میگردد
زان آب که خاک میگذارد بخشش
لعل و یاقوت سخت تر میگردد
در هر رهی از مفت ره ای ایستد
پروای اعتبار و ای ایستد
سیلاب بهر گام رش خورد و بسنگ
هر موج گهر باشد بقفای ایستد
آن جاده که بر گشت و نکوشد کوتاه
تپنده دماغی که چو بو سر کوتاه
از باد بروت و اچم چشم مدار
در پرده پینی که مو سر کوتاه
آن گلشن نازرنگ دیگر دارد
آن بوقلمون رنگ دیگر دارد
هر چند بتسخیر نگارستانست
چین ابرو فرسنگ دیگر دارد
هر جا دل بر عزامت افسون آید
لب بسته گوی و مرده مضمون آید
ان نفس گرفته نیز میداد در آب
کند از نفس حباب بیرون آید
یاران اگر از توام جدا می بینند
هر پنجه و نیس خطا می بینند
هر چند ز نخش سایه می افتد دور
چون وا نکنند زیبا می بینند

میدانی کز بال چه امی نالد
یا سینه همیکوبد و دامی نالد
آنرا که ز فوت فرصت آگه کردند
بر غفلت روزگار می نالد

آن اصل بقا که بوی رحمان دارد
هر سو نگری جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان
بی حرکت او نفس چه امکان دارد

از هر چه بعرصه نمود می آید
با آنچه بساز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست
ور گوش نهی صدای او می آید

رمز مستور ساز پیدائی کرد
ایجاد مراتب شناسائی کرد
سمع بصر امروز مصور گردید
آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

در وادی عشق اگر دویدن باشد
بر جاده غیر خط کشیدن باشد
ما و سفری که همچو خط پرکار
هر جا برسی بخود رسیدن باشد

زان پیرهن نازکه جانان پوشند
بر کوری رند کسی که مژگان پوشند
انیست اگر صفای رنگ بدنش
گر جامه شود جسم نتوان پوشید

جائی که هزار خون بقا تا نخشید
صد گنج گهر بشرم سائل نخشید
در پای کرم چه خورده گیرد حباب
جرم بیدل بنامه بیدل نخشید

زان باده که فضل حق بساغر وارد
تحقیق از دماغ مضطر اداره
در پای کرم کنار دیگر دارد

هر کس اسرار عدل رحمان فهمید
آنسوی تخیلات اعیان فهمید
حق را قاضی جمال نتوان فهمید

دوران بسر بلند چه غوغا دارد
نعمت که کرد و کند رسوا دارد
خوانها همه سبوس و جوف و مفوی آورد

این قوم که عضو زاید مردوزند
با الطبع خرش در جگرها فکنند
چون ناخن جمله باب کردن رندند

امروز که وقت طوف مقصور رسید
خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم
ناچار بکرد خویش باید گردید

روزیکه قضا ز خاکیان حبت سجود
از آئینه نمود ما سبت سجود
چون سایه بخویش تا کمانی دارم
از جبهه با نمیتوان شست سجود

امروز که عمر اب وجود دارد
خوش آنکه بمطلب تگ و پو دارد
تا هست نفس کمین فرصت نگذار
این گرد سراغ رم آهو دارد

جاه و مالی که در رهت خار نشاند
باید بسهولت از خویش راند
چون پیش شد این خار بدامانت جمع
زحمت مبنی و می که خواهد افشاند

زین دشت که همه ظلمتستان دارد
گرد طرفی و گر چه امکان دارد
از خود بسراغ رفتگان باید رفت
نقش قدمی چند چراغان دارد

فریاد که در انجمن گفت و شنود
خون شد نفسی که بحیرت فرسود
از هر چه دل اندوخت ندیدیم بجا
تمثال متاع خانه آئینه بود

ای حسن ز طره تو اعجاز کمند
ای جلوه ز قامت تو چون شاخ بلند
زان خط که سراز نقطه خال تو کشید
در محجر نار سرشته هست سپند

ابر بهست و بساغ ما طرب میروید
نظاره ز سیر رنگ گل مے بوید
فواره و آب چون نوای قمری
با مصرع سرو همسری میجوید

آنرا که ادب پسندی می باشد
در هر صفت ارجمندی می باشد
چون آبله پاکه ببالد بر خویش
در پستی هم بلندی می باشد

از تفرقه تا توان گلستان گردید
بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از قید هوس رهای ازادنشین
صحرا ست عنانی که پریشان گردید

تا در کف نیستی عنانم دادند
از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع سراغ عافیت میجستم
زیر قدم خویش نشانم دادند

خاک آدم بنجله تسوداکرد
در نم خوابید و راه جهدی وا کرد
چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد

جائی خودیت ناز حقیقی دارد
جائی اثار کبر و دعوی دارد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد

هر جا درس تامل از بر کردند
پیش خط آگاهی دیگر کردند
نظاره چو محو گشت جوهر کردند

بیمغز ز علم فهم سامان نشود
از کسب کمال باب عرفان نشود
در کتب تحقیق سخندان نشود

هر جا اثار فضل نزدان باید
موری بصد اقبال سلیمان باید
شیرازه هزار نسخه گرساز جمع
مرات کمال شد چو نقصان باید

ما نشاه محضیم ز بزم تفریم
فارغ ز خیال صاف و در تقییم
مانند هلالی که شود ماه تمام
زین پیش نمیتوان بعیان جوشید

افتادن طبعت ار بام خورشید
در ذره شکسته ست جام خورشید
بوی ز نهار رنگ بر دیم نشست
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

بیدل بسراغ بیدلان چند دوید
بعنی بسیاط عجز نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

چون مژگانشان تفرقه بهر کاتقوم
هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند
زانه همین صوت و صدا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا
آئینه بروتیو چها میگوید
آندم که حقیقت قدم پیدا شد

ما را او دید هستی آمد بوجود
خود را دیدیم ما عدم پیدا شد
تا شاهد ذات سیر اسما دارد

آئینه و شخص محو نازند اما
موهومی تمثال تماشا دارد
تا روح مجسم و غیبی مشهود

چون آب هوا و عالمی زنده بما
چون چرخ بخار و خلقی از ما موجود
تبدل دل ما عافیت آگاه شد

تا سجده کشید کار زار آخر
با اینهمه عقده رشته کوتاه شد
هر که سبق لقینت از بر گردید

جمعیت ال رنگ بین گیری رخت
شد آبله پا چو قطره گوهر گردید
تا نیستیم سیر بین جان پوشید

شرم پیدائی انقدر غفلت سخت
عریانی من دیده امکان پوشید
آنقدر طرب ما که شمارے دارد

هر چند بمثال اضافی مشخص بود
آئینه برای خود بهاری دارد
گرمی تری دامن خمار آرد

از بول و براز نیست مکروه ترے
کادم همه وقت ارتکابش دارد
تبدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند

ای شمع ز پرتو تو اندیشه گداخت
گویا بکنار دولت افروخته اند
حق عرض تجلیات ستور نداد

مستی بظهور نا مداز باد عشق
تا باغ قدم جلوه انگور نداد
عالم نه بلند ہی و نه پستی دارد

دیر و حرم مقصد دل عشق خود است
این آئینه سخت خود پرستی دارد
در دیده امتیاز ارباب شهود

با گوهر دل رام نشد موج نفس
این سکته بل گذشتن مصرع بود
آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود

زانگونه که صد میوه دهد یک دانه
وان دانه بهر میوه به بینی موجود
افسوس که دل تهیه هوش نکرد

این زنگ چه جلوه ها که در پرده نشست
این شام چه شمعها که خاموش نکرد
هر چند تغافلت جفا ساز دهد

بیداد دل از دست تو حرمت نخواست
زنگی نشکسته که آواز دهد
مردی که پلنگ و شیر می اندازد

گر مرد میاز زور کمان لافست
ناوک به از تو تیر می اندازد
خاکست که فسون باد خود کاش کرد

آدم زین پیش سر بگردون می سود
جبریل پری زد و بماند اش کرد
مجنون سلطانی بصحرا دارد

چون چرخ بکهکشان سماند مطلب
زان خیمه که گرد باد بر پا دارد
زاهد که بمیکشان فرو می نگرد

از نام سبو باده مید ردود دلش
یعنی نه این بار و ضمونی شکند
زاهد که بمیکشان سر کین دارد

آن پنبه که از شیشه برون میفکنند
این فتنه خوابیده ببالین دارد
زاهد دلت از قابل سوزی می بود

این ریش و عمامه کز قماشی میداشت
کوزی بکزی کزی بکوری می بود
آخر اثری ز آشنا فهم نماند

تا مایه نیک حق گزاری نشود
در شرب شعر هم ادا فهم نماند
خلقے طوصفات و اسما فهمید

آن مصطلحات متبدل گشت کهن
اکنون باید معانی فهمید
تا نام اثر به نیستی ضم نشود

مادام که حرف چینی آید بزبان
موی سر فغفور فراهم نشود
چندی حلاج کوس لشن و فش زد

یعنی از کارگاه پوچ او هام
آن پنبه که اپاشته بود دوش
هر کس چمین طرب نموئی دارد

من در ریادت بادل مایوس خوشم
این آئینه شکسته روی دارد
بوئی بفسون غنچه سودا کرد

یارب نشود دشته کس عقیده پرست
مارا دل بنده بغفلتها کرد
بیدل نه هنر نه عیب باید آمد

اکثر باشارت و ادا میگوید
دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
شوخی یکسر حساب با ما دارد

یعنی عدم سحر پرواز نمود
آزادی بود کام دلخواه نشد
اوراق تماشای این و آن برگردند

چشم همه کس که سوی ما گان پوشید
در خورد کمالست اعتباری دارد
انصاف چرا کز آتش پندارد

کاین شعله بیان کلامت سوخته اند
تا ایشانرا دولیت نور نداد
دل آئینه مخموری و مستی دارد

تا نسخه کشود رمز دریای وجود
در هر جزوی برنگ گل جلوه نمود
خون گشت جز افسون اهل گو نگذارد

آن کیست بان شکوه پردازد
کردون زحیا بزیر می اندازد
باید بتامل اندکی رامش کرد

گر چیز بخور شید دهد جا دارد
مینا بسر و رنگ بروی می شکند
چندین مستی بساز تمکین دارد

در عشق همان چراغ روزی می بود
بیمهری جوش و دفا فهم نماند
از وحدت و کثرت انجمنها فهمید

آشفتگی ساز غنا کم نشود
آخر بقلندری می بخشد
زین باغ بهار آرزوئی دارد

آزادی رفت و قید رنگ انشا کرد
یکساعت سر بجیب باید آمد

اصل و فرعش غیر حقیقت نمود
مولی کل کرد و انبیا بار آورد
بیدل نم فیضی که ز گردون یزد
در خاک ز طبع خست فسون یزد

هر آب کزین مشرب هموار کف تو
چون پنجه فشردی همه بیرون یزد
هر طبع که آگهی نمومی آید
ناموس کش رشت و نکومی آید

تا بیدردانه بر نیاید سنگی
شاخ بروبار خود فرومی آید
جمعی که غرور جاه در سر دارند
ذوق فضل و کمال کمتر دارند

این هیچ‌دران راز معانی نرسید
کز قرآن سر جدول زر دارند
چون علم به پیش خود عیان میگردد
سامان بقای انس و جان میگردد

هر که خود را از چشم خود می پوشد
عالم همه در فنا نهان میگردد
بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد
کاندیشه به پیغام بری وا نخورد

چشمی که گشائی تا مل بگشا
تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد
انکار و جدل بخود فروشان نگفتند
تصدیق و سلامت بخموشان گفتند

آن معنی راحت که جهان طالب اوست
حرفیست که با نیمه بگوشان نگفتند
زین بزم به شام و نه سحر میگذرد
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد

چون شمع مباش غره کوکب بخت
ای بیخبر آتشت ز سر میگذرد
پیری که شکوفه اش بهاری دارد
آرایش باغ انتظاری دارد

با موی سفید تو ام رفتن باش
این نیمه در آستین شراری دارد
منعم پس مرگ سنگ ساز اش سازند
یعنی بمزار و سیم مزارش سازند

گر صاحب جوهری بمیر د نفسه
تابوت ز تخته چنارش سازند
برآب سبک چو باد محمل رانند
جمعی که غبار هوس از دل رانند

وا نقوم که حرص با نشان سنگین کرد
خشکی نیز ناقه در گل رانند
گر علم الیقینم بگمان آویزد
تحقیق بشش جهت قیامت یزد

هر چند بدیر ساز ناقوس کنم
لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد
جانی که کرم مائده جود کشد
حیف ست که بخل دماغ تو وزد

گر در طمع تو جوهر انصاف نیست
هر فعل کرام عنطز باید نه حسد
یاران بالی به بسمل باید داد
آبی بغبار حاصلم باید داد

از معنی بیدلی اگر آگاهید
من باب ترحمم دلم باید داد
انرا که در اصل کار آفت باشد
سیر چمن فرغ چه عشرت باشد

زین رنگ هوس کی سازد برگ بهشت
گل بر سر ما دست ندهت باشد
کس غره مال و چشم و زر نشود
کان صرفه بر رزق مقدر نشود

قسمت دگر است و منصب چاه کن
نان صدف از باب گهر تر نشود
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود
کاین نقش چه جلوه داد و آن چه نمود

هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
غافل مشو از خواص آثار وجود
جنسی که بخلق پایه سود نشود
جائی نتوان برد که مردود نشود

بر بیباکان فسانه شرم مخوان
آبی که بر آتشش زنی دود نشود
در هر کارت سعی وسط می باید
تا با هم قدرت عمل جمع آید

جمعیی محض ست عزو افراط
ناخن چو بلند شد گره نگشاید
آنی که نه خیالان که در اندازنوید
یعنی پی شهرت طلبی هرزه دوید

هنگامه مرد ها در اینجا کم است
تا چشم کسی باز نشود سر نه شوید
عاشق اگر از جرات خود وا نکند
مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند

بی عشق زبان ما بکام ادبست
تا شعله بجا شاک چه ارشاد کند
آخر ز بر ما دل خرم کم شد
سرمایه مقصود و دو عالم کم شد

مشکل که دگر توان نمودن ما را
یک آینه داشتیم آنهم کم شد
چون موج آنکس که پای در جهد نشرد
زین بحر بجز شکست خود چیز نبرد

بیکاری اعتبار مفتی دارد
آرایش و قر مزد آبی که فشرد
وانا هر جا بسعی احسان کوشد
برآدم ناز کاه و جو نفروشد

گر جود کنی موقع آنرا بشناس
زانسان نکشادست که چشم پوشید
عمریست خیال در حصارم دارد
حیرانی نبض اختیارم دارد

رنگی که ضعیف میدهم پرواش
چون پرتو شمع در کنارم دارد
طاقت چندانکه عجز پیدا کردید
ساماں طپیدن نم مهیا کردید

نقشست زیاس هم رعنا طلبم
چون ریگ روان آبله ام پاکردید
حرصت اگر آرزوی شانی دارد
روشنگری دل امتحانی دارد

رو آئینه بردار که در بحر صفا
هر قطره بدامن آسمانی دارد
عالم هوس بخت کتابی دارد
خمار تمنای شرابی دارد

یکسر قماش محمل اند اهل زمان
هر کس در سر خیال خوابی دارد
ای رشته سازت نفس عجز نکمند
بر اوج کمال تهمت سعی مبند

این فطرتها که بر فلک می تازد
گرد هوسیست از کمی خاک بلند
صنعی که دماند تخم و کشتش نامید
سامان امید خوب درشتش نامید

آن جلوه که در پرده تا برون میجوشد
از آئینه ها چشمه خون میجوشد
در دیده عشاق ز شرم نگهش

جمعی که بسی چون و چرا می پویند
ممتاز ازان جهان بی پا و سرند
رو با نجرائش منقلب ساخته اند

نامرد بزنگ لعل و لحون نشود
در ملک وفا قیمتش افزون نشود
هر سنگ طبیعتی نگردد یاقوت

پیری بر زندگی شیخون راند
صد طول امل کمند افسون داند
آئینه غفلتم همین قدر دانست

از عمر تمنای وفا نتوان کرد
طمع تمکین از موج هوا نتوان کرد
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست

این خلق دنی با همه بندی نزند
چون چندش بخون و چندی نزند
هر چند هزار سیم بر هم چینند

گر نیم نگه سیر هوس می یابد
چندین مژه کرد پیش و پس می تابد
جان جسد و قوی و اعضای حواس

از ساغر هستی هوس آب نخورد
زین گلشن نیرنگ خسی آب نخورد
چشم طمع از سراب امکان بردارند

تا وهم نیاز فطرت عامه نکرد
ناسنجی دهر وضع هنگامه نکرد
خلقی ز جنون آرزو خرقه درید

تا کی ز خزان غرور می باید دید
رنگ بلباس حور می باید دید
نادیدنی وضع جهان بسیار است

قومی که بفخر جاه و دولت علم اند
بی معرفت از علم وجود و عدم اند
ظن پرور نیست ظاهر و باطنشان

کثرت خوست کز و فرمی باشد
محو وحدت عجز از می باشد
ای فربه عیب شخص لاغر تا چند

آنرا که کمال فضل یاور گردد
اوراق کز ندطبیعش بر گردد
آب دریا با انهمه شور بیا

تا چه قدر بضبط دل پردازد
کوتاه چه قدر بضبط دل پردازد
از حلقه زلف دام موئی دارد

خلقی پی پرواز هوس میگیرد
مهتاب کتان و شعاع خس میگیرد
ما آئینه مشربان خموشی قفسیم

هر کس بخیال اصل رائی دارد
آئینه رفع اشتائی دارد
مشتاقان بستی معنی بحقیقت کو

یاران زمانه کز مروت دورند
در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
بر روا خلاق و در قفا سعی کنند

در تخم غرور ریشه ردمی خشکند
یک آبله کرد صد سفر می شکند
چون داغ گل بست شعله ام خوشنما ست

این بزم نه مخمور و مستی دارد
فی ساز بلند و نی نه پستی دارد
کثرت سر و برگ حسن یکتائی نیست

کو رنگ بقای خویش را کم نکنند
با هیچکس آنچه با خود هم نکنند
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است

کو عالم و چه فن جنون من نخیزند
جمعیت دل برون من نخیزند
چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر

بیدل قومی که جان و دل تسخیرند
بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
بر سایکی ابروی خورشید دمند

عاجز نفس از تعلق هوش خوداند
آگاه دلانی که فراموش خوداند
زین در دکه میکشد ندا بر هستی

یاران ختم کمال عرفان کردند
مشق عجبی درین بستان کردند
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق

بیدل شبگیر عمر می مرکب شد
از موئی سفید گشته روزت سر شد
زین پیش دو اسپه تا کجا خواهی تاخت

بینا مشکل که رنج کوران خواهد
با خضر زره دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام

منعم هر چند ساز سخا رم دارد
سامان هزار طبع خرم دارد
فخجلت شمرند مفلسان و همه حال

مشکل که ز باغ آگهی گل چینند
بیچاره زبان بارین سر و برگ شعور
گر بیخبری بخلوتی بنشینند

جز سعی عروج ریشه تاک ندید
همت ز تلاش وا نماند هرگز
جز وجه طلب نشاه ادراک ندید

نظاره چو اشک سرنگون میجوشد
ور نه یکسر همین مس و سیم و زر شد
هر قطره آبی در کمنون نشود

دیوار خمیده سایه افزون دارد
در خانه دو در چشمه وا نتوان کرد
هرگز سر موئی به بلندی نرسید

این جمله برای یک نفس می باید
از چشمه آئینه کسی آب نخورد
آما از اطلس فلک جامه نکرد

این خواب بچشم کور می باید دید
ستر البقدم مرکز و خشکم اند
سعی یک کس همین قدر می باشد

شیرین گردد و می که گوهر گردد
موتا چه قدر بضبط دل پردازد
صیاد صفای دل نفس میگیرد

ما آئینه مشربان خموشی قفسیم
گرد اندن این ورق نگاهی دارد
اینها همه آدم سر و زر بنبورند

پرواز بوضع بیضه پرمی شکند
آئینه تحقیق شکستی دارد
آتش تفریق عمود هیزم نکند

این پرتو نیست خون من ریخته اند
نی برگی آوری چمن بندپرند
یکسر چو حباب آبله دوش خوداند

پرمی نازد بر که احسان کردند
او هم ابلق برآمد و شهب شد
حیفست که پامالی موران خواهد

نخل بی برگ سایه هم کم دارد
از حرف چه دید کز خموشی بیند
کس چهره گرد و نی عرق پاک مدید

آدم از سر کشی نگردد ابلیس — ابلیس ز سجده کردن آدم نشود — این رفضیها که امت شیطانند — پیری دینند و بخت بی ایمانند

از لشکر خطا فهم و غلط بینانند — سنی را نیز خار می میدانند — یاران ز دل ساده ورق باید کرد — توحید غنیمت سبق باید کرد

حسب و بعض خیال پرنی نکست — آما تحقیق وین حق باید کرد — ظلم ست کز شمه ترجمان باشد مرد — یا نغمه سرای هندیان باشد مرد

گر جوهر خویش زنهار مرد — جائی که تقلد زنان باشد مرد — با طن دل و ظاهرش بدن میگوید — می خلوت و شیشه انجمن میگوید

هش دار که آن جان جهان تنها نیست — اویست که هر کششی من میگوید — آخر بار هوس خمت خواهد داد — افزون طلبیها المت خواهد داد

با قسمت خویش اگر توقع باشی — گردون هم تا کجا کمت خواهد داد — اثنا عشر آفتاب معنی بودند — فارغ ز کسوف بغض و دعوی بودند

بر جاده سنت نبی شان بود — بی کذب نفاق حمایه سنی بود — آز وضع ادب هر که کند هم لغزد — هر چند محیط است چو شبنم لغزد

رو موج گهر شو خطا امین باش — پائی که بدانش کسی کم لغزد — گردون با ستم کمینی چیند — رنگیم شکسته خیره بینی چیند

نفع و ضرر اینجا کل استعداد است — یاران در تحقیق مذلل زده اید — صد نقب بجهل و مفصل زده اید

بر سعی و کمال خود نماز یدچرا — هر چند سماک یا سمک خواهی بود — یا آنطرف ملک و ملک خواهی بود

هر کز چشمش بخویش وا خواهی کرد — هر چند بعدل و دین حق رهبر بود — جهد علما ببرد حکم زر بود

سلطان هرگاه رخت خون بدرد — گفتند جهاد کردی او کافر بود — جو دل شب مغت آمان می شمرند

یعنی خلق حریص پر کرسنه است — خود را منمای تا بحشمت نخورند — روزی دو بدام عیش پرواز کنند

فرصت از دست میرود اتیاری — پیش از کشتن بخو بنها ناز کنند — عقبی رنج خیال را باب نمود

قابل تحریر این دو لفظ هیهات — دیدیم بجز سیاهی خواب نبود — یابی نشوایش و انطراب آورند

چون اشک چکیده هست تمکین از خویش — تا این قدرم ببردی آب آورند — کارش همه وقت لب بگیها دارد

از آبله محو گیر امید کشاد — کاین عقده نظر بناخن یاد دارد — جمعیت دل امید و مجنون خوش شد

این ناکه برق خانمان ارست — در سینه نفس بوجستجو آتش شد — بر وحدت صد جنون کثرت بند

پاکست سواد فقر از آثار دوئی — شب تهمت سایه بر کسی نبندد — که ناز وضو گاه تبسم دارد

جز ریش و فش عمامه اش چیزی نیست — این خر سر تا بپا همین دم دارد — کز وضع تو اینقدر تنفر چیدند

دنیا که ریا حمین کده فردوسی داشت — تا جای تو شد مزبله اش نامیدند — آزاد و پرافشان و فرحناک روند

باشد چل و فر بر زمین میکیشان — آنکه در زیر پرده خاک روند — آبست و تری آتش و برق بپرد

ناموس ظهور بخت دهنگیر ست — بر گردن هر کرا هر چه افتاد افتاد — از خشک و تر انچه پی تعب حاصل بود

از حرمت فیل سالی من می پرسید — رندی فرمود کشتنش مشکل بود — دیدیم که حرص بشرش آکل بود

زنار ز زیر کست و داد یم کرد — ناچار دلیل سجده آرائی شد — عشق آخر کار ست پیدائی شد

یعنی چو خمید پیکرش از پیری — سر تا بقدم یک دم عفرت کل کرد — این خار بن کین بچه مذهب کل کرد

باز بچه بیست کینگاه فناست — از قامت پیری که گل خواهد کرد — آخر فلکت نمک بیل خواهد کرد

اینجا تقوی گر اعتباری میداشت — بعد از رمضان عید محرم می بود — توفیقی اگر دل عالم می بود

وا مانده چند رهنما مینامند اینجا — چون نقش قدم که موج زد چاره شود — دل به که ز نقش طور ها ساده شود

کردیم بتعیینی مثال انگیزد — تا از قید توهم آزاده شود — نی نقصان آرد نه کمال انگیزد

بعضی ز هوای می گل میگذرند
بیدل ز القوم بایدت کرد حذر

بعضی ز ذوق مل میگذرند
گز آب رخ خویش به پل میگذرند

معنی هرگاه میل پیدائی کرد
در پرده خیال لفظ پیرائی کرد

پیش ظاهر غیر باطن باطن نیست
داند آنکس که فهم یکتائی کرد

آنها که خیال حسن یکتا کردند
از وسطه دوئی تبرا کردند

دیدند که جلوه تغافل نگه تست
آئینه شکستند و تماشا کردند

گوش انچه شنید جز بیان تو نبود
چشم انچه نمود جز نشان تو نبود

سرتا پا یم بهر کجا سود جبین
چون واو دید مر جز آستان تو نبود

بیدل ما را میل تماشای تو بود
کز عیب رسیدیم با فلیم شهود

صد حیف که با هزار افسون نیاز
استغنای تو چشم بر ما نگشود

صد شکر که غیبم شهود انجامید
سامان خیالم نمود انجامید

یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
کار عدمم آخر بوجود انجامید

از کسوت فقر ما غنا ریخته اند
بی برگی ما بصد بهار ریخته اند

چون فاخته بال پر استغنائیم
سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

چندانکه بدل کرد تمنا ست بلند
شو طلبت از همه اعضا ست بلند

خاکی شو و سر منه بلب خواهش سر
همت بستست نارسا جاست بلند

گردون دمیدیم آه جنون رای که بود
خاک افشرد یم داغ سودای که بود

دریا از موج خارخاری دارد
این آبله شکسته دریای دارد

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
دست مژه هر نگه بترکش زده اند

چون شمع گداز تا کیم آب زند
تدبیر کم ست و دمن آتش زده اند

آن فیض که نخل بی برآنرا بر داد
آرایش جنت بز رو گوهر کرد

هر جا هوسی بود در آنجا سر داد

هستی فی عقل و فی جنون می آرد
سامان فنائی بفسون می آرد

یعنی همه کس بر نگ کرم پیله
گور و کفن از نفس برون می آرد

دنیا داران که فکر خاصی دارند
وز کبر و غرور وضع دامی دارند

دیدیم که این سنگدلان همچو چنین
از چین جبین خویش نامی دارند

ممساک که جز آب ندانش کم نشود
ویرانی از خانه اش کم نشود

بر دوخته به چشم کفایت نظرش
تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود

حرف و صوت غبار پیکرد
آئینه ز دم ز دان سیه میگردد

خاموشی ما شهود است انجا
گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

موج نفست که شغل گذری دارد
فی الغفت حرزی و نه مدی دارد

تا خجلت عافیت بجنبد زین بحر
بر هر دو کنار دست روی دارد

مژ مژ ع دهر هر که جانی دارد
از درد گر سنگی فغانی دارد

اظهار تبسم چه خیال ست اینجا
پیداست که گندم لب نانی دارد

گرد از سحر اکحل ارجمین میروید
از خاک شهیدان محبت چو سپند

باشی با میدموختن میروید

هر چیز بجائی خویشتن میروید

اگر خلق نه با عجز فرو می ماندند
رخش اسباب بر فلک میراندند

دیدند که پای در گل است افشاندند

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
چون صبح بغیر از جگری چاک نخورد

جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

عنقائی چند سر ازین خانه زدند
گاهی بر آب و گاهی بر دانه زدند

تیری که بنخانه کمان شد مهمان
بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

زینسان که سرشت کدو سنان گرد
دشوار توان نیست که آسان گرد

حیرت قفسی در نظر آراسته بود
اجزای تو جمله صرف دندان کردند

ای قوم غریبی بزرگید و نخورد
دلهای شما چه لعین فن آشرد

سیری چون آشیانه بینی هر چند
آخر همه را به بیکسی باید مرد

از وصل تو تا کی دگری شاد شود
ویرانه غیر از تو آباد شود

باید بر حال یکدگر رحم کنید.

آنجا که خرام تو رسائی میکرد
حسرت انداز جبهه سائی میکرد

میسند که لخت جگر مشتاقان
از شعله آه کاغذ باد شود

منعم از بس بجمع زر خسب دارد
قفلش ساز ست گر همه لب باز دارد

زان پوسه که نظاره بیانت میداد
مژگان ورقی چند حنائی میکرد

هر کس ز نرگ او بست هر چه خواهش دارد
با همه گنج گوهر از طبع محیط

اظهار کفی تهی تعجب دارد

بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند
چون خامه بصد ادب سخن عشق

گر خود همه سجده ست لغزش دارد

آنها که ز این و آن ندارند خبر
آئینه راز عالم اطلاق اند

با کینه کش فلک نهو رد دارد
دریا ز گهر سخت ولی پر دارد

غواصان دست باید از خود شستن
در یاز گهر سخت ولی پر دارد

در کام جهیدن گر بیتاب شود
آن نیست که پیچو سیماب شود

کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه
آتش کش نیست شیشه گر آب شود

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود
رشک ز ابهر بر امل خواهد بود

از جرم نوازی بسا رگرست
تر دامنیم شبنم گل خواهد بود

زاهد گر توشه گیرد از نیک و بد
تا سینه ز کین مرزم روید

یاور بتوان کرد کز این فرقه هنوز
از سجده هزار دل بسیم می کوبید

دی باد شبی تراش لیشش خوش بود
امروز شبی دگر در دمنع کشود

در دیده ما غبار حلم ز شاه
جز نیشتر تو دیگر کاهید و فزود

هوشی که بغیبه ی و سیای فهمید
میسند کز و حق نکای فهمید

گفتم سخن لیک بس از کسب کمال
خوای فهمید چون تخوای فهمید

تحقیق نسازد ما معین نشود
زین نقش بگرد هم برین نشود

آتش منشاند ب با چون یاقوت
دود آتش با چراغ روشن نشود

بیدل جمعی کم ترز مجنون ها ست
معراج کمالت از خدا نخواهد ست

ای بیدل

ای حیرت محض این چه عجز است آخر
حق و باطل صناع آگاهیست
تا از در خود بجای دیگر نروم
آئینه اگر از عرقش آب دهند
داغی که چو شمع باید مرا فرا دید
با قد خمیده شرم دارم از ابرام
سهلست عبارات پریشان نظرے
مانند هلالی که شود ماه تمام
تا سرمه بچشم یار رنگے دارد
بر صاحب تسلیم نباری دم تیغ
دیوار و در میکده تا پای حبش
با بی ثمران نه سرو بودیم و نه بند
این جمعه و شب نهی که می آید باز
گر نتوانی دوست کنی دشمن را
با کسوت عجز سرکشی منفعلی است
اینجا همه وقت رشته عجز بریست
اکنون نه بهار می شناسم نه چمن
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد
آن نقش که در ودیعت سجده اوست
تا حشر نمیکند سر از شرم بلند
یعنی چون گرد باد ازین دشتگاه
رفتم که کنم دراز پای هوس
آفاق پر است از هجوم ذرات
چون قفل فرنگ ازین طلسم حیرت
گفتم ببر سایه کند مژگانش
عمریست چو تار سجده داریم بپیش
هر جا دشت و در نمی تمنا کردیم
جز سجده باین وضع نمی آید راست
زین شیشه ساعت انچه داری بصبر

گر مهر تو دیگران دعا میخواهند
در پرتو شمع سایه از شخص دمید
غم گشت قد و تیشه بپای انداخت
از دامن تمثال توان ابر افشرد
امشب در پیش پا سیاهی دارد
یکجا قلق بصد هزار در نتوان زد
ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند
زحمت بهی رسد که دعا نتوان کرد
قاصد انجا پیام ما نتوان برد
این شکل کمان نیز خدنگی دارد
دیدیم همان سایه مژگان تو بود
ما را نم جبهه مروت پرورد
رنگے از عمر فتد هر نگرد
یاری آن کن که دوست دشمن نشود
موئی که بالند شد نگون میگردد
بالیدن ناتوانی از مو نبرد
رنگی دگرم کرد که خواهم گردید
صد دست بهم سود و خون سایه نبود
کل بر سر استان ما می بندد
آن موج که دامن گهر میگیرد
سر تا قدم خود بکمر میچیدند
چون ریشه دویدنم بکردن بستند
بی خورشید این دقیقه روشن نشود
در رهن کلیدست چه بست و چه کشا
برگشت چنانکه سایه هم برگردید
راهی که بصد آبله شد تا شه نشد
از تنگی این خانه برون نتوان بود
موج عرق شرم نگون میباشد
سالی مه ما خاک بسر میریزد

تا جوهر تیغ را نگردیدیدند
صد بشکر ابرام فال استغنا زد
زین شرم که بیدل فراقت جانکاه
آغاز نفس که عمر کاهے دارد
در پیری هر زه بال و پر نتوان زد
بیدل رمیدنیاز این وان نبود
دنیاست که گر تازه دماغت سازند
در بزم ادب عرض حیا نتوان برد
زانگونه که هر پیشه پلنگی دارد
ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود
در گلشن سرو راطراوت پرورد
از هر چه دوباره آخر میگردد
جهدی که دل کس از تو بدظن نشود
چندانکه بتعینت فزون میگردد
این خلق آن به که نام ننگ نبرد
بیدل سحرم نسیمی از شوق وزید
هر جلوه که طرح نازی انداخته بود
زان دست که بیدل عامی بندد
همت ره بیکاری اگر میگیرد
جمعی که غبار دشت امکان بدند
تا تهمت اختیار بر من بستند
تا لمعه ذات پر تو افگن نشود
دل آرتبے نابی که نفس بیرون داد
آخر دل نا امید مضطر گردید
فریاد که کار سعی دلخواه نشد
در هر انچه زکاشانه برون ریخته بود
انسان هر چند ذوفنون میباشد
چندانکه فلک شام سحر میریزد
کام و دهنی کزین علف زار دمد

از تحقیق تو شد بهره سر بکشید
ضعف پیری بحجر من نشست پا زد
یعنی نگذاشت بر خود از درد و مرد
بر آنجا مم همان گواهی داد
جز در دامن فنا مسفر نتوان زد
چشم از تحقیق عاقل و نادان بندد
چون گل جگر خسته ایا غت سیاه زند
هر چند بود نام دعا نتوان برد
با هر دریا ببر نهنگی دارد
می طرز نگاه نشاه عنون تو بود
در صحرا مید را فراغت پرورد
دل سرخوش نشاه اثر میگردد
تا تخم کدورت تو خرمن نشود
شکل الفت ز شرم نون میگردد
تا خجلت سرکشی بزانو نبرد
سر تا پایم چو شبنم ناز آینه چیده
دیدیم بساط یاس پر داخته بود
تا سر قبول آئینه هامی بندد
از هر طرفیش ننگ در میگیرد
جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
در رهای امید ارمیدن نبستند
استعداد جهان مبر من نشود
چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
با خاک ز بیکسی برابر گردید
خون گشت دل و ز زحمت آگاه نشد
کرد دل ویرانه برون ریخته بود
محتاج هزار چند و چون میباشد
پرواز غرور عمر بر میریزد
روزیش همان تو ام اظهار دهد

این بحر که شور فرد و زوجی دارد
فی عرض حضیضی نه اوجی دارد
طوفانی یاست دلی چند اینجا
کشتیهای شکسته موجی دارد

خاکست که صد درس جنون میخواهد
از سرمه هزار ناله می روياند
یک صفحهٔ ساده و اینهمه نقش فریب
این بیرنگی چه رنگ میگرداند

این فضل سر عقل نگون میخواهد
آئینهٔ هوش غرق خون میخواهد
پیداست ز گل کردن اسرار چمن
کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد

هر کس سر و برگ کبر و کینی دارد
البته مزاج ناز سنینی دارد
تا چند تلافد بهوس عز و جاه
پرواز مگس نیز طنینی دارد

آهنگ جلالی که بمش زیر شود
چون واکنری جمال تاثیر شود
آن باده شعلهٔ گون که دارد خورشید
در ساغر ما چون رسد شیر شود

هر دل طپش جنون نوائی دارد
هر سر سودای شعله زائی دارد
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس
زنجیر بهر حلقه صدائی دارد

آن بلبل شاخسار انداز بلند
نشنید ز منقار دل آواز بلند
زان پیش کز اجل صفیرش خوانند
از بیضه نرسته کرد پرواز بلند

آنکس که شعور آینه او گردید
از الفت این و آن بیکسو گردید
از خلق کنار شاهد آگاهیست
چون خواب ز دیده جست پهلو کرد

سودا آنجا که ناله تمهید شود
گر سرمه دهی بباد تقریر شود
در ساز جنون جماد هم خاموش نیست
بلبل شود آهنی که زنجیر شود

خامش نفسی که طبع موزون دارد
صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست
اینجا نفس سوخته افسون دارد

منعم که نمک ز دود همه ساعت دارد
بر درویشان ناز چه راحت دارد
گر خانهٔ خورشید باین سامانست
بنجاست گی ذره چه آفت دارد

از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر ازان بچشم آینه زدند
گز دیده آب جذب شد و آب نشد

در خلق ز اختلاط پیدا گردد
خصمی تهمتگر مدارا گردد
در توام با دام ره الفت کو
دامسا گر از فشار هم وا گردد

صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد
بلبل همه حرف ناز گل خواهد کرد
آئینه پرستند چمن رخسارن
شبنم بچشمی بناز گل خواهد کرد

هر کش دو شبی بزیر یاری دارد
در خورد ترد د استواری دارد
ای صبح نفس کشیدهٔ مزد تو چیست
مزد و ریوا همین غباری دارد

در عالم حیرت همچنان گفت و شنود
گر ما بودیم و وا نمودیم چه سود
ای بیخبران مفت تماشا شنمند
گل کردن آب و رنگ همی که نبود

فریاد که ما را تو هم خوشد
اندیشه باندازه دوئی یکرو شد
آن جوهر تحقیق که من میگویم
از بسکه ز خود دور فتادیم او شد

گر حسن زماه تا بماهی باشد
در آئینهٔ تحیر آسان گردد
از نور کجا خبر دهد سایه مگر
در دیدهٔ آفتاب پنهان کردد

ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد
خط بر سفرش خط گواهی باشد
شب میدهد از رفتن خورشید نشان
نقش قدم شعله سیاهی باشد

تا کی تشویش بر تصور بندید
مشکل که تعلقی دگر پیدا کرد
آتش پس ازان که جسته باشد از سنگ
مسدود بهر طرف که شد میمیرد

زاهد که یقینش بگمان میلرزد
خود در کمدان اسپ باخور بندند
هر کس مرد توکل مطلق نیست
اشتر داران زانوی اشتر بندند

تا کی باید بذوق رحمت خو نخورد
چون دعوی لاف از امتحان میلرزد
در عین صواب هم خطائیش بامید
تیر کم مشق بر نشان میلرزد

تا کس یک عمر نشتر کد نخورد
یعنی نه بار منت خلق افتد
هر مژه بسته ایم خونابست آنجا
در سایهٔ دیوار کسی نتوان مرد

پیری آنجا که عجز تعمیر آید
مشکل که بیانش بطریه در نخورد
از عالم آیات ز بوستان آنجا
آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد

در صحرای که وحشتم میداند
جز آه چه دارد از پیکر خم
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست
پیوسته ز خانهٔ کمان تیر آید

هر گه دامان شوق می افشاند
این گرد جهان در نظر کس نیاید
او نیز بهر گام ز من می ماند

تو میدیم از بسکه بسامان کوشید
از پرده دیده کرد طوفان جوشید
صد سال اگر شعله فروزد آتش
چندانکه مرا نیز بمژگان پوشید

از صحبت خیر مرد نامرد شود
بی همت بی غیرت بیدرد شود
امشب ز خیال تو بحیرت ماند
یک غوطه در آب چون نمد مرد شود

چندانکه دل آرزوی آن کرد این کرد
او صانع زانه وحشتش تلقین کرد
آخر این شیشه را پری سنگین کرد

اگر آب

عریانی بحر هم جزاین نیست که موج
هر جا چا لیست بر تنش میدوزد
گر وسعت ناز فال استغنا زد
یعنی در دولت خیمه لیلی زد

از خاک جنون فشرده مجنون هم
آشفت غباری که بصحرا یازد
هر کس ز کمال نشاه در سر دارد
مشکل که ز جیب خویش سر بردارد

از فکر تسلسل زمانها بگذر
در باب که دور تو چه ساغر دارد
وهمت که خیال پیش و پس می بندد
احرام یقین نها هوس می بندد

با این هستی چه فهم و کو آگاهی
پوچیست طلسمی که نفس می بندد
دابر کامروز از تو عاری دارد
فردا ست که لطف بیشماری دارد

ای آینه اندکی دگرهم صبری
یا خویش هنوز جلوه کاری دارد
هستی هر چند خانمانها دارد
مشکل که ز شوق عدم وا دارد

صد سال اگر ببر کشد آینه اش
تمثال همان وی بصحرا دارد
دریا آلیش ز جوی دل می آید
صحرا کردش ز کوی دل می آید

این خون فسرده تا کجا دارد خویش
از بیدل نیز بوی دل می آید
گر پایه فضل سیم و زری باشد
آئینه دعویت ظفری باشد

بی جاه کمال پیش نتوان بردن
پرواز بقدر بال و پری باشد
مردان که ببزم سروری حلقه زدند
بیرون تعلق اثری حلقه زدند

دیدند اسیر خانه بودن ننگست
مانند کمان به بی دری حلقه زدند
ای اصل گهر پوچ نخواهی بالید
تا همغرت نیاز دا زپرده پدید

بر قطره چه واشکافت تمهید حباب
فربه مشو انقدر که باید ترکید
باران تقصیر خدمتم ببذیرید
عذر اقلماس طاقتم ببذیرید

بی مایه دعویم در ایثار گهر
مشتی عرق از خجالتم ببذیرید
این یارانی که بنده یکدیگراند
منقاد و سرافکنده یکدیگراند

هر گاه دمی زهم جدا گردیدند
چون غصه بریده خنده یکدیگراند
بیدل جمعی که صاحب عرفانند
در حسن ادا بستند قرآنند

بر رمز ازل لباس موزونی پوش
تا بیخبران کلام شاعر دانند
عجزت همه دم هدد گری میخواهد
هر کام زدن راهبری میخواهد

مغرور هوس مباش کز موی ضعیف
پرواز عدم تیز پری میخواهد
زاهد بخرابات یقین ملهم شد
کز سجده بریدو سوی میناخم شد

با بال و دم ریش و فوشش کار نماند
این خر ز سلیمان گسست آدم شد
یا سبحه و زنار چه نسبت دارد
انصاف کمال را هبری باید

زحمت کش دردسر او زاد مباش
آزادی این دماغ لعنت دارد
گر طبع ترا اسیر هنر می باید
از طینت سست فطرت مهمل زاد

تا نظم متین بیدل آری برقم
کلک فولاد و آب زر می ماند
جهدی که قدم بر عمل مخلص زد
بی پردگی کدا و شه خواهد بود

سعی کامل نمی تند جز بمعاد
چون تافته گشت رشته بر مغزل زد
آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
پندا شت که عالم شده ام جاهل شد

گر من بدر آیم و نفس خواهد زد
وز چشم کشایم او نکه خواهد بود
صد حیف که ملا بجدل مائل شد
نومیدی سعی نارسا کاشته اند

یعنی تالاف دانش آید بمیان
او قات حضور معنوی باطل شد
در مزرع دهر محجز نا کاشته اند
رهبت بهزار سنگ بر می آرد

کس نیست که کاری از کفش بخشاید
یکدست درین چمن حنا کاشته اند
زان عذر که پای لنگ بر می آرد
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد

چون موج گهر قافیه جولانت
یک آبله نیز تنگ بر می آرد
عالم بخیال پی سپر میگردد
کز وهم حسد بگذرد و خاک شود

زین نسخه عبرتی که داری منظور
ناگشته تمام صفحه بر میگردد
محکوم فنا دمی فرحناک شود
هر سو خواهد به بخودی می راند

تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
از پوست برآ تا عرقت پاک شود
شوق ما را بدشت و در میخواند
تا را ز نگاهی غلط انداز نکرد

اینجا چه خرام و گو سر و بر کف قدم
مستست بهار رنگ میگرداند
مردیم و غرورش ستمی سازنکرد
دل انجمن بهار دیگر گردد

زین غمزم که تاب آن نگاه آوردیم
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد
بوی ز وصال اگر میسر گردد
از شغل تک و تاز هم آثار نماند

اندیشه و انتظار قاصد خون شد
یارب این رنگ فته کی برگردد
با ساز تعلق اگرت کار نماند
از دفتر عمر آنهی عبرت خواند

در عالم قید حکم سوزن عاریست
چون رشته بیا نماند رفتار نماند
پیری ورق نشوونما برگرداند
با دیده در انتظار مضطر گردد

دیگر چه سواد مو توان کوشن کرد
خط رفت و بجای آن گل سطر اند
تا کی با میدد ل مکدر گردد

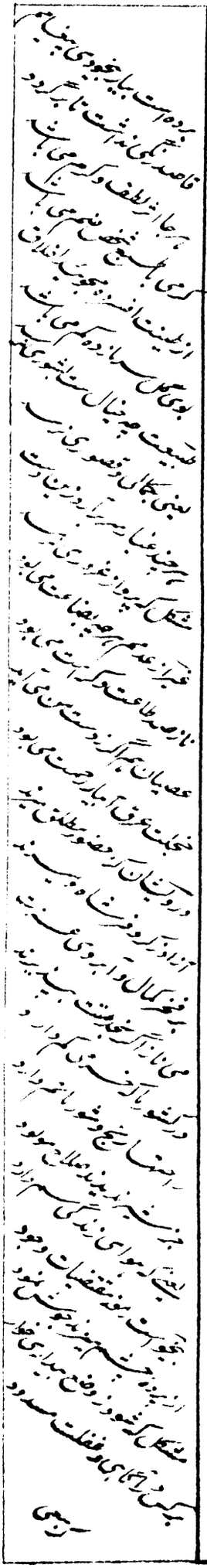

از سعی هوس پرده شکافیها کرد
افسردگی آمد و تلافیها کرد

طبعت چه کند گر نه شرار انگیزد
یا فتنه مستی و خمار انگیزد

عقدی مشکل که از تو نیها نشود
آنجا جز سجده بجز اینجا نشود

از سعی نفس هیچ کشائی نگشاد
از دوری ما بنارسائی نگشاد

افسوس که نقش مدعا بسته نشد
شیرازه آرزوی ما بسته نشد

خامش ساری که پیش مضراب نخورد
بی گوهر رشته کار او تاب نخورد

انسان که همه تو رجلی می بیند
در اصل نظر بخیلی می بیند

آنم که ز دستگاه نیرنگ وجود
در فطرتم اندیشه تشویش نبود

گویند آنرا که عجز طاقت باشد
هم نسبتی حق گل جرات باشد

سر جلوه که منظور نظر میگردد
تا پشم زدن زیر و زبر میگردد

طفلی ز پی پیش دام یعنی می چید
وانگاه جوانی بهوا با پیچید

بیدل تو و چشمی که بدیدن نرسد
گوشی که بحقیق شنیدن نرسد

بیدل می بایدت بیاری جوشید
کز وصلش دویدت محال ست بعید

آنشاه آنکس که التجایش باشد
تحقیر مقربان خطایش باشد

همه و فروغ هوش اگر درماند
بر فرصت حبه آنقدر نشتابد

یکتائی و تکرار چه معنی دارد
هیرنگی و انظهار چه معنی دارد

هر بنیادی که رنگ بستی دارد
از زلزله سخن شکستی دارد

فی نخل و نه دست تاک گشتیم بلند
بر ما جز و در دناک گشته بلند

آنجا نه کسی فخر و نه دلت دارد
قرب و بعد خیال صنعت دارد

هر چند تلاش رفع مهجوری کرد
جرات عاجز دمید و معذوری کرد

امروز نسیم یار من مے آید
بوی گل انتظار من مے آید

یاران ترک جرات بیهوده کنند
چندی بادب تلاش آسوده کنند

دیر یم آخر تبه بار آید
اعضا و رهم شکست جمع یار آید

بیدل اینجا سخنوران بسیارند
با سخت کمیم دیگران بسیارند

تا خواهش حق با قتضای نرسد
خلق عاجز بمدعائی نرسد

خوبان که بسار عالم اظهارند
هر چند ز چین و جبگل و تا تارند

آزادگی از ترک هوس باید دید
وحشت نشکستن قفس باید دید

باد آگهتم حیف نزد دور رسید
آن نشاه صحبت فی و چنگ و نبید

وی شوق بخون طپید و پر مضطر بود
اندیشه کباب حسرت دلبر بود

یعنی نکه شوق حجابی میخواست
موی پری سفید با فیها کرد

خاکی که زنی همی غبار انگیزد
ناچار چو گل شود بخار انگیزد

حالت همه جا غالب استقبالست
هشدار که امروز تو فردا نشود

زان موج که صرف کار گوهر گردد
دریا الم آبله پائی نکشد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم
مضمون ولی که هیچ جا بسته نشد

فانوسی شمع اعتبار آسان نیست
یاقوت ابغیر خون شدن آب نشد

از فرصت عمر اگر همه یکنفس ست
خود را ابدی و ازلی می بیند

بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند
چندانکه کشید ناز عنبم بشنود

هرگاه وجود ذره از خورشید است
با خورشیدش دگر چه نسبت باشد

ما و من خلق جمله راجع بحق است
تمثال همان تشخص بر میگردد

اکنون که خمیدیم ز ضعف پیری
چندی خود را ز بر پا باید دید

زنهار بفهم خویش رحمت نکشی
جز ناکس را بخود رسیدن نرسد

ورنه این دوستان وحشت بنیاد
عضوی ز هر روزنت خواهند برید

حق را تو چه تعظیم بجا آوردی
تا بیش تو قدر اولیایش باشد

حال تو ز بس ز دلقفا افتاده است
ماضی همه مستقبل خود می باید

در پاک خیال حیرتی مے ورزیم
ای آینه دیدار چه معنی دارد

تنها ما راز گفت و گو نیست خلل
آسمار هم از عهده آشتی دارد

از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس
چون آبله رو بخاک گشتیم بلند

خود را او کوی طور غربت دریاب
این گفتنت اندکی حقارت دارد

نازم عرق خجلت جانسختی را
کاین آب علاج آتش دوری کرد

وقتست کز ان جلوه برنگی برسم
آئینه ام و بهار من می آید

تا مهر کرم ز خاکستان پر دارد
چون سایه وطن بجبهه سوده کنند

از بسکه نگاه هرزه تا زیبا دشت
مژگان یکسر جو جاده گردید سفید

از ما خبری شنو که عبرت گیری
تاج غرور شاعران بسیارند

شیطان و کرشمه محوران تقدیر
جهدیست که حکم آن بجائی نرسد

از حسن فرنگ نیقدرم شد معلوم
کاین دو رخیان بهشت دیگر دارند

از خواهش هی شدن شکوه هستی است
در کوچه فی کرد نفس باید دید

نالید که ان جمله تو بودی اما
رفتی جائی که باز نتوان گردید

امروز بهار کرد استقبالم
در رفتن دل آمدنی دیگر بود

از سایه خار سر کشیدن تا کی
لیلی که بقصد مجنون بودی
تعظیم مزار اهل دل هیچ مگیر
این خاک ز دور در پیش آید
حق نقد بخاک سود ماند
در دهر سخن اینست که هنگام بیان
مژگان گردد زبان اشک افشاند
اوج سخنت بنون کمست ای دارد
زنهار خموش باش اگر هشی داری
گردی که بگیسوی تو مشکی خاک
چندانکه بقیمت قوی بسیاری
پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غره جاه از نی قلم کم بودن
فردا ست که ام روز بلندی میگردد
تحقیق چو صرف گفتگو میگردد
رنگی که بهمه عرض بو میگردد
در خانه منعم یک زنخیل نفس
تا من بلب آورد تمام میگردد
تا مزرع سبز دهقان خوابد بود
تا تخم بباغ مهمان خوابد بود
تا تخم کرشمه برون خوابد داد
شکر کرم تو زبان خوابد بود
گر آگهی از معرفت حضرت جود
جز صوم و صلوة چیست اصلاح وجود

قربان کریمی شوکه در معبد فضل
مستان جنون بسا باطهرت چیدند
بارا زهوس جهد تغافل نرمیست
دریا تنک آبست در آغوش حبابی
دل بود حباب وار زند انفس
بخرام تو هم که ناتوان ترا
پی وهمل بنا گوشش تو هر جا دیدیم
تا یاد تو میکنم دلم می بالد
در عرض ادب مشرب بلبل دارم
از کوش سمیع خواه و از خشم بصیر
هر شیر لطیفی که نمیرش کردند
از تنکی غربال مسامی که ترا ست
مانند قلم ز کاغذ مهره زده
وز سرخی رنگی که تو غارت کردی
نی از حلی و نه ابلقی جنس تو جیست
امروز که آن دست حنامی بندد
مکتوب تو سرخط فراموشی نیست
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو
ای لعبت خاک غره و بهم مباش
با خود نرسیدیم بکیفیت عمر
در نسخه سر نوشت حک ممکن نیست
یعنی در پیش پا سیاهی دارد
با این تک و دو جا نگیست بر سر است
آلودگی ندارم اما چکنم
هر چاک ز پیراهن مجنون هنریست
آن دل که جنون و جهان حسرت داشت
امروز که سعی یکدگر رو سم ماست
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد
نقاش خوشست از مژه ام خامه کند

طاعت غیر از قبول آسانش نبود
بهر سنگ دندجام و مینائی چند
بر خامه ما قطی محقق زده اند
معذور که بیدل اچنین می نهمد
این عقده چو باز گشت ان تا نیماند
از خود رفتن عصا کشی می خواهد
آه ست آن رشته که گوهر دارد
تا نام تو می برم زبانم میرقصد
می نالم پیش گل چمن می شنود
هر چیز که کونیست اسلحی دارد
از خود ز نبور خانه ها کرد ایجاد
نامحسوس است انچه بیرون میریزد
کر دل صافست بی تعب میگذرد
بوزینه سر زین پیش که خواهد وا کرد
رو مرکب در طویلهٔ چال بیند
از خون من خسته کسی یاد نکرد
گاهی ما را بیاد ما باید داد
چون خانه کهنه که طاقش خم زد
گردون بهرت گر کشد از خلق کشد
حسرت رو برقفا تماشا ها کرد
از ماه کلف بصد تناسخ نرود
هر چند چراغ آسمان هم باشد
ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد
این جامه تنکم بعرق می آرد
لیلی چه قدر تبسم انباشته بود
یارب خون گشت افسرد چه شد
معلوم شد این قدر که پر همزه بود
کر رفتن رو تقفا باید دید
تا در سر رابت انتظاری بکشد

در مجلس وهم بحث ملائی چند
یاران بخط و نقش متکلف زده اند
هر کس ز عدم خود بقین می فهمد
بر یاس زدیم از امل انمار نماند
پر وا بسپند آتشی می خواهد
تا کام تمنا ز لبت بر دارد
اشکم بنظر قطره ز نان میرقصد
هر گوش کجا لطف سخن می شنود
نقشیه بهر کجا سیاهی دارد
بگذر ز کمین شور طبعان که مباد
جهد تو که رنگ چند و چون میریزد
عمری که بصد شور و شعب میگذرد
انبوهی که با تمنت سودا کرد
ای سرخ و سفید دیش بین تکل نشوند
هر گز ناز ش تبسم ایجاد نکرد
تعویذ ها گهی صلا باید داد
پیری بنیاد زندگی بر هم زد
اقبال کرت در نظر خلق کشد
بر هر رنگی که دید مژگان وا کرد
داغ از ای نخجلت و پاسخ نرود
زین رهگذر که ماه بی کلف کم باشد
تا کی ز هوس خاک سفر باید خورد
تهستی همه خجلت بطبق می آرد
دل گر همه یکرایشه نقش کشته بود
شوقی که بذوق وصل می مرد چه شد
در مدرسه یکعمر لعبتم هبود
هر نقش کز دیده مایل آن کردید
قطرت اگر اندوه خماری بکشد
روزی دو ازین پیش بگلبار رسید

از هم می برد پیش دعواهی چند
بر مشق هزار آرزو صف زده اند
هر چند فلک بود زمین می نهمد
تا سبحه گسیخته ز نار نماند
جولان فشرده ابر شبی می خواهد
می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
آهم بجگر بال فشان میرقصد
بر دل خوانم که یار من می شنود
تنزیه تجلی کماهی دارد
کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
انهار عرق دارد و خون میریزد
روزش همه اوقات بشب میگذرد
خرس بجیا رد را عجب رسوا کرد
بال و دم ناز تو که کرده است بلند
کان لب بستمی بر دل ناشاد نکرد
آئینه هوش ما حیا باید داد
اعضا خشکی گرفت و مژگان نمزد
آرد کفن آنکه ز تنت دلق کشد
مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
نقش این سیلی غم امخود نزود
عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
در هر نفس و خار بخ ناکامی برد
فهم من و ما نم بورق مے آرد
زان خرمن ناز نسخه برداشته بود
آهی که علم بچرخ می برد چه شد
خامان نچشند و کیمیای مقصود
از وحشت عمر دام اقبال نچید
باید خمیازهٔ بهاری بکشد
خونم پامال حسرت او آرمید

کس همت و حرص تا کجا بردارد
کو استغنا که ننگ نابردارد

همتی که بقدرت اهل نظر دهند
خیر همت نیست انچه برخود بندند

در تجرید بگاه عالم صلح و نبرد
همت حل کدام مشکل نکرد

تا نور یقین شبه ضمیر می باشد
دل شیشهٔ دیر و حرم می باشد

آن ابرو ناز فال چین خواهد زد
بر شمع خیالات آستین خواهد زد

ان نسخه که حرف عشقش املا گردد
شیرازه دهد بباد اجزا گردد

بیدل عشق ندامت آثاری چند
بر معنی خویش فهم نه کماری چند

وی جمع شدند جنس انعامی چند
چیدند بساط تختگی خامی چند

مروضع جهان نه آن این میکرید
هوشی که فتاد تیز بین میکرید

زین جوهر قدرت که زمانت دارد
تحقیق معرفت از بیانت دارد

آنکس که خور و خواب منش میباشد
در فقر و فنا سست وش میباشد

زاهد بشکست چنگ نی می آید
مست و بیباک و شعله نی می آید

این بیخبران که دین ناسخ دانند
بر علم یقین گمان راسخ دانند

همتی که بهم صحبت شایانت نیست
آزاد و غنا طبع و طرب سامانت نیست

یاران که می نشاط بیغش نوشند
بر چنگ و رباب نی دلکش نوشند

دل تا سودای فرد و جمش نکشد
آفت بسر از زلهٔ فوجش نکشد

آنها که ز جاه بر شگفتن زدهاند
در عالم برق فال خرمن زدهاند

ای فقر کزین در بن بساط تقلید
از صحبت اغنیات باید چیدن

گردون کشی گر از طبیعت سرزد
روشن گهر البته ندامت ورزد

چون کرد نت افلاس لعینی میبند
چشم از ناموس جز و کل می بندد

کین همه کس فتنه شمر می باشد
لیک از عقلا تندا ثر می باشد

صد لبست کشاد با همه آمیخته اند
تا نیک بنای این جهان ریخته اند

تا همسفران موافقت آهنگند
دلها بی و هم منزل و فرسنگند

امروز که عالمی سخنور گردید
اوراق تمیز معنوی برگردید

فقر است که چون ردای همت پوشد
عیب صد رنگ خشم شهوت پوشد

هر جا نفسم طپش کمینی دارد
هر ذره قیامت آفرینی دارد

هر کس حسدش فعل کهن می باشد
ظلمش همه وقت موج زن می باشد

آنکس که حیاش پرده دری پوشد
فی جیب و فی جامه نظر می پوشد

هر جا اهل دل مبر هن کردند
آینهٔ طاقت تو روشن کردند

بار اسباب وش همت خفیفست
حکم تقدیر کار ها دارد لیک

همدان انسان برین نیامد ورنه
گردون را نیز بر زمین می آورد

در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس
پروانهٔ شمع روز کم می باشد

پروای تماشای خودش هم نیمه نیست
آخر آئینه بر زمین خواهد زد

نام مجنون نمیکنم نقش نگین
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد

فرصت چون خامه صرف لغزش کردی
ای خجلت تحریر سیه کاری چند

شعرم آنجا قبول تحسینهایانت
رنگین کردم زبان لب نامی چند

چشمی مالیده ام درین عبرتگاه
چون شمع هنوزم استین میگرید

حیفست شوی مصدر پروا خطا
جبریل پری در آشیانت دارد

قطع هوس از ثبات همت خواهد
تیغ بی قبضه کم برش میباشد

زین فتنه مخوان عبرتست نادیدن
اینجا از سجه بوی می می آید

از سار بزرگی غم دستار و شکم
ور بشیخی علت مشایخ دارد

زان فرقه حذر کن که پی آشوبیست
هر روز غم حاجت دیگر خوانند

پی رو میتوان از سیر گل و مهتابم
در سینه گرفته اند و آتش زده اند

یعنی ندرد خمیهٔ آرام حباب
گر سعی هوا طناب موجش بکشد

بر نغمت و ناز غره بودن سوم است
اینجا سر خرگسی و غنچ زده اند

ور نه هوس از سیر قماشی روسیم
خواهد بالیدن تو خواهی کاهید

ایمن نتوان زیست ز آفات غرور
آتش چو بلند شد بخود میگردد

تا آسان بگذری ز اب خ خویش
لب خشکی احتیاج پل می بندد

آن دود که از چراغ روشن خیزد
از هر دودی سیاه تر می باشد

دلتنگ مباشید که مانند هلال
پیش در هر کلیدی آویخته اند

هرگاه وفاق شد عنان تاب وفا
در هر راهی که پا گذاری سنگند

جادارد اگر سخن برافتد ز رواج
گر غلغل شعر کوشما کر گردید

بر جود و عنفوان احسان بندد
وطنیت نخل تنگ خست پوشد

در انجمنی که ساز من خاموشست
تا رشتهٔ شمع موی چینی دارد

سنگی که شکستن بست خاصیت او
چون مینا شد توبه شکن می باشد

از کسوت شرم هیکلی گر نیست
چشم از مژهٔ خزینه گر می پوشد

دیدند حضور دائمت ممکن نیست
اوقات نماز تو مبر هن کردند

بیدل نفست ز من سخن می آید
پیچید دگر محال سر می سنجد
از واهمهٔ جسم سخن تا مل بگذر
زین خاکدیه بوی دلی می آید
یا وهٔ بخیر نفس مجنونند
پرسان گرفتاری او من شاخ جهان
یارب بتوای وحشتم چنگ گرد
امشب ز اشک لخت دل در نظرت
چون پری رنگ موجود ارد
وحشت بوی سار دیگر دارد
یکرنگ و تابع هر فن شود
همشدار که مژه بر سیلی ما نشود
چشمی ز نیش پا میسن می خواهد
آئینه منوچیا همین می خواهد
یا همچو عنقا بهوس در گیرد

بیدل

همت چه بجود پیشدا از همه جهان
رحم است بر آنش که نفس در گیرد
دوش این دل غمگین چکیده پهلوی تو بود
واین دیده حیرت زده بر روی تو بود

آواره سری که این نشان در بر اوست
روزی دو ازین پیش نوی تو بود
هر چیز که می تو تحصیل آرد
مشکل که زمانه دلگفت نگذارد

پندار که همچو آسیا مایه دهر
یک داخل و صد هزار مخرج دارد
وحشر گر آمد و شدت خواهد بود
عرض اعمال لابدت خواهد بود

ای امروز تو صرف نیک و بد خویش
فردا همه کار یا خودت خواهد بود
افسوس که ساز سلطنت شد ناساز
گر دید متاع دین و دولت کاساز

نظم همه دوستان کنون بهتر هست
برده دل و لیم و خیر حاسد
تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
بهتر ز غزان و بربزبان پیش کنند

مانند چراغی که ندارد روغن
باید همه دم فتیله اش پیش کنند
تا وحشت من کرد کمین می شکند
حیرت پر عنقا بزمین می شکند

ای صبح تو سر بجیب شبنم فرو تاز
چندین دامنم آستین می شکند
معجزست که تا سر از نقش برون کرد
در پرده اندیشه بگرها خون کرد

صد سلسله بدل چون گرهی بند
تا مصرع نالهٔ تو ان موزون کرد
انسان بخیال خود نگردید چکید
برساز کمال خود نگردید چکید

گردون خود را می کشد بیدلف قفا
ای پاس بحال خود نگردید چکید
این دشت غبار نکبتی دارد
پیچ آسایش آفتی دارد

تا شوق نگردد از نمک پهلو ریش
هر خار خلش ترنجبینی دارد
آن چار خلیفهٔ رسول مقبول
گر ابجد وضع شان عنصر شده موجود

می نقطهٔ شک بذات یکتا نگذاشت
چون قوم شنیده یا زده مهره کشود
طبعی که بخود سری فسونش کردند
بی آب تر از فطرت دانش کردند

چون کوزه دولاب ازین عبرتگاه
آن سر که بلند شد نگونش کردند
آنها که درین میکده محرم نظرند
فارغ ز خمار و کلفت دوسرند

بر سر خوش تحقیق نهاد حیرت
نمیازه کشان حلقه بیرون زدند
عزلت هر چند باطنم را خون کرد
ایجاد نهاد را اخگر مضمون کرد

افلاس دلیل معنی آگاهی بود
این قافیه تنگ مرا موزون کرد
شوقم همه وقت محو اومی باشد
کی مایل هر زشت و نکو می باشد

هر چند هزار آئینه از بند پیش
تمثال تشخص و بروی باشد
زینسی داری که در طنابش گیرند
صد طوطی اهل چشم حسابش گیرند

بر خرمی اگر رسد ز کات مویش
خرسان همه صاحب نصابش گیرند
آن باده که استاد دوران یزدان
جز سنگ چه در جام ز یغان ریزد

کس تنتی ایام گوارا نگرفت
ناچار ز سا خورده دندان ریزد
هر یک در خور فطرت اندوه خورد
برا هل وفا نام خفت نبری
زین رنج و غمی که خلق امنوه خورد
سنگست صدا دمی که بر کوه خورد

عمریست وضو میسکنم و ناپاکی
زاهد چه پلیدیست کزین طبع شدند
باد در دکشان میکشیم صاف ندید
ایکاش برویت عرقی می تابید
گمنامی فقر را نکو می دارد
این معنی نایاب ز مینا دارد

دستت نکشوده آستینها دارد
بر جادهٔ شرم اگر سبکبار گذرد
آن نیست که دل بی تامل در گذرد
چون تر شود اندکی بلنبگر گذرد

در خلق که کار زیردستیست بلند
هر جاست بلندی اوستیست بلند
انگشت زنیار هستیست بلند
در یاکف موج ازین طلاطم گردد

تحقیق ز اشکال توهم گردد
چون سنگ صنم شود دمی گم گردد
در مصطبه که مجلسش صهبا بود
دوران نشاط کردنش سرها بود

گل کردن یک خط موا پیدا بود
از شب نظاره هر کجا می پوید
این شیشه بمی روی پری مینوید
از نسترن صبح همن می بوید

پایی بر کات استقامت دارد
چندانکه کسی برگ فراغت دارد
هشدار که سایه در بغل خواهد بود
زیر گردون کمین آفت دارد

صیقل زدن و فسان کشیدن نشود
ای لعبت خاک با همه نوشهود
از تو نتوان کدورت و هم زدود
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست
هر بر گهر امداد تنیدن نشود
از تربیت فسون صیدان نشود

هر چند بخاکسترم آتش نیست
چون آب دمی دود برون می آرد
هر گاه که امتحان فسون می آرد
خاک عاشق کرد جنون می آرد

تا زم بکمی که چو خاکم گل کرد
گنجم بمغبل نهفت و نامش گل کرد

زین بزم تحقیق رسی نتوان دید — از عشق بغیر از هوسی نتوان دید
رنج و تعبی چند که پر بیکار اند — عمریست در ایذای دل بیمار اند
این بزم جنون ناز دگر دارد — غوغای قیامت دگری دارد
زنجیر تعلق اگر آهن دارد — رامش به تغافلی گسستن دارد
از لعل تو شور سخنم قند کشید — صبح نفسم بان شکر خند کشید
نقشم هر جا سر و سامان دارد — آشفتگی نیاز دیدان دارد
زان پیش که نقش مشوش زده بود — بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند — جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند
این ابیاتی که پیش هم جلوه گراند — از صوت حال یکدگر بیخبر اند
خلقی از فطرت ضلالت نمهید — بر مرشد خمر و نیک بسته است امید
فریاد که زندگی تمنگ و گرو دید — تا بوده که عشق و هوس مو کرو دید
یاران خود را دمی بجو و باز بهید — تا بوده که عشق و هوس مو کرو دید
این ساده دلان برده از عیش نوید — نقشی که نهفته آید پرواز دهید
تحقیق و تفتش و درس و جهان گیفتند — برفرق فگنده اند دام امید
بازی که فلک بگردن ما افگند — جز حق همه را بلا مکان مفگند
روزی که دماغ جستجو پیدا شد — همت برد اشت طاقتش افگند
بیدل که نه کلفتی نه رنگی دارد — دردیده کشاد مژه مو پیدا شد
بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد — خرسندی طبع گل بخندی دارد
تا دیده بپیرنگ خیالت وا شد — از تیره دلی همان غم کینه خورد
هستی سازندامت آهنگم کرد — پیمانه او هام یقین پیما شد
آن فتنه که دور آسمان پیدا کرد — زحمت کش صد جنون فرهنگم کرد
محمل عرض کدام جوهر دارد — چندین الم سود و زیان پیدا کرد
نامردی اگر غرور سرکش دارد — کز خواب تغافل سر ما بر دارد
هر جا حسنی بعالم امکان بود — تا منفعلیهاش مشوش دارد
ای خواجه غرورت آنچه در سر دارد — از خوبان دیار هند و ستان بود
گر شرم سراز طبیعت کینه کشد — سودای حریر و جامه زر دارد
تا بال کشوده تفس می شکند — خط بر کلف خواص و پرینه کشد
جز خاک شدن کیست فسون اندازد — تا دم زده ساز هوس می شکند
یا سعی بباغ تذ عمایم ره کرد — کز طبع درشت ما غرور اندازد
از ساز غنای مطلقم آگه کرد — از ساز عنای مطلقم آگه کرد

هر چند بنور گیری آمینهٔ خاک — جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید
من بیدل و اینجا مروت دشمن — دور هم ز تو دیده اند و می آزارند
بر در سگ نوای منصور مرد — هر تشنه برای خود طپشی دارد
هر سنگ که در سیاه گاه این کهسار است — در گردش کیچشم فلاخن دارد
نقاش خیال نقش پیراهن من — جز دامانت نیافت هر چند کشید
نقاش اداب کن از شکست رنگم — تصویر سحر نفس کشیدن دارد
این سوختنی که شمع دارد امروز — در خانه زنبور سم آتش زده بود
حیف از تو که مغرور تعین باشی — ای بیخبر آخر این بزرگان همه شدند
بر عارف عبرتیست تمثال فروش — ور نه همه آئینه غفلت نظرانند
چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا — دارد چشم شفاعت از روی یزید
از بسکه گدا خیتم مانند هلال — پیشانی استخوان پهلو کردید
دل از برباد و رفته است هنوز — این آئینه را الصیقل او از دهید
چون صفحه تا نوشته دارند همه — چشمی که براه روسیاهیست سفید
دریای محیط هر چه در وی فگنی — گر خود گهر است برگران میفگنند
گر سوختنی بود و اگر افروختنی — شمع انچه بسر گرفت در پا افگند
آگاهی آخر از خودم دور انداخت — تا من بخیال آمدم پیدا شد
خاکش چو بحر گر همه برباد دهند — همگامهٔ حسن نیم رنگی دارد
هرگز نکند غیر کدورت ظاهر — هر چند که رنگ آب آئینه خورد
حیرت در طبعها کدورت نگذاشت — آخر زین می سفال ما مینا شد
عمریست نباله میدرم جیب نفس — این جامه که دوخت کا نیقدر پیگم کرد
بازار دل شکسته کرم است امروز — آخر این شیشه گردگان پیدا کرد
بر بادا فسانه عمارات مخوان — بی دیواری سایهٔ دیگر دارد
غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست — هر سنگ که آب اردا آتش دارد
دل بردن کار هر سیه خرده کجاست — البته که لیلی هم ازین میران بود
از کرده نمیتی آگاه منے — پیراهن ناز رنگ دیگر دارد
در شبنم صبح حل این اسرار است — چون شد نفس آب از بغل آئینه کشد
چون کار که حباب مینای طهور — چندان تنکست کز نفس می شکند
مدتها آسیا فلاخن گردد — تا سنگینے ز خویش دور اندازد
دستی که بهم نهادم از شرم طلب — یکبار د لباط هر دو عالم تر کرد

در نعتِ خواجهٔ عرش سریر و سازندهٔ کارگاه زمین و زمان
از بس همه جا بحسن کوران بود — تا شرم طلب وداع ما نوین کرد
ضبط نفس آبگینه دل دارد — پی معجزه بود تا مهیا جواب
خاموشی را چراغ تاریکش کرد — صاحب سخنی را ایکی از صاحب دید
در خواب عدم ز حال عقبی پرسید — گفت آنچه ز هزل طبیعت آنجا گفتم
اینجا باید بساک معقول گشید — از عشق دل تو منحرف کیش آمد
کا ثار شکوکت از یقین پیش آمد — تا عکس کز آفتاب رو برگرداند
جز سایه دگر چه خواهاکش پیش آمد — میمیکل گرنامرام روان خواهی کرد
نوشته بیاد دهستان خواهی کرد — در مقفون الفضاء کی مراست
گر بوسیی خشک بسان خواهی کرد — بیحس گرد علی احساس چه کرد
امیدم مژده داد کش یاس چه کرد — دلمرده بحسن خشی یاس چه کرد
مردارد آفتاب از اماس چه کرد — آن ساز کز پرده ظهور است چه کرد
چون نغمه ز نغم خویش دور است چه کرد

تمثال

تمثال جوارح و قوی آئینه است — گرد دریائی که دل چه صورت دارد — خاک عدمی چه گل عیان خواهی کرد — تا در خود قدرت کمان خواهی کرد

هر چند که مختار دو عالم باشی — کاری که نکرده همان خواهی کرد — گر گل دیدم خندهٔ کرد و فسرد — در صبح همان خت تبا راج سپرد

عبرتکده زندگی ندارد بیدل — زین پیش قیامتی که می باید مرد — زان وضع که گس کو ششش بیهوده ندید — غیر از دحشت تلاش فرسوده ندید

نشناخت جنون حرص جمعیت فقر — کشتیبان کز و ساحل آسوده ندید — هر کس دوکان مشرب ما دا کرد + — ویرانی امتناع استغنا کرد +

سقف و دیوار تا نمیگردد فرش + — نتوان در خانه دعوت صحرا کرد — هر جا گرد نفس فراهم گردد — گر صبح دمد که ساز شبنم گردد

هستی بر طبع انفعالی نکماشت — گر خاک شدن هم ترلیش کم گردد — هر خلل دین رسول معبود + — جوشید خوارج و رو فض زیهود

باید این فرقه را تصور کردن — مانند مرض مفسد اصلاح وجود — در خلد برین رسول اکرم فرمود — حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود

هر که سخن اهل جهنم شنوی + — یکسر فحش غریو و شب خواهد بود — جمعی که وجود را عدم میگویند — حرف اثبات و نفی کم میگویند

آنرا که تو انگشت شمادت خواندی — انگشت زنهار هم میگویند — مستان لب جام شکوه بیحرف کنید — مهتاب خوشیست دل چمن ظرف کنید

امشب هر جا ست پنبه مینائی — بر حوصلهٔ تارکتان صرف کنید — بیدل پیری حجاب هر مطلب شد — طاقت کرم وداع تاب و تب شد

از هر زره نگاهی صد پرنیند و نخواب — ای شمع سحر دمید روزت شب شد — در دهر هر چه فتنه ها نینگیخته اند — بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند

یعنی بخلاف زهد و آئین ادب — بر لعنت هم بنای دین ریخته اند — دل محو جناب کبریا باید کرد + — خوش باید بود و عیشها باید کرد

بیدل کاری دگر ندارد اینجا — جز آنکه دعاهای شما باید کرد + — خصمان همه هجوم تیغ آمده اند — در سایهٔ برق بید یغ آمده اند

این گردنهای سرکشی برده بچرخ — چون موی بلند زیر تیغ آمده اند — ضبط نفسی رو کش فواه کنید — دل را دمی از عافیت آگاه کنید

افسانهٔ این و آن تسلسل دارد — بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید + — معنی بعبارت آمد و واهی شد — پیغام جنون شبجت راهی شد

اسرار همان بود که دل پنهان داشت — هر گاه بلب رسید افواهی شد — دل هر کسی تن بدار اند هد + — کز وضع تکلف بخود ایذا ند هد

یعنی که هیچ نقش مانند نگین — از خویش تهی تا نشود جا ند هد + — کمظرف بو هم سری از سر گذرد — پرواز تصور کند از پر گذرد +

گر نام کلاه بشنود همچو حباب — چندان بالد کز آبرو در گذرد — آئینهٔ جنون نقشم آور د بیاد — از جوهر چاک زد گریبان فولاد

باری افتاد بر نگین از نامم — کز پردهٔ کهسار شنیدم فریاد — فطرت رحسد در شتی خو نخرد — خر صافی طینت زمن و تو نخرد

دل ممتحن و قار و خفت سهم است — باز ار حلب سنگ ترا زو نخرد — هر جا اثر طبع دژم یافته اند — در صورت سرکشی الم یافته اند

زین شعله چه ممکنست و ضع تسلیم — خم در محراب گیر کم یافته اند — پیری آخر شکست من خواهد بود — نان و داغ دل و جامه کفن خواهد بود

این نیم از هجوم موهای سفید — این پنبه مر السبو ختن خواهد بود — فریاد که آتش هوسها افسرد — عبرت مارا بخاک نومیدی برد

چون شمع بمحفل تماشای غرور — هر سر که کشیدیم گریبانش خورد — اقبال رسا بعجز همراه باشد — تا فند حلاوت مکرر باشد

در نیشکر از بند دگر ممتاز ست — شیرینی بندی که فرو تر باشد — تا کی از عرق سعی چکیدن ماکرد — می شد بخم و کام رسیدن واکرد

از خم بقدح و ز قدح آمد ببداغ — این آبله با طرفه دو دیده نما کرد — اخلاق دمی که مایهٔ ننگ شود — ناچار توانی حیا ننگ شود

چون آب برودت هوا بیند بیش — خود را در خویش ورزد و سنگ شود — از بس کلف هوس فراهم کردید — دل مرجع خوب و زشت عالم کردید

این آینه را سعی نفس کرد سیاه — تا جامهٔ کعبه اش مسلم کردید — بیدل هر کس حالت آگاه شود — صاحب سر حقیقة الله شود

عمریست که ما گدای خمخانه جمیم — تا مهر که کدا تیو شود شاه شود — گر شاه بساط التفات آراید — وز لطف بکاشانه درویش آید +

چون پر تو خورشید که تابد بر خاک — زو هیچ نکاهد این بقدر افزاید + — یارا مده و هوشم لفسون خوانی برد — نقد نگم هجوم حیرانی برد

تشخص ایست کہ بغفلت نکند
کار ایش پشتگاہ طاقت نکند
وز ہر کس زفرق خویش کاہ است
درد دعوی عجز نیز جرات نکند ×
زین چار آسوت من و پاپوشیہ
تنوان یئب ہمان و پیدا پوشیہ
آن برق یقین کہ تام او شرم لقاست
گر چشم تو پوشید خطا ما پوشید
جاہ آنچہ زنام پارسانان مے آرد
رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بخاک ہم ندارد آرام ×
چون حوصلہ از طعن و سقط تنگی کرد
تن زن کہ رہ حرف و لفظ تنگی کرد
طومار شکایتی کہ پایانش نیست
شد تہ دمی کہ جای خطا تنگی کرد
ای پیکر لرزندہ تو از ریشہ بید
چون ایمن ازین چہ طاقت چہ امید
ناموس وداع عمر بر باد مدہ
جا رو بدر و رفیق مکن پیش سفید
ہر کس سامان جاہ و قدرش بالید
کرد از سر و برگ آگہی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز
تا عبرت کشت موم از نور بزید

آن جا ×

یعنی ز آفات صحبت آگہ باشد
آنرا کہ بفہم نیک و بد رہ باشد
کز خجلت سر بایدت پیش افگند
بر خود چیدن ہمانقدر گیرد پند
تا آینہ بے تہمت زنگار افتد
بنیاد حسد کاش نکو نسار افتد
تا نقش خیال آن شمائل بندد
خود داری تا کجا بخود دل بندد
مشکل کہ جنون طلبت کم گردد
زین غم کہ مباد منصبت کم گردد
زین انجمنت کدام عشرت چہ نوید
ای بستہ دولت بلذت مردہ امید
عصمت دارد بچشم مغدوری چند
خیال و حشم بجاہ مغروری چند
کز دل رفع غبار آمال کند
ہستی زکدار زاد من بال کند
وز کار گہ حرص و امل نگسویند
در پیش کسانی کہ قناعت جویند
با زنگ جہانی آشنا میکردد
ہر کس نظرش بخویش وا میکردد
کز سینہ تا ملت منشوش دارد
بیدل ہوس است لعل و آتش دارد
باری چو نماند از آسیا بر خیزید
یاران نبوت آشنا بر خیزید
بی شرم جنون خندہ آغاز کند
گر مغدوری بر ہنگی ساز کند
تقویم تو تازہ بود پارینہ کہ کرد
غیر از حرصت مذلت آینہ کہ کرد
چون وا دیدیم سرمہ سائیہا بود ×
ہر جا سر برگ خود ستائیہا بود
وز درد طلب وام کبوتر کردد
تا کی از انتظار مضطر کردد
شمع ادب سلوک خاموش کند
طبعت چہ فسون خجو دسری کوش کند
وز خاک شدن ابا ز صبر آمیزد
دل تسوری نیست کز جنون پرہیزد
عالم ہمہ بیحیی و دنگی دارد
وضع تو زبس فسردہ رنگی دارد ×
محرم نظر حقیقت اللہ نشد ×
آن جاہ پرست معرفت خواہ نشد
شد محو نشان مہر تا کیسہ نماند
از رفع دوئی الفت دیرینہ نماند
آئینہ تشویش دو چارش مپسند
ہر جا دلکیست خار خارش مپسند
زانروست کہ قید اشی از مطلق بود
عالم کز نارسای فہم حق بود ×
اقبال جہان مایہ حرمان باشد
آنرا کہ دنات سر و سامان باشد
باکموت جاہ نفرت از دل کشید
ہر حیرہ سے کہ کردن از خلق کشید
قطع دشت تعلقت کے کردد
صد مرکب سال و ماہ اگر پے کردد
ناچار بحیرتی گرفتار آمد ×
چشمی کہ تماشای آثار آمد
رنج غلط عیب کسان کم می برد
فہم تو بنقش خویش اگر دا منحور
باید دلت آزردہ نیا لشود
بیدل گر محرم تو پیدا نشود ×

از نیکان نیز باید ش کرد حذر
شاید کہ بدی دران کمینگہ باشد
اقبال رسا کمینکہ ادبار است
پستے طرفست یا عمارات بلند
انوار یقین در خور رفع من و ماست
بر سایہ فتد ہر چہ دیوار افتد
سر تولو کز ارجمن خرامان گذرد
دیوار بدوش سایہ محمل بندد
گر تر م معالج ہوسہا باشد
چندانکہ عرق کنی تبت کم گردد
نجلت دادہ کار حرصان ہمہ قیمت
چون سلطنت و جماع بالش سفید
برجای بلندی بنشیند و دریاب
با ہم جوشیدہ جا بجا موری چند
یعنی زنمک نمود و اشوید تشخص
تا از آینہ منع تمثال کند
جز دست بخدمت ہوس بستن نیست
آن کار کہ دست بستہ اش میکوبند
ای مرکز بے نیاز دور تحقیق ×
ہوشی کہ بکرد تو جہان میکردد
کر ہوشی داری از تعلق پاکش
عمر یست نفس ہمین کشاکش دارد
این کفت و ز پا نشست آن شمع سحر
کای بیخبران کنون شما بر خیزید
حیف است ز فطرتی کہ بر عیسیان
مژگان کہ ببندد و دہن باز کند
ای کنج قناعت بدر شاہ و امیر
خاکت بر سر ز دست بر سینہ کہ کرد
امروز ازین ریکیا کہ زیر قدم است
دی صرف لباس طرز انیہا بود
عنوان امید نیست مکتوب مرا
جای قاصد مکرو رق بر کردد
حمال ندم کہ بار شز دوش فتاد
ہموار ی رفتار فراموش کند
این فتنہ سپند لیست کہ در آتش ہم
ہر چند ز پا نشانیش بر خیزد
وسعت طلبی آنہمہ بر خویش مچین
صحرا ز عمارت تو تنکی دارد ×
در سایہ پرواز ہمارفت بخاک
از بید ل بی بال و پر اکاہ نشد
در زنگ کدورت اثری ہست صفا
زنکار دمی کہ رفت آینہ نماند
ای شرم تو قدر دان جمعیت ما
خاکی کہ نہم رسد غبار ش مپسند
مشق ہمہ کس بنا تمامیست تمام
این نصف الخطر ز خامہ کم شق بود
از طبع کدا شغل کدائی نرود
ہر چند مقیم در سلطان باشد
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن
آخر سر ہوا لیش از خلق کشید
سعی قدم اینجا ہمہ دم آبلہ پاست
این راہ مگر بہشت پاطی کردد
آینہ بہر کجا نمود ار آمد ×
سر بر زانو نشست بدیوار آمد
گویند کہ زنکی ز خود بیخبری
ناکاہ آینہ دید و از خندہ بمرد
بینائی برد غیرت ما از خلق
تا سوتیو چشم غیر ما وا نشود

آن حامله هرچند مکرر زاید — چون کوس همان صدای منکر زاید — میفهمید از معانی آبستن خویش — هر گاه که زاید سر خسه نزاید

آنرا که عیوب فاش خود ننماید — گر خورده بر اهل شرم گیرد شاید — بردنبه گوسپند خندید بزی — گر حق نکند دیم اینچنین می باید

گر نتوان از جهان بکلی رم خورد — باید غم این جیفه دو روزی کم خورد — دندان خود بیستند ای بیخبران — تا کی ابر لقمه توان بر هم خورد

دون فطرت اگر پایه قدر شد افزود — چون آبله دیدیم سر بیغزان کشود — هر چند بلند شد نه پا فرسود

امروز که پیری و قدت خم دارد — کردون بر خشم خرد زخواری نکشود — این طاق شکسته را شیشه هم دارد

زندان ستم هست آن خط و خال مکند — فرصت ز سر و برک امل رم دارد — دندان نرسد اگر بیمه صد سال مکند

صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد — زنهار ز پا بس دل نکردی غافل — بی دندانی شیر و شکر میخواهد

یا رب چه جنون بطینت مختل زد — با پیران ساز تا بسیب ذقنت — داغ کهنم بتازگی صیقل زد

کاندیشه بوهم عالم مهمل زد — در پرده یمم از لعل تبان نیست کنیز — چون آب بزغ را بمسطر کذرید

یاران ز تعلقات اگر در کذرید — چون آینه هر زمک که فرقت ز نظرم — از شیشه شکوپری عرق خواهد کرد

حیف است که اشفته و مضطر کذرید — ناهنجاری خفت هیجو صلگی است — آگاهی اگر عرصه محشر نشود

از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد — بر معنی تهمت است آرایش لفظ — زین نه هدف الطاف نشانی دارد

جیبی که بدیدنیست شق خواهد کرد — خیر و شر خلق در نقاب عدم است — آتش عرقی کند که کوثر نکند

مارا ایکاش هوش رهبر نشود — تا دل ز شهود فعل خود تر نشود — دامان بلند بخشش یاد ارد

آزادان شوق پرفشانی دارند — تیر اندا ما بعرصه کاه تجرید — از مال دل ما پر است خالی کردند

فی جهد یقینی نه کمانی دارند — زین شرم کنه کرم بدوزخ فکنند — ما را قدم خم گشته زمانه خالی کرد

آن کیست که دیدن منش ترنکند — زنجیری اقبال رسا نتوان یافت — او شیطانش نمود و آتش در داد کرد

کز دل دارستکی تمنا دارد — بی قطع نفس شکوه پرستیم همه — آتش چو بخار و خس بسد تیز رسد

جز مرگ علاج بدخصالی که کند — زین شیشه سرنگون پری منفعل است — تا باده و نغمه هر دو با هم جوشد

پیری آمد نشاط جا خالی کرد — فی آتش پست گشت و فی خاک بلند — مهر طومار حرص در هم دارد

دی ممتحنی آتش و خاکی ضم کرد — دولت با ناکسان تحمل نکند — صحرا کرد کدام آهو دارد

هر جا اقبال آفت انگیز رسد — فی آب دهند جای انکو را بجا — بر خیز چرا خکر پل خاکستر بند

خمخانه بسند اگر همه کم جوشد — بر صدمی شیر از مقدم شد — در پیش زنان بغیز انو چه زند

درد هر که محصول هوس کم دارد — مسدود در سوال طماع کرد — یارب که دعاست زمن برد ارد

هر سلسله طرح طره او دارد — معموره که کرد دامکاه کل مل — پشیز آمده اند دنبه کویت نکنند

ای سوخته خرمن بهوسها دربند — زین قلزم شعله موج نادر کذری — کورست انکس که در دولت بنشاند

کس با فختار چین برابر وچه زند — بر خصم تر پافتاده پهلو چه نهند — دندانها سنگ را بهم می شکنند

دل ز خم طلب چند تبن بردارد — آینه غم نقش نودن بردارد — هر جا که نشسته اند و بر خاسته اند

سازی که زمانه فتح و رویت نکند — خفت کش عرصه عیوبت نکند — دیوار غرور خلق تا کردن بود

آنی تو که قدر ذاتت داند — باید دل و جان در قدمت افشاند — زین بحر کرا عتبار شور افکن بود

یاران بوفاق اگر قدم می شکنند — جیش عرب و صف عجم می شکنند — چیزی که درید موج بی دامن بود

یاران بغرور خود سری کاسته اند — انکه صدر تعین آراسته اند — گوهر هم خبر سری نیاورد برون

ارباب حیا غره نکردند بجاه ... خاکی که نم است باد ش از جا نبرد +
یعنی ویرانه نیز از تهمت گنج ... برشد چندانکه ننگ آبادی شد
آنکس که کند خانه اش از خانه بدر ... دیگر بکجا صاحب غرت باشد +
سه تا قدم یار همین مانده دیم ... لیلی آینه خانه مجنون بود
کس نیست کفیل چاره سوختنم ... چون شمع مگر آتش من آب شود
کرمیخزه بساط آداب نه ... حیف از تو که لب کشود نت خنده شود
اینجا از آستین نیامد بیرون + ... دستی که چهار جا گریبان ندرد
آخر ما را بچار سوی او نام نه ... شه می که ندارد چنین سوا کرد +
امروز که دست میکشاید زحنا ... مشاطه تاملی کرنگم نرود ...
یعنی زحنا لباس ماتم پوشید ... تا بر سر خون بکسان سایه فکند
از طبع فشرده کو کبم خفت بخاک ... چندانکه لحافش از سیاهی کردند
موی چینی دمی که کرد بد بلند ... غفور چین بخت بهندستان برد
هر چند صدا میشود از کوه بلند ... عالم دری از بهانه وا میخواهد +
زود است سر غرورش از زعنائی ... جائی برسد که کردن انجا نرسد
ماهی که زان خارها که در پیکره اوست ... هر چند در آب خواهد آتش دارد
کمتر چیند غبار ازین دشت هوس ... چشمی که به پیش پا نگاهش باشد
از صحبت زندها چه حاصل کردی ... تا بهره ز خاک مرده ها خواهی برد
اما هر جا مدشکوه اخلاق ... آفاق چو صبح یک تبسم گیرد
هشدار که چون خامه نقاش اینجا ... آن سنگ که موکشد ترا رو نکشد
زان رنگ که با خیال زایان جو شمع ... این بیخبری چند کل از ما چیدند
غفور کنه نشسته است در موی چینی ... پای لغزید دو سیاهی دارد
چندانکه بود سعی نفس مقدورش ... خط میکشد و صفحه سیه میسازد
یعنی هر چند رفته باشد بعدم ... چون خضر کشش مرده نمی پندارد
در ضبط نفس نبود چو کلفت دل ... پیچیدن این رشته کرده دارم کرد
پشت شکیش در ته نان کشت نهان ... اما دهنش چو آسیا بسته نشد
من دور از یار زنده ام مرگ انیست ... گر چشمی هست که بر من بگمنید
خواب امنی که آشیان شبنم داشت ... وان بیضه که بالین پری بود چه شد
ای نقاش تصور آباد امید ... دامن نکشیدن تو چنیا دارد
آنجا که قد تو میکشد کردن ناز ... این قامتها عصا کشان خواهند

دیوانه که بست جغد فریادی شد ... کاین مرحله چشمه زخم آزادی شد
تا مرد امین زکرد ذلت باشد ... باید خاک جناب عزلت باشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود ... کا بخانه من تو نه کم و افزون بود
هر چند دل سوخته بتیاب شود ... وز برق طپش لعبت سیماب شود
باید دولت از لهو لعب کند دشود ... تا حرف تو باد قرار زنده شود
انسان نگهش نقاب مژگان ندرد ... تا خاری از احتیاج دامان ندرد
دل از هوسی چند جنون انشا کرد ... که با غم و کاه با طرب سود اکرد
سحری ندمد که نام و ننگم نرود ... کاری نکند که دل زجنگم نرود
آن دست نگارین که دلش با دسپند ... آنک ست شفقیت ضعیفان پیوند
بیداران ناز بجلاهی کردند + ... مژگان کشوده چتر شاهی کردند
تا رنگ کمال بوی از نقصان برد ... شب جوهر عزت از مه تابان برد
غفور چین بخت هندستان برد ... عالم دری از بهانه وا میخواهد +
هر سنگ برای خود عصا میخواهد ... منعم که بحال فقرا وا نرسد
جائی برسد که کردن انجا نرسد ... دل را با آنکه طبع بغیش دارد
هر چند در آب خواهد آتش دارد ... آنکس که حیا دلیل راهش باشد
چشمی که به پیش پا نگاهش باشد ... امی ز شاحقیقت رحمت کش درد
موج دم صد تیغ طلاطم گیرد + ... تا ظلم مکانی تبحکم گیرد
آن به که هوس بلاف نیرو نکشد ... تا بتپش ضعیفان خم بازو نکشد
باران غم ما را طرف اندیشیدند ... آنکه بتصرف هوس نازیدند
گر شاه امروز کجلاهی دارد ... فردا است خطاش عذر خواهی دارد
همتی که بنای دل تبه میسازد ... مارا نه گدا نه پادشه میسازد
خود را از خلق هر که نهان دارد ... از عمر ابد ذخیره می انبارد
بیدل هوس عافیت آزارم کرد ... خود داری عافیت کرانبارم کرد
بیدل لب حرص بحیا بسته نشد ... راه طلبی که داشت و ابسته نشد
یاران کل عبرتی بدامن بکنید ... دل جمع زبهر ماتم و شیون بکنید
وی عشرت بی دردسری بود چه شد ... پهلوئی بود و دلبستر بود چه شد
تخم نه دمیده ات زمینها دارد + ... دست ته سنگت آستینها دارد
گیسوهای رسا که غارت کیش اند ... پیش خم طرد تو سر در پیش اند
آنرا که حضور ما هوس میباشد ... تنزیه دلیل پیش و پس میباشد

مارا توان چو نبال دیدن ... آئینه بوی گل نفس میباشد
صد شکر که مارا بطلسگاه امید ... چیزی ندادند جهان آرام نوید
دل چون اخگر هوای مالیدن داشت ... در پیله زر قیم سر از موی سپید
پیکان رنگت بجست شکستن دارد ... مضمون توان نیست گسستن دارد
ای نقش خیال خانه موهوسی ... کردی که نداری چو نشستن دارد
سودای بقای بی بنوا شیوم کرد ... چون صبح بصد چاک جگر خوم کرد
غم بست کمید دم می ضبط نفس ... این مرغ قفس شکسته مجنوم کرد
در عالم اعتبار ننگ نمود ... ضایع بخیال زهد و تقوی مشود
غافل که همین شهوت و حرص هوس ... گلهای بهار معتقیات وجود
در خلق اخلاق جز افسانه نماند ... آثار تمیز خویش و بیگانه نماند
از سرشک نیما هم را چون شطرنج ... یک خشت بدیوار و در خانه نماند
یاران زمانه بیدلی کم باشند ... دلکوب درشت و خیره بسیار مباشند
از سنگدلی جوهره های شطرنج ... خشت سر و روی یکدگر کم باشند

هر کس نعمی سوخته یا میسوزد — از آتش تهمت بقا میسوزد — ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست — مارا خط پیشانی ما میسوزد

تا کی بجبان پوچ رو خواهی کرد — در باغ هوس سیر نمو خواهی کرد — کلیجنی آینه ندارد زنگے + — آخر دم واپسین شوخواهی کرد

تا میل فنا نکرد از طبع پدید — جمعیت باز فقر متوان فهمید — هر جانی بوریا شود نغمه طراز + — باید سوی خاک کوشش خوابانید

با یاس آنرا که عهد بستن باشد — از پیچ و خم وسوسه رستن باشد — نخچیر مراد صید اقبال رسا ست — گر چین کمند کس بستن باشد

حشوی که قبا ماش برون افکن کرد — عمامهٔ شیخ زحمت کردن کرد — هر کس پشمی زهر کجا کند و فکند — ریش زاهد برای خود خرمن کرد

زین عقده که از دلم بدامان افتاد — در فکر گشاد کار نتوان افتاد — دیگر چه توان کرد که چون موج کهر — کار ناخن کنون بدندان افتاد

جانی که طبیب عشق درمان دارد — تسکین کس از غیر چه امکان دارد — کرم است بساط احتکر و خاکستر — هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

یاران نزبد دست نی بدشمن گزید — نی بر بیماروني ببردن گزید — دردی بستم نصیب الفت نیست — از هر که جدا شوید بر من گزید

گر اشک بچشم شرم گیشم آمد — یا آه زطوف دل ریشم آمد — چون شمع جز افعال چیزی نمود — شد آب آینه که پیشم آمد

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید — یا دل زغمم پیش و پسم میگرید — با ماتم خویش کار دارم چون شمع — هر بر نفسم هر نفسم میگرید

زاهد هوس غنا مبارک باشد — هنگامهٔ انزوا مبارک باشد — دل خالی کرده زاندیشهٔ خلق — وضع بیت الخلا مبارک باشد

تا کی بنشاط متهم باید بود — نامحرم اسرار الم باید بود — اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست — کاهی دو زار بهشت باید بود

هر جا که شیست چیزی از خود نشنید — در چشم همان جانب خود هیچ ندید — با اینهمه کرمدگی فضل قدیم — معذوری فهم خویش باید فهمید

پستی نادادهٔ عرض معراجی بود — کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود — از خلوت بی نیازی بحر کرم — بر موج که سر کشید محتاجی بود

با قدر دو تا هر که زهی می سپرد — در هر قدمم آفتی دگری شمرد — ای پیران کوشه گیر ذهن باشند — تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بر علم علی اگر توانی پی برد — باید هر دو عالمش فضل شمرد — لیکن مبحث خلافت زنهار — لب نکشائی زهم که گه خواهی نخورد

بر یاران گر تخلفی زور آورد — مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد + — در خاک بحر صلح ندارد بدنیک — جولان خزان اگر نمیکرد کرد

زاهد تا کی دلت ندامت گیرد — بیضطبط جوعت بغرامت گیرد — کم خور و منجرات تا یکدو نفس — بنیاد دو ضویت استقامت گیرد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد + — آنکه کل باغ بے نیازی بو کرد — از هر نخست دمی که دل جمع شود — خواهی بسوی کلام سیدل رو کرد

هوشی که مراتب من و ما نفهمید — زنگار مرور و لقش فردا نفهمید — پشت هر کار روی کار است اینجا — عقبے نفهمید هر که دنیا نفهمید

از بسکه غبار ماشکستنها دید — نتوان سر بر هوا بسوی ما دید — چون سایه سواد عبرت افاقیم — مارا هر کس که دید زیر پا دید +

دل تا کردی زشبهه در دامان دید — در عین وصال لذت خرمان دید — موکر شیخون برد بطبع چینی — در چین روز سیاه هندستان دید

فهم تو بر مرکب ریا تا برسد — کم نیست اگر بغیر خود وا برسد — مانیز بخود نمیرسیم ای غافل — کس را چه محال است که ما برسد

تا هوش قدم بجاده فهم سپرد — بر معتقدات رند و زاهد پے برد — زین پیش نیافت اختلافی که نبود — آنرا که زین لیش خواند و او نشمرد

هر کس خود را بجهد مے آراید — تا در ابنای جنس بد ننماید — از اینجاست که شیخی مرید ان میکفیت — تر کیب لیش کاو دمی باید

شغلے که خیال صرف باطل نشود — چون شیخ آرشیت سلاسل نشود — ریش تو بمانقدر بست ای غافل — کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

تا پیکر من ز ضعف پاخم جوشید — فرق سر و پا ز یکدگر کم جوشید — محراب سجده هر دو با هم جوشید

آن شوریتی که کشت سیماب چکید — با جوش عرق شست و از تاب چکید — در دل گرهی بود که شد آب و چکید

تا چند توان آه قیامت طی کرد — وارست مانکس که زخویش هستی پی کرد — عمری که جهان داغ عنا دارد اوست — مارا با تازیانه باید هی کرد

رستن ز تعلق چه خیال است اینجا / پای در یا خار نهنگی دارد
چون کردش آسیا بسعی روزی / آخر همه رفته خود را خوردند
بیکاری خلق بی علاج است اینجا / چون مرجان بیچه باحسا می زید
مانند عروق ممتلی در همه جا / خونش هدر است انکه خواهد بدرید
بنیاد خیال ما و من چو تل برف / سلیمست که صورت عمارت دارد
مستقبل تصویر دل ما کرم ست / نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد
در کردش چشم قطع چندین سیوست / انیست فسان تیغی اگر تیز کنید
نقاش ازو فور تنگی حوصله داشت / مفت کزین نیم رخت کور نکرد
آن آبله پا که سر ز راز سوزن جست / بر شیشه دست جمله دندان کردند
چون خضر نکردی ای کز رشته عمر / تا آبله پا بدرازی نکشد
بگذر زان دوستی که در بزم وفاق / چون دندان پیش سپید پیش از نور دند
آخر ز انفعال دندان نهار یخت / پیشانی حرص از زین عرق مملو بود
یارا بهوس کز همه الله شدند / سیدل تو مشو جز انکه نتوانی شد
عالم ز فضولی کرم لبریز است / این کم همت کدا نگردد چکند
فردا ست کزین غبار بیهوده تلاش / در پروازی دگر وطن خواهی کرد
امروز کلی کز ین چمن می بالد / زنگش همه آتشست و بو با همه کند
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب / یوسف در بوی پیرهن می باشد
گر پرسی کیست بابت حمت امروز / حق بیدل خویش انشان خواهد داد
عمریست که از عقیده باطل او / شیطان در ملک حق تصرف دارد
زان چاک که در دلق گدامی بینند / صاحب کرم از پوست برون می آید
ای خواجه در اینجا عوض فقر عنایست / درویشی منجری ز ری مے باید
کز در خاک اندوکر بهاری دارند / تا تو نکذشته غباری دارند
چون شمع ز سوختن ندریم گریز / بر ما خط پیشانی ما میکرید
ختم است بهمت تو اعجاز کلیم / فرعونت اگر رجوع مردم نکند
پاجی کرنی رسانده باشند بکمال / آنکس که بخدمت سلاطین نازد
با بیچه خاک نرگستان دارد / آخر کچه های همه کل خواهد کرد
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو / کاین خاتما هنوز بر می آید
کر هزلی کرده باشد انشا بیدل / تسبیح ملک نیز بمان خواهد بود
گر حیرت نیرنگ حرامست انیست / از شعله جواله توان نرگس چید

یاران بهوس رنج تک و دو بردند / تا خاک شدن قدم بجهد افشردند
یکسر زمین بحر عجز نامی رویدند / عذر تدبیر نارسامی رویید
بد طینت اگر کرد فساد انگیزد / جز بر بنیاد من خود نتیزد
سودت همه مایه خسارت دارد / سامان تو دستگاه غارت دارد
همت چمنش تنگ دو رنگی نکشد / از غنچه و گل تری و دنگی نکشد
یاران نکنی تغافل آمیز گنید / تا کار جهان عبرت انگیز گنید
تقدیرت اگر کار بدستور نکرد / یعنی تو تنک آعوری نکرد
طبعم ز هوس بسکه پشیمان کردند / بی پردگی یاس بسامان کردند
همتی آن به که پر بنازی نکشد / قید نفست بهر زه تازی نکشد
یاران باید که چون بالفت کردند / هدوش و قفا چو سایه شخص شوند
عمری بحصول چرب و خشکم خو بود / سعی بیتاب کرم جستجو بود
اسباب وصول هر چه امکانی شد / سرمایه خجلت و پشیمانی شد
دل بیچه از غنا نکرد و چکند / خاک در بهر سر انکرد و چکند
تا کی جولان و هم وطن خواهی کرد / سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
دی داشت بهار عالم عبرت خند / ریحان کده های خلق را رفت پیوند
فرمی که نهان در تو و من می باشد / محرم نظر ش دقیق فن می باشد
فردا که زمین عرض نهان خواهد داد / مختر آرایش دکان خواهد داد
آباد که بیکیشان تخلف دارد / بر اسلامش کفر تاسف دارد
هر جا سر حاجتی نکون مے آید / بر خلق شبخون جنون می آید
کز در ره عشقت گذری می باید / بر وهم افشاندن پری می باید
یاران که نشسته خار خاری دارند / هنگامه کز انتظاری دارند
مجبور قضا مکو چرا میکرید / از حیرت درد پی دوا میکرید
خود ابغر و مال و زر کم نکند / دیگر بکدام دین و آیین نازد
هر خلق بخون جنون می آید / اعمال و جزای همه کل خواهد کرد
هر گاه ز نرگسم خبر می آید / بوشم بخیون زجای در می باید
فردا که بهار انس و جان خواهد بود / رحمت در کار عاصیان خواهد بود
تا سر تو مایل گلستان کردید / هر سو شبنمی ز کوشش رنگ میدید
دی شوق چمن ز خانه بیرون نکرد / کل سحر و میدو لاله افسونم کرد

این صبح خزان بهار مجنونم کرد / تا خاک شدن قدم بجهد افشردند
گفتم با شمع کرمتا شای جدید / یکسر زمین بحر عجز نامی رویدند
هم صحبت چند چشم باید پوشید / عذر تدبیر نارسامی رویید
گفت ایکه ز شب براحت خسپیده / بد طینت اگر کرد فساد انگیزد
روزانه با فطرتشان توان دید / جز بر بنیاد من خود نتیزد
قربانیها بشبهه در میماندند / سامان تو دستگاه غارت دارد
امروز که چشمشان برویت وا شد / از غنچه و گل تری و دنگی نکشد
قربان تو گفتند و ورق گردانند / تا کار جهان عبرت انگیز گنید
صبحی که بهار من گل افشانی کرد / یعنی تو تنک آعوری نکرد
تو ان بجلی بر ریزش ابر زانی کرد / بی پردگی یاس بسامان کردند
بیچاره شهید خنجر تسلیم شد / قید نفست بهر زه تازی نکشد
باید گفتم ز چشم قربانی کرد / یاران نکنی تغافل آمیز گنید
آنرا که نفس ضبح قیامت باشد / تا کار جهان عبرت انگیز گنید
تعلیمت ستم تیغ ندامت باشد / یعنی تو تنک آعوری نکرد
منظور طبیعت تو کز فکر من نیست / بی پردگی یاس بسامان کردند
با شمع مکو سرت سلامت باشد / قید نفست بهر زه تازی نکشد
سیدل بقسم کسی شمارم کیرد / همتی آن به که پر بنازی نکشد
کز پنجه در آغوش بهارم کیرد / یاران باید که چون بالفت کردند
از یاران التماس من تکرار است / هدوش و قفا چو سایه شخص شوند
تا نام محمد بکنارم کیرد / سعی بیتاب کرم جستجو بود
شوری که بطبع دون مقارن کردد / سرمایه خجلت و پشیمانی شد
از فتنه دستگاه مکان کردد / خاک در بهر سر انکرد و چکند
آن بال و پری که رشته باشد تو / سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
چون بر کنش نرم کی امین کردد / ریحان کده های خلق را رفت پیوند

تا جان

تا جان و جسد بهم حلولی دارد
نبض تو همان طبع ملولی دارد
ای موج که بهر کره دل خوشباش
گو تا هی رشته تو طولی دارد

صبری که عنا سار شکستت ننشود
قطر آئینه همت پستت ننشود
از یاران احتیاج خود پنهان دار
تا دست تهی کاسه دوستت ننشود

صد شکر که طبع شرم کوشم دادند
چون موج که لب خموشم دادند
بر مضمون لفظ طبلش بود گران
تا کم لغزم ز سکته دوشم دادند

با غم صد رنگ بو نشان خواهم داد
بحرم صد نهر و جو نشان خواهم داد
ای طالب از غافلان زمن نشنوی
آخر او هم تو بو نشان خواهم داد

یا رب بچه میخانه سرا غم دادند
گر مفت خود سری ایا غم دادند
کردی بودم مقیم ویرانه عجز
بر باد بلندی و ما غم دادند

دل دعوی خورشید نگاهی میکرد
سر سامانهای کجکلاهی میکرد
آخر از سیر پیش باشد روشن
کز دور چراغ ماسیاهی میکرد

در خلق چکونه خطلت قند شود
یا چین جبین تو شکر خند شود
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی
تا خاطر موری از تو خرسند شود

منعم هر جا بی نشان میکردد
کیفیت حرص کم نهان میکردد
قعقور فرو رفت درین بحر و هنوز
هر سو موی سری عیان میکردد

زین شرم که نیک بدم او می بیند
هستی عرقست آنچه بجو می بیند
چون شمع که داخته است رنگم اما
در آب من انفعال رومی بیند

این بار که دوش خلق بر میدارد
از بهر دهان و حلق بر میدارد
شه ملک و فقیر دلق بر میدارد

با خلق مکو هزار چرا می آید
یا هر چه میرود تا می آید
از بس هر یک بخود سری مردکه ایست
نتوان پرسید از کجا می آید

آنجا که ز جود تو اثر مے بارد
خورشید ز رنگ رفته زر می بارد
ای ابر کرم شرحه چه عجز است این
کز سایه ست تو کهر می بارد

هر موج و قطره که مصطر کردید
از وصل صدف صاحب لنگر کردید
یاد است سخن لیک بنظم شعرا
چون موزون شد سد سکندر کردید

یکشب خبری بخواب خود را بزند
از هر عضوش غرور مردی بالند
چون شد بیدار دان علامات نیافت
زد حقه بخاک و خشت چندانکه بزند

عمری در زیر چرخ ادبار پسند
مردی میخواستند حیران نزند
خوش دست دعا دشت سنبهای بلند

امروز چنین که وضع دوران کردید
غیرت بصفات زن نمایان کردید
مقبول دل و روشنی بر چشم اند
پر تر دیکست خواهد آسان کردید

نزد عرفائی که سراسر چشم اند
هر کز نشد آنکه روز من از شب کذرد
کاینها همه در دل اند یا در چشم اند

تا کی عمرم بفکر یا رب کذرد
زین دشت دری که بیتو بیکم دارد
در دل خلد آن ناله که از لب کذرد

معکوسی ازین بحر تلاطم دارد +
بر مردان جوش زن تحکم دارد
فرجست که شه بخت تیمم دارد

جولان بزم ز خویش حبستن نرسد
طاقت بحر ز پا نشستن نرسد
هر چند کنی رشته امید دراز +
هر کز بر سائی کسستن نرسد

آزادان جاه و مال پیدا کردند
خاموشان قیل و قال پیدا کردند
از بسکه ز عافیت کشیدن آزاد
این بنجیران عیال پیدا کردند

عقل آمد و طومار دلایل وا کرد
جمعیت نسخه یقین اجزا کرد
آرایش لفظ رنک معنی کردند
کلچینیها بهار را رسوا کردند

نوریم اما بحکم تسلیم وجود
از ما چیزی نمیدمد غیر سجود
هر جا خورشید بی نقابی دارد
ما را بر خاک جبهه می باید سود

دریاست که طبع موج پیما دارد
کر قطره فسردکی کشد جا دارد
هر چند که بالو پهم خود کهنه شدیم
احسان قدیم تو نو بها دارد

عمر است که از نمک ازهمه کرداند رود
چون برق و شرار امل افشاند رود
دل جمع کن از کسیکه از خیمه سری
ناخوانده بزم آمد و نارانده رود

آدم کله که اصل شان کاشان بود
آوازه کوه و دشت هندوستان بود
کفتند خر کرایه پرار زان شد
کفتم چه بلا شد سبب این همه رنج

تا خواجه سر داغ مصایب کردید
آینه صنعت غرایب کردید
یعنی چو فضاش پنج و دی تر کنند
با موی زهار ریش غایب کردید

با دین فرنک هر که از دل کردید
باید لف انجماعه اش خورد و کمید
تا سب صحابه نشنود رفضی هم +
حب آتش یقین نخواهد کردید

هر کس سر و برک تک و تازی دارد
در جوهر عافیت کدازی دارد +
تمکین بقا نیست مکر در عزلت
موج کهر عمر دراز ی دارد

عجبت نظران چشم تماشا بستند
در بزم نخ عشق بهم پیوستند
کر ذره دل از خیال صحرا بستند
کر آینه خلاف کسے راست شود
در آینه خلاف کسے راست شود
از آینه خلاف کسے راست شود
جمع نفور ملک و نیوان زده ام
جمع بخون نافه و ایمان زده ام
از ره هم آشنا عاجز و کمان زده ام
این یک دو متاع عاجز و کمان زده ام
اقبال خسان کرسمه شاهی دارد
مستعمل خلق آتش رنک حنا +
کاهال هوس چو آتش رنک حنا +
استعداد طبیعت حرص پسند
طغلان نه شیر و شکر می مانکند
امروز بخون غیرت صد مانکند
یاد ندان دل زلف بتان کرمرانند
در ویشان سر کوی بتان کرمرانند
در بزم مهان مهمان کرمرانند
نا خوانده بزم آمد و نارانده رود
نا خوانده بزم آمد و نارانده رود
نا خوانده بزم آمد و نارانده رود
کانها همه در دل اند یا در چشم اند
خود کامی و دل زنست و شیرین زده ام
جمعیت دل زنست و شیرین زده ام

من سایه‌ی آن سرو خرامان بودم
هر جا قدحی بود سبو آنجا بود
دلبر همه گاهی از سفر ایما کرد
تا کرد سر غش نرود از نظرم
در رقص و خماری که مگو دارد
دندان دو دینی تو بهم دارد
دندانی و دندان و لبی دم دارد
چون شیطان بیچاره لعنت باشید
کز پیچ بما نشید سلامت باشید
میرد بر خلق قصب تنگ و غمود
اکنون جبل صحابه انشا کردند
کز وحشی کم دم اند و خته اند
شیطان عم ریست مرده و معتقدان
آنها که حضور فیض ازین در بردند
کز مدرسه عایشه مقالات قبول
در بزم محفل چراغ دیگر بردند

امید رهائی از جنون داشت پیام
محمود که شتم سحری از چمنش
موسی هر چند بیم فرعون شدت
این بیکاران نخوره جاه و حشم
خرمن یکلفظ قابل ما دو نبود
کس رفتن دل بچشم حیران ندید
دام میرود و جان بنظر می آید
آن جلوه که در دو دیده نقد ایمان بود
برخوان کرم فاقه‌ات احسان کرد
با موی تن چین خود پاک کند
که جمع کنی ملک فراغت باشد
چون وانگری بشب باخواهد بود
کردون بود دیدر ریا آمد و آید
زین پنجره دان بنگ منجر کردید
بیدل اکنون دلت مبارک باشد
معلوم کسی نشد که مطلوب چه بود
قمری از بیضه سر برون می آرد
از بی سامانی آخر آدم کشتند
معلوم ماست در بدر بیها دارد
از طبع تو علت شکایت نرود
باید عرضت بطاق نسیان بنهد
روزی همه کس درین شبستان باشد
تا صبح قیامت دمد و گل نچیند
اینست چمن که باز نگین کردد
یارب که کمانم بتعین مقرون باد
پهلوی مرده جوف و قبر کنند
برخاستن فتنه نشستی دارد
یک تنها کو کشیدنی خواهد بود
خون عاقبت کار سیه میکردد

آن شمع شبی خیال فانوسم کرد
پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند
شاهان که ز خود سری جهان لرزیدند
او خواند مرا حقیقت ارشاد نبود
کفتی که چرا بیدل غفلت نمیدد
باز آن متابان ز سفر می آید
صد شکر که آمد از سفر خرم و شاد
کفتی بهمت قناعتی سامان کرد
بیلیت چه عجب رقی چاک کند
تا چند کهی هوای باغت باشد
مارا به چند خاک جا خواهد بود
هر چند بکسوت که آمده اید
شیخ و زاهد بسکه مکر کردید
ای آینه منزلت مبارک باشد
بیدل تک و تاز عالم آشوب چه بود
عاشق آهی اکر برون می آرد
در مدرسه جمعی که مزاحم کشتند
این علم و فضل خود سر بها دارد
تشویش طمع ابعد هدایت نرود
آنجا که توقع سر و سامان باشد
جمعی ز بهار نقد عیش آینند
دل را چه امید دام تسکین کردد
زین بیتابی که دلم افزون باد
در دوزخ سالها اکر صبر کنند
حسنش آنجا که زنگ پستی دارد
در محشر اکر رسیدنی خواهد بود
آخر نقش جهان تبه میکردد
دلبر هر چند دشت و دریا بود

صد بر تو مهر و مه زمین بوسم کرد
باید طور سخن نیز مسی کرد اند
در وصل امور حق خلل تدبیرند
ما و تو همان بغیر اضداد نبود
هنگام سفر بهر ود اعم رسید
ساغر ز دست و کل ببسری آید
رنگینی نوبهار کلزار مراد
کاسوده دلم ز منت دونان کرد
تا چار غفلت هوسناک کند
کاهی سوده آشت آغشته باشد
سامان عروج کبریا خواهد بود
از عالم ناز که بیا آمده اید
امراق کمال از ریا پر کردید
شد جلوه مقابلت مبارک باشد
زین عشق و هوس شبت چه خوب بود
آداب وفاش بیرون می آرد
میدانی از کجا مکرم کشتند
در کتب تحقیق تر بها دارد
این رنج بحرف با حکایت نرود
تشویش هزار سود و نقصان باشد
ساغر کف کل بکریبان کم شد
آینه بدستند و چمن می بینند
تا تلخی انتظار شیرین کردد
فرشور طلب کو قفا این مجنون باد
یا آنکه وطن در آتش کبر کنند
بنیاد کلاه کل شکستی دارد
جوش کل و لاله دیدنی خواهد بود
آرایش این بساط همیکردد
بیدل تو مپندار ز من تنها بود

صد رنگ باغ جسم عبرت نمی‌دهید
گلهای خیال سوزد ماتم بالید
لیکن بکشاد لب کسی راه نبرد
کاین کل خندید یا گریبان درید

سر خورد و بسنگ دست و پای بر خار افتاد
دل خون شد لب بنالهٔ زار افتاد
تهیات کجا دره چه سازد حکیم
آخر دو رازِ تو با خودم کار افتاد

این فضی بدگمیش ز انسون حسد
بر سینهٔ نامه خار جی بست بکد
در چشمهٔ سرمنی که هم دانست دو چیز
بر خصیهٔ میز نالهان خورد لگد

دل جمع ز هنگامه بهتان مکنید
لعنت بخیال لوح شیطان مکنید
رفضی هم خار جیست گر هوسی هست
دم بردارید و سیر دندان مکنید

تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد
گر مثقالش غرامت قراط خورد
چون موج گهر زنه همان نم گیست
هر چند که بیش پا بافراط خورد

گر عبرت کار رهنما میگردد
دل بیهده هر طرف چرا میگردد
هنگامه مذهب نفس سیر کنید
کاین سلسله منتهی کجا میگردد

آزادی گرچه رهبر قافله بود
کم ظرفیها مقید آبله بود
استعداد جهان صورت دیدیم
وضع آینه تنگی حوصله بود

خلقی بفسون تازگیها می‌مید
چون شمع قدم فشردم از رنج شنید
عاقل که بکارگاه تغیر هوس
تا رنگ ازرخ برید سیلی کردید

منعم صدق مقال میخواست نشد
بی درویشی رفع کم و کاست نشد
آر وغ کمال امتلامی باشد
تا معده تهی نشد نفس راست نشد

خون شد نفس و لبی بفریاد نداد
غم نیز مرا دل ناشاد نداد
عمر موبوم در فراموشی رفت
مارا آخر کسی بما یاد نداد

زاهد که بجوع و جله غوغا دارد
شکلش چقدر بولعجبیها دارد
کاهید نهای جسم و بالید آن لیش
این لاشهٔ دم خیز تماشا دارد

اعیان که بهار عزو شان می‌بینند
در عالم رنگ امتحان می‌بینند
چون آینه قطره های از بحر جدا
خود را دریای بیکران می‌بینند

آخر اقبال دین باد بار افتاد
صلح اقرار با بانکار افتاد
جمعیت سنت جماعت کم شد
با فضی و خارجی سر و کار افتاد

در سلسله کر علم برپا دارد
نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
آن شخص که سامان تو و ما دارد
من کیستمی نیز مهیا دارد

تفتیش نفس مادمنی پیدا کرد
نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
هر کرد که از سیر گریبانم جست
چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد

سحر لفت تهمت باطل نکشد
نامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نقاش اگر بخامه بندد مویش
هر چند بخون طپد که جز دل نکشد

صنعی که رباعیات بیدل دارد
نیرنگ جهان حق و باطل دارد
بعضی آینه وار حیرت قصور
بعضی همه غلال و سلاسل دارد

خلقی بندامت تو هم فرسود
گر نا کاری و گر نیامد بوجود
گس نیست بپرسد کاز زمینی خاک
آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود

گویند سواد هند نیکی دارد
بی غیرت نشاه و نیکی دارد
کر دنک نه دماغ ارشاد گر است
نوبت زن ملک دنک دنکی دارد

زنگی بچه ها گرچه همه پر شورند
لیک از نمک خوان ملاحت دورند
چون داغ لاله و چراغ خاموشی
هر که نکری مردمک نے نورند

آن خارجی لعین مرد و دلیل
آن امت شوم و پیرو دین نیرید
تا همچو سکان بجوب سنگش نکشید
خود را در سنت و جماعت ندرید

بیدل دولت آخرازمی و نغمه چه دید
کر توبه حصول مغفرت امید رشید
ای کم همت ز معصیت تر سیدی
بر حمت ماند و حتی چشم امید

گویند نبود شعور اعیان موجود
امروز ز سار غیب آمد بشهود
زین گونه که خلق عاقل از کار خود است
پیداست کنون نیز همانجا که بود

در فقر و غنا انچه عیان میباشد
دوری زمین و آسمان می باشد
یعنی ز مکان فخر شهان میباشد
درویش شرف بخش مکان میباشد

عالی بادون دمی که همسر کردد
خاصیت طبع دون مظفر کردد
در داز تاثیر صاف صافی نشود
صاف از اثر درد مکدر کردد

پیری که سرت بخم شدن می بندد
بر طاق بنای لوشکن می بندد
این موکه سپید میکنی هر زروش
آخر در کردنت کفن می بندد

تا ساز ترانه دوئی مبهم بود
آگاهی بی نیاز کیف و کم بود
نگسیختن تار تو انیهان دشت
از هجر شنیدیم که وصلی هم بود

حیران که چراغان حیا لب بسته اند
بادمزان ساغر تحلف زده اند
نیک بی غیرتی برانیها چه زند
غم است که بر دل تصوف زده اند

زین ورطه نه کم نه بیش می باید برد
فی نوش هوس نیش می باید برد
ای سعی تو نا کزیر و سع طاقت
حکم مقدور پیش می باید برد

از شیخ

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
در خانه خود دعوت نوری دارد

بر قصه خیال نرد یا نهای هوس
می چینید آنقدر که بر می آیند

او با شیخوش نکند منع سخن
هر چند که بس و در زبان الیش فتد

آیینه شکستم که دوئی گرد و محو
کثرت بالید و حیرتم افزون کرد

امروز غبار ما سحر باد دهد
پر میکشد آن شعله که خاکستر شد

از دست یکرشته کناش اوست
چون سبحه هزار دل زهم می گسلد

از بسکه میسر نیست دلجمعی شان
نامنفعل توقع بیجا میند

خاکم بپس مرگ اگر غبار انگیزد
امید نگاهی مژه بر میدارد

تخم آب و غبار باد و خاکستر آتش
هر کس چیزی خورد کز و بر به گردد

از انجمن آبله ساغر زده ام
مینای من و باده بهم می بالد

آن شعله که شمعی بفروغ ارد کو
هر کس تبو هم نفسی میسوزد

برنمیدد می چشم ز تمیز و نخواب
امید که غفلتی بفریاد رسد

غلطیدن یک سنگ زمین کوه بلند
پهلوی نهاد سنگ میگرداند

آیینه فکر هر زه پرور ارمده
میرزا نو همین غنودن دارد

با بال همای سری ندارم لیکن
پهلوی لاغر استخوانی دارد

موقوف زبان شعر ابود همه
کرمم حومی نمود و کرملعون خواند

در مشرب مرد نیک رسوائی نیست
گر پیش کسی احتیاج عریان نشود

زان عقده که چند رشته سال گرد
آشفتگی عمر فراهم نشود

بر علم ازل تو هم جهل مبند
کس دود نکیرد از چراغ خورشید

آینه حق شناسی در نظر است
هر کس خود را رنگ دگر می بیند

بر درویشان کیست ترحم نکند
زحمت بیجا صلای عامی دارد

بر خلق یقین دان که سحاب رحمت
در صورت کرد مسکنت می بارد

هنگامه همت آزمائی گرم است
بنزانچه تو راضی بشوی پیش آیند

بو بکر آن گفت با علی کرم الله وجهه
ای بیخبران خانه دین میباشد

هشدار کزین محیط اکم کشته کنار
جز موج گهر کسی بساحل نرسید

چون سنگ که قعر جوشد از بنیادش
هر چند عرق کند سیاهی دارد

در هر که نفاق و بغض و بهتان یابی
البته که از فضیلش خواهی فهمید

با رفض و خارجی سروکارم نیست
زین پیش که مفت دستگاه نخواند

یاران گفتند انچه حالست آخر
گفتا این و با باز کجا خواهم دید

جمعی بتحصیل هنر می آیند
طبعی که بگفتن هوس اندیش افتد

تحقیق بسی غفلتم افسون کرد
از حادثه تا بنای ما ابتر شد

ربط همه کس طبع درم می گسلد
جمعی بخیال طالب عقبا یند

دل بسکه خیالت بنظر میدارد
باجوهر قدرتی مشابه کردد

هر کس چیزی خورد کز و بر به گردد
بیدل کر عیش و کر غمی بالد

تا دور اثر نشاط نمی اندوزد
هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد

هر کس تبو هم نفسی میسوزد
تقلید زهر چه رنگ میکرداند

امید که غفلتی بفریاد رسد
دل گر هوس چشم کشودن دارد

پهلوی نهاد سنگ میگرداند
فقرم بغبار ربط نهانی دارد

میرزا نو همین غنودن دارد
علم ازل از هر چه کم و افزون خواند

پهلوی لاغر استخوانی دارد
هر چند که سر کاه سامان نشود

کرمم حومی نمود و کرملعون خواند
بنیاد هوا بجاده محکم نشود

گر پیش کسی احتیاج عریان نشود
کم چید دو رنگی گل باغ خورشید

آشفتگی عمر فراهم نشود
شسته قدرت و جاه کز و فرمی بیند

کس دود نکیرد از چراغ خورشید
هر جا تسلیم و ضع دامی دارد

هر کس خود را رنگ دگر می بیند
درویش بهر کجا قدم بگذارد

زحمت بیجا صلای عامی دارد
از غیب بگو همین کم و بیش آرند

و صورت کرد مسکنت می بارد
تحقیق حضور نقد بین میباشد

بنزانچه تو راضی بشوی پیش آیند
تا بای طلب بدامن دل نرسید

ای بیخبران خانه دین میباشد
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد

جز موج گهر کسی بساحل نرسید
عقل انچه سفیدی و سیاهی نفهمید

هر چند عرق کند سیاهی دارد
معنی سنجان که مست علم و فن اند

البته که از فضیلش خواهی فهمید
گویند قلندری دم نزع شدید

زین پیش که مفت دستگاه نخواند
تا کی غم مال رشته هایت بندد

جمعی تبلاش سیم و زری آیند
در حال اتفاق دعوایش افتد

تدبیر یقین جگر بحسلم خون کرد
پستی بالید و آسمان منظر شد

شیرازه عیش منعتم می گسلد
امروز هلاک عشرت فردا یند

حسرت همه وقتم تپر میدارد
ناکه بر خویش بالد مه گردد

دل تو ام آن عیش و الم می بالد
از باده کسی چهره نمی افروزد

از دست شعور زحمت ایجاد رسید
جا بر صد طبع نیک میگرداند

پیش نظر است انچه نمودن دارد
عجزم بکمین حضور شانی دارد

بعضی قصصی نوشت بعضی دون خواند
در خامه بنجر چاک نمایان نشود

از لب بستن رم نفس کم نشود
صافست بمان در ایاغ خورشید

درویش شکست بال و پر می بیند
صیاد هر بخته وخامی دارد

آفت زانجا رخت اثر بر دارد
مطلوب شد و مراد درویش آرند

نفی شک و اثبات یقین میباشد
هر چیز ز خود رفت بمنزل نرسید

در کسب حیا نیز تباهی دارد
ز انثار و علامات کماهی نفهمید

آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
هر سو میدا دتیزی و میخندید

زنگار هوس ره صفایت بندد

این رنگ خانه پیچ ندارد در بسته
چون اشک دور روزه دست و پایت بندد
گر طبع تو از حرف خطا رم دارد
رو فکر کزین کار جواب کم دارد
بی هنر بان نیست مسند ارای جاه
جواب محل سیاهی هم دارد
بر معنی نازک نتوان مستی کرد
با ناز رسائی و زبردستی کرد
موی چینی زین جنونخانه لاف
چندانکه بلند شد صدا پستی کرد
ان شور و شری که خلق محضر داد
از تمکین جوهران کیا باور داد
لاف من و ما بگو شد از بل کمال
دریا کم خطا موج کم دارد
حاشا که بسلک خود سری پیوندد
نظم گهر موج کم میخندد
هر گاه عرق میکند از شرم کمال
پیشانی فطرت این کره می بیند
زان چیز که پاس هیچ کس نگذارد
در هر سخنی لطیفه ای آرد
یکبار که این شیشه خانه حرکات
در عین جلا خجیره افشارد
بر هر که مزاج دون مسلط باشد
مشکل که لباس عیش بجا باشد
بسیار بامتحان رسیده است کسی
آنرا که زبون یافت بروی نیاشد

تا نار

تا نالہ کنم بسازم آہنگ نبود
او ہام کہ نقش منقلب عنوا نشد
زین یاس کہ دارد دل عبرت بنیاد
مجبوری ما شکمش غیر نبود +
دردا کہ دل از شغل ہوس جمع نشد
انسان ما خاک تا برابر نشود +
پیری رقمی زد کہ قلمہا خوانند
آنی تو کہ رنگت ہمہ بو می ارد
آنم کہ طپیدن از دلم کم نشود +
گر در سر خط او کتاب خوش می آید
بیدل نفست کرد مقرر بہ بخیہ اند
یاران رنکید بو چہ معنے دارد
جولانگہ ناز تنگ خواہد گردید +
عشقم تعلیم ہرزہ ای ننمود
یاران کہ ز توفیق عنان تافتہ اند
آنقوم کہ بر مزاج ہم سم باشند
منعم از بذلہای وہوئے دارد
خاکی افسر و صورت زر بستند
این بحر کہ گوہر بطبق میریزد
ہرگز نشود پشت نما سینہ مرد
مردان باہر کہ عزم کینی دارند
عبرت نظران کہ زشت و زیبا دیدند
سودت ز شکست ما زیان میگردد
این خام تو انکران کرا انصاف کنند
تا دل ز نفس بر ک توکل دارد
عاشق پی یار اگر سراغش بود
گلزار بچشم تر بزرم اغش بود +
مصروف طریق انفعالی دارد +
مکروہیش آن نیست کہ بر میگردد
گرد خود کوہ است چین دامان دارد

خبر قافیہ دم زد نم تنگ نبود
در پردہ راز دل مگو شایا نیند
ایکاش بگرد حسرتے برمیداد
آوارہ وہم و کعبہ و دیر نبود +
پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
ہموار ی طبیعتش میسر نشود +
قامت گردید خم قد مہا خوانند
من گفتن تو پیام او مے آرد
سعی طلب از آب و گلم کم نشود +
با حرف گل شراب خوش می آید
از پردہ ناسور جگر پختہ اند
وصل و بخیال رو چہ معنی دارد
بو خواہد رفت و رنگ خواہد گردید
ترک ادب برہنہ پای ننمود
او بار سر و برگ غنا یافتہ اند
آن بہ کہ فریب یکدگر کم باشند
شیخ از ارشاد گفت و گوی دارد
دودی پر آواز سوخت اخگر بستند
لبریزی ظرف مستحق میریزد
جز یکرو نیست نک آینہ مرد
در معرکہ روبرو کمینے دارند +
نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند
ہرچند بہار است خزان میگردد
تقلید چرا دستگلاف کنند
سامان غرور صد چمن گل دارد
گلزار بچشم تر بزرم اغش بود +
مصروف طریق انفعالی دارد +
مکروہیش آن نیست کہ بر میگردد
گرد خود کوہ است چین دامان دارد

تا پیش رو م ادب سر راہم داشت
تمثال قفا نمیخورد از آینہ ہا +
مردیم و نوای ما بگوشی نرسید
در عالم اختیار خونہا خوردیم
مردیم و غبار طپش از پا ننشست
بر معنی نامش اندکی فہم گمار +
اکنون ز حواس استقامت غلط است
در چشمہ آفتاب آن آب کہ نیست
ہرچند چو شمع از مقیمان باشم +
پی بادہ فراموشی از اینجملہ چہ سود
منت کش گردون مشک نشوی
حاضر باشید فکر غایب چہ بلاست
این آب کہ در آینہ ہا می بینے
ہرچند آتش و ماند تاب خورشید
چون شمع بپاس آبروی خست
اسم ہمسایگی باین شرط خوش است
مابی ثمران گلبن این باغچہ ایم
اسرار غنا ز فقر ما پنہان نیست
در آرزوی آنچہ نہ قابل آن
خیز از شعار خود مکن جست و نفاق
جمعے کہ قفاست عرصہ غیبت شان
ملعون خواندند ازین سبب بینوا را
آینہ زمانی کہ ز دست افگندی
ہرگز نرسد براحت مند فقر +
چندانکہ ز تخم ریشہ آید بنمو
ہر آینہ کہ ماند از انجلوہ جدا
عصمت کہ درین طایفہ امریست محال
از غسل وضو چہ سود ناپاکانرا
دشوار بگیر از سر خود داشتن

تا بر گردم آنقدر م رنگ نبود
پیداست کز انجاش برون می رانند
فریاد ز بیداد ضعیفے فریاد
مارا بر ما گماشتن خیر نبود
در خواب ہم خراسی نفس جمع نشد
افعال بتسخیر منجر نشود
بشکست سپاہ چون علمہا خوانند
پیشانیت از عرق بجومے آرد
سر رشتہ رہ بمزلم کم نشود
افسانہ بذوق خواب خوش می آید
خاک تو بغربال دگر پختہ اند
خود در نظر بداو چہ معنی دارد
آخر ہمہ صرف زنگ خواہد گردید
آب آینہ را ہوائے ننمود
دستار سر از رشتہ پایافتہ اند
کاینہا باید بسایہ ہم باشند
از ما چیزی طلب کہ بوئی دارد
بر قطرہ کشود انچہ بکوہر بستند
گر لب امیکنی عرق میریزد
چون تیغ قفا نمیخورد کینہ مرد
خیزند و ہمین جنگ سرینی دارند
کاینجا صاحبدلان الہا دیدند
تمثال تو از دیدہ نہان میگردد
اطلس ہرچند بوریا باف کنند
اظہار اتاقہ تجمل دارد
جوہر بکمیر فتیلہ داغش بود +
در عالم فقر احتمالی دارد +
سگ چون ترشد پلیدتر میگردد
شبنم چہ گریزبیدندان دارد

این بیت را کہ بر لب آب آورده من میگذرد
از چیخ حسن کلاه من میگذرد
زین خار خار اشک گلابی میریزد
از عیش کسی گر نگذارد میگذرد
در گور دلی کہ آرزو نیست بسی رسید
وز سر گذرد کسی کہ سر میخواہد
از چیخ چرانی و سر گفتار شش
آنجا چانیا بی از گفتار شش فہمید
قول شما و است با ہر زبان کہ گوئید
آہی بہ بیان حرف طرب سنج آنرا کنید
خیزی بخیال جوانی کہ از قضا میگذرد
زان رشتہ کہ سر از نفسی میگذرد
بیچارہ قلم مصور نازک نسیم
ہر نقطہ کہ بر صفحہ ازو دیدہ گذشت
افسون نگاہی عنانش کہ بکشید
نازان بہ کہ سر بر فرق از دیدہ گذشت
بیدل ز لب تو گفتن ما ہی سخت آید
در ما غم عشق طاقت آن تا چند
دل از در یاب بانچ در بستان تا چند
زین پیش کہ نقطہ کمل کند خط گردد
بیدل ز لب تو گفتن ما ہی سخت آید
در ما غم عشق طاقت آن تا چند
دل از در یاب بانچ در بستان تا چند
زین پیش کہ نقطہ کمل کند خط گردد
بیدل ز لب تو گفتن ما ہی سخت آید
در ما غم عشق طاقت آن تا چند
دل از در یاب بانچ در بستان تا چند
زین پیش کہ نقطہ کمل کند خط گردد

هر گاه چو سبحه فرد فروش خواندی
سر تا پای صدف ز لبش تشنه لبی
از هر که جدائیش دلیل الهی است
شب تا بسحر درد میگرید شمع
آن منکر تحقیق کزین ره وا ماند
یارب مرسان نصیبه حاصل او
هر چیز که از عالم فضیلت بخشند
سعی طلبت مباد باطل گردد
مگذار حب آل و اصحاب نبی
از جاده سر خط ادب نگذشتیم
تا تعلیق عمل کمالی میخواست
رفتند بخون دل و هر جا قلمیست
بر مجنون از تصور لیلی رخیست
تا صور نفس آمد آمد شخص فناست
چون بیکدف پوست ندارم ترسم
فریاد ز دست ظلم مورکم است
این مشتی استخوان شود مذر هبا
سیر از نور سائی فطرت بست
اول ز حریر چرخ اطلس بگذشت

هر دانه که بشمری تنزل دارد
شد خشک دهن باب دریا نکشود
آهنگ وداع سخت جانی دارد
کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود
از بعثه و دیر سنگساریش کردند
زان کشت که نیم دانه منت دارد
یارب که بمزد انتظارت نرسد
منزل دور است محمل آبله بند
کو فرضی و خارجیت شمن گیرد
مشق موج گهر نشستی دارد
دیدند شکسته می نوا پیشستند
بر اهل کمال قدردان میگرید
بر هر رنگی که دوختی چشم امید
تا دم نزده پیام هوسی آید
از من گفتن حذر کن او می آید
چندانکه تواند استخوان پوشاند
این ناله مگر گوش حروف شنود
تا خاک فسرده ام پرواز رسد
بی حلقه شدن کمند جانی نرسد
آنکه خود را بهفت غربال رساند

هر چند ز موج سیخ بحر شهود
بیدل همه گر اشک روانی دارد
باز ار من و تو اثر کجا خواهد بود
عارف که ز عافیت حصارش کردند
بیدل که ز غیبه تو ندامت دارد
زان جام طرب کز و خمارت نرسد
بیدل ز تبعیت این قافله بند
در سایه شیر بر که مسکن گیرد
زین بحر که لوح بند و لبستی دارد
زین بحر محاسبان فطرت رستند
بر اهل کمال قدردان میگرید
بر هر رنگی که دوختی چشم امید
تا دم نزده پیام هوسی آید
گردون اگر م لب از فغان پوشاند
گو دل که نوای عجز طاقت شنود
دل را مگر از شکست پرواز رسد
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد
این آرد که شکل نان تمثال رساند
جمعی از ملک بی نشان جوشیدند

مشتاق عطای غیب باید بود
دل در قدمش جگر فشانی دارد
داغ دل او چشم تر کجا خواهد بود
راه طلب دل آشکارش کردند
با خویش ز عالمی قناعت دارد
آگه نشوی تا بکنارت نرسد
بنشین و ز تفاوت و فاصله بند
خرمن بود ز نیه اش چه دامن گیرد
هر نقش که دیدیم شکستی دارد
از سر خط موج من متانت جستند
دریا دز مان فیض شان میگرید
او ضاع تو کرد و بهمان رنگ سفید
دریاب کزین رنگ چه بو می آید
عیب افلاس من چسان پوشاند
یا هوش که افسانه عبرت شنود
گر ساز طرب بگوشم آواز رسد
سر بی سر و پاست تا بپائی نرسد
تا جسم لطیفت پر و بال رساند
بر چون و چرا نه من کوشیدند

دیدند که باز در عدم باید رفت
خود را ز شرمه در کفن پوشیدند

ردیف ذال معجمه

کس نیست درین رباط نیلی کنبد
تنها بزبان نامه نام تو لذیذ
ای شعله تو حریر پوشش کاغذ
در مکتب فهم نارسائی کاغذ
پیری کرد پای ها ئی بر دار
خواهی نبرد کسی بجال تو اثر
ای آینه خور سینه صافی مگذر
هر جا بار اثر نکشوده است ظهور

گر نا بیده حضور باشد ملتذ
یا خوزه بگو شها پیام تو لذیذ
شور نفست دود فروش کاغذ
خط کشت غبار و شد هوائی کاغذ
در عرصه که فنا لوائی دار
زنهار بلب حرف بد و نیک مبر
از طور فنای طبع و سفی مگذر
بی بهره ز اثر نیست محمل عجز و غرور

پا مال فسردنست اسرار اینجا
شرگان هم میکمد لب از چشم زدن
مشتدار که آنقدر نخواهد ماندن
وصف کف پای تو نیامد بر قلم
یعنی که بزنگ شوه قربانی
بی خامشی سراز نکه نتوان دانست
یکبار از هر که دیده باشی احسان
پنهان کرده است دستگاه پرواز

چون آب در آئینه و خط در کاغذ
ای همچو شکر کرد خرام تو لذیذ
با شیری چند بدوش کاغذ
دست همه بست این حنائی کاغذ
چون صبح و مه دست دعائی بر دار
در رشته بی گره نماند گوهر
تا زنده از سعی تلافی مگذر
حد بو کافور همچو بو در کافور

هر جا بوی رسد ز قرب دلدار
ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
مقناطیس آورد بوجد آهن را

نا برده ز کیفیت تحقیق اثر
از غیب و شهود احولی پیش مبر
عارف اینجا ز نشاه حق بینی

عمری بسواد معرفت کردم سیر
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
آخر پی پرده شد که سعی نفسم

در عالم اعتبار فعل و آثار
تحقیق تقلید ندارد سر و کار
آتش و گرست و برق انجم و گرست

ای از آثار فضل نا برده اثر
بر کوشش خود و کمان تحصیل مبر
عبرتها دارد اندکی چشم بمال

بیدل چندین مناز بر فضل و هنر
او ضاع جهان بچشم عبرت بنگر
خاکست بسر آینه را از جوهر

ای لفظ جدید معنی تازه برآر
ای حسن فسردی اندکی غازه برآر
بگسل ز گل سبحت حدوث و قدمت

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
اجناس لقوفنک نجات مگذار
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش

در باغ جهان که نیست یک گل بیخار
آزار مکش بفکر عشرت زنهار
بی رنج منصتی مدان راحت خلق

ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
گاهی ته ریش گاو که در دم خر
چون شانه ریش روستائی تا چند

هر طبع که از رنگ صفا برده اثر
با خلق مکن تلاش کیش باور
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست

گر رفت جوانیت بباد تقریر
باری دم پیری کم این حرات گیر
موگشت سفید اینهمه غوغا تا چند

ابنای زمانه دلان بی حقیقت یکسر
مردند و ز نور دل نبردند اثر
در زیر کفن چو دیده قربانی

از ترک هوس جوهر فرهنگ برآر
در برزخ عبرتکده رنگ برآر
مژگان ایستد چو صفای دل دلعلست

بیدل ز غم و نشاط دوران مگذر
از بیش و کم مشکل و آسان مگذر
در کلشن دهر چون نسیم دم صبح

ای زنده اعتبار آگاه بمیر
خواهی بتخت و خواه در چاه بمیر
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست

یکسان بود امداد حقیقت بنظور
افهام بصد وهم کند کسب شعور
یاقوت و بلور نیک و بد معلوم است

آنرا که بود ز وضع آرامه خبر
ناچار ز کفت وگو کند مشق حذر
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است

بیدل در نسخه موز اشعار
عیبم مکنی نبسته های بیکار
هشدار که در نظم وجود انسان

در تربیت طبایع زشت آثار
گر محرم عبرتی توجه مگمار
تدبیر لطینت مشوش چکند

عمر لیست ز غفلت معاصی تدبیر
تر گشته سر شک و مانده آه از تاثیر
امروز شفیع ماتم جبهه ماست

تا شد خط شاداب تو منظور نظر
بر طوطی تیغ می کشد سبز تر
در پیش قدرت شعله عنای سر و

رفتم سحری بکارگاه تصویر
تا کرم چه سود است کلاه تصویر
دیدم کلبا رنگ یکتای بود

بسته است قضا بنظم ترکیب بشر
از لب در حرف و از قفره راه بصر
یعنی مکشا چشم و زبان خبر بصر ور

خلق از محسوس چشم پوشید آخر
مژگان وا کرد لیک کم دید آخر
حق گفت جهانی و نشد محرم کار

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر
کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر و هنوز پرفشان هوسی

ای بیخبر انسانی و غولی بگذار
اندیشه ردی و قبولی بگذار
در خانه وهم مهمانی دو سه روز

زین هوش که از خواب عدم شد بیدار
خبر وحشت آرمیده کم شد بیدار
دیدم چو شمع رفتنی دارم و بس

چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار
از باده و مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جوارح و قوی بی نکست

هر چند بود قفای رویین دیوار
در دل دارد همان که دارد بنظر
لبیک بکعبه برد و ناقوس بدیر

گردون نشود سنگ بسامان شرار
از ریشه دویدن رسیدن ز ثمر
وز دست ثمر نخل همان سنگ ببر

این نسخه کهنه را ز شیرازه برآر
گرم ز حقی بغیر عصمت مگذار
مهر این گنج نیست جز حلقه مار

جا روب کشی بر سر جاروب دگر
خاشاک چه ممکن است در آب گهر
ای سگ بسرت صبح دمیده است مبر

کردند ز کالبد تنه خاکستر
با این نمد آینه ات از زنگ برآر
آزاد درای و دامن افشان مگذر

چندی چو لفت خود کن انکاه مبر
از چشمه آفتاب جوشد همه نور
جز تار فتیله نیست در زخم گهر

چون ناخن و موست غصه چندین بسیار
صیقل شکنست آینه ناهموار
ای بحر کرم بحق خجلت بپذیر

خفت از پر قیریان نه خاکستر
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر
کان تفرقه دل است و این آن وحدت سیر

ماهم گفتیم و کس نفهمید آخر
رقص بسمل که دید ما این لنگر
خود را خیری مدان فضولی بگذار

چشم من و نقش یا بهم شد بیدار
فهمی کن نقش پر عنقا بشمار

بیدل

بیکاری وضع بیدلان افتاده است — یک پرده زساز این و آن نازکتر
ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم — بگذار رسند بر سر یکدیگر
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم — چون خارجی از علی و رفضی زعمر
حاشا که شود بکذب و بهتانی چند — فرزند علی دشمن بوبکر و عمر
امت آنگاه دشمن آل نبی — ای زن جلبان دین که دارید آخر
آن یک قلم آینه اسرار غنا — این سر بسر اجتماع اسباب شعور
خست حیف است اگر استینت گیرد — این مهلکه بوشید از دست برد
بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر — گر میرود شانه ز خاکم مگذر
باید بودن همیشه با هر کم و بیش — چون گردن قانع نجنبیدن مسرور
در صورت وعظ و طینت فازی نیاز — دارد تماشای خیالم مسرور
مرکب خواندند جسم را غافل ازین — کاین مرکب سوار خویشست سبکبار
مژگان بر هم زدی و دولدار گذشت — ای غافل بی تمیز خاکت بر سر
دیو تا نتند و ناز عصمت ندرند — بر زن جلبان هیچ نخورده مگیر
یارب ندمد رصفحه ترهست — خطی که بر آن کنند اطلاق غبار
احسان بر خلق کن خدا در نظر است — این طاعت مجعول شیطان مگذار
روز و شب ما یکدگر گریخته اند — فی نور رسد بسایه نی سایه ببرد
بیحاصلی چند خامکار حرص اند — پشت ناخن خم است و در خط متکبر
بی دیده و نور نظر انگیخت غبار — در کاسه چشم خاک کردیم آخر
تا چند خوری عشوه هما و صفات — ای ذات مقدس این هوسها بگذار
ای هیچ اگنون چه تلاش است و چه جهد — لغزش کامیست در وداع رفتار
مجموعه فکر ما صلای عام است — سیری کن و قسمت تسلی برگیر
یعنی هیچم میگذارد خوردن — گفتم که میخورد تو حلوا میخورد
چون رفت کلاه اعتبارت از سر — پشمی که نداری دو سه مو ریخته گیر
تا خون شهیدت نشود ریز بکفن — رنگین بتوان بهر پان لب گور
کاینها همه چیز تو جهدها داشته اند — حیفست کفنی غبار و آنگه مزدور
تدبیر جز اسیاری آئینه نیست — حیرت میکارد جلوه ما بر میدار
در رود دماغ ذوق شهرت باشد — با شاه و امیر آشنائیست ضرور
با داغ فراغ تا کجا خواهی زیست — برخیز چنین در قدمش سائی بمیر
از گرسنگی بمیر امتاز نهار — آن دانه که دارد دهن مور مگیر

بیدل ناموس دین بتحقیق مبر — از صحبت خارجی و فضی بگذر
بیدل خوشست آن کز ین جهان — باشد مسرور برگت ادب یکدیگر
بیدل ستم است رفضیان خود سر — دارند رتا توقع فحش و نظر
ای خارجیان کین که دارید آخر — طور که دو آئین که دارید آخر
در عالم اعتبار تحقیق ظهور — آگاهی جهل و نیست جز عجز و غرور
سر کیسه کشا تقدی اگر مست برد — گردن زخم طبیعت بست برآر
غافل ز فرار شرم ناکم مگذر — نامحرم قصه بلا کم مگذر
مارا یاس طریق عجز است ضرور — فی سعی فضول و نه سوای غرور
معنی که حقیقتی است در من مستور — از بس می بینندم بقدرت معذور
بی باختگان عرصه دود و غبار — از بسکه ندارند بدانش سر و کار
ای چشم غبار خیز خاکت بر سر — ای پرده خاک نیز خاکت بر سر
قومی که زنانرا نفروشند بشیر — با انکه رضا و بند و خدمت پیر
ذات تو بمکتب ظهور آثار — لوحیست محشای دو عالم اسرار
زاهد ستد و خلد و رضوان بگذار — طعن کفر و غرور ایمان بگذار
گل کرده ز بی نیازی عشق غیور — اسرار وجود و عدم از هم مستور
این خلق که از تمیز می برد اثر — بر کوشش بیهوده نمی بست کمر
دل را بطپش هلاک کردیم آخر — آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
بیدل بی تحقیق من و ما بگذار — تفتیش تغایرات اشیا بگذار
چون عرعشه پیریت دمیدازین در بار — بنشین دمی چند براحت بشمار
ای آئینه طبع تو ار شاد پذیر — در کسب فواید نمائی تقصیر
دستی خالی کرد بشیم آن مرد کل پر — مانند دهن ز درد دندان دل پر
تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر — خاکی بهوای خود سری بیخته گیر
ای داده بشخص زندگی جام حضور — جهدی که بمرگ هم سد از تو مسرور
گر بر دوش تو باری افتاد دستور — غافل مشو از زیارت اهل قبور
در مزرع اتفاق لیل و نهار — بر حاصل این و آن توجه مگمار
گر هست حضور بی نشانی منظور — میجوشن با اهل فقر و اصحاب قبور
بیدل دلدار میناید شبگیر — اکنون ز جدائیت محال است گریز
از ظلم برای خویش منشور مگیر — خود را بر عجز طینتان زور مگیر
یارب کرمت چنین که دارد مغرور — کرد امروزم به بیدل لیما مشهور

زان پیش که گردم آشنای زنجیر
گویند زد و نخ همه پابند عبور
در نخلستان اعتبارات شعور
ای آه ز دل بال فشاندی آخر
بیدل رمز وجوب امکان شو گیر
جهدی که درین عرصه تشویش غبار
گر یافتی از مدینه علم خبر
از فیضی و خارجی نیامد باثر
تب شد دل ز افسون هوسها بردار
از قطره بحر تا شرار کهسار
یاران جدا مانده چو گردند دچار
یارب کرمت چنین که از عز و ر
زین حرص و حسد کز اتفاق ظهور
ای داده سلیمانیت آیینه مور
ای نشاه طلب ز درد و صافم مگذر
عزت طلبی دل از خسیسان واگیر
دامان فنا گیر و ز عالم بگذر
هر چند جهان پر شود از گرد فتور
ای طبع حیا پرستت اداب پذیر
دید حضار مفت دید نها گیر
در تجربه گاه عالم عیب و هنر
بیدل هر کس بقدر تحصیل شعور
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور
روشنگهر آنکس که نزدیک و چه دور
بیدل کم هر کمی و افزونی گیر
گر برده از طور جهان بوی اثر
ای ابر تاملی که هنگام عبور
بیدل نه مدارا نه تواضع بردار
ای مقبول قلوب و منظور نظر

آزادگیم دشت هوای زنجیر
بعضی مانند برق و بعضی چون مور
حلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
وی ناله برون سینه راندی آخر
آثار مقید نگر و مطلق گیر
از طبع درشت تو نماند آثار
اصناف مقامات هم انجا بنگر
جز کنند کی فحش و سب یکدیگر
گر نیست چراغ جام صهبا بردار
یعنی ذرات عالم الیل و نهار
هر چند کنند ضبط اشک خونبار
کردام ورم ز بیدلیها مشهور
گر دیده لطینت خلایق مستور
سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
غافل ز طریق احتلام مگذر
در سایه شفقت بزرگان جا گیر
یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
زنهار طریق خیره چشمی کم گیر
اندیشه واد بدر غایت و اگیر
هر چند کما تستقیم بر خلق نظر
زحمت کش عبرتیست در از عرو
بر جهل کسی خورده نگیر ز غرور
حق نمک کس نپسندد مستور
آیینه اعتدال مضمونی گیر
بر عزت و خواری القدر بیچ میر
بر خاطر بیدل نرسد گرد فتور
نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از بیدلت این دعا مشتاق اثر

گفتند حدیثی از خم گیسوی
هست آفت عبرتکده دنیا هم
گلچینی اسرار یقین آسان نیست
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک
هنگامه حیرتی بسامان شده است
هر چند دو سنگ ریزه در زیر قدم است
بیرون کرده است خرقه خاک بسر
گر شافعی و نعمان پیدا نشدی
مهتاب ز بزم ماند از در رفتن
کردیم همه چشم و من کشتایم یکبار
ان معنی الفتی که اسرار و فاست
بی فضلی نیست گر شوم فرد اهم
دیدیم ز زیر خاک هم میجوشد
موی چینی چسان فراهم آورد
هر چند بچشم تو نیایم خبر دیر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسید
تا چند تغافل بچنین دود و غبار
خوشباش که سایه سیاهی تمثال
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود
اندوه جهان بطبع غافل نرسد
افشای عیوب شان آگاهی نیست
در واقعه عمر ما گذشته است هنوز
تا امین دار دار پراگندگیست
اینجا صد بار همچو خط پرکار
موری در دشت ما خرابی دارد
از دنیا چیست دست بردشتنت
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور

گردند اسیر مم بصدای زنجیر
بر وحشت و الفت طبایع محصور
رنگیست درین باغ ز خون منصور
در خانه چشم ما نماندی آخر
خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر
لغزش فرش است در زمین هموار
جمعی در شهر خفته خلقی بر در
دین اسلام از همه دین بود بتر
ساقی تو دمی بپنبه ز مینا بردار
شاید نگهی کنم بانجلوه دوچار
بر فوت زمان وصل نشان گرید زار
در پای سگان بیدلانت محشور
مو ها همه مار و استخوانها همه مور
یشمی که پرید از کلاه فغفور
من بیت اللهم از طوافم مگذر
زنهار ای قطره دامن دریا گیر
گر چشم بهوشی نفس هم بگذر
هرگز نبرد راه در آیینه نور
چون حلقه برون در بگردان زنجیر
شبنم بهوا و قطره در دریا کیه
در صحبت همچنان ندیدیم اثر
در خانه تاریک چه غم دارد کور
سر ظلمت بر آفتاب بست فرود
چینی مو میکند ممرک فغفور
چون موج که دامن موزونی گیر
سرها پاکشته است و پاها شده سر
اندک بر چیده دمهاست صفیر
یعنی زین فرمان توقع بردار
در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

ای ذات مقدس تو منزه آثار
چندیست شوق از کمال کمالات
تست آتش نخل و نکات بسیار اشارات
در آب که در افزوده است هم کیمیا
دارو بیتابان سرمه صفا
...
ای بیدل چون ... عالمی نیست بهار
...
بیدل گر خواهی ... دار
بیدل که کند ... دار

جمعیت مال خالی از نازی نیست
زاینجاست که دلپوست نمیگنجد یار

حرص آمد سد راه کرد آور مال
دارد دل طالع گره کار کهر

پیداست کسی که معرفت حاصل کرد
فهمید که رفته باز ناید دیگر

هر چیز که میخورم نمیگردد هضم
فرمود اول هضم کن آنگاه بخور

چون سجده که از شته برون راشت است
هر چند دوید از قره نگذشت آخر

هر سو پیداست چون بساط شطرنج
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار

کاری گر میکشود از دست دعا
یار از بیخ نخل پیش میداشت چنار

تا آبله پا نیست زمینگیر خیال
گرد مروتی ز خود هم مگذر

خاک این دشت سجده گاه عدم است
تا نقش پا نگشته پا مگذار

بر دشتن هرت زرا لوستم است
خط ساغر بطوف خمیازه مبر

عالی و دونی فرق ندارد اینجا
هر گرد که بر جاست ز پا ریخت لبسر

تحقیق نیست مالبقی تعب و هوس
یک را دو نشان مده دو را یک شمار

اینجا همه اچو شیشه های ساعت
با عمر حسابیست که خاکش برسر

هر جا بنویسی صفت خواجه سرا
بر حاشیه اش سه نقطه شک مگذار

من جمله عیوب عالم افشان مشتاق
ستار توئی ز خلق پنهانم دار

ای قطره مباد گو هر از دست تهی
زندان صدف کزین صبحرا انکار

اعجاز توان شمرد اگر محتاجی
بی ناخن دست میکشاید چو چنار

عمریست که مفت خوار خوان کرمم
روزی دو دگر هم غم من آسان گیر

خاکی بتلاطم غبار آمده ام
آنم اینست این من هم آن گیر

هر که طرق مختلف اهل زمان
آری نبظر نیست مگر مذهب دهر

نزدیک نماست با همه دوریها
هنگامه آتش و صدا در شب تار

اندوه اد اسخت کرانی دارد
از فاقه بمیر و نان زکس قرض مگیر

واکردن چشم بی تقاضائی نیست
چون مژگان باز شد زبان پیدا

گفتند نمید مد درین عبرتزار
جز بار بکمر ز دستهای بیکار

از سجده بهر دانه که گشتیم دوچار
دیدیم میانه اوست باقی بکنار

دانش گر فهم اوست دور از فهم
ور فهم خود است فهم خویشت چه ضرور

گفت از نظر من انجمنها رفته است
ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور

اینجا از پا فتادگان بسیارند
بر خویش ترحمی کن دست خود گیر

بیدل اگر جوهر کسی میدانست
خشکی می برد از سخنوران چربی مغز

در کارگه عالم او بام صور
هر کس سر کار در سم اطوار دگر

در زرعگه ابر همه است کاو وار صور
تا نشاه الهی است تشویش بشر

در پیش طبیبی آمد آن ابله کور
یعنی شکم همیشه دارد قر و قر

اشکم با پال عاجزی کشت آخر
جائی نرسیدازین در و دشت آخر

امروز بطبع خلق پی شرم و وقار
از بسکه نمانده است ز عصمت آثار

از اژاله کند حکم ازل محرم کار
بر دل زمنا بندد آثار

زین دشت بناز تو ام مگذر
یعنی از عاجزان مقدم مگذر

ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
سر رشته اداب ز کف وا مگذار

ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر
از حسن خیال رونق غازه مبر

در عالم انقلابی زیر و زبر
بر شوکت خود گمان اقبال مبر

ای آینه معنیت صورت کار
تا دیل قصرف از طبیعت ببرد آر

در فرصت یکدو دم خیال مضطر
آن ناز و نیاز خواندن این یکدو سطر

ای قطعه نویس فکر عنیک مگذار
رنج اصلاح ز رحمت حک بگذار

یارب ز حیا سرم بگریبانم دار
در راه ادب پای بدامانم دار

بیدل بکش از تنگی عزلت ازار
جمعیت دل غنیمت وقت شمار

ای مغز از اب و رنگ اقبال آثار
بر بی ثمری خورده نگیری زنهار

یارب ز رقم بند مه احسان گیر
یا کم ز معاش تاجر و دهقان گیر

بیدل بهنر و عیب مرانسیان گیر
از هستی بر عدم کم تهان گیر

اجماع محله ها که دارد حجر شهر
بیرون محیط کوره چشمه نهر

نوری نمیشود اگر دل ظلمت کار
این صور و جهنمش نمیداد آزار

ای غافل امتحان زکس قرض مگیر
هر چند دهند جان زکس قرض مگیر

تا از خواب عدم جهان شد بیدار
بیتاب هوای آب و نان شد بیدار

پرسیدم صبحگاهی از سرو و چنار
کاین باغ ز کام دل چه دارد بار

یک ذره نجست ازین طلسم دوار
کافاق نبود مرکزش را پرکار

ای معرفت بجهل مطلق محشور
حرفی میگویم از خیالت مستور

با آینه گفتم ای دلت چشمه نور
از بهر چه اینقدر برنگی محشور

بیدل خبر از سازشکست خود گیر
نبض دل بیکسی پرست خود گیر

تا ذوق اثر نجوشد از طینت نغز
کارم از حلوا نمیخورد جز بالغز

کس نیست بخشکده باغ مجاز
آینه الفتی نماید پرداز

بر صد

افسوس جهان مایه ندارد امروز
بنیاد کرم پایه ندارد امروز
دیوار کسی سایه ندارد امروز

خون کرد ولبساغر تأمل میریز
چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
ای اشک بدامن تغافل میریز

شب بلبل من از اثر سعی نیاز
بوی چمنی یافت بجیب پرواز
دارد بدماغ رنگ گل رشحه ناز

میگرید و محمود جهان تک و تاز
از موی سفید حکم عنانی ناز
چون بال شکست شد فزاید پرواز

بزم صحبت عیش رخنه جنگست امروز
بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
تحسین همه غلطست تفنگست امروز

هر کس دارد بذوق دنیا تاز تاز
بیشک مرکش در یقین کرده فراز
گر خود همه نگست ندارد پرواز

طوفان شباب قطره جوشست امروز
بنگامه عمر کم خروشست امروز
دوش خم گشت بار دوشست امروز

آبخشم سیه مایل جنگست هنوز
خون ریخته و تیغ بچنگست هنوز
فرمود این دست زیر سنگست هنوز

مائیم و هزار رنگ سحر و اعجاز
انکاری مشو بحرف غماز +
خون از رگ آدم چه خوش کند غیر آز

در کشور اعتبار قدر هر چیز
دارد در خود حاجت خلق تمیز
بر نفع گرفته دولتی نیست چو تیز

عشاق بعالمی ندارند نیاز
کانجا انجام نقش نبود آغاز +
مارا چه غم است عمر زلف تو دراز

آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
گر ساز خرابیم نمیداد آواز
وضع مجنون شد امتیاز ما غماز

بیدل بخیالات جنون کیش متاز
در خود نفس قدم شمر پیش متاز
ای هزار امل بیشتر از پیش متاز

ای باعث آوارگیت شوخی ناز
در پرده دل خزیده بیش متاز
هر چند اجابت نفس کند پای دراز

بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
گر پای همت سر برون آرد گریز
جائی نشستی که نگردید برخیز

ای قصه نشین بکوشه گیران مستیز
بخت تو جوان است به پیران مستیز
ای دنیادار با فقیران مستیز

در مدرسه حاشی چرا غست امروز
آتشکده خرو شد داغست امروز
هنگامه حق بیداغست امروز

دل انجمن چمن نبیدست امروز
چشم اینه پشت دیده دست امروز
ای عیدنگاهی که چه عیدست امروز

ای شخص لونا مشخص علم و تمیز
انکه دخل و تصرفت در همه چیز
چون خواجه سر امروز و زن فردا چیز

کم فرصت فطرتی باوهام بساز
آغاز تو محو است با نجام بساز
کاهی روز ندیده با همین شام بساز

زین شیخ ضناعت آشکاریست هنوز
خم گشته و کهواره سواریست هنوز
از موی سفید شیر خواریست هنوز

ناقص نشکیبد ز ملاهی هرگز
وحشت نبسد از و تباهی هرگز
مایل نشود جز بسیاهی هرگز

تا کی باشی درین سبکگاه گداز
از سازغنا بکاهش جان ممتاز
بی چون عمر سوختن نیست دراز

هم صحبت شیخ شد مقامات آموز
بازا بدالنس کیر طامات آموز
چیزی ز فسونهای کرامات اموز

رفتم زین بزم دو میست جا هست هنوز
در سر هوس خیال خامیست هنوز
از من در کوشش من پامیست هنوز

نتوان کردن بعالم غلغله ساز
بی طاعت حق در برخ خلق فراز
نیرو جوع کن تبمید نماز

بیدل خلقی جنون کمندست امروز
هر سو دو قیص پندست امروز
بگذار دماغ خس بلندست امروز

ناداده بباد کردار و هام مجاز
یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
برده ست هزار کوه سیلاب گذار

بیدل ز نمک محبت و کینه مریز
بر کلفت امروز غم دینه مریز
ای عکس پرست آب آینه مریز

آسمانک نه بقدم زیر و بم ساز — چشم و گوشت چرا نمیکردد باز — ای بیخبر این انجمن آگاهی است — گر میفهمد شارت و کور آواز
خاتمی زمرد نفس وحشت ساز — دارد بهواهای جوانی پرواز — غافل که بخاک میل دارد هر روز — چون خایه پیر گردن عمر دراز
ای پرتو فطرتت خیالات افروز — زین دماغ ظلمت و نور مسوز — تا مهر نهانست همان ذره شب است — چون بیرون تافت نیست بغیر از روز
هر چند غبار ما توانم چو نفس — سرمایه لاف این دو ایم چو نفس — بار بدو نیک زحمت و دوش منست — مزدور ستمکش جهانم چو نفس
در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس — پرواز ببال گفتگو دارد بس — هشدار که چون صبح بریده است کسی — بر اوج سپهر نردبان جز نفس
محو رنگی سراغ بی رنگ مپرس — اسرار صفا ز شوخی رنگ مپرس — تا بیر حمانه بر زمینش نزنی — از شیشه خود حقیقت سنگ مپرس
ای انجمن طبیعت معنی رس — بگشای زبان بگفتگوهای هوس — آئینه زپوشیدن جوهر بیباست — در دیده دل مگر کشان زپاس نفس
ای بسته طلسم تار و پود نفس — وانگاه تنیدنت بصد رنگ هوس — در بحر خیال دست و پای می زن — جولاه هشتای خشک می باف و بس
مشتی خاکیم کلفت اندوز فسوس — افتاده براهیت از دو عالم مایوس — موقوف خرامیست چمن سازی ها — ای خفته بزیر نقش پایت طاؤس
کو ساز بقا و کو مبر برگ نفس — تا شوق بمطلبی زند بال هوس — عمریست که می آیدم از ملک امید — شرمی که ره آورد عرق دارد و بس
در دیده شدم بامتحان ناقوس — تا در دایم رمز فغان ناقوس — آتشکده ها کرد نیاز جگرم — دردی که نداشت استخوان ناقوس
فرصت نگسست برمیاید نفس — یک لحظه چو غنچه باش و دزدیده نفس — این خارستان عرصه که جولانگه نیست — ای آبله پایان بشمارید نفس
مستوری راز عشق آفاق جرس — مشکل که بود بحکم خود داری کس — هر چند دمد شور جنونش بخیال — جوشد چو سحر چاک کریبان زنفس
داریم زهیست جود چیزی که مپرس — در ساز زیان و سود چیزی که مپرس — گفتیم که نخود در سیم عکس آمد پیش — آئینه زنا نمود چیزی که مپرس
بیدل بسواد وادی عشق و هوس — مصروف تو جمعیست سعی هر کس — من راه سخن می سپرم معذورم — کاری به ازین نیامد از دست نفس
ای شخص فنا شکست پیمانت بس — اثبات کمال نفی برهانت بس — شایسته فخر یومنون بالغیبی — تصدیق بلا تصور ایمانت بس
بی مایه دستگاه سیم و زر و مپرس — در دعوت اغنیا میار مجلس — تا پهلوی زر دارا نشیند مفلس — چون پایه میزان چقدر جنگ خورد
نی جام بکف نه گل بچنگست نفس — بر صافی فطرت تو ننگست نفس — تا آینه گویدت چه رنگ است نفس — دل روشن کن رموز هستی دریاب
از نقد تمیز تا نباشی مفلس — طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مپرس — رنگین نشود بغیر عضو بی حس — بر پیکر شخص اگر حنا بر بندند
گردیده غباری تخیل محسوس — خلقی بغرور جاه و دولت زده کو پس — در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست — بر تاج خروس کبر چیزی طاؤس
لبهای خموش حرف میگوید و بس — پای خوابیده راه می پوید و بس — بر ناخن و منظر کن و عبرت گیر — بیچیز محض از تو میرد و بیدو بس
از نسخه اتفاق عشق و هوس — خواندیم افسون غیرت دام و قفس — اینجا چه تامل کدام آگاهیم — دل سکته مصرع نفس دارد و بس
از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس — غافل طبعی که راستی کرد هوس — این شکل فسون برنگ خط بر کار — هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس
آخر ز گل عشرت این باغ فسون — خواهد شدن آئینه وحشت محسوس — انجام چراغان همه داغست اینجا — خفته است پلنگ زیر بال طاؤس
ای خواجه بسیر گرمی اسباب مپوس — تا کی دمد آتشت ز بنیاد نفس — زین درد که شمع مجلست ساخته اند — بر هر عضو تو گریه مینخند و بس
هر کاه من ناکس بی عشق تمام زده — ننگ پرو پشته باشم و پای مگس — زین گستاخی که نامت آرم بزبان — یارب تو به بخشا که بخشاید کس
گر عالی یادنی کند میل هوس — آن پیش برد بکمال و این افتد بس — آب از آتش هر شود لیک اتش — از صحبت آب خاک میگردد بس
کلک هوست تو هر زبان بنویس — از نقطه و خط آنچه نماید بنویس — دارد این دشت در سیاهی بسیار — هر چیز که در خیالت آید بنویس
در مذهب خود گر همه خر گردد کس — ناصح نشوی مباد تر گردد کس — جهل و دانش مساوی اند هم اند — جائی نرسیده است که برگردد کس

در سینه

حرف نیستی ز النسوی هیچ مپرس — از وهم مگوی از دو هیچ مپرس — دوشم بدل از غیب رسید آوازی — گفتم چه کسی گفت تو ای هیچ مپرس

گر علم نه وارهاند از حرص و هوس — نامون است فطرت معنی رس — غافل مشو از حقیقت موج گهر + — یعنی که قناعتست موزونی و بس

هر جا غم صیقل هوس خورد نفس — آینه جلا ندید و افسرد نفس + — تا چند ستم کشد ازین مرده دلان — باید چو مسیحا بفلک برد نفس

علم و عملی چند که بشمرد نفس — شد محو فتاوی که افسرد نفس — چون رشته شمع هر چه آورد بعرض — آخر بکشاکش همه را خورد نفس +

آثار حقیقت تحیر احساس — بیرون است از احاطه وهم و قیاس — ای کور آینه دلایل بشکن + — کس دامن تمثال نگیرد بمساس

در پیچ و خم این جدل آباد هوس — عمری بتلاشش سوخت اندیشه نفس — پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج — یک خانه که با هم نبستند دو کس

گر ذوق ریاستی است منظور هوس — باید نشود محرم کارت هر کس — شیخی چون علم کیمیا اسرار است — کز عالم خود حوصله میخواهد و بس

عید آمد و گل کرد بهار همه کس — عالم همه جوش زد از عشق و هوس — بر هر رنگی که من نظر وا کردم — دیدم که سر تو میکرد و بس

بیدل چه خیالست که خود را بهوس — ممتاز تصور کنم از مور و مگس + — نادیده ام اثار او بکاه ظهور + — قولم حمد است و فعل من سجده و بس

گر نیستی از مایه فطرت مفلس — بیرون عدم چیست طراز مجلس — این ظاهر و مظهر تو پر مسخر کیست — کو در تمثال جان و در آینه حس

چندی سیر ندانهیم بود و هوس — با فضی و خارجی زدم هرزه نفس — آخر معلوم شد که دور از منزل — رهرو پست و بلندی بنید و بس

میر نشمی که کرده جرئت لقفس + — شکلیست چو کوکنار نمک همه کس — خرطاقیکی که بر شکم دارد و بس

هر چند رسد سرت بچرخ اطلس — هوشی که چه پیش می برد زین دو نفس — خاشاک بر آتش آب میریزد و بس

زین فرصت پرفشان الشن لقفس — هر دم رفت و دم صبح بیست نفس — ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس

دی در چمنم بود کمین نرگس + — عبرتها چیدم از زمین نرگس + — یعنی دیدم حقیقت ناموران + — از خاتمهای بی نگین نرگس

از اهل چمن بقدر رشان نرگس — امروز که میکشد کمان نرگس — هر حلقه زر که بود در گوش شهان — از خاک ربوده است سنان نرگس

ای کلک شعور حرف واهی منویس — زین اشیا جز خط کماهی منویس — گر طبع تو شرم حق شناسی دارد — نام خور شید از سیاهی منویس

نادیده اگر ضرورت افتد بهوس — یکدست خطاست کو شمال همه کس — ای مطرب قانون بسامان انصاف — دف را بطپانچه کوب و نی را بنفس

آب روئی شعور نداشته ماس — کردی طفلانه لهو را جاه قیاس — کز مایین نخ بسته و جرم لباس

کیفیت روز و شب ز افلاک مپرس — گر می در خم نیابی از تاک مپرس — یاران همه حاضر ند از خاک بپرس

تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش — بردار یکی طلل کران و در کش — تا شش جهت یک پر طاوس شود — نقاش تو هر چه میکشی ساغر کش

ای غفلت مشربان نادانی کیش — وز ناقص فطرتی کمالات اندیش — عمریست که در بحث حدوث قدمید — زین پیش مخوانید نسب نامه خویش

زین بزم مپرس و دستکاه نازش — گر فرصت جسته نغمه دارد سازش — اینجا طرب از بسکه بر افشان فناست — تا شیشه نه خلق بسلمت آوازیش

ای مغز خرد غبار تشویش مباش — عمامه نه بزرگی اندیش مباش — گر یکسیر موست آدمیت کافیست — چون خرسن فرق تا قدم ریش مباش

در عالم اعتبار شاه و درویش — دارند حصار احتیاطی که مپرس — سیلوانه مگر پلنگ دزد و سر خویش

گر دیده هوس بود هم پوستش — در دل حسرت بصد طپش پیوستش — گو آینه که جلوه نشکستنش +

صاحب نظری که شد سخن چین طرزش — ظلمست بلفظ سست کشتن هدفش — هر کس میخواهدت همان در خور خویش

هر چشمه بحسرتیست میل جوشش — هر موج بمقصدیست باز آغوشش + — هر ذره تراوشیست در سر پوشش

آنذات که جمله اوست بی هر کم و بیش — در تحقیقش لبی غلط است بپیش — او با خویش است و خلق در اندیشه خویش

بیدل

بیدل چمن صنع الٰهی میباش — یعنی نظر حسن کماهی میباش — تمثال پرست عاریت نتوان بست — آئینه مباش و هرچه خواهی میباش

با خویش چو چشم باده جوشان می باش — با خلق چو ساغر از خموشان می باش — تا حرف بد و نیک شکستت ندهد — مینا صفت از پنبه بگوشان می باش

داغم ز ریاض مستی و هجوم درد و غش — تا چند کشم ز حسرت کرم و سردوش — در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ — آهی که هنوز می نشانم کردش

ای محرم موج و لبش آموخته نش — غیر از کف پوچ چیست اندوخته نش — غافل مشو از تامل وضع صدف — چیزی دارد لب از سخن دوخته نش

هر کس بکمند عالم و اسبابش * — پستن دارد بسیی هیچ و تابش — ما را از دل چسان رهائی باشد — نی آینه غربال و نه الیست ابش

یارب بازل نگاشت جز رمز تو فاش — وانکه باید تو باشی و غیر تو لاش — ما را بمیان منفعل و هم مکن * — ای اول آخر این زمان نیز تو باش

دیدار کلی نیست صبحی که بمیدان رسد شش — یا موی صبحی که بمیدان رسد شش — ایمان آور و لغیب آور و خالص — چیزی نشنیده که دیدن رسدش

مشتی خاکی که گفته اند انسانش — وز چرخ گذشته است غرور شانش — از تعظیم ملک جهان می انگیخت — آدم کرده است ابلیس طیانش

ای برده ز یاد گیر بوی آتش — حیف است شخص خاک خواهی آتش — رعنائی اعتبار جاه انهمه نیست — خاکستر دارد ابروی آتش *

ای ساز تجرد اندکی محرم باش — آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش — کردنیا دار و گیر فقیر ادهم باش *

بیدل چندی بآگهی توام باش — هیچی صرف یقین کن و خرم باش — ما را پس پرده شناسائی تو * — با خود سختی هست بهم محرم باش

هر کس ز تسلیم کز بپای طوارش — بی مژده اقبال نبود او بارش — هر چند نشان ناوک حادثه شد — زده خورد بگوش ز لب سوفارش

اسرار قدم بفهم یکتائی خویش — کز انسانرا دلیل دانائی خویش — آگر نشد از شکوه دریائی خویش

ای شوق تمتو در کسب فغان کرم تلاش — چندان هوس آماده هر نسخه مباش — درد و عبرت سلوک و تحقیق معاش

زان پیش که شمع ناز کرد و خاموش — چشم هوس از الفت این بزم هبوش — مفت نظران خمار و مست نکشند

دریا چه کشاید از نهنگ و حوتش * — گر پرورش آرد و رساند قوتش — خاصیت خورشید همان تربیت است

در قافله شوق دل حیرت کیش — آئینه تصویر جرس دارد ست بدوش — میرفتم و از خود دم بیرون راه نبود

طبعی که وفا تیو کند تاثیرش — مردن از زندگی نسازد سیرش — بردایه اگر فسون عبرت خوانند

بیدل چه تراود از زبان لالش — گر علم ازل نهفته باشد حالش * — عزم طرب بیست مقصد تو کل من

از مرکز بند تا خط ملتانش — وز صد عراق یزد تا کاشانش — بر هر معموره که گردیم گذر کند

ای بیهده کوش جامی از سودا کش — مجنون شو از صحبت انش پاکش * — تا طره وضع راحتی شانه زنی

این سلطنت و تجمل کز و فرش — کافزون زدمی چند نه بینی اثرش — خاشاک گشته جمع در دامن موج

با غیست مسال کز تقاضای گلش — پر بیخبر ست مست سودای گلش — هر که قدمی برون خرامد زین باغ

هر کس دمدی شیفته آوایش — بیقدر مدان بعالم اسبابش — فواره این باغ بهر جا گل کرد *

این مستی اعتبار بر معتبرش — مشکل که نه بند و انقلاب اثرش * — گردون با آنهمه شکوه عصمت

گردون بزرگس غبار تلفش * — تا با الم دگر نسازد طرفش — مه کردن خود بر نج باریک نهد

ماتم

در عالم کون شاه تا دروبشش — آئینه است سراب مدعای خویشش — هر چند اسکندر آنجیوان طلبید

هر خرمی که میرساند فلکش * — انجام مدام نیست بی اشکش — ای کل نکنی میل طراوت اینجا

یارب تو بجیم هم آغوشی بخش — با منحصه شعور کم جوشی بخش — زندیشه آینده خلاصم گردان

ز ریز شهر شاه تا درویشش
چو نقش و غنا بیخ بنیاد پیشش
پدید است چو مقدار بلندی چندین
قصری که ز بنیاد بنا شد پیشش
ای طلعت عجز شوکت افزایش بس
از هیچ کمی فزده صفت پیش بس
نشنیدی داغ اگر ریاست باشد
جز درد تسلیم از کسی پیش مباش
سعی طلب و تلاش طاقت اثرش
بیرون می راندت ز آغوش درش
دستیست که خلقی می شود در گروش
زین سر خط موهوم که کاه رقمش
در سایه نال رنگ بازو قلمش
بر قدرت نقاش ازل می نازم
نقشی که ز هشتم کشید از عدمش
بیدل من ناتوان مو هومی کیش
عمریست خیال امیان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویر مرا
نقاش مگر موکشد از خامه خویش
خلقی ایجا بسعی بال و پر خویش
چون شعله شکست بر هوا فر خویش
آخر بعلاج درد سر خویش
صندل بجبین بست ز خاکستر خویش

صد شکر

۱۲

در زیر

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت کیشی
بردیم همان شیوه تسلیم به پیشی
چون سایه بهر طرف که گشتیم روان
جز سجده نیافتیم ز آدرهٔ خویش

هر سو منگر محو لقای خود باش
از خانه برون مرو بجای خود باش
سیر آینه تنگ شخص یکتا ست
تمثال ز خاکن آشنای خود باش

ای خوانده کتاب جاودان درس خوش
جز دردسر تو چیست کوس و علمش
مشق آرام اگر تمنا باشد
دارد نی بوریا صریر قلمش

زان نسخه که دارد سند تا پایش
هر سطر بنقطه میکشد امایش
از کثرت خلق وحدتی جلوه گر است
دریا همه قطره قطره است اجزایش

صاحب نفسی که شد تامل دانش
سر رشتهٔ معنیست پیچ و تابش
در دیده هر کجا گهرے باشد
بے صورت گرداب نیابی آبش

چندین هنرت براورد بابای خویش
تا آگاهت کند ز نادانی خویش
در صد کسوت فرو دی چون سوزن
تا راه بری بفهم عریانی خویش

چون شمع درین انجمن عبرت بخش
نے آینه دیدیم و نه حسنی دلکش
بی رو تیو بر هر چه نظر وا کردیم
چشمے دادیم آب لیک از آتش

تن زن ز نصیحت من ای وعظ فروش
تا شمع دکان تو نکرد دخاموش
زین غفلتها که در سر انباشته ام
صبحے دگر است اگر شبم پنبه بگوش

یکدم ز صلای عالم و تدبیر بپوش
هر قطره که کشت قابل دعوت بحر
گر ذهد همان بغوطه خوردن میرست
دو راز بزم وصال ای مرهم ریش
دیدم چو شمع خضوع خود را
بود آنهمه سستی که زدم بر سر خویش
بر خوان سپهر نعمت الوانش
گر خشکے این مایده مانند صدف
دندانهای شکسته داد ز نانش
بیدل چه کهی تو اهل باش
مارا لیس دعوة سوای تو مباش
با خود سخنی هست تو هم محرم باش
ساغر کش و لنشاه توحید مباش
مینا بکف ارمست تقلید مباش
ای باغ طرب غافل ازین عبرت باش
از عشق مپرس و غیرت خود کامش
کس نیست حریف وصل تا پیغامش
جائیست که غیر او نداند نامش
تغیر زمانی نه ز ند بر دل ریش
مشکل که ندامتش نماید در پیش
نالد بوداع رنگ جمعیت خویش
مجنون و شتا رهین امید مباش
با دوش برهنه کم ز خورشید مباش
منت ز رسای سایه پید مباش
عیب و هنری که شد کسی محبوبش
زایل نتوان کرد بخاک کوبش
چون مرد بداغ میکند محشورش
آنکس که قبای عجز زید بر بر بش
از سامان غرور باید خدرش
ادبار نمیکشید از اقبال برش
بیدل که حضوریست ز علم اصدش
سازیست بجلوه گاه اعیان مدور
آینه شکسته است ازل تا ابدش
از جیست رخ و با حریفان جدلش
بر بد و بلال ختم کردم مثلش
یک نان بدو هفته میکشد از بعلش
گر حسن بنجوی ز ند تمثالش
عاشق غیر از جنون چه باشد دانش
از دیده دوات استعانت الش
بیدل سخنی چند که داری یادش
از خلق گذشته است و استعدادش
بنوایس بخاک تا بخواند بادش
بیدل بدو زده و هم مغرور مباش
بنیاد تو نیستی است معمور مباش
ای خاک باین غبار مسرور مباش
بیدل قدم از جاده استغنا کش
در سایه نیستی دو روزے واکش
خاکی شو از تظاهر نقش پاکش
در قلزم اعتبار و وهم خطرش
عبرت کیر از معیشت معبرش
کو مرد بدو دلوار سیده است بیرش
هر طبع که نا منفعلے خوشودش
آب آتش گل کند که در جوروشش
کرد شبنم آن عرق که بر رود دوش
تقدیر برات خلق و بند دستش
کرده است رقم توام بود و هستش
بے خبر نقطه نهفته گر کشائی دستش
هر نشاه خمار است کمین احرامش
هر صبح غبار است بپیش از شامش
در ماتکده عشرت است اجامش
طبعے که نفاق جوشد از غوغایش
بی تفرقه نیست دستگاه شانش
مشکل که ده پوست بر نیاید یانش

آنکس که غم عشق برآرد فردش
مشکل اثر دوا پذیرد دردش

مقدار حسد فهم کن و قانونش
تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش

شغلی که گشد با امتداد آثارش
صبر است کفیل انتظام کارش

بیدل چه کس است و چیست قیمت و شانش
تا در برآرزو کشد آسانش

عمر یست که برده است شعورم از خویش
یعنی با خویش بخصوصم از خویش

بیدل لغو و فضل حرّاف مباش
بیهنگامه کرز یر و بم لاف مباش

در خلق جدید با همه کروفرش
هر نقش که محو شد نیابی دگرش

از شاه و گدا پیرهن و رنج استغنایش
وز مخمصه تعلق دنیا یش

تا غفلت هستی نبرد از هوشش
گر شیشه کس خاک شود در دل سنگ

فطرت بنجم عدم نشیند جوشش
تا بر نفسی ز شرر کاغذ آتش زده یش

بیدل اگر از داغ دل وحشت کمیش
در کوش محیط خوانم افسانه خویش

در پیکر ما بیان کردمی تازد
ناخن چکند با گره انگشتش

هر چند خرد کلید دار دشتش
تدبیر اینجا شمش حیرتیست

نرمین شوق که دارم بدل اگاب
هر چند قدم در دل مور افشردم

وز اقبال حضوو قیت کاهش
بالیدن ناز کرد عرش آلمش

ای محرم ساز نفس و آهنگش
تا سر بهوا کی نمایدخود را

بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
آزاده مخواه چون شرار سنگش

ای غافل ساز عالم و احوالش
این دیواری که سایه دارد لبت

بر جاده منازو پایه اقبالش
فردا ست که سایه میکند پامالش

انکس که شد از سلسله تعلق خبرش
هر که دو سه شرر ته بهم خورد کره

پیچید کمند عجز پا تا بسرش
جز حلقه شدن نماند تاب گرش

وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش
حیفیها داریم در نظر لیک چه سود

از صحبت این خلایق ایذا کیش
خود را شکسته ایم در دامن خویش

کز حق بسنت حیدر باش
هر چیز که در حق ابوبکر و عمر

مست و مخمور سقای کوثر باش
فرمود علی تو نیز فرمان بر باش

وز شغل طلب بهم نیامد و قرش
عمر یست کشوده ایم آغوش امل

عبر تها خواند زندگی از سبقش
این کلک هوس هیچ ندزدید شقش

رحمی بخواجه بر فقیه و دلقش
جان و مال از تو حق نکرده است دریغ

تا کی برد تیغ تغافل حلقش
آه از تو که نان کنی دریغ از حلقش

با دون طبعان چه میکنست ابرامش
خود را هم فوق خود نچیند همت

هر کس بر کرمی نیازی خامش
چون قصر فلک که نیست لغزش بامش

اندوه معاد کرد خون در جگرش
بشکست بهان ترد د بیضه پرش

هر کس که شد از دوری مبدا خبرش
مرغی که باشیان نماند شرکار

آمد برمن در جگر چکو یم خبرش
زنگم کرد یدلیک بر کرد سرش

قربان ز خود رفتن خویشم کاوزه
چیزی دارم در نظر دوراز خویش

خلقیست درین بساط مسرور از خویش
در کار ست آنچه دیده بیکارش

راضی بهوای طبع مغرور از خویش
چاهی که بشعله غوطه ام داد آتش

تا چرخ فرو نماند از دوارش
جز ذلت دوستان و فرزند آتش

تعطیل چه میکنست در اثارش
هر گاه گرفته گر فتی بازش

ای کاش خیال هستی و هم ابالش
الله نمی توان شدن آدم باش

میخست بداغ بی تمیزی خوابش
موزونی نکند ز خاصیت خویش

نا موس نبی بآن علو شانش
در خاک فکند امت بی ایمانش

امروز نمانده است درین ملعونان
موزونی تو ز دعوی احمد ارش

نام چیزی که بر کسی بخشیدی
تن زن که نجست نرسد آوازش

بیدل بسیجود بندگی لو
تا بار نفس بدوش داری خم باش

زین عجز که در کار کده طینت تست
در اهل زمان فطرت معنی اندیش

سر کشتگی چرخ دلیل است اینجا
یا مجنون کشت یا برامد در و لیش

ای محرم فقر و دولتم همنفسش
بی ناله ز نخجیر نیابی گردشش

ادبار غنیمت شمرد مسکنتش
تا روز و شب از نگشت کنی در کونش

کر جاه همین درد سر و رعب و هوا ست
سنگیست که بر دست دل معمار ش

اقبال مکس خوام ساطنتش
نقاش محال است کشد دامانش

بیدل نزهی صفحه بناج خراش
ای هوش کجائی تو که دوم از خویش

در پرده سم نوشت عایست تلاش
ای کار که از نفس باف مباش

پرواز شکست احتمالے دارد
دریاب ز حکم کل یو هم تبرش

کر موکشد از خیم چینی نقاش
چون شمع در آتشست سر تا پایش

آثار کمال و صایع و فرهنگش
بر زانکه فسون نپیچه گیرد کوشش

از خجو هر صنع و لکش نیرنگش
فلس ز شرر کاغذ آتش زده یش

بر کا قصور آفتاب انیزیش
ناخن چکند با گره انگشتش

ساقی دمی از قلقل قلیان تو کش
بالیدن ناز کرد عرش آلمش

مطرب تو نیش بلب کذار و هوشش
آزاده مخواه چون شرار سنگش

این نقش و نگار یکقلم سوختنی ست
فردا ست که سایه میکند پامالش

نقاش اکنون تو نیم تنها کوشش
جز حلقه شدن نماند تاب گرش

اکثر اثار عالم و تیره و شوشش
خود را شکسته ایم در دامن خویش

ثبت است بلهات بیدل تحریرش
فرمود علی تو نیز فرمان بر باش

امروز کرار نظرت پنهان ست
این کلک هوس هیچ ندزدید شقش

فردا خواهد بیان مفتون اثرش
آه از تو که نان کنی دریغ از حلقش

بیدل کم گشته ام بپیدا ئی خویش
چون قصر فلک که نیست لغزش بامش

داغم نجنون بسر دوبائی خویش
بشکست بهان ترد د بیضه پرش

میکرم بیجان بتنهائی خویش
زنگم کرد یدلیک بر کرد سرش

بر ناز

پرنار فروش جامه و دلق مباش — منظور جهان شکم و حلق مباش — اینجا خله سنان شهرت ستم است — انگشت نمای زمره خلق مباش
ای طالب جمعیت اوقات معاش — حرفی ز قلندر شنو و فارغ باش — کز اکهی از مقتضیات دوران — شب باید خواب کرد و روز اتلاش
تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش — خست تبع هم غنا بردن پیش — ای موج که مفید جاه مباش — کوتاه مکن باین کره ریشه خویش
تا مر ترا خلاق نهد کردارش — باید زدم تیغ کشیدن عارش — کاری که بتمش سر انجام دهد — بر چین جبین بیفگنی ز نهارش
ای خاک غبار خیز صد جاشده فرش — شرمی که بری ز ناخ اقبال بعرش — فطرت نپسندد آنچه داری بخیال — این دعوی پوچ تنگ دارد با برش
هر کس نبمود زشت خوی سلش — جز نفرت خلق نیست علم و جهلش — آن حسن گفته اند عالم گیرش — حسن خلق است تا که باشد اهش
هجران اسمی کرد بشاه و درویش — کز چاره آن نماند خون در دل ریش — در وصل نبود زندگی هم بخیال — هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش
ای فکر تو سر کشته پیچ و خم حرص — تا کی تازی بعرصه مبهم حرص — منزل همه جاده است در عالم حرص — فردا ز عذاب خواهدت کرد خلاص
ای پیکر نیرنگ خیالات خواص — جز تسلیمت کجاست با من چه مناص — امروز ز مرکت آنکه بخشید نجات — آتش بزرق سپای در کل می رقص
ای رفته غبار و همت از دل می رقص — کز در خلوت و کز بمحفل می رقص — یعنی چون شمع کز رخود بیخبری — وین هستی تو عارضه مرگ و خلاص
لشکن بشاخ دو بیاده دو برگ و خلاص — یکباره شو از وسوسه بی برگ و خلاص — تشویش همان عوارض هستی لست — هر چند دو بندت دو زبان چون مقراض
امروز که داری این بساط اغراض — از ماو منت کلفت چندین امراض — زنهار بقطع کفت و کو حرف کنی — آئینه لصفا عتی ندارد چو قریض
از هر چه گرفته ایم سرمایه عرض — آخر داد دست بر هر یک فرض — زاجناس و نقود این بساط حیرت — سازیمه کوکست با هنگ غرض
عمر لست که در عرصه نیرنگ غرض — دارد بدو نیک صلح با جنگ غرض — گر ربط کلام کفر و دین در یابی — امین نشوی ز رنج اصحاب غرض
خلقیست درین معرکه بنیاب غرض — واساخته از شست بحبت الوان غرض — تا در نظر کسان گدا نمائی — قطع است همان حرف بان مقراض
عبرت نظر ان درین بساط اغراض — خوش آنکه بود بر ک حضورت اغماض — در حسب بدان ترانه اهل نفاق
افراط حقیقتست و اعیان تفریط — این جمله مرکب آن همه فیض بسیط — کمظرفی ما فضل ترا مانع نیست — کر قطره بود قطره محیط است محیط
بیدل چه حرف و کو اثرهای لقط — جز معنی مطلق همه اکیر سقط — اندیشه این و آن خرش دل لست — بی آفت نیست صفحه از حرف غلط
عمر لست که محو این سر لست محیط — در حلقه آغوش حبا لست محیط — حسن معنی لبشوخی لفظ کم است — بر جلوه همان آنک نقا بست محیط
ای تا خته بر دماغت افسانه خبط — کز ساز حواس دکشی نغمه منبط — هر چند زمین با آسمان وصل کنی — اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط
کویند صحیفه بشر نیست غلط — این نسخه حکم خیر و شر نیست غلط — سطر لنقسی که سر خط هستی ماست — حک بهر چه میکنند اگر نیست غلط
شد کسب کمال ما دلیل تفریط — یعنی نمک کثافت اندوخت بسیط — چون قطره کنون بحر م کو بر کشتن — در دریا فا نعیم با باد محیط
ای بسته بنسخه یقین باب غلط — تعبیر تو بیداری صد خواب غلط — آیات حق است دهر پر بان چه بلاست — قرآن بر هم مزن ز اعراب غلط
سرمایه افراط جهان تفریط ست — در قبضه ما بود با قلیم بسیط — اکنون باین کثافت اندوز بها — بر اشیا تا کجا توان کشت محیط
خم در دل خاک جوش مل راست محیط — خم کشتن شاخ موج کل راست محیط — تسلیم است آنکه خرد کل راست محیط
افراط غنا بطبع باشد تفریط — زین کرد هوس کثافت اندوخت بسیط — بر موج کهر تنگ کرفته است محیط
ای نسخه فهم اصل و فرع تو غلط — از مبدا تا معاد موهوم فقط — در نقطه نهفته امدا و سر خط
ای نمک تو سرسری بلب راندن لفظ — غیر معنی نشایدت خواندن لفظ — دریاب آثار رنک کرداندن لفظ
خمار بساغر و سبو ها محظوظ — زاهد به تیمم و وضو ها محظوظ — بیدل اشکست آرزو ها محظوظ

واسوختنیست حاصل خرمن شمع ✻ کل میزند کدازدر دامن شمع ✻ کو انجمن بساط تکلف برچین جز رنگ پریده نیست پیرامن شمع
از غارت ناموس طریق و اوضاع ✻ بر بی پروایست عشق تهمت متاع ✻ هر چند ازجهات چینند خورشید ✻ نتوان بستن تری بدامان شعاع
بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع ✻ کز شوق کدازم پرفشانم چون شمع ✻ تا خود دداغ بینم و گریه کنم ✻ چشمیست نهان در استخوانم چون شمع
یکعمر کشید آرزو محمل جمع ✻ تا آلفرقه سعی شود قابل جمع ✻ دیدیم این دشت جای جمعیت نیست ✻ از آبله کردیم بدامن دل جمع ✻
به کز دل و سوسه آورد طمع ✻ هر سو در صد سوال و اکرد طمع ✻ در بهم کسلد سلسله حکم علوم ✻ کاهد عمل حوصله مرد طمع
زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع ✻ غیر از کل خود سر نچیدیم چو شمع ✻ موکشت سفید همچنان سر بهوا ست ✻ شد صبح و بپیش ماند یم چو شمع
غم هر جا کرد مهمانم چون شمع ✻ در داغ جگر نهفت نانم چون شمع ✻ از بسکه کدازخورد م وجان کندم ✻ دندانها ریخت استخوانم چون شمع
کردست برست زر مدارید دریغ ✻ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ ✻ تا تهمت خست نکشد همتها ✻ اخلاق زیکدگر مدارید دریغ
ای شیشه دل بخیز از کینه تیغ ✻ وز لاف نهاده سینه بر سینه تیغ ✻ زنهار بمیدان و غا نمائی ✻ روئی که ندیده در آئینه تیغ
از نفرت انمخیل افسرده چراغ ✻ یکچشم بهم زدن ندیدیم فراغ ✻ باسکه مرگ ساختیم آخر کار ✻ در مزبله تا کجا ندیدیم داغ
ای کرده وقوف نه لابه دلاغ ✻ انگاه بچرخ هفتمت دود دماغ ✻ هشدار که در همین شیمن روزی ✻ برشور تو سر میکشد بانگ کلاغ
ای وضع تو اضع تو از عالم تیغ ✻ صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ ✻ از آتش کینه آنقدر تاب مخور ✻ کز تندی آب یزدا زهم دم تیغ
بر خوان هوس کرسنه دیدیم دریغ ✻ دندان تمنیری نفشردیم دریغ ✻ اینجا کیسه صیدما حسرت بود ✻ خوردیم افسوس چندو بردیم دریغ
با الطبع مزاج حاسد تیره دماغ ✻ بر اهل شرف نیست روادار فراغ ✻ تا عرصه قسمت همما سازد تنگ ✻ پنهان کند استخوان ته خاک کلاغ
تا دو دیشان زامن کیند ایاغ ✻ زان شعله که شمع بزم در سر دارد ✻ پر لوخصه ست پا بدامان فراغ
چندین نفس صبح نموده است تلف ✻ آسان مشمار نقش کو هر بستن ✻ کف بسته تلاش بر لب یاصدف
تا چرخ بافسون دنی اورد بکف ✻ چون پر تو خورشید که تابد بر برف ✻ زر میکرد د جمع و تو میکردی صرف
ای حرص تو دریا ل کشتی قارون ظرف ✻ در خود رحمی که باچه می بندی طرف ✻ در ازادی علم شدان آسان نیست ✻ سر باجت کو او سر کردید الف
گر نیستی از رکند شتگیها واقف ✻ غافل منماز کردن از طبع حرف ✻ این قرض کرفتن و تغافل کردن ✻ بی ایمانید عذر تقصیر معاف
زر بستانید عذر تقصیر معاف ✻ بزدانید عذر تقصیر معاف ✻ ای نقد تخیل و عالم بد و نیک ✻ اندک هوشی که در چه میکردی صرف
کاهی بلغور و کهی بندی طرف ✻ کاهی بفسانه یا یلی کاه بحرف ✻ از بسکه تنور جوش کرم است اینجا ✻ پیوسته دو پوست میدمدنان صدف
در بحر که پرورد امان صدف ✻ تا چند افسردنت بعنوان صدف ✻ این یکدو نفس که دستگاه ستیست ✻ چون صبح مرا لعالمی کرد طرف
تا کی باشم بهر زن مرد طرف ✻ کاهی باکرم و کاه باسرد طرف ✻ رشین و دستار انیمه مغرورت کرد ✻ آتش در کارکاه و لوچ نداف
زاهد اکرت آینه می بود انصاف ✻ با درد کشان دولت نیشتن اصاف ✻ کردید برای ما درین یاس بساط ✻ چون رشته ساز لاغری جاده لاف
قدرت مشکل که باشد آماده لاف ✻ از ساغر عجز هیچکد باده لاف ✻ نعمت اینجا کباب روزی خوارست ✻ دندان زخدا میطلبد نان چو صدف
بهر رزقی که داری از عیب بکف ✻ بیصبر بهایت باقضا کرده طرف ✻ هر که سوای جیفه دامن کیرد ✻ سک بسیار است از برای عفت عفت
چندی دکنج فقر بشعور و شعف ✻ مفتست تبر ازامیر د آصف ✻ هنگامه اعتبار بی عبرت نیست ✻ کافیست کدار د اعظ د منبر صرف
هر نغمه که در ساز من و ماشده صرف ✻ با شهرت جاوید نمی بندد طرف ✻ هر چیزکه در فهم تو اید غلط است ✻ انیست حقیقت جهان تحقیق
ای ساز یقین تو کمان تحقیق ✻ ازره نروی با متحان تحقیق ✻ حسن مجوب انکه آینه بکف ✻ در عالم شرم چشم زخم است عرق
ننگ نازاست اکر جمال مطلق ✻ بر اعیان پرده حیا ساز دشق ✻

سکمجوایم بساط دلکری خلق
دی میخوایم بساط دلکری خلق
زان پیش کز طومار نفس طی کردد
طی میخوایم بساط دلکری خلق
کردید رموز شرم ظاهم تر عرق
شد صیقل آینه این سر عرق
پوشیده نماند معنی تجلت ما
در ما کردیم باز آخر زعرق
آن خواجه کز در فکر علمهای دقیق
خم داشت زبار حرص دوش توفیق
چون مرد هزار سنک خالش برداشت
دینا بر اهل خود چه مقدار شفیق
آخر زطبیعت فضول میشاق
یکسخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری مارم مطالب کردید
پروحشی بود صید دما رمشتاق
صبح زطرب کاه بهار مطلق
شد تا خت نقاب رنک دیبا زده شق
در کلشن ما رسید و شبنم کردید
کفتم آن سبحها چه شد کفت عرق
بیکان در دسکاه رم مطلق
از آکاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را کرده است محیط
ما عالم جیقیم جمله عالم حق ✻

هر چند
۱۸

سکمجوایم

هرچند نباشد اثر لغو و نفاق ✦ بی فرق نیست اعتبارات و نفاق ✦ لحمک لحمی که با علی گفت نبی ✦ برحمزه و عباس نکردند اطلاق ✦

وی کز بت کرمت برخ افروزد عرق ✦ غیر از زر در صحبت تو نکشود عرق ✦ از شرم مزاج نازکت تر شد ✦ آئینهٔ افعال تب بود عرق ✦

ای تازه جوانان کمالات سبق ✦ حیف است سیاه کردن از جهل ورق ✦ لازم گیرید احتمال پیران که ✦ کاینطایفه بسیار و ریب اند بحق ✦

هرچند کم بعجز بستیم چو رنگ ✦ در ضعف همم ز پا نشستیم چو رنگ ✦ واماندن ما گشت ز خود رفتن ما ✦ دامن ز شکستگی شکستیم چو رنگ ✦

روزی که کنم سیر جمالت آهنگ ✦ از جوش کلم راه نظر کرد تنگ ✦ هرگاه ز خود دردم بیاد جویت ✦ بر شعله جوالهٔ تند گردش رنگ ✦

ای حسن تو حیرت چمن عالم رنگ ✦ از گل تا دل ز سوخت آئینه بچنگ ✦ تمکین تو کم نکرد از شوخی ناز ✦ پرواز شرر نمیشود خفت سنگ ✦

ای کرده ترا مستی غفلت بیباک ✦ تا چند کنی نشاهٔ هستی ادراک ✦ تنگ عدم است این وجودی که ترا هست ✦ یک پرده سیاه تر بود سایه خاک ✦

ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ ✦ از هر ذره برهم زدنت شیشه شکنگ ✦ در محفل دهر تا یکی خواهی زیست ✦ چون شعلهٔ شمع مرکز گردش رنگ ✦

در راه تو نارسائیم از گردش رنگ ✦ پامال صد آسیائیم از گردش رنگ ✦ چون شمع ز پی دلیل طاقت عجز است ✦ بی آبله نیست پایم از گردش رنگ ✦

فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ ✦ با خویش گذشت مدت عمر بخنگ ✦ دل آب شد و در شتی طبع نرفت ✦ مینا چقدر تهی کند قالب سنگ ✦

در انجمن وصل گناه است سر شک ✦ در عالم جلوه سد راه است سر شک ✦ نظاره یکریه تخت بی بال و پر است ✦ یکسر گرد تا زنگاه است سر شک ✦

کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک ✦ خلقیست بشغل جانگهی جانکه بیباک ✦ هرکس بسامان طاقتی پیدا کرد ✦ سر کوفت بسنگ چند و رفت بخاک ✦

پیش از تو برون عالم و شبهه و شک ✦ آسوده کی داشت چه ملک و چه ملک ✦ از وهم تعینت تبعداد اشفت ✦ رفعت شو و شش جهت و چار و شش و دو شنگ ✦

زین بحر طپش خروش آفات آهنگ ✦ خون گشته چو گوهر امینی در دل تنگ ✦ اینجا از بسکه فتنه طوفان دارد ✦ سر میدزد و کشف در آغوش دو شنگ ✦

حیف از خلقی که در ادبخانه رنگ ✦ با وضع پدر شود مخالف آهنگ ✦ خود سر نسزد نتیجه اهل وقار ✦ چون تیز شد آتش آب میگیرد و شنگ ✦

این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک ✦ در سایه تیغ اند سما تا بسمک ✦ بعضی بر روی تخت و بعضی بر خاک ✦ بهر کردن زدن نشانده است فلک ✦

ای هستیت از رسا نفس شعله بچنگ ✦ دی کیسهٔ ات از دست پیاد لتنگ ✦ تا چند و بال دوش مردم کشتن ✦ پای تو بسته است بکردن چو تفنگ ✦

بیدل خلقی درین شبستان ملاک ✦ رعنائی چند از سمک تا بسماک ✦ خفت آنهمه شعله در تهٔ خاکستر ✦ مینا ها پنبه کشت و می ریخت بخاک ✦

نقاش قلم در آتش انداز ز رنگ ✦ تصویر خجالتم مبر دار ز رنگ ✦ ناموس پر شکسته بر دوش منست ✦ ترسم که کشم تهمت پرواز ز رنگ ✦

در دا که ز طبع پوچ و اوضاع پلنگ ✦ کشتیم بخشیم یکدگر خار و سنگ ✦ پهلوئی ازان محیط ناکرده تهی ✦ مانند حباب آب با کشت تنگ ✦

بیدل در عرصه گاه نیرنگ فلک ✦ دیدیم مال تک و تاز هر یک ✦ چون شعبده باز هر که آمد اینجا ✦ اول بخم و چم زد و آخر چو تفنگ ✦

ای انجمن آرای جهان بی رنگ ✦ بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ ✦ یعنی سر و برگ کش ز آغوش عدم ✦ جمعیت مینیاست همان و دل اسنگ ✦

تحقیق مرا پای من است بخاک ✦ آغوش جهتم کرد یقین بحت بخاک ✦ هستی بتامل عدم آمد بیرون ✦ شرکان افشردنم نکه ریخت بخاک ✦

خلقیست درین جنوبسرای نیرنگ ✦ زندانی اختراع چندین فرهنگ ✦ من بنده انکه داد بکاه ثبات ✦ جوشش مجنون نسازد و سیری و نگ ✦

ایکاش بسیر این بهار نیرنگ ✦ پرواز خیال ما نمیکرد اهنگ ✦ از بیخبری بزنگ بال طاؤس ✦ برما زنجیر خانه شد الفت رنگ ✦

غافل مشو از تنور کرم افلاک ✦ وز مایده وفاق کیفیت خاک ✦ اینجا عمریست داغ آغوش هم اند ✦ چون کندم من ان کشته ز ان خاک ✦

غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ ✦ از استعداد کارگاه نیرنگ ✦ در آئینه تیغ فرد ن دارد ✦ آبی که بسیاغ میکشاید پر رنگ ✦

حسنی فسون عشق غیرت آهنگ ✦ بر آئینه الفت امکان زده سنگ ✦ از دشت برون تاخته یکدشت جنون ✦ از زنگ جدا شسته یکعالم رنگ ✦

ای سعی رسائیت بمردن نزدیک ✦ یاد هوست بخاک خوردن نزدیک ✦ از دامن عجز پا مکش پانشوی ✦ چون موی بلند باشتردن نزدیک ✦

بیدل ز طبیعت فضولی آهنگ
زد رغبت ما بدار من چهاری جنگ
خفت بنیوز است سعی بیکلین و چین
پیچیده تنید اتش خشم زنگ
پیچوان ملکانات بلشتر ناهنگ
دیدی اثر شکوه و شکم بیرنگ
زنهار ز تلف کمان حق غفلت کیش
ای چشم حقیقت مباش غافل زنهار
ای چشم حقیقت این بساط افسردن
گرمی است اینجا یکه کرده بیرنگ
آئینه امتیاز یکه کرده بیرنگ
گوهر همه از شکسته گی دارد رنگ
آخر ز شکستگی شکستیم چو رنگ
از فلس ز نفاق شان ساخته تنگ
چون اتش ز خجلت عرق کرده بجنگ
وز آتش خشم خود مسلح عرصه جنگ
ز انسان که بیاد خشم طبع بیباک
فرزندان اختراع شیطان حکمی است
از عالم اختراع شیطان است
از خلقتش کشند الامان بیرنگ
بطینت اکثیوه و تبدیر الاک
از خشت فراج دون نیکرد و باک
از خشت کسی کمان باین زه نکند
بیهوده کسی بیاد فنا نیست مسوز
ما چنین

تا چند ز طبع لسبت ابی ادراک — نرگس شکند کلاه شوخی بسماک
در کشور حسن آدمی تا بملک — کردیم تماشای کمال هر یک
ای ذوق لباس زیور نگ کرده بلاک — عریان بد از ننگ این بیره مغاک
بر مایده نان و پلاو افلاک — خلقیست دهن خوب بلاک
عارف تماشای چمین زار کمال — جز ذره قفس دل نکشاید پر و بال
راحت مطلب ز باغ امکان بیدل — سرو چمن اینجاست بمان پای کل
بیدل ز فلک بهره عمر است محال — آشوب دل غبار و هم است و خیال
ای رنگ چمن بجلوه ات تخییل — چون نقش قدم گل بخرامت پامال
پوشیده کی و نهاز حسرت در دل — پیدا ئی صد رنگ تمنا بسمل
بیدل بهوا و هوس مال و منال — خواهی بخود بکاد و خواهی می مال
در گلشن عبرت مارا تو کل — جز رنگ ثبات کو نمیتوان یافت در و کل
بیدل بخیال وصل ازین پیش مبال — کو فرصت جمع ابعاند کی چشم بمال
در دیر مکافات بفرش تکمیل — مشکن دل کس چه جاد لیست دلیل
واعظ بفسون طرازی علم و عمل — در وضع جنون ما مینداز خلل
آن کیل مه طلعت خورشید مثال — کز یکدر د از خاطر صحرا نخیال
جهل آینه بندد ز علم ازل — کز ناقش خطائی آرد بعمل
ای کشاد ز بیخودی پیام بیدل — طوفان میت شکست جام بیدل
آئینه دل که نیست بی عرض جمال — بیهوده مکن بهره کوئی پامال
ای پایه بنیاد تو بر دوش خلل — تا کی هوس اندوزی اجناس امل
تا کی ناز حجل مال و منال — تسلیم شو انقدر که خواهی می مال
عمری بسواد حسرت آباد امل — بختیم خیالها بارشاد امل
تجم عجزی با برو تر می بال — یعنی از سایه بی نمو تر می بال
دار یم غمی ذران بت بدست بدل — اما نه غمی که بایدش بست بدل
شمعی که فروغ عام دارد بمغیل — از صورت داغ جام دارد بمغیل
منعم تا کرد دولتش میل زوال — با در و شیش فتاد آهنگ جدال
بیدل یاز آمد از سفر چشم بمال — نور است ذخیره نظر چشم بمال
در وادی انتظارت ای نا رخصال — شد نور نظر بگرد حیرت پامال
بودم گرد فسرده یاس مال — پرواز بیاد رفته و رنگ بته بال
در عالم اجتماع ابرام مآل — کز جوش گداست شیشه بحبت مالا مال

هر دل که شد از ذکر تو در امت پامال — نقشیست ز گرد رنگ نه بند و بخیال
در آئینه گر نیش رنگ نه بند و بخیال — تمثال برون چکد چو آب از غربال
دیدیم مال کار اهل و نا اهل — کس نیست که با شوش درین مهلکه تهل
روزی دو بهر حال بسر باید برد — از مرگ نه عالمی رهانند نه جهل
بر ساحل گر شد بافسانه دلیل — پیکاری خلق شهر ثبت است کفیل
موسی تا حال می شکافند دریا — فرعون بسوز میخورد غوطه بنیل
دی خفت گناه تو در خاخفت بیکل — کردم چه فغان ار چه بیاد منزل
داد از که ز خود چو از سبع با عاطل — کافتاد چو بار از کمر نیم برکه بدل
گر حسرت منصب نخاییست بدل — از خدمت فقر تا توانی نگسل
آن گرد یمی که کوهبار دارد — یک ذره فروش است در بساط ساحل
با اهل وفا جز بطرب نیست دلیل — هر چند جهان هم بسر آتش گیرد
فردوس بمنزلست و گلزار خلیل

بیدل

چشمی که بانگشت برازند ز خاک — حیف است با نچشم مقابل شمری
هر جا ز رقیبت نیست خالی ز دنک — دیدیم حیا جو هر دیگر دارد
آخر خواهد نهاد نت در ته خاک — کردون پیر من تو بد میسکردید
رستید ز زحمت خلال مسواک — بی دندانان نوبت شیر و حلواست
از خویشتن بردن فتن در یا محال — هر چند امواج قدم بر دارد
هم غنچه آذر کرده غم در دل — هم لاله او را قدح خون بکف است
صد چوب بسر نوازدت چون کرمال — تا کاسه آب و نان خشکی یابی
چون ابر وی بیموی سفیدت اهلا — در عرض هوا دار وی مشکینست
زین بحر کسی نریست غیر از سائل — از چنگ اجل همین فنا جانی برد
کافر نفسان میز ندش کز تو سال — در قطع تعلق دم تیغی دارد
تفریق تا تلیست در غنچه و گل — وحدت تا کثرت الفد فاصله نیست
کم کردن آشیان بزیر پر و بال — هنگامه طراز صد جنون پر و ازست
زد آتش نمرود بدامان خلیل — کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار
آتش نشود سرد بجوب صندل — تدبیر کز ایست مزاج عشاق
چون سایه و دو دیده سیاهی چشم غزال — از شوق سراغ محمش شب تبدست
هر یان چه خیال است بخواب مخمل — تهمت کشش غفلتیم حق میکوئیم
چون صورت دل نه لفظ نا مه بیدل — از نفی من اثبات کمالت روشن
پیداست شکست بیضه از شوخی مال — کی صرفه برد حباب از جنبش موج
جا روب هزار خانه رفتن بیغل — مشکل که دادمزه برهم زدنت
پرواز خوشست لیک بی زحمت بال — خجلتکده منت اسباب مباش
شد سود ن دست سیلن نیاید اهل — آخر ندامت از هوس وارستیم
ای آینه اندکی فرو تر می بال — خارستان است یکقلم روی زمین
او جام بدست و ما همان دست بدل — عمریست شکسته ایم در بزم وفاق
هر جا شفقیت جام دارد بیغل — در عالم اعتبار چون رنگ حنا
آن چینی غافل که طرف شد بسفال — پیداست که صرفه سلامت کم برد
خاک قدمش بگیرد و در چشم بمال — کم نیست ای نیچیز از نقش قدم
چشم تر زبی نمی گشت سفال — از بسکه ز دیده آب بر آتش دل
چون صبح نفس میز دم اما بخیال — چون عکس مغ دد اشتم لیک بوهم
تا کس نشود نشاه تیز سوال — جو دل شب مصلحت عافیت است

بیدل بچنین رام وحشت تمثال
مقصود چیست اندکی چشم مال
بی عبرت نیست خواب مرغان چمن
بر یکپا ایستاده سرو در تهٔ بال

دمی مه خط شوق بود در نرم و صال
چینی زان ابروی مه نو تمثال
گرم است امروز در خم زانو یم
هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

در ملک تعصب این خیال باطل
یکسر بدر او فتاده خونهای نخل
زانجاست که روز و شب دمی ایذای همند
رندان بزبان و زاهدان از ته دل

بربام برآمدان بهار اقبال
تا ماه نوش کند ز چرخ استقبال
دیدیم ز شرم عارضش تا بالش
خورشید در نشست و گل کرد هلال

هنگامهٔ هستی من و ما تمثال
هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
ما بر خود جمله را کوا را کردیم
دیگر بکجا است فرصت فرق و وصال

عیش دنیا ملال دارد بغل
شوخی همه افعال دارد بغل
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این آتشها ز کال دارد بغل

گر عقل نباشد و برک اقبال
معدوم انکار فهم هر نقص و کمال
این پرتو علمی که بدل می تابد
بیواسطهٔ نبی محال است محال

بیدل خلقی درین بیابان خیال
می تازد بیقرار جولان خیال
چون کاغذ آتش زده کرم است اینجا
هنگامهٔ وحشت غزالان خیال

عمر یست که صلح و نه جنگی داریم
نی الفت بوی و نه رنگی داریم
از ساز دل آهنگ شکست با قیست
در شیشه بجای می ترنگی داریم

چون شمع بهار گلشن خویشتنیم
چون برق شرار خرمن خویشتنیم
اثار سراغ ما هم از ما دریاب
چون صبح غبار رفتن خویشتنیم

امشب که بطوف جلوه بستیم احرام
از خود رفتن نداشت سامان و دکام
تا جست نگه زدیده حیرت بالید
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام

تا بال تردد نفس وا کردیم
کلکشت بهار و سیر صحرا کردیم
هر سو رفتیم دل ز ما قطع نکرد
چون آینه با خانه سفرها کردیم

چون تار شکسته ناامید سازم
چون بال شکسته بیخود پرواز م
عمر یست که چون سپند در محفل عمرم
آینه ابیر مه داده است اوازم

بیهوده تا چند بر زره کوشد پایم
جولان تبلی بفرو شد پایم
زین خارستان چسان تو انم جانم
از ابله کفش اگر نبوشد پایم

تا نحم شعور هستی میکاریم
مشکل که ره از حکم فضا بر داریم
چون نقطهٔ حبین سجده فرسا ست کواه
گر حلقه بکوشتان خط پرکاریم

جهدم عمر یست از رسیدن محروم
افتاد یکیم ز سر کشیدن محروم
عمر یست که رشته در مزرع دهر
چون دانه شکم از دمیدن محروم

عمر یست شکسته بال او میکردم
در آرزوی وصال او میکردم
چندانکه نفس بکرد دل میکرد
من کرد سر خیال او میکردم

حیرت نگه طلسم تمثال خودیم
آینه طراز غفلت حال خودیم
چشم پوشیدستد راه نظر است
مانند حباب عقدهٔ بال خودیم

بیدل تا محو گلشن نیز نکیم
کاهی گل و کاه غنچه دلتنگیم
گویند ز رنگها برون باید بود
دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

عمر یست بجود آستانی داریم
در خاک گذر کهی مکانی داریم
نقش قدمیم عجز پنهان نه بیست
از جبهه فرسوده نشانی داریم

امروز که بر خویش نظر وا کردیم
ایجاد خیال دوی و فرد اکردیم
یعنی پیش از وجود بودیم قدم
موجود شدیم و عدم انشا کردیم

نی دام شناسیم و نه محرم قفسیم
نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
عمر یست چو گرد باد در دشت خیال
از گردش یک دستهٔ بند تنفسیم

امشب بم خلقتی بسان کردیم
دشواری عیش بر خود آسان کردیم
خلقی بشع برات روشن میکرد
ما هم عرقی چند چراغان کردیم

عید آمد و رفت از جهان ماه صیام
خلقی بطواف عیش بر بست احرام
ای شیشه تو هم برون فکن پنبهٔ کوش
کاو در هلال عید حرف لب جام

عمر یست بامید وصال تو خوشیم
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
این دو یها اگر بحکم اولست
خوشباش که ما هم بخیال تو خوشیم

در مکتب آفرینش استاد قدم
سر نامهٔ اهل حسن میکرد رقم
چون نوبت توصیف جمال تو رسید
از نیزه خورشید تراشید قلم

امشب قدح ناز مفصل زده ایم
کل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
زین چشم کز انتظار کشته است سفید
آینه دیدار بصیقل زده ایم

کاهی بخیال کعبه الفت قفسیم
کاهی بهوای دیر باغ هوسیم
فی زنار یست درمیان نی تسبیح
وا مانده پیچ و تاب تار نفسیم

چندانکه فنون دانش از بر کردیم
آینه عافیت مکدر کردیم
دل فهمیدیم غوطه خوردیم بخون
تن دانستیم خاک بر سر کردیم

از وصل تو محرم بر و دوش خودم ✻ وز سینه کنار تو در آغوش خودم ✻ تمثال تنیجه حضور شخص است ✻ کز یادت رودم فراموش خودم
زین دشت نه برگی نه نوائی داریم ✻ پیچ و خم سعی نارسائی داریم ✻ جولان مصروف کیقدح آبله است ✻ عمریست که خمیازه پائی داریم
هیچم ز مستی هوسی ریخته ایم ✻ از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم ✻ دل تا چقدر ضبط ما پردازد ✻ در آینه رنگ نفسی ریخته ایم
پر بی نسقیم و صد نسق می تاریم ✻ که بر کل و کاه بر شفق می تاریم ✻ با این کوشش که شبنم ما دارد ✻ در عالم خجلت چو عرق می تاریم
فریاد ز بهر کار که دستی کردیم ✻ تعمیر خجالت شکستی کردیم ✻ رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل ✻ برگردون تیر سپستی کردیم
گر در چمنیم بوی گل اقبالیم ✻ ور در نزمیم حرف و صوت و قالیم ✻ از ما بخیال مخلص قانع می باش ✻ ای آینه ما پیکر بی تمثالیم
عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم ✻ که بر معموره که بویرانه زدیم ✻ مژگان بستیم و شد جنونها هموار ✻ آخر بهزار زلف یک شانه زدیم
عمریست حقیقت مثالی شده ایم ✻ از جسم گذشته ام خیالی شده ایم ✻ تا سنگ پری گذاشت مینا گل کرد ✻ بالیده ام انقدر که خالی شده ایم
بیدل از عجز حال خود منفعلم ✻ چندانکه ز ابهنگ دعا هم خجلم ✻ عمریست بکف دامن درد می دارم ✻ می پندارم ز دست رفته است دلم
از بس دیدم کشیدن درد بچشم ✻ خون میکندم شنیدن درد بچشم ✻ دردی دگر از نظر نهان میباشد ✻ درد چشمم است دیدن درد بچشم
بیدل بچه وهم هرزه خندد بنگم ✻ چون انکرمه سازد نی آهنگم ✻ کوشیشه صد چمن بنامم شکنند ✻ زنگ از دگریست من همان سنگیم
عمریست از انسوی عدم می آیم ✻ کاهی لبشر که بقدم می آیم ✻ هر چند بباد میدهند اجزایم ✻ تا یاد تو میکنم بهم می آیم
داغی کلفی تا خط و خالش کردیم ✻ یا نقصانی که ماکمالش گیریم ✻ در عالم عجز نیستی هم کم نیست ✻ رنگی پردایکاش که کاش گیریم
عمری دو اسوخت کوشش بی اثرم ✻ تا زین محفل چه حیله آرد بدرم ✻ آخر دوا ماندگی دلیلم کردید ✻ از رشته پا چو شمع جوشید پرم
تا با دل شاکر اتحادی دارم ✻ در عیش و الم خاطر شادی دارم ✻ آسوده دلم از خواری ابنای زمان ✻ بر حضرت عزت اعتمادی دارم
امروز که ساز و هم در بر داریم ✻ که فکر کلاه و کاه افسر داریم ✻ فردا غم این و آن که دارد بعدم ✻ آنجا همه سایه تو بر سر داریم
معنی بودیم سر بخط افتادیم ✻ در کلفت اعراب نقط افتادیم ✻ چندان بر قول و فعل کردیم نظر ✻ کز وحدت خویش در غلط افتادیم
فریاد که دوکان ستم وا کردیم ✻ خورشید بخاک تیره سودا کردیم ✻ کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود ✻ آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم
هر چند ز قحط آشنا نالیدیم ✻ وز کلفت یاس مدعا نالیدیم ✻ باری از درد یکیها چو سپند ✻ واسوخت دل انیقدر که ما نالیدیم
ای طالب سر منزل خورشید قدم ✻ تا چند دوی بر اثر دیر و حرم ✻ محمل کش وحشت نفس باش چو صبح ✻ کاین ره نشود قطع بمقراض قدم
گر خاک نوردد و کر فلک پر دارنیم ✻ اواره وحشت جنون پر دارنیم ✻ چون نقطه که کرد و زشق خامه جدا ✻ نقش قدم ز جاده بیرون تازیم
تقدیر برات فخر هر نور و ظلم ✻ هم در خور اعتبار او کرد رقم ✻ زانجاست که افسری و کز نتوان یافت ✻ چون آبله پا لبسر نقش قدم
خود را اگر امروز کدامی بینم ✻ فردا شه قلیم بقامی بینم ✻ شفقی که نشسته ایم در سایه او ✻ چون برخیزیم زیر پا می بینم
از خویش گسستنی است تا رسازم ✻ در خاموشیست منزل آوازم ✻ وا ماندگیست آخر کوشش و بس ✻ تا بال شکسته میرسد پروازم
تا محرم رازی پرستان گشتم ✻ آزاد ز قید کفر و ایمان گشتم ✻ با هر که نشستم از بد و نیک جهان ✻ چون باده بزنگ شیشه عریان گشتم
چون شمع ز بسکه نا امیدی سازم ✻ داغ است انجام و شبست آغازم ✻ بر سر مه نوشته ام بر اب تقریر ✻ پر سوخته است شعله آوازم
عمریست درین بحر خطر میغلطیم ✻ پای افشادیم و بسر میغلطیم ✻ دل نیز نشد مرکز آسایش ما ✻ چون پهلوی موج یا گهر میغلطیم
تا شیفته محیط فیروز و جیم ✻ که داغ حضیض و کاه محو اوجیم ✻ بی وصل فنا زورق ما طوفانیست ✻ تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم
در راه فنا شعله کرم آهنگیم ✻ باز ندگی از تیغ نفس در جنگیم ✻ دربار ندادیم بغیر از رفتن ✻ چون پرتو شمع کاروان رنگیم

شد ابر بگذری و نکون کرد عالم ✻ سیلاب از هر طرف روان گشت بهم ✻ دریا نامید فطرت این بیسایات را ✻ اینک سامان اعتبار عالم ✻ مشرق تا مغرب و عرب تا عجم ✻ دیدیم معاملات اهل عالم ✻ چون شیشه ساعت همه رو دادو بستند ✻ خاکیست که میکند در کاسه هم ✻ میدل از طبع نظم بوی دارم ✻ یعنی معنی سرشت خوی دارم ✻ نازم صفت قوتی که مدح اوی دارم ✻ با فرصت شوق گفتگوی دارم ✻ امروز که در رنگ نفس باختنم ✻ سرگرم دماغ نظم پردا ختنم ✻ حیران فرصت بگردنم ✻ بندد ✻ باری که ز دوش بار اندا ختنم ✻ آنرا که زبان خامشی نیست ✻ مرغ طرب رمیده است از خوردنم ✻ بینیاز نالهجرس میگوید ✻ هم جالب بسته مقام است مقام ✻ تا چند ای طبلت بغفلت گرم ✻ پاکان جنگ و با خیانت آزرم ✻ انکس که تجدید کنایت بکرفت ✻ از فضل قدیم خویش میدارد شرم

بیدل

۱۹

بیدل حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم
رنج اشغال بی مشاغل دارم
هر چند مقید و مستفاد آمده ایم
گر قابل کسب علمی می زادیم
کو جرات آنکه می ز جامت گیرم
چندی ز نگه بدل خروشی افکندم
زین دشت اگر بال فشان میرفتم
عمریست درین ورطه جنونها داریم
یکعمر جنون تازی مابو و علم
عمریست بفهم مدعا حیرانم
گاهی بخط و خد جگری می پیچم
زین ساز طلب که جمله مطلوب خودیم
بیدل من و اماندهٔ حیرت انجام
عمری بجنون زد بسوی رفتارم
عمری بفنون نظم ملیل گشتم
چندی که بدیر و حرم حاضر باشم
یارب لب و برگ چه طاقت گذرم
مکتوب وفای سادگی عنوانم
عمریست شیوهٔ وفا مجبورم
بیدل نه گردون نجمی آمده ایم
عمریست که لقمهٔ هم وطنی چاریم
عمریست خمیده چو خال خویشیم
زین بزم نگه بیش برداشته ام
گر اشک شوم ز چشم تر می غلطم
داریم سری لیک بگردن کرهیم
زنهار نگه چو آسیا قدمی سایم
هر گاه نقش کار خودی نگرم
امروز اگر چمن نمو میکردیم
عمری که دیدم از زمن و ما درهم

در فکر مهندش و خیالات حکیم
باری که ندارم همه بر دل دارم
چون فتح انگری شهپر سوار آمده ایم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
یا دست که از من ضرامت گیرم
آخر بتغافلش ز جوشی افکندم
کی در ته باران و آن میرفتم
هنگامه صد بنا ز سودا داریم
آخر دامان پاخفت بهم
طفل بجبور این دبیرستانم
که بر لفظ دیده تر مه پیچم
هر جا پا افشریم سر کوب خودیم
دیگر بکدام جهد بندم احرام
تا آرزوی بخاک نیستی هموارم
چندی بامانتیر شاغل گشتم
حیف است که غافل از مظاهر باشم
تا از طبع فسرده همت گذرم
آئینه کجاست تا شود حیرانم
قربی دارم که از تقرب دورم
مجبور کمند ستمی آمده ایم
در پرده جسم پاس غفلت داریم
خمیازه جام انفعال خویشم
فی نوش هوس ز نیش برداشته ام
در ابله از قدم بدرسی غلطم
پائیم ولی بفکر دامن کرهیم
پیشانی سعی بر شکم می سائیم
اشک آئینه می کشد به پیش نظرم
فردا بیرزن رنگ و بو میکردیم
چندی خوردم ز طعن مردم برهم

از خویش تهی شدن ز دیر گشتن
قیدم چون سر ز تهمت آزادیست
با نقش خیال رنگ تحقیق کجاست
دیدیم که زیست ما بجائی نرسید
چون نقش ز کین زبان حیرت بفشم
با رکل و خار پر کران بود بچشم
راه یاران رفته پر ز ناپیدائیست
زین پیش کسی مباد غافل زعدم
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر
چون شمع به پیش نظرم طوماریست
چون شمع ندامت ما و زین طوماری
شبگیر هوس فرود ما نزع جمد است
گفتم کز ری کنم و زین تنگ فضا
از جادهٔ سعی نقش پائی پیداست
دیدم کرم تو سخت بیپایانست
سبحان الله این بت و این زنار
زین سعی که پای خفته من دارد
هر نقش که در خیالم آمد بر قلم
یاران از شرم کعبه ایم مگذید
زین روز و شب امید جان بیرون نیست
تا دور افتاده ایم از عالم نور
بر صفحهٔ امتحان جو تصویر هلال
در کشت بیدلی که چشمش مرساد
چون موج گهر ز سعی میبود و میرس
چون سبحه ز انفعال ما هیچ مپرس
روزی تبلاش اختیار کس نیست
نازیم بریک فسون خیال که
هستی غیر از عدم چه دارد بیدل
دیدم ره تا قدم جرا نکنده ام

مارا بهمین صفر دماغیها بیست قدیم
از دهن چیده چه کس در کار دارم
از دیدنها مگو بیاد آمده ایم
از سعی جنون داد گریبان دادیم
دامی پیدا کند که نامت گیرم
مژگان بهمی زد که بدوشش افکندیم
در زمن هم قفای شان میگرفتم
در کام نهنگ سیر سودا داریم
گر آبله پوست بوش شد نقش قدم
می بینم و گریه میکنم میخوانم
شب میکنم انشا د سحر مے پیچم
چون شمع عبث قافله مکتوب خود یم
پرواز سال خفت چون بال بادیم
چون شمع بهر محو شد طومارم
عاری ماندم ز شکر د بیدل گشتم
کافر باشم اگر نه کافر باشم
جائی نرسیدم که ز خجلت گذرم
دیدم تو نوشته و من میخوانم
من خاک جنابیدلم معذورم
در حلقهٔ مار رقمی آمده ایم
چون سایه پس و پیش همین دیواریم
خجلت کش نقص بی کمال خویشیم
عمریست که دل ز خویش برداشته ام
امروز که پا نیست ز سر می غلطم
در رشته شرم ناچکیدن کریم
خود را ز کف سپوده بهم می سائیم
تا چشم بخود کشوده هم شیشه گریم
مائیم که رفته رفته او میکردیم
بستم بخود از دمع بلایم مرهم

امروز که در کسوت روح بدنیم
عیش صد خلوت و هزار انجمنیم

بیدل در مخموری و مستی نزنم
بیژن عدم ساغر هستی نزنم

تا کی خواند فسون نکر حرص مرا
کان گوهر نرسیده هر این سیم زدم

از نفی خود اثبات تو خرمن کردم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردم

بیدل از بسکه جلوه مشتاق شدم
بی پرده ز آینه اطلاق شدم

از بسکه سراب مطلب تا یابیم
پیدائی را لثه طرپوشش پائیم

زین کوزه گران از وضع او ضع سائیم
افتاده بروی یکدگر اجزائیم

زین کلفت اگر سینه بخلشش بالم
در غنچه خزد ز تنگی احوالم

شب در سر جمعیت نکفتن گفتیم
دل داشت فنی من هم از ان فن گفتیم

بر هر که فضا کرد غمی تازه رقمم
بر نیج کمن کشید ش از عدل قلم

عمر یست چپاک دل هوسی پیزم
پرواز بغیر بال قفسی می پیزم

هر چند بیار در نظر ها ایم
یا پاره بدست و گل بسر می آیم

بیدل حرام نظم اگر می بندم
ناچار بعاجزی کمری می بندم

عمر یست شرار اشکی می اندوزم
جز شعله داغ دل نمی افروزم

اشیا کل کرد دیده زیبا فتادیم
جمعیت دل صرف تک و پو کردیم

یارب ز چه افسون بطلب رو کردیم
تا بنیاد امید کرد و محکم

در کار گه یاس نهای عالم ته
از هر بده و نیک ز شت و زیبا خوانیم

زین بد رکه یمر بقا خواندیم
وز جلوه تحقیق همان بخبیریم

بیدل عمر یست در طلب بدیریم
از هر مضمون شکست بی بندم

عمر یست کمان بجزره می بندم
جسمیم حوا رحیم پائیم سریم

جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم
نام است و تصور شانی داریم

بیدل کر جائی و مکانی داریم
یا حمله نکه شوم عنایت بینم

در جیب دل از دیده نهانت بینم
یا آز روی چین و بچگل میکشدم

کی ذوق بهار آب و گل میکشدم
گاهی اشک در بدر میکردم

گاهی با آه همسفر میکردم
بیچو صلکی بیکدگر سر کردیم

وی آینه مخان مکدر کردیم
در محفل جهان آفت باریم

هر چند فقیر یا غنا اطواریم
بی رونق و بی ماحصل بیکاریم

گر عالم نور د کر جهان ناریم
حیف ست کنی تبع شهوت و خشم

چون سیر شدی دکشت مهیا همه لشیم

ای وهم کش ز حمت افسون روی
عنقا شکن ز شیخت مسا وی نمو

تا چون کره شیخت مساوی نمود
ای خام طمع قصه حاتم طی کن

ای خام طمع قصه حاتم طی کن
خاکستر چه صبح اگر رفت بباد

خاکستر چه صبح اگر رفت بباد
پو تیا بن خویشم این زمان ممکن است

پو تیا بن خویشم این زمان ممکن است
عریان شدم آنقدر که آفاق شدیم

بی پردگی جا بنی پرده کجا ست
از پیرهن اینقدر سروی آریم

صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم
رفتار همان بخواب بینند پایم

از بس هدف ناوک بیداد تو ام
غربال کند آینه را تمثالم

در شبه کذشت مدعای تحقیق
چندانکه منم کفت منش من کفتم

یعنی برون جاده انصاف است
خار قدم و زحمت جولان ماهم

چون صبح ز اسباب نشاط این است
کز پرده ناموس نفس می پیزم

چون نخل نه برکی عیش دارم نه نمو
از بس تنکم ز خویش بر مے ایم

جولان نفس بسکته در می ماند
دل می نالد که من کهر می بندم

یعنی چون شمع در شبستان وطنم
تا چشم خود کشوده ام میسوزم

با این همه جلوه کس ز ما آکه نیست
چون حق در خلق پر تو زیبا فتادیم

تحقیق تقلید کشید آخر کار
رفتیم بخاک خویش را او کردیم

کل کردن خاک آدم ای بیخبر است
از شرم وجود ما عرق کرد عدم

حیرت آخر سواد یار و سن کرد
آینه نوشیم و تماشا خوانیم

صد پرده شکافتیم و چیزی نکشود
اکنون برخیز تا کریبان بدریم

چون نی از بسکه قد ردان دم
یکنا له همان بصد کره می بندم

تحقیق تامل ندارد بیدل
مایم که با تو از تو نزد یکتریم

نیرنک خیال نه تماشائی نیست
نقاشی خانه کمانی داریم

حیران ادب پرستی دیدارم
یارب تو بفرما که چسانت بینم

در خدمت احباب که چشمش مرساد
دل میکشدم کا نیمه دل میکشدم

چون شمع زکه فضای عرصه هر
آخر سوی جیب خویش بر میکردم

از خامی تاز ما عرق کرد شراب
رفتیم و جهانی بسها غر کردیم

آنسوی فلک مکر توان این زیست
ور نه همه زیر سقف بی دیواریم

چون ناله نارسائی حسرت کیشان
چندانکه اشرکم است ما بسیاریم

محتاجی عینک مژه ات باز نکرد
ای کور امروز چشم میخواهی چشم

ماو معشوق زیر یک پیرهنیم
خورشید صفت قدیم و بستی نزدم

قانع نشود خاک ز یر بر فرق کرم
آینه افتاب روشن کردیم

عریان شدم آنقدر که آفاق شدیم
از پیرهن اینقدر سروی آریم

رفتار همان بخواب بینند پایم
غربال کند آینه را تمثالم

چندانکه منم کفت منش من کفتم
خار قدم و زحمت جولان ماهم

کز پرده ناموس نفس می پیزم
از بس تنکم ز خویش بر مے ایم

دل می نالد که من کهر می بندم
تا چشم خود کشوده ام میسوزم

چون حق در خلق پر تو زیبا فتادیم
رفتیم بخاک خویش را او کردیم

از شرم وجود ما عرق کرد عدم
آینه نوشیم و تماشا خوانیم

اکنون برخیز تا کریبان بدریم
یکنا له همان بصد کره می بندم

مایم که با تو از تو نزد یکتریم
نقاشی خانه کمانی داریم

یارب تو بفرما که چسانت بینم
دل میکشدم کا نیمه دل میکشدم

آخر سوی جیب خویش بر میکردم
رفتیم و جهانی بسها غر کردیم

ور نه همه زیر سقف بی دیواریم
چندانکه اشرکم است ما بسیاریم

ای کور امروز چشم میخواهی چشم

خاک انسان کشور جاودانه ویم
بر چهره نشسته کرد خویش فقیم

کفته تر کجا توان کرد حرف
آهی زدو کفت در بنای سلیم

در کسوت جم کشاد ان اقبا
پنهان ز بجمال کشتی بایه تافت

آب باریک چشم غربالیم
بیدل سخن از سر ملکیم

با خویشتم و نیست وقت من یقین
خود از زیبائی او میسوزم

بر فضل تو پیش از تر کس آغاز کنیم
پیشانی شرم کرده ایم افروخته ام

ای کاش توئی بوی کلی می بستم
تا برسر جنون زبان می بستم

تا غفلتم این محفل می بستم
وز بی بجمال دل ریش آوردم

کز عالم نازت بهوس نامی آوردم

نی شعله‌ام که آستین نه گل در طرف قسم
عمریست رخت عیش ستی سرده‌ام
عمریست در وضع خموشان فرده‌ایم
ای خیره نگاهی تو میگانه شرم
فریاد که از تلاش و نارسیدنیم
حسنی‌ایم که با خود آرزم کنم
یا وحشت خمار از سر کل میکندم
در مجلس حرص اغنیای عالم
ایکاش نقاب شرم رشق میکردم
بیدل اگرت کسب شعور است زشرم
بیدل برروی ما زسعی مبهم
هرچند کم عزم راحت بستم
بی سعی پشیمانی هر عیش و الم
ای غره تاج زر و تخت سیم +
عمریست که بی نیاز تخت و فنیم
بیدل ز غرور عزو شانی دارم
از عالم هیچون و چرا آمده‌ایم
عمری هوس اندوز رسوس نیم
گر خواجه خویش و گر غلام خویشم
که باز رو سیم لابسازی داریم
بیدل بحقیقت نه بلندم نه خمم
این قوم که مایه فشارند بهم
دل کاه برابط دوستان می‌بندم
در گورستان سنت تکبیر حکیم
هر خنیر که برق در من مافکنیم +
گر بر دنیا و گر بعقبی زده‌ام
پستی می بینم و علو میدانم
دی بر سر کتب تخیل راندیم
از نوحه نوای چنگ می پندارم

سامان بضاعتی خجالت نسقیم +
آتش به بنای عافیت زده‌ام
خط بر رقم خیر و شر آسان زده‌ایم
نشنیده خواب نیز افسانه شرم
رفتیم ز خویش و هیچ جا نانشستیم
شوخیست چو سازعرق شرم کنم
محمور ز پیش جام مل میکندم
صد رنگ بساط ناز چیدست بهم
تا چاره شستن ز رق میکردم
خلم و عمل تو ناصبور است زشرم
بسته است جهات اعتبار عالم
در هیچ مکان کرد و طپش نشکستم
کم رست کسی ز تعبید و هم عالم
نی مست شکوه عزت و تعظیمیم
در سایه سرو تو د و عالم ذ و قیم +
نی دعوی تابی و توانی دارم
یا از اقلیم که پا آمده‌ایم +
دادیم آخر بباد و مفلس رفتیم
شخص همت پرست نام خویشم
که با کل و مل هوس طرازی داریم
تعدیل مراتب وجود و عدم
در پرده جلا و اشکارند بهم
کاهی بخط و زلف بتان می بندم
اقرار شهادتست بر ذات قدیم
آتش بخیال دی و فردا فکنیم
از دو سو جسته‌ام اصبحا زده‌ام +
از ریشه حقیقت نمو میدانم
علم و عمل شبه هستی خواندیم
می در قدح از ترنگ می پنداریم

عمریست که انفعال محمل کشی هست
چون شمع ز راه می شناسم مقام
لب بستن نان بد گویان دوخت
دریای هوس کشودی اما نکشود
چون موج که وحشت از حبابش نرود
گویم سر و فکر و بالش نرم کنم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم
گر نشئه‌ی افسانه ریش فرعون
یعنی تبلافی سیه کار بها
تا هست ز پا فتاده‌ام در نظرت
ایکاش هوای نفس کوچه و بد
چون طاهر شیشه زده‌ام آتش آب
تا ای ز این ندامت آباد برون
ما خاک سر ز نقش پا دیدیم
زین حلقه قامتی که تسلیم و فاست
در کوشه تسلیم جهانی دارم تک
تا بیدل خود را نفسی دریابیم
سامان وجود و عدم ما این بود
با غیر چه خواهی از نوای تحقیق
از خاک دمیده‌ام و تا خاک شدن
از ذره اگر پیش شمارم خود را
چون توام با دام هر بساز نفاق
آن رشته که نگسلد در این کشور نیست
کانجا بی شهپر کمان من لوتو
اسم و صفتی چند حجاب آست
چون بیخبش موجی که بگرداب زند
آئین ادب عالم دیگر دارد
خلقی دراق ما و من میکرداند
زین ساز شکستی که قضا برماست

چون شمع غبار کاروان عرقیم
از رنگ شکسته‌ام منی پرورده‌ام
یک خنجه نخاک لعد کریبان زده‌ایم
یکقطره عرق ز رنت از خانه شرم
پا آبله کردیم ز پا نشستیم
سنورم رگ خواب و فره کریم کنم
در خشکی هم همان بپل میکندم
کو نکیدم طاوس در این مرغزان لم
زین سجده که میکنم عرق میکردم
قامت آرای تو دوست از شرم
تا همچو سپر بلاف سائیم قدم
صد بار فرود آمدم و نشستم
بر سود ن دست زیر بنیاد دوم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم +
ما قمری سر تا بقدم یک ملو قیم
از خاک نرو تر آسمانی دارم
ما میدانیم از کجا آمده‌ایم +
بی تمیز آمدیم و بی حس رفتیم
در عالم خویش هم بسیام خویشم
با خاک هزار رنگ بازی داریم
در آبله آگهی ز خورشید کرم +
از تنگی عرصه صلح دارند بهم +
عمریست که با امتحان می بندم
ماندست الله و فرقه جمان جیم
این موج و لف لوج بدریا فکنیم
هر در که بر ان حلقه زدم باز دم
خود میکوبم لیک از و میدانم
با هم نفسی ز هبو من بنشاندیم
گل میخندیم و رنگ می پنداریم

هر چند که فارغ از جهان بنشینم
آزاد ز هیچ و خم دامی نفسم

فریاد که بر دل نظری نگشودیم
در بیضه قسم دیدم و پری نگشودیم

دردا که دمی ز رحمن بغم نشدیم
آزاد نزیستیم آدم نشدیم

فال نکه او ب سر شتی زده ام
در پرده دل در بشتی زده ام

آنم که نه عشق و نی هوس میدانم
فی دانه نه دام و نی قفس میدانم

هر جا افسانه هوس سر کردم
آئینه شوق را مکدر کردم

در محفل دهر هر که آمد شد هم
بلقیس افسانه دارد و هدهد هم

دانم که چرا سپهر پیدا در قم
افزود و غبار رفتگان بر در قم

عیبی با ثر گاه نشود آمده ایم
بیرنگی مطلق ننمود آمده ایم

بیدل همه وقت بی نیازی داریم
کی وهم حقیقت و مجازی داریم

بیدل عمریست با تو هم سر شده ایم
در رنگ خیال تو صور شده ایم

هر چند بچرخ کردن افراشته ایم
دامان زمین ز دست نگذاشته ایم

عمریست ز شرم سر فرو می بالم
بیحاصل مزرع نمو مے بالم

می سیر خیال این گلستان کردیم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم

هر گاه که راحت وطن خواسته ایم
دامن بهوای غربت آراسته ایم

خواهم همه اوقات قرینت باشم
سر تا قدم آغوش کمینت باشم

بیدل کل الهیست بیهوشی هم
از عالم گفت و گوست خاموشی هم

از هر کف دین بساط ریحی دیدم
بر جاده انتقام کم پیچیدم

عمری تیز دهوس مست شدیم
سر کرم عروج همنشست شدیم

که الفت ما چشت آهنگ خودیم
گاهی مینا طراز و گه سنگ خودیم

شوری که ز دهر بیو فامی شنویم
یک دست افسانه فنامی شنویم

در ورطه عجز بی سر و پا ماندیم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم

تا یکدو نفس بکام دل بخر و شم
یعنی تبلاش یاس چون موج گهر

چندین فلکش ز رنگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرش است انجا

بنیاد و فا زیر و زبر مے بینم
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم

فردا خاکیم و جوش کل در بابیم
هنگامه عرض بی نیازی کرم است

مستغنی از انجام بروان زاغازیم
زین موت و حیات که خلایق دارند

آسان مشمر خیر بسجود آمدنم
تا خلق کند فهم کمالی که مراست

فی حج و زکوة فی صلوة و صیام
ایجاد تو ننگ الهات و لباست

آزاد ز هیچ و خم دامی نفسم
چون باد بهار رنگ و بو را نفسم

در بیضه قسم دیدم و پری نگشودیم
چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت

آزاد نزیستیم آدم نشدیم
در عالم اعتبار مردیم بوهم

در پرده دل در بشتی زده ام
حیرت آئینه خانه دیدار است

فی دانه نه دام و نی قفس میدانم
چون صبح بقای من زپهلوی فناست

آئینه شوق را مکدر کردم
کز نالهٔ ماندم نفس از یاس گداخت

بلقیس افسانه دارد و هدهد هم
امروز نوای هر چه خواهی بشنو

افزود و غبار رفتگان بر در قم
از خجلت سازبیدلیما چو حباب

بیرنگی مطلق ننمود آمده ایم
ای بیخبران دیدن ما منعتم است

کے وهم حقیقت و مجازی داریم
چشمے بر اکشا و هر چه خواهی بنیاز

در رنگ خیال تو صور شده ایم
با انکه فلک خاک نشین در ره ماست

دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
مانند نهالی که ببالد از تخم

بیحاصل مزرع نمو مے بالم
دارد تری آبیاری ریشه من

محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
واشده مژه که همچو بال طاؤس

دامن بهوای غربت آراسته ایم
چون در آتشکده وحشت دهر

ستر تا قدم آغوش کمینت باشم
گردانند رنگ حلقه ام ساخته اند

از عالم گفت و گوست خاموشی هم
مفتست اگر امروز زبیادی بر سم

بر جاده انتقام کم پیچیدم
شعری گفتم مناسب احوالش

سر کرم عروج همنشست شدیم
دادیم آخر چه سیاه دادفسوس

گاهی مینا طراز و گه سنگ خودیم
پر کار خیال ما جنون ها دارد

یک دست افسانه فنامی شنویم
از مرگ کسان بهره چه باشیم ملول

طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
یعنی تبلاش یاس چون موج گهر

تا یکدو نفس بکام دل بخر و شم
چون صبح ز شور عالم نیست خبر

چندین فلکش ز رنگین می بینم
از بسکه هجوم سجده فرش است انجا

بنیاد و فا زیر و زبر مے بینم
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم

فردا خاکیم و جوش کل در بابیم
هنگامه عرض بی نیازی کرم است

مستغنی از انجام بروان ز اغازیم
زین موت و حیات که خلایق دارند

آسان مشمر خیر بسجود آمدنم
تا خلق کند فهم کمالی که مراست

فی حج و زکوة فی صلوة و صیام
ایجاد تو ننگ الهات و لباست

آرایش این چمن ز پهلوی منست
چون باد بهار رنگ و بو را نفسم

چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت
زین خانه بی هوا دری نگشودیم

در عالم اعتبار مردیم بوهم
یعنی که گشوده یم خس هم نشدیم

حیرت آئینه خانه دیدار است
بر دیوار خشتے زده ام

چون صبح بقای من ز پهلوی فناست
چندانکه پرد رنگ نفس میدانم

کز نالهٔ ماندم نفس از یاس گداخت
ور شک فشاندم مژه را بر کردم

امروز نوای هر چه خواهی بشنو
فردا ست که از نشئوی صدای خودیم

از خجلت سازبیدلیما چو حباب
بر دوشم کم نبود با عرقم

ای بیخبران دیدن ما منعتم است
در یاد کسی انچه نبود آمده ایم

چشمے بر اکشا و هر چه خواهی بنیاز
ای بعث شوق با تو یاری داریم

با انکه فلک خاک نشین در ره ماست
ما بر تو با خاک بر ابر شده ایم

مانند نهالی که ببالد از تخم
خود را بسر آبله بر داشته ایم

دارد تری آبیاری ریشه من
یعنی نم عرق چو مے بالم

واشده مژه که همچو بال طاؤس
ایجاد سبز ار چشم حیران کردیم

چون در آتشکده وحشت دهر
چندانکه نشسته ایم بر خاسته ایم

گردانند رنگ حلقه ام ساخته اند
امید که خاتم نگینت باشم

مفتست اگر امروز زبیادی بر سم
فردا چه خیال است فراموشی هم

شعری گفتم مناسب احوالش
انکه خواندم پیش خود خندیدم

دادیم آخر چه سیاه دادفسوس
چندانکه غبار سودن است و شدیم

پر کار خیال ما جنون ها دارد
طاؤس نگار کردش رنگ خودیم

از مرگ کسان بهره چه باشیم ملول
شادیم که حرف اشنامی شنویم

یعنی تبلاش یاس چون موج گهر
از بحر گذشتیم و بخود آمده ایم

چون صبح ز شور عالم نیست خبر
عمریست که پنبه میکشند از کوشم

از بسکه هجوم سجده فرش است انجا
یا می نهم و گرد چنین می بینم

هر صبح که سر ز خواب بر میدارم
آشوب قیامتی دگر می بینم

هنگامه عرض بی نیازی کرم است
در هر عدمی وجود دیگر داریم

زین موت و حیات که خلایق دارند
گاهی بیدار و که بخواب نازیم

تا خلق کند فهم کمالی که مراست
می باید نه فلک فرود آمدنم

ایجاد تو ننگ الهات و لباست
چون بول و براز خجلت آب طعام

ای طینت نامنفعلت خیبت انجام
در عالم

تا چشم باز زندگی وا کردم
بیدرد کی جنون تماشا کردم

چون صبح ز رخ فجلت پیدا کردم
از رنگ شکسته آرزو پیدا کردم

آخر بتدبیر عقل دادن دیدیم
جائی که بی زدم درون دیدیم

بلکه خیال آینه پردازی داشت
چون روشن شبیوست مجنون دیدیم

تا چند بفکر حق باطل باشم
کز با گل و گه کنار شامل باشم

خجلت دارد باین صفت پیدائی
تا خاک شدن چرا ز بیدل باشم

گاهی مستی گاه خماری داریم
کز فکر خزان و گه بهاری داریم

بادی پیچیده ست در مغز خیال
خالم و برای خود غباری داریم

صد بال و پر از برق تپش سوخته ام
چندین منقار نالد از تو وخته ام

پرواز و بلبل این نمان داغ نمند
از نه وطن گل چراغی او فروخته ام

تا در دیدل فقر پرست آورده ام
بر تفرقه جهان شکست آورده ام

افلاس بسنگاه جم روز آورد
خاتم بکف از تنگی دست آورده ام

در عالم ادوار تسلسل انجام ۔
جز حق سوی هر که حاجتست احرام
دوری ز نظر لیک یقینی داریم
دی راه طلب بطبعی گم کردم
دی انطرف عالم عنقا بودیم
تا زنده ام از هوس تبرا دارم
راحت سامان وحشت اسبابم
الفت قفس دل تنگحوصله ایم ۔
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم
زین باغ نه فال هر دونی گل زده ایم
آمد خلق و بچمن راند دبوهم
عمریست نفس گداز تسکین خودیم
فردوس بالنفاق ارباب علوم
بیدل امروز زشت یا نیکویم
آخر لفنون هوش کامل نشدم
گفتم زین دشت برفستان درگذرم
چون عکس از بس معطل و بیکاریم
بیدل مجبور حیرت ابنا شتنم +
تا زندگیست صید تو و من داریم ۔
چندی بنوای عقل مضراب زدیم
بیدل نیم آنکه قدح عالم بکنم +
بیدل هرچند کوه استعدادیم
بیدل هرچند کبریایی داریم
بر وضع ظهور تا تامل کردم
گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم
چندی تب و تاب طبع خودبین دیدم
امروز که بر دو تیره فضل قدیم
هرچند جهان بقیاس علیم
گر گفتگو شادی و غم دارم ۔

نی جاده بتحقیق رسید و نه مقام
بیش آمدت این خار غم پاس انجام
آیینه الهی کمینی داریم ۔
خود را بهزار شعله هیزم کردم
دوش آنسوی عقول و اسما بودیم
وز خلوت معنی انجمنها دارم ۔
نی محملی آرزوست نی سنجابم
چون ضبط نفس زبا و من بی گلایم
چون نقش قدم بکر دو محل ماندم +
نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
انکه گذشت دامن افشانده ابوهم
حق میطلبیم و الیقین خودیم +
آنسوی ثوابت و بروجست و نجوم
از پیکر خاکی توهم خویم ۔
یا جلوه اسرار مقابل نشدم
از خود خبری بملک تحقیق برم
هرجا باشیم انفعال آثاریم
خجلت کش تخم آرزو کاشتنم
گرد چندین جنون بدامن داریم +
چندی بجنون مال تب و تاب دیدم
یا معنی را منفعل دم بکنم +
سرگشته این دشت جنون بنیادیم
در عالم ما و من گدای داریم
بستم نظر از خویش و تغافل کردم
یکسر عرق خجالت ادراکیم ۔
بر عجز زدم آخر و تسکین دیدم +
ما رست بر اهل عجز الطاف عمیم ۔
یکسر بی بهره مساس علیم
یا در دو سر عالم و آدم دارم ۔

از بس شکست جا گوشش اینجا
ننگ کم همتی و تشویش سوال
از بعد مسافت آنقدر پاک کراست
خون خوردم و سر ندادم از دل آهی
امروز جبین بخاک ره میمالیم ۔
از باغ و بهاری دگرم استغناست
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش
ای سعی فضول بگذر از رحمت ما
چندی غم بیدلی فراموشم بود
یاران می رنگ تماشا دارند
زنجیر تو کیستی مقصود تو کیست
در خاک نشسته ایم گر بر افلاک +
یعنی این سعد و نحس تا در نظراست
فردا کاین گرد از حرم پاک کند
تحقیق از بس جنون استغنا داشت
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد
گرد آسیم سبز نکوی داریم ۔
دیدار پرستم و ندارم طاقت
خلقی آواره نفس نمیگردد
دیدیم آسودگی همان در خاکست
لیکن که بدستگاه طینت
تا گردش رنگ دوزرست دارد
تا با توام از بندگیم نیست گریز
جز عیب متاع دگرم هیچ نبود +
زان بیش که منفعل برای دریا ۔
رنگی چون شعله داشت پرواز هوا
ای ابر مطیر بگذر ساعت صبری
زین سمع و بصر فریب ایش نخوری
با قیل و قال دیگران کارم نیست

یا بر سر هم چو سبحه داریم خرام
رسوای احتیاج و نومیدی کام
در جیب خیال درو بینی داریم
بر سوخته چند ترحم کردم
هوشی که کجائیم و کجا بودیم ۔
شعری میگویم و تماشا دارم
بالین بر فاخته دار دخوابم +
عمریست که سر بزانوی آبله ایم
آخر دل با تو رفت و بیدل ماندم
ما سایه بی رنگ تغافل زده ایم
ای آمده و گذشته و مانده بوهم
ما بر در دل گدای دیرین خودیم
عالیست نام ملکت حوصله معدوم
خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم
بیدل شدم و محرم بیدل نشدم
سرگشتگی که نامه داشت زبرم
ور در آیینه نشست بر دل داریم
عمریست هلاک مژه بر داشتنم
ما هم سنگی درین فلاخن داریم
گردی که بلند گشته بود آب زدیم
ذوقی دارم که خنده هم بکنم +
چون سنگ فلاخن آسیا بادیم
هرگه تنها شدم خدائی دارم
ناچار چراغ خانه را گل کردم
کاینها همه هیچ نیست مشتی خاکیم
روزیکه شکستم بر بالین دیدم
بیدل می آید از جهان تسلیم
عالم دگریست ما لباس علیم +
من میدانم حرف چه عالم دارم

زین باغ لبا بامان چه عشرت ناله
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible]
بیدل

ای پیر بیش و ساز تمکین تو کم
بی آفت نیست اینقدرها خرده مگیر
افتادم از دو پیل ریشم بخاک
تا سر نزد و زنگ نکند ادراک
کز خاک شدیم در کنار رعشه میم
در چشم گشودیم دو چار عدمیم
چفست ز پیر و هم هستی خوردن
تا جلوهٔ سان دهد شکار عدمیم
فریاد که بر تردد سهل زدیم
بال هوس از فطرت نا اهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدیم
آخر ز پی قامت خمیدن احرام
کردن لتی شیشه باشد خط جام
از دایرهٔ ادب نرفتیم برون
در خود کردیم سیر کار تمام
علم و عمل اشخص خیال اندیشم
کو جنس و چه نقد من بجان در ویشم
بیدل بودم بشهر ما را بستی
گفتم دل کو جهانی آمد بیشم
بیدل چمن چیا بما را دیم
از دو فع ملالم آبیا را دیم
در خورد دم نیست بجده پیمای فلک
تا جبهه ترا بست در شمارا دیم

بیدل

بیدل مشق جنون نمونی دارم — فکر کم هیچ مکوئی دارم
زین هستی موهوم بر جا باشم — نتوان دیدن بچه صورت فاشم
با هر که ز طبع منفعل میجوشم — مایوس ز یاری و خجل میجوشم
عمر لیست خروش جزو کل می شنوم — زیر و بم هر کوس و دهل می شنوم
هر جا من ازان فضل و کرم یاد کنم — لبریز عنایات جهانی ایجاد کنم
زین هوش که نی علم و معلوم خودم — حیرتکده خیال موهوم خودیم
بیدل چند فسون تقریر کنیم — عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
حق کی خواهد ز کاذبان بابل ستم — آرایش مسند رسول اکرم
عمر لیست که شور حق و باطل داریم — آرایش خلوت و محفل داریم
تا نقش بعا فیت نشستن بستیم — یا سی بدل از خیال بستن بستیم
عمر لیست که محو بند و بستیم ادیم — خمخانه تهی ساخته مست ادیم
هر که نفسی بخود تامل کردم — سیر دو جهان عرض تحمل کردم
عمری لبر و خود سر یار شدم — چون پیر شدم ندامت اظهار شدم
کلی مراتب حساب عالم — نه بود که شد ختم شمارش آدم
دورم ز تو لیک بی گمان نزدیکم — گر پیدائیم و گر نهان نزدیکم
ترک عمل و وداع هر کد کردم — او نام و خیال پوچ را رد کردم
چندی که درین بزم بهم آمده ایم — مشتاق تماشای کرم آمده ایم
تا کی نجم سپهر وحشت تعلیم — امید اقامت دهد رحمت بیم
از قدر دو تا مدامت انگیخته ایم — در دامن نا امیدی آویخته ایم
آسان نه ز اوراق جنون آمده ام — یا عبرت هر رشته فسون آمده ام
بیدل ز کجا ساز ندامت کردم — آگاهی را جنون علامت کردم
خجلت نشود نمای عبرت بستیم — با این طینت مکو طراوت بستیم
هر چند تنکمایه علم و عملیم — بیرنگی نشاد حقیقت حللیم
در پرده بیاز پس مشو ش حالم — سیر هوسی میکنم و مه بالم
عمر لیست که سر کرم بیان ندهیم — طومار کشای دستان ندهیم
یا رب بچه تمثال نظر وا کردیم — کاینه فهم را پدید اکردیم
گر خاموشم بفکر فریاد توام — ور گویا سبحه خوان اوراد توام
ای آینه تمثال دل منفعلم — بگذار رهمان دست تغافل بدلم
دردی که بعشقت متحانش کردم — خونخوردم و مغز استخوانش کردم

معذورم اگر خط من آشفته مد — در نوک زبان خامه موئی دارم
از بسکه تهی است نقشم از رنگ اثر — خمیازه کشد اگر کشد نقاشم
عمر لیست که همکسوت موی چینی — از کار که شکست دل میجوشم
اما هر گاه بلبلی سر نالد — آواز وداع رنگ کل می شنوم
فردوس بدر یوزه جنون تاز آید — در دوزخ اگر کریم و قرباد کنم
هر جا آینه بعرض آمده است — او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم
دانای ما تجا بلی میخواهد — خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم
کیفیت صدق و رنگ عدلی میخواست — نقش شایسته نگین خاتم
زان اسمای که حصران ممکن نیست — چندی پرواز نام بیدل دادیم
زان پیش که رنگ ما بتمثال رسد — بر آینه صورت شکستن بستیم
از ما حرکات و ضع مستان مطلب — چون شیشه و جام می پرستادیم
ای فرصت ناز این چه بهار است که من — خاک بودم خیال او کل کردم
آتش چون شمع پا بخوابم میزد — تا صبح دمید و داغ بیدار شدم
باز این چل و پنج اگر بمانی تکرار — تا حشر همان نه است بی بیش و نه کم
نقش خود نکرد و یاد ما کن — هر جا باشم باین نهان نزدیکم
هر گاه بدل زبانه زد فکر حجیم — یاد عرق جبین احمد کردم
باطنیت محتاج چه آشوبیش عناست — ما بهر کدای از عدم آمده ایم
ای پا بر کاب اینچه جنون پیماست — در خانه زین غیر سفر نیست مقیم
بر طاق گذار خواه در خلک افکن — ما شیشه سر نگون می رنجیده ایم
چندین شب و روز بر سرم خاست سو نفس — تا در نظر خلق دو مو آمده ام
صبحی بودم سپرده مو هوسی — بر خود نفسی زدم قیامت کردم
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست — هم ریشه دانه های کشت عرقیم
لبریز خیال اوست بیکار سی ما — چون شیشه خوابیده پر در لغلیم
از پیکر خم کشته نشانده است قضا — در طاق خیال خانه آمالم
با نامی از نمیان زما قانع باش — ما قاصد پیغام جهان هیچم
تحقیق ذره افتابی میخواست — خود را بجمال تو تماشا کردیم
هر چند در آتشم نشانده است فلک — شادم که چراغ محفل یاد توام
نقاش تو نیز خار پایم نکشی — تا صورت رفتار نه بندد خجلم
آن خانه که بر کشیدم از پا چون شمع — هم در بغل خویش نهانش کردم

ای پیر بیش و ساز تمکین تو کم
بی آفت نیست اینقدرها خرده مگیر
افتادم از دو پیل ریشم بخاک
تا سر نزد و زنگ نکند ادراک
کز خاک شدیم در کنار رعشه میم
در چشم گشودیم دو چار عدمیم
چفست ز پیر و هم هستی خوردن
تا جلوهٔ سان دهد شکار عدمیم
فریاد که بر تردد سهل زدیم
بال هوس از فطرت نا اهل زدیم
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدیم
آخر ز پی قامت خمیدن احرام
کردن لتی شیشه باشد خط جام
از دایرهٔ ادب نرفتیم برون
در خود کردیم سیر کار تمام
علم و عمل اشخص خیال اندیشم
کو جنس و چه نقد من بجان در ویشم
بیدل بودم بشهر ما را بستی
گفتم دل کو جهانی آمد بیشم
بیدل چمن چیا بما را دیم
از دو فع ملالم آبیا را دیم
در خورد دم نیست بجده پیمای فلک
تا جبهه ترا بست در شمارا دیم

بیدل

بیدل تا دیده بآن نار و نور یم — هشدار کز آگاهی مطلق دوریم
از یاران گذشته با یاد خوشم — می نالم و با خاطر ناشاد خوشم
سلطانی نیست تا بشوکت نازم — یا شیخی تا بساز عزت نازم
خجلت کش تقلید ندامت بستم — کاش آتش غیرتی بسوزد دو قرم
عمریست من سوخته جان میسوزم — پیدا افسرده ام نهان میسوزم
هر چند خروش صد تظلم داریم — از کوشش کران خلق در کهسایم
گر آینه کل کهنیم نامصقولیم — ور شخص عیان شویم نامعقولیم
هر چند بفقر خاک بر سر دایم — سر کوب هزار تاج و افسر داریم
کم نیست فتادگی که ما بر داریم — دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
هر چند نماند ساز لوح و قلمیم — چون داد یدم همان مدام رقمیم
گاهی نی و گاه چنگ خوش میدارم — که شیوه نام و ننگ خوش میدارم
که رشته ساز علم و فن می کسلم — کاه از خم و پیچ دهر و ظن می کسلم
از آب بقا اثر کش نم نشدم — در کرد فنا بهیئتی ضم نشدم
بیدل بتقیه ما هم آزرم کنیم — معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
گر غیر دگر آشنای خود میخواهیم — در هر صورت رضای خود میخواهیم
تا پیر شدن سینه بجرمان کندم — خونخوردم و داغ گشتم و جان کندم
یارب ز کجا محرم آداب شدم — آفت کش این برق جگر تاب شدم
بیدل بپشینیان ز اسرار قدم — بهر مابود هر چه کردند رقم
پیری که ندارد قدمش سر عزت کام — رمز لیست اگر لغهای عجز انجام
بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم — چون شخص خیال وقت تقدیرم
دنیا محو است بر ک عجبی چیکنم — امروزم نیست فکر فردا چیکنم
هر چند بحال خود تامل کردم — جز یاس عیان نشد علاج دردم
آئینه مقابل دو عالم کردم — کامروز نظر بشکل آدم کردم
آخر ز نگار ارزوها شستیم — طومار تخیل من و ما شستیم
بیدل بهر از ببد و بستیم و نیئم — خفت کش صد بلند و پستیم و نیئم
فردا همه گر بهشت و کوثر مایئم — خود را چه خیالست مگر ریا بیئم
فریاد که چاره یاب حرمان نشدم — رفت آن کل و من بخاک یکسان نشدم
یارب ز تو گر یک سر مو میخواهم — سامان هزار آبرو میخواهم
عالم خلقیست بی نیاز تفهیم — در هر آئیش بر تجدد تقدیم

بی غفلت نیست هر چه زین باغ دمیدم — این خواب بهار است همه معذوریم
آن قافله رفت و ور و من در بدنبال — تا سوختن نفس نیفتاد خوشم
این شوکت و عزت همه در رهن دلیست — من بیدلم آخر بچه صورت نازم
عمریست که چون شبنم باغ تصویر — پیشانی انفعالم و بی عرقم
شمع تصویر بر که نالد یارب — صد صبح گذشت و من همان میسوزم
بر میکرد د همان بما نالهٔ ما — سنگست این بنیه نیست تا بنزارم
القصه علیتم و نی معلولیم — علم و عمل طبیعت مجهولیم
بهر چه کشیم خاری صحبت خلق — در تهانی عزت دیگر داریم
ما اگر از خاک عصا بر دارد — آن دست کجا که ما عصا بر داریم
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی — جمع است سیاهیش بزیر قدمم
ناموس حقیقی است در کردن من — خود را بهزار رنگ خوش میدارم
صیاد خیال در غبار فرصت — دامی افکنده است و من می کسلم
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات — افزون اگر نبود کم هم نشدم
در هزل خوارج و رفض یکیم — بنگاه شیخ و زاهدی گرم کنیم
علم و عملی نیست در اینجا منظور — ما بیدل برای خود میخواهیم
الغیمت عبرت مژه خوان حیات — آخر دل خود بقدر روزان کندم
یعنی چو عرق بخار کاه انصاف — اکه ز تب هر که شدم آب شدم
ما هم این زله آکه می اندوزیم — نزلیست برای میهمانان عدم
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست — منزل ته پایت اندک آهسته خرام
نقاش نقش من چه خواهد پرداخت — بالیدن مو مگر کشد تصویرم
ای منصف کارگاه عجز و طاقت — پر معذورم تو خود بفرما چیکنم
چون شمع کنون سعی کدر می دارم — این آب مکر و فن نشاندن کردم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم — تا تمثال هوا مجسم کردم
چون شمع زشته م هستی بیحاصل — کردیم عرق چنانکه خود در نشستیم
زین پیش ز ما عیار تسلیم مگیر — کم عجزی نیست این که هستیم و نیم
صد خلد و هزار کوثر آرم نثار — کر بیدل را بار کرد دریابم
اکنون نکه نالم از غم محرومی — عیدم ز نظر کرشت و قربان نشدم
امروز رفیق بیدل را عزمی است — فضل تو رفیق عزم او میخواهم
کز ذوق فضولیت دماغی دارد — کاهی حادث برآرد کاهش قدیم

که محمل حسرت غنامی بافم
گاهی بخیال بوریامی بافم

دمی وقت وداع تو هوش بودم
از هستی خود بخت سبکدوش بودم

با دل گفتم رسمی لغزش احرام
تا کعبه بسیرسم من اشک خرام

بیدل فی شادم و نه کلفت ناکم
فی باب خرد نه قابل ادراکم

تا کردش چشمت بتامل دیدم
در دست خیال ساغر مل دیدم

فریاد که در های هوس وا کردیم
خود را لبلباس جاه رسوا کردیم

بیدل عمریست در دعای خلقم
مصروف توجه بقای خلقم

بیرنگی هست هستی اظهار ازجم
زنهار مکن دریغ تیمار ازجم

بیدل تا رنج انتخاب افواهم
بی رمزی نیست گر شوی آگاهم

ای بیخبران ما و شما هیچ نیم
کو عین و کدام ما سوی هیچ نیم

در فکر منم جستجو خسی می بودیم
تا محرم عشق و هوسی می بودیم

فریاد بدردنارسائی مردم
در ملک غنا به بینوائی مردم

یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم
دوری شد انچه قسمتش آمد دیدیم

خاکیم و فلک صید کمندی داریم
در پستی نشاه بلندی داریم

ای پایه فقرت بقناعت محکم
حفت نکشی ز اهل دنیا رو درهم

حرفی که من بی سر و پا میگویم
فی نفرین است و فی دعا میگویم

گر طبع بلند و فکر عالی داریم
یا نشاه معرفت کمالی داریم

بیدل ز بسکه ناتوانی سبقم
گر دامن دارد انفعال از ورقم

گر بیدارم جمال او می بینم
در در خوابم خیال او می بینم

هر چند بیاس کردن افتاده ایم
در کشت دانه ها کاشته ایم

گو مینداثار خلد عزت طارم
برتر می باشد از سپهر و انجم

امشب بصد اشک و آه خون کرد چشم
که سر بهوا کاه نگون کرد چشم

نومید خودم چه زین تن و جان کوشم
کاری کرم که کو که پی آن کوشم

عمریست ز التفات فرصت قفسم
پیچیده بدل خروش عشق و هوسم

امروز کم در همه پیش آمده ام
چندین قدم از خیال پیش آمده ام

گر در بدر حاجت سیم و درمیم
با غره دستگاه تاج و علمیم

بیدل سامان صورت آهنکی کن
یعنی نفسی طواف بیرنگی کن

ما را که نه علم است نه معلوم شدن
فی خواهش منثور و نه منظوم شدن

در صومعه باید بتواضع بودن
در مصطبه سر خوش تجرع بودن

جولاهه نیم لیک ز یک تار نفس
بر روی هوا تمام شهامی بافم

آخر نم انفعال شد چاره کرم
گر آب نمیشدم در اتش بودم

حیرانم در تمدارک محرومی
فرمود سجود آستانهای کرام

زین خلقت بیکار که ننگ هستی است
چندان افسرده ام که کوئی خاکم

هر گاه چو غنچه در حدیث لعلت
لب وا کردم دهن پر از گل دیدم

عمر تنها دشت جامه عریانی
استر اطلس و دیبا کردیم

هنگامه احتیاج بی حیرت نیست
حق کار مروت است تا کدای خلقم

زانگونه که جسم پایدار از نفس است
کشته است نفس نیز نمودار از جم

شصت و شش سال فرو بود کرم غیب
شد عبد الخالق انتخاب اللهم

عمریست ازان ساز که دل برده اوست
می آید این صدا که ما هیچ نیم

علم و عمل فسانه های تحقیق
مفت ما بود اگر کسی می بودیم

دلدار در آغوش و من یاس نصیب
خجلت کش تهمت جدائی مردم

دانستن ما همان ندانستن بود
منعمیدیم گر نمیفهمیدیم

هر کس بگمانی از تعین مستند
ما نیز یقین خود پسندی داریم

گر غیرت یاس آبرو داشتن است
هشدار که رنج هست و رنج کرم

می باید آشنای حق کردیدن
تا دریابی که من چه میگویم

آخر نتیجه های دور فلکیم
می در قدح از شیشه خالی دارم

یکباره نمیتوانم از خود رفتن
چون شمع بزنگ ترست از عرقم

تا کرد نفس آینه دار هستی هست
هنگامه لایزال او می بینم

چون شمع ز خویش میرویم اشک افشان
در گردش رنگ سبحه داشته ایم

قانع شود شاذری که ان قصر بلند
بر دشتن توقع است از مردم

چون شمع ز محرومی دیدار آخر
از سر سبز انگشت بروت کردم چشم

کاش آن عمری که در معاصی بگذشت
بر کردد تا همان بعصیان کوشم

در قافله ما و من آوا ز بلست
من هم بجنون هرزه نالی جرسم

این جلوه در کرکے و کجا خواهد بود
خود را دیدم بیاد خویش آمده ام

این جمله کدای دوستا هستی است
ما خسرو ملک جاودان عدمیم

هستی نقش و هم و خیال من و تست
این عیش نیاز قهقه نیکی کن

مضمون ظهوری بخیال آمده است
باید ببزبان خلق موسوم شدن

یعنی نقص حقیقت یکرنگیست
در عالم صنع بی تصنع بودن

ای ناز تو یکردی و فا ناکردن
تا چند بپیمان بتر ناکردن

امروز بکش دامن از الایش ما
فردا بخدای تیم از ما کردن

هر کو الهوس رنگ نیابد بیرون
هر آینه از رنگ نیابد بیرون

هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق
این شعله هر سنگ نیابد بیرون

بیدل سری از جیب سعادت نرکن
یعنی زخم وضع پیراهن کن

تا آیینه ات فسرده معنی نکند
خاکستر ما بباد فنا بر هم کن

ناصح با عاشقان کم افسون زن
از خام تدبیر نفس بیرون زن

ایجا نا نالم ز پا بنشانی
رو کوه بسر میگیرم و بر هم زن

زان خرقه منقش بهم تک آمد بیرون
البته نتیجه بدرک آمد بیرون

مانند کسی که مشک گزیده است اورا
چون بول کند همان مشک آمد بیرون

آسان نتوان ز حرص دامن چیدن
در دانه نگه هوس ها ی دیدن

چون دانه گرافتد بطلسم اجبال
باید بهزار در جبین مالیدن

هم چند

ای ناز

هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن
صد نسخه تا خرو تقدم گفتن
چون بر اوصاف روی و شوار است
یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

بیدل پیریست بلبل از خود راندن
یعنی زین ماومن ورق گرداندن
موی سیهی که در اشتی کشت سفید
شش شد خطت دگر چه خواهی خواندن

از موج سراب آب خوردن نتوان
می در قدح حیات خوردن نتوان
از خوان فلک لوبهم قانع می باش
قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن
هشدار که جز غصه نخواهی خوردن
در انجمن ظهور هر جا شمعیست
می بالد و خورسیاهی خوردن

بیدل در معرض کمالات بیان
بمعنی هرلم تمولیی نقصان
در انجمن قدرت حق هم زین نمک
مصلحتی نیست نظور شیطان

علم و عملی که رد نهادند بمن
دوکان غروری نگشادند بمن
چیزی از عاریت نبندوخته ام
دادند بمن آنچه ندادند بمن

بیدل جهدی کز عمل بدگفتن
مطلق نگشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیر بد و نیک از وست
کاری کمنی که باید از خود گفتن

آفاق ندارد از کماهی دیدن
جز نسبت کونی و الهی دیدن
هرچند کمالت حلقه یک دایره است
چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن

با آینه ساز کیر و دار امکان
از پرده نخجسته است نوای امکان
مشکل که لوح باطنت جک گردد
هرچند سخن ترا و دارد زدل بزبان

هرسوی بود جهد بکیسو گشتن
در مانیخواست چشمه و جو گشتن
سیر و سفر سایه بنور انجامید
ما هم از خود رویم تا او گشتن

در جامه و دلق نیست جز پنبه پنهان
واین دلق و جامه نیز در پنبه همان
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

بر شغل هوس رنج نخواهی بردن
تا پیش نیایدت بوقت مردن
چون زنگ مولوی که بود غالب طبع
میگردد منعکس بچشم افشردن

جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون
هموار بها نمود راهم بجنون
چون گوهر غلطان بکفم نیست عیان
ترسم که روم از کره خویش برون

برآدم بیچاره بغیر از مردن
زین ورطه محالست سلامت بردن
گر خوردن کندم آنچه دیرو زکشید
امروز بهان میکشد از خوردن

مائیم و دلی جنون سراغ مجنون
کم کرده بهوش بداغ مجنون
اینجا سودای جنت و حور کراست
لیلی زده است برداغ مجنون

از دست تو منتی است بر دوش کمان
در بازو تو حلقه بر دوش کمان
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند
انگشت بحیا زده آغوش کمان

نی نیک بدست اما ست نی بد بودن
نی آینه قبول نی رد بودن
گر آزاد یست در مقید بودن
باید بودن چنانکه باید بودن

میرخت دل آن زلف پریشان دامن
کای بیخبران کنید سامان دامن
دیدیم آغوش حیرتی در کار است
چون شانه کشودیم زر شک گریان دامن

ما جان جهانیم و بقای امکان
هم آینه رحمتیم و هم حرز امان
انراکه زبار نک توجه گردیده
گردید یقین که سیر کردید جهان

افسون خطا در حق من کوشش مکن
سر حشمه اعتقاد جز پوش مکن
قران فهمیده فراموش مکن

ای منکر جسم آینه جانست این
زندان منگر منظر سلطانست این
مارا شناختی چه عرفانست این

تا چند ای شعله تاب و تب سر کردن
هر لحظه سر از جیب خسی بر کردن
انیست قبای نازبر بر کردن

گر دانکری بجاه اوج آرایان
مایل بابی کلاه اوج آرایان
عزت طلبان همت پستی دارند
بر خاک بود نگاه اوج ارایان

ای حرص گدای پادشاهی کردن
خم کشته فکر کجکلاهی کردن
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور
کیرم همه از تو شد چه خواهی کردن

از گردش چرخ و انجم فتنه نشان
عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
این تخمی نیست کز تبکلست اندیشید
هرچند که آسیا نماید دندان

از دوزخ تن برآ بهشتی بنشین
فارغ زغم خوبی و زشتی بنشین
در ورطه وهمی که محال است کنار
از خویش تهی شود بکشتی بنشین

باغ است و در اندوه خزان خوردن
شمع و تب و تاب کلفت افسردن
بیدل تو چنان زی که نباید مردن

تا کی بغبار وهم پنهان گشتن
زین پیش نقاب جلوه توان گشتن
در کسوت آفتاب عریان گشتن

تا بهره اثبات توانی بردن
باید بر نفی خود قدم افشردن
تا پیر همت غوطه نتوان خوردن

تا کی غم کونی و آلهی بودن / با داغ سفیدی و سیاهی بودن / امروز بهرنگ که باشی خوشباش / ای آنکه بنودی و نخواهی بودن

تا کی طپش ای شور قیامت بنشین / تا چند دوی دمی براحت بنشین / خاری که بپا می شکنی میگوید / ای بهره تو ملامتی یکدم ساوعت بنشین

آئینه دل بزنگ کین اندودن / دارد بغباب هول قهر آسودن / آنکس که سیاهیش کند زیر نجواب / دستش ببرد سینه خواهد بودن

کام دل خواهی در قناعت زدن / مخموری چند سنگ بر میناء زدن / ترک دنیا کمینگه اقبال است / بخت بیدار کز نگردد پازدن

منسب لشد آئینه اختر روشن / کردید زمی چراغ ساغر روشن / ما از خط لعل تو زدیم آب بچشم / کردیم سواد موج گوهر روشن

فرصت مغتنمست سیر بهر گلشن کن / اما ز گل و لاله حیا خرمن کن / یعنی همه داغ دل و چاک بگریبانست / زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

دل از همرا آزرده دور آوردن / انکه چشم بروی او وا کردن / نازم بکریمی که نشنید از من زار / افسانه ب الا تذرنی فردا را

بیدل بعلاج من بیتاب نشان / نتوان جستن ز دیگران اسباب نشان / دریا دجمال با تسکینی هست / این سوخته را بمهتاب نشان

پیریست غبار خانه چشم بهبین / نومیدی ساز شهوت خشم بهبین / فرسود قوی رفت اعضا بشکنج / آئینه نمد شد این زمان چشم بهبین

خیاط قضا بکارگاه تو دمن / تا خلعت آوا کیم چیست آید بن / چین بست هلال وا پیشانی من

ای وهم پرست غربت و فکر وطن / چون مغز کز استخوان برون آمده ست / یک خیمه خانه و تابوت و کفن

از بس خشک و ضعیف و پیرم چو کمان / در قبضه عاجزی اسیرم چو کمان / در میدان نیز کوشه گیرم چو کمان

تا صنع ازل لباس تسکین چنین / از شوق زمین بوس تو در پیکرما / جز نقش دو لب بست تا چین چنین

آسرار قدم رود در صد فاشی و نهان / تا یافت بجیب آدم از خویش نشان / طالب الله دید و مطلوب لسان

بیدل کرده فسردن از سر اکن / فرصت چنست دیده تر و اکن / آئینه بپرداز چه غفلت نظر لیست / مهمان ناکام میرود در وا کن

ای دیده نهات حصر در فهمیدن / آخر تو کم از شعله جوالنه نه / چشمی وا کن ز کرد خود کرد دیدن

تا کی خواهی لساط غفلت چیدن / جائی که تبسم تو شمشیر کشد / تا زخم رسد بسته خندان چیدن

کر صبح دمد نباز دامان چیدن / در عالم همه کار ها دارد مرد / زانجمله یکی کندنست از سر کین

جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن / از بسکه نازکم فرصت بود / تا گردن ننگ جامه گزیدن کهن

ای ننگ جهان غیرت همه بر کین / بر ساز تو سهلست سبال و پر کین / این آتش را بر کل دامن زن

چون گل سحری بمقدم سرد و سمین / بر سامان طرب شکستم دامن / این آتش را بر کل دامن زن

بیدل مال ادب درین گلشن زن / لعنی از شوخی من و ما تن زن / رنگی داری مباد بر باد دهی

بیدل نازش نفس دمیده ست بمن / افسون نگاه او تنیده ست بمن / گر من نرسیدم او رسیده ست بمن

ای ننگ تو سیلی تباهی خوردن / پیری خدا راز عشوه آهی خوردن / بی دندان غیر که چه خواهی خوردن

یکعمر لوای معنی افراشت زبان / صد رنگ کل عبارت انباشت زبان / دیدیم خموشی انیقدر داشت زبان

تا کی دامن بگرد ظلم آلودن / باید رحمی بحال خود فرمودن / خونی که چکد خون تو خواهی بودن

فی حرمت دین نغرت درویشان / فی با بیگانه سازدنی با خویشان / خرشاخ ندارد آخرای چوبه سران

دل گشت سیر چاک گریبان فن کن / از مشق جنون علاج افسردن کن / در سر الفی شمع دگر روشن کن

انسانی دعولیت چه خواهد بودن / علم و محولیت چه خواهد بودن / ای لشه فضولیست چه خواهد بودن

بغض و حسد همه نه فرش است و دین / شد رهزن افهام بسر منزل عین / آن اوقاتی که رفت در لعن نرسد

بودیم هوس خرام کوه و هامون / ناگاه خیال چشم او خواند افسون / پیش آمد بیخودی مقامی کانجا

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن — یک لقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن — چون اره نهی نهرار دندان بجگر — هر چند که خرچوب نخواهی خوردن

یارب مارا نعرهٔ فرهنگ مکن — مینای یقین ستمکش سنگ مکن — بر فهم کمال خویش نازی داریم — زین پیش کسی را بهوس تنگ مکن

آن سیر نخورده را بمکس نان دادن — دشوار تر است از لم جان دادن — هر چند که احتیاج خاکت ببرد — مپسند برین طایفه تاوان دادن

بیدل گر محرمی ز اسرار بیان — مگذر ز ادای سخن و موقع آن — با خود میگوی هر چه گوئی از خود — وز راز دگران مگوی جز با دگران

زانبای زمان قطع کن و دیدشان — فرتنگ بساط یکدلی چیدشان — کز خیره سری چو شیشه های عبث — در حلق هم است روز و شب دیدشان

از روزی قانع بلبی نان بودن — وز اسباب هوس کریزان بودن — حق بین و حق آشنا و حق دان بودن — دارد اثر در وضع مسلمان بودن

آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن — از دریا تا سراب نتوان دیدن — چشمی وا کن بهار فرصت مفتست — این خواب گر بخواب نتوان دیدن

تا دل داری خطاست بیدل دیدن — حق را نتوان بچشم باطل دیدن — ای غافل تحقیق خیالیست محال — بسمل ناکشته حال بسمل دیدن

ما را با عشق پیچ و تابیست نهان — پیوسته سوالی و جوابیست نهان — در محبت عبث در نشاید دخلت — با بحر حباب را حسابیست نهان

دین آنهمه نیست باب نیازداران — بیگانه صحبت اند این بیماران — از باغ و بهار بیشتر می باشد — با منزلهٔ آشنای پرخواران

منعم تا چند لاابالی بودن — مست و مخمور جام خالی بودن — تنگ سبوست اگر دماغی داری — مجنون بهار کل فانی بودن

فردوس ز رنگی از بی بصران — کوثر تبری خرید از این خشک سران — رعنائی طوبی خم پستیها خورد — بشکست این چوب نیز بر پشت خران

بیدل طلب بمنفعے پیدا کن — گر عشق نباشد هوسی پیدا کن — تنهائی آب میکند زهره سنگ — ای بیکس جا دید کسی پیدا کن

خاکی ز هوا مکن بما لم بجبین — کانا ز عبادتی کم نقشش نکنین — دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد — بشکم چندانکه انسوم نیست بین

نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین — گر حاصل عمر نیست منظور هوس — از دیدهٔ خلق هاندگی دور نشین

دمی بشه از تصور خلقت من — نالید که بر دوش نفس نیست خرمن — ای وای کسی که میکشد چندین من

بگذر ز شهان و ناز سلطانی شان — وز مایه جاه و دولت فانی شان — پروانه چیدنیست که گیرند ز مور — آرایش مطبخ و سلیمانی شان

لاف من و ما بلند تا کی کم زن — گرد هوس فتنه بگردون نم زن — تا دریابی عروج اقبال غرور — خشت خمیدی که چیده بر بام زن

بیدل این موجهای هر سو گردان — باشند ز بحر تا بکی رو گردان — خلقے بجنون متهم آگاهیست — در خواب عدم تو نیز پهلو گردان

زان رتبه که دارد نظر علطیدن — خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن — چون موج گهر کار عرق چند چه و فر — کز پهلو بایدت اسر غلطیدن

بیدل تا کی با این ادا سنجیدن — بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن — اینجا کس محرم اشارات تو نیست — باید لعدم ز کان ابرو چیدن

از می برگ تاک مسرعیست نهان — از کل کف ریشه یا غیست نهان — غافل مگذر ز معنی بدرو بلال — در هر پر پروانه چراغیست نهان

بیدل زین نفس منظر و خانه زدن — آخر خواهی بکرد ویرانه زدن — بال و پر تو بنور سیتے دارد — باید دو سته روزی بقفس شاه زدن

زاهد بر فکر طاعت و روزه مکن — مستغنی باش حرص یوزه مکن — با یاد خدا بهم مزن یوزه مکن

گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین — سودای بهشت کوثر و حور و قصور — خس بر مرآب افکند نقش نگین

ای مختار رموز مطلق گفتن — دز نا کسیم بساط نام آید — چون گفتی باید بمان حق گفتن

دیوانگی آلوده فرهنگ مکن — تا ممکن باشد از خود بیم مکو — این جامه دوخته را تنگ مکن

مجنون مزاطعن تو و من خوردن — با عافیت از دمنع خرد جنگ مکن — بهر عریانی مبند بار کسوت

قامت خم گشت و دور اماندن — کل کرد ز مور نگ هوس کراندن — افسردن شعله عرض خاکستر داد — کرد ظفری داشت علم خوابیدن

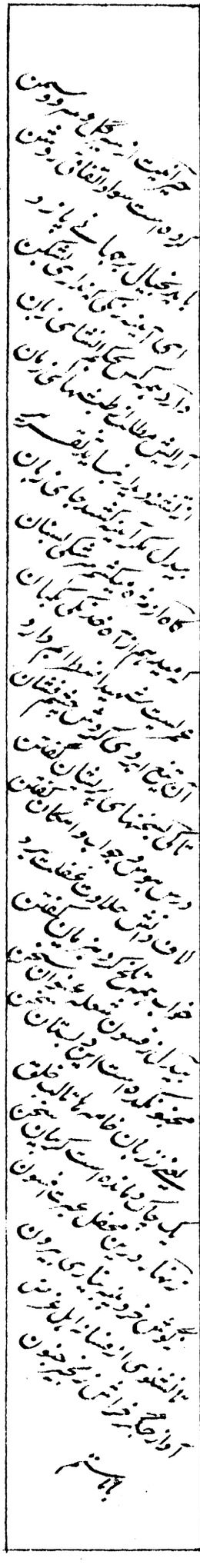

تا زندگیست مست بایدبودن
آزاد زهر چه هست بایدبودن
عالم یکم مقیمه دهم خودپرست
ما را بسمل پرست بایدبودن
ای خوانده پیکرت بتو هم جهان ×
تا چند بازیش خوری چون طفلان ×
بر وسعت این بساط هفتا پرچین
نان بین مینیش زکرتم دون توان
در رهم کیشی که راه جاهی بردن
پاکیست مقدم قدوم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم
مستحسن نیست بی وضو کرتوردن ×
گردون چو وفا کاشت در آب گل من
کافات بتمان درد و از حاصل من
از بسکه ستم شریک خلق دریافت
زو تر براج پر کشید از دل من ×
در کسکه چشم فرزاهد چشمک زن ×
لفظ آدم اگر بیایی حک زن
خرمن بوزنیم رقص آمده است
بر میات شان نظر کن بتنک زن
بیکدل نازد بجهان ایجاد بمن ×
زین دولت عظمی که نبی داد بمن
آثار مبارکش فرستاد بمن ×
گر مازیغم

ط ۲۲

با ما ستم است آشنائی کردن
وانگاه ارادهٔ جدائی کردن ×
زین نقش فضولی ضرورت رستن
بر لوح صفا مدان که دورست رستن
زین نسخه کونی و الهی دیدن
خود را چه خیالست کیمیا می دیدن
ای قطره کرده خویش را بحر گمان
زین سو نه غیر از عرق شرم مخوان
گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل نشود سواد کامل روشن
چندی چون شمع در بساط امکان
کردیم بقوت تحیر جولان
ناصح دمت از صلای آداب زدن
بر ساز جنون ماست مضراب زدن
ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان
شرط ادب معنی اخلاق بدان
تا رشته و خشتی توان تاب زدن
نتوان ز فسردگی در خواب زدن
عشرت هوسی فال تنکی زن
کو باده چه نشاه جام بر سنگی زن
ای لبسته با فسون علایق کردن
راحت خواهی تکلف از دوش افگندن
بیدل چه نشسته جنون بر پا کن
افسر دولت بوحشتی سودا کن
بر زلزله لبسته محمل اجزای زمین
پرواز گرفته دامن چرخ برین
چون بوتا کی پرده گل بودن
یا همچو نوا بطبع بلبل بودن
بی ما حصلم حد شیم آغاز مکن ×
طومار شکایتیم یکبس باز مکن
اندیشهٔ اتحاد خواهی کردن
یا دل بامید شاد خواهی کردن
از بحر پرهای این بستان کهن
تا علم قیافه شد دلیل تو و من
تا بر باد فنا قدم افشردن
دور است غبار ما هل از دامن بردن
یکدانه نرست ازین دو عالم خرمن
کز چاک دلی نیافتیم آبستن
یکسو شور کرد و فر عزت و شان
یکسو حسد و دعوی و حرص بهتان
هر چند توان ز شجعت در بستن
نتوان پوشید جوهر اورستن
آخر زین خانه بار بستیم برون
کرد طپشی چند شکستیم برون
دنیا داری بد عایش برسان
بیجا رحمت مکش بجالش برسان
تا کی بهوس گستن و پیوستن
باید کمری بسعی و حشت بستن
پوچست هوای سر بکردون بردن
وز جاه و حشم فریب عزت خوردن
بیدل چو حباب چشم تر وا کردن
بر غارت دل دشمنت نظر وا کردن ×
در عالم اعتباری کن فیکون
حسن عشقیست شجعت کرده جنون
چشمی بمثال من و مار و دشمن کن
آینه ادراک فنا روشن کن
بر شوند دل شکست خاطر چیدن
انگاه بجاره محو گردانیدن

هر چند که زندگی بود زندانت
مرگست از و فکر رهائی کردن
هر چند سر و کار جهان تقلیدست
غیر از تحقیق نیست صنعت بستن
صد بار اگر آینه بدستت بدهند
هشدار که جز عکس نخواهی دیدن
با جزو خطاست ظرف کیفیت کل
گل بیش از کوزه نیست کوزه نهان
چون مجمر اگر بر تو عشقی باشد
صد چشم توان کرد زیکدل روشن
آخر از عجز جبهه سودیم بخاک
با رمزه بر ما چقدر بود کران
هر چند بود فسرده خاکستر ما
اتش گردد چو آبک از آب زدن
گر لکنت کس بخاطرت میگذرد
در استعاری که سکته هست مخوان
از وغط کسان جنون ما می نالد
برآتش تازیانه است آب زدن
بست است قضا محمل فرصت نفسی
ای یاس جرس کرد و بر آهنگ زن
تجرید تقید نبند دهر کز ×
تا رشته بپاست میکریزد سوزن
محرومی دیدار همین خود دارست
زین کرد برون خرام مژگان واکن
ای دیده حرص تا کی حلقه زدن
مانند رکاب بر در خانه زین
از عالم اختراع نیرنگ وفات
در دل چمن آرای تغافل بودن
بگذار که با شم از فراموشانت
بادم سبب درد سر ناز مکن ×
ای غائب حاضرین هوسها بگذار
آنرا که توئی چه یاد خواهی کردن
دیدیم منافق وحسود و غماز ×
کوچک سر و زر دنک کوته کردن
بیهوده بکوتاهی این رشته پیچ
موی چینی کره نخواهد خوردن
در هر گهی کزین نیستان کل کرد
چون داد دیدیم نالهٔ دشت وطن
بر هیچ چه بنگامه سنار استاند
این مسخره های چار سوی امکان
در طینت سنگ کیفس غافل نیست
آواز شرار از کمین جستن
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
از تنکی چون نفس نشستیم برون
این کرد بدل شیشه است بسی
مروی کرم تا بپشت پایش برسان
هشدار که هر دو پایت از دامن خاک
یکباره جدا نمیشود بی جستن
بر بال همان مدوز چشم همت
ای نور بزیر سایه تا کی مردن
آخر کشاد مژه دادیم بباد
سیل این خانه بود در و اگردن
لیلی لیلی لیلی لیلی لیلی ×
مجنون مجنون مجنون مجنون مجنون
تا کی سبق سر بهوا خواهی خواند
ای شمع سواد پیش پا روشن کن
چون طینت چینی است که رمیدن ریزش
موئی که با تشش توان پیچیدن

گر ناز نفیرتاب باید دادن — در خط بجلا حساب باید دادن — ور خاک مریز جرعه جوهر ما — ریحان بسفال آب باید دادن

بیدل من و مانند نکیری از من — منشور قبول و رد نگیری از من ✻ — شرم تحقیق عفو میخواهد و بس — هرچند بدم تو بد نگیری از من

از باغ هوس بسیر نفرت خوکن — زین خرمله یکدو تهمنزه رو کن — گل نیست صماروق بچوشست انجا — گر چشم نداری که به بینی نو کن ✻

تا کی بخود از تعین افسون کردن — جمعیت دل دماغ مجنون کردن — با کل کفتم دامن نازت که درید — خندید که هنر جیب بیرون کردن

ای شمع یقین فال دل روشن زن — وهمی که ز پرده سر کشد کردن زن — اسما بسیار و ذات آن ذات قدیم — بیدل هم از انجمله شمار و تن زن ✻

بیدل در آینه بالصیقل واکن ✻ — بی زنگ شو و جنون آتفاکن ✻ — این خانه بجاروب زدن صحرا کن

غم نیست گر از فهم کمال و نقصان — بر تحریرم برو کسی لغو کمان — گر خوک دسک آفریدیحق زانچه پسندیان

گر در چشم تو خس نخواهد بودن — عشق انجمن هوس نخواهد بودن — در خانه بحر تو کس نخواهد بودن

آخر چو نفس بسینه جستیم برون — از خلوت دل قدم شکستیم برون — کز تنگی این خانه نشستیم برون

گر جام غنا کشی ز جاه رندان — یارا ره بری بدستگاه رندان — زان پشم کرنیست در کلاه رندان

رفضیهما یعنی این تعصب خویان — از بغض و حسد ره جهنم پویان — رفتند و پی یزید لعنت گویان

از تاب و تب منت دونان بردن — اولیست بافسرده دلیها مردن — از هر خس و خاری نتوان پا خوردن

بیدل ز سفید و سیاهی دیدن — آسان مشمر رمز الهی دیدن — خود را چه خیال است کماهی دیدن

از زمره این مردم افواه کمین — کس را بامور ازداری مگزین — ور از خاک اند و ز فلک اخفا کو

جائی که بود علم و عیان کم کردن — جز دعوی یافتن مدان کم کردن — در عرصه تحقیق که تحقیقش نیست

غفلت نکشید ازین مقامم بیرون — کز ننگ فسردگی حرامم بیرون — تیغ کف نامرد نبودم لیکن

حیف از تو که در تردد نان خوردن — کردی عمم الفعالت آسان خوردن — ای غافل اسیای دوران ناکی

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن — سطری بسبق مقید مطلق کن ✻ — چندانکه بخلق اعتماد تو تو یست

خود را در خویش درد و تا او برسان — دور است سپهر سر بزانو برسان — ای وامانده کمال جستجو یت

بیدل آینه نظر پیدا کن — ترک هوس و داغ غم سودا کن — جز صحبت بی نفاق اهل معنی

خواهی افسرده خواه برجسته بنشین — برآزادی بمان کمر بسته بنشین — فکرم و آرام بساط آرائیست

ای کاش فرورود عصایم بزمین — چندانکه دگر قدم نسایم بزمین ✻ — زین شرم که خفته اند ابرار انجا

در دریا خاک تشنگی لیسیدن — در گلشن و دود داغ گلخن چیدن — کوری دارد لیک نه چندان که مرا

در بهند پس از نعمت الوان خوردن — بی مزگی نیست معنی پان خوردن — یعنی بکو آرائی لذات جهان ✻

زاهد ز ورع سنگ بپیمانه زدن — در حرص در محرم و بیگانه زدن — گر خاصیت ریش در ازی اینها

زاهد قدری تتبع رندان کن — برخود تدبیر صید خلق آسان کن — وحشت دارد ریش مطول قصری

ای سرخوش و هم عبرتی پیدا کن — دل جمع ز فکر ساغر و مینا کن ✻ — جز یاد ندارد مه هنگامه دهر

ای گشته فریب شهرت کندن جان — جز فقر و فنا منصب اقبال مدان — صد محضر اگر بمهر حرص آرائی

داد غفلت ز خلق عالم بستان — زر کیر و قماش خواه و در هم بستان — کم نیستی آخر از طبیب و جراح

هر جا ست دلی ریش تو خواهد بودن — محتاج تو درویش تو خواهد بودن — من بیدلم از من خبر دل مطلب — دلدار توی پیش تو خواهد بودن

دیدیم بریں مایدهٔ غم خوردن — جز پهلوی کین بیکدگر کم خوردن — چون دندان باستان نقیم بخاک — سیری چه خیال است ازبر هم خوردن

غفلت طرب نشو و نما جست از من — آخر نم طبع منفعل رست از من — اکنون بکلابی از کلم قانع و بس — آن زنگ که داشتم عرق شست از من

بر دعوی عدل و داد نتوان کردن — خود را بخیال شاد نتوان کردن — هر چند که نیت تو مصروف دعاست — بر طبع خود اعتماد نتوان کردن

چندی ز جوانی ستمم در کردن — بستیم چو سر کشان علم در کردن — زان سامان عمر رفته ماند آخر کار — غم در دل و نم بچشم و خم در کردن

هر چند که از همت کوشش تلقین — کرد آگاهی بنفع او نام کمین ✻ — نشکست طلسم خالیست خطرات — بیرون ماندیم آخر از باغ یقین

بر نام تهی کردن بهلوی نکین — در پردهٔ این نوست عبرت تلقین — یعنی تنگست جای آرام اینجا — من میروم اکنون تو بجایم بنشین

خود را ز جهان جمع کن و فرد بین — بشکاف ز اعتبار ما گرد و به بین ✻ — تمثالی شو بجانب آینه تاز — وز آینه سوی خویش برگرد و به بین

گردون ستم سنج چه خواهد بودن — این کار که رنج چه خواهد بودن — آن خانه که جنگ و جدل است اسبالش — جز عرصهٔ شطرنج چه خواهد بودن

معقول التشخص ار نخواهی گفتن ✻ — حرف الحق مر نخواهی گفتن ✻ — تا دشمن جانیت نکرد این خر ✻ — زنهار که مخور نخواهی گفتن ✻

تا غلغل سر نوشت زد کوس یقین — بر جبههٔ فطرت عرق آورد کمین ✻ — عبرت زین نغمه کوش ما کرد کران — فریاد ز ترمدای ساز جبین

ای مرده انتظار محشر بردن — حیفست بعیب فسانه خو کردن — در صورت آفاق نظر کن کاینجا — هر روز قیامتست و هر شب مردن

بیدل عبثست از سخن پر وردن — بر شیشهٔ خارجی شکست آوردن — حق چون لب انیطایفه از هزره بست — معقولات چه سحر خواهد کردن

بر آتش حرص اندکی دامن زن — یعنی بجمیل رخ جواب کن پیدارش — چون بردارد سر از زمین کردن زن

ای همچو جبر و اختیار امکان — انسان بکشاکش خیالات کدخت — که شیطانش شنید و کاهی رحمان

آسان نتوان ز دین جنون را کردن — یکسال دو دکل انسوی عالم زنگ — تا زنگ پریده را بگیرد دامن

ای کم فطرت تلاش افزونی کن — اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد — شیخی مفنست ترک موزونی کن

آتش پرواز اوست تا افسردن — آلست همان قدم بخاک افسردن — پس هستی چیست جستجوی مردن

شد عالم اگر ز مهر تابان روشن — ور مشعل مه گشت شبستان روشن — هر گاه انجام مقصد خلق نیست — از رو تو چشم نرگستان روشن

وی سیر بهار نرگسم خواند فسون — کردند امروز با عنانان بهار — می ریخته در خاک و قدح کرده نگون

تا کلفتی از سینهٔ تو ان کرد بردن — مخموری چند دیدم از یاس طرب — کریاد آری شکل زمان مردن

زان شعله که دارد ته پا افسردن — آئینه خود نمائیت آب شود — پیش از مردن صبح قیامت دیدن

شبنم است فریب سر بلندی خوردن — چشمی دارید این چه غفلست آخر — سر زانوست زیر دست کردیدن

پیران سپیدیش بی ریختن — در فکر شکستگی نفتادی کانجا — بر هم خوردن بغیر بر هم خوردن

ای غافل از انقلاب اطوار زمن — انجام غرور شرم دارد تن زن — هر جا اثری ز نقطه یابی حک زن

تا نگزیند موافقت رم خوردن — باید بر طبع یکدگر کم خوردن ✻ — هشدار که آتش خس آبیست روان

بیدل رمی ذخود بهر مسلک زن — ترک شبهات کن بر فع اشک زن — شاید که بخود رسی زمانی بنشین

هر چند امور از قضای دوران — بالیدن دادر ونق بمغز ان — آب و نمک عرق فراموش مکن

جویای یقینی بگمانی بنشین — لختی بکمین امتحانی بنشین — داغی نشدم که به شود تا مردن

بیدل سخنی منحرفی کوش مکن ✻ — شمع ادب افروخته خاموش مکن

بیدل در کشت آفت ایجاد زمن — کردم چندین هزار عبرت خرمن — اما زین برق غم که زد بر دل ریش — بر مایدهٔ حیا اگر ده بر دے

تا کی بکمان علم و فن نازیدن — باید بمال کار ما فهمیدن ✻
عالم ست درین بساط ما هم جا دیدیم — خوردن رسیدن تک زدن خوابیدن
اعراف اسد بسنبلست و هم طلسم — خاک و آب گرفتنش بیمان ✻
زایی نست که بی حفظ و پیر و دستور — جز شغل پدر ندارد بنای سلطان
گویند بدوزخ دم عیش افزودن — عشاق چه کمی ست قبح پیمودن
آن آب غلیظ تلخ چو شان سیاه — معلوم شد این که قهوه خواهد بودن
پوچست زتدبیر هوس اندوزیدن — در چاه طبع منفعل کوشیدن
کف تا چقدر پنبه بطوفان آرد — کز جهد بحکم نتواند چیدن
شب کل کردی بچه خوابی کردن — حنظل رستی شکر چه خوابی کردن
ای مجبور خواص پیدائی خویش — در کار خودی دگر چه خوابی کردن
عالم زده چند دم مویسیدن — دیدیم بطاقت فکون غلطیدن ✻
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند — مرگ فرزندند وقت پیری دیدن ✻
گم کرده خود کجا بجویش کن — کای عریان برای پوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهومے — تا محرم خویش نیستی کوشش کن

دارد روش ز خویش بیرون رفتن ✻ بیباک و برهنه ترز مجنون رفتن ✻ فقر و پوشیدگی خدا عقل دهد ✻ راه عدم و نیل و آرون رفتن ✻

بر شطران وصلت ای سحر فنون ✻ حیرانی از پیش چه خواند افسون ✻ مدتها شد که همچو مژگان از چشم ✻ جوهر ز آینه گشته است برون

ای غم زده خدمت دل صابر کن ✻ وقت مصروف طبع مستغفر کن ✻ مال و زر و فرزندت اگر کم گردید ✻ مرگی داری به پیش خود خاطر کن ✻

گر پرده شکافتی چه خواهی کردن ✻ در بر هم یافتی چه خواهی کردن ✻ آنرا که تو بی سعی طلب یافته ✻ زین پیش که یافتی چه خواهی کردن ✻

ای عمر دراز تو کشاکش بکمین ✻ رسوائی کاری که به پیش است به بین ✻ در پیری خایه امل میکشدت ✻ آن سر همه باد این دگر رو بزمین

مضمون تعلق من و ما بستن ✻ کم نیست ز بال و پر عنقا بستن ✻ دل عقده رشته خیال است اینجا ✻ هر چند هوا را نتوان پا بستن

ای نقد امل مایه استغنا کو ✻ جنس دو جهی که کرده پیدا کو ✻ پیداست ز حال قدر استقبالت ✻ امروز که هست نیستی فردا کو

راحت خواهی بخار و گل یکسان شو ✻ با دیده نگاه باد بد نهان شو ✻ مضمون عبارت دو عالم باش ✻ بر هر چه رسی برنگ دعربان شو

در گلزاری کز ان نهال خود رو ✻ آید کیفیت حنظل و خرما نبو ✻ چندان قالب تهی کند سر ز رشک ✻ کاواز نیش بال کشد از لب جو

بیدل کز بیضه خاک شد دام تو کو ✻ کیرم آغاز سوخت انجام تو کو ✻ آخر چو نفس نساختی با دل هم ✻ ای خانه خراب جایی آرام تو کو

بیدل ز نگاه خورده بین پنهان شو ✻ کوسود نمود بی اثر نقصان شو ✻ ای ذره کران مکن متاع اظهار ✻ زین نسخ هم اندکی دگر ارزان شو

بیدل سخن از جهان مطلق بشنو ✻ از قید برایان مطلق بشنو ✻ حرفی اگر از توکل کند از حق دان ✻ تحسینش هم ز زبان مطلق بشنو

ای نیوه رود و رس کهنه مشو ✻ باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو ✻ هنگامه استغنا ر تجدد کرم است ✻ ای معنی تازه پیش کس کهنه مشو

کر مایل فقر و کر پی تاجی تو ✻ در حق طلبی صاحب معراجی تو ✻ موسی ز دل آتش انا الله شنید ✻ یعنی که منم بآنچه محتاجی تو ✻

ای در غم خال تو دو عالم هندو ✻ صحرا کرد خیال چشمت آهو ✻ مخمور گرفتاری کیسوی ترا ✻ خمیازه مدحچو شانه از هر سو ✻

بیدل بسواد عالم زشت و نکو ✻ از مذهب و ملت کسان هیچ مکو ✻ یکبار بهر زمین که تخم افشاندی ✻ تا حشر از خلس مهیاست نمو

بیدل هر چند سر کبر نکنی تو ✻ پوشیده تر از شرار در سنگی تو ✻ عمر یست که می نالی و کس محرم نیست ✻ ای ساز خیال در چه آهنگی تو

گل کرد همه گوش شد شنیدنها کو ✻ با آینه چشم کشت دیدنها کو ✻ کیسے دگر و جواهر ذاتی دگر است ✻ گر آبله یافت دو ویدنها کو

ای ساز طلسم ما و من بسته بتو ✻ در ضبط حضور خویش داری همه تو ✻ او نیز ز تست تا تو بی و هم توئی ✻ چون مایل او شدی نه او ماند و تو

آدم کشتی آنچه تو بودی آن کو ✻ عالم کشتی آنچه تو بودی آن کو ✻ ای غره این و آن گر فتم بخیال ✻ هم کشتی آنچه تو بودی ان کو

نایم کز دست اوست بر سینه او ✻ کلفت جز شد ز طبع بی کینه او ✻ از نیک و بد آنچه خلق غافل بینند ✻ وضع خواب و خورست آئینه او

بیدل چون رشته زین چمن رستن تو ✻ وال است بنقش خود سری شستن تو ✻ هر چند که همصحبت خاک بستی ✻ دور ست ز شرم بر تری جستن تو

ای غنچه لبی بخنده وه صحرا شو ✻ ای قطره ز فکر خود برآ دریا شو ✻ تا چند تنی بر هوس عالم اوج ✻ ای عقده کاز خود زبانی وا شو ✻

انرا که برون خویش میجوئی کو ✻ یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو ✻ خود را بر و در دیده چشم بمال ✻ ای بیخبر ادی که تو میگوئی کو

هر چیز که دل بحسرت او نیرزد ✻ کز خود دمی از دماست نگریزد ✻ در هر خاکی که یافشرده امید ✻ مشکل که غبار نیز برخیزد او

ای آینه نقش نمودت بی داد ✻ انکاه با تش نفسان بهیده کاو ✻ گر هرزه خرد همی بدامن داده است ✻ لبها بر بند هر چه میخواهی جاو

من جوهر سر احقم با طل کو ✻ در انجمن حضور م آب و گل کو ✻ این علم و عیان ستمگر اوهام اند ✻ کو هر دو جهان آینه شو بیدل کو

با این فطرت گل یقین چیدن کو ✻ گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو ✻ خلقی بخیال طلب سیر یکیست ✻ غفلا همه جاست لیک فهمیدن کو

در گلشن اعتبار تحقق نمو ✻ هر چند بر د رنگ نمیگردد بو ✻ تشبیه نیرزیه ندارد نسبت ✻ او در همه جاست او من و تو من و تو

در زیر فلک زساز جمعیت تو
بیدل بخیال پوچ حراقی تو
بیدل فکره واری بتامل خم شو
در عالم اصطلاح هرزشت و نکو
گر نشاء عجز و کژ غروریست از تو
جرات بوداع یار اگر کردی تو
گر نشاء بلند گرد داز تاک کو
خواهی باقی وخواه فانی بشنو
دل تا اثر ثواب نگریزد ازو
بیدل ز غبار کفر و دین انسورد
گر یافتی اسرار قدم پیش مجو
بیدل نفسی چند بهار آیین شو
عالی همت که کارها آید ازو
عالم صورست پایه صورت کو
ای تخلص ادب نوای هرخس مشنو
بیدل بجهان اعتبار من و تو
این بزم که چو شیشه کداوشه ازو
بیدل چه فسرده غبار رمی شوی
از بابل قیصور رمز ملکیتا بشنو
آب و خاکی که ما دمیدیم ازو
تا داری ازو دسر زشت و نکو
در یک دو نفس عالم کرو فر شو
انسان که فلکهاست بانگشت داو
رمزیست بلفظ لا الٰه الا اللہ
چون موج گر از بحر جدائیم همه
اعیان ظهوری پرستند همه
از بسکه دماغ تو لبود است کرده
آثار صفا زابل تدویر مخواه
این بیخبران که مست شانند همه

فی جیب سراغ دارد و فی زانو
افسانه طراز عالم لافی تو
بیرنگ تعلقات کار دل محرم شو
کندم کون شد معنی آدم چه دو
در فرصت هر نفس نفورست از تو
بیدردی نیست بلکه نامردی تو
ورنالهٔ رساست از دل چاک بکو
از پرده خویش آنچه توانی بشنو
شور مستی جنون نینگیزد ازو
بیسل از شیشه حبت بسبوئی او رو
ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو
گلهاست درین چمن بهم رنگین شو
می باید خواست آنچه می باید ازو
جز رنگ خیال مایهٔ صورت کو
جز رمزه ساز مقدس مشنو
محمل کش و همیت دلیل تک و پو
بیرون نشکافت سعی دانش ازو
از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
آواز حق از نفی من و ما بشنو
پاکیها داشت در تجرد نمو
بر بند لب از من و تو هیچ مگو
هنگامه طراز فتر به و لاغر شو
در حیرت خود گم است دانندهٔ او
جز انسان کس نشد ازین رمز آگاه
یا محو بزنگ قطره مائیم همه
تا هست نفس جام بدستند همه
در پیش تو حل شده هست و حاست کرده
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
خار آسیان سخت جانند همه

تنگی درهم فشرده این محفل را
چیزی ندمید از لوکه با دش نبرد
از درد سر وسوسه غیر بر آ
یعنی بود و دیوارش اگر گیرد نان
زین رهگذر اندکی خبردار شوی
بوفست بغیرت تو ای نیک و فا
مرکز صد رنگ گردش خط دارد
کز گاه از صدای این کوه نه
نارستی طبع دلیل من و ماست
ترسم بفشار و هم وظن درمانی
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد
اندلشه بی تعلقی تنگ و فاست
پر بیکارست و ستگاه دونان
با سایه دیوار که صورت دارد
خواهی که ز درد کوش ایمن باشی
شاهین ترازوی که ما می سنجیم
عمریست که من زده تا خورشیدش
چون خامه ازین هستی لغزش ننماید
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان
هر گاه ز آمیزش هم کل کردند
کهساست این بساط عبرت کانجا
ای شیب شباب طفلیت آتش و خس
دارد خاصیتی که در خارج و ذهن
یعنی که دوئی صورت یکتائی اوست
تا فطرت کرد اب کریبانی کرد
شاهان با شوکت و کدایان با عجز
گر تشنگی حرص نسازد شیرین
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
از خشک مزاجی و درشتی چه صدف

گر جا خواهی ز خود تهی کن پهلو
ای کارگه نفس چه می بافی تو
شیطان چه بلاست اندکی آدم شو
عرض شکم تهیست خاصیت او
نزدیک تو هر چه هست دورست از تو
دلدار رود در پیش و برگردی تو
ای چرخ چه گفتگوست از خاک مکو
میکوار فی ولن ترانی بشنو
مینا بکجی زند که می ریزد ازو
تنگست این کوچه ره بیک پهلو رو
گلهاست درین بهار می بین و مبو
در زلف شکن نه و ز ابرو چین بشو
چون ناخن پاکه هیچ نکشاید ازو
گر چیزی هست سایه صورت کو
زنهار از کس خیانت کس مشنو
بر میگرد و بخویش یک سو رو
می بینم انچه نیستم آگه ازو
هر کام بقدر نفس پائی کم شو
بی کام و زبان ز خود سخنها بشنو
هم عیب تهیم هست و هم ننگ و مشو
هر من چندین منست و هر تو صد تو
دودی کن شعله کرد و خاکستر شو
هر چیز که آفریده شد بنده او
از شخص بیک عضو مدو ز دیدن نگاه
دیدیم که هر چه هست مائیم همه
هستند همه چنانکه مستند همه
آب گهر تلخی دریاست کرده
بینائی از آینه تصویر مخواه
فی مغز و ز پوست آشنا اند همه

آسوده روایدل که درین خشتگاه
برآبله ریخت جهدم از منزل و راه
صد رشته بیکگره نمودم کوتاه

جام فرصت چو اب از دست مده
این فیض سبکرکاب از دست مده
عیش شب ماهتاب از دست مده

شور حشم جوانیت کشت تباه
لیک از نمک لقا نکشتی آگاه
کز خم شدنت فتاشکست کلاه

کاهی فروای وکهی دینه که چه
که عشرت مهر وکه غم کینه که چه
ای صورت هیچ اینهمه آینه که چه

ای تاشده از موج حوادث آگاه
ای ریخته چون حباب شبنم کلاه
از دیده خویش رفته همچو نگاه

از دنیا دار امید را پایه مخواه
جز کرد فر لباس و پیرایه مخواه
از سقف بلند آسمان سایه مخواه

از بسکه بنای کار ما بود تباه +
دانش بجنون کشید و طاعت بگناه
شستیم چنانکه نامه کردید سیاه

امروز رسیده فکر فردا کرده
فرداشده لب تخیف وا کرده
خرخجلت کرده و غم ناکرده

گر عین وکر اقتباس دریافته
در انجمن حواس دریافته
حق را بهمین لباس دریافته

آئینه عالم بقائیم همه
نیرنگ جهان کبریائیم همه
هرجانم جلوه لهیست مائیم همه

کز در نظری در تخیال آمده
آزاد ز هر نقص و کمال آمده
یعنی ز جهان بی زوال آمده

صبحیم تخیل نفسی کاشته +
دانکه بهوا خرمنی انباشته
کز وانکری یکمژه برداشته

ای عزمت سست و کام چندت کوتاه
تا چند تنی بر هوس منزل و راه
راهی میرو بدست و پا چون جولاه

تا چند باین هستی غارت برده
می باید زیست بی حس و افسرده
خجلت کش تهمت نظهوریم مکه

از دل تا دیده انتخا لبست همه
لبریز جمال بی نقابست همه
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا

کو خلق قدم سر قدم ره نبرد
تو مرد حقی کام ادب بر ترنه
یعنی ز انرا که مقتدا فهمیدی

این خلق که در هم است اجزای همه
هرچند آغوش هم بود جای همه
با الطبع چو مغز تو م بادام اند

بیدل باخود کو لبس کینه نه
امرز چرا برنسق دینه نه +
ای شبهه پرست از فضول بگذر

گر قابل صلح و کر مصافیم همه
کرد طپش لاف و کزافیم همه +
در عرصه ما جو پیر تحقیق کراست

بیدل پیریست هستیم یاد مده
دور است طرب ز رحمت فریاد مده
افسون نفس بر آتش مرده مخوان

بیدل زین تخم کز ادب کاشته
خرمنها در حقیقت انباشته
ما تا ابدت بناز خوش میدارم

پروانه شمع اضطرابیم همه
تمکین چه خیال است شنابیم همه
دور هوس انقدر ندارد فرصت

بیدل ما را کدام رویست و چه راه
تا پیش بریم دعوئی در افواه
از وجب و ممکن علما با خبرند

ای ذره چرا الهی اندیشه نه
یعنی بکمی ز هر کمی بیش نه
اینجا کرد همه گذشته است زهم

علم حق را چنین که ابلیم همه
کر دانکری یاده و سهلیم همه +
بر روی عدم کرد وجودی داریم

قدر اخفای راز نشناخته
کز جبل بحرف و صوت پرداخته
زان ناله که منقار تو در لوه است ابر و ن

ای کوس رحیل تو صدای خنده
تا کی روی از خود بهوائی خنده
زین فرصت عشرت که بخود می نازی

ای ذره تو عرش معلای همه
یکقطره رحمت تو دریای همه
امروز پریروی و فردای همه

سازی که تهیست از نوائی الله
باطل شمری نغمه سرای الله
هرچند کسی دوستک بر هم کوبد

گر پادشهیم و گر گدائیم همه +
وامانده سعی نارسائیم همه
هرچند فلک پی سر ما باشد

بیدل

مولوی چهارم فرع در خلق الله
از آتش و آب و خم و دریا و خانگاه
زانجا بزبان هندی و در لغت
نامش زرد و سفید و سرخ و سیاه
گردم زده ز فقر نی خرقه
در جاه و رواج داده ناسره ×
تا کامی مهلت نفس پرستی ×
تا خاک نگشته همان مسخره
عجب امدد دوستان شگفتند همه
کلفت ز بساط طبع افشنند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت
شب در بغل صبح نهفتند همه
بیدل اگر افلاک عقول اند همه
در عالم فطرت جهول اند همه
جایی که رهی فرق نشاه پیر نگیست
اینها همه غمازه نزول اند همه
گل کرده بهار لا الا الله همه
فارغ ز یقین و ظن و پنداز اشیاه
اینجا تا غیر بریاری خود را ×
از معنی هیچ شی نگردی آگاه ×
غم نیست گر طور خلق دیگر گشته
از جاده خویش هر یکی برگشته
تر آب منی ریخته و تر گشته
وان ماده بر آتش آمده تر گشته

تاریخ

غیرت اوست نه قدرت نمایش گاه
جز عبرت بر کسی در شش نگشوده
کاشفتگیم بشش جهت پیچیده
جز اهل کمال نیک و افسرده
سر گشته وادی هلاکیم همه
انسوی تمیز چند و چون ریخته
نی از خویش آید و نی از بی گانه
علم و خرد و سمع و بصر یافته ×
کرد از معراج قدر خویشم آگاه
سر سبزی خود سران بتکرار مخواه
یعنی بخروش غافل و دیوانه
یعنی بهمان چند و چون آمده
خود را بغرور کردن افسانه که چیه
در ولیش غنوده یا شه خوابیده
تا جوش نمکسار دش خواه و تباه
از معنی تار و پود خود باش آگاه
نقاش حضور محرم و بیگانه ×
تا چند دوانی بهوس بهار شیه
و معنی برستان نگویند همه ×
بر حرص مباش الغدر پروانه
نیرنگ نهان و آشکاریم همه
کام امید یاس فرسایم ده
تا تنگ سماجت نبری بیش مخواه
با اینهمه غیر حرف نجود دال نه ×
از فرصت پرفشان نظر یافته
ایمن نتوان مزاج که دمه ×
ز نهار شکست دل خرسند مخواه
کز بول و براز روز و شب ده دله
با اینهمه شهرت چه بلائی که نه ×
تا کی تشویش محرم و بیگانه

با اوز عدم آمده ام لیک هنوز
گر سیر گل و لاله تمنا باشد
نقاش اگر بفکر تصویر منی
کو هر خشکست در کنار دریا
هر چند ز عرش بگذرد فطرت ما
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست
میجوشد از آینه آغوش چراغ
اینها اثر خاک سیه نتوان گفت
آن بیتابی که بر درت میسودم
هنگامه ریشه کدورت کرم است
بیرون نبری ز انجمن شمع مرا
معذوری اگر بفهم خود درمانی
ای دستک لاف تو قطع اسباب
عمر یست خرام رنگان می بینم
این کج فهمان چپاکه تر اشیدند
چون باگوهر زه میچی بر چپ و راست
در دل طلب آنچه از نظر گشت نهان
ای فقر و غنای کارگاه امید
چون اشک بخاک شان فشاندن اویست
ترسم که ز تنگی هجوم اسباب
حیران خودیم و محو او میگوئیم
راهم بدر گوشه چشمی وا کن
بر مایه کم بضاعتان کیسه مدوز
او نام تراشی از تو ام غافل کرد
از بس آتش گرفته سر تا پایت
دریا جوش کشیده بر روی سپهر
زین چینی اگر سایه موئی گل کرد
گر ریش چنین عنایت از دست برد
عمر یست بهر دست و درت میجویم
زحمتی که تو داری همه بیرون درست

آنکه نیم او کجاست سبحان الله
بی رنگی نیست دست بر هم سوده
بر بند قلم ز موی آتشدیده
مانند یتیمان پدر نادیده ×
کرد بهوا رفته خاکیم همه
در پیش خود از پرده برون ریخته
آبی که نشاند آتش پروانه +
غافل مشو از خویش که در یافته
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه
زین سلسله فصل دگر اثار مخواه
آتش نزنی بخانه پروانه
از پرده تحقیق برون آمده
موهای ستره منیرنی شانه که چیه
در خواب خیال چون ره خوابیده
لاحول ولا قوت الا بالله ×
هشدار که رشته ات نکرد کوتاه
صوفی تنها دار این فراشخانه ×
پرکن پیمانه یا تهی کن شیشه ×
طفلان هوس آیله روئیده همه
چون حلقه بردن در نشینند خانه
از جلوه میپرس آئینه زاریم همه ×
تنگم زین دشت دلی جایم ده ×
از ابر بنگ تر شبحی بیش مخواه
گر من آینه ام تو تمثال نه ×
خود را چون خس لعبت دریا فته
ماهی ترکش نهفته در زیر زره
غافل مشو از تبسم نخست سیاه
فردا است که جاروب کش مزبله +
ای خاک هوا برده کجائی که نه ×
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

تا رنج طرب ورود مقبول آله
گردون خوان حضور این کاشانه
زین گونه که داغ دل ز شیم همه
بگریز ز کید و دار هنگامهٔ جاه
آئین مروت از ستم کیش مخواه
ای هیچ چه فتنه که تا آمده
بیدل ز تلاش مهر و جد کیسه
ای کرد بیا در رفته بنشین که نه
نے رنگ و نه پوست نو بهاریم همه
بیدل مارا مکبوت انسانے مه
خواه از غفلت بکسب دنیا افتی
یکدم اگر از دنیا یان کردی
ای انکه کمی خلوت و گاه انجمنی
در هر چمن از رنگ کلت اسرارے
بیدل دو نکته که یکتا کردی
ای جمله امل نمام فرصت شمری
هر چند بسیار نخوانا صرف آئی
در حق کسی حرف مشوش نزنے
ای انکه بوهم این و آن مجبوری
تا همسبق مزاج طفلان نشوی
آنها که بفرصت غبار نفسے
ای حرف کمال چند مهمل باشی
ای سر خوش اوهام هوا فرسائی
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
گر آزادی فسرده جانی نکنی مه
تا محو خیال بے نشانی نشوی
ای نخچه در آرزوی دنیا هوسی
گر بر تجرید فقر مفتون باشی
باید ز امید رشت و نیکو گذری
در بزم وصال بی سبب مهجوری

یعنے ذات کریم احسان درگاه
از آسته بهر یکدل دیوانه مه
زحمت کش هستی کم و بیشیم همه
تا داغ نسازدت جنون جانکاه
جز اینداز عقوبت اندیش مخواه
محمل کش دعوی بقا آمده
بر خرقه غیر کس نه بندد دیده
دامن ز خیال اوج برچین که نه
نے نازو نه نور و نار یم همه
جز عجز نشد امین عریانی
خواه از دانش بفکر عقبے افتی
آینه صد هزار سامان کردی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی
در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
پوشیده نبوده که پیدا کردی
دریاب که از خود چقدر بیخبری
حیف است که مجهول و تهی ظرف آئی
یعنے صد و دست تیر کش نزنے
که در غم نار و که بفکر نورے
آزاد ز قید این و بستان نشوی
بختند ز تدبیر اقامت هوسی
ز مغلطه جسم و جان ممثل باشی
شرمی که درین دشت چه می پیمائی
کاهی سلطان و گاه میر اباشی
خود را بهانے و فلانے نکنی
آگاه جهان جاودانی نشوی مه
خام این کار چون تو فرتوت بسے
همدوش مسیح سر بگردون باشی
بی وسوسه تا بکوچه اکذرے
ساغر بکف از نشاه معنی دوری

زین مصرع کوش ناز بر عالم زد
یاران همه عشرت طفیلے دارند
خود را دیدیم بیش ازین آفت چیست
حیف او قاتی که کرد دار شغل هوس
با خلق سلوک بد کهر یکسان کیر
من میکوئی و کاه ما میخوانے
نیک و بد تو هم تو بر میگردد
این داد و ئیست حاضر و غایب تو
از دولت بی زوال ما هیچ مپرس
چون خاتم تا سجدهٔ نام تو بریم
زین بارکه بردوش تو بسته است قضا
پیراهنت او طلس افلاک کنند
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
زلفت بهزار چین کمند فکن است
آنی تو که جز خود کسی محرم نیست
در پرده اثبات تو نفیست نهان
باید فرحی کنی ره آورد اثر
ای شعله زبان بکام سنگت او لیست
عرفانی و پوشیده کیست ساخته است
دانائی و آسوده دلی خصم هم اند
بر چشم حبابے بی منع پروانه مه
بر حق مپسند تهمت و هم دوئی
تا چند جو کرد باد خواهی بودن
زین یکدمه هستی نشوی ننگ عدم
کمنام فراغتکه عنقا می باش
ای آینه اثر علاج خود کن
بر اسپ بجل کسی نکردید سوار مه
شرمت ناید که از غرور روسیم
عقلی هم از اثار خیال دنیاست
خورشید حقیقتے است هر ذره خاک

احیای سرور آصف دولت و جاه
مهمان چراغ نیست جز پروانه
نامحرم چشم زخم خویشم همه
مغفرت چون شمع لطمه ضبط کلاه
از استره تشخیص دم ریش مخواه
معدوم و فضول از کجا آمده مه
تمثال شخص است نه از آینه مه
او آنچه نبوده و این این که نه
غیر از همه هر چه هست داریم همه
یک حلقهٔ قامتیم و یک پیشانی
انوقت سبک شوی که ارپا افتی
چون ناله کز لباس عریان کردی
من با تو توام چنانکه با من تو منی
اینجائی سجده لیست نے زناری
ای نشاه راز چند مینا کردی
در شیشه زنکهات شکستے هشتی
هر کز خموشی لبسر حرف آئی
تا کلبه بنیوائی آتش نزنی
مغدور که معدوری نه مغروری
ای محو خرد مباد نادان نشوی
از رنگ شکسته ده باشندی
کوری به ازانست که احول باشی
آینه فروش سعی نا پیدائی
امروز هم آن باش که فردا باشی
تا بر باد کسے کرانی ننگنے مه
عالم باقیست کر تو فانی نشوی
ز نکدین شد از حنای زین دست کسے
بر روی زمین نائب قارون باشی
از رنگ چنان بر آکه از بو کذری
گر چشم تو بینا نبود معذوری

ای کشته خمارت از فسون مستی / مغرور مشو بدست گاه هستی / سرمایهٔ لاف اگر همین آب و گل است / چندانکه بلند رفته باشی پستی

ای ساز شکست تو غرور آئینی / تا چند کشی خفت بی تمکینی / گر آگاهی ز آفت نشود نما / یکباره میال همچو موی پرچینی

ای اشک بکوی دوست سرکن راهی / وای دیده بحسرتش نگاهی کاهی / ای ناله بیاد قامت او الفی / ای سینه تو نیز عرض مدّ آهی

بیدل کلفت سیاه پوشی نشوی / تشویش گلوی نوحه کوشی نشوی / در خاک بمیر و همچنان رو بر باد / مرکب شکیبت یا دوشی نشوی

دی آینه فنا ده دیدم ببری / در کرد کلف شکسته سامان مهی / از پرده رنگش این نوا می بالید / کای خود بینان بجانب ما نگهی

ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی / سرگشته تر از راه بمنزل باشی / چون گوهر اگر بضبط خود پردازی / در دریا هم مقیم ساحل باشی

هر چند که هیچکار ز خرشر نکنی / چون کردی خاک یاس سر سر نکنی / ای شکوه ز قضا ندهت کفر است / کز مردی سعی کن که دیگر نکنی

دانا نشود تابع هر لو الهوسی / شبهاز چه ممکنست صید مگسی / زنهار مرز آب رخ خویش بخاک / کز آب کهر شست شسته است بسی

ای آنکه بهار آرزوی خویشی / چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی / گل کردن تو شکاف جیب عدم است / تا چشم بهم نهی رفوی خویشی

بیدل بهوس کمال عنوان نشوی / زندانی اعتبار امکان نشوی / بازار غرور خود فروشان کرم است / ایمنیه مباش تا از ایشان نشوی

بیدل چه بمنود شخصت از پیدای / جز شهوت و حرص و حسد خود درای / ای ننگ ظهور هیچ شهرت نامد / خود را دیدن باز باین سوائی

گاهی بی ناله چون جرس می آئی / که میروی و ز عجز بس می آئی / وا ماندگیت گذشتگیها دارد / چندان ایستی ز خود که بس می آئی

گر حرف یقین و گر گمان می شنوی / از عالم بی نطق و بیان می شنوی / خاموش شود ببین که بی گفت و شنو / چیزی میگوئی و همان می شنوی

ای آنکه بافشای حقیقت لالی / مستقبل و ماضی نداری حالی / عقبی شده پیش فکر خویش آمده / هم خود از بهر خویش استقبالی

حال است بمستقبل اگر وا برسی / امروز شماری چو بفردا برسی / عقبی دور از وجود مردم عقبی است / دنیا باشد دمی که آنجا برسی

تا چشم بعبرت نکشاده است کسی / گردون باطاعت ننهاده است کسی / میدان یقین که در رصدخانهٔ دهر / بی عرق رضا نیه تب نداده است کسی

تا کی کندت دماغ کرم از مردی / مغرور ببادپی و جرم از مردی / آنرا که تو مردی شمری عورت پست / ای عورت مردی تو شرم از مردی

رنگی نشگافتی که بو را یابی / بر ریشه نخوردی که نمو را یابی / ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر / خود را تو چه یافتی که او را یابی

گر آینه عجز بچنگ آوردی / بر عیش برات دل تنگ آوردی / بزرعم خزان ازین چمن زار فسوس / کل بردی اگر شکست رنگ آوردی

هر چند بجا منشی تکلم کردی / بر فهم سقیم ما ترحم کردی / ای تحریکت لبت شوق خامه ساز / معنیها رنجیت تا تبسم کردی

از آینه تیر صرفه آه ببری / تا همچو صدا برون نیائی از خویش / متشکل که بکوشش خویش هم راه ببری

نمرود که داشت لاف گیرودار / بود ش بدماغ پشه بیداری / معلوم شد اینقدر که بر اوج هوا / کر کس می برد لقمه مردارے

بیدار شدی و کر غنودن رستی / یک ریشه مژگان نگشودن رستی / در مزرع کم فرصت هستی چو نفس / هر جا رستی همان دمودن رستی

هر چند که محرمان نیرنگ پری / یک شیشه نیافتند همسنگ پری / بی زلزله نیست کردش رنگ پری / بر کرد و اگر پهلوی سنگے زین کوه

طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی / یا پستان تا کی و شیرش بکشی / فولاد تبدیر اگر کردی نرم / جوهر مؤمیست کز خمیرش بکشی

بیدل هر چند از فنا میگوئی / تفسیر حقیقت بقا میگوئی / ای بی پروائی فهم کویائی خویش / ماهم مائیم تا تو ما میگوئی

بیدل تبعین نفرودم چیزی / در دیده عیان ننمودم چیزی / ناموس عدم بخاک زد آینه ام / چیزی نشدم و گر نه بودم چیزی

ای شسته ز موی سر خط بیمے / انکه سر سودای هوس جولانی / هشدار که بر بی نمکی رخنکی است / با این هیئات چو صبح پرافشانی

هر چند خط و دو حکر نبولیسی / بالفظه اشک چشم تر نبولیسی / ایمن شوی آنزمان که چون شعله شمع / بر ناخن پا برات سر نبولیسی

تا دل پاک از غبار حاجت نکنی / در اعیان غیر کسب ذلت نکنی / پیش جمعی که احتیاجت کل کرد / گر عاقلی آزردی عزت نکنی

تا کی طرح غرور جا نازی / با مایه کم رسا نیفتد بازی / ای خس بچه کردن این قدر می بازی

آتش بچنار صرفه شعله نکرد / در تخت نشین پرنشست زینش بینی / در زینت بخش نفس خویش بینی

ای خس بچه کردن این قدر می بازی / در تخت نشین پرنشست زینش بینی / در زینت بخش نفس خویش بینی

در شفقت ظلی نه نقشش بینی / تیغ غضب چین جبینش بینی / بیدل بخیال عجز پا پس نشوی

تفریق پرست حق و باطل نشوی / در هر رکعت دو سجده فرصت کردند / از معنی قبلتین غافل نشوی

کردون شکنه خمش کنار ورقه / تا حرص ز انتخاب خواهد سبقی / مد انزل و ابد اگر کوچه دهد به

از خامهٔ طول امل ماست شقے / تا چند جنون معرفت سازی کے / بشکن آینه که پردازی کے

زین یکدو نفس فضولیت حاصل چیست / چون آنکه بکوی عجز و نازی کے / در کاکه کدا رسی بنازی کے

افتاده بر اعتبار هستی باری / یا همچو حباب راحتی شد رنگی / مینا غلطیده بست بر کسار

ای نقطه

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی ‌ با مال غبار وقت فرصت نشوی ‌ روز و شب آن به که بمستی گذرد ‌ مینای می شیشه ساعت نشوی

هر که خود را تصویر بنده کنی ‌ کارت همه عجز است سر افگنده کنی ‌ در عیش و الم منفعل طاقت باش ‌ هر چند که ضبط کریه و خنده کنی

از تجربه تا اثر نچیده است کسی ‌ بر فهم معین نرسیده است کسی ‌ ما معدوریم اگر ز عبرت دوریم ‌ خود را تبه خاک ندیده است کسی

ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی ‌ در پای مزار شیخ سیدمینی ‌ حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج ‌ ادبیشم که کند تا تو بشیمش نکنی

ای حرص طریق زاهدی و رندی ‌ گفتی مینی است شیخ من نی هندی ‌ یکحرف ست آنچه گفته ام صد بابت ‌ آدم چه خیال است چهار سندی

در مرگ بسامان غنا پیچیدی ‌ هنگامه کنند و عمارت چیدی ‌ زین پیش چه باشد خز اع او ام ‌ مردن را نیز زندگی فهمیدی

یاران جهانرا ست کمین هوسی ‌ کز وضع تو دارند همه پیشی و پسی ‌ تا عیب ترا هنر نگیرند ز شرم ‌ هشدار که نیست آشنای تو کسی

ای شیخ محیط تو چه اندیشیدی ‌ کز ساز طهارت بحدث غلطیدی ‌ از دوسوسهٔ غسل و وضو آخر کار ‌ چیزی چیدی بخود که کو یار مدی

ایدل روی وفا ز من کرداندی ‌ از بزم حضورم بتغافل راندی ‌ محرومم داشتی ز دیدار آخر ‌ ای آینه پهلوی خودم ننشاندی

زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی ‌ لیکن یکسره خطا می پوئی ‌ ای مسخرهٔ آخر چه عورست اینها ‌ میکوزد کون و دست و رو میشوئی

ای خواجه بتسکین دل ناشادی ‌ باید از شرم کردن استدادی ‌ گر تقصیری ز خادم آمد بنظر ‌ از خدمتهای سالقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی ‌ گر مصطلح جهان عرفان فهمی ‌ رو جا بلقا بتاز تا حا بلیسا ‌ تا نام کشاد و لست مژگان فهمی

چندانکه تو سازجستجو را بر کے ‌ زحمت کش آفات سباع در کے ‌ بی ترک طلب عافیتت ممکن نیست ‌ تا کعبه نگشته بیابان مرکے

جسم آن نبود که غیر جانش بینی ‌ هر چند زمین و آسمانش بینے ‌ دریاب که آن حقیقت یکتائی ‌ چیزی ننماید که نه انش بینی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی ‌ نے گل داریم در نظر نے چمنے ‌ با یاد دهانکوش کسی ساخته ایم ‌ مائیم و همین سایه برگ سمنے

یارب ستم است اینکه در بحر خسی ‌ مخصوص مراد خود برد ملتمسے ‌ بر خلق نخندیدا که من ناکس هم ‌ آیم بشمار گرد دامان کسے

این جسم که مشتی استخوانش بینے ‌ گر دل روشن شود جهانش بینے ‌ از تمثال پوشش حجت له نیرست ‌ کو آینه خانه تا عیانش بینے

بیدل چقدر بیخبر و نادانی ‌ گر غفلت حق حرف جنون می رانی ‌ شرمت نیاید که خالق اشیا را ‌ دریا میگوئی و فلک مینوانے

بیدل بگمان حمد مالت مکشای ‌ ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست ‌ ما را بعبارت مقید مستای

گر وهم کمی داری و گر افزونی ‌ آئینه نقش پرغنا مزدای ‌ گر چشم گشائی ز نظر النسوی

بیدل حق عمل ادا نتکنے ‌ بیدل تو نه اینی و نه آن هیچونی ‌ ور فکر کنی ز فکر خود بیرونی

گر مرد حقے بپیشه شیطان نکنی ‌ هنگامه هیچ شغل بر پا نکنے ‌ تصویر دل شکسته نے خجلت نیست ‌ گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

حیف از تو دوروزے که مقیم باغی ‌ از بلبل غافلی حریف زاغی ‌ بر فرصت عمری که ز فانیش عدم است ‌ زنهار بکس وعده احسان نکنی

ای آنکه هوس شیفته سیم و زری ‌ بیهوده بخود گمان فطرت نبری ‌ صحبت اینجا باشریست آکه باش ‌ در آب روی تری و در آتش داغی

غواصی این محیط اگر میخواهی ‌ نامیست حصول غفلت و آگاهی ‌ تا رغبت سرخ و زرد دنیا باقیست ‌ هر چند که برتر شوی طفل تری

هر چند بدانش ز جهان افزونی ‌ یا در پیری معلم کردونے ‌ نقد همه لوجست چه خورد و چه بزرگ ‌ در هم بیرون کیسه دارد ماهی

تا کی مفتون جاه دنیا کردی ‌ مغرور خیال طول و پهنا کردی ‌ هرگاه بپیش کس نمی حاجت خویش ‌ طفلے می زیدت نه افلاطونی

جمدی که ز فهم زشت در یا کندی ‌ دل جمع کنی از سر دنیا کندرے ‌ دوری ز انچشمه بحر مواجت کرد ‌ خود انهمه نیستی اگر وا کردی

بیدل بهوس مبند گریبان بکشای ‌ بر دل ز اکاهی امکان بکشای ‌ ای قطره مباش غافل از فکر گهر ‌ شاید پل بندی و ز دریا گذری

تا همچو شرر فسون خوابت نبرد ‌ دیدان افسانه است مژگان بکشای

گر وهم همی بجاده و همسر پوئی ‌ افسانه چنین بیست در آئینه مپوی

زان آب که شعله هوس لفت نخوری ‌ جمدی که ز شعله هوس لفت نخوری

در بیخبری طلسم بیخبران نشکنی ‌ تا از کعبی حرف مخرف نخوری

بیدل هوس لب بجگر تشنه مخور ‌ تا از نسبت عمر تو جرعه نخوری

تا آبله نخلت ثمره نخوری ‌ در دعوی آشنائی دنیا دار

گر ذره دلی بیقین آگاهان دار ‌ ای طالب معنی آگاهی عاری

تا بیدل و دانی حق نباشی عاری ‌ منجمله ابعارت کتاب انشمریں

این نسخه که میدهش بهر نشماری ‌ آن لفظ و خط که میدهش بهر نشماری

موجی زده باشد از خجالت عرقی ‌ طفلی که ز شیر مادر افتد طفلی

ای جوز تهی ز مغز خود بر لرزی ‌ از آستانه بیرون نخرامد خسی

فارغ

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی ها
نامنفعل حقیقت انسانی

کاهی بخیال خود چمن می آئی
که خلوت و کاه انجمن می آئی

تا کرد تعلق من و ما دارے
پرواز مگیر رنگ سودا داری

جهدی نکنی که رنج راهش نکشی
وز کوشش ناقص آهش نکشی

ما را نه ز ریست فی شمار سیمی
جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی

ای حرص پرست خویش بین هم افسردی
بالیدی و بخهای کاهش بردی

در خورد ظهور قدرت اللهی
عارف ناز د بجو بهر آگاهی

ای آنکه بعیب بندگی متهمی
از خود اگر آگاه نه معتصمی

تا کی لاف غرور امی و آبی
شیخی بهوس ریست نیاید ز صبی

تا زیور حسن لفظ معنی باشی
حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی

حیف اوقاتی که صرف اشغال کنی
در بیخبری تکیه بر اعمال کنی

صد ناله بخون کشد الم پروردی
تا بر سر انصاف رود بیدردی

کر سعی فضول با قضا جمع کنی
کمراهی بینی و خطا جمع کنی

هر چند بساط در چیده است کسے
بر عشق ندمت ندمیده است کسے

در یا نگشی اگر نهنگی نکنی
بر کوه تتازی ار پلنگی نکنی

نیرنگ جهان جهل و تمیز تو ئی
کو غیر و چه عین شخص هر چیز تو ئی

بیدل گر در وطن و گر در سفری
او در نظر است هر کجا می نگری

تا آفت ادبار غنا کم بینی
جز فقر طریقه دگر نگزینی

تا دیده ام از آینه ات روی بری
می آیدم از طرز نگه بوی بری

خون کن دل و بر بهار تنجاله فزای
داغ جگری بروی لاله فزای

ای آنکه بعرصه توهم کردے
هر گاه بتحقیق رسیدی فردی

داده است قضا ز اتفاق حالی
چون بجه بهم ربط دنی و عالے

ای آنکه بخون چند بچون دیدی
لفظے آمد بجلوه مضمون دیدی

بیدل چه بلندی و چه پستی منمای
مخموری محو ساز و مستی منمای

با ما ز نهار آشنائی نکنی
چون کردی اراده جدائی نکنی

ای شخص ضعیف کارگاه هستی
از هر چه رشته نفس بگسستی

آه از عملی که هر کجا پیش کوئی
شرک آرائی و جز فعل قضا پیش کوئی

با دل گفتم بجرم نامقدوری
هم محتشم افتست و هم رنجوری

با نغمه و باده پر مدارا نکنے
تا مستی و رقص آشکارا نکنے

گر میل طریق آدمیت داری
از جاده فقر پا برون نگذاری

چون نیست بجز رنگ گدازش نعمت
ما آب شدیم و تر نشد پیشانی

ای بیخبر از عالم کیفیت خویش
او ئی که هنوز پیش من می آئی

چون صبح مباش غافل از سازنفس
بال است این رشته که در پا داری

خجلت ببرے ز آب می آرد و بس
دلوی که یکدست ز چاهش بکشی

چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
از دوست پیامی و ز ما تسلیمے

چون شمع بذوق آنکه بمیرد که بنود
خود را لبسر انگشت مگیدن خوردی

چندانکه ازین محیط میجوشد آب
روغن دارد چراغ چشم ماهی

با بیخبری بساز که مانند حیات
تا چشم کشودی بخواب عدمی

اظهار کمال ظرف میخواهد و بس
دریا نشود قطره ز دریا نسبے

در کیش حیا کافر مطلق بودن
او لیست که خارج ز فضی باشی

با ما نفسے اگر بهزلت گذرد
بهتر ز عبادتی که صد سال کنی

مینا چقدر عرصه بهر نشکست
تا سنگ بردی خود فشاندگردی

با صنعت تقدیر هوس بیش مبر
نقش کام است چون دو پا جمع کنے

زان اشک که از دیده شبنم جوشد
مژگان شعاع تر ندیده است کسے

یکجرعه تست قلزم کون و مکان
ای حوصله خیال تنگی نکنی

ای لعبت حیرت اند کی چشم بمال
آنرا که تو او گفته آن نیز توئی

نتوان بخیالش ز جهان دل برداشت
مینا ته سنگ آمد از بار بری

بنیاد تجمل ز شکستن ایمن نیست
مو نتوان چید از خمیر چینے

از بسکه سخن گفته ام از مژگانت
دارد نفسم شانه گیسوی بری

پی در ز خود تهی شدن ننگست هم
گر صفر شوی نی شود بر نالهٔ فزای

با این کسوت که باطلش مے نامی
کر غیر حق از جیب بر آری مردی

پهلوئی ز نیمیان اگر بر کردد
جائی همه در نظر نماید خالی

افسون پری راه خیالت زده است
در شیشه همان گیر که بیرون دیدی

گر سنت حق رعایت تحقیق است
خود را بکسے چنانکه هستی منمای

در صحبت ما فرصت دیداری هست
با آینه ناز کبریائی نکنے

عمریست که میدود دغرور املت
چون موی بلند سر بجیب پستی

هر بد که کنی بایدت از خود کفتن
پس پیش کسی کن که از خدا ایش کوئی

یک شخص ضعیف و صد قیامت بلاست
گفت اینها هیچ نیست دوری دوری

تغییر صریح هر چه آرد بمزاج
زنهار که هر خویش کوارا نکنی

عزت طلبان جنون خرام اند همه
دارد ره بام کم بے همواری

این بیدل کران ز غفلت بی ننگی
دارد نوعیت کسب کمال آهنگی

با رشتی طینت چکند جهد صفا
صیقل بهرس است بر چنین زنگی

آنجا چه جنون هم ز خس رسن نشوی
آتشکده آفرین هم ز خس نشوی

امداد شکستگان بلندست انفعیت
کز جمل عصای نا کس نشوی

هر قطره بتحکین کم فرهنگی
بر داشت ز مشتری غم دلتنگی

ما را چو جواب کس بتابے نخرید
ماندیم گران ز خفت بی سنگی

بر ده است غنایم بدرد بیلزی
کاجی بز دوم طلب بخون برزی

زان یار کم چیزی اگر بایدت است
آن خواهم از رشک نخواهم چیزی

در قلزم نیستی حضور آسی
ناخرف عدم بود دو نه شوری هستی

یادی ز دماغ قطره چو ناند حبابت
کل بر سر دوش هم ز دغرور هستی

در ره ده افلاس سلوکی آئینی
لعبت گری دانشت بهر مشکینی

پیری نکند نشست بی لباس جاهش
گل کرد ز چینش چکد از بر بینی

ای مست

ای مست ترا جسد تعیبے ۲
بیدل کہ ہست ہمت راستانے
ہر کہ بکسبی حرفی از اخفا گفتے
ہر کس بمرتبے زداز جزو و کلے
حرف بازار و خانہ می شنوی
بیدل با دبکاہ وفا تا قیمتے
ہر چند سر ستم و بیرحم شکنے ۲
تا رسمی از احسان و مدارا نہی
بیدل ز ترانہ ہای عالی وونے
ای جوہر امتیاز ہر جا باشی
ای آنکہ ز دل ہدیدہ ہا می آئی
ای صورت و معنی از تو در جلوہ گری
لطفے کہ تبسکین چو من مدہوشی
بیدل ستم است اینکہ ز افسردہ دلی
بیدل ما را کجا است عشق و ہوسی
در دین تعصب چہ خفی و چہ جلی
بیدل ز قناعت نفکندی خوانی
بیدل رقم خفی و جلی میخواہی ۲
بیدل ز خلق کسر شان نمای
در دیر مکافات ز ہر پیش و لبسی
گر شیخ شدی بکس تحکم نکنی ۲
نقاش تامل کہ نقصان نکشی
باشد مکر آنسوی فلک سامانی
تا راہ تلافی بخود آسان نکنی
زین مرحلہ باید بتامل گذری
در کلبہ بیدلان نیاز اندیش آی
گر تجربہ حاصل جہان اثری
ای حرص اگر مایہ شری داری
انجوا جہ چہ سر گران جمع مالی ۲
در دہر کہ شام غم و عید است یکی

شرمی کہ چہ مقدار جنون تقریری
زین پستیہا بلند چین مژگانی
میدان کہ غبار خانہ بیرون رفتی
بر لبست بردی بحر آفات پلی
با نوحۂ و ترانہ می شنوی
کس پیش نبردہ است جنون آئینی
در حملہ ہزار دست کردن شکنے
بر خلق جہان منت بیجا ننہی
غیر انجا نیست تا برادہام تہی
ارایش دین و زیب دنیا باشے
بی پردہ نیاز کبریا می آئی
اعجازی سحری چہ قیامت اثری
پیغام خرامی بنواز دکوشی
زحمت کش حرمانکدہ آب کلے
یا پرزدن وحشت دام و قفسے
شیطان بخیال می نوازد دیلی ۲
پا نشکستے بگوشہ دامانے
امرار نبی رمز ولی میخواہی
تا تیر توان شدن کمان نمای
عبرت نظران تجربہ کردند بسے
سر رشتہ آیین ادب کم نکنے ۲
از تہمت کار ظلم تا وان نکشی
تا خلعتے آرزو کند عریانے
دل منفعل منت یاران نکنی ۲
بر خارق دم نہی چو از گل گذری
ہر چند کہ سلطانی منشے در تیری
باید ز فضولی ہوس در گذری
برباید م افسون ہوس معماری
تخفیف طلب ہا کن این حمالی
سازو نومیدی و امید است یکی

ہنگام جوانیت نبود اینہمہ گیر ۲
وحشت ز جہان ہلال و جی کراست
بر غیر مبند تہمت افشایش
بے سایہ ملان در آفتاب محشر
رنج تعبیر ہوچ ز نہار مبر
تقریر شکست دل چہ امکان دارد
بی آزادی ظفر درین عرصہ کجا ست
ناز تعظیم رتبہ میخواہد ۲
از فخر عرعات عالم ناز مپرس
ہمچون زر کامل از وقار غرت
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد
مژگان بندم تو ئی چمن زار خیال
عمر لیست بذوق پا بیوسیت من
تا کی باشی چو دست بر ہم سودہ
سامان کمال ما درین کہنہ بساط
نی بوبکر لیست در حقیقت نہ علی
رو شد تنک و رفت سیاہی از مو
خلق آئینہ است نور احمد دریاب
خاصیت این معرکہ عاجز کشی است
گفتند بوقت عجز بخت نرسد
پیش آی بخلق تا دمت پیش شود
گر مجلت خوان ناحقت در نظر است
ورنہ این ہفت پیکر اطلس پوش
گر طاقت حق کزاریت کم باشد
ہر چند بہ پیش پاست یک قطرہ آب
از صحبت ما تا بخضوری برسی
تدبیر دل فسردہ بی آفت نیست
عمر لیست بخواب بی نیازی ستیم
ای کاش دل تو پر شود از زر دیم
چو خانۂ چشم این تحیر کدہ را

امروز کہ پیر گشتہ بے پیری
چین کن ایجاد تا کشی دامانی
غماز تو ئی کہ راز خود ننہفتے ۲
آن برگ کہ نشکستہ از شاخ کلی
در خواب عدم فسانہ می شنوی
لال است زبان موشکاف چینی
دامن شکنی تا صف شیون شکنی
مژگان شدہ در بر کردن کس پانہی
من گویم من تو ئی تو گویم تو منی
نور نظر و سرور دلہا باشے
نا رفتہ ز پیشیم از کجا می آئی
در چشم کشایم تو بہار نظری
در نقش قدم نہفتہ است آغوشی
افسوس نگار مکتب منفعلی ۲
گر دلیست چو صبح پایمال نفسی
چل چل مجلی چل چل مجلی چل مجلی
ای ابر سفید یک عرق بارانی
حق فہم اگر فہم علی میخواہی
اینجا ز نہار ناتوان ننمای
در قدرت اگر نخواہی آزار کسی
معکوس مرو رکہ ریش را دم نکنی
ز نہار کہ تصویر شہیدان نکشی
دادہ بی جیب و آستین دامانی ۲
ز نہار ز کس قبول احسان نکنی
چون آبلہ جہد کن کہ بر پل گذری
خود را بیرون گذار و پیش آئی
آن عضو کہ برف زد باتش نبری
در سایہ آستان بی دیواری
تا کیسہ ات اندکی برآید خالی
قفل در دروازہ و کلید است یکی

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری ✻ بی لطمهٔ هیچ موج و کف دانخوری
بی وضع ادب بهیچ دروازنے کز تو بهٔ شنوی سنگ بمینا نترنی
شیخی نبض تفقت نمیش زنے لقبے ز لقین بجیب لفتیش زنے
عمریست چو گردون بخط پرکاری تک دام نیست با ثباتم کاری
ای متحد وجوهر ایجاد نبے ✻ ذکر نسبت بذکریاد نبے ✻
تا چند الا بهمت فرد کشی ✻ که چاک جگرکه نفس سرد کشی ✻
ای شیطان بر مزوران تاکیدی در رونق کذب وافترا تمهیدی
ای کوه ثبات هر زدیمان نشوی دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
ویرانی و در تحصیل آباخودی معدومی خود فروش ایجاد خودی
دی بود فراهم از روفض مشتی هر یک از نقض کوه غم برپشتی
تا چند کهی رست اکهی خم کردی تا در خلق دنی مکرم کردی
با اهل دول ز کرم جوشان نشوی تا از هوس خام پشیمان نشوی
گر بگذرد نفس آینه کم دیدکسی برحسن عیان چه فتح پیچید کسی
ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی برسعی فنا کوش اگر بیباکی
خلق است و همین آمد و رفت نفسے نے عشق اینجاست مدعائے هوسے
ای مرد خیال کاش چیزی باشی تا قابل جوهر تمیزی باشی
بیدل تقلید سعی مردم کردی موج هوس شدی تلاطم کردی
با اهل زمان تغافل و کم جوشی دارد آینه سلامت کوشی
ای پیکر بی ساخته ات یزدانی تا کی برگ تکلش پوشانے
گر خسته دل بناله دارد کدی ✻ از مکتب ناز اوست مشق مدی
فریاد کز افعال غفلت رانی کشتم بتلاطم عرق طوفانے
ای انکه مدد مایهٔ کام و حلقے کاهی عریان و که بزیر دلقے
هر چند حقیقت فنا می فهمی آخر بوسیلهٔ بقا می فهمے ✻
هرگاه سر از عیب برآرد هستی آنجا ز شهادت چه نکارد هستے
ای کوشه گزین رنج هوسها نبری بیرون که غنیا تمنا نبری
ای نه فلک از جوش محیطت ربدے صد اول و آخر حساب عددے
گر آدمی ابرام جهولی نکنے سودے بقبول و ناقبولی نکنی
بیدل چه بهر پرده مهم کنجی گاهی در کیف و گاه در کم کنجی
یارب بکلید افعال آنے ناکن ز در قبول عجزم راهی ✻

راحت خواهی درین گذرگاه مایستم جائی دانش که از کسی پا نخوری
انکس که ز خواب میکنی بیدارش تا دست توان گرفتنش پا نزنی
چینے ز جبین بغض نقش خفت زین چین غضب بشقه پیش نزنی
تغیر پرست طینت منقلبم ✻ برگردش رنگ بسته ام زناری
در فضل و کمال تو چه گوید بیدل ✻ زین پیش که آل است اولا دنبی
اخر تو سخن که در عالم دهم ✻ برد وش هوا جنازه کردکشی
ای شیطان بر مزوران تاکیدی هرگاه مزاحمی در فیضی نظر
در رونق کذب وافترا تمهیدی فهمیده بفهم هر چه باید فهمید
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی بر خویش همچین کز افعال آخر کار
معدومی خود فروش ایجاد خودی کفتم ز چه میهمد از نام عمر ✻
هر یک از نقض کوه غم برپشتی ممنون تو کس نیست در اینجا هرچند
تا در خلق دنی مکرم کردی گر منظور تو پاس عزت باشد
تا از هوس خام پشیمان نشوی فهمیدن خویش اگر کمال است اینجا
برحسن عیان چه فتح پیچید کسی از خاک تری نمی تواند شست ما
برسعی فنا کوش اگر بیباکی خود را مختار اگر نمیکرد خیال ✻
نے عشق اینجاست مدعائے هوسی برخود چیدن بضاعتی میخواهد
تا قابل جوهر تمیزی باشی زین جستجو چه یافتی آخر کار ✻
موج هوس شدی تلاطم کردی ای طالب امن شمع این محفل را
دارد آینه سلامت کوشی از طلس دو بانکشی برنج خویش
تا کی برگ تکلش پوشانے در گردن شیشه این بلند بهاییست
از مکتب ناز اوست مشق مدی بالید تری القدر از دامن من
کشتم بتلاطم عرق طوفانے عمریست که گفتکویت از خلق و حقیست
کاهی عریان و که بزیر دلقے ای حیرت فهم کرد تو موجود نه
آخر بوسیلهٔ بقا می فهمے ✻ فرع آینه و اصل می نشد دوس
آنجا ز شهادت چه نکارد هستے جائی که غرور زنکهار نیخته است
بیرون که غنیا تمنا نبری آنی تو که هر آمد و رفت نفست
صد اول و آخر حساب عددے هر چند دعا جابت از دست دعا
سودے بقبول و ناقبولی نکنی در عالم کمظرف باین آزادی
گاهی در کیف و گاه در کم کنجی مپسند ز خرمن کرم تو میدم
ناکن ز در قبول عجزم راهی ✻ گر قابل خوشه نباشم کاهی

جائی دانش که از کسی پا نخوری
تا دست توان گرفتنش پا نزنی
زین چین غضب بشقه پیش نزنی
برگردش رنگ بسته ام زناری
زین پیش که آل است اولا دنبی
برد وش هوا جنازه کردکشی
هر کهنه شنید هست اند کی تجدیدی
تا از فهم غلط پشیمان نشوی
همچو تل برف سیل بنیاد خودی
گفتند این اسم نیست بی انکشتی
چون چرخ بگرد سر عالم کردی
ز نهار ز خیل کار ایشان نشوی
نقصے هم نیست کز نفهمید کسے
تا با ب تیمم نشوی ناپاکے
زین انجمن افسوس نمی برد کسے
خیری باشی اگر تو چیزی باشی
آرامی هم که داشتی کم کردی
فانوسی نیست خوشتر از خاموشی
بی ابره خوشست جامه عریانی
دزگان پری کشیده پا شد قدے
کاهی ز گذشت موجش از پیشانی
آخر تو چه کاره حقی یا خلقے ✻
معدومی خویش از کجا می فهمی
خوشباش که جز عدم ندارد هستی
کز آب رخی هست ماش انجا بری
صبح ازلی دارد شام ابدی
دربار که ادب فضولی نکنے
آه از تو که در خیال خود هم کنجی

کفارکنی ذخیره کز کل پرچینے
مجبور همین و ضع و همین آیینے
زین پیش نداری آنچه داری پیش
کردی دیدی دیدنکنی می بینے
بیدل ز نیستانکه سر کران مائے
نامحرم فضل بیکران مائے
نعمتها وقف تست از اوهام برآ
آخر دو سه روز میهمان مائے
دردیده بسامان چرا می آئے
با درد دل افسون دوا می آئے
عمریست که با خرام بیپروایت
من رفته ام از خود تو کجا می آئی
ای رنج طلب برو دمی پیش فریب
چرخ تو بر تو تهربان نیست کسے
گر آبله پا بهرت کل نکنند
آن کیست که گوید بیا ما بنفسے
خاکی بودی بجد ما خون کشتی
علم و عملی ز پرده بیرون کشتی
الماس بحرات کاخانه پیرائی
فردا بکجاست آنچه اکنون کشتی
تمام شد
بیاض حیات از تصنیفات درة التاج
شعرای کمین و حال جناب میرزا عبد القادر
صاحب بیدل مطبع صفدری حامع
بمبئی
باهتمام ملا نور الدین جوانان
بکتابت صدر نشین صف نعال
نثار احمد بن حافظ نثار احمد

یا حافظ

رباعیات حضرت عمر خیام رحمة الله علیه

روزی با عقل در سخن بودم — گفتم ای ما همه دانش

گفتم ای ما همه دانش — دارم الحق تو سوالی چند

گفتمش چیست زندگانی ما — گفت سودا است یا خیالی چند

گفتم از دوست چه حاصل است مرا — گفت دیدار و روی و بالی چند

گفتم او را نشانی ده راست — گفت نامی و کشیده قدی چند

گفتم این بخت اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند — گفت گرگ و سگ و زاغ و زالی چند

گفتمش چیست آن خدائی گفت — ساغر عیش و خط و خالی چند

گفتمش چیست گفتهای خیام — گفت هیچ است حسب حالی چند

از حضرت صائب

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند — بی خبر گشته ز خود تا خبری یافته اند

سالها مرکز پرکار حوادث شده اند — تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند

چشم این سوختگان آب سیه آورده است — تا ز سر چشمه حیوان خبری یافته اند

ساطف اکف بسر خویش چو دریازده اند — تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

بار برداشته اند از دل مردم عمری — تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند

سالها غوطه چو تب در دل ظلمت زده اند — تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند

گر سر از جیب نیازند برون معذورند — در نهانخانه دل سیمبری یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب — تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دل تنگان تنگتر از چشمه سوزن شده است — تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند

دست بیدار دلان آبله فرسود شده است — از تن خانه تاریک دری یافته اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش — بارها سوخته تا بال و پری یافته اند

مکش از خانه دل پای ترد و ز نهار — که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز — چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب — اگر ز سینه عاشق نکرده رشته نظر — که در هر قطره اشکش گهری یافته اند

دریا چو فرو برد بخود شد گهر آب — وقتیکه کشود چشم گردید حباب

یکموج ظهور است وگرنه ای درد — دریا و حباب و موج باشد همه آب

ص

رفتن بره کعبه مکن پیشه خویش — چون روح گذر کن برگ و ریشه خویش

از بهر خدا چو فیض اندیشه کنن — ای عاقبت اندیش کُن اندیشه خویش

ص

فرمود چنان حضرت حی القیوم — در گوش دلم که ای طلسم موهوم

هشدار که در عالم کثرت هرگز — تا من باشم تو هم نکردی معدوم

ص

مادام که در تفرقه و وسواسی — در مذهب اهل جمع شر الناسی

والله نه ناس ولی نشناسی — نشناسی خود ز جهل می نه شناسی

ص

دل اگر ذاکر نباشد سبحه گردانی چه سود — در بدل ذوق نداری قلب جنبانی چه سود

از بهر ای نفس مدار ای عقل مدار — تا چند بدست تو دهد دامن کار

ای بند بپای قفل بر دل بهشدار وی دوخته چشم پای در گل بهشدار
عزم سفر مغرب و رو در مشرق ای راه رو پشت بمنزل بهشدار

فقط

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت واجب ز جلوگاه قدم ناکشیده کام
در حیرتم که این همه نقش و نگار چیست بر لوح هستی آمده مشهور خاص و عام

ص

در مدرسه فیض را فحاطب کردی بی فایده بحث دین و مذهب کردی
بر نسخه دل نظر نکردی افسوس از اصل کتاب فوت مطلب کردی

ص

زهی ز امدنت بخت مرحبا کرده ز شوق ریتو گل پیرهن قبا کرده
چگونه ست که چه خوش آمدی هیچ صفت بیاب نفس همه ز دم مراد وا کرده

ص

سیمرغ بشوق بال و پر بگشودند در جستن سیمرغ هوا پیمودند

گر دیده نشناخت خویش را از کم و بیش
دیدند ز آسمان و زمین نقش خویش

الله شوم چو خواب گردد طاری والله محمد دم بیداری
در خلوت و بزم شاهدی جز من نیست در روز رسول و شب خیبر باری

ص

ای نجلا و ملا خوی تو هنگامه زا - با همه در گفتگو بی همه با ما چرا

ص

همین نه خویشی سید ره مصطفی تنها است - هم اهل بیت رسول و هم اهل بیت خدا

ص

با خدا گر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد - بی خدا گر کعبه باشی بت زتو ننگ آورد

ص

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعہ کے کتب خانہ کے قواعد

۱۔ اراکین مجلس انتظامیہ مجلس منتظمہ مجلس نصاب مجلس امتحانات کے ارکان جامعہ اور کالجوں کے اساتذہ جامعہ کے کتب خانہ کی ممبر بن سکتے ہیں۔

۲۔ ممبر بننے کے لئے ایک فارم پُر کرنا ہوگا۔ اور ممبری کی فیس ۱۰ روپیہ ہوگی۔ ممبری کی فیس واپس نہیں ہوگی۔

۳۔ طلبا جامعہ کے کتب خانہ کی ممبری کے لئے ۵ روپیہ فیس ہوگی۔ ممبری کی فیس واپس نہیں ہوگی۔

۴۔ طلبا جامعہ کے کتب خانہ کی ممبری کے لئے ۵ روپیہ فیس ہوگی۔ ممبری کی فیس واپس نہیں ہوگی۔

۵۔ ممبر ۲ کتابیں ایک وقت میں لے سکتے ہیں۔ ایک کتاب ۱۵ دن تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ اور ۲ کتابیں ۱ مہینہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۶۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب

۷۔ ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر تک لیا جائیگا۔

۸۔ خط و کتابت کے وقت کتابوں کے گم ہو جانے کی صورت میں کتاب کا دام لیا جائیگا۔

۹۔ کتب خانہ میں کتاب کا دام لازم ہے۔

۱۰۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مثل پر واپس کرنا ہوگا۔

۱۱۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۱۲۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں صرف